

دستهایم حافظه دارند

رهایش



کافه نویسندگان (cafewriters.xyz)

دست هایم حافظه دارند

رمان دست هایم حافظه دارند

محرابه سادات قدیری (رهایش)



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: دست هایم حافظه دارند

❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی

❖ نویسنده: محرابه سادات قدیری

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

کنعان درگیر در مشکلات خانوادگی و مالی، اسیر گذشته و خاطره ی زخمی که به روحش آسیب رسونده، در اوج مشکلات هجوم آورده به زندگی حالش، فرصتی برای گریز از موقعیت خسته کننده ی زندگیش پیدا می کنه.

اما هر فرصتی فرصت مناسب نیست و هر راه گریزی، راه گریز یا شاید هم...

این رمان داستان زندگی سه پسر، سه برادر که زندگیشون به وجود هم گره خورده و البته شخص آشنای غریبی که منبع اصلی مشکلات این سه برادره.

مقدمه:

کنعانم و کنعان یعنی صبور، بردبار و شکيبا! کاش پدر از روز ازل اسمم
رو عصيان می گذاشت!

کاش به جای اين همه صبوری، اين همه تحمل، کمی و فقط کمی ياگی
بودم! کاش کمی ياگیری بلد بودم!

از من خواستن اون جمله ی بالای پست رو توضیح بدم تا اين شبهه
به وجود نیاد که اين رمان قراره خلاف قوانین سایت، مسائلی چون
روابط بين خانوم و آقا رو بیش از حد باز کنه. حالا موظف هستم
بنویسم که اگه نوشتم اين کتاب رو به عزیزای کم سن و سالی که
عضو اين سایت هستن توصیه نمی کنم به خاطر اينه که توش قراره
به تلخی ها، مسائل و مشکلاتی پرداخته بشه که تو جامعه هست، روح
رو آزار می ده و البته درگیری ذهن دوست های کم سن و سالم با اين
جور مسائل خیلی خوشايند نیست. پس اگه اون جمله ی قرمز رنگ
اخطارگونه رو می بينين واسه عبور از خط قرمزهای سایت و توصیفات
لحظات خیلی خیلی خصوصی يه رابطه ی خانوم و آقا نیست. گاهی
وقتها تجربیات تلخ، حتی اگه تو پرده هم گفته بشه باز هم تلخيشو

داره و من ترجیح دادم وظیفه ی خودم رو نسبت به دوستهای گلم توی
سایت انجام بدم

-مگه نگفتم بمون تا من بیام؟

سرمو بلند کردم و خیره شدم به قیافه ی طلبکارش! سری به دو طرف
تکون داد و گفت:هان؟!

چییه؟! حرفهای منو نمی فهمی؟ نمی شنوی؟ دوست داری بشنوی و نمی
شنوی؟ دوست داری بفهمی و نمی فهمی؟ گفتم من خودمو تا ظهر می
رسونم!

حیف که ساعتی نبود که بخوام با نگاه کردن بهش متوجه اش کنم که
الآن دو ساعتی از ظهر گذشته. بی حرف سرمو انداختم پایین و مشغول
کارم شدم. یه خرده تو سکوت نگاهم کرد، بعد پرسید: کسرا نیومده؟
دلخور بودم و وقت دلخوری حوصله ی جواب دادن، حرف زدن و حتی
حرف شنیدن نداشتم. با سر جواب منفی دادم و دست بی حس بابا رو
آوردم بالا و شروع کردم به لیف مالی کردن.

اومد جلو، دست گذاشت رو شونه ام و گفت: بیا برو بیرون باقیشو من
انجام می دم.

خسته بودم. تازه از شیفت برگشته بودم! از ساعت ۵ شب قبل که
رفته بودم کارخونه تا دم ظهر که برسم یه کله ایستاده بودم و نیومدن

کبریا، عمل نکردن به قولش و پشت گوش انداختنش کلافه ترم کرده بود.

بی توجه به حضورش وسط اون حموم گرم که شر شر عرق رو همراه با قطره های آب از سر و صورتم سر می داد مشغول شستن بابا شدم.

دستم رو گرفت، لیف رو از دستم کشید و با لحن محکمی گفت: بیا برو بیرون بچه! اه! خودم حوصله ندارم، اخم و تخم اینم باید تحمل کنم! برو بگیر یه خرده بخواب از این گنددماغی در بیای بعد بهت می گم کجا بودم که دیر اومدم!

هه! حوصله ی پوزخند زدن هم نداشتم! کجا بود؟! چه اهمیتی داشت؟! مهم این بود که قول داده بود صبح زود بابا رو حموم کنه و باز طبق معمول زیر قولش زده بود.

باقی کارو سپردم بهش، پا گذاشتم تو رخت کن حموم خونه ی قدیمیمون، با حوله سر و صورت و پاهامو خشک کردم و شلوارکمو پوشیدم. برگشتم سمتش و گفتم: گربه شورش نکنی ها! اگه حوصله نداری بگو ...

یه چشم غره بهم رفت که باعث شد ساکت شم. راه افتادم سمت راهروی بین هال و سرویس بهداشتی و در همون حال گفتم: نهارشم نخورده!

صداشو از پشت سر شنیدم: باشه مامان خانوم! شما نگران نباش!

ولو شدم رو تخت. از نفس افتاده بودم.دیگه جا به جا کردن بابا بی کمک واقعاً سخت شده بود.

حرکت دادن تن لمس از سکتته ی مغزیش با وجود خستگی جسمی خودم نفسگیرتر شده بود.

چشمامو بستم و سعی کردم یه خرده بخوابم. خوشحال بودم که فردا شیفت ندارم و می تونم یه دل سیر بخوابم! هر چند اگه می داشتن!

صدای غرولندی چشمای گرم خوابمو باز کرد و کسرا رو کنج اتاق در حال بهم ریختن کشوی لباسش دیدم. به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و در همون حال پرسیدم: دنبال چی می گردی؟

با شوق گفت: ا بیداری داداش؟! این مایوی منو ندیدی؟! بچه ها دم در منتظرن که ...

-مگه فردا امتحان نداری؟!

زود می رم و می یام.

-استخر در می ره؟

ا! داداش تو رو خدا اذیت نکن! چون کسرا تو نمی دونی کجاست؟

-از شورت و مایوی تو هم من باید خبر داشته باشم؟!

:خب آخه خودت لباسا رو مرتب کردی واسه همین ...

-از دفعه ی پیش که استخر بودی افتاده تو کوله ات!

هینی کشید و معترض پرسید: نشستیش یعنی؟! کپک زد که!
نیم تنه ی بالا و سرمو برگدوندن سمتش، اخی به پیشونیم انداختم
و پرسیدم: من باید می شستم؟!

-خب آخه تو ماشین رخت شویی رو روشن می کنی!

:من روشن می کنم ولی لباسها پا ندارن خودشون برن توش!

اخی کرد و دلخور خیره ی صورتم شد. کامل برگشتم طرفش، دستهامو
به سینه زدم و همون جور دراز کش خیره اش شدم. یه خرده فکر کرد،
رفت سمت کشوی لباس ها، کشوی منو بیرون کشید، مایوی مشکیمو
برداشت و گفت: پس من مایوی تو رو بر می دارم.

خیز برداشتم برم سمتش، دویید از اتاق بیرون و در همون حال گفت:
تو که سال تا سال ازش استفاده نمی کنی، بذار من ازش استفاده کنم
که خمس به گردنت نیافته!

نشستم رو لبه ی تخت، دستی به موهام کشیدم و کش و قوسی به
تنم دادم و از جام بلند شدم.

خواب خوبی بود، هر چند که خواب شب نمی شد.

از اتاق که اومدم بیرون صدای کبریا بلند شد: بیداری کنعان؟

راه افتادم سمت اتاق بابا، به چهارچوب در تکیه زدم و خیره ی تلاش
کبریا واسه نشوندن بابا روی صندلی شدم. سرشو بلند کرد و نفس

نفس زنون توپید: وایسادی به نگاه کردن؟! بیا کمک دیگه؟ قدمی جلو گذاشتم و دست انداختم زیر بغل بابا و شنیدم که کبریا غر زد: دیگه این جوری نمی شه ها! باید یه فکری بکنیم!

نیازی به فکر کردن نبود! طبق معمول اگه مسئولیت ها رو می نداختن گردن من همه چی حل بود.

جواب که ندادم پای بابا رو گذاشت رو پایه های ویلچر و گفت: هنوز دلخوری؟!!

-نه.

:این نه از صد تا آره بدتره! کار واجب پیش اومده بود که نشد پیام! بابا هم در نمی رفت! منتها توی کله خر افتادی رو دنده ی لچ که نمی دونم چیو به کدوم بی شرفی ثابت کنی که مثلاً همه ی کارهای بابا رو می تونی به تنهایی انجام بدی و واسه همین اینقدر خودتو عذاب می دی و می ندازی تو دردرس!

رفت پشت ویلچر و همون جوری که هلش می داد سمت در اتاق گفت: داشتم اون کوروش عوضی رو راضی می کردم از خیر فروختن این چهار تا تیکه آجر پاره بگذره!

سرمو بلند کردم و بهت زده خیره شدم به پشت سرش! کوروش؟! مگه برگشته بود؟! مگه باز انگشت گذاشته بود رو فروش این خونه؟! مگه باز قرار بود آوار بشه رو سرمون?!!

دنبال کبریایی که داشت ویلچر رو به سمت تلویزیون هدایت می کرد
راه افتادم و نگران پرسیدم:

یعنی چی؟!

بی اهمیت به سوالم مشغول روشن کردن تلویزیون شد. بین هیکل
تنومدنش و تلویزیون ایستادم، زل زدم به صورتش و گفتم: با توام
کبریا!

نگاهشو دوخت به چشمام و با مکث کوتاهی سری به علامت چیه
تکون داد. کلافه دستی به موهام کشیدم و پرسیدم: مگه برگشته؟!

پوزخندی زد و گفت: نه! ارواح اموات خیرندیده اشو فرستاده به
نمایندگی ازش که ...

-کی برگشته؟!

:بلیطشو نشونم نداد!

-اون اومده بود سراغت یا تو ...

بازومو گرفت و از جلوی تلویزیون کشیدم عقب و گفت: بیا اینور بذار
یه کانال درست و درمون واسه این پیرمرد پیدا کنم بعد عین طوطی
یه ریز فک بزن!

نشستم روی مبل و خیره ی صورت کبریا موندم. شبکه ی خبر رو انتخاب
کرد و در حال غر زدن در مورد بی برنامهگی تلویزیون اومد نشست کنارم

و گفت: کارم که تو شرکت تموم شد، اومدم پیام بیرون دیدم نشسته
تو لابی!

-تو لابی شرکت؟!

نه تو لابی هتلی که بابام به ارث گذاشته برام!

-کبریا!

زهرمار! سوال چرت و پرت نپرس که جواب بی ربط نشنوی!

-حرفش چی بود؟!

حرفش این بود که جمع کنیم و از این خونه بریم، تا بتونه خونه رو
بفروشه و دست از سرمون برداره!

-قبول کردی؟

به نظرت باید قبول می کردم؟!

-خب؟!

:هیچی. همین!

-گفتی نه، اونم زبون به دهن گرفت و رفت؟!

آره. منتها قبلش چهار تا خط و نشون کشید بعد دمشو گذاشت رو
کولش و رفت! ببین منو کنعان!

اومد دم این خونه، اومد توی این خونه، هر چی گفت عین ماست نمی ایستی به تماشا! نمی ذاری کاری به کارت داشته باشه! می فهمی چی می گم؟! چه بودم چه نبودم، می خوام خودت بایستی تو روش و نذاری لغز بخونه یا واسه ات شاخ و شونه بکشه! می شنوی چی می گم کنعان!؟

پوفی کشیدم و زل زدم به صفحه ی تلویزیون و اخباری که داشت پخش می شد! همه جا جنگ بود! شرق، غرب، شمال، جنوب! جنگ این خونه هم دوباره از نو داشت شروع می شد! دوباره آتش بس موقت دو سه ساله داشت شکسته می شد! کوروش که می اومد دوباره کتک، تحقیر، داد و دعوا، حرص و جوش و تشنج هم پا تو این خونه می داشت!

از جام بلند شدم و اومدم برم واسه راه انداختن بساط چایی، شنیدم که کبریا گفت: من دارم می رم بیرون. خونه ای دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، تا نزدیکی در رفت و قبل از اینکه پا تو ایوون بذاره گفت:اگه اومد اینجا فقط یه تک به موبایلم بزن. حرف هم که نزی می دونم خبرشو آورده!

نگاهم نشست رو نگاه پراخمش. انگار اوج درموندگی رو تو صورتم دید که بی خیال بیرون رفتن برگشت طرفم، دست گذاشت روی شونه ام و گفت: ۷۲ سالته کنعان!خودت الان یه مرد گنده ای!

قدت از قد اون عوضی زده بالا! هنوز ازش می ترسی!؟

رفتم تو آشپزخونه، کتری رو گرفتم زیر شیر و زل زدم به شر شر آب.
صدای قیژ صدلی نشون می داد کبریا بی خیال بیرون رفتن، نشست
پشت میز و این یعنی می خواست حرف بزنه!

دستم با لرزش محسوسی مشغول کبریت زدن شد. روشن نمی شد که
نمی شد! یا از نَمی بود که به خاطر خیزی دستم گرفته بود، یا از
لرزش و بی قوتی دستم که درست کار نمی کرد! قوطی کبریت نم دار
رو پرت کردم روی کابینت و از بالای هود یه قوطی دیگه برداشتم. گاز
که روشن شد و کتری که روش قرار گرفت کبریا گفت: بیا بشین کارت
دارم!

برگشتم سمتش و پرسیدم: مگه نمی خواستی بری بیرون؟!

اخمی کرد و گفت: می رم! دیر نمی شه!

نشستم پشت میز، زل زد به نگاه سرگردونم و گفت: نمی دارم کاری به
کار تو یا کسرا یا حتی بابا داشته باشه! می فهمی؟! وقتی می گم نمی
دارم یعنی تموم سعیمو می کنم! منتها تو هم باید این وسط پشتم
باشی! برادرمی، مرد شدی که روت حساب کنم! فقط آفریده نشدی که
آسه بری آسهبیای، کارهای خونه رو بکنی و از بابا نگهداری! قراره تو
حل این مشکل شونه به شونه ام وایسی!

متوجهی کنعان؟!

-نمی‌تونیم! هیچ کاری از دستمون بر نمی‌یاد! نه این خونه، هر چی که مونده رو به باد می‌ده!

خونه مهم نیست! یعنی هست! مهمه! اما نه در مقابل آرامش و آسایشمون! همینکه برگشته یعنی تموم!

انگشت اشاره‌ی کبریا اخطاردهنده جلوی صورتم قرار گرفت و پرتحکم گفت: چرند نگو کنعان! از همین الان وا دادی در مقابل اون عوضی؟!
-وا ندادم خودت هم می‌دونی که ...

:آره می‌دونم! رو داره! زور داره! مدرک داره! پست فطرتی خونش زیاده! تو آشغال بودن لنگه نداره اما قرار نیست اینا باعث بشه خیال کنی خیلی راحت اجازه می‌دیم کاری از پیش ببره! ببین منو!

نه من بیست و چهار ساعته تو این خونه ام که ادای داداش بزرگه رو در بیارم! نه تو تو این خونه زندونی هستی که باهات روبرو نشی! می‌ری سرکار، می‌ری خرید، می‌ری خیابون، می‌ری پیش عزیز و همه اینا یعنی زندگی ادامه داره! چه با وجود اون آشغال، چه بی وجودش!

سری به دو طرف تکون دادم و ناامید از جام بلند شدم! حاضر بودم تو اون لحظه بمیرم اما با کورش روبرو نشم! حاضر بودم زندگیم ادامه نداشته باشه اما واسه یه لحظه چشم تو چشم اون عوضی نشم!

می‌کشمت کسرا!

صدای پرانرژی کسرا پیچید تو اتاق: باشه بکش! بذار اول من دستم به این گوشی برسه بعد هر چقدر دلت خواست منو بکش!

دستی رو که گوشیم تو مشتت بود تا جایی که می تونستم کش آورده بودم که دست کسرای نشست روی شکمم بهش نرسه! گیر داده بود که گوشيو بگيره و به خیالش اس ام اس هامو چک کنه! اونقدر تقلا کرده بودیم که جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم! آستین کوتاه تیشرتمو می کشید سمت خودش که بتونه به پنجه ی دستم دسترسی پیدا کنه! با دست دیگه ام به قفسه ی سینه اش فشار می آوردم که بی خیال شه و چون دراز کشیده بودم حریفش نمی شدم!

بالاخره گوشيو از چنگم در آورد. دوید از اتاق بیرون و همون جوری که پشت یه مبل پناه می گرفت گفت: مگه نمی گی با کس خاصی اس ام اس بازی نمی کردی، خب چه اشکالی داره من ببینم؟!

همون جوری که راه می افتادم سمتش گفتم: دستت بخوره به اون قفل و بازش کنی من می دونم و تو!

لبخند شیطونی به لب آورد و در حال باز کردن قفل گوشی گفت: من که گفتم! بذار اول من اس ام اسها رو چک کنم بعد هر چقدر دلت خواست منو بکش!

خیز برداشتم سمتش، خلاف جهت دور مبل حرکت کرد، از روی مبل رفتم بالا و از روی پشتیش شیرجه زدم پایین و تو آخرین لحظه که داشت در می رفت مچ پاشو گرفتم و دو تایی با مخ خوردیم زمین، آخی

گفت اما از تک و تا نیافتاد! حالا این اون بود که دستشو کش می آورد برای اینکه دست من به گوشی نرسه! با پاش فشار آرومی به قفسه ی سینه ام آورد تا بتونه از چنگم در بره و در همون حال گفت: دیگه اگه قسم و آیه هم بخوری که زیرابی نمی ری باور نمی کنم!

توپیدم بهش: کمرم درد گرفته الاغ! بدش به من ببینم!

تو هاگیر واگیر این نزاع تن به تن بودیم که صدای کبریا پیچید تو خونه: چه خبره اینجا؟!

هر دو برای لحظه ای از تقلا ایستادیم و سرمون برگشت سمت در ورودی هال. کبریا با یه تای ابروی بالا جسته خیره ی کشتی دو تا برادرهای کوچکترش بود!

از روی کسرا بلند شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم که حالم جا بیاد و تو یه حرکت گوشیه از دستش قاپیدم.

اون هم از جاش بلند شد. قبل از اینکه بخواد حرکتی بکنه ضربه ی محکمی به پس گردنش زدم و گفتم: بخور تا بفهمی سر گوشیم با هیچ احدی شوخی ندارم!

همون جوری که دستی به گردنش می کشید گفت: تو کلاً سر هیچ چیزی شوخی نداری!

سری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم سمت اتاق بابا. می خواستم خاطر جمع باشم که خوابیده.

وقتی می خوابید تازه می تونستم با خیال راحت به کارهای شخصی خودم مشغول بشم. چشماش بسته بود و آرام نفس می کشید. ماما که رفت، بابا هم انگار باهاش رفت! غصه ی نبود ماما ذره ذره آبش کرد. شد یه نبات که نفس می کشید، غذا می خورد، اجابت مزاج می کرد، خیره می موند، می خوابید و بیدار می شد، بی هیچ حرفی، بی هیچ واکنشی. دلم برای شاهنامه خوندنهایش شده بود! واسه فال های حافظش! یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور!

دستی به ته ریشم کشیدم! باید می خوندم کوروش گم گشته باز آید به کنعان غم بخور! لعنتی!

در اتاق رو بستم و راه افتادم سمت آشپزخونه. منتظر فرصتی بودم تا به دور از چشم کسرا سراغ کوروش رو از کبریا بگیرم!

میزو واسه یه نفر چیدم، یه لیوان چایی هم برای خودم ریختم و نشستم روی صندلی. کبریا که اومد نگاهی به میز انداخت و پرسید: شماها خوردین؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. آب دستهای خیسشو با دستمالی که تو دستش بود گرفت و نشست پشت میز و پرسید: چطور خوابیدی امشب؟ -منتظر بودم تو بیای.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و پرسید: طوری شده؟!

صدامو پایین آوردم و گفتم: از کوروش...

میون حرفم پرید و گفت: خبری ندارم.

سری به علامت باشه تکون دادم و مشغول خوردن چاییم شدم. یه خرده تو سکوت غذاشو خرد و بعد پرسید: کهربا نیومد اینوری؟

-نه! مگه قرار بود بیاد؟!

:صبحی که بهم زنگ زده بود خبر برگشتن اون بی همه چیزو بده گفت شاید یه سر بیاد.

-جریان خونه رو می دونه؟

:می دونه اما احتمالاً دخالتی نمی کنه، می دونیی که یه خرده بیش از اندازه از اون مرتیکه حساب می بره!

مکثی کرد، لقمه ای گرفت و قبل از اینکه بذاره دهندش گفت: درست عین تو!

اخم به آنی نشست رو صورتم. نگاهمو از صورتش گرفتم و مات لیوان چاییم شدم. دستش نشست رو دستم و گفت: من اگه جوش می زنم و چیزی می گم واسه خودت می گم کنعان! می دونی دارم از پیش کی می یام؟! خونه ی عمو بهروز بودم. می گفت کوروش بهش گفته سپرده به بنگاه واسه فروش خونه مشتری پیدا کنن!

نگرون خیره اش شدم. خونسرد مشغول جوییدن لقمه ی توی دهنش شد و همون جوری که برای خودش آب می ریخت ابرویی بالا انداخت! می دونستم ته دل خودش هم خالی شده! می دونستم با این اوضاع، فروش این خونه یعنی آوارگی! ما هنوز از زمین خوردن مالی بابا سر بلند نکرده بودیم! هنوز داشتیم بدهی کلونی رو که بالا آورده بود با طلبکارها صاف می کردیم و تو این وضعیت، با شرایط افتضاح رهن و اجاره ی خونه تو این مملکت، بی خونه شدنمون مساوی بود با کارتون خوابی!

لقمه اشو که فرو داد، یه خرده آب خورد و بعد گفت: بهروز می گفت تا جایی که بتونه جلوشو می گیره. می گفت حتی بهش پیشنهاد داده بذاره واسه ی خونه خودمون یا خود عمو مشتری پیدا کنه اما خب قبول نکرده!

-خب؟!

بهش گفته از سگ کمترم اگه با دستهای خودم این سه تا حرومزاده رو از اون خونه بیرون نکنم!

گیج و منگ پرسیدم: یعنی ماها؟!

چشم غره ای بهم رفت، مشغول لقمه گرفتن شد و گفت: نه پس! منظورش به سه تا بچه های شریفه خانوم بود!

از جام بلند شدم و گفتم: بفروشه! به جهنم! یه خاکی تو سرمون می ریزیم! بفروشه و گورشو از اینجا گم کنه! بره هر قبرستونی که بوده! فقط اینجا نباشه! فقط نیاد که ببینیمش!

راه افتادم سمت در آشپزخونه که جمله ی کبریا میخکوبم کرد: به بنگاه ها سپرده اگه مشتری خواست خونه رو ببینه حتماً باهاش هماهنگ کنن که خودش هم باشه! می گفت می ترسه ماها مانع تراشی کنیم! نفس تو سینه ام حبس شد! حبس موند! گیر کرد! چشمهام از حدقه زد بیرون و با تأخیر برگشتم سمت کبریا! خونسرد نگاهم می کرد. یه خرده دیگه از لیوان آب توی دستش خورد و پرسید: خونه هستی دیگه؟! آخه کلید نداره وقتی می یاد!!

نمی فهمیدم انگیزه اش از این کار چیه! نمی فهمیدم چرا اصلاً پشت این نقاب خونسردی پنهون شده وقتی می دونه با شنیدن این خبر قلبم می خواد از سینه ام بزنه بیرون!

۱۱

از جاش بلند شد، در حال جمع کردن میز شام گفت: مرسی! مثل همیشه عالی بود! فکر کنم داریکم کم جا پای سامان گلریز می ذاری! کنعان گلریز! حس ظرف شستن نیست! این دو تا دونه بمونه واسه صبح!

بشقاب و لیوانو ولو کرد تو سینک و پارچ آب رو گذاشت تو یخچال.
زیر کتری رو خاموش کرد و راه افتاد سمت من، دستی به شونه ام زد
و گفت: مرد باش! مرد گلریز جان! مرد!

برگشتم سمتش و همون جوری که دنبالش راه می افتادم گفتم: من
بمونم خونه، اون کثافت بیاد اینجا خونه به مشتری نشون بده؟! مگه
نمی گفتمی جلوش می ایستی، نمی ذاری هیچ غلطی بکنه؟!

رفتمی عمو بهروزو دیدی و رام شدی که بذاری بیاد؟! این خونه ی کلنگی
که دیدن نداره! هر کی بخواد بخردش واسه زمینش می خره! خب متراژو
بگه، از بیرون هم خونه رو ببین و خلاص! یعنی چی که می خواد هر
لحظه و هر دقیقه بلند شه بیاد اینجا و ...

صدای چی شده ی کسرا دهنمو بست! سر کبریا چرخید سمت کسرا و
نگاهی به تلویزیون روشن و فوتبالی که ازش پخش می شد انداخت و
پرسید: شب امتحان نشستی به فوتبال دیدن؟!

کسرا از جاش بلند شد و بی توجه به سوال کبریا پرسید: چی شده؟! کی
قراره این خونه رو بخره؟!

اصلاً مگه قراره اینجا رو بفروشیم؟!

تو اون لحظه نه خونه، نه آوارگی، نه کارتون خوابی! هیچی برام مهم
نبود! مهم روبرو شدن با اون حیوون بود که از توان من خارج بود!

راه افتادم سمت اتاق خواب، بازوم کشیده شد و کبریا با تحکم گفت:
بیا کارت دارم!

دنبالش کشیده شدم و وادارم کرد برم تو اتاقش. همزمان با بستن در،
تقریباً پرتم کرد روی مبل گوشه ی اتاق، کلافه دستی به موهایش کشید
و گفت: تا ابد قراره از این آدم بترسی؟! قراره هر بار که دیدیش زبونت
بند بیاد، نگاهتو بدزدی و دم نزنن؟! آره کنعان؟!

نگاهش نمی کردم. خیره ی زمین بودم و فقط یه فکر تو ذهنم بود!
کوروش قرار بود از فردا راه و نیم راه و هر وقت دلش خواست پاشه
بیاد اینجا! امکان نداشت! دو روز از صبح تا ۱ غروب کارخونه بودم، ۷
روز دیگه از یک بعد از ظهر تا ۵۵ شب و دو روز دیگه از ۵۱ شب تا روز
بعد نزدیکهای ظهر! یه روز و نصف هم خونه و قرار بود تو تموم
ساعتهایی که تو خونه هستم دلم بلرزه از حضور بی هوای این آدم!
این بشر! این حیوون آدم نما!

دست حلقه شده اش دور گردنم راه نفسمو گرفته! مرگمو حتمی می
بینم! مطمئنم تمومه! ته این انبار متروکه ی خونه ی عمو بهروز،
دستش بهم رسیده و واسه بی صدا کردنم از هیچ کاری دریغ نمی کنه!
کتکها رو زده! شلاق های کمر بندو فرود آورده، مشت و لگدها رو حواله
کرده، فحش ها رو کشیده و حالا خیمه زده روم، با زانوش به قفسه
سینه ام فشار می یاره و با دستهایش راه نفسمو می گیره. پاهام بی

هدف تکون می خوره! دستم به جایی بند نیست جز دستهای گره شده
اش دور گردنم و تو آخرین لحظه ها صدای عمو بهروز نور امیدم می
شه! صدای هوارش می پیچه تو انبار، فشار دست کوروش کم می شه
و من به سرفه می افتم! هوا رو می بلعم که راه نفسم باز بشه.

خودمو روی زمین می کشم و به کنج دیوار پناه می برم. چه خوبه که
عمو بهروز سر رسیده! چه خوبه که عموی تنی کوروشه اما هوای بچه
های شوهر زنِ داداش مرحومشو داره! چه خوبه که اومده تا ناجی پسر
۵۷ ساله ی رفیق صمیمش بشه!

مشت محکم عمو بهروز می شینه رو فک کوروش و صدای فریادهاش
عصبی ترم می کنه! حتی از دردهای جسمیم هم بیشتر آزارم می ده!
دستمو می ذارم روی گوشهام که نشنوم! که ببینه و ساکت بشه! که
تموم کنه این شکنجه و عذابو!

صدای قیژ در آهنی انبار بلند می شه، دستی می شینه روی بازوم و من
ناخودآگاه بیشتر تو خودم جمع می شم! صدای کبریا می پیچه تو
گوشم! آروم می شم! پشتم انگار راست می شه از این صدای آشنا! از
این حامی قابل اعتماد! خوبه که همراه عمو برگشته! خوبه که هست!
با اینکه فقط سه سال از من بزرگتره اما خوبه که برادر بزرگمه و خوبه
که می تونم از بودنش احساس امنیت کنم!

-هووی با توآَم!

سرمو بلند و نگاهمو دوختم به کبریایی که جلوم ایستاده بود. با یه مکت نگاه ازش گرفتم و به دیوار روبروم خیره شدم، دستی به پلک چشم راستم که عصبی می پرید کشیدم و پرسیدم: چی گفتی؟

جوابی نداد. نگاهش که کردم اخمش غلیظ تر شد، سری به تأسف تکون داد و گفت: به عزیز می گم جمع کنه بیاد یه چند وقت اینجا! خوبه نی نی کوچولو؟! خیالت این جوری راحت می شه که یه وقت خدای نکرده با اون الدنگ بی همه چیز تنهایی روبرو نشی؟! اون پیرزن بدبختو آلاخون والاخون می کنم که بیاد بشینه اینجا بست که یه وقت کوروش از راه نرسه و عین لولوخرخره تو رو نخوره! خوبه؟!

از جام بلند شدم و بی حرف راه افتادم سمت در اتاق. بازومو محکم کشید و برم گردوند سمت خودش و پرحرص گفت: دارم حرف می زنم! تکونی به دستم دادم تا بازومو خلاص کنم که بی فایده بود. تکونی بهم داد و پرسید: جدی جدی توقع داری زنگ بزنگم به اون پیرزن بگم بلند شه بیاد اینجا؟! با توأم! می گم زنگ بزنگم یا نه؟!

با صدای هوارش گوشم سوت کشید. دستمو از بین پنجه ی شل شدش بیرون کشیدم و همون جوری که درو باز می کردم گفتم: قرصهای بابا رو یادت رفت بگیری. واسه فردا شب دیگه نداره.

پوف کلافه ای کشید و شنیدم که گفت: تو ماشینه! بفرست کسرا رو بره بیاره!

سری به علامت باشه تکون دادم و از اتاق زدم بیرون و بی توجه به نگاه سوالی کسرا که جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود رفتم تو اتاق خودم که البته توش با کسرا مشترک بودم.

ولو شدم رو تخت و ساعدمو گذاشتم روی چشمام و رفتم تو فکر. هه! خنده دار بود! داشتم برنامه ریزی می کردم واسه خوردن کنکور! می خواستم تو آزمون کارشناسی ارشد شرکت کنم! چه خیال و توهم خامی! با این اوصاف باید ساعت‌های بیکاریمو هم می رفتم کارگری، عملگی یا شاید حمالی تا بتونیم یه آلونکی واسه خودمون اجاره کنیم! صدای لولای در و پشت بندش صدای قیژ قیژ تخت فلزی نشون می داد کسرا بی خیال فوتبال شده و اومده تو اتاق و رو تخت دراز کشیده. می دونستم اومده که بپرسه! نه حوصله ی جواب دادن داشتم نه ذهنم اصلاً می تونست دروغی سر هم کنه!

یه خرده تو سکوت گذاشت، به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و شنیدم که پرسید: داداش بیداری؟

بعد یه مکث طولانی گفتم: هوم؟ -کوروش اومده؟
:اوهوم.

-می خواد اینجا رو بفروشه!؟

چی باید می گفتم! به پسر دبیرستانی سر به هوایی که همین جوریش هم به زور درس می خوند و با التماس و خواهش نمره می گرفت و

درس پاس می کرد، تو شب امتحانش چی باید می گفتم؟! سکوتمو که دید گفتم: پس می خواد بفروشه! خوبه ها! راحت می شیم از این خونه ی کلنگی قدیمی که می خواد هر لحظه رو سرمون خراب شه!

بهت زده برگشتم سمتش، تو تاریک روشن خط باریکه ی نوری که از حال افتاده بود تو اتاق نگاهش کردم و پرسیدم: خوبه که قراره آواره بشیم؟!

لبخندی به لبش نشوند و در حال در آوردن تی شرتش گفتم: چرا آواره؟! می ریم یه آپارتمان اجاره می کنیم! همه ی دوستهای من تو آپارتمان زندگی می کنن! آپارتمان های خیلی لوکس! شیک!

حالا ما که نیاز نیست بریم از اون لوکساش کِ...ر...

-با دوست های هم تراز خودت بپری نیازی نیست حسرت زندگی و داشته های مردمو بخوری!

:دوست آنچنانی نداشته باشم تو فیلم و اینترنت و سریال نمی بینم؟! با پول سهممون از این خونه می تونیم یه جای خوب اجاره کنیم. یا شاید اصلاً بتونیم یه جای کوچیک اما تر و تمیز بخریم!

فراموش کرده بودم! برای لحظه ای یادم رفته بود که کبریا چند سال پیش برای کم کردن اضطراب کسرا به دروغ از سه دونگ سهم بابا از این خونه حرف زده بوده!

سرمو گذاشتم روی بالش و گفتم: بخواب، صبح خواب می مونی.

یه خرده ساکت موند و دوباره گفت: داداش؟ کلافه نچی کردم و پرسیدم: چیه؟!

-یه سوال بپرسم؟

:داری می پرسی دیگه!

-نه یه سوال که ...

:اگه خیال می کنی عصبانی می شم نه!

بازم سکوت کرد و این بار بی مقدمه پرسید: چرا از کوروش اینقدر می ترسی؟!

کلافه نشستم سر جام. گرمای هوا اونقدری زیاد بود که کولر پیزوری جوابگوی خنک کردن خونه نباشه! شاید هم من التهاب داشتم! من گر گرفته بودم! من بی قرار بودم! بالشو و ملافه رو چنگ زدم و همون جوری که از رو تخت می اومدم پایین گفتم: امتحان فردا رو گند بزنی، باید درسو ببوسی و بذاری کنار! فهمیدی؟!

سرخوش یه آخ جون گفت که باعث شد بالشو محکم پرت کنم رو سرش و یه زهرمار هم نثارش!

از همون زیر خندید و گفت: درس که نباشه دنیا گلستان می شه!

بالشو از روش برداشتم و راه افتادم سمت هال و گفتم: آره! درس که نباشه، وقتی مثل من که به سن تو بودم مجبور شی بری حمالی،

دستهات که پینه بزنه، از صاحبکار که هزار و یه حرف نامربوط بشنوی
و مجبور شی دم نزی، اونوقت می فهمی چه نعمتی رو داشتی که
قدرشو ندونستی!

پامو تو حال نذاشته معترض پرسید: کجا حالا؟! بیا بگیر سرجات
بخواب!

بی توجه بهش، بالشو گذاشتم رو کاناپه ی قدیمی کنج حال و دراز
کشیدم. همیشه همین بود.

ذهنم که مشوش می شد، اعصابم که بهم می ریخت همه جای خونه
رو واسه پیدا کردن یه جای مناسب برای خوابیدن امتحان می کردم. از
این کنج به اون کنج، از این اتاق به اون اتاق و یه وقتی به خودم
می اومدم و می دیدم هوا باز شده و من هنوز نخوابیدم!

صدای جرق جرق نایلکسی بیدارم کرد. بازم خواب مونده بودم! نمازهای
صبح من شده بود یکی بود یکی نبود! دیر که بخوابی، بی وقت که
بخوابی نظم ذهنت بهم می ریزه! گردن کشیدم و کبریا رو ایستاده کنار
میز دیدم. تکون که خوردم، سرش برگشت به سمتم و پرسید: بیداری؟
جواب ندادم و شروع کردم با کف دست صورتمو مالیدن. همون جوری
که صداش ازم دور می شد گفت: من دارم می رم. داروهای بابا تو
ماشین بود، آوردم گذاشتم رو میز. صبحونه اشو هم خورده.

هی الو! کنعان!

نشستم و نگاه پف کرده امو دوختم بهش. در حال بستن دکمه ی سرآستینش گفتم: شنیدی؟ سری به علامت آره تکون دادم. یه خوبه ی زیرلبی گفتم و قبل بیرون رفتن پرسیدم: چیزی نمی خوی واسه ظهر دارم می یام بگیرم؟

با سر جواب منفی دادم. لبخند محوی زد و گفتم: این عادت با سر و دست و ایما و اشاره حرف زدنو از تو بگیرم، می تونم امیدوار باشم که یه قدم مثبت تو زندگیم برداشتم! خدافظ!

کش و قوسی به خودم دادم و بعد برای لحظه ای بی حرکت موندم! تازه یادم افتاده بود که امروز صبح، صبحی که کسرا رفته مدرسه و کبریا هم نیست، هر لحظه و هر دقیقه باید گوش به زنگ اومدن کوروش باشم و چه انتظار جهنمی و عذاب آوری بود اون انتظار!

صدای زنگ در بند دلمو پاره کرد! جوری که دستمو با چاقویی که داشتم باهاش کاهوی سالاد رو خرد می کردم بریدم! بی توجه به خونی که از انگشتم راه افتاده بود، از آشپزخونه رفتم بیرون و ایستادم تو ایوون. نه دهنم به پرسیدن کیه باز می شد و نه پاهام واسه جلوتر رفتن تکونی می خورد! بعد یه مکث طولانی، به زور آب دهنمو قورت دادم، لبی تر کردم و با صدای لرزونی از همون بالا پرسیدم: کیه؟!

صدای پیچیدن کلید تو قفل و چشمای از حدقه در اومده ی من و برین تو گفتن کسرا در عرض چند ثانیه پشت سر هم اتفاق افتاد. با بهت

خیره ی در حیات بودم. کسرا در رو با دست نگه داشته و توی دستش ساکی بود و منتظر ورود عزیز!

اگه بگم تموم انرژییم تحلیل رفته بود دروغ نگفتم! دست خودم بود، اگه کسرا و عزیز روبروم نزدیک در ورودی حیات نایستاده بودن، همون جا روی زمین می نشستم تا حالم جا بیاد. نگاه متعجب کسرا از همون پایین نشست رو صورتم و بعد همون جوری که به عزیز کمک می کرد تا قدمی از قدم برداره پرسید: آل دیدی؟! ماتت برده چرا؟! پسرم به بزرگتر یه سلام هم بکنی بد نیست ها!

نگاه خندون عزیز نشست رو صورتم. باورم نمی شد کبریا عزیزو کشونده باشه اینجا! به زور لب وا کردم و گفتم: سلام.

عزیز از همون پایین پله ها شروع کرد به قربون صدقه رفتن: سلام به روی ماهت عزیزم. خوبی عزیز به فدات؟! من پیرزن با این پای شل باید بلند شم پیام اینجا اونوقت شماها نباید یه سر به من بزنین؟!

حق داشت! آخرین باری که رفته بودم خونه اش دو هفته ی پیش بود. ولی خب، منی که یه پام خونه بود، یه پام کارخونه واقعاً فرصت واسه کارهای دیگه کم داشتم. وضعیت بابا بدجوری دست و بالمو بسته بود. دو تا پله رفتم پایین و زیربازوی عزیزو گرفتم که کمکش کنم بیاد بالا. نگه ام داشت، دست انداخت دور گردنم و وادارم کرد دولا شم و بوسه ی گرمی به پیشونیم زد و محکم بغلم کرد.

نگاه کسرا با لبخند مضحکی که روی لبش بود، به لبخندم واداشت. ابرویی بالا انداختم و همون جوری که از عزیز جدا می شدم، دست دراز کردم ساکش رو از کسرا گرفتم و گفتم: خوب کردین اومدین.

با هن هن چند تا پله ی مونده رو هم اومد بالا و در همون حال پرسید: زنگتون بازم خرابه؟ یه دو سه دقیقه ای ایستاده بودم پشت در، خوب شد که این ورپریده از راه رسید.

لی گزیدم و چیزی نگفتم! چی داشتیم که بگم؟! می گفتم از ترس اومدن پسر زن اول بابام زهله ترک شده بودم و ماتم برده بود؟!!

تو درگاه ایستاده و منتظر بودم عزیز بره تو که صدای هین کسرا سرمو برگردوند. نگاهش نشسته بود رو دستم. لی گزیدم و آروم گفتم: چیزی نیست!

اخمش بیشتر شد و گفت: داره خون می یاد!

سری به علامت باشه تکون دادم و هیسی گفتم. عزیز با اون چشم غیرمسلح مطمئناً نمی تونست بریدگی و خون روی دستمو ببینه. دلم نمی خواست هنوز از راه نرسیده نگرون نوه اش بشه.

پشت سر عزیز رفتم تو حال و اون به عادت همیشه مستقیم رفت سمت اتاق بابا، تو آستانه ی در ایستاد و بعد یه خرده نفس تازه کردن گفت: سلام پسرم خوبی؟!!

بابا بیدار بود. زل زده بود به سقف اتاق. کاری که تو اکثر مواقع روز انجام می داد. عزیز چادر مشکیش رو از سرش برداشت و در حال تا کردنش گفت: اومدم به خودت و سه تا پسر رشیدت سر بزخم که نرگسم ازم راضی باشه و یه وقت گلایه نکنه بچه هاشو ول کردم به امون خدا. بعد همون جوری که هی روزگاری رو با آه می گفت برگشت سمت منی که با فاصله ازش وسط هال ایستاده بودم.

صدای کسرا بلند شد که ازم می خواست یه لحظه برم تو اتاق. ساک عزیز رو گذاشتم تو اتاق کبریا و همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: کار دارم کسرا. لباسهاتو عوض کردی بیا واسه عزیز شربت ببر. امتحانت چطور بود؟

مشغول هم زدن جعبه ی داروها واسه پیدا کردن یکی دو تا چسب زخم بودم که اومد تو آشپزخونه و یه ای کش دار گفت.

سرمو بلند کردم و با اخم پرسیدم: ای یعنی اینکه می افتی؟!

ابرویی بالا داد و همون جوری که دستهاشو با مایع و آب می شست گفت: نه داداش! تا وقتی رفقا رو دارم غم ندارم!

ایستادم کنارش، دستشو از بالای سینک پس زدم و مشغول شستن خون خشک شده ی روی

انگشتم شدم و گفتم: با تقلب واحد پاس می کنی، با تقلب هم لابد قراره کنکور بدی و یه رشته ی خوب قبول شی!

منتظر موند کارم تموم شه تا کفهای روی دستش رو آب بکش و در همون حال گفتم: نه داداش من! رشته ی خوب رو که این روزها قبول نمی شن! انتخاب می کنن! فقط کافیه انتخاب کنی و یا علی مدد!

-دانشگاه سراسری رو که احیاناً دورشو خط کشیدی دیگه؟!

دانشگاه سراسری جای امثال شما بزرگانه! ماهایی که تو مخمون دو دو تا چهارتا نمی ره باید بریم یه دانشگاه پولی!

انگشتمو خشک کردم و سرگرم بستن زخم با چسب زخم شدم و در همون حال گفتم: واسه عزیز شربت ببر. با کدوم پول اونوقت؟!

یه لیوان شربت واسه خودش و یه لیوان هم برای عزیز ریخت و همون جوری که در یخچال رو با پاش می بست گفتم: خودم کار می کنم! سری به تأسف تکون دادم! حریف این بچه، این نسل بی تفاوت و خونسرد، فقط کبریا بود نه من!

کسرا از آشپزخونه بیرون نرفته عزیز اومد تو و پرسید: چی کار می کنی مادر؟

جعبه ی داروها رو بستم و گذاشتم سر جاش و با لبخند برگشتم سمتش و گفتم: سالاد درست می کردم که عزیزخانوم قدم رنجه کردن! نشست پشت میز و گفتم: بده من مادر، باقیشو من درست می کنم.

از خدا خواسته چاقو رو آب کشیدم و گرفتم سمتش و گفتم: پس تا شما زحمتشو بکشین من یه لحظه نمازمو می خونم می یام.

لبخند مهربونی نشست رو صورتش و گفت: برو عزیز فدات بشه. کار دیگه ای هم اگه مونده بگو که من انجام بدم.

سری به علامت منفی تگون دادم و یاد جمله ی صبح کبریا افتادم! حق داشت، تو خیلی از موارد جای اینکه از زبون نیم منیم استفاده کنم سر ده منیمو حرکت می دادم.

برگشتم سمت کسرا که لیوان به دست تکیه داده بود به یخچال و گفتم: بمون پیش عزیز تا من پیام. به غذا هم ناخنک نزن خواهشاً!

لبهای بسته اشو کش و لبخند مضحکی بهم تحویل داد و نشست پشت میز.

-الو سلام.

:سلام، طوری شده؟!

-تو عزیزو کشوندی اینجا؟!

:کیو؟!

-عزیزو!

:الو کنعان؟! صدات نمی یاد! الو!

یه خرده جامو تغییر دادم و گفتم: الو کبریا!

-جان چیه؟! چی شده؟! اون مرتیکه سر و کله اش پیدا شده؟!!

:می گم تو عزیزو کشوندی اینجا؟!!

-! مگه عزیز اونجاست؟!!

:یعنی باور کنم خودش اومده؟!!

-نه پس! دوست پسرش هم همراهیش کرده تا اونجا! یه آژانس گرفته

و اومده دیگه! این که دیگه ...

:کبریا تو زنگ زدی و ازش خواستی بیاد؟!!

-آره!

:برای چی؟!!

-برای اینکه داداشم دل باد نده وقتی زنگ در اون خونه رو می زنن!

:اینارو داری جدی می گی؟!!

-من یه نیم ساعت دیگه خونه ام! می یام رو در رو باهات حرف می زنم

که ببینی چقدر جدی ام!

خب؟!!

تماسو قطع کردم و نشستم رو لبه ی تخت. نگاهم نشست رو سجاده ی تا شده ی بالای دراور.

باید پا می شدم به نماز اما ذهنم اونقدر درگیر بود که میخکوب تخت شده بودم. امروز عزیز هست، فردا عزیز هست، پس فردا عزیز هست! بعدش چی؟! بعدی که مثل دیروز، مثل اون روزها هیچ کس قرار نیست باشه! مثل اون روزها! مثل وقتی کوروش تا سر حد جنون اذیتم می کرد و هیچ کس نبود! مثل وقتی که از دستش تا مرز مرگ کتک می خوردم و کسی نبود!

صدای زنگ در که پیچید تو خونه، سر هر سه تامون چرخید سمت حیاط. کسرا با اکراه تکونی به خودش داد و همون جوری که برای باز کردن در می رفت غر زد: بچه کوچیکه که باشی استثمارت می کنن! رنگ پریده ام عزیز رو واداشت که آروم بگه: دیگه سر ظهر هیچ بنگاهی باز نیست کنعان جان!

نگاهم نشست به صورتش و لبخند دلگرم کننده اش! دست کبریا درد نکنه که از سیر تا پیاز ماجرا رو گذاشته بود کف دست عزیز! دلخور از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و قبل از اینکه بخوام برم تو سرم چرخید سمت حیاط برای اینکه از در شیشه ای هال بینم کی پشت در بوده. کبریا رو که در کنار کسرا دیدم، خیالم از بابت نیومدن کوروش راحت شد و رفتم تو اتاق.

نشسته بودم پشت سیستم و بی خودی کامپیوتر قراضه ی نفتی عهد
قلقله میرزا رو روشن کرده و منتظر بودم ویندوز بالا بیاد که صدای
سلام و احوال پرسى و زبون ریختن های کبریا پیچید تو خونه.

به سلام خوشگل خانوم! چه عجب شما افتخار دادین؟ بابا می گفتین
یه شتری، گاوی، گوسفندی، نشد خروسی می کشتیم زیرپاتون!

صدای قربون صدقه ی عزیز هم تو فضا پیچید و بعد کبریا از کسرا
سراغ منو گرفت. صدای قیژ لولای در بلند شد و کبریا دستگیره ی در به
دست سرش رو آورد تو و سلام کرد و وقتی چهره ی درهم منو دید،
مکشی کرد، اومد تو، در رو بست و پرسید: چی شده باز؟!

تکونی به صندلی چرخون دادم و تنه ام رو کاملاً برگردوندم سمت در و
با دلخوری اما صدای آرومی گفتم: واسه چی به عزیز همه چیو گفتی؟!

۲۱

اخمی به صورتش نشوند و پرسید: همه چیو؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: چرا جریان برگشتن اون
عوضیو گفتی؟! چرا ازش خواستی اصلاً پاشه بیاد اینجا؟!

آهانی گفت و ادامه داد: اینکه چرا ازش خواستم بیاد اینجا چند تا
دلیل مختلف داشت! حالا بعد توضیح می دم اما اینکه چرا بهش گفتم
واسه تنها نبودن تو و تنها رو به رو نشدن با اون عوضی پاشه بیاد
اینجا واسه این بود که بنده ی خدا داشت پای تلفن پس می افتاد!

گفت لابد واسه بابا یا یک کدوم از ماها اتفاقی افتاده و من نمی خوام بگم! اونقدر هول کرده بود که مجبور شدم براش توضیح بدم و البته حرف بی ربطی هم نزدم! تو نه کسرا! فرقی نمی کنه! دلم نمی خواد وقتی من نیستم بیاد اینجا و گردن کشی کنه و حرف نامربوطی بزنه!
-عزیز که باشه خفه خون می گیره و در کمال ادب و ...

:عزیز که باشه حرمت عزیزو نگه می داره!

-هه! هیچکی نه اونم کوروش!

:واسه عزیز احترام خاصی قائله کنعان! اینو خودت خوب می دونی!

ناباور سری به دو طرف تکون دادم و برگشتم سمت مانیتور و شروع کردم بی هدف آیکون های مختلف روی دسکتاپ رو باز و بسته کردن. اومد نزدیک، دست گذاشت سر شونه ام و گفت: عصری دارم می رم دیدنش! می خوام بذاره خودمون واسه خونه مشتری پیدا کنیم! قبول که بکنه، عزیزو بر می گردونیم خونه اش.

یه پوزخند دیگه نشست رو لبم و گفتم: آره! اونم قبول کرد!

همون جوری که می رفت سمت در اتاق گفت: سنگ مفت، گنجشک مفت! می زنیم شاید خورد! پاشو بیا نهار که من دارم از گشنگی پس می افتم.

راه افتاد سمت در، قبل از اینکه بره بیرون پرسیدم: خونه رو بفروشیم
خودمون چی کار کنیم؟!

همون جوری که برگشته بود سمتم و گوشه ی ابروشو می خاروند با
جدیت گفت: امممم! اینجا رو فروختیم، همه مون با هم می شینیم و
چم چاره ی مرگ می کنیم؟! چطوره؟!

بعد لبخندی زد و گفت: یه کاریش می کنیم برادر من! آخرش اینه که
جمع کنیم بریم پیش عزیز!

اخمی کردم و گفتم: آره! خاله مهتاب و دایی رشید هم گذاشتن!

پوف کلافه ای کشید و گفت: ما تو شرکتمون کارتون زیاد داریم، در
سایزها و ابعاد مختلف هم هست! ور می دارم می یارم، می ندازیم ته
همین کوچه و زندگیمونو به خوبی و خوشی در کنار خانواده ادامه می
دیم! پاشو بیا فعلاً تا سقف بالای سرمونه یه چیزی ببندیم به این کارد
خورده!

با دست اشاره ای به شکمش کرد و از اتاق رفت بیرون! می دونستم تو
وجود خودش هم آشوبه!

می دونستم اگه به خودش بود به همین راحتی در مقابل فروش این
خونه کوتاه نمی اومد و به همین راحتی جلوی کوروش وا نمی داد! می
دونستم به خاطر اینکه پای اون پست فطرت به این زندگی باز نشه

داشت کوتاه می اومد! اینا رو می دونستم و باید قدردانش می بودم
به خاطر این بزرگی! به خاطر این برادر بزرگه بودن!

کسرا با کمک عزیز میز نهارو چیده بود. نشستم پشت میز و عزیز
دیس برنج رو گرفت جلوم و گفت: بکش مادر.

دیسو از دستش گرفتم و برگردوندم سمت خودش و گفتم: شما
بکشین ما می کشیم.

کبریا هم لباس عوض کرده اومد نشست پشت میز و گفت: بابا غذاشو
خورده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، دیس برنج رو گرفتم سمتش و کبریا
رو به عزیز پرسید: عزیز یه سوال بپرسم راست و حسینی جواب می
دی؟

عزیز با خوشرویی نگاهشو دوخت به صورت کبریا و اون با جدیت
پرسید: اون ننه نرگس خدا بیامرز ما سر این بچه اش و یار یویو
داشته؟!

عزیز گیج و گنگ مات صورت کبریا موند و کسرا غش غش زد زیر خنده!
لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دست عزیز و گفتم: بخور عزیز! داره
سر به سر من می ذاره!

دست عزیز یه خرده رو پشتم بالا و پایین رفت و در همون حال گفت:
چی کار داری بچه امو؟!

کسرا دوباره زد زیر خنده و کبریا در حال خورش ریختن گفت: کی جرأت داره به این گل پسرت کار داشته باشه عزیز! حرف از دهن آدم در نیومده چنان با پشت دست می کوبه تو دهن آدم که ...

عزیز متعجب نگاهی به من انداخت و گفت: آره مادر؟! با هم کتک کاری کردین؟!

با یه لبخند کمرنگ زل زدم به صورت عزیز و کسرا توضیح داد: نه عزیز جون! این پسرت اگه تو خیابون به فحشم بکشنش، می ره جلو تعظیم می کنه می گه بعله حق با شماست! شما درست می فرمایید.

چشم غره ای به کسرا رفتم و مشغول خوردن شدم و شنیدم که عزیز گفت: بس که آقا و نجیبه پسر!

لبخندی پیرزومندانه به کسرا زدم و مشغول خوردن شدم. کبریا هم شروع کرد با هر لقمه آمار کل فامیل رو از عزیز گرفتن: ثنا خوبه؟! لیلا چی کار می کنه؟! دایی رشید بازنشسته نشد؟! خاله مهین نوه دار نشد؟!

لیوان آبی رو پر کردم و سر دادم روی میز به سمتش و گفتم: اون وسطها یه نفسم بگیر بعد از عزیز حرف بکش کبریا! بذار غذاشو بخوره بنده ی خدا!

عزیز با لبخند نگاهشو دوخت بهم و رو به کبریا گفت: رشید داره واسه مجید آستین بالا می زنه.

کبریا لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت: اِ؟! چه زود؟!

عزیز نگاهی به من انداخت و با من و من گفت: یه خرده سر و گوشش می جنبید، گفت زنش بده بلکه اهل شه!

همون نگاه کافی بود که بفهمم اونی که قراره مجیدو سر به راه کنه کیه! اصلاً نیازی به آوردن اسمش نبود! پس بالاخره آزاده هم رفتنی شده بود!

-سلام.

:سلام.

-پس چرا اینجایی؟!

متعجب سرمو از روی برگه هایی که جلوم پهن بود بلند و کبریای ایستاده تو درگاه در اتاق رو نگاه کردم.

اومد تو اتاق، چند تا از برگه های روی تخت رو کناری گذاشت و برای خودش جایی باز کرد و نشست. نگاهش به نوشته های جلوی روم بود اما پرسید: مگه قرار نبود با مهیار برین؟ مشغول نوشتن باقی گزارش کار شدم و در همون حال گفتم: بابا تنها بود!

دستش رو گذاشت روی برگه ای که زیردستم بود و مانع نوشتنم شد و پرسید: کسرا کجاست؟! می دونستم به شدت بدش می یاد از اینکه وقتی داره حرف می زنه سرت رو به کار دیگه ای گرم کنی! باید تو هر

موقعیتی که بودی دست از کار می کشیدی و زل می زدی به صورتش.
سرمو بلند کردم و دلخور گفتم: نمی دونم.

اخمش غلیظتر شد و پرسید: یعنی چی نمی دونی؟!

از روی تخت اومدم پایین و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق
گفتم: نمی دونم هم معنی لازم داره کبریا؟! نمی دونم یعنی به من خبر
نداده کجا رفته!

دنبالم راه افتاد و پرسید: از عصر که اومدی نبوده؟! عزیز کجاست؟!
-عزیز تو اتاق تو خوابیده. سرش یه خرده درد می کنه. کسرا هم وقتی
من اومدم رفت.

:خب چرا نگفتی بمونه؟!

بی توجه به سوالش رفتم تو آشپزخونه، برای خودم یه لیوان چایی
ریختم و برگشتم سمتش و پرسیدم: چایی می خوری؟

کلافه دستی به گردنش کشید و بدون اینکه دستش رو از پشت
گردنش بر داره خیره ی صورتش شد. می دونستم مشکل چیه! می
خواست اوج دلگیریم از اینکه مجبور شده بودم بمونم خونه و برنامه
ام با مهیار و آریا رو بهم بزخم ببینه و بفهمه.

دوباره و با تأکید پرسیدم: بریزم؟!

همون جوری که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت: کی تو این گرما
چایی می خوره آخه!

همراهش راه افتادم و گفتم: من!

در حال نشستن روی مبل گفتم: تو یه چیزیت می شه! آدم عادی وسط
چله ی تابستون دم به دقیقه چایی به خیک خودش نمی بنده!

برگشتم تو اتاقم و مشغول کارم شدم. سه روز از اومدن عزیز گذشته
بود، نه کبریا تونسته بود کوروشو از خر شیطون بیاره پایین و نه
کوروش همراه مشتری اومده بود خونه. هیچ اتفاق خاصی نیافته بود
جز اضطراب هر لحظه اومدنش و هر لحظه روبرو شدن باهاش.

صدای کبریا رو شنیدم که پرسید: آقاجونو حموم کردی؟

آره ای گفتم، چند ثانیه بعد دوباره اومد تو اتاق و پرسید: کسرا کمکت
نکرد؟!

-نه.

باز تنهایی بردیش حموم؟!

-وقتی مجبورم تنهایی هی و هی از روی تخت بذارمش روی ویلچر و
دوباره بذارمش روی تخت، چه فرقی می کنه بخوام بیارمش جلوی
تلویزیون یا بخوام ببرمش حموم؟!

فرق می کنه کنعان! به خدا می زنی اون کمر ناسورو داغونتر می کنی!

-شام خوردی؟

:دارم حرف می زنم!

-منم یه سوال پرسیدم. شام خوردی؟!

کبریا پر اخم و شاکی خیره ی صورتم موند. یه خرده از چاییم خوردم و پرسیدم: شرکت خوب بود؟ بی مقدمه پرسید: حرف عمو علی رو باور کردی؟! آره؟!

نگاهمو دوختم به برگه های جلوم و یه نه ی شل و ول پروندم. دوباره اومد نشست جلوم و پرسید:

بین منو! واقعاً خیال می کنی من می خوام بابا رو ببرم آسایشگاه؟!
-نه.

:می شه اینقدر این نه ی وارفته و شفته رو تحویل من ندی؟!

نگاهمو از بخاری که از لیوان چایی بلند می شد گرفتم و دوختم بهش و پرسیدم: پس واسه چی دنبال نرخ آسایشگاه ها بودی؟!

-کی گفته من دنبال نرخ آسایشگاه بودم؟!

:خودم شنیدم! وقتی داشتی با عمو عابد حرف می زدی!

-کلمه ی نرخ آسایشگاه از دهن من شنیدی؟!

:نه خب ولی ...

-منو این جوری شناختی؟! اینقدر پست که پدر پیرمو بعد این همه سال ببرم بذارم آسایشگاه؟!

خودت چند روز پیش تو حموم گفתי باید یه فکری بکنیم!

-فکری که می خوایم بکنیم فقط و فقط حول آسایشگاه می گرده؟! آره؟!

پس چی؟! چه فکر دیگه ای می تونیم بکنیم؟!

-دنبال نرخ یه پرستار بودم! کسی که بتونه تو تر و خشک کردن بابا کمک کنه! که تو مجبورنباشی با این کمر هی اون وزن سنگینو تحمل کنی!

هه! اعیون شدی! می دونی یه پرستار چقدر می گیره؟!

-می دونم!

خب؟!

-کارامو فشرده تر کنم خرج اونم در می یاد!

فشرده تر از این؟! صبح بری، ظهر بیای، عصر بری، شب بیای، لابد دوباره نصف شب هم بری آره؟!

-می شه همون ظهر رو نیومد. حالا اینا رو بی خیال! یکی هم طلبت که این جوری واسه خودت بریدی و دوختی! پاشو جمع کن، ماشینو بگیر خودتو برسون به مهیار اینا.

لبم به لبخندی باز شد! شاید هم نیشخند! شاید هم تلخند! نمی دونم!
لیوان چایی رو گذاشتم رو پاتختی و خودکار رو برداشتم و گفتم:
احتمالاً تا نیم ساعت دیگه برمی گردن!

از جاش بلند شد و همون جوری که از اتاق می رفت بیرون گفت: فکر
کنم کسرا نیاز به یه پیچش گوش داشته باشه! شام خوردین؟!
نگاهمو دوختم به پشت سرش و گفتم: ما آره. واسه تو رو اجاقه. عزیز
تاس کباب درست کرده.

برگشت سمتم و متعجب پرسید: تو هم خوردی؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: تا نیمرو هست نیازی به خوردن این
چیزهای بدمزه نیست!

سری به تأسف تکون داد، یه گندسلیقه هم تنگش چسبوند و از اتاق
رفت بیرون!

روی تخت دراز کشیده و بالشو گذاشته بودم روی سرم و با دستهام
محکم روش فشار می آوردم که صدای داد و بیداد کبریا رو نشنوم!

یه سوال پرسیدم حالا هم منتظر جوابم کسرا! یالا!

-خب ... یعنی چی آخه؟! من باید بمونم خونه، خودمو از تفریح محروم
کنم چون وضعیتمون این جوریه؟! بابا منم می خوام جوونی کنم خب!
این سالها بگذره مگه بر می گرده که بگم باشه الان نه چند سال دیگه?!

یه شب قراره بمونی خونه ،اونم به سفارش من یعنی از خیر جوونی
کردن گذشتی؟! جوونی کردن یعنی بی مسئولیتی؟! زنگ نزدم و نگفتم
یه امروز عصره بمون خونه؟! نگفتم ...

-گفتی داداش گفتی! ولی منم یه امروز می تونستم با بچه ها...

:لاله الا الله! اصلاً ببینم تو مگه پس فردا امتحان نداری؟! این جوری
نشستی پای درس؟!!

-خب رفتم که یه خرده استراحت کنم و انرژی ب...

:این جوری؟! این جوری که تا نصف شب بیرون می مونی انرژی می
گیری؟! اینکه تا ایلاً صبح بیداری و تا لنگه ظهر خواب تمرکز گرفتن
واسه خوندن اون درس کوفتیه؟! ببین منو کسرا! من و کنعان درس
خوندیم، من فوق دارم اون لیسانس ببین کجا رو گرفتیم؟!!

-دقیقاً حرف منم همینه دیگه! شماها که درس خوندین و هیچ جایی
رو نگرفتین چرا اینقدر به من گیر می دین که درس بخونم؟!!

:کسرا! با یه دیپلم ردی یه تیکه نون خشک کپک زده هم کف دستت
نمی ذارن! باید بری حمالی بدبخت! کارگری! تو سری خوری! می شی
سرباز صفر! می شی کیسه بوکس! می فهمی؟! تو این مملکت درس
خونده هایی که دستشون به هیچ جا بند نیست باید به ضرب و زور به
یه جا برسن، دیگه وای به حال درس نخونده هاش! به اینا کاری ندارم!
بحث درستو می داریم بعد گرفتن کارنامه ات! وقتی نور نمره های

درخشانت چشمونو زد! الآن به این کار دارم که مگه من زنگ نزد
نگفتم یه امروزو خونه بمون؟! می خوام بدونم تو این زندگی هیچ
مسئولیتی نداری؟! قرار نیست یه خرده از بار این زندگی رو دوش تو
باشه؟!

-نه!

از جام بلند شدم! کار داشت با این دهن جوابی های کسرا به جاهای
باریک می کشید!

صدای هوار کبریا رفت آسمون!

نه و زهر مار! مرتیکه ی بی قید! خیال می کنی وظیفه ی من و کنعان
هست که از زندگیمون بزنی و وظیفه ی تو نیست؟!

رفتم تو هال و عزیز مستأصل نشسته روی مبل آروم گفت: بیا برو مادر
یه چیزی بگو اینا رو از هم سوا کن! کبریا خیلی عصبانیه می ترسم
بزنه بچه رو ناکار کنه!

زیرلب غریدم: به جهنم!

در اتاقو باز کردم و زل زدم به منظره ی روبروم! کبریا عصبی، با یه دست
تو جیب شلوارک و یه دست بین موهاش وسط اتاق راه می رفت! کسرا
هم نشسته بود رو لبه ی تخت و با انگشتهای دستش بازی می کرد. با
سر به کسرا اشاره کردم و گفتم: بیا برو بیرون!

کبریا برگشت سمتم و گفت: برو کنعان کار دارم هنوز با این!

اومدم تو اتاق، در رو بستم و آروم گفتم: زشته بابا جلوی عزیز! مگه دعواتون سر من نیست؟! من خودم دلم نمی خواست برم! تموم شد رفت! پاشو برو بیرون کسرا!

کسرا تکونی خورد، کبریا با عصبانیت رو به من گفت: کی گفته دعوا سر تو اِ؟! هان؟! دارم می گم وقتی زنگ زدم بهش و گفتم که بمونه خونه، یعنی انقدر خودسر شده که حرف من باد هوا؟!!

نچی کردم و با حرکت چشم و ابرو به کسرا فهموندم بره بیرون. از جاش بلند شد بره، کبریا با تحکم پرسید: کجا؟!!

بازوی کسرا رو گرفتم و هدایتش کردم سمت در و گفتم: برو کسرا!

بعد برگشتم سمت کبریا و گفتم: بشین یه دقیقه کارت دارم!

با یه صورت عصبانی و سرخ شده خیره ی رفتن کسرا موند و وقتی در بسته شد به من توپید:

همینه! وقتی می گم نمی ذاری آدمش کنم همین جاست کنعان! همین جا که دقیقاً باید جواب پس بده و تو مانع می شی!

-هیس! بسه بابا! می گم زشته جلوی عزیز! تن پیرزنو داری می لرزونی!

پوفی کشید و نشست رو لبه ی تخت و گفت: این جوری بخواد پیش بره، با این رفیق بازی هایی که راه انداخته و با این هر شب و هر روز بیرون رفتن هاش، کار دستمون می ده کنعان! اینو بفهم!

- تو اندازه ی این بودی بیرون نمی رفتی؟! تفریح نمی کردی؟! رفیق نداشتی؟! همین الانش نداری؟!

تو داشتی؟!

-من فرق می کنه قضیه ام!

هیچ فرقی نمی کنه! قرار نیست به خاطر دوست و رفیق و رفیق بازی خونواده رو ندید بگیریم! من اگه یه گهی اون زمان خوردم، الان پشیمونم! این احمق باید منو ببینه که یه همچین راهیو دوباره نره!

-چرا پشیمونی؟! زندگی کردی! مگه بد بوده؟!

لابد بد بوده که عذاب وجدانش بیخ گلوم چسبیده!

-چرند نگو کبریا!

چرنده؟! دیر رسیدنم به خونه و تموم کردن مامان کجاش چرنده کنعان؟! اگه اونقدر سرگرم رفیق و تفریح و سرگرمی نبودم، اگه یه خرده واسه تو خونه موندن وقت می داشتم شاید دو تایی می تونستیم مامانو نجات بدیم! شاید نیاز نبود منتظر اون اورژانس لعنتی که همیشه ی خدا دیر می رسه بمونی!

-الآن اینا رو واسه چی داری می گی؟! اونم وقتی عزیزو کشوندی آوردی وسط مشکلاتمون؟! می دونی بیفته سخته کنه و طوریش بشه جواب یه خاندانو باید بدیم؟! بیا برو یه آبی به سر و کله ات بزن، جوشت بخوابه! با بچه های این دوره و زمونه هر چقدر تندی کنی کمتر نتیجه

می گیری! اینا هر جوری که دوست دارن زندگی می کنن! بیشتر حالو می بینن تا آینده رو! توی الان زندگی می کنن! حق هم دارن! نمی دونم! شاید هم ندارن! به هر حال! دلم نمی خواد واسه خاطر من بیفتین به جون هم!

-یا من فارسی حرف نمی زنم یا امشب به غیر من کسی تو این خونه فارسی بلد نیست!

:چرا فهمیدم! می دونم چون بهش زنگ زدی که امشب بمونه خونه تا من همراه مهیار و آریا برم بیرون و اون گوش نداده عصبانی هستی، چون حرفتو پشت گوش انداخته این جوری جوش آوردی! ولی می گم بذار عزیز بره، بعد بیفت به جونش، هر چقدر هم دلت خواست صداتو بنداز پس سرت! هر چند که فکر نمی کنم خیلی فایده ای داشته باشه! سر کبریا به تأسف تکونی خورد، تی شرتشو در آورد و پرت کرد روی مبل گوشه ی اتاق و دراز کشید رو تخت و گفت: داری می ری برقو خاموش کن!

این یعنی تمام! بحث و حرف و حدیث ممنوع! راه افتادم سمت در اتاق و قبل از اینکه برم بیرون گفتم: فردا بعد نهار خونه ای؟
-آره چطور؟

:ماشینو بده که عزیزو برسونم خونه.

-شاید خودش دلش بخواد بمونه!

خودش دلش پیش قناریه‌هاشه! هر آدمی هم تو خونه ی خودش راحت تره.

-باشه.

شب به خیر.

۵۱ سالمه، سرگرم درس و کارم. نه رفیق صمیمی و فابریکی دارم و نه با پسرهای فامیل دم خورم. سرم تو لاکه خودمه. بقیه بهش می گن انزوا، من بهش می گم احتیاط! ترجیح می دم کمتر به کسی اعتماد کنم. دلم می خواد همین جور آرام و بی دردسر زندگیمو بگذرونم و این آرامشی که دارم رو از دست ندم. بابا دو سالی می شه که سخته ی مغزی کرده و زمین گیر شده، مامان که از خیلی قبلتر بار مسئولیت این زندگی رو دوشش بوده حالا باید چند برابر زحمت بکشه و این با قلب بیمار خودش واقعاً سخت و خطرناکه! واسه خاطر کمک خرج بودن، واسه خاطر صاف کردن بدهی بابا، هم درس می خونم و هم تو بازار وردست یه مغازه دار پادویی می کنم. بار بیار، بار ببر، بار بچین، چک پاس کن، پول واریز کن، بانک برو، چایی بریز، دستمال بکش، دولا راست شو، تعظیم کن، بله چشم بگو، فحش بخور، پس گردنی بخور، جارو کن، تی بکش، دستمال بکش! از دوران دبیرستان، از دو سال پیش همین بوده. این جا و اونجا کار کردم که کمک خرج مامان باشم. که

مدیونی بدهی بابا به گردنمون نمونه. پدري که با اعتماد اشتباه به صميمی ترین دوستش با يه بدهی هنگفت زمين گیر شده!

از دانشگاه برگشته ام و چند باری مامانو صدا زده ام اما جوابی نداده! تو اتاقش يا پیش بابا نیست. بابا اصلاً خواب خوابه. دونه دونه ی اتاقها رو دنبالش می گردم و سر آخر می رم تو آشپزخونه، پشت ميز گرد و کوچیک فايبرگلاس ناهارخوريمون، يه توده ی افتاده رو زمين رو می بينم و به آنی می فهمم مامانه! با هول خيز بر می دارم سمتش، سرشو بلند می کنم و می دارم رو پاهام! مچشو به هوای پیدا کردن نبضی می گیرم. صداش می زنم! التماسش می کنم چشم باز کنه!

سرمو می دارم رو قفسه ی سينه اش واسه شنیدن صدای قلبش. اون ته ته يه صداهاي نامفهومی، خیلی گنگ به گوشم می رسه! کاپشنمو در می یارم و مچاله می کنم زیرسرش و می دوام سمت تلفن. چند بود! چند بود! اورژانس! ذهنم از کار افتاده ۵۵۱! شماره رو می گیرم و آدرس رو می دم و منتظر می مونم! خدایا کبریا رو برسون! خدایا آمبولانسو برسون! بابا که با صدای هول خورده ی من بيدار شده صدام می زنه! می رم دم اتاقش، با همه ی توانش و بی اهميت به نیم تنه ی لمسش نشسته و با دهن کجی ازم می پرسه: چی شده؟!

چی باید بگم! به مردی که هر لحظه ممکنه دوباره سخته کنه چی باید گفت؟! چه جوری خبر بدحالی زنش رو باید داد؟! سری به دو طرف و به معنی هيچی تکون می دم و می دوام تو

آشپزخونه. هر چی دعا سوره حفظم می خونم. اون بین مرتب
 مامانو که دوباره سرش روی پامه صدا می زنم. بی فایده است! نه
 اورژانس می یاد و نه مامان چشم وا می کنه! یعنی اورژانس می یاد
 اما خیلی دیر! خیلی خیلی دیر! سر کوچه زانو هام زیر سنگینی وزن
 مامان که روی کولمه و ناامیدی و یاسی که کل وجودمو گرفته خم می
 شه و به زمین می چسبه! اورژانس تو اون لحظه می یاد! لحظه ای که
 تصمیم می گیرم با پای پیاده مامانو تا سر کوچه ببرم بلکه یه ماشین
 عبوری منو به بیمارستان برسونه! اما حیف! همیشه و همیشه دیر
 شدن تو بدترین لحظه ها اتفاق می افته! دیر می شه! واسه کمک به
 مامان دیر می شه و میره! میره و زندگی نکبتی ما از اونی که بوده هم
 نکبت تر می شه!

با صدای اذان سر جام نشستم. یه ساعتی می شد که بی خوابی زده
 بود به سرم. خواب رفتن مامانو دیده بودم و بعد بیدار شدنم دیگه
 نتونسته بودم چشم رو هم بذارم. بلند شدم واسه خوندن نماز. راه
 افتادم سمت دستشویی که وضو بگیرم، صدای خرخری رو از اتاق بابا
 شنیدم، پا تند کردم سمت اتاق. بابا بیدار بود. می دونستم همیشه
 وقتی یه کار واجب داره با کلی تلاش این صدا رو از خودش در می یاره.
 نشستم رو لبه ی تخت و پرسیدم: چی شده بابا؟! جاییت درد می کنه?!

نگاهش مات صورتم بود. دستشو گرفتم و اینبار پرسیدم: تشنه اته؟
دستشویی داری؟ پلک چشماشو بست. ملافه ای که رو تنش بود رو
زدم کنار و تازه متوجه شدم جریان چیه!

عیبی نداره ای گفتم و مشغول عوض کردن لباسهاش و رو تشکی و
نایلکسی که واسه اطمینان خاطر تو همچین مواقعی روی تشک
انداخته بودیم شدم. صدای چی شده ی کبریا سرمو برگردوند. با
چشمهای خواب آلود و صورت پف کرده تو درگاه ایستاده بود. سری به
دو طرف تکون دادم و گفتم: هیچی. عزیزو بیدار کن فکر کنم واسه
نماز خواب مونده.

-بیا برو نمازتو بخون من باقی کارا رو انجام می دم.

با سر جواب منفی دادم و همون جوری که دکمه های پیرهن بابا رو می
بستم گفتم: کسرا رو هم بیدار کن. می خواست بشینه درس بخونه.

باشه ای گفت و رفت. کار تمیز کردن بابا که تموم شد، دستی به کمرم
که حس می کردم این روزها دوباره داره سر ناسازگاری می ذاره کشیدم،
دوشی گرفتم، نمازمو خوندم، دراز کشیدم و سعی کردم یه خرده بخوابم.
شیفت ظهر بودم و باید ساعت یک و نیم می رفتم کارخونه و تا
دیروقت شب هم می موندم و این بی خوابی مطمئناً واسه ام خوب
نبود.

صدای زنگ در از جا پروندم. گیج و گنگ دستی به موهام کشیدم و
نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ۵۱ بود. با یه صدای گرفته کسرا رو صدا زدم که بیاد بره درو وا کنه، عزیز از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت: کسرا نیست مادر. بذار من می رم.

پتویی رو که احتمالاً عزیز روم کشیده بود تا زیر کولر یخ نکنم، زدم کنار و از جام بلند شدم و گفتم: خودم می رم. باز لابد کلیداشو جا گذاشته! اصلاً کجا رفته؟!

عزیز دوباره برگشت تو آشپزخونه و از همون جا گفت: گفت می ره از یکی از دوستاش نمی دونم چی چی سوال بگیره!

همون جوری که می رفتم سمت حیاط گفتم: نمونه سوال.

آره ای گفت و من در حال مالوندن چشم چپم با انگشت، دمپاییهامو به پا کردم و با صدای بلند غر زدم: دارم می یام! کسرا نمی شه اون دسته کلیدتو وقتی از بیرون می یای بکنی تو جیبت که جا نمونه و ... دست انداختم به زنجیر چفت در و بازش که کردم، میخ و مات آدمی که پشت در ایستاده بود شدم!

کوروش!

خون تو رگهام خشک شده بود. قلبم به صدم ثانیه شروع کرد به کوبش شدید، اونقدر که شاید ضربانش رو از روی رکابی تنم می شد دید! خودش بود با کمترین تغییر! نمی دونم چند سال از آخرین باری که

دیده بودمش می گذشت! اصلاً هم نمی خواستم به اون موقع، اون روز و اون اتفاق فکر کنم!

در رو به سمتم هل داد و راهی باز کرد و با لبخند مضحکی که روی لبش بود گفت: سلام جوجه!

چند سال ندیدمت خروس شدی! آفرین آفرین!

رعشه ی خفیفی از شنیدن صداش به تنم نشست. تا جایی که امکان داشت ازش فاصله گرفتم طوری که پشتم چسبید به دیوار. بفرمایید بفرمایید سرخوشی گفت و منتظر موند دو نفری که همراهش بودن بیان تو! یه عاقله مرد که گویا مشتری بود و یه مرد جوون که احتمالاً شاگرد بنگاه دار بود. یادم نمی یاد سلام کرده باشن، اما مطمئن بودم از دهن خودم حرفی بیرون نیومد. راه افتادن سمت ساختمون و کوروش بلند گفت: یاالله!

بعد برگشت سمت من با لبخند چندش آوری روی لب گفت: هیچ کدومتون زن که نگرفتین تو این چند سالی، هان؟! نامحرم که بالا نیست هست؟!!

بعد با سر اشاره ای به در کرد و گفت: ببند پشه نیاد تو!

هرهری هم خندید و ازم فاصله گرفت. تن خشک شده ام حرکتی نمی کرد. مغز هنگ کرده ام هیچ فرمونی نمی داد! آب دهنمو به زور فرو

دادم و دستمو وادار کردم در رو پیش کنه اما دستی مانع شد و
گفت: وایسا!

سرم برگشت سمت در! امید هم همزمان با اون صدا به وجودم برگشت.
یه قوت قلب! کبریا اومد تو، در رو بست و گفت: اومدن؟

مات و متحیر فقط خیره ی صورتش بودم. مچ دستم رو گرفت و با
صدای آرومی گفت: چیه؟! وا دادی واسه چی؟! خودمو رسوندم که
شاهد باشم اگه حرف بی ربطی زد می ایستی و جواب می دی! شنیدی
چی می گم کنعان؟! حالا بیا بریم تو!

راه افتادم سمت ساختمون. در واقع دنبال کبریا کشیده شدم. دم پله
ها دستمو ول کرد و گفت:

برای من مهم نیست اون بالا کار به کتک کاری هم بکشه! من فقط برام
مهمه اگه یه جمله ی بی ربط گفت تو ده تا نثارش کنی! فهمیدی؟!
می فهیدم! خوب هم می فهیدم! اما اینکه با دیدنش دهنم چفت و
نفس تو سینه ام حبس می شد دست خودم نبود.

دست کبریا نشست رو پشتم و فشاری آورد و گفت: برو دیگه!

حرکتی به خودم دادم و پله ها رو رفتم بالا و پامو گذاشتم تو هال.
عزیز که تو آشپزخونه ایستاده بود با دیدن من و کبریا اومد جلو و با
صدای آرومی رو به کبریا پرسید: چقدر زود اومدی مادر؟ نشنیدم کبریا
جواب داده باشه. حالماً خوب نبود. یه چیزی بیخ گلوم چسبیده و

راه نفسمو گرفته بود. اومدم برم سمت اتاق بابا، کبریا با تحکم گفت: کجا؟!

ایستادم و مستأصل نگاهش کردم. چشم غره ای بهم رفت و راه افتاد سمت پله های طبقه ی دوم.

نشستم روی مبل و کلافه دستی به موهام کشیدم. از این موقعیت های عذاب آور که به اجبار توش گیر می کردم متنفر بودم. صدای حرف زدن کبریا و کوروش و اون دو تا مرد از طبقه بالا می اومد. کف دستهامو گذاشته بودم روی زانوهام و بهشون فشار می آوردم که جلوی حرکت تند و عصبیشونو بگیرم. عزیز اومد کنارم، یه لیوان آب گرفت سمتم و آروم گفت: بیا مادر، رنگ به روت نمونده. میز صبحونه رو برات چیدم. اینا رفتن بیا یکی دو لقمه بخور خب؟!

از جام بلند شدم، تو اون لحظه نه صبحونه اهمیت داشت، نه اون لیوان آب به چشمم می اومد و نه توپی کبریا نگرورنم می کرد! رفتم تو اتاق، لباسمو عوض کردم، برگه هایی رو که باید می بردم کارخونه چپوندم تو کیف و برگشتم تو هال.

عزیز متعجب تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود و نگاهم می کرد. کیفمو انداختم روی مبل، رفتم تو دستشویی، آبی به صورتم زدم و برگشتم تو هال و همزمان کبریا و کوروش هم از پله ها اومدن پایین. بدون نگاه کردن بهشون کیفم رو برداشتم و خواستم برم سمت حیاط، کوروش با لحن مضحکی گفت: کجا جناب مهندس؟! تشریف داشتین!

برنگشتم اما لحن اخطارگونه ی کبریا رو شنیدم که پرتحکم گفت:
کوروش!

کفشهامو از جا کفشی برداشتم و پرت کردم رو زمین. با حرص داشتم
می پوشیدمشون که کبریا اومد کنارم و با یه لحن دلخور اما با صدایی
آروم پرسید: کجا داری می ری؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کارخونه.

-الآن؟! مگه قرار نبود عزیزو برسونی و بعد بری؟!

:خودت برسونش!

-داری در می ری آره؟!

:هر جوری دوست داری حساب کن!

-کنعان!

:خدافظ!

زدم از خونه بیرون! حتی نمی خواستم تو فضایی که اون عوضی داشت
نفس می کشید نفس بکشم! می دونستم کبریا به این آسونی ها بی
خیال این ماجرا نمی شه! می دونستم عصبانیتش حالا حالاها نمی
خوابه و ترکش متلک هاش تا مدتها بهم اصابت می کنه اما مهم نبود!
تو اون لحظه فقط نمی خواستم جایی باشم که اون کثافت بود!

ساعت ۵۷ شب خسته کوفته رسیدم خونه. کسی تو حال نبود. بند کیفو از روی شونه ی خسته ام برداشتم و گذاشتمش روی مبل، نشستم و مشغول در آوردن جورابام شدم. صدای سلام کسرا سرمو برگردوند. جواب سلامشو دادم و سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم. کنارم نشست و آروم گفت: امروز که نبودى واسه خونه مشتری اومده بود.

چشمامو باز کردم و نگاهمو دوختم به صورتش. تشویش رو می شد تو چهره اش دید. دستمو گذاشتم روی پاش و گفتم: می دونم.

-می خوام چی کار کنیم؟

:چیو؟

-خونه رو!

:نمی دونم!

-دونگمونو از کوروش می گیریم دیگه؟!

خیره ی چشماش موندم و سکوت کردم! یه خرده نگاهم کرد و پرسید:

می گیریم دیگه نه؟!

دونگمونو می گیریم و می ریم یه جا رو رهن می کنیم آره؟!

نگاهمو دوختم به سقف و با صدای آرومی گفتم: دونگی در کار نیست!

-یعنی چی؟!

یعنی همینی که شنیدی کسرا!

صدای پرتحکم کبریا پیچید تو خونه:چرت نگو کنعان!

سرمو برگردوندم سمت اتاق کبریایی که حالا تو آستانه ی در با یه قیافه ی برزخی ایستاده بود.

بی حوصله تکونی به خودم دادم، از جام بلند شدم و گفتم: باشه! چرت نمی گم!

دولا شدم جوراب و کیفمو برداشتم و اومدم برم سمت اتاق، کسرا پرسید: یعنی چی که دونگی در کار نیست؟!

برگشتم سمتش و مات صورت نگرونش موندم. کارم درست بود؟! کارم درست نبود؟! شب امتحانش نباید این جوری دلنگرون می شد! بالاخره یه روزی باید می فهمید اوضاع چقدر بهم ریخته است! زود بود برای فهمیدن این جریان! چند روز دیگه که آلاخون والاخون می شدیم دلگیر می شد از اینکه آدم حسابش نکرده بودیم!

بی جواب رفتم تو اتاقم، داشتم دکمه های پیرهنمو باز می کردم، در اتاق باز شد و کبریا اومد تو و گفت: معلومه تو چه مرگته؟!

با صدای آرومی گفتم: حوصله ندارم کبریا، بذار واسه بعد!

اومد روبروم ایستاد و عصبی پرسید:فردا امتحان داره! این جوری داری کمک می کنی به درس خوندنش؟!

پیره‌نو در آوردم و انداختم رو تخت و آروم گفتم: بالاخره باید می فهمید.

عصبی پرسید: این جوری؟! امشب‌ی که فردا یه امتحان سخت داره؟! همون جوری که کمر بند شلوارمو باز می کردم گفتم: درس‌هاشو با کمک دوست‌هاش پاس می کنه!

کلافه و معترض گفتم: کنعان!

شلوارمو در آوردم و همون جوری که شلوارکمو می پوشیدم گفتم: واسه خاطر صبح عصبانی هستی، اینو به جریان امشب ربط نده کبریا! بازومو گرفت و کشید سمت خودش و گفت: سر جریان اون که کارت دارم اساسی! الان...

مستأصل خیره اش شدم و گفتم: الان نه کبریا باشه؟! یه وقت دیگه با هم بحث می کنیم. هر چی دلت خواست بارم کن. بهم بگو ترسو! بزدل! ساده! هالو! بی عرضه! بی دست و پا! عوضی! احمق! آشغال...

-هیش! بسه!

دهنمو بستم و رفتم از اتاق بیرون. از همون خود صبح و با دیدن دوباره ی کوروش چنان بهم ریخته بودم که حالا بعد گذشت اون همه ساعت هم همچنان اعصابم خرد بود. شاید بیشتر از همه از بی عرضگی و

ضعف خودم عصبی بودم! شاید هم هجوم اون خاطرات آزاردهنده عذابم می داد.

بعد شستن دست و روم، رفتم تو آشپزخونه، از در یخچال یه مسکن و یه لیوان آب برداشتم، خوردم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق بابا از کسرای که روی مبل مات روبروش مونده بود پرسیدم: داروهای بابا رو دادین؟

جوابی نداد. در اتاق رو باز کردم و وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم اومدم بیرون. حالا کبریا هم رو مبل نشسته بود. خواستم برم سمت اتاق، کبریا گفت: بیا بشین یه لحظه.

پوفی کشیدم و نشستم رو یه مبل تکی و شروع کردم با انگشت دسته ی مبل رو لمس کردن.

کبریا بعد یه مکث طولانی رو به کسرا گفت: کل این خونه به نام کوروشه، هیچ دونگی هم به نام بابا یا ماها نیست.

کسرا متعجب پرسید: مگه می شه؟!

کبریا با اخم خیره ی صورت من موند و گفت: آره. می شه!

بعد رو کرد به کسرا و ادامه داد: همون چند سال پیش، کوروش پول این خونه رو جای بدهی بابا داده به بدهکارهاش. یعنی این چند سالی که توش نشستیم لطف کوروش بود!

لبی تر کردم و گفتم: بابا پولوشو بهش برگردونده بوده! قراره بوده خونه رو دوباره به نام بابا بزنه!

- مدرکی از پس دادن پول تو دستمون نیست! به هر حال خونه به نام کوروشه! سند شیش دونگش هم تو دستشه و حالا برگشته و می خواد بفروشدش!

سوال کسرا سرمو به سمتش چرخوند.

بابا واسه چی پولو که می داده مدرکی ازش نگرفته؟!

کبریا لبی گزید، یه خرده فکر کرد و گفت: یه اعتماد اشتباه به بچه ی زن اولش!

کسرا کلافه بود. نمی تونست بپذیره! این حجم نگرونی و دلواپسی برای پسر سر به هوا و سرخوشی مثل اون زیادی بود!

گوشه ی ابرومو می خاروندم که کبریا گفت: ببین کسرا، هیچی الان مهم تر از درس خوندن تو نیست! نه ما قراره بی خونه بمونیم و نه کوروش قراره دلش به رحم بیاد و این خرابه رو نفروشه!

نگرانی در مورد این مسائلو بسپر به من و کنعان و یه لطفی کن و یه خرده نگران درست باش و البته یه خرده هم به فکر شرایط خونه و وضع بابا! همین!

کسرا از جاش بلند شد، سری به دو طرف تکون داد و گفت: دلمون خوش بود بابامون یه وجب خونه برامون گذاشته که نگران سقف بالای

سرمون نباشیم! من موندم بابا تو این چند سال چقدر داشته که علاوه
بر به باد دادنشون این همه بدهی هم باقی گذاشته!

هیس پرتحکم کبریا پیچید تو خونه و با عصبانیت گفت: خجالت بکش
کسرا!

شروع شد! الآن قرار بود یکی کسرا بگه، یکی کبریا و دق دلی
عصبانیتش از منو سر اون خالی کنه!

از جام بلند شدم و رو به کسرا گفتم : پاشو برو بگیر بخواب صبح
امتحان داری!

-تو اگه نگران امتحانش بودی همچین چیزو امشب بهش نمی گفتی!
برگشتم سمت کبریا، زل زدم به صورتش و گفتم:تموم مشکلات
خونوادگیمون قراره امشب حل بشه آره؟! دقیقاً همین امشب که من
گفتم حوصله ندارم، خسته ام، اعصابم خرده و دلم نمی خواد بشینیم
به حرف زدن!

-از من می پرسی؟! دهنتو بسته نگه می داشتی و چیزی نمی گفتی
این بحث راه نمی افتاد!

:بالاخره باید می فهمید!

-این جوری؟! امشب؟!

نگاهی به کسرا که از شرایط معذب شده بود انداختم، برگشتم سمت
کبریا و با صدای آرومی گفتم:

باشه. ببخشید. اشتباه کردم.

-نمی خوام عذرخواهی کنی!

:باشه. عذرخواهی هم نمی کنم! خوبه؟

-کنعان!

:ای بابا! هر چی می گم یه چی می گی؟! چی بگم خب؟!

-تو لازم نیست اصلاً چیزی بگی! صد بار بهت گفتم سر هر چیز کوچیکی
عذرخواهی نکن!

کلافه نفسی گرفتم و گفتم: باشه! بگو چی کار کنم همون کارو می کنم!
پوزخندی به لبش نشوند و گفت: تو تو اولین فرصت دمتو بذار رو
کولت و در برو!

یه خرده مات صورتش موندم و رفتم تو اتاق و در رو بستم! دیگه عادی
شده بود! این وضعیت، این بحثهای هر دقیقه و هر ثانیه ای جزیی از
زندگیمون شده بود! یه روز اگه صدای یکی بلند و غر یکی آسمون نمی
رفت روزمون شب نمی شد! خونه ی بی بزرگتر، تشنجش بیشتر از
آرامشش بود!

ده سالمه، بعد از ظهر یه روز گرم شهریور ماهه و دارم ته حیاط بزرگ خونه ی عمو بهروز بازی می کنم. از عمو بهروز چند تا تخته ی باریک گرفتم، یه چکش کوچیک و یه مشتم میخ و به خیال خودم دارم نجاری می کنم. دارم تخته ها رو به هم وصل می کنم تا یه اثر هنری خلق کنم! می خوام یه صندلی بسازم واسه عزیز که هر وقت می شینه تو حیاط لب حوض و بادمجون پوست میگیره یا سبزی پاک می کنه روش بشینه!

صدای پایی سرمو می چرخونه و از دیدن کوروش ۷۱ ساله ای که از همون بچگیم تو هر فرصتی دست از آزار دادنم برنداشته احساس ترس می کنم. سرمو بلند و نگاهم خیره ی چهره اش می کنم. کنارم زانو می زنه، دست پیش می بره و تخته ای رو که چند تا میخ توش کوبوندم بر می داره، نگاهی بهش می ندازه و می پرسه: این چیه؟!

به تته پته افتاده ام. مثل همه ی وقتهایی که بهم نزدیک شده و من لال شده ام! تخته رو از همون سمتی که میخها ازش زده بیرون می گیره زیر چونه ام و سر افتاده امو می یاره بالا و می پرسه:

این چیه؟!

جواب که نمی دم فشار میخ ها رو به زیر چونه ام بیشتر می کنه و این بار با لحنی عصبی می پرسه: با توأم! پرسیدم این چیه؟!

به زور لب باز می کنم و می گم: چو... صن...

بازوی باریکمو می گیره و می کشه سمت انباری و وقتی پرتم می کنه
توش با حالت روان پریشی می گه: لالی آره؟! وقتی می رفتی به عمو
بهروز چغلی منو می کردی لال نبودی نه؟!

-من ... به خدا خود...

مچ دستمو محکم می گیره و دستم رو دراز می کنه، اثر هنری میخ
دارم رو بالا می بره و با شدت روی ساعدم فرود می یاره! حتی نمی تونم
گریه کنم! اونقدر می ترسم که جز هق هق بی صدا و نفس بریده
واکنش دیگه ای ندارم! خون از پشت ساعدم روون می شه، دست می
ندازه زیر چونه امو محکم فشارش می ده، زل می زنه به چشمام و می
گه: به اون ننه ی آشغالت می گی رو این کاردستی خوشگلت زمین
خوردی! فهمیدی؟! دفعه ی دیگه هم اگه پیش عمو حرفی زدی من می
دونم و تو! شنیدی؟! اشک از چشمام راه می گیره و روی صورتم می
ریزه! لعنت به این ترس! لعنت به این مظلومیت! لعنت به این دستها
که همچین سلاحی رو درست کرده و داده دستش! لعنت به کوروش
که تو هر فرصتی از شکنجه ی من دریغ نمی کنه! لعنت به روزی که
مادر کوروش با وجود دو تا بچه ی کوچیک با پدر من، رفیق صمیمی
شوهر مرده اش ازدواج کرده! لعنت به روزی که مادر کوروش مرده!
لعنت به روزی که بابا با مادر من ازدواج کرده! لعنت به روزی که من به
دنیا اومدم!

نشستم تو جام و نفس عمیقی کشیدم. هنوز کلی به اذان صبح مونده بود. یه خرده به دیوار روبرومخیره موندم و بعد از رو تخت اومدم پایین. کلافه دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

سری به بابا زدم، آرام خواب بود. نشستم روی مبل هال و نگاهم زوم ساعت شد! دو ساعت از وقتی رفته بودم توی جام می گذشت و فکرهای احمقانه و عذاب آور گذشته ولم نکرده بود! دراز کشیدم رو کاناپه و سرمو گذاشتم روی مبل. پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستمو گذاشتم بین زانوهام و زل زدم به روبروم. یه ربع یا نیم ساعت گذشت، صدای باز شدن در اتاق کبریا پیچید تو خونه و بعد آرام و پیچ پیچ وار پرسید: چرا این جا خوابیدی؟

چشمامو باز کردم و خیره ی روبروم شدم. کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد اما حوصله ی سر بلند کردن و نگاه کردن بهشو نداشتم. نشست روی مبل تو مسیر نگاهم و پرسید: خواب بد دیدی؟!

با سر جواب دادم نه، طاق باز شدم و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم. به سمتم دولا شد، آرنج دستهایش رو گذاشت روی زانوهاش و گفت: با خودم فکر کردم شاید این همه توقع زیادیه!

با صدای ته گلویی پرسیدم: کدوم توقع؟

-همینکه دلم می خواد ببینم که تو روی کوروش ایستادی و ...

می شه ازش حرف نزنیم؟!

-امروز وقتی بهروز بهم زنگ زد که کوروش تا نیم ساعت دیگه می ره سمت خونه اتون اصلاً نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم اینجا!

:لطف کردی!

-تیکه ننذازا!

:تیکه نمی ندازم. دارم می گم خیلی خوب کردی، لطف کردی که اومدی! نیومده بودی شاید از کنار اون در جم نمی خوردم!

- من می خوام روزی رو ببینم که این ترس از بین رفته کنعان!

:از من مشتاق تر نیستی!

کبریا یه خرده سکوت کرد و بعد پرسید: نمی خوای بپرسی نتیجه ی اومدنشون چی بوده؟

۴۱

:به شانس من باشه که قبول نکردن و هی و هر دقیقه باید پاشه بیاد اینجا و یه مدت طولانی درگیرفروش این بی صاحب مونده باشه!
-با عزیز صحبت کردم. جمع می کنیم می ریم خونه ی اون.

:بابا چی؟! دستشویی و حموم اون خونه ۵۱ تا پله می خوره! وسط حیاطه! چه جوری ببریمش و بیاریمش؟! همین الان دارم از کمردرد بیچاره می شم!

-دوباره شروع شده؟!!

دستشویی و حموم هیچی! دایی رشید چی؟! یادت رفته هشت سال پیش تو مراسم مامان چی گفت؟! حکم کرد نه کسی می ره خونه ی عزیز نه عزیز می ره خونه ی کسی؟!!

-بی خود گفته! ما نوه هاشیم! بچه های دخترشیم!

بچه های دخترشیم اما چوب ندونم کاری دخترشو نمی خوریم! داریم چوب ندونم کاری دوماشو می خوریم!

-کنعان!

ساعدمو از روی پیشونیم بلند کردم و برگشتم سمتش. زل زدم به چشمهای قرمزش و گفتم: قصد ندارم بابا رو مؤاخذه کنم! اتفاقه و پیش می یاد! دارم می گم از نظر اونا جریان این جوریه! از نظر اونا ما سه تا نره خر گردن کلفتیم که باید تا حالا یه خونه و زندگی واسه خودمون راه می نداختیم!

دایی و خاله از همون ۸ سال پیش نمی خواستن مادرشون تو زحمت بچه های خواهرشون بیفته، اون هم با وجود یه پدر مریض! حالا می گی جمع کنیم بریم اونجا؟!!

-عزیز خودش قبول کرده. موقته ولی خب به فکر دستشویی و حموم اون خونه نبودم!

سری به تأیید بالا و پایین کردم و بعد یه خرده سکوت پرسیدم: تو چرا خوابیدی؟ -داشتم با تلفن حرف می زدم.

نگاهمو دوختم به صورتش. مطمئن نبودم راست بگه، مطمئن نبودم بیدار بودنش واسه خاطر فکر و خیال نبوده باشه.

از جاش پاشد و گفت: هندونه می خوری؟ -نه.

شام خوردی اصلاً؟

-آره.

شیفت فردات چیه؟

-شب کارم.

نگاهی بهم انداخت، لبی گزید، دستی به ته ریش دو روزه اش کشید و گفت: بعد امتحان کسرا می یای شرکت؟ -چطور؟

گفته بودی با رحیمی حرف بزنم، حرف زدم و قبول کرد یه چند وقت که کار شرکت فشرده است بیای واسه کمک.

-بابا چی؟

کسرا هست دیگه!

-اون تنهایی نمی تونه ضبط و ربطش کنه!

یه لگن گذاشتن خیلی سخت نیست! خودم یادش می دم!

-خوشش نمی یاد کبریا!

نگاه کبریا رنگ سرزنش گرفت و گفت:دفعه ی دیگه که از بی مسئولیتی کسرا و درد کمرت شکایت کردی می ایستم تو صورتت بهت می گم حفته!

سری به علامت تأیید تکون دادم، کوفتی گفت،ضربه ای با مشت به پام زد و رفت تو آشپزخونه!

می دونستم از سر اجبار راضی شده برم شرکتشون. می دونستم از این مطیع بودن من معذبه و غرورش جریحه دار می شه وقتی بله چشم گفتن های منو جلوی مدیر و رئیس ببینه! واسه همین هم بود که بی خیال کار کردن تو شرکتشون شده بودم. دلم نمی خواست بیشتر از اینی که از بی سر و زبون بودن من حرص می خورد حرص بخوره.

-جانم عزیز؟

:خوبی پسرم؟

-خوبم ممنون.طوری شده عزیز؟

:نه مادر. زنگ زدم بگم واسه نهار فردا می تونین بیاین پیش من؟ تو و کسرا؟ با کبریا که صحبت می کردم می گفت پیش عبدالله می مونه.

یه خرده ساکت موندم. کم پیش می یومد عزیز واسه رفتن به خونه اش دعوتمون کنه. می گفت در خونه اش به روی همه بازه و همه باید خودشون بیان و نیازی به دعوت نیست.

از اتاقتک شیشه ای زل زدم به خط تولید پایین و پرسیدم: مطمئنن طوری نشده؟ -آره مادر من! یعنی من یه روز نباید نوه هامو تو خونه ی خودم دعوت کنم؟

:آخه شما که ...

-می خوام آش درست کنم که دوست داری. بیا یه خرده سرت هم هوا بخوره. چیه همش می مونی تو اون خونه؟!

:چشم عزیز. به کسرا می گم اگه امتحان نداشته باشه با هم می یایم. منتها خودتونو به زحمت نندازین باشه؟

-باشه قربونت برم. منتظرم ها. فقط اگه اون ورپریده فردا امتحان داشت، بهم بگو که آشو واسه پس فردا درست کنم.

:باشه عزیز.

-برو به کارت برس.

:قربون شما. فعلاً خداافظ

-خدا یارت پسرم.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو خط و با صدای بلند از رجبی اپراتور خط پرسیدم: مگه سفارش بیازمش ام دی اف بود؟!

نگاه گیج و گنگ رجبی نشست رو صورتم. برای اینکه صدامو از بین سر و صداهاى دستگاه ها بشنوه داد زدم: بخوابون خطو تا برگردم!

راه افتادم سمت اتاقک و برگه ی سفارش ها رو برداشتم! تو این هیر و ویر فقط و فقط همین مونده بود که مجبور باشم جواب بالایی ها رو بدم! برگشتم تو خط. سر و صداها خوابیده بود و کارگراها منتظر! سری به تأسف تکون دادم و برگه ی سفارش رو گرفتم سمتش و گفتم: بیازمش نئوپان بود رجبی! چند تا ورق زدین؟!

شروع کرد با دست دور لبش رو مالیدن و گفت: فکر کنم یه ۱۱ تایی زدیم!

کلافه و عصبی لبی گزیدم، چنگی به موهام زدم و یه خرده کشیدمشون و گفتم: عوض کنین ورقا رو! دو هزارتا سفارشه، یه ساعت درگیر خراب بودن کمپرس باد بودیم حالا هم که خط راه افتاد اینه بساطمون! دارم می رم بالا گزارش بنویسم! خیالم تخت باشه؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بخدا مهندس نمی دونم چی شد که اشتباه شد. دیگه خاطرت جمع جمع. تا صبح نشده دو هزار تا ورقو می زنیم.

راه افتادم سمت اتاقک و غر زدم: ببینیم و تعریف کنیم!

باید گزارش خرابی دستگاه و اشتباه تولید رو برای مدیر شیفت می نوشتم که صبح رد کنه برای مدیرتولید. حالا فردا صبح وقتی مدیرها می اومدن، صدای غرولند و داد و بیداد فیاضی مدیرتولید می چسبید به سقف کارخونه! بدم می اومد از این بی دقتی ها و سهل انگاری ها که تهش خودم اول از همه توبیخ می شدم!

پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بودم که موبایلم زنگ خورد. چه خبر بود امشب؟!

نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود! مردد بین جواب دادن و ندادن بودم که تماس قطع شد اما هنوز گوشیه روی میز نداشته دوباره صدای زنگش بلند شد. این بار دکمه ی سبز رو زدم و گوشیه دم گوشم گذاشتم: الو؟

صدای ظریفی از اونور خط گفت: سلام کنعان.

ابروهام چسبید به طاق سرم! مکثی کردم و پرسیدم: آزاده تویی؟!

-آفرین. خوب شناختیم ها!

:خوبی؟

-ممنون. بد نیستم. تو خوبی؟

:برای حال و احوال زنگ زدی؟

-هم آره. هم گفتم اگه بشه فردا یه قراری بذاریم همو ببینیم!

خنده ام گرفت! چه خبر بود فردا که همه می خواستن منو ببینن؟!
تکیه امو دادم به پشتی صندلی و پرسیدم: طوری شده؟ -خب می
دونی. راستش...

:عزیز یه چیزهایی می گفت.

-بابت؟!

:مجید.

-بی خود!

:آزاده!

-یعنی چی؟! نه به داره نه به باره مادر جون بلندگو دست گرفته و همه
رو خبردار کرده؟!

:حتماً هم به داره و هم به باره که عزیز همچین کاری کرده!

-اصلاً هم این خبرها نیست!

:یعنی شایعه است؟!

-تو چی می خوای بشنوی؟! دوست داری شایعه باشه؟!

سکوت کردم. چه جوابی باید می دادم؟! دلم نمی خواست شایعه باشه!
اما دلم هم نمی خواست اون وقت شب برنجونمش! کلاً دوست نداشتم
بنی بشری روی این کره ی خاکی از دستم ناراحت بشه! گوشه ی ابرومو

با پشت ناخن شَسْتَم خاروندم و در همون حال گفتم: خیلی کار دارم
الآن آزی!

-می دونم! همیشه به من که می رسی گیر و گرفتاریات زیاد می شه!
آزی!

-فردا رو چی کار می کنی؟ می یای همو ببینیم؟

:می دونی الآن کارخونه ام؟

-آره! حدس زدم.

: تا فردا دم ظهر هم درگیر اینجام. بعدش هم باید برم دنبال یکی دو
تا آمپول واسه بابا و از اون ور هم نهارو برم خونه ی عزیز!

-عصر بی کاری دیگه!

:عصری باید پیام کارخونه!

-از عصر می یای کارخونه تا فردا دم ظهر؟! مگه بی گاریه!

:فردا یکی از بچه ها نیست. باید جاش شیفت وایسم!

-خب یعنی تو از دم ظهر فردا یه ساعت وقت خالی نداری؟! اصلاً مگه
نمی گی می خوای بری دنبال آمپول های عمو عبدالله، خب من می یام
دنبالت که ...

بی مقدمه گفتم: حرفهای دو سال پیش من هنوز همونه آزی!

ساکت شد، واسه یه مدت طولانی! صدای نفس های پرحرصش رو خیلی راحت می شنیدم! لبی گزیدم و گفتم: از من ناراحت نشو ولی ...

-باشه. کاری نداری؟

:نه.

-خدافظ.

:خدافظ.

پوف کلافه ای کشیدم، گوشیه پرت کردم روی میز و دستهامو قلاب کردم پشت سرم. تو این اوضاع و احوال یه ماجرای عاشقونه کم داشتم که خب الحمدالله اون هم داشت جور می شد!

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، از یک بعد از ظهر یه خرده گذشته بود. پا تند کردم که زودتر برسم. دلم نهار نمی خواست حتی اگه آش باشه. دلم یه خواب چند ساعته می خواست. حیف که ساعت ۱ باید بر می گشتم کارخونه!

شماره ی کسرا رو گرفتم و همینکه گفت الو گفتم: بپر درو وا کن.

-اومدی داداش؟

:نه نیومدم! محض عوض شدن هوا می گم درو وا کن!

خندید و تماسو قطع کرد. یه چیزی تو اکثر خونه های قدیمی مشترک بود. خرابی زنگ و آیفون!

عزیز بدبخت با اون پای داغون هر بار باید اون پله ها رو می اومد
پایین، حیاطو رد می کرد تا درو باز کنه.

تو کوچه که پیچیدم کسرا با نیش باز دم در ایستاده بود و به در نیمه
باز خونه ی روبرویی نگاه می کرد. رفتم سمتش، سرم چرخید تو مسیر
نگاهش و دختر جوونی رو دیدم که مشغول جارو کردن حیاطشونه!
اخمی نشست روی صورتم، بازوی کسرا رو گرفتم، هلش دادم توی خونه
و همون جوری که در رو می بستم گفتم: چشم چرونی کار خوبی نیست
کسرا!

بلند خندید و گفت: چشم چرونی نکردم که!

-دید زدن حیاط خونه ی مردم اسم دیگه ای داره؟!

:آره! مخ زنی!

مشتی آرومی به پشتش زدم و گفتم: خجالت بکش!

لبخند شیطونی زد و همون جوری که دمپایی هاشو در می آورد گفت:
چشم داداش! چشم! چشم آقای زاهد و سالک!

پامو تو هال نذاشته یه صدای ظریف سلام کرد. سرم به آنی چرخید به
سمت چپ و آزاده رو ایستاده کنار مبل های قدیمی هال دیدم! ای خدا!
لعنت به دهنی که بی موقع اطلاعات بی جا بده!

جواب سلامش رو دادم، حال خودش و خاله و شوهرخاله رو پرسیدم و
از کسرا که نشسته بود پای تلویزیون پرسیدم: عزیز کجاست؟

با سر اشاره ای به اتاق پشتی کرد و گفت: داره نماز می خونه.

کیفمو گذاشتم یه گوشه و راه افتادم سمت اتاق. در دو لنگه باز بود و عزیز ایستاده وسط اتاق داشت قنوت می گفت. نشستم یه گوشه و تکیه دادم به پشتی و مات نماز خوندمش شدم. چقدر خوب بود. دیدن این چادر نماز سفید با گل‌های ریز صورتی بهم آرامش می داد. منو می برد به روزهای خیلی دوری که انگار قرن‌ها ازش فاصله گرفته بودیم. سجاده ی مامان یکی از چند تا چیزی بود که نگه اش داشته بودیم. هنوز تو گنجی ی اون خونه تا شده بود. تماشای این صحنه رو دوست داشتم وقتی منو به یاد صورت پر آرامش و صبور مامان می نداخت.

سلام نمازو که داد، همون جوری که زیرلب ذکر می گفت با لبخند نگاهشو دوخت بهم و دستاشو از هم باز کرد برای به آغوش گرفتنم. رفتم جلو، چونه ام نشست روی شونه اش و دستهام دور کمرش گره شد، زیرلب سلامی کردم و پرسیدم: خوبین عزیز؟

دست گذاشت رو بازوهام و از خودش جدام کرد، زل زد به چشمام و گفت: الهی نباشم ببینم این جوری چشمت سرخ و خسته ان!

پیشونیشو بوسیدم و همون جوری که نگاهش می کردم گفتم: خدا نکنه عزیز!

لبخند گرمی بهم زد و گفت: تا یه آبی به دست و صورتت بزنی من و آزاده سفره رو می ندازیم.

دستم و گذاشتم رو دستش که مشغول تا کردن سجاده بود و گفتم:
جمع نکنین که منم بخونم.

لبخندش گرم تر شد و گفت: واسه تو یه دونه مردونه اشو پهن می کنم
قربونت برم.

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت دستشویی
گفتم: مردونه اشو نمی خوام! می خوام رو سجاده ی عزیزم نماز بخونم!

دیگه مطمئن بودم یه خبری هست. نگاه و حرکات کسرا و سکوت
عجیب و غریب عزیز حکایت از حرف مگویی می زد که برای گفتنش
نیاز به مقدمه چینی بود! شاید هم حضور آزاده تو معذوریت قرارشون
داده بود.

ناهار رو خورده و نخورده از جام پاشدم، سفره رو دور زدم، دولا شدم،
سر عزیز رو بوسیدم و گفتم: دستت درد نکنه عزیز. خیلی عالی بود.
سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت: نوش جونت.

نگاهی به لبخند روی لب آزاده انداختم و با تکون سر پرسیدم چیه؟
لبخندش عریض تر شد و کسرا توضیح داد: قبل اینکه بیای داشتیم از
این پاچه خاریت حرف می زدیم!

همون جوری که می رفتم سمت اتاق پشتی، با پام فشاری به پشتش وارد کردم و گفتم: آدم عزیزشو دوست داشته باشه پاچه خاری نیست! صدای آزاده بلند شد که با لحن شوخی گفت: پس اسمشو می داریم خود شیرینی! جاواگَری!

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: باشه. هم خودشیرینی، هم پاچه خاری، هم چاپلوسی، هم تملق و هم همون که خودت گفتی! در هر صورت من مخلص عزیزم هستم و با کمال میل این برچسب ها رو قبول می کنم!

خندید و چشمکی به عزیز زدم و رفتم تو اتاق. رو تخت قدیمی یک نفره ی کنج اتاق نشستم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شدم. می دونستم نباید بعد غذا دراز کشید ولی چشمام واقعاً به زور باز بود. پیرهنمو در آوردم و گذاشتم رو لبه ی تخت، دست انداختم کمر بندمو شل کردم و دراز کشیدم. دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم. چند ساعت دیگه باز باید می رفتم تو اون

کارخونه ی لعنتی، باز باید با کارگرها سر و کله می زدم، جواب مدیرا رو می دادم و با خط خراب و شرایط تولید نامناسب سر و کله می زدم. شبهایی که از عصر باید می رفتم اونجا انگار اصلاً صبح نمی شد! به پهلو چرخیدم و نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد.

خواب خواب بودم که صدای آرومی اسممو برد. چشممو تا نیمه باز کردم و آزاده رو دیدم که ایستاده بالای سرم. دوباره چشمامو بستم.

دلم نمی خواست بلند شم. هنوز ده دقیقه نبود چشمامو رو هم گذاشته بودم!

صدای آزاده پیچید تو گوشم: بلند نمی شی تنبل خان؟! مگه نگفتی عصری باید برگردی کارخونه؟!

ساعت پنجه ها!

طاق باز خوابیدم و همون جوری که چشمامو با کف دست می مالیدم کش و قوسی به خودم دادم و بعد چشم باز کردم. نگاهم نشست به ساعت روی دیوار. پنج و ده دقیقه بود. نشستم روی تخت و زل زدم به لبخند کمرنگ روی لب آزاده! اخمی کردم و همون جوری که پیرهنمو از روی تخت بر می داشتم بیوشم پرسیدم: جز تو کس دیگه ای نبود بیاد بیدارم کنه؟!

بدون اینکه لبخندش جمع بشه و بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت: دلم می خواست من بیدارت کنم!

در حال بستن دکمه های پیرهنم پرسیدم: اصلاً اینجا چی کار می کنی؟!

دستش اومد جلو، دستهامو پس زد و گفت: اشتباه بستیشون!

از اون فاصله ی کم زل زدم به صورتش. دکمه های بسته شده رو باز کرد و گفت: کسرا رفت و گفت بگم آخر شب به کبریا زنگ بزنی.

دستش نشست رو قفسه ی سینه ام، نگاهشو دوخت به چشمام و آروم لب زد: کنعان!

دستم رو گذاشتم روی دستش و پچ پچ وار پرسیدم: چی کار می کنی؟!

آروم و ملتمس گفتم: کنعان خواهش می کنم!

نمی فهمیدم! فهمیدن اینکه کسی چیزی رو نمی خواد اینقدر سخت بود؟! سری به دو طرف تکون دادم و همون جوری که ملافه ی پیچیده به پاهامو کنار می زدم با صدای آرومی گفتم: من حرفهامو زده بودم آزی!

دستش دوباره نشست رو یقه ام، مشغول بستن دکمه ها شد و گفتم: آره می دونم! درد اون اتمامحجتو هنوز که هنوزه حس می کنم ولی ... دو سال گذشته کنعان! الان یه کار درست و حسابی داری که می تونه مامان و بابا رو راضی کنه! تازه ...

هیس بلندی گفتم، نگاهی به حال انداختم و همون جوری که از جام بلند می شدم پرسیدم: عزیز کجاست؟!

-داره رختاشو می شوره!

ایستادم وسط اتاق و باقی دکمه هامو بستم و پشت کردم بهش و همون جوری که پیرهمنو می داشتم توی شلوار و کمربندمو سفت می کردم گفتم: ببین آزی! شرایط من نه تنها از دو سال پیش بهتر نشده که بدتر هم شده! نه بحث تو! نه بحث هیچ دختر دیگه ای! دو سال پیش هم که گفتم!

من کلاً قصد ازدواج ندارم!

ملتمس گفتم: داری با آینده ی من بازی می کنی کنعان!

برگشتم سمتش، کلافه دستی به موهای نامرتبم کشیدم و پرسیدم:
من؟!

نمی فهمیدم! یعنی بساط ناهار امروز واسه این بود که پیام اینجا تا
آزاده بتونه حرفهاشو بهم بزنه؟! درسته که عزیز از احساس اون به من
با خبر بود ولی فکر نمی کنم نسل اون ها تا این حد به یه دختر جوون
آزادی عمل بده که دست بذاره رو سینه ی لخت یه پسر نامحرم و بهش
نزدیک بشه و ابراز عشق کنه!

گیج و گنگ خیره ی نگاه طلبکار آزاده بودم. بهم نزدیک شد، دستش
نشست روی بازوم و سرش تکیه داده شد به سینه ام و در همون حال
گفت: نذار بدبخت شم کنعان!

بازوهاشو گرفتم و از خودم دورش کردم و پرسیدم: واسه لچ کردن با
من می خوای به مجید جواب مثبت بدی؟ خیال نمی کنی این لچ و
لجبازی با خودت و آینده اته؟!

-خب می گی چی کار کنم؟ اگه تو یه قولی بهم بدی، حالا حتی واسه
چند سال دیگه! من منتظرت می مونم کنعان! ولی این جور نمی تونم
دیگه تحمل کنم! نمی تونم منتظر بمونم که یه روزی خبر برسه دستت
تو دست یه دختر دیگه است! می خوام قبل تو به یکی بله بگم که

فکرت از ذهنم بره بیرون! چون پسم می زنی می خوام به مجید جواب مثبت بدم! می خوام بگم آره که ببینی بدبختم کردی! تو اینو می خوای؟!

-چی داری می گی؟!

۵۱

:خودت خوب می دونی! خودت می دونی چقدر دوستت دارم! اما اگه قراره تو رو نداشته باشم دلمنی خواد با هیچ مرد دیگه ای هم خوشبخت بشم! یعنی اصلاً دلم هم بخواد خوشبخت نمی شم!

به خدا تا هر وقت که بخوای صبر می کنم! اصلاً می یام تو همون خونه باهات زندگی می کنم. اصلاً تو نگهداری عمو هم کمک می کنم ولی ... -بسه آزی خواهش می کنم! من خوشم نمی یاد کسی تا این حد جلوم التماس کنه!

:خیلی و خب! اگه دلت نمی یاد! اگه دلت می سوزه از این التماس، یه قول، فقط یه قول کوچیک بهم بده که وقتی شرایط مناسب شد ...

-ربطی به شرایط نداره آزی! بهت که گفتم قصد ازدواج ندارم!

:تا کی؟! مگه می شه اصلاً؟!

از اتاق رفتم بیرون و همون جوری که می رفتم سمت حیاط گفتم: آره می شه!

دنبالم کشیده شد و ملتمس گفتم: کنعان خواهش کردم ازت!

برگشتم سمتش، بعد یه مکث و یه نفس عمیق گفتم: چرا اینقدر خودتو کوچیک می کنی آزاده؟ یعنی واقعاً من یا هر مرد دیگه ای اینقدر ارزش داریم که بخوای به خاطر من ...

بهم نزدیک شد، دستش رو دراز کرد و همون جوری که رگ برجسته ی وسط پیشونیمو لمس می کرد گفتم: داری! ارزششو داری کنعان! هر مرد دیگه ای نه اما تو ارزششو داری!

مچ دستشو گرفتم، از خودم دورش کردم و آروم گفتم: نه ندارم! نه من، نه هیچ مرد دیگه ای! نه هیچ کس دیگه ای! هیچ کس ارزش گدایی محبت نداره!

دولا شدم، کیفمو از روی زمین برداشتم و همون جوری که می رفتم تو حیاط گفتم: بابت مجید نمی دونم چه تصمیمی می گیری، اما اینو بدون که دیدن تو توی بدبختی هیچ تغییری تو زندگی من ایجاد نمی کنه! هیچ عذاب وجدانی نمی گیرم وقتی می دونم با علم به اینکه باهش خوشبخت نمی شی همچین کاری رو کردی ولی ناراحتت می شم. به عنوان پسر خاله ات واقعاً ناراحت می شم که با آینده ی خودت به خاطر یه احساس یه طرفه ی اشتباه بازی کردی. به خاله سلام برسون.

-می دونم مشکلات کجاست!

خون تو رگم خشک شد. نمی دونستم از چی حرف می زنه اما دلم نمی خواست حتی یه درصد حرفی رو که به ذهنم حمله کرده بود به زبون بیاره.

اومد روبروم ایستاد، زل زد به چشمام و آروم گفت: می دونم دلت یه جای دیگه گیره! می دونم منو نمی بینی چون ...

سبک شدن قفسه ی سینه ام رو به آنی حس کردم، میون حرفش پریدم و همون جوری که نگاهم به در حموم کنج حیاط بود آروم گفتم: اشتباه می کنی آزی. هیچ کس تو زندگیم نیست. همین چند دقیقه پیش هم که گفتم ...

صدای عزیز حرفمو قطع کرد: بیدار شدی مادر؟!!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: آره دیگه. باید برم کارخونه.

همون جوری که می اومد سمتمون اخمی کرد و پرسید: تو که تازه اومدی! باز می ری تا فردا صبح؟!!

کفشامو پام کردم، از پله ها رفتم پایین و گفتم: یکی از همکارهام مرخصیه، من و دو تای دیگه باید شیفتشو پر کنیم.

-بشین سر تخت برم یه هندونه برات بیارم بخوری بعد برو.

بوسه ای به سرش زدم و گفتم: قربونت عزیز. باید برم. دیرمم شده.

عقب کشید و آرام دست گذاشت روی بازوم و گفت: آخه یه چیزی هست که ...

اخم به آنی نشست روی صورتم و پرسیدم: یه طوری شده نه؟!
لبخندی زد و گفت: نه مادر! چه طوری می خواد بشه. تا یکی دو قاچ هندونه بخوری من واسه ات می گم.

کلافه نفسی پر صدا از بینیم بیرون دادم و نشستم رو تخت چوبی کنار دیوار. عزیز از آزاده ای که با یه چهره ی درهم ایستاده بود به تماشامون خواست ظرف هندونه و پیش دستی و چاقو رو بیاره و خودش کنارم نشست.

آزاده که رفت، نگاه عزیز از در حال گرفته و به چشمام دوخته شد و با صدای آرومی گفت: بابت جریان خونه.

تازه دستگیرم شد که از چی می خواد حرف بزنه. خوشحال بودم که قرار نیست از آزاده و احساسش بشنوم. لبی تر کردم و گفتم: نمی شه عزیز. کبریا اشتباه کرده که یه همچین چیزو مطرح کرده. کاری به مخالفت بقیه ندارم، بابا رو اینجا نمی تونیم نگه داریم. این پله ها هم واسه خودش خطرناکه و هم واسه من و هر کسی که بخواد جا به جاش کنه ضرر داره. به کبریا هم گفتم.

باید یه فکر دیگه بکنیم.

سکوت عزیز به چشمم عجیب اومد. ساکت شدم و منتظر موندم حرفی بزنه. دستش نشست روی دستم و آروم گفت: قرار نیست بیاین اینجا مادر. منم کاری به حرف بقیه ندارم، خونه ی خودمه و اختیارشو دارم ولی خب حق داری. این پله ها نمی ذاره کنیزی جگرگوشه های دخترمو بکنم!

ذهنم به آنی دنبال یه راه حل دیگه گشت! یه چیزی که کبریا نتونسته باشه بگه و از عزیز خواسته باشه دخالت کنه! عجیب بود! ذهنم خالی شده بود از هر جوابی! چی بود که کبریا با اون همه جسارت جرأت گفتنش رو نداشت؟!

رو شکم دراز کشیده و سر و نصف صورتم تو بالش فرو رفته بود و خیره به دیوار سفید روبروم بودم. صدای کبریا رو که تازه اومده و داشت سراغمو از کسرا می گرفت می شنیدم اما دلم نمی خواست بدونه که بیدارم. از کارخونه که برگشتم یه کله خوابیدم تا تاریکی هوا و موعد برگشتن کبریا از سر کار.

صدای تق آروم دستگیره و پشت بندش صدای ساییده شدن پارچه ی شلوار کبریا موقع راه رفتن و بوی عطر خنکش پیچید تو اتاق. چشمامو بستم و سعی کردم آروم نفس بکشم که فکر کنه خوابم اما نشست رو لبه ی تخت، دستش رو گذاشت روی پشتم و آروم صدام کرد. دلم نمی خواست چشم باز کنم. اصلاً دوست نداشتم باهاش همکلام بشم. ترجیح می دادم یه خرده بگذره.

یک کم از شوک اون پیشنهاد مزخرف در پیام تا بتونم جوابی بدم. اما کبریا انگار مصمم بود اوج ناراحتی منو ببینه و بفهمه واکنشم و جوابم چیه!

جوابم، واکنشم، اوج ناراحتیم مشخص بود! از تماسهایی که تا خود صبح گرفت و رد کردم مشخص بود! از زنگی که به کارخونه زد و پای تلفن نرفتم هم معلوم بود چقدر شاکی ام از این پیشنهاد وحشتناک! دستی به پشتم کشید و دوباره صدام کرد. چشم باز کردم و خیره ی روبرو موندم. روی تنم دولا شد و وقتی چشمامو باز دید گفتم: بیداری پس. پاشو می خوایم شام بخوریم.

بدون هیچ تکونی دوباره چشمامو بستم. با دست فشاری به شونه ام آورد و گفت: پاشو کنعان. کسرا می گفت ناهارم نخوردی.

ناهار؟! از همون دیروز جز یکی دو تا لیوان آب، اونم واسه خوردن قرص لب به چیز دیگه ای نزده بودم! درست از همون موقع که از روی تخت حیاط خونه ی عزیز بلند شده بودم، از همون لحظه که ظرف هندونه دست نخورده مونده بود و نگاه نگران عزیز خیره ی رفتنم!

کبریا دوباره روم خم شد و گفت: پاشو دیگه. بعد شام با هم حرف می زنیم، باشه؟ کنعان کسرا بدجوری بهم ریخته. فردا آخرین امتحانشه.

این جوری بیشتر نگرانش می کنی. همین جوریش درس نمی خونه وای
به حال حالا که مشغله ی ذهنی هم داره.

به پهلو چرخیدم و پشت کردم، ملافه رو کشیدم رو سرم که بلند شه و
بره بیرون. مصر ملافه رو کشید پایین و این بار با یک کم چاشنی تحکم
گفت: مرتیکه ۷۲ ساله رفتی تو فاز قهر الان؟! فقط یه گزینه و یه
پیشنهاد بود! می تونی قبول نکنی! بگی نه من بی خیالش می شم!
همین! بلند شو بینمت کنعان!

برگشتم سمتش بدون اینکه نگاهش کنم. قلبم تو سینه محکم می
کوبید. نفسهام شمرده شمرده بود و گوشام گر گرفته! دستش نشست
رو قفسه ی سینه ام که به سختی بالا و پایین می شد و گفت: این
جوری عصبانی هستی باید هوار بکشی که راه نفست باز بشه! دراز
کشیدی داری می ریزی تو خودت نمی گی منفجر می شی؟! پاشو یکی
بخوابون زیرگوش من، چهار تا فحش بده، دو تا لگد بیرون بعد بگو غلط
کردی اصلاً به همچین گزینه ای فکر کردی! اونوقت منم می فهمم کارم
اشتباه بوده، حرف عمو بهروز بی ربط بوده و دیگه حرفشو نمی زنم!
خب؟!!

کف دستامو محکم روی چشمام که داشت از درد منفجر می شد فشار
دادم. از جاش بلند شد و گفت: بیا یه آبی به صورتت بزن و شامتو
بخور. این پیشنهادم نشنیده بگیر.

صدای نگران کسرا رو شنیدم که به محض بیرون رفتن کبریا پرسید:
نگفت چی شده؟ تو کارخونه دعواش شده؟ نکنه اخراجش کرده باشن؟!
جواب کبریا رو نشنیدم. از جام بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم.
یک کم مات قالی کهنه ی پهن شده وسط اتاق موندم و بعد تی شرتمو
تنم کردم و رفتم بیرون. سر کسرا برگشت سمتم و گفت:سلام داداش.
با تکون سر جواب دادم و رفتم تو دستشویی. چشمام سرخ سرخ بود،
رنگم زرد زرد. دستامو گرفتم زیر شیر آب، به وضوح می لرزید. شاید
حق با کبریا بود! شاید باید دردامو، عصبانیتهامو داد می زدم که آروم
بگیرم و این جوری بهم نریزم! ولی هر آدمی یه جوهره! یکی داد می زنه
و خودشو خالی می کنه! یکی نمی تونه و می ریزه تو خودش! سرکوبهای
کوروش، تهدیداش وقتی می خواست دهنم بسته بمونه و از آزار و
اذیت هاش به احدی حرفی نزنم، حق اعتراض رو تو وجود من خفه کرده
بود! یادم رفته بود باید برای گرفتن حق، واسه اعتراض لب وا کرد! من
فقط یاد گرفته بودم ساکت بمونم، حرص بخورم، سرخ بشم، رگ های
گردن و پیشونیم بزنه بیرون، دستهام مشت بشه، نفسهام به شماره
بیافته و دم نزنم!

آبی به صورتم زدم و وقتی از دستشویی اومدم بیرون جلوی ویلچر بابا
که حالا رو به تلویزیون گذاشته بودنش زانو زدم، دستم رو نشوندم
روی زانوش و بی حرف یه خرده نگاهش کردم. حتی اونقدری قدرت

نداشت که دستش رو بلند کنه و بذاره روی سرم. واسه یه نوازش یا یه جمله ی امیدوارکننده و دلداری دهنده هیچ قدرتی نداشت.

صدای کسرا از تو آشپزخونه بلند شد: داداش بیا غذا سرد شد.

راه افتادم سمت آشپزخونه و بدون نگاه کردن به کبریا نشستم پشت میز. کسرا بشقابی رو جلوم گذاشت و گفت: دیگه بیشتر از این از دستم بر نمی اومد! اگه بد مزه هم شده بخورین و هیچی نگین که استعداد و هنرم تو نطفه خفه نشه!

نگاهی به املت وسط میز انداختم. دستم پیش رفت و یه خرده برای خودم کشیدم و شنیدم که کبریا از کسرا پرسید: امتحانت چطور بود؟ -بیست! عالی! خوب خوب می شم.

فردا رو بدی خلاصی دیگه آره؟!

-آره. ولی خب! از فردا سرم هم شلوغ تر می شه! می خوام برم باشگاه بابای دوستم.

خوشم نمی یاد بیفتی تو خط بادی بیلدینگ و این حرفها کسرا!

نه بابا داداش! می خوام برم وایسم به کمک. گفته تا آخر تابستونو برم، یه پولی هم می ذاره کف دستم. لاقل پول بلیط های استخرم در می یاد.

نگاهمو از بشقاب گرفتم و دوختم به صورتش. نگاهمو که دید لبخندی زد و گفت: حالا شاید اون وسطها چهارتا وزنه هم زدیم! اونوقت ته تابستون داداشتون از این در تو نمی یاد!

می دونستم این سرخوش حرف زدنش واسه عوض کردن فضای سردِ خونه است. یه لیوان آب ریختم و قبل خوردنش گفتم: تو کیفم ۵۱ تا بلیط استخر هست. دیروز کارخونه بهمون داده. یادت باشه برشون داری.

اومد با ذوق حرفی بزنه کبریا گفت: اونو خودت با همکاریات برو. نگاه دلخورم نشست رو صورتش. نگاهشو دزدید و رو به کسرا گفت: خودم بهت واسه بلیطها پول می دم. مال اینو بر ندار. خب؟

-مایو هم باید بخرم! اون یکی کپک زد، انداختمش دور! ولی خب من واسه استخر و این حرفها نیست که می خوام برم اونجا! خودم دوس دارم! می خوام برم بلکه یه خرده کار یاد بگیرم. کاری که دوست دارم! کبریا اخمی کرد و لقمه اشو که فرو داد گفت: شغل مورد علاقه ات کار تو باشگاهه؟!

نگاهم به بشقابم بود و شنیدم کسرا خیلی خونسرد گفت: تو هر خونه یه مهندس کافیه! تازه ما که دو تاشو داریم! من می خوام مربی بدن سازی بشم!

-پس وقتی حرف از بادی بیلدینگ شدنت می زنم نگو واسه کار می
خوام برم اونجا!

:هم کاره هم تماشا! یعنی هم کاره هم ورزش!

- قرص و کپسول و پودر و این جور چیزا رو تو دست و بالت ببینم یا
بشنوم داری می خوری خودت می دونی ها! می دونی که اون روی من
بالا بیاد جز پشیمونی چیزی برات نداره! جریان دو سال پیشو یادت باشه
که بدونی گذشتی نمی کنم!

ذهنم رفت سمت ماجرای دو سال پیش! یه روز جهنمی و اون اتفاق
لعنتی که البته ته تهش اون همه عصبانیت ختم به خیر شد و اتفاق
بدی نیفتاد!

تو آشپزخونه مشغول هم زدن سوپی هستم که واسه بابا بار گذاشتم،
صدای بهم خوردن محکم در حال از جا می پروندم! متعجب و با دلهره
می یام تو حال و کبریای برزخی و سرخ از عصبانیتی رو می بینم که
مستقیم داره می ره سمت اتاق من و کسرا. با ترس می پرسم: چی
شده کبریا؟!

بر می گرده سمتم، یه خرده با چشمهای در اومده از عصبانیت نگاهم
می کنه و می پرسه:

کجاست؟!

-کی؟!

:گفتم کجاست کنعان؟!

صداش اونقدری بلند هست که گوشم سوت بکشه! یه قدم بهش
نزدیک می شم و می پرسم:

کسرا رو می گی؟!

-آره!

:رفته بی...

-گه خورده رفته بیرون! این وقت شب چه موقع بیرون رفتنه؟!

:تازه ساعت پنجه کبریا!

-درس و مشقو گذاشته کنار که همین غلطها رو بکنه آره؟!

:کدوم غلط ها؟!

کبریا جواب نمی ده! عصبی از ندونستن می رم سمتش و دست می
ذارم رو بازوش، دستمو پس می زنه، دکمه بالای پیرهنشو با حرکاتی
عصبی انگشتهاش باز می کنه و می شینه رو مبل. صدای نفس نفس
زدنش رو به وضوح می شنوم. بر می گردم تو آشپزخونه یه لیوان آب
می یارم و همون جوری که کنارش می شینم می پرسم: جریان چیه؟
لیوان آب رو پس می زنه،خودشو کج می کنه و از تو جیب شلوارش
یه بسته ی کوچیک نایلونی در می یاره و می ندازه روی میز و می گه:

اینو مدرسه اش داده! جایزه است! نه! هنرنمایی داداشمونه! دلم
خوشه داره درس می خونه! خاک بر سر بی لیاقت!

نگاه متعجبم می شینه رو بسته ی پرت شده روی میز. قرصهای چند
رنگ، با طرح های مختلف حک شده روشن. لبخند و پروانه و علامت
سوال و پرنده و نعل اسب و چند تایی هم کلمه های انگلیسی! از نزدیک
تا حالا ندیده بودمشون اما می دونم چی هستن! تو فیلمها، تو روزنامه
و مجله دیدم!

نگاهم میخ بسته است و نمی دونم آرزو کنم کسرا از راه برسه یا نه!
می دونم خون به پا می شه!

کبریا عصبانیتش وحشتناکه! سر چیزهای کوچیک بد عصبانی می شه
وای به روزی که تا این حد جوش بیاره و موضوع اینقدر مهم باشه!
اونقدری که از کارش بزنه و بیاد خونه آماده و شمشیر از رو بسته
منتظر برگشت کسرا بمونه! این یعنی اوج اوج عصبانیت!

صدای باز شدن در و سلام کسرا سرمو بر می گردونه به سمتش! از
همون دم در می فهمه وضعیت قرمز! تا به خودم بجنبم و بخوام جلوی
کبریا رو بگیرم، کمر بندو می کشه و می افته به جون کسرا! صدای غلط
کردم غلط کردم های کسرا تو صدای هوارهای از سر استیصال و
عصبانیت کبریا گم می شه! زورم بهش نمی رسه! عصبانیت قوی ترش
کرده! می کشمش عقب، هلش می دم! جلوی کسرا قرار می گیرم اما
بی فایده است! بسه کبریاهام با صدای فحش دادن های کبریا و

ببخشید داداش های کسرا قاطی می شه! چند باری پرتم می کنه یه گوشه و دوباره از جام پا می شم و باز تلاش بیهوده واسه نجات کسرا از زیر شلاق پر قدرت کبریای عصبانی از دیدن قرص های اکس لعنتی! بعد کلی فحش و فحش کاری و داد و قال و جنجال و کتک، کسرا موفق می شه خودشو بکشونه تو اتاق بابا و در رو از تو قفل کنه!

سرمو که تو یکی از دفعات پرت شدنم خورده به قرنیز دیوار توی دستم می گیرم و روی زمین می شینم. کمرم اونقدر درد گرفته که مطمئناً جای کسرا خودم یکی دو روز تو رخت خواب می افتم!

صدای نفس نفس زدن پرخشم کبریا تو سکوت موقت خونه می پیچه و نگاهش به در اتاق بابا میخ می شه. می ره جلو، مشتم محکمی به در می کوبه و هوار می کشه: بی لیاقت آشغال نفهم! حقش بود می رفتی حمالی! باید می داشتتم به کارگری جای درس خوندن! دِ آخه عوضی نمی بینی!

خودت کوری و نمی بینی ما داریم از صبح تا شب سگ دو می زنیم که تو آخ نگی! که تو اون درس کوفتی رو بخونی؟! کوری و نمی بینی نه؟! جای درس و مدرسه افتادی تو خط این کثافت کاریها!

آره؟! من خودت و اون دوستای بدتر از خودتو به آتیش می کشم! می شنوی چی می گم؟! بی چاره اتون می کنم! یه کاری می کنم روزی صد بار آرزوی مدرسه رفتنو بکنی! می فرستمت یه جایی که زمینو زیر پای صاحب کارت لیس بزنی و واسه خاطر یه لقمه نون روزی صد بار صد

نفرو دستمال کنی تا بفهمی اون بیرون چه خبره! فهمیدی؟! می شنوی
عوضی؟!

مشت دوباره ای به در می کوبه و بر می گرده سمت من و تازه انگار
متوجه ی حال بد من می شه.

با هول کنارم زانو می زنه و می پرسه: چیه؟ چت شده تو؟!

مشت گره شده امو باز می کنم و با تکیه به دیوار بلند می شم. با یه
دست به کمر و یه دست به دیوار راه می افتم سمت مبل و دراز می
کشم روش. کنارم زانو می زنه نگران اما پر تحکم می پرسه: تو واسه
چی دخالت کردی؟! تو واسه چی با این کمر افتادی وسط معرکه؟! هان؟
چشمامو می بندم که دیگه هیچی نگه! حق داره! هر چقدر هوار بکشه،
هر چقدر بزنه، هر چقدر فحش بده و هر چقدر عصبانی بمونه حق داره!
واسه این خونه، واسه این همه مشکل، واسه این همه بدبختی اعتیاد
برادر کوچکتز واقعاً دیگه زیادیه!

کسرا آروم تکونم داد و گفت: بخور دیگه داداش از دهن افتاد!
نگاه گنگمو به کندی دوختم به صورتش، با سر اشاره ای به غذا کرد و
گفت: دوست نداشتی که نخوردی؟!

سر گرم بازی با تیکه نونی که تو دستم بود شدم و گفتم: نه خوبه.
از جاش بلند شد و پرسید: اگه خوبه پس چرا داری باهاش بازی می
کنی؟!

سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به گره ی ابروهای کبریا. به آنی چشمم ازش گرفتم و خیره ی بشقاب شدم. کسرا رفت سمت در آشپزخونه و قبل بیرون رفتنش گفت: من درسامو خوندم.

امشب هم یه فوتبال مَ شت داره! خواهشاً گیر ندین که شب امتحانه و چرا نشستی پای تی وی و نمی دونم کمش کن و خاموشش کن! این کله ی داغ کرده باید یه استراحتی هم بکنه دیگه!

اولتیماتوم داد و رفت و صدای تلویزیون که بلند شد کبریا با صدای کنترل شده ای گفت: اشتباه کردم! یعنی عمو بهروز اشتباه کرد! اونقدر گفت و گفت که راضیم کرد یه جوری با تو مطرحش کنیم. راستش اولش قرار بود اصلاً خودش بیاد و بهت بگه ولی بعدش به این نتیجه رسیدم که عزیز گزینه ی بهتریه! هر چند که عزیز و غیرعزیز نداشت! خدا هم که استغفرالله وحی می فرستاد بازم این جوری بهم می ریختی!

: چه توقعی داشتی؟!

-همین دیگه! همین توقع! مطمئن بودم واکنشت همینه!

پس واسه چی گذاشتی عزیز بشینه و همچین چیزی رو بهم بگه؟! چرا منو تو موقعیتی گذاشتی که تا حد مرگ از عزیز خجالت بکشم!

-کنعان!

کنعان چی کبریا؟! واقعاً با خودتون چی فکر کردین؟! تو، عمو بهروز یا حتی عزیز!

-فقط یه پیشنهاد بود!

پیشنهادی که این جوری روح منو آزار بده از نظر شما فقط یه پیشنهاده
کبریا! واسه من شکنجه است! از دیشب تا حالا می دونی چند تا
آرامبخش خوردم؟! دستامو ببین! می بینی چه جوری می لرزه؟!!

سر کبریا به سمت پایین متمایل شد، نگاهشو دوخت به میز و آرام
گفت: متأسفم!

از جام بلند شدم و همون جوری که ظرفهای کثیف شام رو می داشتم
تو سینک گفتم: باشه.

سرش برگشت سمتم و گفت: باشه یعنی دیگه حرفشو نزنیم؟

لیوان ها رو از روی میز برداشتم و گفتم: نکنه توقع داری بشینیم بحث
کنیم که شاید من راضی شم؟!!

-توقع دارم بشینی و بازم حرف بزنی! نه اینکه دو تا جمله بگی و باز بری
تو لک!

:درد من با حرف درمون نمی شه! هنوز اینو نفهمیدی؟!!

-سکته می کنی کنعان! به قرآن پس می افتی با این روالی که در پیش
گرفتی!

شیر آب رو روی ظرفها باز کردم و مشغول کف مالی ظرفها شدم. دست کبریا نشست روی دستم، آب رو بست و گفت: نیازی نیست اینا رو بشوری.

دستم رو از زیر دستش در آوردم، دوباره آب رو باز کردم و بدون اینکه چیزی بگم مشغول شستن شدم. یه خرده تو سکوت کنارم ایستاد، پوف کلافه ای کشید و رفت.

صدای کسرا که پرسید بیداری چشمامو باز کرد. ساعدمو از روی چشمام برداشتم و گفتم: اوهوم.

روی تختش نشست و پرسید: با کبریا حرفت شده؟ -نه!

ولی انگار یه مشکلی این وسط هست!

-نه نیست!

:به من دروغ نگو کنعان! من که بچه نیستم!

-یه خرده سر جریان خونه با هم بحثمون شده فقط همین.

:اینکه قراره کوروش اینجا رو بفروشه؟

-آره.

:تو راضی نیستی؟

-راضی باشیم یا نه فرقی نمی کنه!

:خب چرا تو روش نایستیم!

-مدرکی که دستمون نباشه کاری از پیش نمی بریم. بگیر بخواب.

۶۱

کسرا دراز کشید و بعد یه خرده سکوت گفت: دم ظهری که از کارخونه اومدی و اونقدر آتیشی بودی گفتم حتماً اخراج شدی! عزیز هم که یکی دو بار زنگ زد و حالتو پرسید و سراغتو گرفت گفتم صد در صد یه طوری شده!

-چیزی نیست کسرا! یه دلخوری ساده است، یه خرده بگذره حل می شه! الانم می خوام بخوابم.

:باشه.

کسرا ساکت شد. می دونستم بیداره! می دونستم ذهنش درگیر بهم ریختگی من یا سردی رابطه ی بین من و کبریاست اما واقعاً دلم نمی خواست در موردش حرف بزنم.

بعد شستن ظرف ها هم علی رغم اصرار کبریا واسه حرف زدنمون به تخته پناه بردم و این جوری وادارش کردم که چیز دیگه ای نگه! حرفی نمونده بود! پیشنهاد مزخرف زندگی تو اون خونه ی لعنتی حتی نباید به ذهنش خطور می کرد چه برسه به اینکه بخواد بقیه رو واسطه قرار

بده تا با من در میونش بذارن! حتی اگه پیشنهاد از طرف عمو بهروز هم مطرح شده بود، نباید زیربار می رفت!

ذهن من، چشم های من، وجود من پر بود از صحنه های دردآوری که بیشترش توی اون خونه شکل گرفته و اتفاق افتاده بود! شکنجه گاهی که کوروش در غیاب بزرگترها واسه من راه انداخته بود اون خونه بود و من هرگز دلم نمی خواست پا توش بذارم!

صدای راه رفتن کسی توی خونه توجه امو جلب کرد. یه ساعتی می شد بیدار شده بودم، کارهای مربوط به اجابت مزاج بابا رو هم انجام داده و دوباره دراز کشیده بودم. از جام بلند شدم و پا تو هال گذاشته میخکوب شدم. نفس کشیدن به کل فراموشم شد! اصلاً نمی تونستم باور کنم دارم تو بیداری کوروش رو تو چند قدمی خودم می بینم! ایستاده وسط هال و خیره به خودم! آب دهنم رو به زور فرو دادم، سیب گلوم تکونی خورد و پام غیرارادی قدمی به عقب برداشت!

لبخند چندش آور روی لبش دلم رو آشوب می کرد! داشتم خواب می دیدم! یه کابوس بود مطمئناً!

حضورش توی اون خونه غیرواقعی بود! باید بیدار می شدم! باید سعی می کردم چشم باز کنم تا قبل از اینکه از ترس توی خواب سخته کنم! لبی گزیدم و قدمی دیگه به عقب برداشتم! کوروش اما نزدیک و نزدیک

تر شد! اونقدری که دستی به چهارچوب در زد و آروم زمزمه کرد: چطوری
پسر خوب؟!

فشردگی عضلات گردنم به حد انفجار رسیده بود. شقیقه ام نبض می
زد و نفسم به شماره افتاده بود. خدایا یه معجزه! خدایا کبریا یا حتی
کسرا رو برسون! خدایا بابا رو از روی اون تخت بلند کن! بذار شفا پیدا
کنه! بذار به خاطر پسرش از جاش بلند شه! خدایا یکی زنگ این خونه
رو بزنه و منو از خواب بیدار کنه! خدایا یکیو برسون منو از این وحشت
از این ترس خلاص کنه!

صداش عین پتک کوبیده شد تو سرم: خیلی عوض شدی! تو این چند
سال خیلی جا افتاده شدی!

دیگه اون بچه ی ترسوی ریقوی نق نقو نیستی! چیه؟! چرا حرف نمی
زنی؟!

صدای تق تق از حیاط نگاهمو برای ثانیه ای از صورتش گرفت و اون
توضیح داد: یکیو آوردم قفل خونه رو عوض کنه! زشته آدم خودش
صاحب خونه باشه اما کلید نداشته باشه مگه نه؟!

باید می رفت! باید می کشید از جلوی اون در کنار تا بتونم راه نفسمو
باز کنم! باید از نقطه ی تکیه گاهش کنده و از اتاق دور می شد تا
بتونم زنده بمونم!

صدای سلام کسرا پیچید تو خونه! کوروش به آنی برگشت سمت هال، نگاه من اما مات روبروم و همون نقطه بود. باور نمی کردم که دیدنش تو بیداری بوده باشه! هنوز هم منتظر بودم دستی تکونم بده و از خواب بیدارم کنه! به زور خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم. باید نفس می گرفتم. باید می داشتم جونی به پاهای سستم برگرده. کسرا دم در اتاق ظاهر شد، نگاه نگرانش نشست روی صورتم و بهم نزدیک شد. کنارم زانو زد و همون جوری که دستش رو روی زانوم می داشت با صدای آرومی گفت: سلام داداش! چیزی شده؟!

نگاه یخ کرده و ماتم خیره ی چشماش شد. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید: چی شده؟ سری به دو طرف تکون دادم و لب زدم: کبریا. گنگ نگاهم کرد و خواست چیزی بپرسه، دستم نشست روی لبش و انگار تازه فهمید، از جاش بلند شد و همون جوری که موبایلشو از جیب شلوارش در می آورد رفت سمت در اتاق و بستش.

اس ام اسی به کبریا داد و بعد آروم گفت: بذار خودش زنگ بزنه! این چرا داره قفل درو عوض می کنه؟! نکنه می خواد ما رو زندونی کنه؟! خب چرا ما قبل از اینکه خونه رو بفروشه نمی ریم؟! اصلاً چرا نمی یای یه فصل بکوبیمش و حسابشو بذاریم کف دستش؟! چرا نمی زنیمش تا بفهمه نباید حقمونو بخوره؟! چرا تو و کبریا اینقدر در مقابلش کوتاه می یاین؟!

بی توجه به سوال های پشت سر هم کسرا، خودمو روی تخت بالا کشیدم، تکیه دادم به دیوار و سرم رو گذاشتم روی زانوهام. خدایا کبریا بیاد اون کثافت رو بندازه بیرون!

سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به ساعت. وقت داروهای بابا بود! دلم نمی خواست کسرا از اتاق بره بیرون! بابا تو اتاقش تنها بود! کوروش چشم دیدن بابا رو نداشت! هر کاری از اون حیوون

کثیف بر می اومد! نگاهم چرخید و نشست به نگاه مستأصل و نگرون کسرا! تکونی به خودم دادم و از تخت اومدم پایین، به زور روی پاهای سر شده ام ایستادم و آروم پرسیدم: کبریا جواب نداد؟!

موبایلش رو چک کرد و گفت: چرا! داره می یاد!

-خو... به.

کسرا قدمی بهم نزدیک شد، دستش نشست روی بازوم و گفت: ببین! تو اگه بذاری می رم فک مک این مرتیکه رو می یارم پایین! برم؟! دستی به پیشونیم کشیدم و بی توجه به حرف کسرا زمزمه کردم: وقت داروهای باباست!

صدای کسرا رو شنیدم که گفت: برم بدم بهش؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، رفت سمت در و در همون حال آروم گفت: تو هم بیا که فکر نکنه ازش ترسیدیم و هر غلطی دوست داره می تونه بکنه!

هه! ترس! آره! اونم هیچکی نه و من! اصلاً نترسیده بودم! از ترس زیاد کلاً هیچ واکنشی انجام نداده بودم! من از این بشر ترس نداشتم! این بشر عزرائیلم بود! سر راهم که سبز می شد، قبل ترسیدن می مردم!

تی شرتمو تنم کردم، ایستادم تو درگاه در و خیره ی رفت و آمد کسرا شدم. از شیشه ی در ایوون می تونستم کوروش رو ایستاده کنار قفل ساز ببینم! خونه اگه پیدا نمی کردیم، دممون رو اگه نمی داشتیم روی کولمون که بریم، این اتفاق ممکن بود هر لحظه و هر ثانیه تکرار بشه! صدای زنگ موبایلم از جا پروندم. رفتم تو اتاق و گوشی به دست برگشتم سر جام. تکیه امو دادم به چارچوب و تماسو جواب دادم. صدای نگران کبریا پیچید تو گوشی: سلام کنعان!

از دو شب پیش همچنان باهانش سرسنگین بودم. جواب ندادم رو گذاشت پای همون سرسنگینی و با لحن ملایمی گفت: نزدیکم خب؟ ببین، کسرا هم که هست! لابد مأمور بنگاه و مشتری هم همراهش دیگه؟ هان؟ پس هیچ جایی واسه ترس نیست! فقط به این فکر کن که تو الان دیگه یه بچه ی کوچیک بی دفاع نیستی کنعان! به قرآن قدت حداقل ۵۱ سانت ازش بلندتره! می شنوی چی می گم کنعان؟! من ...

کبریا حرف می زد و سعی می کرد قوت قلب بده، نگاه و حواس من اما به حیاط بود! به تصویر روبرو! به جایی که می دیدم قفل ساز رفته و کوروش در رو بسته و داره می یاد بالا!

یه قدم به عقب بر داشتم به دیوار کنار در تکیه زدم، سرمو چسبوندم
به دیوار و چشمامو بستم.

مشتم اونقدر سفت و محکم بود که حس می کردم هر آن ممکنه
انگشتهام خرد بشه. صدای بسته شدن در هال، صدای کنعان گفتن
کوروش و صدای چی کار داری طلبکار و پرحرص کسرا پیچید تو خونه!
کاش کسرا بودم! کاش یه خرده از جسارت اونو داشتم! کاش همه چی
عادی بود! کاش این آدم کابوس زنده ی من نبود!
صدای کوروش مثل پتک کوبیده شد تو مغزم.

کنعان!

می دونستم فقط و فقط قصدش آزار منه! می دونستم می خواد انتقام
طرد شدنش رو از من بگیره!

می دونستم که اصلاً برگشته فقط به خاطر زجر دادن من! ولی چرا
آخه؟! من که حرفی نزده بودم؟!

من که به کسی چیزی نگفته بودم؟!

صدای پاهاش که به اتاق نزدیک می شد از جا تکونم داد. از دیوار کنده
شدم و از در فاصله گرفتم.

تو آستانه ی در ایستاد، با یه لبخند مضحک خیره ی صورتم شد،
چشمکی زد و گفت: کار من فعلاً تموم شد! یه چند روزی رو بی کلید
سر کنین تا به وقتش که جمع کنین و برین! به کبریا هم زنگ زدم و
گفتم، یه هفته مهلت دارین! واسه این یه هفته هم یه فکری به حال
بی کلیدیتون بکنین! هر چند که به خاطر حال و روز اون پیری، همیشه
یکیتون خونه هست احتمالاً! هستین دیگه هان؟!

تنه‌اش که نمی‌ذارین؟!

لبخندش پهن تر شد و یه قدم اومد تو اتاق و با صدای آرومی گفت:
تو از همه بیشتر بهش می‌رسی نه؟!

دست کسرا از عقب نشست روی شونه اش و پرحرص گفت: هی کجا؟!
تشریف داشتی! مگه نمی‌گی یه هفته مهلت دادی! پس الان هری!

صدای خنده ی بلند کوروش چشمامو بست. تند و عصبی و پرصدا نفس
می‌کشیدم که شنیدم صدای دوری چند بار الو الو گفت و به یادم اومد
کبریا هنوز پشت خطه.

گوشیو با دستهای لرزونم آوردم بالا و کبریا عصبی و پرتحکم گفت: به
کسرا بگو بیاد این در لعنتی رو وا کنه!

من؟! من باید لب و ا می‌کردم و حرفی می‌زدم؟! با این حال و روز؟! با
این همه درد و کابوسی که بهم هجوم آورده بود؟!

نگاه کسرا نشست روی صورتش، قدمی به سمت برداشت و گفت: کیه داداش؟ کبریاست؟ اونقدر نامحسوس سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که اصلاً مطمئن نبودم فهمیده باشه!

برگشت سمت در، ضربه ای به تخت سینه ی کوروش زد و هشدار دهنده گفت: برو بیرون! و وادارش کرد از اتاق عقب نشینی کنه و در همون حال که صداش دور می شد چیزهایی رو زیر لب غرولند کرد. تکونی به خودم دادم، به سمت در اتاق رفتم، در رو بستم و چفتش رو گذاشتم. حالا دیگه خیالم از بابت کسرا و بابا راحت بود! هر چند که با اون همه فشار، با اون همه استیصال شاید کاری در دفاع از اونها از دستم بر نمی اومد اما نگرونی نمی داشت در رو برای ایجاد امنیت تو وجودم به روی دنیای بیرون اون اتاق قفل کنم و حالا، حالا که کبریا بود، حالا که طبق معمول سر بزنگاه رسیده بود، می شد به حریم امن اتاقی که راه ورودی نداشت پناه برد!

صدای تقه ای به در سرم رو از روی زانوهای بلند کرد. نفهمیده بودم چقدر گذشت از لحظه ای که تکیه امو دادم به دیوار، زانوهایم لرزید و سر خوردم به سمت زمین و چمباتمه زدم گوشه ی اتاق.

صدای بم و آروم کبریا پیچید تو گوشم: کنعان؟... کنعان می شنوی صدامو؟!

باید تکونی به خودم می دادم و در رو باز می کردم. باید لب وا می کردم به حرفی که بفهمه زنده ام، نفس می کشم، به جنون نرسیدم و برای بار دوم کاری دست خودم ندادم!

کنعان یه لحظه وا کن این درو! با توام!

کبریا اومده بود، با داد و بیداد و فحش و بد و بیراه کوروش رو از خونه انداخته بود بیرون، صدای تهدیدهای کسرا و حمایت هاش از کبریا بیشتر و بیشتر بهم یادآوری کرده بود که چقدر در مقابل این مرد ضعیفم!

صدای پرتحکم کبریا دوباره بلند شد: کنعان با توام! نمی شنوی صدامو؟! وا کن این درو ببینم!

بشکونمش؟! هی با توام! کنعان!

تکونی به خودم دادم، از جام بلند شدم و بی حال و سست رفتم سمت در. به محض باز شدن چفت، در با هول باز شد و کبریا با یه چهره ی بهم ریخته و عصبی، چشمهای سرخ و رگهای بیرون زده ی گردن اومد تو! در رو بست و خیره ی صورتم شد. نمی فهمیدم از چی اینقدر عصبانیه! از کوروش و حضور بی موقعش توی خونه، از من و ضعف بیش از حدم در مقابل اون کثافت، از بحثی که با کوروش کرده بود، از گذشته ای که ای کاش نبود یا از خودش و فکر کم گذاشتنش برای برادر کوچکتری که پدر و مادر به سفر رفته اش اونو به امانت به دستش سپرده بودن!

دستش نشست روی بازوم، فشاری بهش آورد و وادارم کرد حرکت کنم، در اتاق رو باز کرد و مستقیم به سمت حموم راه افتاد و در همون حال گفت: برو یه آبی به تنت بزن، بعد با هم حرف می زنیم!

حرف! یه عمر می گذشت از روزهایی که سعی کرده بود با حرف، خیلی چیزا رو که از بین رفته بود درست کنه و هنوز نمی دونست که حرف زدن هیچ فایده ای نداره! همراهم اومد تو حموم، ایستاده بودم تو رخت کن اون اما رفته بود سمت دوش. آب رو باز و تنظیمش کرد، برگشت و پرتحکم گفت: دوش بگیر بیا بهت بگم چی کار می کنیم! خب؟!

راه افتاد از رخت کن پاشو بذاره تو راهرو، زمزمه وار پرسیدم: چیه؟! برگشت سمتم، نگاهشو دوخت به چشمامو با لحنی که سعی می کرد آرامش تزریق کنه گفت:

خونه رو. این وضعیتو. روبرو شدنت با کوروشو!

گنگ مات صورتش موندم، مچ دستم رو گرفت، فشاری بهش آورد و گفت: برو دوش بگیر و بیا.

لباس پوشیده با موهای نم دار نشسته بودم رو مبل اتاق کبریا. نشسته بودم روبروم، نگاهش مات تکون های عصبی پام بود و لب و انمی کرد به حرف زدن. یه خرده گذشت، از جاش بلند شد و همون جوری که تو عرض کوتاه اتاق راه می رفت گفت: قفل درو عوض کرده که بدونیم باید

بریم، خودت هم احتمالاً شنیدی دیگه، یه هفته مهلت داده. می ریم
خونه ی عزیز. واسه بابا هم اونجا یه فکری می کنیم تا بتونیم سر
فرصت یه جای دیگه رو پیدا کنیم. می تونی یکی دو روز مرخصی بگیری
واسه جمع کردن وسیله ها؟

نگاه درمونده ام روی صورتش که حالا ایستاده بود روبروم ثابت موند.
می تونی دوباره ای پرسید و وقتی دید جواب نمی دم نشست کنارم،
دستش رو از عرض شونه ام عبور داد و شونه ی مخالفمو تو چنگ
گرفت و همون جوری که به خودش نزدیکم می کرد گفت: اینجوری منو
نگاه نکن لعنتی!

خودم دارم از عذاب وجدان دیوونه می شم!

حق داشت! دلم سوخت! به اندازه ی کافی از این جا رونده و از اون جا
مونده شده بود! مستأصل و درمونده به اون می گفتن که نمی دونست
کجای این زندگی رو بگیره و کجاشو جمع کنه! ازش فاصله گرفتم و
پرسیدم: دایی رشید و خاله چی؟!

از صدایی که از گلوم بیرون اومده بود خودم هم جا خوردم! یه صدای
دو رگه ی گرفته ی گرفته! نگاهشو دوخت به نیم رخم، یه خرده ساکت
موند و بعد گفت: عزیز باهاشون حرف زده. وقتی تو حموم بودی زنگ
زد. گفت آریا و مهیار فردا می یان واسه کمک. خرت و پرتهای اضافی
رو می بریم خونه ی عمو بهروز. خودمون هم یه مدت پیش عزیز می
مونیم تا بتونیم بگردیم و یه جای دیگه رو پیدا کنیم. یه خرده بیشتر

که کار کنیم، اجاره ی یه جای کوچیکو می شه در آورد، جای همون پول
پرستاری که می خواستیم بدیم. ناهار خوردی؟!

سرم برگشت و خیره ی صورتش شدم. لبخند روی لبش نشون می داد
می خواد بحث و وضع و حالو عوض کنه!

از جاش بلند شد و در حال عوض کردن شلوارش گفت: دستم هنوز درد
می کنه!

اخمی به معنی نفهمیدن به پیشونیم نشست. لبخندش بازتر شد و
گفت: گه زیادی خوردن یه تاوانی داره که گاهی وقتها آدما پس می
دن!

بی رمق اما متعجب پرسیدم: زدیش؟!

برگشت سمتم و بهت زده پرسید: نفهمیدی؟!

سری به علامت منفی تکون دادم. مشتش رو باز و بسته کرد و یه خرده
مالید و گفت: به جراحی فک نیاز پیدا نکنه و مجبور نباشیم تو این هیر
و ویر دیه اشو بدیم شانس آوردیم!

بعد چشمکی بهم زد و گفت: می یای ناهار؟! من واقعاً بعد اون کتک
کاری می تونم یه گاو پوست نکنده رو بخورم! پاشو بیا که یه وقت
دیدی تو رو با اون موجود مهربون مفید اشتباه گرفتم! البته خیلی هم
اشتباه نیست! تنها فرقت با اون اینه که شاخ نداری، پوستت خال

مخالی نیست، مو مو نمی کنی و چهار دست و پا هم راه نمی ری! پاشو
دیگه!

-سیرم الان.

دست انداخت و بازمو کشید و وادارم کرد بلند شم و در همون حال
گفت: آره سیری! منم اتفاقاً پیازم! البته تو فکر بودم از پیاز به سیب
زمینی ارتقاء پیدا کنم! آخه خودت که در جریان هستی!

قیمتش گرون تره! موارد مصرفش هم بیشتره!

در اتاق رو باز کرد، دست انداخت پشتم و فشار آرومی بهش آورد و
بعد بیرون رفتنمون رو به کسرای که روی مبل نشسته بود و با چهره
ای نگرون نگاهم می کرد گفت: پاشو بریم نهار که من باید یه ساعت
دیگه برگردم شرکت.

نشسته بودم رو مبل هال، نگاهم به تلویزیون بود و فکرم پیش اسباب
کشی فردا. خونه ی عزیز رفتن یه تصمیم اشتباه بود! هم از لحاظ حرف
فک و فامیل و هم از لحاظ مراقبت از بابا. غرور کبریا رو می دیدم که
داره جلوی دایی و خاله و کل فامیل مادری خرد می شه! اینو از ورم رگ
گردنش موقع حرف زدن تلفنی با دایی شاکمی از این تصمیم می شد
خیلی راحت فهمید! لبی تر کردم و زل زدم به ساعت. یه ساعتی به
اومدنش مونده بود هنوز. از خونه که می رفت بیرون چشمش کاسه
ی خون بود و اخمهاش تو هم. براش گرون تموم شده بود وقتی دایی
اولتیماتوم داده بود فقط یکی دو ماه می تونیم تو خونه ی عزیز اطراق

کنیم! از همون دیروز و بعد رفتن کوروش گرچه سعی می کرد بگه و بخنده اما کاملاً مشخص بود بهم ریخته! می فهمیدم از سر ناچاری و واسه دور نگه داشتن من از کوروش و برنگشتنم به روزهای سختی که تو گذشته ام جا مونده بود زیر بار این تصمیم رفته و حالا من، بین یه دوراهی بزرگ مونده بودم! کبریا برام یه چیزی فراتر از برادر بود! زنجیر این خانواده با مشکلات پاره نشده بود، سفت تر و محکم تر بهم گیر کرده بود! این محکم بودن فقط و فقط به خاطر حضور کبریا بود! حاضر بودم همه چیو تحمل کنم اما تحقیر شدن کسی که یه عمر برام حکم تکیه گاهو داشت نه! از همون دیروز نشسته بودم به فکر کردن تا همین امروز که باید یه ساعت دیگه می رفتم کارخونه! انگار یه کار نکرده بود که باید انجامش می دادم! باید یه قدم واسه آرامش خاطر کبریا بر می داشتم. به اندازه ی کافی تو تموم این سالها بار مشکلات من به دوشش بود! به اندازه ی کافی خودشو به خاطر من سرزنش کرده بود و من نمی تونستم نسبت به درشت گویی هایی که قرار بود با رفتن به خونه ی عزیز بشنویم ساکت بمونم. باید یه کاری می کردم! یه راهی که کبریا رو از این وضعیت خلاص کنم.

دلیلی نداشت به خاطر دل و جرأت نداشته ی من اون متلک بشنوه، تحقیر بشه، انگ بی عرضگی بخوره و جنگ اعصاب داشته باشه!

کسرا رو صدا زدم، از اتاق خواب اومد بیرون و پرسید: جان داداش؟ -
تلفنو می یاری؟

کجاست؟

-نمی دونم.

:الآن.

رفت گشت و پنج دقیقه بعد گوشیه پیدا کرد. یه خرده فکر کردم و

پرسیدم: شماره ی عمو بهروزو داری؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: واسه چی می خوای؟

-کارش دارم.

:امممممم. تو دفترچه تلفن هست، نیست؟!

-نمی دونم. یه نگاه می ندازی؟

:آره.

شماره رو هم پیدا کرد و بلند برام خوند. بعد چند تا بوق صدای عمو

بهروز که پیچید تو گوشم، خیلی چیزها، خیلی چیزها که به آنی می

تونست به جنونم بکشه به ذهنم هجوم آورد!

۵۱ سالمه، عمو روبروم نشست، رو زخم گوشه ی لبم یخ گذاشته و برام

حرف می زنه. از عقده های بچگی کوروش می گه، از اینکه ازدواج

مادرش با بابام، حس مالکیت اون رو نسبت به مادرش زیر سوال برده!

از تنهایی ها و سرخوردگی های کوروش می گه و از دلیل اون همه

دشمنیش با من! می شنوم اما درک نمی کنم! نمی فهمم چرا باید این همه درد و رنج رو تو تموم این سالها تحمل کرده باشم، اون هم به خاطر گناه نکرده! با اون عقل بچگونه باز هم خیلی سخت نیست فهمیدن اینکه من مسبب مرگ پدر کوروش، بیژن خان، رفیق صمیمی بابا و برادر عمو بهروز، نبوده ام و نیستم! من باعث و بانی ازدواج فرخنده خانوم مرحومه با بابام نبودم! من تو فوت فرخنده خانوم هیچ تأثیری نداشتم و ازدواج بابا با مامان من هم قبل دنیا اومدنم اتفاق افتاده!

اینکه فرخنده خانوم وصیت کرده بچه های ۵۷ و ۸ ساله اش زیر دست بابا بزرگ بشن به من مربوط نمی شده! من هیچ جای سرنوشت کوروش نبودم! تو هیچ کدوم از عقده های بچگیش سهمی نداشتم! تقصیری نداشتم! من فقط یه بچه ی بی سر و زبون بودم که بر عکس کبریا، بلد نبود جیغ بکشه، بلد نبود فریاد بزنه، بلد نبود حقشو بگیره!

تو یکی از اتاق های طبقه ی دوم خونه ی عمو مشغول تماشای کارتون بوده ام که کوروش اومده سراغم! مثل خیلی بارهای دیگه! مثل همه ی وقتهایی که مامان و زنِ عمو بهروز مشغول کارها و حرفهای زنونه بودن و کسی حواسش به پسر ساکتی که تو اکثر مواقع تنهایی مشغول نقاشی کشیدن و بازی های تک نفره بوده نیست!

اذیتهاشو کرده، شکنجه هاشو داده، کتکهاشو زده، تحقیراشو کرده و وقتی لب به اعتراض باز کرده ام با پشت دست کوبیده تو دهنم، داد و بیداد راه انداخته و بهم اتهام خراب کاری زده، تهدیدم کرده اگه

حقیقتو بگم بلاى بدتری سر خودم یا مادرم می یاره و این جورى مثل
همیشه قفلى به دهنم زده!

حالا بقیه خیال می کنن کوروش مچمو موقع یه خراب کارى گرفته،
اعتراض که کرده با توهین و بی ادبى من روبرو شده و از روی عصبانیت
کوبیده تو دهنم! ای کاش فقط همین بود! ای کاش سرزنش مامان و
بابا و درد اون تو دهنی تنها دردهام بود!

عمو بهروز اما می دونه! می دونه که اشکهای از سر ناچارى من از جای
دیگه ای سرچشمه می گیره! از بی گناهی من باخبره و همین طور از
بیماری روحى کوروش! از سادیسمى که اسپرشه خوب باخبره که در
اکثر مواقع حواسش پی ام هست! درست برعکس مامان و بابا که
حمایت از من رو جانبداری بی مورد از بچه ی خودشون و متهم کردن
بی دلیل و بی منطق پسر بچه ی یتیمی که نیاز به محبت دیدن داره
می دونن!

الوی چند باره ی عمو تمرکز رو به ذهنم برگردوند. الو که گفتم متعجب
ساکت شد و بعد چند دقیقه پرسید: کنعان تویی؟!

آخرین بار کی بود وقتی صداشو شنیده بودم؟! کی بود که با صدای گرم
و پرمحبتى سعی می کرد فشار دردی رو از روح و قلبم کم کنه؟! چند

سال گذشته بود از اون روزها؟! از اون روزهای جهنمی؟! صدای سلام بی جون و آرومم پیچید تو گوشه.

انگار حسابی جا خورده بود که حرفی نمی زد! عموی خوش خنده و خوش صحبت اون روزهای دور حالا حتی لبش به جواب سلامی باز نمی شد! بعد یه مکث طولانی مردد و ناباور پرسید: کنعان؟!

-خودمم.

:چیزی شده؟!

-می خوام ببینمتون.

:منو؟!

-بابت جریان خونه ...

:می دونم. کبریا مو به موی کارهای کو...می دونم قراره برین خونه ی عزیزت.

-من تا شب کارخونه ام. اما شاید بتونم اون وسط یکی دو ساعت مرخصی بگیرم.

:می یام دم کارخونه ات دنبالت.

۷۱

-جایی رو تو شهر بگیر، خودمو می رسونم.

:ساعتشو که بهم بگی، خودم می یام دنبالت!

هنوز همون قدر با صلابت و محکم حرف می زد! باشه ای گفتم و خواستم تماس رو قطع کنم، الویی گفت و بعد یه مکث ادامه داد: خوشحالم که قراره ببینمت!

جواب که ندادم، یه خرده سکوت کرد و بعد گفت: برو به کارات برس، یه ساعت قبل مرخصی گرفنتت بهم خبر بده که راه بیافتم. باشه ای گفتم، خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم پایین. کبریا اگه می فهمید احتمالاً حسابم با کرام الکاتبین بود!

دم نگهبانی کارخونه منتظر اومدن عمو بودم. اگه می گفتم خونسردم یه دروغ محض بود، تپش قلب و استرس داشتم اما تو تصمیم مصمم بودم! صدای بوق یه ماشین سرمو برگردوند. خودش بود. راه افتادم سمتش، پیاده شد و مات نزدیک شدنم موند. عوض شده بود! خیلی خیلی! خیلی بیشتر از اون چیزی که من فکر می کردم! فوت زن عمو پیرش کرده بود یا شاید هم دوری بچه هاش! بهش که رسیدم، دستش رو با یه لبخند روی لب جلوم دراز کرد. کیفم رو جا به جا کردم و دستش رو فشردم و شنیدم که پرسید: خوبی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، بلند زد زیر خنده و به تعجب من
اهمیتی نداد و گفت: بشین بریم که خیلی خیلی گرمه!

نشستم تو ماشین، کمر بند رو بستم و وقتی راه افتاد گفت: حق نداری
به من بگی عوض شدم!

چون این یعنی پیر شدم و پیر اون بابای کچل خودته! تو ولی خیلی
عوض شدی!

به نیم رخ خندونش نگاه می کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:
زبونتو موش خورده؟! فقط با سر جواب منفی نده که پشت رلم و نمی
بینم!

دوباره زد زیر خنده! معلوم بود خوشحاله که بی غل و غش می خنده!
لبخندی زدم و گفتم: خیلی خیلی دیره ولی، بابت فوت زن عمو متأسفم.
لبخندش یه خرده جمع شد و با آرامش خاصی گفت: ممنون! خب! چه
خبر؟! تو این کارخونه راحتی؟!
-بد نیست.

کبریا می گفت شیفتی هستی آره؟

ناخودآگاه و بی توجه به اینکه منو نمی بینه سرم رو به علامت مثبت
تکون دادم. مکثی کرد و منتظر، برگشت سمتم و وقتی دید به روبروم
خیره ام دوباره پر صدا خندید و گفت: هنوز این عادتو ترک نکردی!؟

پسر گل وقتی نمی تونم ببینمت و این جوری با ایما و اشاره و تکون سر و دست جواب می دی خیال می کنم بی خیال جواب دادن شدی!

-بخشید حواسم نبود!

:چقدر وقت داری؟

-دو ساعت.

:پس بریم پاتوقی که می شناسم، یه چیز خنک بزنیم تو رگ، مردونه حرفهامونو بزنیم و برگردیم.

هان؟!

سری به علامت موافقت تکون دادم، به خاطر اومد که منو نمی بینه! باشه ای گفتم و از پنجره زل زدم به بیرون.

عمو با یه قیافه ی کاملاً جدی و درهم ایستاده کنار تخت و زل زده به صورتم. درد دارم اما سعی می کنم به روی خودم نیارم! دستش که می شینه روی دستم، حال خرابم خراب تر می شه! دستم رو عقب می کشم، آروم عذرخواهی می کنه و می گه: چی کار کردی با خودت پسر خوب؟!

هیچی! بعد رفتن مامان، بعد تحمل اون همه فشار، تو گیر و دار کلنچار رفتن و کشتی گرفتن با افسردگی شدیدی که دچارش هستم، تو یه

تصمیم از قبل گرفته شده، بر می گردم به خونه ای که تو خیلی از روزها شاهد عذاب کشیدنم بوده، رو پشت بوم طبقه ی دوم می ایستم! به پایین نگاهی می ندازم و امیدوار می مونم که آدمیزاد ترد و شکننده از این ارتفاع هم نیست و نابود می شه و خودم رو پرتاب می کنم پایین!

زنده ام! سالم نیستم اما نفس می کشم و به خاطر نگاه های سرزنش بار کبریا در عذابم! به خاطر گریه ای که کرده، به خاطر شونه های سنگین از مشکلات زندگیش که اونجور کنار تختم لرزیده!

زنده مونده ام با یه سر باندپیچی شده، یه پای تا بالا توی گچ و از سه جا شکسته و البته یه کمر خرد شده و بسته بندی تو یه بریس که باید ۵۷ هفته تحملش کنم و امعا و احشا درب و داغون! پشیمونم، به خاطر حماقتی که باعث دردسر بقیه شده ناراحتم! خوشحالم از زنده موندنم و فرصت دوباره ای که خدا بهم داده! اما افسردگی چیزی نیست که با یه بار برگشتن به زندگی دست از سر آدم بر داره!

اینکه چی شده و کی پیدام کرده و کی منو رسونده بیمارستان رو به خاطر ندارم! حتی برای چند ساعتی موقعیت و اسم و فامیل خودم رو هم به خاطر نداشته ام و حالا، اوضاع حافظه ام به حالت طبیعی برگشته و فقط از لحظه هایی که تو بیهوشی بودم بی خبرم.

عمو آروم صدام می کنه! سرم بر می گرده به سمتش، نگاهمو می دوزم به چشماش. چند سالی می شه که ندیدمش. نخواستنم که ببینمش

و اون به این خواسته احترام گذاشته! حتی برای مراسم فوت مامان هم نیومده! حتی وقتی که من خونه بودم برای عیادت دوست زمین گیرش هم پا پیش نذاشته و الآن و تو این لحظه مطمئناً ناجی من بوده که تو بیمارستان مونده و با چشمهای خسته از بی خوابیش خیره ی چشمام شده.

روی صندلی کنار تخت می شینه، دستش رو به هوای گرفتن دستم جلو می یاره و با یادآوری اینکه از این تماس خوشم نمی یاد، پس می کشه، نگاهشو می دوزه به چشمام و می گه: کبریا داغون شده!

می دونم! اونو دیده ام و از روش واقعاً شرمنده ام! نمی دونم از درد جسمیه یا عذابی که از عذاب کبریا تحمل می کنم که دستم چنگ ملافه ی تخت می شه! نگاهش سر می خوره روی دستم و آروم می پرسه: درد داری؟!

می شه نداشت؟! می شه با اون همه زخم روی تن و روی روح درد نداشت؟! من هنوز سیاه مادرم تو تنمه! هنوز عزادار اونم! می شه بی مادر بود و درد نداشت؟! می شه تکیه گاهی مثل پدر نداشت و درد نداشت؟! می شه یه بچگی سرخوش و سالم نداشت و درد نداشت؟!

از جاش بلند می شه، جلو می یاد و برخلاف میلم پیشونیم رو می بوسه و با طمأنینگی خاص همیشگیش می گه: می رم به پرستار بگم بیاد بهت یه مسکن بزنه. بعدش می شینم یه خرده با هم حرف می زنیم. باشه؟

جوابی نمی دم و بعد مسکن هم به خواب می رم و دیگه فرصتی پیش نمی یاد که بخوایم حرف بزنیم چون به درخواست من، کبریا مانع از اومدن عمو به بیمارستان، مانع ملاقاتش با من می شه! نشسته بودیم پشت میز یه کافه، عمو مشغول بازی با شکلات گلاسه اش بود و خیره به صورت من. من معذب زل زده بودم به میز. نمی دونم چرا لبم به حرفی باز نمی شد! سرمو که بلند کردم و نگاهم که نشست تو نگاهش لبخندی زد و گفت: خب؟ -اممم.

می خوای من شروع کنم؟! می تونی اون خونه رو با وجود اتفاقاتی که توش افتاده تحمل کنی؟!

فکر همه جاشو کردی؟! تو دو بار توی اون خونه مردی و زنده شدی! چند باری هم تا پای مرگ و آرزوی مرگ رفتی! می تونی بیای و شب سر آرام روی بالش بذاری؟!

-اگه خیال می کنی نمی تونم پس چرا یه همچین پیشنهادی دادین؟!

چون می خواستم بشینی فکراتو بکنی و ببینی که می تونی یا نه!

-باید بتونم!

از حرف تا عمل خیلی راهه کنعان جان!

-نمی تونیم بابا رو تو خونه ی عزیز نگه داریم. اون حداقل روزی دو بار نیاز به شستشو داره. کبریا نیست، کسرا هم نیست و من دست تنها

...

تنها دلیلش همینه؟!

-نه.

خب؟

دستی به ته ریشم کشیدم و زل زدم به دختر و پسر جوونی که نشسته بودن پشت میز جلویی و آروم گفتم: دلایل خاص خودمو دارم عمو!

دست عمو ناخودآگاه نشست روی دستم و دست من ناخودآگاه عقب کشیده شد! تأسف به آنی مهمون چشماش شد، دستش رو دور لیوان حلقه کرد و گفت: وقتی این پیشنهاد رو به کبریا دادم، سفت و سخت ایستاد که امکان نداره! می گفت کنعان نمی تونه تحمل کنه! می گفت اگه بهش پیشنهاد بدم، واسه خاطر شرایط زندگیمون قبول می کنه و بعد خودشو می ذاره زیر منگنه! دوباره بهم می ریزه و می شه همون کنعان چند سال پیش که ...

عمو حرفشو خورد، نگاهش رو از چشمام دزدید و سرگرم بازی با لیوان جلوش شد.

دستی به پلک راستم که عصبی می پرید کشیدم و گفتم: کبریا هم به این کار راضیه که پیشنهادش رو با پیغوم و پسغوم به گوشم رسونده! یعنی به نظرم تنها گزینه الان همینه.

-خب می دونی...

من مشکلی ندارم! مشکلی هم اگه باشه شاید بتونم با کمک دکتر شایق حلش کنم.

-دلم می خواد بدونم چی اینقدر مصرت کرده به انجام این کار وقتی تا چند روز پیش اونقدر با کبریا سرسنگین بودی فقط به خاطر مطرح کردن این جریان؟!

تا چند روز پیش فقط خودمو می دیدم، الان علاوه بر خودم بابا و کسرا و کبریا رو هم می بینم.

-کبریا از تصمیمت خبر داره؟

نه. یعنی ندیدمش و فرصت نشد که بگم.

-خیلی سعی کردم جلوی کورو...

می دونم. کبریا بهم گفته.

-اون خونه مال شماست. مال شما سه تا پسرها ولی خب یه وقتی آدم به خاطر یه چیزهایی باید از مال دنیا بگذره.

آره.

-همون روزها اگه عبدالله جریانو به من می گفت هیچ وقت اجازه نمی دادم همچین کاری بکنه. من وقتی فهمیدم که اون خونه به نام کوروش شده بود.

زل زدم به صورتش. حالا دیگه نمی خندید. لبخندی هم نداشت. مغموم بود و متأسف.

خیره ی چشمام موند و گفت: تو این سالها همیشه سراغتو از کبریا گرفته ام.

بی حرف مات صورتش موندم. لبخند دلگرم کننده ای زد، اشاره ای به بستنی شکلاتی جلوم کرد و گفت: بخورش آب شد.

با قاشق یه خرده از قسمت های آب شده رو بالا و پایین کردم و شنیدم که گفت: همین که الان اینجا جلوی من نشستی، نشون می ده تا چه حد حالت خوبه! چند سال شده از وقتی دیگه ندیدمت؟

زیرلب زمزمه کردم: ۸ سال.

-آره! ۸ سال! یه عمره ها! تو جوون و برومند شدی و من پیر!

نگاهی به موهای سفید دو طرف شقیقه اش انداختم و گفتم: خیلی هم پیر نیستین.

لبخندش عریض تر شد و گفت: پنجاه و خرده ای سالمه!

-دل باید جوون باشه!

اون که البته! از خودت بگو. از کارت و از درست.

-کبریا که گفته!

می خوام از خودت بشنوم! برای فوق اقدام نکردی؟

-می خواستم مثلاً امسال ثبت نام کنم که فعلاً هیچی شده!

:چرا هیچی؟! هنوز که فرصت داری!

-فرصتت هست اما حوصله اش نیست.

:پس کبریا راست می گفته.

سوالی نگاهش کردم. مردد بین گفتن و نگفتن گفتن رو انتخاب کرد:

که از وقتی شنیدی کوروش برگشته دوباره بهم ریختی!

-فقط شنیدن نبوده! به چشم خودم دیدم که برگشته!

سکوت شد. برای یه مدت طولانی نه عمو لب به حرفی وا کرد و نه من

اما بالاخره عمو طاقت نیاورد و گفت: بعد اون روزها، همون روزهایی که

دیگه نخواستی منو ببینی، همیشه خودمو سرزنش کردم! حتی تا

همین امروز. هر بار که اسمتو شنیدم یا کسی حرفی ازت زد، یا هر

چیزی رو دیدم که تو رو یادم انداخت عذاب کشیدم و خودمو مؤاخذه

کردم.

-شما چرا؟!!

:سهل انگاری من بود!

دلم نمی خواست اون بحث ادامه پیدا کنه. از جام بلند شدم و آرام

گفتم: فکر کنم دیگه باید بریم.

بی تکون سر جاش نشست. نگاهمو از یه جایی پشت سرش گرفتم و به صورتش دوختم. مکثی کرد و پرسید: اسباب کشتی فرداست؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. از جاش بلند شد و گفت: قرار بود من یه کامیون و وانت براتونجور کنم که یه سری خرت و پرت رو ببره خونه ی عزیزت و باقیشو بیاره خونه ی من، پس حالا دیگه وانت لازم نیست و کل وسیله ها رو می یارین پیش من. فقط قبلش با کبریا هماهنگ می کنی؟

-امشب بهش می گم.

:خوبه. امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی.

-پشیمونم که بشم خیلی جای دوری نمی ره. به هر حال اومدنمون به خونه ی شما موقتیه و اگه وامی که کبریا درخواست داده جور شه یه جای مستقل رو اجاره می کنیم.

با لبخند نگاهم کرد و آرام گفت: شما پسرهای سخت کوشی هستین! کاش بنیامین یه خرده مثل شما بود!

با اعتراض به آریا گفتم: نکن آریا!

از صبح هر ده دقیقه یه بار کلاhek آباژوری رو که افتاده بود یه گوشه بر می داشت و می داشت رو سر من! لبخندی زد و گفت: چشم عالیجناب!

بیشتر از اینکه بخوان کمک کنن با سر و صداهاشون آشفتگی آورده
بودن! نمی تونستم تمرکز کنم اصلاً! چهارتایی افتاده بودن به جون هم
و شیطنت می کردن! آریا، مهیار، شروین و سر دسته ی همه اشون هم
کسرا!

کبریا کارگرهای خوب و کاری و فعالی رو تحویلیم داده بود برای جمع
کردن اثاث خونه! تنها کاری که نمی کردن کار بود!

در جعبه ای رو می بستم که صدای خسته نباشید کبریا سرمو به
سمتش برگردوند.

همون جوری که دکمه های آستینش رو باز می کرد از بچه ها پرسید:
کار کردین یا یه ریز کرم ریختین که داداش من این جوری شاکیه؟!

شاکي نبودم. خسته بودم و کلافه و بی حوصله! وقتی مجبور باشی از
چیزی که حفته عقب نشینی کنی و دم نرنی زجر می کشی!

از جام بلند شدم، جعبه ای رو که پر کرده بودم برداشتم و خواستم
ببرمش سمت ایوون، اومد جلو، جعبه رو ازم گرفت و با اخم توپید: این
گردن کلفتها رو آوردم اینجا که تو دست به این جعبه ها نرنی!

-سبکن!

به این می گی سبک؟!

-کمر درد ندارم!

الآن نداری! دو روز دیگه که اعتصاب کرد و مجبور شدی خونه نشین
بشی اونوقت بهت می گم!

کسرا کجاست؟!

-بالاست.

بالا واسه چی؟

-یه سری خرت و پرت داشته که رفت جمعشون کنه. کامیون نیومد؟
عمو بهروز گفت تا یه ساعت دیگه.

رفتم تو اتاق خواب، همه چیز جمع شده بود جز فرش پهن شده ی
کفش. داشتم سعی می کردم لوله اش کنم که اومد کنارم زانو زد و
همون جوری که لبه ی فرش رو به داخل لوله می کرد گفت:
عزیز زنگ زد که دایی از صبح بست نشسته تو خونه اش.

-خونه ی خودش؟!

خونه ی عزیز!

-خب؟!

گفت کارم داره و منتظرمه.

-چی کار؟

نگفت ولی یه حدسایی می زنم.

-دست نویس و امضا می خواد که ما بعداً ادعایی نسبت به اون خونه
نداشته باشیم؟!

فکر می کنم.

-حق داره! کسی که خودشو به زور از خونه اش بیرون انداخته باشن،
چرا نباید خونه ی یکی دیگهرو به زور غصب کنه!

کنعان!

-من این جووری فکر نمی کنم! دارم فکر دایی رو می گم! جز یک هشتم
اون خونه که مال عزیزه، باقیش مال اوناست و خب شاید اگه منم
بودم احساس خطر می کردم.

به انتهای فرش رسیده بودیم، کبریا از جاش بلند شد و گفت: بذار بمونه
بچه ها می یان می بندنش. ناهار گرفتم. بریم بخوریم تا سرد نشده.

از جام بلند شدم و کف دستهامو به هم تکوندم و قبل بیرون رفتنمون
کبریا آروم گفت: هر چی که گفت و هر چقدر هم که غرغر کرد، دلم
نمی خواد یه درصد خودتو مقصر بدونی! می فهمی چی می گم؟!

فهمیدن که می فهمیدم اما کار غیرممکن رو ممکن کردن خیلی آسون
نبود!

کبریا خبر نداشت. نه من از ملاقاتم با عمو بهروز بهش چیزی گفته
بودم و نه کسرا از تماسم با عمو. البته جای تعجب داشت که کسرا
چطور دلش نیومده گزارش بده ولی به هر حال این یه بار رو حرفی نزده

بود که حالا کبریا خیال می کرد داریم اثاثها رو می فرستیم خونه عمو و خودمون می ریم خونه ی عزیز.

آبی به سر و صورتم زدم، دستهامو شستم و رفتم تو آشپزخونه. بچه ها کف آشپزخونه ولو شده بودن و مشغول خوردن ناهار. بین کسرا و کبریا نشستیم و کسرا گفت: ولی خودمونیم ها! چقدر خزر پنزر داشتیم!

کبریا که حالا لباسش رو عوض کرده بود غذایی رو جلوم گذاشت و رو به کسرا گفت: نصف بیشتر جعبه های اون بیرون کتابهای آقا کنعانه! مهیار که انگار سر درد دلش باز شده بود، سری به علامت مثبت تکون داد و بعد فرو دادن لقمه ی توی دهنش گفت: باقیش هم ساک و چمدون لباسهای آقا کسرا! کبریا مطمئنی تو این خونه زندگی می کنی؟! قبل از اینکه کبریا جواب بده آریا با لبخند گفت: من که از صبح هی دارم می گم! آقا شلوارش دو تا شده! یه جای دیگه هم خونه داره که بیشتر لوازم شخصیش اونجاست!

کبریا از جاش بلند شد و رفت سمت میز ناهارخوری و گفت: یعنی زن دارم؟!!

آریا آره ای گفت و لقمه ای به دهن گذاشت!

کبریا نمکدون رو از روی میز برداشت و وقتی دوباره کنارم نشست و گفت: شلوارم دو تا شده اونوقت چه صیغه ایه؟! زن داشته باشم خب همون یه دونه است دیگه!

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت: نه دیگه! وقتی یه بوم و دو هوا باشی، می گیم شلوارت دو تا شده!

فرقی هم نمی کنه تو هر دوش زن باشه یا نه!

کبریا اشاره ای به غذا کرد و گفت: بخور! بخور که فکر کنم اون خاله ی بدبخت من جای یه بچه ی سالم یه متوهم خیالپرداز به جامعه تحویل داده!

مهیار زد زیر خنده، کبریا با سر به اون هم اشاره کرد و گفت: تو هم جای خندیدن بخور که وضعیت تو هم خیلی بهتر از این نیست! دایی رشید کلاً دو تا سروقامت پس انداخته کاملاً درون تهی!

لبخندی زدم و بی اهمیت به حرف مهیار که معترض می پرسید: داداش خودت کم درازه؟! نگاهمو دوختم به شروین. هنوز عادت سابقش رو داشت. در کل روز هر چقدر که آتیش می سوزند، سر سفره و میز غذا تو سکوت غذاشو می خورد. نگاهمو که دید لبخندی زد، لقمه اشو قورت داد و گفت: چیه؟

-داشتم فکر می کردم کی بود که تا دو دقیقه پیش شورت کبریا رو کشیده بود رو سرش و مسخره بازی در می آورد!

دست محکم کبریا خوابید پس گردن شروین و معترض گفت:
آوردمتون که کار کنین نه دست درازی به حریم شخصی بقیه!
شروین با لبخند، دستی به گردنش کشید و گفت: وسط کار تفریح هم
لازمه دیگه!

کبریا یه لیوان آب ریخت و در همون حال گفت: تفریح با لباس زیر
مردم؟! حالا خوبه نرفته بودی سر کشوی یه خانوم!

صدای خنده ی بچه ها بلند شد. خوب بود که بودن و می خندیدن!
خوب بود که از خاطر من و دو تا برادرهام برای دقایقی می بردن که این
همه زحمت، این همه تلاش، اجباریه که به ناحق بهمون تحمیل شده!
خوب بود که برای لحظاتی منو از تصور قیافه و واکنش کبریا بعد
فهمیدن جریان رفتن و ساکن شدن تو خونه ی عمو بهروز دور نگه می
داشتن!

۸۱

از جام بلند شدم و کبریا معترض گفت: کجا؟!
برگشتم سمتش، اشاره ای به بشقابم کرد و گفت: پس چرا نخوردی؟!
-می رم قرص بابا رو بدم. امروز فشارش مرتب بالا رفته.

کبریا رو به کسرا گفت: پاشو برو کمکش کن.

اخمی به صورتم نشست، دست روی شونه ی کسرا گذاشتم و فشاری آوردم که بلند نشه و رو به کبریا گفتم: واسه یه قرص دادن لشکرکشی نمی کنن که! خودم می رم. خوردین پاشین جمع کنین، کلی کار مونده. رفتم تو اتاق بابا و نشستم رو لبه ی تختش. بیدار بود و خیره به سقف اتاق. دستشو گرفتم تو دستم و صداش زدم و آروم پرسیدم: بهتری بابا؟

از سرخی یه ساعت پیش صورتش کم شده بود. یه بار دیگه فشارشو چک کردم و بعد دست انداختم زیر شونه اش و کشیدمش بالا و تکیه اشو دادم به تخت. حالا نگاهش روی صورت من بود. نمی دونم چرا اما حس می کردم ناراحته! شاید می دونست دور و برش چی می گذره. شاید می دونست بچه هاش دارن تا مرز آوارگی پیش می رن! شاید به خاطر اعتماد اشتباهش احساس پشیمونی می کرد.

قرص رو گذاشتم تو دهنش، لیوان آب رو گرفتم جلوی لبش، لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:

همه چی درست می شه!

هر چند خودم ذره ای به حرفم اعتقاد نداشتم! روزگار به ما نشون داده بود همه چی بدتر و بدتر می شه اما درست نه! بهتر نه! لیوان آب رو آوردم پایین و زل زدم به چشماش. چقدر دلم برای حرف زدنش تنگ

شده بود! چقدر دلم می خواست فشار کوچیکی به دستم بیاره. چقدر دلم می خواست لب وا کنم و از فشاری که روم بود برآش بگم! از کابوسی که با گذشت هر دقیقه و هر ثانیه بهش نزدیک و نزدیک تر می شدم! کاش لبی به دلداری باز می کرد!

صدای کبریا نگاهمو از چهره ی غمگین و سرد بابا گرفت. متوجه نشدم چی گفت و سوالی نگاهش کردم. اومد تو، در رو بست، لبه ی تخت نشست و پرسید: فشارش خوبه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. متفکر یه خرده نگاهم کرد و پرسید: چیزی هست که نمی گی؟ سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد. با پشت دست زیر چونه و ته ریش یکی دو روزه اش رو خاروند و بعد گفت: با نصف مبلغ درخواستی واسه وام موافقت شد.

-عیبی نداره.

می تونیم ماشینو بفروشیم.

-لزومی نداره.

داره. قراره موقتاً بریم پیش عزیز. دایی رو هم که فاکتور بگیریم اون پله ها پیرمونو در می یاره.

-با عمو بهروز صحبت نکردی؟

بابت؟!!

-از دیشب تا حالا رو می گم.

:چرا.صبح زنگ زد که همراه کامیون می یاد اینجا. تو مشکلی نداری؟

-که بیاد اینجا؟

:آره.

شونه ای بالا انداختم و لبهامو به سمت پایین کج کردم. همون جوری که به جلو دولا شده و آرنج دستهایش رو روی زانوهاش گذاشته بود گفت: دوست داری می تونم زنگ بزنم که نیاد و فقط کامیو...

از جام بلند شدم ، رفتم سمت در و گفتم: مهم نیست.

واقعاً مهم نبود! درسته که دیشب و بعد اون ملاقات تا خود صبح ذهنم گریز می زد به گذشته و اتفاقاتی که چیزی فراتر از کابوس بود برام اما وقتی قراره زهری رو بخوری چه فرقی داره یهویی سر بکشیش یا جرعه جرعه!

از اتاق رفتم بیرون، کبریا هم دنبالم اومد. نگاه کنجکاو کسرا نشست رومون اما چیزی نپرسید.

کبریا وسط حال ایستاد و پرسید: کدوما می ره تو کامیون کدوما تو وانت؟!

بچه ها دست از کار کشیدن و متعجب نگاهش کردن. حق هم داشتن، از صبح حرفی از جدا بسته بندی کردن وسیله ها به میون نیومده بود. رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: من می دونم. یه لحظه می یای؟

دنبالم اومد، ایستادم کنار سینک و بی هدف دستم رو گرفتم زیر آب سرد و بعد یه خرده مکث برگشتم سمتش، تو درگاه در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. آب رو بستم، تکیه زدم به کابینت و با سر به در اشاره کردم. در رو بست، قدمی بهم نزدیک شد و گفت: وقتی می گم یه مرگیت هست الکی اون کله ی گنده رو تکون نده و نگو نه! چی شده؟ -یه کاری کردم.

چه کاری؟!

-با ... امممم. با عمو قرار گذاشتم!

عمو؟!

-بهر روز!

می خوای ببینیش؟! جَدًّا؟! ناکس به من حرفی نزد! این عال...!

-قرار نیست بریم خونه ی عزیز!

حالت نگاهش به آنی از شادی به بهت تبدیل شد. اونقدر با تجربه و باهوش بود که بفهمه اگه قرار نیست بریم خونه ی عزیز، قراره کجا بریم! ربط بین ملاقات با عمو و این جریانو می تونست راحت پیدا کنه!

یه قدم بهم نزدیک شد، چشماشو ریز کرد و متعجب پرسید: عمو رو دیدی؟!

-دیشب.

:بهش گفتمی می ریم اونجا؟!

سرم به علامت مثبت تکون خورد. قدم دیگه ای بهم نزدیک شد و با صدای آرومی پرسید: بهش گفتمی جمع می کنیم و می ریم خونه ی اون؟!

دوباره سری به علامت مثبت تکون دادم. برای لحظه ای مبهوت خیره ی صورتم موند، اخمش لحظه به لحظه درهم تر شد و بعد پرسید: واسه خاطر من؟! به خاطر من یه همچین چیزو قبول کردی؟!

رومو برگردوندم سمت سینک و مشغول شستن ظرفهای نهار شدم و در همون حال گفتم: نه.

یعنی هم آره و هم نه.

جوابی نداد، برگشتم سمتش و دیدم با صورتی گرفته و سرزنش بار نگاهم می کنه! لیوان کفی رو گذاشتم توی لگن سینک و گفتم: بهتر از زیر دین دایی و خاله رفتن بود!

-دیوونه شدی؟!

از صدای دادش یکه خوردم! برگشتم سمتش و گفتم: برای چی دیوونه؟! مگه خودت همین چند روز پیش به عزیز نگفتی این پیشنهادو بهم بده؟!

-بعدش هم دیدم که چه جوری بهم ریختی! نمی دیدم هم خودت که باید بهتر متوجه ی بهم ریختگیت شده باشی!

دو تا راه حل بود! یا شماها می رفتین خونه ی عمو و من یه جایی رو واسه خودم پیدا می کردم! یا منم می اومدم و سه تایی، یعنی چهارتایی زیر یه سقف زندگی می کردیم! من دومی رو انتخاب کردم!
-چون خلی! زده به سرت!

راه افتاد سمت در و گفت: می ریم خونه ی عزیز.

زیرلب زمزمه کردم: من اونجا نمی یام!

برگشت سمتم و عصبی گفت: می یای! خیلی خوبم می یای!

دستهامو آب کشیدم، شیر رو بستم و رفتم سمتش و گفتم: نمی یام کبریا! می تونی امتحان کنی ولی بهت اطمینان می دم بی فایده است. من ترجیح می دم برم تو اون خونه زندگی کنم تا اینکه بخوام هر دقیقه چشمم به چشم آزاده بیافته!

-چی؟! چه ربطی داره؟!

ربطشو تو می دونی! دلیلی واسه توضیح دادنش نیست!

-بازم بهت بند کرده؟!

جوابی ندادم، راه رفته رو برگشت و گفت: آره؟

-من دلم نمی خواد دوباره دایی بخوابونه زیر گوشم و خاله خیال کنه دخترشو از راه به در کردم!

مخصوصاً الان که پای مجید هم وسطه!

:کی دیدیش؟!

-همون روز که با کسرا رفته بودیم اونجا.

:بازم همون حرفها؟ این دختر نمی خواد آدم شه؟! نمی خواد دست برداره؟!

-هیش! آریا می شنوه!

:بشنوه! بشنوه و خواهرشو جمع کنه!

-کبریا!

:حالا اینا هیچی! بریم خونه ی عمو بهروز و پای کوروش به اونجا باز باشه چی؟! کوروشو ببینی راحتتری یا آزاده رو؟!

-آزاده ای که قراره با مجید عقد کنه و چشمش دنبال من باشه، می تونه باعث شه دوباره یه انگ ناموسی به من زده بشه! منتها این بار پای یه زن شوهردار می یاد وسط نه آزاده ی دبیرستانی و بچه ای که

گول ظاهر پسرخاله اشو خورده! تازه عمو که خیلی وقته کوروشو تو
اون خونه راه نمی ده!

پوزخندی به لب کبریا نشست، سری به تأسف تکون داد و گفت: با عمو
که حرف می زدی و پیشنهادشو که قبول می کردی نگفت پای اون
عوضی به اون خونه بازه؟! اون روز که این پیشنهادو با پیغوم و پسغوم
به گوشت رسوندم خبر نداشتم اون کثافت تو اون خونه رفت و آمد
داره!

بهتم زد! ناباور خیره ی صورتش شدم! کلافه نفس عمیقی کشید و
همون جوری که می رفت سمت در گفت: می ریم خونه ی عزیز، دست
و پای اون دختره ی گیس بریده رو هم خودم جمع و جور می کنم!

سه ماه از رفتن مامان گذشته، می رم دانشگاه، می رم سر کار و بر می
گردم خونه. نه رفیقی دارم نه همکلاسی صمیمی و نه حتی سرگرمی
خاصی. یه زندگی ماشین وار و روتین. افسردگی هر لحظه بیشتر
وجودمو پر می کنه و روحمو آزار می ده اما بی توجه بهش سعی می
کنم باری از روی دوش این زندگی بردارم. باری از روی دوش خانواده ی
از هم گستیخته ام بعد رفتن زن خونه!

مادر خونه!

خسته از کار، سرمازده از سوز زمستون، دست می ندازم و در حال رو باز می کنم و با تعجب نگاهم می شینه روی مهمون هایی که از خستگی اصلاً کفشهای پخش و پلا شده اشونو زیر پله ها ندیده ام.

اخم غلیظ دایی رشید، چهره ی درهم خاله مهتاب و نگاه ترس خورده ی کسرا بهم می فهمونه شرایط عادی نیست. سلام می کنم و در رو پشت سرم می بندم و می خوام برم سمت اتاقم، دایی صدام می زنه! می ایستم و سرم رو بر می گردونم به سمتش. از جاش بلند می شه و به طرفم می یاد و هم زمان خاله هم از جاش بلند می شه. نمی تونم بفهمم جریان چیه! کوچکتین ذهنیتی از اتفاقی که ممکنه بیفته یا کاری که دایی باهام داره ندارم.

نگاه غضبناکش می شینه تو چشمام و پر تحکم می پرسه: تو ناموس سرت نمی شه نه؟!

چشمام گرد می شه! متعجب از سوال و توهینش نگاهم بین اون و خاله می ره و برمی گرده. سرمو به علامت نفهمیدن به چپ و راست حرکت می دم و اخمی هم می شینه رو صورتم. فریاد دایی گوشامو کر می کنه!

:این جوری نگاه می کنی که بگی از همه چی بی خبری آره؟! خیال کردی با دسته ی کورها طرفی؟!

خیال کردی با یه سر تکون دادن و میخ وایسادن، ما باورمون می شه پاک و مطهری؟!

بی توجه به حمله ی عصبی که داره می یاد سراغم، بی توجه به دستهایی که لرز گرفته و قلبی که داره هر لحظه به سرعت تپیدنش اضافه می شه لب وا می کنم و می پرسم: از چی حرف می زنین؟!

کشیده ی دایی چنان محکمه که برق از سرم می پرونه! گوشم شروع می کنه به زنگ زدن و چنان جا می خورم که سر رفته به سمت راستم با تعلل برمی گرده سر جاش. صدای خاله رو می شنوم که با حرص می گه: خوبه اون خواهر خدا بیامرزمون نیست این شاهکاری که خلق کردی ببینه! فقط می خوام بدونم چرا دختر من؟! چرا آزاده؟! اون که عین خواهر بوده واسه ات! از روی من و حمید خجالت نکشیدی؟! آدم قحط بود عاشق آزاده شدی؟!

خوبه! حالا لااقل می دونم جریان چیه و برای چی مستحق اون کشیده ام! هر چند که همچنان بی گناهم! با صدای آرومی می گم: اشتباه می کنین خاله!

می یام برم سمت اتاقم، دست دایی بازومو می کشه! بدم می یاد! از لمس شدن، از این تماس متنفرم! دستم رو محکم می کشم و با حرص می گم: من نمی دونم از چی حرف می زنین! پوزخندی روی لبش می شینه و می گه: نمی دونی؟! نمی دونستی نمی گفتم داریم اشتباه می کنیم!

آدم چیزیه که ازش بی خبره انکار نمی کنه!

صدام بالا می ره! کم شده که این جوری عصبانی بشم اما یه وقتیایی هم انگار لازمه! برای اینکه به بقیه بفهمونی حق دست درازی به حریمت و بی احترامی و تحقیر رو ندارن باید داد بزنی! نباید ساکت باشی! اینو خوب بلدم! اینو یاد گرفتم و حالا و درست تو این لحظه دایی با اون خشم بی مورد و خاله با اون نگاه تحقیرآمیز دارن به حریم من تجاوز می کنن!

کیفم رو می ندازم روی مبل و به کسرای ۱ ساله ای که با چشم به اشک نشسته کنج دیوار زانو به بغل گرفته می گم: بیا برو ببین بابا خوبه یا نه.

تکون که نمی خوره صدام رو بالا می برم و می گم: با توام!

آروم از جاش بلند می شه و می ره سمت اتاق بابا، با همون لحن پرتحکم می گم: در رو هم ببند!

بعد بر می گردم سمت خاله و لب وا می کنم اما دادی از گلوم بیرون نمی یاد! آروم و منطقی ولی محکم می گم: من نه به دختر شما نظر دارم، نه عشق و علاقه! کسی هم اگه چیزی گفته یا خواسته گناه کرده اشو بندازه گردن من و یا خواسته اذیتتون کنه!

صدای خفه شوی دایی چشمامو برای لحظه ای می بنده، دستش دوباره بلند می شه که بزنه، صدای چی کار می کنی کبریا می پیچه تو اتاق و مانعش می شه. خوبه که اومده! خوبه که هست!

صدای فریاد دایی بلند می شه: این جوری بالای سر برادرهات هستی آره؟! اینجوری گفتمی مرد این خونه ای و اداره اشون می کنی آره؟! این طوری که من باید از این ور و اون ور خبر این بی آبرویی رو بشنوم؟!

کبریا پراخم بهمون نزدیک می شه، دست می ندازه زیر چونه ی من و نگاهی به رد سرخ صورت سفیدم می ندازه و پربهت از دایی می پرسه: به چه حقی دست رو برادر من بلند کردی دایی؟!

دایی جا می خوره و به جاش خاله می گه: احترام خودتو نگه دار کبریا! صدای کبریا بالا می ره: احترام می ذارن که احترام ببینن خاله! کسی حق نداره تو این خونه به یکی از اعضای خانواده ی من توهین کنه! چه فامیل باشه چه غریبه!

دایی پوزخند پر صدایی می زنه و می گه: پس شما هم فامیل و غریبه سرتون می شه! آره؟!

کبریا رو به من می پرسه: جریان چیه؟!

سری به علامت ندونستن، نفهمیدن، درک نکردن به دو طرف تکون می دم! سوالش رو از خاله می پرسه و خاله با خشم توضیح می ده: افتاده گردن دختر من که اغفالش کنه! بچه ی دبیرستانی رو گیر آورده و تو گوشش از عشق و عاشقی خونده و دختره رو از درس و مشق انداخته! هوایش کرده!

نگاه بهت زده ی کبریا می شینه رو صورتم. چشماش تا آخرین حد
گشاد شده و ناباور نگاهم می کنه! سری به تأسف تکون می دم و راه
می گیرم سمت اتاق خواب، صدای داد دایی بلند می شه:

هی! کجا؟! بمون جوابگوی گندی که زدی باش!

بر می گردم سمتش و با عصبانیت می گم: گفتم نمی فهمم چی می
گین یعنی دارین اشتباه می کنین! یعنی من نه آزاده ای می شناسم
نه عشق و عاشقی و دوست داشتنی! نمی دونم کی بهتون چی گفته
اما هر چی بوده جز دروغ چیزی نبوده!

خاله با عصبانیت می ره سراغ کیفش، عکسی رو در می یاره و پرت می
کنه سمتم! عکس به صورتم می خوره و جلوی پاهام می افته رو زمین.
نگاهم می شینه روش و می یام دولا شم برش دارم، کبریا سریعتر
حرکت می کنه، عکس رو بر می داره و تازه می تونم ببینم عکس
خودمه!

کبریا با یه صدای دورگه از عصبانیت سرش رو بالا می یاره و از خاله
می پرسه: خب که چی؟!؟

خاله عصبی سری به تأسف تکون می ده و می گه: اینو از لای کتاب
اون دختره ی هالو پیدا کردم!

کبریا دوباره و این بار پرتحکم تر می پرسه: خب که چی؟!؟

دایی دخالت می کنه: نمی تونی بفهمی که چی؟! ماشالله خودت که این کاره ای!

-دایی احترامتو نگه دار!

:احترام بذارم یا نذارم تو اینکه این خونه بی صاحب مونده و شماها هر غلطی می خواین می کنین هیچ توفیری ایجاد نمی کنه!

-بچه های شما رو هم دیدیم که پدر و مادر بالای سرشون بوده و به کجا کشیده شدن! اینم مدرکش!

عکس رو می گیره سمتشون و خاله با عصبانیت می گه: خیلی بی تربیت و بی چشم و رویی کبریا!

کبریا سری به علامت تأیید تکون می ده و با عصبانیت بیشتری می گه: بدتر از اینایی که گفتین هم هستم! منتها سعی می کنم جلوی هر کسی رو نکنم! حالا هم اگه نمی خواین کاملاً خودمو بهتون بشناسونم، می تونین خیلی محترمانه این خونه رو ترک کنین!

-به همین راحتی؟! خیال کردی من و حمید آبرومونو از سر راه آوردیم که این یه علف بچه با اغفال اون دختره ی ساده به بادش بده؟!!

پوزخندی روی لب کبریا می شینه و خیلی جدی می گه: آبروتونو خیلی می خواین، دختر ساده اتونو جمع کنین که عاشق چشم و ابروی برادر من نشه!

بعد بر می گرده سمت منی که عصبی دست به پلک در حال پرشم می کشم و می گه: دو سه تا سوال ازت می پرسم، هر چند که خودم جواباشو می دونم یه کلمه آره و نه جوابمو می دی و این بحث تمومه! سری به علامت باشه تکون می دم و لب پایینمو می گزم. بر می گرده سمت خاله و دایی و همون جوری که پرخشم زل زده بهشون می پرسه: با آزاده رابطه ای داری؟!

-نه

:تو خیالتم بهش فکر نمی کنی؟!

-نه

:عاشقش نیستی یعنی؟!

-نه!

:این عکسو تو بهش دادی؟!

-نه!

بعد بر می گرده سمتم و می گه: برو لباساتو عوض کن!

نمی رم! می ایستم چون از عصبانیت کبریا می ترسم! چون نمی خوام با دایی درگیر بشه! چون می دونم تعصب خاصی رو من و کسرا داره و به خاطر من حاضره هر کاری بکنه! چون می دونم یه حرف نامربوط

دیگه تا مرز انفجار می بردش و می ترسم دست روی بزرگتری که هر چند خودش بزرگتری کردن رو فراموش کرده بلند کنه!

صدای خاله بلند می شه: خب که چی؟! چون تو پرسیدی و اینم انکار کرده یعنی این عکس دروغه؟! خودش پا داشته رفته لای کتاب آزاده؟! یا اصلاً آزاده چرا وقتی ازش می پرسم یه چیزی بینتون هست یا نه سرشو می ندازه پایین؟! هان؟! ساکت که می شه یعنی آره هست دیگه!

کبریا چشمهای خسته و سرخ از عصبانیتش رو برای لحظه ای می بنده و باز می کنه و بعد می گه:

چون احتمالاً یه چیزی بین دل اون و وجود این هست!

خاله گنگ می پرسه: یعنی چی؟!!

و کبریا فریاد می کشه: یعنی خاله همون که گفتم! دخترتو جمع کن که یه وقت از دستت نره!

دایی ساکت شده! انگار آخرین باری رو که کبریا عصبانی شده به یاد آورده! دعوای کبریا و مجید رو لابد به خاطر آورده که نگاهش رنگ عقب نشینی گرفته!

کبریا بر می گرده سمت من و با تحکم می گه: برو دیگه! چرا وایسادی؟!!

دولا می شم و کیفمو بر می دارم و همون جوری که می رم سمت اتاق
می گم: آزاده جای خواهرمه خاله! اینو به خودش هم بگین که فکرهای
بچگونه رو از سرش بیرون کنه!

تموم اون شب و چند روز و چند شب بعدش رو فقط و فقط به سر به
نیست کردن خودم فکر می کنم! به خستگی و بریدنم از همه ی دنیا!
به تنفرم از همه ی مردم! به پشت بوم اون خونه ی شوم! به سقوط
آزادی که دو ماه بعد می شه زنجیر و بیخ خرم می چسبه!

نشسته بودم رو پله های حیاط و خیره ی کبریایی بودم که با عصبانیت،
با یه دست توی جیب و با اخمی در هم از این ور به اون ور می رفت!
عمو بهروز هم پا در هوا ایستاده بود دم در ورودی، منتظر به نتیجه
رسیدن بحث ما دو تا داداش!

کبریا ایستاد، سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم و با لحنی که سعی می
کرد خونسردیشو حفظ کنه گفت: پاشو بیا بریم این بچه بازی ها رو
بذار کنار کنعان!

نگاهمو ازش گرفتم و خیره ی عمو شدم. با تأسف سری تکون داد و راه
افتاد سمتمون و از کبریا پرسید: چی کار کنم بالاخره؟! کامیون بیرون
معطله!

سر کبریا برگشت سمتم. سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: من
خونه ی عزیز نمی یام کبریا. از دو ساعت پیش هم صد بار اینو گفتم!
دیگه ام حوصله ندارم تکرارش کنم! تو اون خونه من نمی تونم نماز
بخونم وقتی صاحبش راضی نیست اونجا بمونیم! جای غصبی نماز
نداره! اینو می فهمی؟!

-تو خونه ای که ... استغفرالله! اون خونه مال عزیزه، عزیز هم گفته
قدمون سر چشمش! می فهمی اینو یا باید به زور تو مخت فرو کنم؟!

۹۱

-فقط یک هشتم اون خونه مال عزیز!

:تو تو اون یک هشتم نمازتو بخون! بریم عمو! می ریم خونه ی عزیز،
خنزیرنرهایبی که چیدیم جلو رو خالی می کنیم اونجا، باقیشو می بریم
خونه ی شما!

-من نمی یام کبریا!

کبریا خیز برداشت سمت من و یه لا اله الا الله پرحرص هم گفت! دست
عمو بازوشو کشید و گفت: هی هی هی! چی کار می کنی؟!

کبریا عصبی گفت: می رم یقه ی این زبون نفهمو بچسبم، پرتش کنم
تو ماشین!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در حال گفتم: من
خونه ی عزیز بیا نیستم کبریا! جایی که قراره بریم و یه ریز توهین و
تحقیر بشیم پامو نمی ذارم! تو هر جا دوست داشتی برو!

رفتم تو خونه ی خالی و ایستادم وسط حال!کل خونه جارو شده بود!
نشستم رو اولین پله ی طبقه دوم و چند دقیقه ی بعد عمو اومد بالا و
گفت: پاشو بیا بریم کنعان.

نگاهمو از موزاییکهای کف زمین گرفتم و زل زدم بهش. توضیح داد:
می ریم خونه ی من. البته خونه ی خودتونه!

لبخند پیروزمندانه ای به لبم نشست! از جام بلند شدم و عمو هم
لبخندی زد و گفت:البته خیلی خوشحال نباش! قسم خورده به وقتش
واسه این سرتق بازیت گوشتو حسابی بیچونه!

مهم نبود. مهم این بود که مجبور نبودیم بریم خونه ی عزیز، نگاه های
تحقیرآمیز فامیل رو به جون بخریم و غرورمون جریحه دار بشه! عمو
قول داده بود تو این چند ماهی که قراره اونجا باشیم کوروش پاشو
اونجا نذاره و همین کافی بود! از روز قبل، کارگر گرفته بود و اثاث
خودش رو به طبقه ی دوم منتقل و پایین رو واسه ما خالی کرده بود!
هر چند که هیچ کدوم اینا دلیل بر این نبود که پا گذاشتن به اون
خونه برام آسون باشه! مطمئناً همین یه خرده آرامش و خواب و
خوراکی که داشتم هم باهام خداحافظی می کرد! زمان می برد تا بخوام
عادت کنم و تحمل.

از خونه که اومدیم بیرون، کبریا با یه قیافه ی برزخی نشسته بود پشت رل و شست دستش رو عصبی و پشت سر هم به فرمون می کوبید.

نشستم، کمر بندمو می بستم که پرحرص و از بین دندون های قفل شده اش گفت: گور خودتو کندی کنعان!

آروم گفتم: می دونم!

منم که کاریت نداشته باشم، خودت عین خوره می افتی به جون خودت! فکر و خیال بیچاره ات می کنه بیچاره! اون برادرزاده اش! نمی تونه راهش نده تو خونه اش! ۵۱ سال پیش هم اگه بیرونش کرد، معنیش طرد کردنش نبود! خودش خودشو گم و گور کرده بود! می فهمی اینو؟! این یعنی بهروز از برادرزاده ی خودش نمی گذره! یعنی در اون خونه به روی اون کثافت بازه! ۵۱ سال پیش همین عمو خان بود که نداشت شکایت کنیم! همین عمو بود که از سر دلسوزی واسه برادرزاده اش، از ترس اینکه کارش به سنگسار یا سوزوندن و گردن زدن بکشه در دهن من و تو رو بست! می شنوی چی می گم؟! رفتن و گم و گور شدن کوروش ربطی به طرد شدنش از طرف بهروز نداشته و نداره کنعان! اگه قرار بود جایی باشیم که هر دقیقه و هر ثانیه عین جن رو سرمون ظاهر بشه، خب می موندیم تو همین خراب شده! اینا به کنار! خداییش می تونی پاتو بذاری اونجا و بعد عین یه آدم معمولی رفتار

کنی؟! ترس اینکه هر لحظه اون عوضی از راه برسه تو رو بیچاره می
کنه کنع...

هوار کشیدم: بسه!

ساکت شد و بهت زده خیره ی نیم رخم موند! برگشتم سمتش و همون
جوری که با عصبانیت و پر صدا و تند تند نفس می کشیدم گفتم: بسه!
خب؟! دیگه بسه! نمی خوام هیچی بشنوم!

بعد با سر به جلو اشاره کردم و گفتم: برو کامیون رفت!

یه نفس عمیق از سر عصبانیت کشید و استارت زد. خوب بود که نه
کسرا تو ماشین بود و نه بابا!

خوب بود که هر دوشون با ماشین آریا رفته بودن! کبریا راهیشتون کرده
بود خونه ی عزیز و حالا تو ذهنم بود باید به کسرا زنگ بزنی و بهش
بگیم که خونه ی عزیز نمی ریم اما حرفهای کبریا، مثل پتک تو سرم
فرود اومده بود و حوصله ی حرف زدن با هر بنی بشری رو ازم گرفته
بود!

دروازه های جهنم به روم باز بود! نفسی بالا نمی اومد که بخواد تند تند
یا سنگین بیاد و بره! هوا رو گم کرده بودم! نفس کشیدنو گم کرده
بودم! دندونام داشت زیر فشار فکم خرد می شد! رگ گردن و رگ

پیشونیم مطمئناً زده بود بیرون از انقباض همه ی عضلات بدنم! قلب!
قلبم اصلاً نمی تپید!

کبریا ماشینو کنار کوچه نگه داشت، برگشت سمت منی که خیره ی
نمای بیرونی خونه بودم و گفت: بفرما! پیاده شو ببینم جونشو داری رو
پاهات بایستی؟!!

نداشتم! بی اقرار روح از بدنم پرواز کرده بود اما یه وقتیایی، یه جاهایی
واسه خاطر یه آدمهایی باید ادای زنده ها رو در بیاری! زنده بمونی! زنده
باشی! نفس بکشی! خونسرد باشی! بی درد باشی! بی عار باشی! فقط
باشی!

دست لرزونم ناخودآگاه نشست روی کمر بند، بازش کردم و خواستم
پیاده شم، کبریا بازومو گرفت و گفت: چرا با خودت همچین می کنی
کنعان؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم دستم رو کشیدم و در رو باز کردم. این بار
مچ دستم رو گرفت و گفت:

وایسا یه لحظه!

برگشتم سمتش اما چشمام از نگاهش گریزون بود! نمی خواستم عمق
تاریکی وجودمو از چشمام بخونه! نمی خواستم دست حال و روزم
پیشش رو بشه هر چند که فک چفت شده و رگهای برآمده و صورت
سرخم وخامت حالمو جار می زد!

تکون آرومی بهم داد و گفت: منو نگاه کن!

با اکراه زل زدم به چشماش، سری به تأسف تکون داد و گفت: دور بزمن
کنعان؟! برگردیم و بریم خونه ی عزیز؟!

سرم به دو طرف تکون خورد و کبریا کلافه گفت: واقعاً کله شقی! اینجا
بمون نیستیم! اینو مطمئنم!

تو یکی رو که احتمالاً تا یکی دو روز دیگه با تخت روون باید ببریم
بیمارستان! تو نمازها تو می رفتی مسجد می خوندی! این هم شد دلیل
که چون دایی و خاله راضی نیستن باید بیای اینجا و این جوری زجر
بکشی که رگهای سر و صورتت ورم کنه و رنگت بشه عین لبو؟!

دستمو پس کشیدم و در رو وا کردم و پیاده شدم! به کبریا که بود، تا
خود صبح حرف می زد و بعدش هم بی توجه به خواسته ی من دور می
زد و می رفت خونه ی عزیز.

راننده ی کامیون و دستیارش تو سایه ی کنج دیوار منتظر خالی شدن
بارها ایستاده بودن.

دستی به کمر دردناکم کشیدم و شنیدم که عمو بهروز در حال بیرون
اومدن از خونه گفت: کهربا داره می یاد اینجا واسه کمک. گفت شام و
شربت و میوه و یه سری خرت و پرت هم داره می یاره.

نگاهم روی خونه زوم بود. روی پشت بوم! روی لبه ی نیم متری سقف
اون اتاق! اتاق انتهایی طبقه ی دوم!

توی اون جمع پر سر و صدا، تنها سه نفر می دونستن تو وجود من چه آتیشی به پاست. کبریا، عمو بهروز و خود من!

نقش بازی کردن تو این جور مواقع، اینکه یادت بمونه تو خیال اون جمع، خرد و خمیر شدن ۸ سال پیشت نه به خاطر پرت شدن از اون سقف بلکه به خاطر تصادف با یه موتوری بوده کار خیلی سختی بود.

اینکه چشم روی اون اتاق ببندی و به خاطر داشته باشی، به خیال همه، کنعان ۵۱ ساله ی بستری شده تو بیمارستان، با یه دست شکسته، صورت زخمی و چشمی که از زور شدت ضربه تا حدی متورم و کبوده که حتی باز نمی شه، با تنی پر از رد خراش و کبودی و روحی به قهقرا رفته تاوان درگیری با چند دزد و باج گیر خیابونی رو داده، کار خیلی دشواری بود!

اینکه یادت بمونه، هیچ مشکلی با این خونه و هیچ خاطره ی تلخی از این خونه وجود نداره کار شاقی بود!

رفتار عادی داشتن برای من تو اون شرایط واقعاً غیرممکن بود!

بچه ها پر سر و صدا وسیله ها رو از توی حیاط می آوردن تو خونه. می گفتن، می خندیدن، سر به سر هم می داشتن و کار می کردن.

کبریای آستین بالا زده، با یه اخم غلیظ از سر نارضایتی نشسته روی صورتش، کار می کرد و هر از گاهی نگاه نگرانش می نشست رو صورت من.

واسه فراموش کردن دردی که تو وجودم بود، برای اینکه نفهمه تو چه جهنمی هستم، سرم مشغول کار بود. بی حرف، بی سر و صدا و بی توجه به کمردردی که داشت کم کم از پا درم می آورد.

مشغول مرتب کردن وضعیت بابا روی تخت بودم که در اتاق بسته شد. سرم چرخید و کبریا رو دیدم که تکیه داده به در خیره نگاهم می کرد.

سری به علامت چیه به دو طرف تکون دادم، یه خرده ساکت موند و بعد پرسید: خوبی؟!

همون جوری که با پشت شست شست گوشه ی ابرومو می خاروندم سری به علامت مثبت تکون دادم. از در کنده شد و جلو اومد، کمک کرد بابا رو از روی ویلچر بلند کنیم و بذاریم روی تخت و بعد به منی که دست به کمر و دولا ایستاده بودم گفت: برو یه خرده دراز بکش کنعان! باور کن با این همه کار کمتر زمینگیرت می کنه!

رفتم سمت در و یه خوبم زیرلبی پروندم. قبل از اینکه پامو بیرون بذارم بازومو گرفت و خواست چیزی بگی، دست گذاشتم روی دستش و از بازوم جداش کردم و گفتم: خوبم کبریا! چند ساعت دیگه باید برم کارخونه. بریم تا هستم باقی کارا رو هم راست و ریس کنیم.

-کارخونه واسه چی؟!

:واسه چی می رم کارخونه؟!

-شیفتی مگه؟!

:آره!

-مگه مرخصی نگرفته بودی؟!

:نه. شیفتمو با حسنی جا به جا کردم.

-با این خستگی می خوای بری تا صبح هم سرپا وایسی؟!

خنده ام گرفت! عین این مامانها نگران بود و ابراز نگرونی می کرد! در

رو باز کردم و گفتم: نگران نباش مامان جون! پسرِت خوب خوبه!

خوب نبودم! خوب نبودم که درست از لحظه ی وارد شدن به این خونه

فقط یکی دو جمله حرف از دهنم در اومده بود! خوب نبودم که به

شوخی های آریا و مهیار و شروین و کسرا نمی خندیدم!

خوب نبودم که نگاهم از دیدن عمو گریزون بود! خوب نبودم که این

نفس ها سنگین می رفت و می اومد! اما اینا مهم نبود! اینا می گذشت!

این احوال می گذشت! من به خودم ثابت کرده بودم که می گذره! هر

اتفاق بدی، هر چقدر هم بد، هر چقدر هم فاجعه، می گذشت! می رفت!

دور می شد!

مهم نبود چه ردی می داشت! مهم نبود چقدر ردش عمیق بود! مهم این بود که بالاخره می گذشت و مهم این بود که ردش همیشه از خودش کمزنگ تر بود!

داشتم خرت و پرت های خودمو مرتب می کردم که صدای سلام کهربا پیچید تو خونه. خسته نباشیدی به بقیه گفت و با کبریا حال و احوال کرد و گفت: بیاین یه خرده استراحت کنین. کیک پختم و شربت و میوه و مخلفات!

صدای آریا و مهیار رو که تشکر می کردن شنیدم و کهربا یه خواهش می کنم گفت و پرسید:

کنعان کو؟!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون. سلام که کردم، سرش برگشت سمتم، لبخندی زد و پرسید:

خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و حال آقا ابراهیم، شوهرش رو پرسیدم و رو به کبریا که ایستاده بود دم اپن گفتم: باقیشو دیگه خودتون جا به جا کنین، من برم نمازمو بخونم و حاضر شم.

کهربا متعجب پرسید: کجا؟

راه افتادم سمت سرویس و در همون حال گفتم: کارخونه و شنیدم که معترض گفت: ای وای! خب مرخصی می گرفتی! حالا نمازتو بخون بیا یه چیزی بخور بعد برو.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو دستشویی.

درد دارم اونقدری که به زور روی تخت بند شده ام. مسکن بیشتری هم نمی تونم بگیرم. صدای کبریا می پیچه زیرگوشم: یه خرده سعی کن بخوابی.

دلم نمی خواد اون جا باشه. دلم نمی خواد با اون چشمهای سرخ و چهره ی رنگ پریده و خسته، با اون اعصاب و روان به بازی گرفته شده بمونه و بیشتر از این اذیت بشه اما...

به هیچ کس اعتماد ندارم جز اون! نمی خوام توی اون اتاق تنها باشم! نمی خوام وقتی دکتر یا پرستاری بهم نزدیک می شه دستمو ول کنه! ترس مثل خوره است! ذره ذره روحو می خوره! بعد هم جسم رو تخریب می کنه و من اینجا، روی این تخت، بی روح بی روح، منتظر نابودی جسمم هستم.

دو ساعتی می شه که بیدار شده ام و راضیم از اینکه ازش خواسته ام عمو رو از این اتاق دور نگه داره! دلم نمی خواد هیچ چیز و هیچ کسی

رو که به اون خونه و اون کثافت ربط داره ببینم و تحمل کنم. بین اون همه زجر و دردی که هست، تحمل اونا دیگه واقعاً خارج از توانمه!

کبریا آروم می پرسه: می دونی یه مشاور قراره بیاد؟!

سرمو برمی گردونم سمتش و خیره نگاهش می کنم. از جاش بلند می شه، می ره سمت پنجره و می گه: شاکی بشی یا نه، قراره بیاد. رفتارها باعث شده دکترا درخواست بده. اینکه نمی ذاری بهت نزدیک بشن و اون جووری داد و هوار راه می ندازی به شک انداختنشون که خودت یه بلایی سر خودت آوردی!

دروغ نیست! حقیقته! خودم با پاهای خودم پله های اون خونه ی کذایی رو بالا رفتم! خودم با اراده ی خودم لبه ی اون پشت بوم ایستادم، خودم با اراده ی خودم شیرجه زدم به سمت موزاییک های کف حیاط به امید رسیدن به یه مرگ شیرین و خلاصی از همه ی اون گذشته ی تلخ و آینده ای که هیچ امیدی تو وجودم بهش نبوده! اما اون اراده، اون نیروی محکم رو چیز دیگه، کس دیگه ای به وجودم تزریق کرده! کوروش! اون بوده که پاهامو به سمت پله ها، به سمت پشت بوم کشونده! اون بوده که هلم داده پایین! فکر و کابوس اون بوده که باعث شده از همه چی ببرم! که افسردگی پدرم رو در بیاره! خودکشی نکردم که حالا بخوان برام درخواست مشاور بکنن! کوروش روحمو ۱ سال پیش کشته! بدون اینکه مجازاتی بشه و این خشم، این فکر قصر در رفتنش نابودم کرده! من نیازی به مشاور ندارم! یه قاضی

عادل می خوام که دست اون عوضی رو بذاره تو دست قانون! که من
قربانی حفظ آبروی خونادگی نشم! که این زخم سرباز بالاخره یه مرهمی
پیدا کنه و ترمیم بشه!

صدای کبریا می پیچه تو اتاق: ازشون خواستم اجازه بدن خودم یکیو
بیارم بالای سرت! گشتم و یه روانپزشک خوب پیدا کردم. اسمش دکتر
شایقه. من باهاش تلفنی صحبت کردم و گفت تا ظهر خودشو می
رسونه.

بعد برمی گرده سمت من، زل می زنه به چشمام و می گه: باهاش حرف
می زنی دیگه؟

چشمامو می بندم. بهم نزدیک می شه و دستش رو می ذاره روی دستم
و می گه: مطمئنم خیلی چیزها عوض می شه اگه اجازه بدی بهت کمک
کنه کنعان!

-چرا نمی ری خونه؟!

:چی؟!

-چرا نمی ری خونه؟! چرا سه روزه یه کله اینجایی؟!

:واقعاً می خوام برم؟!

-خسته ای! نمی خوام اذیت شی!

:خسته نیستم!

چشمامو باز می کنم و زل می زنم به صورتش. به سردی می گه: داغونم! برادرمو این جوری می بینم پیرم در می یاد! دیوونه می شم! می فهمی اینا رو کنعان؟! خیال کن الان جای من و تو با هم برعکس بود که ای کاش بود! که ای کاش این درد بی درمون تو چون من بود! تو چی کار می کردی؟! به در و دیوار نمی کوبیدی واسه خوب شدنش؟! بچه بودم کنعان! ۱ سال پیش نمی فهمیدم باید چی کار کنم! فقط ۵۲ سالم بود! ترسیده بودم! بیشتر از تو نه اما کمتر هم نه! منم ترسیده بودم که گذاشتم جریان از مامان و بابا مخفی بمونه! ترسیده بودم که به حرفهای عمو گوش دادم! بچه بودم که به ذهنم خطور نکرد تو نیاز به مشاور داری! الان ولی فرق می کنه کنعان!

الآن می خوام خیالم قرص بشه که یکی هست و تونسته یه خرده کمکت کنه! دلم نمی خواد ترس اینکه کجایی و در چه حالی و ذهنت داره واسه تخریبیت چه تصمیمایی می گیره بیچاره ام کنه! می فهمی چی می گم؟! می خوام به خاطر منی که الان نگران خستگیم هستی، اجازه بدی یه نفر بهت کمک کنه! باشه!؟

نمی خوام! پای مشاوره به زندگیم باز بشه، باید لب و وا کنم و از اون روز کذایی حرف بزوم و من اینو نمی خوام! پنج سال بود که نخواسته بودم! نه اصلاً سالها بود که یاد گرفته بودم ساکت بمونم!

این سکوتو از سال ها قبل، از همون بچگی یاد گرفته بودم! اما سنگینیش درست از اون روز لعنتی راه نفسمو گرفت!

دست کبریا می شینه رو پیشونی شکسته ام. یه خرده باند رو لمس می کنه و می گه: هان؟ حرف می زنی باهاش؟! آره کنعان؟! سکوتمو که می بینه، سری به تأسف تکون می ده، چشمامو می بندم و آروم ناله می کنم: درد دارم.

دستش می شینه روی دستم و می گه: مسکناتو گرفتی، فقط می شه بهت شیاف بدن که اونم نمی ذاری. سعی کن یه خرده بخوابی تا دکتر شایق بیاد خوب؟

سرم آروم به دو طرف تکون می خوره، ستون فقراتم می شه پر درد، کبریا خیره ی نگاهم می شه، سرش دوباره به تأسف تکونی می خوره و راه می افته سمت در اتاق و می گه: می یام الان!

می ره که عصبانیتش رو جایی اون بیرون خالی کنه و برگرده! حق داره کلافه و خسته باشه! علاوه بر استرس شنیدن خبر دسته گلی که به آب داده ام، علاوه بر خستگی موندنش تو بیمارستان، رفتارهای پرتنش و پرترس و هیستریک من هم کلافه اش کرده. زجری که از نزدیک شدن دکتر و پرستارها می کشم! صدای فریادها و التماس هایی که ناخودآگاه از دهنم بیرون می یاد برای اینکه به یکی پناه ببرم و اونا رو از خودم دور نگه دارم! تموم تلاش بیهوده اش برای آروم کردن و آروم نگه داشتنم کلافه و عصبیش کرده. پسر ۷۷ ساله ای که اون همه فشار روی شونه هاشه و به خاطر برادر کوچیکترش سعی می کنه بزرگ باشه! محکم باشه و محکم بایسته!

-الو؟!

:کجایی کنعان؟

-تازه از کارخونه اومدم بیرون. چی شده؟

:روده بزرگه ی من و باقی حضار باقی دستگاہ گوارشمون رو میل کرد!

-شما نهارتونو بخورین. من تا برسم می شه دو ساعت دیگه.

:ای بابا! این همه منتظر موندیم حالا می گی نهارمونو بخوریم؟! کجایی

که اینقدر دیر می رسی؟!

- گفتم که تازه از کارخونه اومدم بیرون!

:مطمئنی ناکس؟! من که فکر می کنم زیرآبی رفتی و سرت به یه آخور

دیگه بنده!

-دارم می رم سوار سرویس بشم.

:ا چه خوب! پس کلاً بی خیال سرویس شو، اون گردن مبارک و درازتو

برگردون و رخس منو ببین پشت سرت!

برگشتم و دیدمش! متعجب رفتم سمت ماشینش و دولا شدم از پنجره

و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

-علیک سلام!

مگه نڱفتی با باقی حضار تو خونه ...

-من اینجام، باقی حضار خونه ان و البته با تکنولوژی از لحظه به لحظه
ی کارام با خبرن! جوری که انگار منم میونشون نشسته ام! بشین بریم
دیر شد.

نشستم و در رو بستم و برگشتم سمتش و پرسیدم: طوری شده؟!

-طوری شده بود من الان اینجا بودم؟! اون هم با این روحیه ی بشاش
و شاد و خرسند؟!

جوابی ندادم و کمر بند رو بستم. راه افتاد و بعد یه خرده سکوت پرسید:
کارخونه خوب بود؟!

-اعصاب خردکنی سر و کله زدن با کارگراها و خرابی دستگاه ها و سرد
بودن روغن و غرغر مدیرا رو بذاریم کنار، ای بد نبود!

:واقعاً موندم چه جوری می تونی شب تا صبح بیدار بمونی! حالا اون
وسطها یه لایی هم می رین لابد! هان؟! مگه می شه آدم کلاً بیدار
بمونه؟!

-همه جا دوربین داره، کسی حق خوابیدن نداره.

:حتی یه ساعت؟!

-حتی یه ساعت!

نیم ساعت چی؟!:

نچ-

یه ربع؟:

نچ-

۱ دقیقه!:

نچ!

غلط کردی! ۱ دقیقه رو دیگه می شه رفت تو توآلت و چشم رو هم گذاشت!

-تو می تونی تو اون محیط مفرح بخوابی؟!

:اممم. آره خب! پیش اومده!

لبخندی نشست رو لبم! نیم نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت: چه عجب! یه نیشخندی زد!

حق داشت! عین این یه هفته رو شده بودم شمر! شده بودم تندیس غم! یه هفته از روز اسباب کشی می گذشت، درسته که از کوروش خبری نبود اما ترس هر لحظه از در وارد شدنش همچنان تو وجودم بود و آزارم می داد! نه یه شب خواب راحت داشتم و نه یه غذای درست و حسابی از گلوم پایین رفته بود. کبریا هیچی نمی گفت! درست از همون

شب دیگه حرفی نزده بود! نگاههای سنگینش رو حس می کردم. خیره
بودنش روی صورتم و زیرنظر گرفتن حرکاتم رو می فهمیدم!

سرش که به تأسف تکون می خورد و نگرونی و دلهره ای که ته چشماش
بود رو می دیدم اما هیچی نمی گفت. نه به نخوردن هام اعتراض می
کرد و نه به نخوابیدن هام. انگار منتظر بود این بمب ساعتی منفجر
بشه! انگار ایستاده بود عقب که خودم لب وا کنم. که خودم گلایه
کنم! خودم اعتراف کنم به این کابوسی که تو بیداری واسه خودم مهیا
کرده بودم! زندگی توی اون خونه کابوس نبود، یه چیزی فراتر از کابوس
بود برام. هر بار که چشمم به پله های طبقه ی دوم می افتاد! هر بار
که چشمم به پنجره ی اون اتاق می افتاد! هر بار که چشمم به سقف
اون اتاق می افتاد هزار بار می مردم و زنده می شدم! فقط اون اتاق
نبود! دیدن جای جای اون خونه خط و خش های عمیقی به روحم می
انداخت ولی زخم دیدن پنجره ی اون اتاق کاریتر از هر زخمی بود! زخم
خنجر بود! یه خنجر سمی!

۱۱۱

شبها تا صبح فکر نزدیکی به اون اتاق، فکر اینکه فقط چند پله فاصله
است تا جایی که تموم سرنوشتم رو به یه سیاه چاله ی عمیق پرتاب
کرد، مثل خوره می افتاد به جونم! چشم رو هم می داشتم و فقط ترس
بود و ترس! ذهنم مرتب به سیاهی فلش بک می زد! صداها تو گوشم
سوت می کشید! تصویرها عقب و جلو می شد و بوها قوی و قویتر

شامه امو پر می کرد! همه چیز به همون وضوح ۵۱ سال پیش رنگ می گرفت! به همون پررنگی!

-کجایی؟!

:چی؟!

-می گم کجایی که شصت و هفت ساعته دارم صدات می کنم و جواب نمی دی؟!

سرم برگشت به سمتش و منتظر نگاهش کردم. لبی تر کرد و گفت:حالا نمی خواد زیاد فکر کنی!

من خودم بعداً یادت می دم چه جوری می شه تو توآلت هم خوابیدا! کهربا و آقا ابراهیم هم اومدن، خبر داری؟

-آره.

:دستپخت کهربا رو خیلی دوست دارم. محشره از نظرم. مخصوصاً قیمه هاش.

-اوهوم.

:زهر مار! همچین می گه اوهوم آدم فکر می کنه عاشق قیمه است!

-لپه هاشو دوست ندارم!

:مرده شورتو نبرن! مثل اینه که من بگم عاشق املتم منتها گوجه هاشو

دوست ندارم! خب سنگین ترم اگه بگم نیمرو دوست دارم!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم و پرسیدم: ناهار
قیمه داریم؟ -نه.

قرمه؟

-نه! بعدی!

:امممم. نمی دونم.

-تو دیکشنری مغزت اسم همین دو تا غذا رو بلدی؟!

:نه املت هم بلدم! کرفس؟

-نه! بعدی!

:تهچین؟

-نچ!

:کباب؟

-نچ!

چشمامو باز کردم و پرسیدم: اصلاً ناهار داریم؟!

بلند خندید و گفت: آره! داریم! بخواب رسیدیم و نشستی پشت میز
می فهمی چی داریم!

چشمامو بستم و گفتم: نگفتی چرا اینجایی؟!

-اومدم دنبال تو! بد کردم؟!

بی دلیل؟!:

-خیال کن دلم برات تنگ شده بود!

از دیشب تا حالا!:

-امممم. آره خب. حق داری! بخت نصری مثل تو رو هفته به هفته هم

نبینم قاعدتاً نباید دلتنگ بشم!

خب؟!:

-کبریا ازم خواست پیام دنبالت.

برای چی؟:

-واسه اینکه یه خرده بیشتر با من بپری، روحیه ات از این رو به اون

رو بشه!

از کدوم رو به کدوم رو؟!

-از این روی سگی به روی پروانه ای! اصول دین می پرسی؟! بگیر بخواب

تا برسیم!

ماشین که ایستاد، چشمام باز شد. ترافیک و شلوغی خیابون ها

موقعیت خوبی بود واسه یه چرت کوتاه. اونقدر خسته بودم که چشم

رو هم نذاشته خوابم برده بود. جز اون خونه هر جای دیگه ای می

تونستم راحت راحت بخوابم.

کش و قوسی اومدم و نگاهم نشست رو ساعت کامپیوتری جلوی داشبرد! متعجب پلک زدم و وقتی دیدم عددهاشو درست می بینم صاف نشستم و خیره ی ساعت مجیم شدم! هر دو یکی بود!

متعجب خیره ی صورت بنیامین و لبخندش شدم و پرسیدم: انقدر رانندگیت افتضاحه؟!

سری به علامت منفی تکون داد و پرسید: نه چطور؟!

-سه ساعته تو راهیم!

:شهر و گشتم که هم خاطرات خودم برام زنده بشه و هم تو یه خرده بخوابی!

با انگشت شست و سبابه گوشه ی چشمامو مالیدم و گفتم: تو واقعاً خلی پسر!

خندید و همون جوری که پیاده می شد گفت: تو فکر کنم خل تری که تو کارخونه کار می کنی اما شیفت شب می ایستی! شیفت شبو فقط دکترها، پرستارها و نگهبانها باید وایسن! البته آتیش نشان ها و امممم دیگه، امممم، دیگه چه شغلهایی باید شیفت شب داشته باشن؟!

در حال پیاده شدن گفتم: خدا شفات بده بنی!

صدای اعتراضش بلند شد: هوی! بنی خودتی! هنوز نیومده شروع کردی؟!

در رو بستم و با انگشت ضربه ای به شیشه زدم، آوردش پایین، سرمو خم کردم و همون جوری که دستامو گذاشته بودم رو سقف گفتم: من که جایی نرفته بودم! تو بودی که ترک دیار کردی!

خندید و گفت: ترک دیار نکردم! ننه بابای محترم از زور شیطنتهام تیپا زدن در اونجام، فرستادنم غربت که یه خرده نفس بکشن!

راه افتادم سمت در و گفتم: حالا هرچی!

وارد حال که شدیم، جمع همه جمع بود. با اینکه بعد از ظهر بود و وقت استراحت اما همه سر حال و قبراق نشسته بودن به حرف زدن. سلام که کردم، سرشون گشت سمتم و کبریا شاکی گفت:

معلومه کجایین شما؟!

اومدم جواب بدم، بنیامین از پشت سرم سلام کرد و گفت: رفته بودیم دختربازی! البته با عرض معذرت از حضور بابا بهروز و بزرگترهای جمع!

عمو دمپایی روفرشیش رو در آورد و پرت کرد سمت بنیامین، اون هم پرید پشت سر من سنگر گرفت و گفت:بابا یکی هم پیدا شد دروغ نگفت این جوری تشویقش می کنین؟!

رفتم جلو با آقا ابراهیم و عمو دست دادم، ضربه ی آرومی کف دست کبریا هم زدم و رفتم تو اتاقم.

دلم می خواست دراز بکشم ولی گرسنه هم بودم. سر کشو دنبال یه شلوار راحتی می گشتم که تقه ای به در خورد و کبریا اومد تو، در رو بست و پرسید: کسرا بهت گفته بود با دوستاش می خواد بره شمال؟

متعجب برگشتم سمتش. چیزی یادم نمی اومد! اخمی نشست رو پیشونیم و سری به دو طرف تکون دادم. پوف کلافه ای کشید و گفت: می گفت با تو در میون گذاشته!

کمربندمو باز کردم و در حال باز کردن دکمه های سرآستینم گفتم: به من چیزی نگفته. حالا با کیا رفته؟

-بگم مگه می شناسی؟! به من هم که گفت من نشناختم.

این هم حرفی بود! دستم نشست به دکمه های پیرهنم و نگاهم نشست رو صورت عصبی کبریا!

شاید این دلنگرونی ها، دلواپسی ها و احساس مسئولیت ها یه خرده وسواس گونه بود! شاید تجربه ی تلخی که برای من اتفاق افتاده بود اونو بیش از حد مسئول کرده بود! بیش از حد از خودش توقع داشت! پیرهنمو گذاشتم رو تاج تخت و گفتم: خودش بهت زنگ زد یا تو زنگ زدی و فهمیدی داره می ره شمال؟

-خودش زنگ زد، وقتی پرسیدم کجایی گفت مرزن آباد! شاکی که شدم گفت با تو در میون گذاشته و ازت اجازه گرفته!

پسرهای این سنی واسه کارهاشون از پدر و مادرشون هم اجازه نمی گیرن کبریا! قراره حواسمون بهش باشه، قرار نیست محدودش کنیم.

-اینکه راه افتاده با چهارتا جوون الوات رفته شمال و من شاکیم یعنی محدود کردنش؟!!

:اینکه پیش پیش و نشناخته به اون چهار تا جوون می گی الوات یعنی...

-رفیقهاشم عین خودشن! یکی از یکی بدتر!

:خودش خیلی هم پسر بدی نیست کبریا! درست یکیه عین تو وقتی اون سنی بودی! قبل اون اتفاق و قبل اینکه حس کنی باید یه خرده بزرگ بشی!

-کنعان!

سرمو از یقه ی تی شرت رد کردم و برگشتم سمتش و در حال پوشیدن باقی لباس گفتم: زیادی که به پر و پاش بیچی، شاکی که بشه، تو روت که بایسته و احترامتو نگه نداره، دیگه نمی تونی همین قدر سیاست رو هم روش داشته باشی. یه جاهایی بهش آزادی عمل بده، بذار تجربه کنه، عین خودت!

-هی عین خودت عین خودت نکن کنعان! من غلط زیادی می کردم اون موقع ها! بعدش هم! هر کاری می کردم درسمو هم می خوندم که به یه جایی برسم! کاری نمی کردم که با آینده ام بازی بشه!

کسرا هم همچین کاری نمی کنه!

-آره! جریان قرصا رو ...

اون یه کنجکاوی بوده! خودت که دیدی! قسم خورد لب بهشون نزده!

-این دفعه اگه تا ته یکی از اون کنجکاوی ها بره چی؟!!

دولا شدم جورابهامو در آوردم و گفتم:اگه همین جوری به این گیر دادن هات ادامه بدی، احتمال اینکه تا ته صد تا از اون بدتر رو هم بره هست!

رفتم سمت در و اضافه کردم: باهش حرف می زنم و می گم که کارش درست نبوده اما نه الان که رفته! بذار برگرده بعد. با توپ و تشر هم نه! حواست باشه که تو پدرش نیستی که بخواد حرمتتو نگه داره و حرفی نزنه! یه وقت از کوره در می ره و تو روت می ایسته!

در رو باز کردم و شنیدم که کبریا غر زد: کشته مرده ی این تئوری های روشنفکرانه اتم من!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: منم کشته مرده ی این دیکتاتور بازی های توام! ناهار خوردین؟!!

دنبالم راه افتاد و کهربا که می رفت سمت آشپزخونه جوابمو داد: آره. برو دست و روتو بشور، بنیامین که اومد پایین براتون غذا رو می کشم.

تو ذهنم بود، ناهار چیه! می تونستم بپرسم و همون لحظه جوابشو بگیرم اما ترجیح می دادم، بعد شستن دستام، بشینم پشت میز و ببینم که چی قراره بخورم. امیدوار بودم هر چی باشه غیر قرمه و تاس کباب و باقالی پلو و سبزی پلو و استانبولی پلو و هزارتا غذای بدمزه ی دیگه که به هیچ وجه دوست نداشتم و بهشون لب نمی زدم!

داشتم با حوله صورت خیسمو خشک می کردم و همون جوری که وارد آشپزخونه می شدم گفتم:

امیدوارم غذا قیمه نباشه!

منتظر متلکی از طرف کهربا بودم که صدایی گفت: نه نیست!

حوله رو از روی صورتم آوردم پایین و نگاهم نشست رو صورت خندون شفق! تعجبم رو که دید، لبخندش پهن تر شد و گفت: بنیامین خبر نداده بود که منم اومدم؟!!

نگاهمو ازش گرفتم و همون جوری که می نشستم پشت میز گفتم: نه!

صدای معترض بنیامین بلند شد: تو مهلت دادی؟!!

بعد رو کرد به شفق و گفت: همین که نشست تو ماشین زرت خوابید! اخمی کردم و گفتم: اون موقع که در مورد نحوه های خوابیدن در مکان های عمومی حرف می زدی، فرصت خوبی بود واسه باخبر کردن من از وجود مهمون ها!

لبخند مضحکی به لب آورد و گفت: حالا که طوری نشده! همچین
معترضی هر کی ندونه خیال می کنه بی خبر از وجود شفق با شورت و
زیرپوش اومدی تو آشپزخونه!

حوله رو پرت کردم تو صورتش، خندید و گفت: آخی! پسرم با حجب و
حیاست! خجالت کشید! حالا نمی خواد سرخ و سفید بشی! شفق جان
اون غذای بدمزه رو می یاری یا زنگ بزنییم از بیرون غذا بیارن؟!

شفق دیس برنج رو گذاشت رو میز و همون جوری که خورش رو می
کشید گفت: تو یکی زنگ بزنی به آشپزخونه! حق نداری به غذایی که
من پختم لب بزنی!

خورش فسنجون که نشست رو میز، لبخندی زدم و گفتم: این یکی
یادم رفته بود!

بنیامین با دو انگشت ضربه ای به شقیقه اش زد و گفت: این بالا رو
درست کنی، حافظه ات برمی گرده سر جاش!

بعد با قاشق یه خرده خورش رو هم زد و از شفق پرسید: توش پای
قورباغه ای، بال سوسکی، شاخک خرچنگی چیزی نریختی؟! من این
جوری با مرغ دوست ندارم! لااقل می گفتمی دارم می یام یه حلزونی،
لاکپشتی شکار کنم!

صورتمو در هم کردم و گفتم: بخور چندش! اسم سرآشپزمون شفقه!
چینگ چانگ چونگ نیست که توقع پای قورباغه داری!

تازه به هوش اومده ام. احساس ضعف و گیجی و سرما می کنم و بهم
یه عالمه لوله و سیم و دم و دستگاہ وصله. یه مرد کنار تختم ایستاده
و با چشمهای سرخ خیره نگاهم می کنه! پلک می زنم و پلک می زنم و
به ذهنم فشار می یارم که بفهمم چی شده، من کی ام؟! اینجا
کجاست؟! اما فایده ای نداره! فقط یه حس ترس گنگ تو لایه های فکر
و احساسم خونه کرده. نفسم سنگینه و با یه سرفه حس می کنم بند
بند وجودم داره از هم جدا می شه.

دست اون مرد که می شینه رو دستم، ناخودآگاه با یه تگون یهویی
دستمو پس می کشم و صدای آخ پردردم به آسمون می ره!
صدای قدم هایی می یاد و بعد یه مرد سفیدپوش بهم نزدیک می شه،
دستی به پشت مرد جوون می زنه و می گه: خوشحالم که برادرت به
هوش اومده.

برادر؟ آدمی که با چشمهای سرخ، چهره ی درهم و خسته و البته شدیداً
غمگین کنارم ایستاده برادرمه؟! خب! من کی ام؟! چیزی به خاطر نمی
یارم. دکتر هم انگار طبق تجربه می دونه که ممکنه فراموشی بهم دست
داده باشه، برای همین دست دراز می کنه و مچ دستم رو تو دست می
گیره و می پرسه: صدامو می شنوی؟

می شنوم ولی مهم اینه که دلم می خواد دستمو ول کنه! دستمو پس
می کشم و با ترس نگاهش می کنم. نگاهم بین چشمهای متعجب
اون سفیدپوش و چشمهای خیس مردی که فهمیدم برادرمه می ره و

بر می گرده. دکتر یه سری سوال پشت هم ردیف می کنه:می تونی
اسمتو بگی؟ می دونی چه اتفاقی افتاده؟ می تونی بگی چند سالته؟
این آقا رو می شناسی؟

نگاه نگروم می شینه روی صورت مردی که حالا بی پروا داره گریه می
کنه! اشک از چشماش می یاد پایین و منو بیشتر به ترس وا می داره!
خیز بر می دارم بلند شم، تموم تنم می شه درد! آخ بلندم با صدای
تکون نخور دکتر یکی می شه و بعد برای اولین بار صدای مرد جوون رو
می شنوم که سعی می کنه از پشت بغض گلوش بگه: چیزی نیست
کنعان. فقط یه تصادف بوده. خب؟ بخواب بذار دکتر به کارش برسه.

نخوام بخوابم هم نمی تونم اصلاً تکون بخورم. مطمئناً کل استخون
هام خرد شده. چشمامو می بندم و بین اون همه درد حس قوی ناامنی
و ترس بیشترین فشار رو بهم می یاره.

تو خواب و بیداری صدای حرف زدنی رو می شنوم و چشم باز می کنم.
کبریا کنار تخت ایستاده و با یه دکتر مشغول حرف زدنه. چشمهای باز
منو که می بینن حرفشون رو نیمه تموم می ذارن، دست کبریا می
شینه رو دستم و زل می زنه به چشمام. داغون داغونه! چی کار کردم
با این برادر همیشه محکم که نگاهش اینقدر درمونده و مستأصله! پله
های اون پشت بوم رو که بالا می رفتم به تنها چیزی که فکر نمی کردم
کبریا بود! برادری که عین این پنج سال، درست از لحظه یمردنم برای

اولین بار! درست از لحظه ای که روحم مرده ، مثل یه کوه پشتم بوده
و سعی کرده زندگی کردن رو به خاطرم بیاره!

صدای دکتر همزمان می شه با دستش که جلو می یاد برای باز کردن
پلک چشمم و چک کردن گشادی مردمک هام! سرمو با یه تگون عقب
می کشم که دستش پوستمو لمس نکنه! تنم پر درد می شه و
استخونهام به فغان می یان! متعجب دستش تو نیمه راه می مونه،
نیم نگاهی به کبریا می ندازه و بعد از من می پرسه: می تونی اسمتو
بهم بگی؟ سنتو می دونی؟ یادته چه اتفاقی برات افتاده؟

نگاهم می شینه روی صورت کبریا و لب که وا می کنم صدام اصلاً
صدای خودم نیست. اونقدر گرفته است که انگار سالهاست بیخ گلوم
مونده و رسوب کرده! به خودم فشار می یارم و ملتمس به کبریا می
گم: می خوام تنها باشم!

اخم روی صورتش غلیظتر می شه، سری به دو طرف تگون می ده و
می گه: دکتر که کارش تموم شد و معاینه ات کرد می ره که من و تو
با هم بشینیم و یه خرده حرف بزنینم!

دستم از زیر دست دکتری که مصره وظایفش رو درست انجام بده
بیرون می کشم و می توپم:

نمی خوام بهم دست بزنی!

از تن بلند صدام جا می خوره، بعد یه مکث شروع می کنه به چک کردن اطلاعات دستگاہ هایی که بهم وصله، یه چیزهایی رو توی پرونده یادداشت می کنه و در آخر رو به کبریا می گه: تا عصر منتقلش می کنن به بخش. الآن بهتره بذاریم یه خرده دیگه استراحت کنه تا این حالت های هیستریک ضربه و بی هوشی از بین بره.

هه! حالت های هیستریک بی هوشی؟! دیوونه بود این دکتر؟! مرده می تونه بی هوش بشه؟! آدمی که روح نداره می تونه بی هوش بشه و بعد هوشیاری از عوارض بی هوشی حملات هیستریک داشته باشه!؟

با کلی زجر، داد و دعوا و التماس از دکتر و پرستار و کبریا برای اینکه ازم دور بمونن و لمسم نکنن، منتقل می شم به بخش. بعد گرفتن یه دوز آرامبخش و یه خواب نسبتاً طولانی، این بار وقتی چشم باز می کنم کبریا تنها کنار تخت روی صندلی نشسته و سرش بین دستهایش رو لبه ی تخته.

خوشحالم خبری از آدم غریبه ای تو اتاق نیست! حضور اون آدم های ناشناس تو نزدیکیم حسترس رو تا مرز جنون بهم تزریق می کنه و من فقط و فقط نیاز به تنهایی و احساس امنیت دارم.

دستم رو آرام بین موهای بهم ریخته ی کبریا فرو می کنم که از جا می پره و وقتی می بینم بیدارم آرام می پرسه: درد داری؟

دارم اما مهم نیست. درد جسمیم در مقابل شرمندگیم از روی این برادر
نگرون و خسته خیلی خیلی ناچیزه! نگاهمو از نگاهش می دزدم چون
پر از سرزنشه اما صدای دلگیرش رو می شنوم که لب به اعتراض باز
می کنه: چی کار کردی با خودت کنعان؟! به خیالت با مردنت راحت می
شدی؟! به چی فکر می کردی وقتی رو لبه ی اون پشت بوم لعنتی
ایستاده بودی هان؟! یه لحظه، فقط یه لحظه به من و کسرا فکر کردی؟!
به من و کسرایبی که هنوز سیاه مادرمون نمونه؟! ازت ناراحتم کنعان!
خیلی! اونقدری که نمی تونم فکر کنم قراره کی این دلخوری رفع و رجوع
بشه و اصلاً می شه یا نه!

لحنش مآخذه گره اما آروم! نمی خواد خونسردیش رو از دست بده! می
خواد مراعات حال برادری رو که از دنیا بریده و سعی کرده خودش رو
نابود کنه، بکنه و برای همین فریادش رو پشت حنجره اش پنهون کرده!
آروم زمزمه می کنم: متأسفم.

سری به تأیید تکون می ده و می گه: خوبه. خوشحالم که می شنوم
متأسفی! هرچند که تو اصل قضیه خیلی فرق نمی کنه!

کبریا که از جاش بلند می شه و می گه که می خواد بره دکتر رو خبر
کنه، دستم به آنی می شینه رو دستش و درد تو ذره ذره ی پشت و
ستون فقراتم می پیچه و آخ بلندی می گم.

برای لحظه ای نگاهشو می دوزه به نگاهم و بعد با لحن سرزنشباری می گه: چی کار می کنی؟! کم تقلا کردی امروز؟! ستون فقراتت آسیب دیده! می دونی یعنی چی؟! یه تکون اضافه ممکنه فلجت کنه!

با درد اما پراالتماس می نالم: کسیو خبر نکن!

-دکترت باید بیاد معاینه ات کنه کنعان! یه دکتره! می فهمی؟! منم اینجا کنارت ایستادم!

نمی خوام!

-خب چی کار کنیم؟! همین جوری بشینیم همو نگاه کنیم؟! فردا هم جمع کنیم بریم خونه؟! با اینسر و وضعی که برای خودت ساختی؟!!

نمی خوام کسی بیاد اینجا! نمی خوام کسی دست بهم بزنه!

پوف کلافه ی کبریا، همزمان می شه با باز شدن در و حضور پرستاری که صدای فریادمو شنیده!

درد دارم، از لحاظ عصبی تحت فشارم و کنترل رفتارم دست خودم نیست! صدای چی شده ی پرستار مرد همزمان می شه با هوار من: به تو ربطی نداره! برو بیرون! نمی خوام اینجا باشی! نمی خوام هیچی کی اینجا باشه! می خوام تنها باشم!

این تنهایی رو می خوام اما رفتن کبریا رو نه! با کبریا هم که باشم
انگار تنهام! اما با بقیه ی آدم ها انگار تو یه میدون جنگ بی پناه و
درمونده ام! مخصوصاً حالا که این قدر ناتوان و بی حرکت افتاده ام
روی این تخت!

دوباره صدای فریادهای پردرد و پرترس من! دوباره صدای چیزی نیست
و هیش و آروم باش های مستأصل کبریا و دوباره آرامبخش و دوباره
خواب!

حماقت کرده ام و خودم از این حماقت بیشتر تو رنجم! اینکه با اقدام
به خودکشیم باعث شده ام این همه آدم به حریم امن و خصوصیم
نفوذ پیدا کنن تاوان سنگینیه! اینکه وادارم کرده ان به اینکه از تخت
پایین نیام! از سرویس بهداشتی محروم باشم و برای خصوصیتترین و
شخصی ترین کارهام محتاج به حضور شخص و نفر دوم باشم برام
وحشتناکه! اضطرابم رو تا سر حد سخته بالا می بره! صدای اعتراض
گوش خودم رو هم کر می کنه و کبریا رو کلافه تر و خسته تر از قبل!

روزهای جهنمی بیمارستان اونقدر سخت گذشت که وقتی با وجود تموم
دردها برگشتیم خونه، وقتی با کمک کبریا و کسرا سر روی بالش
گذاشتم و چشمام رو بستم حس می کردم گمشده ای هستم که
مقصدش رو پیدا کرده! با وجود اینکه هنوز برای انجام خیلی از کارها
به کمک نیاز داشتم، با وجودی که هنوز درد استخون هام وحشتناک

بود و گاهی با مسکن هم ساکت نمی شد، اما اینکه توی خونه آدم اضافه و غریبه ای نبود خودش یه دنیا ارزش داشت.

۱۱۱

دستی نشست رو پشتم و مجبورم کرد نگاه از روبروم بگیرم و سرمو به پشت بگردونم. بنیامین بایه لبخند گرم نشست کنارم روی پله ها، اشاره ای به موبایل توی دستم کرد و گفت: با دوست دخترت حرف می زدی؟
-آره!

:خوبه! اسمش چیه؟

جوابی ندادم، یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: هنوز هم همون قدر تو داری! همون کنعانی هستی که بودی!

-با مدیرتولید کارخونه داشتم حرف می زدم! می خواست برای یکی از بچه ها مرخصی رد کنه داشت با من هماهنگ می کرد که چه ساعتی رو می تونم جای اون شیفت وایسم.

:امروز؟!

-از امشب تا فردا!

ای بابا! این مدیراتون شما رو با دم و دستگاہ کارخونہ اشتباه گرفتن
ها! الآن خوابت نمی یاد؟!

-نه. خواب تو ماشین خیلی بهم چسبید.

:چه خوب

-یه ساعت دیگہ ام می رم یه چرتی می زنم کہ شب تو کارخونہ با
چوب کبریت چشمامو باز نگہ ندارم.

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: نگفتی اسم دوست دختر چیه!
-دوست دختر ندارم!

:اِه؟! هنوز همون جوری بچہ مثبتی؟!

-چطور شد دل از کرہ کندی و برگشتی؟

دل کہ نکندم ولی خب، دلم می خواد یه مدت اینجا باشم. از غربت و
تنهایی خسته شده بودم.

-یه دوست دختر چشم خطی نداشتی کہ از تنهایی درت بیارہ؟!

:دلم خونواده می خواست!

جوابی ندادم و نگاہم پی گربہ ای رفت کہ از سر دیوار آروم آروم جلو
می رفت و دنبال راهی برایپایین پریدن می گشت.

بنیامین هم یه خرده خیره ی روبروش موند و بعد پرسید: قصد فضولی ندارم ولی دلیل این تلخی چیه کنعان؟!

متعجب برگشتم سمتش و منتظر شدم توضیح بده. لبی تر کرد، نگاهشو از روبرو گرفت و خیره ی صورتم شد و ادامه داد: از کبریا که می پرسم، می دونم هر جوابی می ده فقط برای دست به سر کردن منه! گفتم از خودت بپرسم شاید خودت بگی چته!

-چی چمه؟!

:این رفتاراتو می گم!

-خودت چند دقیقه پیش نگفتی هنوز همونم؟!

:همون کنعان ساکت و سر به زیر هستی! ولی یه چیز خیلی سخت هم تو وجودته که از بارهای قبلی که اومدم دیدنت خیلی خیلی پررنگ تر شده!

-چیزی نیست!

:هست! من شبها از اون بالا می بینمت که می یای تو حیاط و می شینی رو نیمکت و زل می زنی به ساختمون!

لب وا کرده بودم به انکار، با جمله ای که گفت ساکت شدم و دهنمو بستم! نگاهمو از صورتش گرفتم و زل زدم به روبروم و بعد یه خرده سکوت شنیدم که پرسید:عاشق شدی؟!

لبخندی نشست رو لبم! باید هم به ذهن پسر یکی یه دونه ی عمو بهروز که حسابی هم سر و گوشش می جنبید یه همچین احتمالی خطور می کرد.

از جام بلند شدم، با حفظ لبخندم زل زدم به صورت منتظر و کنجکاوش و گفتم: زدی به هدف باهوش!

دنبالم راه افتاد و قبل اینکه بخوام برم تو حال گفت: کی هست؟! یعنی گیرت چی هست؟! طرف راضی نیست؟! مادر و پدرش موافقت نمی کنن؟! نکنه به خاطر اینکه کبریا هنوز مجرده آستین بالا نمی زنی؟! اصلاً به خودش گفتی؟! اگه نگفتی من می تونم کمکت کنم ها! ببین منو پیش خودت باشه، کبریا هم تنها نیست! پس نگران مجرد بودن داداش بزرگه نباش! خب؟! اگر هم که کسی این وسط ناراضیه بگو خودم یه جوری سر به راهش کنم. اصلاً ببینم اسمش چیه؟! همکارته؟! زل زده بودم به سوال های بی انتهاس که انگار تمومی نداشت و در صدم ثانیه از ذهنش به زبونش می رسید! نگاه خیره و لبخند روی لب و سکوتمو که دید یه خرده ساکت موند، بعد پرسید: لال شدی؟! و سکوتمو که دید یه خرده ساکت موند، بعد پرسید: لال شدی?!

در حال رو باز کردم و همون جوری که می رفتم تو پرسیدم: به کره ای خیلی فضولی چی می شه?!

با مشت ضربه ی آرومی به کتفم زد و گفت: کوفت!

راه افتادم سمت اتاقم و گفتم: جالبه! اینجا کوفت یه معنی دیگه داره!

خواستم در اتاق رو باز کنم و برم یه چرت بخوابم، شفق گفت:می ری استراحت کنی؟ برگشتم سمتش که ببینم با منه یا بنیامین، نگاهش رو که روی خودم دیدم گفتم:کاری داری؟ -من نه. مامان گفت قبل خوابیدنت بری پیشش.

-کجاست؟

:تو اتاق کبریا.

سری به علامت باشه تکون دادم و مسیروم به سمت اتاق کبریا عوض کردم، بنیامین غر زد:

مجلس خصوصی و خونوادگیه دیگه؟! حق ندارین پشت سر من و بابام غیبت کنین ها! گفته باشم!

تقه ای به در زدم و رفتم تو. کبریا دراز کشیده بود رو تخت و زل زده بود به سقف، کهربا هم نشسته بود رو مبل گوشه ی اتاق. با ورودم کبریا سر جاش نشست و گفت: گفتیم خوابت برده و دیگه نمی یای!

گوشه ی ابرومو با پشت ناخن شستم خاروندم و همون جوری که نگاه کنجکاوم رو صورت کهربا بود گفتم:داشتم با بنیامین حرف می زدم. طوری شده؟

کبریا با دست ضربه ی آرومی به کنار خودش زد و گفت: بیا بشین می گیم برات.

نشستم و منتظر که یک کدوم یه حرفی بزنن. کهربا شال روی سرش
رو مرتب کرد و پرسید: شب دوباره باید بری کارخونه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و باز هم منتظر موندم و این بار کبریا
گفت: کهربا یه پیشنهاد داره.

-خب؟

البته پیشنهاد شفق، می گه بذاریم شفق سه روز در هفته بیاد اینجا
که به بابا و کارهایش رسیدگی کنه.

اخم ریزی نشست رو صورتم و زل زدم به قیافه ی مهربون کهربا.
نگاهش رو از چشمام دزدید و گفت: من واقعاً به خاطر کاری که کوروش
کرده متأسفم! اینکه خیلی راحت شماها رو از خونه ی پدریتون بیرون
کرده واقعاً خجالت آورده و خب شفق هم وقتی جریان رو فهمید
همینقدر ناراحت شد. حالا هم دلمون نمی خواد این کار رو بذارین پای
جبران اشتباه و بدجنسی کوروش! دلم می خواد اجازه بدین یه قدمی
واسه عبدالله خان و این زندگی برداریم. به جبران تموم زحمتهاش برای
ما. واسه من و کوروش.

-لزومی نداره.

می دونم لزومی نداره! می دونم که تو خودت یه تنه به همه ی
کارهایش می رسی! می دونم که خودتون دو تایی ضبط و ربطش می
کنین اما به هر حال شفق یه پرستاره و چی از این بهتر؟ هان؟!

-داری دخترتو وادار می کنی به خاطر کار اشتباه برادرت وقت و انرژی رو پای پرستاری از یه پیرمرد از کارافتاده هدر بده؟! واقعاً...

صدای اخطاردهنده ی کبریا که اسممو می برد، ساکتتم کرد. نگاه دلخور کهربا روی صورتم بود.

دست دوباره ای به شالش کشید و یه خرده آوردش جلو و گفت: می تونی بری بیرون و از خود شفق بپرسی. تو که اهل نماز و روزه و خدا و پیغمبری، می تونی بگی واسه ات قسم بخوره که من هیچ دخالتی تو این پیشنهاد نداشتم.

نگاهم نشست رو صورت کبریا، متفکر خیره ی صورتم بود. لبی تر کردم و پرسیدم: موافقتتو اعلام کردی دیگه؟

سری به دو طرف تکون داد و گفت: من سپردم دست تو. ولی به شخصه مخالف نیستم. اون روزهایی که شفق اینجا پیش باباست تو می تونی بیای پیش من شرکت.

-پیش تو شرکت نمی یام.

:چرا آخه؟!

-دلایل خودمو دارم کبریا که واسه ام کاملاً قانع کننده است.

:خب نه اصلاً پیش منم نیا، می سپرم یه جای دیگه واسه ات یه کار نیمه وقت پیدا کنن که روزها اینقدر تو خونه نمونی. خوبه؟

-آره این خوبه ولی هنوز اصل جریان اکی نشده!

رومو کردم سمت کهربا و گفتم: دخترت اذیت می شه کهربا!

کهربا از جاش بلند شد و گفت: اون یه پرستاره! هنوز هم که دستش تو بیمارستانی بند نشده!

طرحش هم که تموم شده. تو خونه موندن بیشتر اذیتش می کنه. روزهایی که صبح بیکاری، می یاد اینجا، پیش پدرت می مونه، یه چیکه آب می ده دستش، یه لقمه غذا می ذاره دهنش تا تو یا کسرا یا کبریا بیاین.

-فقط اینا نیست!

با اون جریان هم مشکلی نداره. همین که مجبور نباشه بلندش کنه کافیه. اگه یه درصد هم نیاز بود، بهروز که هست. از اون کمک می خواد. من نمی گم این وقتیایی که شفق اینجاست رو تو بری دنبال یه کار دوم! من تزم اینه که یه سرگرمی برای خودت جور کنی. بری باشگاه، بری استخر، چه می دونم یه ورزشی، یه تفریحی! یه چیزی که یه خرده سرتو گرم کنه و برای روحیه ات خوب باشه. حالا اگه خودت دوست داری و توانشو داری که بری سراغ یه کار موقت، چه بهتر!

رفت سمت در، سرش برگشت سمتم و گفت: فکراتو بکن، ما شب واسه شام بالا پیش عمو هستیم، اگه خواستی بیا و اکی بده.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفت. داشتم لب بالامو با دندون می گزیدم که دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: فکر کردن نداره کنعان. حالا که خودش دوست داره می ذاریم بیاد، یه مدت هست و اگه خسته شد بهمون می گه! از همین اول هم طی می کنیم که تو رودروایسی نمونه و اگه دیگه تحمل نداشت خیلی صاف و صادق بگه. روی تخت دراز کشیدم و گفتم: الآن هیچی نمی دونم! یعنی اینو می دونم که اصلاً کار درستی نیست! ولی در مقابل این همه اصرار نمی دونم چی باید بگم.

به سمتم برگشت و گفت: چیزی نمی خواد بگی، فعلاً بگیر بخواب یه خرده چون بگیری بعد که بیدار شدی تصمیم بگیر. ساعدمو گذاشتم روی چشمام و پرسیدم: کاری که گفتی رو می تونی جور کنی؟!

شنیدم که پرسید: دلالت واسه اینکه پیش من نمی یای چیه؟

زمزمه کردم: شخصیه!

با مشت ضربه ی آرومی به رون پام زد و گفت: غلط کردی شخصیه! زود باش بگو ببینم!

دستمو یه خرده از صورتم فاصله دادم و چشممو دوختم به صورتش و پرسیدم: اگه بگم، بدون حرف می ری بیرون و می ذاری یه خرده چشمامو بذارم رو هم؟!

-مثل اینکه تو تو اتاق منی ها!

:تو برو رو تخت من بخواب.

-باشه! حالا بگو ببینم دلالت چیه؟

:هر چی بود هیچی نمی گی ها! هیچ حرفی! تو سکوت کامل می ری بیرون!

-نچ! ای بابا! همچین می گه انگار قراره اعتراف کنه دوستم داره و عاشقمه! بگو ببینم!

:دوست ندارم از توستی خور بودنم خجالت زده بشی!

-تو...

:هیس! قرار بود حرف نزن!

-غلط کردی! من که قبول نکردم! بعدش هم! ببینم کی گفته تو قراره تو اون شرکت توستی بخوری؟!

:بی خیال کبریا!

-تو کارخونه هر کی هر چی دلش می خواد بارت می کنه و هر چقدر دلش خواست روت سیاست می کنه و تو هیچی نمی گی که به همچین تصویری از محیط کار داری؟! هنوز خیال می کنی هر جا کار کنی مثل پادویییت تو اون مغازه است؟!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم. یه خرده تو سکوت سر جاش
موند و بعد تخت تکونی خورد و از جاش پاشد و در حال بیرون رفتن از
اتاق گفت: به رحیمی می گم سه روز در هفته می یای پیشمون!

بازومو از رو شقیقه و گوشم برداشتم، سرمو بلند کردم و از سر شونه
ام زل زدم بهش و پرسیدم:

حکم حکم نادرشاهه آره؟!

خیلی محکم گفت: آره! و بعد از اتاق رفت بیرون!

پوفی کردم و سرمو فرو بردم تو بالش! خدا اگه خواب رو نمی آفرید
آدمها از این همه آشفتگی دور و برشون دیوونه می شدن!

یکی آروم صدام زد. با هول از خواب پریدم و کسرا رو ایستاده کنار
تخت دیدم. یه خرده طول کشید تا موقعیت زمان و مکان دستم بیاد
و به محض یادآوری رفتن بی خبر کسرا به مسافرت اخمی نشست رو
صورتتم و با یه صدای خش دار پرسیدم: معلوم هس کجایی؟!

دستش رو به نشونه ی هیس گذاشت جلوی دماغش و با یه صدای
آروم از ته حنجره اش پچ زد:

کبریا بیدار می شه!

همون جوری که چشمامو می مالیدم گفتم: تا ابد که نمی تونی از دستش قصر در بری! الآن نه، یه ربع نیم ساعت دیگه بیدار می شه که بره شرکت! بعدش هم! فکر می کنی اصلاً کارت درست بود؟!

-خب اگه می گفتم که بهم اجازه رفتن نمی داد!

اجازه هم که نمی داد لابد به خاطر خودت بود! والا کی بدش می یاد داداشش تفریح کنه!

-کبریا!

:آره! نه که مرض داره خوشش می یاد تو رو محدود کنه!

-مرض نداره! الکی نگرانه! وسواس داره!

:چقدر هم که تو واسه این نگرونی ها ارزش قائلی! رفتن بی اجازه ات هیچی! دروغت چی بود اونوقت؟! کی به من اطلاع داده بودی از رفتنت که به کبریا گفتمی کنعان در جریانہ؟! نگفتمی از من می پرسه و دروغت لو می ره؟!

-نمی خواستم دروغ بگم ولی اون جوری که پای تلفن داد و بیداد می کرد، دوستانم داشتن می شنیدن و آبروم داشت می رفت! یه چی گفتم که قطع کنه!

زل زدم به صورتش و تو بهت استدلالهاش موندم! یه وقتیایی فکر می کردم شاید کسرا قرار نیست اصلاً بزرگ شه!

ملافه رو از رو پاهام زدم کنار و همون جوری که از رو تخت می اومدم
پایین پرسیدم: خب الان چه کاری از دست من بر می یاد که بیدارم
کردی؟!

-بابا تو خواب ناله می کنه، گفتم شاید فشارش...

از جام پریدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: دو ساعته
ایستادی به چونه زدن؟! زودتر بگو خب!

فشار بابا باز بالا رفته بود. تو خواب ناله می کرد و صورتش سرخ بود.
بیدارش کردم، داروشو بهش دادم و رو به کسرای ایستاده کنار چارچوب
در گفتم: یاد بگیر چه مدلی فشار می گیرن که این جور مواقع یه کاری
از دستت بر بیاد.

از چارچوب در کنده شد و گفت: باشه، همین امشب بهم یاد بده. الان
برم بخوابم که پلکام از خستگی دیگه باز نمی مونه.

هنوز از اتاق دور نشده بود که صدای دورگه ی کبریا پیچید تو خونه: به
خوابت هم می رسی نگران نباش! فعلاً تشریف داشته باش من یه آبی
به صورتم بزnm بعد باهات کار دارم!

ای خدا! جنگ اعصاب دوباره داشت شروع می شد! از جام بلند شدم و
از اتاق بابا اومدم بیرون و در رو بستم.

کسرا با یه قیافه ی پکر نشسته بود روی مبل به انتظار مواخذه و منم ترجیح می دادم تو این یه مورد دخالت نکنم. به خاطر همین رفتم تو آشپزخونه و سرگرم آماده کردن بساط صبحونه شدم.

صدای خب عصبی کبریا سکوت خونه رو شکست. شیر آب رو بستم گوش وایسادم.

کسرا جوابی نداد، کبریا هم یه خرده سکوت کرد و بعد پرسید: خوش گذشت؟!

بازم جوابی از کسرا نشنیدم و کبریا ادامه داد: چی فکر کردی باخودت کسرا؟! هان؟! ... باتوام؟!

پای تلفن که خوب واسه من بلبل زبونی می کردی! زبونتو شمال جا گذاشتی؟!

-داداش من...

تو چی؟! یه لحظه، فقط یه لحظه پیش خودت فکر نکردی، شاید دو تا برادرام کاری داشته باشن و لازم باشه من پیش بابام بمونم؟!

-این جوری باشه که من کلاً باید قید زندگیمو بزنم! خب یه پرستار واسه بابا بیارین!

:چشم! منتظر بودیم شما امر کنی ما اطاعت! خیال می کنی پول من از پارو بالا می ره یا کنعان؟!

خرده فرمایشات تو رو کی باید جواب بده اونوقت؟!

-من که خودم از فردا دارم می رم سر کار!

هه! آره! کار! بهت گفته بودم حالا که تعطیل شدی، یه خرده کمتر برو بیرون و بمون پیش کنعان تا تو این خونه جا بیفتیم! نگفته بودم؟! این جوری حرف منو آدم حساب می کنی؟! یا عمداً برعکسشو انجام می دی که بفهمونی زیادی مستقل شدی؟!

-چرا من باید بمونم خونه بیای کنعان؟!

راه افتادم سمت در آشپزخونه، با یه اخم غلیظ و دست به سینه تکیه زدم به چارچوب و خیره شدم به جفتشون! هم از کبریا دلخور شده بودم و هم از کسرا!

نگاه هر دوشون برگشت سمت من و کبریا با عصبانیت رو به کسرا گفت: نگفتم بپا! گفتم بمون خونه هواشو داشته باش! تو کارهای بابا کمکش کن! یه خرده اعصابش بهم ریخته اس کنارش باش!

-که همه ی اینا واسه اینه که کوروش یه وقت سر و کله اش پیدا نشه! یا اگه پیداش می شه کنعان باهاش تنهایی روبرو نشه! خیال می کنین من بچه ام و این چیزا رو نمی فهمم؟! یا پچ پچ هاتونو نمی شنوم؟! می شه منم داخل آدم حساب کنین و بگین جریان چیه که درک کنم؟! از اون ور من بچه ام و خیلی چیزا رو به من نمی گین، از

این ور من بزرگم و باید بمونم خونه ور دست داداش بزرگم و حواسم
پی اش باشه که یه وقت از ترس دیدن کوروش پس نیفته!

-دهنتو ببند کسرا!

صدای هوار کبریا برای لحظه ای چشمامو بست. لعنت به کوروش که
منو تا این حد خوار و ذلیل کرده بود!

راه افتادم سمت اتاق خواب و بی اهمیت به صدای کنعان گفتن کبریا،
در رو به هم کوبیدم و چفت رو انداختم و مشغول لباس پوشیدن
شدم. کسرا حق داشت! هیچ وظیفه ای در قبال من نداشت!

قرار نبود برادر کوچیکه بشه حامی برادر بزرگتر! قرار بود من براش جای
پدر باشم! براش پدری کنم! همه جای دنیا همین رسم بود! بزرگترها
می شدن سپر بلای کوچیک ترها!

نفهمیدم چه جوری لباس پوشیدم! حتی آبی هم به سر و صورتم نزده
بودم! بی توجه به صدای هوارهای کبریا سر کسرا در اتاق رو باز کردم و
راه افتادم سمت ورودی هال. برام مهم نبود کبریا قراره بره سر کار! برام
مهم نبود کسرا بلد نیست بابا رو ضبط و ربط کنه! برام مهم نبود باید
بمونم خونه و به کارهای بابا برسم! تو اون لحظه فقط دلم می خواست
از اون محیطی که توش احساس حقارت می کردم خلاص شم و هیچ
چیز بدتر از این نیست که خودت خودت رو مسبب تحقیر شدنت
بدونی!

یه وقتایی یکی از راه می رسه و با بی رحمی تموم تحقیرت می کنه! خوارت می کنه و تو نسبتبهش احساس خشم و عصبانیت می کنی! اما وای به روزی که خودت باعث تحقیر خودت شده باشی! وای به روزی که ضعفهای خودت حقیرت کنن! اونوقته که عصبانیت و خشمت به وجود خودت حمله می کنن! تو اون لحظه ها گرچه از بی ملاحظگی کسرا و ترحم بی مورد کبریا عصبی بودم اما بیشتر از هر حسی حس عصبانیت نسبت به خودم تو وجودم شعله می کشید.

صدای وایسا ببینم کبریا همزمان شد با کشیده شدن بازوم. نگاهش نمی کردم! نمی خواستم چشم تو چشمش بشم! حق نداشت از کسرایی که اون همه سال ازم کوچکتتر بود بخواد به خاطر ترسهای من دور و برم باشه! حق نداشت اصلاً این ضعفو به زبون بیاره!

بازومو از دستش کشیدم بیرون و بی حرف و پراخم راه افتادم سمت در حیاط، پا تند کرد و این بار زودتر از من به در ورودی رسید و روبروم ایستاد و گفت: بیا بریم بشینیم حرف بزنیم!

حرف؟! قرار نبود تموم مشکلات دنیا با حرف زدن حل بشه که اگه می شد این همه جنگ راه نمی افتاد! مشکلات ما هم قرار نبود هیچ وقت با حرف زدن حل بشه که اگه قرار بود تا خرخره توش غرق نبودیم!

دستم نشست رو بازوشو و همون جوری که سعی می کردم از جلوی در کنارش بزنم شنیدم گفت:

کنعان! با توام! ببین منو! به خدا داری اشتباه می کنی! یعنی اون
کسرای بی شرف یه چرتی پرونده!

عصبی لبی گزیدم و از جلوی در کشیدمش کنار و قبل از اینکه دستم
به زنجیر در برسه صدای بنیامین پیچید تو حیاط.

چه خبرتونه سر صبحی؟!

نگاه کبریایی که روبروم ایستاده بود نشست روی صورت بنیامین که
توی بالکن ایستاده بود و بعد یه مکث به من گفت: بیا بریم بشینیم
من برات توضیح می دم چی به اون بی شرف گفتم و چی تحویل دادی!
بدون اینکه به چشماش نگاه کنم آرام زمزمه کردم: می رم یه خرده
آروم می شم بعد بر می گردم!

صدای بنیامین پارازیت شد: هی کنی! کجا شال و کلاه کردی سر صبح؟!
مگه قرار نبود با من بیای بریم کتاب بخریم؟!

۱۲۱

حتی سرم رو برنگردوندم سمتش. ناراحت بودم و دلم نمی خواست
همکلام کسی بشم. دستمنشست رو بازوی کبریایی مستأصل ایستاده
روبروم و گفتم: الان نمی خوام حرف بزنم.

با اکراه از جلوی در رفت کنار و اجازه داد در رو باز کنم و در همون حال
گفت: می یای شرکت؟ یه دو ساعت دیگه خودتو برسونی خوبه.

رفتم بیرون و بدون نگاه کردن بهش گفتم: نمی دونم. شاید پیام شاید هم نه. به کسرا یاد بده چه جوری واسه بابا لگن بگیره و فشارشو چک کنه. خدافظ!

نگاهم به آسمون ابری بیرون پنجره است، گوشم به حرفهای کبریا و ذهنم درگیر تلاشش برای متقاعد کردنم برای همکاری با روانپزشکی که قراره تا چند دقیقه ی دیگه از راه برسه و ناجی روح و جسمم بشه! نمی خوام! دلم نمی خواد کسی رو به این حریم خصوصی راه بدم! دلم نمی خواد دایره ی افرادی که از اتفاق افتاده برام تو یه روز شوم تو ا سال پیش خبر دارند پهنتر بشه! دوست ندارم جز کبریا و عمو بهروز و عزیز و البته خود کوروش کثافت کس دیگه ای از این موضوع اطلاع پیدا کنه!

بدتر از اون اینه که دلم نمی خواد با حرف زدن راجع به اون موضوع همه چیزو با جزئیات مرور کنم!

دلم می خواد تو لایه های زیرین مغزم بمونه و این اصلاً اهمیت نداره که چقدر زجرآور و چقدر ذره ذره روحمو می کشه! یا بهتر بگم کشته! صدای کبریا بعد یه سکوت چند دقیقه ای می پیچه تو گوشم: نمی خوای از این وضعیت خلاص شی کنعان؟ باور کن اگه اجازه بدی یه خرده کمکت کنیم همه چی بهتر از اونیه که فکر می کنی می شه. ا

سال تموم اجازه ندادی من در موردش حرف بزنم و ریختی تو خودت آخر شد این که حالا داری از درد به خودت می پیچی و راهی برای آرام کردن نیست! خودت خوب می دونی اگه تنت این جور آس و لاش افتاده رو تخت واسه خاطر روخته که از خیلی وقت پیش دست به تخریب زده! بذار بیاد، حرفهاشو بشنو، اگه خواستی تو هم حرفهاتو بهش بزن و اجازه بده کمکت کنه.

حتی به خاطر خودت هم نه! به خاطر من و کسرا و بابا! هان؟ زنگ بزنم بگم بیاد؟!

می دونم با دکتری که اسمش دکتر شایقه هماهنگ کرده! می دونم قراره تا چند لحظه ی دیگه بیاد و می دونم اگه داره اجازه می گیره برای اینه که مطمئن بشه من با اون دکتر همکاری می کنم اما ذهن بیمار من برای لحظه ای حضور یه غریبه و اطمینان و اعتماد به اون غریبه رو نمی پذیره!

نگاهمو از پنجره می گیرم و خیره ی چهره ی خسته اش می شم. عین این چند روز پا به پای من توی بیمارستان بوده، خوابیدنش به چرتهای روی صندلی ناراحت گوشه ی تخت خلاصه شده و خورد و خوراک درست و حسابی هم نداره اما نگاهش همچنان صبور و مهربونه! آرامشی که از حضورش در کنارم می گیرم اونقدری قوی و نیرومند هست که با خودخواهی تموم ازش بخوام تنهام نذاره و تو بیمارستان و در کنارم بمونه و اون الحق برادری رو در حقم تموم کرده.

صدای تقه ای به در کبریا رو از روی تخت بلند می کنه. همزمان با پایین
پریدنش در باز می شه و یه مرد مسن و خوش پوش پا تو اتاق می
ذاره. چشمامو می بندم! می دونم دکتره است! همون دکتری که اومده
کابوس خوابهای آشفته امو تو بیداری هم امتداد بده! همون دکتری
که اومده کاری کنه لب و وا کنم و از اون روز بگم! از گذشته ام بگم! از
بچگی سختم بگم! از آزارهای کوروش! از کتک هاش! از احساس
حقارتم! از احساس گناهم! از احساسات منفیم! از اون اتفاق! از اون
اتفاق شوم!

صدای سلام و احوال پرسیش با کبریا رو می شنوم و صدای پاهاش که
به تخت نزدیک می شه ضربان قلبم رو بالا می بره. فکم رو به هم فشار
می دم و از خدا می خوام دستی بهم نزنه!

صدای گرمش می پیچه تو اتاق: سلام کنعان!

چنان می گه کنعان که انگار سال هاست منو می شناسه!

این خیلی خوبه که لمسم نکرده! لاقل برای شروع خیلی عالی! چشم
باز می کنم و با چشم دنبال کبریا می گردم و گوشه ی اتاق ایستاده
دم پنجره پیداش می کنم و پرتحکم می گم: می خوام تنها باشم!

نگاه ازم می گیره و این یعنی خواستتم هیچ اهمیتی نداره! دکتر شایق
رو صندلی کنار تخت می شینه و لب و وا می کنه: اومده ام این جا که
یه خرده با هم اختلاط کنیم. حالا یا تو حرف بزن و من گوش می دم یا
اگه دوست داشتی تو ساکت باش و من حرف بزنم؟ هان؟!

لب می گزم و پر اخم و با حرص به کبریا می گم: نمی شنوی چی می گم؟! من می خوام تنها باشم!

کبریا قدمی به تخت نزدیک می شه و روبه دکتر می گه: من بیرون منتظرم اگه کاری داشتین خبرم کنین!

ناباور به رفتنش نگاه می کنم! به نگاه لحظه ی آخرش قبل بیرون رفتن از اتاق و به لبخند اطمینان بخشی که بهم می زنه و پلکهایی که برای آرامش دادن به آرومی باز و بسته می شه!

دکتر بعد یه خرده سکوت به حرف می یاد: تا یه جاهایی از مشکلات با خبرم. برادرت برام گفته.

حتی این رو هم می دونم که تصادفی در کار نبوده و به خاطر پریدنت از پشت بوم به این حال و روز افتادی!

با صدای دورگه ای از خشم می توپم:خوبه که می دونی! عالییه! ولی من نمی خوام بهم بگی که می دونی! نمی خوام باهام حرف بزنی! نمی خوام اصلاً در موردش حرف بزنی!

از جاش بلند می شه، روبروم قرار می گیره و خیلی صریح می گه: در مورد چی دوست نداری حرف بزنین؟! تجاوز یا خودکشی؟!!

پلک راستم شروع می کنه به زنش!ضربان قلبم بالا می ره و با دست اشاره ای به در اتاق می کنم و با فریاد ازش می خوام بره بیرون! از کبریا کفریم! بهم قول داده بوده! یه روز بعد اون اتفاق ازش قول گرفته

بودم با احدی در مورد این جریان حرف نزنه و امروز خیلی راحت این قول رو شکونده بوده!

صدای فریادم دکتر رو وادار به عقب نشینی نمی کنه! در کمال خونسردی می شینه روی صندلی و شروع می کنه به حرف زدن! اون روز و چند روز بعد رو مصر و محکم رأس یه ساعت می یاد، کنارم می شینه و اونقدر می گه و می گه و اونقدر از نمونه های موردی از تجاوز و کودک آزاری و اختلالات بعدش و راه های درمانش حرف می زنه تا بالاخره نرم می شم و برای یک بار هم که شده از لحظه ی بستری شدنم توی اون بیمارستان به آرومی و با لحن ملتمسی می گم: نمی خوام ازش حرف بزنم.

نگاهش خیره ی صورتم می مونه و لحن آرومم بهش می فهمونه حرفه اش کارساز بوده پس بدون عقب نشینی با یه لبخند روی لبش می گه: حرف که بزنی، می تونم کمکت کنم از این درد خلاص شی! خیلی راحت به زندگی عادی برگردی! تو یه زندگی عادی نمی خوای؟! برادرت بهم گفته با سعی و تلاش زیاد تونسته متقاعدت کنه که درست رو بخونی و الآن یه دانشجویی! می دونی این کم چیزی نیست! حتی قدم خیلی بزرگی هم هست! اینکه هم کار می کنی و هم درس می خونی و هم از پدر بیمارت مراقبت می کنی یعنی خیلی به بهبودی نزدیکی! من فقط می خوام از شر این افسردگی و این اضطراب و استرس خلاصت کنم. چرا وقتی می شه راحت زندگی کنی نمی خوای!؟

-چون خودم مقصرم! چون مستحق این عذابم!

:داریم در مورد اون اتفاق حرف می زنیم دیگه؟! بحث خودکشیت که نیست؟!

-خودم مقصر بودم! خود خودم!

:چرا؟! چرا به همچین چیزی اعتقاد داری؟! یه بچه ی بی دفاع چه تقصیری داره تو این اتفاق؟!

-همیشه بهم گفته! اون کثافت همیشه بهم گفته چرا چشمش دنبال من بوده و به کبریا کاری نداشته! همیشه گفته چون تو ... نمی خوام ازش حرف بزنم!

:چون تو چی؟ چون ضعیف تر از برادرت بودی؟ چون کبریا سر و زبون دار بود و از حقش دفاع می کرد و تو مظلوم بودی و کم حرف؟ یا چون خوش قیافه تر بودی؟!

-بهم می گفت باید دختر می شدم! می گفت جای کنعان باید اسممو می داشتن یوسف! حالم بهم می خوره از این حرفها! حالم بد می شه از این تعریفها!

:اینکه یه آدم چهره ی خوبی داشته باشه نه تقصیر خودشه نه اصلاً چیز بدیه کنعان! ذهن بیمار اون آدم برای آزار دادن تو از هیچ کاری دریغ نمی کرده و این ربطی به وجود تو یا ویژگی های اخلاقی و جسمیت نداره کنعان! می خوای اینو بهت ثابت کنم؟!

نگاهم برای اولین بار توی اون چند روز می شینه روی صورتش. نگاه مستأصل و درمونده ام. مرد قابل اعتمادیه انگار! همین که از اولین برخورد تا همین لحظه دستی بهم نزده اینو نشون می ده!

لبی تر می کنه با حفظ فاصله ازم رو لبه ی تخت می شینه و با لحن گرم و اطمینان بخشی می گه:

تو اول برام از اون روز بگو. بعد برمی گردیم عقب و عقب و ریشه یابی می کنیم و این جوری من بهت ثابت می کنم هیچ گناهی توی این جریان نداشتی! قبول؟!

قبول؟! باید قبول کنم؟! باید اون کابوس رو ذره به ذره به خاطر بیارم و سخت تر از اون برای یه نفر دیگه تعریف کنم؟! منی که توی این پنج سال نخواستم لحظه ای عمو رو ببینم مبادا منو یاد اون جریان بندازه حالا باید لب و اکنم و از دردی که کشیدم بگم؟! از شکنجه ای که شدم؟! از خصوصی ترین رازی که حتی تکرارش برای خودم هم ممنوع بود؟!

صدای زنگ موبایل از افکارم جدام کرد. نشسته بودم تو یه پارک و خیره به روبرو غرق فکر بودم.

شاید با فکر کردن به حرفهای دکتر شایق دنبال یه راه واسه آروم کردن خودم می گشتم! شاید می خواستم یادم بیاد چه چیزهایی می گفت تا اعتماد به نفس از دست رفته ام بهم برگرده و حس انزجار و تحقیر ازم دور بمونه!

صدای زنگ موبایل قطع شد. گوشیه از تو جیبم در آوردم و نگاهی به شماره انداختم. شماره ی عمو بهروز بود! تو این سالها پیش نیومده بود بهم زنگ بزنه. با نگرونی اینکه برای بابا اتفاقی افتاده شماره رو گرفتم اما اشغال بود.

موبایل رو توی چنگم گرفته بودم و بهش فشار می آوردم که دوباره زنگ خورد. این بار سریع جواب دادم.

-الو؟

:سلام مستر پیچان! کجا گذاشتی رفتی منو پیچوندی؟!

-کاری داری؟

:کار که بله! نه پس بی خودی و محض شنیدن صدای دلنشین و گرم و مهربونت زنگ زدم! کجایی پیام پیشت؟

-نزدیک خونه نیستم!

:منم می دونم نزدیک خونه نیستی، این همه ساعته که رفتی! اگه نزدیک بودی تا حالا بر می گشتی! آدرس بده می یام.

-کارتو تلفنی بگو.

:!؟ پذیرش تلفنی هم دارین؟ پس قربون دستتون یه پیتزا قارچ و قورباغه و ...

-کاری نداری؟ می خوام قطع کنم.

ای بابا! عجب! می گم کجایی کارت دارم!

-تا ظهر می یام خونه.

:إِ!؟! جداً؟! من گفتم دیگه درخواست طلاق دادی و بر نمی گردی!

ببین اگه خواستی خونه ی بابات بمونی بمون ها! منتها درخواست نفقه

نکن که واقعاً جیبم خالیه! قرار نبود بریم کتاب فروشی؟!!

-باشه واسه فردا.

:فردا من نیستم!

-از صبح تا شب نیستی؟!!

:چون امشب از شب تا صبحو نیستم! صبح می خوام بخوابم تا شب!

اگه دوست داشته باشی تو رو هم می تونم با خود...

-ظهر می یام خونه و با هم قرار می داریم.

:ای جان! قرارشو من گذاشتم! تو فقط اکیشو بدی تمومه!

-کتابفروشیو می گم!

:مرض! بی ذوق ضد بشریت!

-خونه ای؟

:آره.

-پایین نرفتی ببینی بابام چطوره؟ آخه صبح فشارش...

تا یه ساعت پیش پایین بودم، بعدش هم کهربا و شفق اومدن و من
اومدم بالا و دل بابا جونم!

حال بابا جان تو هم خوب بود! یه خرده حال کسرا ناخوش بود! یعنی
ناخوش نه گرفته بود!

حرفی نزدم و بنیامین بعد یه مکث گفت: یا بیا خونه یا یه زنگ به اون
داداش بدبختت بزن، خیلی نگرانته.

-کسرا؟!!

نه بابا! کبریای بی چاره رو می گم!

-باشه.

:ببین قصدم از زنگ زدن این بود که نهارو با هم باشیم. حالا که شفق
و کهربا هستن و حواسشون به عمو عبدالله هست دیگه؟ هان؟ پیام
دنبالت که ...

-باشه واسه یه وقت دیگه!

:برو بابا تو هم! هی منو حواله می دی به یه وقت دیگه، یه روز دیگه،
یه زمان دیگه، یه روزگار دیگه! من که بالاخره می فهمم سرت کجا گرمه
منو تحویل نمی گیری! خدافظ!

تماس که قطع شد موبایل رو گذاشتم توی جیبم و راه افتادم سمت خونه. گرمای هوا کلافه ام کرده بود. اصلاً متوجه ی گذشت زمان نشده بودم! اومدن شفق رو هم به کل فراموش کرده بودم.

بعد کلی اصرار کهربا و حتی خود شفق، کبریا با اومدن شفق به خونه امون موافقت کرده بود و من مثل همیشه فقط نظاره گر بودم.

رسیدم خونه و کلید انداختم و رفتم تو. صدای حرف زدن کبریا و کهربا سکوت خونه رو شکسته بود که با بسته شدن در حال ساکت شدن. نگاهمو نشوندم رو صورت کهربا و سلام کردم و رفتم تو اتاقم. هنوز دلم نمی خواست چشم تو چشم کبریا بشم. دیدنش عصبیم می کرد! دلم نمی خواست نه با اون و نه با کسرا همکلام بشم!

در اتاق رو نبسته تقه ای به در خورد و کبریا اومد تو، در رو بست و گفت: تا خود ظهر منتظرت بودمکه بیای!

دکمه های بالای پیرهنمو باز کردم و همون جوری که حوله و لباس برمی داشتم گفتم: گفته بودم شاید بیام!

-نمی خواستی بیای لااقل یه زنگ می زدی.

بی جواب راه افتادم برم از اتاق بیرون که یه دوش بگیرم، جلوی در ایستاد و گفت: قرار بود وقتی برگشتی با هم حرف بزنیم!

دستم رو از بغلش رد کردم و نشوندم روی دستگیره و گفتم: نیازی نیست.

به در تکیه داد که مانع باز شدنش بشه و مصر گفتم: از نظر تو شاید
ولی من می خوام حرف بزنم!

زل زدم به چشماش و با صدای آرومی گفتم: زشته جلوی کهربا و ...
-اون جوری که تو اومدی تو، اگه خبر هم نداشتن الان دیگه فهمیدن
یه خبری بوده تو این خونه!

با زبون لبمو تر کردم، نفسی با بینی بیرون دادم و منتظر شدم حرفش
رو بزنه. یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: بابت صبح ...

-نیازی نیست عذرخواهی کنی! من فقط یه خرده اعصابم به هم ریخته
و زمان که بگذره فراموش می کنم!

:نمی خوام فکر اشتباهی بکنی کنعان! باور کن من صرف اینکه تنها
باشی و اون بی شرف از راه برسه همچین حرفی رو به اون کله خر نزدم!
فقط خواستم بمونه خونه و یه خرده کمک حالت باشه که هم از بابت
تو خیالم راحت باشه و هم از بابت خودش! بیشتر خواستم این جوری
اونو از الواتی هاش دور نگه دارم!

-باشه!

:این جوری نگو باشه!

نگاهمو از یه جایی پشت سرش گرفتم و دوختم به چشماش و گفتم:
چه جوری بگم؟!

-نمی دونم! این جوری یعنی اینکه داری چرت می گی و دهن تو ببند!
چرت نمی گم کنعان! باور کن کنجکاوی خودش بوده که این طوری ...

:الآن دقیقاً جریانو گرفتم خب؟! اصلاً هم ازت دلخور نیستم. حتی به
کسرا هم حق می دم! حق میدم از دست این برادر توسری خور مظلوم
هالوی ساده ی بی عرضه اش شاکی باشه! منتها از خودم عصبانیم و
یه خرده زمان می بره تا آروم شم! باشه؟! الان هم می خوام برم یه
دوش بگیرم.

گرما کلافه ام کرده.

گرچه نگاهش ناراضی بود اما از جلوی در رفت کنار و گفت: پس زود بیا
که نهار بخوریم.

در رو باز کردم و پرسیدم: کسرا کجاست؟ -بالاست. پیش بنیامینه.

:شفق چی؟

-تو آشپزخونه بود وقتی اومدی.

سری تکون دادم و راه افتادم سمت حموم، صدای کهربا و شفق از
آشپزخونه می اومد. پا تو حموم نذاشته کهربا بلند پرسید: میز نهارو
بچینیم بچه ها؟

سرمو از راهروی منتهی به حموم آوردم بیرون و گفتم: یه دوش
کوچیک می گیرم و می یام، اگه شما گرسنه اتونه شروع کنین.

صداشو شنیدم که گفت:نه، عجله ای نیست. منتظر می مونیم بیای.
دوش گرفتم و یه تی شرت و شلوار راحتی پوشیدم و از حموم رفتم
بیرون. پا تو آشپزخونه نداشتی صدای شفق بلند شد: آخ کنعان هم
اومد! مامان دیگه غذا رو بکشم که من واقعاً گرسنه امه.

سلام کردم، به گرمی جوابم رو داد و گفت: بدو بیا که این مامان خانوم
اجازه نمی ده تا نشینی غذا رو شروع کنیم.

نشستم پشت میز و شفق غر زد: حالا اگه این دو تا اومدن!
کبریا نیم خیز شد اما کهربا که کنار گاز ایستاده بود گفت: تو بشین
من الان می رم صداشون می کنم!

با غذایی که جلوم بود بازی می کردم که صدای سلام پر انرژی بنیامین
سکوت عذاب آور آشپزخونه رو شکست. سر بلند کردم جوابش رو بدم،
چشمم روی چشم و گونه ی کبود کسرا مات موند! بدون نگاه کردن به
من یا بقیه نشست پشت میز کنار شفق. نگاهم از صورتش با مکث
گرفته شد و رو چهره ی گرفته ی کبریا مات موند! بعد رفتن من توی
این خونه چه خبر بود که همهازش باخبر بودن جز خودم؟! سر من با
هم بزن بزن کرده بودن؟! کبریا دوباره روی کسرا دست بلند کرده بود؟!
دست بنیامین که کنارم نشسته بود نشست روی پشتم و آروم
زیرگوشم گفت:

بخور غذاتو!

نگاهم دوباره نشست روی صورت گرفته ی کسرا و کبودی هاش و باز خیره ی کبریا شدم. رنگ دلخور و شاکی نگاهمو حدس زده بود که بدون نگاهی بهم مشغول بازی با غذاش بود!

از جام که بلند شدم، دست بنیامین روی مچم و نگاه کبریا روی صورتم نشست! سری به تأسف تکون دادم، دستم رو آزاد کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون! به ما نیومده بود یه روزمون تا شب بی اتفاق، تو صلح و صفا و آرامش بگذره! از هر طرف برامون می بارید! تو اون جو تنها چیزی که از گلو پایین می رفت یه لیوان زهر هلاهل بود!

تقه ای به در اتاق خورد و کهربا آروم پرسید: پیام تو؟

سرمو از روی بالش بلند کردم و نگاهی بهش انداختم و نشستم سر جام. اومد تو، در رو بست و گفت: راحت باش.

با دست موهای بهم ریخته امو مرتب کردم و گفتم: راحتتم.

نشست لبه ی تخت کسرا و گفت: به شفق گفتم غذاتو بذاره تو سینی بیاره اینجا بخوری.

- نیازی نیست، سیرم.

:چیزی نخوردی که.

-الآن نمی خوام.

یه خرده حرف بزنییم؟

منتظر نگاهش کردم که ببینم از چی می خواد حرف بزنه. اون هم بعد یه خرده سکوت گفت: به کبریا حق نمی دم بخواد وقت و بی وقت و بی دلیل و با دلیل دست روی برادر کوچکترش بلند کنه ولی کسرا هم کار خوبی نکرد که بی اجازه پاشد رفت شمال. یعنی فکر کنم اگه شروین هم بود ابراهیم همین برخوردو باهاش می کرد.

ابراهیم پدر شروینه!

-کبریا هم برای کسرا پدری کرده کنعان. هنوز هم عین یه پدر هواشو داره. تصمیمای اشتباه عبدالله خان تو زندگیش باعث شد تو و کبریا از همون نوجوونی برین سر کار، سختی بکشین و هر چیزی که دلتون می خواد رو نداشته باشین ولی کسرا چی؟! تا حالا شده یه چیزی بخواد تو یا کبریا با جون کردن براش مهیا نکنین؟!

:اینا دلیل نمی شه کبریا بخواد اینقدر خشن باهاش تا کنه! هزار بار بهش گفتم این جوری رفتار کنی پس فردا دیگه حرفت پیشش خریدار نداره! صد بار بهش گفته ام وقتی عصبانی می شی خودتو کنترل کن! در مقابل عالم و آدم این کارو می کنه الا کسرا!

-الآن چون کسرا کتک خورده عصبانی هستی؟

سرم یه چند باری به چپ و راست رفت و برگشت و گفتم: مهم نیست. ما دیگه عادت کردیم به این جر و بحث های همیشگی!

-من با کبریا هم حرف زدم، بنیامین هم باهاش حرف زده، خودش هم خیلی کلافه است. خودت که می دونی کلی هم فشار روزه. یه لحظه عصبانی شده یه کاری کرده.

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم! این روزها واکنش های کبریا بیش از اندازه شدید و تند بود و خب یه جایی همین واکنش ها می تونست فاجعه به بار بیاره! صورت کسرا رو که دیدم یاد خودم افتادم! یاد کتک هایی که از اون نامرد می خوردم! یاد بهونه های جور و واجوری که واسه بابا و مامان می آورد که کنعان ال کرده و بل و واسه همین منو عصبانی کرده و نفهمیدم چی شد و دستم خورد و زمین خورد و خودش افتاد و ...!

نفس صداداری کشیدم، لبی تر کردم و منتظر موندم یا حرفی بزنه یا بره. از جاش بلند شد و گفت:

این دلخوری ها تو هر خونواده ای پیش می یاد کنعان. بذار کسرا و کبریا خودشون مشکلشونو حل کنن.

سری به علامت باشه تکون دادم و به این فکر کردم که وقتی مشکلشون مربوط به من بوده و وقتی کبریا به خاطر من جوری کوبیده تو صورت کسرا که یه ور صورتش کبود شده و ورم کرده پس من نمی تونستم دخالت نکنم و بذارم مشکلشونو خودشون حل کنن!

کنعان بیداری؟!:

۱۳۱

تا قبل اذون صبح که کلی خوابهای چرت و پرت دیدمه و بعدش هم که دیگه اصلاً نتونسته بودم بخوابم! نشستم سر جام و دستی به موهام کشیدم. کسرا هم نشست رو لبه ی تختش و گفت: می شه به حرفهام گوش بدی؟

سه روز از روزی که بعد رفتن من، کبریا و کسرا دعوی سختی کرده بودن می گذشت. هنوز جو خونه سنگین بود. هنوز هیچ کی با هیچ کی حرف نمی زد و دلخوری بین سه تامون سایه انداخته بود.

زل زدم به صورتش و جای کبودی. ورم خوابیده و رد کبودی کم رنگ شده بود اما هنوز آثارش بود.

عین این سه روز رو مونده بود تو خونه و زیاد سخت نبود دلیل این خونه بند شدن. نمی خواست با اون صورت بین دوستهایش ظاهر بشه.

نگاه منتظرم رو که دید گفت: سر جریان پریروز... راستش... بعد رفتن تو کبریا خیلی عصبانی شد، اومد و کلی بد و بیراه گفت، منم بهم برخورد و جوابشو خیلی ناجور دادم. صدامون که رفت بالا بنیامین اومد پایین که ساکتمون کنه. وسط دعوا کبریا هلم داد، پرت شدم و صورتم محکم خورد به گوشه ی میز. یعنی می دونی ... اصلاً دست روم بلند

نکرده بود. می دونم باید زودتر از این بهت می گفتم ولی خب از کبریا
عصبانی بودم و ...

با انگشت شست و سبابه به شقیقه هام فشار آوردم و در همون حال
گفتم: خب الان چرا داری می گی؟!

-یعنی چرا انقدر دیر دارم می گم یا چرا کلاً دارم می گم؟!

:چرا کلاً داری می گی؟!

-خب، می دونی داداش کبریا دیشب که تو کارخانه بودی اومد پیشم.
عذرخواهی که نکرد ولی یه جورایی از دلم در آورد! یعنی بهم اجازه داده
از امروز برم باشگاه بابای دوستم.

دستم از روی صورتم برداشتم، یه تای ابروم رفت بالا و پرسیدم: چون
بهت اجازه داده کاری که دوست داری بکنی اومدی داری تبرئه اش می
کنی؟!

-نه به خدا داداش! بنیامین هم بود. می تونی از اون بپرسی!

:به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم!

-خب من دوست ندارم شماها با هم این جوری ...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم: تو
کارهای من و کبریا دخالت نکن. حالا از کی می خوای بری؟

-از همین الان، یه ساعت دیگه می رم. کبریا موقع رفتن گفت بهت بگم اگه حالشو داشتی بری شرکت پیشش.

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو حال. پام رو فرش حال زمین نیومده یهو کسرا اخطاردهنده اسمو برد ولی خب! دیگه کار از کار گذشته بود! یه عذرخواهی زیرلی و هول هولکی گفتم و برگشتم تو اتاق و با حرص به کسرای که با یه لبخند شیطون نگاهم می کرد گفتم: نباید بگی مهمون داریم؟!

-شفق که مهمون نیست!

پرحرص نگاهش کردم، از جاش بلند شد و گفت: بی خیال داداشی! اصل پایین تنه است که پوشیده بود!

سری به تأسف تکون دادم و دست انداختم تی شرتمو از رو صندلی گردون برداشتم و تنم کردم!

یه وقتیایی بد نبود یه توسری تو سر بی قید و بی عار این کسرا کوبیده می شد!

از دستشویی که اومدم بیرون صدای شرشر آب از تو آشپزخونه نشون می داد شفق اونجاست.

صورتمو با حوله خشک کردم، یه یاالله گفتم و وارد آشپزخونه شدم. میز صبحونه چیده شده بود و چایی هم آماده. بدون اینکه به صورت

شفق نگاه کنم سلام کردم. معذب بودم از اینکه اونجوری جلوش ظاهر شده بودم. به گرمی جوابمو داد و صبح به خیر گفت. رفتم سمت آبگیر بالای سینک، یه لیوان برداشتم و همون جوری که برای خودم چایی می ریختم پرسیدم: برات چایی بریزم؟ سرش توی یخچال بود و در همون حال گفت: نه ممنون. من صبحونه خوردم.

نشستم پشت میز و پرسیدم: دنبال چی می گردی؟ -هویج می خوام.

اگه تو جا میوه ای نیست یعنی نداریم.

-شیر هم ندارین؟

اگه تو طبقه ها نیست، یعنی نداریم.

-اممم. سیب زمینی هم نداشتین.

اگه تو جای سیب زمینی پیاز نیست یعنی نداریم.

در یخچال رو بست، اومد روبروم و با یه لبخند گفت: آره می دونم! منتها می گم که تو تأیید کنی تا خیالم تخت بشه!

لبخندی بعد مدتها نشست رو لبم و گفتم: اِ!؟ خب پس هر چی فکر می کنی نداریم دونه دونه بگو من تأیید می کنم که خیالت راحت راحت بشه!

صدای خنده ی شفق سرمو از روی لقمه ای که مشغول درست کردنش بودم بلند کرد و خیره ی صورتش شدم! نگاهمو که دید، در حال رفتن

به سمت سینک گفتم: گفتم الان می خوام بگی هر چی فکر می کنی
نداریم دونه دونه یادداشت کن من بخرم!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بگو که ظهر دارم می یام
بخرم! هر چند وظیفه ی تو نیست کمبودهای خونه ی ما رو لیست
کنی!

یه لیوان چایی برای خودش ریخت، نشست روبروم و اشاره ای به لیوان
چایی من کرد و گفت: می دونی چای پررنگ خیلی ضرر داره؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و ادامه داد: اینو هم می دونی که
چایی رو نباید داغ خورد؟!

دوباره سرمو به علامت مثبت تکون دادم! لبخندی زد و گفت: می دونی
و می خوری؟!

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و گفتم: از دونستن تا عمل کردن
خیلی راهه!

-از خیلی چیزها تا خیلی چیزها خیلی راهه! وای چقدر خیلی خیلی گفتم!
بگذریم. کاری نمی کنم که، من فقط دستور می دم، تو و کبریا زحمت
خرید و پول دادن بابتش رو می کشین! آهان کبریا گفت حتماً حتماً
امروز بری پیشش.

فقط مونده به مسجد سر محل بسپره دم اذون از بلندگو بهم یادآوری
کنن!

-دم اذان دیگه نیازی به یادآوری نیست که! اون موقع دیگه خودش
در مسیر برگشت به خونه است!

راست می گی! وگرنه حتماً به مسجدم می سپرد!

از جام بلند شدم، یه قلیپ از چاییم خوردم و خواستم وسیله های
صبحونه رو جمع کنم. دست گذاشت روی شکرپاشی که دستم رفته
بود به هوای برداشتنش و گفت: تو برو من خودم جمع می کنم.

یه خرده خیره نگاهش کردم و گفتم: کارگر این خونه نیستی ها! قرار
شد فقط وقتی ما نیستیم هوای بابا رو داشته باشی!

-هوای بابا عبدالله رو دارم در کنارش برای اینکه حوصله ام سر نره یه
خرده تمرین خونه داری هم می کنم!

مردد ایستاده و نگاهش می کردم که با سر اشاره ای به در کرد و گفت:
برو دیگه!

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: پس زحمت لیست رو بکش
و بهم بگو.

-باشه.

تا دم در رفتم، برگشتم سمتش و گفتم: بابات راضیه به این کار؟!!

نگاهش رو از لیوان چاییش برداشت و زل زد به چشمام، یه خرده ساکت
موند و بعد گفت: راضی شد.

-مطمئنی؟!

:مامان راضیش کرد.

سری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم که حاضر شم.

استرس داشتم. توی آسانسور بودم که تقریباً مطمئن شدم دلم نمی خواد آسانسور به طبقه دهم برسه. به شرکتی که کبریا سالها بود توش کار می کرد. ولی چاره ی دیگه ای نبود. حالا که کبریا با آقای رحیمی مدیرعامل شرکت صحبت کرده بود و در واقع رو انداخته بود، مجبور بودم برم.

تقه ای به در شرکت زدم و وارد شدم و به منشی که سرش به حرف زدن با تلفن گرم بود سلام کردم.

نگاهی بهم انداخت و با دست به مبل روبروش اشاره کرد که منتظر بشینم. نشستم و نگاهم چرخید به سمت راهرویی که به یه سالن بزرگ منتهی می شد. شاید باید قبل اومدنم با کبریا هماهنگ می کردم یا لااقل بهش زنگ می زدم. پامو انداختم رو پام و زیر نگاه خیره ی منشی سرمو به مجله ای که روی میز بود گرم کردم. یه ربع تو آرامش تموم با تلفن حرف زد و بعد کهگوشیو گذاشت پرسید: امری داشتین؟ امر؟! امر داشتم و یه ربع معطل نشسته بودم به اجبار به حرفهای خاله زکی فلانی فلان کار رو کرد گوش می کردم؟!

سرم رو از توی مجله بلند کردم و گفتم: با آقای ادیب کار داشتم.

-وقت قبلی دارین؟

سعی کردم ابروهام به طاق نچسبه! مگه مطب بود که وقت قبلی لازم داشته باشه؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و همینکه لب باز کرد برای اینکه بگه بدون وقت قبلی نمی شه گفتم: منتظر اومدتم بودن اما وقتی مشخص نکردن!

ابرویی بالا انداخت و گفت: از آقای ادیب بعیده! ایشون تموم کارهاشون روی نظمه. حالا چشم، شما تشریف داشته باشین، جلسه اشون که تموم شد و تشریف آوردن اتاقشون بهشون می گم که شما تشریف آوردین!

سری به علامت باشه تکون دادم و دوباره سرگرم ورق زدن مجله شدم. مطمئناً از کنجکاویش بود که بعد یه خرده سکوت پرسید: با ایشون نسبتی دارین یا قراره تو پروژه ای همکاری کنین؟ بدون اینکه نگاهمو از مجله بگیرم گفتم: تقریباً هر دوش.

زیرچشمی که نگاهش کردم دوباره ابروهاش رو بالا انداخته بود! به ذهنم فشار می آوردم از بین غرغره‌های کبریا اسم منشی پرحرف شرکت رو به خاطر بیارم اما بی فایده بود!

یه زمان طولانی گذشت، نگاه کلافه ای به ساعت انداختم و پرسیدم:

جلسه اشون خیلی طول می کشه؟

نگاهش رو از مانیتور جلوش گرفت و خیره ی صورتم شد و گفت: مشخص نیست.

-همین جا هستن یا خارج از شرکت؟

همین جا هستن منتها جلسه اشون با کارفرماست و راستش این کارفرما یه خرده گیره!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و گوشه ی لبم رو خاروندم. یه خرده نگاهم کرد و گفت: انگار قیافه اتون برام آشناست.

درسته که من و کبریا شباهت زیادی به هم نداشتیم اما ته چهره امون به هم می زد و کسی اگه ما رو کنار هم می دید تشخیص می داد برادریم.

نگاه دوباره ای به ساعت انداختم، از جام بلند شدم و گفتم: پس من می رم یه دوری می زنم، زحمت بکشید هر وقت جلسه تموم شد به آقای ادیب بگید با من تماس بگیرن.

دستم به دستگیره ی در بود که پرسید: شما آقای؟ برگشتم سمتش و گفتم: ادیب هستم.

از جاش بلند شد و گفت: ای وای! شما برادر آقا کبریا هستین؟! وای گفته بود می یابین ها!

تو دلم گفتم تشریف می یارین! لبی گزید و گفت: بفرمایید بشینید
من الان باهاش هماهنگ می کنم.

باهاش؟! دو دقیقه پیش که همه ی فعل های مرتبط با کبریا جمع
بسته می شد؟! دستم رو از دستگیره ی در جدا کردم و کامل برگشتم
سمتش و پرسیدم: جلسه اش تموم شده یعنی؟!!

با لبخند و در حال گرفتن شماره گفت: اون جلسه ای که شما خیال می
کنین نبود! حالا شما تشریف داشته باشین!

ماتم برده بود! اون همه مدت بی خودی نشسته بودم به امید تموم
شدن جلسه ای که اصلاً در کار نبود؟! تقصیر خودم بود که از اول خودم
رو معرفی نکرده بودم! صدای زنگ اس ام اس موبایلم بهم فهموند
برخلاف تأکید کبریا فراموش کرده ام موبایلمو خاموش کنم. از جیبم
درش آوردم و پیام رو خوندم: سیب زمینی، هویج، ماش، عدس، رشته
ی ماکارونی، یه سری میوه، روغن زیتون بی بو! تهش هم بعد یه شکلک
لبخند نوشته شده بود: با عرض پوزش لیست دوم متعاقباً اعلام خواهد
شد!

چشمی نوشتم و منتظر شدم فرستاده بشه، گوشیهو خاموش کردم و
شنیدم که منشی شرکت گفت:

همراه من تشریف بیارین راهنماییتون کنم.

تقه ای به در اتاق زد و دستگیره رو آورد پایین، در رو باز کرد و گوشه ای ایستاد و به من گفت:

بفرمایید.

به محض ورودم کبریا که روی میز طراحی دولا و با نقشه ای سرگرم بود صاف ایستاد، لبخندی زد و به گرمی گفت: سلام.

خبری از دلخوری چند روزه ی توی خونه نبود. پا توی اتاقش گذاشتم، دستش که جلو اومده بودرو گرفتم و جواب سلامش رو دادم و منشی شرکت گفت: خودشونو معرفی نکردن، کلی معطل شدن تو لابی.

کبریا مهم نیستی گفت و ادامه داد: بی زحمت به حسن آقا بگو دو تا چایی بیاره. بشین کنعان

رو مبل گوشه ی اتاق نشستم و کبریا هم پشت میزش نشست. منشی چشمی گفت و رفت و در رو بست. نگاهم به در و دیوار اتاق بود که کبریا سکوتو شکست: خیلی وقته اومدی آره؟

نگاهمو از تابلوی روبروم گرفتم و دوختم به صورتش. بعد یه خرده سکوت آروم پرسید: همچنان تو فاز دلخوری هستی؟!

بی ربط گفتم: جلسه داشتی گویا!

لبخندش پهن تر شد و گفت: یه کاره که باید تا ظهر برسونمش، واسه همین قرار شد کسی رو نفرسته اتاقم، البته تو استثناء بودی!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و کبریا از پشت میز بلند شد و گفت: چه خبر؟ شفق اومد؟ سرم به علامت آره تکون خورد.

کسرا رفت باشگاه؟

دوباره با تکون سر جواب مثبت دادم، نگاهی با لبخند بهم انداخت و گفت: با رحیمی که حرف می زنی خواهشاً از زبونت استفاده کن جای سرت، خب؟!

بازم سرمو تکون دادم که صدای خنده اش بلند شد و گفت: البته که ترک عادت موجب مرضه!

نگاهم روی گلدون رونده ی گوشه ی اتاق بود که تقه ای به در خورد و پیرمردی با یه سینی چایی اومد تو و سلام گرمی کرد، احوالی پرسید و فنجون های چای رو گذاشت روی میز. بعد بیرون رفتنش کبریا پرسید: کسرا برات توضیح داد جای مشتم من نبوده روی صورتش؟ -چرا زودتر از این بهم نگفتین؟!

گذاشتم ببینم خودش کی قراره توضیح بده!

-داشتم دیگه ازت قطع امید می کردم! هر چند که به هر حال با هل دادن تو به اون روز افتاده!

وسط دعوا شیرینی پخش نمی کنن!

-آره خب! چیزی هم که تو خونه ی ما فراوونه دعوا!

بی انصاف نباش کنعان! جو خونه ی ما به نسبت خیلی از خونه های
امروزی خیلی هم آرومه!

-اونکه آره! منتها وقتی طوفانی می شه دیگه کار به سونامی می کشه!
قراره من اینجا چی کار کنم؟

قراره به آقای محمدی، حسابدار شرکت کمک کنی. خیلی وقته دنبال
یه آدم می گردن که پاره وقت حساب و کتاب ها رو چک کنه و خرده
کاری ها رو سر و سامون بده. چاییو تو بخور، بریم اتاق رحیمی.

ترجیح می دادم زودتر بشینم جایی که باید، کاری که باید رو توضیح
بدن برام و بفهمم که از عهده اش بر می یام یا نه به خاطر همین
گفتم: صبحونه خوردم. فکر کنم زودتر بریم بهتر باشه.

از جاش بلند شد و گفت: هر جور راحتی. فقط نگران چیزی نباش. بهت
قول می دم از عهده اش بر می یای.

سری به علامت تأیید تکون دادم و از اتاق رفتیم بیرون. مهندس
رحیمی استقبال گرمی ازم کرد، بعد از ابراز لطف و قدردانی از زحمتهای و
تلاش های کبریا برای پیشرفت شرکت با تلفن از آقای محمدی خواست
به اتاقش بیاد و بعد اومدن آقای محمدی من رو به دست اون سپرد
تا برای شروع کار آماده ام کنه.

کبریا با عذرخواهی از اینکه کار نقشه رو باید سریع تموم کنه به اتاقش
برگشت. من موندم و یه مرد مسن با قیافه ای جدی که اونقدر سریع

کارها رو توضیح می داد انگار برای بار هزارمه نشستم کنارش و مجبورش
کردم به توضیح دادن!

زل زده بودم به ساعت شنی چراغ قرمز که کبریا پرسید: خب؟! چطور
بود؟!

-آقای محمدی آدم صبوری نیست.

:مهم اینه که تو صبر ایوب داری!

-کارها رو جوری توضیح می ده که انگار من خیلی با تجربه ام!
:چهار بار که دستوراتشو غلط غلط انجام بدی می فهمه باید درست
توضیح بده!

-کلاً خیلی عصبیه آره؟

:بد اخلاق ترین موجود اون شرکت ایشونه!

-پرحرف ترینشون هم لابد منشی شرکت!

صدای خنده ی کبریا بلند شد و گفت: ساناز حرف نمی زنه! با کلمات
آدمو بیچاره می کنه!

سرم چرخید به سمتش و پرسیدم: با هم خیلی صمیمی هستین؟!

-از روز اولی که پامو گذاشتم تو اون شرکت ساناز همکارم بوده. خیلی
ها رفتن و اومدن ولی من و اون و مدیرعامل و البته سهام دارایی که
فقط سالی چند بار زیارتشون می کنیم پای ثابت اون شرکتیم! تو خیلی
از مواقع حسابی هوامو داشته.

فقط همین؟!:

دنده رو جا زد و ماشینو راه انداخت و گفت: دوست صمیمی دوستم
هم هست!

-دوست؟!:

:حالا حالا! ببینم! تا حالا پیش نیومده بود در مورد این چیزا کنجکاوی
کنی! جریان چیه که ...

-بنیامین یه چیزهایی بهم گفته!

:آهان! پس همه ی آتیشا از گور اون بنیامین دهن لق بلند می شه!

-سر کوچه نگه دار چیزایی که شفق می خوادو بخرم.

:باشه. خوب موقعی خوردی به پست شرکت! رحیمی واسه یه ماه داره
می ره سفر. رحیمی که نیست محمدی یه مقدار نرمتر می شه. انگار
حضور رحیمی بهش استرس وارد می کنه. حرفی هم اگه زد و جایی اگه
دیدی رفتارهاش داره آزاردهنده می شه کافیه به خودم بگی. از کارخونه
چه خبر؟

-مثل همیشه.

:چرا اینقدر ساعت شیفتات طولانی شده؟

-یکی از بچه ها رفته مرخصی زایمان. شدیم سه نفر که باید شیفت بایستیم.

:قرار نیست برایش جایگزین بیارن؟

-برای اون بالایی ها مهم نیست ما سه نفر چی به روزمون می یاد، مهم اینه که نشون دادیم از عهده اش بر می یایم و نیازی به نفر سوم نیست! نگرانم بعد مرخصیش هم کلاً جوابش کنن و بگن خط که داره با ۱ نفر می چرخه، دیگه نیازی به نفر چهارم نیست!

:از اول نباید زیربار می رفتین.

-هر کی اعتراض کنه یه به سلامت تحویلش می دن و تموم!

کبریا پوف کلافه ای کشید و دیگه چیزی نگفت.

وارد خونه که شدیم، یه یاالله گفتم و صدای شفق رو از اتاق بابا شنیدم که بفرمایید گفت. نایلکس های خرید رو گذاشتم توی آشپزخونه و رفتم سمت اتاق بابا. شفق دیوان حافظ به دست رو لبه ی تخت نشسته

بود. سلام که کردم، خسته نباشیدی گفت و پرسید: پس کبریا کو؟ -
یه چیزی یادمون رفت بگیریم رفت بگیره.

چی؟

-روغن زیتون بی بو.

حالا واجب نبود همین الان.

-الآن بر می گرده. اذیت که نشدی؟

نه اصلاً!

رومو کردم سمت بابا و سلامی کردم و گفتم: دختر کهرباست بابا!
شفق با لبخندی زل زد به صورت بابا و گفت: خودش می دونه! از صبح
کلی حرف زدیم با هم!

با لبخند از بابا پرسیدم: پس حسابی سرتون گرم بوده! آره بابا؟!
جوابی وجود نداشت. از خیلی قبلتر همه ی جوابهامون یه سکوت مطلق
بود. از چارچوب در کنده شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:خوبه وقتی می یای خونه بوی غذا
پیچیده باشه توش. یه حس قدیمی رو برای آدم زنده می کنه.
صدای شفق رو که حالا اومده بود تو هال شنیدم: آره. خیلی خوبه. آدم
یاد خونه های مامان دار می افته. من تو خوابگاه هم یه همچین حسی

رو گه گاهی پیدا می کردم. از فردا روزه می گیری؟ برگشتم سمتش و
با اخمی به ابرو پرسیدم: مگه ماه رمضونه؟!

تأیید که کرد گفتم: آره.

لبخندی زد و گفت: اون دو تا بی نماز روزه چی؟!

۱۴۱

در حالی که دکمه های سرآستینمو باز می کردم رفتم سمت اتاقم و
گفتم: خودت داری می گی بی نماز روزه!

تو باغچه ی همین خونه داریم بازی می کنیم. من و کبریا و شفق و
بنیامین. البته بنیامین بیشتر داره شیطنت می کنه تا بازی! زیاد با
شفق و کبریا آبش تو یه جوب نمی ره و هر وقت اون دو تا هم هستن،
مطمئناً سر ناسازگاری می ذاره و شروع به کارشکنی می کنه!

یه گوشه از باغچه رو که توش گل و گیاهی نیست انتخاب کردیم،
خاکش رو با آب نرم کردیم و داریم به خیال خودمون رودخونه درست
می کنیم. ده سالمه و خوشحالم از بودن در کنار اون جمع.

چون هر جا که کبریا و بنیامین باشن، خبری از کوروش و کتک هاش
نیست.

عمق رودخونه ای که ساختیم متغیره. یه جاهایی با یه پله ی کوچیک تبدیل به یه آبشار می شه و باز جلوتر می ره و تغییر مسیر می ده. کارمون که تموم می شه به دستور کبریا از جام بلند می شم تا از شیرآب حیاط پشتی ساختمون یه ظرف آب بیارم که رودخونه امونو به آب ببندیم و با ذوق به تماشای فرود آب از آبشارها بشینیم. گرچه که چند لحظه ی بعد تموم آب تو زمین فرو می ره و محو می شه!

سطل کوچیک سفید رنگ رو به دست می گیرم و به حیاط پشتی می رم، شیر رو با زحمت باز می کنم و منتظرم سطل پر بشه که دستی از پشت منو به سمت خودش می کشه و نگاهم به چهره ی خشن کوروش می شینه! ترس به آنی تموم وجودمو پر می کنه و قدمی به عقب بر می دارم اما بی فایده است. راه فراری از این هیولا نیست! هیولایی که هر وقت بهم نزدیک شده جز کتک و فحش و تحقیر چیزی رو نصیبم نکرده! مفهوم لبخند کثیف روی لبش رو نمی فهمم اما صدای پچ پچ وار پر شهوتش رو می شنوم که می گه: مامان جونت نگفته بعد از ظهرها نباید بیای تو حیاط!؟

می یام با تته پته جوابی بدم و راه بگیرم که برم، دستش رو می ذاره رو دهنم! محکم محکم! چفتم می کنه به دیوار و بعد ردیف کردن یه سری فحش که تا اون موقع به هیچ وجه به گوشم نخورده، آروم تر از قبل زیرگوشم می گه: می دونی که اگه حرفی به کسی بزنی، اون چاقوی زیرتختمو فرو می کنم تو قلب مامانت!؟

با ترس سرم رو که دیگه چسبیده به دیوار به نشونه ی تأیید تکون می دم. صدای نفس های پرشهووتش تو همون عالم بچگی هم دلمو فرو می ریزه و بهم می فهمونه این آدم یه آدم طبیعی نیست! دلم می خواد جیغ بکشم! دلم می خواد مانع از تماس و لمس دست کثیفش با تنم بشم!

دلم می خواد بلند بلند بززم زیرگریه اما تنها کاری که می تونم بکنم یه گریه ی بی صداست! صدای پاهایی که می یاد، دستهاشو از تنم جدا می کنه! به آنی زانو می زنه کنار شیر آب و با صدای بلندتری می گه: بیا! سطلت پر شد. تو که زورت نمی رسه شیر آبو باز کنی پس چرا قبول می کنی که بیای آب ببری! به اون کبریا یا بنیامین که ازت بزرگترن بگو بیان خب!

تموم تنم می لرزه اما نگاه خشنش صدای هق هقمو خفه می کنه. بنیامین از راه می رسه و با اعتراض می گه: بیا دیگه! چقدر فسش می دی! خوبه حالا یه سطل کوچیکه ها!

کوروش از جاش بلند می شه، سطل آب رو جلوم می گیره و رو به بنیامین می گه: این که زورش به باز کردن این شیر نمی رسید! از این به بعد خودت یا کبریا بیاین آب ببرین!

با دستهای لرزون، ترسیده و گیج از تجربه ی کثیفی که برای بار اول برام اتفاق افتاده و منو در عرض چند ثانیه از دنیای کودکی به بیرون پرتاب کرده، فقط و فقط به خاطر نگاه های غضبناک کوروش سطل آب

رو می گیرم و با بنیامین همراه می شم. به محض پا گذاشتن توی حیاط جلویی ساختمون، سطل رو به دست بنیامین می دم و می گم: من دیگه بازی نمی کنم.

با اعتراض می گه: !! بیا دیگه! خیلی خوشگل می شه ها! کبریا ته ته اون رودخونه یه چاله ی بزرگ کنده که آبها توش جمع بشه.

رنگ پریده و بغض کرده سری به دو طرف تکون می دم و می گم: خودتون بازی کنین.

سطل رو می ذارم روی زمین و راه می افتم سمت پله های ورودی ساختمون و این رفتن و ول کردن نیمه کاره ی بازی مقدمه ای می شه برای قهر و دلخوری شفق و کبریا. قهری که گرچه برای مدت کوتاهی دووم داره اما منو واسه همیشه یاد یه روز جهنمی، تو بعد از ظهر یه تابستون جهنمی تر تو بچگیم می ندازه!

صدای حرف زدن کسرا و کبریا بیدارم کرد. کف دستم رو گذاشتم رو پیشونی دردناکم و شنیدم کسرا با آب و تاب از باشگاه و ماجراهاش حرف می زد. انگار وقتی دراز کشیده بودم روی تخت تا کبریا بیاد که ناهار بخوریم خوابم برده بود.

سر جام نشستم، دستی به چشمم کشیدم و پکر از چرت بی موقع بلند شدم. از اتاق که بیرون رفتم نگاه کبریا چرخید روم و کسرا هم ساکت

شد. این نگاه رو دوست نداشتم. یه چیزی انگار ته چشمهای کبریا بود که نشون از نگرونی می داد. سری به علامت چیه تکون دادم، از جاش بلند شد و پرسید: خوب خوابیدی؟

راه افتادم دنبالش سمت آشپزخونه و پرسیدم: طوری شده؟ -نه.

:چی شده کبریا!؟!

-گفتم که هیچی نشده.

:این جوریه که تو داری می گی هیچی نشده، مطمئناً یه طوری شده!

صدای کسرا از توی هال بلند شد: کوروش بالاست!

درخت وقتی خشک می شد، می افتاد! آدم اما سرجاش میخکوب می ایستاد! مات صورت کبریا بودم که تو آستانه ی آشپزخونه برگشته بود به سمت کسرا و آتیشی و شاکی نگاهش می کرد!

نفهمیدم چقدر گذشت، دست گرم کبریا حلقه شد دور مچ دست یخ زده ام و گفتم: بیا کارت دارم.

همراهش کشیده شدم سمت آشپزخونه، صندلی رو جلو کشید و گفت: بشین ناهارتو بخور بعد می رسونمت کارخونه و تو راه با هم حرف می زنیم.

-اینجا چی کار می کنه!؟!

:بهت که گفتم! بهروز حریفش نمی شه!

-یعنی چی؟!

:یعنی همین! البته بهروز هم راهش نداده تو! خودش گویا کلید داشته!

-تموم درهای بسته واسه اون بازه!

:دقیقاً!

عصبی و کلافه پنجه ی دستم چنگی به موهام زد و پرسیدم: کی اومده؟!
-یه ساعتی می شه.

یه ساعت پیش من این پایین، تنها خواب بودم و کسرا و کبریا هنوز نیومده بودن!

کبریا بشقاب غذا رو گذاشت روی میز و با صدای آرومی گفت: وقتی لچ می کردی که بیایم اینجا، باید فکر همچین روزی رو هم می کردی! صبح که نبودیم، اومده سراغ شفق! بددهنی کرده، هر چی چرت و پرت می تونسته بارش کرده و آخرشم بنیامین اومده کشوندتش بالا که دهندش بسته شه!

-چه چرت و پرتی؟!

:یه مشت شر و ور! مهم نیست!

-چه شر و وری کبریا!

:می گم که مهم نیست!

-برای من مهمه!

:مثل اینکه شفق راهش نداده تو و گفته فکر نمی کنم صاحب این
خونه خیلی دوست داشته باشه شما اینجا باشی دایی، اونم شروع کرده
به فحاشی و چرند گفتن و وصله چسبوندن به شفق!

-چه وصله ای؟!

کبریا ساکت موند و نگاهشو دوخت به چشمام. می شد حدس زد چه
چرت و پرتی بار اون دختر بیچاره کرده!

کبریا قاشق و چنگال رو گرفت سمتم و گفت: بخور، دیرت می شه.

بی اهمیت به غذایی که جلوم داشت سرد می شد پرسیدم: به تو بسته
اتش یا به من؟!

-چه فرقی داره؟!

:می خوام بدونم!

-به من!

:الآن شفق کجاست؟! تو نرفتی بالا؟!

-رسوندمش خونه. نه نرفتم بالا! دلیلی نداره بخوام دهن به دهن یه
آدم مریض مثل اون بذارم!

می شینم و منتظر می مونم هر وقت باهش رو در رو شدم آدمش می
کنم! تو فکرم سر جریان خونه ازش شکایت کنیم!

شوک دوم! شکایت کردن از اون آدم روانی یعنی جری تر کردنش! یعنی باز شدن پاش به زندگیمون! پاش که باز شده بود میون این زندگی نحس! منتها دهندش گشادتر می شد و مزاحمتهاش بیشتر!

سری مستأصل به دو طرف تکون دادم و کلافه از جام بلند شدم! تا وقتی سایه ی اون کثافت تو این خونه بود، نمی شد آرام موند! نمی شد آرام شد!

صدای معترض کبریا بلند شد: کجا؟! بشین نهارتو بخور!

بی اهمیت به حرفش رفتم سمت اتاقم. حاضر شدم و وقتی اومدم بیرون کبریا هم حاضر و آماده ایستاده بود تو هال. راه افتادم سمت در هال و گفتم: خودم می رم.

-می رسونمت. می خوام تو ماشین باهات حرف بزنم.

نگاهم نشست روی کسراییی که سرگرم تماشای اخبار ورزشی بود. کبریا انگار معنی نگاهمو فهمید، با یکی دو قدم بهم نزدیک شد و پچ پچ وار گفت: بنیامین و عمو بهروز اون بالان. کسرا هم یه بچه ی ۵ ساله نیست!

با یه صدای خیلی خیلی آروم زمزمه کردم: پُر آدم بود این خونه وقتی اون روانی منو شکنجه می داد! خدافظ!

نایستادم که بخواد حرفی بزنه. راه افتادم سمت حیاط و سعی کردم از اون محیط مسموم دور شم!

-پورمند من می خوام برم، سفارشا تموم شد؟

:یه نیم ساعت دیگه هنوز کار داریم آقای مهندس.

-پس می مونم، تمومش کنین که برم.

:نه آقای مهندس شما برین، ما کارو تحویل می دیم.

سری به علامت منفی تکون دادم و برگشتم تو اتاقک شیشه ای. ترجیح می دادم شبو همون جا صبح کنم تا اینکه بخوام برگردم تو اون خونه! کابوسم شده بود پا گذاشتن به جایی که داشت گذشته ی نحسمو دوباره از نو شکل می داد!

از دم ظهر که اومده بودم کارخونه کبریا ۱ باری زنگ زده بوده و این نشون می داد نگرومه! منم نگرون بودم! نگرون اتفاقاتی که ممکن بود تو اون خونه بیافته! دلم نمی خواست دو تا برادرام با اون آدم رذل روبرو بشن! دوست نداشتم کبریا باهاش در بیفته حتی اگه قرار بود آدمش کنه، بکوبه تو دهنش یا مثل اون روز کذایی کارش رو به بیمارستان بکشونه!

دلم یه حس امنیت می خواست، چیزی که تو این چند سال و در نبود کوروش و با کمک دکتر شایق تا حدودی بهش دست پیدا کرده بودم و حالا و با برگشت اون کثافت دوباره از دست داده بودمش!

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، از فکر بیرون اومدم. بنیامین بود. الو
نگفته با لحنی پرانرژی گفت: در چه حالی پسر؟! کجایی؟! رفتی سراغ
تفریحات شبونه یا بازم تو اون کارخونه ی کذایی هستی؟!

-علیک سلام!

:سلام! کارخونه ای؟

-آره.

:کی کارت تموم می شه؟!

-وقتی تفریحات شبونه ی تو شروع می شه!

صدای خنده ی بنیامین پیچید تو گوشی و بعد گفت: عالی بود! آفرین!
من نزدیکای کارخونه تونم.

می مونم تا بیای باشه؟!

-اینجا چی کار می کنی؟!

:دارم می یام دنبالت که بریم یه جا یه چیزی بزنیم تو رگ و حرف بزنیم.

-در مورد چی؟!

:خیلی چیزا! اولیش هم خودت!

-باشه واسه یه وقت دیگه. ساعت ۵۷ تازه کارم تموم می شه! بعدش هم که نرسیده خونه می خوام بخوابم، صبح هم دوباره باید برگردم کارخونه.

باور کن تو خودتو با یه تراکتور که نه! با یه گاو آهن اشتباه گرفتی!
واسه فرداشب هم شیفتی؟

- از فردا شیفتم ثابت صبحه تا آخر ماه رمضون.

اه چه خوب! پس واسه فردا بعد افطار جایی قرار نذار که بریم یه جا بشینیم اختلاط کنیم. می خوام اصلاً واسه افطار بریم؟

-نه. همون بعد افطار خوبه. فقط بذار ببینم کسرا یا کبریا خونه هستن یا...
یا...

اونام نبودن بابا پیش بابات می مونه.

بیچاره بابا! به کجا رسیده بود که حالا عین یه بچه ی نوزاد یا نوپا احتیاج به مراقبت داشت! نیاز به اینکه یکی پیشش بمونه که تنها نمونه!

باشه ای سرسری گفتم و به بهونه ی برگشتن به خط تماس رو قطع کردم. یه تصویر آزاردهنده با جمله ی آخر بنیامین اومده بود سراغم. تصویری که مثل خیلی از تصاویر دیگه با کمک دکتر شایق به بایگانی ذهنم سپرده بودم و حالا این روزها شدیداً بودنش رو جار می زد و خودنمایی می کرد.

تازه از مدرسه برگشته ام و خوشحالم از اینکه قراره با بابا و مامان بریم عیادت خاله مهین که یه دختر ناز به دنیا آورده اما تموم خوشحالیم در عرض چند ثانیه آوار می شه روی سرم! قرار نیست منو با خودشون ببرن! قرار نیست به دیدن دخترخاله ی تازه به دنیا اومده ام برم و از همه بدتر اینه که قراره با کوروش تنها بمونم! قراره کوروش پیشم بمونه! مراقبم باشه که مبادا بلایی سر خودم بیارم، کار خطرناکی بکنم یا کسی از راه برسه و بلایی سرم بیاره!

ترس تموم وجودمو سست می کنه! با بغض و گریه شروع می کنم به التماس کردن! از بابا می خوام منو ببرن، از مامان خواهش می کنم همراهشون برم اما هیچ فایده ای نداره! از نظر مامان همراه شدن یه پسر ۵۵ ساله و پا گذاشتن تو بخش زایمان بیمارستان خوبیت نداره! قلبم اونقدر تو سینه ام تند می کوبه که نفس کشیدن برام سخت شده! هق هق گریه ام زیر نگاه های معنادار کوروش بیشتر می شه و مامان و بابا به فرض لج و گریه و زاری بی موردم برای همراه شدن باهاشون، با اخم و تخم منو به دست کوروش می سپرن و می رن!

ناباور به رفتنشون نگاه می کنم و صدای چنندش آور کوروش رو که در تموم مدت آماده شدن مامان و بابا کنارم ایستاده و دستش رو با اصرار و محبتی دروغی سر دوشم گذاشته می شنوم که آروم می گه: صداتو نبری، خودم زبونتو از حلقه می کشم بیرون و قیچیش می کنم!

هقی می زخم و در تلاشم برای ساکت کردن خودم اما بی فایده است!
ترسیده ام! قبلاً چوب ناتوانی تو بند آوردن گریه ام رو از کوروش خورده
ام و می دونم صدای هق هقم تا چه اندازه می تونه عصبیش کنه!
اونقدر هم مهارت پیدا کرده که جوری آزارم بده که اثری روی تنم نمونه
و من از اینکه روحم دوباره و دوباره از این اعتماد بی جایی که پدر و
مادرم به این پسر دارن زخم بخوره می ترسم!

از زور فشاری که به مچ دستم می یاره خون توی رگ هام جمع می شه،
هق هقم رو به زور کنترل می کنم و شکسته شکسته می گم: باشه
گریه نمی کنم!

لبخند کثیفی روی لبهاش نقش می بنده و آرام و پرهوس می گه:
آفرین پسر خوب! کاری به کارت ندارم به شرط اینکه تو هم باهام راه
بیای!

نمی فهمم راه اومدن یعنی چی! تو دایره المعارف ذهن کوچیک من
جمله ها سرراست تر از اونیه که از معنی حرفهاش سر در بیارم اما
وقتی شروع می کنه از خوشگلیم حرف زدن، وقتی شروع می کنه به
آزار دادن! وقتی نفس هاش به شماره می افته و رنگ نگاهش تغییر
می کنه من شروع یه فاجعه ی دیگه رو خیلی راحت حدس می زخم!
منی که حتی نمی تونم از ترس گریه کنم!

کلید انداختم و رفتم تو خونه. خوبیه ماه رمضون به این بود که وقت
بیشتری برای خواب داشتی!

مخصوصاً منی که شیفت هام کوتاه هم می شد. یه ماه تمومو روز کار شده بودم و از صبح ساعت پنج و نیم می رفتم تا ساعت چهار بعد از ظهر. یه زندگی کارمندی ایده آل ایده آل. شرکت کبریا رو هم انداخته بودم یه روز در میون از ساعت ۱ بعد از ظهر تا دم افطار. این جوری همه چی نظم و روال پیدا کرده بود. حیف که موقتی بود و بعد تموم شدن ماه رمضون باز همون آش قبل بود و همون کاسه ی قبل!

پا گذاشتم تو خونه و عطر گلاب و شیر پیچید تو دماغم. یه عطر خاص پر از نوستالوژی های خوب!

چشمامو بسته بودم و داشتم نفس عمیق می کشیدم که صدای سلام شفق منو به خودم آورد.

چشم باز کردم و جواب سلامش رو دادم و گفتم: بوی خوبیه!

-یه خرده فرنی درست کردم. دوست که داری ایشالله؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خیلی!

-چه عجب! بالاخره یه خوردنی پیدا شد که خیلی دوست داشته باشی!

صدای کبریا از تو اتاقش بلند شد: اتفاقاً کنعان چیز خوردنو خیلی دوست داره!

لب شفق به لبخندی باز شد، سری به تأسف تکون داد و برگشت تو آشپزخونه.

بلند سلام کردم و همون جوری که می رفتم سمت اتاقم گفتم: چطور
خونه ای؟!

از اتاقش اومد بیرون و گفت: به رحیمی زنگ زدم و گفتم منم از این
به بعد می خوام ساعت کاریم بشه عین دادم! آخه بهش حسادت
می کنم! اونم گفت خب حق داری! باشه! تو هم با داداشت برو و بیا!
-اِ؟! چه عالی!

:آره دیگه! از این به بعد تو رو می برم و می یارم! در واقع می شم راننده
و اسکورت!

لبخند روی لبم ماسید! کیفمو گذاشتم روی مبلی که کنارش ایستاده
بودم و خیلی جدی پرسیدم:

چرا خونه ای؟!

با خونسردی زل زد به صورتم و گفت: یه خرده کار داشتم، موندم خونه
انجام بدم. تو شرکت اونقدر شلوغ پلوغه که نمی شه تمرکز کرد.

-مطمئنی دلیلش همینه؟!

:نه پس! چون سمت مدیرعاملی رو بهم دادن، ترجیح دادم ماهی یه بار
به شرکت سر بزنم و لُردی کار کنم!

نمی دونم چرا اما حس می کردم حضورش بی ارتباط به باز شدن پای
کورش به طبقه ی دوم این ساختمان نباشه.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و بی حرف راه افتادم سمت اتاقم اما شنیدم که پرسید: چرا برنامه ی بعد افطار دیشب رو با بنیامین بهم زدی؟

برگشتم سمتش، یه خرده نگاهش کردم و گفتم: حوصله نداشتم برم بیرون.

اومد سمتم و با سر اشاره ای به اتاقم کرد، یعنی برو تو کارت دارم! لابد دوباره می خواست شروع کنه! نصیحت کردن و نگرون بودن دو خصوصیت جدا نشدنی از کبریا بود!

مشغول عوض کردن لباسام بودم، منتظر نشسته بود روی تخت کسرا تا بشینم و چهار تا گوش بشم برای شنیدن حرفه‌اش. نشستم رو لبه ی تختم و گفتم: بگو.

نگاهشو دوخت به چشمام و گفت: پس لابد می دونی چی می خوام بگم!

-حدس می زنم!

:چه باهوش!

-قیافه ات وقتی قراره نصیحت کنه اونقدر جدی می شه که فهمیدنش نیازی به هوش خیلی قوی نداشته باشه!
می خوام از دکتر شایق وقت بگیرم برات.

-فکر کنم فعلاً خودت بیشتر بهش احتیاج داری!

:اون که البته! از دست تو و کسرا و اون کوروش هیچی ندار و رحیمی و خرده فرمایشاش کارم به تیمارستان نکشه شانس آوردم! خب چی می گی؟! بریم پیشش؟!

-نه!

:چرا آخه؟!

-قرار نیست معجزه کنه! تا وقتی اینجاییم و تا وقتی قراره هر لحظه و هر دقیقه با اون عوضی رو به رو بشیم، فکر نمی کنم کاری از دست دکتر شایق بر بیاد! مثل اینه که یه زلزله ای اومده و تو از اون زلزله ترسیدی، یا بهت گفتن قراره یه زلزله ی مخرب بیاد و ترس ورت داشته! اولی رو دکتر شایق شاید بتونه درمون کنه! ترس دومی ولی اگه بخوای از سرت بندازی خیلی احمقی! چون قانون بقاء بهت می گه باید بترسی!

-اون روزی که بهت می گفتم پامونو قلم کنیم و نیایم تو این خراب شده، برای همچین روزی بود!

:برگردیم به اون روز، باز هم حاضر نیستم پامو بذارم تو خونه ی عزیز!

-گفتی عزیز! از دستت حسابی گله داشت.

:رفتی دیدنش؟

نه زنگ زدم بهش. یه زنگ بزن، یا یه سر برو دیدنش و از دلش در بیار!
شاکی شده از اینجا اومدنمون! حالا خبر نداره که کوروش هست و می
یاد و می ره! بفهمه که پیرزن سخته رو صد در صد زده!

قرار هم نیست بفهمه. یعنی اصلاً لزومی نداره.

-آره خب! تا وقتی که تو به مرز جنون نرسیدی و کارت دوباره به
خودخوری و خودکشی نکشیده می شه ازش مخفی کرد!

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: نگران نباش! این روزا هم عین روزهای
قبل می گذره!

-آره می گذره! منتها خیلی مطمئن نیستم که تو این بار هم زنده ازش
بیرون بیای!

:دیگه پوست کلفت شدم! باور نداری بیا دست بزن به دستهام و
زبریشو حس کن!

۱۵۱

-زبری اون دستها مال کارگری توی اون کارگاه و پادویی توی اون
رستوران و فروشگاهه! نه مال روبرو شدن با کوروش! یه چی دیگه هم
می گم و دلم نمی خواد جوش بیاری! فقط می گم که اگه بنیامین
حرفی زد از قبل بدونی. جریان خودکشیتو می دونه!

ساعدمو که از لحظه ی دراز کشیدنم گذاشته بودم روی پیشونیم بلند
کردم، نیم خیز شدم و گردن کشیدم سمتش و قبل از اینکه لب وا کنم

توضیح داد:نگرانت شده. امروز نشست به حرف زدن با من. گفت که شبها می بیندت که می ری تو حیاط یا توی ایوون و زل می زنی به ساختمون! یه چیزهای دیگه هم گفت و آخرش زل زد بهم و گفت از خودکشی کنعان باخبرم! نمی دونم کی بهش گفته یا اصلاً چه جوری فهمیده اما داره دنبال ارتباط بین اون خودکشی و حال روز الانت می گرده! دیروز هم شنیدم که داشت از شفق راجع به اون روزا یه چیزهایی می پرسید! من می دونم بچه ی دل صافیه و قصد و نیتش فقط کمک کردن به تو! ولی خب گفتم که اگه دوست داشتی خودت یه چیزهایی براش سر هم کنی که دست از این کنکاش برداره!

-از شفق چی می پرسید؟!

در مورد هفته های بعد بیمارستان که شفق واسه آمپولات می اومد خونه امون می پرسید! می خواست حالات روحیت رو بدونه!

-که چی بشه؟! برای چی اینقدر کنجکاوی می کنه؟!

نمی دونم کنعان! ولی مطمئنم نیتش بد نیست!

-کنکاش تو زندگی دیگران به هر دلیلی زشته و غیر قابل توجیه!

تو برای بنیامین دیگران نیستی کنعان! رفیق صمیمی دوران بچگی! تنها رفیقی که داری و داشتی! تو این سالها با اینکه از ایران دور بوده و با اینکه نخواستی با پدرش ارتباط داشته باشی، سفت و سخت ارتباطشو باهات حفظ کرده و من به این بچه با این پشت کار آفرین

می گم! حالا هم اگه می بینی چیزی می پرسه یا بذار پای کنجکاویش
در مورد گذشته ی نزدیک ترین رفیقش یا بذار پای اینکه می خواد یه
جوری بهت کمک کنه!

-من این کمکو نمی خوام!

رفاقتشو چی؟! اونم نمی خوای؟!

-رفاقتش جای خود، دخالتش جای خود! اینا رو خودم فردا بهش می
گم!

با همین لحن؟! همین قدر تند؟! می ری تو شکمش و بهش می گی
حق نداری نگران حال من باشی؟!

-آره! با همین لحن! به همین تندی! من رفاقتی رو که بخواد پا تو
ممنوعه هام بذاره نمی خوام!

:عالیه! همین یه آدمی که می شد یه خرده امیدوار بود به زندگی عادی
برت گردونه از خودت دور کن که کلکسیون مشکلاتمون تکمیل بشه!

-من برای اینکه به روزمرگی برگردم نیاز به ترحم کسی ندارم!

:بنیامین بهت ترحم نکرده! فقط دلش می خواد بهت نزدیک تر بشه!
می خواد این دیواری که کشیدی دور خودت و باز شدی همون کنعان
چند سال پیش بشکنه!

-من این جوری، بین این حصار راحت ترم!

مشخصه از این بی خوابی ها و نخوردن ها که چقدر راحتی!

پوف کلافه ای کشیدم، به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و گفتم: توقع داری با زبون روزه غذا بخورم؟!

مکثی کرد و صدای ساییده شدن شلوارش نشون داد که از جاش بلند شده، در رو باز کرد و گفت:

بنیامینو از خودت برنجونی، ازت دلگیر می شم کنعان! توقع دارم تنها دوستتو حالا که بعد سالها برگشته ایران دو دستی نگه داری و از اینی که هستی تنهاتر نشی! می دونی چرا؟! چون در غیر این صورت دغدغه و فکر و خیالت بی چاره ام می کنه!

تو کارخونه، سر تعداد تولید نئوپان ها با روکش ملامینه ی کد m36 با مدیرشیفت بحثم شده بود و واقعاً حوصله نداشتم! دو ساعتی می شد زده بودم به خط و بی خودی میون کارگرها راه می رفتم که زمان بگذره و وقت رفتن برسه. انگار هر کی هر جا اشتباه می کرد این سرپرست شیفت بود که باید جوابگو می شد! زورشون فقط به ما رسیده بود!

ساعت کاری که تموم شد، زبون روزه، تشنه از گرمای بیداد تیر ماه به خونه رسیدم. کلید انداختم و پا که تو حیاط گذاشتم منظره ی روبروم

به حدی بهمم ریخت که برای لحظه ای حتی نفس کشیدن هم یادم رفت!

کسرا نشسته بود روی پله ها، کوروش روبروش ایستاده و مشغول صحبت بودن! در کمال آرامش!

بی هیچ جنگ و دعوایی!

به صدم ثانیه اتفاقاتی که تو گذشته افتاده بود از جلوی چشمام گذشت! اونقدر که اصلاً نفهمیدم این من، من اینقدر آرام چه جوری بهش حمله ور شدم! اصلاً نفهمیدم وسط دعوا چیا بهش گفتم یا اون چه چیزایی بهم گفت! اصلاً حالیم نبود اگه تو اون هیر و ویر برای دفاع از خودش منو زده بود! تنها چیزی که به خاطرم بود، نشستتم روی قفسه ی سینه اش و مشت‌هایی بود که تو صورتش فرود می اومد! می زدم که از برادرم دور بمونه! می زدم چون شاید اگه یه زمونی کسی تو بچگی من همین قدر هوشیار بود، همین قدر مدافعم بود، من الآن این حال و روزو نداشتم!

از زور عصبانیت اونقدر زور گرفته بودم که کسرا حریفم نمی شد! صدای بسه داداش، تو رو خدا بسه هاش رو می شنیدم اما فایده ای نداشت! چرخ خوردیم و چرخ خوردیم، زدیم و زدیم و به نفس نفس زدن افتادیم تا اینکه دستی محکم دور کمر و شکمم حلقه شد و بنیامین آرام اما محکم زیر گوشم گفت: بسه کنعان!

خیس عرق، خسته و بی حال از اون همه تقلا! از اون جنگ تن به تن!
با دستهای محکم بنیامین روی پا ایستادم و به سمت پله ها کشیده
شدم اما هنوز کارم تموم نشده بود! برگشتم سمت کوروشی که روی
زمین چمباتمه زده بود و صورت خونی و آش و لاشش رو تو دست
گرفته بود و از ته گلو هوار کشیدم: از خانواده ی من دور بمون کثافت!
شنیدی چی گفتم؟!

سرش رو بلند کرد، با یه پلک و لب پاره، یه گونه ی خونی و صورت قرمز
خیره ی صورتم شد، لبخند کریهی به لب آورد و گفت: خانواده؟! به
همین یکی و نصف آدم می گی خانواده؟! یا اون بابای...

صدای اخطار دهنده ی بنیامین که همچنان دستش دور کمرم حلقه
بود تا از یه درگیری احتمالی دیگه جلوگیری کنه بلند شد: کوروش!
بی اهمیت به حرف بنیامین، همون جوری که سعی می کرد از جاش
بلند شه رو به من گفتم:

خوشحالم که تا این حد عوض شدی! هفت هشت سال پیش عرضه
نداشتی این جوری از خودت دفاع کنی چه برسه به دفاع از خانواده!
خیز برداشتم برم سمتش، بنیامین مانع شد، کمرم رو به سمت پله ها
کشید و داد زد: بسه دیگه!

برو کوروش!

هوار کشیدم: اون موقع بچه بودم! الان از عالم و آدم هم می تونم در
مقابل توی کثافت دفاع کنم!

می تونم با همین دستهام بکشم! می خوای ببینی؟! می خوای
امتحان کنی؟! آره؟!

آره ای که گفتم اونقدر بلند بود که حس کردم تارهای حنجره ام خش
برداشت! راه افتاد سمت در ورودی و گفت: بازم می یام اینجا! خیلی زود
بر می گردم! منتها با مأمور می یام! می کشونمت کلانتری که بفهمی
هار بودن یعنی چی! جوجه خروس لاری!

دوباره اومدم حمله کنم سمتش، بنیامین با کمک کسرا به زور مانع
شدن و بنیامین با تحکم گفت:

بسه دیگه کنعان! بذار بره! خودتو ببین! تمام تنت داره از عصبانیت می
لرزه!

آره! می لرزیدم! از زور عصبانیت! از زور خشم! از اینکه اون اینقدر
وقیحانه راست راست می رفت و می اومد و دم از مأمور قانون می زد
می لرزیدم! از اینکه اینقدر راحت به حریم خانواده ی من نفوذ کرده
بود می لرزیدم! از این گر گرفتگی سردم بود! از این نزدیک بودنش! از
این پرخطر بودنش!

نفس هام از زور تقلایی که کرده بودم پرزور و سنگین بالا می اومد. یه
دست بنیامین نشست رو بازوم و دست دیگه اش همچنان دور کمرم

موند و وادارم کرد قدمی به سمت پله ها بردارم و در همون حال گفتم:
بیا بریم تو، آروم شدی می شینیم با هم حرف می زنیم. کسرا بپر یه
لیوان آب یخ بیار.

عصبی و خسته و بی رمق نشسته بودم روی کاناپه، آرنج دستهام روی
زانو هام بود و سرم بینشون.

پام عصبی تکون می خورد و سرم در حال انفجار بود!

بنیامین لیوان آب خنکی رو جلوم گرفت و گفت: بیا یه خرده بخور
نفست جا بیاد، بعد بگو ببینم چی شده!

بی اهمیت به لیوان آب، سرم رو بلند کردم و زل زدم به کسرای مبهوت
ایستاده کنار چارچوب در آشپزخونه و توپیدم: برای چی نشسته بودی
به حرف زدن باهات؟! ... با توام! کری؟! نمی شنوی؟!!

من منی کرد و گفتم: دیدم تو حیاط ایستاده، رفتم بهش توپیدم که
واسه چی زل زده به ساختمون، اونم شروع کرد به توضیح دادن که
منتظره بنیامین یه سری اسنادی که دست عمو بهروز داره رو براش
بیاره.

هوار کشیدم: بعدش تو هم نشستی به حرف و درد و دل و سایز دور
بازوش و مارک قرص و پودری که می خوره و اسم باشگاهی که می ره
آره؟!!

هیش بلند و اخطاردهنده ی بنیامین پیچید تو گوشم. کسرا سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

اون شروع کرد! فقط ازم یه سوال تخصصی پرسید!

از جام بلند شدم و بلندتر از قبل داد زدم: تو متخصصی؟! مرتیکه ی آشغال ۷۱ ساله تو این کاره، یعنی اونقدر نمی فهمه که می یاد از توی دو روز پا تو باشگاه گذاشته بپرسه؟! می خواستی خوب راهنماییش کنی! به هر حال وظیفه اته! اصلاً هم مهم نیست دو تا برادرای بزرگت چشم دیدن اون عوضی بی ناموسو ندارن! آره؟!

نگاه کسرا رو یه جایی بین گل های قالی زوم شد و آروم زمزمه کرد: من جوابشو ندادم!

بعد سرش رو آورد بالا و رو به بنیامین گفت: به خدا همش دو دقیقه هم نشد همه ی اینا!

راه افتادم سمتش، انگشت اشاره ام اخطاردهنده جلوی صورتش قرار گرفت و محکم گفتم: از اون آشغال دور می مونی کسرا! می شنوی چی می گم؟! می فهمی اصلاً؟! دور می مونی ازش!

صدای خیلو خب بابای بنیامین به جای تأیید کسرا شد جوابم!

راه گرفتم سمت اتاق خواب و رو به بنیامین گفتم: بابات قول داده بود تا وقتی ما اینجاییم این آشغال پاشو نذاره این جا! از قول من ازش تشکر کن بابت این همه ایستادگی روی قولش!

صدای کوبیده شدن محکم در اتاق پشت سرم شیشه های خونه رو لرزوند. بی حال بی حال خودمو پرت کردم روی تخت و چشمامو بستم. باید سعی می کردم آروم بگیرم. باید یه جوری رعشه ی عصبی افتاده به جونم رو آروم می کردم.

مشت دستم رو بالا آوردم و نگاهی به خون دلمه بسته ی روش انداختم! خون کوروش بود! خون کثیف و نجسش!

از جام بلند شدم و عصبی دکمه های پیرهنمو باز و پرتش کردم روی تخت و از اتاق رفتم بیرون.

بی اهمیت به بنیامین و کسرای مات شده و تو سکوت نشسته، رفتم سمت سرویس! نگاهم افتاد به صورت داغون و گرگرفته ام توی آیینه! لب بالام پاره شده و ورم کرده بود و می سوخت. آب رو باز کردم، دستم رو تا جایی که می شد شستم. خون روی لبم رو پاک کردم و سرم رو گرفتم زیر شیر آب. خنکی قطره هایی که از یقه ام راه گرفته و به پشتم می چکید لرز به تنم انداخت اما خوب بود! با اون جوشی که آورده بودم این آب، شاید آب روی آتیش نبود اما یه مقدار آرامش می آورد! یه خرده از این تنش و عصبیت وجودم کم می کرد.

برگشتم تو هال و شنیدم که بنیامین گفت: بیا بشین برم برای لبت یخ بیارم کنعان.

سری بالا انداختم یعنی لازم نیست! رفتم تو اتاقم، در رو بستم و دوباره ولو شدم روی تخت. حتی نای اینکه بخوام شلوارمو عوض کنم نداشتم.

چشمامو بستم و خدا خدا کردم بنیامین خیال تو اتاق اومدن و نقش کبریا رو بازی کردن به سرش نزنه! چشمامو باز کردم چون یه تصویر آزاردهنده با تصویر کتک کاریم با کوروش مخلوط شده بود و شدیداً آزارم می داد! صدای فحش دادن های از ته حلق کبریا! صدای مشتیهایی که تو صورت کوروش فرود می آورد! تصویر پرت شدن های کوروش برهنه روی وسیله های اتاق! صدای شکسته شدن وسیله های اتاق!

صدای تپش تند قلبم، صدای چیزی نیست چیزی نیست های عمو بهروز! گرمای دستش که دورم حلقه شده بود! سرمای تنی که می لرزید! صدای دندونهایی که خیلی محکم و مصر می خورد بهم!

صدای می کشمت های پرحرص کبریا!

سر جام نشستم. اون فکرها، اون خاطره ها دوباره اومده بود! دستی به گردن و ستون فقرات دردناکم کشیدم و از جام بلند شدم. نمی تونستم تو خونه بمونم. باید می زدم به کوچه و خیابون، راه می رفتم و راه می رفتم تا آروم شم.

از اتاق که رفتم بیرون صدای کجا کنعان بنیامین بلند شد. برگشتم سمتش، نگاهی هم به قیافه ی مغموم و بق کرده یا شاید هم تو بهت کسرا انداختم و گفتم: می یام زود!

از جاش بلند شد و گفت: می ری قدم بزنی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد به سمتم و گفت: منم می
یام، اشکالی نداره؟!

اشکال که داشت! ببر زخمی رو ول کرده بودیم اون بیرون و هر لحظه
ممکن بود برگرده که زخم بزنه و من دلم نمی خواست کسرا تو این
خونه ی درندشت تنها باشه!

سری به دو طرف به نشونه ی مخالفت تکون دادم و گفتم: می خوام
یه خرده تنها باشم!

با اخم نگاهم کرد و گفت: باهات می یام اما حرف نمی زنم! قول می
دم! خوبه؟!

راه افتادم سمت در ورودی هال و گفتم: نیازی نیست! خدافظ!
پا توی ایوون نداشت صدای زنگ در بلند شد! بنیامین آیفون رو
برداشت و بعد چند ثانیه اخمی به صورتش نشست و چهره اش درهم
شد و گفت: الان خدمت می رسم.

آیفون رو گذاشت سر جاش و گفت: برو تو من ردشون کنم برن.
-کیا رو؟!

رفته با مأمور اومده!

-کی؟!

همونی که با مشتم زدی صورتشو آوردی پایین!

مات صورت بنیامین موندم! آدمی که خودش خیلی راحت از مجازاتی که قانون باید در موردش اجرا می کرد، با سکوت من گذشته بود حالا واسه شکایت از من و دستگیریم مأمور آورده بود؟! اصلاً مگه چقدر از رفتنش می گذشت؟! کی فرصت کرده بود بره کلانتری؟!!

همراه بنیامین راه افتادم سمت در حیاط، برگشت طرفم و با صدای آرومی گفت: تو کجا؟! برگرد تو بهت می گم!

پا پس نکشیده مصر ایستادم و بنیامین نچی کرد، اومد سمتم و گفت: چی کار می کنی؟! بگیرنت می برنت کلانتری و تا ما به خودمون بجنبیم امشبو باید تو بازداشتگاه بمونی!

اونی که پشت در بود، اگه مأمور قانون بود، واسه پیدا کردن من توی این خونه حکم داشت! دلم نمی خواست خودمو از کوروش قایم کنم! حالا که اونقدر شجاعت پیدا کرده بودم که تا اون حد بهش نزدیک شم و تموم خشممو توی دستهام بریزم و روی سر و صورتش فرود بیارم، پس تا تهش می رفتم!

راه افتادم سمت در حیاط و گفتم: اونی که باید شکایت کنه اون عوضی نیست!

به خودم که اومدم، دستبند نشسته روی دستم رو سربازی باز کرده و بهم دستور داده بود برم توی بازداشتگاه! عالی بود! یکی دیگه جنایت می کرد! یکی دیگه رو می نداختن تو هلفدونی!

مات ایستاده بودم وسط اتاقک تنگ و تاریک بازداشتگاه! نگاهم نشسته بود رو خلاف کاری که یه گوشه روی زمین ولو شده بود و نگاهم می کرد! به آنی دلم ریخت! درست تو موقعیتی قرار گرفته بودم که سالها ذهنم بهم هشدار داده بود ازش دور بمونم! به اون شرایط فوبیا داشتم و ترسیدم دست خودم نبود! نفس هام به شماره افتاده بود! تو اون فضای خفه و نمور خیس عرق شده بودم و طپش قلبم شدید شده بود! کاری نمی تونستم بکنم جز نشستن و زل زدن به اون مرد غریبه.

گارد گرفته بودم واسه دفاع از خودم هر چند که از ترس و اضطراب چنان بهم ریخته بودم که به هیچ کدوم از توانایی های خودم اعتمادی نداشتم!

پاهامو جمع کردم تو سینه ام، دستهامو حلقه کردم دورشون و زل زدم به اون مرد که زل زده بود بهم! یه خرده تو سکوت گذشت و بعد پرسید: دزدی؟!!

سکوتمو که دید یک کم ساکت موند و این بار پرسید: اولین باره می یای اینجا؟!!

بازم جوابی نبود، لبم به حرفی باز نمی شد! گیج بودم! گنگ بودم! ذهنم آشفته بود! از اون اتفاق، از دیدن کسرا کنار کوروش، از جنگی که راه افتاده بود، از بودنم تو این اتاق، از مرور اتفاق ۵۱ سال پیش! از فلش بکهایی که ذهنم می زد!

قفل ذهنم رو که چفت دید، پوفی کرد و دراز کشید. ذهنم فلش بک می زد به خیلی از اتفاقات گذشته هر چند که ترس از حضور تو اون اتاق تاریک فکر کردن رو برام سخت کرده بود.

دیدن کوروش کنار کسرا دیوونه ام کرده بود! اینکه بخواد کوچکترین آزاری به برادر کوچیکم برسونه، اینکه من تو جایگاه کبریا قرار بگیرم و عذابی که تو این سالها کشیده بود هم به عذابهای خودم اضافه بشه دیوونه ام کرده بود! زده بود به سرم که اون جور حمله ور شده بودم به چیزی که یه عمر ازش وحشت داشتم و ازش گریزون بودم! به حیوونی که یه عمر با چنگ و دندون روح و جسممو پاره پاره و زخمی کرده بود!

پیشونی خیس عرقم رو با سر آستینم پاک کردم. نفس کشیدن هر لحظه داشت برام سخت تر می شد. کاش لااقل تو اون اتاق تنها بودم! کاش وحشت از اون غریبه به کابوس های بیداریم اضافه نمی شد!

کوروش طرح دوستی رو با کسرا می ریخت و ذره ذره بهش نزدیک می شد! اذیت و آزارهاشو شروع می کرد و کسرا از ترس آبروش لب می بست!

کاش اون غریبه این طور مات و مبهوت نگاهم نمی کرد! کاش هیچ وقت هیچ وقت کوروش زیر گوشم زمزمه نمی کرد که قیافه ات برای همه ی مردهایی مثل من جذابه! کاش دکتر شایق بود و با حرفه اش آرومم می کرد!

کسرا قد کشیده بود اما ساده بود! من و کبریا با حمایت هامون بهش اجازه نداده بودیم تو موقعیت های مختلف قرار بگیره و بزرگ شه! امثال کسرا گزینه ی خوبی برای کوروش و امثال کوروش بودن! کوروش پول داشت! زور داشت! پشت داشت! پول و زور و پشت داشت که هر غلطی کرده بود هنوز هم راست راست راه می رفت و هیچ ابایی نداشت!

بودن کوروش تو اون خونه، به خاطر آوردن صحنه های ی درد کشیدن خودم و قرار دادن کسرا جای خودم دیوونه ام کرده بود که با یه شجاعت معجزه وار خیز برداشته بودم سمتش و مشت می زدم و مشت می زدم!

تموم دردهای این سالها رو توی دستهام جمع کرده بودم و تو سر و صورتش فرود می آوردم! می زدم که دردام کم شه! می زدم که آروم شم! می کوبیدم که اون خشم چندین و چند ساله، این بغض کهنه دست از سرم برداره! با همون دستی می کوبیدم تو صورتش که یه روزی با دست خودش خرد شده بود! این دست خیلی وقتها برای اینکه چشمام خیلی چیزا رو نبینن جلوی صورتم نشسته بود! این دست خیلی

وقتها برای اینکه صدام در نیاد مشمت شده و فریادی رو که باید می زدم خاموش کرده بود!

این دست خیلی وقتها اشکامو پاک کرده بود! دردهامو خفه کرده بود! راضی بودم! از خودم راضی بودم! با اینکه تو موقعیت پراسترسی قرار گرفته بودم ولی اصلاً پشیمون نبودم! خوشحال بودم از اینکه بالاخره بعد مدتها یه تکونی به خودم داده بودم! خوشحال بودم حتی اگه به جرم کشتن اون رذل کثیف الآن اینجا بودم! خوشحال بودم حتی اگه می کشتمش و جنازه ام بالای دار می رقصید! خوشحال بودم که لااقل پیش خودم اینقدر حقیر نبودم!

احساس حقارت، ناتوانی و بدبختی نمی کردم! خوشحال تر می شدم اگه یا من رو زمین خدا نفس می کشیدم یا اون کثافت!

صدای قیژ بلند در آهنی بازداشتگاه پیچید تو اتاق، یه سرباز با لحن خشنی گفت: افطار! و صدای برخورد ظرف فلزی با زمین سخت زیر موکت بی کیفیتی که روش نشسته بودیم و بعد صدای قیژ در آهنی و تق و توق و بسته شدنش!

پس اذون شده بود. چند ساعتی رو نشسته بودم به کنکاش گذشته و پاییدن اون مرد غریبه! همه ی انرژیم تحلیل رفته بود از این همه آشفتگی ذهن! ضعف داشتم اما دهنم برای خوردن چیزی باز نمی شد!

مرد غریبه تکونی به خودش داد و جلو کشید، نشست کنار سینی غذا
و به تمسخر گفت: بیا جوون!

بیا روزه اتو باز کن که تا سحر خبری از غذا نیست!

نگاهم به قیافه اش بود. دلم فقط یه لحظه چشم رو هم گذاشتن می
خواست! دلم می خواست سرمو که تکیه داده بودم به دیوار بذارم روی
زانو هام و چشمامو که می سوخت ببندم اما می ترسیدم! اون حس
امنیت نبود! استرس لعنتی زیر یه سقف بودن با اون مرد نمی داشت
دلم قرار بگیره! یعنی قرار بود تا خود صبح و شاید هم تا خیلی بعدتر
از راه رسیدن صبح همین جوری بشینم و زیر نظر بگیرمش؟! خدایا
می شد این آدم آزاد بشه حتی اگه من تا چند روز تو بازداشتگاه
بمونم؟!

نه افطار خوردم و نه سحر! بعد کلی وقت که از زمون بالا رفتن صدای
خر و پف اون مرد می گذشت، دراز کشیدم و زل زدم بهش! ترس
اونقدری شدید بود که به خستگیم غلبه کنه! چه شب طولانی و خسته
کننده ای بود! چه ساعت های وحشتناکی بود! چقدر دیر گذشت! چقدر
سخت گذشت!

نمی دونم چه ساعتی از روز بود که در بازداشتگاه با صدای بدی باز شد
و سربازی با تحکم گفت:

کنعان ادیب!

به زور تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم. از رطوبت اتاق استخونهام خشک شده بود و از سفتی زمین کمر و ستون فقراتم به شدت درد و ذوق ذوق می کرد. راه افتادم سمت در بازداشتگاه، چشمم که به نور بیرون خورد دستم ناخودآگاه نشست روی صورتم و چشمامو بستم. دست سرباز دستم رو از روی صورتم کشید و دستبند سرد رو بهشون بست و گفت: راه بیفت.

بند کفشامو ازم گرفته بودن و به خاطر همین تو پام چفت نمی شدن و نمی تونستم درست راه برم. دنبال سرباز کشیده شدم سمت راه پله ها. سرباز جلوی یه اتاق تو طبقه ی اول ایستاد، تقه ای به در زد و بازش کرد و ایستاد تا برم تو. نگاهم اول از همه افتاد به کبریا که با یه چهره ی عصبی و خسته روی یه صندلی نشسته بود و بعد عمو بهروز رو دیدم که با سری افتاده زیرچشمی نگاهم می کرد! شرمنده بود؟! از اینکه من جای برادرزاده اش اسیر دست قانون شده بودم شرمنده بود؟! از اینکه از قضا به دست همون برادرزاده به قانون سپرده شده بودم شرمنده بود؟! اینکه ۵۱ سال تموم به خاطر حمایت اشتباه و بی منطقش من اسیر اون همه فشار روانی بودم و برادرزاده اش راست راست راه می رفت و زندگی می کرد شرمنده بود؟!!

به محض وارد شدنمون، کبریا از جاش پرید، اومد جلوم و برگشت سمت مأمور نشسته پشت میز و توپید: این دستبندو وا کنین!

مأمور با سر اشاره ای به سرباز کرد. دست سرباز جلو اومد، دستبندها رو باز کرد و کبریا با همون صدای دورگه و لحن عصبی پرسید: می تونیم بریم دیگه؟!

۱۶۱

مأمور نگاهش رو از برگه برداشت، زل زد به من و با لحن خشکی گفت: بیا اینجا این برگه رو امضا کن بعد می تونین برین! لبهای خشکمو باز کردم و با صدایی خش داری پرسیدم: برگه؟! سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: روال قانونیه! -من تعهدی نمی دم!

تعهد نیست!

قدمی به جلو برداشتم و تازه فهمیدم که از زور کمردرد نمی تونم صاف و درست قدم بردارم. زیر برگه ی روال قانونی! رو امضا زدم و انگشت مهر و چند دقیقه ی بعد تو پیاده روی جلوی کلانتری بودیم. تو تموم مدت انجام کارهای قانونی و گرفتن وسیله هام و بستن بندهای کفشم و کمربندم، عمو کنارمون بود اما بی حرف، تو سکوت مطلق!

کبریا اشاره ای به ماشینش کرد و گفت: بشین الان می یام.

راه افتادم برم سمت ماشین، دست عمو نشست روی بازوم و با لحن شرمنده ای گفت: ببخش کنعان!

بی حرف نگاهمو دوختم به نگاهش که ازم گریزون بود، بازومو با حرکت آرومی عقب کشیدم و راه افتادم سمت ماشین. صدای دزدگیر ماشین نشون می داد کبریا در رو برام باز کرده. نشستم و سرم رو گذاشتم روی داشبورد. داشت از درد می ترکید! نمی دونم چقدر گذشت که در باز شد، ماشین تکونی خورد، عطر کبریا پیچید تو دماغم و در دوباره بسته شد. یه مقدار تو سکوت گذشت و بعد دست کبریا نشست رو پشتم و آروم گفت: ببینمت!

تکونی نخوردم! دلم فقط تنهایی می خواست! دلم می خواست اون همه ترس و اضطرابی رو که تا صبح روحمو عین خوره خورده بود هوار بزنم! عصبی بودم! خسته بودم! کلافه بودم! بی رمق و پر درد بودم! چه درد جسمی و چه درد روحی! موندن تو اون اتاق تاریک، با اون مرد غریبه دوباره به خاطرم آورده بود گرچه یه برهه از زندگیم، به رفتن پیش دکتر روانپزشک و گروه درمانی و فرد درمانی گذشته اما عملاً با برگشت کوروش همه چی به سر خط رسیده بود! دوباره ترس ها، اضطراب ها، فوبیاها، حمله های عصبی و تنش ها برگشته بودن!

دست کبریا نشست روی شونه ام و با فشار سرمو از داشبورد جدا کرد و گفت: ببینم صورتتو کنعان!

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم! دلم می خواست استارت بزنه
و راه بیافته، جای اینکه بشینه و با اون نگاه پرترحم خیره ی صورتم و
زخم روی لبم بشه!

دستش نشست زیر چونه ام به زور سرم رو به سمت خودش چرخوند،
نگاه دقیقی به زخم صورتم انداخت و بعد دستم رو گرفت و گفت: چرا
انقدر سردی کنعان؟! چیزی خوردی اون تو؟!

آره! خورده بودم! کلی حرص، کلی استرس، کلی فشار و عذابو از حلقومم
فرستاده بودم پایین گوشت بشه بچسبه به تنم!

دستمو پس کشیدم، سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.
استارت زد و در همون حال با لحن آرومی گفت: یه دوش بگیری و یه
چیزی بخوری حالت خوب خوب می شه. به کارخونه هم زنگ زدم و
توضیح دادم که مشکلی پیش اومده و نمی تونی بیای. غرغر کردن
ولی خب، مرخصی هم رد شد و مدیرشیفت جات واستاد. منم که
رحیمی رفته و شرکت تق و لق شده راحت پیچوندم!

برام مهم نبود! دنیای این بیرون و هر اتفاقی که توش افتاده بود یا
قرار بود بیفته برام مهم نبود!

دوباره شده بودم همون کنعان سابق! همه ی تلاشهای دکتر شایق و
فشارها و زورهای خودم انگار به باد فنا رفته بود! دوباره شده بودم همون
کنعانی که اونقدری که باید از مرگ مادرش متأثر نشد!

همونی که تا قبل رفتن مادرش، تو آخرین دقیقه های زنده بودن مادرش ترس رو با تموم وجود حس کرده بود، به آب و آتیش زده بود تا جونشو نجات بده و بعد، وقتی همه چیز تموم شده بود، پیش خودش حس می کرد اونقدری که باید متأثر نیست! اونقدری که باید غمگین نیست! یه بی تفاوتی بی خود مرموز گریبانشو گرفته بود که آزارش می داد! که عذاب وجدان می آورد!

یاد لحظه های سختی افتادم که از اون اتفاق با دکتر شایق حرف زده بودم! لحظه به لحظه ای که با درد گذشته بود! با تحقیر! با عصبیت! با تنفر! یعنی همه هیچ؟! همه پوچ؟! یعنی دوباره و دوباره باید این درد رو تحمل می کردم؟! دوباره دکتر شایقی از راه می رسید، روان کاوی و روان درمانی رو شروع می کرد، قرص و قرص و قرص و مشاوره و مشاوره و حرف و حرف بعد از چند سال باز روز از نو روزی از نو؟! ناامیدتر از من هم تو اون لحظه کسی بود؟! اینقدر ناامید از خودش؟! از خوب شدنش؟! از خوب بودنش?!

ماشین ایستاد، دست کبریا نشست رو پام و آرام گفت: رسیدیم کنعان، بیداری?!

چشم باز کردم و خیره ی در روبرو موندم و شنیدم که کبریا گفت: پیاده شو بریم یه چیزی بذار دهنت، رنگ و روت خیلی پریده!

نبض بدی روی شقیقه ام می زد، پشت سرم وحشتناک درد می کرد و
یه چیزی وسط مهره های کمرم ذوق ذوق می کرد اما همه ی اینا در
مقابل دیدن این خونه، دیدن دوباره ی این خونه تو اون موقعیت هیچ
بود! فشار بدی روم بود که هیچ جوهره از دستش خلاصی نداشتم! شبی
رو صبح کرده بودم که از هزار بار مردن بدتر بود!

صدای باز شدن در اومد، بنیامین بازومو کشید و گفت: بیا پایین کنعان.
سرم چرخید به سمتش، تکونی به استخون های خشکم دادم و پیاده
شدم، بازومو از دست بنیامین در آوردم و راه افتادم سمت حیاط.

نمی دونم چقدر گذشته بود، نمی دونم چقدر گذشته بود از وقتی
ایستاده بودم وسط اتاقم و پرحرص نفس می کشیدم! نمی دونم
ضربان قلبم به چند هزار رسیده بود تو اون شرایط روحی!

نمی دونم حرص بی شرمی و وقاحت کوروش بود یا حرص قانونی که
اون موقع که باید برای من قانون نبود و حالا علیه من بود یا فشار
عصبی اون شب طولانی که دستهام مشت شد، صدام از اعماق وجودم
اومد و اومد و نشست تو گلوم و بعد منفجر شدم! چیزهای زیادی تو
خاطرم نمونده از اون لحظه ها! صدای شکسته شدن وسیله های اتاق
تو گوشم بود، صدای مشتیهایی که به در می خورد و اسمم که مرتب
تکرار می شد! سوزش دستهام و خونی که جلوی چشمامو گرفته بود!

نه های ممتد و بلندی که از گلوم بیرون می اومد و حنجره امو می
خراشید! ناسزاهایی که از سر عصبانیت و بی مخاطب از دهنم بیرون

می اومد! خشمی که بیشتر از تخریب وسیله های اتاق داشت خودمو نابود می کرد!

دستی دور کمرم حلقه شد اما نتونست مانع تقلام بشه! اونقدر دست و پا زدم و نفس نفس و فریاد و هوار تا سرم با فشار دستی روی زمین قرار گرفت. صدای هیس و چیزی نیست های کبریا پیچید تو گوشم، نگاهم مات شلوار بنیامینی که جلوم زانو زده بود موند بعد قاطی نفس نفس زدن هام صدای نگرون شفق رو که می پرسید چی شده گنگ شنیدم و یه خرده بعد سوزش چیزی توی دستم آخرین حس بیداریم بود و پشت بندش خواب و تاریکی.

یکی آروم صدام می زد، پلک های سنگینمو که اصرار زیادی به بسته بودن داشتن به زور باز کردم و نگاه تارم نشست رو صورت نگرون کبریا. یه خرده پلک زدم و نگاه چرخوندم و بنیامین رو هم نشسته رو لبه ی تخت دیدم. دستم رو بلند کردم که سر پردردم رو فشار بدم، کبریا مانع شد، دستم رو پایین آورد و گفت: سرم بهت وصله مواظب باش.

نگاهم نشست به سرمی که با یه میخ به دیوار وصل شده بود، با انگشت سبابه و شست دست دیگه ام پیشونیمو محکم فشار دادم و آروم پرسیدم: چی شده؟

صدای بنیامین پیچید تو اتاق: هیچی، وسط عملیات بودیم، زنگ زدیم به یه تخریب چی، بیاد مواضع دشمنو تخریب کنه! منتها گرای اشتباه

دادن، تخریب چیمون مواضع خودمونو تخریب کرد و اون وسطها خودش هم ترکش خورد و کله پا شد!

دستم از روی سرم برداشتم و نگاهم نشست به اتاق بهم ریخته، آیینه ی شکسته، کیس و صندلی و تابلوی پرت شده وسط اتاق و کتابخونه ای که کاملاً برگشته بود رو زمین!

صدای کبریا رو شنیدم که جلوی دیدم قرار گرفت و گفت: چیزی نیست. یه خرده زیادی روت فشار بوده. جز سرت الان کجات درد می کنه؟

گیج بودم. یک کم تو سکوت خیره ی صورتش موندم و بعد یه چیزای گنگی یادم اومد. ذهنم از لحظه ای که یه سمت صورتم با فشار دست کبریا روی زمین بود و تنم تو حصار دستهای محکم بنیامین قفل به لحظه ی زندونی بودم توی اون بازداشتگاه و ترسم از اون مرد غریبه ی خلاف کار و لحظه ی بازداشتتم و کتک کاریم با کوروش و باز کردن در و دیدن کسرا در کنار اون پست فطرت عقب گرد کرد. سعی کردم بشینم و در همون حال اشاره ای به سرم کردم و با یه صدای دورگه گفتم: اینو از دستم وا کنین!

صدای ده ی بنیامین شد جوابم و ادامه داد: با زور همین آب قند بود که چشم وا کردی! بذار حالا یه چند قطره بره، جون به تنت بیاد بعد دستور بده عالیجناب!

کبریا که کنار تخت زانو زده بود از جاش بلند شد، رفت سمت در و گفت: الان می گم شفق بیاد قطعش کنه.

چه خوب بود که می دونست از این که زیر سرم باشم متنفرم! یه کار لوس و بی مزه بود به نظرم و از همون بچگی ازش متنفر بودم! احساس ضعف رو برام تداعی می کرد! نماد ناتوانی بود برام!

نگاهی به دست راست بانداژ شده ام انداختم و ارتباطش رو با آیینه ی شکسته ی اتاق فهمیدم.

چشمامو بستم و شنیدم که بنیامین آروم پرسید: بهتری کنعان؟

از لحن شوخش خبری نبود. یه لحن کاملاً جدی و نگرون! هنوز فرصتی پیش نیومده بود بابت کنکاشش بازخواستش کنم! تو اون لحظه اصلاً دلم نمی خواست ازش حساب پس بکشم! بودنش برام قوت قلب بود. اینکه یه آدم کاملاً پرت بود و به خاطر اون جریان بهم محبت نمی کرد، خیلی خوب بود! توجه اش رنگ ترحم نداشت!

جواب ندادم و بعد چند لحظه سکوت شنیدم که آروم گفت: کوروش هم بیمارستانه!

چشم باز کردم و با تعجب خیره ی صورتش شدم! لبی تر کرد و با صدای آروم تری گفت: به کبریا نگو بهت گفتم، بیرون کلانتری، بعد اینکه رضایت داده، کبریا گرفتتش زیر کتک! اونقدر ناجور زدتش که مجبور شدن آمبولانس خبر کنن! کار داشته به بازداشت خود کبریا می کشیده که کوروش گفته شکایتی نداره! می گن یه کلیه اش آسیب دیده!

به زور تکونی به خودم دادم و نشستم، همون جوری که زل زده بودم
به دهن بنیامین پرسیدم: به خاطر کتکی که کبریا بهش زده کلیه اش
آسیب دیده؟!!

هیسی گفت، نگاهی به در اتاق انداخت، از جاش بلند شد و بستش،
دوباره نشست لبه ی تخت و گفت: آره. با قفل فرمون افتاده به جونش!
شما داداشا هم قاطی می کنین بد دست به کتک زدنتون خوب می شه
ها!

-زنده است بنیامین؟!!

آره بابا! می گم بستریه! خودش هم گفته شکایتی نداره! نمی دونم
صبح بابام پای تلفن چی بهش گفت که با کله خودشو رسوند اینجا!
دیدم کبریا وقتی داشتیم می نشستیم تو ماشین بهش گفت بعداً
باهات کار دارم، خیال کردم در حد تهدیده! باور نمی کنی من و بابا و
چند تا مأمور می خواستیم از کوروش دورش کنیم حریفش نمی
شدیم! چنان حرصی شده بود که گفتم الانه که سخته کنه!

یادم نمی اومد بنیامین رو دم کلانتری دیده باشم. مهم هم نبود! تو
اون لحظه دیگه هیچ چی مهم نبود!

دوباره دراز کشیدم، سرمو فرو کردم تو بالش و چشمامو بستم و گفتم:
برو بگو بیان اینو در بیارن!

تخت تکونی خورد و بنیامین گفت: ببین پسر خوب، اون مال توی
فیلماست ها! طرف سرمو می کشه بیرون، بعد خیلی شیک راه می
افته، بدون اینکه قطره ای خون از دستش بچکه! تو دنیای واقعی
سوزن این سرم الان تو رگته! بکشیش بیرون خون فواره می زنه و یه
گند دیگه به گندی که به این اتاق زدی اضافه می شه! حالا خود دانی!
به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم، دستش نشست بین موهام و با
یه لحن جدی گفت: هنوز فرصت نشده بشینیم و مفصل با هم حرف
بزنیم اما سر فرصت، دلم می خواد برام بگی این همه تنفر تو و کبریا
از کوروش از کجا می یاد! می خوام بدونم چرا ندونسته اینقدر برام
منزجرکننده شده این پسرعمو! می خوام ربط افتادنت از پشت بوم این
خونه رو با کینه و دشمنی بینتون بدونم کنعان!

چه خوب بود که تو اون لحظه چشمام بسته بود و رو در روش نبودم!
چه خوب بود که تقه ای به در خورد و صدای شفق سکوت بینمون رو
شکست.

به تخت نزدیک شد و معترض گفت: یه نیم ساعت دیگه صبر می کردی
تمومش بره کنعان!

چرخیدم و طاق باز شدم، زل زدم به صورت پرلخند و گرمش و قبل از
اینکه حرفی بزنم، پنبه رو نشونم داد و گفت: کبریا وساطت کرد واسه
همین قبول کردم، والا باید نیم ساعت دیگه هم صبر می کردی که
سومیش هم تموم بشه!

سومی؟! تعجبم رو که دید، سری به علامت چیه تکون داد و گفت: از صبح تا حالا این سومین سرمه و خوبه که خواب بودی و نفهمیدی! نگاهم چرخید به لامپ روشن سقف و تازه فهمیدم هوا تاریک شده و چند ساعتی رو تو بی خبری بودم و چقدر خوب بود این آرامش!

بنیامین که همچنان کنار تخت ایستاده بود، راه افتاد سمت در اتاق و گفت: من بالام اگه کاری داشتین بگین.

کف دست آزادم رو گذاشته بودم روی پیشونی دردناکم و به دیوار روبرو خیره بودم که شفق نشست لبه ی تخت، دستم رو گرفت و همون جوری که سوزن سرم رو در می آورد و روی محل تزریق رو با پنبه محکم فشار می داد آرام گفت: فکر کنم باید با کسرا حرف بزنین کنعان.

نگاهمو از دیوار روبرو گرفتم و زل زدم به صورتش. چشمش از دستم بالا اومد و خیره ی چشمام شد، لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: از دیروز تا حالا خیلی بهم ریخته. حتی باشگاه هم نرفته.

-چرا؟!-

:نمی دونم. ولی فکر کنم تو بهتر از کبریا بتونی آرومش کنی. در حال حاضر یکی باید پیدا بشه خود کبریا رو آروم کنه و واسه همین گزینه ی خوبی برای حرف زدن با کسرا نیست.

-الآن کجاست؟-

کسرا؟!:

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبی تر کرد و گفت: تو اتاق کبریاست. از دیروز تا حالا دو سه لقمه بیشتر غذا نخورده، چند تا کلمه هم بیشتر حرف نزده.

نگاهم چرخید به اتاق بهم ریخته و به این فکر افتادم که حق داشته شوکه بشه! در عرض بیست و چهار ساعت برادر همیشه آرومش رو تو حالت جنون دیده و این شوک بزرگیه! دستم رو عقب کشیدم که بلند شم، محکم نگه اش داشت و گفت: بذار این پنبه رو با چسب ثابت کنم بعد، هنوز خونت بند نیومده. ماما کهربا سوپ درست کرده، بریزم می خوری؟ -اینجاست؟

:الآن بالاست. بابا ابراهیم رفته مأموریت، شروینو هم با خودش برده. سوپو بیارم؟

میلی به خوردن غذا نداشتم اما دلم فرنی می خواست. فرنی هایی که شفق درست می کرد منو عجیب یاد ماما می نداخت! خواسته امو که گفتم، لبخندی زد و گفت: همونم خوبه! جای امیدواری داره! الآن برات می یارم.

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در، تو جام نشستم، تکیه امو دادم به تاج تخت و زل زدم به رفتنش. چقدر کمبود یه زن، یه جنس لطیف با محبت های ریزه کارانه اش تو این خونه احساس می شد!

دلم برای خیلی چیزا تنگ شده بود. اینکه یه صدای زنونه به خالی بودن یخچال غر بزنه، به کسرا گوش زد کنه که جورابهاشو خودش بشوره، لباسهای کثیفش رو خودش بندازه تو ماشین رختشویی، تختش رو هر صبح مرتب کنه، به کبریا تذکر بده موقع تماشای اخبار پاشو روی میز نذاره، لیوان چاییشو خودش بذاره تو سینک، به غذا ناخنک نزنه، اینکه به من گوش زد کنه صدای آهنگی رو که دارم گوش می دم کم کنم، گلدون های روی ایوون رو آب بدم، لیست خرید رو فراموش نکنم، کیفم رو روی دسته ی مبل نذارم. دلم یه عالمه غرغرای زنونه می خواست! ریزه کاری هایی که اگه بود شاید به جایی بر نمی خورد، اما اگه نبود خیلی چیزا بهتر بود! گرم تر بود!

صمیمی تر بود! حتی اگه من، کسرا یا کبریا به هیچ کدوم از تذکرها گوش نمی دادیم و تو وجودمون نهادینه نمی شد!

به خودم اومدم و کبریا رو تکیه زده به چارچوب در دیدم. چشماش خسته و سرخ و خمار خواب بود. نگاهمو که دید تکیه اشو از چارچوب گرفت و به تخت نزدیک شد، کمی به جلو خم شد و دستهایش با فاصله رو لبه ی فلزی تخت گذاشت و پرسید: بهتری؟ -برو یه خرده بخواب.

می خوابم. بنیامین بهت گفت اون بی شرف کجاست آره؟

-کاش دخالت نمی کردی!

می نشستم نگاه می کردم یا براش دست می زدم که جای خودش تو

رو فرستاده اون تو؟!!

-نه ولی ...

به دکتر شایق زنگ زدم و واسه هفته ی دیگه بهت نوبت داد.

-خودت هم فکر کنم بدجوری به مشاوره هاش نیاز داری!

با هم می ریم، براش توضیح می دم کله شقی تو چه جوری

انداختمون تو دردسرا! می گم با روان پویشی و روان کاوی و روان

درمانی اون ذهنتو درمون کنه که رضایت بدی بریم خونه ی عزیز!

-پس دایی و خاله رو هم همراهمون ببریم، مغز اونا رو هم شستشو

بده که قرار نیست سهم الارثشونو بالا بکشیم!

فکر خوبیه! یه اتوبوس می گیریم، عین اینایی که می خوان برن سر

خاک یکی که تازه مرده، کل فک و فامیلو جمع می کنیم که بریم

مشاوره! گروه درمانی! اتفاقاً اون آریا و مهیار آتیش پاره و مجید خمار

و آزاده ی آویزون هم شدیداً به راهنمایی و مشاوره احتیاج دارن!

سری به علامت تأیید تکون دادم، اومد رو لبه ی تخت نشست، یه

خرده با انگشتهاش بازی کرد و خیره ی زمین موند و بعد با کلی من من

گفت: کسرا موضوعو فهمیده!

مات نیمرخش موندم. وقتی واکنشی ازم ندید سرشو بالا آورد و گفت:

داشتم با عمو بهروز حرف می زدم که شنید.

دندونام محکم روی هم چفت شده بود، اونقدری که حس می کردم هر

آن ممکنه خرد بشه. یک کم تو سکوت به بهتم نگاه کرد و بعد

گفت: این جوری شاید بهتر شد! این جوری درک می کنه اگه می گیم از کوروش فاصله بگیر یعنی چی! اگه می گیم یه گوشه ی این زندگی رو هم تو دست بگیر یعنی چی!

سرم ناخودآگاه با حرکات ریزی به چپ و راست تکون خورد. ناراضی بودم! دلم نمی خواست پیش برادر کوچیکم اینقدر حقیر به چشم بیام! دلم نمی خواست به این دایره دونستن، کس دیگه ای اضافه بشه!

کبریا دستم رو گرفت، مشغول بازی با چسب پشتش شد و در همون حال گفت: ازش قول گرفتم چیزی به روت نیاره ولی حس کردم باید بدونی که می دونه! گفتم شاید تغییر رویه اش اونقدر شدید باشه که برات سوال ایجاد کنه و بعد که بفهمی بذاری پای پنهون کاری!

همین مونده بود! فقط و فقط همین مونده بود که نگاه کسرا، برادری که ۵۱ سال ازم کوچیکتر بود و تقریباً می شه گفت بزرگش کرده بودم رنگ ترحم بگیره!

دستمو کشیدم عقب، دراز کشیدم، به پهلو چرخیدم، بهش پشت کردم و زمزمه کردم: داری می ری برقو خاموش کن.

-کنعان!

:می خوام بخوابم. تو هم برو یه خرده بخواب.

-باور کن اصلاً دلیلی نداره خودتو ناراحت کنی!

:ناراحت نیستم. می خوام بخوابم.

-تو که می خواستی فرنی بخوری؟!

:واسه سحر که پاشدم می خورم.

-دو روزه روزه اتو باز نکردی، به فکر سحر فردایی؟!

:امروز روزه نبودم! بی نیت که روزه معنی نداره!

-تا خود صبح اون تو بیدار بودی، نیت نکردی؟!

جواب ندادم که بره، تقه ای به در خورد و شفق گفت: ببخشید خلوت برادرانه اتونو بهم زدم، اِ باز گرفتی خوابیدی تنبل خان؟! پاشو برات فرنی آوردم.

برگشتم سمتش و گفتم: باشه بعداً می خورم.

اخمی کرد و اخطارگونه گفت: بعداً نداریم! پاشو! پاشو تا یه سرم دیگه تو رگت خالی نکردم! تو هم برو بگیر بخواب کبریا! هر چی می گذره قیافه ات ترسناک تر می شه!

کبریا از جاش بلند شد، لبه ی شال شفق رو گرفت و کشید تو صورتش و گفت: هر چقدر هم ترسناک بشم به پای قیافه ی تو و اون مادر فولاد زره ات نمی رسم!

بعد رفت سمت در و رو به من گفت: پاشو بی خودی فکر و خیال نکن!
اون فرنی رو نخوری این شفق شده بهت اماله کنه کاسه رو خالی بر می
گردونه!

تا نزدیک در رفت، برگشت سمت شفق که همراه با یه لبخند و یه اخم
مصنوعی نگاهش می کرد و پرسید: به نظرت مامانت و عموش چی دارن
می گن که من یه ساعت و نیمه گوشم سوت می کشه؟!

شفق نشست رو لبه ی تخت و گفت: مطمئن باش غیبت تو یکی رو
نمی کنن. سوت گوش تو هم از بی خوابیه! یه چرت بزنی، این قیافه
ی ترسناکت برگرده، خوب می شی!

کبریا در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: یه چرت می زنی، انرژی سر و
کله زدن با دردونه ی لوس و نر کهربا رو که بدست آوردم بهت تفهیم
می کنم کی ترسناکه!

مکثی کرد، برگشت سمت من، چشمکی زد و رفت.

دست شفق همراه یه قاشق فرنی اومد سمت دهنم، دستمو جلو بردم
و گفتم: خودم می خورم.

لبخند روی صورتش پررنگ تر شد و گفت: چشم بداخلاق! خودت بخور.

کاسه رو از دستش گرفتم و شروع کردم به بازی با محتویاتش، ذهنم اما درگیر کسرا بود! به جرأت می تونستم بگم دلم نمی خواست تا مدتها باهاش روبرو بشم!

سوال شفق سکوت چند دقیقه ای رو شکست: نمی خوری؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورت منتظرش. قاشق رو گذاشتم تو کاسه و کاسه رو گذاشتم روی میز کنار تخت و گفتم: باشه بعداً می خورم.

-هنوز از بابت جریان دایی ناراحتی؟ اونو که هم خودت از خجالتش در اومدی و هم کبریا!

برای اینکه حرفو عوض کنم پرسیدم: کار بیمارستان چی شد؟ -تقریباً درست شده.

:پس باید یه سور بدی.

۱۷۱

-فکر خوبیه!

:کارت که درست شه دیگه نمی تونی بیای اینجا.

-چرا می تونم. منتها شاید یه خرده محدودیت ایجاد بشه که اونم امیدوارم نشه.

چرا اینقدر خودتو تو دردرس می ندازی؟ وظیفه ی تو نیست که واسه ما شام و نهار درست کنی!

-شام و نهار درست نمی کنم! یه وعده غذا هر چند روز در میون و اکثر مواقع هم مامان کهربا می ده بیارم اسمش وظیفه نیست.

حتی وظیفه ات نیست به کارهای بابای من رسیدگی کنی!

-بابا عبدالله پدربزرگمه! اینو که یادت نرفته؟!

نمی تونم درکت کنم!

-خب نکن! مگه قراره همه ی آدمها همه ی آدمها رو درک کنن؟! حالا بی خیال، یه سوال، نمی خوای واسه فوق امتحان بدی؟

سری به علامت منفی تکون دادم، زل زدم به صورتش. بودنش توی خونه رو دوست داشتم. حتی تو اون مدت کوتاه. روزهایی که می اومدم خونه و شفق بود یه حس گرمی انگار کل خونه رو پر کرده بود. حس گرمی که سالها بود تجربه اش نکرده بودم. حتی شاید بشه گفت روزهای بودن مامان هم خونه برام اونقدر گرم نبود. اون روزها اونقدر درگیر بیماری روحی و افسردگیم بودم که اطرافیانم خیلی برام اهمیت نداشتن. اون روزها هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد، دلگرم نمی کرد.

همکاری با دکتر شایق، خیلی از احساساتی رو که گم کرده بودم به
خاطرم آورد اما واسه تجربه ی دوباره ی خیلی هاشون خیلی دیر بود!
دیگه مادری نبود، پدر سالمی نبود! خونه ی گرمی نبود!

آرامش و امنیتی نبود!

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به اتاق بهم ریخته ای که انگار
توش بمب منفجر شده بود.

لحاف روی پامو کنار زدم و سعی کردم از تخت بیام پایین. یه خرده
سرگیجه داشتم. نشستم تا وضعیتم ثابت شه و شنیدم که شفق با
لحن ملایمی گفت: کاش لااقل این فرنی رو می خوردی!

بی توجه به جمله اش گفتم: اتاق داغونه!

-بنیامین و کبریا می خواستن مرتبش کنن، ترسیدن بیدار شی.

بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت کتابخونه ی چپه شده
وسط اتاق گفتم: با اون آمپولی که تو خالی کردی تو رگم، سقف خونه
هم پایین می اومد بیدار نمی شدم!

خندید و گفت: آره عین اون موجود پشمالوی قهوه ای تخت تخت
خوابیده بودی!

لبخند به لبم نشست، برگشتم سمتش و گفتم: راحت باش! دوست
داری مستقیم به کلمه ی خرس اشاره کن، من ناراحت نمی شم!

سمت دیگه ی کتابخونه رو گرفت، کمک کرد سرپاش کنیم و همون جوری که کتابها رو می داشتیم تو کتابخونه گفت: فقط باید بی سر و صدا کار کنیم که اون یکی خرس اگه بیدار بشه، جفتمونو نجوییده قورت می ده!

چند تا کتاب رو که به طرفم دراز کرده بود ازش گرفتم و همون جوری که تو قفسه ها جاشون می دادم گفتم: کبریا خوابش سنگینه. مخصوصاً که خسته هم هست.

با تکون سر حرفمو تأیید کرد و گفت: اینجا خرده شیشه ریخته مواظب باش تو پات نره، برم جاروبرقی رو بیارم.

تا دم در رفت، ایستاد، برگشت طرفم و پرسید: مطمئنی جاروبرقی رو روشن کنیم کبریا بیدار نمی شه؟ می ترسم با لوله ی جاروبرقی بیفته دنبالمون!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره مطمئنم.

رفت و در رو پیش کرد، به این فکر افتادم که اگه نبود، اگه همراهیم نمی کرد تو این تمیز کردن عمراً حوصله ی جمع و جور کردن اتاقو تا مدتها بعد پیدا می کردم.

یکی از یه جای دوری مرتب و آروم صدام می زد. نمی فهمیدم کیه یا اصلاً چرا داره پشت سر هم اسمو می بره. برای یه لحظه زمین زیر پام تکونی خورد و چشم که وا کردم نگاهم نشست به نگاه کوروش!

موقعیت مکانی و زمانی رو گم کرده بودم و گیج بودم. یه خرده خیره نگاهش کردم، دست گذاشت روی بازوم و آروم پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

نگاهمو از صورتش گرفتم و دور تا دور اتاق چرخوندم و با فهمیدن موقعیتم به آنی لرزش خفیفی تو تنم احساس کردم. پاهام سست شد و ضربان قلبم بالا رفت و تنفسم مختل شد. واقعاً اینجا چی کار می کردم؟! تو این اتاق! وسط این کابوس؟! حتماً حتماً یه خواب بود! حتماً یه خواب بد بود، یه کابوس! باید سعی می کردم بیدار شم! باید از خوابی که توش خواب بیدار شدنم توی اون اتاق رو می دیدم بیدار می شدم والا این قلب از حرکت می ایستاد! اونقدر تند و تند و تند می زد که منفجر می شد!

بازوم کشیده شد و صدای کوروش رو شنیدم که گفت: بیا بشین کنعان داری می لرزی!

دستمو پس کشیدم! با تموم قدرت! با همه ی نیرویی که تو تنم بود! برای بار دوم، توی اون اتاق جهنمی تسلیمش نمی شدم! حتی اگه زیر کتک هاش می مردم!

کوروش به اصرار دوباره بازومو گرفت و شنیدم که گفت: چیزی نیست کنعان. یه لحظه بشین که حالت جا بیاد بعد برو پایین!

دروغگوی پست فطرت! عوضی خیال می کرد هنوز همون بچه ی ترسوام! همونی که ازش بهره کشی می کرد! همونی که آزارش می داد!

خودمو از حلقه ی دستش خلاص کردم و با بلندترین صدایی که می
تونستم هوار کشیدم: ولم کــــن عوضی!

صدای باز شدن در اومد، برق اتاق روشن شد و شنیدم که عمو بهروز
پرسید: اینجا چه خبره؟!

نگاهم روی صورت بنیامین بود! از کوروش خبری نبود! بنیامین بود که
با یه قیافه ی خواب آلود و آشفته نگاهم می کرد.

صدای پرتحکم عمو بهروز دوباره بلند شد: گفتم اینجا چه خبره؟!

زانو هام خم شد، نشستم رو همون نقطه ای که ایستاده بودم و سرم
رو که داشت منفجر می شد بین دستهام گرفتم.

دستی نشست روی شونه ام و بنیامین گفت: خوبی کنعان؟!

این بار که عمو با تن صدای بلندتری پرسید: چرا نمی گین چی شده؟
بنیامین آروم گفت: پاشو کنعان، فقط یه خواب بوده!

خواب؟! باید می گفت خوابگردی! عالی بود! همه ی مشکلاتم دوباره از
نو برگشته بود و حتی با شدت بیشتری! فکر حضور توی اون اتاق
دیوونه ام می کرد! دست بنیامین از پشت نشست روی بازو هام و
همون جوری که به سمت بالا می کشیدم گفت: پاشو رو تخت بشین
کنعان.

از این لمس عصبی شدم! تکونی به شونه هام دادم که دستهاشو عقب بکشه، فهمید انگار که عقب نشینی کرد و آروم گفت: پاشو لااقل رو صندلی بشین.

صدای عمو رو شنیدم که گفت: برو کبریا رو صدا کن.

بنیامین با اعتراض گفت: اون واسه چی! خوابه، صبح هم باید بره سر کار!

کف دستمو به زمین تکیه دادم تا بتونم وزنمو بندازم روی پاهام و از جام بلند شم. تو اون اتاق نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم زنده بمونم. دست بنیامین اومد جلو، پسش زدم و خواستم از اتاق برم بیرون اما سرگیجه اجازه نداد و این بار عمو بود که بازمو محکم گرفت و گفت: مواظب باش.

چند دقیقه ای می شد نشسته بودم روی کاناپه ی هال طبقه ی دوم و خیره ی در بسته ی روبروم بودم. بعد ۵۱ سالگیم، بعد اون روزی که برای چند لحظه دم در این اتاق ایستادم، اون روز جهنمی رو مرور کردم و بعد پله های پشت بوم رو در پیش گرفتم، دیگه هرگز فکر نمی کردم زمانی برسه که باز پامو بذارم اون تو!

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم، هر چند که حس بد نامنی همه ی وجودمو پر کرده بود. صدای عمو پیچید تو گوشم: کنعان یه خرده آب می خوری؟

بدون باز کردن چشم سری به دو طرف تکون دادم. باید یه جونی به دست می آوردم که از جام بلند شم و این طبقه از جهنم رو رد کنم و برگردم پایین.

صدای چی شده ی دورگه ی کبریا چشمامو باز کرد. نشست کنارم و دستش رو گذاشت روی دستم که گوشه ی تنم روی مبل افتاده بود و پرسید: چی شده؟! این بالا چی کار می کنی؟!

زمزمه کردم: نمی دونم.

شاید اصلاً زمزمه هم نبود، فقط یه لب زدن بی صدا بود. کبریا نگاهشو به عمو و بنیامین که بالای سرمون ایستاده بودن دوخت و پرسید: چی شده؟!

بنیامین لب وا کرد: خواب و بیدار بودم، حس کردم یکی اومده تو اتاق، آباژور و که روشن کردم دیدم کنعان وسط اتاق ایستاده. چشماش باز بود ولی خواب بود. همین.

همین؟! برای اون همین بود، برای من یه عقبگرد بزرگ! یه ناامیدی شدید!

سعی کردم بلند شم، می خواستم برگردم تو اتاق خودم، می خواستم یه بار دیگه از این طبقه و از این خونه فرار کنم!

کبریا همزمان باهام بلند شد، زیربازومو گرفت و بی حرف کمک کرد برگردیم طبقه پایین.

سرمو گذاشتم روی بالش، چشمامو بستم و با بیدارترین و آشفتترین ذهن درگیر احساسات متناقضم شدم. با ناامیدانه ترین حس به صبحی که قرار بود از راه برسه، به فرداهایی که توی این خونه به مرز جنون نزدیک می شدم فکر کردم! باید از اینجا می رفتیم! کبریا حق داشت! کبریای کلافه از خواب و خسته از بیست و چهار ساعت تنش اما همچنان صبور و مهربون درست می گفت که این خونه جایی برای من نداره! از اول هم نباید می اومدم اینجا! هر چند که اگه می خواستی به اول اولش نگاه کنی، می رسیدی به پدر و مادری که از اول اول سر یه اعتماد بی جا و یه غفلت بزرگ زندگی بچه اشونو به باد داده بودن!

یک ماهی از وقتی دکتر شایق کنار تختم ایستاد و ازم خواست حرف بزنم گذشته. مشاوره رو موکول کردیم به وقتی وضع جسمیم یه خرده بهتر بشه و تا اون موقع یه مشتم قرصه که می خورم و بیشتر روزا و ساعتها رو تو خوابم.

اولین باری که بعد مرخص شدنم از بیمارستان، به اصرار و زور و داد و دعوی کبریا پامو می ذارم تو مطب دکتر شایق هنوز پام تو گچه، هنوز عصا زیر بغلمه و هنوز روحیه ام خراب خرابه.

دکتر با دیدنم لبخندی به لب می یاره، از جاش بلند می شه و دستش رو می یاره جلو. دستم رو از عصای زیربغلم جدا می کنم و باهاش دست

می دم. با تعارفش روی مبل جلوی میزش می شینم و نگاهمو می دوزم
به کتابخونه ی روبروم.

انگار متوجه ی توجه ام می شه که می پرسه: به مطالعه علاقه داری؟
سری به علامت مثبت تکون می دم و می شنوم که می گه: خوبه که
هنوز یه چیزایی هست که دوست داشته باشی.

نگاهش می کنم، همچنان لبخند به لب داره. خبی می گه و از جاش
بلند می شه، می یاد روبروم می شینه و می پرسه: پات که هنوز تو
گچه. کمرت چطوره؟!
-خوبه.

به اصرار برادرت اومدی یا خودت خواستی که بیای؟
-به زور برادرم اومدم.

چرا؟ خیال می کنی نمی تونم کمکی بهت بکنم؟ یا چون دوست نداری
برام از گذشته حرف بزنی دلت نمی خواست بیای؟ -هر دوش!

خوبه که اینقدر صادقی! می دونی ۱۱ درصد افسردگی ها با کمک یه
مشاور درمان می شه؟ قرصها چطور بود؟

-دلم نمی خواد تموم ساعتهای روزو یا خواب باشم یا بی حال!

اگه بهم زنگ می زدی می تونستم قرصها رو عوض کنم. حالا هم موقع رفتن یادم بنداز که یه نسخه جدید برات بنویسم. خب حالا بریم سر اصل مطلب. موافقی؟

موافق؟! به زور روی اون صندلی نشسته بودم و حالا می پرسید موافقی؟! هر چند رفتارش اونقدر با آرامش و دوستانه بود که آدم ناخودآگاه بهش اعتماد می کرد ولی می ترسیدم! از خودم می ترسیدم! به خودم اعتماد نداشتم! اینکه لب وا کردن و صحبت از اون اتفاق منفجرم کنه! به جنونم بکشونه منو می ترسوند.

سکوتمو که می بینه می گه:یه سوال می پرسم اگه دوست داشتی جوابمو بده. باشه؟

سری به علامت مثبت تکون می دم، دفترچه و خودکاری که تو دستشه رو می ذاره روی میز و می گه: می تونی به من بگی چرا احساس گناه می کنی؟ می تونی برام توضیح بدی چرا خودتو مقصر می دونی؟

تو سکوت یه خرده نگاهش می کنم و بعد خیره ی کتابخونه ی روبروم می شم و می گم:به کبریا کاری نداشت چون کبریا بی عرضه نبود!

-اینکه کوروش، کوروش بود دیگه اسمش آره؟! اینکه اون تو رو انتخاب کرده برای اذیت کردن از نظر تو به خاطر بی عرضگیت بوده؟ مگه چند سالت بوده وقتی شروع کرده به آزار دادنت؟! جز این بوده که یه بچه بودی؟

-کبریا هم بچه بود! اون فقط سه سال از من بزرگتره!

قبول داری که هر آدمی با یه خصوصیت ذاتی به دنیا می یاد؟ یکی پر شر و شوره و یکی ساکت، یکی با داد حریم خصوصیشو حفظ می کنه و یکی با سکوت، اما اینا دلیل نمی شه ما بخوایم از خط قرمزهای هر آدمی عبور کنیم! اگه این طور باشه که سر همه ی آدم های کر و لال دنیا باید یه همچین بلاهایی بیاد! چرا فکر نمی کنی مشکل از خود کوروش بوده؟

-اونم مشکل داشته اما منم یه سمت دیگه ی این مشکلم! یه آدم کر و لال هم می تونه با ایما و اشاره به بقیه بفهمونه یکی داره اذیتش می کنه!

چرا به پدر و مادرت نمی گفتی؟! می ترسیدی باور نکن!؟

-اون منو تهدید می کرد! کتکم می زد و می گفت اگه به کسی بگم مادرمو می کشه! من حرفه اشو باور می کردم! به خاطر حفظ مادرم سکوت می کردم و آزارهای اون هر لحظه بیشتر می شد!

پس به خاطر حفظ مادرت بوده که حرفی نمی زدی نه به خاطر بی عرضگیت! در واقع داشتی سعی می کردی یه کار بزرگ انجام بدی! داشتی سعی می کردی از مادرت دفاع کنی! می دونی این یعنی چی؟! من بهش نمی گم بی عرضگی، نمی گم تقصیر! این یعنی ایثار! همین الانو تصور کن، فکر کن که برادرت در خطر، یکی می یاد و می گه قراره از ساختمون روبرویی یه تک تیرانداز به مغز برادرت شلیک کنه، در

ظاهر یه مسئله ی احمقانه است! یه تهدید پوچ اما تو پیش خودت برای لحظه ای شک نمی کنی که ممکنه واقعیت داشته باشه؟! سعی نمی کنی از برادرت دفاع کنی؟! فرض مثال که اونو با خبر کنی یا به پلیس خبر بدی و یا اصلاً پاشی بری به اون ساختمون و ببینی که یه شوخی مسخره بوده، از کاری که کردی پشیمون می شی؟ اسم تلاشی رو که برای حفظ جون برادرت کردی می ذاری حماقت؟! می ذاری بی عرضگی؟! اینکه دیگران تو اتفاقی که برای تو افتاده مقصرن هیچ شکی نیست، اینکه پدر و مادرت نباید به اون آدم اعتماد می کردن، اینکه بزرگترها مسئول نگهداری از بچه هاشونن و اینکه اون آدم نباید به فردیت تو دست درازی می کرده و نباید دست بلند می کرده اصلاً تقصیر تو نیست. هست؟!

-نمی دونم!

فراموش نکن که سکوت اون روزهای تو، دلایل منطقی و قانع کننده ای داشته که هر آدمی تو اون سن یا حتی تو بزرگی هم همون کاری رو می کنه که تو تو اون سالها کردی. ساکت بودی چون حس می کردی کسی حرفهاتو باور نمی کنه، درست هم بود، اون پسر اونقدر بزرگتر از تو بود که دروغ گفتن و نقش بازی کردن رو خوب یاد گرفته باشه جوری که بخواد حرفهای تو رو زیر سوال ببره، این طور نیست؟!

سرم به علامت مثبت تکون می خوره. دکتر ادامه می ده: سکوت کردی چون می ترسیدی بلایی سر مادرت بیاره! من در مواجهه با یه آدم

خطرناک که حس می کنم قدرت نابود کردن و آسیب زدن به عزیزامو
داره تسلیم می شم! حتی اگه تصور قدرتمند بودنش یه تصور خیالی
و اشتباه باشه!

حالا ازت می خوام این خودکار و کاغذ رو برداری، برام بنویسی، در واقع
برای خودت از احساسات بنویسی. اینکه چرا تا حالا خودتو مقصر می
دونستی، اینکه چرا از خودت عصبانی هستی، چون یادمه تو بیمارستان
یه چیزایی از زیبایی چهره ات می گفتم و یکی از دلایل مقصر بودن
خودت رو اون موضوع می دونستی. این کارو می کنی؟

نگاهم از صورتش می شینه روی برگه ای که به سمتم گرفته. آره.
نوشتن خوبه. بهتر از حرف زدن.

تو فاصله ای که بخوام تصمیم بگیرم که باهاش همکاری کنم یا نه،
دکتر کاغذ و خودکار رو می ذاره جلوم، از جاش بلند می شه و می
گه: اگه استرس لحظه ای رو داری که می خوام برام از اون روز و اون
اتفاق حرف بزنی، می تونیم از هیپنوتیزم استفاده کنیم.

سرم به دنبالش می چرخه و به این فکر می کنم که اصلاً می خوام از
اون منجلا ب پیام بیرون یا نه! خب می خوام! کیه که سلامتی رو
نخواد؟! کیه که دلش نخواد یه زندگی عادی داشته باشه؟!

دکتر تا همین جاش با استدلال هاش، با حرفهای پر از آرامشش بهم
احساسی رو داده که خیلی وقته از خاطر برده بودم و این یه کورسوی
امیدی به ته دلم می تابونه. ذهنم درگیر کبریا می شه، پشت اون در

نشسته به امید اینکه برادرش قدمی به سمت عادی بودن، عادی رفتار کردن و عادی زندگی کردن برداره!

دست دراز می کنم و خودکار و کاغذ رو بر می دارم و وقتی شروع می کنم به نوشتن، وقتی دلایل عصبانیت و احساس حقارت رو می نویسم، حرفهای دکتر توی گوشمه! هر لحظه که باشه، برای نجات جون خانواده ام تلاش می کنم، حتی اگه یه تلاش بیهوده باشه یا اصلاً تهدیدی در کار نباشه! یا بحث یه تهدید پوچ در میون باشه!

:چرا نمی ری بخوابی؟

-پا می شی یه دوش بگیری؟

:خوبم، برو بخواب.

-خواب بودی وقتی رفتی بالا یا رفته بودی نبش قبر کنی؟

زل زدم به سقف و سعی کردم اولین صحنه بعد بیداریمو به خاطر بیارم. دستی که روی بازوم قرار گرفته بود رو حس کرده بودم و نگاهم نشسته بود به اتاقی که بعد سالها دوباره پا توش گذاشته بودم! از ۵۱ سالگی تا ۷۲ سالگی چند ساله؟!

سرم شدیداً درد می کرد! از دیروز بعد از ظهر و بعد درگیریم با کوروش تا اون لحظه که ساعت حول و حوش ۷ نصفه شب روز بعد بود، چند

تا تنش پشت هم رو تجربه کرده بودم و اضطراب و استرس باعث شده بود، خوابگردی بیاد سراغم و ذهنم منو به سمت اون اتاق بکشونه. به پهلو چرخیدم، زل زدم به نیم رخ خسته ی کبریا و گفتم: پاشو برو بخواب.

-نگرانم کنعان!

نگران چی؟!

-نگران خیلی چیزا، اولیش هم تو، دومیش هم کسرا!

کسرا چرا؟!

-شمشیر از رو بسته! جری شده سر قضیه ی تو و کوروش!

کف دستامو محکم گذاشتم روی پیشونی و چشمام و همون جوری که فشارشون می دادم پرسیدم: یعنی چی؟!

خمیازه ای کشید و گفت: می ترسم کار دستمون بده. حس می کنم تو ذهنش نقشه ی انتقام کشیده!

اینا رو که نمی گی واسه اینکه ذهن منو از اتفاق افتاده دور کنی؟

- آدم ذهن آشفته ی کسی رو با حرفهای آشفته آروم می کنه آخه؟! علم جدید روانشناسیه؟!

باهاش حرف می زنم.

-چی می خوای بگی؟

:نمی دونم اما فکر می کنم و بعد می شینم باهاش حرف می زنم. برو
بخواب صبح باید بری شرکت.

همون جوری که چونه اش رو به دست گرفته بود و می مالوند، از جاش
بلند شد و پرسید: مسکن می خوری بیارم؟

نگاهش کردم، اشاره ای به سرم کرد و گفت: واسه سردردت.

-شب به خیر.

:دکتر شایق مثل دفعه ی قبل معجزه می کنه، بهت قول می دم! به
اتفاق دیروز و امروز و امشب فکر نکن. باشه؟ -باشه.

:فعلاً.

برق اتاق که خاموش شد رفتم تو فکر. اول از همه باید به این فکر می
کردم که باید به کسرا چی بگم؟! باید چه جوری آرومش کنم وقتی
خودم اونقدر ناآروم بودم! باید چی بهش می گفتم که آروم شه! به
پسر جوونی که از بس با یه مشت بادی بیلدینگ بر و بازو دار گشته
بود حس قهرمان بودن و قوی بودن بهش دست داده بود چی می گفتم
که برای غرور جریحه دار شده اش مرهم باشه?!

نمی دونستم چه جوری می شه تصویری که از من توی ذهنش شکسته شده بود رو از نو سر هم کنم که جوشش بخوابه و حماقتی ازش سر نزنه؟!

چشمامو بستم و ترجیح دادم یه خرده بخوابم تا ذهنم آروم بگیره.

کار تو شرکت رحیمی رو دوست داشتم. درسته که حسابداری رشته ی اصلی من نبود، درسته که هیچ کدوم از کارهایی که انجام می دادم ربطی به رشته ی شیمی که مدرک لیسانسش رو داشتم نداشت اما کار تو شرکتی که کبریا توش حضور داشت خیلی آرامشبخش بود. یه محیط خیلی آروم و همکاریایی که رفتارهای دوستانه ای داشتن. حتی آقای محمدی هم اصلاً سعی نمی کرد تحقیرم کنه. اشتباهاتمو با جدیت گوش زد می کرد اما توهین و تحقیر و داد و دعوا نه. حضور کبریا برام قوت قلب بود. مرتب بهم سر می زد و بیشتر از خونه شوخی می کرد و می گفت و می خندید.

برگه ها رو گذاشتم جلوی آقای محمدی و گفتم: اینا تموم شد، دفتر اندیکاتور رو می خواین؟ انگشتهاشو تو هم گره کرد و دستهاشو کش آورد و گفت: نه، باشه همون جا. انقدر رو این میز خرت و پرت و کاغذ ریخته که خودم دارم توش گم می شم.

-خب چرا جمع و جورش نمی کنین؟

یہ برگہ جا بہ جا بشہ تمرکزمو از دست می دم. کلاً بہ این بی نظمی
عادت کردم!

نگاهی بہ میزم انداخت و گفت: ہومم! مرتبی ہا! تو خونہ ہم ہمین
جوری ہستی؟ واجب شد از داداشت پپرسم.

لبخندی زدم و از جام پاشدم و گفتم: الآن کاری ہست کہ انجام بدم؟
دستش نشست رو ماشین حساب و گفت: برو، برو بہ داداشت سر بزن
کہ انگار کبریای خونت حسابی پایین اومده!

از جام بلند شدم و رفتم دم اتاق کبریا، تقہ ای بہ در زدم و شنیدم کہ
گفت: بیا تو.

۱۸۱

در رو باز کردم و در کمال تعجب کبریا رو ایستادہ وسط اتاق در کنار
خانوم جوونی دیدم. سلام کہ کردم، نگاہ اون خانوم نشست روی
صورتم و کبریا با خوشرویی گفت: داشتیم می اومدیم سراغت کہ
خودت سر و کلہ ات پیدا شد. بیا تو.

رفتم تو و در رو بستم، ہر چند کہ حس می کردم نباید اونجا باشم! یہ
بوی عطر خوب، سوای عطر خنک کبریا تو فضا بود کہ مطمئناً از اون
خانوم سرچشمہ می گرفت.

کبریا با دست اشاره ای به من کرد و رو به اون خانوم گفت: طناز جان برادرم کنعان که همیشه تعریفشو می کردم، کنعان ایشون هم طناز خانوم، دختر مهندس رحیمی.

دست خانوم رحیمی جلوم دراز شد، معذب و بالاجبار باهاش یه دست سرسری دادم، خوشوقتمی گفتم و عقب کشیدم. طناز هم با لبخند همون طور که به صورتم خیره شده بود گفت: منم همین طور.

بعد رو کرد به کبریا گفت: داداشتو باید می فرستادی مدلینگ نه اینکه بیاد حسابدار این شرکت فکسنی شه!

کبریا سرخوش خندید، خنده ای که خیلی وقت بود ازش ندیده بودم، چشمکی به من زد و گفت: این جوری از برادرم تعریف کنی حسودیم می شه طناز خانوم! بعدش هم، بابا جان می دونه شرکت به این بزرگی به چشم شما فکسنیه؟!

طناز لبخندی زد، کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت: بابام اگه از ایده های بلندپروازانه ی من و تو استفاده کنه، مطمئن باش این شرکت آینده ی خیلی بهتری داره. یادت نمی ره بهم خبر بدی؟ نگاهم نشست رو دست کبریا که نشسته بود روی پشت طناز، صداشو شنیدم که گفت: بشین کنعان الان می یام.

بعد همون طور که به سمت در اتاق می رفتن طناز رو مخاطب قرار داد و گفت: هماهنگ که کردم بهت خبر می دم اما فکر نمی کنم برنامه واسه این هفته جور بشه.

طناز عقب ایستاد، کبریا در رو برایش باز کرد و اون برگشت سمت من، سری تکون داد و گفت: از آشناییتون خوشحال شدم. فعلاً.

سری به علامت خداحافظی تکون دادم و روی مبل گوشه ی اتاق نشستم.

همون طوری که از اتاق می رفتن بیرون شنیدم که طناز به کبریا گفت: اگه برنامه جور شد کنعانو هم با خودت بیار. هر چی تعدادمون بیشتر باشه بهتره.

در بسته شد و جواب کبریا رو نشنیدم. صمیمیتشون نشون می داد رابطه ای بیشتر از کارمند و دختر رئیس بینشونه. یه حس خوشحالی، یه قنچ رفتنی ته دلم بود! برای کبریا خوشحال بودم و امیدوار! امیدوار به وجود یه رابطه ی جدی که یه خرده از فضای خونه دورش کنه! از اون همه فکر و خیال! از اون همه مسئولیت اضافی و دلنگرونی زیاد! چند دقیقه بعد، کبریا با یه صورت بشاش به اتاق برگشت، نشست پشت میزش و همون جوری که برگه های جلوش رو جمع می کرد گفت: خب! چه خبر؟!

سری به دو طرف تکون دادم، لبمو به سمت پایین کج کردم یعنی هیچی. دستهاشو از آرنج روی میز گذاشت و انگشتهاشو به هم گره کرد، زل زد به صورتم و با لبخندی که سعی می کرد پنهونش کنه گفت: طناز همون دوستیه که گفته بودم ساناز دوست صمیمیشه!

اخمی به صورتم نشست و سری به علامت نفهمیدن تکون دادم، با
زیبون لبی تر کرد و گفت: مهم نیست. با کسرا صحبت نکردی؟

-ندیدمش هنوز.

:آهان آره. حواسم نبود که از صبح اومدی بیرون از خونه. کارخونه چطور
بود؟

-مثل همیشه.

یه خرده ساکت موند و بعد با لبخند پرسید: نمی خوای چیزی بپرسی؟
-راجع به چی؟

:طناز!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی نه. یعنی دلیلی نمی بینم. از جاش
بلند شد، با حفظ لبخندش کنارم نشست، دست انداخت دور گردنم و
سرمو به سمت خودش کشید و همون جوری که موهامو بهم می ریخت
گفت:چشات پر کنجکاوی و سواله جناب خوددار!

گردنمو از حلقه ی دستش خلاص و موهامو مرتب کردم و گفتم:رحیمی
می دونه؟ -آره.

:موافقه؟!

-چیزی مبنی بر مخالفت نگفته!

:خوبه پس! مبارکه!

-دیوونه! خیلی راهه تا وقتی بخوای بگی مبارکه! یه چیزی می خوام
بهت بگم، خواهشاً رم نکن!

باشه؟!

:چی؟

-این ساناز، دختر خیلی خو...

:مبارک صاحبش باشه!

-بذار حرفمو بزnm بعد جفت پا پیر وسط و ...

:وقتی می دونم چی می خوای بگی و وقتی از نظرم داری وقتتو تلف
می کنی، وظیفه امه مانعت بشم!

از جاش بلند شد و پشت میزش برگشت، اخمی کرد و گفت: مرده شورتو
نبرن! لااقل بذار بگم بعد غد و مصر وایسا بگو نع! هم ساناز، هم یکی
دو تا دیگه از خانوم های با کمالات شرکت یه جورایی غیرمستقیم
رسوندن که چشمشون دنبال تو! فقط کافیه اشاره کنی تا ...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: زودتر می
رم خونه که یه چیزی واسه افطار رو به راه کنم و اگه شد با کسرا هم
حرف بزnm، نون با تو!

صدای پوف کلافه ای رو که کشید شنیدم، رفتم بیرون و در رو پشت
سرم بستم.

کلید انداختم، در رو باز کردم و رفتم تو خونه. دل تو دلم نبود از برخورد
احتمالیم با کسرا! اما بالاخره که چی، به هر حال که باید باهش روبرو
می شدم. کفشامو پای پله ها در آوردم و رفتم تو، سری به بابا که
خواب بود زدم و بعد رفتم تو آشپزخونه. کمتر از یه ساعت دیگه اذون
بود و باید تو اون فاصله یه چیزی آماده می کردم که هم کسرا و کبریا
به عنوان شام بخورن و هم خودم به عنوان افطار.

نایلکس خرت و پرتهایی که خریده بودمو گذاشتم روی میز، دکمه ی
دوم پیرهنمو باز کردم و اومدم کتری رو آب کنم، شفق گفت سلام و
من شیش متر پریدم! برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: اینجا چی
کار می کنی؟!

با لبخند اومد تو و گفت: ترسوندمت؟! ببخشید.

شیر آب رو بستم و یه خرده از آب روی کتری کم کردم و گذاشتمش
روی گاز و پرسیدم: کیاومدی؟

-همین الان. اومدی نه، اومدیم. مامان و خاله بهناز و بقیه بالان.

-بقیه؟

:بیتا و روزبه و برزو و ...

-آهان.

بابا که نیست مامان کلاً تو خونه بند نمی شه!

-هنوز برنگشته؟

:دو روز دیگه می یاد.

زیر اجاقو روشن کردم و برگشتم سمت نایلکس خرید، شفق دست گذاشت روش و گفت: من جا به جاشون می کنم، تو برو لباساتو عوض کن.

سری به علامت موافقت تکون دادم و راه افتادم سمت در آشپزخونه، شفق صدام زد و مجبور شدم بایستم. از سر شونه گردن کشیدم سمتش و منتظر موندم ببینم چی کار داره، یه خرده با مکت نگاهم کرد و گفت: واسه افطار نمی یاین بالا؟ -نه.

:هنوز از برزو ناراحتی؟

-نه.

:پس کتری رو خاموش می کنم که ...

راه افتادم سمت هال و گفتم: حوصله ی مهمون بازی ندارم، همین پایین راحت ترم.

بهناز خواهر عمو بهروز بود. اون سه تا کل و کور هم بچه هاش. برزو یه سالی از کبریا بزرگتر بود، بیتا همسن و سال کسرا بود و روزبه هم یه سالی از من کوچیکتر.

ایستاده بودم وسط اتاق، دستم مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم بود و نگاهم خیره به دیوار روبرو و داشتم فکر می کردم که برعکس وقتی تو خونه ی خودمون بودیم، از وقتی اومدیم اینجا چقدر مجبوریم با آدم هایی که یه زمونی تو زندگیمون خیلی پررنگ بودن معاشرت کنیم که تقه ای به در خورد و شفق گفت: کنعان؟ برگشتم سمت در و گفتم: بیا تو.

در رو باز کرد، نگاهی با تردید به وضعیت لباسم انداخت و وقتی خیالش راحت شد اومد تو و گفت: یه چیزی بگم، تو پای چیز دیگه ای نمی ذاری؟ -چی هست که ممکنه پای چیز دیگه ای گذاشته بشه.

:اممم. بیتا.

-خب؟

:بیتا و یکی دیگه از دوستهایش، تو شیمی نمره کم آوردن.

-خب؟

:خاله بهناز می گفت، می خواد از تو بخواد که این تابستونو باهاشون کار کنی بلکه ...

-خاله بهنازت نمی دونه من کلی وقته که از درس و رشته ی خودم دور موندم؟

اون به تو به چشم یه نابغه نگاه می کنه! اینکه بیتا بخواد بیاد پیشت درس بخونه مهم نیست ولی اینکه تو وقتت اینقدر پره و ممکنه تو رودروایسی قبول کنی و خودتو بندازی تو هچل مهمه!

-رودروایسی رو خوب اومدی! خب اگه ازم بخواد نمی تونم مخالفت کنم هر چند که واقعاً وقت خالی ندارم.

وای کنعان! خب همینو بهش بگو.

نشستم رو لبه ی تخت و در حال در آوردن جورابام گفتم: خودت که گفتی، رودروایسی و ... این حرفها! کسرا کجاست؟

-بالاست.

سرمو بلند کردم و به صورتش خیره شدم و پرسیدم: کوروش که نیست؟!

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: مامان که دید کلید انداختی و اومدی تو، ازم خواست پیام گوشیه بدم دستت که با این همه مشغله درس دادن به اون دختره ی لوس و دوستشو قبول نکنی.

-یه خرده باید فکر کنم ببینم چی باید بهش بگم.

:باشه. هر چی خودت صلاح می دونی. من برم بالا. مطمئنی نمی یای؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: مامان به بابا عبدالله غذا داده، بیدارش نکن.

سرمو به علامت باشه تکون دادم و گفتم: رفتی بالا به کسرا بگو بیاد پایین.

قبل بستن در سرش رو کرد تو اتاق و گفت: بذار بمونه، بچه ها دستگاه ایکس باکس آوردن، داره باهاشون بازی می کنه.

بهتر! از خدام بود هر چه دیرتر باهاش روبرو بشم. پیرهنمو در آوردم، لباس تمیز و حوله برداشتم که برم حموم، صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ی خونه ی عزیز بود! کلاً فراموش کرده بودم بهش زنگ بزنم. تماسو که جواب دادم و سلام عزیز که گفتم گفت: علیک سلام پسرم خوبی؟!

-خوبم عزیز. نماز روزه هاتون قبول.

قربونت برم، بی معرفت نباید یه سر به این پیرزن بزنی ببینی مرده است ز...

-دور از جون عزیز. حق دارین هر چی بگین.

از سر جریان نیومدنت به این خونه که خیلی ازت دلگیرم، ولی نمی تونستی یه زنگ بزنی و حالمو بپرسی؟

-گفتم که، گردن من از مو باریک تر! هر چی بگین حق دارین.

واسه آخر هفته بچه ها اینجان، به کبریا و کسرا هم بگو، منتظرتونم. خب؟

-بچه ها؟

: رشید و زن و بچه اش و مهین و ...

-عزیز اگه ناراحت نمی شین ما یه وقت دیگه که کسی پشتون نیست
می یایم اونوری.

:چرا مادر؟! بقیه بیان بخورن، شما نباشین؟! واسه پنج شنبه منتظرم.

-عزیز...

:نه بیاری دلخوریم بیشتر می شه ها!

کلافه دستی به چونه ام کشیدم و شنیدم که عزیز گفت: الو کنعان؟ -
چشم عزیز، به کبریا می گم، اگه برنامه ای نداشت، چشم. :بهش بگو
برنامه ای هم اگه داره بذاره واسه یه وقت دیگه. پنجشنبه اینجا می
بینمتون.

-باز حالا بهتون زنگ می زنیم. باشه عزیز؟

-عین اون بابات یک کلام و غدی پسر جون! باشه، پس به من خبر بدین.

:چشم. کاری ندارین؟

-قربونت برم. برو به کارات برس.

:فعلاً خدافظ.

موبایلو انداختم روی تخت، دستی به موهام کشیدم و به این فکر کردم که واقعاً می شه دایی رشید و کنایه هاشو تحمل کرد؟! اون هم تو این شرایط و وضع و اوضاع بهم ریخته؟!

تازه دوش گرفته و نشسته بودم روی مبل هال و منتظر وقت افطار بودم که تقه ای به در خورد و بنیامین اومد تو.

نگاهمو از تلویزیون گرفتم و دوختم به سینی تو دستش. پر مخلفات سفره ی افطار بود. با سلامش نگاهمو بردم بالا و دوختم به صورتش، یه لبخند پت و پهن زد و گفت: مهمون نمی خوای؟!

از دیشب و بعد اون اتفاق دیگه ندیده بودمش و امیدوار بودم حرفی هم نزنه. رفت تو آشپزخونه و وقتی اومد بیرون دیگه سینی تو دستش نبود. نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: کبریا نیومده؟ -نه هنوز. کسرا رو می فرستادی پایین.

:چی کارش داری؟ با بچه ها سرگرمه دیگه.

-درست نیست وقتی شما خودتون مهمون دارین ...

:حالا یعنی شما شدین غریبه؟! همین فکرا رو کردی که نیومدی بالا؟

-حوصله ی ...

:می دونم برزو رو نداشتی!

-نه! کلاً حوصله نداش...-

آره آره می دونم! کلاً حوصله ی اون جمع رو نداشتی! بعد افطار جوونا
می خوایم بریم بیرون، می یای تو هم؟

-جوونا؟

:برزو نمی یاد.

-کجا می خواین برین؟

:نمی دونم، هر جا! چیه چسبیدی به این خونه؟!

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. صدای الله اکبر همزمان شد با
اومدن کبریا. در حال ریختن چایی بلند پرسیدم: بنیامین می مونی
پایین یا می ری بالا؟!

-چی؟!

:می مونی چایی بریزم؟

-آره بریز. هر چند که قول دادم برگردم بالا.

کبریا اومد تو آشپزخونه، سلام کرد، نون رو گذاشت روی میز و از
بنیامینی که پشت سرش راه افتاده بود پرسید: بالا چه خبره مگه؟!

-عمه بهناز و گروهانش اومدن.

:اوه اوه! برزو هم هست؟

-می شه نباشه؟!

لیوان های چایی رو گذاشتم روی میز، کبریا نگاه دقیقی به صورت من انداخت و پرسید: خوبی؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و نشستم پشت میز، کبریا مشغول شستن دستهایش شد و از بنیامین پرسید: برزو خان زن نگرفت؟

بنیامین گازی به لقمه ی نون و پنیر و سبزی توی دستش زد، سری به علامت منفی تکون داد و یه نه ی خفه هم گفت.

کبریا در حال خشک کردن دستهایش با دستمال پرسید: این همه زور می زد واسه مینو، مجرد می گرده؟!

اشاره ای به صندلی کردم و گفتم: بشین.

بنیامین لقمه اشو قورت داد و گفت: اون مینو رو واسه ازدواج نمی خواست، بیشتر واسه پوز تو رو به خاک مالیدن انگشت گذاشت رو اون دختر!

کبریا نشست و گفت: حالا مگه من ادعایی روی مینو داشتم که بخواد از طریق اون پوز منو به خاک بماله؟!

-تو ادعایی نداشتی ولی مینو به تو نظر داشت!

:چرت نگو!

بنیامین نگاهشو دوخت به من و گفت: بد می گم؟

شونه ای بالا انداختم. حوصله ی صحبت در مورد یه موضوع تاریخ مصرف گذشته رو نداشتم.

بحث مال خیلی سال پیش بود. اون موقع که کبریا دانشجوی لیسانس بود. تازه از فروشگاه‌های که توش کار می کردم برگشته بودم که صدای داد و بیدادی رو از تو خونه شنیدم. اصلاً نفهمیده بودم چه جوری کلید انداختم و رفتم تو، کبریا و برزو رو که دست به یقه دیدم، بدون اینکه بدونم جریان چیه، پریدم وسط دعواشون که سواشون کنم، نفهمیدم اصلاً چی شد که وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم! بعد ۱۸ ساعت به هوش اومده بودم، صحنه ای رو که برزو پرتم کرده بود آخرین تصویر قبل بی هوشیم بود و کبریا بعداً بهم گفت که سرم انگار خورده بوده به لبه ی میز. اون درگیری و دعوا، سر مینو، دخترخاله ی برزو شد یه جنگ بین کبریا و برزو. کار به شکایت کشید، سر بلایی که سر من اومد کبریا کوتاه نیومد و برزو چند هفته ای رو افتاد زندون و این جوری یه دعوای مسخره شد یه کینه و دلخوری بزرگ.

یه خرما گذاشتم تو دهنم و یه خرده از چایی رو خوردم و رو به کبریا گفتم: عزیز زنگ زد بابت...

-نیم ساعت پیش به خودم زنگ زد.

خب؟

-دوست داری بریم؟

نه!

-خب پس می ریم!

بنیامین زد زیر خنده، اخمی نشست روی صورتم و کبریا برای پنهون کردن لبخندش لیوان چاییشو گذاشت جلوی دهنش و یه قلپ خورد و ادامه داد: هر کاری کردم نتونستم کنسلش کنم. پیرزن بدبخت پای تلفن گریه می کرد. می گفت شاید فردا روزی نباشم، می خوام همه اتونو با هم زیر یه سقف ببینم. چی می گفتم، می گفتم نمی یایم؟!

من سکوت کردم، بنیامین برای خودش یه خرده آش ریخت و گفت: می گفتمی شاید بیایم، شاید نیایم، اول باید از رئیس اجازه بگیرم!

-رئیس؟

:تو دیگه! تو اکی ندی که کبریا جرأت نداره اکی بده!

از جام بلند شدم و بطری آب رو از تو یخچال برداشتم و در همون حال گفتم: آره خب! از جوابی که به عزیز داده کاملاً مشخصه!

کبریا لقمه ی تو دهنش رو قورت داد و گفت: افطاری رو که بی خیال بشیم، نمی شه شام بله برون آزاده و مجیدو از دست بدیم!

بی حرف مشغول خوردن بودم و بنیامین و کبریا داشتن با هم حرف می‌زدن که کسرا اومد تو و سلام کرد. نگاهم از روی میز بلند و به قیافه اش دوخته شد. نشست کنار بنیامین، روبروی من و پرسید: خوبی داداش؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. رو به کبریا پرسید: کارت شارژو خریدی؟ کبریا آره ای گفت و بنیامین پرسید: چرا پس اومدی پایین؟ کسرا لقمه ی بزرگی از نون و پنیر و سبزی برای خودش درست کرد و قبل گاز زدن بهش گفت:

دیگه موقع غذا نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

بنیامین اخمی کرد، دست دراز کرد و موهای کسرا رو بهم ریخت و گفت: منظورت اینه منم باید برم خونه ام؟!

کسرا گاز بزرگی به لقمه اش زد، شونه ای بالا انداخت و با همون دهن پر گفت: واسه تو که فرقی نداره، چه اینجا، چه اون بالا، هر دوش خونه ی بابای تو!!

کبریا از جاش بلند شد و در حال ریختن چایی واسه خودش گفت: هوی! چی چیو اینجا مال بابای اینه! رهن کردیم که این حرفها پشت سرمون نباشه ها!

نگاهم نشست رو صورت کسرا. نگاهم نمی‌کرد. داشت سعی می‌کرد عادی رفتار کنه اما این فرارها، این نبودن‌ها خیلی هم عادی نبود.

از جام بلند شدم که از آشپزخونه برم بیرون، کبریا شاکی پرسید: کجا؟!
نخوردی که هیچی؟!

۱۹۱

بنیامین هم پشت بندش گفت: این نون و پنیر و نردبوم می خوره،
امروز که نردبوم نداشتیم غذا از گلوش پایین نرفته!

آروم فشاری به سرش آوردم که یه خرده متمایل شد به جلو و برگشت
سر جاش، خندید و گفت:

بد می گم مگه؟! فکر کنم از آخرین باری که اومده بودم ایران تو یه ۷۱
سانتی قد کشیدی! ماهی یه بار قدتو اندازه بگیر ببین اگه داری
همچنان رشد می کنی یه استوپ به خودت بده!
سری به تأسف تکون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

صدای زنگ موبایل بیدارم کرد. از بی خوابی های شبونه ام، مرتب توی
سرویس چرت می زدم.

چشم باز کردم و گوشیه از تو جیبم در آوردم. کبریا بود. الویی گفتم و
شاکی پرسید: کجایی کنعان؟

-تو سرویسم.

یعنی چی؟ ده دقیقه دیگه اذانه!

-کارم تو کارخونه طول کشید.

:یه ساعت دیگه هم نمی رسی نه؟!

-با این ترافیکی که من می بینم، نه!

:می مردی زودتر راه بیافتی؟!

-کارخونه مال بابامونه؟!

:نچ! مهمونا همه نشستن پای سفره!

-قرار که نیست روزه ی مهمونا با رسیدن من باز بشه! اونا منتظر گفتن

اذونن! واسه من یه تیکه نون پنیرم بذارین کافیه!

:ببینم کنعان، دروغ که نمی گی؟! نکنه سر خودتو یه جا گرم کردی که

دیرتر بیای و زودتر ب...

-تو سرویسم کبریا! می شه سناریو نبافی؟! جلسه ی فوری پیش

اومد،مجبور شدم با سرویس دوم بیام.

:کجا پیاده می شی؟

-سر خیابون عزیز اینا.

:پس من می یام اونجا دنبالت. کی می رسی؟

-ده دقیقه قبل رسیدنم زنگ می زنم.

:باشه فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و دوباره چشمامو بستم. تظاهر می کردم که همه چی عادیه اما خیلی بهم ریخته بودم. از سه روز پیش که تو اون اتاق کذایی طبقه ی دوم چشم باز کرده بودم، واقعاً از خودم ترسیده بودم. از شرایط روحیم و از اینکه برگردم سر خونه ی اولم!

اون شب و شب های دیگه کسرا هیچ حرفی از اتفاقاتی که افتاده بود و چیزایی که شنیده بود نزد.

خیلی عادی رفتار کرد. انگار نه انگار که طوری شده و منم ترجیح دادم یه مدت سکوت کنم. در واقع ترجیح می دادم کبریا باهاش حرف بزنه و راضیش کنه که طرف کوروش نره تا خودم بشینم و در مورد اتفاقات ۵۱ سال پیش حرف بزنم.

اون شب برخلاف اصرار بنیامین، همراهشون نفرتم، موندم خونه و نشستیم با کبریا به حرف زدن.

از طنز گفت، از اینکه تا چقدر می خوادش اما شرایط اجازه نمی ده ی اقدام نمی ده، از اینکه طنز هم به همون اندازه دوستش داره و حالا موندن که شاید دری به تخته بخوره و ورق به نفع زندگی ما برگرده و کبریا بتونه کاری کنه. در مورد برنامه ای هم که قرار بود هماهنگ کنه و به طنز خبر بده توضیح داد که یه دوره می ساده است، قراره چند تا از دوستها با هم جمع بشن و هماهنگیش با اونه و اگه برنامه جور بشه، منو هم همراه خودش می بره، هر چند که مطمئن بودم تو اون دوره می پا نمی ذارم.

نزدیک های خیابونی که خونه ی عزیز توش بود، گوشو برداشتم و زنگ زدم به کبریا، بدون اینکه الو بگه گفت: دم داروخونه ی شفا ایستادم.

باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم و وقتی نشستم تو ماشین، کامل چرخیده بود سمتم، یه ابروشو داده بود بالا و نگاهم می کرد. سری به علامت چیه تکون دادم، علیک سلامی گفت و ادامه داد:

خداییش عمدی نبود این دیر رسیدن؟

یک کم صامت و ساکن نگاهش کردم، بعد دست گذاشتم توی کیفم و ابلاغیه ی جلسه ی فوری رو در آوردم و گرفتم سمتش. برگه رو از دستم گرفت و بدون نگاه کردن بهش انداختش روی داشبورد، استارت زد و گفت: کلاً خون خودتو واسه دایی حلال کردی! پاتو بذاری خونه ی عزیز نارنجکهاش به سمت پرتاب شده!

-چرا؟

دنده رو جا انداخت و گفت: می دونی دیگه، خر منتظر چوش که می گن داییه! البته بلانسبت ولی خب ضرب المثله دیگه!

سرمو که داشت از کمبود اکسیژن و خون می ترکیب تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: مهم نیست! همیشه بی بهونه می کوبه، امشب با بهونه! مراسمشون شروع شده؟

-مراسم خاصی که نیست ولی نه هنوز شروع نشده، دایی گفت تا خواهرزاده ی عزیز و خوشتیپم از راه نرسه و حضور نداشته باشه محاله اون یکی خواهرزاده امو واسه پسرمر خواستگاری کنم!

:پوف! واقعاً حوصله ندارم!

-بی خیال یه خرده می شینیم، بعد به بهونه ی بابا پا می شیم می ریم.
خوش به حال کسرا! کاش من می موندم خونه پیش بابا، اون می یومد.

-یکی ندونه خیال می کنه دارن می برنت زیر گیوتین ها!

:دیدن اون جمع بدتر از صد بار اعدام شدنه! چه با گیوتین و چه با طناب دار!

تا خونه ی عزیز دیگه نه من حرف زدم و نه کبریا. پیاده شدیم و پا تو خونه نذاشته از دیدن اون همه جمعیت شوکه شدم! مهمونا بیشتر از اونی بودن که من خیال می کردم! سلام که کردم، اونایی که تو هال نشسته بودن، سرشون برگشت به سمتم، غیر دایی که پراخم نشسته بود کنج اتاق، بقیه جوابمو دادن. وسط حال و احوال ها بودیم که عزیز با دیدنم فوری از آشپزخونه اومد بیرون، طبق عادت همیشه بغلم کرد، خودشو بالا کشید و بوسه ای روی سینه ام زد، سرشو بوسیدم و پرسیدم: خوبین عزیز؟!!

ازم جدا شد و گفت:دیگه ناامید شده بودم، گفتم نمی خوی بیای.

ازش جدا شدم و گفتم: ببخشید، جلسه بودم و ...

صدای مهیار که از اتاق انتهایی اومده بود بیرون حرفمو قطع کرد: به!

جناب مهندس! تشریف آوردین بالاخره!؟

با لبخند دستمو جلوش دراز کردم، محکم باهام دست داد و گفت: خوش

اومدی. بدو برو روزه اتو وا کن تا شیطون نبردتش!

عزیز ساعدمو گرفت و گفت: بیا مادر، بیا تو آشپزخونه برات سفره پهن

کنم.

نشسته بودم رو زمین، مهیار هم کنارم نشسته بود و به غذام ناخنک

می زد و بی اهمیت به جمله های اعتراضی عزیز که می گفت بذاره من

افطارمو بخورم، از در و دیوار و خیابون و بیابون حرف می زد که آزاده

اومد تو و سلام کرد. نگاه گذرای بهش انداختم، زیرلیبی سلام کردم و

مشغول خوردن شدم. سرگرم کمک به عزیز تو جمع و جور کردن

آشپزخونه شد و من تو دلم خدا رو شکر کردم به خاطر حضور مهیار و

عزیز تو آشپزخونه!

چند لحظه بعد مهیار از جاش بلند شد و گفت: غذاتو خوردی بیا پشت

بوم.

-چه خبره؟

آریا و بقیه بساط قلیونو ...

-من که نمی کشم! پیشنهاد می کنم شما هم نکشین!

رفت دم در، چشمکی بهم زد و گفت: آفرین بچه مثبت! موهاتو فرق کج بگیری و یه عینک هم بزنی به چشمت دیگه می شی یه دانشمند کوچولوی گوگولی! بیا بالا کنار ما بشین ولی نکش!

سری به علامت باشه تکون دادم، عزیز شروع کرد به قربون صدقه ی من رفتن و اینکه مهیار و بقیه باید ازم یاد بگیرن، مهیار ادایی برام در آورد و رفت.

ظرفهای کثیف تو سفره رو رو هم کردم و از جام بلند شدم، گذاشتمشون تو سینک و اومدم آبو باز کنم، آزاده کنارم ایستاد و گفت: من می شورمشون تو برو.

بدون اینکه نگاهش کنم، تشکری کردم و دولا شدم، باقی سفره رو هم جمع کردم و رفتم بیرون.

کبریا کنار فرامرز داماد بزرگ خاله مهین نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن. با دیدن من با دست به زمین کنارش زد و گفت: بیا اینجا کنعان.

سرم درد می کرد و ترجیح می دادم یه خرده دراز بکشم و از سر و صدا به دور باشم. مخصوصاً که اصلاً حوصله ی کنایه ها و نگاه های مغرضانه ی دایی رشید رو نداشتم اما ادب حکم می کرد یه خرده تو جمع حضور داشته باشم.

نشستم کنار کبریا و به سوال های فرامرز که در مورد محل کارم پرس و جو می کرد جواب دادم با ورود عزیز به حال،همهمه کم شد و دایی رشید گفت:مامان بیا اینجا کنار من، اگه بقیه هم موافق باشن بریم سر اصل مطلب.

عزیز کنار دایی نشست، لبخند گرمی زد و گفت: شروع کنین مادر. دایی لب وا نکرده، صدای موبایل من بلند شد! نگاه ها چرخید سمتم، از جام بلند شدم، عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاق خواب انتهای و دیدم شماره ی بنیامینه! خروس بی محل که می گفتن همین بشر بود! الویی گفتم و پرانرژی پرسید: چطوری کنعان؟! کبریا خوبه؟! زنده این هنوز؟! خاندان شمر سرتونو زیر آب نکردن؟! -چیزی شده؟ خونه ای؟ بابام حالش خوبه؟!

کلاً هر کی بهت زنگ می زنه سراغ باباتو ازش می گیری؟! مطمئنی با هاچ زنبور عسل نسبتی نداری؟! یادمه اون موقع ها شاکی بودی از اینکه همش سراغ مامانشو می گرفت و بی خیال باباش بود! بابات حالش خوبه پسر خوب. الان با بابام نشستن دارن خاطرات دوران جوونی و دختربازی هاشونو ... آخ!

-چی شد؟!

من آخر از این ضربه های دمپایی بابام مرگ مغزی می شم!

خنده ام گرفت و گفتم: حفته!

یه کوفت زیرلبی گفتم و ادامه داد: من و روزبه می خوایم بریم استخر، اجازه هست این داداش ته تغاری شما رو هم با خودمون ببریم؟!

-اون که قراره پیش بابا...

:بابام پیش رفیق شفیقش می مونه. اولش می خواستم به کبریا زنگ بزنم، گفتم اون هیتلر اجازه نمی ده، این شد که با تو تماس گرفتم! تو هم نذاری یه لقب بدتر از هیتلر نثارت می کنم، همراه با چهار تا فحش چارواداری و دست این پسره رو می گیرم و با خودمون می برم! حالا خود دانی! می تونی عین یه آدم متشخص اکی بدی، می تونی خودتو سکه ی یه پول کنی و الکی نه بیاری!

-این چرندیاتو داری جلوی کسرا می گی؟!

:نه! اون و روزبه نشستن تو ماشین، ساک به بغل منتظرن که من برم بشینم پشت فرمون!

-مسخره!

:حالا یا مسخره، یا هر چی! بریم؟!

-زود برگردین. باشه؟

:باشه.

-مطمئنی بابات کاری نداره؟!

کار که داشت، منتها کنسل کرد! یعنی کار که نه یه قرار ملاقات داشت،
کنسل کنسل هم نکرد، انداختش یه خرده دیرتر! از همون فعالیت های
شبانه بود که گه گاهی منم انجام... آخ!

-چی شد باز؟

یه لنگه دمپایی حواله ام کرده بود، یکی دیگه رو هم انداخت که جفتم
جور شه! من برم تا جونم به خطر نیافتاده! دست بابا داره می ره سمت
گلدون! فعلاً .

تماسو قطع کردم، با لبخند سری به تأسف از این خل بازی های بنیامین
تکون دادم و برگشتم که از اتاق برم بیرون، آزاده روبروم ایستاده بود!

:اینجا اومدی واسه چی؟!

-کنعان خواهش می کنم ازت!

:یعنی چی؟!

-خب ... اگه فقط یه کلمه حرف بزنی برنامه ی امشب کنسل می شه!

:چه حرفی؟!

-کنعان خودت خوب می دونی الان چند سال از اون موقع ها می گذره!
اون وقتها بهم گفتم یه عشق بچگونه ی دختر دبیرستانی، الان که
دیگه این همه سال گذشته! هم تو بزرگ شدی و هم من! هنوز هم
همون قدر دوستت...

با یه اخم غلیظ راه افتادم سمت در اتاق و با یه صدای آروم اما کلافه توپیدم: زشته آزی!

اومدم از کنارش رد بشم، دست انداخت به بازوم و گفت: کنعان خواهش می کنم! نذار بدبخت شم!

دستمو پس کشیدم، این بار دو دستی بهش چسبید و ملتمس گفت: به خدا بدبخت می شم اگه به مجید جواب مثبت بدم!

با یه صدای از ته گلو، در حالی که سعی می کردم خودمو کنترل کنم گفتم: امشب بله برونته!

خواستگاریت نیست که تازه فکر کنی جواب مثبت بدی یا نه! اون همه آدمو به بازی گرفتی که از من انتقام جرمی که مرتکب نشدمو بگیری؟! تو مثل خواهرمی آزاده! اینو نمی تونی بفهمی؟! ۸سال پیش مامانت پیغاممو بهت نرسوند؟! برو بیرون تا بقیه بویی نبردن! بیان تو و من و تو رو با هم ببینن می دونی چه آبروریزی بدی می شه؟!

-آبروریزی از این بدتر که من دارم به کسی جواب بله می دم که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟!

کنعان بیا با هم بریم بیرون، دست تو دست هم که باشیم کسی نمی تونه جلومون بایسته! می دونم که به خاطر شرایط زندگیتونه که منو پس می زنی و از خودت می رونی! به خدا من با همه ی شرایطت می سازم! برام مهم ...

-بیا برو بیرون آزاده! می خوان نشون بزنی برات و واسه ات کله قند
بشکونن! نمی گن عروس کو؟!

:تلفن دایی بعد رفتنت زنگ خورد و مجبور شده تا سر کوچه بره و بیادا!
الآن بهترین فرصته کنعان!

راضی کردن مامان و بابام با من! دایی هم که ...

عصبی چشمامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی از بینیم کشیدم،
برای لحظه ای حس کردم لبم از یه تماس یهویی داغ شد. خیلی سریع
خودمو پس کشیدم و توپیدم: چی کار می کنی؟!!

با چشمای پر اشک خیره ی چشمام موند و پریغض گفت: نمی تونی
فکر کنی چقدر دوستت دارم کنعان!

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و راه افتادم از کنارش رد بشم، باز
هم بازومو گرفت، عقبم کشید و گفت: بیا با هم بریم و به همه بگیم
که مال همیم! بهت قول می دم بعد یه مدت همه با این مسئله کنار
بیان. اصلاً می تونیم...

بازوشو محکم گرفتم، کشیدمش سمت خودم، تو نزدیک ترین فاصله
زل زدم به چشماش و پرحرص گفتم: ببین آزاده هزار سال دیگه هم
بگذره بازم نظرم همینه! جای تو بودم، می رفتم بیرون و اون مراسم
مسخره رو هم بهم می زد...

اول صدای داری چه غلطی می کنی بی ناموسِ دایی رو شنیدم، بعد دیدمش که از در ایوون که به اتاق باز می شد اومد تو، بهم حمله کرد و تو صدم ثانیه یقه امو چسبید و چنان به عقب کوبیدم که از برخوردم با تیغه ی در باز کمد دیواری نفسم رفت. به صدای جیغ آزاده یه خفه شوی بلند گفت و برگشت سمت من، دستشو بلند کرد که بکوبه تو صورتم، آزاده خودشو انداخت بینمون و گفت:دایی تو رو قرآن!

صدای هوار خفه شوی دایی با کشیده ای که نشست رو صورت آزاده یکی شد. با وجود همه ی دردی که داشتم، بازوی آزاده رو گرفتم و کشیدمش عقب. از صدای فحشهای رکیک دایی و جیغهای آزاده، بقیه ریختن تو اتاق، مجید باباشو کشید عقب، کبریا هم با هول بینمون قرار گرفت و با فریاد پرسید: چه خبره اینجا؟!

صدای داد از ته گلوی دایی پیچید تو اتاق. برگشت سمت خاله مهتاب و عمو حمید و هوار کشید:

این جوری بله برون راه انداخته بودین واسه پسر من و دخترتون آره؟! این جوری که این دو تا ریختن رو هم و کمر به بی آبرویی این خاندان بستن؟!

صدای داد کبریا بلندتر از دایی بود:احترام خودتو نگه دار دایی!! دایی برگشت سمت کبریایی که حالا بین من و اون ایستاده بود و دست بلند کرد یکی هم بخوابونه زیرگوش کبریا، کبریا دستشو محکم

پس زد و گفت: مواظب باش داری چی کار می کنی؟! بی احترامی ببینم، احترام هرکیو که بی احترامی کرده نگه نمی دارم!

بعد رو کرد به منی که از درد نفسم بالا نمی اومد و تقریباً دولا بودم و پرسید: چه خبر شده؟!

اگه توضیح هم می خواستم بدم نفسی تو ریه هام نبود، صدای گریه ی آزاده بلندتر شد، کبریا برگشت سمت اون که پشتم پناه گرفته بود و گفت: حرف بزن ببینم؟! چی شده؟!

دولا دولا و دست به کمر خودمو رسوندم به تخت گوشه ی اتاق، نشستم روش و زل زدم به تأتری که راه افتاده بود! دایی جای آزاده ای که حالا پشت مهیار پناه گرفته بود پرحرص داد زد: خدایی بود! خدا خواست! مجید خدا خواست تلفنم زنگ بخوره و مجبور شم برم بیرون! خدایی شد که برق ایوون خاموش بود و تونستم این تو رو از پشت پرده ببینم! خدا خواست که تا همه چی قطعی نشده بفهمیم این دو تا با هم سر و سری دارن! یادت می یاد مهتاب! چقدر گفتم گول این قیافه ی مظلومو نخور؟! چقدر گفتم تا این کثافت پا نداده باشه دختر دبیرستانی تو از راه به در نمی شه؟!

کبریا براق شد سمت دایی: حرف دهنتو بفهم دایی!

دست عمو حمید نشست رو بازوی کبریا و کشیدش عقب و گفت: بذار بگه چی دیده! چی دیدی رشید؟!

-این دو تا تو بغل هم وایساده بودن! همین جا! آن آن! این جا!
استغفرالله! خدایا شکرت! خدایی شد که دیدم! وای خدا! مجید برو نماز
شکر بخون! زنی که داشتی می گرفتی رو تو بغل این آشغال دیدم!

دایی براق شد سمت من، بی حرکت نشستم به تماشا! مجید و خاله
مهین جلو شو گرفتن و کبریا هم اومد جلوم ایستاد. نه حوصله ی دفاع
کردن از خودمو داشتم و نه توانشو! گندی بود که آزاده زده بود، خودش
هم باید یه جوری جمعش می کرد!

دایی دوباره لب وا کرد و پرحرص رو به آزاده گفت: توی بی چشم و رو
اگه پسر منو نمی خواستی، اگه چشمت دنبال این بی شرف هیچی ندار
بود واسه چی به پسر من جواب مثبت دادی؟! هان؟!

برای چی آبروی یه فامیلو به بازی گرفتین؟!

بعد برگشت سمت من و با هوار پرسید: با توام نمک به حروم؟! شما
که همو می خواستین برای چی این همه سال دهننونو بستین و زر
نزدین؟! آخه بی ناموس، این دختر شیرینی خورده ی پسردایپته! مجید
حکم برادر بزرگترتو داره! نگفتی یه عمر چشمت دنبال زن این بچه باشه
گناه کبیره است؟! چی فکر کردی با خودت بی ش...

کبریا خیز برداشت سمت دایی و هوار کشید: نمی فهمی وقتی می گم
حرف دهننتو بفهم یعنی چی؟! حق نداری به برادر من بد و بیراه بگی! حق
ن...

عمو حمید دوباره بازو شو کشید و داد زد: بسه! یه ديقه همه اتون ساکت شين! ساکت!

برای لحظه ای جز صدای گریه ی آزاده و خاله مهتاب صدای ديگه ای نیومد. بعد عمو حمید برگشت سمت من و پرسید: جريان چیه؟! لب وا کردم یه چیزی بگم، آزاده به حرف اومد و با هق هق گفت: کنعان بی تقصيره بابا!

نمی خواستم اعتراف کنه! نمی خواستم کل خاندان بفهمن چشمش دنبال منه و نمی خواستم این جوری به اون بی آبرویی بدتر دامن زده بشه! می شد یه چیز ديگه گفت! می شد گفت سر یه چیزی بحثمون شده بود! می شد گفت آزاده نزدیک بود زمین بخوره و من بازو شو گرفتم و مانع شدم! نمی دونم! ذهنم از درد زیاد و اتفاقی که به اون سرعت تبدیل به یه تراژدی خونوادگی شده بود درست کار نمی کرد! زیرلب غر زدم: آزاده!

صدای تو خفه شوی دایی پلکامو همزمان با دهنم بست و آزاده پشت آریایی که تا حالا تو سکوت فقط تماشا می کرد پناه گرفت و با هق هق گفت: عاشقشم! از همون دوران دبیرستان می خواستمش! قبول نکرد! منو پس زد! همیشه ازم فرار کرد! امشب هم مثل خیلی وقتهای ديگه

التماسش کردم، ازش خواهش کردم قبول کنه! که بذاره به همه بگیم!
که جلوی این ازدواج زوری

رو بگیره ولی بازم قبول نکرد! بازومو گرفته بود که وادارم کنه از اتاق
برم بیرون! بعد ... بعد دایی...

نگاهش نمی کردم اما وقتی اومد سمتم، وقتی با اون چشمای پر اشک
جلوم زانو زد و خیره شد به صورت درهمم و آروم و با گریه پرسید " درد
داری؟!" دلم لرزید! یه لحظه از ته دل دلم براش سوخت. دلم نمی
خواست خواهرمو اونقدر زبون ببینم! کاش دست به این حماقت نمی
زد! کاش آبروی خودشو تو جمع نمی برد! کاش خودشو اینقدر حقیر
نمی کرد!

دست کبریا نشست رو بازوی آزاده، به زور بلندش کرد و رو به عمو
حمید گفت: دخترتون که همه چیو گفت! شنیدین دیگه؟! نه مجیدو
می خواد، نه راضی به این وصلته! فقط سر یه لج و لج بازی مسخره با
خودش بله رو داده! جای شما بودم، حتماً به فکر یه مشاور خوب براش
می افتادم!

بعد رو کرد به دایی که پر اخم و همچنان طلبکار ایستاده بود وسط اتاق
و گفت: من نبودم ببینم تو جوونیت چه خبر بوده دایی! نمی دونم
حلال زاده به داییش می ره چقدر جمله ی درستیه! اما اینو مطمئنم که
کنعان به هیچ وجه به شما نرفته! نه تنها کنعان، من و کسرا هم همین!

چون اونقدر شرف داریم که اگه یه خواهر مرده ای داشتیم، به بچه هاش با این همه بغض و کینه نگاه نکنیم!

اونقدر آدم هستیم که اول بفهمیم چی شده بعد مشت بکوبیم و هوار بکشیم و تهمت بزنیم! برادر من اگه امشب طوریش بشه، بزرگی و کوچیکی رو نادیده می گیرم و باعث و بانی های این جریانو به آتیش می کشم!

دایی راه افتاد سمت در اتاق، کبریا بلندتر گفت: یه چیز دیگه دایی! جای شما بودم، وسط اون خدایا شکرت خدایا شکرت ها، یه چند تا استغفار هم به خاطر تهمتی که زده بودم می گفتم!

خاله مهین بازوی کبریا رو کشید و فرامرز آروم گفت: بسه کبریا! دونه دونه رفتن بیرون، خاله مهین اما کنارم نشست، دستش رو گذاشت روی پشتم و گفت: درد داری هنوز؟!

درد مال پنج ثانیه ی اول بود! باقیش یه چیزی فرای درد بود! پلکامو محکم روی هم فشار دادم و چند بار ریه هامو با صدا پر و خالی کردم! کبریا کنارم نشست و رو به مهیار گفت: یه لیوان آب بیار!

بعد با یه لحن نگرون از منی که به خودم می پیچیدم و نمی تونستم موقعیتی رو که دردمو یه خرده کم کنه پیدا کنم پرسید: بریم بیمارستان؟

با سر جواب منفی دادم و خواستم بلند شم، فرامرز دست گذاشت رو شونه ام و گفت: یه خرده دراز بکش، بهتر شدی باشو.

۲۱۱

فکر بدی نبود. شاید این جوری درد کمتر می شد. شاید می تونستم پوزیشنی که دردمو کم کنه تو حالت دراز کش پیدا کنم.

به پهلو خوابیدم و سعی کردم نفسهای عمیق بکشم.

صدای جیغ و داد و هوار همچنان از بیرون اتاق بلند بود، بین حرفهاشون می شد فهمید که حال عزیز بد شده و یکی دنبال دستگاہ فشاره و یکی دنبال یه لیوان آب. خاله مهین هم واسه رسیدگی به حال مادرش از اتاق رفت بیرون و فرامرز هم دنبالش اتاقو ترک کرد. من موندم و کبریایی که با یه قیافه ی سرخ از عصبانیت و چشمای نگران بابت حال من، کنار تخت زانو زده بود.

سری به تأسف تکون دادم و شمرده شمرده گفتم: نباید... می اومدیم!

-اتفاقاً خوب شد که اومدیم!

آره! ... معلومه از این... اوضاع!

-این ازدواج نباید سر می گرفت! خیلی درد داری؟!

چشمامو بستم، کف یه دستم روی پیشونیم بود، یکی دیگه هم روی

ستون فقراتم و نالیدم: اعصابم خرده!

رو لبه ی تخت نشست، دستمو از رو پشتم برداشت و همون جوری که
آروم کمرمو می مالید گفت:

بهتر شدی، پاشو بریم.

اومدم نیم خیز شم که مانع شد و گفت: گفتم بهتر شدی! نه الان که
از درد رنگت برگشته!

در باز شد و مهیار با یه لیوان آب و یه قرص اومد تو و پشت سرش
عزیز هم با چشمای گریون پا گذاشت تو اتاق. به زور تکونی خوردم و
نشستم، عزیز اومد کنارم نشست، سرمو گرفت تو سینه اش و با گریه
گفت: الهی من بمیرم برای این مظلومیت تو! کاش می مردم و این
روزو نمی دیدم!

سرمو به زور بیرون کشیدم، هم به خاطر اینکه تو اون حالت دردم
بیشتر می شد و هم به خاطر اینکه طاقت گریه های عزیزو نداشتم.
دستمو بردم جلو، اشکهاشو پاک کردم و گفتم: عزیز تو رو قرآن گریه
نکنین.

دستمو محکم توی دستش گرفت و با گریه گفت: بهشون گفتم! گفتم
به یادگاری های نرگس من درشت بگین، چپ نگاه کنین ازتون نمی
گذرم! الهی من قربونت برم! الهی قربون اون پاکیت برم! می زدی تو
دهنش! چهار تا داد می کشیدی سرش که همه بفهمن تو تقصیرکار
نیستی! چرا آقایی کردی آخه؟! چرا خواستی کسی نفهمه!؟

نگاه مستأصلم نشست رو صورت کبریا که حالا بغ کرده و عصبی گوشه
ی اتاق دست به سینه ایستاده بود و شنیدم خاله مهین گفت: مامان
جان بسه. باز قلبت می گیره ها؟!

عزیز کف دستشو گذاشت رو پشتم و همون جوری که نوازشم می کرد
گفت: قلبم بگیره؟! بهتون نگفتم از گل کوچیکتر به این بچه ها بگین
من می میرم؟! مهم بود براتون که این جوری قشقرق به پا کردین؟!
مهمه اصلاً واسه اتون که این بچه ها به چه چون کندن دارن سالم
زندگی می کنن؟!

با توام رشید! کجایی؟! بیا اینجا حرف منو بشنو! بیا اینجا جواب منو
بده! اون موقع که اومدی اینجا بست نشستی که اینا حق ندارن پاشن
بیان تو این خونه زندگی کنن! پس فردا مدعی می شن!

این چهارتا خشت و نیم وجب خاکو بالا می کشن! گذاشتی آواره ی
خونه ی هفت پشت غریبه بشن! غیرتت اجازه داد؟! اون موقع غیرت
نداشتی؟! حالا رگ غیرتت گل کرده؟! مهین برو از تو گنجه ی اون اتاق،
یه بنچاق هست بیار! برو بنچاق اون زمینو بیار بدم به این بچه ها
ببینم کیه که اعتراض کنه! ببینم کیه که از هول مال دنیا به بچه های
خواهرش، به هم خونهاش انگ بچسبونه و توهین کنه! کبریا مادر،
زمینش جای خوبیه، بگیرین هر کاری خواستین بکنین، هر جا هم که
خواستین می یام و انگشت مهر می زنم که مال شماست! مال شما
سه تا! همین فردا می یای دنبالم که بریم دنبال کارهاش! شنفتی چی

می گم؟! همین فردا صبح الطلوع! بده من اون آب و دوا رو! بچه ام
عین مار داره از درد به خودش می پیچه! بیا مادر! بذار با این شال
کمرتو ببندم، گرم بیافته دردش ساکت می شه. خدا ازت نگذره دختر!
بین چه آتیشی انداختی به جون این فامیل!

عزیز می گفت و می گفت، من از درد خم و راست و کج و کوله می
شدم و آرزو می کردم زودتر بریم خونه.

نگاهم که نشست رو صورت کبریا، انگار متوجه شد، اومد جلو بازومو
گرفت و رو به عزیز گفت: می برمش درمونگاه عزیز. با این چیزا دردش
ساکت نمی شه.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و دولا دولا راه افتادم سمت در ایوون
اما صدای گریه ی عزیز مانع از رفتنم شد. برگشتم و بی اهمیت به
دردم جلوش زانو زدم و گفتم: عزیز بسه! باشه؟! خوب خوبم. درمونگاه
هم نمی ریم. می رم خونه یه خرده می خوابم و خوب می شم. طوری
نشد اصلاً!

فقط کمرم گرفت به در کمد! همین. تا صبح خوب خوب می شم، صبح
هم می یام اینجا که مثل جمعه های اون وقتها با هم بریم
شابدالعظیم. باشه قربونتون برم؟!!

دستش نشست رو سرم و گفت: بمون. تو یکی امشبو اینجا بمون بذار
خیالم راحت باشه. بری تا صبح خواب به چشمم نمی یاد مادر.

-عزیز الان حالم خوش نیست. می خوام یه خرده تنها باشم. بابا هم خونه تنهاست. کسرا خونه نیست. کبریا تنهایی از عهده کاراش بر نمی یاد. می رم و صبح بر می گردم اینجا. باشه؟! گریه نکن که برم.

اشکهاشو با پر روسریش پاک کرد، هر چند که چشماش هنوز خیس بود، دست انداخت دو طرف صورتم و پیشونیمو بوسید و گفت: نمی خواد بیای مادر. بمون خونه استراحت کن. من می یام اونجا که ببینم حالت خوشه و خیالم راحت شه.

سری به علامت باشه تکون دادم، با تکیه به لبه ی تخت بلند شدم و یه خداحافظ زیرلیبی به مهیار و خاله مهینی که تو اتاق بودن گفتم و خواستم برم سمت کبریا که دم در ایوون منتظر ایستاده بود، عزیز گفت: وایسین مادر، مهین برو اون بنچاقو بیار!

خاله رفت سمت در اتاق، کبریا برگشت تو، سر عزیزو بوسید و گفت: نمی خواد قربونت برم. بذار واسه یه وقت دیگه، می شینیم در موردش حرف می زنیم و تصمیم می گیریم.

عزیز با یه چهره ی مصر از جاش بلند شد و گفت: تصمیم امروز و دیروزم نیست که حرفم دو تا بشه! بنچاق دستت بمونه، کارهاشو بکن و خودت بیا دنبالم که بریم انگشت بزnm و به نامتون کنم!

نمی تونستم سر پا وایسم، راه افتادم سمت حیاط و لبه ی جدول توی کوچه نشستم تا کبریا بیاد.

ذهنم اونقدر آشفته بود که نمی دونستم باید به چی فکر کنم! چقدر بد بیاری پشت بدبیاری شده بود! یاد اون ضرب المثله افتادم! از بخت بد دیوار رو سر مریض آوار می شه! دیوار نبود که رو سر زندگیم آوار شده بود! کلاً زندگیم شده بود یه تل آوار!

پاشو اینجا چرا نشستستی؟!

سرمو بلند کردم و زل زدم به کبریا که با یه قیافه ی برزخی داشت می رفت سمت ماشین. وقتی دید سر جام نشسته ام و بلند نمی شم ایستاد و با اخم پرسید: پس چرا پا نمی شی؟! اومدی هوا خوری؟! دزدگیرو زد، به زور تکونی به خودم دادم و خودمو رسوندم تو ماشین . سوییچ رو گذاشت تو جاش و قبل از اینکه بیچونه و ماشینو روشن کنه دستشو پس کشید، نفسشو کلافه و پرحرص از دماغش بیرون داد و مکثی کرد، برگشت سمت من و عصبی گفت: دلم می خواد برم چهار تا حرف بار دایی کنم و پیام!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: روشن کن بریم خونه.
-تو چرا عین بز نشستی به نگاه کردن؟! یه دونه می خوابوندی زیر گوش اون دختره ی چشم سفید که دیگه جرأت...
بریم کبریا!

پوف کلافه ای کشید، استارت زد و همون جوری که راه می افتاد گفت:
واقعاً دلم می خواد این آخرین باری باشه که این جمعو زیر یه سقف
می بینم! به خودشون هم گفتم! عارم می یاد اصلاً بهش بگم دایی!
-تقصیر اونم نبود! چیزی که دیدو اگه منم می دیدم یه همچین فکری
می کردم!

بس کن کنعان! یه بار نشد یکی یه حرف مفتی بزنه تو ازش دفاع نکنی!
تهمت ناموسی زده بهت، اون همه لیچار بارت کرده داری ازش طرفداری
می کنی؟!

-طرفداری نمی کنم، می گم حق داشته اشتباه کنه! اشتباه متوجه بشه!
برداشت بد کنه! بازوی آزاده تو دستم بود، صورتشم تو دهنم! تو بودی
چه فکری می کردی؟!

من بودم، یه دونه می کوبیدم تو سر تو که بفهمی هیچ آدمی حق
نداره زود قضاوت کنه!

چشمامو بستم و گفتم: باشه، رسیدیم خونه بزن که بفهمم زود نباید
قضاوت کنم! منتها تو هم داری دقیقاً همین کارو در مورد دایی انجام
می دی!

-کنعان پرتت می کنم پایینا! انقدر از اون مرتیکه دفاع نکن!
:سندو گرفتی؟

-نه! از عزیز گرفتم، دادم دست فرامرز که وقتی اومدم بیرون برگردونه
بهش!

:خیلی مصر بود.

-داغ بود یه چی گفت! و الا اون زمین از خیلی قبلتر مال عزیزه و دایی
چمبره زده روش! کمرت چطوره؟:خوبه.

-معلومه از این مدل نفس کشیدن! می ریم درمونگاهی جایی یه مسکن
بهت بزنی که بتونی شبو بخوابی.

:قرص می خورم آرام می شه. برو خونه، کسرا رفته استخر، عمو بهروز
مونده پیش بابا.

-یه شب نتونسته خونه بمونه!!!

چشم باز کردم، سرمو چرخوندم سمت کبریای عصبانی و گفتم: از جای
دیگه عصبانی هستی سر کسرا خالی نکن کبریا. بنیامین زنگ زد، اصرار
کرد، منم گفتم برن.

-بنیامین غلط کرد! تو هم خیلی بی جا کردی! همین کارا رو می کنین
که این پسر مسئولیتو نمی فهمه دیگه! یه شب قرار شد بمونه پیش
بابا! هر بار اگه قرار باشه در بره و یکیو جایگزین خودش کنه که نمی
شه!

یه بار دیگه هم ... آخ! یواش تر برو! یه بار دیگه هم گفتم، اینکه من و تو زندگیمونو بر اساس مشکل بابا برنامه ریزی کردیم دلیل نداره کسرا هم همین کارو بکنه!

-مثل اینکه باباشه ها؟!

:عملاً از محبت اون چیز زیادی خاطرش نیست! اینو یادت باشه!

-امشب کلاً نمی شه باهات بحث کرد! زیادی روشنفکر شدی!

خودش عصبی بود. این جور مواقع باید مرتب بهش می گفتمی آره تو درست می گی اما خب، باید یه چیزی می گفتم که وقتی رسیدیم خونه دق دلیشو سر کسرا خالی نکنه.

چند تا خیابون پایین تر کلی گیر داد که بریم درمونگاه، قبول نکردم، با کلی غرولند پیچید سمت خونه و ماشین رو تا دم پله ها برد و قبل از اینکه بخوام پیاده شم گفتم: بشین پیام کمکت.

برگشتم سمتش، از عصبانیت لحظه ی اولش کم شده بود. در رو باز کردم و گفتم: خوبم. کسرا اگه رفت واسه خاطر این بود که من بهش اجازه دادم، حرفی بهش بزنی یعنی منو جلوش بی ارزش کردی.

زیرلب غر زد: چشم! هیچی نمی گم بینم تو و این بشر قراره به کجا برسین!

پیاده شدم، سریع پیاده شد و ماشینو دور زد و دست انداخت زیر بازوم، بازومو کشیدم و گفتم:

خوبم بابا!

پوفی کرد، در رو کوبید و راه افتاد سمت پله ها.

عمو بهروز که تو اتاق کنار بابا نشسته بود و کتاب می خوند با دیدنمون از جاش بلند شد، از اتاق اومد بیرون جواب سلاممون رو داد و با یه نگاه دقیق و موشکافانه به قیافه ی گرفته ی کبریا و چهره ی درهم از درد من پرسید: چیزی شده؟!

راه گرفتم سمت اتاق خواب، پیرهن و شلوارمو در آوردم و انداختم روی صندلی، دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم رو خودم. از محل اتصال سرم به گردنم تا نوک پام گز گز می کرد و دردناک بود ولی بیشتر از اون درد از اتفاقی که افتاده بود زجر می کشیدم. لعنتی! کاش اصلاً نمی رفتم! نگاه ناباور مجید حتی یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت. من اگه بودم، اگه با هزار امید و آرزو قصد می کردم با یکی از دخترهای فامیل ازدواج کنم و یه همچین آبروریزی می شد، واقعاً بهم می ریختم! تقه ای به در خورد، کبریا اومد تو و گفت: کتری گذاشتم، آب جوش بیاد برات کیسه آب گرم می یارم. ببینم پشتتو.

-خوبم کبریا، برو بگیر بخواب.

:خوابم نمی یاد! فردا هم تعطیله!

پنجشنبه ها تا دیروقت می نشست پای حرف زدن با موبایل و حالا می تونستم حدس بزنم آدم پشت خط کیه. طناز!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم، یه بالش گذاشتم بین زانوهام و
گفتم: اعصابم خیلی خرابه!

نشست رو لبه ی تخت، ملافه رو آورد پایین و رکابیمو بالا زد و در همون
حال گفت: سر جریان امشب؟
-آره.

به خاطر آزاده؟

-به خاطر همه! قیافه ی مجیدو دیدی؟! شوکه شده بود!

دلت واسه اون نسوزه! خیلی هم به این ازدواج راضی نبود! ندیدی عزیز
می گفت واسه خاطر اینکه جمعش کنن می خوان زنش بدن؟!!

-به هر حال اسمش سر آزاده بود!

ببین، سانازو که دیدی و می شناسی، یه همسایه دارن، همسایه اشون
یه برادر داره، برادره یه پسر داره، اون پسر هم یه نامزد داشته که
بهش خیانت کرده! می خوای بشین غصه ی اونم بخور! هان؟! پشتت
کبود شده. مسکن خوردی؟

-از این مرکز توجه بودن متنفرم، انگار قراره همه ی اتفاقها هم مرتب و
مرتب حول و حوش من رقم بخوره!

این اتفاق ربطی به تو نداشته کنعان. الکی ذهن خودتو درگیر نکن.

چشمامو بستم، کبریا آروم گفت: یه چی بپرسم جوش نمی یاری؟

چشمام باز شد! زل زدم به دیوار سفید روبروم و منتظر موندم حرف
بزنه. یه خرده مکث کرد و گفت: آزاده رو نمی خوای؟!

با وجود دردی که از گردنم تا نوک پام منتشر می شد، با یه حرکت
سریع بالاتنه امو برگردوندم سمتش و پرسیدم: یعنی چی؟!

دست گذاشت رو شونه ام، دوباره به حالت اول برم گردوند و گفت: می
خوام بگم هیچ راهی نداره روش به طور جدی فکر کنی؟! مورد خوبیه
ها؟!

-چرت نگو کبریا!

بد می گم مگه؟! دختر خوبیه خداییش. بر و رو هم که داره. حالا
درسته خاله مهتاب اخلاق درست و حسابی نداره ولی به جاش عمو
حمید حسابی داش مشتیه! با آریا هم که حسابی ایای! هان؟!

حال اگه داشتم، بلند می شدم یقه ی کبریا رو می گرفتم و پرتش می
کردم از اتاق بیرون!

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت پنجره گفت: بچه
ها اومدن. برم ببینم کتری جوش اومد؟ یه مسکن هم برات بیارم؟ -
بیار.

رفت سمت در و قبل بیرون رفتن گفت: کنعان روش فکر کن ها! آزاده
گزینه ی خوبیه.

جواب ندادم، اون هم رفت. واقعاً هیچ حسی نبود! نه فقط به آزاده، به هیچ کس.

تقه ای به در خورد، بنیامین با یه سلام گرم اومد تو و گفت: چیه باز مصدوم شدی برادر؟!!

نشست لبه ی تخت، کیسه ی آب گرم رو گذاشت روی پشتم و گفت: چه جوری زمین خوردی آخه؟! رفته بودی خونه ی عزیزت یا زمین چمن استادیوم آزادی؟!!

احتمالاً کبریا بهش گفته بود زمین خوردم. با همون چشمای بسته پرسیدم: استخر خوب بود؟ -جای شما خالی! با کبریا هماهنگ نکرده بودی؟ هنوز بالا نیومده چنان نگاهی به کسرا انداخت که من شلوارمو خیس کردم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کبریاست دیگه! سیاست نکنه روزش شب نمی شه!

-پاشو این قرصو بخور.

:بعد می خورم.

-برزو هم همراهمون بود.

:خب؟

-داشت می گفت دلش می خواد اون اتفاقا فراموش بشه و ...

کبریا قبول نمی کنه.

-چرا خب؟! چه ایرادی داره؟! بابا اون موقع همه امون بچه بودیم! کبریا فقط ۷۵ سالش بود، بروز هم ۷۷.

با خود کبریا صحبت کن.

-تو اگه اکی بدی، اونم قبول می کنه.

دعواشون سر من نبوده! سر مینو بوده!

-کینه ی کبریا ولی سر تو!

باشه من باهاش حرف می زنم اگه مشکلات این جوری حل می شه ولی مطمئنم قبول نمی کنه.

-کنعان یه چیزی بپرسم؟

اگه می خوای یه چیز خصوصی بپرسی نه نپرس! نه امشب جوابتو می دم نه هیچ وقت دیگه!

-چرا هیچ کدومتون دلیل این درگیری با کوروشو بهم نمی گین؟

چون خودت دلیلشو می دونی! خونه ی بابامو بالا کشیده!

-اون که جریانش مال امروز و دیروزه! اتفاقی رو که از چند سال پیش افتاده و بابا هم تو جبهه ی شما علیه اش واستاده رو می خوام بدونم!

چرا انقدر اصرار داری یه گذشته رو زیر و رو کنی؟! چی به تو می رسه؟!

- گذشته رو زیر و رو نمی کنم! درگیری شما و کوروش توی حال هم جریان داره! اون جوری که تو افتاده بودی به جونش، سواتون نکرده بودم حتی پتانسیل کشتنشو داشتی! این حس تنفر از کجا می یاد؟!

تکونی به تن دردناکم دادم، به زور چرخیدم به سمتش، زل زدم به صورتش و گفتم: جریان کبریا و بروزو که پیش چشمته دیگه؟! خیال کن یه همچین اتفاقی بین من و کوروش هم افتاده!

-به خاطر کبریا با کوروش درگیرین؟!

:به خاطر اینکه بابام با زن عموت ازدواج کرده بوده نسبت به بابام کینه داشته! این کینه هی دشمنی آورده تا امروز!

-همین؟!

:آره همین!

لبی گزید، ناباور یه خرده نگاهم کرد و پرسید: یه چیزی بپرسم صاف و صادق جوابمو می دی؟ -تا الان داشتم بهت دروغ می گفتم؟!

:چرا از بالای پشت بوم این خونه پریدی پایین؟!

سر جام نشستم، کیسه ی آب گرم رو گذاشتم رو پشتم و گفتم: افسرده بودم، زد به سرم و تو یه تصمیم اشتباه پریدم. همین.

-اینجا؟! تو خونه ای که از خیلی قبلتر دیگه پاتونو توش نداشته بودین؟! اون همه راهو اومدی اینجا و ...

عصبی چشمامو بستم و گفتم: داری اذیتم می کنی!

تشک تخت بالا و پایین شد، چشمامو باز کردم و دیدم رفته ایستاده کنار پنجره و بیرونو نگاه می کنه. نمی فهمیدم دنبال چی می گرده! نمی تونستم درک کنم چرا یه سری اطلاعات ناقص رو کنار هم چیده و دنبال تیکه های دیگه ی این پازله. تنها چیزی که تو اون لحظه می دونستم این بود که دلم نمی خواست از ماجرا چیزی بدونم.

برگشت سمتم و وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت: بین موندن و رفتن سر دوراهیم.

-کره؟

:آره.

-اینجا بمونی قراره همین جوری علاف بگردی؟

:چند تا موقعیت کاری هست اما ترجیح می دم تو فروشگاه بابا مشغول به کار شم تا برای مردم کار کنم.

-فکر خوبیه.

:فکر خوبیه ولی یه خرده از اینکه استقلالم بره زیر سوال می ترسم.

-بابات همچین... آخ...

درد لعنتی جووری بود که هیچ جور و تو هیچ موقعیتی کم نمی شد. قرصی رو که روی پاتختی بود خوردم و دوباره دراز کشیدم. بنیامین یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و بعد خیره ی حیاط تاریک شد و گفت: داشتم درس می خوندم، یه عالمه کتاب جلوم پخش بود، یه سری برگه و خوب خوب یادمه، یه لیوان نسکافه هم تو دستم بود که بنفشه زنگ زد. کم پیش می اومد با هم در تماس باشیم، تماسی هم اگه بود از طرف من بود بیشتر. دیروقت بود واسه همین خیلی نگران شدم. الو که گفتم شروع کرد به حال و احوال کردن و پرسید کی بر می گردم ایران. آخه تو فکرم بود یه سفر بیام. اونم در جریان بود. بابا هم می دونست. فقط به مامان نگفته بودیم که اگه یه وقت برنامه ام جور نشد خیلی تو ذوقش نخوره. بعد یه مشت حرفهای بی خود و بی مورد بهم گفت تو تو بیمارستان بستری هستی! باور نمی کردم! نگفته بود چی شده اما مطمئن بودم یه اتفاق خیلی ناجوری افتاده که زنگ زده به منم خبر بده! بهم گفت انگار تصادف کردی. تو کمایی و حالتتم خیلی خوش نیست.

تماسو قطع کردم زنگ زدم به بابا. کلی طول کشید تا تونستم از زیر زبونش بکشم وضعیتت چه طوریه. پا و سر و کمر شکسته و آسیبهایی داخلی و بیهوشی و کمات ته دلمو لرزوند. آخرین امتحانمو دادم و جمع کردم و با اولین پرواز برگشتم. مستقیم اومدم بیمارستانی که بابا گفته

بود توش بستری هستی اما کبریا راهم ندادا! گفت به هوش اومدی و
دلت نمی خواد کسی رو ببینی!

گفت روحیه ات خرابه و روانپزشکی که برای درمونت اومده بالای سرت
ترجیح داده فعلاً با کسی در تماس نباشی! فهمیدن اینکه از پشت بوم
این خونه پرت شدی و تصادفی در کار نبوده خیلی سخت نبود! فقط
باید یه خرده تو خونه گوشامو تیزتر می کردم و به پچ های بابا و
مامان با دقت بیشتری گوش می دادم! فهمیدن این موضوع هم که
هیچ دلیلی برای اینکه روی پشت بوم

۲۱۱

این خونه ایستاده باشی و بی هوا پرت شده باشی پایین وجود نداشته
خیلی سخت نبود! ذهن هر آدمی از بین این اتفاقا می تونست نتیجه
بگیره که یا خودت پرت شدی پایین یا یکی پرتت کرده!

مکثی کرد، برگشت سمتم، زل زد به چشمام و پرسید: کوروش هلت
داده؟!

سرمو به علامت منفی تکون دادم، اومد رو لبه ی تخت نشست، یه
خرده لب بالاشو جوید و بعد پرسید: چرا تو مراسم مامان نبودی؟ فقط
به خاطر حضور کوروش؟ اگه این طوره که کبریا هم نباید می اومد!

-می دونی مامانم چه جوری فوت کرد؟

یه چیزایی می دونم.

-رو شونه های من! وقتی داشتم می دویدم که برسونمش بیمارستان.
افسردگیم اونقدر حاد بود که دکترم اجازه نمی داد تو مراسم های عزا
شرکت کنم. دنبال چی هستی بنیامین؟! چرا اون چیزی رو که تو ذهنته
رک و راست نمی گی؟! به چی می خوای بررسی از این سوال و جواب
ها؟!!

بنیامین کامل برگشت به سمتم، زل زد به صورتم و پرسید: رک بپرسم؟!
سری به علامت مثبت تکون دادم. من منی کرد و گفت: نمی خوام
سوالمو بذاری پای هیچ چیزی!

تنها هدفی که دارم کمک به تنها دوستیه که از بچگیم مونده! همین!
خب؟ -چی تو کله اته؟!!

یه خرده با موهایش ور رفت، نفس عمیقی کشید و لب وا کرد.

ربطی به بنفشه داشته؟!!

-چی؟!!

احساسی بهش داشتی؟!!

-چرت نگو!

دارم جدی می پرسم کنعان! رفتن بنفشه به پریدنت از پشت بوم این
خونه ربطی داشته؟

سر جام نشستم، یه خرده نگاهش کردم و زدم زیر خنده! بلند بلند! اونقدری که کسرا و کبریا متعجب پریدن تو اتاق و خودم به سرفه افتادم، کبریا لیوان آب نیم خورده ی روی پاتختی رو گرفت جلوی دهنم و گفت: بخور ببینم خفه شدی! چی بهش گفتم این جوری می خنده؟! یه خرده از آب خوردم، نفس گرفتم و با لبخند زل زدم بهش! بهت زده نگاهم می کرد. کسرا یه خرده وایساد به تماشامون و بعد رفت. کبریا اما مصر ایستاد و پرسید: جریان چیه؟!

نفس نفس زنون و بریده بریده گفتم: هیچی!

دست به سینه ایستاد، مشکوک به قیافه ی جدی بنیامین و لبخند روی لب من نگاه کرد و گفت:

اصلاً یادم نیست آخرین باری که این جوری خندیدی کی بوده! تو دلکک بودن این جونور هم شکی نیست، اما این قیافه ی جدی که به خودش گرفته با خنده ی تو اصلاً جور در نمی یاد!

اشاره ای به شلوارکم که افتاده بود روی صندلی کردم و گفتم: بده اون شلوارکو بپوشم، هر چی خواب تو سرم بود پروندی بنیامین! با این تئوری های خلاقانه ات!

کبریا شلوارکو برداشت، پرت کرد سمتم و همون جوری که از اتاق می رفت بیرون گفت: خدا جفتونو با هم شفا بده!

شلوارکو کشیدم بالا و از تخت اومدم پایین. دولا و دست به کمر راه افتادم سمت در حال و تو لحظه آخر برگشتم سمت بنیامین و گفتم: سر فرصت می شینیم و تو برام می گی که چی شد به یه همچین نتیجه ی مست و ملنگی رسیدی!

تا خود صبح عین مرغ سر کنده بال بال زدم. یه خرده نشستم، یه خرده دراز کشیدم، به این پهلو چرخیدم، به اون پهلو چرخیدم، یه خرده تو اتاق راه رفتم و یکی دو باری هم کسرا رو از صدای وول وول خوردن هام زابراه کردم. بعد اذون بود که نمازمو نشسته خوندم و روی زمین دراز کشیدم و از خستگی خوابم برد.

چشم که وا کردم، یه پتوی مسافرتی رو تنم بود، یه بالش هم زیر سرم. صدای حرف زدن کبریا و کسرا و عزیز رو از تو آشپزخونه می شنیدم اما نای بلند شدن نداشتم. به زور تکونی به استخون های خشک شده ام دادم و طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف. درد هنوز بود و مطمئن بودم یکی دو روز دیگه هم می نذازتم. صدای کسرا رو شنیدم که پرسید: اه داداش بیدار شدی؟

دستمو آوردم پایین و به پهلو چرخیدم و زل زدم به صورتش. شال و کلاه کرده بود برای اینکه بره بیرون. اومد کنارم نشست و با ذوق گفت: عزیز اومده.

به خاطر نداشتم تا حالا از دیدن عزیز اینقدر ذوق زده شده باشه! سری به علامت خب چیه تکون دادم، نزدیک تر شد و آروم گفت: یه سند آورده، می گه سند یه زمینه! داده به کبریا که

بفروشدش! می گه زمین مال شما سه تاست! تو رو خدا کنعان! کبریا رو راضی کن باشه؟! عزیزهر چی اصرار می کنه اون زیر بار نمی ره!

دست دراز کردم و دو تا دکمه از سه تا دکمه ی باز مونده ی یقه اشو بستم و آروم زمزمه کردم: هر تصمیمی که بگیره مطمئناً به نفعمونه، پس نگران نباش!

دست دراز و یه دونه دکمه رو باز کرد و گفت:اگه اون زمینو بفروشیم، نونمون تو روغنه کنعان! باور کن! آخه جاشم خیلی خوبه! حالا دو ساعته عزیز داره خودشو چِ...

-کسرا!

:ببخشید از دهنم در رفت! خب آخه حرصم گرفته! هر چی عزیز اصرار می کنه، کبریا یک کلام می گه نع!

با دست چشمامو مالیدم و بعد دست دراز کردم سمتش که کمک کنه بشینم و در همون حال گفتم:

اگه می گه نه مطمئناً دلیل قانع کننده ای داره.

-چه دلیل قانع کننده ای؟! می دونی اگه اون زمین فروخته بشه چی می شه؟! می تونیم یه ماشین خوب بخریم، واسه بابا پرستار

بگیریم، من یه باشگاه خوب ثبت نام کنم! تو دیگه نری شرکت کبریا
اینا و امتحان فوقتو بدی! تازه از همه ی اینا مهم تر! می تونیم یه
خونه بخریم و تو مجبور نباشی جایی که این همه ازش خاطره ی بد
داری زندگی کنی!

جا خوردم! برای لحظه ای انگار زمان ایستاد! بهت زده زل زدم به
صورتش. انگار فهمید که جمله ی آخر رو نباید می گفته، از جاش بلند
شد و با من و من گفت: اممم. من دارم می رم باشگاه.

امروز روز نظافت سالنه، واسه همین تا نزدیک افطار هستم. کاری
داشتین به موبایلم زنگ بزنین.

فعلاً!

کسرا رفت، من اما خرد شده دراز کشیدم سر جام، به پهلو چرخیدم و
سرمو بردم زیر پتو! حرفی از اون اتفاق نمی زد، اما بهش فکر می کرد!
توی ذهنش بود و هرگز هم قرار نبود فراموش کنه!

لعنت به این زندگی! لعنت به من! لعنت به همه ی ضعفهام! لعنت به
همه ی اتفاقاتی تحقیرکننده ی دنیا!

کنعان نمی خوای بلند شی؟ عزیز سه ساعتی می شه اومده.

پتو رو از رو سرم کشیدم کنار و زل زدم به کبریا که بالای سرم ایستاده
بود. یه خرده تو سکوت زل زد بهم، بعد زانو زد کنارم نشست و گفت:

بعضی وقتها واقعاً دلم می خواد یه دونه محکم بخوابونم پس کله ات!
همون دیشب اگه راضی می شدی بریم درمونگاهی، بیمارستانی، کوفتی
الآن این جوری دراز به دراز نیفتاده بودی!...چیه چرا عین بز اخفش زل
زل منو نگاه می کنی؟!

گلومو صاف کردم و پرسیدم: تو که اون سندو قبول نمی کنی، می
کنی؟!

-نه!

:خوبه.

-خیلی هم خوب نیست، اما بدم نیست!پاشو یه چیزی بنداز تو دهنه،
بعد بریم دکتر.

:هم خوبم، هم روزه ام!

چپ چپ نگاهم کرد، از جاش بلند شد و گفت:یا خودت با پای خودت
بیا پای میز صبحونه، یا زنگ می زنم به شفق می گم بیاد اینجا ببندت
به سرم و آمپول!

رفت دم در، قبل بیرون رفتن برگشت سمتم و گفت:عزیز خیال می کنه
دلخوری که تپیدی تو این اتاق، بهش گفتم کنعان مدافع حقوق بشره،
چه از این نوع، چه از اون نوع! از نظر اون همه ی انسان ها بی گناهن
حتی اگه خلافتش ثابت بشه!

-کدوم نوع؟!

بشر با خرده شیشه، بشر بی خرده شیشه!

-دیوونه!

کبریا رفت، تکونی خوردم و به زور سر جام نشستم، دستی به صورتم کشیدم و صدای کبریا بلند شد: زنگ بزنم یا داری می یای؟!

کش و قوسی اومدم و از جام بلند شدم، یه تی شرت تنم کردم و بعد بیرون اومدن از سرویس بهداشتی فهمیدم بنیامین هم پایینه.

رفتم تو آشپزخونه سلام کردم و دست گذاشتم رو شونه ی عزیز که می خواست بلند شه و مانع شدم، دولا شدم سرشو بوسیدم و گفتم: خوش اومدین.

نشستم رو صندلی کناری، چشمم افتاد به بنیامین که با یه ابروی بالا انداخته نگاهم می کرد و شنیدم که عزیز گفت: خوبی مادر؟ تا خود صبح نگران حال و روزت بودم.

کبریا یه لیوان چایی ریخت و گذاشت جلوم و گفت: نگرانی هم داره عزیز! تا خود صبح فقط راهرفته و عین مار به خودش پیچیده!

بنیامین پرید وسط: مار خوش خط و خال البته!

لیوان رو هل دادم جلوش و گفتم: روزه ام. حسود هرگز نیاسود!

دست عزیز نشستم رو پشتم و گفتم: بخور مادر که بعدش دوا بخوری.

با لبخند نگاهش کردم، بنیامین با پاش آروم زد به پام و گفت: جمع کن خودتو! حالا هی من هیچی نمی خوام بگم!

سرم برگشت به سمتش، با یه اخم غلیظ زل زد بهم و گفت: آدم تو جمع به یه بانوی زیبا دم به دقیقه ابراز احساسات نمی کنه که باقی آقایون حسادت کنن!

نگاهم نشست رو عزیز، بودنش لطف بود! یه لطف بزرگ! دستمو که روی میز بود تو دستش گرفت و به بنیامین گفت: دیگه از ما گذشته مادر. ولی منو این جوری نبین ها! نبین که اینقدر پیر شدم.

جوون بودم یه بر و رویی داشتم که یه محله عاشقم بودن.

لبهای مچاله شده ی کبریا برای اینکه لبخندشو جمع و کنترل کنه رو دیدم و برگشتم سمت بنیامین، با جدیت تموم سرشو به علامت تأیید تکون می داد! عزیز قصه ی زیبایی خودش رو برای بار هزارم یا شاید بیشتر تعریف می کرد و بنیامین هم برای بار صدم می شنید! سوای زبون بازیش اون جمله رو گفته بود واسه اینکه عزیز پز زیباییش تو جوونی رو بده!

عزیز ادامه داد: حسن آقای خدابامرز، پاشنه ی در خونه ی آقا جونمو از جا کنده بود واسه اینکه آقام رضا بشه به این وصلت.

بنیامین آهانی گفت و پرسید: حسن آقا دوست پسرتون بود؟!!

با پام محکم کوبیدم به پاش، عزیز پر روسریش رو به پشت لبش کشید و گفت: نه مادر. اون موقع که از این خبرها نبود! من اصلاً حسن آقا رو یه بار هم ندیده بودم.

بنیامین نیم خیز شد، یه خرده صندلیش رو از من فاصله داد و گفت: اصلاً اصلاً ندیده بودینش؟!!

هیچ وقت؟! از زیر چادری، سر کوچه ای، دم بقالی، نونوایی، سقاخونه؟! هیچ جای هیچ جا؟! یه خرده فکر کنین ببینین هیچ راهی نداره؟!!

دیگه کنترل لبخند واسه منم سخت بود! کبریا که از جاش پاشد، از پشت صندلی بنیامین رد شد، یه نیشگون از شونه اش گرفت و از آشپزخونه رفت بیرون!

عزیز یه خرده با جدیت زل زد به صورت بنیامین! سری به علامت تأسف تکون دادم و پیش خودم گفتم گندش در اومده و عزیز متوجه شده بنیامین سرکارش گذاشته اما عزیز بعد چند لحظه گفت:

والله، حالا که خوب فکر می کنم، حسن آقا رو یکی دو باری وقتی پیش عباس شاطر ایستاده بود دیده بودم! ولی خب هیچ وقت به خیالم نبود که بخواد بیاد خواستگاریم!

بنیامین بشکنی زد و گفت: نگفتم! حالا عزیز جون یه خرده فکر کنین ببینین یه کاسه آش نذری ای، یه ظرف خرمایی چیزی نبرده بودین دم خونه اشون؟!!

از جام بلند شدم، تکیه امو دادم به کابینت و با دست شروع کردم به مالش پشتتم. سر عزیز و بنیامین چرخید سمتم و عزیز گفت: الهی بمیرم مادر، درد داری آره؟! بیا یه چیکه آب بریز دهنت روزه اتو باز کن، دارو بخوری قربونت برم.

راه افتادم سمت در آشپزخونه و گفتم: یه خرده دراز بکشم خوب می شم!

صدای معترض کبریا که جلوی تلویزیون نشسته بود و ورزش و مردم می دید بلند شد: آره! نه که از دیشب تا حالا افقی نبودى؟! تأثیر مثبت و مستقیم دراز کش شدن تو با بهبودیت می شه کاملاً فهمید!

بعد صداشو بلندتر کرد و گفت: عزیز دستم به اون پسرت برسه کاری می کنم یادش بره سه تا خواهرزاده ی دیگه هم داره!

با اشاره بهش فهموندم ساکت شه! عزیز که گناهی نداشت!

راه افتادم سمت اتاقم و قبل اینکه برم تو پرسیدم: بابا رو نمی بری حموم؟ -بردمش.

جدى؟!

-نه! شوخی کردم بخندی! بخند دیگه!

یه کم نگاهش کردم، کوسنو پرت کرد سمتم و گفت: جمع کن! تیرپ آدم های با مسئولیت به خودش گرفته انگار من وظیفه سرم نمی شه!

لبخندی نشست رو لبم، نیم نگاهی به در آشپزخانه انداختم، بنیامینو ایستاده دم در دیدم و با صدای آرومی رو به کبریا گفتم: وظیفه که سرت می شه، منتها نه که سر و گوشِ تِ یه خرده زیادی می جنبه، یه وقتهایی حموم و توالت رفتن خودت هم یادت می ره!

نیم خیز شد سمتم، رفتم تو اتاق و در رو بستم!

از اینکه عزیز قصد کرده بود یه هفته ای پیشمون بمونه خیلی خوشحال بودم. اصلاً وقتی عزیز تو خونه بود، هر کجای این شهر هم که بودم واسه برگشتن به خونه پر می کشیدم. دو روز از شب بهم خوردن بله برون کذایی آزاده و مجید گذشته بود، شنبه رو نتونسته بودم برم کارخونه و مطمئناً شرکت برو هم نبودم.

دراز کشیده بودم روی تخت، میون خماری مسکن هایی که قبل اذون صبح خورده بودم صدای عزیز رو که با یکی حرف می زد می شنیدم. چشمامو وا کردم و سعی کردم بفهمم کیه. بنیامین که نبود چون با رفقاش رفته بود شمال. کسرا هم که صبح زود رفته بود باشگاه و کبریا هم که الان دیگه نصف ساعت کاریش رد شده بود! پس می موند یا شفق یا کهربا. کهربا هم که با توجه به برگشتن ابراهیم احتمال اومدنش کم می شد. پس همون شفق بود. سر جام نشستم، یه تی شرت روی رکابیم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. حدسم درست بود.

نشسته بودن وسط هال پای بساط سبزی پا کردن، بابا رو ویلچر کنارشون بود و تلویزیون هم روشن.

نگاهم به نگاه بابا بود. تلویزیون تماشا نمی کرد. نگاهش روی صورت من بود. با یه لبخند سلام کردم. بی جواب فقط تماشام کرد. سر عزیز و شفق اما چرخید به سمتم و جوابمو دادن. نگاهمو با تأخیر از بابا گرفتم و دوختم به منظره ی سبزی پاک کردنشون. شفق پرسید: بهتری؟ نشستم روی مبل، دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و گفتم: یه خرده.

عزیز آهی کشید، لبخندی بهش زدم و گفتم: اومدین اینجا که ما تنها نباشیم، نه اینکه خودتونو تو زحمت بندازین!

لبخند گرمی زد و گفت: زحمت چیه مادر، نشستیم به حرف زدن، گفتیم دستهامون هم بیکار نباشه.

البته جسارت نباشه ها، شفق جونو نمی گم.

شفق پشت دستش رو گذاشت رو پای عزیز و گفت: قربونتون برم، جسارت چیه!

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و شفق پرسید: روزه ای؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، عزیز معترض گفت: کبریا بفهمه غضب می کنه کنعان! روزه با این حال و روز واجبه آخه؟! اون از دیروز

که تا دم افطار درد کشیدی، اینم از امروز؟! خب مادر باید دارو بخوری!
بد می گم دخترم؟!

شفق سری به تأسف تکون داد و گفت: عزیز هر چی خوشگلی و خوش
بر و رویی داره، اخلاقش ولی نمی دونم به کی رفته که اینقدر کله شقه
و گوشت تلخه! شما نمی دونین؟!

عزیز با این و اوهون و به زور از جاش پاشد و همون جوری که می
رفت سمت آشپزخونه گفت:

اخلاقش به هیشکی نرفته مادر! تو کل اولادها و نوه و نتیجه هام
هیشکی مثل کنعان ندیدم! یه دونه است پسرم!

لبخند پیروزمندانه ای به شفق زدم، هنوز جمعش نکرده عزیز از تو
آشپزخونه گفت: این کله شقیش منتها به اون باباش رفته! مگه نه
عبدالله؟! یادته که، عالم و آدم جمع می شدن و می گفتن ماست
سفیده، یه کلام می گفتمی نع! سیاهه! هی روزگارا! آره مادر! این یک
کلوم بودنش به باباش رفته!

لبخند من جمع شد، یه لبخند گل و گشاد نشست رو لب شفق! با سر
به سبزی ها اشاره کردم و آروم گفتم: شما سبزیتو پاک کن!

یه تربچه به سمتم پرت کرد و آروم گفتم: یکی طلبت!

لبخندم کش اومد، یه پیازچه هم به سمتم پرتاب کرد و گفت: به
خودت بخند!

پیاچه رو رو هوا گرفتم و گفتم: به شما نمی خندم! به این سلاح هایی که به سمتم پرتاب می کنی می خندم! جدیده؟! سرده؟! منفجر که نمی شه؟!!

لبخند گرمی زد، یه خرده خیره نگاهم کرد و گفت: بخوای خوش اخلاق باشی می تونی ها! منتها یکی باید باشه که به سمت خوش اخلاقی هلت بده!

سری به علامت تأیید تکون دادم و پرسیدم: اون یه نفر احیاناً تو که نیستی؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا که نه؟! روزهایی که به بابا عبدالله سر می زدم، یه پرس قلقلک تو رو هم مهمون می کنم که تا شب خوش و خرم باشی!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، از جام پا شدم و راه افتادم سمت اتاقم و گفتم: بچه تر که بودی یه سری سوتی پشت هم ردیف می کردی، کل خاندان می خندیدن، از اونا استفاده کنی فکر کنم بهتر جواب بده!

یه تریچه از پشت خورد تو سرم! برگشتم سمتش، تریچه و پیاچه ای که تو دستم بود رو انداختم میون سبزی ها و گفتم: پاشو اون یکی رو هم پیداکن، بعداً لازمت می شه!

شماره ناشناس بود. بین جواب دادن و ندادن مونده بودم که تماس قطع شد و یه خرده بعد دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن و این بار شماره ی آزاده روی گوشیم بود! بیشتر مردد شدم.

دلیلی نمی دیدم به جواب دادن ولی به هر حال اون دختر، دختر خاله ام بود. الو که گفتم صدای عمو حمید پیچید تو گوشی: الو کنعان؟! ابرو هام درهم شد! بعد یه مکث گفتم: عمو حمید شماین؟ -می خواستم ببینمت.

منو؟!

-آره. تو رو.

طوری شده؟

-طوری که لابد شده دیگه، منتها پای تلفن نمی شه، یه جا قرار بذاریم.

خب. اممم. راستش...

-سر کاری الان؟!

نه:

-خوبه پس. آدرس بده تا یه ساعت دیگه می یام دنبالت.

عمو ...

-کجایی الان؟

:خونه ام.

-خونه ی بهروز؟

:بله.

-پس تا نیم ساعت دیگه اونجام.

مکثی کردم و با اکراه گفتم: باشه.

-بین، به عزیز چیزی نگو.

دوباره و این بار یه مکث طولانی تری کردم و پرسیدم: چیو به عزیز نگو؟ -اینکه دارم می یام دنبالت. از این تماس چیزی بهش نگو. باشه؟

:باشه.

تماسو قطع کردم، گوشیه گذاشتم روی تخت و زل زدم به دیوار روبروم!
چی کار داشت یعنی؟!

تنها حدسی که می شد زد این بود که کارش مرتبط با آزاده است! ای
خدا! عجب گیری افتاده بودم! آس نخورده و دهن سوخته!

یه ربعی نشستم به فکر کردن بعدش لباس عوض کردم، ساعتو از رو میز کنار تخت برداشتم و بستم به دستم، موبایلو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

عزیز بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:میز صبحونه رو برات چیدم کنعان، برو یه چیزی بخور تا اون داداشت نیومده و شاکی نشده. نگاه متعجب شفق رو صورت متفکر و درهمم ثابت موند.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در حال و گفتم: کبریا که اومد بگین، کاری پیش اومدمجبور شدم برم بیرون.

عزیز نگران پرسید: وایسا ببینم! کجا داری می ری با این حالت کنعان؟! برگشتم سمتش، به زور روی پاهاش ایستاد، اومد سمتم و پرسید: چی شده مادر؟!

-چیزی نیست، یه مسئله ی کاریه.

مسئله ی کاری چیه آخه! مگه مرخصی نگرفتی مادر! موندی خونه که استراحت کنی نه اینکه...

دستم رو پشتش بالا و پایین کردم و گفتم: می یام عزیز. یه ساعتی کار دارم بعد بر می گردم.

معرض گفت: من که نمی گم بر نمی گردی! کبریا می گفت باید دو سه روز استراحت کنی تا حالت یه خرده بهتر بشه! این جوری داری

استراحت می کنی؟! روزه که می گیری، غذا و دوا هم که نمی خوری،
عوض استراحت کردن هم شال و کلاه کردی زدی به خیابون؟

۲۲۱

لبخندی زدم، دستهامو از هم باز کردم و گفتم: نه شال دارم نه کلاه
عزیز! این اصطلاحو باید بذارین واسه زمستون نه الان که خرماپزونه!
چشمکی به شفق زدم و راه افتادم سمت در. یه جوری باید دل مهربون
عزیزو آروم می کردم که به آشفتگی درونم پی نبره.

سعی کردم درست قدم بردارم که کوچکتین بویی از دردی که از گردنم
شروع می شد به پاهام می کشید نبره. تا تو ایوون همراهم اومد و
نچی کرد و آروم گفت: طوری شده مادر؟! اگه طوری شده که نمی
خواستی جلوی شفق بگی، اینجا بگو که منم ...

برگشتم سمتش، دست انداختم دور کمرش و سرشو بوسیدم و گفتم:
قربون این نگرونی و مهربونیتون برم، طوری نشده، تا یه جایی می رم
و زود بر می گردم، بعد قول می دم تا دم افطار از تو جام تکون نخورم!
خوبه؟ الان خیلی بهترم. امروزم بی خودی و به اصرار کبریا نرفتم
کارخونه.

-الآن داری می ری اونجا؟

نه.

-خب آخه گفتی یه مسئله ی کاریه.

هی وای من! حالا بیا و درستش کن! از پله ها رفتم پایین، کفشامو پام کردم و گفتم: کاری هست، مربوط به کارخونه نیست. عزیز کبریا که اومد یه جوری جوششو بخوابونین تا برسم. می دونین که، یه رگ مامان نرگس تو وجودشه، زودی حرصی می شه! فعلاً.

بی اهمیت به دردی که با هر قدم می پیچید تو تیره ی پشتم و پاهام راه افتادم سمت سر کوچه.

دل دل می زدم برای اینکه لحظه ی برگشتن برسه. دلم نمی خواست عمو حمید خودشو تا اون حد کوچیک کرده باشه که بخواد از علاقه ی دخترش صحبت کنه! چی باید بهش می گفتم؟! اصلاً روم نمی شد بخوام تو چشماش نگاه کنم چه برسه به اینکه لب وا کنم و دخترشو پس بزنم! دختری که به خاطر یه عشق کور، با زندگی و آینده ی خودش بازی کرد!

صدای بوق یه ماشین، سرمو برگردوند به عقب. پرشیای سیاه رنگ عمو بهم رسید و ترمز کرد.

نگاهم که به دایی رشید افتاد، اخم به آنی نشست رو صورتم!

مردد این پا و اون پا کردم، شیشه رو داد پایین و گفت: سوار شو.

کبریا اگه می فهمید، همراه دایی منو هم به آتیش می کشید! دستم با اکراه نشست رو دستگیره ی در عقب. نشستم و زیرلب گفتم: سلام.

عمو حمید از پشت رل به عقب برگشت و با خوشرویی جوابمو داد. دایی که کلاً قابل نمی دونست و در اکثر مواقع جواب سلاممو نمی داد و تو اون لحظه هم نداد!

عمو راه افتاد و در همون حال پرسید: کمرت چطوره؟

دلم نمی خواست جواب بدم! از اون وقتیایی بود که دوست داشتم ساکت باشم! فرار کنم! نباشم!

یه بد نیست زیرلی پروندم و ماشین تو یه سکوت سنگین فرو رفت. نگاهم به خیابونها بود که دایی پرسید: عزیز خونه ی شماست آره؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، یادم افتاد منو نمی بینه، آره ای گفتم و دایی پرسید: پیرزن بدبختو که به کار نمی کشین؟! هان؟!

لبی گزیدم و چیزی نگفتم. سنگینی نگاه پراخمش رو از آینه ی بغل حس می کردم. یه کم دیگه ساکت موند و بعد گفت: به خودش هم گفتم، بیاد اونجا و طوریش بشه، حالا هر چی، قلبش بگیره، پا دردش بدتر بشه، خدای نکرده کارش به بیمارستان بکشه یا کلاً طوریش بشه، از چشم شماها می بینم و اون وقته که خر بیار و باقالی بار کن! می فهمی که؟!

تصویر عزیز نشسته پای بساط سبزی پاک کردن جلوی چشمم ظاهر شد. بازم دایی یه خرده دیگه ساکت موند و بعد از عمو حمید پرسید: کجا داری می ری؟

عمو حمید نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: یه جا که بشینیم ناهار
بخوریم و ...

-ماه رمضونه ها!

:خب باشه! رستورانی که بشه هم غذا خورد و هم حرف زد زیاده. اماکن
به یه سری ...

-نیازی نیست! یه گوشه کنار نیگه دار، چهار تا کلوم حرف دارم با این
بچه، بزnm می ریم!

سر عمو برگشت به طرف من و ناراضی راهنمای ماشینو زد و یه خرده
جلوتر بر خیابون نگه داشت.

از شرایط پیش اومده اصلاً راضی نبودم. نمی خواستم تو اون موقعیت
باشم و دلم کبریا و محکم بودنش رو می خواست! کاش می شد یه
ذره شبیه اون باشم! یه خرده فقط!

دستمو بردم پشتتم و یه خرده به مهره ای که قبلاً شکسته بود فشار
آوردm. عمو ترمز دستی رو بالا کشید و شاکی گفت: خب این جوری که
نمی شه! یه جا می نشستیم رو در رو حرف می زدیم و ... دایی پرید
وسط حرفش: حالا نیازی نیست چشم تو چشم حرف بزیم! همین قدر
که این بچه صدامو بشنوه و شیرفهم بشه که چی دارم می گم کافیه!
بچه بچه! هه! پوزخندی نشست رو لبم! نمی تونستم درک کنم! آزاده
خودش پدر داشت! مادر داشت! مادرش خاله ام بود! پدرش رو عمو

صدا می زدیم و تو اون لحظه تو چند وجبی من نشسته بود! پس دایی این وسط چی می خواست! چی می گفت؟! چرا اینقدر شاکی بود! به خاطر پسرش؟!

واسه خاطر مجید؟! خب اصلاً به من چه مربوط؟! من کجای این قضیه بودم؟!

صدای دایی رشید منو از افکارم جدا کرد. به آنی جواب همه ی سوال هامو گرفتم: گوشت با من باش کنعان ببین چی می گم، عزیز هوا ورش داشته که یه قدمی واسه بچه های دخترش برداره!

یه تیکه کاغذ دست گرفته، بلند شده اومده خونه ی شما، البته خونه ی اون بهروز نامرد، که مثلاً بذل و بخشش کنه! روح خواهر خدا بیامرزم ازش راضی باشه! ببخشش! به خیالش این جوری اگه یه قدمی واسه بچه های نرگس برداره، دلش آروم می گیره و سر راحت زمین می ذاره! اون تیکه کاغذ هم شاید ارزش داشته باشه اما با شناختی که از شما دو تا برادر دارم، اینو می دونم که حلال و حروم سرتون می شه! نمی شه؟! همین الان، خداییش روزه نیستی؟! عزیز که خیلی از اهل دین و ایمون بودند دم می زنه! پس بنده ی مومن خدا همون جوری که لبش به روزه خواری باز نمی شه، به زمین خواری هم وا نمی شه دیگه؟! هان؟! دیشب بعد رفتن شما، مادرم اونقدری شاکی بود که نشد تو روش بهش بگم داره اشتباه می کنه!

نفس عمیقی کشیدم و از آیینہ زل زدم به صورتش. به نیم رخش که خیره ی جلو بود! به اون نیم رخ جدی که نمی فهمیدم برای چی و برای کی اونقدر پر اخمه؟! واسه من؟! به خاطر من و کبریا!؟!

واسه خاطر زمینی که اصلاً قرار نبود قبول کنیم؟! واسه خاطر سند زمینی که کبریا بدون اینکه به عزیز بگه چپونده بود تو ساک عزیز!؟!

دایی نگاهشو از جلو گرفت و از آیینہ خیره ی من شد و گفت: واسه اون زمین ، من و مهتاب و مهین، کلی نقشه داریم. واسه آینده ی بچه هامون! قانوناً هم حق ماست. بچه های نرگس و نادر خدابامرز هم قانوناً هیچ سهمی ازش نمی برن. یعنی شماها! یعنی اون پنج تا دختر و یه دونه پسر داداش رحمت شده ام. پس دلیلی نداره سندو بگیرین، از فردا بیافتین دنبال کارهای به نوم زدن و وسلام! هلو برو تو گلو! نخواستم با کبریا حرف بزمن، چون اهل حرف زدن نیست! اهل گوش دادن نیست! فقط شاخ و شونه می کشه! تو رو خبر کردم که چهار تا کلوم حرف حقمو بهت بزمن و روشنت کنم که یه وقت مال حروم نیاد تو سفره اتون! می دونم دستتون تنگه! می دون عبدالله تنها ارثی که واسه پسرش گذاشته یه مشت بدهیه ولی این دلیل نمی شه بخواین دیوار خونه اتونو رو خونه ی یکی دیگه علم کنین! دلیل نمی شه طناب مفت که دیدین خودتونو دار بزنین!

وظیفه ی من یا مادر من نیست که بخوایم شماها رو تأمین کنیم و پشتتون باشیم! وظیفه ی عبدالله بود! باید غیرت داشت، طمع نمی

کرد، چشم و گوششو وا می کرد تا جوری زمین نخوره که دست زن و بچه اشو هم بگیره و بکشه ته چاه! حرف گوش نداد، اعتماد کرد، طمع کرد، زمینتون زد! حالا هم اگه خیلی مرده، باید از سر اون صندلی بلند شه، دست بچه هاشو بگیره! خواهرمون که دق کرد و مرد! لاقل یه فکری به حال شماها بکنه که اول جوونی به راه خلاف کشیده نشین!

دایی می گفت و می گفت، اخم من غلیظ و غلیظ تر می شد! لبم اما همچنان بسته بود! داشتم کبریا رو تصور می کردم جای خودم! اگه این عقب نشسته بود اولین کلمه از دهن دایی بیرون نیومده، کل ماشینو گذاشته بود روی سرش!

صدای آروم اما معترض عمو حمید پیچید تو ماشین: رشید قرار این نبوده! قرار بود ...

دایی براق شد بهش: قراری در کار نبود! گفتم خبرش کنی چهار تا کلوم باهاش حرف بزnm! نگفتم چه حرفی! نگفتم از چی! حرفهام هنوز تموم نشده، تا بری یه پاکت سیگار بگیر، باقیم خلاصه می کنم و خلاص! عمو حمید با یه اخم غلیظ برگشت سمت من، سرش به تأسف تکونی خورد و از ماشین پیاده شد و در رو کوبید.

اونقدر گوشه ی لبمو گزیده بودم که حس می کردم هر آن ممکنه بشکافه! دایی برگشت سمتم، نگاهی به چهره ی درهمم انداخت، دوباره صاف نشست و گفت: از حرفهای من دلگیر نشو! بهت بر نخوره! اینکه دل خوشی از اون بابات ندارم قصه ی امروز و دیروز نیست. قصه ی

خیلی سال پیشه! مال همون موقع هاست که عزیز و آقاجون بند کردن بهش، اعتماد کردن بهش و خواهر مثل دسته ی گلمونو دادن بهش! یه مرد زن مرده، با دو تا بچه ی قد و نیم قد! حالا اینا رو ولش کن.

کنعان یه کار دیگه هم دارم باهات. حمیدو دیدی؟! از پریشب تا حالا خونه اشون شده عزاخونه!

مهتاب بست نشسته به گریه. یه چشمش اشکه یه چشمش خون! حق هم داره ها! رسوای فامیل شده ان عجیب! واسه ما هم اُفت داشته ولی خب، مجید پسره، هر جا که بشینه می تونه بگه نخواستمش، پشیمون شدم ولی بی آبرویی اون گیس برده رو هیچ جوری نمی شه جمع کرد. من نمی دونم تو تو احساسی که اون دختر بهت داره چقدر نقش داشتی! نمی خوام هم گناه کسی رو جمع کنم! فقط می خوام بگم، یه خرده بیشتر فکر کن! از نظر من موقعیت خیلی خوبیه! شماها با این وضع و اوضاع زندگیتون، یه بابای علیل و یه جیب شپش قاپ بنداز و یه خونواده ی شکسته بسته، خیال نمی کنم حالا حالا کسی پیدا بشه که راضی به وصلت باهاتون باشه! از نظر من تا تنور داغه نونو بچسبون و هم این دختره رو به مراد دلش برسون، هم خودت به یه مرادی برس! دستم رفت سمت دستگیره ی در، کاری که از خیلی قبلتر باید انجام می دادم! پیاده شدم، در رو کوبیدم به هم و راه افتادم سمت پیاده رو! صدای دایی رو پشت سرم شنیدم که یکی دوباری کنعان کنعان کرد و ساکت شد! قد بلند بودن واسه این جور وقتها خیلی خوبه! واسه وقتیایی که جای وایسادن و جواب دادن، جای

حرف زدن و هوار کشیدن، قدمهاتو بلندتر برداری و بزنی به چاک! فرار کنی! فرار کنی از اینکه یه وقت بغضت نشکنه، مردونگیت زیر سوال نره! فرار کنی از اینکه اشک جمع شده ات نچکه، حقارتت معلوم نشه! در بری از اینکه غرور خرد شده ات زیر پاهای کسی قرچ قرچ نکنه!

رو صندلی یه پارک نشستم یه خرده نفس بگیرم. مهره های کمرم داشت از هم وا می شد! اشتباه کرده بودم! اصلاً نباید می اومدم! باید به عمو حمید می گفتم حال و روزم خوش نیست! می گفتم که دایی با ندونم کاری درد چندین و چند سال رو واسه ام تازه کرده! کاری کرده زخم قدیمی سر باز کنه!

زخمم سر باز کرده بود! توی اون پارک، توی اون گرما، شر شر عرق می ریختم اما نه به خاطر آفتابی که درست بالای سرم بود! عرق می ریختم واسه دردی که از حرفهای دایی به جونم افتاده بود! گر گرفته بودم واسه خاطر تحقیری که شده بودم! واسه خاطر توهینی که به بابام شده بود!

واسه خاطر غروری که خرد شده بود!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. با اکراه نگاهی به صفحه اش انداختم. عمو حمید بود! گوشیهو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم! تا قیامت قیامت دیگه به هیچ کدوم از زنگهات جواب نمی دادم! حتی اگه دایی به دوز و کلک وادار به تماس گرفتنش کرده بود!

اونقدر نشستم، حرص خوردم، درد کشیدم، پر حرص نفس کشیدم تا دیدم دیگه کمرم مال خودم نیست. بلند شدم و راه گرفتم سمت خونه و کلید ننداخته و پام به حیاط نرسیده شفق با یه قیافه ی نگرون اومد سمتم. در رو بستم و راه افتادم سمت ساختمون. بهم که رسید پرسید: کجا بودی کنعان؟

لنگ لنگون و کج و معوج همراهش شدم و بی حوصله زمزمه کردم: بیرون.

یکی دو قدم سریع برداشت جلوم ایستاد و گفت: کبریا شاکیه اساسی! زل زدم به چشماش و بی تفاوت گفتم: مهم نیست.

لبی گزید و گفت: نگو کنعان! واسه خودته که عصبانیه! اگه بدونی چقدر حرص خورد! هر چی به موبایلت زنگ زد خاموش بود، اونقدر نگران شد که پاشد اومد دنبالت!

کفشامو در آوردم و چند تا پله رو به زور رفتم بالا و قبل اینکه در هالو باز کنم گفتم: بچه بودم که اومده دنبالم؟!

شفق آستینمو کشید و گفت: وایسا کنعان، عزیز بهش گفته رفتی یه سری برگه در مورد گزارش کارخونه رو بدی به همکارت و بیای. گفته تا سر همین کوچه رفتی. تو هم هماهنگ باش که همینو بگی. خب؟

نگاهش کردم و پرسیدم: عزیز گفته یا تو؟

-من گفتم که عزیز این جوری بگه. اولش گفتیم کار داشتی رفتی بیرون. دیر که کردی، اونقدر نگران شد که به عزیز گفتم این جوری بهش بگه و آرومش کنه!

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو. هوای خنک خونه تن خیس از عرقمو به لرز انداخت.

رفتم سمت اتاقم که لباس بردارم واسه دوش گرفتن، صدای عصبی کبریا پیچید تو گوشم: علیک سلام!

بدون اینکه نگاهش کنم، چند تا قدم برداشتم سمت اتاق و زیرلب گفتم: سلام.

پرتحکم گفت: وایسا ببینم!

حوصله ی جر و بحث نداشتم. ایستادم و برگشتم سمتش و با یه لحن که سعی می کردم آروم باشه گفتم: یه دوش می گیرم بعد می یام هر چقدر خواستی داد و بیداد کن باشه؟!

عصبی اومد سمتم و گفت: روانی نیستم که عقده ی داد و بیداد کردن داشته باشم! اون جغجغه ی ملیجک ناصرالدین شاهو چرا خاموش کردی؟! نمی گی دل آدم هزار راه می ره؟!

-بچه ام؟!

:بچه نیستی و دو برابر من قد داری، انقدر نمی فهمی که اون کوروش بی همه چیز از نظر من یه تهدیده؟! بچه نیستی و اونقدر نمی فهمی

که وقتی اون جور بی هوا می زنی از خونه بیرون دل آدم هزار راه می ره؟! بچه نیستی و اونقدر متوجه نیستی که با اون همه درد وقتی شال و کلاه می کنی که بری بیرون آدم نگران می شه؟!

نشستم رو مبل و در حال در آوردن جورابهام آروم زمزمه کردم: نه شال دارم نه کلاه!

معارض و پرتحکم گفت: کنعان!

جورابها رو گوله کردم و دست انداختم دکمه ی دوم یقه امو باز کردم، نگاهم نشست به چهره ی سرخ و ناراحت عزیز که دم آشپزخونه ایستاده بود. سلام کردم و رو به کبریا گفتم: به عزیز گفتم کجا دارم می رم!

- آره گفتی! منم خرا! باور کردم! به عزیز گفتی کار دارم! یه مسئله ی کاریه! یه ساعت بعد همون مسئله ی کاری با تدابیر امنیتی خانوم ها تبدیل شد به جزئیات بیشتر! با همکاری قرار داشت! چند تا برگه باید می داد و می گرفت و نمی دونم، یه همچین چیزایی و می یاد و نگران نباش! منم بچه نیستم کنعان! فرق بین توجیه و واقعیتو می فهمم! وقتی کسی چیزی رو واسه دلخوش کردن و از نگرانی در آوردن من بهم می گه می فهمم!

از جام بلند شدم، تنم از زور عصبانیت به خاطر حرفهای دایی می لرزید، دلم می خواست هوارشو سر کبریایی که گیر بی خود داده بود بکشم اما درست نبود دو تا برادر با هم دعوا کنن!

از کنارش رد شدم، پام به اتاق نرسیده داد کشید: کجا بودی؟! با
کوروش قرار داشتی آره؟!

برگشتم سمتش و گفتم: نع!

-باور نمی کنم!

:چرا باید با اون قرار بذارم؟!

-چون خیال داره باهات قرار بذاره!

مات موندم به دهنش! کی قرار بود باهام قرار بذاره؟! کوروش؟! چه
قراری؟! همینم مونده بود!

واسه امروزم واقعاً دیگه بس بود!

با یکی دو قدم بهم نزدیک شد و گفت: حتماً بهت زنگ زده آره؟! با چه
تهدیدی کشوندت بیرون؟!

هان؟! باز چه جوری به خواسته اش رسیده؟! د حرف بزن دیگه!

تن صدام رفت بالا، دست کبریا رو که نشسته بود روی بازوم محکم
پس زدم و از بین دندونای چفت شده ام پرحرص گفتم: فارسی می
فهمی؟! با کوروش بیرون نبودم! نه زنگ زده، نه تهدید کرده! نه اصلاً از
چیزی که داری می گی خبر داشتم!

یه قدم آخر رو هم برداشتم، رفتم تو اتاق و در رو کوبیدم به هم.
اونقدر عصبی بودم که دردم یادم رفته بود! یا شاید اونقدر عصبی بودم

که دردم باهام عجین شده بود! دردم باهام همدرد شده بود! دکمه های پیرهنمو با حرص باز کردم، درش آوردم، مچاله اش کردم و با شدت انداختمش یه گوشه، کمر بند و دکمه ی شلوارمو باز کردم و نشستم رو تخت! لعنت به این زندگی!

دستم نشست به بند ساعت. بازش کردم و کوبیدمش روی میز. یه خرده به عقب متمایل شدم و موبایلمو از تو جیبم در آوردم، دکمه ی روشنش رو زدم و گذاشتمش کنار ساعت و سرمو گرفتم بین دستام! حرفهای دایی بدجوری خنجره شده بود به روحم! قراری که کبریا ازش حرف می زد هم بدجوری زخم شده بود به جونم! عجب گیری افتاده بودم من! از هر طرف می رفتی یا بن بست بود یا بی راهه!

بی خیال دوش گرفتن، شلوارمو با یه شلوار راحتی عوض کردم و دراز کشیدم، یه بالش گذاشتم بین زانوهام و سعی کردم بی فکر کردن به دردهام چشم رو هم بذارم. نه درد استخونم، نه درد تحقیر، نه درد ترس! هیچ کدوم، هیچ کدوم!

یه ساعتی از وقتی برگشته بودم می گذشت. نه اعصابم آرام شده بود و نه درد کمرم. زل زده بودم به دیوار روبروم و سعی می کردم حرفهای دایی رو یه جوری واسه خودم هضم و توجیه کنم که در باز شد و شفق آرام پرسید: بیداری کنعان؟

گردن کشیدم و زل زدم بهش. اومد تو و در رو بست و آروم پرسید:
کمتر چطوره؟

بی جواب زل زدم به صورتش. شبیه مادرش نبود. بیشتر شبیه ابراهیم بود و خوشحال بودم از این شباهت نداشتنش به کهربا وقتی به خاطر می آوردم که کهربا تا چه اندازه از نظر ظاهر شبیه برادرشه.

نگاه ماتمو که دید، نشست رو لبه ی تخت. معذب بودم از تی شرتی که افتاده بود رو دسته ی صندلی جای اینکه به تنم باشه. شفق اما خیره ی روبروش شد و گفت: کبریا خیلی بهم ریخته کنعان. کاش واسه آروم کردنش یه چیزی می گفتی. زنگ زده که شرکت نمی ره. مونده تو اتاقش عین اسفند رو آتیش بالا و پایین می شه.

-هر چی می گفتم بدتر می شد!

:چه ایرادی داشت لااقل بگی کجا بودی که باور کنه با کوروش قرار نداشتی؟!

-با یکی بدتر از کوروش قرار داشتم که اگه بفهمه بدتر آتیشی می شه.

نگاه کنجکاو شفق نشست رو صورتتم و متعجب پرسید: با کی؟

-با داییم!

:خب، چه مشکلیه؟!

-پریروز با این دایی حرفمون شده! این کمردرد هم مال همون بحثه!

زد و خورد داشتین؟!

-نه اون جوړی که فکر می کنی.

:خب واسه چی الان خواست ببیندت.

زل زدم به صورتش و رفتم تو فکر! دایی واسه چی خواسته بود منو ببینه؟! برای اینکه تحقیرم کنه؟! زندگی گندمونو به رخم بکشه؟! بهم بگه تو جیب من و برادرهام شپش قاپ می ندازه و آس و پاسیم؟! بهم بگه بابام بی عرضه است؟ بهم بگه از روز ازل چشم دیدن بابامو نداشته؟! بهم بگه حق نداریم بذل و بخشش عزیزو قبول کنیم؟! بهم بگه ما ارثی از عزیز نمی بریم چون رابط این نسبت، کسی که ما رو به اون خاندان وصل می کرده مرده؟! چون مامان نرگس مرده؟! خبرم کرده بود که نداشته هامونو به رخم بکشه!

از تماس بی هوای دست شفق ناخود آگاه دستمو پس کشیدم! یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و گفت: چی شده کنعان؟! یه قرار ملاقات دوستانه نبوده آره؟! یه چیزی بهت گفته که تا این حد بهم ریختی مگه نه؟! خودمو بالا کشیدم و تکیه امو دادم به تاج تخت. زل زدم به یه نقطه از دیوار روبروم و آروم گفتم:

جریان زمینی که عزیز می خواسته بده به ما رو که فهمیدی.

-آره صبح خود عزيز بهم گفتم. داييت زنگ زد كه ببيندت و بگه اون زمينو قبول نكنين؟ سري به علامت مثبت تكون دادم. يه خرده نگاهم كرد و پرسيد: فقط همين؟

اون گوله ي سنگي گير كرده بيخ خرمو به زور فرو دادم و گفتم: فقط هميني كه مي گي، مي تونه خيلي چيزا باشه!
-خب؟

نمي خوام در موردش حرف بزنم!

-هر جور راحتی ولي مي دوني الان به چشمم شبیه چي هستي؟! يه بمب ساعتی كه هر لحظه ممكنه منفجر بشه!

نشستي اينجا كه لب وا كنم تا بتوني خنثي ام كني؟!

-يه چيزي تو همين مایه ها! آدم ها با حرف زدن تخليه مي شن كنعان.

آدم ها دلشون نمي خواد وقتی تحقير شدن اين تحقيرو جار بزنن!

-كي تحقيرت كرده؟! داييت؟! چيز تحقيركننده اي اصلا تو وجود شما سه تا داداش هست كه كسي بخواد همچين كاري بكنه؟! يا اگه بخواد بتونه؟!

نيست؟! يا چشمات وضع زندگي ما رو نمي بينه، يا واسه دلخوش كنك من مي گي!

-هم چشمام درست می بینم، هم اصلاً نیازی نمی بینم به خاطر دلخوش
کنک تو چیزی بگم! واقعاً چه چیز تو یا داداشات قابل ترحمه؟! به کبریا
و کسرا کار ندارم! خود تو! بی کار و علافی؟! دستت تو جیب خودت
نیست؟! تحصیلات نداری؟! خوش تیپ و خوش قیافه نیستی؟! ادب
نداری؟! دین و ایمون سرت نمی شه؟! قبله و پیغمبرو گم کردی؟!
معتادی؟! یه گذشته ی پر گناه داشتی؟! چی؟!

هان؟! یه دونه از اینا واسه یه آدم کافیه که ناقص باشه، اما من هیچ
کدوم اینا رو تو وجود تو نمی بینم! چشمام هم خیلی خیلی خوب می
بینم! این چیزیه که خیلی از ماها در مورد تو بهش ایمان داریم! من،
مامان، بنیامین، عمو بهروز، خاله بهناز، بیتا و داداش های علافش و
کبریا و عزیز! چپو تو وجودت نقطه ضعف دیده که تحقیرت کرده هان؟!
می شه بگی؟!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی نه. پوف کلافه ای کشید و گفت: از
سنگ این همه تعریف کرده بودم از خوشحالی پریده بود بالا برام عربی
می رقصید!

-من از سنگم سنگ ترم!

:اون که البته! منتها مشکل ربطی به سنگ بودن نداره، بلد نیستی
عربی برقصی!

مات قیافه اش شدم! لبخندش پهن شد و گفت: غصه نخور، حتی اینکه
استعدادی تو عربی رقصیدن نداری هم جایی برای ترحم باز نمی کنه!

دستی به پلکم که از توی ماشین عمو حمید شروع کرده بود به زنش کشیدم و گفتم: آره. ولی جیب خالی، یه بابای ورشکسته، یه خونه ی بالا کشیده شده، سر بار خونه ی مردم بودن، یه خانواده ی شکسته بسته، یه جیب شپش قاپ بنداز به قول دایی جای ترحم زیاد داره! جای تحقیر! جای مسخره کردن!

۲۳۱

لبخند شفق به آنی جمع شد و اخم نشست به صورتش. ساکت که شدم پربغض گفتم: کشوندت بیرون اینا رو بهت گفته؟! فقط واسه یه تیکه زمین؟! داییت؟! برادر مامانت!؟

-مامان که رفت، رشته ی این ارتباط هم پاره شد! مردنشو نمی گم ها! ازدواجشو می گم! از وقتی زن بابام شد این کینه بوده، اون موقع ها بابا بود، کسی جرأت نداشت علنی دشمنی کنه! حالا که به این روز افتاده زبون اونایی که تا حالا به دهن گرفته بودنش دراز شده!

-چرا به کبریا زنگ نزده واسه گفتن این حرفها!؟

:چون کبریا خوب بلده چه جوری زبون این جور آدمها رو بفرسته تو دهنشون و بشوندشون سر جاشون!

-تو چی گفتی بهش!؟

:تو بودی چی می گفتی!؟

شفق یه خرده فکر کرد و بعد گفت: راستشو بخوای فکر کنم هیچی! خب می دونی یه وقتیهای آدم توقع شنیدن یه حرفهایی رو نداره و وا می مونه از جواب دادن، یه وقتیهای هم می بینه اصلاً ارزش جواب دادن نداره و ترجیح می ده سکوت کنه! در مقابل داییت و اون چیزهایی که درست و حسابی نمی دونم چی بوده اما خب در حد جمله هایی که الان گفتمی به نظرم کاملاً چرند بوده، هر دو حالت صادقانه! هیچی نگفتمی بهش؟

-نه!

:خوب کردی! با این جور آدم ها دهن به دهن که بذاری ...

:نگفتم چون عرضه ی جواب دادن نداشتم! نه اینکه دلم نخواد! باید می زدم تو دهنش وقتی به بابام توهین می کرد! باید سقف اون ماشینو رو سرش خراب می کردم وقتی ... ولش کن اصلاً.

چند ساعت دیگه مونده به افطار؟!

-گرسنه اته؟

:دردم زیاده.

-دراز بکش پس. هنوز یه پنج شیش ساعتی مونده. می خوای یه مسکن بهت بزوم؟ آمپول روزه اتو باطل نمی کنه.

دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم بالا و بعد یه مکت طولانی گفتم: هنوز برام قابل درک نیست که چرا اینجایی؟

-بده که می یام؟ دوست نداری؟

:خوبه که می یای ولی این احساس دینو نمی فهمم.

-احساس دینی در کار نیست. به خاطر بابا عبدالله می یام. بابابزرگ که

داشتی، نداشتی؟ می تونی که درک کنی چقدر عزیزن واسه آدم؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، از جاش بلند شد و گفت: می رم به

کبریا بگم بره یه مسکن برات بگیره که بزنی و تا افطار بخوابی. خب؟

-بی خیال. لب وا کنی، شروع می کنه به غرغر کردن. حوصله ی سرزنش

شدن ندارم!

:بهش می گم چیزی نگه. به حرف من گوش می ده. الان می یام.

شفق رفت، چشمامو بستم و به این فکر کردم که حالم یه خرده بهتره!

حال روحیم. اینکه با شفق یه نیمچه درد و دلی کرده بودم خیلی آروم

کرده بود. حرفهای شفق، دختری که تو رک بودن مشهور بود و همه می

دونستن که زیاد اهل تملق نیست امیدوار کننده بود!

-کنعان؟ پاشو اذانو گفتن.

چشم باز کردم دیدم کسرا بالای سرم ایستاده. نگاهم چرخید روی ساعت. هنوز یه ربعی به افطار مونده بود. کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: برو می یام.

رفت سمت در و گفت: پاشی ها، عزیز می خواد روزه اشو باز کنه منتظر تو!!

نیم خیز شدم و گفتم: یه ربع مونده که!

-این عقبه. پاشو.

یه آبی به صورتم زدم و پا که گذاشتم تو آشپزخونه، نگاهم نشست به صورت درهم کبریا. عجیب بود اگه همچنان به خاطر اتفاق دم ظهر گرفته باشه چون کبریا داد و بیداد می کرد، هارت و پورت می کرد و یه خرده بعد یادش می رفت. کم پیش می اومد تو تیرپ قهر و اخم و تخم بمونه.

سلام که کردم عزیز سرشو چرخوند، جوابم سلاممو داد و پرسید: بهتر شدی مادر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، نشستم و کسرا یه لیوان چایی گذاشت جلوم. نگاهم رو صورت کبریا بود که نگاهم نمی کرد و پراخم با لیوان چاییش بازی می کرد!

شکرپاشو برداشتم، یه خرده ریختم تو لیوان چایی و همش زدم، کسرا در حال خوردن گفت: خواب بودی موبایلت یه چند باری زنگ خورد.

اینکه موبایلم زنگ می خورد چیز عجیبی نبود، نگاه کبریا اما با اون حالتی که زوم صورتم شد یه خرده عجیب بود! وقتی دید دارم نگاهش می کنم آروم گفتم: حمید بوده گویا! یه ۵۱ باری زنگ زد!

بار آخر و من جواب دادم، جواب نداده قطع کرد!

ابرویی بالا انداختم به نشونه ی تعجب، کبریا سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: کاملاً مشخصه از تماسش متعجبی! اصلاً هم نمی دونی چی کارت داشته!

بعد لحن تمسخرآمیزشو کنار گذاشت و با جدیت گفت: راجع به چی می خواست باهات حرف بزنه که پای تلفن نمی تونست بگه و کشوندت بیرون؟!!

دست عزیز نشست رو دست کبریا و آروم گفتم: بذار روزه اشو وا کنه بعد بحث کنین مادر!

کبریا یه خرده با اخم نگاهم کرد، از جاش بلند شد، لیوان چاییش رو برداشت و رو به عزیز گفتم:

ممنون عزیز!

بعد رفت سمت در و قبل بیرون رفتن از آشپزخونه برگشت سمت من، نگاهشو دوخت به صورت من و گفت: خوردنت که تموم شد، بیا واسه ام توضیح بده چی کارت داشته! هر چند که راه های دیگه ای هم برای فهمیدن هست! مثل اینکه زنگ بزنی به خود حمید و بپرسم چرا برادر

مریض منو که مرخصی گرفته بمونه خونه استراحت کنه، دم ظهر تو اون گرما کشونده بیرون از خونه!

افطار تو یه محیط ساکت خورده شد. حتی عزیز هم هیچ حرفی جز یکی دو بار اینو بخور، اونو بخور نزد. از جام بلند شدم و ظرفهای کثیفو گذاشتم تو آشپزخونه، شنیدم که کسرا گفت: برو داداش، من به عزیز کمک می کنم.

رفتم تو هال، کبریا نشسته بود پای تلویزیون، نگاهش اما به یه نقطه ای خارج از صفحه ی تلویزیون خیره بود! اومدم برم تو اتاق، توپید: منتظرم! می گی یا زنگ بزnm خودم بپرسم؟ برگشتم سمتش و گفتم: مگه تو دقیقه به دقیقه ی زندگیتو به من گزارش می دی؟!!

-اگه مربوط به تو باشه و حس کنم که باید بدونی آره!

من الان این حسو ندارم که تو باید بدونی!

از جاش بلند شد و پراخم پرسید: این جوریاست؟!!

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاقم و قبل از اینکه درو ببندم گفتم: آره! این جوریاست!

بلافاصله اومد تو اتاق و در رو بست و گفت: باشه. زنگ می زنم از خود حمید می پرسم!

-که چی بشه؟! وقتی اصلاً ربطی به تو نداره؟!!

مطمئنی؟! چیزی هم هست که ربطی به تو داشته باشه و به ما ارتباط پیدا نکنه؟! بابت آزاده زنگ زده آره؟!!

-چه اهمیتی داره؟! فکر کن آره! خیال کن زنگ زده بود در مورد دخترش حرف بزنه!

-اهمیت نداره کنعان؟!!

نه! مگه خود تو همین پیشنهادو نداده بودی؟! مگه نگفته بودی روش فکر کنم؟!!

-من گفتم که ببینم تو اون مغز معیوبت چه خبره! نه اینکه به خاطر حرفهایی که اصلاً معلوم نیست چی بوده که تا این حد بهمت ریخته دستی دستی خودتو بندازی تو هچل!

-کدوم هچل؟!!

هچل آزاده!

-یواش تر کبریا! عزیز می شنوه و ناراحت می شه!

عزیز ناراحت بشه زشته، تو با اون قیافه ی داغون برگردی خونه زشت نیست؟! هنوز نفهمیدی من ختم روزگارم؟! هنوز نفهمیدی نمی تونی به من دروغ بگی؟! حمید چی گفته بهت که ...

مونده بودم بین گفتن و نگفتن واقعیت ولی به نظرم اگه کبریا می فهمید خیلی بهتر بود. تو اون لحظه تصمیم گرفتم جریان دایی رشید و زمینو بهش بگم.

تی شرتمو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم، نشستم رو لبه ی تخت و بدون اینکه به کبریا نگاه کنم گفتم: خودش مستقیم حرفی نزد. یعنی اصلاً حرف نزد. ساکت شد گذاشت حرفها رو دایی رشید بزنه!

کبریای بهت زده وا رفت روی صندلی و پرسید:دایی رشید هم بود؟! سری به علامت مثبت تکون دادم، آرنج دستهاشو گذاشت روی زانوهاش، به جلو خم شد و پرسید: وایسا ببینم!حمید زنگ زد، تو رو کشوند بیرون که با دایی رشید حرف بزنی؟!

-من نه، اون حرف بزنه! دایی حرف بزنه من گوش بدم!

در مورد چی؟!

زل زدم به صورتش، مثل آدمی که به کشف مهمی رسیده باشه پرسید:در مورد زمین؟!

یک کم نگاهش کردم و بعد سری به علامت مثبت تکون دادم. خبی گفت و منتظر توضیح بیشتر شد. کلافه پوفی کشیدم و گفتم: همین دیگه! منتظر چی هستی وقتی خودت از قبل می دونستی که نسبت به این بذل و بخشش عزیز واکنش نشون می دن!

صاف نشست و با جدیت پرسید: حمید زنگ می زنه به تو که می خواد ببیندت، می کشوندت بیرون، دایی می یاد سر قرار، یه کلوم می گه دور این زمینو خط بکشین و تموم؟! به چه حقی اونوقت یه همچین حرفیو زده؟! یا اصلاً ببینم چرا به تو زنگ زدن؟! چرا به من زنگ نزدن؟! -چون ...

چون تو نشستی عین ماست نگاهشون کردی و گذاشتی هر چی دلشون خواست بارت کنن، ولی این کارو با من نمی تونستن بکنن آره؟!

- چه فرقی داره کبریا؟ گفتم که عمو حمید حرفی نزد. دایی هم حرفش این بود که نباید زمینو قبول کنیم چون ارثیه ی اون و دو تا خواهراشه! چون اگه قبولش کنیم مال حرومه تو مالمون! چون بابامون باید عرضه می داشت و بهمون می رسید و این وظیفه ی عزیز یا اونا نیست که بخوان کممون...

دایی اینا رو گفت آره؟!

-به هر حال ما که نمی خواستیم زمینو قبول کنیم!

بهش گفتی؟

-نه.

هیچی نگفتی وقتی این حرفها رو می زد؟!

-نه!

کبریا از جاش بلند شد، یه خوبه ی زیرلی گفت و راه افتاد سمت در
اتاق و گفت: یه دایی رشید می سازم هفت تا دایی سرو بلند قامت از
بغلش در بیاد!

پاشدم و گفتم: یعنی چی؟! کبریا!

دستش نشست به دستگیره ی در، ایستادم جلوشو و گفتم: کجا؟!!

بازومو گرفت و گفت: بیا برو کنار ببینم!

-یعنی چی کبریا؟! واسه چی الکی جوش می یاری؟!!

:الکی؟! با نقشه برادر منو کشوندن از خونه بیرون، یه مشت دری وری
بارش کردن، واسه من توضیح المسائلو شرح دادن و حلال و حروم راه
انداختن، اونوقت من باید بشینم نگاه کنم؟! به اونا چه مربوط اگه این
زمینو قبول کنیم یا نه؟! خجالت نکشیده عزیز صحیح و سالم داره نفس
می کشه ارثیه اشو تقسیم کرده؟!!

-اینا به ما ربطی نداره کبریا! قرار بود اون زمینو قبول نکنیم، نمی کنیم!
:آره! حتماً هم قبول نمی کنیم! حمید چی می گفت این وسط؟! جریان
آزاده چیه؟!!

-هیچی!

هیچی هیچی هم نبوده که حمید تن به این زنگ زدن داده! حرف بزن
تا اون روم بیشتر از این بالا نیومده کنعان!

-گفت رو آزاده فکر کنم!

:کی؟ حمید گفت؟!

-نه.

:به دایی چه مربوط؟!

-نمی دونم والله! بی خیال کبریا! یه مشتمت شر و ور بود، گوش دادم و
تموم شد رفت!

بازومو گرفت و از جلوی در کشیدم کنار و گفت: آره! یه مشتمت شر و ور
بود، تو هم خیلی با دقت گوش دادی منتها تو خواب ببینی که تموم
بشه و بره!

در رو وا کرد و عزیزو صدا زد. معترض دنبالش راه افتادم و صداش زدم:
کبریا!

رفت سمت آشپزخونه و پرحرص گفت: عزیز سند اون زمینو گذاشته
بودم تو ساکت، بی زحمت بدش به کسرا که بذارش تو کشوی میز
من. کسرا، می ذاریش تو کشو در کشو رو هم قفل می کنی تا برگردم.
فهمیدی؟!

عزیز که دم یخچال ایستاده بود، در یخچال رو بست و نگران پرسید:
چی شده؟!

کبریا راه افتاد سمت اتاقش و گفت: هیچی عزیز. دستت درد نکنه بابت
کادویی که به نوه هات دادی! زمینو قبول می کنیم! می خوام بدم
بسازنش! می دمش به بساز بفروش!

دنبالش راه افتادم، همین جوری عصبی حرف می زد و نقشه می
کشید: می دمش اصلاً خود رحیمی، نصف نصف. نقشه اشو هم خودم
می کشم. بهترین واحدها رو هم سوا می کنم واسه خودمون!
-کبریا!

شلوارکشو پرحرص در آورد و شلوار کتونشو پوشید. کمر بندش رو بست
و تی شرتی که تنش بود در آورد و انداخت رو تخت، یه تی شرت دیگه
از روی چوب لباسی پشت در برداشت و تنش کرد، برگشت سمت من و
گفت: یا نباید می رفتی، یا وقتی قبول کردی بری باید جوابشو می دادی
کنعان! باید می ایستادی و می گفتمی هر تصمیمی که بخوایم در مورد
اون زمین می گیریم و این به اون یا به دو تا خواهرهاش هیچ ربطی
نداره!

-کجا داری می ری؟!

:مهمونی!

-چه مهمونی؟!

صله رحم تو ماه رمضان ثواب داره دیگه؟! می رم دایی و خاله امو
ببینم، یه اتمام حجت کامل باهاشون بکنم که کلاً یادشون بره
خواهرزاده هایی به اسم ماها داشتن!

-کبریا! خجالت بکش! یعنی چی؟!

بی اهمیت به حرف من رفت سمت در، پا تند کردم دنبالش، به کسرای
که بهت زده ایستاده بود دم آشپزخونه گفتم: پیش بابا و عزیز بمون
تا برگردیم!

رفتم سمت ایوون و سرعتی به قدمهام دادم تا قبل از اینکه کبریا برسه
به در ورودی و ماشینو روشن کنه و بره خودمو بهش برسونم!

هنوز استارت نزده بود که نشستم تو ماشین، دستمو گذاشتم روی
دستش و گفتم: وایسا یه لحظه کبریا!

دستمو پس زد، ماشینو روشن کرد و گفت: پیاده شو!

-یه لحظه گوش کن ببین چی می گم، بعد راه بیفت هر جا خواستی
برو!

:هر چیو که باید گوش می دادم دادم! پیاده شو!

-کبریا!

برگشت ستم، عصبانی زل زد به صورتم و گفت: این دهنو باید وقتی اون به اصطلاح دایی داشت هر چی دوست داشت بارت می کرد و ا می کردی نه حالا!

جوش آوردم! به غیرتم بر خورد و دست خودم نبود که تن صدام رفت بالا: بلد نیستم! عین تو بلد نیستم از حیثیت خونوادگیمون دفاع کنم! مثل تو اونقدر جریزه ندارم که وایسم و محکم بزدم تو دهن کسی! گفتنش اگه آرومت می کنه، اگه دلتو خنک می کنه، آره! عرضه اشو ندارم! مثل تو بلد نیستم وقتی خونم به جوش می یاد زمین و زمانو بهم بریزم! داد و بیداد راه بندازم و حقمو بگیرم!

مثل تو یا حتی مثل کسرا بلد نیستم از خونواده ام دفاع کنم! فقط بلام فرار کنم! فقط بلام ساکت بمونم و بریزم تو خودم! اینا رو بشنوی آروم می شی؟! اینکه برای بار هزارم، برای بار میلیونم بفهمی یه برادر داری بی خاصیت و بی وجود چیزو عوض می کنه؟! آتیش تو می خوابونه؟! باشه! من بی عرضه، بی وجود! بی خاصیت! بی...

-بسه!

چییه؟! مگه از همین عصبانی نیستی؟! مگه نه اینکه اگه من چهار تا لیچار بار دایی می کردم و جوابشو می دادم الان این جوری نمی زدی به خیابون واسه اینکه از حیثیت خونوادگیمون دفاع کنی؟! هان؟! مگه نه اینکه اگه من داد و بیداد راه می نداختم و می شستمش و پهنش می کردم تو آفتاب تو دیگه لازم نبود این جور آتیشی بشینی

پشت رل که بری حق خونواده اتو، حق برادرِ تو سری خورتو ازش
بگیری؟!

-کنعان!

مگه غیر اینه؟! مگه نه اینکه اگه همین چند دقیقه پیش تو اون اتاق
کوفتی بهت می گفتم که دهن وا کردم و دایی و خاندانشو بستم به
بد و بیراه، شال و کلاه نمی کردی که بری کاری که من باید انجام می
دادمو انجام بدی؟! هان؟! باشه! قبول! کوتاهی کردم! طبق معمول و
مثل همیشه بی

عرضگی کردم! بی خاصیت بازی در آوردم و تاوانشو می دم! راه بیفت!
اول برو خونه ی دایی، بعدهم برو خونه ی خاله! نیازی هم نیست زحمت
بکشی حرف بزنی، خودم چیزایی که باید دم ظهر بهشون می گفتمو می
گم! راه بیفت دیگه؟!

داد آخرم، چشمای کبریا رو برای لحظه ای بست. دستش سوییچ
ماشینو پیچوند و بعد یه مکت زل زد به چشمای بی قرار و صورت گر
گرفته ی من و گفت: هیچ وقت فکر نکردم که بی عرضه یا بی خاصیتی
کنعان!

نگاهمو از صورتش گرفتم و گفتم: روشن کن، راه بیفت! اگه خیال می
کنی همه ی کارهای دنیا با داد و دعوا حل می شه و پیش می ره، راه
بیفت برو دم خونه ی هر کی دلت خواست، بیشتر از این حنجره ای که
واسه این خونواده ی درب و داغون و به قول دایی شکسته بسته هر

لحظه و هر ساعت جر می دی هوار می کشم، هر چی لایقشونه رو بارشون می کنم که دلت خنک شه! منتها همین الان هم نمی فهمم اگه قراره عین خودشون باشیم چه فرقی بین ما و اونا هست! من عین تو نیستم! عصبانی که می شم، ناراحت که می شم، رگ گردنم که ورم می کنه، به خونواده ام که توهین می کنن، بی پولیمونو که به رخم می کشن، یادآوری که می کنن هیچ شانسی واسه ساختن آینده امون نداریم، به حد انفجار که تحقیر می شم نمی تونم داد و بیداد راه بندازم! دهنم به حرف زدن وا نمی شه اما دلیل بر این نیست که نفهمم کی چی بارم کرده! دلیل بر بی رگ بودنم نیست! دم ظهر که جوابی به دایی ندادم، از خودم بیشتر از اون عصبانی بودم! بعد که فکر کردم، بعد که با شفق حرف زدم، دیدم حق داره! دیدم درست می گه! بعضی از آدمها لایق دهن به دهن گذاشتن نیستن! منتها تو اینو نمی دونی! تو خیال می کنی با حرف، با داد و هوار و با مشت زدن باید تلافی کرد! من می گم همیشه هم نیازی به تلافی نیست! همین! حالا هم راه بیفت! نشستم اینجا که ببینی اگه قرار باشه دهنم وا بشه چه جوری وا می شه!

-دایی بی پولیمونو به رخت کشیده؟ اون گفته شانسی واسه زندگی نداریم؟

نگاهمو از روبرو گرفتم، زل زدم به چشمای رگه دار و سرخش، تو سکوت یه خرده نگاهم کرد و گفت: برو خونه، می رم یه دوری می زنم، آروم شدم بر می گردم.

نگاهمو از صورتش گرفتم، سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: روشن کن برو دم خونه ی دایی!

-بسه کنعان.برو خونه دوشی رو که بعد از ظهر می خواستی بگیری بگیر، آخر شب با هم حرف می زنیم.

برگشتم سمتش، پلکهاشو برای لحظه ای آرام باز و بسته کرد و گفت: برو عزیز و کسرا رو هم از نگرونی در بیار. منم می رم یه چرخی می زنم، یه هوایی می خورم و بر می گردم.

-هوا خوریت دور و بر خونه ی دایی یا خاله مهتاب که نیست؟

نه! واسه اونا همین که بفهمن زمین به نام ما سه تا شده کافیه!

-می خوای قبولش کنی؟

:آره! لااقل واسه یه مدت!

-جنگ راه می افته!

:آتیش این جنگ از خیلی قبلتر روشن شده. چیزی هم واسه باختن نداریم! نه آرامشی داریم که نگران از دست رفتنش باشیم، نه هیچ چیز دیگه ای! پیاده نمی شی؟

دستم نشست رو دستگیره ی در، قبل از اینکه بازش کنم گفتم: بفهمم تنهایی رفتی سراغ دایی، می شه جریان پارسال کبریا! به جون عزیز قسم می خورم اونقدری بهم بر بخوره که ...

-بله می دونم! که یه تابستون کامل باهام حرف نزن! پیاده شو!

پیاده شدم و ایستادم به تماشا، دنده عقب گرفت و قبل بیرون رفتن از کوچه سرش رو آورد از پنجره بیرون و گفت: محمدی یه سری برگه داد بدم بهت واسه حساب کتاب، که صبح بدی ببرم شرکت. حوصله داشتی انجامشون بده.

سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم سمت در و این در حالی بود که مطمئن نبودم کبریا واقعاً واسه هواخوری رفته باشه و رضایت بده که نره سراغ دایی!

برگشتم تو خونه و کسرا با نگرونی از اتاق اومد بیرون و پرسید: چی شد؟

سری بالا انداختم یعنی هیچی، عزیز هم از آشپزخونه اومد بیرون و پرسید: چه طور شد مادر؟!

کبریا کجا رفت؟! مگه تو دم ظهر رفتی دیدن رشید؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و عزیز نگران پرسید: بهت زنگ زد که بری دیدنش واسه خاطر زمین؟! حرفش چی بود؟!

نشستم رو مبل و گفتم: هیچی، می گفت بهتره زمینو قبول نکنیم.

عزیز هم نشست روبروم و با لحن دلخوری گفت: واسه کی بهتره؟!
خودش و زن و بچه اش؟!

حسن آقا کم براشون گذاشت؟! وجدان داشتن باید از مال حسن یه
خرده به شماها هم می دادن!

چقدر بهش گفتم تا زنده هستی، بیا ارثتو تقسیم کن که این بچه ها
هم یه سهمی ببرن، همش می

۲۴۱

گفت نه. من مطمئنم بچه هام چشمشون دنبال مال دنیا نیست و بعد
اینکه سرمو گذاشتم زمین ومردم هوای بچه های نرگس و نادرو دارن!
-حرص نخورین عزیز.

:حرص نخورم؟! یه عمره دارم از کارهای این خیرندیده حرص می خورم!
یه عمره داره منو دق می ده با حرفها و کارهایش! اصلاً نمی دونم به کی
رفته! نه من این طوری بودم و نه حسن آقا! به اون عموش رفته لابد!
خاک به روش خبر نبره! واسه خاطر صنار سه شاهی قیامت به پا می
کرد!

آخرش چی شد؟! همه رو گذاشت و رفت! بچه هاش هم خوردن و یه
آب هم روش! این رشید هم به اون رفته که این جوری حرص مال دنیا
رو می زنه! چی گفت مادر بهت که اون طور ناراحت اومدی خونه؟ هان؟
تهدیدت هم کرد؟!

نگاهی به قیافه ی درهم و آتیشی کسرا انداختم و رو به عزیز گفتم:
نه عزیز. کبریا بی خودی جوش آورد. دایی چیز خاصی نگفت، فقط گفت
شاید قبول این زمین دلخوری پیش بیاره همین.

-کی دلخور می شه؟! خودش؟! حمید؟! یا اون پرویز بی خاصیت؟! مال
خودمه! اختیارشو دارم!

خونه رو گفتن ارث باباشونه و من خیلی دستم باز نبود واسه اینکه
بیارمتون اون جا و زیر بال و پرتونو بگیرم، این زمین که دیگه مال
خودمه! حسن آقا انداخته بود پشت قباله ام! حالا هم هر کاری بخوام
می تونم بکنم! به خود رشید هم می گم، این زمینو اگه شماها قبول
نکنین، وقفش می کنم! می دمش خیریه! می دم مسجد بسازن! به
کبریا هم امروز گفتم. گفتم چراغی که به خونه رواست به مسجد
حرومه مادر! اگه این زمینو نگیرین، من وقفش می کنم! نمی خوام
ارثم بشه، بچه هام بخورن و بعد مرگم یه فاتحه هم نخونن برام! از
حسن به اینا خیلی رسیده. واسه نادر و زن و بچه اش هم کم خرج
نکرد وقتی زنده بود. این میون سر شماها بی کلاه مونده که من دلم
می خواد با دادن این زمین جبران کنم! خیال کنین اصلاً ارث مادرتونه،
پیشم مونده بوده، حالا دارم پسِ تون می دم. خب حالا این میون
حمید چی کارت داشته مادر؟ اون چرا دم به دقیقه بهت زنگ می زنه؟!
نکنه از آزاده چیزی می خواسته بگه هان!؟

از جام بلند شدم، رفتم بالای سرش، با وجود دردی که داشتم دولا شدم و سرشو بوسیدم و گفتم:

حرص نخورین قربونتون برم. خدای نکرده طوریتون بشه جواب همون دایی رشیدو هیچ جوره نمی شه داد.

عزیز اشکی رو که نشسته بود تو چشماش با پر روسریش پاک کرد، دست انداخت دور کمرم و همون جوری که نشسته بود سرشو به شکمم تکیه داد و گفت: قربون اون قد و بالای تو و اون دوتا داداشت برم. به خدا بیشتر از اینا باید براتون می کردم اما از دستم بر نیومد.

بعد ازم فاصله گرفت و گفت: کنعان مادر، داداشتو راضی کن زمینو قبول کنه. باشه دورت بگردم؟!

می دونم این چیزایی که قبل رفتنش گفت از سر عصبانیت بود، ولی تو راضیش کن بذار این زمین یه مرهمی بشه به یه گوشه از زخم زندگیتون. به همون خدایی که می پرستم، به جان خودتون قسم اگه قبولش نکنین من می بخشمش اما به بچه هام نمی دم. کی از شما واجب تر آخه. خب؟ باهاش حرف می زنی؟!

برگشتم سر جام، نشستم، لبخندی زدم که از ناراحتیش کم کنم و گفتم: کبریا رو نمی شناسین عزیز؟! همین الان کلی هارت و پورت کردم و قصه سرهم کردم تا راضیش کنم نره سراغ دایی اما خیلی مطمئن نیستم نرفته باشه! اگه خودش بخواد قبول می کنه نخواد هم که استغفرالله خود خدا هم آیه نازل کنه باز زیر بار نمی ره!

عزیز با تکیه به دسته ی مبل از جاش پاشد و گفت: آره مادر! می شناسمش! همه اتونو می شناسم! می دونم رگ یک کلومی اون عبدالله تو وجود همه اتون هست! چایی می خوری برات بریزم؟

یاد حرف دایی افتادم! یاد خری که اگه عزیز تو خونه ی ما طوریش می شد قرار بود بیاد و باقالی بار کنه! از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق کبریا گفتم: نه. دستتون درد نکنه.

نشستم پشت میز اتاق کبریا و زل زدم به کاغذهای روبروم، ذهنم اما درگیر اتفاقات دور و برم بود!

به کبریا گفته بودم اگه حرفی به دایی نزدم واسه این بود که ارزش جواب دادن نداشت! اما یه درصد هم خودم به این جمله اعتقاد نداشتم. جواب نداده بودم چون عرضه ی جواب دادن نداشتم!

چیزی که دکتر شایق خیلی سعی کرده بود تو وجودم تصحیح کنه و انگار خیلی هم موفق نشده بود! تموم نتیجه ی سعیش برای از بین بردن این درموندگی تو لحظه های حیاتی و بحرانی زندگیم خلاصه شده بود تو سالی یکی دو بار جوش آوردن و داد و بیداد کردن و فوق فوقش غر زدن سر کارگرها واسه خاطر درست انجام ندادن کارهاشون!

تو خیلی از موارد ذهنم نمی تونست تفکر اشتباه بی نتیجه بودن کنترل کردن اتفاقها و تأثیر روی نظر و احساس دیگران رو کنار بذاره و این

حالا اسمش هر چی که بود، افسردگی، درموندگی، فقدان پرخاشگری و هر چی، تو وجودم نهادینه شده بود و قرار نبود ازم جدا شه!

تکونی می خورم که برگه ی نوشته شده رو بذارم روی میز، دکتر از جاش بلند می شه و با علم بهاینکه کوچکترین حرکتی با وجود اون بریس برام سخته، می یاد روبروم می شینه و برگه رو ازم می گیره. نگاهی بهش می ندازه و با لبخند می گه: چقدر خوش خطی؟! کلاس رفتی؟

سرم به علامت منفی بالا و پایین می شه. چون نگاهش به کاغذ، متوجه ی جوابم نمی شه، پس سر بلند می کنه و منتظر خیره ی صورتم می شه. یه نه ی زیرلبی می گم، لبخندش پهن تر می شه و می گه: بی استرس بخوای بنویسی احتمالاً سیاه مشق می شه آره؟! واقعاً خطت قشنگه! اگه اجازه بدی اینو می خونم و تو جلسه ی بعد در موردش با هم صحبت می کنیم. برادرت بهم گفته نشستن زیاد اذیتت می کنه، نسخه جدید برات نوشتم، داروها رو مرتب مصرف کن تا هفته ی بعد که می یای. باشه؟!

سری به علامت مثبت تکون می دم و دکتر جلسه ی بعد و جلسه ی بعدیش رو اختصاص می ده به اینکه نقطه های مثبت وجودمو برام کشف کنه، سرگرمی های جدیدی برام ایجاد کنه و ازم بخواد دنبال چیزهایی که بهشون علاقه دارم یا داشتم برم. وقتمو با کتاب خوندن

پر کنم و هر وقت که حس کردم افکار منفی داره می یاد سراغم اون
ها رو روی کاغذ بیارم تا سبک بشم. دیدن دکتر، دیدن آرامشش و
شنیدن صدای گرمش به خودی خود انگار یه جور مرهمه روی زخم هام.
اعتمادی که بهش دارم، اینکه می دونم با بودن اون قراره خیلی چیزها
خوب بشه زندگی سیاه و سفیدم رو به سمت خاکستری می بره. به
سمت دیدن رنگ ها.

همه چی آرومه تا روزی که ازم می خواد در مورد اون اتفاق حرف بزنم.
تو سکوت، نزدیک یک ربع زل می زنم به صورتش و بعد از جام بلند می
شم! کابوس مرور اون روز منو آزار می ده و علاقه ای به فکر کردن بهش
یا به زبون آوردنش ندارم.

در مقابل چشم های متعجب کبریا که تو اتاق انتظار نشسته از مطب
می زنم بیرون و از ترس اینکه مجبور نشم لب وا کنم و از راز دلم که
البته با وجود دونستن چهار نفر خیلی هم راز نیست بگم، جلسه ی بعد
رو هم نمی رم! اما از دست کبریا، کبریای همدست شده با دکتر شایق
خیلی نمی شه فرار کرد.

نمی دونم چقدر گذشت، هم فکر کردم و هم کار، برگه ها رو گذاشتم
تو کیف کبریا و از اتاق رفتم بیرون. کسرا نشسته بود جلوی تلویزیون
اما مشخص بود حواسش به برنامه ای که پخش می شد نیست.

نشستم جلوش و پرسیدم: چی شده؟

نگاهم کرد و آروم گفت: نمی فهمم چرا کبریا اینقدر اصرار داره زمینو قبول نکنیم!

با پشت دست زیر چونمو خاروندم و گفتم: نشنیدی هنوز هیچی نشده چه جنگی راه افتاده؟ صداشو پایین تر آورد و از ته گلو گفت: دایی این وسط چی کار است؟! عزیز راضی، ما راضی، ک...

-کسرا!

باشه بابا! وقتی دو طرف راضی باشیم، دیگه به کسی چه؟!!

-خیال کن اصلاً اون زمین نبود! قرار بود چی کار کنیم؟! در ادامه هم همون کارو می کنیم!

من نمی تونم کادویی رو که به سمتم دراز شده نگیرم! یا خیال کنم اصلاً نیست!

از جام بلند شدم و گفتم: بذار کبریا خودش تصمیم بگیره کسرا!

معارضت گفت: این تصمیم به من و تو هم مربوط می شه! حتی به بابا! برگشتم سمتش و گفتم: مطمئن باش کبریا تصمیمی نمی گیره که به ضرر من و تو یا حتی بابا تموم بشه!

سری به علامت مثبت تکون داد، زل زد به تلویزیون و به متلک گفت: آره! نه که کبریا خداست! از اشتباه مبرااست!

یه خرده نگاهش کردم و رفتم تو اتاق! با کسرا بحث کردن خیلی جواب نمی داد و معمولاً باید تو عمل انجام شده قرار می گرفت!

کلید انداختم و رفتم تو حیاط. گرما دیگه واقعاً بیداد می کرد. با دیدن در باز هال متعجب شدم.

مگه کولر روشن نبود؟! کفشهامو در آوردم و از پله ها رفتم بالا. کلید برق ایوون رو بالا پایین کردم و فهمیدم برق نیست که کولر خاموشه و در باز.

رفتم تو و تا اومدم کسرا رو صدا بزنم، صدای شفق رو شنیدم.

ولی بابا عبدالله بگم ها، به نظر من پسر بزرگه و پسر کوچیکه ات یه طرف، پسر وسطیت یه طرف.

کبریا که کلاً اخلاق نداره، اون کوچیکه هم که کلاً تو فاز خودشه. ولی خداییش کنعان یه چیز دیگه است. تو هم بیشتر دوستش داری مگه نه؟! اصلاً وقتی داری نگاهش می کنی من می فهمم که یه جور دیگه دوستش داری! حالا نگران نباش، به اون دو تا نمی گم که یه وقت حسودیشون نشه!

این هم من بهت می گم، تو به کسی نگو، بین سه تا پسرات منم کنعانو بیشتر از اون دو تای دیگه قبول دارم! خداییش اخلاقش یه

طوریه که آدم وقتی باهاشه احساس آرامش می کنه. تازه اینو هم بگم ها، من اگه قیافه ی اونو داشتم اعتماد به نفسم می چسبید به سقف! سقف هم نه، آسمون! هر چند که به پای خوشگلی بابا عبدالله من نمی رسه! خب، من برم، برات یه خرده غذا بیارم بخوری.

هان؟ می خوری؟!

عقب گرد کردم و از حال برگشتم به ایوون و پله ها رو رفتم پایین. سرمو انداختم زیر و سعی کردم لبخندِ رو لبمو جمع کنم. یه یالله گفتم و از پله ها رفتم بالا و وقتی دوباره پا تو حال گذاشتم صدای تق و توق از تو آشپزخونه بلند بود. یه بار دیگه یالله گفتم و شفق گفت:سلام.

دم آشپزخونه ایستادم و پرسیدم: یالله هست، پیام تو؟ صداشو شنیدم که گفت:آره بیا تو.

رفتم تو و سلام کردم، همون جوری که داشت شالشو مرتب می کرد پرسید: چقدر زود اومدی؟ کیفمو گذاشتم روی میز و پرسیدم: کسرا کجاست؟ -رفته کمک بابا.

بابای تو؟!

شفق بشقابی که تو دستش بود رو گذاشت توی سینی روی میز و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:بابا عبدالله که اینجاست، جز بابای من بابای دیگه ای هم داریم؟!

-چه کمکی؟

بابام داره مغازه اشو جا به جا می کنه. کبریا بهت نگفت؟

-نه.

: مگه پریروز نبودی مامان داشت می گفت؟ خود کسرا گفت می یاد واسه کمک، به خاطر همین من اومدم پیش بابا عبدالله.

سری به علامت فهمیدن تکون دادم، کیفمو برداشتم و اومدم برم سمت در یاد یه چیزی افتادم و برگشتم سمت شفق که بپرسم با سینه رفتم تو سینی تو دستش! هینی کشید، خودمو عقب کشیدم و هر دو به سینی پخش زمین شده نگاه دوختیم! سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم، تای یه ابروشو داد بالا و گفت: فقط خدا کنه حرفی که به خاطرش برگشتی مهم باشه والا خال خال موهاتو می کنم!

یاد حرفهای چند دقیقه پیشش افتادم، لبخندی نشست رو لبم و همون جوری که زانو می زدم برای جمع کردن بشقاب و سینی و قاشق و لیوان پخش شده روی زمین گفتم: یه سوال بود که نمی پرسم یه وقت خال خال موهام کنده نشه!

یه قاشق آورد و جلوم زانو زد و در حال جمع کردن غذاهای ریخته شده گفت: حالا شاید تجدید نظر کردم! بپرس.

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. اونقدری خوشگل بود که اعتماد به نفسش بچسبه به سقف! نگاهش نشست به نگاهم و پرسید: چیه؟ سری به دو طرف تکون دادم، از جام بلند شدم و گفتم: هیچی.

محتویات سینی رو گذاشتم تو سینک و دستمو آب کشیدم و گفتم:
می خواستم بپرسم کوروش که نرفته واسه کمک؟

-نه. اون اصلاً تهران نیست.

کجاست؟

-دو سه هفته ای می شه برگشته. به قول مامان فقط اومده بود شماها
رو آواره کنه، پول اون خونه رو بالا بکشه و بره.

فروخته خونه رو؟

-نمی دونم.

رفتم سمت در و گفتم: بابت غذا ببخشید. می خواستی ببری واسه بابا
عبدالله؟ از جاش بلند شد و گفت: آره. مهم نیست باز هم هست. تو
می خوری برات بکشم؟

-نه ممنون. بذار لباس عوض کردم خودم می یام بهش می دم.

قبل بیرون رفتن از آشپزخونه شنیدم که گفت: پس من اینجا چی کاره
ام؟! همش که قرار نیست تو خودتو پیشش عزیز کنی!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: باشه! همه ی بابا عبدالله از آن
تو!

از آشپزخونه رفتم بیرون و پیش خودم فکر کردم حرفهای ناخواسته
شنیده ی شفق چه احساس خوبی بهم داده!

ماه رمضون به سرعت تموم شده بود، عيد فطر رو روزكار بودم و حالا بعد گذشت چند روز دلم براي افطار و ميزي كه چيده مي شد و دور هم جمع شدن هاي برادرانه ام تنگ بود.

لباسهامو عوض كردم و اومدم برم دستشويي، شفق صدام زد. راه افتادم سمت اتاق بابا و گفتم:

جان؟

ويلچر بابا رو آورده بود کنار تخت، منظورشو فهميدم و قبل از اينكه توضيح بده پرسيدم: مي خواي بياريش تو هال؟

-نه مي خوام ببرمش تو ايوون.

سري به علامت مثبت تكون دادم و گفتم: بيا اينور بذارمش رو ويلچر. ترمزهاي ويلچرو چفت مي كني؟

زانو زد و در همون حال گفت: تنهائي بلندش نكن، بذار كمكت كنم.

دولا شدم و ساعد دستهامو گذاشتم زير بازوهاي بابا و كشيدمش سمت ويلچر و از زير دندون هاي چفت شده ام با زور گفتم: برو کنار از زير دست و پا پهلوون پنبه!

بابا رو نشوندم روي ويلچر و زانو زدم كه پاهاشو بلند كنم و بذارم رو جاپايي، گوشمو گرفت و محكم كشيد و گفت: پهلوون پنبه خودتي!

دستم و گذاشتم روی دستش و همون جوری که به سمتش کش می
اومدم واسه اینکه گوشم کنده نشه گفتم: آخ آخ! باشه بابا! خشونت
لازم نیست که!

گوشمو ول کرد و همون جوری که پشت ویلچر قرار می گرفت گفت: فلفل
نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه!

از جام بلند شدم و گفتم: اون که البته! تندیش از همون بچگی زیر
زبونمه!

برگشت سمتم، یه خرده نگاهم کرد و در حال هل دادن ویلچر گفت:
وای الهی بمیرم! راست می گی! چقدر قلدر بودم اون موقع! یادته؟!

همراهش شدم و گفتم: می شه یادم بره؟! یه چند باری واسه خاطر
چغلی ها و گریه هات کتک خوردم!

ویلچر رو یه گوشه از ایوون نگه داشت و گفت: آخ آخ آره! یه بارشو
یادمه! به خدا قصدم این نبود که کتک بخوری یا اصلاً کسی دعوات
کنه! فقط می خواستم توپتو ازت بگیرم!

-آره خب! تو فقط توپ منو می خواستی، کوروش ولی بدش نمی اومد
دق دلی خیلی چیزها رو به بهونه ی گریه های تو سر من خالی کنه! تو
خودت زمین خوردی، صدای گریه ات بلند شد، خیال کرد من هلت دادم،
افتاد به جون من!

-به خدا من منظوری نداشتم، خداییش کف دستهام درد گرفته بود!

آره می دونم. کلاً یه بچه نر زِق زِقو بودی!

برگشت سمتم، یه قدم به عقب برداشتم و دستهامو به نشونه ی
تسلیم بالا آوردم و با لبخند گفتم:خیلوخب بابا!

خندید و گفت: سینی غذای بابا عبدالله رو می یاری؟

-کجاست؟

رو کابینت.

رفتم سمت هال، اسمو که برد برگشتم سمتش، لبخندی زد و گفت:
بابت اون روز ببخشید.

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و گفتم:از همون روز تا خیلی بعدتر
کلی ازم عذرخواهی کردی!

دیگه نیازی نیست.

هنوز ده ساله و تو حیات مشغول توپ بازییم. کهربا شفق رو گذاشته
پیش ما و رفته خرید. شفق هم مشغول دوچرخه بازیه. دوچرخه که نه،
چهار چرخه است در اصل. چون دو تا چرخ یدکی کوچیک هم داره.

نمی دونم چرا اما یهو به سرش می زنه بیاد توپ منو بگیره، منم دلم
نمی خواد بازیمو قطع کنم و به خاطر همین توپو بهش نمی دم، می
یاد به زور از دستم بگیردش، توپو می گیرم بالای سرم و خودمو عقب

می کشم، تعادلشو از دست می ده و زمین می خوره. زمین خوردنش
همانا، باز شدن دهنش همانا! هر کاری هم می کنم ساکت نمی شه!
جلوش زانو می زنم، کف دستشو که خراشیده می گیرم تو دستم و
آروم می گم: طوری نشده که، شفق تو رو خدا. ببین منو! بیا توپ مال
تو. پاشو دیگه.

صدای گریه اش هر لحظه بلندتر می شه! کلاً شفق مشهوره به اینکه
وقتی دهنش باز بشه خیلی راحت بسته نمی شه!

کلافه از صدای جیغ جیغوش از جام بلند می شم که یه جوری سرگرمش
کنم، در حیاط باز می شه و کوروش از راه می رسه. می یاد جلو و آروم
از شفق می پرسه: چی شده؟! این زدنت؟!

بعد رو می کنه به من و پرخشم اما با صدای آرومی می پرسه: آره؟! تو
زدیش؟!

مهلت نمی ده جواب بدیم، دو تا نر و ماده می خوابونه زیر گوشم و به
دفاع از شفق می بندتم به فحش. مچ دستم رو محکم می گیره تو
دستش و همون جوری که بی توجه به دایی دایی گفتن های ترسخورده
ی شفق و ولم کن ولم کن های زیرلبی من می کشوندم سمت انباری
ته حیاط آروم زمزمه می کنه: خفه بمیر تا نزدم لت و پارت نکردم!

تو رو خدا تو رو خدا گفتن های من با صدای شفق که مرتب می گه
خودم زمین خوردم دایی! دایی کنعان کاری نکرده قاطی می شه! کوروش

می ایسته و با یه چهره ی غضبناک بر می گرده سمت شفق و پرحرص
می گه: برو تو خونه! یاالله!

شفق با چشمهای اشکی نگاهم می کنه! دستمو می کشم بلکه بتونم
از دستش فرار کنم اما فایده ای نداره. حلقه ی پنجه اشو دور مچم
محکم تر می کنه و به شفق می توپه: می ری یا یه دونه تو صورت تو
هم بخوابونم!؟

شفق عقب عقب می ره، کوروش با لحن ترسناکی می گه: فضولی کنی
تو رو هم می یارم تو این انباری زندونی می کنم! فهمیدی!؟

شفق با ترس نگاهشو می دوزه به من و بعد چند ثانیه پا می گیره
سمت ساختمون. من اما دنبال کوروش کشیده می شم به سمت انتهای
حیاط! از بعد اون اتفاق، از دو ماه پیش که پشت ساختمون خفتم
کرده و دستهایش روی تنم هرز رفته تا حالا با هزار ترفند از دستش در
رفته ام اما حالا و اینجا، انگار آخر دنیاست برام! حالا تنها ترس از کتک
خوردن نیست که به جونم افتاده!

حالا یه جوری می شم وقتی دستش منو لمس می کنه! حالا با دیدنش
احساس گناه می کنم!

احساس عذاب! شرم و ترس که قاطی هم می شه، کوروش به چشمم
یه آدم بدجنس نمی یاد!

اون دیگه برام یه هیولاست!

پرت می شم وسط انباری نیمه تاریک. لگدهای محکمش می شینه رو
ساق پام و آروم زمزمه می کنه: اشک خواهرزاده ی منو برای چی در
آوردی؟!

با التماس اما با صدای آرومی می گم: به خدا خودش زمین خ...

جمله ام تموم نشده، لگد دیگه ای می شینه روی ساق پام. درد می
پیچه تو تنم و آخی می گم!

خودمو روی زمین می کشم که از زیر پاهاش برم عقب، کنارم زانو می
زنه و دست می ذاره رو دهنم و محکم فشار می یاره و می گه: ببین
منو، می دونی می تونم مادرتو جوری بکشم که هر تیکه اشو یکی از
گربه های این خونه بخوره دیگه؟!

از تصور دست و پای قطع شده ی مادرم که به دهن گربه های سر
دیواره، ترس تموم وجودمو پر می کنه! چاقوی پنهون شده ی کوروش
زیر تخت اتاقش به آنی می یاد جلوی چشمم. همون چاقویی که از دو
سال قبل، بهم نشونش داده و مرتب گفته که باهاش گوش و زبون
آدم های زیادی رو بریده!

اشک از چشمام می چکه و زیر فشار دستش دارم نفس کم می یارم
که دست دیگه اش می شینه رو تنم و همه ی حس های بد همزمان
بهم هجوم می یاره!

خودمو عقب می کشم اما می شه از دست اون مرد قوی هیکل فرار کرد؟

صدای نفس های پرشهوتش پیچیده تو انبار، هر چند که اون موقع ها، نمی دونستم دلیل این جور نفس کشیدن چیه! هر چند که اون روز ها خیلی از دنیای پر هوسش دور بودم و نمی فهمیدم اصلاً منظورش از این کارها چیه! من فقط می دونستم نباید اتفاق بیفته! نباید کسی به حریم کسی، به ممنوعه های کسی نزدیک بشه! من فقط می دونستم نباید اون جا باشم! زیر دستهای کثیف اون کثافت!

بی خیالم که می شه، بازومو که می گیره و از انبار پرتم می کنه بیرون، از درد ساق پاهام نمی تونم درست قدم بردارم. می شینم یه گوشه پشت و پسل درختها و بوته ها و سرمو می ذارم رو زانوهایم. درد دارم! درد زخمهایی که اون روزها، تو اون دنیای بچگی، نمی فهمم که تو این روزها، تو این دنیای بزرگی چقدر می تونه مهلک باشه!

سینی رو دادم دست شفق و دستی به پلک چشمم که می پرید کشیدم و گفتم: می رم یه خرده بخوابم.

راه افتادم سمت هال، شفق گفت: کنعان؟!

برگشتم سمتش اما نگاهم ناخودآگاه از دیدن چشماش فرار می کرد. یه حس شرمندگی بود، انگار که اون هم تو افکارم شریک بوده و دیده

که تو فاصله ی رفتن به آشپزخونه و برگشتن چه صحنه هایی از جلوی چشمم گذشته!

۲۵۱

دوباره صدام زد، مجبور شدم نگاهش کنم و این بار پرسید: طوری شده؟!

-نه.

:آخه حس کردم ناراحت شدی یهو.

-چیزی نیست. بابا رو بلند کردم، کمرم گرفته. یه خرده دراز بکشم خوب می شم.

:نگفتم بهت پهلوون پنبه ای؟!

سری به علامت تأیید تکون دادم، رفتم سمت هال و گفتم: چینی بند زده کلمه ی بهتریه واسه توصیف حال! کاری داشتی صدام کن.

هوا دم کرده و خفه بود. هم به خاطر برقی که نبود و هم شاید به خاطر اعصاب بهم ریخته ام گر گرفته بودم. تی شرتمو در آوردم و گذاشتم روی صندلی گردون و دراز کشیدم روی تخت. تو فکر های جور و واجور غرق بودم که هم زمان با روشن شدن کولر، تقه ای به در خورد و شفق اومد تو.

از جام پریدم و گفتم: وایسا شفق، لباس تنم نیست!

با چشمای بسته اومد تو اتاق و با خنده گفت: باشه بابا!

خیز برداشتم سمت صندلی، تی شرتمو از رو صندلی برداشتم و همون جوری که می پوشیدمش گفتم: اومدی وسط اتاق بعد می گی باشه بابا؟!!!!

همون جوری که با چشمهای بسته و یه پیش دستی میوه و ایساده بود وسط اتاق گفت: خب بابا!

چشمام که بسته است یعنی حضورم فقط حضور فیزیکیه! روحم اینجا نیست! بجنب دیگه!

دستامو از تو آستین ها عبور دادم و بلوزو کشیدم پایین و گفتم: وا کن!

با لبخند پت و پهنی یه چشمشو وا کرد و گفت: امن و امانه؟!!

نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: بابا رو آوردی تو؟

-آره. براش تلویزیونو روشن کردم که اخبار ببینه. واسه روحیه اش خوبه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره! بس که براش حافظ و سعدی خوندی، روحیه اش زیادی لطیف شده، یه خرده جنگ و کشت و کشتار ببینه واسه اش خوبه!

نشست رو صندلی گردون و مشغول پوست گرفتن میوه شد و در همون حال گفت: خوب شد برق اومد. هوا بدجوری گرمه.

سری به علامت تأیید تکون دادم، خم شد پوست سیبی رو که افتاده بود پایین برداشت و گفت: بنیامین هم اومد.

دستی به موهای بهم ریخته کشیدم و پرسیدم: چقدر زود؟

-صاحب کار که بابات باشه، بهتر از این نمی شه دیگه! می دونی سوتی داده تو ماه رمضان؟

نه چطور؟

-شمال که بودن، نشسته پشت رل، داشته سیگار می کشیده یه مأمور بهش گیر داده! اینم شروع کرده به کره ای ا ا ا گفتن و خلاصه دیگه گفته تازه برگشته ایران و قضیه رو جمع و جور کرده!

از تصور بنیامین ناکس تو اون وضعیت لبخندی نشست رو لبم، یه قاچ سیب گرفت سمتم و گفت:

کلاً شما آقایون تو میوه خوردن تنبلین! شب به شب واسه بابا و شروین هم اگه میوه پوست نگیرم و نذارم دهنشون میوه بخور نیستن!

خیره ی قاچ توی دستم بودم و تو فکر مهربونی این دختر که یهو پرسید: زمینو چی کار کردین؟ نگاهمو آوردم بالا و زل زدم به صورتش. مشغول پوست کندن یه خیار بود. یه گاز به سیب زدم و گفتم: به نام کبریا شد.

-چرا فقط کبریا ؟

:خب قرار که نیست صاحب اون زمین بشیم. کبریا هم اگه زیر بار رفته فقط به خاطر حرص دادن داییمه! هر چند که من خیلی هم موافق این کار نبودم.

-چرا نمی خواین زمینو قبول کنین؟ با این کار، حتی اگه الکی هم زمینو قبول کرده باشین، سر و صدای فک و فامیل مادریت در می یاد، خب دیگه چه کاریه؟! این جوری که می شه آش نخورده و دهن سوخته! لااقل آشو بخورین که دلتون نسوزه!

:من ترجیح می دم در این مورد دخالت نکنم. راستش کسرا هم حرفهای تو رو می زنه ولی از نظر من بهتره بذاریم کبریا هر تصمیمی می خواد بگیره.

-آره خب، ولی من امیدوارم در نهایت زمین به شماها برسه! داییت هنوز حرفی نزده؟

:فکر کنم هنوز خبردار نشده. یا اگه شده در حال نقشه کشیدن واسه زدن یه پاتک درست و حسابیه!

-خدا به داد برسه!

:دقیقاً!

نصف خیار پوست کنده رو گرفت سمتم، برش داشتم و پرسیدم:
طالقون خوش گذشت؟

یه گاز به تیکه ی سیب تو دستش زد و گفت: اممم! عالی! مگه می شه آدم بره اونجا و بهش خوش نگذره؟! به مامان هم گفتم، به کبریا هم همین طور! دفعه ی دیگه شماها هم باید همراهمون بیاین! به خدا دلم می خواد جمع کنم برم اونجا زندگی کنم! بس که تو دل کویر بودم، یه تیکه جای سرسبز می بینم ذوق می کنم! وای اگه بدونی، یه نهارو رفتیم دم رودخونه، انقدر آرامش بخش بود که نگوا! حالا بیشتر نمی گم که دلت آب نشه. دفعه ی دیگه حتماً باید بیاین.

سرمو به علامت باشه ای سرسری تکون دادم، از جاش بلند شد و پیش دستی میوه رو که توش یه سری هلو رو قاچ قاچ کرده بود گذاشت کنارم روی تخت و پرسید: می خوای بخوابی؟

سری به علامت منفی تکون دادم، همون جوری که می رفت بیرون گفت: پس من دیگه می رم.

بنیامین گفت یه دوش می گیره و بعد می یاد پیشت.

باشه ای گفتم و دراز کشیدم، پیش دستی رو گذاشتم روی سینه ام، یه دستمو زدم زیر سرم و همون جوری که قاچ های هلو رو می خوردم به این فکر کردم که اگه اون زمین واقعاً مال ما بود چه تحولی توی زندگیمون به وجود می اومد.

-هوممممممم! چه بوی هلویی می یاد!

چشمامو با وحشت باز کردم و زل زدم بهش! لبخند کریهه‌ی به لب نشوند
و پرسید: وسط هلو خوردن خوابت برد هلو؟!!

سر شده بودم! تموم جونم برای اینکه بتونم حرکتی بکنم از تنم بیرون
رفته بود! دست دراز کرد و پیش دستی رو از روی سینه ام برداشت،
گرفت جلوی دماغش، بو کشید و با لحن چندشی گفت:

جون! چقدر خوشبو این میوه!

بعد پیش دستی رو گذاشت روی میزی که کنارش ایستاده بود، زل زد
به چشمهای از حدقه در اومده ی من و گفت: تو خوشبوتری ولی مگه
نه؟!!

به مغزم فشار آوردم که به تنم فرمون تکون خوردن بده، از جام پریدم
و همین که اومدم برم سمت در، حمله کرد به سمتم و خفت دیوارم
کرد، چاقویی رو گذاشت روی گردنم و از بین دندونهای چفت شده اش
گفت: جم بخوری، شاهرگتو زدم!

از لا به لای فشار ساعدش به قفسه ی سینه ام و ترسی که از حضورش
توی اتاق به جونم افتاده بود نفس های شمرده امو به زور بیرون دادم.
سرشو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت: خوابشم نمی دیدی که تاریخ
دوباره تکرار بشه مگه نه؟!!

قلبم اونقدر تند می زد که منتظر از کار افتادنش بودم. گرمای نفس
کثیفش که به صورتم می خورد دلم می خواست بالا بیارم! چاقو رو

آورد بالا و گذاشت زیر چشمم و گفت: این جوری که زل می زنی بهم، اینقدر پر تنفر و ترس، دلم می خواد چشمتو از حدقه در بیارم! ناراحتی از اینکه داداش جونات نیستن بتونی پشتشون قایم شی آره؟! ولی باریک الله! خوشم اومد! اون دفعه رو می گم!

همون که یهو رم کردی و افتادی به جونم! نشون دادی خیلی خیلی هم خانوم نیستی! هر چند که من هنوز هم معتقدم باید دختر می شدی جای پسر خوشگله! چیه؟! چرا داری می لرزی؟! ببین منو!

ترس ندارم که! آخه آدم کسی رو که اینقدر دوستش داره این ریختی نیگا می کنه؟!

نوک چاقو رو آرام از زیر چشمم کشید پایین و گذاشت روی شاهرگ گردنم و آرام زمزمه کرد: ولی من همون کنعان سر به زیر و آرامو بیشتر دوست دارم، کنعانی که جفتک می ندازه و رم می کنه زیاد به کارم نمی یاد! اینو قبلاً هم بهت گفتم مگه نه؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم و سوزشی رو روی پوستم احساس کردم. زنده موندنم با خدا بود تو اون لحظه و من ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه دوباره دستش بهم بخوره یا بخواد غلطی رو که اون روز با اومدن کبریا نیمه تموم گذاشته بود تموم کنه!

فشار چاقو رو بیشتر کرد و گفت: این مدت همه اش دنبال یه موقعیت بودم که پیام سراغت. آخه می دونی که من عادت ندارم یه کاری رو نصفه و نیمه بذارم! من و تو، ۵۱ سال پیش توی این خونه یه برنامه

ای رو شروع کردیم که با اومدن اون داداش الدنگت نصفه کاره موند!
درسته از اون موقع تا حالا یه نیم متری قد کشیدی و بزرگ شدی، ولی
خب! خیلی مهم نیست! تازه شاید خوب هم باشه! هان؟! می دونی
چیش می تونه خوب باشه؟!

صدای خنده ی مضحکش گوشمو کر کرد، تکونی به خودم دادم شاید
بتونم از دستش فرار کنم، به خودش اومد و فشار چاقو رو روی گردنم
و فشار ساعدش رو روی سینه ام بیشتر کرد و گفت: آ آ آ! فکر فرار
به کله ات نزنه که می زنم ناکارت می کنم! منو باش خیال کردم بزرگ
شدی، عاقل شدی، دیگه نیازی به خشونت نیست! گفتم با رضایت
خودت این دو سه تا تیکه پارچه رو می کنی و اجازه می دی کارمو تموم
کنم!

اگه بگم تو اون لحظه ها مردم و زنده شدم، غلو نبوده! اونقدر فشار
روم بود که حس می کردم هر آن ممکنه سخته کنم! با یه حرکت پرتم
کرد روی تخت و با لحن چندشی گفت:اون موقع ها بچه بودی نمی شد
باهات معامله کرد! الآن ولی دیگه بزرگ شدی! مرد شدی! مرد که البته،
خیلی مطمئن نیستم! ولی به هر حال اونقدری می فهمی که بشه
باهات نشست سر معامله!

خودمو روی تخت بالا کشیدم و ازش فاصله گرفتم، روبروم ایستاد و با
یه لبخند چندش آور گفت:

خونه اتونو می خوای؟! می خوای ببرمت به نامت بزمنش؟! حالا که بابا جون عبدالله رو فرستادم به دیار باقی، می خوای ارثی ازش براتون بمونه؟!

ناباور زل زدم به صورتش و زیر لب زمزمه کردم: چی کار کردی؟! بلند خندید و گفت: هیچی بابا! مثل تو حرف گوش کن نبود، یه کوچولو از چاقوم استفاده کردم!

باورم نمی شد! مگه چند دقیقه خوابم برده بود؟! مگه از رفتن شفق چقدر گذشته بود! اصلاً چه جوری اومده بود تو خونه؟! کی درو براش وا کرده بود؟! پس چرا بنیامین نمی اومد؟!

تموم ذهنم درگیر بابا بود وقتی بهم نزدیک شد و دست کثیفش نشست روی یقه امو از روی تخت پرتم کرد پایین! با صورت محکم خوردم به زمین، به سرعت از جام بلند شدم برای اینکه لااقل بتونم دفاعی از خودم بکنم.

اومد جلو و چاقو رو گرفت سمتم و آروم گفت: کار زیادی باهات ندارم! خیلی زود تموم می شه! البته اگه عین بچه ی آدم به حرفهام گوش بدی! اگه مثل ۵ سال پیش اون جوری جفتک نندازی و وادارم نکنی که دوباره دستتو خرد کنم و بگیرمت به باد کتک!

نگاهم نشست روی چاقو و تو یه لحظه به این فکر کردم که دیگه چیزی برای از دست دادن نیست! خیز برداشتم سمتش، جفتمون پرت

شدیم روی زمین، به آنی غلتید و نشست روی قفسه ی سینه ام و چاقو رو آورد سمتم، با دستم مچ دستشو محکم گرفتم و مانع فرود اومدن چاقو شدم و گفتم: ۵۱ سال پیش، من بچه بودم، توی آشغال جوون! الآن من جوونم، تو یه خر پیر!

فشار رو برای اینکه چاقو رو به سمتم فرود بیاره بیشتر کرد و در همون حال گفت: تو جوون و تازه رس بودن تو که شکی نیست! اما خیلی رو پیر بودن من حساب وا نکن!

مقاومت دستم داشت از بین می رفت! تکونی به خودم دادم و سعی کردم از روی خودم پرتش کنم پایین! تو اون لحظه فقط یه آرزو داشتم! اون چاقو بیافته تو دستم و از شر اون کابوس لعنتی خلاص شم! دلم می خواست با همون چاقویی که یه عمر تهدیدم کرده بود و ازم بهره کشی، بکشمش و خلاص! باقیش دیگه مهم نبود! تاوانی که بعدش باید پس می دادم مهم نبود! اگه اعدام هم می شدم مهم نبود! با فشاری که بهش آوردم، پرت شد یه گوشه از اتاق، خیز برداشتم سمت چاقویی که از دستش افتاده بود، زودتر از من از روی زمین برش داشت و قبل از اینکه حرکتی بکنم، نوک تیزش نشست تو پهلویم. دردی حس نکردم! ذهنم اونقدر درگیر درگیریم با کوروش بود که پیامی از درد مخابره نمی کرد!

صدای بنیامین که بلند اسممو برد، گوش هر دومونو تیز کرد. چاقو رو گرفت سمتم و گفت: بیای جلو می زنم!

بعد عقب عقب رفت سمت پنجره ی اتاق و همون طوری که پرده رو کنار می کشید گفت: یه وقت دیگه، یه جای دیگه، بالاخره کار ناتمومو تموم می کنم! اینو بهت قول می دم! حتی اگه مرده باشی!

حتی اگه مجبور شم با جنازه ات بخوابم! اینو یادت نره خوشگل خان!

پنجره رو باز کرد و پرید تو حیاط و رفت!

نه نفسم درست و حسابی بالا می اومد و نه جونی تو پاهام بود واسه قدم برداشتن، اما برای با خبر شدن از حال بابا به سمت هال پرواز کردم. نگاهم به سرعت چرخید دور تا دور هال و بابا رو ندیدم، راه گرفتم برم سمت اتاقش، صدای هول خورده ی بنیامین پیچید تو گوشم: یا خدا! چی شده؟!

با یه دست به پهلو، بی توجه به چی شده چی شده های نگران بنیامین، خودمو رسوندم به اتاق بابا، رو ویلچر بود! ویلچرو چرخوندم سمت خودم و وقتی چشماشو باز دیدم و تن و بدنشو سالم، پاهام لرزید، زانوهایم خم شد و پیشونیمو تکیه دادم به زانوهایم.

دستی نشست زیر بازوم و شنیدم که بنیامین گفت: بلند شو ببینم! چی شده؟!

بازومو کشیدم عقب که دستشو برداره، صدای هوار و داد و بیداد و فحش و بد و بیراه گفتن کبریا از توی حیاط بلند شد! سرمو بلند کردم و بنیامین حاج و واج پرسید: چه خبره اینجا؟!

راه افتاد سمت حیاط، از جام بلند شدم و بی توجه به سوزن سوزن شدن پهلویی که خونریزی داشت، رفتم و ایستادم تو ایوون. کبریا و کوروش با هم درگیر شده بودن! کبریا می زد و می زد و می زد! فحش می داد و هوار می کشید!

ذهنم مثل یه فیلم فلش بک می زد! صدای فحش های کبریا! صدای هوار کشیدن هاش! صدایشکستن وسیله ها! صدای عمو که مرتب می گفت چیزی نیست! چیزی نیست! صدای برخورد دندونهام به هم!

مات صحنه ی روبروم بودم، اما بیشتر از اینکه تو زمان حال باشم برگشته بودم به گذشته! به ۵۱ سال پیش! به اون اتاق لعنتی!

صداها قطع شده و فقط تصویرها مونده بودن! تصویرهای ۵۱ سال پیش، تصویرهای الان! همه قاطی هم! بی هیچ ترتیب زمانی و منطقی! تصویر کتک خوردن کوروش توی اون اتاق، تصویر کتک خوردن کوروش وسط حیاط! تصویر تلاش بنیامین برای عقب روندن کبریا! تصویر حمله ی کوروش بهم! پرت شدنم روی زمین! تلاش دستهام برای اینکه عقب برونمش! یه مشتم کابوس و کابوس و کابوس! بعد تاریکی و تاریکی! تصویر دستهام که نشست رو صورتم برای اینکه نبینم!

برای اینکه نفهمم! برای اینکه چیزی تو ذهنم ثبت نشه! برای اینکه اون کابوس لعنتی تا امروز همراهم نیاد!

واسه یه لحظه به خودم اومدم! به آنی یه تصویر دیگه پررنگ تر از باقی تصویرها اومد جلوی چشمم! کبریا کنج زندونه! کبریا با چشمهای بسته پای چوبه ی داره! کبریا دستش به خون اون کثافت آلوده است! کبریا جسدش بالای داره! ارزششو نداشت! اون کثافت ارزش خراب کردن زندگی برادرمو نداشت! نباید می شد! نباید از این زندگی نکبت که خلاص می شد، برادرمو هم با خودش پایین می کشید! حق کبریا نبود چنین تاوانی بده!

راه افتادم سمتشون و آروم زمزمه کردم: بسه! ... کبریا بسه! ... بسه! نمی شنید! حتی خودم هم نمی شنیدم! اونقدر آروم بود که هیچ کس نمی شنید!

صداها برگشته بود! حالا می شنیدم! صدای هوارهای کبریا رو می شنیدم! صدای فحشهایی که می داد! صدای مشتیهایی که می زد! صدای لگدهایی که می پروند: می کشمت! بهت گفته بودم به برادر من نزدیک بشی زنده ات نمی دارم آشغال! دیو... حرو...! بهت گفته بودم دوباره تو این خونه پا بذاری قلم پاتو خرد می کنم! بهت گفته بودم کاری که با برادرم کردی رو سرت تلافی می کنم هیچی ندار! بی شرف! زنده ات نمی دارم!

صدای بنیامینو هم حالا می شنیدم! حالا واضح واضح می شنیدم!
میون کشیدن کبریا به عقب، میون هل دادنش و تلاشش برای دور
نگه داشتنش از کوروش مرتب تکرار می کرد: کافیه دیگه!

کبریا! ببین منو! بسه! کنعان زنگ بزن مأمور بیاد! با توام! بسه
کشتیش! کبریا!

با توام کنعان! برو زنگ بزن ۵۵۱!

آروم و آروم صدام رفت بالا: کبریا بسه! بسه دیگه! بسه!

از ته حلق هوار کشیدم: بسه! بسه دیگه!

کبریا دست از زدن برداشت و نفس نفس زنون زل زد به من! آروم گفتم:
بسه! زمزمه کردم: بسه!

بی صدا لب زدم: بسه!

نگاهم نشست رو صورت خونی کوروش! یه لبخند کثیف روی لبش بود!
راه افتادم سمت در کوچه!

اونقدر عصبی بودم که کنترل رفتارم دست خودم نبود! یه حسی، قوی
قوی بهم می گفت دور شو!

نمون! فرار کن! رفتم! مهم نبود حالم خرابه! مهم نبود کفشی به پام
نیست! مهم نبود لباس تنم سرخ خون زخم پهلومه! مهم این بود که
برم! مهم این بود که نباشم! تو اون لحظه اونجا نباشم! یکی بازومو

کشید! برگشتم و کبریا با یه قیافه ی داغون، خیس عرق، پیشونی خونی و سر و وضع آشفته سری به دو طرف تکون داد و پرسید: کجا؟! بازومو کشیدم که ولم کنه، محکم تر گرفتش و بلندتر پرسید: کجا داری می ری؟!!!

اونقدر بلند هوار کشیدم ولم کن که ناخودآگاه دستشو پس کشید. اما جلوم ایستاد و گفت: کجا داری می ری کنعان؟! هان؟! بگو خودم می برمت!

سرم عصبی به دو طرف تکون خورد، راه افتادم از کنارش رد بشم، دوباره جلوم ایستاد و گفت:

کنعان با این سر و وضع بری تو خیابون می گیرنت! کجا می خوای بری؟! من خودم می رسونمت.خب؟!

بعد سوییچو گذاشت کف دستم و گفت: بشین تو ماشین، الان می یام.باشه؟!

ذهنم آنالیز نمی کرد که ازم چه کاری می خواد. تنها چیزی که فرمون داده می شد رفتن بود! کبریا دست گذاشت روی بازوم ، تکونم داد و پرسید: می شنوی چی می گم؟

بعد سوییچو از کف دستم گرفت، دزدگیرو زد، بازومو گرفت و کشیدم سمت ماشین، در رو باز کرد، به زور وادارم کرد بشینم تو ماشین، کمر بند رو بست و با لحنی دستوری اما ملایم گفت: بمون الان می یام!

وقتی برگشت تو خونه، وقتی تنها شدم، وقتی ذهنم تونست بین زمان حال و گذشته تفاوت قایل بشه، چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی! با دست فشاری به پهلوام آوردم، زبونی به لبهای خشکم کشیدم و سعی کردم با نفس های عمیق راه نفسمو باز کنم.

صدای باز و بسته شدن در اومد، با وحشت چشم باز کردم و کبریا آروم گفت: منم.

زل زدم به صورتش. پیشونیش خونی بود. دستشو آورد جلو و چونه امو گرفت، سرمو برد بالا ونگاهی به زخم گردنم انداخت. سرمو عقب کشیدم. دستشو پس کشید و آروم گفت: کجا می خوای بری؟

نالیدم: اینجا نمی خوام باشم!

سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد، استارت زد و دنده عقب گرفت. یکی دو تا کوچه رو رد کرد و بعد زد کنار و بدون اینکه ماشینو خاموش کنه چرخید به سمتم و گفت: ببینم پهلو تو.

سرم با حرکات ریزی به علامت مخالفت چپ و راست شد! اونقدر عصبی بودم که تحمل خودم رو هم نداشتم! یه خرده تو سکوت پرحرص و با صدا نفس کشید و بعد با لحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت: می ریم بیمارستان، زخمتو ببندن، از اونجا هم می ریم هر جا که خواستی. باشه؟ دوباره سرم چند باری به چپ و راست رفت و برگشت! یه خرده تو سکوت خیره ی نیم رخم شد و بعد راه افتاد. چند دقیقه بعد جلوی

یه بیمارستان ایستاد و گفت:ببین کنعان، با هم می ریم این زخمو
پانسمان می کنن، یه گواهی چاقوکشی هم می گیریم که بتونیم از
کوروش شکایت کنیم و ...

با وحشت برگشتم سمتش و با عصبانیت هوار کشیدم: شکایت نمی
کنیم!

بهت زده خیره ی صورتم موند! این بار آروم اما پرحرص و از بین
دندونهای چفت شدم گفتم:

شکایت نمی کنیم!

سری به دو طرف تکون داد و پرسید: برای چی؟! اون بی شرف بی ناموسو
زندونی کردم تو انباری و به بنیامین گفتم مراقبش باشه تا برگردم!
کنعان باید از این آدم شکایت کنیم! زده با چاقو ناکارت کرده! اومده
سراغت درست وقتی فهمیده تنهایی! می دونی یعنی چی؟! یعنی کمین
نشسته بوده! یعنی اگه این بیرون باشه بازم می تونه این کارو بکنه!
یعنی خطرناکه!یعنی دفعه ی بعد معلوم نیست جون سالم به در ببری!
الآن عین یه ببر زخمیه! از خیلی قبل تر مثل ببر زخمی بوده!

ول کنمون نیست تا زخمشو نزنه! ول کنت نیست تا بلایی سرت نیاره!
اون دیوونه ی مازوخیسمی سادیسمی تا زهرشو نریزه ...

داد کشیدم: بسه! بسه!_____ه!

ساکت شد! دستم نشست به دستگیره ی در و آروم گفتم: می رم خونه ی عزیز. می رم اونجا! نمی خوام تو خونه ای که اون کثافت می ره و می یاد پا بذارم! دایی هم بیاد مهم نیست! هر چی دوست داره بگه! هر چقدر...

در حال حرف زدن با خودم، اومدم پیاده شم، دست کبریا چفت بازوم شد و گفت: کجا؟! ببند درو ببینم! می خوامی بری خونه ی عزیز دیگه؟! من می برمت. بیمارستانم نمی ریم! ببند درو!

درو بستم، راه افتاد و چند باری زیر لب نالید: خدای من! ای خدای من! گلوم اونقدر خشک شده بود که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم. کبریا دست دراز کرد و تقریباً بیشتر محتویات دستمال کاغذی روی داشبورد رو در آورد، گرفت سمتم و گفت: بذار اینو رو زخمت!

بی حرکت خیره ی روبروم بودم! گیج بودم انگار! ذهنم درست کار نمی کرد! با تأخیر دستورها رو به تن و بدنم صادر می کرد! کبریا با تحکم و صدای بلندتری گفت: با توام کنعان! دِ لامصب زخمت کاری باشه هیچ غلطی نمی تونم بکنم برات! بگیرش!

چنگ زدم و دستمال ها رو گرفتم اما اصلاً متوجه نبودم برای چی؟! باید چی کارشون کنم! فقط دلم می خواست برسم خونه ی عزیز. دلم یه

سرپناه می خواست! یه جای امن! تو اون لحظه امن ترین جا به نظرم
خونه ی عزیز بود! دامن عزیز! دستهای گرم عزیز!

صدای کبریا پیچید تو ماشین: الو شفق! کجایی؟! ... خونه ی عزیز منو
بلدی؟! ... بلدی یا نه؟! ... برو داروخونه هر چی واسه بخیه و پانسمان
زخم لازمه بگیر و بیا خونه ی عزیزم... شفق دیر نیای ها!

...آره آره! ... دستمو بریدم! آره... نه خوبم! فقط دیر نیا! ... باشه. ببین،
زنگ بزن به بابات! کسرا نفهمه! بگو بردش خونه اتون! بگو با کبریا
هماهنگ کردیم! شفق کسرا نره خونه! خب؟! ... بهت میگم. فقط
سریعتر بیا. منتظرم.

گوشیو پرت کرد رو داشبورد! مشتم محکمی به فرمون کوبد و بعد آروم
گفت: کنعان خواهش می کنم ازت. بریم بیمارستان. بیمارستان هم
نه! بریم یه درمونگاه! هان؟!!

رسیده بودیم نزدیک های خونه ی عزیز! امنیت اون خونه رو با هیچ
کجای دیگه عوض نمی کردم!

حتی اگه قرار بود بمیرم!

ماشین که ایستاد پیاده شدم! دستم نشست روی زنگ! زنگ زنگ زنگ!
کسی باز نمی کرد! کبریا اومد کنارم، کلید انداخت و در رو باز کرد و
گفت: عزیز نیست!

بعد بازومو گرفت و نگاهی به سرخی تی شرتم انداخت، سری به تأسف
تکون داد و هدایتم کرد سمت حیاط.

۲۶۱

نفهمیدم کی رسیدم بالای پله ها! نفهمیدم چه جوری پناه بردم به دنج
ترین اتاق خونه! هموناتاقی که ۵۱ سال پیش، دو هفته ی جهنمی رو
توش گذرونده بودم! همون اتاقی که ۵۱ سال پیش هم شده بود پناهم!
همون اتاقی که ۵۱ سال پیش توش، دستهای عزیز شده بود مأممم!

نشستم کنج اتاق، روی زمین و سرمو تکیه دادم به پشتی. تشنه ام
بود! گلوم خشک شده بود و شقیقه هام نبض می زد. خوب بود! اومدن
به اون خونه خوب بود! دور بودن از اون محیط، از اون خونه خیلی عالی
بود! لاقل جلوی سخته کردنمو، جلوی به جنون رسیدنمو می گرفت!
دست کبریا نشست روی پام و آروم گفت: دراز بکش، زخمتو ببینم
کنعان.

چشمامو وا کردم و زیرلب گفتم: زنگ بزن به بنیامین.

سری به علامت چرا به دو طرف تکون داد و پرسید: چی کارش داری؟
زیبونی به لبهای خشکم کشیدم و گفتم: زنگ بزن... بگو اون کثافتو ول
کنه!

کبریا کلافه دستی به پیشونیش کشید. چشم دوختم زخمی رو روی پیشونیش پیدا کنم، چشمام چیزی ندید. لبی تر کردم و پرسیدم: پیشونیت چی شده؟!

دستشو آورد بالا نگاهی بهش انداخت و با صدایی که از زور هوارهایی که کشیده بود کاملاً دو رگه و خش دار بود گفت: چیزی نیست.

نگاهم نشست به دستش، یه بریدگی رو کف دستش بود. پس اگه می خواست شکایت کنه، نیازی به حضور من نبود! کوروش اونو هم با چاقو زده بود!

دستشو آورد جلو که تی شرتمو بزنه کنار، دستشو گرفتم، زل زدم به چشماش و پرسیدم: تو که شکایت نمی کنی ازش! می کنی؟!

پرحرص زل زد به چشمام، نفسهای عمیقی کشید و دستشو از دستم در آورد و گفت: نمی فهمم کنعان! نمی فهممت! این ترسو نمی فهمم! ازش می ترسی؟! از اون کثافت می ترسی؟! این همه بلا بس نیست؟! چیزی برای باختن داریم؟! واسه چی ازش می ترسی؟! هان؟!

سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد! عصبی و متأسف! پلکامو از درد روی هم فشار دادم و زمزمه کردم: نمی ترسم! نمی ترسم ازش!

-پس چی؟! چرا شکایت نکنیم؟! مگه همین کارو با تو نکرد؟! مگه تو رو نفرستاد تو هلفدونی؟! مگه یه شب تا صبح تو اون جهنم زجر نکشیدی؟! کنعان این آدم بیرون بودنش خطرناکه! تو! من!

بهر روز! در مقابل بیرون بودن این آدم مسئولیم! از همون موقع تا همین الان! هر روز هم که می گذره بار این گناه سنگین تر می شه! چون این آدم مریض معلوم نیست این همه سال به چند نفر آسیب رسونده! سکوت کردیم و جرممون به اندازه ی جرم اون سنگینه!

چشمامو وا کردم، بین نفس گرفتن های زورکیم از هوا گفتم: ۵۱ سال دیر شده! این فکرو باید ۵۱... سال ... سال پیش می کردین!

-آره! ولی دیر نیست! دیر هم باشه بهتر از اینکه که از این دیرتر بشه! سه سال از این ۵۱ سال رو زندون بوده! به جرم آزار و اذیت و هزار تا خلاف دیگه! ۵۱ سال دیگه اشو ولی زندگی کرده! آزار داده! اذیت کرده! شاید سالهای سال بازم عمر کنه! باید بذاریم بمونه و آزار بده؟! اذیت کنه؟!

کاری به تو ندارم! به آدم های دیگه کار دارم! به خیلی هایی که این آدم براشون خطرناکه! اون موقع بچه بودم! نمی فهمیدم! لعنتی فقط ۵۲ سالم بود! شوکه بودم! بدتر از تو بودم! خودم نیاز به یه حامی داشتم! واسه من ۵۲ ساله این راز زیادی گنده بود! نداشتین به بابا بگم! نداشتین به مامان بگم! شونه هام زیر این سنگینی له شد! دم نزدم! ریختم تو خودم که تو بلند شی! که تو بتونی خودتو جمع و جور کنی! الان ولی دیگه نمی تونم! بفهم کنعان! نمی تونم ساکت بمونم! تو اگه بلدی! تو اگه می تونی صبور باشی من نمی تونم! من کنعان نیستم! من تو نیستم! می فهمی؟! می شنوی کنعان؟! نمی تونم با

سایه ی ترس اون لعنتی زندگی کنم! نمی تونم هر وقت که تو شرکتم
ذهنم مشغول این باشه که اون سگ هار الان وله! الان می تونه در
حال حمله باشه!

بسمه دیگه! اینا رو می فهمی؟! بسمه! این همه نگرانی برام کافیه! برای
تو هم کافیه! برای همه امون کافیه! به کسرا فکر نمی کنی؟! به اینکه
شاید این دفعه بره سراغ اون؟! این آدم نسبت به ما کینه داره! می
فهمی یعنی چی؟! کینه رو می دونی چیه؟! نه! لابد نمی دونی که اجازه
می دی این بشر راست راست بگرده و هر گ... که می خواد بخوره!

فشار دستمو روی زخم بیشتر کردم. کبریا که از وسط های حرص و
جوش خوردن ها و حرف زدن هاش بلند شده بود و طول و عرض اتاقو
می رفت و می اومد، دوباره جلوم زانو زد و آروم تر گفت:

می خوام ازش شکایت کنم کنعان! چه بخوای چه نخوای!

-من پامو تو دادگاه و پاسگاه نمی ذارم! خدا هم بیاد بخواد قاضی بشه،
می گم شکایتی ندارم!

کبریا جوش آورد! از جاش بلند شد، مشت محکمی به دیوار بالای سرم
زد و هوار کشید: دِ لامصب واسه چی آخه؟! برای چی ازش می ترسی؟!
دیگه چه کاری مونده که نکرده باشه؟! چه بلایی مونده که سرت
نیاورده باشه?!!!

صدای زنگ در بلند شد! کبریا پرحرص و نفس نفس زنون یه خرده نگاهم کرد و راه افتاد سمت ایوون. داشتم زیر بار حرصی که می خورد، زجری که می کشید، باری که به دوشش بود له می شدم! داشتم براش می مردم!

چشمامو بستم و دستی به زخم گردنم کشیدم. دیگه خونریزی نداشت، فقط می سوخت. صدای نگرین کهربا پیچید تو اتاق: یا امام هشتم! چی شده؟! این چه سر و وضعیه؟! کنعان؟! چی شده کبریا؟!

کبریا جواب کهربا رو نداد و به جاش به شفق گفت: ببین زخمش خیلی ناجوره؟! اگه فکر می کنی باید حتماً ببرمش بیمارستان بگو!

عطر شفق پیچید تو دماغم و دستش نشست رو دستم که به پهلوم بود! ناخودآگاه دستشو پس زدم، چشمامو وا کردم و زل زدم به صورت نگرین و درهمش! شنیدم که کهربا پرسید: دعوا کردین؟ تصادف کردین؟! چی شده کبریا؟!

شفق آروم زمزمه کرد: می خوام زخمتو ببینم. دراز می کشی؟! سری به علامت منفی تکون دادم. دست خودم نبود! حضور اونها رو نمی خواستم! اون آدمهایی رو که نمی دونستن تو گذشته چه خبر بوده و الان چی شده که کارم به اینجا کشیده رو نمی خواستم!

اومده بودم به این خونه که به عزیز پناه ببرم و به تنهایی!

شفق مستأصل به کبریا نگاه کرد. کبریایی که از زور عصبانیت و درموندگی کبود شده بود اومد جلوم زانو زد و آروم گفت: بخواب زخمتو ببند، بعد در مورد اون جریان تصمیم می گیریم! خب؟! دراز بکش.

دستش نشست رو شونه هام و به زور وادارم کرد دراز بکشم. کهربا یه بالش آورد و گذاشت زیر سرم و شنیدم که شفق آروم گفت: یه قیچی برام بیار کبریا. باید می رفتین بیمارستان!

چشم باز کردم و زل زدم به صورتش. با اخم خیره ی صورتم شد و آروم گفت: همش یه ساعت نشد از رفتن من! چی کار کردی با خودت؟!

چشمامو بستم و ترجیح دادم فقط صداها باشن. ضعف کم کم داشت می اومد. پلکهام سنگین بود. صدای بریده شدن پارچه، یه سوزش شدید، ای وای من گفتن کهربا، صدای شفق که از مادرش کمک می خواست، درد و سوزش و درد و آخ گفتن های زیرلبی من و فشرده شدن مشتم هام برای خفه کردن صدام و بعد شنیدم که کبریا گفت: کهربا می شه بری خونه؟

چشم وا کردم و خیره ی صورت کبریا شدم برای اینکه ببینم می خواد چی کار کنه. گوشیموبایلشو گرفت دستش و گفت: برو خونه، به بنیامین می گم بابا رو بیاره پیشت. یه چند روزی اونجا بمونه. عیب نداره؟ فقط یکی دو روز.

سر کهربا به علامت منفی تکون خورد و گیج و گنگ گفت: نه بابا! این حرفها چیه؟ خودم الان به ابراهیم زنگ می زنم که با هم بریم دنبالش. کبریا در حال شماره گرفتن گفت: نه. تو برو خونه که کسرا رو تو خونه بند کنی. ابراهیم حریفش نمی شه. منم الان بهش زنگ می زنم، یه چیزی سر هم می کنم.

کهربا از جاش بلند شد و پرسید: دعوا کردین یا تصادف؟ شفق پر اخم گفت: کنعان چاقو خورده!

صدای هین بلند کهربا همزمان شد با الوی کبریا: الو کسرا کجایی؟ هنوز تموم نشده؟ خوبه. ببین شامو برو خونه ی کهربا. بابا عبدالله هم اون جاست. من و کنعان، واسه یه سفر کاری می خوایم بریم شمال. کار واجبه و الا... گوش کن! بمون پیش بابا. باشگاه رو هم تعطیل کن. باشه؟ فقط یکی دو روز... آره... چی لازم داری؟... من یا بنیامین که داریم بابا رو می یاریم، وسیله هاتم می یاریم... باشه. الان باید قطع کنم. هر چی خواستی برام پیامک کن. فعلاً.

از درد صورتم مچاله شده بود. شفق آروم گفت: بیمارستان می رفتی این همه دردو تحمل نمی کردی!

کهربا پرسید: کی این بلا رو سرتون آورده؟ دست خودتم که زخمیه؟!

شفق زل زد به چشمام و پرسید: کار داییه؟!!

چشمامو بستم! صدای کهربا رو شنیدم که پرسید: آره؟! کار کوروشه؟!
با اون دعواتون شده دوباره؟! ای وای من! آره کبریا!؟!

جواب کبریا رو نشنیدم! کار شفق تموم شد، زخم گردنمو هم با بتادین
شستشو داد، فشارمو چک کرد و گفت: یه سرم بهت وصل می کنم و
یه آرامبخش هم می ریزم توش که یه خرده بخوابی باشه؟

به زحمت سر جام نشستم و سری به علامت منفی تکون دادم و بی
توجه به حضور مادر و دختر به کبریا گفتم: زنگ بزن به بنیامین و بگو
بذاره بره!

کبریا که مستأصل وسط اتاق ایستاده بود، سری به تأسف تکون داد،
نفس عمیقی کشید و گفت: باشه در موردش حرف می زنیم.

شفق در حال سر هم کردن یه سرم و یه آمپول آرامبخش گفت: مامان
شما برو.

کبریا هم به تأیید سری تکون داد و گفت: آره برو. زنگ بزنم بگم
بنیامین یا بهروز بابا رو بیارن پیشت.

کهربا کنارم زانو زد و پرسید: چیزی نمی خوای؟! می یای تو هم بریم
پیش من؟! آره؟! هان کبریا!؟!

چرا همه اتون نمی یابین!؟!

سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. نیاز به آرامبخش نبود!
اونقدر ضعف کرده بودم که خود به خود پلکهام می افتاد رو هم! شفق
دستمو گرفت و گفت:دراز بکش بذار اینو وصل کنم.

دستمو کشیدم و زیرلب زمزمه کردم: نمی خوام!

صدای کبریا پیچید تو گوشم: نمی خوام چی کنعان؟! رنگت خیلی
پریده! یه خرده می خوابی و آروم می شی بعد در مورد اینکه چی کار
کنیم تصمیم می گیریم.

با چشمای بسته سری به علامت منفی تکون دادم. نچی کرد، دستش
رو گذاشت روی زانوم و گفت: یه مسکن که می شه بهت بزنه هان؟
درد نداری اصلاً؟!

همه ی وجودم درد بود! یه عالمه درد نوستالوژیک و یه عالمه درد مدرن!
درد جدید! درد قدیم! درد!

درد! درد! درد بود اما نمی خواستم بخوابم! نمی خواستم بیدار شم و
با کوروش روبرو شم! حتی نمی خواستم بخوابم و با کابوس کوروش
روبرو شم! دست کبریا تکونم داد و با لحن پرحرصی گفت: کنعان با
توام!

چشم باز کردم و زل زدم به چشمای سرخ سرخش! تا مرز سخته عصبی
بود! حق داشت که خسته باشه! خسته ی ۵۱ سال درگیری! ۵۱ سال
مشکلات! نگاهمو که دید، گذاشت پای موافقت و رو به شفق گفت: یه

آمپول مسکن بهش بزن که دردش کم شه. نمی خواد بخوابه مهم نیست.

شفق باشه ای گفت و ادامه داد: تو هم بشین دستتو برات پانسمان کنم. خون رو پیشونیت مال همون دستته آره؟

نگاهم دوباره نشست به پیشونی کبریا. زخمی نبود. از جاش بلند شد و گفت: یه سر تا خونه می رم و می یام. تو اینجا باش تا عزیز بیاد. شیفت نیستی امشب؟ شفق سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه. برو من می مونم.

کبریا نگاهشو دوخت به چشمای من و گفت: عیبی نداره برم؟ برم که بابا رو خودم برسونم خونه ی کهربا.

-کوروش چی؟!

:کوروش چی؟! چی چی؟! ولش کنم بره؟! آره؟! واقعاً اینو می خوای؟!

-آره!

:بره بازم بر می گرده! با برگشتنش مشکلی نداری؟! با اینکه باز یه جایی وقتی خوابی خفتت کنه؟!

چاقو بذاره زیر گلوت و این دفعه شاهرگتو بزنه؟! که من نباشم و وقتی برگشتم جنازه ی برادرمو ببینم؟! آره؟! این راضیت می کنه؟! کنعان بهترین موقعیته برای اینکه ...

-من دادگاه نمی یام! پاسگاه نمی یام! کلانتری نمی یام! پزشکی قانونی
نمی یام!

هیس شفق ساکتتم کرد. آروم و بی حال زمزمه کردم: شکایت کن ولی
من نمی یام!

سر کبریا عصبی و به تمسخر حرفمو تأیید کرد، کف دستش رو گرفت
سمتم و گفت: آره! نمی یای!

برم واسه این زخم شکایت کنم؟! برم بگم وسط اون همه کوبیدن ها،
یه دونه هم خوردم؟! آره؟!

زدم لت و پارش کردم، اونوقت برم کلانتری بگم یه زخم سطحی انداخته
کف دستم؟! به حد مرگ زدمش و ازش شکیم؟! کنعان حماقت هم
حدی داره!

مستأصل از کوتاه نیومدن کبریا زل زدم به شفقی که یه چیزی تو رگم
خالی کرده بود و نشسته بود به تماشای بحث دو تا برادر! انگار از نگاهم
درموندگی رو فهمید که رو به کبریا گفت: بیا اینجا دستتو ببینم.

کبریا یه چیزی نیست زیرلبی پروند و رو به من گفت: می رم ولش می
کنم بره، اما اینو بدون همون جوری که به حرفم گوش ندادی و وادارمون
کردی بریم تو اون خونه و حالا پشیمونی، یه روزی از این کاری که کردی
هم پشیمون می شی! اینو بهت قول می دم!

چشمامو بستم. کبریا نمی فهمید با حرفه‌اش چه آتیشی به جونم می
ندازه! نمی فهمید چقدر داغونم و اون چقدر آسون به سمت دره هلم
می ده! به سمت پرت شدن! به سمت سقوط!

راه افتاد بره سمت در، شفق از جاش بلند شد و گفت: بذار لااقل دستتو
پانسمان کنم بعد برو کبریا!

چشمامو بستم و صداها کم کم دور و دورتر شد.

صدای حرف زدن پچ پچ واری بیدارم کرد. هوا تاریک شده بود اما اتاق
با نوری که از لامپ هال توش می تابید روشن بود. چشم چرخوندم تا
موقعیت دستم بیاد. یکی وسط اتاق دراز کشیده بود، با یه دست بانداژ
که از ساعد روی پیشونیش بود.

تکونی خوردم که بشینم، دردی پیچید تو پهلوم و تازه یادم افتاد چی
شده بوده و کجام و چرا اینجام! با یه دست به پهلوم فشار آوردم و
نشستم. کبریا بود که دراز کشیده و چشماشو بسته بود. شاید هم
خواب بود.

از لختی بالا تنه ام و باد کولر سردم شده بود. سرم به هوای پیدا کردن
پیرهن یا تی شرتی دور تا دور اتاق چرخید. چیزی که یادم بود این بود
که تی شرت خودم دیگه به درد پوشیدن نمی خورد و امیدوار بودم
کبریا یه چیزی واسه ام آورده باشه.

دست بانداژ شده ی کبریا از روی پیشونیش برداشته شد، سرش رو متمایل کرد و بالا آورد و با یه صدای گرفته پرسید: چرا بلند شدی؟

زل زدم به صورتش. تو روشنایی کم نور اتاق هم می شد چشمای سرخشو دید. غلت زد و روی شکم خوابید، نگاهشو دوخت به صورتم آروم پرسید: خوبی؟ آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: سردمه.

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت کمد گوشه ی اتاق گفت: نمی دونستم چی لازم داری، فقط یه خرده لباس و کیف و موبایل و یه چند تا خرت و پرتتو هول هولکی جمع کردم و آوردم.

در کمد رو باز کرد، از توی ساکم یه تی شرت در آورد و گرفت سمتم و گفت: بپوش، برم به عزیز بگم یه چیزی بیاره بخوری.

تی شرتو پوشیدم و دستمو گرفتم به پشتی و سعی کردم بلند شم. اومد جلو و پرسید: می خوای بری دستشویی؟

سری به علامت منفی تکون دادم، بازومو گرفت و کمک کرد بلند شم و در همون حال پرسید: اگه چیزی می خوای بگو من برات بیارم. هان؟ - چی کار کردی؟

:چیو؟

-کوروشو!

:از انباری آوردمش بیرون!

سعی کردم بی توجه به درد پهلوام صاف بایستم که خیلی هم موفق
نبودم. زل زدم به چشماش و پرسیدم: یعنی چی؟!

-حرفم نیاز به تفسیر داره؟

در نیم لای اتاق کامل باز شد و عزیز اومد تو، با چشمای خیس و در
حال قربون صدقه رفتن: الهی من پیش مرگت بشم مادر! الهی نباشم
دیگه همچین روزهایی رو ببینم!

بغلم کرد، چهره ام از درد درهم شد و شفق که پشت سر عزیز اومده
بود تو اتاق پرسید: چرا بلند شدی از جات؟

یه خوبم بی صدا گفتم و دستی به پشت عزیز کشیدم، ازم فاصله
گرفت، دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: الهی درد و بلات
بخوره تو سر دشمنات! چی کارت کردن قربونت برم! آخه تو هم مگه
صدات در می یاد که دعوا کرده باشی؟! سر چی حرفت شد باهاشون که
روت کارد کشیدن؟! هان مادر؟!

نگاهم، ذهنم، همه ی حواسم پی حرف دو پهلوام کبریا بود! دست شفق
نشست رو پشت عزیز و آروم گفت: عزیز جون بذارین بشینه. این اصلاً
نباید از جاش بلند می شد! بشین کنعان. کلی خون ازت رفته!

عزیز که با گریه ازم فاصله گرفت، زل زدم به چشمای گریزون کبریا و
پرسیدم: شکایت کردی؟!

با تأخیر نگاهشو دوخت به چشمام و سکوتی که کرد یعنی آره! ناباور پرسیدم: رفتی ازش شکایت کردی؟!!

لبی گزید و آروم گفت: آره!

باورم نمی شد! وا رفتم! یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: می خوام یه مدت ازمون دور باشه کنعان! حتی اگه نشه چیزی از گذشته رو ثابت کرد، می خوام تلاشمونو بکنیم! می خوام ...

سرم ناباور، هیستریک و پرحرص به چپ و راست تکون خورد و راه افتادم سمت در حال. نفس کشیدن تو اون اتاق سخت بود! دنبالم راه افتاد و گفت: اشتباه ۵۱ سال پیش باید جبران بشه کنعان، نه اینکه پشت سر هم و مرتب و مرتب یه اشتباهو کش بیاریم و تکرار کنیم! از حق خودم شکایت کردم! این همه سال پا به پای تو اذیت شدم، همین الان هم دارم می کشم و دیگه نمی خوام! می خوام هر چی سزاشه سرش بیادا! می خوام پرونده اش باز بشه شاید شاکی های دیگه ای هم داشته با...

-بسه!

کنعان!

-نمی خوام هیچی بگی! هر کاری دوست داری بکن!

ببین کنعان!

-نمی خوام توجیه کنی! نمی خوام توضیح بدی! نمی خوام هیچی بگی!
کاریو که می خواستی کردی دیگه! خوبه! عالیه! موفق باشی!

:ببین منو کنعان!

رفتم تو آشپزخونه، شیر آبو باز کردم، مشتی آب به صورتم زدم. دست
کبریا نشست رو بازوم و گفت: بیا بشین، حرفامو تو آرامش بشنو بعد
اگه دیدی...

برگشتم و زل زدم به صورتش، یه خرده نگاهش کردم و بعد شمرده
شمرده گفتم: من از اون آدم شکایتی ندارم! شکایتی هم داشته باشم
حاضر نیستم پامو بذارم دادگاه و وایسم به گفتن چیزهایی که دلم
نمی خواد ازشون حرف بزنم! اینا رو می تونی بفهمی دیگه؟! می تونی
معنی این چند تا جمله ی ساده رو بفهمی دیگه؟! هان؟! من اگه شده
خودم برم سراغش، بلایی به سرش بیارم، سرشو زیر آب کنم که دیگه
نتونه برای جامعه ای که تو شدی وکیل مدافعش خطر داشته باشه،
این کارو می کنم، اما پامو تو هیچ دادگاهی نمی ذارم!

-برای چی؟!!

:برای چیش به خودم مربوطه!

-به منم مربوطه! به کسرا! به بابا! به هر کی که یه جوری بهت مرتبطه!
برات اهمیت داره! واسه ات عزیزه! به همین عزیز! حتی به بنیامین، به
کهربا! به شفق! به شروین! به همه! بفهم اینو کنعان!

مگه نمی گی این آدم برای همه ی آدم هایی که الان لیست کردی
خطرناکه؟! خیلو خب! من این خطرو رفع می کنم! خوبه؟!
-لعنت به تو کنعان! لعنت به تو که اصلاً نمی فهمی چی داری می گی!
من نمی فهمم یا تو نمی دونی داری چه غ...

صدای عزیز حرفمو قطع کرد:چیه مادر؟ چرا همچین می کنین؟! واسه
چی با هم یکه به دو می کنین؟! کی خطرناکه؟! مگه تو با یه لات تو
کوچه دعوات نشده؟! پس...

صدای کبریا بلند شد: نه عزیز! کوروش زده ناکارش کرده! اون اومده
بوده سراغش!

-ای وای! آره؟! برای چی؟! باز دیگه چی می خواد؟!
همه ی نگرونیم تو اون لحظه حضور شفق بود! می ترسیدم! می
ترسیدم حرفی زده بشه که نباید!

می ترسیدم شفق هم به جمع اون هایی که از موضوع با خبر بودن
اضافه بشه! لعنت به من! آره لعنت به من! لعنت به روزی که اصلاً به
دنیا اومدم! لعنت به اون روز لعنت شده!

صدای کبریا سکوت چند ثانیه ای رو شکوند: نخواستی نیا! نه بیا
کلانتری، نه بیا دادگاه! نه هیچ جای دیگه! ازش شکایت کردم به جرم

چاقوکشی و ورود غیرقانونی و تهدید و ارباب! نیازی اصلاً به بودنت نیست! فقط یه لحظه زیادی روی حس انسان دوستیت حساب واکرده بودم که الان فهمیدم اشتباه کردم! یکی دو روز هم اون تو باشه، یه خرده هم که بینه سفت گرفتم و کوتاه نمی یام، شاید شاید دمشو قیچی کنه! هر چند که بعید می دونم!

راه افتادم سمت در آشپزخونه و در همون حال گفتم: فرقی به حال من نداره! این دفعه اونی که می ره سراغش منم! این نقشه از خیلی قبلتر تو ذهنم بود، با کار امروزش، با کار امروز تو، با حرفهات مطمئن شدم که درست ترین کار همینه!

بازوم کشیده شد، درد بدی نشست به پهلوم، کبریا آتیشی زل زد به چشمام و گفت: چه غلطی می خوام بکنی؟! چرا چرت می گی؟! نقشه کدومه?!!!

بازومو کشیدم عقب و توضیح دادم: امروز بهم یه پیشنهاد داد! پیشنهادشو قبول می کنم! می یاد سراغم! منتها دیگه قرار نیست جنگ به نفع اون مغلوبه بشه یا تو از راه برسی و بشی سوپر من!

بهترین فرصته واسه اینکه خلاصش کنم! برای اینکه یه دنیا رو از دستش خلاص کنم! برای اینکه خودمو از شرش خلاص کنم! نقشه امو فهمیدی دیگه?!

از صدای برخورد دست کبریا با صورتم گوشم سوت کشید! سرم به سمت چپ رفت، نگاهم نشست به صورت آشفته ی شفق و دستش

که جلوی دهندش نشسته بود. برگشتم سمت کبریا و بی توجه به التماس های همراه با گریه ی عزیز که می خواست قائله رو یه جوری ختم کنه، گفتم:حقم بود! می دونم! منتها تصمیم امروز و دیروزم نیست! از خیلی قبلتر! از همون ۵۱ سال پیش نقشه ی کشتنش تو سرمه! امروز یه فرصت پیش اومد که بتونم تکمیلش کنم!

۲۷۱

صدای حرصی کبریا از زیر دندون های چفت شده اش بلند شد: خل شدی! دست خودت نیست!

اتفاقای این مدت بهت زیادی فشار آورده! باید می رفتی دیدن شایق! سه هفته پیش باید می رفتی و می داشتی دوباره درمونت کنه که الان به این جنون نرسی که بخوای آدم بکشی!

راه افتادم سمت اتاقی که توش بودم و قبل از اینکه کسی بیاد تو در رو بستم و چفتش رو انداختم.

چیزی نبود که واسه خالی بستن یا بلوف زدن یا وادار به عقب نشینی کردن کبریا گفته باشم! این چیزی بود که از مدت ها قبل تو ذهنم بود! کشتن کوروش! از بین بردنش! کشتن غول مرحله ی اول و آخر زندگیم! امروز و تو اون اتاق، وقتی ازم می خواست باهاش راه بیام، یه لحظه به ذهنم خطور کرد بهترین موقعیته برای اینکه از بین ببرمش! برای اینکه لااقل به خودم ثابت کنم که دیگه ازش نمی ترسم! ازش نمی ترسیدم که می گفتم شکایت نمی کنم! نمی خواستم پی این رسوایی

رو بیشتر از این به تنم بمالم! دیگه چیزی برای شهادت نبود! نه گواهی پزشکی قانونی و نه آثار جرم! دستم جوش خورده بود! زخم های تنم درمون شده بود! روده ی آسیب دیده ام ترمیم شده بود! روح آزار دیده رو هیچ کس نمی دید! هیچ دادگاهی به عنوان مدرک قبول نمی کرد! می تونست قبل محرز شدن جرم، توبه کنه و عفو بخوره! حتی چهار تا مرد عاقل و بالغ هم وجود نداشتن که بخوان شهادت بدن! این شکایت اگه قرار بود به جایی برسه باید تو همون ۵ سال پیش مطرح می شد نه الان! در مورد اون چیزهایی هم که کبریا گفت، مگه چقدر به خاطرشون تو هلفدونی می موند! چقدر می تونست مانعش بشه؟! چقدر می تونست ازمون دور نگه اش داره?!

دیه می داد! ادعا می کرد! چرت می گفت و خیلی راحت دوباره روز از نو و روزی از نو! اما اگه نبود!

اگه دیگه نفس نمی کشید! ترسهای من هم از بین می رفت! ترس اینکه یه وقت باعث بشه کبریا بلایی سرش بیاره و زندگیش تباه بشه! ترس اینکه یه وقت به قول کبریا بلایی سر اونایی که بهم نزدیک بودن و دوستشون داشتم بیاره! اگه نبود، دیگه این اتفاق ها نمی افتاد! مهم نبود بعدش چی می شه! مهم نبود بعدش زندگی خودم چی می شه! چیزی برای باختن نبود! هیچی هیچی نداشتم که ببازم! زندگیمو ۵ سال پیش با همکاری کوروش و عمو بهروز، به خاطر اون سکوت اجباری از دست داده بودم!

تقه ای به در خورد و صدای گنگ شفق پیچید تو اتاق: کنعان؟ کنعان
جان؟ باز می کنی این درو با هم حرف بزنیم؟

سرمو از روی زانو هام بلند کردم و توی تاریکی زل زدم به در بسته ی
اتاق. شفق توی گوشیش حتماً شماره ای از کوروش داشت! هر چند
که فعلاً به خاطر شکایت کبریا تو بازداشتگاه بود اما اون شکایت با اون
همه کتکی که کبریا بهش زده بود، احتمالاً به جایی نمی رسید!

ضربه ی آروم دیگه ای به در خورد و عزیز گفت: مادر درو واکن قربونت
برم! کارت دارم.

عزیزو نمی شد بی جواب از در اتاق خونه ی خودش روند. از جام بلند
شدم، با دست فشاری بهپهلوم آوردم و راه افتادم سمت در. بازش که
کردم، عزیز با چهره ای نگران، پراشک و درمونده اومد تو اتاق، در رو
بست و دستمو گرفت و گفت: بیا مادر، بیا بشین کارت دارم.

نشستم و به پشتی تکیه دادم، کنارم نشست و آروم گفت: از کبریا
دلخور نشو مادر. خیلی فشار روشه. بچه ام رفته نشسته تو حیاط داره
سیگار می کشه! خودش از تو ناراحت تره! اگه چیزی می گه به خاطر
خودته مادر. طرف زده ناکارت کرده، روت چاقو کشیده، پهلو تو پاره کرده،
دست اون بچه رو هم زخمی کرده، می گی شکایت نکنه؟! درسته آخه؟!
حالا هر کی می خواد باشه باشه! چه لات سر کوچه، چه کوروش! کبریا
که نمی گه بیا و برو پیش قاضی همه چیو از سیر تا پیاز تعریف کن!
می گه بیا برو به خاطر این کتک کاری ازش شکایت کن! بی راه که نمی

گه! من نمی دونم دوباره سر چی دعواتون شده ولی مادر، آدم الکی که روی یکی چاقو نمی کشه! وقتی همچین کاریو می کنه پس دل و جرأت هزار تا خلاف دیگه رو هم داره! دل و جرأت آدم کشی هم داره! اون موقع به حرف من گوش ندادین، اون بهروز از خدا بی خبر نداشت بسپریمش دست قانون! نداشت بابا و مامانت چیزی بفهمن! گفت خودش می شه قانون! خودش آدمش می کنه! گفت جوونی کرده!

خبط کرده! از خونش بگذریم! اشتباه کردیم، گذشتیم، گذاشتیم بمونه و باز بیاد سراغتون و آزارتون بده! خب حالا که می شه کاری کرد چرا کاری نمی کنی مادر؟! چرا نمی ری ازش شکایت کنی؟! بگی باهام دعوا کرده، روم چاقو کشیده! بهروز و پسرش هم گفتن به این چاقوکشی شهادت می دن! کبریا هم که هست! بذار مجبور شه دیه ی کاری که کرده رو بده! بذار جزای کارشو ببینه پسر من!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در. عزیز مات و متحیر نشست به تماشای رفتنم. رفتم تو هال، نگاهمو چرخوندم دور و بر و کبریا رو پیدا نکردم و وقتی چشمم افتاد به یه نقطه ی نارنجی رنگ تو ایوون، متوجه شدم اونجاست. راه افتادم و بدون توجه به کجا می ری شفق، رفتم بیرون.

سرش به سمت برگشت، مردد نگاهم کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه شنید که گفتم: یه بار دیگه بخوام کوروشو ببینم، موقعیه که دیگه بعدش یا قرار نیست اون نفس بکشه یا خودم! می فهمی یعنی چی

کبریا؟! یعنی نمی یام از این دادگاه به اون دادگاه که هر لحظه و هر ثانیه بخوام ببینمش و باهاش روبرو بشم! من ترجیح می دم بمیره، بمیرم، نباشه یا نباشم که دم به دیقه چشمم به چشمش بیفته!

از جاش بلند شد، ته سیگار رو انداخت تو حیاط، دودش رو فوت کرد بیرون و گفت: آهان! همینو بگو! پس هی راه و نیم راه نگو که ازش نمی ترسم! نمی ترسم! نمی ترسم! می ترسی که نمی خوای پا به پای من بیای دادگاه و ...

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره! تو فرض کن این آدم کابوس منه و من ازش میترسم! بله که می ترسم! اصلاً دروغه اگه بگم نمی ترسم! مغزم دیگه نمی کشه! روحم تحمل دیدنش رو نداره! ببینمش دیوونه می شم! به جنون می رسم!

-آزاد باشه سراغت نمی یاد؟! ول باشه نمی بینیش؟! دم به دیقه جلوت ظاهر نمی شه؟!!

از این به بعد دیگه نه! بار آخری که جلوم ظاهر بشه بار آخریه که ...
-گفتم که! فشار روت زیاد بوده دیوونه شدی! نمی فهمی چی داری می گی!

:اتفاقاً یه بار تو عمرم یه چیزی رو درست فهمیده باشم همینه! به جای اینکه بشینم منتظر که تو یه جایی وسط اون مشت و لگد کوبیدن ها جونشو بگیری و زندگیتو تباه کنی، خودم دست به کار می شم که ...

-کنعان! همین فردا من اگه شده تو رو کشون کشون ببرمت می برمت
پیش دکتر شایق! می برمت که این جنونی که بهت دست داده رو
درمون کنه! همین فردا صبح کله ی سحر! فهمیدی؟! شنیدی چی
گفتم؟! عزیز؟! عزیز!؟

عزیز اومد بیرون، کبریا در حال پوشیدن کفشهاش گفت: من دارم می
رم خونه. کاری پیش اومد بهم زنگ بزنین.

عزیز تا دم پله ها اومد و گفت: کجا مادر؟! شبو اینجا بمون دیگه.

کبریا راه افتاد سمت در حیات و در همون حال گفت: وسیله های شرکت
خونه است. یه خرده کار هم دارم که باید انجام بدم. اگه طوری شد
بهم زنگ بزنین! خدافظ

صدای کوبیده شدن در حیات، صدای استارت زدن و صدای بلند کشیده
شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت نشون می داد کبریا درست
عین ۵۱ سال پیش باز هم نمی تونه خودشو جای من بذاره و درکم کنه!
درست عین ۵۱ سال پیش باز هم تنها بودم! تنهای تنها! با همه ی
دردهایی که کهنه شده بود و ناسور!

نشستم روی ایوون و پاهامو گذاشتم رو دومین پله و زل زدم به حیات
تاریک. عزیز دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: بیا مادر تو، بیرون
هوا گرمه زخمت عرق می کنه.

دستم و گذاشتم روی دستش و آرام گفتم: برین شما، می یام.

عزیز یه خرده ایستاد و بعد رفت. خسته بودم! خسته ی جسمی نه اما خسته ی روحی چرا! دلم می خواست دنیا تو اون لحظه تموم شه! دلم آرامش می خواست! تصویر اتفاقای دم غروب از جلوی چشمم عین یه فیلم رد می شد! باور نمی کردم در عرض چند ساعت همه چیز این قدر راحت بهم بریزه! بعد یکی دو هفته ی پر از آرامش، تهش چنان طوفانی به پا شده بود که هر کدوممون یه ور آواره شده بودیم! خودخواهی بود یعنی؟! اینکه تو این دنیا فقط یه خرده آرامش می خواستم و یه زندگی که سرم تو لاک خودم باشه، برم سر کار و پیام خونه و به بابام برسم و روزمرگی کنم زیادی بود یعنی؟! خواسته ی زیادی بود یعنی؟! صدای باز و بسته شدن در اومد و شفق نشست کنارم. یه خرده تو سکوت به روبروش نگاه کرد و بعد پرسید: پهلوت چطوره؟ زیرلب زمزمه کردم: خوبه.

-می دونم دلت نمی خواد حرف بزنی و دوست داری تنها باشی ولی ... حرفهای توی آشپزخونه ات، راستش... جدی می خوای بری سراغ داییم؟! آره کنعان؟! می خوای بکشیش؟! یا یه چیزی گفتی که کبریا شکایتشو پس بگیره?!

:تو چی فکر می کنی?!

-من دلم می خواد فکر کنم یه چیزی گفتی که کبریا بترسه و شکایتشو پس بگیره! ولی ...

ولی چی؟!:

-تا حالا ندیدم یا نشنیدم از کاری حرف بزنی و انجامش ندی و این منو
می ترسونه! کنعان جدی تو ذهنته که آدم بکشی?!:

کوروش آدم نیست!

-جرم کشتنش قتل عمده! کاری که می کنی گرفتن جون یه بشره! حالا
هر چقدر هم پست! هر چقدر هم عوضی! می فهمی چی می گم؟! می
فهمی چی تو سرته?!:

نه! ولی اینو می دونم که مرگ کوروش واسه همه خوبه شفق! برای
همه ی بشریت! می دونی مامان تو می شه تنها اولیای دمش؟! مطمئناً
راضی به اعدام من نمی شه هر چند که مرگ واسه من از این زندگی
بهتره!

-کنعان!

:امروز اگه بودی، اگه می دیدی کبریا چه جوری افتاده بود به جانش،
ته دل تو هم خالی می شد!

مثل ته دل من! دفعه ی بعد هیچ تضمینی نیست که کبریا نکشدش!

-خب چرا نمی خوای ازش شکایت کنی؟! هان؟

سرم به دو طرف تکون خورد! چی می گفتم؟! یه خرده دیگه بینمون
سکوت شد و بعد شفق پرسید: خیال می کنی اگه یه همچین کاری

بکنی، زندگیت زندگی می شه؟! زندگی کبریا زندگی می شه؟! دستت به
خونش آلوده بشه می تونی مثل یه آدم معمولی زندگی کنی؟! تویی
که وقتی تو باغچه بازی می کردیم، ما رو می کشیدی یه سمت دیگه
که یه وقت خونه ی مورچه ها رو خراب نکنیم، تویی که وقتی کبریا و
بنیامین با تیرکمون می افتادن به جون گربه ها، باهاشون درگیر می
شدی، می تونی نفس کسی رو قطع کنی؟! کاری به مجازاتت ندارم که
شاید بتونی از اعدام شدن خلاص شی! فقط یه لحظه فکر کن، صحنه
ی مرگ یه آدم از ذهنت بیرون می ره؟!!

-کوروش آدم نیست!

کنعان! ببین منو! با توام! به چشمای من نگاه کن و بگو که برات مهم
نیست دست به همچین کار کثیفی بزنی! کنعان!

دست شفق نشست زیر چونه ام و سرمو به سمت خودش چرخوند، زل
زد به چشمام و پرسید:

چی کار داری می کنی؟! با خودت و با فکرت چی کار داری می کنی؟! یه
شکایت کردن اینقدر سخته که ...

سرمو کشیدم عقب و دوباره خیره ی روبروم شدم و شفق ادامه داد:
کبریا امشبو تا صبح سخته نکنه شانس آورده! باید می دیدیش چه
جوری بهم ریخته بود! دلت اومد اون حرفها رو بهش بزنی؟! اصلاً فکر
کردن بهش هم وحشتناکه! تو قاتلی آخه؟! تویی که صف می ایستادی
واسه پیرزن های محل نون می گرفتی و بارهاشونو تا خونه می بردی

به کجا رسیدی که حالا نقشه ی قتل یه آدم، آدم هم نه! یه موجود
جون دار! یه جونور رو تو ذهنت بال و پر می دی؟!هان؟! یه چیزی بگو
کنعان!

-خسته ام.

معلومه! ذهنت اونقدر خسته است که نمی تونی درست فکر کنی! اصلاً
نمی دونی تو مغزت چه خبره! نمی تونی فکر کنی چقدر حرفهایی که
زدی وحشتناک بوده! نمی تونی حتی تصور کنی باور یه کنعان به این
ترسناکی چقدر سخته! پس این دکتری که کبریا می گفت چندین ساله
باهاش در تماسی چی کار کرده تو این مدت؟! از بعد خودکُ...

شفق یهویی ساکت شد! نگاه ماتم روی صورتش ماسید! اون هم تو
بهت خیره ی صورتتم شد. به خودم اومدم نگاهمو ازش گرفتم و آرام
پرسیدم: از کی می دونی؟ -مهمه؟!

جوابی ندادم، سکوتمو که دید گفت: خیلی وقته ولی ... کنعان؟!

بهم ریخته بودم، بهم ریخته تر شدم! دستش نشست روی دستم و
فشاری بهش آورد و آرام گفت: ببین منو کنعان. برای اینکه از شر
داییم، کوروش، برای اینکه از شر اون موجود خلاص شی باید از شر
شکایت کنی! باید بترسونیش! باید یه قدم بری جلو که یه قدم بره
عقب! کنعان، فردا صبح با کبریا برو کلانتری، برو هر جایی که باید بری
و بذار تو پرونده ی اون شکایت بنویسن که پهلوت ۵ تا بخیه خورده!
که چاقو گذاشته بیخ خرت و اونقدر فشار داده که یه جایی حوالی

شاهرگت بریده شده! پشت برادرت باش کنعان! اگه دیدی کبریا اون جور بهم ریخت، نصف بیشترش به خاطر این عدم حمایت بود! واسه اینکه تأییدش نکردی! چون گذاشتی خیال کنه کار اشتباهی کرده در صورتی که از نظر خودش و عالم و آدم درست ترین کار، عاقلانه ترین کار و انجام داده! کبریا در ظاهر ازت بزرگتره، در ظاهر هارت و پورت داره، در ظاهر منم منم می کنه و زندگیتونو سرپا نگه داشته، اما تو نقطه ی اتکاشی کنعان! من از حرفه‌هاش، از نگاه هاش می فهمم!

بدون تو روحیه اش خرابه! وقتی بهم می ریزی بهم می ریزه چون تو قوت قلبشی! متوجه ای چی می گم؟! مگه شماها جز هم کیو دارین؟! من و مامانم و بابام و عزیزت و باقی آدمهای دور و برتون امروز هستیم و فردا نه! اما شما سه تا برادر به هم گره خوردین! برعکس اون چیزی که خودت خیال می کنی، کبریا و کسرا خیلی بهت وابسته ان! از بس که تو شرایط سخت محکم بودی، راه درست رو با آرامش انتخاب کردی و بهشون نشون دادی، چشم امیدشون به تو! بعد بر می گردی تو روی اون بدبخت نگاه می کنی و می گی می خوام آدم بکشی؟! در ظاهر خیال می کنی که داری به کبریا لطف می کنی، اما این جوری؟! این جوری که برادرش بشه قاتل؟! خیال می کنی مایه ی افتخاره؟! جای اینکه کوروشو از زندگیتون دور کنی می خوامی کابوشو تا ابد بندازی به جون کبریا و کسرا؟! می خوامی بابا عبدالله دق کنه؟! خیال می کنی روی اون صندلی نشسته هیچی نمی فهمه؟! نمی دونه دور و برش چه خبره؟! غمو خیلی راحت می شه تو چشمش دید کنعان! اگه حرف نمی

زنه، اگه حرکت نداره دلیل بر این نیست که شعور هم نداره! می خوای از این درد بمیره؟! کوروشو بکشی و بابات از غصه بمیره، عذاب وجدان بیچاره ات نمی کنه؟! می شی قاتل بابات! می شی قاتل روح و روان برادرات! همین عزیزت که این جوری دورت می گرده و از دل و جون واسه ات اشک می ریزه دق می کنه! دق مرگ می شه! می شی قاتل عزیزت! قاتل تنها یادگاری مادرت! بعدش می تونی سرتو بلند کنی؟! اون موقع مطمئناً آرزو می کنی پات برسه به

چوبه ی دار! که متأسفانه این اتفاق هم نمی افته چون مامان کهربا راضی به مرگت نمی شه! از کوروش شکایت کن کنعان! دست از این خودخوری و تحمل بردار، یه قدم به جلو بردار!

-نمی خوام با کوروش روبرو بشم! نمی تونم هر دقیقه چشمم بهش بیفته!

یه وکیل این مشکلو حل می کنه! یه رفیق دارم که پدرش وکیله! اونو می ندازیم جلو که تو مجبور نباشی هر دقیقه ببینیش! هر چند که اگه بذاری راست راست بگرده احتمال اینکه هی و هی باهش روبرو بشی بیشتره! بعدش هم! به فرض که سر به نیستش کنی! خیال می کنی تصویرش، چهره اش، کابوسش، لحظه ی مردنش دست از سرت بر می داره؟! کنعان تو حالت خوش نیست! واقعاً نیاز به مشاور داری! کسی که اینقدر راحت و با این قطعیت از کشتن یه آدم حرف می زنه، مطمئناً احتیاج به کمک فوری داره!

-آره! حالم خیلی وقته خرابه! خیلی وقته!

باید یه فکر اساسی بکنی کنعان! تو همش ۷۲ سالته! با این وضع اگه کوروش نکشدت و تو اونو نکشی و خودتو به کشتن ندی، به ۱۱ سال هم نمی رسی! باید یه انگیزه واسه خودت پیدا کنی!

باید گذشته رو چال کنی کنعان! می دونم! اینو می دونم که یه مدت طولانی همه چی خوب بوده!

اینو می دونم که برگشتن کوروش دوباره طوفان به پا کرده، اما نباید یه خونه حلبی درب و داغون باشی که با طوفان اون از جا کنده شی! باید یه ساختمون بتنی باشی که سیل و باد و بوران تکونت نده! می دونی چرا باید؟! چون تو دلخوشی خیلی ها تو این زندگی هستی! عزیز، کبریا، کسرا، بابا عبدالله! چون تو عزیز خیلی ها تو این زندگی هستی! مامان کهربا، بنیامین، بنفشه، دوستات، فامیلات، خود من!

نگاهم نشست رو صورتش! دستمو محکم تر گرفت و گفت: حرفهامو نذار پای دلداری که از نظر من تو اصلاً نیاز به دلداری نداری!! تو فقط نیاز داری یه مدت با خودت خلوت کنی و ببینی چند چندی! می دونی چی می گم؟! باید ذهنتو جمع و جور کنی و این زمانو فقط با شکایت از کوروش می تونی بخری.

-نمی خوام گذشته رو بشه! کوروش واسه ضربه زدن به من، پاش که برسه به دادگاه حتی حاضره خودشو به لجن بکشه و منو آزار بده! تو اون آدمو نمی شناسی! تو برادر مادرتو نمی شناسی! نمی دونی چی به

روز من آورده شفق! نمی تونی حتی تو خیالت هم تصور کنی که چه هیولایی تو وجودشه!

-می تونم! می دونم کنعان! می دونم چه بلایی سرت آورده! می دونم چه جوری تونسته روحتو بکشه! برعکس اون چیزی که فکر می کنی، من همه چیو می دونم کنعان!

نفس تو سینه ام حبس شد. آب دهنمو به زور فرو دادم و شفق آروم صدام زد: کنعان؟!

از جام بلند شدم و پله ها رو رفتم پایین، دمپایی به پام کردم و شفق دوباره صدام زد. بی حرف رفتم تو دستشویی، چشمامو بستم که حتی چشم خودم به خودم نیفته! سعی کردم با نفس های شمرده شمرده حس خفگی رو از خودم دور کنم! تقه ای به در خورد و شفق با لحنی نگرون پرسید: کنعان خوبی؟!

آره! خیلی خوب بودم! عالی بودم حالا که می دیدم بزرگترین راز زندگیمو عالم و آدم می دونن!

خوب بودم حالا که تا این قدر احساس حقارت و شرمساری می کردم! اصلاً نمی خواستم چشم تو چشمش بشم! می خواستم بره! می خواستم کنارم نباشه! نمی خواستم باهاش روبرو شم! در واقع نمی

خواستم با همه ی حس های بدی که از لحظه ی فهمیدن این واقعیت
بهم هجوم آورده بود روبرو بشم!

شیر آبو باز کردم، وضو گرفتم و از دستشویی رفتم بیرون. بدون نگاه
کردن به شفقی که از جلوی در کنار رفته بود تا راه رو برای عبورم باز
کنه، رفتم بالا، بی توجه به حرف عزیز که می گفت بشینم تا یه چیزی
بیاره بخورم رفتم تو اتاق و سجاده ای رو که روی تاقچه بود برداشتم و
ایستادم به نماز. کاری که خیلی وقتها آرومم می کرد! یه راه فرار از
دردهایی که یه وقتی به قصد از کار انداختن قلبم به سینه ام فشار
می آورد!

یه مدت طولانی بود که سرمو گذاشته بودم روی مهر و از خدا کمک
می خواستم که دستی نشست رو موهام و بعد یه خرده سکوت عزیز
آروم گفت: پاشو مادر. پاشو کنعان جان. این جوری به پهلوت فشار می
یاد بخیه هات وا می شه.

سرمو بلند کردم و نشستم، نگاهمو دوختم به طرح سجاده ی فیروزه
ای و عزیز با یه لحن ملایم گفت: آروم شدی؟!

نگاهم با تأخیر بالا اومد و نشست رو چشمای نگرونش. گناه داشت،
حقش این همه ناراحتی و دلهره نبود. یه لبخند کم رنگ نشست رو لبم
و فوری جمع شد، یعنی آره! یعنی خوبم! یعنی دیگه عادتتم شده این
شکستن و از نو بلند شدن!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نذر کردم مادر! نذر کردم این مصیبت از سرتون رفع بشه، دوباره به آرامش برسین، با هم بریم شابدالعظیم! درست می شه قربونت برم. اینم تموم می شه.

اون از خدا بی خبر هم بالاخره یه جایی به دست قانون می افته مادر. شماها فقط با هم خوب

باشین! به خاطر دشمنی دیگرون این جوری به هم نیفتین، پشت هم باشین کافیه. همه چی حلمی شه. شما برادرها دست همو بگیرین ، خود خدا کمکتون می کنه.

سری به تأیید حرفه‌اش تکون دادم که آروم شه، از جاش بلند شد و گفت: برم برات یه کاسه سوپ بیارم، رنگ به رو نداری قربونت برم.

اونقدر قربون صدقه ی آدم می رفت که آدم واقعاً شرمنده ی این همه مهربونی می شد! ذهنم رفت پیش حرف شفق، اینکه اگه کوروشو از میون بر می داشتم، عزیز دق می کرد! بابا دق می کرد!

کبریا دق می کرد! کسرا دق می کرد! خودخواهانه فکر کرده بودم یعنی؟! تو همه ی این سالها وقتی خیلی بهم فشار می اومد و دلم می خواست برگردم عقب و عقب و با همون کارد زیر تخت تو اون روز کذایی کوروش بکشم، تو همه ی این سالها وقتی به کشتنش فکر می کردم، به اینکه اگه دوباره سر و کله اش پیدا بشه، حتماً با دستهام خونشو می ریزم، یعنی داشتم خودخواهانه فکر می کردم؟! خودخواهانه برای خلاصی از اون کینه و عصبانیت درونی نقشه می کشیدم؟! نه خودخواهانه نبود،

یه تفکر روانپریشانه بود! یه فکر که از خشم فروخته ی وجودم نشأت می گرفت.

عزیز رفت، نشسته بودم خیره به روبرو و تو فکر، شفق تو درگاه ایستاد و زل زد بهم. سرمو بلند کردم اما نگاهمو به یه جایی حوالی صورتش دادم. دلم نمی خواست چشم تو چشمش بشم. آروم گفتم: قبول باشه. جوابم هیچ حرکت و حرفی نبود. اومد و نشست رو لبه ی تخت و آروم گفتم: نمی خواستم از اونی که هستی ناراحت ترت کنم ولی انگار خیلی بهم ریخته ترت کردم!

نگاهمو دوباره نشوندم روی سجاده و زیرلب زمزمه کردم: مهم نیست. صداشو شنیدم که گفتم: مهمه! برای من مهمه که این جوری نبینمت کنعان! این نگاهتو دوست ندارم کنعان! اینکه نگاهم نکنی اذیتم می کنه! اینکه گناهو یکی دیگه مرتکب بشه و احساس شرمش مال یکی دیگه باشه اصلاً درست نیست! اینکه از ۵۱ سال پیش تا حالا با این احساس زندگی کرده باشی اصلاً چیز خوبی نیست و من عمو بهروز رو بیشتر از هر کسی تو داشتن این حس بدت مقصر می دونم! همون روزها، اگه می داشت اون جریان رو بشه، اگه گذاشته بود تو همون روزها همه از موضوع با خبر بشن، اگه این قضیه رو این جور سفت و سخت کتمان نمی کرد، اگه هی و همش تو گوش تو و کبریا نمی خوند که اگه همه بفهمن ال می شه و بل! اگه می داشت کوروش مجازات

بشه! نه الان اين عصبانيتي كه تو وجودته اونقدر قوي بود كه بخوای
فكر

كشتنش رو تو سرت پرورش بدی و نه اين حس گناه و خجالت رو تو
خودت بزرگ می كردی كه حالا اين جوری زجر بكشی و تا فهمیدی من
از موضوع باخبرم بخوای ازم فرار كنی!

-مسئله به خودی خودش بزرگ هست!

:آره! هست! اما گذشت زمان باید كمرنگش می كرد كه خب به خاطر
اشتباه عمو بهروز شده يه غده و بيخ خر تو و كبريا رو گرفته!

از جام بلند شدم و همون جوری كه سجاده رو جمع می كردم گفتم:
نمی خوام در موردش حرف بزنم!

-باشه اما من دلم اين نگاهو نمی خواد كنعان! دوست ندارم ازم خجالت
بكشی و فرار كنی! اگه دیدی بهت گفتم كه از موضوع باخبرم برای اين
بود كه بفهمی با علم به موضوعه كه دارم حرف می زنم و اظهار نظر
می كنم!

بی جواب راه افتادم سمت در اتاق و همزمان عزيز با يه سيني غذا اومد
تو هال.

نشستم و تكيه دادم به پشتی و با دست پهلوئی رو كه درد داشت
فشار دادم، عزيز سيني رو گذاشت جلوم و گفت: بخور برو دراز بكش.

نباید دولا راست می شدی مادر. بعداً قضاشو می خوندی. یه خرده بخور
جون بگیری منم برم زنگ بزنگ به کبریا ببینم می تونم راضیش کنم که
برگرده یا نه.

قاشقو بی هدف تو دست گرفتم و مشغول بازی با محتویات سوپ
جلوی روم شدم تا اینکه صدای عزیز سکوت خونه رو شکست: سلام
کبریا جان. کجایی مادر؟... نرسیدی هنوز؟... مادر کارهاتو بکن بعد بیا
اینجا هان؟! ... می یای؟ ... خب بیا اینجا بخواب که من خیالم راحت...
می دونم مادر حرص نخور قربونت برم. ایشالله همه چی درست می
شه... آره می دونم... فدات بشم، عصبانی بوده یه چیزی گفته! این دل
نداره سر یه گنجیشکو بکَنه بعد بره آدم بکشه؟!...

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم
رو بالشی که کهربا برام گذاشته بود رو زمین و زل زدم به سقف. ذهن
پریشونم اونقدر آشفته بود که نمی دونستم چه جوری سر و سامونش
بدم. نمی دونستم به چی فکر کنم. باید یه طبقه بندی می کردم! یا
شاید بهتر بود بلند می شدم و می نوشتمشون! باید از روشی که دکتر
شایق بهم یاد داده بود استفاده می کردم. هر چیزی رو که توی ذهنم
بود، هر چیزی که داشت آزارم می داد رو روی کاغذ می آوردم و بعد
اون کاغذو مچاله می کردم! پاره می کردم! نیست و نابود می کردم!

نشستم و خیز برداشتم سمت کیفم که کنار در کمد دیواری بود و بعد من بودم و یه خودکار و یهکاغذ و جمله هایی که به ذهنم نرسیده از خودکار روی کاغذ می ریخت!

کوروش امروز اومده بود سراغم! درست وقتی که خواب بودم! رد چاقوش روی تنم اثر گذاشته! برق چاقوش روحمو خراشیده! چاقوی کت و کلفتی که همیشه زیر تختش پنهون بود و وسیله ای برای تهدید من! چاقویی که یه عمر وحشت داشتم رو تن و بدن مادرم بشینه یا کبریا رو ازم بگیره! کبریا عصبانی بود! هم از کوروش و هم از من! از من چون بیشتر از اون چیزی که باید ترسونده بودمش، نگرانش کرده و باری به دوشش اضافه کرده بودم، از کوروش چون همیشه بود، حتی وقتی نبود! چون سایه ی سنگینش همیشه زندگی من و برادرم رو تیره و تار کرده بود!

شفق از موضوع خبر داشت! بعد از کسرا حالا نوبت این بود که بفهمم شفق هم همه چیو می دونه!

از اتفاقی که افتاده، از اتفاقی که ۵۱ سال پیش توی اون خونه روحمو کشته با خبره! اینکه چه جوری با خبر شده نمی دونم! اما الان و این لحظه ازش خجالت می کشم! خجالت می کشم تو چشماش نگاه کنم! می ترسم نگاهم که می کنه من رو تو اون صحنه ها تجسم کنه! تو لحظه هایی که زیر هیکل تنومند اون کثافت دست و پا می زدم و دنبال یه راه فرار می گشتم! تو لحظه هایی که ناامید تسلیم شده بودم و

صورت پنهون شده زیر دستهام خیس اشک شده بود! تو اون لحظه هایی که درد می کشیدم و هر از گاهی به امید رسیدن برادری که پدر و مادرم منو به دست اون سپرده بودن اسمش رو از ته گلو صدا می زدم و جوابم صدای قهقهه های چندش آور و پرهوس اون حیوون بود! یه دوراهی بزرگ بود و یه تصمیم بزرگ لازم داشت! اینکه تو موضع خودم بمونم یا با همین پاها لرزون یه قدم بردارم به سمت جلو، جلویی که نمی دونستم قراره نقطه ی صعود باشه یا نقطه ی سقوط! اینکه لب ببندم یا دست تو دست بردارم، از اون موجود روانی شکایت کنم!

احساسم، خشم، خجالت، حقارت، درموندگی و خیلی چیزای بد دیگه بود!

صدای عزیز سرمو از روی برگه بلند کرد: پس چرا هیچی نخوردی مادر؟ -دستتون درد نکنه، باشه بعداً می خورم.

پس می افتی ها! نه گذاشتی بهت یه سرم وصل کنن، نه یه چیکه آب و غذا می خوری! دوست نداشتی که نخوردی؟!

-نه فداتون بشم، الان سیرم. بعداً...

سیرم که هستی یکی دو قاشق به زور بخور.

-ممنون عزیز. باشه بعد می خورم.

سرش به علامت تأسف به دو طرف تکونی خورد و رفت. نوشتم و نوشتم
و نوشتم و بعد دراز کشیدم و زل زدم به تاریکی اتاق و اونقدر فکر کردم
و فکر کردم و فکر کردم که صدای اذن صبح تو خونه پیچید!

هین بلند کبریا منو هم از جا پروند! نشسته بودم پشت میز آشپزخونه
و لیوان چایی شیرینی توی دستم، مات روبروم بودم و تو فکر درست
و غلط تصمیمی که گرفته بودم!

یه قدم جلو اومد و با صدای خواب آلودی پرسید: کی اومدی؟!
بدون اینکه نگاهش کنم، با لحن دلخوری زمزمه کردم: یه ساعت پیش!
اومد روبروم، دستهاشو گذاشت رو پشتی های صندلی روبرویم و
پرسید: پهلو ت چطوره؟!

بی جواب زل زدم به لیوان. یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و راه افتاد
سمت در آشپزخونه و وقتی برگشت، برای خودش چایی ریخت، نشست
پشت میز و گفت: بابت دیشب...

-مهم نیست!

:آره خب! از قیافه ی درهم و دلخورت کاملاً معلومه که مهم نیست!
برگشتی خونه واسه چی؟!

یه لقمه نون و پنیر گذاشتم تو دهنم، دو قلپ مونده از ته چایی رو
خوردم و از جام بلند شدم و همون جوری که با دست پهلو مو گرفته
بودم و می رفتم سمت در آشپزخونه گفتم: خوردی حاضر شو که بریم،
بعدش باید برم کارخونه!

صدای متعجبش پیچید تو گوشم: بریم؟! کجا؟!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفتم: کلانتری، پزشکی قانونی،
دادگاه، هر جهنم دره ای که باید بریم!

صدای بهت زده ی کنعان گفتنش نشون می داد که چقدر از تصمیمم
شوکه شده! مطمئناً خودم هم به همون اندازه تو شوک بودم! خودم
هم باور نمی کردم بعد این همه سال تن به همچین کاری داده باشم!
باور نمی کردم که با ترس اینکه کوروش بخواد تو راهروی دادگاه، تو
اتاق های

کلانتری یا هر جای دیگه ای منو به تمسخر بگیره و بلایی که سرم آورده
رو جار بزنه کنار اومده و پی همه چیزو به تنم مالیده باشم! خودمو تو
قدمی که می خواستم بردارم باور نداشتم!

رفتم سمت در، مکثی کردم و گفتم: فقط به خاطر این دعوا، به خاطر
این بخیه ها ازش شکایت می کنم! نه هیچ چیز دیگه ای!

صدای خوبه ی شاد کبریا جوابم بود. برگشتم تو اتاقم، سعی کردم بی
توجه به دل آشوبه ای که به جونم افتاده بود، بی توجه به فلش بک

هایی که از اتفاقات دیروز توی این اتاق تو ذهنم زده می شد، ساکی رو که کبریا برام پر کرده بود خالی کنم.

صدای بنیامین بود که سکوت نافرم خونه رو شکوند. سلام پرانرژی و گرمی کرد و پرسید: بابا زنگ زد می گفت کنعان برگشته خونه، آره؟!

صدای کبریا رو از یه جای دورتری شنیدم، لابد هنوز تو آشپزخونه بود. آره. بیا یه چیزی بخور، منم الان حاضر می شم.

-صبحونه رو زدم تکمیل! می رم پیش کنعان، حاضر شدی صدام کن.

کنعانم باهامون می یاد.

-نه بابا؟! جدی می گی؟!

آره.

-اه! چه خوب! کنعان!

تقه ای به در خورد و اومد تو و گفت: سلام.

برگشتم سمتش، دستش جلوم دراز شده بود. باهاش دست دادم و سلامی گفتم و اون رو لبه ی تخت نشست و پرسید: پهلوت چطوره؟ - خوبه.

کبریا می گفت راضی نشدی بری بیمارستان! گفتم باید منو با خودتون می بردین که دست و پاشو بگیرم و پرتش کنم تو اتاق عمل!

-چیزی نبود.

۵۱: تا بخیه چیزی نیست آره؟! باید می رفتی آمپول کزاز می زدی! آنتی بیوتیک مصرف می کردی!

عصر قلقل الدوله است که نشستی تو خونه، روی مخده و سرتو گذاشتی رو متکا یکی بیاد و تنتو بدوزه؟!

کارم تموم شده بود، نشستم روی صندلی گردون و بدون اینکه جوابی بدم مشغول گرفتن شماره ای با موبایلم شدم. باید با کارخونه هماهنگ می کردم که اگه یکی دو ساعت دیرتر رسیدم، یکی جام بمونه.

از جاش بلند شد، گوشیه از دستم کشید و تماسو قطع کرد، انداختش روی تخت و گفت: دارم حرف می زنم باهات!

زل زدم به صورتش، نشست سر جاش و ادامه داد: آره؟! عصر قلقل الدوله است؟! یا زامبیا به بیمارستان و درمونگاهامون حمله کردن؟! لال مردی؟! نکنه زبونتم تو دعوای دیروز بریده شده؟!

از جام بلند شدم و تی شرتمو در آوردم. یه رکابی تنم کردم و روش پیرهن مردونه ی آستین بلندی رو پوشیدم. در حال بستن دکمه هام بودم که بازومو آروم کشید سمت خودش، زل زد به چشمام و با لحن ملایمی پرسید: چی شده کنعان؟! کوروش واسه چی اومده بوده سراغت؟! هان؟!

سری به دو طرف تکون دادم، بازومو از دستش در آوردم و همون جوری
که دکمه هامو می بستم گفتم: نمی دونم!

-یعنی چی نمی دونی؟! نمی دونی چرا اومده چاقو گذاشته بیخ خرت؟!
حرف چی بوده؟! چی می خواسته اصلاً؟!!

نمی دونم بنیامین!

-مگه می شه؟! همین جوری با کارد به اون گندگی افتاده به جونت؟!
بدون حرف، بدون ...!

دعوامون شد! وسط دعوا هم حلوا پخش نمی کنن!

-اصلاً اومده بود چی کار؟!!

بنیامین، دشمنی می دونی یعنی چی؟! کینه؟! عقده؟! لج و لجبازی؟!
می دونی یعنی چی؟!!

-سر لج و لجبازی تا پای آدم کشتن رفته؟!!

گرم کنی که از دیروز پام بود رو در آوردم و در حال پوشیدن شلوارم
گفتم: آره! بعضی وقتها آدم فقط از سر یه عقده دست به قتل عام می
زنه! حالم خوش نیست، حوصله ندارم! می شه اینقدر سوال نپرسی؟!!

راه افتاد سمت هال و قبل بیرون رفتن از اتاق گفتم: پس کوروش واقعاً
سادیسم داره و خوبه که راضی شدی ازش شکایت کنی!

-آره! خوب هست، ولی نهایت نهایت سه ماه تا یه سال می افته تو هلفدونی! چه فایده ای داره! باز که بیاد بیرون ...

صدای کبریا حرفمو قطع کرد: وقتی خودت می دونی که یه سال دور بودنش کمه، چرا کاری نمی کنی که واسه همیشه از شرش خلاص شیم؟! چرا...!

با اخم زل زدم بهش که ایستاده بود کنار بنیامین تو آستانه ی در! ساکت شد و نفسشو پر صدا از دماغش بیرون داد و رو به بنیامین گفت: بریم دیر شد.

سگک کمر بندمو بستم، ساعتمو از روی میز کنار تخت برداشتم و دستم کردم، کیف و موبایلمو هم برداشتم و همون جوری که می رفتم تو حال شماره ی یکی از همکارهامو گرفتم.

الو، سلام، آقای کریمی من ممکنه امروز یه خرده دیرتر پیام، شما می تونی یه ساعت دو ساعت بیشتر بمونی؟

صدای اعتراض بنیامین بلند شد: مرخصی بگیر کنعان، با اون پهلو ی پاره پوره کجا می خوای بری؟!!

پله های ایوونو رفتم پایین و کفشامو پوشیدم: بله، با مدیریت هماهنگ می کنم.

نشستم عقب ماشین کبریا و آقای کریمی که موافقتش رو اعلام کرد
گفتم: ممنون. سعی می کنم خودمو زودتر برسونم... نه طوری نشده...
مرسی آقا! فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم، کبریا اومد و نشست پشت رل، استارت زد و
وقتی برگشت عقب که ماشینو از حیاط بیره بیرون، زل زد به صورتم،
یه خرده مکث کرد و با من و من گفت: فکراتو کردی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو بالا و پایین کردم. دوباره یه خرده
سکوت کرد و بعد گفت: دیروز ازش شکایت نکردم!

نگاهم از پنجره گرفته و خیره ی چشمای سرخش شد! معلوم بود بدتر
از من درست و حسابی نخوابیده! ابروهاشو بالا انداخت و گفت: همین
الآن هم اگه فکر می کنی که ...

دوباره زل زدم به حیاط و زیرلب زمزمه کردم: برو، باید تا یک کارخونه
باشم.

بازم راه نیافتاد، یه خرده مکث کرد و بعد گفت: کنعان، از اینجا تا دادسرا
وقت داری، فرصت داری که فکراتو بکنی و اگه می خوای برای همیشه
از شرش خلاص شی یه قدم بزرگتر...

نگاهمو از پنجره ی ماشین گرفتم و زل زدم بهش و گفتم: برو دیر شد!
باید برم کارخونه!

لب پایینشو جویید، مکثی کرد و بعد راه افتاد.

کارمون تا ظهر طول کشید، معلق بین دادسرا و پزشکی قانونی و کلانتری، بعد کلی کاغذ بازی تونستیم حکم جلب کوروشو بگیریم.

قرار شد کبریا و بنیامین برن دنبال دستگیری کوروش و منم برگردم کارخونه.

قبل جدا شدن ازشون، کبریا رو که مشغول حرف زدن با بنیامین بود صدا زدم، سرشو به سمتم چرخوند و وقتی دید منتظرم الان می یامی گفت و اومد سمتم و پرسید:جان؟

به یه نقطه از دیوار چشم دوختم و گفتم:اون جوری که زدیش اگه ازت شکایت کنه تو هم محکوم می شی!

شنیدم که گفت: الان یعنی نگران منی؟!

نگاهم به آنی نشست به چشماش که شیطون بود و شوخ! لبخندی زد و گفت: نگران نباش، اول اون بوده که با چاقو بهم حمله کرده، من فقط از خودم دفاع کردم و نهایت نهایتش اینه که شکایت کنه و من مجبور شم بهش دیه بدم!

لبی تر کردم و پرسیدم:آدرسی که ازش تو شکایت نامه نوشتی چه آدرسی بود؟!

تو صدم ثانیه نگاهش جدی شد و با لحن تندی پرسید:برای چی می خوای؟!

-می خوام بدونم این روزها، وقتی دور و بر ما نیست کجاست!

که بری سراغش؟!:

-مگه قرار نیست الان برین واسه جلبش؟!

:ما می ریم واسه جلبش اما قرار نیست تو خونه منتظر اومدن ما باشه!

مات موندم به صورتش! اصلاً حواسم به این موضوع نبود که ممکنه

دستمون هم به کوروش نرسه!

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادم سمت بنیامین، باهش

خداحافظی کردم و قبل از اینکه برم سمت خیابون کبریا صدام کرد،

ایستادم، اومد سمتم و گفت: می ریم می گیریمش، نیازی نیست

نگران باشی.

سری به علامت تأیید تکون دادم در صورتی که اصلاً باور نداشتم! یه

خداحافظ زیرلبی گفتم و راه افتادم. دوباره صدام زد و گفت: وایسا تا

یه جایی برسونمت کنعان.

دستی به علامت لازم نیست تو هوا تکون دادم و جلوی اولین تاکسی

رو گرفتم.

تا تاریکی هوا حواسم به کل پرت بود. گیج بودم اصلاً! ترس حضور

کوروش توی دادگاه و حرفهایی که ممکن بود بزنه! ترس اینکه اصلاً

شاید دستمون بهش نرسه و نتونیم دستگیرش کنیم و یه وقت بی

وقتی دوباره بیاد سراغم! دلهره ی اینکه با طرح این شکایت برای کبریا

چه اتفاقی می افتد، درد زخم پهلوم و خستگی بی خوابی دیشب امونمو بریده بود.

داشتم با اپراتور خط سر اشتباهی که کرده بود بحث می کردم، مهندس کریمی از دم اتاق شیشه ای صدام زد. هنوز برای انجام یه سری کارها مونده بود. با دست اشاره ای بهم کرد که برم سمتش. راه افتادم و وقتی بهش رسیدم کنار در ایستاد و گفت: تلفن باهات کار داره.

رفتم تو و گوشیه برداشتم، کبریا بود که شاکی می پرسید چرا موبایلمو جواب نمی دم. دستی به زخم گردنم که عرق کرده بود و می سوخت کشیدم و گفتم: تو خط بودم. چی شده؟

-کورو شو دستگیر کردیم، گفتم بگم که خیالت از اون بابت راحت بشه. پهلو ت چطوره؟ نمی تونستی مرخصی بگیری و بری خونه استراحت کنی؟ خوبم.

-کنعان...

:باید برگردم تو خط! اپراتور گند زده باید یه جوری جمع و جورش کنم!

-فردا قرار دادگاه مرخصیتو بگیر.

:چه ساعتی؟!

-صبح ساعت ۵

:باشه.

-کاری نداری؟

یه خداحافظ زیرلبی گفتم و تماسو قطع کردم.خبر خوبی بود! لاقل یه خرده از استرسم کم می کرد! خیالم راحت می شد از بابت اینکه اون حیوون یه جایی اون بیرون نیست و نمی تونه خیلی راحت بلایی سر خودم یا خونواده ام بیاره.

اومدم برگردم تو خط مهندس کریمی گفتم: مشکلی پیش اومده؟

برگشتم سمتش، با سر اشاره ای به بالا تنه ام کرد و گفت: از دم ظهر که اومدی، یه دستت به پهلوته، رنگتم پریده، همش هم که تو فکری و قیافه ات درهمه! طوری شده؟ سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه.

-مطمئنی؟! اگه کاری از دست من بر می یاد بگو ها.

راه افتادم سمت در و گفتم: ممنون ولی طوری نیست.

با اینکه کبریا تماس گرفته و از دستگیری کوروش خبر داده بود، با اینکه می دونستم الان جاییه که به هیچ وجه دستش بهم نمی رسه اما با اکراه از سرویس پیاده شدم و با اکراه قدم تو کوچه گذاشتم!

وارد هال که شدم، صدای چک و چونه زدن کسرا رو شنیدم:خب چه ایرادی داره برم کبریا؟!

- ایرادشو خودت بهتر از من می دونی! گفتم این پسره آدم درستی نیست!

تو مگه درستی و نادرستیشو دیدی که ...

-حتماً باید ببینم؟! از چهار نفر آدم قابل اعتماد که بشنوم کافیه کسرا!
بلند شو برو می خوام بخوابم!

به خدا داری اشتباه می کنی! سینا اصلاً یه همچین آدمی نیست که
بقیه می گن! شاید قیافه اش یه طوریه ولی ...

-یه ده پونزده باری سیگار بین انگشتهاشو خودم دیدم!

تو هم می کشی!

-پونزده شونزده سالم بود نمی کشیدم! از بین این همه رفیق بند کردی
به این که بلند شی باهاتش بری لواسون!؟

خب بابابزرگ اون لواسون خونه داره! باقیشون که ...

-چند وقت قبل هم بهت گفته بودم دور این آدمو خط بکش، به درد
رفاقت کردن نمی خوره! الان موندم با چه رویی اومدی داری ازم اجازه
می گیری!؟

نیومدم ازت اجازه بگیرم، اومدم باهات در میون بذارم.

ایستادم تو چهارچوب در و سلام کردم. نگاهشون نشست رو صورت
من، جواب دادن و کسرا گفت: داداش، بیا، بیا تو بهش بگو که سینا
اصلاً پسر بدی نیست. تو که بیشتر دیدیش و ...

راه افتادم سمت اتاقم و در همون حال گفتم: اونقدری نمی شناسمش
که از بد یا خوب بودنش با خبر باشم.

صدای اعتراض کسرا بلند شد: **ا! داداش! عجب گیری افتادیم ها! بابا
فقط دو سه روزه!**

در اتاق رو بستم و مشغول عوض کردن لباسم شدم. دلم فقط یه
مسکن می خواست و یه خواب راحت اما مطمئن نبودم که روی اون
تخت، بی کابوس خوابم ببره.

پیرهن و شلوارمو انداختم روی دسته ی صندلی، یه شلوارک و تی شرت
پوشیدم و نشستم رو لبه ی تخت و زل زدم به روبروم. هر کاری می
کردم نمی تونستم از فکر اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیفته بیرون بیام!
علاوه بر اون ته وجودم یه حس ناراحت کننده آزارم می داد. حسی که
از بعد پی بردن به دونستن شفق بهم دست داده بود! اونقدر از فهمیدن
اینکه از موضوع خبر داره شوکه شده بودم که فراموش کرده بودم
بپرسم چه جوری مطلع شده! یا به غیر اون دیگه کیا با خبرن! احتمال
می دادم اون روزی که بعد بیرون اومدن از بازداشتگاه توی این اتاق
اون طور بهم ریخته بودم موضوع رو فهمیده باشه!

تقه ای به در خورد و کبریا اومد تو و پرسید: پهلوت چطوره؟ بدون
اینکه سرمو برگردونم زیرلب زمزمه کردم: بد نیست.

-یعنی درد داری؟

جواب ندادم، اومد جلوم ایستاد و گفت: باید پانسمانشو عوض کنی.
دراز بکش من برات...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم:
نیازی نیست.

قبل بیرون رفتن از اتاق پرسید: نمی خوای بدونی چی شد؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. تکیه داد به میز و گفت:
رفتیم دم در خونه اش، نبود، یکی دو ساعتی کشیک ایستادیم تا
بالاخره اومد و دستگیرش کردیم.

-خوبه.

در مورد شکایت از من هم، گفته شکایت نمی کنه!

-من اگه جاش بودم حتماً شکایت می کردم!

بیماره! واقعاً هم بیماره! بهم گفت اگه کنعان جای تو بود و دست روم
بلند می کرد حتماً شکایت می کردم اما از زندون انداختن تو لذت نمی
برم!

مات زل زدم بهش، راه افتاد و از کنارم گذشت و همون جوری که می
رفت بیرون گفت: گفتم که بدونی ممکنه فردا هر حرفی از دهنش در

بیاد و بهتره که تو خودتو برای شنیدن هر چرت و پرت و لغزی آماده کنی.

بله که باید خودمو برای شنیدن هر چیزی آماده می کردم! از لحظه ای که تصمیم گرفته بودم شکایت کنم خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم! از دیشب تا صبح که زل زده بودم به در و دیوار و سقف داشتم به همین کابوس های بیداری فکر می کردم! به همین که فردا ممکنه جلوی هر کسی که تو اون دادگاه قراره باشه، بایسته و بشنوه همین یه خرده غرور مونده هم پودر بشه و بره هوا!

آبی به سر و صورتم زدم، رفتم دم اتاق بابا و وقتی دیدم خوابیده برگشتم تو هال، کبریا از تو آشپزخونه صدام زد. رفتم ایستادم تو چهارچوب در که ببینم چی کار داره، یه ظرف هندونه گذاشت روی میز و گفت: بشین یه لحظه کارت دارم.

دلم می خواست بخوابم. تعللمو که دید گفت: بیا دیگه!

رفتم نشستم پشت میز، صدای تلویزیونی که کسرا روشن کرد سکوت خونه رو شکست و همزمان کبریا گفت: می دونم بابت جریان دیشبه که این جوری تو قیافه ای و دلخور ولی دست خودم نبود!

نه حرفهام نه ...

نیم خیز شدم و در همون حال گفتم: گفتم که مهم نیست!

-بشین کارت دارم!

با اکراه نشستم، پیش دستی رو گذاشت جلوم یه چاقو و چنگال هم گذاشت توش و همون جوری که برای خودش هندونه می داشت گفت:فکراتو کردی؟

۲۹۱

-در مورد چی؟!

در مورد فردا!

-من نمی خوام چیزی بیشتر از دعوای دیروز رو برای هر کسی که توی اون دادگاهه تعریف کنم کبریا! نه مدرکی هست و نه ...

:اگه خودش اقرار کنه ...

-من نمی خوام کبریا!

نفس عمیقی کشید و در حال ریز ریز کردن قاچ هندونه ی توی پیشدستیش گفت: یه سال دیگه که بیاد بیرون باز می شه موی دماغمون! باز می شه کابوسمون! یا اصلاً یه سال نه! از کجا معلوم یه سال بیفته زندان! ممکنه اصلاً سه ماه دیگه این بیرون باشه!

-الآن داری به من روحیه می دی یا قراره ته دل منو بیشتر از اینی که هست خالی کنی؟!

:الآن دارم موقعیتو برات باز می کنم که یه استراتژی درست و حسابی پیدا کنی!

-می خوامی از شر احساس گناهی که از اون سال تا حالا گریبونتو گرفته
خلاص شی آره؟!

:تو خیال کن آره!

-با لب وا کردن الان من تو گذشته هیچ تغییری ایجاد نمی شه!

:کنعان!

دست به سینه، با یه صورت درهم زل زدم به صورتش، چنگال رو
انداخت توی پیش دستی و گفت:ببین کنعان، امروز اون بی شرف چرت
و پرتهایی گفت که مشخصه، فردا ساکت نمی مونه!

حالا که اونقدر روانیه که ممکنه لب وا کنه، خط بده و چرت و پرت بگه
چرا ما باید ساکت بمونیم؟!

می دونم اشتباه کردیم، می دونم دیره، می دونم هیچ مدرکی نیست
ولی یه تیریه تو تاریکی. ما ادعا می کنیم، یه ادعای درست، به حق،
قاضی هم طبق این ادعا بررسی می کنه، شاید با این شکایت مدعی
های دیگه ای هم ...

از جام بلند شدم و گفتم: بابت هندونه مرسی. شب به خیر.

دست خودم نبود. کبریا جوری حرف می زد که انگار قرار بود از یه دزدی
حرف بزنیم! یه کلاهبرداری رو گزارش کنیم یا یه زد و خورد رو! برایم
من، برای منی که تا کوچکتترین حرفی از اون اتفاق زده می شد تصویر
لخت خودم زیر دست و پای اون کثافت می اومد جلوی چشمم، غیر

قابل باور بود ایستادن و حرف زدن با غریبه هایی که می تونستن هر
قضاوتی در موردم بکنن!

دم در که رسیدم کبریا آروم گفت: خیلی خسته ام!

برگشتم سمتش، نگاهش به پیشدستی دست نخورده ی جلوش
بود. وقتی دید پام از رفتن پس کشیده شده ادامه داد: از این ماجرای
کش اومده خسته ام! دلم می خواد یه کاری بکنم که کار نکرده ی ۵۱
سال پیش یه جوری جبران شه! می دونم گذشته واسه تو هیچ جوری
جبران نمی شه ولی آینده ی یه سری آدم ممکنه الان تو دستهای تو
باشه کنعان!

-آینده ی هیچ آدمی اون بیرون به من ربطی نداره کبریا! نمی خوام
این جامعه ی لعنتی رو درست کنم! نمی خوام قهرمان باشم! می خوام
سرم به زندگی خودم گرم باشه! می فهمی اینو؟! من تو زندگی خودم،
تو درست کردن این زندگی لعنتی موندم! نمی خوام زندگی کس دیگه
ای رو درست کنم! زندگی هیچ بنی بشری اون بیرون به من ربطی نداره
وقتی زندگی من به هیچ کس ربط نداشته! بفهم اینو! بذار پای هر چی
که دلت می خواد! بذار پای آدم نبودنم! بذار پای سنگ دل بودنم! بذار
پای بی تفاوت بودنم! مهم نیست! اصلاً اصلاً مهم نیست! من مسئول
آدم های اون بیرون نیستم!! نمی خوام باشم! فهمیدی؟! می شنوی
چی می گم?!

از آشپزخونه زدم بیرون! پهلوم شدیداً درد می کرد! پر حرص نفس می کشیدم و اعصابم خیلی بهم ریخته بود! صدای تلویزیون قطع شد و بعد چند دقیقه کبریا اومد تو اتاق و با لحن ملایمی گفت: دراز بکش پانسمانتو عوض کنم.

دراز کشیدم، نشست رو لبه ی تخت و همون جوری که تی شرتمو بالا می زد گفت:دیگه در موردش هیچی نمی گم.

زیرلب زمزمه کردم: خوبه.

-این جریان که تموم شد یه مرخصی جور کن و با بنیامین برو شمال. پیشنهاد خودشه. نگران بابا هم نباش. ما هستیم هواشو داریم و کارهاشو انجام می دیم.

ساعدمو گذاشتم روی چشمام و کبریا گفت: می خوام پانسمانش نکنم؟

ساعدمو برداشتم و زل زدم به صورتش، دستشو عقب کشید و نگاهم کرد و گفت: نبندیمش هم مشکلی پیش نمی یاد.

-نخها می گیره به لباسم و کشیده می شه.

:آهان. باشه. آنتی بیوتیکایی که رو کابینت بود مال تو. باید بخوری که زخمِت چرک نکنه.

-خونه اش کجاست؟

خونه ی کی؟!:

-خونه ی کوروش. اونجایی که رفتین و دستگیرش کردین.

دیگه اون جا نیست. الان تو هلفدونیه و دستت بهش نمی رسه!

-می خوام بدونم!

تو خونه ی ما بوده.

-اون موقع که گفتم برگشته و هنوز ما رو بیرون نکرده بود کجا بود؟!:

کبریا دست از کار کشید، با یه نگاه عجیب زل زد به صورتم و پرسید:
چه فرقی داره؟ -می خوام بدونم وقتی از شهرستون برگشته کجا ساکن
بوده!

برای تو چه فرقی می کنه کنعان؟!

-تو چرا نمی گی؟!

کبریا دوباره خیره ی صورتم شد، لب پایشو تر کرد و آروم گفت: اینجا
بوده! واسه همینه که کلید این خونه رو داشته!

-این طبقه؟!

چی؟!

-اینجا با عمو بهروز زندگی می کرده؟!

سر کبریا بالا و پایین شد، یعنی آره!

یه حس بدی بهم دست داد! از فکر اینکه تو اتاقی هستم که شاید چند شبی رو اون توش سر کرده، زیر سقفی هستم که چند وقتی رو اون نفس می کشیده یه جوری شدم! لعنتی سایه اش همه جای زندگیمون پهن بود!

خونه که تو سکوت فرو رفت و کسرا که اومد تو اتاق و روی تخت دراز کشید، صدای نفس هاش که نشون داد خوابش برده، از جام بلند شدم و رفتم تو هال. نشستم روی کاناپه و خیره ی صفحه ی تاریک تلویزیون شدم. جدی جدی باید یه سر به شایق می زدم. این جوری اگه قرار بود پیش بره، بی خوابی و فشار زیاد از پا می نداختم. عصبی شده بودم و این برای منی که معمولاً روزها و ساعتها مو تو آرامش و سکوت می گذروندم واقعاً قابل تحمل نبود.

صدای دکتر می پیچه تو گوشم: این مشکل به اندازه ی کافی بزرگ هست و دلیلی نداره تو خودتو در مقابلش ناتوان و حقیر ببینی کنعان. نباید خیال کنی که مشکل از خودت بوده! از کوچیک بودنت بوده! از بی دست و پایی و بی عرضگیت بوده! هیچ بچه ای تو اون سن نمی تونه مدافع خودش باشه! نباید خیال کنی چون ساکت موندی، چون نتونستی از خودت دفاع کنی، چون اجازه دادی هر کاری دلش خواسته بکنه مقصری! باورهای اشتباه و غیرمنطقی دید ما رو نسبت به واقعیت ها کدر می کنه و تو دقیقاً الآن تو همون نقطه ایستادی! این باورهای

ماست که درک درستو از محیط به مغزمون ارسال می کنه کنعان! باور اشتباه مقصر بودن دستوری رو به مغزت فرستاده که نباید می فرستاده و این باعث شده تو واقعیت رو نبینی. واقعیت اینکه تو هیچ تقصیری تو اون اتفاقها نداشتی! هیچ دخل و تصرفی هم نمی تونستی داشته باشی! مگه غیر از اینه؟! مگه غیر از اینه که هر بار بهت نزدیک شده زجر کشیدی و حس تنفر کردی؟! همین برای همدست نبودن با اون جنایتکار کافیه!

برق اتاق کبریا روشن شد، سرم چرخید و نگاهم نشست رو ساعت، یه ساعت به اذن مونده بود.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و فکر می کردم. به صبحی که داشت کم کم می رسید و به دلشوره ای که هر لحظه بیشتر می شد. صدای کبریا بود که متعجب صدام می زد: کنعان؟!

سرم چرخید سمتش، نشست روبروم و پرسید: نخوابیدی اصلاً؟!

-تو اون اتاق خوابم نمی بره!

:یه تشک می نداختی این جا می خوابیدی خب!

-دلم می خواد زودتر امروز بگذره!

:باور می کنی حتی یه لحظه هم نمی تونم درک کنم این همه استرس از کجا می یاد؟!

-خودمم نمی فهمم! نمی تونم درک کنم چرا این جریان اینقدر برام
بزرگه! اینقدر برام مهمه!

فقط باید سعی کنی بهش فکر نکنی! پس اون تکنیک هایی که دکتر
بهت یاد داده به چه دردی می خوره؟!

-دکتر به خیالشم نمی رسید قراره یه روزی با کسی که این بلا رو سرم
آورده تو ملاء عام روبرو بشم!

کبریا لب وا کرد حرفی بزنه، پشیمون شد و تو سکوت زل زد بهم. نگاهمو
از چشماش گرفتم و گفتم: شفق هم جریانو می دونه!

صدایی از کبریا در نیومد، نگاهش کردم و تنها چیزی که می شد تو
چهره اش دید بهت بود! یه خرده تو سکوت زل زد بهم و بعد پرسید:
یعنی چی که می دونه؟! تو بهش گفتی؟!

-نه!

پس چی؟!

-شاید همون موقع که کسرا فهمیده ...

:اون موقع پایین بوده! بالای سر تو نشسته بوده.

-به هر حال! اون که می دونه شاید کهربا و ابراهیم هم می دونن! شاید
شروین هم می دونه! شاید

...

اونو از موضوع خبر ندارن که کهربا منو بیچاره کرده بفهمه سر چی
کوروش اینقدر باهات سر جنگ داره!

کاش می شد خیلی بی تفاوت بگم دیگه مهم نیست.

-مهم نیست که برات مهم باشه، مهم اینه که این اهمیت تا چه حد
تو زندگیت تأثیرگذار باشه!

این جور که تو داری پیش می ری، مهم بودنش دیگه از حد گذشته!
یه ترمز جلوی این اهمیته بذار که کمتر آزارت بده! اینا رو ولش کن!
می دونی دایی بهم زنگ زده؟!

-کی؟!

دقیقاً چند دقیقه قبل از اینکه پیام تو حیا ط و با کوروش چاقو به دست
روبرو بشم! اصلاً اومده بودم خونه برای اینکه قولنامه رو بردارم ببرم
بهش نشون بدم!

-چی می گفت؟

:دَرِی وری!

-یعنی چی؟!

:از پشت تلفن شاخ و شونه می کشید که بفهمم حرف عزیز واقعیت
داره و زمین به نامت شده ال می کنم و بل!

-ال می کنم و بل یعنی چی؟!

یه مشت تهدید تو خالی! بی چاره اتون می کنم و نمی دارم زندگی
کنین و از این جور حرفها!

-تو چی گفتی؟!

دَری وری!

-قولنامه رو برای چی می خواستی؟!

بعد اینکه دید توپ منم پره شروع کرد به خر کردن که آره می دونم
شماها همچین آدم هایی نیستین و زمینو قبول نکردین و مامان می
خواد این جوری منو بجزونه و یه مشت حرف بی ربط دیگه! منم بهش
گفتم برای اینکه باور کنه اون زمین مال ماست می تونه بیاد قولنامه
رو ببینه!

-تهش چی شد؟

:هیچی، اومدم تو حیاط، با کوروش درگیر شدم و تماس قطع شد!

-دیگه زنگ نزد؟

:نه.

-عالیه! یه برنامه با اونم هم داریم حالا!

کبریا لبخند زد، دستش رو از پشت یقه اش برد تو و همون جوری که
پشتشو می خاروند گفت:کلاً مشکلات ما را درنوردیدند!

لبخند کمرنگی نشست رو لبم، لبخندش پهن تر شد و همون طوری که بلند می شد گفت: جدی جدی دارم تصمیم می گیرم رو ساخت اون زمین فکر کنم! پاشو یه بالش و ملافه بردار بیا همین جا دراز بکش، اونقدر قیافه ات دشمن شاد کن شده که می ترسم کوروش با دیدنت از خوشحالی پس بیفته!

دراز کشیدم، کوسن رو گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟!

تو مسیر رفتن به آشپزخونه ایستاد، برگشت و زل زد بهم، یه خرده فکر کردم و پرسیدم: بدتر از من خوابیدی؟!

یه لبخند دیگه زد و سری به علامت تأیید تکون داد و رفت.

آشفته و کلافه و عصبی ایستاده بودم تو راهروی دادگاه، کبریا و بنیامین هم با فاصله ازم نشستند بودن روی صندلی به حرف زدن و عمو بهروز هم روبروم ایستاده بود و غرق فکر. دلم فقط یه چیز می خواست! همه چی زودتر تموم شه!

بین شلوغی جمعیت، کوروش رو دست بند زده آوردن و صدامون زدن برای اینکه بریم تو اتاق.

نگاهم ناخودآگاه نشست روی صورتش. با یه لبخند بهم زل زده بود انگار بعد مدتها یه آشنای عزیز رو دیده!

دست کبریا دور آرنجم گره شد و گفت: بریم.

آب دهنمو به زور فرو دادم و راه افتادم، خواستم از کنارش بگذرم،
صداش بلند شد: خیلی شجاعت می خواد همچین کاری که کردی
کنعان!

برگشتم سمتش، کبریا بازمو کشید و بنیامین دست گذاشت رو
پشتم و گفت: برو تو کنعان!

صدای کوروش بلند شد: از کنعانی که من می شناختم خیلی بعید بود
بخواد این رسوایی رو جار بزنه!

کبریا یه خفه شوی پرحرص گفت و بازمو محکمتر کشید و رفتیم تو
اتاق. شروع شد! دوئل بود بیشتر تا دادگاه!

نشستم کنار کبریا و سعی کردم چشمم به چشم کوروش نیفته! نگاه
های کثیفش بدجوری اذیتم می کرد!

دست خودم نبود که اونقدر بهم ریخته بودم وقتی مجبور شدم از جام
بلند شم و شکایتمو مطرح کنم! از روی بی دست و پایی نبود که دهنم
برای حرف زدن باز نمی شد! من عادت کرده بودم هر جا و هر لحظه ای
که اون پست فطرت رو ببینم لال شم! کاش به حرف شفق گوش داده
و یه وکیل گرفته بودیم! کاش اصلاً لزومی به لب باز کردن من نبود!
بدون اینکه نگاهم حتی به حوالی جایی که کوروش ایستاده بود بیفته
شروع کردم به طرح شکایت! به اینکه این آدم با قصد و نیت قبلی وارد

خونه شده، درست موقعی که خواب بودم با چاقو بالای سرم ظاهر شده
و قصد جونمو کرده!

تو درگیری باهش زخمی شدم و گزارش پزشکی قانونی و گزارش شهود
اینو ثابت می کنه! سوال قاضی که ازم می پرسید علت این حمله از
نظرم چی بوده و نمی دونمی که من به لب آوردم، صدای خنده ی
مضحک کوروش رو بلند کرد!

لبی گزیدم و نگاهی به کبریایی که خون خونش رو می خورد انداختم.
قاضی به کوروش تذکر داد و از من پرسید: با متهم نسبتی داری؟
صدای کوروش بلند شد: بله آقای قاضی این خوشگله دردونه ی شوهر
منه امه! یه خرده پیچیده است نه؟!

قاضی دوباره تذکر داد و منتظر شد حرف بزنم. نگاهی به عمو بهروز که
سرش تا جایی که جا داشت پایین بود انداختم و گفتم: پدرم همسر
مادر ایشون بوده!

صدای خنده ی کوروش دوباره بلند شد و گفت: چه لفظ قلم حرف می
زنی کنعان؟!

قاضی این بار بی توجه به متلکش رو به من پرسید: پس دشمنی و
عداوتی از قبل وجود داشته و ...

صدای کوروش بلند شد: ببین جناب قاضی، این بچه از اولش بی سر
زبون بوده، نمی تونسته از خودش دفاع کنه! چرا این چیزا رو از من

نمی‌پرسی؟! هان؟! خب این که با من مشکل نداشته! من با این مشکل
داشتم! پس من باید توضیح بدم دیگه!

عصبی دستی به پلکم که می‌پرید کشیدم و کوروش گفت:هیچ
دشمنی بین ما نبوده آقای قاضی!

اتفاقاً من و کنعان از همون دوران بچگیش رابطه‌ی تنگاتنگی هم با
هم داشتیم!

حالم واقعاً داشت بد می‌شد! دلم یه صندلی، یه تکیه‌گاه می‌خواست
که زانوهای سستم مجبور به تحمل وزنم نباشن! قاضی تذکری به
کوروش برای ساکت شدنش داد و رو به من پرسید: درگیری دیگه ای
هم تو گذشته بینتون اتفاق افتاده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، بدون اینکه بخوام توضیح بدم.
کوروش دوباره دهن وا کرد:

آقای قاضی همین چند وقت پیش، یه کتک مفصل ازش نوش جان
کردم، ایشون هم یه صبح تا شب آب خنک خورد، بعد دلم سوخت و
رضایت دادم! البته خیلی قبلترها هم یکی دو باری دست من نوازشش
کرده بوده‌ها، منتها از نوع چوب برادر گله هر کی نخوره خله بوده نه
قصد ضرب و جرح!

قاضی این بار با لحن تندی ازش خواست ساکت باشه و رو به من گفت:
اگه حرفی داری بزن.

سری به علامت منفی تکون دادم و برگشتم سر جام. قاضی اول از کبریا و بعد از شاهد یعنی بنیامین خواست تا بایستن و ماجرا رو توضیح بدن.

در تموم مدتی که اول کبریا و بعد بنیامین از اتفاق افتاده حرف می زدن، کوروش ساکت بود. کبریا از لحظه ای که وارد خونه شده بود و کوروش برای فرار با چاقو بهش حمله کرده بود گفت و از اینکه ازش شکایت داره چون خیلی راحت به اون خونه رفت و آمد می کنه و ما تأمین جانی نداریم.

بنیامین هم از لحظه ای که من رو با پهلوئی زخمی دیده بود و از لحظه ای که کوروش رو چاقو به دست در حال فرار دیده بود گفت. از حمله ای که کوروش به کبریا کرده بود و زخمی شدن کف دست کبریا و هر چیز دیگه ای که اتفاق افتاده بود و من تو اون لحظه ها دل تو دلم نبود که یه وقت کوروش از کتک خوردنش حرفی نزنه! دلم نمی خواست پای کبریا بیشتر از این گیر بشه! با اینکه هنوز به خاطر حرفه‌اش، به خاطر کشیده ای که جلوی شفق به صورتم زده بود و به خاطر شکایتی که وادارم کرده بود از کوروش بکنم ازش دلگیر بودم اما برادر دلسوز و محکم و مهربون من حقش بیشتر از این استرس و عذاب نبود!

نوبت به حرف زدن و دفاع کوروش که رسید قاضی پرسید: گفتی چند وقت قبل هم با هم درگیر شده بودین و تو از آقای کنعان ادیب شکایت کرده بودی، به خاطر همین و به فکر گرفتن انتقام رفتی سراغش؟!

کورش خنده ی چندش آوری کرد و گفت: نه جناب قاضی! انتقام
کدومه! گفتم که این پسره عزیزتر از این حرفهاست که بخوام کینه ای
ازش به دل بگیرم!

اونقدر عصبی و محکم لبمو به دندون گرفته بودم که هر آن ممکن بود
دهنم طعم خون بگیره!

قاضی از کورش خواست توضیح بده چرا اومده سراغم وقتی بحث
انتقام در بین نبوده!

تنم عصبی می لرزید، تپش قلبم شدید شده بود و خیس عرق بودم.
کورش اگه لب وا می کرد، اگه چیزی که نباید رو می گفت، گرچه که
دادگاه به درخواستمون غیرعلنی بود اما من از خجالت اون چند نفر آدم
حاضر تو اتاق مطمئناً می مردم!

-آقای قاضی اصلاً نرفته بودم بهش حمله کنم! رفته بودم باهاش دست
دوستی بدم، هار شد پاچه گرفت، دَع...

درست صحبت کن!

-چشم آقای قاضی! خلاصه بگم این کله شق کوتاه نیومد، دعوامون
شد و خب وسط دعوا هم که مشاعره نمی کنن! می زنن همو لت و پار
می کنن! اون زد، منم از خودم دفاع کردم!

یعنی می خوای بگی با قصد قبلی و مسلح نرفتی بالای سرش؟!!

-تا مسلح و قصد قبلی رو چی بدونین! قصد قبلیم هر چی که بود
کشتنش یا زخمی کردنش نبود!

راه اگه می اومد، این بلا سرش نمی اومد! مسلح هم که من سلاحم
بهم وصله! هر جا برم همراهم می یاد!

واضح تر توضیح بده! قصدت از حمل این سلاح سرد چی بوده؟

صدای خنده ی کوروش دوباره اعصابمو بهم ریخت، برای لحظه ای جدی
شد و پرسید: مگه این سلاح سرده؟! من که تا حالا فکر می کردم داغ
داغه! اونم حسابی! بعدش هم حملش که دیگه عمدی نبوده که
خواست خدا بوده!

قاضی اصلاً تو باغ نبود! نمی فهمید تک تک جمله های اون بی شرف
چقدر پرمعنی و پرمنظوره! بی توجه به چرندیاتش برگه های زیر دستش
رو بالا و پایین کرد و بعد پرسید: انگیزه ات از حمل اون چاقو چی بوده؟!
چون شاکی می گه این کارد از آشپزخونه ی خونه اشون برداشته نشده
و متعلق به تو!

-والله من و کنعان از این چاقو خاطرات مشترک زیادی داریم! گفتم
شاید با دیدنش روزهای خوشمون رو به خاطر بیاره و دست از این
دشمنی و کینه برداره!

منظورتو واضح تر بگو!

-قربان از این واضح تر دیگه بلد نیستم! می خواین این جاهاشو خودش
بیاد توضیح بده؟!

دست کبریا نشست رو پام، پایی که عصبی تکون می خورد. سرم چرخید
به سمتش، پلکهاشو باز و بسته کرد یعنی آروم باش! می شد؟! حرف
زدن این بشر، شنیدن صداش روح منو می خراشید!

اونقدر فشار روم بود که احساس می کردم دلم آشوبه و حالت تهوع
دارم! کاش می شد برم بیرون، پشت اون در بشینم و وقتی همه چی
تموم شد بهم بگن حکم دادگاه چی بوده!

صدای اخطارگونه ی قاضی بلند شد: از تو دارم می پرسم! برای چی با
کارد به این بزرگی، رفتی سراغ شاکی وقتی خواب بوده و چرا بعد زخمی
کردنش فرار کردی؟!

-قربان من و شاکی، همون کنی خودمون البته! هان کنعان؟! می گم
شاکی یه حس غریبی بهم دست می ده! بذار خودمونی صدات کنم،
این جوری راحت ترم! من و کنی، همبازی های خوبی تو گذشته بودیم.
بابای من که مرد، ننه ام رفت و زن رفیق صمیمی بابام شد! اون موقع
ها خیال می کردم رفیق بابام هم بابا و هم مامانمو ازم دزدیده! بزرگتر
که شدم، به این فکر کردم که صد در صد یه رابطه ای بین مامانم و
شوهرش قبل از فوت بابام بوده که اینا به محض فوت بابام با هم

ازدواج کردن! حتی همین الان هم یه وقتیهایی به ذهنم می رسه نکنه
اصلاً بابام به مرگ طبیعی نمرده و بابای اینا با همدستی مامانم سرشو
زیر آب کردن!

صدای اعتراض دادستان بلند شد و قاضی تذکر داد کوروش از مسیر
موضوع دادگاه خارج نشه!

کوروش با لبخند نگاهشو دوخت به صورت من و گفتم: آقای قاضی، یه
دلخوری کوچیک بین من و این آقا پسر خوش تیپ بوده، رفته بودم
حلش کنم، حل که نشد هیچ، رسوب کرد و ته ظرف موند!
همین!

-پس قبول داری برای حل یه اختلاف با چاقو رفتی سراغش و خواستی
با تهدید و ارباب مشکل رو حل کنی؟!

:اختلاف که نبوده، یه قرارداد نانوشته بوده بینمون، این آقا پسر گل
یه مدت زیرشو زده بوده، البت منم نبودم و نشد که پایبند قرارداده
باشیم، برگشته بودم که بهش یادآوری کنم ...

-واضح تر توضیح بده! چه قراردادی؟!

:گفتم که قربان یه قرارداد نانوشته!

صدای اعتراض دادستان دوباره بلند شد و این بار کوروش گفت: باشه
بابا! هی دم به دقیقه اعتراض دارم اعتراض دارم راه انداختی! فقط می

خواستم بترسونمش، منتها چموش بازی در آورد بهم حمله کرد، چاقو رفت تو پهلویش! عمدی نبود به جون خودش که برام خیلی عزیزه!
-پس اقرار می کنی که با چاقویی که از قبل تهیه کرده بودی و با قصد قبلی رفتی سراغش!

قصد قبلی که نبوده قربان! اگه باهام کنار می اومد که نیازی به استفاده از چاقو نبود! مثل اون قدیما! یادته کنعان؟! اون موقع ها رو می گم که از این چاقو خاطره های مشترک داریم ها! اون موقع ها خیلی حرف گوش کن بودی، واسه همین نیازی به استفاده از تیزی نبود!

صدای معترض کبریا بلند شد که از قاضی می خواست دهن کوروشو ببندد والا خودش این کارو می کنه، قاضی هم به کبریا و هم به کوروش تذکر داد و بنیامین کبریا رو وادار به نشستن کرد.

برای لحظه ای اتاق تو سکوت فرو رفت و بعد کوروش گفت: آقای قاضی یه چی بگم و دیگه ساکت شم؟!

قاضی سرش رو از توی پرونده بلند کرد و زل زد بهش. کوروش نگاهش رو دوخت به صورت من و گفتم: از همون موقع ها، همون موقع ها که اینا رو زیر سایه ی پدر و مادرشون می دیدم به این خوشگل خان حسادت می کردم، هم به این و هم به داداشش! منتها داداشش خیلی پر سر و صدا بود، نمی شد جزوندش! عالم و آدمو خبردار می کرد اگه دستت بهش می خورد! اما این یکی نه!

صدا از دیوار در می اومد از این بشر در نمی اومد! فوق فوقش ته ته اش یه کوچولو اشک می ریخت! از آزار دادنش لذت می بردم! اینکه بزخم لت و پارش کنم باعث می شد حرص نداشتن مادر و پدر و خالی کنم و آرام بگیرم! دلم می خواست سر به تنش نباشه اما دوست هم نداشتم که نباشه! دلم می خواست باشه و من بجزونمش! این بی سر زبونیش بیشتر تحریکم می کرد برای اذیت کردنش! چند روز پیش هم واسه همین رفتم سراغش! فقط می خواستم یه خرده اذیتش کنم که دیگه دست از پا خطا نکنه، که دیگه جرأت نکنه بیفته با مشت و لگد به جونم! نمی خواستم بزخم ناکارش کنم، کنعان نباشه، تو این دنیا واسه من هیچ انگیزه ای نمی مونه!

نگاهم نشسته بود به صورت قاضی که متعجب و مشکوک نگاهش بین من و کوروش در رفت و آمد بود! برای لحظه ای چشمامو بستم و شنیدم که کوروش گفت: شما خیال کن عاشقشم و از زور عشق این جوری آزارش می دم! پیشمونم ها، ولی خب بازم اگه بخواد چموش بازی در بیاره مجبورم واسه سرجا نشوندنش همین رفتارو بکنم!

لحن حرف زدنش اونقدری بودار بود که رنگ نگاه قاضی پر از شک بشه! گوشام دیگه نمی شنید!

یه سوت ممتد بود که کمر به از کار انداختن مغزم بسته بود! خیس عرق، با یه ضربان قلب شدید، آرزو کردم کوروش تو اون لحظه بمیره و بیشتر از این حرف نزنه! قاضی ختم دادرسی رو اعلام کرد برای اینکه منو

برای تعیین ارزش به پزشکی قانونی ارجاع بده. از جامون بلند شدیم، قبل از اینکه دو تا سرباز برای انتقال کوروش به بازداشتگاه از اتاق ببرنش بیرون شنیدم که گفت: کنی جون، اصلاً خودتو ناراحت نکنی ها! یه سال، دو سال، صد سال دیگه باز پام به بیرون باز می شه! اونوقت می تونیم سر معامله ای که قرار بود با هم بکنیم دوباره بشینیم و بحث کنیم!

راه افتادم از اتاق برم بیرون، بازومو گرفت و بی توجه به تلاش سربازها و کبریا برای اینکه ازم جداش کنن خیلی جدی اما با صدای آرومی گفت: شکایتو پس بگیر، خونه ی باباتو به نامت می زنم! قول می دم!

زل زدم به چشماش، لبخندی زد، بازومو ول کرد و گفت: قول می دم! حتی می تونم دست خط بدم که این کارو می کنم! حتی سند و وکالت نامه می دم که خودتون برین به نام خودتون بزنینش!

فکراتو بکن مطمئناً چیزی رو از دست نمی دی که هیچ خونه ی پدریتو هم زنده می کنی! این جور ی شاید دینی که به بابا عبدالله ات داری یه جور ی ادا بشه!

گیج و گنگ خیره ی صورتش شدم. دست کبریا بازومو محکم کشید و بنیامین گفت: بریم کنعان!

برام مهم بود بدونم از چه دینی حرف می زنه! چه دینی به گردن بابا داشتم که خودم بی خبر بودم! سربازها به سمت در اتاق کشیدنش، گردن عقب کشید و با لبخند مزخرفی که روی لبش حفظ کرده بود گفت: نگو که از با خبر بودن بابا عبدالله جونت بی خبری! نکنه خیال می کنی

به خاطر مرگ مامان جونت بابا عبداللهت به این حال و روز افتاده هان؟! دقیقاً یادمه لحظه ای رو که نشستم جلوش، با دهن کجش زل زد بهم و من از اون روز براش تعریف کردم! همون موقع بود که دیگه به کل شد مترسک سر جالیز! بنده ی خدا از شرمساری اون همه کوتاهی و بی مسئولیتی ای که در حقت کرده بود از اونى که بود بیشتر از کار افتاده شد! اینا رو تا حالا نمی دونستی؟! به پیشنهادم فکر کن!

کوروشو بردن، من اما سر جام میخکوب ایستاده بودم! دست کبریا نشست رو پشتم، فشاری آورد و آروم گفت: بریم کنعان!

رومو برگردوندم سمتش و گیج و گنگ زل زدم به صورتش. بازومو محکم گرفت و گفت: بریم خونه برات توضیح می دم.

آره! باید می رفتیم! باید می رفتیم که توضیح بده! بگه که چرا بابا به این حال روز افتاده و چرا این دین به گردن منه! باید توضیح می داد این پست فطرت چی گفته! باید این سنگینی رو از روی دوش من بر می داشت! نمی خواستم مسبب بدتر شدن حال بابا باشم! نمی خواستم باور کنم نگاه های مات و پردرد بابا به خاطر دونستن موضوعه! نمی خواستم باور کنم سخته ی دوم بابا واسه خاطر اتفاقیه که برای من افتاده!

دست عمو بهروز که نشست رو بازوی دست دیگه ام و وقتی آروم گفت: بریم پسر، به خودم اومدم! بازومو عقب کشیدم و راه افتادم.

صدای کبریا رو شنیدم که به بنیامین گفت: تو و کنعان برین خونه، من باقی کارها رو انجام می دم و می یام.

صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد، تخت تکونی خورد و صدای کبریا پیچید تو گوشم: کنعان؟ جوابی ندادم، دستش نشست رو بازوم و گفت: کنعان بلند نمی شی؟ به کهربا گفتم غذا تو گرم کنه. ته چین درست کرده که دوست داری. پاشو دیگه. از دم ظهر که برگشتی یه مشت قرص خوردی و گرفتی خوابیدی؟! به خدا معده ات داغون می شه! پاشو یه چیزی بخور بعد اگه خواستی می شینیم و در مورد بابا با هم حرف می زنیم.

تو جام چرخیدم و طاق باز شدم و زل زدم به سقف. چندین ساعت بود که دراز کشیده بودم روی تخت و فکر می کردم. درست از لحظه ای که از دادگاه برگشته بودیم خونه. سعی کرده بودم یه خرده بخوابم که بی فایده بود! فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت! حس تحقیری که توی اون دادگاه بهم دست داده بود! استرسی که تموم جونمو گرفته بود! شنیدن حرفهای اون بی همه چیز که تا مغز استخونمو سوزنده بود! دلهره اینکه بنیامین بخواد چیزی از متلک ها و کنایه های کوروش بپرسه! فهمیدن اینکه اگه بابا تا این حد ناتوانه، اگه تا این حد از کار افتاده شده، ربطی به رفتن مامان نداره و دونستن اون اتفاق شوم این

جوری داغونش کرده، داغونم کرده بود! بهمم ریخته بود اساسی! خسته بودم! خسته! از این اوضاع شدیداً خسته بودم!

کبریا آروم تکونم داد، نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به صورتش، همون جوری که ملافه رو از روم کنار می زد و گفت: اصلاً نخوابیدی نه؟

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و زمزمه کردم: سرم داره می ترکه!

همون جوری که چسب پانسمان رو باز می کرد پرسید: مگه قرص نخوردی؟ بی توجه به سوالش پرسیدم: کهربا چرا اینجاست؟

پانسمان روی زخم رو برداشت و گفت: بذار باز باشه یه خرده هوا بخوره. اومده واسه پا درمیونی.

-پادرمیونی چی؟! -

:هیچی! حرفامو بهش زدم و قرار شد دیگه حرفی در این مورد نزنه. تو هم لزومی نداره به روش بیاری. به هر حال کوروش برادرشه!

-آره! مثل وقتی که کوروش برادرزاده ی بهروز بود! بابا جریانو از کجا فهمیده؟! -

:کوروش بهش گفته!

-کی؟! -

:مهم نیست کنعان، الان باید پاشی یه چیزی بخوری که با هم بریم پیش دکتر شایق!

خیره ی صورتش موندم، لبی تر کرد و گفت: زنگ زدم و منشیش بین بیمارها وقت داد.

-امروز حوصله ندارم.

اون که مشخصه، منتها وقتی بری حوصله ات می یاد سر جاش!

از جام بلند شدم، سرمو خم کردم و زل زدم به جای زخمم و بعد گفتم: شب باید برم کارخونه! می خوام بمونم خونه و استراحت کنم!

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: مشخصه تو این پنج شیش ساعتی که خودتو اینجا زندونی کردی چقدر خوابیدی! بیا یه خرده غذا بخور، بعدش هم مسکن که سردردت خوب شه.

از جام بلند شدم، یه تی شرت از تو دراور در آوردم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. صدای شفق که داشت با بابا حرف می زد تنها صدای پیچیده تو خونه بود.

آبی به صورتم زدم و همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه شنیدم که گفت: علیک سلام!

برگشتم سمتش، تو آستانه ی در اتاق بابا ایستاده بود. یه سلام زیرلبی گفتم و رفتم تو آشپزخونه!

حس دوری کردن ازش همچنان به قوت خودش باقی بود. کهربای ایستاده جلوی سینک، با ورودم سلامی کرد، جوابش رو شنید و پرسید: بهتری؟

نشستم پشت میز و همون جوری که با انگشت شست و سبابه بین
چشمامو می مالیدم گفتم: آره.

یه بشقاب ته چین گذاشت جلوم و گفت: کبریا واسه نهار صدات زد
ولی خوابت خیلی سنگین بود.

بشقاب رو گرفتم سمتش و گفتم: این زیاده.

:بخورش، اگه انگشتاتو باهاش نخوردی من اسمو عوض می کنم.

بدون اینکه دستمو پس بکشم گفتم: نصفش کن.

-خیلی لاغر شدی کنعان! باید بخوری که ...

:اومده بودی پا در میونی واسه برادرت، حالا داری واسه شاکی پرونده
اش دل می سوزونی؟!

-کنعان!

:جدی برام سوال شده!

-تو هم به اندازه ی کوروش برام عزیزی! با این تفاوت که کوروش
اشتباه کرده و باید تاوانشو پس بده!

مات صورت کهربا موندم! منظورش از اشتباه و تاوان چی بود؟! نکنه
اون هم قرار بود به دایره ی این دونستن ها اضافه بشه! بشقاب رو
بعد کم کردن محتویاتش گذاشت جلوم و گفت: اومده بودم ببینم اگه

می شه، ازت بخوام رضایت بدی، بیاد بیرون و رو قول من برای اینکه
ازتون دور بمونه

حساب کنی که کبریا گفت به اندازه ی کافی عصبی هستی و نباید در
این مورد باهات حرف زد.

الآن هم می بینم واقعاً رنگ و روت بهم خورده و بهتر می بینم که
بذارم هر تصمیمی که خودت می خوای بگیری. بخور یه خرده.

-منظورت از اشتباه چی بود؟

همون جوری که از آشپزخونه می رفت بیرون، ایستاد و برگشت سمتم
و گفت:همین بخیه هایی که رو پهلوته منظورم بود.

سری به علامت مثبت تکون دادم و بی حوصله مشغول بازی با ته چین
توی بشقاب شدم.

چند تا قاشق به زور خوردم و کبریا که اومد تو آشپزخونه از جام بلند
شدم. نگاهی به بشقاب انداخت و گفت: بخور دیگه!

-چرا نرفتی شرکت؟

:امروزو کلاً مرخصی گرفتم. حوصله ی کار نداشتم. بشین بخور غذاتو
کنعان.

نشستم و صدامو آوردم پایین و آروم پرسیدم: بابا از کی متوجه شده؟
یه خرده تو سکوت خیره ی صورتم شد و بعد گفت: مهمه؟!

-آره!

:بعد پرت شدن از سقف این خونه!

-تو بهش گفتی؟!

:واقعاً خیال می کنی انقدر خرم؟!!!

-پس چی؟!

:کورش بهش گفته.

-برای چی؟! کی؟! اصلاً مگه اون به خونه امون رفت و آمد داشته؟!!

:کنعان هر چی بخوام بگم بدتر از اینی که هستی بهم می ریزی! هیچ
فرقی هم تو اصل ماجرا نمی کنه! پس می تونم خواهش کنم ازت که
بی خیال شی و ...

-حقمه که بدونم کبریا!

:حقت این نیست که بدونی! حقت اینه که الان که تا این حد عصبی

هستی که دستات این جوری می لرزه، بلند شی بریم پیش شایق!

-پیش اون می رم، همین هفته! ولی امروز نه! بگو کبریا، خواهش می
کنم!

:کبریا کلافه نشست روی صندلی روبروم، زل زد به یه نقطه و آروم گفت:
بیمارستان که بستری بودی، درگیر تو که بودم، یه روز اومده سراغ بابا،

همه چیزو با جزئیات... یعنی اون جریانو تعریف کرده و نشسته به درد و دل!

-برای چی؟!

اومده بودم خونه دوش بگیرم و برگردم پیشت، دیدم صدای حرف زدن می یاد، نشسته بود رو لبه ی تخت بابا و داشت حرف می زد! من اولای حرفشو نشنیدم. ابراز پشیمونی می کرد از اینکه این همه بلا سرت آورده! و اینکه اگه الان تو تو بیمارستان هستی خیلی ناراحته و خودشو مقصر می دونه اما اینکه خوشش می یاد تو رو آزار بده دست خودش نیست و علاقه ی خاصی به این موضوع داره و از این حرفها! می گفت کاش کنعان هم یکی بود عین کبریا، که سر و صداش همیشه هوا بود و زبونش شیش متر، اونوقت شاید هرگز نمی تونستم بهش نزدیک بشم و اون بلاها رو سرش بیارم!

-مرتیکه ی روانی!

: یه مشت چرندیات دیگه هم سر هم کرد که منو به حد مرگ عصبی کرد، خودمو بهش نشون دادم و تیپا زدم در اونجاش و انداختمش بیرون!

-وقتی از بیمارستان برگشته بودم خونه بابا هنوز حالش اینقدر بد نبود! پس حتماً اونقدر نشسته فکر کرده و فکر کرده، اونقدر از دیدن من تو اون حال و روز، با اون همه استخون شکسته و اون جور از کار افتاده و محتاج زجر کشیده تا دست آخر خودش هم از کار افتاده تر

از قبل شده! لعنت به تو کوروش! لعنت به این زندگی که واسه ما ساختی!

-کنعان، واسه همینه که می گم بیا بذار تا تهش بریم!

سرم به علامت مخالفت به دو طرف تکون خورد، تقه ای به در خورد و شفق گفت: اجازه هست؟!!

نگاهم مات میز بود و در عجب اون میل شدید فرار از شفق که وجودمو احاطه کرده بود! از جام بلند شدم و شنیدم که کبریا گفت: حاضر شو می ریم یه دور می زنیم، یه خرده صحبت می کنیم و بعد می رسونمت کارخونه.

برگشتم تو اتاق و حاضر شدم، قبل بیرون رفتن از اتاق تقه ای به در خورد و شفق آروم گفت:

کنعان؟

در حال بستن بند ساعت برگشتم سمت در، سرشو آورد تو و گفت: می شه یه دقیقه وقتتو بگیرم؟ می شد؟! می خواستم باهش روبرو بشم؟! می خواستم باهش همکلام بشم؟! نه! در واقع ترجیح می دادم ازش دور بمونم!

تعلم رو که دید خودش اومد تو اتاق و در رو بست و تو فاصله ی کمی ازم ایستاد و گفت: چیزی شده؟!!

برگشتم سمت کیفم و در حالی که بی هدف محتویات توشو زیر و رو می کردم گفتم: نه. چه چیزی؟!

-مطمئنی؟!

:چرا می پرسی؟

-چون رفتارت جوریه که انگار ازم دلخوری. کاری کردم که ناراحت کرده باشه؟

:نه اصلاً.

-پس چی؟! چرا نگاهم نمی کنی و این جور سرسنگینی؟!

:با تو سرسنگین نیستم! کلاً حوصله ندارم.

-اونو که می دونم اما اونقدری هم می شناسمت که بدونم وقتی از یکی دلخوری یا با یکی مشکل داری نگاهتو از چشماش می دزدی!

سری به علامت تکذیب به دو طرف تکون دادم، دستش نشست رو بازوم و وادارم کرد که سرمو از توی کیف بلند کنم و در همون حال گفت:ببین منو کنعان!

حق داشت، نگاهم هیچ جوره به مرکز چشماش نمی نشست!به یه جایی حوالی ابروهاش چشم دوختم، دستم رو گرفت و آروم گفت: ما با هم بزرگ شدیم! تا قبل اینکه برم دانشگاه، تا قبل از اینکه از این خونه برین، بیشتر روزهامونو با هم بودیم! تو خیلی از خاطره های دوران

بچگیمون مشترکیم. اگه من خواهرت بودم بازم از اینکه این جریان رو می دونستم ناراحت می شدی؟! اون جوری می تونستم سنگ صبورت باشم! می تونستم مثل کبریا کمکت کنم! بیشتر از همیشه درکت کنم! دونستن این ماجرا مال امروز و دیروز نیست کنعان! خیلی وقته می دونم! دایی از خیلی قبلتر این جریانو بهم گفته، اون موقع که دانشجوی لیسانس بودم. ولی دونستن این موضوع هیچ تغییری تو میزان احترام من به تو ایجاد نکرده! ارزشی رو که تو تموم این سالها برات قائل بودم ندیدی یا متوجه اش نشدی که حالا این طوری ازم فرار می کنی؟! قرار نیست کسی رو که قربانی شده قضاوت کنیم! ما اگه خیلی بخوایم پا پیش بذاریم می تونیم کوروشو قضاوت کنیم و در مورد کار اشتباهش نظر بدیم! همین! اون روز هم بهت گفتم، وقتی گناهی مرتکب نشدی دلیلی به خجالت کشیدن نیست!

نگاهم نشست به صورتش. لبخند گرمی زد، نیشگون ظریفی از بازوم گرفت و گفت: با من سرسنگین باشی دمار از روزگارت در می یارم! فهمیدی؟!

صدای کنعان کجایی کبریا بلند شد، کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم: بعداً راجع بهش صحبت می کنیم. باشه؟

لبخندی به تأیید حرفم زد و پرسید: زخمت چطوره؟ -درد دارم هنوز ولی خوب می شه.

آنتی بیوتیک ها رو می خوری؟

-آره.

دوباره کبریا بلند صدام کرد و شفق با لحن شوخی گفت: بدو برو الان
می یاد جفتمونو می بنده به باد کتک!

خداحافظی زیرلبی گفتم و از اتاق رفتم بیرون. کبریا چشم غره ای بهم
رفت و گفت: نیم ساعته یه لنگه پا ایستادم، بزک دوزک می کردی؟!

-بریم. کهربا جان خدافظ

کهربا دم در آشپزخونه ظاهر شد و گفت: به سلامت. مراقب خودتون
باشین.

سری به علامت باشه تکون دادم و وقتی نشستم تو ماشین پرسیدم:
کسرا کجاست؟ -لواسون!

:آخر کار خودشو کرد؟

-حس می کنم دیگه واقعاً نمی تونم جلوشو بگیرم و هر کاری دوست
داره می کنه!

ساکت موندم و نگاهمو دوختم به روبرو. نمی دونم حق با کی بود؟! با
ما یا با کسرا! مهم اما یه چیز بود و اون اینکه جوری که من زندگی
نکردم داشت زندگی می کرد و این خوب بود!

صدای کبریا منو از افکارم جدا کرد: پنجشنبه شب شیفتی؟ -آره

جمعه چی؟

-نه

با طنز و چند تا از بچه ها می خوایم دور هم جمع شیم. می یای؟

-فکر نمی کنم.

چرا آخه؟ می خوام به بنیامین و شفق هم بگم بیان.

-من حوصله ندارم.

حالا تا آخر هفته فکراتو بکن، هر چند که مطمئنم از دست من و

بنیامین هم بتونی فرار کنی از دست شفق نمی تونی!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی، چشمامو بستم و گفتم: به پیشنهاد

کوروش فکر کردی؟ -چی؟!!!

:اینکه اگه از شکایتمون بگذریم، خونه رو بهمون بر می گردونه!

-کنعان!

:داد نکش.

-خل شدی آره؟! از دم ظهر که تپیده بودی تو اون اتاق تو فکر قبول

کردن و نکردن پیشنهادش بودی؟!!

:یکی از چیزهایی که داشتم بهش فکر می کردم این بود!

-دیوونه شدی! یه دیوونه ی واقعی! طرف با چاقو اومده بوده سراغت
کنعان! حالا می گی بگذریم و بذاریم هر غلطی می خواد بکنه؟!
ما از شکایتمون صرف نظر کنیم، باز هم زندون رفتنش حتمیه چون
جنبه ی عمومی جرمه و قاضی ازش نمی گذره!

۳۱۱

-نمی دونستم حقوقدان هم هستی!
-حقوقدان نیستم ولی تو نت یه چیزهایی خوندم.
نهایت کاری که می تونی بکنی اینه که شکایتتو پس بگیری، یه خرده
تو جزاش تخفیف قائل بشن و بعد وقتی از زندون اومد بیرون پرروتر
از قبل دمار از روزگارمون در بیاره!

-اون خونه حق بابا و تو و کسرا هم هست! حالا که می شه کاری کرد
...

یه چرندی گفته که تو رو به عقب نشینی وادار کنه! می خواد از این
طریق روت سلطه داشته باشه!

می خواد حرف خودش بشه! می خواد از طریق اون خونه بهت بفهمونه
هنوز هم قدرت دستشه!

-مهم نیست اون چی فکر می کنه، مهم اینه که بتونیم اون خونه رو
پس بگیریم!

بس کن کنعان! من یه قدمم در مقابل این شکایت عقب نشینی نمی کنم و کوتاه نمی یام! اینو تو مخت فرو کن و از فکر اون خونه بیا بیرون!

دیگه چیزی نگفتم اما نتونستم کبریا و حرفشو درک کنم. به نظرم اینکه کوروش سه ماه تو زندون بیفته یا یه سال خیلی فرقی نمی کرد. چون به هر حال بر می گشت و دوباره می شد کابوس زندگیمون!

ماشین که ایستاد چشمامو وا کردم و کبریا کامل برگشت سمتم و زل زدم به صورتم. نگاهم نشسته بود به ورودی ساختمونی که جلوش ماشینو نگه داشته بود. صداش پیچید تو ماشین: حالا که فرصت داری، می ریم بالا و...

-گفتم امروز حوصله ندارم کبریا.

می دونم اما این هی نوبت گرفتن ها و نرفتن ها دکتر رو ناراحت می کنه!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: واقعاً الان دلم نمی خواد بشینم و حرف بزنم و حرف بشنوم!

ترمز دستی رو کشید و دستش رو گذاشت رو دستگیره ی در و گفت: دلت نمی خواد اما ذهنت به این مشاوره نیاز داره کنعان! لاقل به خاطر خاطر نگران من پاشو بیا بریم بالا! من هنوز یادم نرفته چه جوری نقشه ی قتل کوروشو تو ذهنت پرورش دادی و ازش حرف زدی!

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: تو همین هفته خودم می یام، اما امروز واقعاً در توانم نیست کبریا. روشن کن بریم یه جا بشینیم، یه خرده حرف بزنیم و بعد من برم کارخونه.

کبریا پوفی کرد، کلافه زل زد بهم و من گفتم: قول می دم فردا یا پس فردا بیام پیشش. الان اگه برم اون بالا هیچ فایده ای نداره! در درجه ی اول ذهن و روح خودم باید این کمک رو قبول کنه که یه قدمی رو به جلو برداشته بشه.

کلافه استارت زد و ماشینو راه انداخت و گفت: آخرش از دست شماها سخته می کنم! اون از پیشنهاد بی شرمانه ات! این هم از لچ و لجبازی و یک کلام بودنت!

یک کم ساکت موندم و بعد گفتم: به نظرم تو بیشتر از من نیاز داری یه مسافرت بری.

-تو فکرش هستم. شاید پیشنهاد رحیمی رو قبول کنم.

:چه پیشنهادی؟

-یه مسافرت چند روزه به اصفهان دارن، از منم دعوت کرده که همراهشون برم!

:چه بابای روشنفکری!

مشت کبریا نشست رو بازوم و گفت: مسافرت مردونه است منحرف!

لبخندی نشست رو لبم، برگشتم سمتش و گفتم: اینو بگو! و الا اصلاً
نیازی به شاید و اما نبود و با کله قبول می کردی!

مشت دوباره ای به بازوم زد و گفت: حسود هرگز نیاسود!

زل زدم به روبروم و به این فکر کردم که چقدر دیدن کبریا در کنار طناب
خوشحالم می کنه!

کبریا بی مقدمه پرسید: از شفق دلخوری؟ -چطور؟!

نمی دونم اما حس کردم باهاش سرسنگینی!

-خودش هم همین فکر می کرد!

:چون فهمیدی از موضوع با خبره نسبت بهش گارد گرفتی؟

-گاردی در کار نبوده! فقط در مقابلش احساس معذب بودن می کنم.

کبریا چیزی نگفت، موبایلش رو از تو جیبش در آورد و شماره ای رو
گرفت و بعد چند دقیقه گفت:

سلام. کجایی؟... می تونی از رئیس یک دو ساعت مرخصی بگیری؟...

نچ! پس بده گوشیه بهش خودم وساطت کنم و ریش گرو بذارم شاید
اجازه داد!

تو ماشین نشسته بودیم جلوی فروشگاه بزرگ لوازم خانگی عمو تا
بنیامین بیاد. کبریا رو نمی دونم اما خودم تو فکر عذاب آور اینکه

کورش این وقاحت رو دیگه با کی در میون گذاشته بودم! تو فکر
آزاردهنده ی اینکه همه ی آدم های دور و برم منو به چشم یه قربانی
نگاه می کنن و از موضوع خبر دارن و من عین کبک سرمو کرده ام تو
برف! اینکه همه ی محبتی که بهم می کنن صرفاً یه حس ترحمه به
خاطر گذشته ای که اونقدر سیاه بوده و آینده ای که هر روز می یاد و
می ره و باز هم سیاهه و سیاه!

دست کبریا نشست رو پام. سرم که چرخید سمتش آروم گفت: به چی
فکر می کنی؟ - به اینکه جز بابا و شفق، دیگه چه کسایی از موضوع با
خبرن!

:هیچ کس!

-چقدر مطمئنی؟!

:صد در صد!

-ولی من نمی تونم اینقدری که مطمئنی مطمئن باشم وقتی هر ثانیه
یه نفر به این دایره اضافه می شه!

:کنعان بی خیال! چرا اینقدر اهمیت می دی؟!

-چون مهمه!

:نیست! گذشته هیچ وقت به اندازه ی الان و فردا مهم نیست! به نظرم
باید چشمتو رو بعضی چیزا ببندی و در موردشون فکر نکنی! یعنی
فکرشون که می یاد پششون بزنی!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم گرچه که از فهمیدن تا عمل کردن کلی راه بود! کبریا موبایلش رو در آورد و اومد شماره ای بگیره، بنیامین نشست تو ماشین و پرانرژی گفت: سلام!

کبریا برگشت به عقب و با خوشرویی جوابش رو داد، منم گردنمو به عقب متمایل کردم و زیرلب یه سلام گفتم. دستش نشست رو شونه ام و گفت: چطوری؟ خدا خفه ات نکنه کبریا، زنگ زدی این جوری گفتم یه طوری شده!

کبریا استارت زد و راه افتاد و در همون حال گفت: چه طوری مثلاً؟! -خیال کردم خدای نکرده عمو طوریش شده یا مثلاً کوروش از زندون فرار کرده! حالا کجا داریم می ریم؟

یه جایی که یه چیزی بخوریم، یه خرده حرف بزنیم و تو یه ریزه دلک بازی در بیاری کلی بخندیم و البته کنعان عین یه موجود دوست داشتنی که رئیس گله است زل بزنه بهمون!

بنیامین مشت محکمی به بازوی کبریا زد و گفت: دلک هفت جد و آبائته! بز هم خودتی نه رفیق من!

رفتیم نشستیم تو یه کافه و بنیامین به محض نشستن گفت: من داگ می خورم!

کبریا نشست و گفت: نیومدیم شام بخوریم که! اومدیم کافه یه بستنی ای، کافه گلاسه ای کیکی چیزی بخوریم!

نشسته بودم و به چشمای شیطون بنیامین نگاه می کردم! چشمتی به من زد و رو به کبریا که سرش تو منو بود گفت: نگفتم هات داگ! گفتم داگ!

سر کبریا از روی منو بلند شد و زل زد به بنیامین. بنیامین خیلی خونسرد تکیه اشو داد به صندلی و گفت: چیه خب؟! حق انتخاب نداریم؟!

-این جک و جونورها رو اینجا نمی خورن!

:جک و جونور کدومه؟!

-همینی که الان نشستی منتظری دسرشو سفارش بدی!

بنیامین لبخندی زد و گفت: خب من دلم داگ می خواد، تو هر چی دلت خواست بخور!

یه پسر جوون با یه خودکار و کاغذ اومد کنار میزمون، سلام کرد، خوش آمد گفت و پرسید: چی میل دارین؟

کبریا نگاهشو دوخت به صورت من. واقعاً برام مهم نبود و چیزی میل نداشتم. بی تفاوت گفتم: هر چی خودت می خوری.

دو تا کافه گلاسه سفارش داد و با نگاه به بنیامین منتظر موند اون هم انتخابشو بگه. بنیامین یه خرده فکر کرد و همین که اومد چیزی بگه کبریا گفت: ایشون هم کافه گلاسه می خوره!

ابروهای بنیامین در هم شد، مرد جوون سری به علامت باشه تکون داد
و رفت و بنیامین معترض گفت: مگه من توام؟!!

اومدم یه چیزی بگم، کبریا یه ابرو بالا انداخت و گفت: تو من نیستی
اما حوصله ی دعوا نداشتم!

دعوا چرا؟! داگ خواستم سگ که نخواستم! یه مدل کیکه!

چنان عین بچه ها لب ورچیده بود که دلم براش سوخت و گفتم: چیز
دیگه می خوای سفارشو آوردن بگو.

لبش به خنده باز شد و گفت: خداییش کبریا یه خرده از این داداشت
دلرحمی یاد بگیر!

صدای زنگ موبایل کبریا بلند شد، نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت،
از جاش بلند شد و گفت:

الآن می یام.

دلم نمی خواست بره! دوست نداشتم با بنیامین تنها بشم که بخواد
سوال های نپرسیده ی دم ظهرش رو بپرسه! کبریا از کافه رفت بیرون،
در حال رفت و برگشت تو یه مسیری از پیاده روی جلوی کافه مشغول
حرف زدن شد و شنیدم که بنیامین پرسید: با من می یای بریم شمال؟
نگاهمو از کبریا گرفتم و دوختم به صورتش. پاشو انداخت روی پاش
و پرسید: یکی دو روزه.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: فکر نمی کنم.

-چرا خب؟!

:تو که تازه شمال بودی؟!

-هر روز هم برم سیر نمی شم! عاشق دریام! عاشق ماهی! عاشق
خرچنگ! اختاپوس! کرم!!

-آه!

:نخوردی بدونی چقدر خوشمزه است! چند شب پیش با یکی از دوستانم
رفته یه رستوران کره ای، دلی از عزا در آوردم! نمی دونی چه کیفی داد!

- کرمم خوردی؟!

:نه دیگه حالا!

-سگ هم خوردی تا حالا؟!

:آه! نه!

-نمی تونم تصور کنم یکی بتونه ماهی خامو بخوره یا سوسک و
اختاپوسو!

:آره خب! برای تو که همین غذاهای معمولی رو هم نمی خوری و اه و
ایش می کنی، معلومه که لذت خوردن اون موجودات خوشمزه قابل
درک نیست! شمالو چی می گی؟! می یای؟ -گفتم که فکر نمی کنم.

:واقعاً نماد نقض حقوق بشری!

-چرا؟!

خب این جور که تو با خودت رفتار می کنی و این مرتاض بازی که راه انداختی، به نظرم ظلم بزرگیه در حق خودت و فکر می کنم در مورد خودت داری حقوق بشر رو نقض می کنی! حاضرم شرط ببندم اون تندیس بداخلاقی داره الان با دوست دخترش حرف می زنه! تو چی؟! هیچیکی تو زندگیت نیست؟!

زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: می خوام یکیو بیاریم تو زندگیت؟!

بدون اینکه صورتم حالتی پیدا کنه همون جوری خیره نگاهش کردم، لبخندش پهن تر شد و گفت:

چیه مگه؟! یه دختر خوب و خانوم که لااقل یه ساعتی از روز رو از این زندگی مردونه و خشن بزنی بیرون! یه دختر خوبی رو می شناسم که اتفاقاً تنها هم هست، می خوام شماره اشو بهت بدم یا اصلاً باهاش یه قرار بذارم؟! هان؟! چیه؟! چرا این جوری عین ماست زل زدی بهم؟! کنچا نا او؟!

-چی؟!

:خوبی؟!

خوب نبودم. ذهنم عجیب درگیر خیلی چیزا بود بیشتر از همه هم درگیر پیشنهاد کوروش! به هر حال من که حاضر نبودم یه قرون پول

ازش بگیرم به عنوان دیه، ارش یا هر کوفت دیگه ای! پس خوب بود
اگه بی خیال شکایت می شدیم و این جوری خونه رو پس می گرفتیم!
هر چند که واقعاً جرأت دوباره مطرح کردنش رو جلوی کبریا نداشتم!
دست لعنتیش حسابی سنگین بود!

کبریا اومد، یه عذرخواهی کرد و نشست، سفارش ها هم همزمان
باهاش رسید و بنیامین گفت: می خوای تو دیگه اینو نخور، هان؟!
کبریا سوالی نگاهش کرد و بنیامین در حال بازی با محتویات گیللاس
جلوش گفت: شیرینی این، با شیرینی صحبت با یار یکی می شه، می
ترسم دلتو بزنه!

کبریا قاشقی رو که گذاشته بود تو دهنش در آورد و گفت: نگران من
نباش، تو برو به فکر خودت باش که چند وقتیه دلتنگ طعم گوشت
جک و جونورهای عجیب الخلقه و دخترهای چشم خطی هستی!

یکی یقه ی تی شرتمو محکم کشید، به عقب پرت شدم و سرم محکم
به زمین خورد و چشمام سیاهی رفت! نمی فهمیدم اصلاً چی شده؟!
کجام؟!

صدای خفه ی کبریا که پرحرص اما از ته گلو می پرسید: داشتی چه
غلطی می کردی؟! بهتمو بیشتر کرد!

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. به پشت غلت زدم و پاهامو جمع کردم، کبریا عصبی نشست کنارم با دست محکم کوبید به کف ایزوگام شده ی پشت بوم و برزخی زل زد تو چشمام و پرسید:

داشتی چه غلطی می کردی کنعان؟! داشتی چی کار می کردی؟!

گنگ و گیج زل زدم بهش! مشتم محکمش نشست رو قفسه ی سینه ام! جوری که از درد خودمو جمع کردم و نفسم بند اومد! از جاش بلند شد و مشتم محکمی هم به دیوار خرپشته کوبید و برگشت سمتم و گفت: چی با خودت فکر کردی؟! هان؟! با توام! زر بزن لعنتی! چی فکر کردی؟!

اصلاً فکر کردی وقتی داشتی این کارو می کردی؟! به من بدبخت، به کسرای بیچاره، به اون بابای افلیجت فکر کردی؟! هان؟!

نمی فهمیدم چی می گه! گیج و گنگ فقط زل زده بودم بهش! بی توجه به فحشهایی که می داد و جمله های پرحرصی که از ته گلوش بیرون می اومد، سعی کردم به خودم تکونی بدم و بشینم. نگاه ماتم نشست به پشت بوم! اینجا چی کار می کردیم؟! چی شده بود؟! ذهنم انگار از یه جایی به قبل پاک شده بود! خواب بودم یعنی؟! داشتم خواب می دیدم که کبریا این طور آتیشی افتاده به جونم و با صدای کنترل شده اما پرخشمش ازم می پرسه داشتم چه غلطی می کردم؟! مگه داشتم چه غلطی می کردم؟! نمی فهمیدم!

دست کبریا نشست به پشت یقه ام، به زور و با همه ی قدرت نیم خیزم کرد و طرف لبه ی پشت بوم سوقم داد، یقه ام رو گرفت و وادارم کرد بایستم و همون جوری که به سمت عقب خمم می کرد گفت:می خوای کارتو تموم کنم؟! آره؟! می خوای یه کاری کنم که هم از این دنیا خلاص بشی و هم تو اون دنیا گرفتار نشی؟! می خوای از شر خودکشی کردن راحتت کنم؟! آره؟! احمق یه بار این راهو انتخاب کردی! فایده ای داشت؟! مردی؟! راحت شدی?!

ستون فقراتم زیر اون فشار داشت منفجر می شد! دستهامو محکم به مچ دستش گرفته بودم و سعی می کردم خودمو به جلو بکشم، مقاومتمو که دید، پرتم کرد یه گوشه از پشت بوم و همون جوری که می رفت سمت خرپشته گفت: می رم اون پایین و منتظر می مونم که بپری! بپری و بشینم نگاه کنم یه آدم با حماقتش چه جوری زندگی خودش و برادرش و پدرشو به آتیش می کشه!

گیج شده بودم! نمی فهمیدم اصلاً برای چی تا این حد عصبانی شده! نمی فهمیدم چرا رگهای گردنش به حد انفجار زده بیرون و صورتش از زور ناراحتی کبود شده! اصلاً متوجه نمی شدم چرا داره از خودکشی حرف می زنه! جای ضربه هاش روی تنم درد می کرد، سرم اما از همه بیشتر!

داشت می ترکید! مغزم داشت از دهن و دماغم می زد بیرون. کف دستمو گذاشتم روی زمین و به زور بلند شدم و با کمک کولر و در و دیوار راه افتادم سمت پله ها.

هیچی یادم نبود! اینکه چه جوری سر از اون بالا در آورده بودم! اینکه اصلاً کبریا از کجا پرتم کرده بود پایین که سرم گرفته بود به زمین و اینکه چی شده بود و چرا اینقدر برزخی بود!

در حال رو که باز کردم صدای تق و توق بلندی از آشپزخونه به راه بود! رفتم سمتش و تو چارچوب در ایستادم. عصبانی لیوان آبی رو که نزدیک دهنش بود پرت کرد تو سینه، دستهاشو به عرض شونه اش باز کرد و گذاشت روی کابینت و سرشو دولا کرد.

رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی شونه اش، برگشت سمتم و با چشمای سرخ سرخش زل زد به صورتم. سرم با حرکات ریزی به چپ و راست تکون خورد و آرام پرسیدم: چی شده؟!

نگاه عصبانیش به آنی تبدیل به بهت شد! یه بهت عمیق و بعد با تکونی دستم رو از شونه اش جدا کرد و همون جوری که می رفت سمت حال گفت: واسه من شر نباف که مرگت ته آرامشه و من نباید از این اتفاق ناراحت و عصبانی بشم! به من نگو که باید می داشتم اون گ... که داشتی می خوردی رو بخوری و از این زندگی خلاص شی! هر چند که از این به بعد هیچ چیز تو ربطی به من نداره و هر غلطی که دوست داری می تونی با زندگیت بکنی! حتی مردن! می تونی همین الان بری

و برای بار سوم رو لبه ی اون پشت بوم لعنتی بایستی و برای دومین بار خودتو پرت کنی پایین!

مطمئن باش هیچ کاری برای نجاتت نمی کنم!

روی صندلی وا رفتم و تازه فهمیدم جریان از چه قرار بوده! صدای بم و بی جونم برای کبریا توضیح داد: خواب بودم!

سر جاش ایستاد و برگشت سمتم و خیره ی چشمام شد. آب دهنمو به زور فرو دادم و گفتم:

چیزی یادم نیست!

دستم نشست روی سرم، همون جایی که محکم با زمین برخورد کرده بود و گفتم: لباسمو کشیدی و پرتم کردی رو زمین! اولین چیزی که یادمه اینه!

راه رفته رو برگشت و ناباور زل زد به صورتم. هنوز از زور ناراحتی و عصبانیت کبود بود و خیس عرق!

یه بغض لعنتی، یه بغض از زور ناراحتی، از زور ترس، از زور درموندگی نشسته بود بیخ گلوم! بعد یه مکث طولانی صدای بهت زده اش پیچید تو گوشم: چی داری می گی؟!

آرنجهامو گذاشتم روی میز و سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم: خواب بودم!هیچی یادم نیست!

نمی دونم چه جوری رفتم اون بالا!

دست کبریا نشست روی پشتم و با لحن ملایمی پرسید: یعنی چی؟!

صدام می لرزید وقتی گفتم: نمی دونم!

همه ی جونم از ترس اینکه ممکن بود چی پیش بیاد می لرزید! کاری به مردن نداشتم اما دردی رو که بعد اولین اقدامم به خودکشی تحمل کرده بودم به آنی نشست به تنم! اتفاقای توی بیمارستان، روزهای سخت بستری شدنم توی خونه! محتاج بودنم واسه هر کاری به بقیه! دست کبریا حلقه شد دور شونه ام و سرمو به سینه اش چسبوند و چند بار هیتسریک و عصبی پشت سر هم تکرار کرد: ببخشید! وای خدای من! ببخشید! ببخشید!

سرمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم. گر گرفته بودم! برگشتم سمت سینک، شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش! سرمای آب نفسمو برید! کبریا آب رو بست و همون جوری که بازومو می کشید گفت: چیزی نیس کنعان! بیا با هم حرف می زنیم.

خودش حال و روزش بدتر از من بود! فشاری که تو لحظه ای که منو رو لبه ی پشت بوم دیده بود بهش وارد شده بود، عصبانیت بعدش و حالا عذاب وجدانی که گریبانشو گرفته بود باعث شده بود حالت طبیعی نداشته باشه. نفس کشیدنش عادی نبود! داشت سخته می کرد!

مچ دستشو گرفتم و وادارش کردم بشینه و گفتم: بشین یه لحظه!

انگشتهاشو محکم گذاشت روی چشماش و بهشون فشار آورد و با صدای خفه ای گفت:نباید اون طوری عصبانی می شدم!

-طوری نشده کبریا! منم بودم همین واکنشو نشون می دادم!

خدای من! اگه دیر رسیده بودم چی؟!؟

راست می گفت! اگه دیر رسیده بود چی؟! الان وضعیتمون چه طوری بود؟! زبونم رو کشیدم رو لبهای خشک شده ام، نشستم روی صندلی روبروی کبریا و زمزمه کردم: حالا که به موقع رسیدی!

دستهاشو از چشماش جدا کرد و مشغول مالیدن ته ریش و چونه اش شد. دستمو گذاشتم روی دستش که رو میز بود و گفتم:فردا می رم دیدن دکتر شایق. باید داروهامو دوباره شروع کنم.

دستش رو به دندون گرفت و بعد یه خرده مکث گفت:زودتر از اینا باید می رفتی کنعان!

از جاش بلند شد، عصبی شروع کرد وسط آشپزخونه راه رفتن و در همون حال گفت:دارم دیوونه می شم! از این همه استرس و اضطراب دارم خل می شم! نمی بینی؟! نمی فهمی؟! بردمت دم اون ساختمون لعنتی! بردمت که بری تو اون مطب و بذاری دکتر یه کاری برات بکنه! یه کاری برای من بکنه! یه کاری برای ما بکنه! تو چی کار کردی! فرار کردی! پشت گوش انداختی! اهمال کاری کردی!

از جام بلند شدم، جای مشتش روی قفسه ی سینه ام درد می کرد، کمرم به خاطر خم کردنم به سمت عقب با اون فشار درد می کرد اما دردی که تو چهره ی کبریا بود از همه بیشتر برام دردناک بود! دستمو گذاشتم روی شونه اش و همون جوری که می بردمش سمت هال گفتم: فردا عصر می رم! قول می دم! بهت قول می دم! باشه؟! الان برو بخواب. منم یه دوش می گیرم و می خوابم.

خب؟

پاشو گذاشت توی هال و آروم گفت: آره! خواب! خوابم می بره با این وضعیت! برادرمو تو یه قدمی مرگ دیدم! اونقدر عصبی شدم که دست روش بلند کردم! گذاشتم اون بالا هر بلایی می خواد سر خودش بیاره! حالا باید هم برم بخوابم! آره! فکر خوبیه! در کمال آرامش چشمامو می ذارم رو هم!

مچ دستشو گرفتم و کشوندمش سمت اتاقش، رفت تو، دستشو از دستم کشید بیرون و یه نخ سیگار از تو کشوی میزش در آورد و همون جوری که با دستهای لرزون روشنش می کرد گفت: برو دوشو بگیر! نگاهمو دوختم به دود سیگاری که محکم از بینیش داده بود بیرون و پرسیدم: چیزی می خوری برات بیارم؟ قرصی...

پک محکمی زد، سرشو به علامت منفی بالا انداخت و گفت: برو کنعان! الان می خوام تنها باشم!

تی شرتمو که در آوردم، جای مشتم محکم کبریا روی سینه ام یه رد سرخ گذاشته بود! اونقدر ایستادم زیر دوش آب سرد تا نفسم بند اومد! یه خرده آب گرم رو باز کردم و زل زدم به روبروم!

باید فکرمو جمع و جور می کردم! باید این وضعیت آشفته رو جمع و جور می کردم! باید این زندگی بهم ریخته رو جمع و جور می کردم! باید ذهن داغون و بی سر و سامون کبریا رو جمع و جور می کردم! باید خاطرشو جمع می کردم!

یه ساعتی می شد که بی خودی نشسته بودم زیر دوش و خیره ی کاشی های روبروم بودم. تقه ای به در خورد و کبریا پرسید: چی کار می کنی کنعان؟! خوبی؟

یه الان می یام گفتم و بلند شدم! خوب که نبودم! درست عین خودش ولی باید نشون می دادم که خوبم! نشون می دادم که همه چی عادیه! آبو بستم، رفتم تو رخت کن و شنیدم که کبریا گفت: می خوام چایی بذارم، می خوری؟!

چایی؟! اونم این ساعت؟! نزدیک ۱ صبح بود! شاید می خواست به بهونه ی چایی بشینه و حرف بزنه، فکر بدی هم نبود. آره ای گفتم، خودمو

خشک کردم و همون جوری که حوله رو دور کمرم می بستم در رخت کنو باز کردم. پشت در ایستاده و نگرون و بهم ریخته منتظر بیرون اومدنم بود! یه لبخند نصفه و نیمه زدم که بفهمه حالم بد نیست، نگاهش نشست به جای مشتش روی سینه ام و سری به تأسف تکون داد و راه گرفت سمت آشپزخونه.

رفتم تو اتاق، نشستم رو لبه ی تخت و به جای خالی کسرا نگاه کردم و خوشحال شدم از اینکه هنوز از لواسون برنگشته! خوب بود که نبود و این شب جهنمی رو تجربه نمی کرد، نمی دید! لباس پوشیده و زل زده بودم به چشمام توی آیینه که صدای شکسته شدن چیزی پیچید تو خونه. از اتاق رفتم بیرون و پامو که گذاشتم تو آشپزخونه پرسیدم: چی شکس...

سوال از دهنم در نیومده کبریا رو پخش زمین دیدم. با شکم روی زمین افتاده بود. درست مثل مامان! درست مثل اون وقتی که برگشته بودم خونه و بی نفس پیداش کرده بودم! دوییدم سمتش، برش گردوندم، سرشو گذاشتم رو زانوم و صداش زدم! بلند! کبریــــــــــــا! سرشو آروم گذاشتم رو زمین و دوییدم سمت تلفن. می اومدن؟! به موقع می رسیدن؟! واسه مامان نرسیده بودن! دوییدم از در بیرون و پله های طبقه دومو دو تا یکی کردم و بلند داد زدم: بنیامین! عمو!

بنیامین! یا خدا!

برگشتم پایین، هنوز بی هوش بود! دوباره بلند داد کشیدم:
بنیامین!

در با شدت باز شد، اول عمو و بعد بنیامین با یه قیافه ی خواب آلود
و شوکه شده اومدن تو هال.

نبض کبریا اونقدر کند می زد که تشخیصش سخت بود. داد زدم: اینجا!
اینجاییم! کمک کنین!

کبریا!

عمو با سرعت اومد سمتمون و با هول پرسید: چی شده؟!

مات کبریا بودم! تموم صحنه های رفتن مامان به آنی از جلوی چشمم
رد می شد! خدای من! فقط همین کم بود! فقط همین درد کم بود!
عمو به بنیامین توپید: یه مقدار آب بیار و به من هم گفت: پاهاشو
بگیر بالا.

آب که به صورت کبریا پاشیده شد با مکتی آروم چشماشو وا کرد و
گیج و گنگ زل زد به اطراف و شنیدم که عمو از بنیامین خواست حاضر
شه، لباسهای اونو هم بیاره و ماشینو از حیاط ببره بیرون.

مات چهره ی بی رنگ کبریا بودم. تکون آرومی به خودش داد و سعی
کرد بشینه. عمو مانع شد و گفت: بلند نشو!

دست کبریا به کندی نشست روی سرش، سعی کرد پاهاشو که بالا گرفته بودم بیاره پایین و آروم زمزمه کرد: چی شده؟
صدای بنیامین بلند شد: بیا بابا، لباسات، من می رم ماشینو بیارم بیرون.

پاهای کبریا رو گذاشتم رو زمین، دویدم سمت اتاقم و شلوارکمو با یه شلوار عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه. عمو هم لباساشو عوض کرده بود. کبریا رو که بلند کردیم برای اینکه ببریمش بیمارستان، سعی کرد بازوشو از دستم بیرون بیاره و آروم زمزمه کرد: خوبم کنعان! نیازی به بیمارستان نیست!

بی اهمیت بود اون حرف وقتی یه بار دیگه دقیقاً تو یه همچین شرایطی یکی از عزیزامو از دست داده بودم! به خودمون که اومدیم کبریا رو بی توجه به غرولندش آماده کرده بودن برای گرفتن نوار قلب و نوار مغز.

نشسته بودم تو سالن و زل زده بودم به دیوار روبرو! دردها، فشارها، استرس ها، ناراحتی ها، تظاهر به محکم بودن ها می شد یه غده ی چرکی و یه جایی بالاخره سر باز می کرد! بالاخره منفجر می شد! اگه بابا این جوری بود، مسببش من بودم! اگه کبریا الان دراز به دراز افتاده بود تو بیمارستان مسببش من بودم! اگه زندگیمون اینقدر گند بود مسببش من بودم! آدم نفرین شده که می گفتن من بودم!

دست بنیامین نشست رو پام و آروم گفت: طوریش نشده کنعان، یه فشار عصبی بوده، فقط همین!

مطمئنم نوار قلب و مغزش هم سالم سالمه.

پام عصبی تکون تکون می خورد. اون نوار قلب و مغز هم اگه سالم بود، تو اینکه امشب از زور فشار عصبی به این حال و روز افتاده بود تغییری ایجاد نمی کرد! تو اینکه من باعث شده بودم تا مرز سخته بره و اون طور عصبانی و ناراحت و مضطرب بشه هیچ تغییری ایجاد نمی کرد!

عمو بهروز از انتهای سالن اومد و آروم پرسید: جریان چیه؟ چهار صبح تو آشپزخونه چی کار می کرد؟! دو ساعت قبل شما دو تا رو پشت بوم چی کار می کردین؟!

مات شدم به چهره اش. بنیامین متعجب پرسید: پشت بوم؟!

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن تو سالن. کمرم هنوز درد می کرد. عمو بهم نزدیک شد، بازومو گرفت و گفت: یه لحظه بیا کارت دارم.

از بنیامین فاصله گرفتیم، عمو زل زد به صورتم و پرسید: چی شده؟ - بچمون شد، عصبی شد و یه ساعت بعد کف آشپزخونه پیداش کردم!

رو پشت بوم چی کار می کردین؟!

درمونده زل زدم به صورتش! چی می گفتم؟! برام کسر شأن بود بگم از زور ناراحتی خوابگردی من به این حال روز افتاده! برام تحقیرکننده بود بگم رو پشت بوم بودیم چون ذهن بیمار من می خواسته جسمو از شر این همه فشار خلاص کنه!

سکوتمو که دید پرسید: چیه؟ چی شده کنعان؟!

سری به دو طرف تکون دادم و کلافه راه افتادم سمت اتاقی که کبریا رو برده بودن برای گرفتن نوار مغز! اعصابم اونقدری متشنج بود که خودم اگه بستری لازم نمی شدم شانس می آوردم!

همه چی عادی بود اما کبریا رو برای چند ساعت بستری کردن تا خیال همه راحت بشه. با اصرار عمو و بنیامین رو فرستاده بودم خونه که هم بابا تنها نباشه و هم مجبور نباشم به سوالاشون جواب بدم.

نشسته بودم کنار تخت و زل زده بودم به صورت خوابش! توی خواب هم ناآروم بود! خسته بود انگار یا شاید کلافه. پیشونیمو تکیه دادم به تخت و چشمامو بستم. خودمم خسته بودم. از بی خوابی، از استرس، از ترس، از فکر و خیال. نمی دونم چقدر گذشت که دستی نشست روی سرم.

چشم که باز و سرمو که بلند کردم کبریا با یه لبخند خیره ی صورتم بود.

دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم و پرسیدم: چطوری؟

با یه صدای معترض گفت: خوب بودم! دستی دستی انداختینم رو تخت مریض خونه! بلند شو برو بگو بیان این سیمها رو ازم جدا کنن باید برم شرکت، یه جلسه ی مهم داریم!

زل زده بودم به صورتش! اگه طوریش می شد، اگه مثل مامان دیگه اونو هم نداشتم، دق می کردم!

نیست می شدم!

دستش نشست رو دستم و با یه لبخند گفت: خوبم کنعان! یه فشار عصبی بوده فقط! دیدی که دکتر هم همینو گفت! پاشو برو بگو مرخصم کنن.

بغضی که بیخ خرم بود رو فرو دادم و با صدای آرومی پرسیدم: طوریت می شد چی؟!

لبخندش پهن تر شد و گفت: حالا که طوریم نشده!

با انگشت اشاره و شست فشاری به چشمم آوردم و شنیدم که با لحن ملایمی پرسید: کمرت درد نمی کنه؟

هه! رو تخت بیمارستان هم که افتاده بود، اون هم به خاطر من، باز هم به فکر و دلنگرون من بود!

انگشتهامو از روی چشمم برداشتم و زل زدم به صورتش. سری به دو طرف تکون داد و پرسید:

چیه کنعان؟! چرا این ریختی نگاهم می کنی؟!

لیبی تر کردم و پرسیدم: یه قولی بهم می دی؟ -جان؟

می شه از این به بعد جای اینکه اینقدر نگران ما باشی، یه خرده هم به فکر خودت باشی؟!

-مگه نیستم؟

:نه! نیستی!

-باشه! از این به بعد بیشتر به خودم فکر می کنم! خوبه؟!

:دارم جدی حرف می زنم!

-منم جدی گفتم دیگه! برو بگو بیان این سیمها رو قطع کنن صدای بوق بوق این مانیتور رو مخمه!

بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در شنیدم که گفت: به شرکت زنگ بزن بگو من یه خرده دیرتر می یام، اونا جلسه رو شروع کنن.

دکتر نبود و حوالی ساعت ۵ می اومد برای چکاپ و ترخیص. به شرکت زنگ زدم و به سانازگفتم که کبریا نمی تونه امروز بیاد شرکت. مصر میخواست دلیلش رو بدونم و داشتم فکر می کردم یه چیزی سر هم کنم و بهش بگم که یه خانومی گوشیه گرفت و گفت: الو کنعان؟!

متعجب پرسیدم: الو؟!

با یه صدای نگرین پرسید: کبریا طوریش شده؟ -شما؟!

طنازم!

ای وای! به این چی باید می گفتم! آب دهنمو فرو دادم و با من و من گفتم: سلام طناز خانوم...

راستش، طوریش که نه ... یعنی یه خرده حال ندار بود گفت تماس بگیرم که دیرتر می یاد.

-چقدر حال نداره که خودش نتونسته تماس بگیره! الان کجایی؟! خونه این؟!

راستش برای چکاپ اومدیم بیمارس...

-کدوم بیمارستان؟!

: تا دو ساعت دیگه مرخص می شه و ...

-خدای من! بستریش کردن؟! چشم شده آخه؟! الان کجاست؟!

به خدا حالش خوبه طناز خانوم، یه خرده عصبی شده بود، واسه خیال راحتیمون اومدیم اینجا، تا یکی دو ساعت دیگه هم ...

-اسم بیمارستانو بگو کنعان!

به اجبار اسم بیمارستان رو گفتم و وقتی برگشتم تو اتاق چشمای کبریا بسته بود اما تو همون حالت پرسید: چی شد؟! چرا نیومد دکتر؟!

-تا ساعت ده نمی یاد.

چشماشو باز کرد و معترض گفت: یعنی چی؟!

نشستم رو صندلی و گفتم: حرص نخور، دکتر برای ترخیص ساعت ۵ می یاد. تازه از کجا معلوم ترخیصت کنن! شاید نیاز باشه بازم...

تکونی به خودش داد و سعی کرد بشینه و در همون حال گفت: بی خود!

صدای باز شدن در اتاق اومد و همزمان پرستاری گفت: سلام. بهتری؟!

کبریا معترض گفت: بهتر بودم! خوب بودم اصلاً اینا رو ازم جدا کنین خانوم!

پرستار اومد کنار تخت و در حال در آوردن سرم گفت: دو دسته آقایون داریم! یه عده اونایی که به هیچ وجه دوست ندارن مریض باشن، حتی اگه مریض هم باشن تظاهر به سالم بودن می کنن و یه عده هم اونایی که برای جلب توجه علاقه ی زیادی دارن خودشونو به مریضی بززن! شما فکر کنم جزء دسته ی اول هستی که از نصف شب تا حالا یه ریز می خوام برم می خوام برم راه انداختی!

از جام بلند شدم و رفتم ایستادم جلوی پنجره و منتظر موندم طناز بیاد! خوب بود که می اومد!

خوب بود که یه خرده ناز کبریا رو می کشید! خوب بود که دستشو می گرفت و بهش ابراز علاقه و ابراز نگرونی می کرد! خوب بود که بهش محبت می کرد! کبریا به اون لطافت، به اون محبت نیاز داشت!

یه ساعت بعد از صحبت کردنم با طناز، در اتاق باز شد و صدای نگرانش پیچید تو اتاق: خدای من کبریا!

نگاهم چرخید سمت در اتاق، بی توجه به حضور منی که نشسته بودم روی صندلی اومد سمتش، دستش رو محکم گرفت و با نگرونی پرسید: چی شده؟!

نگاه متعجب کبریا از صورت اون نشست رو صورت من، از جام بلند شدم و سلام کردم. طناز نیم نگاهی بهم انداخت و زیرلیبی جواب سلامم رو داد و از کبریا پرسید: چی شده؟! چت شد یهو؟ نگاهم به نگاه شاکی کبریا بود! با یه اخم غلیظ پرسید: طنازو چرا خبر کردی؟!

اومدم توضیح بدم، طناز دستش رو نشوند رو صورت کبریا و گفت: منو خبر نکرد! به زور از زیر زبونش کشیدم بیرون! بعدش هم! من نباید بدونم؟! افتادی رو تخت بیمارستان، می خواستی ازم پنهون کنی؟!

دست کبریا که نشست رو دست طناز، لبخندی کمرنگی هم نشست رو لب من و با یه عذرخواهی از اتاق رفتم بیرون. خوب بود که طناز بود! خوب بود که میون این همه بدبختی یه بوی خوب، یه تصویر خوب، یه واقعیت خوب هم وجود داشت!

نشسته بودم تو سالن، سرمو تکیه داده بودم به دیوار و چشمامو بسته بودم، دستی نشست روشونه ام. چشم وا کردم و بنیامین رو ایستاده بالای سرم دیدم. یه خرده تو سکوت زل زد به چشمام و پرسید: خوبی؟ سرمو بدون اینکه از دیوار جدا کنم به علامت مثبت تکون دادم، کنارم نشست و گفت: خوابیده؟ -نه. همکارش پیششه.

:همکارش یا دوست دخترش!؟

سرم چرخید به سمتش، لبخند شیطونی روی لبش بود. بین ابروهامو با انگشت فشار دادم تا یه خرده از دردش کم شه و شنیدم که بنیامین پرسید: مرخصش می کنن؟ -ساعت ۵

:می خوای تو بری خونه؟

-بابات پیش بابا مونده؟

:شفق اومده بود. بابا هم یه ساعت دیگه می ره فروشگاه. شب کاری امشب؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دستش رو گذاشت روی پام و گفت: پاشو برو خونه یه خرده بخواب. خودت داغون تر از اون نره غولی!

آره خودم داغون تر بودم اما به خاطر حال برادرم، نه به خاطر حال خراب خودم! حالم بد بود بس که خودمو لبه ی اون پشت بوم تجسم کرده و به این موضوع فکر کرده بودم که اگه کبریا دیر رسیده بود و می پریدم چی می شد! اصلاً چه طوری متوجه شده بود اون بالام؟! اصلاً

چه طوری اومده بود دنبالم؟! حالم خراب بود بس که به این موضوع فکر کرده بودم که اگه کبریا چشم وا نمی کرد و زنده نمی موند من باید چه خاکی تو سرم می ریختم! حالم خراب بود بس که فکر کرده بودم کبریا از ۵۲ سالگی زیر فشاری که کوروش به زندگیمون متحمل کرده له بوده و امروز صدای دردش بلند شده و اگه این درد براش بمونه چی می شه!

نگاهم نشست به ساعت انتهای سالن، نیم ساعت مونده بود به ده. از جام بلند شدم و گفتم: نماز صبحم قضا شده می رم نمازخونه بخونم و پیام. اینجا هستی؟ یه خرده نگاهشو دوخت به صورتم، لبخند کم رنگی زد و گفت: آره. برو.

وضو گرفتم، نشستم رو به قبله و چهار رکعت نماز خوندم. دو رکعت نماز صبح قضا شده و دورکعت نماز شکر! باید خدا رو شکر می کردم که کبریا هنوز هست، که من هنوز هستم، که من و کبریا در کنار هم هستیم تا بتونیم این زندگی شکسته بسته رو به پا نگه داریم.

دستی نشست رو پشتم و بنیامین کنارم نشست و گفت: دو رکعت نمازت طول کشید، کبریا گفت پیام ببینم کجایی!

-دکتر نیومد؟

نه هنوز. نمازتو خوندی؟

-آره.

پس پاشو بریم که کبریا بیشتر از این نگران نشه.

دستمو گرفتم به کمرم و از جام بلند شدم، متعجب زل زد بهم و پرسید:
یه چی بپرسم؟!

ایستادم و منتظر نگاهش، کردم که بپرسه، از جاش بلند شد و پرسید:
شما دو تا دیشب با هم زد و خورد داشتین؟!

-نه! چطور؟!

بابا یه چیزهایی می گفت و الان هم کبریا گفت حالت خیلی خوش
نیست و خودت هم که گفتی بحثون شده و ...

راه افتادم سمت در نمازخونه و در همون حال گفتم: بحثمون شده بود،
تو با بنفشه تا حالا بحث نکردی؟! دعوات نشده؟!

دنبالم راه افتاد و گفت: چرا بابا! حالا جوش نیار فوری! چیزی نپرسیدم
که! بیا برو خونه بخواب یه خرده، من کبریا رو می یارم. تازه یه پری
روی خوش سیما هم ور دلشه و نیازی به توی گند دماغ زمخت نداره!

کفشامو پوشیدم، ایستادم و زل زدم به صورتش و گفتم: ببین
بنیامین، تو زندگی من و کبریا یه اتفاقی افتاده که خیلی ازش بی
خبرن، یعنی امیدوارم خیلی ها ازش بی خبر باشن و یکی از اون ها هم
تویی و تو جزء آدم هایی هستی که من به هیچ وجه دلم نمی خواد
هیچی بدونی! اگه برگشتی که بمونی و رفیقم باشی، منو همین جوری
بخواه! همین جوری که نمی دونی تو گذشته چه اتفاقی افتاده و چرا

من الآن این جوریم و این جام! یا اون پایین تو خونه چی بین من و کبریا می گذره و سر چه چیزهایی با هم بحثمون می شه، حرفمون می شه و دعوا! خب؟!!

مات فقط نگاهم کرد! راه افتادم سمت پله ها و صدای پاهاشو شنیدم که بعد چند دقیقه دنبالم راه افتاد و وقتی بهم رسید دستشو انداخت دور شونه ام و گفت: چشم آقا بداخلاقه! ما شما رو با کم و زیادت قبول داریم! خوب شد حالا؟!!

از حصار دستش اومدم بیرون و شنیدم که گفت:گفتی بنفشه، یادم افتاد هفته ی دیگه داره می یاد ایران! تحمل گنددماغی تو رو داشته باشم، تحمل اون دختره ی لوسو ندارم!

رسیدیم خونه، بنیامین ماشینو تو کوچه پارک کرد و گفت: بپر یه خرده خونه رو جمع و جور کن که این دختره اگه اومد بالا آبرومون نره. در حال پیاده شدن گفتم: خونه مرتبه.

پیاده شد و گفت: آره، منهای پیژامه ی بابام وسط آشپزخونه و شورت و زیرپوش کبریا روی تخت و بالش و پتوی افتاده روی کاناپه خونه مرتب مرتبه!

کلید انداختم و درو باز کردم و منتظر شدم بره تو، دست گذاشت روی
پشتم و وادارم کرد جلوتر ازش برم تو و در همون حال گفت:هر چند
که شفق خانوم کدبانو خودش همه چيو ردیف می کنه.

بهش زنگ زدم گفتم یه صبحونه ی مفصل رو به راه کنه که بزنیم تو
رگ.

-امروز اصلاً قرار نبود بیاد.

:بابا به کهربا زنگ زد، جریانو گفت و شفق هم چون شیفت نبود اومد.
-همه افتادین تو زحمت.

:چرت نگو! برو بالا آب پز شدیم از گرما!

کفشامو در آوردم، یه یاالله گفتم و رفتم تو. شفق با هول اومد و سلام
کرد و پرسید: پس کو کبریا؟ بنیامین در حال ولو شدن روی مبل
گفت:داره می یاد، با یارش البته!

شفق گنگ نگاهشو از صورت اون به صورت من دوخت، رفتم سمت
اتاق خواب و گفتم:با یکی از همکارهاش داره می یاد.

-مرخص شده دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاق. تی شرتمو که خیس
عرق بود در آوردم، کمربندمو شل کردم و نشستم رو لبه ی تخت. از
امروز یه چیزایی تغییر کرده بود! از امروز درست

عین کسرا، کبریا هم قرار نبود از خیلی چیزها با خبر بشه! از امروز باید مراعات حالشو می کردیم!

هم من، هم کسرا و هم بقیه! دکتر گفته بود یه سنکوپ عصبی بوده، رد کرده اما نباید دوباره تکرار بشه!

دراز کشیدم رو تخت و دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام، درست جایی که کبریا دیشب با مشت کوبیده بود بهش! اونقدر پرحرص و عصبی و محکم کوبیده بود که جای پنجه اش روی پوستم افتاده بود. دردو ریخته بود توی مشتش و کوبیده بود! درموندگی رو ریخته بود توی پنجه هاش و کوبیده بود! دیگه نمی داشتم به اون روز بیفته! نمی داشتم بیشتر از این زندگیش حروم من و غصه هام بشه! نمی خواستم دیگه نگران من باشه! نمی خواستم تکیه گاه من باشه! نمی داشتم خوشی های جوونیش بیشتر از این تباه من و ذهن پیر و خسته ام بشه!

تقه ای به در خورد و تا خواستم بلند شم برای پوشیدن لباس شفق اومد تو. نشستم، تی شرتمو از روی زمین برداشتم و همون جوری که روش می کردم با اعتراض گفتم: در می زنی بذار بگم بیا تو بعد بیا تو! جوابی نداد! سرمو بلند کردم و دیدم با لبخند زل زده بهم! اخمی کردم و گفتم: به چی می خندی؟!

-به این تلاشت برای حفظ حجاب! بی خیال کنعان، وقتی من اینقدر باهات راحتم تو هم با من راحت باش! ضمن اینکه من تو بیمارستان کار کرده ام و می کنم و دیدن این صحنه ها برام عادیه!

خیره نگاهش می کردم. راحتی این دختر آدمو از معذب بودن در می آورد.

بی خیال پوشیدن تی شرت خیس عرق، درازکش شدم و ملافه رو کشیدم روم و پرسیدم: کاری داشتی؟

با حفظ لبخندش گفت: صبحونه رو چیدم، بنیامین هم حمله کرده به میز، نیای تهشو در می یاره!

-سیرم، می خوام یه خرده بخوابم.

باشه ای گفت و رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: یه دقیقه نخواب الان می یام.

ساعدمو گذاشتم رو چشمام و شروع کردم به فکر کردن به راهکارهایی برای دور موندن کبریا از مشکلات این خونه که دستی ملافه ای رو که تا روی گردنم بالا کشیده بودم آروم آورد پایین.

دستمو از روی چشمام برداشتم، شفق ملافه رو کامل کنار زد و گفت: از شر این نخها خلاصت کنم بلکه یه خرده از این بداخلاقیات کم بشه.

آخی! راحت می شدم! هر ثانيه يه كدومشون مي گرفتن به لباسهام و اذيتم مي كردن. يه خرده با ضدعفوني كننده زخم رو شستشو داد و وارسي كرد، سرشو آورد بالا و وقتي ديد دارم نگاهش مي كنم با لبخند گفت: فكر كنم تا حدودي جوش خورده! شانس آوردي كه چركي نشد چون كبريا مي گفت آنتي بيوتيك ها رو هم يه درميون مي خوردي.

دوباره سرشو انداخت پايين و قيچي رو برداشت، قبل از اينكه كارشو شروع كنه آروم پرسيدم: درد داره؟

با لبخند نگاهم كرد و پرسيد: مي ترسي؟ - اعصابم بهم ريخته، تحمل دردم ندارم الان.

درد نداره. قبلاً كه تجربه اشو داشتی و بخیه کشیدی كه؟!

- همه ی اون قبلاً ها رو درد داشتتم موقع كشيدنش!

خب لابد زخمت درست جوش نخورده بوده. الان اين زخم جوش خورده. درد نداره كشيدنش.

ساعدمو گذاشتم روی چشمام و شفق چند لحظه بعد گفت: تموم شد. مي تونی چشمتو وا كني پسر خوب!

لحنش مثل آمپول زني بود كه با يه بچه ي ترسو طرف شده. دستمو برداشتم و همينكه خواستم چيزي بگم نگاهشو پر اخم خيره ي جاي مشت كبريا روی سينه ام ديدم. دستشو جلو آورد، روی كبودي رو لمس كرد و پرسيد: اين چيه؟!

دستشو گرفتم و همون جوری که می نشستم گفتم: چیزی نیست.

اخمش غلیظ تر شد، دستش رو از بین دستم در آورد و گفت: پس
عمو بهروز راست می گه که با هم دعواتون شده!

نگاهم به صورتش بود، نگاهشو از جای کبودی گرفت و زل زد به چشمام
و پرسید: آره؟! جای مشت کبریاست مگه نه؟!!

جای جواب یه لبخند کمرنگ زدم. عصبی قیچی و بتادین و پنبه رو
برداشت و همون جوری که بلند می شد پرسید: سر چی نصف شبی
دعواتون شده که این جوری محکم کوبیده تو سینه ات؟! پسره ی
دیوونه نگفت ممکنه قلبت از کار بیفته؟!!

قلب خودش از کار ایستاده بود وقتی منو اون بالا ایستاده رو تیغه ی
بوم و تو چند قدمی مرگ دیده بود! قلب خودش ایستاده بود وقتی از
زور درموندگی و آشفتگی تموم حرصشو با یه مشت سرم خالی کرده
بود.

شفق سکوتمو که دید، وسیله های توی دستش رو گذاشت روی میز،
کنارم نشست و با جدیت پرسید: جریان چیه کنعان؟! سر کوروش
دعواتون شده؟!!

-نه.

پس چی؟

-خیال کن یه چیز مردونه بوده!

من نمی تونم خیال کنم وقتی این جای مشت واقعی ترین چیزیه که دارم می بینم! سر چی دست روت بلند کرده؟! به تو راه به راه می گه باید بری پیش روان پزشک و مشاوره بگیری و قرص بخوری و روانتو درمون کنی، بعد خودش با کوچکتین مسئله ای عالم و آدمو می گیره به باد کتک و مشت و لگد؟! برای چی این جور زدت که جای مفصل انگشتهاش، جای مشتش روی سینه ی تو مونده؟! اصلاً مگه تو کار بدی هم می کنی که کسی بخواد این جور بزنت؟! اصلاً کبریا واسه چی...

دست انداختم و کشیدمش سمت خودم! سرش نشست رو سینه ام و زبون به دهن گرفت! یه واکنش ناخودآگاه از من برای اینکه آرومش کنم! یه واکنش ناخودآگاه از اون احتمالاً به خاطر شوک واکنش من! کشیدمش تو بغلم که ساکت بشه، که از حرصی که می خورد نلرزه! نمی تونستم اون جور ناراحت ببینمش! ارزشش برای من خیلی بیشتر از اون بود که بخوام مسبب ناراحتیش باشم! دلم نمی خواست دلنگرونی برای من تا اون حد عصبانیش کنه که پریغض و شاکی بلرزه و خودشو اذیت کنه و حرص بخوره!

آروم زمزمه کردم: طوری نیست شفق! یه مسئله ی مردونه بود که بین خودمون حلش کردیم! به سبک خودمون! به سبک مردونه! همین! دلم نمی خواود حرص بخوری وقتی حرص خوردن کبریا از دستم کارشو به بیهوشی کشونده! خب؟!!

ازم فاصله گرفت، نگاهشو ازم دزدید اما گفت:هیچ احدی نباید به خودش اجازه بده که دست روی مهربون ترین آدمی که تو عمرم می شناسم بلند کنه! اینو به کبریا هم می گم!

لبخندی نشست رو لبم، دستشو گرفتم و گفتم: باشه! وقتی اومد، گوششو بکش که دیگه با مشت نیفته به جون کسی و البته در و دیوار! نه به خاطر اینکه من مستحق این مشت نبودم! به خاطر اینکه می ترسم آخرش این مشت کوبیدن ها یکیو ناکار کنه و کار دست کبریا بده!

نگاهشو دوخت به چشمام، با همون اخم و با همون حرص لب وا کرد و گفت: هیچ وقت مستحق هیچ کدوم از سختی هایی که کشیدی نبودی کنعان! مستحق تحقیر و تنبیه شدن از طرف برادرت هم نیستی! اینو یادت باشه!

خودمو سر دادم روی تخت و سرمو که داشت می ترکید گذاشتم رو بالش و گفتم: باشه. یادم می مونه که مهربون ترین دختری که می شناسم منو مستحق هیچ چیز بدی نمی دونه!

از جاش بلند شد و بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون. خیره ی سقف موندم و به واکنشم فکر کردم! به اینکه شفق چقدر برام مهمه که طاقت دیدن یه لحظه ناراحتیشو ندارم! به اینکه اون تو خصوصی ترین حریم هام راه داره و من در کنارش معذب نیستم! به اینکه اگه

طناز هست و از نظر من خوبه که هست، شفق هم عالیه که هست و
اینقدر مهربون هم هست!

صدای سلام و احوال پرسی که پیچید تو خونه متوجه شدم کبریا
اومده. نیم ساعتی می شد از وقتی دراز کشیده بودم اما خوابم نمی
برد. بلند شدم، کمر بندمو سفت و یه تی شرت تنم کردم و از اتاق رفتم
بیرون. کسی تو حال نبود. صدای حرف زدن طناز از اتاق کبریا می اومد
و صدای حرف زدن بنیامین از آشپزخونه.

راه گرفتم سمت آشپزخونه و دم در ایستادم، بنیامین که تکیه داده
بود به در یخچال حرفش رو نیمه تموم گذاشت و نگاهشو دوخت بهم
و با ساکت شدنش شفق هم که پشت کرده به در ایستاده و مشغول
درست کردن شربت بود برگشت سمتم. بنیامین سکوتو شکست و آرام
گفت:

فکر کنم یه عروسی افتادیم!

رفتم سمت شفق و همون جوری که سینی شربت رو ازش می گرفتم
معارض گفتم: قرار نیست تو این خونه کارهای ما رو هم انجام بدی!
اینو چندمین باره دارم بهت می گم!

قبل جواب دادن شفق بنیامین گفت: شفق اخطارهای کنعانو جدی

بگیر! این اون روش بالا بیاد، فامیل و دوست و آشنا نمی شناسه!

سینی رو گرفتم و رفتم سمت در، قبل از اینکه برم بیرون شفق

گفت:پس هنوز اون روی منو ندیدی که این جوری می گی!

برگشتم سمتش، با جدیت خیره ی من بود! رفتم بیرون و به این

فکر کردم که خدا به داد کبریا برسه! هنوز از بابت جریان تو اتاق و

فهمیدن مشتی که از کبریا خورده بودم شاکی بود!

تقه ای به در زدم و منتظر موندم، کبریا یه جان گفت، در رو باز کردم

و بدون اینکه به اتاق نگاهی بندازم یه یاالله گفتم، کبریا با خوشرویی

بیا تو کنعانی گفت. رفتم تو و سلام کردم. طناز لبه ی تخت نشسته

بود، کبریا هم دراز کشیده نگاهم می کرد. با ورودم طناز سر جاش نیم

خیز شد، یه خوش اومدین راحت باشین گفتم و سینی شربت و پیش

دستی ها رو گذاشتم رو میز کبریا و ازش پرسیدم: بهتری؟

بی حرف خیره ی صورتم موند. نگاهم نشست به نگاه طناز که

متعجب بود از این حرف نزدن کبریا!بعد یه مکث کبریا گفت:تو خوبی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: به مطب شایق زنگ زدم،

کسی گوشيو بر نمی داشت.

-نیست. رفته مسافرت، دو هفته یا سه هفته ی دیگه بر می گرده.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: چیزی خواستی صدام کن.

- شب شیفتی؟

:آره.

-برو بخواب پس.

سری برای طنز تکون دادم و یه با اجازه گفتم و از اتاق رفتم بیرون. نشستم روی مبل و تلویزیونو روشن کردم. بنیامین از اتاق بابا اومد بیرون و گفت: من دارم می رم. کاری ندارین؟ اومدم از جام بلند شم، دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: بشین راحت باش. کاری پیش اومد بهم زنگ بزنین.

-قربونت.

:واسه ارش رفتی پزشکی قانونی؟

-نه.

:چرا؟

-بخشیدیم.

:یعنی چی؟!

تو سکوت خیره ی چهره ی ناباورش شدم. نشست روبروم و پرسید:

یعنی چی که بخشیدین؟!

-از اول هم قرار نبود مالی از اموال اون بیاد تو ...

حقتونه!

بی خیال بنیامین. پاشو برو بابات الآن شاکی می شه!
از جاش بلند شد، سری به علامت تأسف تکون داد و رفت.

شفق اومد کنارم نشست و گفت: هندونه قاچ زدم، حوصله داشتی
ببر واسه کبریا و مهمونش.

حوصله نداشتم. معذب بودم با وجود طنز تو اون اتاق، انگار فهمید
که گفت: ببرم خودم؟ -حالا باشه یه خرده بعدتر می برم.

نمی ری بخوابی؟

-قبلش می خوام با کبریا حرف بزنم.

به بنیامین گفتم از چی گذشتی؟

-ارش، یه چیزی شبیه دیه است.

نمی خواین بگیرینش؟

-نه.

دادگاه بعدی کیه؟

-فکر کنم همین هفته است.

:آهان.

-کی باید بیمارستان باشی؟

:شب.

-پس چرا اینجا؟! پاشو برو خونه دیگه!

لبخندی روی لبش نشست، از جاش بلند شد و گفت: صبحونه می

خوری؟

-نه.

:چرا آخه؟

یک کم نگاهش کردم، از جام بلند شدم و گفتم: می خوام چایی

بریزم، تو هم می خوری؟ اخمی کرد و گفت: من وایسادم می ریزم

دیگه!

-نمی یای اینجا که کارهای ما رو بکنی! این واسه هزارمین بار!

دنبالم راه افتاد و در همون حال گفت: خیلی تعارفی هستی کنعان!

خیلی!

-تو هم خیلی بی خودی لی لی به لالای ما می ذاری! خیلی!

خندید، در حال ریختن چای برگشتم سمتش و گفتم: بخند! اون

موقع که از پا گذاشتنت به این خونه پشیمون شدی، این خنده هاتو

یادت می یارم! چایی می خوری؟ -نه. من می خوام هندونه بخورم.
بذار اینو ببرم واسه کبریا و بیام.

شفق با ظرف هندونه و دو تا پیشدستی و چاقو و چنگال از
آشپزخونه رفت بیرون. نشستم پشت میز و خیره ی بخار چایی شدم.
وقتی برگشت آروم پرسید: رابطه اشون جدیه آره؟ سرم چرخید
سمتش. نشست روبروم و گفت: خانوم خوش تیپیه.

-همکارن، دختر رئیسشه. رابطه اشون هم احتمالاً جدیه.

چه خوب!

-آره! خوبه! برای کبریا خیلی خوبه.

تو هم باید کم کم از تنهایی در بیای کنعان.

اخمی نشست رو صورتم و خیره ی صورتش شدم، خندید و گفت:
چیه بابا! همچین نگاه می کنی انگار فحش دادم!
یه قلب از چایی خوردم و گفتم: سوژه ی دیگه ای واسه حرف زدن پیدا
کن.

-باشه! تو این مدت که من نبودم کسی تو زندگیت نبوده؟

دوباره با اخم خیره ی صورتش شدم و گفتم: گفتم یه سوژه ی دیگه
پیدا کن!

با لبخند گفت: خب سوژه ی متفاوتی بود دیگه! یکی مربوط به گذشته بود، یکی مربوط به آینده!

-خودت چی؟! کسی تو زندگیت نبوده؟!

-نچ!

: الان چی؟! کسی تو زندگیت نیست؟!

-نچ!

:دختر به این خوبی، خوشگلی، مهربونی مگه می شه تنها باشه؟!

-حالا که شده!

:باریک الله به کهربا با این دختر بزرگ کردنش!

-پسر به این خوبی، خوشگلی، ماهی، مهربونی چرا کسی تو زندگیش

نیست؟!

ساکت شدم و یه خرده خیره نگاهش کردم، یه قلپ دیگه از چایی خوردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:نمی خوام در این مورد حرف بزنم.

باشه ای گفت و از جاش بلند شد، رفت سمت سینک و در حال

برداشتن پیش دستی گفت:

وقتی جنوب بودم،یه پسری بود که به نظرم گزینه ی خوبی برای ازدواج

بود ولی جواب منفی دادم.

-چرا؟!

دلم راضی نشد.

-چرا خب؟! کس دیگه ای رو دوست داری؟

شفق نشست روبروم، یه قاچ هندونه گذاشت تو پیش دستی و با لبخند گفت: نه! اصلاً! فقط دلم با اون نبود.

-آهان.

تو چی؟! دلت لرزیده تا حالا؟!

-نه!

حق هم داری! منم جای تو بودم به هیچکی محل نمی دادم!

-چرا؟!

با لبخند زل زد به صورتم، یه خرده ساکت موند و بعد گفت:خدا تو رو تو تعطیلات و سر فرصت آفریده! آفریدن هم نه! هنرنمایی کرده! معلومه که با این سر و شکل نباید هم به کسی محل بدی!

لبخندی زدم و گفتم:بحث این حرفها نیست!

-می دونم!

نگاهش کردم، زل زد به چشمام و بعد یه مکث طولانی گفت:واقعاً حیف تو! کنعان! واقعاً حیفه اینقدر خودتو دست کم می گیری!

جز لبخند، یه لبخند تلخ چیز دیگه ای نبود برای جواب. دستش
نشست رو دستم، با حفظ لبخندش گفت: نمی خوای شانستو امتحان
کنی؟ -در مورد چی؟!

شانستو توی یه رابطه!

-خودت چی؟!

من فرق دارم کنعان! من سنتی فکر می کنم. ترجیح می دم اونو
که می یاد تو زندگیم به صورت سنتی وارد زندگیم بشه و این مسئله
باعث می شه من منتظر اومدنش بمونم! ولی تو که می تونی هر کسیو
که خواستی انتخاب کنی چی؟! چرا پاتو نمی ذاری تو یه رابطه که یه
خرده از این زندگی خشن دورت کنه؟!

جوری حرف می زد انگار از مشکلاتمون بی خبر بود! طوری حرف می
زد انگار اصلاً نمی دونست تو گذشته چه خبر بوده!

سکوتمو که دید، فشاری به دستم آورد و آرام، با مهربونی و یه
لبخند گرم گفت: یه دوست خیلی خوب دارم که ...

دستمو عقب کشیدم، از جام بلند شدم و گفتم: هر وقت خواستم
یه رابطه رو شروع کنم، حتماً قبلش باهات در میون می ذارم که اگه
کسی رو سراغ داشتی بهم معرفی کنی!

-اون هر وقت قرار نیست اصلاً از راه برسه؟!

-من مثل کبریا نیستم! ترجیح می دم تا وقتی تو حل مشکلات خودم
موندم، کس دیگه ای رو شریک این مشکلات نکنم!

چه مشکلاتی؟! بابا عبدالله و بیماریش؟ یا وجود کوروش؟! کوروش
که جریانش حل شده، بابا عبدالله هم که آزاری برای کسی نداره؟! هم
تحصیلات تموم شده، هم مشکل سربازیت حل شده و هم کارتو
داری! اون زمینو هم که از عزیز قبول کنین و بشه سرمایه اتون دیگه
همه چی حله!

هان؟!!

یه لبخند تلخ نشست رو لبم! کاش همه ی مشکلات من تو همین
چند تا جمله خلاصه می شد!

کاش همه ی مشکلات من وجود یه بابای مریض، یه جیب بی پول و
یه دشمن افتاده تو هلفدونی بود!

از آشپزخونه که می اومدم بیرون شنیدم که گفت: این جوری که
لبخند می زنی و این جوری که نگاه می کنی یعنی هیچ احدی درکت
نمی کنه ها دلم می خواد سرتو از تنت جدا کنم!

خندیدم و برگشتم سمتش و گفتم: خیلی خشنی شفق! خدا به داد
اون بدبختی که قراره بیاد سنتی بگیردت برسه!

نشسته بودم روی مبل، با چشمایی که از زور بی خوابی می سوخت خیره ی تلویزیون بودم و تو چرت، در اتاق کبریا باز شد و اول طناز و پشت سرش کبریا اومدن بیرون.

از جام بلند شدم، طناز با لبخند یه راحت باش گفت و نشست رو مبل، کبریا هم کنارش نشست و پرسید: پس چرا نخوابیدی؟!

نخوابیده بودم چون می ترسیدم! می ترسیدم تو روز روشن راه بیافتم برم رو تیغه ی اون پشت بوم لعنتی و کبریایی نباشه که معجزه آسا نجاتم بده! نخوابیده بودم چون یه ترس غیرواقعی ته وجودم بود که چشم وا کنم و کوروشو ایستاده بالای سرم ببینم! درست مثل اون روز لعنتی! نه چند روز پیش که با چاقو اومده بود سراغم! درست مثل اون روز لعنتی که بیشتر از همه ی روزهای گذشته شد سیاهی و کل زندگیمو گرفت!

دکتر شایق برگه ای رو می ذاره جلوم اما با تأکید می گه که ترجیح می ده حرف بزمنم تا اینکه بخواد نوشته هامو بخونه! می گه دوره های مختلف گروه درمانی هم هست اما منی که از اون روز حتی با خودم هم حرف نمی زنم، حتی لبم وا نمی شه که با خودش حرف بزمنم راضی به حرف زدن از اون روز لعنتی جلوی یه عده آدم حالا حتی قربونی و همدرد با خودم نیستم.

لب وا می کنم! جای نوشتن، جای خودکار تو دست گرفتن، جای اینکه دست لرزونمو وادار کنم که به زور خودکارو نگه داره و بنویسه، حرف می زنم! می گم و می گم و می گم! اونقدری که دکتر منشی رو صدا می زنه، کبریا می یاد تو، یه آرامبخش بهم تزریق می کنن و همه جا تاریک می شه!

دنیای تاریکی، دنیای خاموشیه! یه دنیای خوب!! یه دنیای راحت! یه دنیای بی درد!

کبریا که نشست کنارم و دستش که نشست رو پام، به خودم اومدم. یه چند لحظه ای می شد زل زده بودم به روبروم. اخمی کرد و پرسید: پس چرا نرفتی بخوابی؟

دستی به پلکم کشیدم و گفتم: دراز کشیدم خوابم نبرد. تو چرا از جات پاشدی؟

-حالم خوبه! بی خودی گنده اش کردین از کار و زندگیم افتادم! به جلسه به اون مهمی هم نتونستم برسم! حالا مدیرعاملمون پرونده امو می زنه زیربغلم می گه برو با ولیت بیا!

نگاهم نشست رو چهره ی خندون طناز! کبریا از کنارم بلند شد، کنار طناز نشست و بلند گفت:

شفق خانوم اومدیم دو دقیقه خودتونو ببینیم ها!

شفق با یه سینی چایی اومد بیرون و با لبخند سینی رو گرفت جلوی طناز. حرصی بودم از اینکه هر چی بهش می گفتم اهمیت نمی داد و باز تو این خونه کار می کرد! سینی چایی رو که گرفت سمتم، با یه اخم کمرنگ خیره ی صورتش شدم. لبخندی زد و گفت: چیه؟ می دونم! خوشت نمی یاد تو این خونه کار کنم! من از اون قسمت نسبتم با بابا عبدالله واسه خودم بلیط صادر کردم! چایی نمی خوری؟!!

فنجون رو برداشتم و گذاشتم رو میز کناریم، شفق کنارم نشست و طناز پرسید: کبریا می گفت شما پرستارین درسته؟
-بله.

جایی مشغول به کارین؟

-تازه کارمو شروع کردم.

طرحتونو هم اینجا بودین؟

-نه، من زاهدان درس خوندم و طرحمو هم همون جا گذروندم.

وای خیلی سخته که!

۳۴۱

-نه خیلی. البته دوری اذیت می کرد ولی مردم اونجا رو خیلی دوست دارم. خیلی باصفا و خونگرم.

چهارساله تموم کردین؟

-چهار سال لیسانس و دو سال طرح و دو سال هم فوق.

وای این همه مدت اونجا بودین؟!

سر شفق به علامت مثبت بالا و پایین شد، کبریا فنجون رو از جلوی لبش آورد پایین و گفت: نمی بینی چقدر سیاه شده؟!

طناز لبخند زد و گفت: به این گوله ی برف می گی سیاه به من چی می گی؟!

کبریا لبخند زد و گفت: تو برنزه ای عزیزم!

بعد آروم پرسید: همین بود دیگه؟! هان؟! گفته بودی همینو باید بگم دیگه؟! سوتی که ندادم؟!

طناز با مشت آروم کوبید به بازوی کبریا، یه مسخره تحویلش داد و یه مقدار از چاییش خورد و بلند شد، کیفش رو انداخت روی دوشش و گفت: برم به بابا گواهی پزشکیت رو بدم که غیبتت موجه باشه!

ما هم بلند شدیم، طناز ازمون تشکر کرد، با شفق روبوسی کرد و گفت: این دیدار من باب آشنایی بود. سر یه فرصت مناسب می شینیم و و از خیلی چیزها حرف می زنیم!

شفق بله ای رو همراه با از دیدنتون خوشحال شدم به زبون آورد و طناز برگشت سمت من و گفت: کبریا رو به شما سپردم. ببندینش به تخت که دو سه روز حسابی استراحت کنه! به خودش باشه همین الان پا می شه می یاد شرکت.

سری به علامت مثبت تکون دادم، دست کبریا نشست رو پشتم و به شوخی گفت: سر تکون می دی یعنی قراره منو ببندی به تخت؟!!

طناز که پا تو ایوون می داشت گفت: پس چی؟! خیال کردی وضعیت شوخی برداره؟! باید استراحت کنی. اونم حسابی! نگران کارهای شرکت هم نباش. نگران جواب پس دادن به بابا هم همین طور! چنان جایی تو دلش باز کردی که فکر کنم صد تا پسر هم خدا بهش می داد بازم تو رو یه جور دیگه دوست داشت! اونقدر که تو رو کوبیده تو سر طوفان من اگه جای اون بودم کمر به کشتنت می بستم!

با شفق ایستادیم روی ایوون، کبریا تا دم در طنازو همراهی کرد و وقتی برگشتیم تو شفق گفت:

خیلی به هم می یان! پدرخانوم آینده اش همه که یک دل نه صد دل عاشقش شده! پس دیگه همه چی تمومه! آخ جون یه عروسی افتادیم! فنجون های چایی رو گذاشتم توی سینی و بردم تو آشپزخونه. برگشتم و نشستم رو مبل، تلویزیون رو خاموش کردم و پرسیدم: از صبح فشار بابا رو گرفتی؟ صداش از اتاق بابا بلند شد: آره، خوب بود، الان هم دارم می گیرم.

صدای حرف زدنش با بابا یه لبخند نشوند رو لبم. کبریا اومد بالا و نشست کنارم و آروم پرسید:

چته کنعان؟

سری به دو طرف تکون دادم به معنی هیچی. اخمی کرد و آروم تر پرسید: پس چرا نمی ری بخوابی؟!

-دکتر می گفت باید حواست باشه!

:آره خب! دکترها همیشه این حرفو می زنن! کلاً ما آدم ها باید همیشه حواسمون به خودمون باشه! نگفتی! چته؟!

-هیچی! چه طوریم می خوای باشه؟! راستی شفق بخیه هامو کشید.

دستشو آورد جلو، تی شرتمو داد بالا و گفت: ! چه خوب! راحت شدی!

سری به علامت مثبت تکون دادم، شفق اومد بیرون و با یه اخم غلیظ نشست روبرومون و پرسید:

الآن نگران حال کنعانی؟!

کبریا از کنارم بلند شد و نشست رو یه مبل تکی و متعجب پرسید: چطور؟!

شفق پراخم خیره ی صورتش شد و گفت: اون مشتی که کوبیدی تو سینه اش می تونست قلبشو از کار بندازه!

جواب ندادن کبریای همیشه حاضر جواب باعث شد یه لبخند بشینه رو لبم! شفق ادامه داد: تو دوران طرحمون یه جوونی رو آوردن بیمارستان که دور از جون کنعان همین جوری فوت شده بود!

فقط با یه مشت! تازه یه مشت از سر شوخی! یه ضربه ی شوخی که دوستش زده بود!

سر کبریا برگشت سمت من، لبخندمو به زور جمع کرده بودم، تای یه ابروش رفت بالا و دوباره خیره ی شفق شد و بعد چند لحظه پرسید: الان باید توبیخ بشم؟!

-الآن باید بدونی که وقتی عصبانی می شی باید رفتارتو کنترل کنی کبریا! نه اینکه با مشت و لگدبیافتی به جون هر کی که دم دستته! حالا هر چقدر هم مقصر!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بله حق با شماست! منتها این آقا کنعانی که این جوری مظلوم اینجا نشسته و داره به ریش من می خنده، دیشب نصف شب منو به حد مرگ عصبانی کرد، کنترلمو از دست دادم!

شفق اخمش رو غلیظتر کرد و گفت: همین دو ثانیه پیش گفتم اگه عصبانی هم می شی نباید بیافتی به جون این و اون!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بله! چشم! متوجه شدم! شفق از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: متوجه رو که بودی، منتها وقت عمل که می رسه اولین و آخرین چیزی که به ذهنت می رسه زنده!

خندیدم! گرچه بی رمق اما همون هم صدای اعتراض کبریا رو در آورد!
کوسن رو به سمتم پرت کرد، یه زهرمار گفت و از جاش بلند شد و در
حال رفتن به اتاقش گفت: پاشو برو بگیر یه چرت بخواب!

رو همون کاناپه دراز کشیدم و کوسنو گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: از
کجا می دونستی دکتر شایق نیست؟!

-تو بیمارستان زنگ زدم به منشیش گفت واسه دو هفته یا سه هفته
رفته مادرید.

کی؟!

-چی کی؟! دیگه ساعت پروازشو نپرسیدم!

کی زنگ زدی بهش؟

-همون موقع که بنیامین می گفت رفتی نماز قضا تو بخونی.

یه آهان گفتم، کبریا هم رفت تو اتاقش. چشمامو بستم و به صدای
حرف زدن شفق با بابا گوش دادم تا خوابم ببره.

:خوب کردم بابا عبدالله! این پسر اولیت و اون پسر آخریت یه خرده
نیاز به گوش مالی دارن! تازه یه خرده بیشتر از یه خرده! البته یه خرده
که دقت کنیم می بینیم اون وسطیه هم یه کتکی بخوره بد نیست!
بس که اصلاً به فکر خودش نیست! نه می خوره، نه می خوابه، نه
تفریح می کنه، شده یه آدم آهنی! از این به بعد می خوام صداش کنم
ربات! هان؟! موافقی؟! راستی بابا عبدالله فکر کنم یه عروسی افتادیم!

کبریا رو داماد کنی، می مونه کنعان! اونو خودم براش آستین بالا می
زنم! می خوام برات شاهنامه بخونم؟ یا نه امروز که فهمیدیم پسر
بزرگت عاشق شده بهتره غزل بخونیم هان؟! غزل های عاشقونه ی
حافظ.

تو بیت های حافظی که شفق برای بابا می خوند غرق شدم و چشمم
کم کم روی هم افتاد.

بعد یه شیفت شبونه ی خسته کننده، نشسته بودم تو سرویس و
ثانیه شماری می کردم برسم خونه، یه دوش بگیرم و بخوابم، موبایلم
زنگ خورد و همه ی نقشه هامو به باد داد!

شماره ی شفق بود. الو که گفتم پرسید: خوبی کنعان؟ -مرسی.

کجایی؟

-دارم می یام. طوری شده؟ بابا خوبه؟

:خوبه. ببین یه نامه اومده، از دادگستری.

-خب؟

:خواستن ساعت ۵۵ بری اونجا.

-برای چی؟

:برای پاره ای از توضیحات.

پاره ای از توضیحات؟! چه توضیحی؟! همه چی مشخص بود که! صدای شفق بند افکارمو پاره کرد:

الو کنعان؟!!

ازش خواستم نامه رو برام بخونه که بفهمم دقیقاً کجا باید برم، بعد با تأکید بهش گفتم که به کبریا چیزی نگه. خودش به اندازه ی کافی شرایط بدی داشت! با اینکه دو روز از اون شب کذایی گذشته بود اما سر برنگشتن کسرا به خونه اونقدری حرص و جوش خورده بود که استراحت کردنش عملاً بی نتیجه بشه! تماس که قطع شد، حس کردم ته دلم خالی شده! حرفهای کوروش تو جلسه ی دادگاه، اینکه مرتب افکار کثیفش رو به زبون می آورد، اون لحن چندش آور و نگاه های مشکل دار، همه و همه می تونست خیلی چیزها رو رو کنه! برای قاضی دنیادیده ی پرونده خیلی سخت نبود فهمیدن علت اصلی حمله ی کوروش به من و از این می ترسیدم که بخواد اینجریان رو پیگیری و پرونده رو به سمت دیگه ای هدایت کنه!

جایی که باید پیاده می شدم، پیاده شدم و یه دربست گرفتم برای اینکه سروقت برسم. پا که گذاشتم تو دادگاه، پرس و جو که کردم و به اتاقی که باید هدایت شدم، قاضی رو نشسته پشت میز دیدم! اون لحظه حس می کردم رنگم پریده! حس می کردم نبود کبریا در کنارم کاملاً مشهوده! جواب سلامم رو داد و ازم خواست در رو ببندم و روی

صندلی بشینم. یه مقدار با برگه های زیر دستش ور رفت و بعد خیره شد به صورتم و گفت: زخمت بهتره؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دهنم به گفتن هیچ حرفی باز نمی شد! لبی تر کرد و گفت: ارشو بخشیدین آره؟
-بله.

:خوبه. این جوری پرونده زودتر به نتیجه می رسه. ازت خواستم بیای اینجا برای اینکه ... خب راستش این دیدارو یه دیدار رسمی تلقی نکن! بذار به حساب یه دیدار عادی، دوستانه، پدرانه!
خب؟!

گیج بودم! نمی فهمیدم جریان چیه! گنگ نگاهش کردم، سری به بالا و پایین تکون داد و گفت:

حق داری متوجه ی منظورم نشی! بذار بریم سر اصل مطلب. من به عنوان قاضی این پرونده با شنیدن حرفهای اون روز متهم به یه نتایجی رسیدم که از لحاظ قانونی نمی تونم مطرحش کنم، چون براساس قانون قاضی حق دخالت و کنکاش تو مسائل منافی عفت عمومی رو نداره مگه اینکه یه شاکی خصوصی وجود داشته باشه یا شواهد مستدلی باشه یا خود متهم اقرار کنه! با حرفهای متهم این پرونده تو روز دادگاه من پی به یه سری مسائلی بردم که فقط در حد ظن و گمانه ولی...

نمی خوای ازش شکایت کنی؟!

مات نگاه دلسوزانه ی قاضی مونده بودم! یه حس بد، یه سرمای عجیب پیچیده بود تو تنم! حس می کردم همه ی پرده ها فرو افتاده و من لخت و عریون جلوی چشماش ایستادم! یه تصویر آزاردهنده نشسته بود جلوی چشمم! قاضی رو هم توی اون اتاق حاضر می دیدم! توی اون اتاق نحس، تو طبقه ی دوم خونه ی عمو بهروز!

سرمو انداختم پایین و حس کردم صورتم از هجوم خونی که از خجالت به مغزم فشار آورده سرخ شده. صدای مقتدر اما دلسوزانه ی قاضی پیچید تو اتاق: اونقدر تجربه دارم و اونقدر آدم تو زندگیم و توی این شغل دیدم که بتونم بفهمم اون روز تو جلسه ی دادگاه چقدر عذاب می کشیدی از حرفهایی که می زد و این تو رو تو اون جریان از نظر من تبرئه می کنه! پس می تونی شکایت کنی و بذاری به سزای جرم بزرگی که مرتکب شده برسه. می تونستم قرار کفالت براش تعیین کنم و تا روز دادگاه بذارم که بره، اما این کارو نکردم چون حس کردم ممکنه تهدیدی برای جون تو و اطرافیان باشه! سه ماه یا یه سال دیگه هم که بیاد بیرون باز هم همینه! بازم می تونه برای تو و خانواده ات یه تهدید باشه! من با خودش هم صحبت کردم، ذره ای قبول نداره که کاری که کرده اشتباه بوده! مرتب می گه فقط از خودش دفاع کرده یا اینکه یهو عصبانی شده و این اتفاق افتاده و رو این قضیه که ارادت خاصی به تو داره تأکید داره. آدم هایی که جرمی رو مرتکب می شن و رو بی گناه بودنش پافشاری و اصرار دارن مطمئناً آدم های خطرناک تری هستن! چون تو حالت عادی وقتی کسی مرتکب یه خلافی می شه در

درجه ی اول خودش پیش وجدان خودش به جرمی که مرتکب شده
معترفه! نمی خوای سایه ی این تهدیدها، این خطرها از سر زندگیت
برداشته بشه؟!!

نگاهم نشست به صورتش. اونقدری سن داشت که جای پدرم باشه،
جای بابا عبداللهی که شاید اگه الآن سالم بود، وادارم می کرد به
شکایت! به گرفتن حق! چه حقی؟! با مردن کوروش، چه حقی به من بر
می گشت؟! گذشته ی من همین قدر سیاه می موند و آینده ام هم
همین قدر تاریک!

نمی دونم چرا اما تو اون لحظه، به آنی تصویر شفق نشست جلوی
چشمام! یه حسی ته وجودم گفت نمی خوام قاتل برادر مادرش باشم!
نمی خوام باعث و بانی مرگ دایی اش باشم! چراشو نمی دونستم! نمی
فهمیدم!

آب دهنمو به زور فرو دادم و تو سکوت خیره ی صورت قاضی موندم.
پوشه ی زیر دستش رو بست و گفت: این سکوت یعنی اینکه قصد
نداری ازش شکایت کنی. من به خواسته ات احترام می ذارم چون
دستم بسته است. اما اینو یادت باشه که یه عده آدم، اون بیرون
هستن که این متهم می تونه براشون خطر محسوب بشه! مخصوصاً با
پرونده ای که از قبل داشته! و اینو بدون که ما به خاطر سکوتی که در
مقابل اطرافیانمون می کنیم مسئولیم! چه ظلمی که به خودمون
روا داشته چه ظلمی که ممکنه به دیگران تحمیل کنه!

از جام بلند شدم و کیفمو انداختم سر دوشم و گفتم: بابت این احساس مسئولیتتون واقعاً ممنونم!

فکر می‌کنم آدم‌هایی مثل شما تو جامعه‌ی امروزمون خیلی کم‌رنگ شدن ولی...

سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد و گفت: می‌فهمم! می‌تونم بری. اما تا جلسه‌ی بعد دادگاه می‌تونم فکراتو بکنی. اگه خواستی شکایت کنی، پرونده‌ات به شعبه‌ی دیگه‌ای ارجاع داده می‌شه اما من به شخصه پیگیرش می‌مونم!

ممنونی زیرلب گفتم و از اتاق زدم بیرون. نفس کشیدن تو اون شرایط برام سخت شده بود.

ایستادم رو پله‌ها و زل زدم به مردمی که در رفت و آمد بودن! در تکاپو! حرفهای قاضی حرفهای کبریا بود! حرفهایی که دم از دلسوزی و مسئولیت برای مردم این بیرون می‌زد! مردمی که هیچیاز درد من نمی‌دونستن! مردمی که نمی‌دونستن یه جوون، یه جوون به نظرشون موجه، به قول شفق خوب، مهربون، خوش تیپ، خوش قیافه چقدر از درون پوچه! مردمی که از ذهن بیمار من بی‌خبر بودن وقتی منو به سمت آدم‌کشی هل می‌داد! کشتن کوروش! کشتن خودم!

زنگ موبایل بهم فهموند یه ساعتی می شه که زیر اون آفتاب داغ ظهر
مرداد توی پارک نشسته ام و خیره ی روبرومم.

کبریا بود و به محض الو گفتم معترض پرسید: کجایی کنعان؟!

از جام بلند شدم و بی اهمیت به سرگیجه ای که داشتم راه افتادم
سمت خونه و در همون حال گفتم: دارم می یام. سر خیابونم.

-کارخونه بودی تا حالا؟! باز یکی مرخصی گرفت تو مجبور شدی جورشو
بکشی؟!

نه! یه خرده کار دفتری داشتم طول کشید تا بیام.

یه خیلی و خب زودتر بیا گفت و تماسو قطع کرد. علاوه بر سرگیجه
حالت تهوع هم داشتم! یه فکر آزاردهنده اونقدر بهم فشار آورده بود
که از لحاظ مزاجی بهم ریخته بودم. تموم سعیم این بود که اون تصویر
از جلوی چشمم کنار بره اما انگار نمی شد! انگار مصر بود که بمونه و
زجرم بده! توی اون اتاق، زیر دستهای قدرتمند و هیکل تنومند کوروش
اسیرم! التماس می کنم، ضجه می زنم و کبریا رو از ته دل صدا می
کنم و چیزی که بیشتر از قبل زجرم می ده حضور شفق، بابا، عزیز،
قاضی، دادستان و خیلی های دیگه توی اتاق و زل زدنشون به اون
صحنه ی فجیعه!

خودم بهتر از هر کسی می دونم که حالم خیلی خرابه! حال روحیم خیلی بهم ریخته است که تو بیداری، تو روز روشن هم دارم کابوس می بینم! اون هم کابوسی به اون وحشتناکی!

رسیدم خونه، کلید انداختم و به محض ورودم کبریا شاکی از اتاقش اومد بیرون و پرسید: ده بار زنگ زدم بهت، گوشیت چرا خاموش بود؟ قبل رفتن به دادگستری خاموشش کرده بودم و نیم ساعت بعد بیرون اومدم بود که یادم افتاد روشنش کنم.

کیفمو گذاشتم روی قفسه ی کنار در ورودی، دکمه ی دوم و سوم پیره‌نمو باز کردم و دستی به گردنم کشیدم. کبریا موشکافانه خیره ی صورتم شد و پرسید: طوری شده؟!

ای لعنت به تو کبریا که هیچ چیزی رو نمی شه ازت پنهون کرد! اونقدر با من بود، اونقدر روزها و شبها نگرون حالم مونده بود که حالا کوچکتترین تغییری رو می فهمید! رفتم سمت دستشویی و گفتم: چطوری می خواستی بشه! هوا جهنمه!

صدای پوفی که کشید رو شنیدم، در دستشویی رو بستم، شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش! خنکی آب یه خرده حالمو بهتر کرد. بیرون که اومدم شفق از ورودی آشپزخونه اومد جلو و آروم پرسید: رفتی؟

با حوله خیزی صورت و موهامو گرفتم و در همون حال سرمو به علامت مثبت تکون دادم. پچ پچ وار پرسید: چی شد؟! چی کارت داشتن. رفتم سمت اتاقم و آروم گفتم: هیچی. یه سری سوال بود جواب دادم و اومدم.

رفتم تو اتاق، شفق هم دنبالم اومد، در رو بست و پرسید: همه چی اکیه؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: آره.

-پس چرا این جوری هستی؟

چه جوری؟

شفق اومد جلو، بازومو کشید سمت خودش و انگشتش رو گذاشت رو پیشونیم و با لبخند گفت:

این جوری که این رگ دو شاخه تا این حد زده بالا!

یه خرده خودمو عقب کشیدم و گفتم: گرم شده. هوا خیلی گرمه.

سری به علامت باشه تکون داد و موقع بیرون رفتن از اتاق گفت: منتظر موندیم بیای نهار بخوریم.

باشه ای گفتم، در اتاق بسته شد، نشستم رو صندلی و سرمو گرفتم بین دستام. اگه دکتر شایق بیرون بود تو همون لحظه هر جا که بود می رفتم سراغش. مغزم داشت می ترکید! دکمه های پیرهنمو باز کردم و حوله و لباس برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. صدای حرف زدن کهربا

نشون می داد اون هم اینجاست. اومدن به این خونه هر بدی که داشت خوبیش این بود که کهربا و شفق رو بیشتر می دیدیم. یه دوش سریع گرفتم، لباس هامو پوشیدم و در حال خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه. به محض ورودم کهربا جواب سلامم رو داد و از جاش بلند شد و گفت: بشین برات غذا بکشم.

نشستم و بی توجه به نگاه زوم شده ی کبریا پرسیدم: آقا ابراهیم خوبه؟

کهربا یه بشقاب پر لوبیاپلو گذاشت جلوم و گفت: مرسی. خوبه. بازم فرستادنش مأموریت.

در حال سوا کردن لوبیاها پرسیدم: شروینم رفته؟ -نه دیگه. اونو گذاشته مغازه.

تنهایی؟ حریف می شه؟

-نه. قرار شده کسرا هم کمکش باشه.

نگاهی به کبریا انداختم و رو به کهربا گفتم: به نظرت رو کمک کسرا می شه حساب...!

دلم آشوب بود. یه چیزی از معده ام می اومد بالا و بر می گشت. یهویی که ساکت شدم سر کبریا و شفق از توی بشقابهاشون بلند شد. قاشق و چنگال رو گذاشتم توی بشقاب و از جام بلند شدم و در حال رفتن سمت دستشویی شنیدم که کبریا پرسید: چی شد؟

دکتر لازم بودم شدید! چه دکتر جسم، چه دکتر روح! معده ام خالی بود، یه خرده زردآب بالا آوردم و بی حال چفت در رو باز کردم و کنار دیوار کش اومدم رو زمین. کبریای منتظر پشت در، کنارم زانو زد و پرسید: چته؟

سری به علامت هیچی بالا انداختم و کهربا اومد جلو و گفت: گرمازده شدی لابد. پاشو بشین دم کولر، یه شربت خنک برات درست کنم.

نگاهم نشست رو صورت شفق. مطمئناً می دونست این بدحالی بی ربط به اون نامه نیست. با کمک دیوار بلند شدم و به کبریای نگرون گفتم: خوبم. یک کم دراز بکشم، حالم جا می یاد.

دراز کشیده بودم رو تخت و به صدای غرغره‌های کبریا که از غذا نخوردن ها و درست نخوابیدن های من شاکی بود گوش می دادم، تقه ای به در خورد و شفق اومد تو و گفت: پاشو این شربتو بخور.

ساعدمو از روی صورتم برداشتم و زل زدم بهش. پیش دستی و لیوان رو گذاشت رو پاتختی، نشست رو لبه ی تخت و پرسید:نباید تنها می رفتی. خیلی بهت فشار اومد آره؟

سرم به علامت مثبت تکون خورد و سر جام نشستم، تکیه امو دادم به تاج تخت و گفتم:نمی خوام کبریا بفهمه.

-باشه. ولی به من می گی چه خبر بوده؟

بعد یه سکوت طولانی، معلق بین پرسیدن و نپرسیدن، نگاهمو به یه جایی روی ملافه ی چهارخونه دوختم و پرسیدم: چرا کوروش جریانو به تو گفته؟!

شفق جوابی نداد. نگاهمو با تأخیر بالا آوردم و دوختم به چشماش. تهشون یه نگرونی خاصی بود!

شاید هم عذاب! عذاب از جواب سوالی که پرسیده بودم و باید می داد.

مکثی کرد، نگاهشو از چشمام گرفت و پرسید: رک بگم؟ -آره!

: چون خیال می کرد تو یه احساسی بهم داری!

-یعنی چی؟!

فکر کنم چند وقتی از پرت شدن تو از بالای پشت بوم می گذشت، یه سفر اومده بودم تهران، اون هم اومده بود خونه امون. یادمه سر ناهار حرف از شما شده بود، یه چیزی گفته بود، درست خاطر من نیست، من ازتون دفاع کردم. اون لحظه نگاه عجیبی بهم انداخت و چیز دیگه ای نگفت.

بعد ناهار مامان سر نماز بود، منم داشتم تو اتاقم تو نت می چرخیدم که اومد و گفت می خواد باهام حرف بزنه و خلاصه شروع کرد به گفتن یه مشت چرت و پرت! اولین حرفی هم که زد در مورد خودکشیت بود! بعدش هم هی گفت و گفت و گفت تا رسید به اینکه تو اصلاً به خاطر

یه سری تمایلات غیرعادی سعی کردی خودتو از بین ببری! می دونی می خوام چی بگم؟! حرفی از ت... ببخش اینقدر راحت حرف می زنم کنعان! اما فکر می کنم لازمه که یکی در این مورد باهات خیلی راحت حرف بزنی و این تابو تو ذهنت شکسته بشه! از تجاوز و زور حرفی نزد، گفت مدتهای طولانی شما دو تا با هم رابطه داشتین و اگه حالا تو بخوای بیای سراغ من، فقط به خاطر اینکه که یه جورایی به اون نزدیک بشی! حرفهاتو باور نکردم! در مورد خودکشی چرا اما تمایلات غیرعادی رو اصلاً نمی تونستم قبول کنم! دایی که رفت، بهم ریخته زنگ زدم به کبریا و ازش خواستم یه جا قرار بذاره همو ببینیم. جریانو که ازش جویا شدم، بی حرف ماشینشو روشن کرد و اومد سمت خونه اتون، دم در که ایستاد گفت بمونم تا بره و برگرده! بعد هم یه سری برگه و گواهی و عکس رادیولوژی آورد و توضیح داد که اینا مدارکیه که نشون می ده کوروش به زور بهت دست درازی کرده بوده! کارت دکتر شایق رو هم بهم نشون داد و گفت که تحت درمانی و کوروش هر چی گفته یه مشت چرندیات بوده! همین!

نفس تو سینه ام حبس شده بود! تو رذل بودن کوروش هیچ شکی نداشتم ولی نه دیگه تا این حد!

تا این حد که فقط به خیال خام اینکه من علاقه ای به شفق دارم بخواد تا این حد خرابم کنه! پس

این آدم ازش بعید نبود پس فردا توی دادگاه هم همین چرندیات رو بگه! اصلاً بعید نبود تو بازجویی هاش هم همچین چیزایی رو گفته باشه!

دست شفق نشست رو دستم، ناخودآگاه دستمو پس کشیدم و عصبی اما با صدای آرومی پرسیدم:

چه تضمینیه این چرندیاتو به کسهای دیگه نگفته باشه؟!

-لااقل اینو مطمئنم که تو اطرافیان من به کس دیگه ای نگفته!

سرم به علامت تأسف به دو طرف تکون خورد، شفق لیوان شربت رو گرفت سمتم و گفت: یه خرده بخور، رنگت خیلی زرد شده.

نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم: قاضی راست می گفت! حق داشت که می گفت یه سال دیگه وقتی بیاد بیرون یه تهدیده برام! اصلاً نیازی به یه سال نیست! از همون زندون و از طریق یه تلفن می تونه نفس کشیدنو برام جهنم کنه!

-کنعان! نباید بهش فکر کنی!

:امروز قاضی می گفت یه چیزایی بو برده و ازم می خواست شکایت کنم!

-خب؟ چرا این کارو نمی کنی؟! عمو بهروزو می تونم درک کنم، می تونم بفهمم اون موقع از ترس سنگسار شدن یا اعدام شدن برادرزاده

اش ساکت مونده و شماها رو هم ساکت کرده اما الان تو رو نمی فهمم!
الانی که بزرگی و می تونی خودت تصمیم بگیری چرا حرفی نمی زنی؟!

۵: سال پیش هم خودم عین عمو راغب نبودم کسی از موضوع با خبر
بشه! درسته بچه بودم اما قبح اتفاقی که افتاده بودو می فهمیدم! می
ترسیدم! از طرد شدن و انگشت نما شدن می ترسیدم!

الآن هم همین! الان هم از انگ چسبوندن آدمها می ترسم! از اینکه
به یه چشم دیگه بهم نگاه کنن!

-کنعان!

بهم نگو که اشتباه می کنم وقتی داری تو همین جامعه زندگی می
کنی و می دونی که خیلی وقتها همه امون قضاوت های بی جای زیادی
می کنیم!

-می فهمم چی می گی.

دلم می خواد این جریان تموم شه اما انگار هر چی بیشتر دلم بخواد
بیشتر تو آینده ام کش می یاد و ادامه پیدا می کنه! کاش کوروش بر
می گشت شهرستون! کاش لااقل از کاری که کرده بود یه خرده احساس
گناه می کرد و بوق و کرنا نمی گرفت همه رو خبردار کنه! من انگار جای
اون و جای خودم دارم عذاب می کشم! دارم احساس گناه می کنم!

-نباید این طور باشه کنعان! ذهن آدم تا یه جایی به یه موضوع
آزاردهنده فکر می کنه، بعد خسته می شه و پیش می زنه!

پسش می زنه تا وقتی یه جایی تو یه موقعیتی باز بیاد جلو و
آزاردهنده تر از قبل روحتو بخوره!

-الآن اون موقعیت چیه؟

برگشتن کوروش!

-خب اگه این طوره چرا سعی نمی کنی کاری کنی که دیگه نیاد! دیگه
نباشه؟! شاید اصلاً نمی دونه مجازات همچین جرمی چقدر سنگینه!
شاید اصلاً نمی دونه که اگه متهم به همچین گناهی بشه مجازاتش
مرگه! هان؟ چرا باهاش یه قرار ملاقات نمی ذاری و این بار تو اونو نمی
ترسونی؟!

چرا تو تهدیدش نمی کنی که آب از سرت گذشته و می خوای لب و
کنه و اونو تا بالای چوبه ی دار ببری؟! این جوری شاید ساکت بشه!
شاید دست از تهدید و اذیت کردن بر داره کنعان! هان؟!

دلم نمی خواد به خاطر من، با شکایت من اعدام بشه!

-منم حرفی از اعدام نزدم! من می گم از راه خودش برو جلو! تهدید می
کنه، تهدید کن! همین!

:امروز تو اون اتاق، جلوی اون مرد که خیلی واضح بهم گفت از همه
چی با خبره، فقط یه فکر به ذهنم رسید! اینکه دلم نمی خواد قاتل برادر
مادر تو باشم! نمی دونم چرا اما جایگاه بدیه! مگه نه؟! تو با این همه
مهربونی، می یای اینجا تا این زندگی درب و داغون و سردو یه جوری

سر و سامون بدی، اونوقت من برم بایستم و صندلی رو از زیر پای
داییت بکشم! فکرش هم وحشتناکه! فکر اینکه من باعث بشم مادرت
عزادار بشه و سیاه بیوشه!

لبخند روی صورت شفق گیجم کرد! دستش دستم رو محکم گرفت و
پر محبت گفت: این اون کنعانیه که همیشه بهش احترام گذاشتم و
می ذارم! همون کنعانی که خیال می کنه توی ذهنش نقشه ی قتل یه
آدمو کشیده اما تو واقعیت حتی دل نداره به دست قانون بسپردش!
تو خیلی چیزها داری برای اینکه خیلی ها غبطه اشو بخورن! بزرگترینش
هم همین مهربونی خاص خودته! پس اینقدر خودتو دست کم نگیر.
به خاطر لطفی هم که به من داری واقعاً ممنون. در ضمن زندگی شما
سه تا برادر اصلاً هم درب و داغون و سرد نیست که من بخوام سر و
سامونش بدم! به ایده ای که دادم فکر کن. بابام همیشه می گه یه
جاهایی برای اینکه پیروز بشی باید دو تا قدم بری تو شکم دشمنت،
نه اینکه سر جات بایستی یا عقب گرد کنی!

خودمو سر دادم روی تخت و دراز کشیدم. سرم داشت می ترکید اما
یه احساس سبکی خوبی تو وجودم بود. حرف زدن با شفق آرومم کرده
بود. چشمامو بستم و آروم گفتم: روزی که به کبریا گفتم تو جریانو
می دونی خودشو زد به تعجب!

شنیدم که شفق گفت: چون ازم خواسته بود بهت نگم که جریانو می
دونم و احتمالاً از همین متعجب شده بود.

با کف دست سرم در حال انفجارمو محکم فشار دادم و پرسیدم: ایده ی لوبیاپلو درست کردن هم از تو بود یا مامانت؟!

صدای خندونشو شنیدم که گفت: مامان از خونه پخت و آورد! ببینم کلک! نکنه الکی ادای بالا آوردن رو در آوردی که از زیر خوردنش در بری؟!

-اوهوم! زدی تو هدف! ۷۱ امتیاز!

تخت تکونی خورد و صداش ازم دور شد: اِه! که این طور! پس به مامان هم همین جوری می گم!

صدای اعتراض بلند شد: شفق!

خندید و همون جوری که می رفت سمت در اتاق گفت: نیمرو می خوری برات درست کنم؟!

جواب ندادم و سعی کردم یه خرده بخوابم بلکه وضع جسمیم هم مثل وضع روحیم یه خرده بهتر بشه.

یه ساعت از وقتی اومده بودیم فرودگاه می گذشت. اونقدر بنیامین گیر داد و اصرار کرد تا آخر تونست منو هم همراه خودش راهی کنه و حالا نشسته بودیم روی صندلی تا بنفشه از راه برسه.

چند سالی می شد ندیده بودمش. شاید از ۸ سال هم بیشتر و حالا تو تصورم همچنان همون دختر شر و شیطون و فریره ای بود که هر جا پا

می داشت خرابی به بار می آورد! سرم تو موبایلم بود که بنیامین گفت:
اوناهش.

انگشتش رو دنبال کردم و رسیدم به یه خانوم متشخص، شیک پوش
و البته قدبلند. پشت بند بنیامین از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم،
وقتی رسیدیم بهش نگاه پر لبخندش نشست رو صورت بنیامین، یه
قدم به جلو برداشت و محکم بغلش کرد و گفت: دلم برات یه ذره شده
بود بنی!

صدای اعتراض بنیامین لبخندو به لبم آورد!

بنی جد و آباتته! حواستو جمع کن!

بنفشه از بغل برادرش بیرون اومد و تازه چشمش به من افتاد. سلام
که کردم متعجب خیره ی صورتم شد و با بهت پرسید: کنعان؟!

حق داشت! از ۸ سال پیش تا الان من خیلی تغییر کرده بودم. بزرگ
شده بودم! جا افتاده بودم و به قول کبریا ۷۱ سانتی به قدم اضافه شده
بود! با حفظ نگاه نابورش دستش رو جلو آورد، باهاش دست دادم،
دستم رو ول نکرد و در همون حال از بنیامین پرسید: کنعانه دیگه آره؟!
لبخندم پهن تر شد، بنیامین دولا شد و دسته ی چمدون رو گرفت و
ساک بنفشه رو برداشت و گفت: نه این ایجپته!

بنفشه سرخوش زد زیر خنده. دستمو ول کرد و همون جوری که کیف
دستیش رو روی شونه اش جا به جا می کرد گفت:وای! من اصلاً باورم

نمی شه! اون چیزی که تو ذهنم بود با این آدمی که جلوم وایساده زمین تا آسمون فرق می کنه! ای وای! چقدر بزرگ شدی کنعان!

جواب نداده بنیامین با غرولند گفت: چی ریختی تو این ساک؟! تیرآهن؟! یه چرخ دستی می گرفتی لااقل!

دستمو دراز کردم ساکو ازش بگیرم، دستشو عقب کشید و گفت: نمی خواد می یارمش. بنفشه جان خودت هم همچین همون دختر ریزه میزه که نصف قدش تو زمین بود نیستی ها؟! عین چنار رشد کردی، داری می رسی به کنعان!

مشت بنفشه نشست رو بازوی بنیامین و راه افتاد و در همون حال گفت: وای بریم که دلم برای بابا جونم و خونه امون تنگ شده! بدو تنبل خان! بازو گنده کردی که ساک و چمدون خواهرتو حمل کنی دیگه! سر بنیامین به علامت تأسف تکونی خورد و راه افتادیم. نشستیم تو ماشین، بنفشه با شور و شوق گفت: دلم برای همه چی تنگ شده! ای جونم! بنیامین از خیابون پایینی برو! سوپر صفاری هنوز هست؟!

سر بنیامین به علامت باشه تکون خورد. دست بنفشه نشست رو شونه ام و گفت: برگرد کنعان یه لحظه!

برگشتم سمتش، با یه لبخند پت و پهن زل زد بهم و گفت: وای! من کلاً نمی شناسمت! یکی دیگه ای اصلاً! بنیامین تو مطمئنی با کنعان

اومدی دنبالم؟! بیینم نکنه تو کسرایی و شما دارین سر به سر من می
ذارین؟

بنیامین از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت: بابا همچین می گی این
الآن خیال می کنه چقدر درب و داغون شده تو این سالها!
-دلت می یاد می گی درب و داغون؟!

لبخندی زد، بنیامین با مشت آروم زد به بازوم و گفت: ببند نیشتم!
این از بس قاطی بی نمک های استرالیایی بوده تو به چشمش اومدی!
بنفشه تا خونه فقط پرانرژی و پرذوق از همه چی حرف زد و از خیابون
ها و میدون ها و مغازه ها و محله ها و دود و دم و شلوغی تعریف کرد.
به محض رسیدنمون از ماشین پیاده شد و زل زد به خونه و گفت: ای
جونم!

دستش نشست رو زنگ و بنیامین در حال بیرون آوردن چمدون و ساک
ها گفت: زنگ پایینو نزن بنفشه!

ساعت ۷ صبح بود! بنفشه هم قبل از اخطار بنیامین به هوای اینکه
باباش هنوز تو طبقه ی پایین ساکنه دکمه ی زنگ رو ممتد و محکم
فشار داد! کبریا از خواب بیدار می شد می کشتش! این دو تا قبل رفتن
بنفشه هم با هم خروس جنگی بودن و کلاً کبریا حوصله ی شلوغ بازی
های بنفشه رو نداشت!

صدای خواب آلود کبریا پیچید تو آیفون: بله؟!

ساک رو از دست بنیامین گرفتم و گفتم: وا کن کبریا.

در باز شد و منتظر موندم بنفشه بره تو، رفت تو و بی اهمیت به قیافه ی برزخی کبریا که ایستاده بود رو ایوون راه افتاد سمتش، پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و جلوش ایستاد و گفت: سلام!

کبریا عصبی دستی بین موهاش کشید، به دست دراز شده ی بنفشه خیره شد و پرسید: ساعتو دیدی؟!

جوری پرسید که ناخودآگاه زدم زیر خنده! یه چشم غره به من رفت و با بنفشه سرسری دست داد و از بنیامین پرسید: توجیهش نکرده بودین این پایین خونه ماست؟!

بنفشه به جای بنیامین پرانرژی و شاد جواب داد: چرا ولی یادم رفته بود!

کبریا راه گرفت سمت هال و در همون حال گفت: تو تقصیری نداری! مشکل اینه که به ساعت بدن تو الان حوالی ساعت ۸ صبحه!

بنیامین ساک رو از دستم گرفت و بنفشه در حال بالا رفتن از پله ها گفت: ولی به نظر من مشکل اینه که تو همچنان همون کبی غرغرک که بودی هستی!

کبریا برگشت سمتش، سری به تأسف تکون داد و با حرص گفت: خداحافظ آرامش! خداحافظ راحتی! خداحافظ سکوت!

در حال عوض کردن شلوارم بودم که کبریا آروم در اتاقو باز کرد، نگاهی به کسرای که تو تختش هفت تا پادشاهو خواب می دید انداخت و پچ پچ وار گفت:لباستو عوض کردی بیا کارت دارم.

سری به علامت باشه تکون دادم و شلوارمو انداختم روی تخت و شلوارکمو پوشیدم. بدون اینکه از اتاق بره بیرون ایستاده بود و نگاهم می کرد. سری به علامت چیه به دو طرف تکون دادم، از فکر اومد بیرون و بی جواب رفت!

تی شرتمو هم در آوردم و انداختم رو تخت و رفتم بیرون. روشن بودن برق اتاقش نشون می داد اونجاست. راه افتادم و همینکه پا گذاشتم تو اتاق با سر اشاره ای به در کرد و گفت: ببندش.

در رو بستم و تکیه دادم بهش و پرسیدم:چی شده؟

دولا شد و از کشوی میزش برگه ای رو در آورد و انداخت روی میز و پرسید: این چیه؟!

نگاهم از صورتش نشست روی برگه ی افتاده رو میز! متعجب رفتم جلو که برش دارم مچ دستمو گرفت و وادارم کرد لبه ی تخت بشینم، زل زد به چشمام و گفت: مدل جدیده؟!

-چی؟!

این بساطی که راه انداختی؟!

-حالت خوشه؟! دو صبح داری معما طرح می کنی؟! از چی حرف می زنی؟!

راهکارت برای اینکه تن و بدن من تو این وانفسا کمتر بلرزه اینه؟! که همه چیو ازم مخفی کنی؟!

تازه داشتم پی می بردم به اینکه اون کاغذ چیه! مگه شفق پنهونش نکرده بود؟! پس دست کبریا چی کار می کرد؟!

کبریا از جاش پاشد، تی شرتشو در آورد و انداخت رو مبل، برگشت سمت من و پرسید: چی کارت داشتن؟

نگاهمو دوختم به صورتش. بنفشه اشتباهی زنگ نمی زد، نصفه شبی بیدار نمی شد که بخواد مچ من خسته از شلوغی کارخونه و فرودگاه رو بگیره! لبی تر کردم و گفتم: یه سری توضیح بود که دادم و اومدم.

-در چه مورد؟!

:دعوی اون روز.

-چه توضیحی؟!

:ول کن کبریا! نصفه شبی چه جونی داری نشستی به سوال و جواب!

-تا خود صبح هم که لازم باشه می پرسم و تو جواب می دی کنعان! واقعاً از سر شب که این نامه رو پیدا کردم انگار نشسته ام تو

مواد مذاب! از کی تا حالا ما یه چیز مخفی با هم داشتیم که این
دومین بارش باشه؟! با خودت چی فکر کردی؟!

با خودم فکر کردم برای تو بسه که همش و همش درگیر مشکل من و
اون حروم زاده باشی.

-آهان! الآن کوروش شد مشکل تو به شخصه آره؟!

:آره! از اول هم مشکلمش من بودم! الآن هم مشکلمش با منه!

-آره خب! حق داری! تا قبل از این هم حضور اون دَی... فقط زندگی تو
رو بهم ریخته بوده و هیچ مشکلی واسه من، واسه بابا، واسه زندگیمون
ایجاد نکرده بوده!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: نیازی
نیست یادآوری کنی که اگه بابا تو این وضعیت به خاطر من و اون
کوروش بی همه چیزه!

رسیده بودم به در، بازوم کشیده شد و کبریا عصبی و پرخشم زل زد به
چشمام و گفت: پس اینو بگو! واسه همینه که این مدت همش از بابا
فراری هستی آره؟! الآن مریضی بابا هم افتاد گردن تو؟! می دونی من
چی فکر می کنم؟! من خیال می کنم اگه کوروش سادیسم داره، تو هم
مالیخولیا و مازوخیسم داری! خوست می یاد خودتو آزار بدی!

دستم از بازوش در آوردم و در اتاقو باز کردم، با تحکم توپید: آخرین باره یه همچین چیزایی از من پنهون می مونه کنعان! دفعه ی دیگه این جوری برخورد نمی کنم!

برگشتم سمتش، یه لبخند زدم و پرسیدم: الان یعنی داری در آرامش و خیلی خوب و منطقی برخورد می کنی؟!

با انگشت به سقف اشاره کرد و گفت: دفعه ی دیگه که خواستی پنهون کاری کنی بدون بعدفهمیدنم این سقفو رو سرت خراب می کنم!

-باشه! یادم می مونه! شب به خیر!

در اتاقو بستم! صدای تق کوبیده شدن چیزی پیچید تو خونه و سرم به ناخودآگاه به حالت تأسف تکونی خورد و رفتم تو آشپزخونه. به این بشر غرغرو لطف هم می خواستی بکنی آخرش طلبکار می شد!

سر و صدا به حدی بود که نمی شد دیگه خوابیدا! از جام بلند شدم و کلافه راه افتادم سمت هال که به کسرا بتوپم، صدای جیغ بنفشه برق از سرم پروندا!

قدم گذاشته تو هال رو دنده عقب رفتم و از تو اتاق غر زدم: چه خبره آخه؟!

صدای بنفشه رو شنیدم که هول خورده پرسید: وای تو مگه خونه ای؟!

ای خدا! اقبال ما رو شکر! تی شرتمو تنم کردم، دستی به چشمای پف کرده ام که به زور باز می موند کشیدم و دوباره برگشتم تو هال: یاالله! صدای خنده ی پرانرژی بنفشه پیچید تو خونه! ایستادم و زل زدم بهش، خنده اشو جمع کرد و گفت: یاالله هست پسر خوب راحت باش!

از همون موقع ها هم یادمه که همیشه خیلی راحت و بی قید بود، مخصوصاً تو لباس پوشیدن! راه افتادم سمت دستشویی و پرسیدم: بالا تلویزیون نداشتین اومدی پایین؟!

-اومدم پیش شفق جونم خسیس خان! تو چرا سر کار رفتی؟! بی کاری؟!

برگشتم سمتش، با لبخند نگاهم می کرد، کش و قوسی به خودم دادم و شفق از تو اتاق بابا بلند گفت: آره بنده ی خدا بی کاره! مگه بنیامین نگفت بهت؟!

لبخند بنفشه به آنی جمع شد، در دستشویی رو باز کردم و بلند گفتم: سلام.

صدای جواب سلام شفق رو شنیدم و صدای بنفشه رو که رفته بود ایستاده بود جلوی در اتاق بابا و می پرسید: جدی کنعان بی کاره؟! بنیامین که می گفت تو کارخونه کار می کنه؟!

نشیدم شفق چی جواب داد اما بدم نمی اومد یه خرده سر به سر مردم آزاری که اون ساعت صبح از خواب بی خوابم کرده بود بذارم!

صورت‌مو با حوله خشک می‌کردم که کسرا سلام کرد. حوله رو آوردم
پایین و به حاضر به یراق بودنش یه نگاه انداختم و پرسیدم: کجا
ایشالله؟ -باشگاه!

:این ساعت؟!

-بچه‌ها تمرین دارن باید زودتر برم.

:با اون همه غیبت هنوز راحت می‌ده اونجا؟!

-کی؟!

:صاحب باشگاه!

-آره بابا! خب من روز مزد، مشکلی نیست اگه یه وقت چند روز نرم!

:چی کار می‌کنی اونجا که بودن و نبودنت اصلاً مهم نیست؟!

کسرا راه افتاد سمت آشپزخونه و در همون حال غر زد: گیر دادی‌ها!

حوله رو گذاشتم رو پشتی مبل و همون جوری که می‌رفتم تو

آشپزخونه گفتم: اینکه می‌خوام بدونم چی کار می‌کنی گیره؟!

بنفشه و شفق نشسته بودن پشت میز. با بودن بنفشه معذب بودم،

مخصوصاً با اون وضع لباس پوشیدنش! بدون اینکه نگاهش کنم رومو

کردم سمت کسرا که داشت برای خودش چایی می‌ریخت و گفتم: واجب

شد یه سر پیام و باشگاهو از نزدیک ببینم.

لیوان چایی رو گذاشت رو میز و همون جوری که می نشست پرسید:
بیای باشگاهو ببینی یا زاغ سیاه منو چوب بزنی؟!

یه اخم غلیظ نشست رو صورتم و قبل از اینکه چیزی بگم بنفشه گفت:
خون خودتو کثیف نکن کَانی، بذار اون داداش گنده تون با این
فسقلی سر و کله بزنه!

برای خودم یه لیوان چایی ریختم و نشستم پشت میز و گفتم: داداش
گنده امون هم حریف عالم آدم می شه الا این!

کسرا بازو گرفت و گفت: واسه خاطر اینه داداش! هیکل که گنده کنی
همه ازت حساب می برن!

زل زل نگاهش می کردم، دست شفق نشست رو مچ دستم و گفت:
بشین.

نشستم پشت میز و گفتم: آره خب! البته دو متر زیون هم که داشته
باشی، نیازی به بازو گنده کردن نیست! صبحونه اتو خوردی بمون منم
حاضر شم همراهت بیام.

-کجا؟!

:باشگاه!

-واسه چی؟!

واسه هیکل گنده کردن!

صدای خنده ی بنفشه بلند شد، یه قلپ از چایی جلوش خورد و گفت: باور نمی کنین که دلم برای این کل کل ها چقدر تنگ شده بود! یه لقمه نون پنیر درست کردم و گفتم: دقیقاً دلت برای کل کل های من و کسرا تنگ شده بود؟!

نه بابا! اون موقع که من می رفتم این یه جوجه بیشتر نبود! دلم برای کل کل های تو و کبریا تنگ شده، حالا که اون طوفان نیست، تو و این جوجه هم کل کل کنین عالیه!

سری به تأسف تکون دادم و نگاهم نشست به نگاه خندون شفق و گفتم: می بینی تو رو خدا! گیر و گرفتاری ها و اعصاب خردکنی های ملت واسه این مرفهین بی درد سرگرمیه و سوژه ی خنده!

تقه ای به در خورد و بنیامین گفت: مهمون نمی خواین؟!

برگشتم سمتش و کسرا در جوابش گفت: والله داداش این جوری که آبجی شما داره پیش می ره، فکر کنم ماها اینجا مهمونیم!

بنیامین نشست کنار من و لقمه ی تو دستم رو گرفت و همون جوری که می برد سمت دهنش رو به بنفشه پرسید: واقعاً موندم با چه جرأتی پاشدی اومدی پایین! نگفتی کبریا خونه باشه گوشتو بیخ تا بیخ می بره؟!

بنفشه سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: اون غرغره میرزا رو دیدمش که صبح زود رفت.

شفق متعجب پرسید: اصلاً خوابیدی دیشب؟!

بنفشه هم جواب داد: اگه بگم فقط یکی دو ساعت دروغ نگفتم! از ذوق اصلاً خوابم نبرد. کنعان بنیامین که باید بره فروشگاه و هر کاری کردیم بابا راضی نشد امروزو بهش مرخصی بده! تو که بی کاری می تونی همراهم بیای؟!

-کجا؟!

۳۶۱

: تهران گردی! دلم برای خیلی جاها تنگ شده!

لقمه ی تو دهنم رو جوییدم و گفتم: خیلی هم بی کار نیستم! باید همراه کسرا برم باشگاهش، داروهای بابا رو بگیرم، یه سر به عزیزم بزنم و ...!

-اوه! چه خبره حالا؟! اولویت بندی کن خب! همه رو که مجبور نیستی تو یه روز انجام بدی!

پشت ابروم رو خاروندم و زل زدم بهش! داشتم فکر می کردم که شاید جمله ی کبریا در مورد خداحافظی با آرامش واقعاً راست بوده باشه که بنیامین دستش رو گذاشت رو پشتم و گفت: من اگه جات بودم به هر قیمتی شده از زیر این جریان در می رفتم!

نگاهمو چرخوندم رو صورت اون و پرسیدم: نکنه مرخصی ندادن بابات
به تو هم همون هر قیمتیه که می گی؟!!

بنیامین یه چشم غره به من رفت و بنفشه با اعتراض پرسید: آره؟! آره
بنیامین؟! برای اینکه منو نبری بیرون با بابا همدست شدین؟! خیلی
بدجنسی! خیلی!

دو قلپ از چاییم خوردم، شنیدم که شفق گفت: من صبح بیکارم، می
توننی تا اون موقع صبر کنی و ...

همون جوری که از جام بلند می شدم گفتم: شما امروزم بیکاری! هر جا
خواستی و دوست داشتی می تونی بری!

صدای آخ جون بنفشه و صدای بیچاره شفق بنیامین با هم همزمان
شد، نگاهم نشست رو نگاه ناراضی شفق و پرسیدم: چیه؟! واسه تو
هم باید به هر قیمتی شده یه بهونه جور می کردیم؟!!

تعارفت شابدالعظیمی بود؟!!

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه! منتها من امروز خیلی هم
بی کار نیستم!

رفتم سمت در آشپزخونه و گفتم: هر روزی که می یای اینجا بیکاری و
وقتت مال خودته! می تونی بمونی، می تونی نمونی و برنامه اتو تغییر
بدی! سند ندادی که وایسی به ضبط و ربط بابای ما! من می مونم خونه،
شمام هر جا خواستین برین.

صدای نه بابا حالا واجب نیست بنفشه آخرین چیزی بود که شنیدم،
رفتم تو اتاقم و در رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم!

ایستاده ام به تماشای بیرون رفتن بنفشه و بنیامین! کبریا بهم اجازه
نداده همراهشون برم و من به امید خونه بودن عمو بهروزه که ترس از
راه رسیدن کوروشو پس می زنم! عمو که باشه دلم قرصه به اینکه
کوروش کاری به کارم نداره! درسته که دلم می خواد برم سینما، درسته
که دلم می خواد با بنیامین و بنفشه همراه بشم، اما تو نبود بابا و
مامان، کبریا بزرگترمه و مجبورم بهش بله و چشم بگم، هر چند که من
کلاً خیلی بلد نیستم با نظر بقیه مخالفت کنم.

راه می افتم سمت پله ها و دراز می کشیم روی تخت و چشمامو می
بندم و تو خیالم خودمو سوار یه ماشین آنچنانی می بینم که چشم
همه دنبالشه! صدای حرف زدن عمو بهروز با تلفن و نبودن کوروش تو
خونه خیالمو اونقدری راحت می کنه که چشمای خسته ام روی هم بره
و کم کم خوابم ببره.

ساعتی از خوابیدنم نگذشته که لمس دستی از جا می پروندم و
چشمای ترس خوردم مات قیافه ی خندون و سرکیف کوروش نشسته
لبه ی تخت می شه! ناخودآگاه خودمو عقب می کشم!

دستش مچ دستم رو محکم می گیره و با لحن چندش آوری می
گه:سلام گل پسر! خوب خوابیدی؟!

آب دهنمو به زور فرو می دم و سعی می کنم دستمو از دستش در
بیارم اما بی فایده است.

فشارش روی مچم اونقدری زیاد می شه که احساس می کنم هر آن
ممکنه استخونم خرد بشه!

احساسی که چند دقیقه ی بعد، میون زد و خورد برای فرار از حیوون
کثیفی که واسه رسیدن به هدف پلیدش بی تیکه ای لباس روبروم
ایستاده به واقعیت تبدیل می شه!

ضربه ای به در اتاق، افکار عذاب آوری رو که مشغول سوهان کشیدن
به روحم بود ازم دور کرد.

شفق تو آستانه ی در ظاهر شد و گفت: قرار شد بنیامین با بنفشه بره،
اگه می خوای به عزیزت سر بزنی و داروهای بابا عبدالله رو بگیری حاضر
شو که تا یه جایی برسونت.

حالتم انگار هنوز غیرعادی بود که اومد تو و موشکافانه خیره ی صورتم
شد و پرسید: چیزی شده؟!

سری به علامت منفی تکون دادم، دراز کشیدم و گفتم: حوصله ندارم
جایی برم.

اومد بالای سرم و نگاهم کرد و بعد یه مکث پرسید: باشگاه کسرا نمی
ری؟ با دست پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم: یه روز دیگه می رم.

صداشو آورد پایین و پچ پچ وار گفت: ولی من فکر می کنم هر چه زودتر ته و توی این قضیه رو در بیارین بهتره!

نگاهمو دوختم به صورتش و پرسیدم: چطور؟!

سری به دو طرف تکون داد و گفت: نمی خوام چغلی کنم ولی تلفن های کسرا یه جورایی بوداره کنعان! من نگرانشم که دارم بهت می گم. می ترسم افتاده باشه تو کار خلاف!

نشستم و نگران و آشفته پرسیدم: چه کار خلافی؟! چه تلفنی؟!

-روزهایی که شما نیستین، یه وقتیایی وسط روز می یاد خونه، یه چیزی از تو این اتاق بر می داره و می ذاره تو کیفش و می ره. یا پای تلفن یه سری سفارش می گیره انگار. آدرس و محل تحویل و این حرفا!

صورتمو گرفتم بین دستهام و آروم نالیدم: یا خدا!

همینمون مونده بود! اگه گندکاری بالا آورده بود و کبریا می فهمید زنده اش نمی داشت!

دستم آوردم پایین و همون جوری که فک و چونه امو فشار می دادم زل زدم به صورت شفق!

پشیمون از مطرح کردن موضوع گفت: به خدا نمی خواستم ناراحت و نگران کنم اما با خودم گفتم حالا که سر حرفو وا کردی، بهتره که دنبالشو بگیری. منم مثل شماها نگرانشم که ...

سرم به علامت تأیید تکون خورد و در همون حال گفتم: خوب کردی!
اصلاً یهو دیدی یه گند بزرگی بود و وقتی می فهمیدیم که دیگه خیلی
دیر شده بود! به کبریا فعلاً چیزی نگو، خب؟!!

سرش به علامت مثبت تکون خورد، از جام بلند شدم در حال در آوردن
تی شرتم گفتم: جریان دادگاهو فهمید. نامه رو پیدا کرده.

شفق یه ای وای گفت و ادامه داد: نامه رو ته کشوی کابینت قايم کرده
بودم!

در حال بستن دکمه های پیرهنم گفتم: کبریا همیشه ته کشوهای
کابینت دنبال پاکت سیگارهایی که قايم کرده می گرده! مهم نیست
اصلاً! الآن فقط دعا کن اون چیزی که خودت حدس زدی و منم حدس
می زنم درست نباشه!

یه ایشالله گفت و رفت سمت در، قبل از اینکه بره بیرون برگشت سمتم
و گفت: به کسرا نگو که من چیزی گفتم، باشه؟!!

شلوارمو از روی چوب لباسی برداشتم و گفتم: حتماً! الآن مثلاً می خوام
برم دنبال داروهای بابا! -باشه.

شفق رفت، شلوارمو پوشیدم و سرمو گرفتم بین دستهام! خدایا قراره
مصیبت پشت مصیبت برامون بباره؟! کبریا بفهمه کسرا رو می کشه!
حقشه! به جهنم که بکشه! اصلاً خودم با همین دستهام خفه اش می
کنم! وای خدای من!

از اتاق رفتم بیرون، به خیال بقیه داشتم می رفتم دنبال داروهای بابا، به قصد خودم اما می رفتم دنبال کسرا که ببینم باشگاهی که ازش حرف می زنه کجاست و اصلاً هست یا نه!

کسرا رفت، منم به فاصله ازش از خونه زدم بیرون. داروهای بابا، دیدن عزیز گله مند و خرده کاری های خودم در مقابل کابوسی که شاید منتظرم بود که برم و با چشمای باز ببینمش هیچ بود! تموم مدتی که توی تاکسی نشسته بودم و به ماشینی که سر خیابون کسرا رو سوار کرده بود زل زده بودم به یه چیز فکر می کردم، زندگیمون تا کجا قرار بود به قهقرا کشیده بشه! مصیبت تا کجا قرار بود بیخ خرمون رو بگیره! خدا خدا می کردم یه حدس اشتباه باشه اما یه چیزی ته وجودم می گفت لحن اخطارگونه ی شفق بی مورد نبوده!

پرشپای سفیدی که یه پسر جوون پشت رلش بود سر یه کوچه ایستاد، کسرا پیاده شد و راه گرفت سمت یه کوچه. از راننده خواستم بره تو کوچه اما با فاصله ازش بایسته! آدم خیال می کنه این چیزایی که می بینه فقط مال فیلماست! فقط مال سریالهاست! حالا خودم دقیقاً عین آدم های توی فیلم داشتم برادر کوچیکمو تعقیب می کردم!

دم یه برج بزرگ ایستاد، با موبایل به کسی زنگ زد و بعد هماهنگی رفت تو و چند لحظه بعد برگشت. دو جای دیگه هم به همین منوال سر زد و شنیدم که راننده گفت: برادرتونه؟ -نه! رفیق برادرمه!

خب پس به موقع داری به داد برادرت می رسی! یارو داره مواد پخش می کنه!

-جداً؟!!

آره تابلوِ دیگه! تا دیر نشده داداشتو ازش دور کن!

کلافه، داغون، نابود، خردشده دو تا دستهامو فرو کردم تو موهام! آخرین مقصدشون یه پارک بود!

پیاده شدم، پول راننده رو دادم و زیر اون آفتاب سوزان لعنتی راه افتادم دنبال کسرا! راه نمی رفتم!

اصلاً پاهام مال خودم نبود! پشت یه درخت ایستادم، آتیشی رو که کسرا داشت به زندگی خودش و زندگی ما و به زندگی خیلی های دیگه می زد از دور تماشا کردم و گر گرفتم! داغ شدم! داغون شدم! راه افتادم سمتش، اونقدری منو ندید تا دستم نشست به کوله اش و از پشت کشیدمش!

پسره ی احمق ناشی! می تونست جای من یه مأمور باشه! می شد الان مچ دستش جای دست من تو دست یه مأمور باشه! می شد با اون کوله ای که مطمئناً توش مواد بود گیر پلیس افتاده و کل زندگیشو نابود کرده باشه!

اونی که داشت ازش جنس می خرید دویید و داد زد مأمور و یه عده تو پارک پا به فرار گذاشتن!

مچ دست کسرا رو که شدیداً تقلا می کرد از دستم در بیاره محکم تر گرفتم! جوری که حس کردم مچ دست خودم تو دست کوروش در حال خرد شدنه! بی توجه به داداش داداش گفتن هاش راه افتادم سمت ورودی پارک و دنبال خودم کشوندمش! مقاومتشو که دیدم، برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش و از بین دندونهای چفت شده ام پریغیض گفتم: می ریم خونه!

بی حرف راه افتاد اما اعتمادی نبود که بخوام دستشو ول کنم! کوله اش تو یه دستم بود و دستش تو یه دست دیگه ام! خیس عرق، با نفسی که شمرده شمرده و سنگین بالا می اومد، جلوی یه ماشینو گرفتم، کسرا رو هل دادم تو و خودم هم نشستم و به راننده گفتم: می ریم نزدیک ترین کلانتری!

کسرا کپ کرده بود! زل زده بود به نیم رخم و انگار باور نمی کرد که بخوام لوش بدم! آرام و با تردید و ترس، نصف کلمه ی داداش از دهنش بیرون نیومده برگشتم سمتش و توپیدم: حرف نزن! هیچی نگو! خب؟! هیچی!؟

ساکت شد و سرشو انداخت پایین. بی توجه به نگاه کنجکاو راننده نگاهمو دوختم به خیابون! این بدبختی، این شوک اونقدر برام بزرگ بود که دلم می خواست جای هوار کشیدن، جای کتک زدن، جای فحش دادن، جای مشت کوبیدن بشینم و گریه کنم! بشینم و به خاطر این درموندگی زار بزنم! زار! دنیا رو سرم خراب شده بود! درد کوروش،

بودنش، تهدیداش، درگیر شدن باهاش در مقابل این اتفاق هیچ بود!
هیچ هیچ! برادر کوچیکمو تموم شده می دیدم! نابود شده! آینده اشو
پوچ می دیدم! آینده ی خودمونو، خوشیهای گاه و بی گاهمونو! همه
رو تموم شده می دیدم!

رسیدیم دم کلانتری، راننده نگه داشت، یه پولی رو گذاشتم کف
دستش، پیاده شدم و بازوی کسرا رو کشیدم و کشوندمش بیرون. بی
توجه به راننده که هی می گفت آقا باقی پولتون، راه افتادم سمت
کلانتری.

صدای التماس کسرا که به زور دنبالم کشیده می شد و تو رو خدا
کنعان تو رو خدا کنعان می گفت مغزمو به حد انفجار رسونده بود! چند
قدم مونده به کلانتری، دستش رو به یه درخت بند کرد و سفت ایستاد.
برگشتم سمتش و با چشمایی که حس می کردم خرده شیشه توش
ریختن زل زدم بهش! با چشمای پر اشک خیره ی صورتم شد و آرام
زمزمه کرد: می دونی تو اون کوله چقدر مواده؟! اعدام می کنن! داداش
تو رو خدا! غلط کردم! دیگه این کارو نمی کنم! به روح مامان قسم می
خورم!

کف دستم از فشاری که به مچ دستش می آورد سِ ر شده بود و
خیس عرق! اونقدر لبمو پر حرص گزیده بودم که شوری خونو حس می
کردم! پامو گذاشتم اون سمت جوب، وقتی تغییر مسیرمو دید، درخت

رو ول کرد و دنبالم راه افتاد. ده دقیقه طول کشید، یه ماشین جلومون
بایسته، دریست گرفتم و تا برسیم خونه نه من حرف زدم و نه اون!

رسیدیم دم در، نفهمیدم اصلاً چه جوری کشیدمش تا توی خونه و تا
توی اتاقمون. در رو کوبیدم به هم، زیپ کوله رو باز و روی تخت سر و
تهش کردم و چشمم که افتاد به بسته های کوچیک توش، مات
موندم! نفس کشیدن اصلاً یادم رفت! نگاهم با تعلل نشست روی
صورتش، از ترس و پشیمونی لحظه های دم کلانتری خبری نبود!

سرم که ناخودآگاه به تأسف تکون خورد لب وا کرد و گفت: با این لقمه
لقمه پول در آوردن های تو و کبریا به هیچ جا نمی رسیم! همش درجا
می زنیم! من یه ساله زندگیمونو از این رو به اون رو می کنم! ریسکش
بالاست ولی می شه! تا حالا شده، از این به بعد هم می شه! دارم کاریو
می کنم که تو بلد نیستی بکنی! دارم حقمونو از این جامعه می گیرم!
من مثل تو نیستم! مثل تو نمی ترسم!

دست خودم نبود که دستم بلند شد و اونقدر محکم خوابید زیر گوشش
که پرت شد یه گوشه!

دست خودم نبود که با حرفهای انگار به آتیش کشیده بودنم! دست
خودم نبود که به یاد حرف قاضی افتادم وقتی می گفت اونی که از
خلافش پشیمون نیست خطرناکه! دست خودم نبود که رسیده بودم
به ته ته دنیا! دست خودم نبود که صدام رسید به آسمون!

بی شرف بی همه چیز من اگه سگ دو می زخم نون حلال بیارم سر این سفره ترسوام؟! با حروم خوری داری حقتو از این مملکت می گیری؟! افتخار می کنی خوب بلد شدی مواد فروشی کنی؟!

آره؟! واسه خاطر اعدام نشدن یه حروم زاده ی حروم لقمه دهنمو گل گرفتم، دارم زندگی و آینده امو با جهنم یکی می کنم که برادرم زندگی یه عده رو به ته خط برسونه؟! خودش دستی دستی پای خودشو به چوبه ی دار بکشونه؟! آره؟! خسته شدم! از این زندگی لعنتی که هر سمتش یه مکافاته خسته شدم! می شنوی؟! می فهمی؟! از توی لعنتی که اینقدر پست شدی که گند زدی به این زندگی گند خسته شدم! می شنوی لعنتی؟! می فهمی چی می گم؟! جای من می شد یه مأمور مچتو گرفته باشه! با این همه مواد سرت می رفت بالای دار احمق! خود بی شرفت که می دونستی این همه مواد سرتو به باد می ده باز وایسادی جلوی من می گی ریسکش بالاست؟! این ریسکه؟! دستی دستی خودت و ما و بچه های مردمو بدبخت کنی ریکسه؟! این با سر فرو رفتن تو کثافته! تو لجنه!

دولا شدم، بازوشو گرفتم و محکم تکونش دادم و هوار کشیدم: چی کار کردی کسرا؟! با این زندگی به اندازه ی کافی به لجن کشیده شده چی کار کردی؟!

در باز شد، بنیامین بازومو محکم کشید و گفت: چه خبره؟! بسه کنعان!

با فشار دستش به عقب کشیده شدم و دستم از بازوی کسرای که بغ کرده روی زمین نشسته بود کنده شد!

حس می کردم رگهای مغزم زده بیرون! تا مرز سکتا پیش رفته بودم! صدای پرتحکم بنیامین سکوتو شکست: پاشو برو یه لیوان آب بیار کسرا! بشین یه دقیقه!

نشستم رو تخت و سعی کردم از هوا نفس بگیرم. گلوم از هوارهایی که کشیده بودم می سوخت و خش برداشته بود. کسرا که به خودش تکونی داد واسه آوردن آب، از جام بلند شدم، بازو شو کشیدم و پرتش کردم عقب، موادها رو ریختم توی کوله، بازوی بنیامین رو گرفتم و هلش دادم سمت در و پرتحکم گفتم: برو بیرون!

دنبالش راه افتادم، در اتاق رو بستم و قفل کردم، مشتم محکم کوبیده شد به در و داد زدم: اونقدر بمون اون تو تا کبریا بیاد و آتیشت بزنه که آتیش زدی به زندگی خودت و من و اون! می شنوی؟!

بازوم کشیده شد، بنیامین از جلوی در کشیدم کنار و گفت: کافیه کنعان! یه لحظه منو ببین!

نفس نفس زنون، گر گرفته و داغ کرده نشستم رو مبل، آرنج دستهامو گذاشتم روی پاهام و سرمو گرفتم بینشون! حس می کردم هیچ انرژی برام نمونده! حس آدمی رو داشتم که برادرشو، عزیزکرده اشو می برن سمت پرتگاه! نمی برن سمت پرتگاه! بردن و از اون بالا پرتش کردن پایین! جلوی چشمای من! جلوی چشمای منی که روی خیلی از آرزو هام

چشم بستم که اون همه چی داشته باشه! که نگه اگه پدر نداشتم،
اگه مادر نداشتم عقده ی همه چی تو دلم موند!

دست بنیامین نشست رو شونه ام و آروم گفتم: کنعان این آبو بخور.
سرمو بلند کردم و زل زدم به لیوان آب! یه لیوان زهر هلاهل می داد
دستم بهتر بود! صدام در اومد: داغونم! داغون! دارم دیوونه می شم!
می بینی؟! چقدر راحت گند زد به همه چی؟! زل زل تو چشم من نگاه
می کنه و بی عرضگی منو به رخم می کشه!

سرم چرخید سمت اتاق و صدام بلندتر شد: آره بی عرضه و ترسو بودم
که دفعه ی قبل نداشتم کبریا دمار از روزگارت در بیاره! بی وجود بودم
که به خاطر توی الدنگ بی همه چیز جلوش وایسادم و نداشتم بیشتر
از اون دست روت بلند کنه! من و اون بدبخت از همه جا بی خبر یه
عمر سگ دو زدیم که توی بی شرف لقمه ی حروم به دهنت نبری، حالا
می گی یه ساله بارمونو می بندی?!

-بسه کنعان! ببین منو، یه دقیقه، فقط یه لحظه زبون به دهن بگیر ببین
من چی می گم، بعد دوباره از سر شروع کن به داد و هوار کردن!
سرم به تأسف تکونی خورد، بنیامین لیوان آبو گرفت نزدیک لبم و
گفت: یه قلمپ از این بخور! به قرآن داری سخته می کنی!

کف دستامو محکم گذاشتم رو چشمام و فشارشون دادم! آره! رگهای
مغزم داشت پاره می شد!

تصویر مواد فروختن کسرا تو پارک داشت سلولهای مغزمو متلاشی می کرد! این جهنم واسه من سوزنده تر از اونی بود که بتونم تحمل کنم و دم نزنم! مستأصل شده بودم! درمونده شده بودم! از فکر اینکه خودش هم یکی از مصرف کننده ها باشه بیچاره شده بودم! از فکر اینکه خودش هم معتاد شده باشه دیوونه شده بودم!

بنیامین کنارم نشست، دست گذاشت رو پشتم و آروم گفت: درست می شه کنعان! بهت قول می دم! باور کن! خب!؟

سرمو بلند کردم که بگم هیچی هیچ وقت قرار نیست تو این زندگی سر جاش بشینه و درست بشه، چشمم نشست به نگاه بهت زده و گیج کبریای ایستاده جلوی در!

یه قدم اومد جلو، متعجب نگاهی به من با اون قیافه ی آشفته و صورت سرخ و گر گرفته انداخت و آروم پرسید: چی شده!؟

تو اون لحظه هیچی نداشتی که بگم! مغزم هنگ کرده بود! صدای کبریا دوباره پیچید تو خونه: چی شده کنعان!!؟

بنیامین بود که جواب داد: هیچی. سر اینکه کسرا پیش عمو بمونه با هم حرفشون شده!

-یعنی چی!؟

از جام بلند شدم و بی اهمیت به گرمای بیش از حد ظهر رفتم تو حیاط و وقتی به خودم اومدم که نشسته بودم کف پشت حیاط، تکیه داده بودم به دیوار و سرمو گذاشته بودم روی زانوهایم، تو

حصار دستهام. صدای پایی اومد، یکی جلوم زانو زد و دستی نشست روی شونه های لرزونم و کبریا که به حرف اومد فهمیدم اونه.

کنعان ببینمت! سر یه بحث ساده نشستی داری گریه می کنی؟!
کنعان؟!

دماغمو بالا کشیدم و سرمو بلند کردم. زل زد به چشمام و گفت: سر چی دعواتون شده که درو به روش قفل کردی و خودت اینقدر بهم ریخته ای؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم، کبریا سری به دو طرف تکون داد و گفت: فقط نگو که سر خونه موندنش دعواتون شده که به هیچ وجه باور نمی کنم! چی بهت گفته؟! هان؟! باز چرت و پرت بارت کرده، آره؟! یا نکنه کاری کرده که... کنعان حرف بزن بفهمم چی شده!

از جام بلند شدم، دستی به چشمام کشیدم و راه افتادم سمت ساختمون، کبریا هم همقدمم شد و پرسید: چی شده کنعان. می شه بگی؟!

چی می گفتم؟! هر حرفی می زدم کسرا رو به کشتن داده بودم! شاید حتی خود کبریا رو هم همین طور! برگشتم تو ساختمون، بنیامین از تو اتاق کبریا صدام زد و گفت: یه لحظه بیا.

رفتم تو اتاق، درو بست، یه خرده نگاهم کرد و بعد آروم پرسید: می خوای جریانو به کبریا بگی؟! سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تنهایی نمی تونم این گندو جمع کنم! تنهایی نمی تونم پپاش باشم! با سر حرفمو تأیید کرد و گفت: پس بذار من بهش بگم.

زل زدم بهش، دستشو فرو برد تو موهایش و گفت: ببین کنعان، الان خودت نیاز داری یکی آرومت کنه، بخوای با کبریا حرف بزنی ناخودآگاه باعث می شی اون بیشتر تحریک بشه. من می برمش بیرون، جریانو بهش می گم، آرومش می کنم و بر می گردیم. هان؟

لب های خشکمو با زبون تر کردم، نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: نمی دونم.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: من می دونم! این جوری بهتره. پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن و یه چیزی بخور تا برگردیم.

اون قدر حرص و جوش خورده بودم که دیگه جا واسه غذا خوردن نبود! دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی بازوم. بنیامین از اتاق رفت بیرون و در رو بست. نمی دونم چند دقیقه گذشت که یاد بابا افتادم! مطمئناً همه ی حرفهامونو شنیده بود!

بلند شدم و رفتم تو اتاقش. خیره ی سقف بود و صورتش سرخ. نشستم لبه ی تخت، فشارشو گرفتم و دیدم خیلی بالاست. سریع یه لیوان آب آوردم، نشوندمش و داروهاشو بهش دادم. زل زده بود به چشمام و ته نگاهش یه درد بزرگ بود! دستی به ته ریشم کشیدم و آروم گفتم: چیزی نیست بابا! درست می شه!

درازش دادم و دستشو گرفتم تو دستم. لرزشش خیلی زیاد بود. زل زدم به چشماش و گفتم:

درستش می کنیم! نمی داریم این جوری بمونه. من و کبریا با هم درستش می کنیم. شما نگران هیچی نباش. خب!؟

چشماشو بست و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. دلم پاره شد! دستمو بردم جلو و رد اشکشو با انگشت خشک کردم و پربغض گفتم: بهت قول می دم بابا. همه چی عین روز اولش می شه. من و کبریا رو که می شناسی، از عهده ی همه ی کارها بر می یایم. با هم دیگه همه چیو درست می کنیم. خوبه که خیلی زود فهمیدیم و نمی داریم همین جوری بگذره. بهت قول مردونه می دم.

چشماشو باز کرد، یه خرده نگاهم کرد و پلکهاشو آروم روی هم گذاشت. ده دقیقه ی دیگه نشستم، دوباره فشارشو گرفتم و خیالم راحت شد که در حال پایین اومدن بود. از جام بلند شدم و رفتم تو هال، دراز کشیدم

روی کانپه و خیره ی ساعت شدم. الان کبریا در چه حالی بود؟! بنیامین جریانو بهش گفته بود؟! لابد به مرز جنون رسیده بود از شنیدن خبر! صدای زنگ گوشیم بلند شد. نشستم و از تو جیب شلوارم درش آوردم. شفق بود. الو که گفتم آروم پرسید: خوبی کنعان؟! چی کار کردی؟! چی می گفتم؟! هیچ حرفی نداشتم برای زدن! اصلاً تو حوصله ام نمی گنجید توضیح دادن فاجعه ای که شفق اولین نفری بود که بهش پی برده بود.

با لحن نگرون الو کنعانی گفتم، با صدای گرفته ای گفتم: بعد باهات تماس می گیرم شفق باشه؟!

-چی شده؟!

:هیچی!

-حدس من و بنیامین درست بود آره؟!

:بنیامین؟!

-اول اون بود که گوش به زنگ شد و منو در جریان گذاشت. چی شده، کسرا چی کار می کرده؟!

۳۷۱

:تو چی فکر می کنی؟!

-نمی دونم. کرتون و پودر و قرص می فروخته؟!

این کار خلاف نیست، هر چند که از نظر من و تو و خیلی های دیگه
خلافه!

-کنعان زود باش بگو ببینم چی شده؟!!

:الآن نمی خوام حرف بزنی شفق، باشه واسه بعد، کاری نداری؟!!

مکثی کرد و گفت: با بنفشه بیرونم، کارش که تموم شد می یام اونجا
باشه؟!!

-باشه.

:نگرانم کردی!

-بدبختی های ما دیگه عادی شده، جای نگرونی نداره!

:می یام رو در رو حرف می زنیم. الان قطع می کنم که یه خرده آرام
بگیری. کاری نداری؟

-نه خدافظ!

موبایلو انداختم روی مبل و دوباره دراز کشیدم. کوله ی روی مبل
روبرویی بهم دهن کجی می کرد!

نیم ساعت به همین منوال گذشت، صدای بسته شدن در از جا پروندم
و نگاهم نشست به قیافه ی برزخی، آتیشی، سرخ شده و درب و داغون
کبریا. اومد سمتم، دستشو جلوم دراز کرد و گفت:

کلیدو بده!

بنیامین که پشت سرش اومده بود تو بازو شو گرفت و آروم گفت: این همه حرف زدم کبریا! چی کار می خوای بکنی؟!

از جام بلند شدم، بی حوصله و بی رمق و آروم گفتم: بابا حالش خوش نیست! داشت گریه می کرد!

کبریا انگار با این جمله شکست. نشست روی مبل، سرشو بین دستهایش گرفت و عصبی و تند تند شروع کرد به نفس کشیدن.

رفتم تو آشپزخونه، داشتم یه لیوان آب از تو یخچال بر می داشتم که صدای تق شکستن چیزی بیخ گوشم از جا پروندم. برگشتم و دیدم کبریا در کابینتی رو که مواد غذایی توش بود باز کرده و در حال دور ریختن وسیله های توشه! دست به سینه تکیه دادم به در یخچال و زل زدم بهش. اومد سمت من، از کنار یخچال پسم زد، درش رو باز کرد و همون جوری که خرت و پرت ها رو می ریخت تو سطل آشغال گفت: برو در اتاقشو وا کن بیاد کارش دارم!

بنیامین یه قدم اومد تو آشپزخونه و گفت: کبریا جان الان...

کبریا پرید میون حرفش و رو به من پرغیض گفت: برو بیارش گفتم!

کلیدو از تو جیب شلوارم در آوردم و پرت کردم سمت بنیامین، رو هوا قاپیدش اما بی حرکت سر جاش ایستاد. کبریا در یخچال رو بهم کوبید و داد زد: می ری یا خودم برم اون درو بشکنم؟!

بنیامین ناراضی راه گرفت سمت هال و چند دقیقه بعد کسرا با سری افتاده تو آستانه ی در ظاهر شد! کبریا نایلون زباله ای رو که پر شده بود از مواد غذایی دست نخورده و سالم گره زد، سطل رو بلند کرد و جلوی کسرا کوبید رو زمین، چند لحظه خیره ی صورتش موند و بعد پرحرص و از بین دندونای چفت شده اش گفت: همه ی تلاشمو کردم که تو آدم بار بیای، نون حلال بخوری، اهل باشی، کاره ای بشی، یه بار اضافه روی دوش ما نباشی، مثل من و کنعان از خروس خون تا بوق سگ سگ دو نزی، حمالی این و اونو نکنی، ولی تو نشون دادی نمک به حروم تر از این حرفایی!

مِـن بعد نه دیگه باهات کاری دارم، نه اصلاً بودنت، کارهات، حروم خوری هات و حماقتهاات برام مهمه! فقط وای به حالت اگه بفهمم، ببینم و کسی بهم بگه که یه قرون، یه پاپاسی، یه شاهی از اون پول حرومو تو این خونه خرچ کردی! اونوقته که چشم رو این خون مشترکی که متأسفانه تو تنمونه می بندم و خودم با دستهای خودم دارت می زنم! به روح مامان، به مرگ کنعان قسم می خورم که خودم نابودت کنم! فهمیدی؟!

صدای هوار بلند کبریا برای لحظه ای پلک چشمامو بست، لگدی به سطل آشغال میونشون زد و توپید: این آشغالایی رو هم که خریدی می بری می ذاریشن سر کوچه و می یای!

دستم نشست به پیشونی دردناکم. سرم داشت می ترکید! بنیامین
دولا شد، سطل رو برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون. مطمئناً مثل من
تو فکر این بود که بیرون رفتن کسرا از خونه تو اون شرایط ایده ی
خیلی خوبی نیست!

راه افتادم سمت هال، موبایلم رو برداشتم و شماره پلاک و مشخصات
ماشینی رو که کسرا باهاش مواد رد و بدل می کرد از تو دفترچه
یادداشتش برداشتم، زنگ زدم صد و ده و به محض شروع کردن به
آدرس دادن نگاه نگرون کسرا نشست به چشمام. نگاهمو ازش گرفتم.
برای مأمور توضیح دادم که این ماشین مبادرت به حمل و جا به جایی
و فروش مواد مخدر می کنه، به سوالهایی که می پرسید تا جایی که
می تونستم و می دونستم جواب دادم و بعد قطع تماس شنیدم که
کسرا زیرلب نالید: دستشون بهم برسه می کشنم!

صدای به جهنم گفتن کبریا که می رفت سمت اتاقش پیچید تو خونه:
به جهنم!

بلند شدم، دکمه های پیرهنمو باز کردم و درش آوردم و همون جوری
که می رفتم تو اتاق خواب گفتم: دفعه ی بعدی شک نکن که اسم و
آدرس تو رو هم بهشون می دم! نه به خاطر تو یا حتی به خاطر آبرو و
آرامش خودمون، فقط و فقط به خاطر اون مادر و پدرایی که با هزار امید
و آرزو بچه بزرگ می کنن و بچه هایی امثال تو می شن قاصد مرگ نور
چشمیاشون!

-کنعان، بیداری؟

ساعدمو از روی چشمم برداشتم و زل زدم به صورت پر اخم و البته نگران شفق.

نشسته بود رو مبل روبرویی و خیره ی صورتم بود. می شد اصلاً تو اون شرایط خوابید؟!

سر جام نشستم و با انگشتم فشاری به شقیقه هام آوردم و شنیدم که شفق آروم گفت: خوبی؟!

دستامو از روی شقیقه هام برداشتم و سرم ناخودآگاه به تأسف تکونی خورد. کبریا از اتاقش اومد بیرون و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: پاشو حاضر شو با شفق برو تا جایی و برگرد.

سوالی شفق رو نگاه کردم، از جاش بلند شد و گفت: زود بر می گردیم.

-کجا؟

:بپوش بهت می گم.

-می خوام برم سر خاک مامانم.

:باشه، حاضر شو من می رسونمت.

نفهمیدم جایی که قرار بود با هم بریم و بعد تبدیل شد به بهشت زهرا کجا بود اصلاً، مهم هم نبود اون لحظه برام! ذهنم درگیرتر و خسته تر از این حرفها بود!

علی رغم خواسته ی قلبیم برای اینکه پا تو اتاقی که کسرا توش خوابیده بود بذارم، راه افتادم سمت اتاق و شنیدم که کبریا گفت: بردیش بیرون یه چیزی هم بریز تو حلقش تا از گرسنگی پس نیافتاده! رفتم تو اتاق، بی اهمیت به کسرای که روی تختش دراز کشیده بود، پیرهنمو از روی چوب رختی برداشتم برگشتم توی هال. حاضر شدم و رفتم سمت اتاق بابا و از شفق که فشار بابا رو می گرفت پرسیدم: فشارش بالاست؟!

گوشی رو از گوشش برداشت و گفت: نه. فشارش خوبه.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: برو خیالت راحت باشه. حواسم بهش هست.

سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم سمت حیاط، شفق هم از کبریا خداحافظی کرد و همراهم شد.

دم در سوییچ رو گرفت سمتم و پرسید: تو می شینی؟ نگاهش کردم، لبخند کمرنگی زد و گفت:البته اگه حوصله داری.

سوییچ رو گرفتم و نشستم پشت رل، کنارم نشست و راه افتادیم. بعد یه سکوت طولانی آروم شروع کرد به حرف زدن: کبریا برام گفت چی شده.

بهتر! خودم حتی حوصله ی مرور ماجرا برای خودم رو هم نداشتم! بعد لو دادن اون ماشین، آخرین کاری که کرده بودم ریختن اون گردهای

لعنتی توی چاه تو آلت بود و پناه بردن به سجاده و سعی برای فراموش کردن افکار لعنتی معتاد بودن کسرا! باید شنبه اول وقت می بردمش آزمایشگاه!

باید می فهمیدم چقدر تو لجن فرو رفته!

صدای شفق از فکر بیرونم آورد: جوونی کرده کنعان، بچگی کرده، نباید خیال کنی دیگه تموم شده و هیچ راه چاره ای نیست!

-از نظر من، منی که با پوست و استخونم حس کردم و با چشمم دیدم که کبریا چه جوری تلاش کرده و از جون مایه گذاشته که این بچه پاشو کج نذاره و اشتباه نره، ته خطه! اگه پدرش بودم شاید امیدی داشتم، اما وقتی برادرهاشو بزرگتر خودش نمی دونه، وقتی از نظرش من و کبریا بی عرضه ایم و خودش با این گندکاری ختم روزگاره و خیلی باعرضه، هیچ امیدی به عاقل شدنش، به اهل شدنش نیست!

:این جوری نگو کنعان! بچگی کرده! می شه جبران کرد! آدم که نکشته!

-آدم نکشته اما کارش با آدم کشی خیلی فاصله نداشته! شاید نتونی درک کنی چی می گم، اعتیاد، مواد فروشی، قاچاق از نظر من، از نظر کبریا یعنی ته ته زندگی! از کجا معلوم خودش مصرف کننده نباشه؟!

:اگه مصرف کننده بود اون همه جنسو نمی دادن بهش که پخش کنه! معمولاً ساقی ها خودشون معتاد نیستن کنعان!

برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم! نگاهش به نیم رخم بود. دنده رو عوض کردم و در همون حال گفتم: اینهایی که می گی مطمئناً تجربه ی شخصیت نیست، فقط تو فیلمها و سریالها یه چیزی شنیدی! هیچ تضمینی نیست که کسرا معتاد نباشه!

-نمی دونم! ولی امیدوارم این طوری که تو فکر می کنی نباشه. اما می خوام بگم یه اشتباهی کرده و می شه جبران کرد.

:به شرطی که خود طرف هم قبول داشته باشه اشتباه کرده!

-یه خرده فکر می کنه و می فهمه که حق با شماهاست و شما خیرشو می خواین!

:اون اگه عقل تو سرش بود اصلاً پاشو تو همچین راهی نمی داشت وقتی اصلاً نیاز مالی نداشت!

-چرا این حرفو می زنی کنعان؟! اینکه برادرشو اینقدر تحت فشار می بینه مسلماً به اون هم فشار می یاد! فقط خامی کرده و سعی کرده از یه راه بی راهه بهتون کمک کنه!

:کمک بخوره تو سرش!

دست شفق نشست رو دستم که روی دنده بود و آروم گفتم: اشتباهی که کرده خیلی بزرگه اما قابل جبران کنعان. من و بنیامین هم بهتون کمک می کنیم. قرار شده از فردا بره فروشگاه عمو بهروز.

با بنیامین بره و با بنیامین برگرده. بنیامین به کبریا گفته خودش
حواسش بهش هست و اجازه نمی ده پا کج بذاره!

سری به تأسف تکون دادم، اونی که قرار بود کج بره، چه با وجود
آقابالاسر و چه بی وجود آقابالاسر راه کجو می رفت!

رسیدیم بهشت زهرا، سر خاک مامان زانو زدم و دو تا انگشتمامو
گذاشتم روی قبر خاک گرفته و فاتحه خوندم. شفق بطری آبو ریخت
روی قبر و خواست بشوردش، دستش رو گرفتم و مانع شدم. دست
کشیدم روی قبر و تمیزش کردم. شفق گلهایی که خریده بودیم رو
گذاشت روی سنگ سرد و شروع کرد به روشن کردن شمع ها. زل زدم
به اسم مامان و سعی کردم به خاطر بیارم وقتی بود، حتی اون موقع
که بابا سخته کرده بود، چقدر حضورش خوب بود! ای خدا! ته ته
بدشانسی بود که نه مادر داشتیم نه خواهر!

سر شفق برگشت سمتم و آروم پرسید: به کسرا فکر می کنی؟!

-نه!

:بپرسم به چی فکر می کنی فضولیه؟

-به اینکه کاش مامان بود، یا حالا که مامان نیست لااقل کاش یه
خواهری بود!

برای لحظه ای تو سکوت خیره ی صورتم موند و بعد گفت: آره خب!
حضور دائمی یه زن توی هر خونه ای واقعاً واجبه اما اگه به خاطر این

جریان دنبال مامانت می گردی، شاید اگه بود و یه همچین روزی رو می دید خیلی غصه می خورد! حتی بیشتر از شما.

راست می گفت! مامان یه همچین چیزی رو می شنید دق می کرد! همون بهتر که نبود ببینه چه جوری گره افتاده به کار و زندگی سه تا پسرهای!

تا وقتی شمع ها آب بشه، نشستیم و بعد صدای موبایل شفق بلند شد. کهربا بود که از شفق می خواست منو هم برای شام ببره اون جا. تو اون شرایط همینم مونده بود که برم مهمونی و کبریا و کسرا رو تنها بذارم.

تماسو که قطع کرد، رو به من گفت: هوا تاریک شده دیگه، بریم؟ از جام بلند شدم و شفق گفت: می یای خونه ی ما دیگه؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: کبریا و کسرا رو نباید تنها بذارم.

-کنعان به جرأت می تونم بگم کبریا الان از تو آروم تره. بعدش هم تا کی می خوای اینا رو با هم تنها نذاری؟! کبریا هم اگه قرار بود کاری بکنه می کرد و این جوری آروم نمی شد. مامان گفت برات ماکارونی درست کرده با سویا! درسته که خیلی گند سلیقه هستی و ماکارونی با گوشت چرخ کرده واقعاً یه چیز دیگه است، اما مامان خانومه دیگه! دوردونه ی بابا عبدالله رو یه جور دیگه دوست داره و تحویل می گیره!

با وجود همه ی بهم ریختگی روحیم، لبخند کمرنگی نشست رو صورتم و گفتم: دوردونه به کسی می گن که یا یکی یه دونه است، یا ته تغاری!

خندید و گفت: آره خب، منتها تو همه ی معادلات استثنائاتی هم وجود داره.

تا نزدیک های میدونی که مسیر خونه ی ما و کهربا اینا رو از هم جدا می کرد تصمیم داشتم برم خونه اما کبریا زنگ زد، خیالمو از بابت خونه و آرامش موقتی و ظاهریش جمع کرد و ازم خواست همراه شفق برم و آخر شب برگردم.

بدم نمی اومد، یه نیرویی منو از رفتن به خونه، به اون کانون تشنج منع می کرد! دلم یه خرده، فقط یک کم هوای تازه، هوای یه جایی غیر هوای گرفته و خفه ی اون خونه رو می خواست!

کهربا مثل همیشه به گرمی ازم استقبال کرد، گرچه که من با دیدنش به خاطر می آوردم یه دونه برادرش با شکایت من تو زندونه و از این بابت حسابی شرمنده می شدم!

آقا ابراهیم هم خیلی گرم دستمو فشرد، خوش آمد گفت و ازم خواست بشینم. بعد حال و احوال و حرف زدن از روزمرگی ها و شنیدن حرفهای پر آب و تاب شروین که کارها و حرفهایش منو عجیب یاد کسرا و یاد فاجعه که به بار آورده بود می نداخت، از جام بلند شدم و به شفق گفتم: یه مهر بهم بدی من نمازمو می خونم.

از جاش بلند شد و گفت: تا وضو بگیری سجاده اتو پهن می کنم.
ممنونی گفتم و بعد بیرون اومدن از سرویس شفق گفت: تو اتاق
شروین سجاده رو پهن کردم.
نماز خوندم، عین ظهر ده دقیقه ای سرمو گذاشتم روی مهر و دعا کردم
خدا یه فرجی برسونه، صدای کهربا سرمو از سجده بلند کرد.

چیزی شده کنعان؟

نگاهمو دوختم به صورتش. یه قدم دیگه اومد تو و پرسید: یه جوری
هستی! پیش ما معذبی؟! من به کبریا هم کلی اصرار کردم که با کسرا
و بابا عبدالله بیان منتها قبول نکرد.

در حال جمع کردن سجاده گفتم: جا به جا کردن بابا عبدالله سخته. منم
از اینکه پیش شمام معذب نیستم. فقط یه خرده خسته ام.

-نیم ساعت دیگه ماکارونی دم می کشه، می خوام یه خرده دراز
بکشی؟

فکر بدی نبود! لااقل از نشستن جلوی آقا ابراهیم و تظاهر کردن به
گوش دادن به حرفه‌اش بهتر بود.

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه، زشته جلوی آقا ابراهیم!

-زشت چیه پسر خوب؟! مگه ابراهیم غریبه است! همین جا رو تخت
شروین دراز بکش، غذا آماده شد بیدارت می کنیم.

کهربا رفت، دراز کشیدم و دکمه ی دوم و سوم پیرهنمو باز کردم و توی تاریکی زل زدم به سقف. چمباتمه زده ام کنج اتاق و دارم به دستم آمپولی رو تزریق می کنم که در باز می شه و کسرا می یاد تو. یه خرده نگاهم می کنه و بعد می گه: دیدی داداش! دیدی هر کسی می تونه پاش بلغزه؟!

تو هم اومدی تو جمع ما؟!

صدای قهقهه اش بلند می شه، مواد رو توی رگم خالی می کنم و آرام زمزمه می کنم: نخندا!

بلندتر می خنده! این بار بلندتر می گم: نخندا!

جلوی خنده اش رو می گیره، یه قدم می یاد جلو و آرام می گه: دیدی تویی هم که مواد مصرف می کنی هنوز آدمی؟! هنوز زنده ای؟! خوب کردی داداش! حالا می تونی منو بهتر درک کنی!

می شینه روبروم، تازه پایپی رو که توی دستشه می بینم و متعجب خیره اش می شم! با اینکه خودم مواد زده ام اما از معتاد بودنش، از دیدن اون لوله ی شیشه ای لعنتی توی دستش غم بزرگی همه ی وجودمو می گیره! روبروم نشسته و داره مواد می کشه! برادر کوچیک من که با چنگ و دندون بزرگش کردیم، حالا نشسته و سرخوش معتاد بودنش رو جار می زنه! مهم اعتیاد خودم نیست، تو اون لحظه از تزریقی بودن خودم ناراحت نیستی اما از معتاد بودن کسرا شونه هام زیر فشاره!

زل می زنه تو چشمام، غم و رنجمو می بینه و دوباره می زنه زیر خنده!
بلند بلند! آروم زمزمه می کنم نخندا! گوش نمی ده! بلندتر می گم: نخندا!
اهمیتی نمی ده! هوار می کشم: نخندا!

با صدای داد خودم توی خواب از جام پریدم. گیج و گنگ از موقعیتی
که نمی دونستم چیه و کجاست، زل زدم به محیط ناآشنای دور و برم.
سرم اونقدری درد می کرد که باز گذاشتن چشمام هم برام سخت بود.
صدای پیچ پیچ وار شفق باعث شد کف دستمو از پیشونیم جدا کنم و
سرمو به سمت در بچرخونم. با مقنعه و چادر سفید گلدار ایستاده بود
دم در و منو شدیداً یاد عزیز می نداخت.

وقتی دید دارم تماشاش می کنم، اومد جلو و آروم پرسید: خواب بد
دیدی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، دستش رو گرفتم و وادارش کردم
لبه ی تخت بشینه. نگاه نگرانش نشست به صورتم و آروم گفت: یه
لیوان آب می خوری برات بیارم؟!

سرمو به علامت منفی تکون دادم و از ته گلو و پیچ و پیچ وار پرسیدم:
چرا بیداری؟!

لبخندی زد، اشاره ای به چادرش که حالا افتاده بود سر شونه اش کرد
و گفت: دلیلش معلوم نیست؟!

سرم چرخید به دنبال یه ساعت که ببینم نماز چه وقتیو داره می خونه، فشار آرومی به دستم آورد و گفت: اذان صبحه.

نگاهم نشست به صورتش و آروم گفتم: شبیه عزیزم شدی!

اخمی کرد و با لحن شوخی گفت: اونقدر پیر به نظر می یام یعنی؟!

یه خرده دیگه تماشاش کردم و گفتم: شبیه فرشته ها هم شدی!

اخمش تبدیل به لبخند شد و گفت: فرشته ام دیگه! مگه شک داشتی؟!

چشمامو بستم، دستش رو گذاشتم رو پیشونی دردناکم و فشاری بهش آوردم و زمزمه کردم:

معجزه هم بلدی؟!

شنیدم که گفت: تا چی باشه!

-هر چی این تو، هر چی حتی اسمم، رسمم، همه ی گذشته امو پاک کن! می تونی؟! می تونی معجزه کنی؟!

شفق جوابی نداد، چشم باز کردم و نگاهشو خیره به صورتم دیدم، نمی تونستم احساس اون لحظه اشو از چشماش بخونم. دستشو ول کردم و گفتم: برو نمازتو بخون.

دستش نشست روی یه سمت صورتم و آروم گفت: معجزه رو تو خودت باید پیدا کنی.

به پهلو چرخیدم و دستشو بین بالش و صورتم محصور کردم و
گفتم: معجزه تو وجود اوناییه که قدیسه ان، از من نفرین شده فرسنگ
ها فاصله داره!

-کنعان!

سرم داره از درد می ترکه!

-پاشو نمازتو بخون، یه چیزی بخور. از گرسنگی خون به مغزت نرسیده!
چشمامو بستم و آرام گفتم: روزه ام.

متعجب پرسید: یعنی چی؟!

-نذر کردم! نذر اهل شدن کسرا! نذر اینکه اونایی که باهاشون همکاری
می کرده راحتش بذارن!

به کشتنش ندن! اینکه فردا جواب اون آزمایش منفی باشه!

:این راهش نیست کنعان!

دستمو بردم زیر سرم، به دستش که روی صورتم بود فشاری آوردم و
گفتم: یه کوچولو، از این آرامشی که داری رو بریز تو رگهای دستت،
بذار از پوستت رد بشه و بره تو وجود من!

-تو الان بیشتر به یه بشقاب ماکارونی و یکی دو تا لیوان آب و یه
مسکن احتیاج داری!

دم افطار اینایی که گفتی رو می خورم!

-دیوونه نشو کنعان!

دستشو از زیر صورتم در آوردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:
برو نمازتو بخون.

از جاش پاشد و عین مامانایی که به بچه های حرف گوش نکنشون
تحکم می کنن گفت: تو هم پاشو نمازتو بخون، من برات غذا گرم کنم!
سرمو به علامت باشه تکون دادم، اما موافقتم فقط با قسمت اول
حرفش بود! من به زور هم که شده، اگه شده یه بار دیگه از خودم می
گذشتم، سر به راه شدن کسرا رو از خدا می گرفتم! این حق من و کبریا
بود تو زندگی! حقمون بود این خونواده ی از هم پاشیده رو دوباره روپا
کنیم! من این معجزه رو اگه شده به زور از خدا می خواستم و بهش
می رسیدم!

یه چیزی زیر دماغم کشیده می شد و قلقلکم می داد! خواب آلود با
تکون دستم یکی دو باری پشش زدم و وقتی ذهنم تا حدودی هوشیار
شد، مچ دستی رو که نزدیک صورتم بود گرفتم و گفتم: نکن شفق!
صدای خنده ای چشممو باز کرد و نگاهم نشست به چشمهای خندون و
شیطون بنفشه! به آنی دستش رو ول کردم و بی حوصله چشمامو
بستم! با انگشت ضربه ی آرومی به دماغم زد و گفت:

پاشو تنبل خان می خوام ناهار بخوریم!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم، صدای شفق رو شنیدم که گفت:
بنفشه مامانم کارت داره.

دستشو فرو کرد تو موهام و بهمشون ریخت و گفت: پاشو، دیگه نمی
یایم صدات کنیم ها!

صدای قاشق و چنگال و بشقاب می اومد و صدای حرف زدن عمو ابراهیم
با کسی در مورد وضعیت بازار. چشمامو بستم و سعی کردم به سردرد،
به تشنگی و البته به کسرا فکر نکنم!

۳۸۱

باید بلند می شدم می رفتم خونه! خوش شانس بود اگه کبریا تا حالا
کسرا رو نکشته بود!

صدای شفق سکوت اتاقو شکست: ببین تو حریفش می شی یا نه! می
گه روزه ام! نه دیروز ناهار خورده و نه شام! بی سحر هم روزه گرفته!
به نظر من این بیشتر شبیه اعتصاب غذاست تا روزه بودن!

تخت تکون آرومی خورد و صدای کبریا متعجبم کرد: پاشو ببینمت
کنعان!

سر و نیم تنه ی بالامو به سمتش چرخوندم و متعجب پرسیدم: اینجا
چی کار می کنی؟!

-اومدم مهمونی!

کسرا و بابا رو ...

-اونام هستن! پاشو سفره ی نهارو پهن کردن.

کامل به طرفش برگشتم و با صدای آرومی گفتم: فردا صبح باید یه ساعتی مرخصی بگیرم.

-چرا؟!

می خوام ببرمش آزمایش.

-کیو؟

کسرا رو! می خوام مطمئن شم از اون موادهای لعنتی چیزی تو تن خودش هم هست یا نه!

-فکر نمی کنم اما ایده ی خوبیه. نیازی نیست مرخصی بگیرم، خودم می برم.

تو ببریش و جواب مثبت باشه، باید جنازه اشو تحویل بگیرم!

-منو چی فرض کردی؟! قاتل؟! عصبانی می شم، جوش می یارم اما آدم نمی کشم! اون هم برادرمو!

دلم نمی خواد دست روش بلند کنی!

-مشخصه کاملاً از یه سمت صورتش که جای انگشتهای تو روش مونده! هر چند که حقش بود!

ولی کاری به کارش ندارم چون فکر نمی کنم زبون زور و کتک بهش جواب بده.

صبح با بنیامین رفت فروشگاه؟!

-امروز جمعه است، قراره از فردا بره.

عمو بهروز چی؟! راضیه؟

-خودش اومد پایین و بهم گفت.

اونم جریانو می دونه؟!

-نمی دونم. چیزی به روم نیاورد.

حتماً نمی دونه که اجازه می ده یه مواد فروش بره تو فروشگاهش کار کنه!

-کنعان! این جریان بزرگ هست اما نه اونقدری که اسم کسرا رو بذاری مواد فروش!

داشت مواد توزیع می کرد! تو پارک، تو برج، تو آپارتمان!

-کاری بوده که تازه شروع کرده و ...

مهم شروع کردنشه، تازه و کهنه نداره!

-باشه! حق با تو! پاشو یه آبی به صورتت بزن، نهار بخوریم.

شفق که بهت گفت!

-شفق بهم گفت، ولی تو گت من نرفت! پاشو!

ضربه ی آرومی به پام زد و از جاش بلند شد و همون جوری که پتو رو از روم کنار می کشید گفت:

روزه موزه نداریم! راه های دیگه ای هم برای اهل کردن اون بچه ی سرتق هست! نیازی نیست تو از زور لاغری نامرئی بشی! ده دقیقه دیگه سر سفره نباشی می یام غذا رو بهت تنقیه می کنم!

نرفتم سر سفره، علی رغم حرص خوردن های کبریا، خواهش های کهربا و البته جمله های عاقلانه ی شفق، سر جام موندم و با اصرار روی نذرم پافشاری کردم. هیچ کس از دو سه روز غذا نخوردن نمی مرد! منم می تونستم تا دم افطار صبر کنم.

صدای خنده های سرخوش بنفشه و کل کل هاش با شروین و کبریا رو می شنیدم، دلم می خواست تکونی به خودم بدم و از اتاق برم بیرون اما از ترس گیردادن های بقیه واسه شکوندن روزه ام، روی تخت موندم تا یه ساعت بعدِ نهار که از زور دستشویی مجبور شدم از جام پا شم. صدای به چه عجب کشیده ی بنفشه اولین واکنش بود و بعد کهربا پرسید: غذا هنوز گرمه کنعان، بکشم برات؟

برگشتم و نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی کسرا که کنار رخت خواب بابا نشسته بود ثابت موند و آروم گفتم: گفتم که روزه ام!

کهربا معترض پرسید: تازه ماه رمضان تموم شده، تو هم که کلشو روزه گرفتی! این دیگه روزه ی چه وقتیه؟!

همچنان نگاهم تو چشمای کسرا بود وقتی گفتم: نذره!

بنفشه پرسید: چه نذر عجیبی!! یعنی گشنه و تشنه باشی خدا حرفتو بهتر گوش می ده؟!

نگاهمو از کسرا گرفتم و رو به بنفشه گفتم:خدا رو نمی دونم، بنده ی خدا شاید دلش به رحم بیاد و یه کاری کنه نذرم ادا شه!

صدای معترض کبریا بلند شد: پس بگو اعتصاب غذایی!

راه افتادم سمت دستشویی و گفتم:روزه ام که منتظرم زودتر وقت اذون برسه و افطار کنم!

کبریا شروع کرد به غرغر کردن که چه گیری افتاده و از این حرفها، رفتم تو دستشویی و در رو بستم و بی اهمیت به تشنگی، یه مشت آب ریختم رو صورتم.

گرما بیداد می کرد! تشنه ام بود، اونقدری که حس می کردم رگهای تنم از زور غلظت خون در حال انفجاره! رسیدم خونه و بی حال و بی رمق روی مبل ولو شدم. هفت روز از وقتی نذرمو شروع کرده بودم گذشته بود. جواب آزمایش کسرا منفی بود و این یه خرده آرومومون کرده بود.

هر چند که به خودش حسابی برخورده بود از این شک ما به معتاد بودنش!

صدای چی شده داداش کسرا سکوت خونه رو شکوند. چشمامو باز کردم و زل زدم به صورت نگرانش! تو این چند روز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. کبریا چرا، هر از گاهی یکی دو کلمه جوابشو می داد اما من نه! بهم برخورده بود این سوء استفاده از اعتمادمون! بهم برخورده بود اون بی عرضه دونستنمون! بهم برخورده بود اون پای کج گذاشتن و راه راست دونستنش و ترسو دونستنمون! بهم برخورده بود گره این گره ی اضافه روی گره های زندگیمون!

بی اهمیت بهش، چشمامو بستم و سعی کردم نبض بدی که تو شقیقه ام می زد رو نادیده بگیرم.

دستش نشست روی بازوم و پرسید: چیه داداش؟! چته؟!

دوباره چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش! واقعاً نگران بود؟! اصلاً نگران حال برادرش میشد؟! اون موقع که اون همه موادو ریخته بود تو کوله و از این خیابون به اون خیابون می رفت نگران نگرونی های من و کبریا نبود؟!

رفت سمت آشپزخونه و بعد چند لحظه با یه لیوان آب اومد و گفت: بیا یه خرده بخور!

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم. یه تو رو خدا داداش گفت و دنبالم راه افتاد. قبل ورودش به اتاق در رو بستم، قفل کردم و رفتم سمت تختم. شنیدم که از پشت در گفت: کبریا می گه به خاطر منه که داری با خودت این کارو می کنی! من اینقدر ارزش دارم که بخوای خودتو به کشتن بدی؟!

کنعان می شنوی؟! بگم غلط کردم، اشتباه کردم، دیگه راه کج نمی رم بی خیال می شی؟! کنعان وا کن درو!

دراز کشیدم روی تخت. دراز نکشیدم، بی حال خودمو انداختم روش. کسرا ملتمس گفت: کنعان گوش می دی چی می گم؟! به خدا دیگه اشتباه نمی کنم. الان که می رم فروشگاه عمو بهروز و با بنیامینم خیلی خوبه! ببین کنعان، به هر چی تو اعتقاد داری قسم می خورم دیگه اشتباه نکنم! به قول بنیامین آدم وقتی می تونه از راه درست پولدار بشه نباید با زندگیش ریسک کنه!

هنوز معتقد بود پرونده ی مواد فروشیش تنها یه ریسک بوده!

دارم راه و چاه بازارو یاد می گیرم، بعدش می تونم وام بگیرم و از یه مغازه کوچیک شروع کنم، عمو بهروز هم قول داده پشتم باشه و این جوری کم کم می شم یکی مثل عمو! راهش هم اصلاً کج نیست! بنیامین بهش می گه کارآفرینی! کنعان وا کن این درو!

صدای چی شده ی کبریا رو شنیدم و کسرا گفت: حالش خوش نیست! رفته تو اتاق درو هم وا نمی کنه!

-یعنی چی حالش خوش نیست؟! کنعان؟! وا کن این درو ببینم!

بلند شدم و رفتم درو باز کردم و برگشتم رو تخت، کبریای عصبانی و شاکی ایستاد بالای سرم، سری به تأسف تکون داد و پرسید: داری با خودت چی کار می کنی؟!

نشست لب تخت، دست انداخت و دکمه هامو باز کرد و گفت: پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن، من برات یه شربت درست می کنم. بیرون هوا گرم نیست، جهنمه! پاشو این بساط اعتصاب غذا تو جمع کن! پاشو یه چی برات گرم کنم بخوری.

نگاهمو نشوندم روی ساعت، هنوز ۱ ساعت به اذون مونده بود. به پهلو چرخیدم و بازومو گذاشتم روی گوش و سرم و چشمامو بستم. کسرا که گوشه ی اتاق ایستاده بود به کبریا گفت: می شه بری بیرون داداش؟ چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. جدیترین چهره ای بود که تا حالا از کسرا دیده بودم!

معجزه ای که می خواستم اتفاق افتاده بود؟! خدا صدامو شنیده بود؟! برادرم سر به راه شده بود؟!

بنیامین تو این مدت کوتاه با حرفهای اونقدری روش تأثیر گذاشته و اونقدری بلندپروازیش رو به یه مسیر درست هدایت کرده بود که می شد معجزه رو با چشم دید؟!

کبریا کلافه و ناراضی از جاش بلند شد و رفت بیرون، کسرا نشست لبه ی تخت و گفت:دیروز از طرف مغازه با بنیامین رفتیم یه جایی. نگاهش کردم که توضیح بده کجا رفتن و بنیامین کجا بردتش. در حال بازی کردن با لبه ی تی شرتش گفت:رفتیم یه خونه تو پایین شهر. -خب؟

خونه که نبود، یعنی خونه بودها، منتها اون جایی که ما رفتیم یکی از اتاق های اون خونه بود. یه خانوم جوونی بود دو تا بچه ی کوچیک هم داشت. وای داداش، من خیال می کردم وضع مالی ما خوب نیست! اینا حتی دستشویشون با بقیه آدمهای خونه یکی بود، حتی یه یخچال هم نداشتن!

اصلاً رفته بودیم که با بنیامین یه یخچال کوچیک براشون ببریم. نمی فهمیدم چی می خواد بگه! ربط حرفهاشو با شرایطمون نمی فهمیدم! تشنه ام بود، گرمم بود، گرمزده شده و بی حال بودم و کسرا هم گنگ حرف می زد. نگاهشو از لباسهاش گرفت و زل زد به چشمام و گفت: شوهر خانومه داشته مواد جا به جا می کرده که گیر افتاده، اعدامش کردن!

لبهای خشکمو با زبون تر کردم و بی حال گفتم: تو که می دونستی گندی که داری می زنی تهش چیه! دم اون کلانتری یادمه که می گفتی اونقدری مواد تو کیفیت هست که اگه لوت بدم اعدامت می کنن!

سرشو انداخت پایین و آروم گفت: خیال می کردم زرنگتر از اونیم که
گیر بیافتم!

-تو اون خونه فهمیدی که زرنگ نیستی؟!

:عکس آقاهه رو که دیدم، فهمیدم زرنگی به این چیزا نیست! مرده سه
تای من بود، با یه سبیل کلفت و ...

-باورت ندارم کسرا! نمی تونم قبول کنم در عرض یه هفته متحول شده
باشی! با دیدن زن و بچه‌های که مرد خونه اشون اعدام شده بود یهو از
این رو به اون رو شدی؟!

:نه! از این رو به اون رو شدم چون دارم می بینم تو داری خودتو به
کشتن می دی! کنعان تو رو خدا! به قرآن، به جون بابا، به روح مامان
بهت ثابت می کنم دیگه دور و بر مواد نمی رم! تو به من فرصت بده،
اگه باز اشتباه رفتم خودت هر بلایی خواستی سرم بیار! اصلاً خودمو از
بالای پشت بوم همین خونه پرت می کنم پایین!

سر جام نشستم و گفتم: این پشت بوم اگه قرار بود کسی رو بکشه،
منو می کشت که نباشم و یه همچین روزهایی رو نبینم!

نگاه کسرا به آنی رنگ غم گرفت و سرشو انداخت پایین. شفق می
گفت کسرا آدم نکشته! می گفت هنوز امیدی به برگشتنش هست!
می گفت باید بفهمه و باور کنه که وجودش برای این زندگی پر پیچ و
خم و پر گیر و گرفتاری مفیده!

بعد چند ثانیه لیوان آبی رو که گذاشته بود رو پاتختی برداشت و گرفت
سمتم و بی حرف خیره ی صورتم شد. نمی دونم چرا اما بی اراده و
ناخودآگاه کشیدمش تو بغلم، دستمو فرو کردم بین موهایش و به خاطر
آوردم که وقتی همسن و سال اون بودم، روزهای حقوق گرفتمم روزهای
پرغروری برام بود! چون حس خوب برداشتن یه بار کوچیک از رو دوش
خونواده ام منو پر لذت می کرد!

کنعان کجایی؟

-دارم می یام شرکت.

ببین، آقای محمدی نیست، یعنی کار پیش اومد رفت و گفت بهت خبر
بدم نیازی نیست بیای.

-چهارتا قدم دیگه بردارم رسیدم!

با اون لنگ های دراز تو یعنی سر خیابونی! بهتر، بیا اینجا باهات کار
دارم.

-چیزی شده؟

نه بابا! فوری هول ورت می داره ها! بیا می گم بهت حالا. فعلاً

موبایلو گذاشتم توی جیبم و دکمه ی آسانسور رو زدم. ساناز با دیدنم
لبخند گرمی زد، از جاش بلند شد و گفت: سلام آقای مهندس.

جواب سلامش رو دادم و از اون جایی که تجربه بهم ثابت کرده بود خیلی از مواقع طنز تو اتاق کبریاست پرسیدم: کبریا تنهاست؟

بله ای گفت، راه افتادم سمت اتاق کبریا، یه ببخشید کنعان خان گفت و وادارم کرد که بایستم و برگردم سمتش. همون جوری که با خودکار تو دستش ور می رفت و تقریباً در حال چلوندش بود گفت: هفته ی دیگه... امممم، راستش این هفته پنج شنبه نه، هفته ی بعدی، تولدمه... بچه های شرکت و چند تا از دوستهامو دعوت کرده ام خونه امون، گفتم شما هم اگه دوست داشتین با آقا کبریا بیاین.

لبخندی زدم، تشکری کردم، تبریکی پیشاپیش گفتم و اومدم برم، دوباره گفت: اممم... هر کیو هم دوست داشتین با خودتون بیارین.

یه لحظه متوجه ی منظورش نشدم، گره ی کوچیکی به ابرو هام افتاد، با دست لبه ی مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت: بیشتر بچه ها با دوستهاشون می یان. زوجی یعنی. شما هم اگه خواستین یه نفرو با خودتون بیارین... اممم دوستتونو منظورمه.

سری سرسری تکون دادم، تشکری زیرلبی گفتم و پا تند کردم سمت اتاق کبریا! تقه ای به در زدم و رفتم تو. سرش رو از توی مانیتور بیرون آورد، با لبخند سلامی کرد و دستش رو آورد جلو.

باهاش دست دادم و نشستم رو مبل کنار میزش. صندلیش رو به سمتم چرخوند و گفت: چه خبر؟!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی. از سر ظهر که نامه ی دادگاه اومده و مشخص شده بود دو روز دیگه باید اونجا باشیم، اعصابم بهم ریخته بود.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و پرسید: چی شده؟ -هیچی.

یه ناهار نیومدم خونه! با کسرا حرفت شده؟!

-نه بابا! کسرا اصلاً خونه نیومد.

کجاست؟

-با بنیامین بود. فکر کنم زبون حال و روزشو بنیامین بهتر از ما دو تا می فهمه!

چون کسرا خیال می کنه ما بچه حسابش می کنیم اما بنیامین باهاش عین آدم بزرگ ها رفتار می کنه!

-خیال نیست، به نظرم تا یه حدودی واقعیه!

حالا هر چی! بچه ای رو که از ۱ سالگی بزرگش کردم و تازه ۵۲ سالش شده نمی تونم بزرگ و مسئولیت پذیر فرضش کنم، ضمن اینکه رفتارها و بی مسئولیتی های خودش هم باعثه!

-به قول خودت حالا هرچی! امروز حوصله ی بحث در مورد کسرا رو ندارم!

پس وقتی می گم چی شده نگو هیچی!

-نامه دادگاه اومده.

کیه؟

-پس فردا.

چه ساعتی؟

-نه صبح.

خوبه. من ساعت ۵۷ یه جلسه ی مهم دارم. باید شهرداری باشم.

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و کبریا گفت: ساناز راجع به تولدش بهت گفت؟ -بله!

چییه؟! چرا بله رو این جور ی گفتی؟!

-گفت یه نفرو هم می تونم با خودم بیارم!

نگاه کبریا برای لحظه ای روم موند، بعد سرشو به سمت عقب برد و زد زیر خنده! آروم که گرفت با لبخند عمیقی گفت: حالا بدون دوست دختر هم بلیطت باطل نمی شه، راهت می دن!

-خنده ات واسه چییه؟!

واسه این اخم و اعتراض!

-می دونم مثلا لطف کرده ولی...

ساده نباش کنعان! لطفی در کار نبوده! دخترها رو نمی شناسی! این جور ی می خوان بفهمن کسی تو زندگیت هست یا نه!

ابروهام رفت بالا، سرم بالا و پایین شد و کبریا با تلفن درخواست دو تا لیوان چایی کرد و بعد پرسید: با شفق رفتی؟
-نه.

:چرا؟

-نشد، مجبور شد جای یکی از همکارهاشو تو بیمارستان پر کنه.

:آهان. عزیز شاکی نشد؟

-اون کی شاکی می شه که این دومین بارش باشه، گفت حالا یه روز دیگه بریم دنبالش. می گفت نذر کرده که دایی رشید دهنش بسته بشه و سر زمین به ماها گیر نده و حالا که خواسته اش برآورده شده باید بره نذرشو ادا کنه!

:خیلی هم خواسته اش برآورده نشده!

-یعنی چی؟!

:تو گیر و دار خوابگردی های تو و گند کسرا، مرتب بهم زنگ می زد، گفتم سند زمین هنوز به نام عزیزه و فقط واسه تلافی یه همچین دروغی گفتیم!

-ای بابا! حالا بفهمه که باز شر می شه! می خوام اصلاً زمینو برگردونیم؟ دوباره به نام عزیز می زنیم و ...

زمینو دادم واسه کارشناسی، برای برج سازی کنعان! فرصت نشد بهت بگم!

با بهت خیره ی صورت جدیش شدم، از جاش بلند شد، کش و قوسی به خودش داد و گفت: با عزیز صحبت کردم. قرار شد اون زمینو بسازیم، یه مقدار از سودش رو برای آقا جون خیرات کنیم و باقیش هم می شه مال خودمون!

-داری جدی می گی اینا رو؟!

آره! دارم جدی می گم، شبها تو اتاق که هستم، دارم یه سری طرح می زنم، واسه معماری برج، طرح های تکمیلی رو به تو و کسرا هم نشون می دم که نظرتونو بگین. یه کار یواشکی دیگه هم

کردم، با کهربا و ابراهیم برنامه ی طالقونو اکی کردم، واسه آخر هفته. خدا رو شکر که خورده به تعطیلی تو و نمی تونی بهونه بیاری که باید بری کارخونه!

تقه ای به در خورد و حرفی رو که تا نوک زبونم اومده بود ناگفته گذاشت. کبریا بفرمایید تویی گفت و جای آبدارچی سینی به دستی که هر دومون انتظار ورودش رو داشتیم طناز اومد تو.

همزمان با کبریا از جام بلند شدم، طناز با لبخند گرمی در رو بست و سلام کرد، بعد از احوال پرسی، از کبریا پرسیدم: با من کاری نداری؟

کبریا به سمت طنز رفت و همون جوری که کنارش روی مبل می نشست
گفت: بشین، یه چایی می خوریم و با هم می ریم. خب، چه خبر طنز؟

-سلامتی، کارها خوب پیش رفت؟

:جلسه افتاد واسه پس فردا ساعت ۵۷.

-فکر نمی کنم بتونیم ملک زاده رو راضی کنیم.

:هم اونو راضی می کنیم، هم از اون سرسخت تر، حسینی رو!

-اوه اوه! اون یکیو به کل یادم رفته بود. امیدوارم. خب، خوبی کنعان
جان؟

ممنون خوبی گفتم و به این فکر کردم که چقدر از قرار گرفتن تو
همچین موقعیتی بدم می یاد و معذب می شم.

طنز رو کرد به کبریا و پرسید:اون دفعه که نشد برنامه رو بچینیم، این
بار جور کن بریم، کنعانو هم با خودت بیار.

صدای خنده ی کبریا بلند شد و با یه لبخند پت و پهن پرسید: کنعان
هر کیو دوست داشت می تونه با خودش بیاره؟!

بعد رو به من چشمکی زد، از جاش بلند شد و گفت: برم به شخصه
سینی چایی رو وردارم و پیام!

کبریا رفت، من معذب تر از قبل سرمو انداختم پایین و مشغول بازی
کردن با دکمه ی پیرهمن شدم، بعد یه لحظه سکوت طنز پرسید: می

تونم رشته ی تحصیلتو بدونم؟ سرمو بلند کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: شیمی خوندم.

-لیسانس؟

۳۹۱

:بله.

-کجا؟

:همین جا.

-پس بچه درسخون بودی!

:کبریا اگه نبود مطمئناً الان دیپلم هم نداشتم!

واقعیت بود، تلاشی که اون برای درس خوندن من کرد، شاید هیچ پدری برای بچه اش نکرده!

عین مادری که پا به پای بچه ی ابتداییش درس ها رو می خونه و باهاش کار می کنه، عین مادری که کل کتاب علوم و تاریخ و جغرافیای بچه اش رو بس که ازش پرسیده از بره، کبریا هم برای تحصیل من وقت گذاشت، داد و پیدا کرد، فحش داد، تو سری و پس گردنی زد، جایزه خرید، تشویق کرد، قربون صدقه رفت و پا به پام قدم برداشت.

صدای طناز منو از افکارم جدا کرد:پس کبریا تو تشویق به تحصیل سابقه داره!

-چطور؟

بابای منم به تشویق و فشار اونه که الآن دانشجوی فوقه!

-آقای رحیمی الآن دانشجوی فوق هستن؟

آره! اونقدر زیرگوش بابام خوند و خوند و تشویقش کرد که بالاخره بابا هم مشتاق شد به ادامه ی تحصیل. البته الآن فصل امتحانا که می رسه، واسه کبریا ابراز وجود می کنه، شاخ و شونه می کشه و کلی تهدیدش می کنه!

-حق دارن! من از امتحان و فصل امتحان و استرس امتحان واقعاً متنفرم!

حالا تصور کن بابای بدبخت من با این سن، به اصرار دامادش افتاده تو همچین چاهی!

مات موندم به صورتش! دامادش؟! نمی فهمیدم! نگاه بهت زده ام رو که دید پرسید: طوری شده؟ قبل انجام واکنشی، کبریا با یه سینی و سه تا فنجون چای اومد تو و رو به طناز پرسید: سوالاتو از داداشم پرسیدی؟!

طناز نگاهش رو از من گرفت و یه فنجون رو از توی سینی برداشت تشکری کرد و گفت: داشتیم در مورد تحصیل حرف می زدیم.

سینی چایی جلوی صورتم گرفته شد، نگاهمو بردم بالا و زل زدم به کبریا، نمی خورم آرامی گفتم و از جام بلند شدم.

دستی بین موهام فرو بردم و آروم گفتم: یادم افتاد داروهای بابا رو نگرفتم.

اخمی روی صورت کبریا نشست، سینی رو گذاشت روی میز وسط اتاق و متعجب پرسید: تازه اون هفته گرفتیش که!

:اونی که الان باید بگیرم رو اون هفته نگرفتم. با اجازه طناز خانوم.

راه افتادم سمت در و متعجب از کلمه ی دامادی که از زبون طناز شنیده بودم، گیج و گنگ، البته دلخور و مشکوک مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

نمی فهمیدم، این داماد بودن از نظر طناز تا چه حده، عقدن؟! محرمن؟! تو باور طناز کبریا همسر آینده اشه یا روی قول و قراری خشک و خالی حساب وا کرده!

ده دقیقه از بیرون اومدم از شرکت نمی گذشت که ماشینی کنارم بوق زد، برگشتم و کبریا رو پشت رل دیدم. رفتم سمت ماشینش، شیشه رو داد پایین و گفت: بشین بریم خونه!

بی میل نشستم و کمر بند رو بستم، راه که افتاد پرسید: چی شده؟ - هیچی!

:طناز چیزی گفته که ناراحت شدی؟!

-نه!

کسی بهت زنگ زده یا اس داده که بهت برخورده؟! یا نگرانت کرده؟!

-نع!

بیاد دادگاه پس فردا افتادی و یهو استرس گرفتی؟!

-کبریا هیچ اتفاقی نیافته! نه طنز خانوم ناراحت کرده، نه کسی بهم زنگ زده و نه اصلاً الآن ذهنم درگیر دادگاهه! فقط خسته ام، داروهای بابا هم مونده که باید بگیرم. همین!

صدای تق تق چراغ راهنما پیچید تو ماشین، کبریا یه گوشه پارک کرد، ترمز دستی رو کشید و کامل برگشت سمتم و گفت: اونقدر بهم ریخته زدی از اتاق بیرون که طنز هم فهمید، اونوقت توقع داری من باور کنم استرس داروهای گرفته ی بابا رو داری؟! یه بار دیگه هم بهت گفتم، من ختم روزگارم و دلیلی نداره تلاش کنی منو دور بزنی کنعان!

برگشتم سمتش، زل زدم به صورتش و آروم گفتم: از این ختم روزگاریت بود که از سالها پیش از دونستن شفق خبر داشتی و همین چند وقت پیش توی اتاق نشستی و خودتو متعجب نشون دادی از دونستنش؟!

برای لحظه ای تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: دونستن اینکه شفق از قدیم جریان رو می دونسته هیچ کمکی بهت نمی کرد! فقط ناراحت و ناراحت تر می شدی و من اینو نمی خواستم و سعی کردم در مقابل این معذب شدن و ناراحتی ازت محافظت کنم!

-آهان! پس تو هم دقیقاً همون کاری رو کردی که من خواستم انجام بدم و تو قرار شد اگه بفهمی دوباره مرتکبش شدم سقف خونه رو رو سرم خراب کنی!

دادگاه برای چی تو رو خواست؟!

-دادگاه منو نخواست! یه ملاقات غیررسمی بود با قاضی پرونده برای اینکه فهمیده بود اون پست فطرت به من تمایلات غیراخلاقی داره. تا ته قضیه رو رفته بود و ازم می خواست که از کوروش شکایت کنم! یعنی شکایتمو به اون سمت تغییر جهت بدم! همین! منم قبول نکردم!

چرا این جریانو ازم پنهون کردی؟!

-چون دلم نمی خواست هر لحظه و هر ثانیه ذهنت درگیر این باشه که چرا من به حرف قاضی پرونده گوش نمی دم! چون دلم نمی خواست حرص و جوش کله خری، زبون نفهمی، ترسو بودن و دل رحم بودن منو بخوری!

از اون بی وجود شکایت نمی کنی چون دلت براش به رحم اومده؟!

-از اون شکایت نمی کنم چون دلم برای کهربا می سوزه! چون سرشکستگی یه دایی اعدامی رو برای شفق و شروین نمی تونم ببینم! چون نمی تونم برادر کهربا رو بالای دار ببینم! حالا اینا رو بی خیال! از این به بعد هیچ چیز پنهونی بین من و تو نیست! از گذشته که نبوده،

از این به بعد هم نیست! تو چی؟! چیزی هست جز جریان شفق که ازم
پنهون کرده باشی؟!!

کبریا برای یه لحظه ی طولانی زل زد به چشمم، بی جواب روشو به
سمت روبرو کرد و استارت زد و همون جوری که راه می افتاد گفت: آره!
خیلی چیزا!

-مثلاً؟!!

:اگه قرار بود بهت بگم پنهونشون نمی کردم!

-آهان! آره خب! اینم حرفیه!

:ولی بعضی چیزا هم هست که گفتنش تو بعضی موقعیتها سخته،
غیرممکنه و آدم می ذاره به وقتش لب وا می کنه! مثل جریان کسرا که
این روزها، همراه بنیامین می ره پیش یه سرهنگ!

کل هیکلم متعجب برگشت سمتش، نیم نگاهی بهم انداخت و همون
جوری که دوربرگردون رو دور می زد گفت: همون مقدار کم اطلاعاتی که
از خرده فروش هایی که واسطه اش بودن و براش جنس جور می کردن
و بعضی آدرس ها داشته، در اختیارش می ذاره بلکه کمکی بشه به
دستگیری اون بالایی ها، هر چند که کسرا فقط یه خرده پا بوده که
فقط با راننده ی اون ماشین و یه نفر دیگه در ارتباط بوده و همه ی
ارتباط ها و معامله ها هم تو همون پرشیا انجام می شده! بهت نگفتم
چون عین دیوونه ها، شروع کردی به زجر دادن خودت، به گشنگی و

تشنگی دادن خودت و با یه مرده خیلی فاصله نداشتی! گذاشتم یه خرده بگذره، دست از این مرتاض بودنت برداری، بعد بهت بگم! البته جای نگرانی هم نداره چون کسرا به شرطی با سرهنگه همکاری می کنه که اسمش تو هیچ جای پرونده درج نشه! سرهنگ رفیق صمیمی عمو بهروزه. در واقع فامیل دورشونه!!

-باقی چیزایی که گذاشتی به وقتش بگی چی هستن!؟

:مطمئناً وقتش هنوز نرسیده که بهت نگفتم، باشه به وقتش می شینم و با دلیل و برهان برات توضیح می دم و توجیهت می کنم.می خوام شام بگیرم، می خوری یا روزه بودی و افطار کردی تازه؟!

بی اهمیت به متلکی که می پروند، دست دراز کردم و پخش ماشینو روشن کردم! ترجیح می دادم منتظر بمونم ببینم قراره کی وقتش برسه از این داماد بودنش، داماد شدنش، محرم بودن یا نبودنش با طناز برام بگه!

تا خونه جز یه بار و اون هم وقتی کبریا پرسید شام چی می خوری و یه هرچی که در جوابش پروندم حرف دیگه ای نزدیم.

رسیدیم خونه، پیاده شدم و در رو باز کردم تا ماشینش رو بیاره تو خودم راه افتادم سمت ساختمون. صدای بنیامین سرمو بلند کرد: سلام!

-سلام

:خسته نباشین!

سرم به علامت مثبت تکون خورد، کفشامو در آوردم و پله ها رو رفتم بالا! حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به بنیامین و شوخی هاش و خوش اخلاقی هاش! خوش به حالش که کل سال حال و روزش خوش بود و حوصله اش سر جا!

با ورودم کسرای نشسته پای تلویزیون سرش رو برگردوند و سلام کرد، جوابشو دادم و رفتم تو اتاق، در حال عوض کردن لباسم بودم که اومد تو و پرسید: طوری شده؟

برگشتم سمتش، قبلاً ها همچین چیزایی رو نمی پرسید، نمی فهمید، نمی دید یا خودشو به ندیدن می زد و اهمیت نمی داد.

پیرهنمو انداختم روی تخت، نشستم و در حال در آوردن جورابام گفتم: نه چه طوری مثلاً؟!

-گرفته ای آخه!

:گرفته نیستم، خسته ام.

متوجه ی مکثش شدم، یک کم بی حرکت ایستاد به تماشام و بعد پاهاش راه افتاد سمت در و رفت بیرون.

شلوارکمو پوشیدم و نشستم پشت میز کامپیوتر، بعد جریان بهم ریختن اتاقم، تازه کامپیوتر رو تعمیر کرده بودم. دستم ننشسته روی دکمه ی روشن در باز شد و کبریا تو آستانه اش تکیه داد به چارچوب و پرسید: شام نمی خوری؟ -الآن نه.

الآن نه یعنی یه ساعت دیگه می خوری؟

-نمی دونم. هر وقت خواستم خودم می خورم، شماها شامتونو بخورین.

اومد تو اتاق در رو کوبید به هم، صندلی گردون رو با یه حرکت محکم چرخوند سمت خودش و با اخم پرسید: چه مرگته کنعان؟!

زل زدم به صورتش، خسته بود و بی حوصله! از صندلی فاصله گرفت، دستی به موهایش کشید و گفت: می تونم قسم بخورم از یه حرف طناز این جوری عصبی هستی، منتها نمی دونم چی و نمی تونم حتی حدس هم بزنم!

-طناز توهینی به من نکرده که بخوام ازش ناراحت بشم!

پس چی؟! اگه نگی چته، من تو ذهنم اونو متهم می کنم!

-می شه بذاری همون به وقتش که گفتمی در موردش حرف بزنیم؟! هیچ ربطی به طناز هم نداره!

اگه بخوای می تونم قسم بخورم!

کبریا یه خورده تو سکوت نگاهم کرد و بعد ناراضی راه افتاد سمت در اتاق و در همون حال گفت:

کلاً باید حرفو با چنگک و بادکش و جرثقیل از اعماق ته تو کشید بیرون!

یه کم از رفتن کبریا گذشت، با خودم فکر کردم این حرف، این فکر و خیال چیزی نیست که بخوام ذهنمو تو این شرایط و با وجود دادگاه پیش رو درگیرش کنم! از جام بلند شدم و رفتم بیرون، نشستم پشت میز کنار کسرا و کبریا نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: گشنه ات شد یهویی؟!

برای خودم غذا کشیدم و گفتم: نه! اومدم که موقع غذا خوردن سه تایی بشینیم در مورد یه چیزایی حرف بزنیم.

نگاهش از صورت من به صورت کسرا رفت و برگشت، قاشق رو تو دهنش گذاشت و در حال جوییدن غذا سری به علامت باشه تکون داد.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: طنز امروز تو اتاقت یه چیزایی از داماد باباش می گفت!

یه تیکه غذا پرید تو گلوش و افتاد به سرفه! کسرا دست دراز کرد و چند ضربه به پشتش زد، لیوان آبِ توی دستم رو گذاشتم نزدیک دستش، یه خرده خورد و بعد یه سرفه ی بلند، نفس عمیقی کشید و ماتِ صورتم شد.

مشغول خوردن شدم و اجازه دادم خودش حرف بزنه و توضیح بده.

بعد یه مکث طولانی گفت: باشه بعد در موردش حرف می زنیم! دو تایی!

-اگه حرفی هست، کسرا هم عضوی از این خانواده است و من بعد باید هر اتفاقی که دور و برمون می افته رو بدونه!

اخم غلیظی نشست رو صورتش، دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و گفت: چند وقت پیش، همون موقع که در این خونه ی لعنتی رو باز کردم و کوروش چاقو به دست رو وسط حیاط دیدم، اومده بودم که باهات حرف بزنم که اون جریان پیش اومد و نشد! حالا شامو بخوریم، بعد می شینیم سه تایی در موردش حرف می زنیم!

غذا رو خوردیم، من و کسرا نشستیم تو هال تا کبریا بیاد و توضیح بده. یه خرده تو اتاقش موند و با تلفن صحبت کرد و وقتی اومد بیرون مشخص بود که عصبیه. نشست روبرومون، نگاه گذرایی به کسرا انداخت و رو به من گفت: تو گیر و دار درگیریمون با کوروش با طناز صیغه محرمیت خوندیم! صدای اِه متعجب کسرا پیچید تو خونه. کبریا دستی بین موهاش کشید و ادامه داد: قولشو از خیلی قبلتر به رحیمی داده بودم. راضی به این رابطه بدون محرمیت نبود و بعد کلی حرف زدن و نقشه کشیدن با طناز تصمیم گرفتیم رسم و رسوم ها رو انجام بدیم، اون روز زودتر اومده بودم خونه که در مورد مراسم خواستگاری و جدی بودن رابطه ام با طناز صحبت کنم که ماجرای چاقوکشی پیش اومد! به رحیمی هم که جریان عقب افتادن خواستگاری رو گفتم، خیال کرد بامبول کرده ام و دارم بهونه تراشی می کنم! دلیل اصلی عقب افتادن مراسمو هم نمی تونستم و نمی خواستم بهش بگم.

موندم سر دو راهی! برای اینکه سوء تفاهم برطرف بشه پیشنهاد صیغه ی چند ماهه رو دادم و رحیمی هم قبول کرد! عزیز و کهربا و البته بابا در جریان همه ی این اتفاقها هستن! به تو و کسرا هم اگه نگفتم دلایل خودمو داشتم که از نظرم منطقی بوده و هست!

آرنجمو به ساعدی که روی سینه ام گره شده بود تکیه داده، چونه امو بین دستم گرفته بودم و داشتم نگاهش می کردم! پس قطعاً دوماه رحیمی بود، فقط فعلاً به طور موقت!

از جاش بلند شد و گفت: می خوام هندونه بیارم، می خورین؟!

صدای آره دستت درد نکنه داداش کسرا رو شنیدم، نگاهش کردم و هیچ دلخوری و ناراحتی خاصی از شنیدن این موضوع تو چهره اش ندیدم. کبریا با ظرف هندونه و پیش دستی و چنگال و چاقو برگشت و همون جوری که می داشتشون رو میز گفت: نه مراسمی بوده، نه بزن و بکوبی، نه حتی خریدی! فقط دو تا حلقه بوده که اونم خود طناز بدون من رفته خریده، چون من درگیر مسائل مربوط به کوروش بودم و فرصت نداشتم! همراه عزیز و کهربا رفتیم خونه اشون، از طرف اونها هم مامان و بابای طناز و برادرش طوفان بودن! همین. یه آقایی اومد صیغه ی موقت رو خوند و قول و قرار مراسم خواستگاری رسمی و عقد رو گذاشتیم واسه چند ماه دیگه.

کسرا دو قاچ هندونه رو گذاشت تو پیشدستی و گرفت جلوم، سری تکون دادم یعنی نمی خورم، کبریا نشست و نگاه خیره امو که دید

ادامه داد: حالا دلایلم برای اینکه جریانو بهت نگفتم! یکی اینکه واقعاً صورت خوشی نداشت وقتی برادرم تا اون حد درگیر مشکلاتش با یه آدم آشغاله بخوام از خوشی های خودم بگم! حس می کردم این جوری خودمو یه برادر بی مسئولیت نشون می دم که تو اون وانفسا به فکر آینده ی خودش و گلیم خودش رو از آب بیرون کشیدنه! خداییش هم اگه اصرارها و تحکم های پدر طناز نبود محال بود بهترین اتفاق زندگیم رو با کابوس های برادرم همزمان کنم! دومیش هم این بود که نمی خواستم فکر و خیال آشفته ای به پریشونی تو اضافه بشه!

کسرا متعجب پرسید: داداش اینکه تو زن بگیری کجاش فکر و خیال آشفته است؟!

کبریا نگاهی به کسرا انداخت و دوباره رو به من گفت: اینکه خیال کنی حالا با ازدواج کردن من، قراره بار مسئولیت این خونه به طور کل رو شونه های تو باشه، یا حالا که من زن گرفتم قراره جیبمون از هم سوا بشه و خودت تنهایی بار خرج و مخارج بدهی های بابا و داروهاش و خونه و همه ی این زندگی رو بکشی، منو ناراحت می کرد! نمی خواستم ته دلت با شنیدن بهترین اتفاق زندگی برادرت خالی بشه! اونم درست تو موقعیتی که از لحاظ روحی خیلی حالت بد بود و ذهنت به اندازه کافی مشکلاتی برای فکر کردن داشت!

دیگه حرفی نزد و سرگرم خوردن هندونه شد. مات صورتش موندم و رفتم تو فکر. حق داشت؟!

نداشت؟! درست تصمیم گرفته بود؟! درست تصمیم نگرفته بود؟! نمی فهمیدم! با احساسم درگیر بودم! ذهنم آنالیز نمی کرد! از جام بلند شدم و گفتم: می رم یه دوش بگیرم.

باید فکر می کردم! باید این جریانو هضم می کردم. باید طنز و به عنوان زن داداش، با این سرعت و این قدر یهوایی قبول می کردم!

با صدای زنگی از خواب پریدم، گنگ و مبهوت یه خرده سر جام نشستم تا ویندوز مغزم بالا بیاد و بفهمم صدایی که می شنوم اصلاً چه صداییه! با صدای دوباره ی زنگ آیفون ملافه ی پیچیده شده دور پاهام رو به زور کنار زدم و تلو تلو خوران و گیج و منگ رفتم تو هال و بدون اینکه بپرسم کیه دکمه ی آیفون رو زدم.

ایستادم پشت شیشه ی در ایوون و دیدم شفق اومد تو و در رو بست. رفتم سمت دستشویی و وقتی اومدم بیرون صدای حرف زدن شفق با بابا سکوت خونه رو شکونده بود. یه سلام گفتم و برای روشن کردن کتری رفتم تو آشپزخونه. داشتم کبریت می زدم که شفق اومد و گفت: سلام.

برگشتم سمتش و پرسیدم: مگه امروز صبح شیفت نبودى؟

-نه، یکی از همکارام جاشو باهام عوض کرد.

:بدتر از من به هیچکی نه نمی تونی بگه آره؟!

-آخه بنده ی خدا بچه ی کوچیک داره، یه خرده سرش شلوغه.خوبی؟
خوب نبودم، از دیشب که جریانو فهمیده بودم تا نزدیکی اذون صبح
خواب به چشمام نیومده بود!

فکر و خیال اینکه حالا و از این به بعد چی می شه، حالا که کبریا قراره
مرد یه خونواده ی دیگه بشه و من قراره نقش اول این زندگی درب و
داغون، این خونواده ی از هم پاشیده رو به عهده بگیرم خوابو از چشمام
دزدیده بود. از کبریا به خاطر پنهون کاریش دلخور بودم. از اینکه برنامه
ی طالقون رو چیده بود که چند روزی رو تو آرامش و به دور از محیط
اطرافمون باشیم تا باهام صحبت کنه و جریان محرم شدنش با طناز رو
بگه و این جوری بهم ثابت کرده بود که تا چه حد منو ضعیف می دونه
دلگیر بودم اما ذهنم بیشتر از محرم بودنش با طناز و پنهون کردن
جریان از من به حالا از این به بعد چی می شه فکر می کرد!

شفق یه قدم نزدیک شد و موشکافانه پرسید:خوب نخوایدی؟ آخه
چشمات خیلی سرخه.

گازو روشن کردم و کبریت رو گذاشتم بالای هود و رفتم سمت یخچال،
سرمو فرو کردم توش و در همون حال پرسیدم: جریان کبریا رو تو هم
می دونی یا مامانت عین کبریا بیش از حد رازداری کرده؟!

متعجب پرسید: چه جریانی؟!

برگشتم سمتش و نگاهمو دوختم به چشماش که بفهمم داره نقش بازی می کنه یا نه، چیزی متوجه نشدم، ظرف پنیر رو گذاشتم روی میز و گفتم: اینکه کبریا و طناز به هم محرم شدن!

-جدی؟!!

آره!

-وای نه!! خبر نداشتم! کی؟!!

وقت دقیقش رو منم نمی دونم!

-یعنی چی؟!!

بعد حمله ی کوروش بوده گویا!

-عقد کردن یعنی؟!!

نه، صیغه ان.

-بعد اونوقت، تو بی خبر بودی؟!!

آره. انگار فقط مامانت و عزیزم خبر داشتن و البته به بابا هم لطف کرده و گفته!

-چرا اینقدر بی خبر و یهویی؟!!

یهویی که نبوده، از خیلی قبلتر طنازو می خواسته انگار، منتها شرایط جور نبوده.

-بعد یهو بعد درگیریتون با کوروش شرایط جور شده و این جور بی خبر زده به دل جاده؟!!

:مثل اینکه از طرف پدر طناز تحت فشار بوده، یکی دو باری جریانو عقب انداخته و این بار دیگه نتونسته از زیرش در بره.

نشستم پشت میز، شفق هم نشست، یه خرده نگاهم کرد و گفت:
باهاش قهری؟ -با کی؟!!

:کبریا! به خاطر اینکه جریان به این مهمی رو ...

-اونقدر درگیری دارم که دیگه ذهنم گنجایش قهر کردن با اونو نداره!

:منطقش چی بوده واسه این پنهون کاری؟!!

-اینکه نمی خواسته من یه درگیری ذهنی دیگه پیدا کنم!

:آخرش چی؟!!

-آخرش تصمیم گرفته برنامه ی طالقونو بچینه که اونجا جریانو بهم بگه.

:چه جوری متوجه شدی حالا؟!!

-طناز بهم گفت!

:عمدی؟!!

-نمی دونم، اما غیرمستقیم اشاره ای کرد، بعد خود کبریا مجبور شد توضیح بده!

:آهان! می دونی برای کبریا خوشحالم! خیلی! امیدوارم خوشبخت بشه ولی ...

-بیشتر از این یهویی زن داداش دار شدن، ذهنم درگیر از حالا به بعده!
:مگه قراره از حالا به بعد چطور بشه؟!

-از حالا به بعد، کبریا مسئولیت یه خانواده ی دیگه رو دوششه! یه خانواده ی دو نفره که بعدها قراره بزرگتر بشه! از حالا به بعد یک قرونی هم که واسه این خونه خرج کنه من عذاب وجدان می گیرم چون حق زنش و در آینده بچه اش یا بچه هاشه که داره خرج ماها یا بابا می کنه!

:کنعان!

-هر حرفی بزنی این فکر از ذهنم پاک نمی شه شفق!

۴۱۱

:داری در این مورد سختگیرانه فکر می کنی!

-می دونی، از دیشب تا حالا به خیلی چیزا فکر کردم، تا حالا نه، تا اذون صبح. به اینکه این بی تفاوت بودن و کنجکاو نبودن من نسبت به خیلی چیزا خیلی وقتها باعث شده کبریا از بعضی از مسائل باهام حرف نزنه.

مثل همین حضور طنز توی زندگیش. من تازه چند وقته جریان دوستیش با طنز رو فهمیدم، حتی بعد از بنیامین تازه از راه رسیده! اینکه بعضی شبها شیک و پیک می کرد و می رفت بیرون یا تلفن های گاه و بی گاه و طولانیاش رو می دیدم و چیزی نمی پرسیدم یا خیلی وقتها یه آثاری رو تو ماشینش می دیدم که نشون می داد یه جنس مخالفی تو زندگیش هست، اما ذهنم اونقدر درگیر مشکلات خودم بود که هیچ وقت پیش نیومد بخوام ازش بپرسم و کنجکاوی نشون بدم، اونو به این نتیجه رسونده که من خیلی علاقه ای به رفتنش سر خونه و زندگی و مستقل شدنش ندارم! حق هم داره، این ترسی که از دیشب به جونم افتاده در مورد اینکه اگه نباشه چی می شه، نشون می ده تا حدودی درست فکر کرده! از ته دل براش خوشحالم، از ته دل خدا رو شکر می کنم که لااقل به یه خواسته اش تو زندگی رسیده، یه قدمی برای خودش برداشته اما دلهره ی نبودنش رو هم نمی تونم حذف کنم!

-کبریا قرار نیست نباشه کنعان!

قراره مرد یه خونه ی دیگه باشه شفق و این یعنی کمرنگ شدنش توی این زندگی! مسئولیت های من از این به بعد چند برابر می شه. ناراحت چند برابر شدن مسئولیتها نیستم، نگران از عهده ام خارج بودنشونم!

-مطمئن باش، زندگی همیشه جریان داره و روال جدید کم کم جای خودشو باز می کنه! چه با کبریا چی بی کبریا زندگی برای شما ادامه داره!

:چطور ادامه داشتنش مهمه!

شفق خیره ی صورتم شد! شاید تو اون لحظه اون هم حرفی پیدا نمی کرد برای درست کردن اوضاع! برای از بین بردن این آشفتگی!

از جام بلند شدم، ظرف چایی خشک رو از کابینت در آوردم و همون جوری که دو پیمونه می ریختم تو قوری گفتم: دیشب به خودش گفتم! گفتم از این به بعد باید پولاشو جمع کنه، برای خرید سه تا کالای بزرگ، حالا البته نمی دونم سه تاست یا بیشتر! الان که مد شده می گن پنج تا! یکیش هم سرویس چوبه که کلاً می شه بیش از نیمی از جهیزیه! خرج و مخارج عروسی و اجاره ی خونه و باقی چیزا!

-چی گفت اونوقت؟!

با یادآوری واکنش کبریا خنده ام گرفت! لبخندی زدم و همزمان سری به تأسف تکون دادم.

نشستم پشت میز و گفتم: یه چند تا فحش نون و آبدار تحویلم داد، ازم خواست خفه شم، رفت تو اتاقش و درو کوبید به هم!

صدای ضربه ای به در حال سرمو به سمت در آشپزخونه برگردوند. در حال دم کردن چایی بودم.

بلند گفتم: کیه؟!

صدای پرانرژی بنفشه پیچید تو خونه: صاحبخونه؟! نیستی؟!

بلند گفتم: بیا تو.

تو آستانه ی در آشپزخونه ظاهر شد و با خوش رویی گفت: سلام! گود

مورنینگ!

همزمان با شفق جواب سلامشو دادم، اومد تو و رو به شفق گفت:

مهمون منی بعد مستقیم می یای این جا؟! کنعان مهمون دزدی کار

خوبی نیست!

نگاهی به شفق انداختم، همون جوری که با تیکه نون توی دستش

بازی می کرد توضیح داد: با بنفشه می خوایم بریم خرید.

آهانی گفتم، قوری رو گذاشتم روی کتری و نشستم سر جام. بنفشه

هم یه با اجازه گفت و نشست. موهاشو گذاشت پشت گوشش و از

شفق پرسید: بالاخره تصمیم گرفتی چه رنگی بخری؟ -مشکی احتمالاً.

اِه! جون من شفق یه رنگ روشن بیوش که دل آدم باز بشه!

-من با مشکی راحت ترم.

با این هیکل ریزه میزه، مشکی هم بیوشی دیگه اصلاً محو می شی و

به چشم نمی یای!

شفق رو به من گفت: یادم رفت بهت بگم، فرداشب جشن تولد بنفشه است.

یاد حرف ساناز افتادم، هفته ی دیگه پنج شنبه، با هر کی خواستی بیا، یعنی با دوستت بیا! تقریباً مطمئن بود که دوست دختر دارم!

نگاهم ناخودآگاه نشسته بود رو صورت بنفشه، ذهنم اما درگیر حرف ساناز و توضیح کبریا در مورد منظورش بود که بنفشه سرخوش پرسید: چیه؟! چرا تعجب کردی؟! بالاخره هر آدمی یه روز تولدی داره دیگه! منو که لک لک ها نیاوردن! به کسرا یادآوری کرده بودم بهتون بگه، هم به تو هم به اون کدو غرغرزن! نگفت؟! نه.

خب، عیبی هم نداره، تو که با عرقگیر و پیژامه هم بیای خوش تیپی، کبریا هم که بهترین برندهای دنیا رو بپوشه، اونقدر بداخلاقی می کنه که اصلاً به چشم نمی یاد!

شفق با لبخند گفت: چقدر تو فکر به چشم اومدنی؟!!

سر بنفشه به علامت تأیید تکون خورد و گفت: بابا مجرد دور و برمو پر کرده، می خوام همه ی سعیمو بکنم که یه جوری دستتونو بذارم تو دست یکی دیگه که مزدوج بشین!

نگاهم رفت رو صورت شفق، با لبخند سری به تأسف تکون داد و مشغول لقمه گرفتن شد. کبریا رفته بود، شفق هم می رفت. همین چند

وقت پیش بود که پای همین میز نشستیم و از خواستگار شفق حرف زدیم، اون روز این حس آزاردهنده ی کمرنگ ته وجودم نبود و امروز، اگه با خودم صادقانه فکر می کردم، از فکر ازدواج شفق ناراحت می شدم! اگه ازدواج می کرد حضورش تو زندگیمون، بودنش در کنارمون و فرصت های سپری کردن وقتمون باهاش کم می شد! کمرنگ می شد! شفق سرش رو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد. از جام بلند شدم و با حس عذاب وجدانی که از این فکر، از فکر دوست نداشتن ازدواج کردن شفق به وجودم چنگ انداخته بود، رفتم سمت کتری و از بنفشه پرسیدم: چایی می خوری؟ -نه تنکس! همین الان قهوه خوردم.

لیوان های چایی رو گذاشتم روی میز و نشستم، مشغول لقمه درست کردن شدم و شنیدم که شفق پرسید: داروهای بابا عبدالله رو گرفتین؟ -امروز کبریا می گیره.

کمی به سکوت گذشت و یهو بنفشه پرسید: کنعان یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟ نگاهش کردم و منتظر موندم. با تأکید پرسید: ناراحت نمی شی؟ -نه، بپرس.

دنبال کار هم نیستی؟! یعنی می خوام بگم این بیکاری اذیتت نمی کنه؟!

یه لحظه موندم منظورش چیه؟! اخمی نشست رو پیشونیم به خاطر تفکر پیدا کردن اینکه چرا باید دنبال کار باشم و بعد یادم اومد به خاطر

سر به سر گذاشتنش گفته بودیم من بیکارم! گره ابرو هام باز شد، لقمه ی توی دهنم رو جوییدم و قورت دادم و گفتم: مگه می شه آدم بیکار دنبال کار نباشه، منتها کاره که یه جا قایم می شه و خودشو به آدم نشون نمی ده!

-وای خیلی غصه اتو می خورم! حیفه به خدا! می گم بیا برو آتلیه، یه سری عکس بگیر، بعد بذار تو سایت های مختلف، من مطمئنم کارگردانی، طراح لباس کمپانی ای ازت دعوت به همکاری می کنن! هان؟! می خوای من ترتیبشو بدم؟!

یه خرده از چاییم خوردم و در همون حال سری به علامت منفی بالا انداختم. شفق با لبخند نگاهم می کرد. لیوان رو گذاشتم رو میز، دیدم ته چشمای بنفشه واقعاً پر غصه و دلسوزی از این بیکار بودن منه، دلم نیومد بیشتر از این اذیت بشه و آروم گفتم: شوخی کردیم باهات.

مبهوت نگاهم کرد و بعد چند لحظه با یه صدای جیغ جیغی پرسید: یعنی چی؟!

یه خرده دیگه از چاییم خوردم و گفتم: تو یه کارخونه کار می کنم، یه وقتیایی هم می رم شرکت کبریا!

بازم متوجه نشد، اخمش غلیظتر شد و پرسید: یعنی بیکار نیستی؟! صدای شفق بلند شد: نه بیکار نیست. سرپرست شیفت یه کارخونه ی ام دی اف و نئوپانه!

نگاه بنفشه بوی خطر می داد، به آنی یادم اومد این بشر دست به زن سنگینی داره و همیشه در مواقعی که لجش در می یاد حمله می کنه! مشت معترضش که نشست رو بازوم، از جام بلند شدم و سعی کردم فرار کنم! قبل از رسیدن به در آشپزخونه یه دمپایی روفرشی دخترونه ی صورتی از کنار گوشم رد شد و چند متر اون ور تر فرود اومد. صدای بنفشه رو شنیدم که گفت: فرار کن، به وقتش دمار از روزگارت در می یارم!

صدای سوالی کنعان آماده ای کبریا از جا بلندم کرد، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

قرار بود کسرا پیش بابا بمونه تا من و کبریا بریم دادگاه. اونقدر اعصابم متشنج بود که نشسته بودم رو لبه ی تخت و دلم می خواست یه قرن بگذره و من در همون حالت خشک بشم!

رفتم بیرون، کبریا حاضر و آماده وسط هال ایستاد و گفت: بریم؟

بی جواب راه افتادم سمت حیاط. دهنم به هیچ حرفی باز نمی شد. فقط آرزو می کردم زمان سریعتر بگذره و این دادگاه لعنتی زودتر تموم شه.

در حیاط رو باز کردم و منتظر موندم کبریا ماشینو ببره بیرون. دنده عقب گرفت و وقتی بهم رسیدشیشه ی پنجره رو پایین داد و گفت: بعد دادگاه باید بری کارخونه؟ -آره چطور؟

:چون کسرا هم عصری باید بره فروشگاه.

-بابا چی؟!-

:امممم.

-زنگ می زنگم به کارخونه شیفتو می ندازم شب.

:می تونی؟

-احتمالاً آره.

:پس زنگ بزن اگه نشد یه فکر دیگه می کنیم.

باشه ای گفتم، فشار پاشو از روی کلاچ کم کرد و یه خرده گاز داد و عقب رفت. یه لنگه ی در رو بستم و قبل بستن لنگه ی دیگه، سرم ناخودآگاه به سمت طبقه ی دوم ساختمون بالا رفت.

دلم نمی خواست کوروش رو ببینم! دلم نمی خواست کابوس همه ی عمرم دوباره روبروم بایسته، زجر و دردهامو به یادم بیاره و وجودمو پرحقارت کنه!

دکتر ازم خواسته روبروش بشینم، چشمامو به یه نقطه بدوزم و از گذشته بگم!

اولش سخته! اولش درده! اولش ناممکنه اما لب که وا می کنم، از تموم زجرایی که تموم بچگیم رو پر کرده بوده می گم، حتی دکتر روهم روبروم نمی بینم!

تنهام، تنهای تنها! توی اون اتاق با دکوراسیون سبز و کتابخونه ی
مجهزش تنهام. دکتر نیست!

هیچ کس نیست! حتی روح خودم هم تو اون لحظه تو اون اتاق
نیست! تنهام! تو تموم لحظه های درد کشیدنم تنهام! تو اون روز
کذایی که مامان و بابا رفتن مسافرت و منو دست کبریا سپردن که
مراقبم باشه، هوامو داشته باشه و تنهام نذاره تنهای تنهام!

تنهام وقتی چشم باز می کنم و کابوس مجسم رو بالای سر می بینم!
چشم باز می کنم و وحشت زده خودم رو عقب می کشم!

تنهام وقتی برای کمک خواهی با صدای بلند کبریا رو بلند و از ته حنجره
صدا می زنم!

تنهام وقتی دونه دونه ی لباسام با وحشی گری تموم توی تنم جر می
خوره و پوست تنم از ضربه ها و تیزی چنگش کبود و خراشیده می شه!

تنهام وقتی با چنگ و دندون سعی می کنم از دستش فرار کنم!

تنهام وقتی دستم رو برای کم شدن مقاومتم چنان می پیچونه که
صدای خرد شدن استخونم رو می شنوم!

تنهام وقتی مشت محکم و مردونه اش چنان روی سر و صورتم فرود
می یاد که هجوم خون رو توی دهنم حس می کنم!

تنهام وقتی ناامید از سررسیدن کبریا، ناامید از نجات پیدا کردن از دست اون هیولا، حتی ناامید از زنده موندنم دست سالمم رو روی صورتم می ذارم و زار می زنم! از درد، از تحقیر، از شکنجه، از استیصال! تنهای تنهام وقتی تموم آینده ام نابود می شه! تنهام وقتی دستام به جای چشمام شاهد سیاه ترین روز زندگیم می شه!

-کنعان چته؟!

نگاهمو از صورتش گرفتم و راه افتادم سمت ماشین، نشستم و کمر بند رو کشیدم و توی چفتش انداختم. کبریا در خونه رو بست و اومد نشست پشت رل اما راه نیافتاد. یه خرده خیره ی روبرو موند و بعد آروم زمزمه کرد: فقط کافیه لب واکنی و ...

-برو کبریا!

:قاضی پشتته کنعان! بهترین فرصته که ...

-می ری یا پیاده شم خودم برم؟!

: بذار اسم و رسم این آدم از زندگیمون پاک بشه کنعان!

کمر بند رو باز کردم و دستم نشست به دستگیره ی در، دستش رو روی پام گذاشت و گفت: خیلی و خب! دیگه چیزی نمی گم.

ماشین که راه افتاد، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

بعد یه خرده سکوت کبریا گفت: ساعت ۵۷ یه جلسه دارم که احتمالاً تا ۱ طول می کشه، تو اینفاصله می تونم برگردم خونه، نیازی نیست شیفتتو تغییر بدی.

-اولین باری که دیدیش کی بوده؟!

:کیو؟!

-طنازو!

: آهان! اولین روزی که برای مصاحبه رفتم شرکت پدرش. بعدها بهم گفت از قیافه ات فهمیدم نیروی قابلی برای بابام هستی!

-چقدر از زندگی ما باخبره؟!

:طناز تقریباً همه چیزو می دونه! منظورم وضعیت بابا و بدهی هاش و فوت مامان و بودن کسراست.

کلاً با سبک زندگیمون آشناست! حتی از کوروش و دشمنیش باخبره، هر چند که دلیل این دشمنی رو نمی دونه!

-چه طوری راضی شده با وجود این همه مشکل و درگیری بازم باهات بمونه و باهات ازدواج کنه؟!

:عشقه دیگه! خیلی وقتها با خیلی چیزا بی دلیل و منطق کنار می یاد!

-تو عاشقش شدی یا اون؟!

:والله از من که بپرسی می گم من، از طناز که بپرسی می گه اون!

قرار عروسیتون کیه؟

-فعلاً بذار این محرمیت موقت تبدیل به محرمیت دائم بشه بعد در مورد وقت عروسی هم تصمیم می گیریم.

به طنز گفتم ما هم موضوع رو فهمیدیم؟

-همون شب! راستش یه لحظه از دهنش در رفته! قسم خورد قصد و منظوری نداشته.

باهاش بحث کردی؟

-نه! فقط می خواستم بدونم تو دقیقاً چی شنیدی و چی گفته بهت که متوجه ی موضوع شدی!

دعواتون که نشد؟

کبریا با لبخند برگشت سمتم و گفت: من و طنز هیچ وقت با هم دعوا نمی کنیم! بحث چرا امدعوا و قهر قدغنه! یه چیزی، به عمو حمید زنگ زدم و جریان زمینو گفتم! همین روزاست که قوم مغول به سمتون حمله ور بشن! گفتم که حواست باشه.

دستی به صورتم کشیدم، عصبی انگشت سبابه ام رو روی چونه ام به حرکت در آوردم و شنیدم که کبریا با لحن پرحوصله ای پرسید:سؤالات تموم شد؟! بپرس بازم، جوابتو می دم.

سؤالا رو محض پرت کردن ذهنم از مرور اون روز سیاه و از به خاطر
آوردن لحظه ی رویارویی دوباره ام با اون آدم رذل پرسیده بودم اما بی
فایده بود!

بی فایده بود وقتی داشتی به مسلخ می رفتی بخوای ذهنتو از ترس
مرگ دور کنی!

کبریا به سختی جای پارک پیدا کرد، ماشینو خاموش کرد و برگشت
سمتم: کنعان؟

نگاهش کردم، ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت و از استرس دستام
یخ زده بود و به تنم عرق سردی نشسته بود! یه خرده نگاهم کرد و
گفت: می خوای چی کار کنی؟ -چیو؟!

: کوروشو!

-قراره چی کارش کنم؟!

ته تهش حکمش ۱ ماه زندونه کنعان! شیش ماه دیگه باز دم در خونه
ی ماست!

بی حرف پیاده شدم و درو کوبیدم بهم! صدای پاش که بهم نزدیک می
شد باعث شد قدمهامو کند کنم. شونه به شونه ام و بی حرف راه افتاد.
بنیامین و عمو از قبل اومده و یه گوشه از سالن ایستاده بودن. نگاهم
نشست رو صورت کسی که کنارشون ایستاده بود و مبهوت موندم!
کهربا!

حضورش رو تو اون لحظه نمی تونستم هضم کنم! دست کبریا نشست
رو پشتتم و فشار آرومی آورد برای اینکه حرکت کنم!

یادم نمی یاد سلامی کرده باشم یا جواب سلام کسی رو داده باشم! با
فاصله از بقیه تکیه دادم به دیوار و زل زدم به موزاییک های کف سالن!
کبریا بعد چند دقیقه اومد کنارم و تو سکوت ایستاد!

خوب بود که حرفی نمی زد! خوب بود که اجازه داده بود در مورد اون
موضوع آزاردهنده خودم تصمیم گیرنده باشم!

کهربا بود که بهمون نزدیک شد و سکوتو شکست: کنعان؟!

سرمو بلند کردم اما نگاهم از دوخته شدن به چشماش خودداری کرد.
دوباره صدام زد و باز منتظرموند. به اجبار نگاهش کردم، آروم گفتم:
نمی خواستم تو مسئله ی بین تو و کوروش دخالت کنم اما خودش
زنگ زد و ازم خواست امروز اینجا باشم! اومدمو نذار پای اینکه اومدم
واسه پادرمیونی یا هواخواهی!

هه! آدم جمع کرده بود که وقتی از رسواییش حرف می زنه منو بیشتر
و بیشتر شکنجه کنه!

از دور دستبند به دست آوردنش! نگاهمو از ته سالن گرفتم و کبریا
آروم زمزمه کرد: نهایتش یه ساعت یا دو ساعت دیگه همه چی تموم
می شه!

آره! همه در مورد همه ی موقعیت های سخت همینو می گفتن! تموم شدن که می شد، اما چه جوریش مهم بود! می گذشت اما چه جوری گذشتنش مهم بود! به چه جون کندن گذشتنش مهم بود!

راه افتادم سمت اتاق! دلم نمی خواست برسه و چرتی بارم کنه! دادگاه شروع شد، دیواره ی تویی لبم رو به دندون گرفتم و دستم چنان مشت شد که ناخونام تو کف دستم فرو رفت!

دست کبریا نشست رو پام اما حضورش، بودنش، دلگرمیش آرومم نکرد! دوباره مجبور شدم تو جایگاه شاکی بایستم، دوباره مجبور شدم نگاهمو از صورت خندون اون رذل کثیف بدزدم و دوباره و دوباره از استرس خیس عرق بشم!

برعکس بار قبل تو طول جلسه حتی یک کلمه هم حرف نزد و تیکه ننداخت اما من حالا با دونستن اینکه قاضی هم از موضوع باخبره معذب تر از جلسه ی قبل بودم! قاضی به کوروش فرصت دفاع داد، مؤدب و متین تو یه جمله اعلام کرد که حرفی نداره. زمان گذشت و گذشت و بعد یه زمان تنفس کوتاه حکم اعلام شد و طبق حدس کبریا کوروش به شیش ماه حبس محکوم و ختم جلسه اعلام شد.

اومدم از اتاق برم بیرون، تو یه لحظه ضربه ی محکمی به پشتم خورد و با شدت به جلو پرت شدم و لگد محکم کوروش نشست تو پهلوام و صدای هوارش بلند شد.

: می یام بیرون آدمت می کنم! شیش ماه دیگه می یام سراغت و دمار
از روزگارت در می یارم!

با دست بنیامین که نشست زیر بازوم بلند شدم، دست کبریا محکم و
پرقدرت نشست رو سینه ی کوروش و به عقب پرتش کرد، دو تا سرباز
جلو اومدن و اجازه ندادن جلوتر بره!

کوروش اما همون جوری که از روی زمین بلند می شد شروع کرد به
فحاشی و حرفهای رکیک زدن به من، به کبریا و بیشتر از همه به بابا و
مامان!

با خودت چی فکر کردی بچه سوسول؟! به خیالت آدم شدی آره؟! بزرگ
شدی آره؟! پیشنهادمو قبول نکردی، حالا بشین ببین شیش ماه دیگه
چه جوری پشیمونت می کنم حروم زاده! اون بابای افلیج ... ت رو از
چارچوب در اون خونه آویزون می کنم! بلایی که سر اون ننه ی گوربه
گور شده ات آوردم، بلایی که سر خود بی پدر و مادرت آوردم سر همه
ی خاندانت می یارم! خیال می کنی واسه چی خواستم کهربا هم امروز
اینجا باشه؟! واسه اینکه اون تنها کسیه که از بلایی که سر مادرت
آوردم باخبره! بگو کهربا! بگو چی دیدی! بگو چی شده! بگو چی کار کردم
با اون مادر....

گر گرفتم، به آنی حس کردم پارچ آب جوشی ریخته شد رو سرم! اول
بهت زده و کر شده نگاهش کردم و بعد با یه تکون به سمتش خیز

برداشتم! بنیامین جلوم ایستاد، با کف دست شونه هامو به عقب هل داد و گفت: بسه کنعان! بریم!

صدای تحکم آمیز سربازها و مأمورا که سعی می کردن کبریا رو از کوروش دور کنن تو گوشام اکو می شد و کش می اومد! نایستادم و راه گرفتم سمت ورودی ساختمون! دستم نشسته بود جلوی دهنم و فاصله ی بین شست و سبابه ام رو به دندون گرفته بودم که هوار نکشم! که صدام تو گلوم خفه شه!

دستی بازومو محکم کشید و کبریای بدتر از من داغون با حال خرابی گفت: وایسا کنعان!

با یه تکون بازومو از دستش بیرون کشیدم و وقتی به خودم اومدم که درمونده، مستأصل و داغون تو یه ماشین نشسته بودم و بدون اینکه بفهمم چرا به سمت خونه ی خودمون، خونه ای که اون پست فطرت ازمون غصب کرده بود می رفتم!

حس می کردم همه ی رگهای تنم به حد انفجار رسیده! چنان دردی تو سرم پیچیده بود که حتی نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم! چنان دردی تو قلبم حس می کردم که نفسام بالا نمی اومد!

صدای زنگ موبایلم پیچید تو ماشین. به قصد خاموش کردنش گوشیو از تو جیبم در آوردم و شماره ی بنیامین رو دیدم. مهم نبود! تو اون لحظه نگرونی هیچ احدی روی این کره ی خاکی واسه ام پیشیزی ارزش نداشت! تو اون لحظه حال خودم هم برای خودم مهم نبود! فقط و فقط

اون تصویر رو نمی خواستم! فقط مهم بود اون کابوس از ذهنم بیرون بره! فقط مهم بود فکر آزار مادرم، فکر سیاه اینکه تهدیداش رو عملی و مادرم از ترس بی آبرویی سکوت کرده باشه از تو ذهنم کنار بره! اون اتاق لعنتی رو می دیدم، خودم رو ایستاده یه گوشه و مادرم رو زیر دست و پای اون هرزه ی کثیف!

۴۱۱

پیاده شدم، از علمک گاز رفتم بالا و پریدم تو حیاط، پله ها رو دو به دو به یک بالا رفتم و پا گذاشتم توخونه! خونه ی خالی و سوت و کوری که فقط یکی از اتاق هاش مبله بود!

پرت کردن وسیله ها وسط حیاط خیلی وقت گیر نبود! حس تنفر و حس خشم اونقدر بهم نیرو داده بود که سریع و پرشتاب کار کنم! اونقدری حس سیاه انزجار تو وجودم بود که حتی خود کوروش رو هم به آتیش بکشم!

پیت نفت کنج حیاط، هنوز سر جاش بود! شعله هایی که به وسیله های کوروش افتاده بود چیزی از شعله یی که تو وجودم انداخته بود کم نمی کرد! هنوز می سوختم! هنوز تو اون لحظه و در حالی که ایستاده بودم و الو گرفتن وسیله ها رو می دیدم می سوختم و همه ی وجودم آتیش بود از فکر دردی که به دردام اضافه شده بود! من خود آتیش بودم تو اون لحظه! خود خود جهنم!

چشم باز می کنم و سرمو تو سینه ی کبریا می بینم. چشم باز می کنم، نه چشمامو! چون چشم چپم اونقدر ورم کرده که به هیچ وجه باز نمی شه! به زور تکونی به خودم می دم، درد شدیدی تو دلم حس می کنم و صدای آخم بلند می شه. سر عمو بهروز برمی گرده به عقب و نگاهی بهم می ندازه و دوباره خیره ی جلو می شه! طول می کشه که یادم بیاد چی شده و کجام! طول می کشه دستم رو تکون بدم و صدای وحشتناک هوارم بره بالا. طول می کشه تا بشنوم کبریا داره زیر گوشم جمله هایی می گه تا آرومم کنه! طول می کشه بفهمم اصلاً کجا داریم می ریم و چرا عمو اونقدر پراسترس و بد رانندگی می کنه!

ماشین جلوی در خونه ای می ایسته، کبریا بی تکون خیره ی روبرو می مونه اما عمو پیاده می شه و در رو باز می کنه. دستش که می شینه زیر بازوم، کبریا بلند می توپه: می ریم خونه ی عزیزم! می خوایم بریم اونجا!

عمو رو نمی بینم اما با تعلق در رو می بنده، کبریا آروم زمزمه می کنه: می ریم پیش عزیز! خب؟ عمو که رفت خودم می برمت بیمارستان! اون نمی ذاره چون اگه بریم بیمارستان ...

عمو می شینه پشت رل، ماشین راه می افته، خودمو به زور از حلقه ی دست کبریا بیرون می یارم و گوشه ی ماشین کز می کنم! دلم تنهایی می خواد! یه جا که هیچ آدمی نباشه! دلم می خواد قایم شم! دلم می

خواد کور شم! دلم می خواد نبینم! دلم می خواد نشنوم! هیچ نگاه‌ی!
هیچ صدایی! هیچ نفسی!

می ریم خونه ی عزیز! با دیدن قیافه ی درب و داغونم با جیغ و گریه
و آه و ناله می زنه تو سر و صورت خودش و می خواد بفهمه چی شده!
جز سر و صورت درب و داغونم، باقی زخمهام زیر لباسهایی که نمی دونم
چه جوری و کی به تنم پوشیده شده پنهونه! زخم های روحمو هم که
هیچ کس نمی بینه!

می شنوم که عمو بهروز توضیح می ده که دعوام شده! صدای گریه
های عزیز رو می شنوم و ای خدا ای خدا گفتن هاشو! صدای کبریا رو
که زیر بلغم رو گرفته و کمک می کنه روی تخت دراز بکشم اما من ...!
تخت رو نمی خوام! اون آدم ها رو نمی خوام! هیچ احدی رو دور و برم
نمی خوام!

با کمک دیوار، راه می گیرم سمت حموم! بی اهمیت به زخمهایی که
شاید نباید آب بخوره، می رم تو و در رو چفت می کنم و با همون لباس
ها می ایستم زیر دوش! بچه ام، نوجوونم اما می فهمم معنی کثافت،
معنی نجاست، معنی دست درازی یعنی چی! می فهمم وقتی از تن و
بدن خودت منتفر باشی چه حس و حالیه! می فهمم وقتی از خودت،
از همه ی دنیا نفرت داشته باشی یعنی چی!

به حد انفجار رسیده بودم! خونه رو هم به آتیش می کشیدم آروم نمی شدم! سرم داشت منفجر می شد! اون تصویر لعنتی از ذهنم بیرون نمی رفت! دستهای مادرمو جلوی صورتش می دیدم! تن لختش رو زیر هیکل کثیف اون عوضی می دیدم! صدای جیغهای مادرم پیچیده بود تو سرم! صدای کنعان کنعان، کبریا کبریا، عبدالله عبدالله گفتن هاش! صدای کمک خواستن هاش! صدای زجه هاش! صدای زجه هام! صدای کمک خواستن هام! صدای گریه هاش! صدای گریه هام!

سرمو محکم کوبیدم به تنه ی درختی که کنارش ایستاده بودم! سرمو محکم و محکم تر کوبیدم که اون تصویرها، اون صداها از مغزم بره بیرون! بریزه بیرون! نمی رفت! نمی شد! صداها قطع نمی شد! صدای ضجه های خودم گوشمو کر کرده بود! یه چیز داغی راه گرفت سمت پیشونیم!

صدای کوروش واضح تر از صدای زجه های خودم شد! کهربا هم می دونست! کهربا هم شاهد بود! کهربا می دونسته و ساکت بود! تو این همه سال اون هم می دونسته و دم نزده بود! کهربا هم می دونسته و حرفی نزده بود!

راه افتادم سمت در حیاط! راه افتادم سمت خیابون اصلی! بی توجه به رد خونی که از پیشونیم راه گرفته بود روی صورت و پیرهنم! بی توجه به نگاه های عجیب مردم! دست دراز کردم برای اولین ماشین عبوری! ناپستاد! دست دراز کردم برای یه آژانس خالی! ناپستاد! خودمو پرت

کردم وسط خیابون خلوت بعد از ظهر مرداد و مشت کوبیدم روی کاپوت
یه پراید تک سرنشین! صدای ترمز کشدارش هنوز تو گوشم بود وقتی
می نشستم عقب ماشین و آدرس خونه ی کهربا رو می دادم!

باید منو می برد! باید تو اون لحظه می شد مسافرکش و منو می برد
جایی که باید می رفتم! باید می رفتم و دادمو می خواستم! باید می
رفتم و داد می کشیدم و حقمو طلب می کردم!

رسیدم! چه جوری؟! نمی دونم! پرواز کرد لابد که اصلاً متوجه ی خیابون
ها و کوچه ها نشدم! چند تا اسکناس رو ندیده پرت کردم روی صندلی
جلویه چیزایی گفت! نشنیدم! در رو بستم و راه افتادم سمت خونه!
زنگ رو زدم! در بی هیچ سوالی باز شد! راه افتادم سمت پله ها! طبقه
چندم بود؟! خونه ی آدمی که با سکوت زندگی مادرمو به آتیش کشیده
بود طبقه چندم بود؟! نفس بریده رسیدم بالا! در ورودی باز بود، کبریا
بر خلاف تصورم ایستاده بود دم در! خبردار بود که می یام!

می دونست این بشکه ی باروت، واسه گرفتن جواب سوالهاش می یاد
سمت منبع جواب! می دونست می یام که اومده بود! که خودشو
رسونده بود! زدمش کنار، کنعان وایساشو شنیدم، اهمیت ندادم و پا
گذاشتم تو خونه! کسی که به خاطرش، به خاطر سیاه پوش نشدنش،
از خیر اعدام برادرش گذشته بودم باید می ایستاد روبروم و بهم مفهوم
دختری کردن رو از نو یادآوری می کرد که اگه غیر این بود من آتیش
می کشیدم به هر چی رابطه ی نسبی و سببی و رضاییه! که اگه غیر

این بود من آتیش می کشیدم این محرمیت دروغی و این ربیبه بودن
الکی رو!

خودمو می شورم! می شورم و می شورم اما پاک نمی شم! خوب نمی
شم! مطهر نمی شم! این تن لعنتی تمیز نمی شه! این ذهن لعنتی
آرامش نمی گیره! می زخم زیر گریه! بلند بلند! یکی می کوبه به در! یکی
مشت می کوبه و صدام می زنه! صدای های های گریه ی عزیزو می
شنوم! صدای نفرینهاشو! صدای کنعان گفتن های کبریا! صدای پرتحکم
عمو که می خواد در رو بشکنه! صدای مانع شدن کبریا! صدای آرومش
که سعی می کنه به بیرون اومدن از زیر اون آب تشویقم کنه!

صدای قژ قژ پوست تنم از زور تمیزی!

نگاهم مات قطره های آبی که با خون قاطی شده و می ریزه روی زمین!
ناخن های دست چپم بی ارده اونقدر روی دست راستم کشیده شده
که درد شکستگی رو فراموش کردم از زور سوزش پوستم! دستم باید
پاک بشه! باید خاطره اش محو بشه! باید یادش نیاد چیزایی رو که
دیده! دستم باید یادش بره جای چشمم چی دیده! چی کشیده!

ایستادم وسط هال! ابراهیم و کهربا با هول از جاشون بلند شده و جلوی
مبل ها ایستاده بودن!

نگاهم نشست رو چشمای پرترس کهربا! ترس بود یا نگرونی؟! ترس بود یا اضطراب؟! ترس بود یا ترحم؟! حس ته چشماش رو نمی تونستم بخونم!

دستی نشست رو شونه ام و کبریا آروم گفتم: کنعان بشین، با هم حرف می زنیم.

دستشو پس زدم! محکم! خیلی محکم! حس بد و نفرت انگیز لمس شدن باز اومده بود سراغم!

دلم نمی خواست احدی بهم دست بزنه! زل زدم به چشمای کهربا و صدایی که از گلوم در اومد صدای خودم نبود! با خودم غریبه بود! برای خودم آشنا نبود! این صدای گرفته و بم و دورگه مال من نبود! این صدایی که توضیح می خواست! این صدایی که بی اهمیت به حضور ابراهیم می خواست بدونه چه بلایی سر مادرش اومده صدای من نبود! صدای من بی غیرتی که کوروشو از پای چوبه ی دار فراری داده بودم نبود!

ابراهیم یه قدم بهم نزدیک شد! پا پس کشیدم! ایستاد! صدای آروم و پرتحکمش پیچید تو سرم:

بشین کنعان! بشین دو دقیقه نفس بگیر با هم حرف می زنیم.

نفس نمی گرفتم! نفسم باید قطع می شد! باید بالا نمی اومد از بی ناموسی! از بی غیرتی! داد کشیدم! رو به کهربا! هوار زدم: بگو! این

همه سال ساکت موندی! الآن بگو! الآن که مادرم زیر خاکه و نمی تونه اعاده ی حیثیت کنه حرف بزن! الآن که دو تا پسرهایش از زور غیرت رگ گردنشون بالا زده و کاری از دستشون بر نمی یاد! الآن که پرونده ی برادرت شاکی نداره حرف بزن!

صدای کنعان گفتن دوباره ی کبریا، صدای هوارمو بلندتر کرد: به خاطر تو! به خاطر بچه هات از خیر برادرت گذشتم! دهنمو بستم که سیاه پوشش نشی! که بچه هات انگ دایی اعدامی نخورن! به خاطر تو، به خاطر این رابطه ی لعنتی التماسهای برادرمو ندید گرفتم! گذاشتم شیش ماه دیگه اون کثافت آوار شه رو سر زندگیمون! تو چرا این همه سال ساکت موندی؟! هان؟! چه طوری دلت اومد؟! چه جوری وجدانت راضی شد؟! چه جوری تونستی نگی؟! چه جوری گذاشتی مادرم از زور ناراحتی دقمرگ بشه؟! با توام! بگو دیگه! حرف بزن! بگو چه جوری تونستی این همه سال ساکت بمونی؟! بابا عبدالله بابا عبدالله گفتن ها واسه این بود؟! واسه این عذاب وجدان ساکت موندنت؟!

آره؟!!!!

صدای هق هق کهربا بلند شد! گوشام سوت کشید و زانوهام خم شد! سرم از دو طرف فشرده شده بود انگار! کف دستم هائل شد که با صورت نخورم به زمین، صدای چی شده ی دلواپس شفق پیچید تو خونه! دستی نشست زیر بازوم و ابراهیم آروم گفت: کبریا کمک کن.

دستم و پس کشیدم، هیچ مردی حق نداشت لمسم کنه! هیچ مردی! شفق اومد جلو، دوباره و این بار آروم پرسید: چی شده؟ کبریا؟! مامان؟! جوابی نبود! نه جواب سوال اون، نه جواب سوالهای من! با کمک لبه ی مبل سعی کردم خودمو بالابکشم! دستی بازومو گرفت و این بار عطر شفق قاطی بوی دود و خون توی دماغم شد! جونم داشت از تنم بیرون می رفت! داشتم پس می افتادم از اون همه فشار. به زور شفق، کشیده شدم سمت اتاقش! به زور شفق نشستم رو لبه ی تختش! به زور شفق دراز شدم روی تختش! یه بالش نشست زیر پاهام. کفشام از پام در اومد. دکمه ی آستینمو یکی باز کرد و آستینمو یکی بالا کشید. صداها گنگ بودن اما بودن! تاریکی بود اما خواب و بی هوشی نبود! چشمام بسته بود اما اطرافمو می دیدم! دستهام دوباره شده بود چشم! دوباره همه چیزو می دید! دستهام دوباره شده بود حافظه! دوباره فاجعه ها رو به یادش می سپرد!

کف یه دستم روی پیشونی و چشمام بود! دست دیگه ام اما تو دست شفق! دنبال یه رگ می گشت! رگی که بتونه یه آرامبخش توش خالی کنه! رگی نبود! رگهای تنم همه با هم جمع و تو رگ غیرتم خلاصه شده بود! رگی نبود! آرامشی نبود! فقط یه تصویر بود! فقط تصویر مامان بود! فقط صحنه ی مرگ مامان بود! صحنه ی جون دادنش تو بغلم!

یه دست نشست رو دستم که روی پیشونیم بود! دستو پس زدم چون دست کبریا بود! چون کبریا یه مرد بود! چون نمی خواستم بهم نزدیک

باشه! شنیدم که آروم گفت: کنعان؟ چشم باز کردم رو به شفقی که کارش تموم شده بود ملتمس گفتم: اینو ببر بیرون!

این منظورم کبریا بود! کبریایی که باز اومده بود واسه دلداری! کبریایی که من انتظار داشتم از فشار این اتفاق رو تخت بیمارستان باشه! نه اینکه راست راست بگرده و نیرو واسه دلداری دادن به من هم داشته باشه!

کبریا لب وا کرد حرفی بزنه! به زور نشستم، پاهامو از تخت آویزون کردم و گذاشتم رو زمین و شنیدم که شفق گفت: یه چند لحظه برو بیرون کبریا.

ناراضی بود وقتی می رفت! ناراضی بود وقتی سرش به علامت تأسف تکون می خورد! ناراضی بود وقتی در اتاقو می بست! سر در حال ترکیدنمو گرفتم بین دستهام! خوب بود که آرامبخشش اونقدری قوی نبود که منو به عالم بی هوشی ببره! دیگه بی هوشی بَسَم بود! دیگه باید چشم وا می کردم! باید می دیدم! باید درست می دیدم! درست انتخاب می کردم!

شفق پایین پاهام زانو زد و دستهاشو حلقه کرد دور مچ دستهام و آروم گفت: کنعان؟ می شه یه لحظه منو ببینی؟

نمی دونست چی شده! از این بی آبرویی خبر نداشت! یا شاید داشت! شاید کوروش اینو هم براش گفته بود؟!

دستام از سرم جدا شد و نگاهم نشست به صورتش. آروم و زمزمه وار گفت: نمی دونم چی شده ولی این کنعان فوران کرده بی دلیل وسط خونه ی ما نایستاده به داد کشیدن. چی شده؟!

برعکس همیشه، برعکس همه ی وقتهایی که باید به زور از دهنم حرف بیرون می کشیدن این بار گفتم! با اولین سوالش لب وا کردم که اگه نمی گفتم منفجر می شدم! منفجر شده بودم! منفجر تر می شدم!

کوروش امروز، تو اون دادگاه لعنتی، گفته به مادرم هم دست درازی کرده بوده! مادرت می دونسته و این همه سال ...

نه ی محکم و کشیده ی پر بهت شفق، دستش که نشست روی دهنش و چشماش که گرد شده بود عمق فاجعه رو به یادم آورد!

پام عصبی شروع کرد به تگون خوردن و گفتم: این همه سال ساکت بوده! این همه سال! این همه سال مادرم زجر کشیده! این همه سال من زجر کشیدم! این همه سال همه می دونستن و من فقط با ترس زندگی کردم! این همه سال الکی تو خوشی زندگی کرده و تاوان پس نداده! این همه سال بی خودی نفس کشیده و من زجر کشیدم!

سرم نشست به سینه ی شفق، صدای هیسش صدای دادمو خفه کرد و چشمامو بستم! تا ابد اونجا می موندم اگه قرار بود دنیا همین طور پرمصیبت جلو بره! تا ابد گوشم با صدای تپش قلبش درگیر می شد اگه قرار بود فقط صدای هوار و فغان خودم گوشمو کر کنه!

یه خرده گذشت، سست شدم از تأثیر آرامبخش و خودمو عقب کشیدم. کمک کرد دراز بکشم و آروم گفتم: بخواب بعد که بیدار شدی با مامان حرف می زنیم. خب؟ - خواب؟! هه! آره! خواب! خوب چیزیه! مرگ ازش بهتره ولی!

کنعان!

-مادرم مرد و راحت شد! دق کرد اما راحت شد وقتی چشماشو بست! منو ببین! کبریا رو ببین! بابا رو ببین! زنده ایم اما داریم زجر می کشیم! داریم تاوان گناه یه آشغال کثیفو می دیم! داریم ...

دستش نشست بین موهام، به پهلو چرخیدم، پاهام تو شکمم جمع شد و چشمامو بستم. وقتی قرار بود مرگ نباشه، باید به خواب راضی می شدم!

:شیش ماه افتاد زندان! بعدش می یاد! خودش گفت! بیادا! بهتر! بیاد من تاوان کارهاشو بهش پسبدم! بیاد که زجرش بدم! مردن براش کمه! باید زجر بکشه! باید مثل من، مثل مادرم، مثل بابام، مثل کبریا، مثل کسرا زجر بکشه! ذره ذره نابود بشه! باید باشه، باید زیر دستهای من شکنجه بشه و زجر بکشه! باید تاوان کاری که با مادرم کرده پس بده! باید آدم شه بعد از این دنیا بره! نمی شه حیوون بمیره! باید آدم باشه و عین یه حیوون بمیره که بفهمه چه دردی داره! چه زجری داره بدتر از یه حیوون به حقارت بکشَنت!

:هیش! بسه کنعان!

آخ! سرم داشت می ترکید! تنم درد می کرد! حس آدمی که آنفلوانزا شده بود رو داشتم! لرز بود!

داغی بود! دست شفق که دستمو گرفته بود خیلی سرد بود! یه چیزی وسط قفسه سینه ام درد می کرد. می سوخت. راه نفسمو گرفته بود. چشمامو روی هم فشار دادم! باید می خوابیدم! شفق راست می گفت! باید برای اینکه دیوونه نشم می خوابیدم!

با یه سرفه ی ناجور چشم باز کردم. ریه ام اونقدر درد می کرد که نفسم بالا نمی اومد. صدای باز شدن در سرمو چرخوند. کبریا اومد تو اتاق و وقتی دید بیدارم اومد جلوتر، رو لبه ی تخت نشست و پرسید: بهتری؟ با دست قفسه ی سینه امو لمس کردم و نیم خیز شدم. دستش نشست رو شونه ام و اجازه نداد بلند شم و گفت: بخواب، این سرم تموم شه بعد پاشو.

نگاهم تازه افتاد به دستم و لوله ای که بهش وصل بود! سرم بالا رفت و سرم وصل شده به دیوار رو دیدم و حالم بدتر شد! دست چپم رفت سمت دست راستم، کبریا مچم رو گرفت و گفت: بی خیال کنعان! نیم ساعت خیال کن نیست، بذار تا تهش بره! ببین منو، می خوام برم به کهربا بگم بیاد باهات حرف بزنه. خب؟

نگاهش کردم، آرومتر از اونی بود که باید می بود و جای تعجب داشت! دستی به موهای خیس چسبیده به پیشونیم کشید و کنارشون زد و گفت: لعنت به کوروش که این جوری با اعصابت بازی کرده کنعان!

به زور و بین نفسهایی که سنگین می اومد و می رفت، با یه صدای خشک و گرفته پرسیدم: یعنی چی؟!

از جاش بلند شد و گفت: بذار خود کهربا بیاد و توضیح بده.

نگاهی به ساعت انداختم و سعی کردم به خاطر بیارم وقتی روی این تخت می خوابیدم چه ساعتی بوده! همین ساعتها بود، چهار یا پنج بعد از ظهر! یعنی الان چهار و نیم نصفه شبه؟! نگاهم چرخید سمت پنجره، هوای بیرون روشن بود!

تقه ای به در خورد، معذب پتویی رو که رو تنم بود بالا کشیدم چون یکی پیره‌نمو در آورده بود، شفق اومد تو و با یه لبخند گرم گفت: چه عجب تنبل خان؟! بالاخره تصمیم گرفتی بیدار شی؟! ریه ات چطوره؟!

-چی شده؟

فکر کنم بهش می گن آنفولانزا!

-چی؟

شفق نشست رو لبه ی تخت و با لبخند و لحن شوخی گفت: خنگ نبودی ها؟!

نیم خیز شدم و به زور نشستم. انگار همه ی تنمو کوبیده بودن! شفق دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: یه ساعتی می شه تبت اومده پایین. من باید نیم ساعت دیگه برم بیمارستان، این دستتو زیاد تکون نده، این سرم بره که قطعش کنم بعد برم.

تقه ای به در خورد، دراز کشیدم و رفتم زیر پتو، کهربا اومد تو و با لبخند گرم اما چهره ی نگرونی پرسید: پاشدی کنعان؟ بهتری؟!

گیج بودم. زمانو گم کرده بودم. شفق از جاش بلند شد و در همون حال گفت: از اولش هم چیزیش نبود، فقط یه خرده ناز کرد که ما نازشو بکشیم!

شفق از اتاق رفت بیرون، کهربا نشست رو مبل گوشه ی اتاق و آرام گفت: تو این دو روز ما رو نصفه عمر کردی کنعان!

دو روز؟! یعنی چی؟! صدای کهربا رو شنیدم: پریروز که اومدی اینجا، اگه می داشتی من حرف بزنم، اگه می نشستی و جای اینکه اونقدر حرص بخوری می داشتی من توضیح بدم این دو روزو این جوری تو تب و لرز نمی سوختی. ببین کنعان جریانی که کوروش بهت گفته یه تیر بوده تو تاریکی و متأسفانه بهت و سکوت من اونو به هدفش رسونده! نه من شاهد دست درازی به مادر خدا بیامرزت بودم و نه کوروش یه همچین کاری رو کرده. فقط خواسته با این حرف ذهنتو بهم بریزه! همین! من نمی دونم دشمنیش با تو سر چیه! نمی تونم بفهمم چرا از همون جوونیش از تو که یه بچه بیشتر نبودی اینقدر متنفر بوده اما اینو قسم می خورم که حرف پریروزش تو دادگاه یهدروغ محض بوده!

خیره ی صورتش شدم، از جاش بلند شد، از لب طاقچه قرآنی رو برداشت و نشست رو لبه ی تخت، دستش رو گذاشت روش و گفت: به این

کتاب که اعتقاد داری؟! کبریا رو شاید نتونستم با قسم خوردن راضی کنم و بلند شد رفت زندان دیدن کوروش، تو که اعتقادات محکم تره لاقل قسممو قبول کن! به همین کتاب قسم، به جون دو تا بچه هام، کوروش دروغ گفته! دروغ گفته که اذیتتون کنه! به خدا قسم...
دستم رفت سمت قرآن و آروم گفتم: کافیه.

قرآن رو داد سمتم و اشکی رو که نشسته بود تو چشماش با دستمالی که تو دستش بود پاک کرد و آروم گفتم: در مورد اعدام کوروش، من ... راستش... چیزی نمی دونستم! اما می دونی ... سخته بخوای ... وحشتناکه بخوای از جون تنها برادرت بگذری ولی... با چیزایی که فهمیدم، این حفته بخوای حقتو ازش بگیری! هر کاری که فکر می کنی درسته و آرومت می کنی انجام بده!

کهربا از جاش بلند شد، اشکی رو که چکیده بود روی صورتش پاک کرد و رفت سمت در، قبل بیرون رفتنش پربغض گفت: شفق برات سوپ بار گذاشته، می گم بیاره واسه ات.

دوباره نشستم و سرم گشت شاید پیرهمنمو پیدا کنم اما نبود. لرز داشتم هنوز. شاید هم ضعف بود.

دستی به صورتم کشیدم و ته ریشی رو که تو اون دو روز بلند شده بود لمس کردم. در باز شد و شفق با یه سینی اومد تو. تو اون لحظه تنها چیزی که نمی خواستم خوردن بود. دلم یه دوش آب گرم می خواست که این تن دردو ازم دور کنه. شفق سینی رو گذاشت روی میز

و رفت سمت کمد گوشه ی اتاق و وقتی برگشت سمتم، یکی از تی شرتهام دستش بود.

با خوشرویی گرفتش سمتم و گفت: کبریا واسه ات از خونه آورده. یه سوال بپرسم؟ لباسهات چرا بوی دود می داد؟!

تصویر شعله های آتیش جلوی ذهنم پدیدار شد. شفق همراه با سینی نشست لبه ی تخت و گفت:

دوست نداری جواب نده.

دوست نداشتم. با وجود همه ی عذابی که از کوروش کشیده بودم و می کشیدم، پیش وجدانم از کاری که کرده بودم شرمنده بودم! حق دست درازی به اموال کسی رو نداشتم و کارم درست نبود!

هر چند صاحب اون اموال تموم عمر و مال و منال و زندگی و داراییمو ازم دزدیده بود! باور نکرده بودم! قسم کهربا رو چرا! اما اینکه کوروش بلایی سر مادرم نیاورده باشه رو نمی تونستم باور کنم!

یه کاری کرده بود که حرفشو زده بود لابد! همون جور که واقعاً اون بلا رو سر من آورده بود! هیچ جوری نمی شد حرفشو ندید گرفت! هیچ جوری نمی تونستم چشم رو حرفش ببندم و با خیال راحت زندگی عادیمو ادامه بدم! رذالت کوروش اونقدر تو اعماق روح و ذهنم ثبت

شده بود که باور مبرا بودنش از این اتهام تو کتم نمی رفت! یا شاید
ذهن بیمارم بود که نمی خواست بذاره آروم بگیرم!

دست شفق که نشست روی دستم، نگاه خیره ام رو از روبرو دوختم به
چشماش. آروم و جدی پرسید: به چی فکر می کنی؟

-به کوروش!

منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم. نگاهی به آنژیوکت توی دستم انداختم
و گفتم: اینو وا کن بتونم تی شرتمو بیوشم.

-بذار همین یه ذره هم بره.

:نمی خوام. خواهش می کنم.

-چرا اینقدر گیر سرمی نمی فهمم! سرت درد بگیره قرص نمی خوری؟!
اینم یه نوع دارو دیگه!

سرم که دردش از آمپول خیلی کمتره؟!

مات نگاهش کردم. با اکراه سینی رو گذاشت روی پاهام و راه افتاد
سمت میز و پنبه و چسب رو آورد و سرم رو قطع کرد. تی شرتمو
پوشیدم، رفت بیرون و وقتی برگشت با تحکم گفت: سوپ مصنوعی
نیست ها! واسه دکور نذاشتمش اونجا! بخورش دیگه!

میلی نبود! مخصوصاً که سوپ هم دوست نداشتم. سینی رو برداشتم و گذاشتم رو پاتختی، سر خوردم روی تخت، رفتم زیر پتو و در همون حال گفتم: باشه بعد می خورم.

اخمش غلیظ تر شد، نشست رو لبه ی تخت و گفت: چی شده کنعان؟ به چیه کوروش فکر می کنی؟! حرفهای مامانو قبول نداری؟ باور نکردی؟! -حرفهای مامانتو، اینکه می گه از موضوع بی خبره رو قبول دارم، قسمشو باور دارم اما اینکه کوروش کاری نکرده باشه رو نمی تونم قبول کنم!

کنعان!

-نمی تونم! دست خودم نیست! اونقدر پست فطرته که این کار ازش بعید نیست!

۴۲۱

کبریا رفته دیدنش! اعتراف کرده که برای آزار دادن تو اون بلوفو زده! -حرفهای کبریا رو هم باور نمی کنم! اینا رو لابد سر هم کرده برای آروم کردن من! والا چه جوری رفته دیدنش؟! به این سرعت وقت ملاقات گرفته؟! اصلاً کبریا آدمیه که بره با کسی دو کلوم حرف حساب بزنه؟! آره! چرا نباشه؟! جایی که می بینه برادرش تا مرز جنون پیش رفته، جایی که می بینه خودش داره از فکر و خیال دیوونه می شه و تنها راه حرف زدن، چرا تن بهش نده؟! کنعان، وضع کبریا خوب نیست. مرتب

دستش رو سینه اشه! بدتر از تو غد هم هست، به روی خودش نمی یاره! به خاطر اونم که شده این باور ندارم، باور نمی کنم ها رو به زبون نیارا! خب؟!

نگرون و پراضطراب نیم خیز شدم و پرسیدم: الان کجاست؟

کلافه نفسش رو از دماغ بیرون داد و گفت: حالا بیا! الان قراره واسه حال کبریا سخته کنی؟! نگفتم حالش افتضاحه! گفتم حالش خوش نیست که یه خرده از این افکار پوچ دورت کنم! مطمئن باش کوروش فقط و فقط از سر آزار دادن تو یه همچین دروغی گفته! پاشو یه خرده از این سوپ بخور.

خودم به شخصه واسه درست کردنش دست به کار شدم. نخوری بهم بر می خوره که دست پختمو دوست نداری!

نگاهم به صورتش بود! مهربون بود! آروم بود! و مهمتر از همه این بود که بود! حضور داشت! دستم نشست رو دستش و تو اون لحظه حس کردم بهش محتاجم! به بودنش! به گرماش! به محبتهاش! به ترحم نکردن هاش! متعجب از واکنشم تو سکوت خیره ام موند. دستشو آروم فشردم و گفتم: خوبه که هستی! خوبه که تو یه جنس مخالفی و اینقدر نزدیکی! خوبه که تو این لحظه هایی که دارم منفجر می شم شدی سوپاپ اطمینان!

لبخند محوی زد و آرام گفت: چیزی واسه انفجار وجود نداره کنعان!
شعله ی اجاق زیر این زودپز خاموشه! پاشو یه خرده از این سوپ بخور،
داروهایی که دکتر شایق داده رو شروع کنی.

متعجب زل زدم بهش و پرسیدم: دکتر شایق؟!

سری به علامت مثبت تکون داد، دست انداخت زیر شونه ام تا وادار
به نشستنم کنه و در همون حال گفت: دیشب کبریا موفق شد بیاردش
بالای سرت. آخه مرتب هذیون می گفتی. هر چند که به خاطر تبت بود
اما کبریا ترجیح داد اونم ببیندت.

-مگه برگشته؟!

نه پس! روحشو با فکس ارسال کرده! می خوری بالاخره یا برم بگم
کبریا بیاد با توسری به خوردت بده؟!

قاشق رو گرفتم و مشغول هم زدن سوپ شدم! اییییییی آخه سوپ
هم شد غذا؟! چند تا قاشق زیر نگاه منتظر و جدی شفق خوردم و گفتم:
خیلی خوشمزه شده.

در حال برداشتن مانتو و مقنعه اش از روی صندلی گفت: مشخصه از
قیافه ات! بیشتر شبیه کسی هستی که داره یه گوشت گندیده می
خوره!

-اِه! حالمو بد نکن دیگه!

والله این سر و شکل نشون می ده حالت به اندازه ی کافی بد هست!
سوپ هم دوست نداری؟!

-نچ!

:نچ و کوفت! غذا به این خوشمزگی!

-آدمو یاد بیمارستان می ندازه!

:این جا هم فعلاً دست کمی از بیمارستان نداره! کبریا اگه مخالفت نمی
کرد الان تو تخت بیمارستان بودی!

سینی رو گذاشتم روی پاتختی و دوباره دراز کشیدم! سرمو فرو بردم تو
بالش و به این موضوع فکر کردم که بیمارستان هم با بودن شفق در
کنارم واسه ام قابل تحمله!

:تا کی شیفتی؟

-تا صبح. یه خرده زودتر دارم می رم جای همکارم که بره مرخصی.

:همون که یه بچه ی کوچیک داره؟

-نه، یکی دیگه.

:دارن ازت سوءاستفاده می کنن!

-اونها هم جای من می ایستن. مثل این دو روز که مرخصی گرفتم!

این دو روز؟! مونده بود خونه واسه خاطر من؟!!

نگاه متعجبمو که دید، اومد جلو، دست دراز کرد و با لبخند پتو رو گرفت و کشید رو صورتم و گفت:

این جوری نگاهم نکن!

از زیر پتو اومدم بیرون، نیم خیز شدم و نشستم، رفت سمت در، برگشت و گفت: داروهاتو بخور.

شفق که رفت، از تخت اومدم بیرون. توی همون کمد، شلوارمو پیدا کردم و پوشیدم و آماده شدم.

از اتاق که رفتم بیرون کبریا روی مبل نشسته و نگاهش به تلویزیون بود. با دیدنم سرش برگشت به سمتم و پرسید: چرا پا شدی؟

سرفه ی صدا داری کردم و گفتم: پاشو منو برسون خونه. خودت شرکت نداری؟ -نه. جلسه بودم و بعدش خبر دادم نمی یام.

این دو روز هم نمی رفتی؟

-می رفتم، زودتر بر می گشتم.

:آهان. حالا پاشو بریم.

-کجا؟!!

سرم برگشت به عقب، کهربا بود که می پرسید کجا. یه سرفه ی دیگه و پشت بندش گفتم: خونه.

-چه عجله ایه حالا؟! سوپتو خوردی؟

رومو کردم سمت کبریایی که همچنان پاشو انداخته بود رو پاش و نگاهم می کرد و پرسیدم: پس چرا پا نمی شی؟!

-به قول کهربا چه عجله ایه حالا؟!

:سه روزه اینجا رو قرق کردیم حالا می گی چه عجله ایه؟! بلند شو بریم خونه بابا هم ...

-بابا اینجاست، اون اتاق خوابیده. بشین.

سرم چرخید سمت اتاق خواب، کبریا از جاش بلند شد و بازومو کشید و گفت: بشین دیگه! بشین کارت دارم!

نشستم و کهربا گفت: یه چایی می خورین؟

کبریا تشکری کرد و جواب مثبت داد، نشست روبروم و پاشو انداخت رو پاش و گفت: اون چه خیرتی بود کردی کنعان؟!

-کدوم؟!

:خانوم دارابی بهم زنگ زد گفت خودمو نرسونم خونه ی پدریمون می ره رو هوا!

تو سکوت فقط نگاهش کردم. سری به تأسف تکون داد و گفت: وسیله های اون بی همه چیزو واسه چی آتیش زدی؟!

-حقش بود!

حقش بود؟! به گوشش برسه می تونه ازت شکایت کنه و بندازدت
زندون! به من می گی عصبانی می شم می زنه به سرم، خودت که بدتر
قاطی کردی!

با انگشت چشم چپمو مالیدم و بی ربط پرسیدم: چه جوری رفتی دیدن
کوروش؟!

-با پاهام! البته تا زندونو با ماشین رفتم!

چه جوری قرار ملاقات گرفتی کبریا؟!

-به زور و با پارتنی بازی! با کمک سرهنگ! چیه کنعان؟! نکنه حرفمو باور
نکردی؟!

بی حرف زل زدم بهش. نچی کرد، کلافه دستی بین موهاش فرو برد و
گفت: بساطی داریم با این بدبینی تو به خدا! رفتم نشستم باهاش حرف
زدم! داد و بیداد کردم! فحش دادم! نشست حرص خوردن و جلز و ولز
شدن و بالا و پایین رفتن منو نگاه کرد، بعد فقط یکی دو تا جمله گفت!
"تو چرا اومدی منو سین جیم کنی؟! خود کنعان کجاست؟! این بلوفو
زدم که کنعان بجزه، تو چرا این جوری آتیش گرفتی!"

کبریا به سمت جلو دولا شد و با صدای آرومتری گفت: مرتیکه دیوونه
است کنعان! از آزار دادن تو لذت می بره! زل زده تو چشمای من می گه
از دیدن تو تو این وضع و اوضاع خوشحال نیستم! برو بگو کنعان بیاد!

سرفه ای کردم، دست گذاشتم رو ریه ام که می سوخت و بعد پرسیدم:

می شه دیدش؟ -کنعان!

می خوام ببینمش!

-حرف منو قبول نداری؟!

می خوام ببینمش و بپرسم مشکلتش با من چیه!

-روانیه! مشکل آدم روانی هم که مشخصه! نیازی به پرسیدن نداره!

نفس سنگینمو بیرون دادم، کهربا سینی چایی رو گذاشت روی میز و رفت. کبریا عصبی خیره ی صورتم شد و گفت: بری ببینیش باز بهم می ریزی کنعان! دوباره می شه بساط این چند روز که مردیم و زنده شدیم تا از جات پاشی! باز یه چرتی بارت می کنه، باور می کنی و روز از نو روزی از نو!

فنجون چایی رو برداشتم و گفتم: باشه! نمی رم ببینمش! خوبه؟

نگاه ناباورش رو دوخت به صورتم، سری به تأسف تکون داد و زل زد به تلویزیون!

بین خط ها داشتم آمار سفارشهای زده رو می گرفتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ی خونه بود. راه افتادم سمت اتاقک شیشه ای. از دیروز که اومده بودم کارخونه، سرفه هام بیشتر شده بود و

مجبور بودم ماسک بذارم. ماسکو برداشتم و جواب دادم، صدای پرانرژی
بنفشه پیچید تو گوشی: سلام کنی!

-سلام.

:خوبی؟!

-مرسی. جانم؟

:کی می یای؟!

-کجا؟

:خونه دیگه آی کیو!

-تا دو ساعت دیگه. چطور؟

:پس یعنی امشب خونه هستی؟

-آره.

:امشب تولدمه!

-تولدت که دو سه روز پیش بود؟!چند بار در طول سال به دنیا می
یای؟!

:اونو که کنسل کردیم به خاطر تو و شفق و کبریا!

-کنسل کردین؟!

آره ديگه! مگه شفق نگفت بهت؟! تو که مريض شدي و نمي تونستي
بياي، شفق هم که پرستارت بود و نمي تونست بياد، کبريا هم که
ميون غرغرهاش فرصت نمي کرد بياد و واسه همين انداختيمش واسه
امشب! ساعت ۸ منتظر تيم. باشه؟

-راستش... بين کادوت پيش من مح...-

کادو نمي خوام! خودت بايد بياي! کادوم رو هم قرار شده خودم
مشخص کنم کی چي بهم کادو بده و تو همون تولد هم مشخص مي
کنم! الان کاري نداري؟ -بنيامين دم دسته؟

نه. ولي شفق باهات کار داره. از من خدافظ

-خدافظ

شفق گوشيو گرفت و بعد از سلام گفت: اکسيژن بابا عبدالله داره تموم
مي شه. بنيامين مي خواست ببره کپسولو عوض کنه ولي نمي دونست
کجا مي برين.

-خودم تا يه ساعت ديگه مي يام. مگه الان اکسيژن بهش وصله؟!-

نه اما امروز که داشتم اتاقو جاروبرقي مي کشيدم، تنه ام که خورد
بهش ديدم خيلي سبک شده.

-خونه ي ما رو براي چي جاروبرقي کشيدي شفق؟!-

باز شروع کردی ها!

-باز شروع کردی یعنی چی؟! مگه نگفتم حق نداری تو اون خونه کار کنی؟!

کار نکردم! جاروبرقی کشیدم! کاری نداری؟!

-شفق!

شفق بی شفق! فعلاً!

تماسو قطع کرد. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و نشستم رو صندلی. حس خوبی به این کار کردن های شفق تو خونه امون نداشتم! هیچ دلیلی نمی دیدم که بخواد کارهای ما رو ضبط و ربط کنه! ای خدا! تولد امشب رو بگو! کی حوصله داشت آخه! اگه می دونستم شیفتمو عوض می کردم و شب رو تو کارخونه سر می کردم! هر چند خیلی بی انصافی بود! به خاطر من زمان مهمونی رو عوض کرده بود! یعنی چی که کادوشو خودش تعیین می کنه؟! از همون بچگیش هم کارهای عجیب و غریب زیاد انجام می داد! چقدر با هم سر جنگ داشتیم! برعکس شفق که همیشه همبازی خوبی بود، بنفشه شاید به خاطر اینکه از همه کوچیکتر بود و همیشه صدای جیغ جیغوش هوا، خیلی همبازی خوبی نبود! همیشه ی خدا با جیغ و داد و قلدری به هدفش می رسید و تو اکثر بازی ها امکان نداشت با بنیامین دعواش نشه!

یاد روزی افتادم که ته حیاط مشغول بازی بودیم. درهای حلبی نوشابه رو صاف کرده بودیم، می داشتیمشون روی یه آجر ایستاده از پهلو. از یه فاصله معین با یه سنگ تقریباً بزرگ آجر رو نشونه می گرفتیم و

می زدیم. درهایی که می افتاد رو زمین مال ما بود و اونایی که روی آجر افقی شده قرار می گرفت دوباره از نو باید چیده می شد! بازنده هم باید جای خالی درهایی که مال طرف مقابل شده بود رو پر می کرد! سر آخر هم امتیازها رو می شمردیم! درهای کوکا سه امتیاز داشت، درهای سون آپ دو امتیاز، درهای کانادا درای یه امتیاز!

نوبت بنیامین بود که سنگو بزنه، سنگو پرت کرد بدون اینکه اصلاً بفهمیم بنفشه از کدوم پشت و پسل پیداش شده و به هدف گرفتن درهای نوشابه رفته سمت آجر! سنگ خورد به قوزک پاش و صدای جیغش رفت آسمون!

پاش شکست، گچ گرفته شد، کسی با بنیامین درشتی نکرد، کسی بهش توهین نکرد، حرف بدی نزد و سرزنشش نکرد اما من به بهونه ی شکسته شدن پای بنفشه کتک مفصلی از کوروش خوردم!! یه کتک جانانه، درست جلوی چشمای بنفشه و بنیامین و درست دو روز بعد از اون جریان و وقتی شرایط برای زیر مشتم و لگد گرفتن من واسه اش جور بود! مامان و بابا چی با خودشون فکر می کردن که ما بچه ها رو می سپردن دست اون آدم روانی من مونده ام توش!

دراز کشیده و ساعدمو گذاشته بودم رو چشمام. سر و صداهاى بالا حسابی خونه رو شلوغ کرده بود و نمی شد حتی یه چرت کوتاه زد. نمی دونم چقدر از این پهلو به اون پهلو شده و چقدر تلاش بی خود کرده بودم واسه خواب و دست آخر بی خیال شده بودم. تو فکر ملاقاتم با

کوروش بودم و حرفها و سوالایی که می خواستم ازش بپرسم، در باز شد و صدای بنفشه پیچید تو اتاق: کنعان گرفتی خوابیدی؟!

با هول از جام پریدم و دست دراز کردم تا ملافه رو بکشم رو تنم، بی اهمیت به وضعیت نامناسب پوششتم رفت سمت کمد لباسام و گفت: پاشو برو یه دوش بگیر حاضر شو! همه اومدن اون وقت تو دراز به دراز افتادی داری گوسفند می شمری که خوابت ببره؟!

پرحرص پرسیدم: بلد نیستی در بزنی بنفشه؟!

بدون اینکه به سمتم برگرده و همون جوری که مشغول ورق زدن لباسهای آویزون توی کمد بود گفت: بادم منتها وقتی عجله دارم ترجیح می دم بی خیال این تشریفات بشم!

گرمم بود داغ کردم! یکی سر می رسید چی فکر می کرد؟! عصبی و با جدیت گفتم: بیا برو بیرون!

نمی بینی لباس تنم نیست؟!

با تعجب برگشت سمتم، نگاهی به هیکلم که زیر ملافه بود انداخت و گفت: ای وای! ببخشید اصلاً حواسم نبود!

توقع داشتم لااقل حیا کنه و بره بیرون، اما در کمال تعجب برگشت سمت کمد و یه پیرهن در آورد، با دقت بهش نگاه کرد و گفت: این خوبه! فکر کنم حسابی توش معرکه بشی!

بعد لباسو گرفت سمت من و گفت: بیا! اینو بپوش! چه خوبه که همه ی لباسهات اتو داره! امممم، فقط می مونه یه شلوار! ولی خب، به نظرم کت شلوار بپوشی بهتره! باید بهت خیلی بیاد!

مات مونده بودم بهش! وقتی دید دستمو دراز نکردم و لباسو نگرفتم، پرتش کرد رو صورتم، سرشو دوباره کرد تو کمد و گفت: عروس پشت پرده، پاشو برو یه دوش بگیر، بیا لباسهایی که می ذارم رو تختو بپوش و آماده شو! پاشو دیگه! کبریا می گفت تو رو باید با زور راه انداخت ها!

دندون روی هم ساییدم و گفتم: برو خودم یه چیزی می پوشم و می یام بالا!

برگشت سمتم، با اخم زل زد به صورتم و گفت: یه چیزی می پوشم نه! اونایی که من می ذارم رو تخت رو باید بپوشی!

-قدیما دخترها یه حجب و حیایی داشتن!

کت شلوار سرمه ای کسرا رو انداخت روی تخت و همون جوری که می رفت سمت دراور گفت:

اون مال قدیم بود! الان کم پیدا می شه همچین دخترهایی! تکون بخور دیگه! نشستنی داری با من راجع به بی حیا بودنم بحث می کنی؟!

-بیا برو بیرون بنفشه! خودم می دونم چی بپوشم!

نچی کرد، کشوی اول رو کشید بیرون و برگشت سمتم و گفت: نمی خورمت کنعان! ندید بدید بازی در نیار! پاشو برو دوشتو بگیر!

موبایلمو برداشتم و در حال شماره گرفتن پرسیدم: شفق کجاست؟!

-بالا. به کی زنگ می زنی؟!

به شفق!

-چی کارش داری؟!

بگم بیاد تو رو جمع کنه بیره!

زل زد به صورتم و گفت: بی احساس تر از تو خودتی! منو با این قیافه دیدی عوض اینکه بگی وای چه ماه شدی! چه ناز شدی! خوشگل بودی خوشگل تر شدی! یه بند داری نق می زنی که بیرونم کنی! یه ربع دیگه بالا نباشی خودم می یام با همین کروات خفه ات می کنم!

کرواتی رو که از کشوی بالایی برداشته بود پرت کرد تو صورتم و در حال بیرون رفتن گفت: درد جای دندونهای منو که یادت نرفته؟!

ابروهام چسبید به پیشونیم! مونده بودم این اصلاً جای وسیله های منو از کجا می دونه که مستقیم رفت سر کشوی اول و کروات برداشت! از رفتنش که مطمئن شدم، حوله رو برداشتم و رفتم زیر دوش. کاش می شد یه ساعتی همون جا بمونم، مهمونی تموم شه و من مجبور

نباشم توش شرکت کنم! مخصوصاً که برزو هم بود و من اصلاً حوصله
ی تحمل کردنش رو نداشتم!

تقه ای به در خورد و صدای کبریا بلند شد: چی کار می کنی کنعان؟!
زنده ای؟!

-دارم می یام!

:بجنب دیگه!

شیر آبو بستم و رفتم تو رخت کن، داشتم خودمو خشک می کردم که
شنیدم پرسید: رفتی واسه دیدن کوروش اقدام کردی آره؟!

-آره!

:آره و زهر مار! داری جدی می گی؟!

-آره!

:کنعان!

-تو مگه رفتی دیدنش؟! من که محق ترم به این دیدن!

:کنعان خل شدی؟! پاتو بذاری اونجا با یه جمله دوباره می ریزدت بهم!

حوله رو بستم دور کمرم و درو وا کردم و زل زدم به صورتش و
پرسیدم: چی مثلاً؟!

-نمی دونم چی! هر چیزی که از ذهن بیمار اون تراوش کنه!

:حرفهاشو باور نمی کنم!

-آره! هیچکی هم نه تو!

از کنارش رد شدم و همون جوری که می رفتم تو اتاق گفتم: ببین کبریا، یه سوالی هست، باید از خودش بپرسم و از خودش جواب بگیرم!

: تا حالا یادت نبود بپرسی؟!

-تا حالا جایی نبود که بشه باهاش رودرو حرف زد اما دستش بهم نرسه! الان پشت اون شیشه و میله ها می تونم هر چی دلم بخواد بپرسم!

در رو به روی صورت بهت زده ی کبریا بستم. لباس و کت شلواری رو که بنفشه گذاشته بود روی تخت گذاشتم سر جاش و یه پیرهن و یه شلوار کتون برداشتم. موهامو خشک و شونه کردم، لباس پوشیدم و یه فیس عطر زدم و رفتم بیرون. کبریا همچنان منتظر ایستاده و نگاهم می کرد.

رفتم سمتش و پرسیدم: الان حرفت چیه؟ نرم دیدنش؟! اینو می خوای؟!

-آره! نرو دیدنش! اینو می خوام!

:باشه! نمی رم!

-تو گفتی منم عر عر!

خب نمی رم دیگه! نمی رم!

-قول بده!

این جوری که رفتار می کنی آدم شک می کنه اصلاً رفتی دیدنش و
اصلاً از چرت بودن حرفش مطمئن شدی یا نه!

-کنعان!

نمی رم. خودمم دو دل بودم و حالا مطمئن شدم که نرم بهتره! خوبه؟!
-آره! منتها اگه در حد بستن دهن من یه حرفی نزده باشی...

۴۳۱

راه افتادم سمت پله ها و گفتم: واقعاً بدم می یاد از اینکه وقتی خودم
اعصابم بهم ریخته است، تو این جوری بند می کنی بهم!
همون جوری که همراهم می اومد پرسید: برای چی اعصابت بهم ریخته
است؟!

نگاهی به بابا که آروم خوابیده بود انداختم. فرصت نکرده بودم کیسول
رو عوض کنم. باید فردا اول وقت ترتیبشو می دادم. پامو گذاشتم تو
ایوون و کبریا دوباره پرسید: چرا اعصابت بهم ریخته است کنعان؟!

-واسه خاطر این مهمونی!

مهمونی رفتن غصه داره؟!

-حوصله ندارم!

:چند ساله یه همچین مهمونی نرفتی، فکر نمی کنی یه خرده تنوع هم چیز خوبیه؟!

-نه فکر نمی کنم! به اندازه کافی کوروش تو زندگیمون تنوع ایجاد کرده! پله ها رو رفتم بالا، کبریا هم دنبالم اومد، جلوی در ایستادم که بره تو، دستش رو نشوند رو پشتم و گفت: برو تو.

پامو گذاشتم تو سالن، سعی کردم نگاهم به اتاق انتهایی نیفته و خونسرد باشم. دست کبریا فشاری به پشتم آورد و گفت: بریم پیش بنیامین. اونجاست.

دو قدم برداشتیم، بنفشه پر سر و صدا اومد جلو، باهامون دست داد و زیر گوشم گفت: یادم می مونه لباسی که من انتخاب کردم و نپوشیدی ولی همین هم خیلی بهت می یاد!

با لبخند سری تکون دادم و خواستم برم سمتی که کبریا اشاره کرده بود نگاهم نشست رو صورت شفق! یه گوشه کنار بیتا ایستاده بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. سری به علامت سلام تکون داد، سری تکون دادم و راه افتادم سمتش و وقتی رسیدم، تازه چشمم افتاد به برزو و روزبه ای که کنار بنیامین ایستاده بودن. اصلاً نمی شد به اون جشن

گفت جشن تولد، عملاً پارتی بود! توقع بی جایی هم بود توقع دیدن شرشره و بادکنک و کلاه کاغذی و کیک تولد!

دست برزو اول از همه جلوم دراز شد، نگاه متعجبش خیره ی صورتم موند و سلام کرد. سریتکون دادم و بی حوصله سلامی پروندم، مشت بنیامین به شوخی نشست رو بازوم و آروم زیر گوشم گفت: به بنفشه گفتم زیاد به اومدنت اصرار نکنه ها! گوش نداد که نداد!

اخمی نشست رو صورتم و آروم پرسیدم: چرا؟!

دوباره جلو اومد و زیر گوشم گفت: واسه اینکه تو که باشی دیگه ما به چشم کسی نمی یایم!

با همون اخم لبخندی زدم، کبریا مشکوک و معترض گفت: چی می گین زیرگوش هم؟! بگین ما هم بفهمیم!

بنیامین گله مند گفت: تو بهتره تو سکوت نظاره گر مهمونی باشی وقتی بدون خانومت اومدی!

برگشتم سمت کبریا، نشست رو مبل خالی پشت سرش و پاشو انداخت رو پاش، یه خرده از لیوان نوشیدنی توی دستش خورد و گفت: خانومم جلسه داشت، یه خرده دیرتر می یاد.

نشستم کنارش، برزو هم کنارمون نشست و بی اهمیت به دلگیری سابق با خوشرویی گفت: چقدر عوض شدی کنعان! شاید اگه جایی می دیدمت سخت می شناختمت!

گوشم به برزو بود، نگاهم اما به شفق! اونقدر عوض شده بود که شاید من هم اگه جای دیگه ای می دیدمش نمی شناختمش! سرش چرخید سمتم و نگاهمو غافلگیر کرد! لبخند محو اما تحسین برانگیزی ناخودآگاه نشست رو صورتم و بازومو یکی کشید! سرم با اکراه چرخید به سمت چپ، بنفشه با لحنی پرانرژی گفت: پاشو بیا به یکی از دوستانم معرفیت کنم!

اخمی نشست رو صورتم، لبخندش پهن تر شد و گفت: نترس بابا، کسی اینجا نمی خوردت! بهت می گم حالا چرا باید به این دوستانم معرفی بشی!

با تکون ریزی سعی کردم بازومو از دستش خارج کنم، مصر و سمج دستش رو محکم تر کرد و گفت: پاشو دیگه!

با اکراه از جام بلند شدم، صدای خنده ی بلند کبریا سرمو برگردوند، چشمکی بهم زد و روشو ازم گرفت! بازومو از دست بنفشه که عجله داشت منو ببره به یه سمت دیگه ی سالن بیرون کشیدم و گفتم: با این پاشنه ها چه جوری این قدر تند راه می ری؟!

ایستاد، متعجب زل زد بهم و گفت: با این پاشنه ها تو خیابون های پر چاله و چوله ی تهران هم راه می رم چه برسه به سرامیک صاف این خونه!

نگاهم نشست به کف، اون موقع ها این بالا موکت بود و خبری از این سرامیک های گرم رنگنبود! سرم تا نیمه به سمت عقب گشت برای

دیدن اتاق انتهای سالن، بنفشه به موقع بازومو کشید و گفت: بیا
دیگه! بین کنعان، بابای این دوستم کارگردانه، کلاس آموزش بازیگری
هم داره، با امین تارخ هم رفیق صمیمیه!

-کی؟! دوستت؟!

نه بابا! باباش!

-تو که این همه سال نبودی این رفیقاتو کی پیدا کردی؟!

کنعان! اهل عصر درشکه ای ها! الآن عصر تکنولوژی به بیشتر این
دوستام از طریق نت باهام در ارتباط بودن.

آهانی گفتم و به روشنفکر بودن بیش از حد عمو بهروز فکر کردم!
اعتماد اینترنتی، اون هم در این حد گسترده واقعاً غیرقابل باور و یه
ریسک بزرگ بود!

آروم پرسیدم: خب این رفیق بابای رفیق امین تارخ دارت به چه درد من
می خوره؟!

با دست فشاری به بازوم آورد و گفت: خنگ نباش کنعان! موقعیت
خیلی خوبیه! می دونی اگه پات به کلاس های آموزش بازیگریش باز
بشه چی می شه؟! سر یه سال عکست می ره رو سردر سینماها!

لبخند که نه پوزخندی نشست رو لبم و گفتم: بهت نگفته بودم ترجیح
می دم تو چشم نباشم؟!

نه نگفته بودی، اما از بنیامین شنیده بودم که خیلی قدر خودتو نمی
دونی و خیلی به فکر زندگی و آینده ات نیستی! خیلی خیلی هم کج
سلیقه ای!

رسیدیم به یه کلونی از دختر و پسرهایی که دور هم ایستاده بودن و
حرف می زدن، بنفشه راه باز کرد و کنار دختری ایستاد و گفت: نازی
جون اینم پسرموم که تعریفشو کرده بودم! کنعان جان نازنین، نازنین
جان کنعان!

خوشوقتمی گفتم و خوشوقتمی شنیدم. نگاهم اما نشسته بود رو
شفق که با یه دختر جوون مشغول حرف بود! پیرهن مشکی قشنگی به
تنش بود و ...

لبی گزیدم و نگاهمو از اندامش گرفتم! نمی فهمیدم چم شده! برای
لحظه ای احساس کردم گر گرفتم! یه حس گناه یا عذاب وجدان از
دیدن و توجه نشون دادن به چیزی که نباید توجه ام بهش جلب می
شد! صدای بنفشه رو که با آب و تاب حرف می زد می شنیدم اما نمی
فهمیدم چی می گه! ذهنم به آنی، از یه جرقه ی کوتاه، مورد حمله ی
یه مشت فکر قرار گرفت. فکر اینکه چقدر دلم میخواد چشم بدوزم به
شفق و تا ابد تماشاش کنم! حس عجیبی که تا دیروز شاید بود اما
متوجه اش نبودم و امروز مثل یه جرقه شعله ور شده بود! یه ببخشید
گفتم و به بهونه ی زنگ خوردن موبایل از بنفشه و دوستش دور شدم
و یه گوشه ی خلوت ایستادم. سرم تو موبایل بود نگاهم اما عجیب

مشتاق تماشای شفق! برام قابل درک نبود این اشتیاق! این احساس!
نفسم پر شتاب و شمرده شده بود. دستمو بالا بردم و دکمه ی دوم یقه
ام رو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. بنیامین اومد سمتم و وقتی بهم
رسید پرسید: چرا تنها ایستادی اینجا؟!

نگاهمو که دوخته بودم به موبایل بالا آوردم و نگاهش کردم. متعجب
پرسید: چی شده؟!

سرم به دو طرف تکون خورد، مشکوک چشماش رو ریز کرد و
پرسید: مطمئنی؟! قیافه ات که چیز دیگه ای می گه؟! خبر بدی بهت
دادن؟!

اشاره اش به موبایلم بود! سری به علامت منفی تکون دادم و راه افتادم
سمت کبریا، همراهم اومد و گفت: نگران عمو عبدالله نباش! بابا اومده
و پایین پیششه.
-نگرون نیستم.

پس چرا این جوری شدی یهو؟ بنفشه حرفی زده؟

-نه! طوریم نیست بنیامین! از دیدن برزو یه خرده عصبی شدم!

:بابا بنده ی خدا که این همه ابراز پیشیمونی کرده و ...

نمی شنیدم بنیامین چی می گه. نگاهم به شفقی بود که با لبخند
نگاهم می کرد! نگاهمو ازش گرفتم، دستی به فک و چونه ام کشیدم
و با سری افتاده نشستم کنار کبریا.

متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی شد؟ سری تکون دادم یعنی:هیچی!
ابرویی بالا انداخت و لبی به سمت پایین کج کرد و مشغول حرف زدن
با بنیامین شد. نمی فهمیدم!

هیچی از اتفاقات دور برم نمی فهمیدم وقتی درگیر احساسی بودم که
نمی دونستم چیه! اصلاً متوجه نشدم کسرا کی و از کجا پیداش شد و
کنارم نشست! اصلاً متوجه نشدم کی برای دست دادن و احوال پرسى
با طنز از جام بلند شدم و کی جامو تغییر دادم که بتونه کنار کبریا
بشینه! تو حال و هوای عجیبی بودم که فقط و فقط احساس گیجی و
گنگی و گناه بهم می داد! شفق عین خواهرم بود! مثل دختر خواهرم
بود! تو شرع و دین گرچه که محرمم نبود اما نوه ی پدرم بود! هیچ
وقت با این احساس بهش نگاه نکرده بودم! هیچ وقت به هیچ زنی با
این احساس نگاه نکرده بودم! یه حس تازه ی تلخ بود برام! یه حس
تازه ی شیرین ممنوعه! صدای آهنگ که بلند شد، مهمونها که ریختن
وسط برای رقصیدن، تو شلوغی و تاریکی راه گرفتم سمت پله ها و از
مهمونی زدم بیرون. پامو که گذاشتم توی هال سر عمو بهروز که جلوی
تلویزیون نشسته بود چرخید به سمتم و گفت: حواسم به عبدالله
هست. نیازی نبود بیای پایین.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: سرم یه خرده درد می کنه اومد
یه مسکن بخورم.

با سر به بالا اشاره کرد و گفت: فقط امیدوارم با این سر و صدا سقف
رو سرمون خراب نشه!

سری سرسری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه، آبی به
صورت گر گرفته ام زدم و نشستم روی صندلی و خیره ی روبروم شدم!
باید می فهمیدم غالبترین احساسم تو اون لحظه چیه؟! احساس
خواستن؟! احساس گناه؟! احساس دوست داشتن؟! احساس عذاب
وجدان؟! شفق رو خواستن حس بد گناه رو تو وجودم پررنگ می کرد!
شفق رو می خواستم؟! شفق رو دوست داشتن حس بد عذاب وجدان
رو تو وجودم بیدار می کرد! شفق رو دوست داشتم؟! یه جور خاص؟!
یه جور جدید؟! یه جور متفاوت?!

آرنجم روی میز بود، کف دستم پشت گردنم و چشمامو بسته بودم! تو
اون شلوغی هم صدای نفس کشیدن های غیرعادییم راحت به گوش
می رسید! آخرین چیزی که تو اون لحظه می خواستم برگشتن به اون
بالا و روبرو شدن دوباره با شفق بود! ترجیح می دادم ازم دور بمونه!
ترجیح می دادم ازم محفوظ بمونه!

تقه ی کوتاهی به در آشپزخونه سر خمیده امو بلند کرد. عمو بهروز یه
قدم جلو اومد و کنجکاو پرسید: طوری شده؟

سری به علامت منفی تکون دادم. نزدیک تر شد و گفت: اگه رفتنت به اون بالا اذیتت می کنه می تونی نری کنعان! یه بهونه جور کردن کار زیاد سختی نیست.

آره! نمی خواستم برگردم اون بالا نه به خاطر اینکه چشمم بی اراده به سمت اون اتاق می رفت!

بلکه به خاطر اینکه بار چشم نافرمونم جای دیگه ای رو کنکاش می کرد! این بار نگاهم ناخودآگاه به سمت شفق می چرخید نه اون اتاق ته سالن!

لب پایینم رو از گیر دندونم آزاد کردم و گفتم: نه.

نشست و موشکافانه زل زد به صورتم و بعد یه مکث طولانی گفت: این جوری که می بینمت واقعاً از عذاب وجدان دیوونه می شم! اشتباه کردم! دو بار تو عمرم اونقدر بزرگ اشتباه کردم که مطمئنأهیچ وقت جبران نمی شه!

دو بار؟! نمی فهمیدم از چی حرف می زنه! حالا این من بودم که کنجکاو و موشکافانه نگاهش می کردم! نگاه از چشمم گرفت، خیره ی رومیزی شد و همون جوری که عصبی با دستهایش خط های نامرئی و بی هدفی روی میز می کشید گفت: اشتباه کردیم! هم من، هم عبدالله! یه اشتباه بزرگ که تاوانش شد حال و روز الان تو!

اخمم غلیظ تر شد! بابا؟! اشتباه؟! چه اشتباهی؟! صدای دست و جیغ
ها از طبقه ی بالا هر لحظه بیشتر می شد! نگاه عمو بهروز هم هر لحظه
تو خالی و سردتر! حالا که سرشو بلند کرده بود و واکنش منو از شنیدن
اسم پدرم می کاوید می تونستم ببینم که چقدر معذبه از این حرف
زدنی که مشخص نبود از چی می خواد بگه اما کاملاً واضح بود هر چی
که هست اونقدری جهنمی و عذاب آور هست که تا اون حد
مستأصلش کرده!

دستش رو آورد سمت دستم که روی میز بود، ناخودآگاه عقب کشیدم!
رنگی از تأسف هم به چشماش اضافه شد و بعد آروم گفت: کوروش
الآن محصول یه اشتباه من و عبدالله و البته عباد!

-عباد؟!

:برادر پدرت!

-برادر پدرم؟!

:عموت در واقع!

نمی فهمیدم چی می گه! دو تا عمو بیشتر نداشتیم اون هم عابد و
علی! عباد دیگه کی بود؟!

نگاه عمو باز از چشمام گرفته شد، زل زد به میز و آروم گفت: عباد
همون بلایی رو سر کوروش آورد که کوروش سر تو! عبدالله وادارم کرد
به سکوت! نداشت قضیه درز پیدا کنه! عبادو طرد کرد!

همون کاری که من با کوروش کردم! عبدالله قرص پای حرفش موند، من ولی دلم به حال قربونی بودن کوروش سوخت و نتونستم تا تهش مطرود بذارمش! تا به خودم بجنبم، عباد رفت! نیست شد! برعکس کوروش می دونست تاوان خبطی که کرده جونشه واسه همین فرار کرد! از قانون خیلی چیزها می دونست که خودشو نیست و نابود کرد! اون روزها خیلی سعی کردم عبدالله رو راضی کنم بذاره عباد تاوان پس بده! خیلی تلاش کردم بتونم عبادو بسپرم دست قانون! عبدالله نداشت!

می گفت حاضره هر کاری بکنه اما این رسوایی جایی جار زده نشه! می گفت زندگی و اعتبارش از بین می ره! می گفت پدرشون اگه بفهمه سخته می کنه! جریان مسکوت موند! کوروش با این عقده‌بزرگ شد، از بچه ای که خیلی ظاهرش شبیه عباد بود انتقام گرفت! از کبریا شنیدم می خوای بریدیدن کوروش، با خودم گفتم بهتره قبلش دلیل رفتارهاشو بدونی.

سرم در حال انفجار بود از شنیدن واقعیتی که هیچ جوره درکش نمی کردم! پدر من همون بلایی رو سر کوروش آورده بود که بهروز سر من؟! با سرپوش گذاشتن رو گناه یه آدم، دو نفرو چنان قربانی کرده بود که هیچ راه برگشتی نبود؟! با احساسی تصمیم گرفتن و احساسی عمل کردن زندگی من و کوروش رو به این لجن کشونده بود و حالا خودش هم داشت تاوان پس می داد؟!!

از جام بلند شدم! نمی خواستم دیگه چیزی بشنوم! نه از مورد ظلم قرار گرفتن کوروش، نه از دلیل واقعی قربونی شدن خودم! شکستن بتی به نام پدر رو تا این حد نمی تونستم تاب بیارم! راه افتادم سمت ایوون! اون بالا، تو عالم اون همه آدم سرخوش، شاید می شد یه پناهی پیدا کرد برای فرار از این واقعیت تازه آوار شده روی زندگیم! اون بالا، با اجازه دادن به نگاه سرکشم برای اینکه محو تماشای احساس ممنوعه ام بشه شاید می شد حس تلخی رو که نسبت به بابا، نسبت به اهمال کاریش، نسبت به سکوتش، نسبت به حماقتش پیدا کرده بودم کمرنگ کنم! خفه کنم!

خاموش کنم!

رفتم بالا، نشستم رو یه مبل تو انتهای ترین قسمت سالن، پامو انداختم رو پام، زل زدم به روبروم، یه دستم نشست به سینه ام و تکیه گاه شد برای آرنج دست دیگه ام، کف دستم گره شد دور لب و فک و چونه ام و ذهنم شروع کرد به پرسیدن! چرا آدمها موقعیتهای خوبی رو واسه گفتن واقعیت های تلخ انتخاب نمی کردن؟! چرا رازهای مگویی زندگی هر آدمی درست همون موقع که نباید سر می رسید سر می رسید؟! چرا بعضی از واقعیت ها اونقدر سخت بودن که دلت می خواست نباشن؟! که آرزوت می شد نشنیدنشون، ندونستنشون؟! چرا بعضی از واقعیت ها اونقدر غیرقابل تحمل بودن که دروغ رو بهشون ترجیح می دادی?!

یکی نشست کنارم، دستی گذاشته شد روی پام و صدای کبریا توی اون
شلوغی زیرگوشم پیچید:

چی شده کنعان؟!

سرم چرخید اما نه برای دیدن کبریا! دنبال طناز می گشتم. یه گوشه
کنار شفق و بیتا ایستاده بود و باهاشون حرف می زد. نگاهم از شفق
گذشت! نگاه مشتاقم نگاهش نمی کرد! فراری بود ازش!

بهتر!

کنعان؟!

دست کبریا رو از روی پام برداشتم و آروم گفتم: چیزی نشده، دلم نمی
خواد اینجا باشم!

دستشو گذاشت زیر چونه ام، سرمو به سمت خودش چرخوند، کنجکاو
زل زد به چشمام و سرشرو به دو طرف تکون ریزی داد. نگاهمو ازش
گرفتم، شفق تماشامون می کرد، همین طور طناز. اگهنبودم، اگه امشب
لعنتی رو شیفت بودم، الان همه اشون سرگرم خوشیشون بودن! الان
همه اشون بی فکر و بی نگرونی تو شادی بنفشه شریک بودن! اگه
امشب لعنتی این جا نبودم داستان قربونی بودن کسی که قربونیم
کرده بودو نمی شنیدم و این جوری همه ی وجودم پر تناقض نمی شد!
سخته! خیلی سخته یه عمر یکیو مقصر تموم بدبختی هات بدونی، یه
عمر ازش متنفر باشی، بشه آماج خشم و عصبانیت هات و بعد بفهمی

هدف اشتباه بوده! منبع تنفرت اصلاً اشتباه بوده! همه ی سنگینی اون حس تنفر انگار برگشته بود به وجودم و داشت متلاشیم می کرد! انگار یه عمر اشتباهی کوروشو متهم کرده بودم و حالا سنگینی این اتهام داشت خردم می کرد!

سرمو بردم جلو و جوری که کبریا بتونه بشنوه زیرگوشش گفتم: می شه یه خرده منو تنها بذاری؟!

چرای پریهتش رو نیمه کار پرسید، یه خرده مکث کرد و از جاش بلند شد و رفت! کاری که معمولاً انجام نمی داد یا اگه می داد سخت راضی به انجامش می شد!

مصمم شدم به دیدن کوروش! می خواستم باهاش حرف بزنم حتی اگه شده رودرو! می خواستم بشینه برام بگه! می خواستم حرف بزنه و بگه چرا من؟! می خواستم بشینه توضیح بده چرا منو مستحق این انتقام می دونسته! صرف شباهتم به عباد؟! صرف مظلوم بودن و بی صدا بودن و صامت بودنم؟! صرف تو سری خور بودنم؟! عبدالله و بهروز و عباد مستحق تر نبودن به این انتقام؟! لایق تر نبودن به این کشته شدن روح و روان؟!!

:همیشه اینقدر بداخلاقی؟!

سرم چرخید به سمت نازنینی که اصلاً نفهمیده بودم از کی کنارم نشسته! صدای آهنگ کمتر شده بود و نیازی نبود برای حرف زدن فریاد

زدا! با لبخند زل زده بود به صورتم و وقتی دید بی حواس خیره ی صورتشم دستش رو جلوم تکون داد و گفت: الو؟! کجایی؟!

پلک زدم و نگاهم ناخودآگاه دنبال شفق گشت. کنار در ورودی آشپزخونه ایستاده بود و به حرفهای برزو گوش می داد!

چون می دی واسه نقش های مغرور و سرسخت! امکانش هست یه عکس ازت داشته باشم تا به بابام نشون بدم؟!

-بنفشه اشتباه متوجه شده که من علاقه ای به این حرفه دارم!

یعنی چی؟! اتفاقاً به نظر من بنفشه خیلی عالی تونسته کشف کنه! پاتو بذاری تو دنیای سینما زندگیت از این رو به اون رو...!

-زندگیم به اندازه ی کافی از این رو به اون رو هست!

نه نه! می دونی مشهور شدن چه لذتی داره؟! پول، احترام، رفاه! حیفه قدر خودتو ندونی! تو از اونایی هستی که به خاطر چهره اشون یه شبه ره صد ساله رو می رن! مطمئن باش ...

نگاهم از شفق گرفته و خیره ی صورتم شد! شاید اخم غلیظم ساکتش کرد، شاید هم نفس پر صدایی که دادم بیرون! در هر حال این سکوت خوب بود! از جاش بلند شد، کارتی رو گرفت سمتم و گفت: اگه دوست داشتی با این شماره تماس بگیر، خیلی سریع برات وقت ملاقات می ذارم.

مدل جدید بود؟! قبلاًها دکترها کارت ویزیت می دادن و وقت ملاقات تعیین می کردن!

کارت رو گرفتم که بی ادبی نباشه، لبخندی نشست رو لبش و رفت. کارت هم بین درز مبل فرو رفت تا فراموش بشه! دل خوشی داشتن این جوونا! یا شاید دل من خیلی ناخوش بود که اینقدر از دنیاشون فاصله داشت. نگاهم چرخید سمت شفق و اخمم غلیظ تر شد وقتی دست برزو رو دیدم که جلو رفت برای گرفتن دست شفق و دست شفق که پس کشیده شد برای اینکه مانع بشه!

صورت درهم شفق نشونه ی نارضایتیش از اون موقعیت بود! قلب به تپش افتاده ی من اما ناراضی تر بود از اون نزدیکی! دست برزو که مصر و دوباره جلو رفت، مغزم ناخودآگاه فرمون ایستادن داد!

قدم برنداشته بودم که بنیامین از آسمون نازل شد و دستی به پشتم زد و گفت: نشستنی دلبری می کنی؟!!

سرم چرخید به سمتش، لبخند پهنی روی صورتش بود، یه سینی رو گرفت سمتم و گفت: اسلامی، غیراسلامی! هر کدومو خواستی بردار!

بی اهمیت به دست دراز شده اش، سرمو گردوندم سمت شفق و برزو! صدای متعجبش پیچید تو گوشم: چیه بابا اینقدر طلبکاری؟! اومدی کاسبی ما رو از سکه انداختی حالا ژست هم می گیری؟!!

بابا به خدا همین جوریش هم کلی کشته مرده داری! نصف بیشتر این گیس بریده ها ازم پرسیدن کی هستی و اسمت چیه و مجردی یا نه! دیگه اخمت واسه چیه؟! بی جذبه هم کلی خریدار پیدا کردی به خدا! راه افتادم سمت شفق، بیشتر از خیلی تحمل کرده بودم! دست شفق به زور تو دست سمج برزو بود حالا! رسیدم بهشون، سر شفق چرخید به سمتم و متعجب نگاهشو دوخت به صورتم. زل زدم به برزو و به شفق گفتم: بابام فشارش بالا رفته، قرصاشو تو جا به جا کردی؟!

دستش از دست برزو بیرون کشیده شد و شنیدم که گفت: رو پاتختی کنار تختش بود.

نگاهمو از برزو گرفتم و گفتم: نیست!

-مطمئنی؟!

:دیدم که می گم نیست!

-الآن می رم ببینم. فشارش چند شده مگه؟! لابد واسه خاطر این سر و صداهاست!

از برزو فاصله گرفتیم، کنارش راه افتادم و گفتم: لابد!

برگشتم سمت برزو، متعجب نگاهمون می کرد! مهم نبود! اگه اونقدر تو بهت می موند که می ترکید هم مهم نبود! دستی بازومو کشید، بنفشه با صدایی جیغ جیغی گفت: هورا! به افتخار کنعان!

دستم از دستش بیرون آوردم و بی حرف و با یه قدم بلند به شفقی که کمی جلوتر منتظرم ایستاده بود رسیدم، متعجب نگاهشو دوخت به صورتم و پرسید: خوبی کنعان؟!

سری به علامت آره تکون دادم و راه افتادم. دنبالم اومد و وقتی پا تو راه پله ها گذاشتیم و سر و صداها کم شد، دستش از عقب نشست رو شونه ام و با تحکم گفت: وایسا کنعان!

ایستادم و برگشتم به سمتش. یه پله بالاتر ایستاده بود. نگاهم رو صورتش نبود، یه جایی تو در پشت سرش گم و گور بود! صداشو اما شنیدم که پرسید: چته تو؟!

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت پایین و در همون حال گفتم: چی چمه؟! قرصهای بابا رو پیدا نکردم و ...

-نیم ساعت متفکر و پراخم و غضب نشسته بودی اون بالا روی مبل بهت الهام شد که فشار بابات رفته بالا؟!!

بی هوا برگشتم سمتش، محکم خورد بهم و برای اینکه پرت نشیم، یه دستم نشست به نرده ها و یه دستم دور کمرش! هینی گفت و به سختی تعادلش رو حفظ کرد. دست یخ کرده ام رو پس کشیدم و

صورت‌م رو از صورتش فاصله دادم و گفتم: آره! الهام شده بهم! پیغمبرم
دیگه!

از کنارم رد شد و با لحنی که نفهمیدم شوخیه یا جدی گفت: پیغمبر
نیستی! سرزمین ظهور پیغمبرانی!

دنبالش راه افتادم، مستقیم و در مقابل چشمهای متعجب عمو رفت تو
اتاق بابا و شنیدم که با تعجب پرسید: داروهاش که اینجاست؟!

۴۴۱

بی نگاه کردن به عمو، بی جواب دادن به شفق رفتم تو اتاقم و در رو
کوبیدم به هم! دستم به دکمه های پیرهنم بود که در باز شد و شفق
اومد تو و پرتحکم پرسید: چت شده کنعان؟!

جوابی ندادم! حتی بر نگشتم! دکمه های آستینمو باز می کردم که
اومد جلو، بازومو به سمت خودش کشید و گفت: با توام کنعان!

-هیچی!

هیچی؟! بین منو! هیچی؟! از نیم ساعت پیش که اومدی پایین و
دوباره برگشتی بالا قیافه ات درهمه! انگار از جهنم برگشتی! بعد هم به
یه بهونه منو کشوندی این پایین و حالا هم ایستادی اینجا داری این
جوری عصبی نفس می کشی و بعد می گی هیچی؟! کنعانی که من می
شناختم عین آب خوردن دروغ نمی گفت!

-می گم! از این بعد دروغ هم می گم! هم دروغ می گم! هم هزار تا کار
بی خود دیگه انجام می دم!

هوار می کشم! فحش می دم! آدم می کشم! هر کاری دوست داشته
باشم می کنم! دیگه نمی خوام شریف باشم!

کنعان!

-کنعان بی کنعان! من کنعان نیستم!

در اتاق باز شد، عمو بهروز بود که بهت زده ایستاد تو درگاه و مات
صورتتم شد! عصبی بودم! از اون! از بابا! از کوروش! از عبادی که نمی
دونستم کیه! از برزو! از بنفشه! حتی از شفق! از خودم! از احساسی که
نباید بود و بود! نباید می فهمیدم هست و فهمیده بودم که هست! از
همه چی! از همه ی دنیا!

یه قدم رفتم سمت در، با انگشت بیرونو نشون دادم و گفتم: برو
بیرون!

بهروز مبهوت فقط به تماشا ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت!
بلندتر داد کشیدم: برو بیرون!

دست شفق نشست به بازوم: کنعان!

برگشتم سمت شفق و با صدای کنترل شده ای گفتم: قرصا رو بهونه
کردم کشوندمت پایین که از شر پرحرفی های برزو خلاص شی! اعتبار

و اعتمادی به اون آدم نیست وقتی می گن حلال زاده به داییش می ره!

-کنعان!

برگشتم سمت بهروز! عمو بی عمو! دیگه عمویی نبود! یه عمر ساکت مونده بود، همه ی عمر منو قربونی دلسوزی و احساس گنااهش در مقابل برادرزاده اش کرده بود! حالا نشسته بود برای من قصه می گفت! شر می بافت! از عذاب وجدانش می گفت!

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و پرسیدم: چیه؟! به چی نگاه می کنی؟! هان؟! زندگی منو به گند کشیدین حالا ایستادی به تماشا؟! نگاه کن! خوب نگاه کن! محصول اشتباه شماهام! تو و رفیق شفیقت!

-کنعان!

:خوبه نه؟! عالیه! آروم می شی وقتی منو این جوری تو جهنم می بینی مگه نه؟! انتقام معصومیت بچه ی یتیم برادرتو که عرضه نداشتی بگیری خودش خوب از من گرفته و این آرومت می کنه مگه نه؟!

-کنعان جان!

:خوشحال می شی وقتی منو این طوری می بینی مگه نه؟! آروم می شی که یه عمر لال موندی هیچی نگفتی اما یکی بی صدا و تو سکوت انتقام خودشو گرفت آره؟! آروم می شی که یادت می افته تو به کثافت

کشیدن برادرزاده ات با رفیق صمیمت همدست بودی و پسرش خوب
تاوان داد مگه نه؟!

-کنعان یه لحظه منو ببین!

دیگه تو دهن بهروز بودم! تو صورتش! اونقدر نزدیک که گرمای نفسش
به صورتم می خورد!

یه لحظه! یه درصد! یه آن تو اون سالها پیش خودت فکر نکردی این
آدم! این بمب ساعتی! این سم مهلک شاید نیاز به درمون داره؟! یه
لحظه پیش خودتون فکر نکردین شاید جز این کبودی هایی که روی
تن منه زخمهایی هم به روحم می زنه؟! اون موقع که با چسب و پنبه
و بتادین زخمهای تن منو درمون می کردی یه درصد به ذهنت خطور
نکرد شاید اون بشر بیمار بلایی که سر خودش اومده بود سر من بیاره؟!
نشستی و اجازه دادی عقده هاشو سر من خالی کنه؟! آره؟! که آروم
بگیری؟! که وجدانت آروم بگیره از سکوتی که نباید می کردی و کردی؟!
ساکت شدی و نشستی به تماشا چون برادرزاده ات قربونی بود و تو
کاری براش نکردی؟! تو دیگه کی هستی?!

آدمی اصلاً؟! آره؟! آدمی؟! شماها آدمین?!

یه دست نشست رو شونه ی عمو و عقبش کشید، اول بنیامین و بعد
کبریا با چهره ای بهت زده جلوم ظاهر شدن، شفقی که مرتب صدام می
زد دستم رو گرفت و گفت: چی شده کنعان?!

دستم از دستش در آوردم. اصلاً نباید اونجا می بود! عشق ممنوعه که
نباید اینقدر در دسترس و جلوی دید باشه!

دستم نشست به دکمه هام، بستمشون و اومدم از کنار کبریا و
بنیامین که از بهروز می پرسیدن چی شده رد بشم، کبریا بازومو محکم
چسبید و مانع شد! عصبی تکونی به خودم دادم دستمو ول کنه، محکم
تر بهش چسبید و پرتحکم پرسید: چی شده!!

پوزخند بود، تلخخند بود، دردخند بود! نمی دونم! هر چی که بود با
همون زل زدم به بهروز سر به زیر انداخته! کبریا وادارم کرد روی مبل
وسط هال بشینم، رو به عمو کرد و گفت: بشین عمو ببینیم جریان
چی!

با اون همه سر و صدایی که از بالا می اومد این پایین چی کار می
کردن این دو تا؟!

صدای عمو رو شنیدم که آروم گفت: یه چیزیه بین من و کنعان،
خودمون حلش می کنیم.

سرم به آنی بالا اومد و زل زدم به صورتش! نگاهشو از نگاه برزخیم
گرفت! لبم به لبخند پت و پهن تمسخرآمیزی باز شد! بنیامین آشفته
از شرایط کنار پدرش نشست و پرسید: جریان چیه بابا!

از جام بلند شدم و گفتم: من می گم! بگم عمو؟! جریانی رو که نه فقط
بین من و تو بلکه بین من و تو و کوروش و عبدالله و عباد و کلی آدم

که اون بیرون ممکنه قربانی این دو تا آدم مریض شده باشنه رو بگم؟! از دو باری که ساکت موندی و اجازه دادی دو تا افعی ول بشن و بیفتن میون مردم و بشن خطر و نیششون بشینه تو تن خیلی ها مثل من حرف بزنم؟! نمی فهمم! حالا چرا اومدی یه همچین چیزو به من گفتی؟! ترسیدی؟! ترسیدی بخوام پای برادرزاده اتو به دادگاه بکشونم واسه همین بازم من و اعصابمو قربونی کردی؟! به خاطر قربونی بودن اونه که حالا لب وا کردی؟! آره؟!

این جوری آروم نمی شی! این جوری بار گناهت کم نمی شه! جای تو بودم، از زیر سنگ هم شده عباد نامی رو که نمی دونم کیه و کجاست و چه جوری شد شروع کننده ی کابوس زندگی من پیدا می کردم و می سپردمش دست قانون! جای تو و بابا بودم این کار نیمه کاره رو حتماً تا ته انجام می دادم!

راه گرفتم سمت در هال، بی توجه به کنعان کنعان گفتن های کبریا و بی توجه به صدای پایی که با هول به سمتم می اومد از پله ها رفتم پایین و با قدم های بلند و سریع حیاطو طی کردم. پامو گذاشتم تو کوچه و اومدم در رو پشت سرم بکوبم به هم، شفق مانع شد و در حال پوشیدن مانتوش گفتم: نمی ذارم تنها جایی بری کنعان!

نتونستم از دست شفق فرار کنم! مجبورم کرد بشینم تو ماشینش و وقتی استارت زد و کوچه رودنده عقب گرفت، نگاهش رو روی صورتم

حس کردم. رومو تا جایی که امکان داشت به سمت پنجره متمایل و سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم به یه بهونه ای از ماشینش پیاده بشم. یه مدت طولانی بی هدف تو خیابونا چرخید و بعد یه گوشه زد کنار و پرسید:چی شده کنعان؟! سر چی اینقدر عصبانی شدی؟!

-توضیحاتم واضح نبود؟!

یه چیزایی حدس زدم ولی ...

-همون کافیه! ببین منو می بری مطب دکتر شایق؟!

:الآن؟! هست؟!

-نمی دونم. شاید باشه.

:آره. آدرس بده.

آدرس رو گفتم، راه افتاد و بعد یه خرده سکوت گفت:واقعاً نمی دونم چی بگم!

بهتر بود چیزی نگه! یعنی کلاً هیچ حرفی نمونده بود برای زدن! اصلاً بودنش حالمو بدتر می کرد!

برعکس همیشه! برعکس همیشه که از بودن در کنارش احساس آرامش می کردم حالا بودنش آشفته ترم می کرد! سکوتمو که دید تا دم مطب حرفی نزد. جلوی ساختمون مطب دکتر شایق ماشینو نگه

داشت و قبل از اینکه پیاده بشم گفتم: یه جایی پارک می کنم و می یام بالا.

در حال پیاده شدن گفتم: نیاز نیست. بعد اینجا می خوام برم پیش عزیزم.

-می مونم و می رسونمت!

برگشتم سمتش، یه لحظه نگاهم نشست به چشمهای مصمم اما نگرانش، نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: لازم نیست شفق! می خوام تا اونجا قدم بزنم!

باشه ای گفت، پیاده شدم و در رو بستم و ایستادم که بره. ماشینش که دور شد، راه افتادم سمت ساختمون. خدا خدا می کردم شایق باشه! الان که به حد انفجار رسیده بودم و لبم به گفتن خیلی حرفها وا بود دعا می کردم که باشه و کمکم کنه که اگه نبود دیوونه می شدم از هجوم این حجم عظیم اطلاعات!

دکتر بود و برخلاف اینکه به منشیش سپرده بود دیگه بیماری رو ویزیت نمی کنه وقتی اسم من رو شنید موافقت کرد که وقتی رو بهم اختصاص بده. وارد اتاق که شدم با لبخند گرمی که همیشه روی لبش بود از جاش بلند شد و دستش رو آورد جلو. سلام کردم، باهاش دست دادم و به تعارفش نشستم رو مبل جلوی میزش. نشست سر جاش و پرسید: چه عجب؟!

یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم، دستهاشو روی میز تو هم گره کرد و گفت: خیلی وقته منتظرم یه سر بهم بزنی. بیشتر از تو برادرت پیگیر سلامتیته! باید قدرشو حسابی بدونی!

حق داشت و حرفی برای گفتن نداشتم! از جاش بلند شد و اومد روبروم نشست و پرسید: خب!

چند سال شده؟!

-برای من ۱ سال واسه شما چند روز!

لبخندش پهن تر شد و گفت: آره خب! چند روز پیش بود که به اصرار کبریا اومدم بالای سر تویی که مرتب هذیون می گفتی و تو حال خودت نبودی! کجا بودی این همه مدت؟!

-دنبال زندگیم!

:تونستی زندگی کنی؟!

-تا یه جایی آره!

:و از اون جا به بعد که نتونستی یعنی جایی که کوروش برگشته؟!

-پس از همه چیز با خبرین؟!

:تقریباً! از اتفاقی که دور و برتون افتاده تا یه حدودی باخبرم اما از اون چیزی که باید با خبر باشم نیستم! احساسات و افکار تو! چی شد

یهویی این وقت شب با این قیافه ی بهم ریخته و طغیان کرده اومدی
اینجا؟! موضوع جدیدیه؟!

سرم به علامت مثبت تکون خورد، موشکافانه خیره ی صورتم شد و
پرسید: تو شروع می کنی یا من؟

منتظر نگاهش کردم، چهره ی سرزنش باری به خودش گرفت و گفت:
فکر می کنی برگشتن به اون خونه کار عاقلانه ای بود؟!

-چاره ی دیگه ای نداشتیم!

چاره ی دیگه ای نداشتی یا می خواستی این جوری خودتو مجازات
کنی؟! هر چند که در هر دو حال نتیجه اش فقط یه چیز بوده! اینکه
داری زجر می کشی!

-چه تو اون خونه، چه بیرون از اون خونه با برگشتن کوروش خیلی
چیزا از نو زنده شده!

کبریا جریان حمله و دادگاه رو بهم گفته. اینو هم گفته که نخواستی
ازش در مورد اون جریان شکایت کنی! چرا؟! نکنه هنوز خودتو مقصر
می دونی؟!

-نه!

پس چی؟!

-دلیل دیگه ای داشتم که حالا شده دلایل!

:خب؟!:

-اولیش اینکه دلم نمی خواست باعث اعدام یه آدم بشم! اون هم برادر
دخترخونده ی پدرم!

:دومیش?!:

نگاهم خیره ی کتابخونه ی روبرو شد، صدای دکتر رو شنیدم که بعد
یه مکث پرسید: دومین دلیلت چیه کنعان?!

-یه قربونی رو قربونی نمی کنن!

:چی?!:

-کوروش یه بار قربونی شده و امروز فهمیدم درست ترین کار گذشتن
از جونش بوده!

:می شه واضح تر توضیح بدی?!:

-عَمَم ... بهروز گفت. گفت یه عموی ندیده و نداشته ام، همچین بلایی
رو تو بچگی کوروش سرش آورده و اونم برای انتقام این بلا رو سر من
آورده!

:عموی تو?!:

سرم به علامت مثبت تکون خورد! نگاهم نشست به صورت درهم دکتر،
بعد یه خرده سکوت زمزمه کرد:متأسفم!

-بابام قضیه رو مسکوت گذاشته! نذاشته عموی کوروش قضیه رو پیگیری کنه و عبادو بگیرن!

به خاطر کوروش متأسفم ولی کنعان تو اصل قضیه هیچ تغییری ایجاد نشده! اینکه ...

-حس تنفرم، حس سرزنش، حس عصبانیت گم شده! نمی دونم الان از کی باید عصبانی باشم!

از بابام، از برادرش، از بهروز، از کوروش، از خودم...

خودت چرا؟! تو این جریان تنها کسی که یه طرفه باخته تویی کنعان! کوروش قربونی بوده درست اما اون آدم خشم و عصبانیتشو به یه مسیر بد و اشتباه هدایت کرده! متوجهی یعنی چی؟! مثل اینکه که یه نفر به صرف اینکه عزیزشو کشتن، اسلحه دست بگیره و یه بی گناهو بکشه! منطقیه به نظرت؟! چیزی از جرم اونیه که یه نفر رو از دست داده و یه نفر رو بی جهت کشته کم می کنه؟!

هیچ توجیهی، هیچ دلیلی برای تبرئه ی کوروش وجود نداره کنعان! اونیه که باید ازش عصبانی باشی، اونیه که باید مقصر بدونیش همون کوروشه! هر چند که این وسط یه عده هم ناخواسته به این جریان دامن زدن! مثل پدرت یا بهروز یا اون عموی ندیده ات! اسمش چی بود؟!

-عباد!

بله! عباد! تو هم همون بلایی سرت اومد که سر کوروش اومد! چی کار کردی؟! راه افتادی دنبال بچه های از خودت کوچیکتر و آزارشون دادی؟! یا اگه این کارو می کردی منطقی بود و

بخشودنی؟! اینا به کنار! ته ته اون جمله ات واسه چی اسم خودتو هم به این لیست اضافه کردی کنعان؟! برگشتیم سر خونه ی اولمون آره؟! اونجایی که با تن و بدن خرد و خمیر نشستی جلوم و گفتی خودت مقصری؟! کجای این داستان تقصیر تو بوده؟!

-نمی دونم! هیچی نمی دونم!

بله! مشخصه! به کبریا هم گفتم! برگشتنون به اون خونه یعنی عقب گرد اساسی! یعنی شروع همه ی حالتهای بحرانیته! از کابوس و خوابگردی هات گرفته تا افکار خودکشی و حتی نقشه ی قتلی که کبریا برام گفته! به برادرت هم گفتم، اولین اقدام واسه خوب شدنت بیرون اومدن از اون خونه است! دومیش هم که مصرف داروهات! بعدیش هم دور موندن از کوروش!

-می خوام برم دیدنش!

:دیدن کی؟!

-کوروش!

:که چی بشه؟!

-می خوام برم و سوالامو ازش بپرسم! هر چند که با فهمیدن موضوع
عباد نصف بیشترشون جواب داده شده!

خب... دیدن و حرف زدن با اون خوبه اگه سعی نکنه آزارت بده و بهت
آسیب بزنه ولی با حمله ای که اون بهت کرده و دروغی که تو آخرین
روز دادگاه بهت گفته من فکر نمی کنم خیلی فکر خوبی باشه این
دیدار!

-فکر اذیت کردنِ ماد...-

کبریا که می گفت دیدتش و انکار کرده؟!!

-تا خودم ازش نشنوم نمی تونم باور کنم!

چی عوض می شه؟! چه تضمینی هست وقتی بری اونجا برای اذیت
کردنت یه داستان سر هم نکنه؟! به برادرت اعتماد نداری؟! اعتماد هم
نه، خصوصیات اخلاقیشو نمی شناسی؟! فکر نمی کنی اگه یه همچین
مسئله ای صحت داشت یا لاقول یه خرده شک می کرد که صحت داره
آروم نمی نشست؟! کبریایی که من از ۵۱ سالگی تو می شناسم
برونگراتر از اونیه که اینقدر خوددار باشه!

نرو نبینش کنعان! یه آدم به قول خودت قربانی رو که مترصد یه فرصته
برای نیش زدن نرو نبین و بهش اجازه ی حمله نده! با این حال و روزی
که الان توی تو می بینم، این عرق نشسته رو صورتت و این دستهایی
که این طوری لرزش داره، با جریان خوابگردی هات و عصبی بودنات و

اون حمله ی عصبی چند روز پیشت، من حتی ترجیح می دم یه مدت بستری بشی! ولی چون می دونم علاقه ای به این کار نداری، لااقل توقع دارم یه خرده همکاریتو بیشتر کنی و به توصیه هام گوش بدی! دکتر از جاش بلند شد، نشست پشت میز و همون جوری که روی برگه چیزایی یادداشت می کرد گفت:اون شبی که اومده بودم بالای سرت تو خاطرت هست؟!

-کی؟!

:همین چند شب پیش.

-نه.

:اجازه نمی دادی کسی بهت دست بزنه! اون حس بد لمس شدن برگشته؟!

چی باید می گفتم؟! اینکه دست برادرم هم که بهم می خوره بهم می ریزم؟! نگاهم با تأخیر نشست رو صورتش، سری به تأسف تکون داد و گفت: از روز حمله بگو. چه جوری شد که اصلاً تونست بیاد تو خونه؟

-الآن نمی خوام در موردش حرف بزنم!

:چرا؟

-حوصله ندارم!

:اومدی اینجا که حرف بزنیم کنعان! که تو حرف بزنی و من بشنوم!

- خب ... راستش ...

از اول اولش می شه کی؟

- اول اولش می شه برگشتنش!

شروع کردم به توضیح دادن، چشمامو بستم و گفتم و گفتم، دکتر شنید و مرتب از جزئیات بیشتری پرسید! از همه ی احساساتم نسبت به حمله ای که اتفاق افتاده بود! از زخمی که برداشته بودم! از ترسی که به دلم افتاده بود! از تهدیدی که کرده بود و من به چشم می دیدم روزی رو که شیش ماه بعد خیلی زود از راه می رسه و دوباره می یاد سراغم! از لحظه ی بیدار شدنم روی اون پشت بوم! از لحظه ی بیدار شدنم توی اون اتاق! گفتم و گفتم و دکتر مرتب و مرتب سوال پرسید و جزئیات بیشتری رو به خاطرم آورد! خسته شده بودم. روحم اونقدر خسته شده بود که دیگه توان نداشتم و انگار دکتر متوجه شد که سکوت کرد و ازم خواست چشمامو باز کنم. زل زدم بهش، با یه لبخند دلگرم کننده از جاش بلند شد و نشست روبروم و گفت: EMDR رو می داریم واسه یه جلسه ی دیگه. باشه؟!

سری به علامت موافقت تکون دادم. نسخه ای رو به سمتم دراز کرد و گفت: اینا رو همراه با همون داروهایی که چند شب پیش برات نوشتم بخور. از اون خونه هم هر چه سریعتر دور شین بهتره و کار من و خودت واسه درمان راحت تر! اینو هم یادت نره که هر لحظه که بخوای می تونی کوروش رو از زندگیت دور کنی.

-نمی شه! هیچ جوری اون ...

:می شه! فکر خوبی براش دارم که مطمئنم جواب می ده!

-چی؟!!

:یادمه بهم گفتم بعد اون اتفاق، عمو، عموی کوروش آره؟!!

-بهر روز؟

:آره! یادمه گفتم با اصرار یه دکتر رو آورد بالای سرت و توی خونه ی عزیزت بر خلاف میلت معاینه ات کرد و واسه ات یه سری آزمایش نوشت.

سری به علامت مثبت تکون دادم، خودکاری رو که توی دستش بود گذاشت روی میز، پاشو انداخت روی پاش و گفت:آزمایش ایدز و هپاتیت و ...

-آره! ولی ...

:جواب آزمایشها مطمئناً دور ریخته نشده دیگه؟

-نه. باید خونه رو بگردم.

:خوبه. با یه گزارش و یه مهر تأیید و یه خرده صحنه سازی و مدرک سازی می شه کوروشو سر جاش نشوند البته اگه نمی خوای از راه

قانونی این کارو بکنی.ضمن اینکه به خاطر جراحاتی که برداشته بودی چند روزی رو هم بیمارستان بستری شدی. هان؟ درسته دیگه؟!
-بله ولی تو قانون ما واسه آدم مریضی مثل کوروش راه فراری نیست.
اگه جرمش ثابت بشه حکمش اعدامه و من امروز اینو بیشتر و محکمر از هر وقت دیگه ای نمی خوام!

:آره. می فهمم! خب می شه براش توضیح داد که جرمش چی بوده و حکمش چی! شاید اصلاً نمی دونه. با توجه به اینکه تحصیلات درست حسابی هم نداره و البته اهل مطالعه هم نیست شاید نمی دونه که این طور شجاعانه تو دادگاه به جرم نکرده و کرده اش اعتراف می کنه! شاید بشه براش توضیح داد، مدارک رو رو کرد و ازش خواست که عقب بشینه!

-تهدید؟! خیال می کنین در موردش جواب می ده؟!!

:من ترجیح می دم از این تهدید برای درمانش استفاده کنم! من فکر می کنم اگه یه وکیل از طرف تو باهش روبرو بشه و این جریانو به گوشش برسونه و شرط بذاره که برای درمان خودش اقدام کنه خیلی هم بی فایده نباشه! این جوری احساس دینی که پدرت نسبت به اون داره هم یه جورایی کمرنگ می شه! ترحم و دلسوزی تو هم نسبت به کسی که تا حالا ازش متنفر بودی تقلیل پیدا می کنه و کمتر اذیت می شی! موافقی؟ -نمی دونم!

فکراتو بکن، اگه دوست داشتی بهم بگو که واسه جمع آوری مدارک اقدام کنیم.

۴۵۱

سری به علامت باشه تکون دادم، نسخه رو تا کردم و از جام بلند شدم. دکتر هم بلند شد و همون جوری که تا دم در همراهیم می کرد با لحن بشاشی پرسید: دهه ی ۷۱ ده ی عشق و عاشقیه!

کسی تو زندگیت نیست؟!

برگشتم سمتش و به آنی چهره ی شفق و حس و حال نویی که از با چشمای باز دیدنش بهم دست داده بود به خاطر اومد. دست دکتر نشست رو پشتم و گفت: تو جلسه های دیگه فکر می کنم در این زمینه هم باید با هم صحبت کنیم! وقتشه کم کم از این پیله ای که دور خودت بستنی در بیای کنعان! نمی خوام خیال کنم تو یه دوره ی دو ساله ی مشاوره هیچ کاری برات انجام ندادم!

پا گذاشتم تو سالن انتظار، شفق رو نشسته روی صندلی دیدم! چی با خودم فکر کرده بودم وقتی می گفت باشه؟! چه جوری به دختر سرتق و خودرایی که تو تموم دوران بچگی حرف حرف خودش بود اعتماد کرده بودم؟! راه افتادم سمتش، با دیدنم از جاش بلند شد و به گرمی لبخند زد. اخمی نشست رو صورتم و پرسیدم: نگفته بودم بری؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و خواست چیزی بگه، پرسیدم: رفتن تو دایره ی لغتهای تو معنی موندن می ده؟!

باز هم سری به علامت مثبت تکون داد! اخمم غلیظ تر شد و پرسیدم: یعنی از این به بعد وقتی می خوام بری باید بگم بمون؟!

دوباره سرش رو به علامت مثبت تکون داد! راه افتادم سمت در مطب و گفتم: پس می گم برو که همین جا بمونی و دنبالم نیای!!

دنبالم راه افتاد و لب وا کرد: بعضی وقتها ولی برو واسه ام معنی بیا می ده! دنبالم بیا! همراهم بیا!

منتظرم بمون! کلاً افعال واسه من معانی مختلفی دارن!

-مشخصه کاملاً!

آره دیگه! منتها باید زبون مختص منو بدونی که کی باید چی بگی!

به تو کلاً هر چی بگم هر چی خودت بخوای برداشت می کنی و انجام می دی!

دقیقاً!

شده بود همون دختر ۸ ساله ی سرتقی که تو بازی ها رئیس بود! همبازی دوران بچگی!

کنعان می یای خاله بازی کنیم؟!

-من خاله نیستم!

:آره خب! من خاله می شم تو عمو!

-تو آبجی باش من داداش بزرگه!

:نه خیرم! داداش بزرگه باشی زور می گی! من آبجی بزرگه می شم، تو هم داداش کوچیکه!

-من از تو بزرگترم خب!

:باش! چه ربطی داره! بازیه! مگه راست راستی داداشمی؟!!

-مامان می گه من و کبریا داداشتیم و باید هواتو داشته باشیم!

:اه! خوب نمی خوای بازی کنی بهونه نیار!

-اصلاً می شیم دو تا همسایه! خوبه؟!!

:اممم؟! همسایه بشیم، بعد چه جوری بریم خونه ی هم و بیایم؟! آخه

مامانم می گه یه خانوم خوب تنهایی نمی ره خونه ی یه مرد غریبه!

-اوف! ول کن بابا! من می رم دوچرخه سواری تو هم بشین عروسک بازی تو بکن!

:ببین یه چیزی! تو بشو بابای من! منم دختر تو خوبه؟! تو مثلاً دکتری!

منم یه بچه ی درس خون شاگرد زرنگ! مامان هم ندارم! واسه بابای

مهربونم آشپزی می کنم! خوبه؟! بذار حالا این تیکه های میوه رو بریزم

تو قابلمه که بشه غدامون!

-میوه که غذا نمی شه! ببین مثلاً من خسته از سر کار اومدم، تو داری
برام میوه پوست می گیری.

خوبه؟!

:مامانم می گه آقایون خودشون دست دارن و خودشون باید برای
خودشون میوه پوست بگیرن!

-ولی مامان من همیشه برای بابام میوه پر می کنه و می ذاره تو
بشقاب!

:من دخترم مثلاً!

-ول کن بابا! من می رم دوچرخه سواری!

:کنعان؟!

نگاه ماتم از در باز آسانسور کنده شد و نشست به چشمای شفق!
متعجب پرسید: حواست کجاست؟!

با دست اشاره کردم که سوار آسانسور بشه، پشت سرش رفتم تو و
دکمه ی همکف رو زدم. یه کوچولو تونست ساکت بمونه بعد پرسید:
دیدن دکترت خوب بود برات؟!

شونه ای بالا انداختم به نشونه ی ندونستن. لبی تر کرد و گفت: می
ری خونه ی عزیزت؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. لبهاشو به هم فشرد، امممی گفت
و پرسید:عصبانی هستی هنوز؟!

شونه ای بالا انداختم، لبی به سمت پایین متمایل کردم یعنی نمی
دونم!

تو سکوت خیره ی صورتم شد و پرسید: از من دلخوری؟!

نگاهم نشست به چشماش! مکثی کرد و گفت: حس می کنم از سر
شب، از اون موقع که برزو داشت باهام حرف می زد یه جوری هستی!
سری به دو طرف تکون دادم یعنی نه! تو یه حرکت دستش رو آورد
جلو و چونه ام رو گرفت و گفت: بگو آآآآآآ!

سرمو عقب کشیدم و سوالی نگاهش کردم! لبخند شیطونی به لب آورد
و گفت: می خوام بدونم تو فاصله ی بیرون اومدن از مطب و سوار
شدن به این آسانسور زبونت رو جایی جا گذاشتی یا نه؟!

آخه اون بالا که یکی دو تا جمله ی قصار نثار من کردی!

آسانسور ایستاد، در داخلی باز شد، در بیرونی رو هل دادم و منتظر
شدم بره بیرون. با لبخند و با گردنی کشیده از کنارم گذشت و گفت:
خوشم می یاد برعکس اخلاقای نچسبت، اعمالت خیلی آقامنشانه
است!

دنبالش راه افتادم، کیفش رو گرفت سمتم و گفت: اینو هم برام حمل
کنی دیگه نشون می دی واقعاً مرد ایده آلی هستی!

دستش رو پس زدم و آروم گفتم: از مردایی که تو خیابون کیف خانوماشونو دست می گیرن خوشم نمی یاد!

خندید، بلند و بی غل و غش و بعد گفت: آره! منم همین! می خواستم امتحانت کنم!

با دست به اون سمت خیابون اشاره کرد و گفت: ماشین اونجاست! تو می رونی؟! منو بذار خونه، خودت هم برو خونه ی عزیزت. فردا می یام خونه اتون و اگه ماشینو نخواستی می برم.

دم در خونه ی شفق اینا ماشینو نگه داشتم! تو طول راه هیچی نگفت و جای تعجب داشت این سکوت یهویی! ماشین که ایستاد، سرش به سمتم چرخید و وقتی دید نگاهش نمی کنم دست دراز کرد، چونه ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند. با جدیت خیره ی چشمام شد و درست وقتی منتظر بودم یه حرف جدی بزنه گفت: بگو آآآآ!

سرمو عقب کشیدم، لبخند سمجی رو که بی اجازه و بی اراده نشست رو لبم مهار کردم و گفتم:

مسخره!

خندید و گفت: خندیدی و دیدم و باختی! ببین صبح باید بری کارخونه؟ نه، بعد از ظهر می رم.

خب پس، صبح اگه جایی برنامه نداری بیا دنبالم.

-کجا ایشالله؟!

:خونه ی شما!

-نیازی نیست شفق!

:یعنی چی؟!

-نیازی نیست واسه ضبط و ربط بابام بیای!

:واسه چی اونوقت؟!

-واسه هیچی! از فردا نیازی نیست بیای! خودم ساعت‌های کاریم کم

شده و پیشش هستم!

:تو باش! من چی کار به تو دارم؟!

-تو کاری به من نداری من به تو کار...

ساکت شدم! متعجب نگاهم کرد و بعد چند لحظه سکوت گفت: می

خوای از بابا عبدالله انتقام بگیری؟! واسه خاطر سکوتش اونو مقصر

می دونی و می خوای تو سختی بمونه و ...! کنعان!

-نع!

:واقعاً همچین آدمی هستی؟!

-شفق!

پس واسه چی نباید پیام؟! نشستی با خودت فکر کردی این مرد که باعث و بانی یاغی شدن کوروش بوده نباید تر و خشک بشه؟! آره؟!

-شفق!

در مورد پدرت همچین تصمیمی گرفتی؟! می خوام زجرش بدی؟! کسی رو که خدا زده می خوام بیشتر بزنی؟! آره؟!

-شفق!

داد نزن!

-داد نمی زنم! تو هم تهمت نزن!

تهمته؟! پس واسه چی نباید پیام؟! یهویی بهت الهام شده که واسه رسیدگی به پدربزرگم نباید پیام ...

-اون پدربزرگت نیست!

هست!

-نیست!

هست!

-باشه هست! ولی دیگه نیازی به تو نیست!

هست!

-نیست!

هست:

-اوف! واقعاً یه وقتی آدمو کلافه می کنی شفق!

تو بدتر! یه وقتی آدمو به حد مرگ عصبانی می کنی! اونقدر که دلم

می خواد با لگد بکوبم تو ...

تو... تو ...!

-تو چی؟!

تو ... نمی تونم بگم!

زدم زیر خنده! بلند بلند! دست خودم نبود! با لبخند ته مونده از خنده

ام نگاهمو دوختم به صورتش. چشماش می خندید و لبش به لبخندی

باز بود! یه بی حیا بهش گفتم و دست دراز کردم و دستگیره ی در رو

گرفتم. سوالی پرسید: کجا؟!

در رو باز کردم و قبل پیاده شدن گفتم: ماشین ارزونی خودت! شغل

شریف پرستاری از بیماران و سالمندان هم همین طور! از همین لحظه

اخراجی! خدافظ!

کنعان کنعان معترض و پرحرصش کل کوچه رو برداشته بود وقتی ازش

دور می شدم!

**

کلیدو تو قفل چرخوندم و پامو گذاشتم تو حیاط. در رو بستم و تکیه دادم بهش و سرم ناخودآگاه چرخید به سمت چپ. نگاهم نشست به انباری قدیمی گوشه ی حیاط. انباری نبود اون اتاقک متروکه! واسه من تابوت کابوسهایی بود که با خودم حمل می کردم! از همون گذشته تا به امروز! تا به الان! نمی دونم چرا اما پاهام راه افتاد سمتش! در رو هل دادم و پا گذاشتم تو تاریکی مطلقش!

چشمم اگه به تاریکی عادت می کرد هم چیزی دیده نمی شد! چیزی رو توی اون اتاقک نمی تونستم با چشم ببینم وقتی دستهام عادت به دیدن کرده بود! وقتی دستهام توی اون انباری متروکه می شد چشم، می شد گوش، می شد مغز و همه چیزو ضبط می کرد! وقتی دستهای نشسته به صورت خیس از اشکم می شد بغض، می شد کینه، می شد نفرت و مشت می شد برای نزدن! برای انتقام نگرفتن! برای ساکت موندن!

فوت پدر پدر، برگزاری مراسم خاکسپاری تو یه شهر دیگه و موندن اجباری من توی این خونه به بهونه ی فصل امتحانها، فرصت خوبیه برای کوروش که دست به هر جنایتی می خواد بزنه! کبریای

۵۱ ساله ی سرخوش و شیطون و پرانرژی از نبود پدر و مادر استفاده کرده و تا دیر وقت با دوستهایش مشغول خوش گذرونیه! من ۵۱ ساله به اجبار محکوم به تحمل حضور سنگین کوروش و اذیت و آزارهایم!

یه هفته ی جهنمی! یه هفته ی بدون کتک اما پر از آزار و شکنجه ی روحی! سه بار تو یه روز، وقتی کشون کشون و بی توجه به التماسهات پرتت کنن تو این انباری خاک گرفته و تاریک و آزارت بدن، دیگه آزار نیست، شکنجه است! آدم کشیه! جنایته!

صدای نفس نفس زدن های پرهوس اون رذل کثیف قاطی گریه هام می شه! گرچه که گریه هام هم هر لحظه که می گذره بی صدا و بی صداتر می شه از ترس تهدیدها و فریادهاش! دستهای لعنتیش روحمو از هم متلاشی می کنه وقتی حس مخلوطی از تنفر و غریزه وادارشون می کنه آزارم بدن!

جهنم که می گن همین نقطه است! جهنم دنیایی همین جاست! همین گوشه ی دنیا، توی این تاریکی متروک پر گرد و خاک! توی این نقطه ی سیاه تو ته دنیا! ته ته دنیای من!

بابا چی فکر کرده بود؟! چرا حتی یه درصد هم احساس خطر نکرده بود؟! احساس خطر کرده بود و اهمیت نمی داد؟! اجازه می داد کوروش آزار برسونه تا از عذاب وجدانش کم بشه؟! چشمش رو روی واقعیت ها بسته بود که نبینه! که حس نکنه؟! می دونست؟! از همه چی با خبر بود؟! می شه اصلاً؟! می شه پدری یه همچین جنایتی در حق بچه اش انجام بده؟! نمی تونم باور کنم! نمی خوام باور کنم! گرچه سکوت خودم، ترسم از کوروش و دم نزدن و اعتراف نکردنم چه تو عالم بچگی

و چه تو عالم نوجوونی تو دامن زدن به این قضیه مؤثر بود ولی پدر و مادر چی؟! نباید حواسشون باشه؟! نباید درد رو از چشم بچه اشون، پاره ی تنشون بخونن؟! بچه که ساکت باشه و مظلوم، شیطنت نکنه و صدای کسی رو در نیاره بچه ی خوبیه؟! به به و چه چه داره؟! تموم عمر عالم بهم می خورد از این جمله! از اینکه هر کی بهم رسید دستی به سرم کشید و گفت: چه بچه ی خوبیه!

آفرین پسر! آفرین که اینقدر آقایی! دیگه مردی شدی برای خودت! هه! آره مرد! مرد بودم وقتی روحم تو همون بچگی مرده بود! مرد بودم وقتی شیطنت های بچگیم به دست یه شیطون صفت تو نطفه خفه شده بود!

صدای قیژ در فلزی از جا پروندم. سرم چرخید سمت در و تو نور کم رنگی که از چراغ روشن شده ی حیاط می ریخت تو انباری کبریا رو دیدم. یه قدم اومد تو و پرسید: کنعان؟!

دستی به پلکم که زنش داشت کشیدم و راه افتادم سمتش. نزدیکش که شدم دستش نشست به بازوم و پرسید: اینجا چی کار می کنی؟! -هیچی!

:هیچی؟! خل شدی آره؟! داری خودتو شکنجه می کنی که چی بشه؟! بازومو از دستش در آوردم و از انباری بیرون رفتم. راه گرفتم سمت ساختمون، دنبال اومد و وقتی بهم رسید پرسید: کجا بودی؟!

-شفق که احیاناً گزارش نداده!

فقط گفت همراهته!

-همراهم باشه یعنی امنیت دیگه!

هنوز عصبانی هستی؟!

-اونقدری عصبانی هستم که حالا حالاها نخوام عم... بهروزو ببینم!

به پله ها رسیدیم، بازومو گرفت و مانع بالا رفتنم شد و گفت: طناز هم اینجاست.

نگاهم نشست رو صورت نگرانش، لبی تر کرد و گفت: چیزی از دعوا نمی دونه، فکر می کنه تو کارخونه مشکلی پیش اومد که مجبور شدی بری.

-خوبه!

کنعان؟!

نگاهم تازه نشست به دست بانداژ شده اش و چشمام گرد شد.

دستت چی شده؟!

-چیزی نیست.

یعنی چی؟!

-بریدمش.

با چی؟!:

-مهم نیست کنعان! یه سوال بپرسم صادقانه جوابمو می دی؟!
نگاهم به دستش بود وقتی سرمو به علامت مثبت تکون دادم. مکثی
کرد و پرسید: به شفق گفתי نیاد واسه اینکه با بابا سر لج افتادی؟!
ابروهام بالا رفت! کفشامو در آوردم و همون جوری که پله ها رو می
رفتم بالا گفتم: خوبه! شفق هم راه افتاده! دست به گزارش دادنش
خوب شده!

-من زنگ زدم بهش. موبایلتو با خودت نبردی، مجبور شدم چند بار با
اون تماس بگیرم و یه ساعت پیش که زنگ زدم گفت تازه ازش جدا
شدی و نگران بود که جریان اخراج کردنش رو گفت!

:مگه کارگر ماست که اخراجش کرده باشم!

-جمله ی خودتو دارم تکرار می کنم!

:چه لجی دارم با ...

ساکت شدم! اونقدر دلگیر، اونقدر عصبانی، اونقدر دلخور، اونقدر
ناراحت بودم که کلمه ی بابا تو دهنم نمی چرخید!

پا گذاشتم تو هال و خوشحال از روبرو نشدن با طنازی که تو اتاق کبریا
بود رفتم تو اتاقم. کبریا هم دنبالم اومد. کسرای دراز کشیده روی تخت
سر جاش نیم خیز شد و گفت: اه داداش اومدی؟!:

واجب بود حالا این وقت شب بری کارخونه؟!

صدامو آوردم پایین و گفتم: کارخونه نبودم! با عم... با بهروز حرفم شد
رفتم یه هوایی بخورم!

به کبریا نگاه نمی کردم اما مطمئناً ابروهاش تا حد امکان در هم شده
بود! نایلکس داروها رو گذاشتم رو میز، دست انداختم به باز کردن
دکمه هام و در جواب کسرا که می پرسید سر چی با بهروز حرفم شده
گفتم: یه چیزایی بود مربوط به گذشته!

-گذشته؟!

:آره! گذشته!

-خب گذشته که گذشته! دیگه دعواتون واسه چی بود؟! وای نکنه
بیفته سر لچ و ما رو از این خونه بیرون کنه؟!

:چرت نگو!

-دعواتون خیلی ناجور بود؟! دیدم گرفته است ها! گفتم لابد از سر و
صدای بالا شاکیه! اگه منو از کارم بی کار کنه چی؟!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفت:مدیون تر از این
حرفهاست که بخواد یه همچین کارهایی بکنه! بگیر با خیال تخت
بخواب!

پیره‌نمو انداختم روی صندلی و برگشتم سمت کبریای ایستاده دم در.
با اخم نگاهم می کرد. سری به علامت چیه تکون دادم، سری به تأسف
تکون داد و رفت!

نشستم رو لبه ی تخت و در حال در آوردن جورابام پرسیدم: دست کبریا
چی شده؟ کسرا روی تختش نشست و گفت: با مشت زده به دیوار!

سرم بلند و چشمای گرد شده ام خیره ی صورت کسرا شد! لبی تر کرد و
گفت: من درست نمی دونم، بالا بودم، سر و صدا بود و متوجه نشدم
درست چی شده. انگار از یه چیزی عصبانی بوده، یه چند باری محکم
مشت کوبیده به دیوار! لابد سر دعوای تو و عمو اینم عصبانی شده!
البته زن داداش نمی دونه ها! یه وقت جلوش چیزی نگی!

زن داداش! اونقدر یهویی اومده بود تو خونواده و اونقدر یهویی رسمی
شده بود و اونقدر یهویی زن داداش دار شده بودیم که اصلاً نمی
تونستم این کلمه رو هضم کنم!

دعواتون سر چی بوده داداش؟

-سر کوروش!

که چی؟! می گه چرا انداختینش زندون؟!

-نه سر یه سری چیزا تو گذشته ی کوروش. باشه بعد درست و حسابی
برات توضیح می دم ، خب؟! الان خسته ام می خوام بخوابم.

دراز کشید، ملافه رو تا زیر گردنش بالا کشوند و گفت: باشه. شب به خیر!

آره! شب خیلی خیری بود که از سر شبش برام باریده بود! اون از کشف احساساتم نسبت به شفق، اون از فاش شدن راز مگوی بهروز و بابا و اون هم از فکر و خیالات برگشته به ذهنم!

شلوارمو با یه شلوار راحتی عوض کردم، یه تی شرت هم پوشیدم و دراز کشیدم و تازه یادم افتاد نمازمو نخوندم.

از جام بلند شدم، اومدم برم بیرون، کسرا پرسید: چیه داداش؟ چیزی می خوای؟

سرم برگشت به سمتش! تو یه مدت کوتاه چقدر تغییر کرده بود وقتی می دید تو بازی هامون، تو غصه هامون، تو زندگیمون باهش شریک می شیم! یه نه ی آروم گفتم و رفتم بیرون.

نشسته بودم سر سجاده که با صدای سلام طناز نگاهمو از مهر روبروم گرفتم و سرم به سمتش چرخید.

با یه لبخند بهم نگاه می کرد. همزمان با جواب دادن به سلامش از جام بلند شدم. یه راحت باش گفت و از کبریایی که تو چهارچوب در اتاقش دست به سینه ایستاده بود پرسید : کاری نداری؟ کبریا نگاهشو از من گرفت و با لبخند کمرنگی گفت : رسیدی بهم خبر بده.

طناز باشه ای گفت و از من خداحافظی کرد و به سمت ایوون رفت.
کبریا هم تا دم در همراهیش کرد.

داشتم آب جوش می آوردم که یه لیوان چایی بخورم بلکه سردردم
خوب شه، کبریا تو درگاه در ایستاد و گفت : از فردا می افتم دنبال
خونه.

-خوبه!

: از اینجا می ریم.

-خوبه!

: دارم جدی می گم کنعان!

-دار و ندار تو بذار وسط که واسه ما خونه بگیری، بعد بی یه پاپاسی
سرمایه، رحیمی حتما هم دخترشو دو دستی تقدیمت می کنه!

: دختر رحیمی الان زنمه!

-موقت!

: مسایل مالی ما ربطی به کسی نداره!

-ما آره اما مسایل مالی تو به زنت مربوط می شه! الان حوصله ندارم.
باشه بعد در موردش حرف می زنیم. خب؟ دستتو چرا کوبیدی تو
دیوار؟!

کبریا جوابی نداد، برگشتم سمتش، یه خرده نگاهم کرد و اومد پشت
میز نشست و پرسید : رفتی دیدن دکتر شایق؟

سوالی نگاهش کردم، دست به سینه شد و گفت : داروهای تو دستتو
دیدم گفتم لابد رفتی دیدنش.

سری به علامت مثبت تکون دادم، زیر اجاقو روشن کردم و تکیه دادم
به کابینت. متفکر یه خرده نگاهم کرد و بعد پرسید : می خوای راجع
به موضوع امشب حرف بزنیم؟ سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد
یعنی نه!

زیر چونه اش رو خاروند و گفت : راضی بودی از دیدن شایق؟ -رابطه
اتون خیلی تنگاتنگه آره؟!

: با کی؟!

-با دکتر شایق!

: چطور؟!

-آخه کلاً همه چیو می دونست!

: وقتی تو خونه کهربا اومد دیدنت نشستیم با هم حرف زدیم. یه
چیزایی گفتم که بدونه جریان چیه. کار بدی کردم؟

سرم دوباره به دو طرف تکون خورد، نشستم پشت میز و گفتم : فکر
کنم بنفشه رو رنجوندم!

-فکر نکن!یقین بدون!باهات قهره!

: از دلش در می یارم.

-خوبه.

: کادویی که ازت خواسته چی بوده؟

-با طناز ببریمش بام شهر.

: همین؟

-از هر کی هر چی خواسته همین جور چیزا بوده.

تو دلم گفتم : پس خدا به داد من برسه!

کبریا دهن دره ای کرد، از جاش بلند شد و گفت : سهم کیکت تو
یخچاله، جای شام لااقل اونو بخور.

کبریا رفت. من موندم و صدای قل قل کتری و یه عالمه فکر و خیال.

هوا روشن شد و چشمای من رو هم نرفت که نرفت!فکری که عین خوره
افتاده بود به جونم و روحمو سوهان می کشید اونقدر قدرتمند بود که
به خستگی هم غالب شده بود و نمی داشت ثانیه ای بخوابم!

کبریا و کسرا که رفتن از جام بلند شدم. پاهام به اراده ی خودم نبودن
وقتی منو به سمت اتاق بابا می بردن! نگاهم به اراده ی خودم نبود

وقتی نشست تو چشماش! قلبم به اراده ی خودم نبود که اونطور مچاله
و مچاله تر می شد!

لب وا کردم، صدای دورگه و خسته ام سکوتو شکست و پرسیدم : می
دونستی؟!

فقط نگاهم می کرد! نه فقط نگاه نبود! اشک هم بود! سکوت سرد هم
بود!

یه قدم بهش نزدیک شدم.

: تو تموم اون سالها می دونستی کوروش داره چی به روز من می
یاره؟! آره؟! می خوام بدونم!

بهم بگو می دونستی؟! می دونستی و عذاب وجدان نمی داشت حرف
بزنی؟! یا نه! گرگیو که محصول اشتباه تو و برادرت و رفیقت بود تو
لباس میش می دیدی و به فکرتم هم خطور نمی کرد چه ازدهایی
پرورش دادین؟! هان؟! فقط یک کلمه است! جواب من فقط یک کلمه
است! این همه سال ساکت بودی! این همه سال دم نزدی! حالا فقط یک
کلوم بگو! فقط بگو می دونستی یا نه! همین!

نفهمیدم کی زانو زدم جلوی ویلچرش. نفهمیدم کی یه قطره اشک راه
گرفت روی صورتم.

نفهمیدم چونه ام از کی شروع کرد به لرزیدن اما پرسیدم! دوباره و
دوباره پرسیدم!

تو اون خونه ی جهنمی،حالا که فقط من و بابا تنها بودیم لب وا کردم
و پرسیدم : می

دونستی؟روزی که پدرت مرد و من التماس می کردم همراهتون پیام از
کثافت کاری های کوروش خبر داشتی؟!منو عمداً با خودت نبردی؟! منو
عمداً قربونی کردی؟! منو به خاطر احساس گناهت عمداً به کوروش
پیشکش کردی؟! بابا فقط می خوام بدونم! فقط بهم بگو اون یه هفته
ی لعنتی تو سیزده سالگی نحسو عمداً بهم تحمیل کردی؟!!

مات چشماش بودم. می تونست با بستن پلکهایش،با فشار آوردن
روشون بگه آره،بگه آره و منو ویرونتر از اونی که بودم بکنه!اما نه چی؟!
نه رو قرار بود چه جوری بهم بفهمونه و آرومم کنه؟!

دستم نشست به دسته ی صندلی و به زور خودمو بالا کشیدم.

امیدی به جواب نبود. شاید تا ابد محکوم بودم با این تردید سر کنم!
شاید هم یه نفر دیگه هم جواب این سوال رو می دونست! کوروش!!

نفهمیدم کی نشستم زیر دوش و آب سرد رو باز کردم. لباسها به تنم
چسبید و سردی آب به تنم هجوم

آورد! می خواستم پاک بشم!می خواستم مطهر بشم!می خواستم آب
اون تصویرای کثیفو از ذهنم بشوره!می خواستم صدای شرشرش صدای
نفس های پر هوس کوروش تو اون انبار متروکه رو از گوشام بیرون
کنه!

: کنعان؟! ... کنعان؟! ... چی شده کنعان؟! ببین منو؟!

آب قطع شد، صدای هول خورده ی شفق با صدای دندونام که بهم می خورد قاطی شد و دستش نشست رو دستام که دور پاهام حلقه شده بود. کف اون حموم مرطوب و سرد زانو هامو بغل کرده بودم که تو این مصیبت جدید خودم پناه خودم باشم!

صدای شفق پیچید تو گوشم : کنعان؟! چرا همچین می کنی با خودت؟! چی شده؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم. نمی دونم صدایی از گلوم اومد بیرون یا شفق بلد بود لبخونی کنه!

: بابا عبدالهت می دونسته یعنی؟

بهت بود که به آنی نشست تو چشمای شفق!

بعد یه مکث دستشو انداخت زیر بازوم و گفت : پاشو لباساتو درآر، منم می رم برات یه حوله می یارم. یه دوش آب گرم بگیر بعد با هم حرف می زنیم. خب؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم. رفت و در رو بست و چند دقیقه بعد وقتی زیر دوش آب گرم ایستاده بودم بلند گفت : حوله رو گذاشتم اینجا رو سکو. می رم صبحونه آماده کنم. زودتر بیا، باشه؟!

باشه ای گفتم و دستامو از دو طرف محکم روی شقیقه هام فشار دادم.
کاش این درد یه خرده کم می شد!

لباس پوشیده و روی تخت مچاله بودم که تقه ای به در خورد و شفق
آروم پرسید : خوابت برده؟!

هه!خواب!کاش می اومد و منو می برد!

تکون تخت و عطر شفق حضور نزدیکشو بهم فهموند. معذب شدم از
گرمای بی منظور دستش که نشست رو بازوم. شفق امروز و این لحظه
دیگه فقط یه همبازی دوران بچگی و یه دوست خوب بزرگی نبود!
احساسم بهش حالا دیگه متفاوت بود و این احساس مرزها و حریم ها
رو برام تغییر داده بود. تکون بازوم بهش فهموند این لمسو نمی خوام.

دستش رو برداشت و آروم پرسید : بهتر نشدی؟

بی تکون و بدون باز کردن چشمم پچ پچ وار گفتم : خوبم.

-داروهاتو خوردی؟

: همین الان.

-همون دیشب که اومدی خونه چرا نخوردیشون؟!

: بی هوشی هم نمی تونه منو از فکر اون سوال در بیاره!

-هیچ پدری راضی به شکنجه ی بچه اش نیس کنعان! هیچ پدری بچه اشو قربونی گناه خودش نمی کنه! بابا عبداللهمون مردی نبود که رضا بده بچه اش، پاره ی تنش جای خودش تاوان بده!

: پدرایی هستن که بچه هاشونو می کشن! پدرایی هستن که بچه هاشونو شکنجه می دن! زنده به گور می کنن! یه پدرایی هستن اصلاً خودشون به بچه هاشون تجاوز می کنن!

-بابا عبدالله از اون پدرا نبوده کنعان! خودت خوب می دونی! از زور ناراحتیش واسه کوروش، به خاطر احساس دینی که بهش داشته اونقدر بهش محبت می کرده! اونقدر بهش اعتماد داشته!

همین اعتماد هم شده براش دردسرا! شده براتون مصیبت! عمو بهروز می گفت می دونسته گه گاهی کوروش روی تو دست بلند می کنه اما قسم می خوره حتی به ذهنش هم نمی رسیده که اون یه همچین بلاهایی سرت می آورده! حالا می خوای فکر کنی بابا عبدالله از همه چی خبر داشته؟! این فکر مسمومه کنعان! فقط داره شکنجه ات می کنه!

: از دیشب تا حالا ذهنم داره یه چیزایی رو مرور می کنه! صحنه هایی رو که من التماس می کردم تو خونه با اون کت... با اون تنها نباشم و بابا بی اهمیت به التماسام از کنارم رد می شد!

: این چیزو ثابت نمی کنه جز اینکه به ذهنش هم خطور نمی کرده کوروش زخم خورده داره تلافی می کنه و از تو تاوان گناه یکی دیگه رو طلب می کنه! ببین کنعان بابا عبدالله وقتی اینقدر زمین گیر شد که

موضوع تو رو فهمید! وقتی برای بار دوم سخته کرد و تا این حد فلج شد که کوروش جریانو بهش گفت! عمق فاجعه ای که یهویی ازش مطلع شد اونقدر زیاد بوده که بابا عبدالله رو زمین زده! آدم از موضوعی که از قبل می دونه تا این حد شکسته نمی شه! می شه؟! چشمام باز شد، سرم چرخید به سمت شفق و خیره ی چشماش شدم! لبخند گرمی زد و گفت : می شد یه جور دیگه جبران کنه! می شد کوروشو هم بفرسته خارج! کاری که با عباد کرده! مطمئن باش اگه کوروش تو خونواده اتون موندگار شده فقط و فقط واسه این بوده که بابا عبدالله می خواسته زیر بال و پرشو بگیره! همین! اگه یه درصد به ذهنش خطور می کرد کوروش داره از پشت خنجر می زنه مطمئناً نمی داشت سایه اش رو سر زن و بچه اش باشه! حالا پاشو، پاشو جای این فکرهای الکی یه صبحونه بخوریم، بعد اگه حال داشتی بریم به بنفشه کمک کنیم.

دست به سینه ایستادم دم در آشپزخونه و نگاهمو دوختم به شفق ایستاده پای گاز.

پیچ گازو چرخوند، تابه رو گذاشت روی میز، دو تا لیوان چایی ریخت و برگشت سمت من و پرسید : چرا ایستادی؟! بیا دیگه.

لب پایینمو از گیر دندونم آزاد کردم و پرسیدم : مگه نگفته بودم نیای؟!!

در حال درست کردن لقمه گفت : اومدم مهمونی!

-به صرف صبحونه؟!!

: آره خب! چه اشکالی داره؟!

-از کی تا حالا مهمون خودش میز صبحونه رو می چینه؟!

: از همون وقتی که آدمو تو خونه ی پدربزرگش به زور راه می دن!
بعدش هم! بهونه ات الان اینه؟! بیا! نمی خورم! خودت برام درست کن!
بدون اینکه تکیه ام رو از چارچوب بگیرم تماشاش می کردم. دست به
سینه نشست و گفت : یالا دیگه! من گشنه امه!

رفتم نشستم پشت میز و خواستم لیوان چایی رو بگیرم از جلوم برش
داشت و همون جوری که می داشتش تو سینک گفت : اول میز
صبحونه رو واسه مهمونت آماده کن بعد خودت بشین پشتش!
گوشه ی ابرومو خاروندم و گفتم : بی خیال شفق حوصله ندارم.

اخمی کرد و گفت : لیچار بار آدم می کنی حوصله داری، کم می یاری
حوصله ات فرار می کنه؟!

دستم به هوای درست کردن یه لقمه نیمرو به سمت تابه رفت، تابه رو
هم از جلوم برداشت و دستوری گفت : صبحونه!

یه خرده نگاهش کردم، از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم
سمت هال گفتم : حوصله ی مهمون بازی ندارم! آدم کله ی سحر نمی
ره خونه ی کسی مهمونی!

نشستم رو مبل هال و تلویزیون رو روشن کردم. صدای تق و توق ظرف اومد و پشت بندش شفق رو دیدم که از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت مانتو و کیفش! انگار جدی جدی بهش برخورد کرده بود که داشت حاضر می شد بره!

صدای تلویزیون رو کامل بستم و گفتم : حالا که اومدی بمون!
دستاش با حرص دکمه هاشو می بست و چهره اش پر اخم بود! صداش زدم : شفق؟!

جوابی نداد! کیفش که نشست سر دوشش و پاهاش که به سمت در هال قدم برداشت با هول از جام بلند شدم، جای دور زدن مبل از روش پریدم و خودمو با دو رسوندم به در هال و قبل بیرون رفتنش دستام از دو طرف باز شد و چسبید به چارچوب و پرسیدم : کجا؟! مگه قرار نبود حرف بزنیم؟! من روی دلداریت حساب کردم که از زیر اون آب یخ اومدم بیرون!

سرشو آورد بالا، زل زد به چشمام و گفت : توی دراز دیلاق نیاز به دلداری نداری! تو یه چماق می خوای که یکی بکوبه تو سرت! برو کنار!
سرمو یه خرده جلو بردم و گفتم : گردن من از مو باریک تر! بیا بزن!

با اخم گفت : آره دارم می بینم! برو کنار!
دستش نشست رو ساعدم که بندازدش پایین و رد شه، زورش نرسید، آروم گفتم : بگم ببخشید راه نداره؟!

نچی کرد و خیره ی صورتم شد! اخم که می کرد پر جذبه می شد! با
دندون لب بالامو خاروندم و گفتم : خب من که اهل غلط کردم و چیز
خوردم گفتن نیستم، بگم از نو استخدمات کردم چی؟!

رضایت می دی قهر نکنی؟!

طلبکار توپید : پرستار خودتی!

لبخندی زدم و پرسیدم : اونوقت شغل شریف تو چیه؟!

یه خرده نگاهم کرد، کیفش رو از سر شونه اش برداشت و گذاشت زمین
و گفت : من تو سلمونی کار می کنم! تخصصم کندن تار تار موهای
بچه پرروهاست!

حق داشت! راست می گفت! تموم بچگی من پر بود از مو کشیدن های
اون و گاز گرفتن های بنفشه! دستش که اومد سمت موهام در رفتم!
در حال رو که می بست به من پابرهنه ایستاده وسط حیاط گفت : پاتو
بذاری تو کشتمت! انقدر زیر آفتاب بمون کله ات پخته شه! بوگندوی
مغزخراب!

از همون پایین پله ها همون جوری که دمپایی می پوشیدم
گفتم : عطریه که خودت چند سال پیش برام کادو خریدی!
در نیمه بسته رو باز کرد و گفت : اگه اون موقع ها سلیقه داشتم
واسه توی گند دماغ کادو نمی خریدم!

خندیدم، لبخند زد و همون طوری که می رفت تو گفت : بمون زیر آفتاب
یه خرده اون پوستت برنزه بشه! مرد خوب نیس اینقدر سفید باشه!
سرمو بلند کردم خورشیدو پیدا کنم، بنفشه رو دیدم که از پشت پنجره
تماشام می کنه!

سری مایل کردم به معنی سلام، سری پایین انداخت به معنی جواب
سلام! از پله ها بالا رفتم و زیر نگاه اخم آلود و معترض شفق که دم
ورودی آشپزخونه ایستاده بود، از کنارش رد شدم و در همون حال
گفتم: صبحونه بخوریم، بریم بالا کمک بنفشه، یه جوری سر اونو هم
بلانسبت تو شیره بمالم که دلخوریش برطرف بشه!

دست شفق محکم نشست رو پشتم، آخی گفتم و برگشتم سمتش،
همون جوری که کف دستش رو می مالید گفت: خیلی پررویی کنعان!
یه می دونم زیرلبی گفتم و رفتم سمت کتری. اومد نشست پشت میز
و گفت: نیمرو رو گرم کن بعد بیار!

-اون تخم مرغها رو بذارم رو گاز دوباره گرم بشه که کربن می شه می
ره!

به من ربطی نداره! خودت باعث شدی سرد بشه و از دهن بیفته!!

-دو تا تخم مرغ دیگه بده بزمن.

خودت بردار!

برگشتم سمتش، دست به سینه نشسته بود و تخس نگاهم می کرد!
براش ادا در آوردم و همون جوری که می رفتم سمت یخچال گفتم:
لوسِ نرِ تخس!

سه تا تخم مرغ شیکوندم تو تابه ی جدیدی که گذاشته بودم رو گاز،
نیمروهای قدیمی رو هم بهش اضافه کردم و گفتم: حواست یه لحظه
به این باشه الان می یام.

راه افتادم سمت ایوون و پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا، چند تا ضربه
به در زدم و بنفشه رو صدا کردم. با تأخیر، با یه تاپ بندی و شلوارک
بسیار بسیار کوتاه! اومد دم در و طلبکار و دلخور پرسید:

چیه؟!

پوفی کشیدم، نگاه ازش گرفتم و گفتم: شفق پایینه...

-می دونم!

:گفتم بیای با هم سه تایی صبحونه بخوریم.

-لازم نکرده!

نگاهم نشست به چشماش و گفتم: بعد صبحونه هم ما می یایم

کمکت که با هم این بالا رو جمع و جور کنیم!

-اونم لازم نکرده!

: بعدش هم تو بگو کادویی که از من می خواستی چی بوده تا بهت بدمش!

-اونم لازم نکرده!

:بعدش هم تو و شفق بشینین هر چقدر خواستین به جون من غر بزنین و از گنددماغیم بگین!

-اون یکی هم لازم نکرده!

اومد درو ببنده، پامو گذاشتم لای در و گفتم: قهر هستی باش! دلخور هستی باش! اما حق نداری درو به روی من ببندی!

-آره یادمه! از همون موقع ها این قانونت بود! قهر هستی باش اما حق نداری منو پایین راه ندی!

قهر هستی باش اما حق نداری جواب سلامو ندی! قهر هستی باش اما حق نداری جوابمو ندی!

کلاً قانون قهر کردنت به آدمیزاد نرفته! این کارا رو بکنم که دیگه اسمش قهر نیست که!

-خب نباشه! مگه حتماً باید قهر باشی؟! اصلاً برای چی دلخوری?!

:منو جلوی ...

-بیا پایین، هم صبحونه می خوریم، هم تو بگو چرا دلخوری، هم از شفق کمک بگیر برای سرزنش کردن من، چون اونم الان دقیقاً همین حس و حال تو رو داره!

چه حس و حالی؟!:

-همین حس میل شدید کردن خال خال موهام!

یه تنه ی محکم بهم زد و از کنارم رد شد و همون جوری که پله ها رو می رفت پایین گفت: دختری هم هست که این حسو نسبت به تو نداشته باشه؟!:

تو اون لحظه داشتم به دو تا چیز فکر می کردم اول: ای کاش با یه لباس مناسبتر می اومد پایین!

دوم آزاده رو هم به این جمع اضافه می کردیم جواب بنفشه یه نه ی قاطع بود!

جفتشون نشستن سر یه میز روبروی من، دادگاه تشکیل دادن، کلی صفات زیبا! بار من کردن، کلی سر به سرم گذاشتن و سر آخر بنفشه از جاش بلند شد و گفت: مرسی، صبحونه ی خوبی بود اما دلخوری من همچنان پا برجاست، واسه کمک هم نیازی نیست تو زحمت بیفتین، بابا به مادر شکوفه گفته بیاد و اونم تا دم ظهر می یاد!

شفق متعجب پرسید: مادر شکوفه؟!:

توضیح دادم: همون خانومی که اسم دخترش شکوفه بود. گه گاهی
که مامان اینا نذری داشتن می اومد کمکشون. خاطرت نیست؟!
شفق سری به علامت منفی تکون داد، رو به بنفشه پرسیدم: از چی
دلخوری؟ اینکه مجبور شدم وسط تولدت...

-کبریا گفت مجبور شدی بری کارخونه!

خب پس متوجهی که دلیل نبودنم منطقی بوده! هر چند که دلیل
رفتم از تولدت اون نبوده!

نگاه متعجب هر دوشون نشست رو صورتم! یه قلپ از چاییم سر
کشیدم و گفتم: با بابات حرفم شد، دیدن برزو عذابم می داد، اون
دوستت نازنین بی خودی بهم پيله کرده بود، سر و صدا هم آزاردهنده
بود و نمودم تو خونه!

-با بابام حرفت شد؟!!

: یه مسئله ی مردونه بود میون من و اون! دلیل دیگه ات واسه دلخوری
چی؟!

۴۷۱

-بین اون همه آدم خیطم کردی تازه می پرسى دلیلیم واسه دلخوری
چی؟!

:کی؟!

-همون لحظه که دستتو گرفتم وسط پیست دنس!

به کجای من می خوره اهل رقصیدن باشم بنفشه؟! چی فکر کردی تو اون لحظه که ...

-همین دیگه! بیشتر از اینکه از تو دلخور باشم از خودم ناراحتم! بعد اون همه تعریفی که از تو پیش دوستام کردم، اون جوری منو ضایع کردی!

ببخشید بگم دلخوریت رفع می شه؟!

-نع!

نگاهم نشست رو صورت شفق! داشت سعی می کرد لبخندشو پنهون کنه! لبخندی زدم و گفتم:

استخدامت کنم چی؟!

متعجب پرسید: چی!!

-هیچی! می گم استخدامم کنی که پیام بالا برات کار کنم چی؟!

گفتم که مادر شکوفه...

-آهان آره! پس کاری برای برطرف کردن دلخوریت نمی تونم بکنم جز اینکه امیدوارم گذر زمان مشکلتو... یعنی مشکلمونو حل کنه!

اومد سمتم، یه عجب گیرافتادیم گفتم و خواستم بلند شم، شفق با لبخند گفت: بنفشه جان جای تو بودم اول می رفتم در آشپزخونه رو

قفل می کردم بعد حمله ور می شدم! این با اون لنگهای درازش تو سه قدم به سر کوچه می رسه!

بنفشه میون راه ایستاد، رفت سمت در آشپزخونه و قبل بیرون رفتنش گفت: باشه به وقتش تلافی می کنم!

بعد یه لحظه مکث کرد برگشت سمتم و گفت: کادومو هم ندادی! یعنی نموندی که بشنوی چیه تا...

- خب بگو چیه همین الان دو دستی تقدیمت کنم!

:باشه به وقتش می گم!

بنفشه رفت، از جام بلند شدم و در حال جمع کردن میز صبحونه به شفق گفتم: دادگاه تعطیل شد خانوم دادستان! می تونین تشریف ببرین!

از جاش بلند شد و گفت: به بنفشه کار ندارم اما من هر چی در موردت گفتم راست بوده!

آره خب! راست می گفت وقتی می گفت یخم! راست می گفت وقتی می گفت بی احساسم و به خانوم ها و احساسات ظریفشون اهمیت نمی دم! راست می گفت وقتی می گفت آدم آهنی! راست می گفت وقتی منو با یه ربات یکی می دونست! چون از ته دل من بی خبر بود! چون خبر نداشت این آدم آهنی، این ربات هم با همه ی سردیش می تونه دل بسته باشه! اون هم به کسی که نباید!

از آشپزخونه می رفتم بیرون که شفق گفت: راستی، صبحی که کف
حموم مثل موش آب کشیده پیدات کردم، موبایلت زنگ خورده بود،
اومده بودم خبر بدم.

-کی بود؟

:دیگه نیگاه نکردم بینم کیه!

-باشه مرسی.

:برو یه چرت بگیر بخواب، خیلی چشمات قرمز و صورتت خسته! این
جوری می بینمت دلم ریش می شه!

-باشه مرسی!

:آهان یه چیز دیگه! یه دوره ی کتاب خوانی هست، بچه های اهل دلی
عضوشن، دوست داشتی تو هم بیا با هم بریم.

-باشه مرسی!

:باشه مرسی و کوفت! برو خودتو مسخره کن!

-خب چی بگم؟! همه اتون یه دوره دکتر شایق لازمین ها!

خدا رو شکر جای چاقو یا وردنه یا تابه تو دست شفق یه هویج کوچیک
بود که به سمتم پرت کرد!

جاخالی دادم و در حال بیرون رفتن گفتم: با تو آدم تأمین جانی نداره!
دست بزن پیدا کردی اساسی! تو و کبریا رو باید با هم ببرم پیش دکتر
شایق!

با شفق بودن خوب بود! اینکه منو تو اون حال نزار دیده بود و کتمانش
نمی کرد و اونقدر راحت ازش حرف می زد خوب بود! خجالت و شرمندگی
رو ازم دور می کرد! انگار که یه اتفاق خیلی معمولی افتاده! انگار که
خودش هم این روزهای سخت، این تنش های عصبی رو داشته و تجربه
کرده و براش خیلی عادیه!

موبایلم رو از روی میز وسط هال برداشتم، دیدم شماره ی کارخونه است
و تماس گرفتم. یکی از همکارها بود که می گفت اگه برام امکان داره
امروز جای شیفت عصر، شیفت شب برم. از خدا خواسته قبول کردم،
هم تو اون لحظه خسته بودم و هم وقتی شبها بی خوابی به سرت می
زنه بهتره که مشغول به انجام کاری باشی تا اینکه دراز بکشی، از این
پهلوی به اون پهلوی بشی و هی فکر کنی و فکر کنی و فکر!

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روی تخت. دلم می خواست بخوابم اما
ذهن درگیرم انگار خیلی راغب به این کار نبود! اونقدر مسئله بود برای
فکر کردن که نمی دونستم روی کدوم تمرکز کنم و کدوم جریانو برای
خودم هضم و حل کنم و آروم بگیرم! شفق! احساس جدیدم بهش! بابا!
احساس جدیدم بهش! کوروش! احساس جدیدم بهش! بهروز! احساس
جدیدم بهش! این خونه! کبریا!

مسائل مالی! مسائل کاری! پوف!

به پهلو چرخیدم، یه دستمو فرستادم زیر بالش و یکی دیگه رو گذاشتم روی یه سمت سر و صورتم و چشمامو بستم و شروع کردم به صلوات فرستادن. این جوری شاید آرام می گرفتم و یه خرده می خوابیدم! گج بود تو داروهایی که دکتر بهم داده بود؟! لابد گج بود که اینقدر بی اثر بود!

کی خوابیده؟

-یه دو ساعتی می شه. انگار دیشب اصلاً نخوابیده بوده.

:وقتی اومد خونه خیلی بهم ریخته بود ولی نداشت باهاش حرف بزنم.

-صبحی که اومدم، دیدم صدای شرشر آب می یاد، به خیالم که حمومه رفتم به بابا عبدالله برسم، صدای زنگ موبایلش که بلند شد رفتم صداش کنم و خبر بدم دیدم در حموم بازه و نشسته کف حموم زیر دوش آب سرد! خیلی نگرانشم. عمو بهروز نباید یه همچین چیزو بهش می گفت! لااقل اون که وضعیت روحی الان کنعانو می دونست نباید همچین حرفیو می زد!

:منم از همین شاکیم! تو اون گذشته ی بی پیر هر کثافت کاری که شده گذشته و رفته! از الان باید فردا رو درست کنیم نه اینکه هی عقب گرد کنیم و زخم بزنیم یا نمک به زخم بپاشیم! به کنعان هم

گفتم، از این جا می ریم، موندن تو این خونه فقط و فقط باعث عذاب
بیشتره! هم واسه کنعان، هم واسه ما! من جریانو نمی دونستم اما
الآن به جرأت می تونم بگم همین الآن هم دلم نمی خواست جریانو
بدونم! دلم نمی خواست کنعان این موضوعو بفهمه! چی عایدش شد
جز اینکه بدتر بهم ریخت؟! چی نصیبمون شد جز اینکه یه کدورتی بین
ما و عمو بهروز پیش اومد که شاید هیچ وقت پاک نشه؟!!

-از همین شاکی بودی که مشتتو کوبیدی تو دیوار؟!!

کنعان به تو می گه گزارش می دی اونوقت اسم کار خودش چیه؟!!

-کنعان می گه؟! به من؟!!

:حالا هر چی!

-اون نگفت، از کسرا شنیدم!

:کسرا کجاست اصلاً؟!!

-بالاست. همراه بنیامین اومد، رفت بالا که اخبار ورزشی ببینه. واسه
ناهار کنعانو بیدار می کنی؟

:باز افتادی تو زحمت؟

-نه. من چیزی نپختم از غذاهای دیشب کلی اضافه مونده بود، صبحی
بنفشه آورد پایین، گفت واسه نهار خودش و بنیامین هم می یان
پایین. یه سوال بنیامین موضوعو فهمیده؟

-نمی دونم. به من حرفی نزد ولی خب، با جمله های قصاری که دیشب کنعان سر عمو بهروز هوار کرد، با حرفهای اون بی شرف تو دادگاه، خنگ باید باشه که نفهمیده باشه! هر چند که مهم هم نیست! کنعان باید عادت کنه به این مسئله تا قبحش براش از بین بره و اینقدر خودشو آزار نده!

والله جرمو یکی دیگه مرتکب شده سرشکستگیش یه عمره با این بچه است!

-یه چیزی، فشار بابا عبدالله از صبح تا حالا خیلی بالا و پایین می شه، کپسول اکسیژنش هم پر نیست. به کنعان گفتم انگار یادش رفت ببره پرش کنه.

سر جام نشستم. صدای کبریا و شفق چشمامو باز کرده بود اما با به خاطر آوردن کپسول خالی اکسیژن اتاق بابا خواب آلودگی از سرم پریده بود!

دستم بین موهام چنگ شد و زل زدم به زمین. از این احساس تلخ و سرد معذب و ناراضی بودم! از این احساسی که نسبت به بابا پیدا کرده بودم و نمی دونستم که بودنش درسته یا نه در عذاب بودم اما خب زمان می برد تا همه چی بشینه سر جاش! زمان می برد تا این احساس کمرنگ بشه!

محو نه! فقط کمرنگ!

در آروم باز شد و کبریا پرسید: بیداری؟

سرمو بلند کردم و به سمتش چرخیدم. اومد تو و پرسید: خوابیدی
اصلاً؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم، همون جوری که
می رفت سمت هال گفتم:

امروز نیازی نیست بیای شرکت. آقای محمدی نیست و گفت جاش اگه
شد فردا بیای.

-آقای محمدی کلاً تو مرخصیه؟!

:مرخصی نیست، واسه مسائل مالی شرکت با شرکا جلسه داره. راستی
از دل بنفشه در آوردی؟!

تی شرتمو که قبل خواب، میون پهلو به پهلو شدن هام در آورده بودم
تنم کردم و گفتم: اخلاق بنفشه رو یادت رفته؟! کلاً می ره تو فاز قهر
و طلبکاری، کلی ازت کولی می گیره و باج، بعد شاید عفووت کنه!
-از تو کولی گرفتن دیدنیه! دوست دارم بشینم ببینم چه گلی به سرت
می زنه!

عجب گیر افتاده بودم اساسی! کل اهالی این خونه با هم دست به
یکی کرده بودن رو سر من آوار شن!

آبی به صورت پف کرده ام زدم، نگاهی به رگ های سرخ توی چشمم انداختم و یاد حرف شفق افتادم! برنزه؟! تو بچگیمون هر وقت کاری می کردم که حرصشون در می اومد به من می گفتن شیربرنج و حرص منو در می آوردن! هم اون، هم بنفشه، هم بنیامین! اصلاً بنیامین بهشون یاد داده بود این جوری منو حرص بدن! به بنیامین، با اون موهای خرمایی روشنش می گفتیم کله هویجی!

کل حیاط و ساختمونو دنبالمون می کرد که دمار از روزگارمون در بیاره! به بنفشه با اون صدای جیغ و زیرش می گفتیم عمه جغجغه! هم از لفظ عمه حرصش می گرفت و هم از کلمه ی جغجغه! می افتاد دنبالمون، گیرمون که نمی آورد بی خیال می شد و سر یه فرصت مناسب با گاز از خجالتمون در می اومد! شفق ریزه میزه که خیلی وقتها نمی تونست حرفشو به کرسی بشونه و می زد زیر گریه واسه امون شفق دماغو بود! چند باری سر این لقب از دست کوروش کتک خورده بودم، چند باری هم خود شفق خال خال موهای من و بنیامینو از ریشه کنده بود! کبریا اما هیچی نبود! هیچکی نبود! بزرگ بود انگار از همون بچگی! رئیس بود! کسی باهاش شوخی نداشت! کسی بهش لقبی نمی داد! الان ولی می تونستم یه لقب خیلی خوب براش انتخاب کنم! کبریا بوکسور! با مشتایی که این ور و اون ور حواله می کرد واقعاً لایقش بود!

یکی زد به در و صدای معترض بنیامین بلند شد: خوابت برده؟! بیا بیرون دیگه!

در رو وا کردم، بنیامین همیشگی نبود اما همین که بود یعنی اینکه خیلی هم از حرفهایی که به باباش زده بودم دلخور و دلگیر نبود! نگاهی بهم انداخت و در حال رفتن به سمت آشپزخونه گفت: روده بزرگمون روده کوچیکه و معده و مریمونو خورد! در حال خشک کردن صورتم دنبالش راه افتادم و پا توی آشپزخونه نذاشته صدای کل کل بنفشه و کبریا رو شنیدم! از دیشب مثلاً یه سال بزرگتر شدی! یه سال عاقل تر شدی! جشن عاقل تر شدن تو گرفتی که اون قدر بریز و به پاش کردی ولی عملاً همونی هستی که بودی! همون بچه ی زق زقوی لوس نر!

-با منی؟!

:نه با دختر همسایه ام!

-بده به من کسرا اون کفگیرو! برو بابا! خدای غر!

:با منی؟!

-نه با دختر همسایه، ببخشید با پسر همسایه ام!

:چشم داداشت روشن!

-چشم داداشم روشن هست! ببین اینا! بنیامین بذار نگات کنه یادش بیاد که چشمات طوسییه!

این همه سال اون ور آب بودی، اون بی رنگ و روها نتونستن یه خرده درست کنن؟!

-درست شده رو که درست نمی کنن؟! حالا تو یه سفر برو شاید یه چیزی از توت تونستن در بیارن!

:زبونتو که کوتاه کردم اونوقت می فهمی کی چیو درست می کنه!!
کنعان اون نمکدو نو بده من!

-زبون من به اندازه هست! تو باید بری به حوصله ات اضافه کنی که بیچاره طنز جون به یه سال نکشیده طلاق نده!

:اتفاقاً من نگران اون هستم که قراره تو رو بگیره!

-کسی قرار نیست منو بگیره! شاهزاده ی من با اسب سفید که بیاد این منم که تصمیم می گیرم بگیرمش یا نه! در ضمن تو بهتره نگران خودت باشی که یه وقت سر سال کاپ بداخلاق ترین مرد سال دنیا رو بهت ندن!

-آدم بداخلاق باشه بهتر از اینه که مخل آسایش باشه!

یه تریچه از میون سبزی های وسط میز پرت شد سمت کبریا! جا خالی داد و من و شفق و کسرا و البته بنیامین لبخندمونو جمع کردیم!

کبریا یه لقمه خورد و رو به بنیامین گفت: اسم خواهرتو جای بنفشه باید می داشتین بمب!

یه تربچه ی دیگه به سمت کبریا حواله شد، خورد به تخت سینه اش و افتاد تو بشقابش، کبریا برش داشت، انداختش تو دهنش و قرچ قرچ جویید و گفت:شاهی ها رو هم بنداز! حیفه بخوریشون! خوب که فکر می کنم می بینم باروت هم می داشتن خوب بود!

دست بنفشه رفت سمت ظرف سبزی جلوش، کبریا با ابرو اشاره ای کرد و گفت: بلا جان پیازچه هم بنداز!

بنفشه دستشو عقب کشید و گفت: آدم بمب باشه! باروت باشه! بلا باشه! ولی تکبر نباشه!

کبریا یه قلپ از لیوان جلوی دستش خورد و گفت: من متکبرم؟!

-معنی اسمت که اینه!

فارسی به کل یادت رفته! معنی اسم من یعنی عظمت! وسط حرص خوردن هات یه لقمه هم بخور عمه جفجغه!

نگاهم به آنی نشست رو صورت کبریا! پس فقط من نبودم که گذشته رو مرور می کرد! نگاهمو که دید گره کوچیکی انداخت به ابروهاش و سری به دو طرف تکون داد یعنی چی شده؟! سری بالا انداختم به معنی هیچی و شنیدم که شفق گفت: بخور کنعان!

قاشق رو گذاشتم تو دهنم و در حال جوییدن گفتم: دارم می خورم.

کبریا رو به من گفت:جای تو بودم به جای فسنجون قیمة می خوردم.

قبل اینکه بپرسم چرا شفق گفت: کنعان لپه دوست نداره!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می دونم ولی چون تو درست کردن فسنجون این فلفل دلمه هم مشارکت داشته می ترسم داداشم دکتر لازم بشه!

خندیدیم، بنفشه پرحرص گفت: فلفل دلمه خودتی کروکودیل! اگه راست می گی خودت چرا داری فسنجون می خوری؟!

کبریا لقمه ی توی دهنش رو با طمأنینگی جوید و قورت داد و گفت: من کرگدنم پوستم کلفته!

بنیامین بود که جای بنفشه گفت: تو کرگدن نیستی! کبریتی! یهو شعله می گیری! اول از همه هم خودتو به آتیش می کشی! دستت چگونه؟!

نگاهم نشست رو دست کبریا و بعد به صورتش خیره شدم. بی خیال و با خونسردی یه لقمه ی دیگه خورد و گفت: تا وقتی می تونم بشینم پشت این میز، این غذای بدمزه رو به زور از گلوم پایین بدم و حرص اون خواهر خرزهره اتو در بیارم هیچ جاییم هیچ مشکلی نداره!

دست بنفشه رفت جلو، سعی کرد یه نیشگون از بازوی کبریا بگیره و وقتی موفق نشد گفت: اه!

راست می گه کرگدنه! پوست کلفت! یه نیشگون نمی شه ازش گرفت!

صدای خنده ی کبریا بلند شد، همون جوری که از پشت میز بلند می شد گفت: جای حرص خوردن یه خرده غذا بخور نی قلیون!

یه لنگه از دمپایی ابری بنفشه خورد تو پشت کبریایی که از آشپزخونه می رفت بیرون، برگشت سمت ما و رو به بنفشه با لحن تمسخرآمیزی گفت: آخ! دردم اومد! هه هه! خدا به داد اونی که می خواد تو رو بگیره برسه!

ناهار که خورده شد خواستم تو جمع کردن میز کمک کنم، بنیامین بازومو کشید و شفق هلم داد و غر زدن و بیرونم کردن! همون جوری که می رفتم سمت اتاق خواب به کسرای نشسته پای تلویزیون گفتم: دارم می رم کیسولو پر کنم، با من بیا که سر جریان دیشب با هم حرف بزنیم.

شنیدم که گفت: گرفتم چی شده نیازی نیست حرف بزنیم.

برگشتم و نگاهش کردم، زیر چشمی نگاه کوتاهی به بنیامین انداخت و به صورت من خیره شد!

سری به معنی باشه تکون دادم و رفتم تو اتاق، لباس می پوشیدم که تقه ای به در خورد و بنیامین از لای در سرشو آورد تو و گفت: می رم لباسمو عوض کنم باهات بیام. اشکالی که نداره؟

شونه ای بالا انداختم یعنی بیاد یا نه مهم نیست، هر چند که ته دلم
از اینکه بخواد حرفی بزنه، سوالی بپرسه یا حرفهای دیشبم به پدرش رو
به روم بیاره دلهره داشتم!

برگشتم تو حال و کبریا رو صدا زدم، از اتاق بابا اومد بیرون و گفت:
فشار بابا باز بالاست! می ری اکسیژنو عوض کنی؟
-آره.

سر راحت برو درمانگاه دکتری اگه بود بیارش اینجا.
-داروهاشو خورده؟

تو تو خونه بودی از من می پرسی؟!!

صدای شفق از تو آشپزخونه بلند شد:آره خورده!

همون جوری که می رفتم سمت ایوون گفتم: کیسولو بیار ببرم پرش
کنم.

پای پله ها منتظر بودم که کبریا با کیسول اومد و همون جوری که
دمپایی می پوشید پرسید: قهری با بابا؟!!

جواب ندادم و راه افتادم سمت در حیاط. دنبالم راه افتاد و گفت:بنده
ی خدا خودش یه عمره داره عذاب می کشه، واسه چی داری سعی می
کنی عذابش بدی؟! به خیالت اگه ساکت و صامت روی اون تخت افتاده
نمی فهمه دور و برش چی می گذره؟! نمی فهمه پسر دردونه اش دلخوره

و ازش دوری می کنه؟! آمار دقیقه به دقیقه ی داروهاشو حتی وقتی خونه نبودى داشتى! سر ساعت زنگ می زدی تأکید می کردی که فرصشو دادیم یا نه، حالا وقتی خونه هم هستی از اوضاعش بی خبری؟! خدا رو خوش می یاد؟!!

در حیاطو باز کردم، کبریا سوییچ رو گرفت سمتم و گفت: بزن در صندوقو!

دکمه ی ریموتو فشار دادم، در راننده رو باز کردم و دکمه ی در صندوق عقبو بالا کشیدم و نشستم پشت رل. کبریا که کارش تموم شده بود، اومد کنارم نشست و گفت: هر چی تو گذشته بوده، درسته نباید می بوده اما بوده! این اوضاع و احوال و این رفتارهای تو هم هیچ چیزی رو تغییر نمی ده جز اینکه زندگی خودت و اون پیرمردو جهنم کنه! بابا الآن به همه ی ما نیاز داره! هم من، هم تو، هم کسرا! حتی بودن شفق یا کهربا هم براش خیلی خوبه! وضعش خیلی خوب نیست، خودت هم خوب می دونی! فقط دارم می گم نشه یه وقتی که به خودت بیای، واسه عذاب وجدان کم کاری یا کم محلی هات هم مجبور شی مشاوره بگیری و دارو بخوری!

دستهام دور فرمون گره بود، نگاهم هم خیره ی روبرو! همه ی اینا رو می دونستم! می دونستم زده زدن نداره! می دونستم بابا اگه تعمدی یا غیرتعمدی اهمالی در حقم انجام داده تاوانشو از خیلی سال پیش پس داده! همین که پسرش جلوی پاش زانو بزنه و التماس کنه که با

یک کلوم، یه ایما، یه اشاره بگه آره یا نه و اون نتونه خودش هزاری درده! همین که دردها رو نتونه فریاد بزنه خودش

هزاری زجره ولی دست خودم نبود! زمان می برد بخوام آروم شم! زمان می برد بخوام چشم ببندم و بگم، هر چی بوده بوده! مهم نیست! مهم هم اگه بود، عیبی نداره، می گذرم! این گذشتن زمان می خواست! این گذشتن گذشتن می خواست!

کبریا از سکوت من نفس عمیق کلافه ای کشید و همون جوری که پیاده می شد گفت: دکترو حتماً با خودت بیار.

سری به علامت باشه تکون دادم، یه پاشو گذاشت بیرون و قبل پیاده شدن گفت: این عادت گند سر و کله ی گنده اتو تکون دادنو هم بذار کنار! مال بچه های زیر چهار ساله!

برگشتم سمتش، لبخندی روی لبش بود وقتی پیاده می شد!

بنیامین اومد، استارت زدم و راه افتادم، یه خرده ساکت موند و بعد آروم گفت: با کبریا صحبت می کردیم، به این نتیجه رسیدیم که بهتر شما از این خونه برین!

نیم نگاهی بهش انداختم، لبی تر کردم و دنده ای عوض، اون ادامه داد: بابا تصمیم گرفتیم پایینو رهن بدیم، یا شاید بالا رو، با پول رهنش شما یه جا رو رهن کنین.

شاخ که خوبه، تپه رو سرم سبز شد! برگشتم سمتش، با سر اشاره ای
به جلو کرد و گفت: بپا!

راهنما زدم و یه گوشه نگه داشتم، کامل برگشتم به طرفش و
پرسیدم: قرار گذاشتین چی کار کنین؟!

-یکی از طبقه ها رو رهن بدیم، با پولش شما یه جای دیگه رو رهن
کنین!

کیا اونوقت از این تصمیم با خبرن؟!

-من و بابا، کهربا و ...

کبریا؟!

-نه! اون نمی دونه!

اون نفر آخر کیه؟!

-هیچکی همین ما سه تا!

خونه ی شما چه ربطی به کهربا داره؟!

-خب یه مقدار از این خونه سهم الارث کهربا هم هست! خونه به نام
عمو بهرام هم بوده!

تپه که خوبه رو سرم کوه سبز شد! با چشمهای گرد شده پرسیدم: مال
کهربا و کوروش؟!

هول شده گفتم: نه نه! کوروش نه! کوروش چند سال پیش سهمشو
به کهربا فروخت، با پولش خونه ی شما رو از بابات خرید! ببین کنعان!
من می دونم اونقدری طبع تو و برادرات بلنده که راضی به این کار نمی
شین، اما کهربا و بابا می خوان یه جوری اون کلاهدرداری رو در حقتون
جبران کنن!

کوروش با نامردی خونه اتونو ازتون گرفته، بابا و ...

-اگه قرار باشه چیزی جبران شه، باید خونه ی خودمون بهمون برگرد
نه اینکه صدقه ی سر ...

کنعان! صدقه کدومه؟!

-کبریا هم جریانو می دونه! آره؟!

نه!

ناباورانه سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم. بنیامین هم
دیگه حرف رو ادامه نداد.

کپسولو که پر کردم و نشستیم تو ماشین بنیامین پرسید: اون بار که
با من شمال نیومدی، ایشالله این بار طالقونو می یای دیگه؟

-نمی دونم! فکر نکنم!

ای تو روحت با این فکر نکردنهایت! واسه چی آخه؟!

-هم شیفتم ...

من و کبریا چک کردیم شیفتت مشکلی نداره!

یه چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم: شیفتت مشکل نداشته باشه

اعصابم مشکل داره! حال و حوصله ی شلوغی رو ندارم!

-مگه کیا هستیم؟! قربونش برم همین الان هم که خونه اتون عین

کاروان سرا است که!

بله با وجود تو و خانواده ات، کاروان سرا که خوبه، از خیابونای تهرونم

تردد توش بیشتره!

-همچین می گی من و خانواده ام انگار ما چند نفریم! ببینم نکنه کهربا

و شفق رو هم جزء خانواده ی ما چرتکه انداختی؟!

شفق! شفق! شفق! چند باری اسمشو تو دلم زمزمه کردم! کاش اون جزء

خونواده ی خودمون بود!

کاش همیشه بود! چی شد؟! همین دیشب نبود که دلم نمی خواست

باشه؟! اونقدر در دسترس و نزدیک؟! اصلاً مشخص نبود با خودم چند

چندم!

دستی نشست رو پشتم و بنیامین با من و من گفتم: برزو بعد رفتن

تو و شفق یه چیزایی می گفت!

اخمی نشست رو صورتم و پرسیدم: چی؟!

-غیرتی شدی رو شفق، به یه بهونه کشوندیش پایین؟!

:چی؟!

-برزو می گفت داشته با شفق حرف می زده...

:اون حرف نمی زنه! چرت و پرت می گه و چشم چرونی می کنه!

صدای خنده ی بنیامین بلند شد! اونقدر بلند که حس کردم کر شدم!

پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم: پرده ی گوشم پاره شد!

خنده اشو کنترل کرد و با لبخند پت و پهنی گفت: ای جونم به این

غیرت پسر ایرونی! پس روش تعصب داری شدید!

-چرت نگو!

:رو شفق تعصب داشته باشی چرت گفته؟! بده مگه؟!

جوابشو ندادم! دستشو گذاشت رو پشتم و گفت: دختر خوبیه مبارکت

باشه!

مشتم نشست رو بازوش! صدای خنده اش دوباره رفت هوا! حرصی

گفتم: زهرمار! این چرندیات چیه؟!

با لبخند اما این بار جدی زل زد بهم و گفت: تو مهمونی، تو همون چند

دیفه ای که بالا بودی، حواسم بهت بود! برزو هم که چیزی نمی گفت،

نگاهت لو می داد چشمت دنبالشه!

-چرند نگو بنیامین!

:این رگ این جور برآمده ی دو شاخه ی پیشونی و این رنگ سرخ گوشات
هم رو حرفم صحه می ذاره!

ماشینو راه انداختم در حالی که واقعاً عصبی بودم! از چی نمی دونم!
شاید از اینکه دستم جلوی کسی رو شده بود در حالی که خودم هنوز
با اون قضیه کنار نیومده بودم! یا شاید از خجالت دوست داشتن و
علاقه ای که نباید بود اما بود! شفق مثل ناموسمون بود! باهاش بزرگ
شده بودیم!

ابراهیم بهمون اعتماد کرده بود که به دخترش اجازه می داد برای
رسیدگی به پدر ما پا توی اون خونه بذاره و حالا! این احساس! این
دید! این خواستن! حس می کردم خیانت در امانته و خنده های
سرخوش بنیامین و حرف زدن سبک سرانه اش در این مورد عصبی و
عصبانیم می کرد!

جواب که ندادم، بنیامین هم ساکت شد. به دو تا درمونگاه سر زدیم و
پزشکی نبود که همراهمون به خونه بیاد. به پیشنهاد بنیامین راه
افتادم سمت خونه که اگه حال بابا خیلی بد بود ببریمش بیمارستان.
این جوری بهتر هم بود. تجهیزاتی داشتن و می تونستن بهش رسیدگی
کنن.

دم خونه، ماشینو که پارک کردم، بنیامین برگشت سمتم، بازومو گرفت
و مانع پیاده شدنم شد، با جدیت زل زد به چشمام و گفت: حفته که

عاشقی کنی کنعان و کی از شفق بهتر؟! اگه دوست داشتی پا پیش
بذاری و قضیه رو جدی کنی رو کمک من حساب کن.

بازومو از دستش در آوردم و در حال پیاده شدن گفتم: توهم زدی
عجیب! خودتو به یه دکتر نشون بده!

سه روز از شب تولد بنفشه گذشت، هر سه روز رو شیفت شب وایسادم
و روز سوم وقتی رسیدم خونه دیگه مستقیم رفتم تو اتاق و خودمو
روی تخت انداختم و چشمامو بستم. از بی خوابی چشمام می سوخت
جوری که اصلاً نفهمیدم چشمام کی سنگین شد و خوابم برد.

با صدای پچ پچ چشمامو باز کردم و بنیامین و شفق رو ایستاده وسط
اتاق دیدم و با هول خیز برداشتم و پرسیدم: چی شده؟!

دست بنیامین نشست رو شونه ام و گفت: هیچی بابا! هول نکن!
سرم برگشت روی بالش، نفس عمیقی کشیدم، کف دستمو گذاشتم رو
پیشونیم و غر زدم:

ترسوندینم! اینجا چی کار می کنین؟!

صدای شفق بود که پرسید: تو کی اومدی؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به صورتش! من کی اومدم
یعنی چی؟! نگاهمو که دید گفت: هر چی به موبایلت زنگ زدیم بر
نداشتی!

سر جام نشستم و همون جوری که سرمو بین دستهام می گرفتم
گفتم: بی هوش شدم از خستگی! چی کارم داشتین؟

عمو یه خرده حال...

سرمو بلند کردم و زل زدم به بنیامین که داشت توضیح می داد! حرفشو
نیمه تموم گذاشت و خیره ی صورتم شد. با دلهره پرسیدم: چی شده؟!
نشست رو لبه ی تخت و گفت: هیچی نشده، یه خرده فشار عمو بالا
رفته بود، بردیمش بیمارستان!

مات دهنش موندم! نگاه مستأصلش رو دوخت به شفق واسه اینکه
کمک طلب کنه! از جام بلند شدم و گفتم: کدوم بیمارستان؟!

شفق دنبالم اومد و گفت: وایسا کنعان!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. اشاره ای به پیرهن تنم کرد
و گفت: باهش خوابیدی چروک شده، عوضش کن با بنیامین می ریم
بیمارستان.

یه چیزی انگار سر جاش نبود! انگار حال بابا بدتر از اونی بود که بشه
گفت هیچی نشده! اینو می شد از نگاه درمونده ی بنیامین و لحن
خاص شفق فهمید. آب دهنمو به زور قورت دادم و پرسیدم:

چی شده؟!

همون جوړی که می رفت سمت کمد لباسام گفت: دیشب نصفه شب
انگار فشارش خیلی بالا رفته و ...

-نصفه شب؟!!

:آره. کبریا و عمو رسوندنش بیمارستان.

-الآن چطوره؟!!

شفق یه پیره‌نو گرفت سمتم و گفت: اینو بپوش، من و بنیامین تو
ماشین منتظریم!

خوب بود که پیره‌ن انتخابیش آبی تیره بود! لباس مشکی می داد
دستم ذهنم می رفت سمت مراسم کفن و دفن! بدون اینکه دستم دراز
بشه برای گرفتن پیره‌ن پرسیدم: الآن چطوره؟!!

بنیامین بود که کنارم ایستاد، دستش نشست رو شونه ام و آرام
گفت: فعلاً تو مراقبت های ویژه بستریه!

مراقبت های ویژه؟! یعنی چی؟! نمی فهمیدم! لبمو تر کردم و با ترس
پرسیدم: تو کماست؟!!

فک چفت شده ی بنیامین و سر شفق که پایین افتاد و بیرون رفتنش
از اتاق خیالمو برد سمت یه جواب مثبت شوم! دوباره سکت کرده بود؟!!

دستم ناخودآگاه نشست به دکمه های پیره‌نم، دونه دونه بازشون
کردم و شنیدم که بنیامین گفت:

وضع کبریا هم خوب نیست. می دونی که؟! الان باید بشی ستون که اون بهت تکیه کنه کنعان! می شناسیش که! خیلی حرص و جوشیه! پیره‌نو انداختم روی تخت، پیره‌نی که شفق گذاشته بود روی تخت برداشتم و پوشیدم، دکمه‌ها رو تند تند بستم و همون جوری که می داشتمش تو شلوارم گفتم: آره! می دونم! کدوم بیمارستان؟! اسم بیمارستانو گفت و رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: تو ماشین منتظریم. زودتر بیا.

موبایلمو از روی پاتختی برداشتم و زدم از اتاق بیرون! همین عصر دیروز بود که نشستم سر ایوون کنار ویلچر بابا و کلی باهاش حرف زدم! همین عصر دیروز بود که دستشو گرفتم و بهش گفتم که نمی خوام و نمی تونم باور کنم که دونسته منو به اون جهنم لعنتی سپرده! همین عصر دیروز بود که بعد چند روز سردرگمی دلمو به سختی صاف کردم که برم و بشینم کنارش و به زیون بیارم که از نظر من اون هیچ تقصیری تو اتفاقی که برای من افتاده نداشته، گرچه خودم به حرفی که زده بودم ایمان نداشتم! همین دیروز بود که بعد چند روز که هر بار منو می دید اشکی تو چشماش جمع می شد، دیگه گریه نکرد، دیگه اشکی نریخت و چشماش انگار آروم شد! پس چی شده بود؟! همه چی که عادی بود! چی شده بود که باز حالش خراب شده بود؟! چقدر خوب که کبریا بود و سریع رسونده بودنش بیمارستان! چقدر خوب؟! بابا که تو کما بود؟! ممکن بود به هوش نیاد!؟

ممکن بود تو کما بمونه؟! دکترها می گفتن نباید یه بار دیگه فشارش تا اون حد بالا بره! نباید دوباره سخته کنه! خدایا! هر وقت می خوای رو سر یکی مصیبت ببارونی، یه ضرب و بی وقفه می بارونی! آره؟!

رفتم تو کوچه، نشستم تو ماشین و بنیامین با یه مکت راه افتاد.

تو طول مسیر هیچ کدوم حرف نزدیم. عجیب بود این سکوت برام اما ذهنم رفت پیش اینکه خب منم تو همچین مواقعی حرفی برای گفتن ندارم! ماشین بنیامین جلوی بیمارستان ایستاد، کمر بندمو باز کردم و اومدم پیاده شم، دست بنیامین نشست رو بازوم. سرم چرخید به سمتش، نگاهم اتفاقی افتاد به کسی که شاید بودنش جلوی بیمارستان غیرعادی بود! عمو حمید! نگاهمو دوختم به صورت بنیامین و آب دهنمو به زور فرو دادم و به زور پرسیدم: عزیزم طوریش شده؟! تکون دادن سر بنیامین به دو طرف همزمان شد با ترکیدن بغض شفق! برگشتم به عقب و بهت زده خیره اش شدم! سرشو فرو کرده بود تو پر شالش و گریه می کرد! فهمیدن موضوع خیلی سخت نبود اما باورش وحشتناک بود! باورش کوه بودن می خواست! صدای بنیامین پیچید تو گوشم: متأسفم کنعان!

سر جام صاف نشستم و خیره ی روبرو شدم! مغزم خاموش شده بود! بیدار بودم اما مثل وقتی دست یا پای آدم می خوابه، مغزم گز گز می کرد و خوابیده بود! به هیچی فکر نمی کردم! هیچ تمرکزی نبود! هیچ موضوعی برای تمرکز کردن نبود!

دست بنیامین بازومو گرفت و آروم گفت: کنعان؟!

نفسهام به زور بالا می اومد. اصلاً یعنی چی متأسفم؟! منو از خواب بیدار کرده بودن، آورده بودنم دم یه بیمارستان و می گفتن متأسفم؟! یعنی چی؟! بنیامین برای چی متأسف بود؟! اومدم بپرسم، در سمتم باز شد و یکی بازومو کشید! برگشتم و دیدم ابراهیمه! با پیرهن مشکی و چشمای سرخ!

بازومو بیشتر کشید و وادارم کرد پیاده شم! چرا؟! چرا باید پیاده می شدم وقتی پاهام تحمل وزنمو نداشت؟! جمله ی بنیامین پیچید تو گوشم! "وضع کبریا خوب نیست! باید بشی ستون که اون بهت تکیه کنه!"

من باید به کی تکیه می کردم وقتی در عرض یکی دو ماه هر چی مصیبت بود رو سرم آوار شده بود؟! من اصلاً باید چه جوری رو پا می موندم و نفس می کشیدم؟!

پیاده شدم، محکم به بغلم گرفت و تسلیت گفت و آرزوی غم آخر بودن کرد! غم آخر! من خود غم بودم! کل زندگیم غم بود! همه ی عمرم به غم گذشت! حالا قرار بود آخرین غمم باشه؟! آخرین غم می شد آخر من! آخر زندگی من!

سرم چرخید به سمت شفق، کنارمون ایستاده بود و گریه می کرد! دلم نمی خواست گریه کنه!

دوست نداشتم اون جوری اشک بریزه! گریه که می کرد ته دلم خالی می شد! سست تر می شدم!

نفهمیدم اصلاً کی رسیدیم تو محوطه؟ نفهمیدم اصلاً صدای کی بود که بهم گفت کارها انجام شده و مستقیم از اونجا می ریم بهشت زهرا! اصلاً نفهمیدم کسرا از کجا پیداش شد و کی تو بغلم جا گرفت و دست من چه جوری نشست بین موهاش! گریه می کرد! بلند بلند و بی اهمیت به آدمهایی که نگاهمون می کردن! چشمامو برای لحظه ای بستم. سرم داشت می ترکید. دلنگرون کبریایی بودم که باید بود و نبود و نمی دونستم کجاست!

سرم چرخید دور تا دور محوطه شاید بینمش، یکی گفت: کبریا بالاست. پدرخانومش و برادرخانومش پیشش.

سرم چرخید به سمت صدا، کسرا از بغلم اومد بیرون و دیدم که دست بنیامین دورش حلقه شد و خیالم از بابت اون جمع شد. یکی بود که حواسش بهش باشه. یکی بود که کنارش باشه. نگاهم نشست رو صورت شفق، روی نیمکت نشسته بود، سرش تو بغل کهربا بود و همچنان گریه می کرد. کهربا رو اصلاً ندیده بودم وقت پا گذاشتن توی بیمارستان! راه افتادم سمت ساختمون، ابراهیم بازومو گرفت و گفت: الان دیگه می یان کنعان.

کاش دهنم به حرفی وا می شد! کاش می تونستم بپرسم کبریا خوبه یا نه! بنیامین می گفت وضعش خوب نیست! اون اگه می شکست

من دیگه خرد می شدم! بی پدري رو از حالا به بعد کنار اون می شد
تحمل کرد اما بدون اون نه بی پدري رو می شد تحمل کرد نه بی برادري
رو!

سرگیجه بود که زیر پاهامو لق کرد. دست ابراهیم محکم شد به بازوم
و نگه ام داشت و گفت:

بشین یه لحظه کنعان. من زنگ بزنگم به آریا ببینم چقدر مونده که
بیان.

نشستم رو یه نیمکت، آرنجام نشست روی زانوهایم و سرم بین دستام
قرار گرفت. چه مصیبتی بود! چه بلایی بود! چقدر مصیبت بود! چقدر
بلا بود! چقدر بلا قرار بود باشه! چقدر باید می کشیدیم از این زندگی و
هی و هی و پشت هم!

تصویر بابا تو آخرین لحظه هایی که داشتم باهاش حرف می زدم جلوی
چشمم اومد. خوشحال بود! به جرأت می تونم بگم آروم گرفته بود! چی
می خواست؟! مونده بود، اونقدر زجر کشیده بود تا یکی مثل بهروز از
راه برسه و جریانو به من بگه، من بهم بریزم، فکر کنم و فکر کنم، ازش
گله کنم و بعد بهش بگم که ازش شکایتی ندارم؟! که می بخشمش و
عیبی نداره و اونو مقصر نمی دونم؟!

مونده بود اینو بشنوه و بره؟! بره و راحت شه؟! بره و یه داغ دیگه رو
دل ما سه تا برادر بذاره؟! این همه سال زجر کشیده بود که از من بشنوه
از گنااهش گذشته ام؟! یه چیز سفت راه نفسمو گرفته بود! به زور

بلعیدمش که راه نفسمو نگیره! اما انگار دوباره از نو زاییده می شد تا
حس خفگی رو بهم القاء کنه!

دستی نشست رو پشتم، سرمو با تأخیر بلند کردم و کبریا رو ایستاده
بالای سرم دیدم! داغون داغون! گریه کرده و پریشون! چشماش رگ دار
بود و پف کرده اما همین که رو پا بود! همین که اونقدری خوب بود
که نفس می کشید و دستش روی پشت من بود، خودش کافی بود!
خوب بود که کبریا بود!

از جام بلند شدم. مثل وقتی کسرا منو محکم بغل کرده بود که دلگرم
شه، محکم بغلش کردم. با این تفاوت که اونجا برادر کوچیکتر گریه
می کرد و اینجا برادر بزرگتر! شونه هاش می لرزید، دستاش روی پشتم
چفت شده بود و نگاه من مات روبرو. دلم می خواست بابا رو ببینم. یه
حسی می گفتم کاش برای یه لحظه هم شده بشه که دستهاشو بگیرم!
نه اونوقتی که دیگه سرد شده، همون وقتی که هنوز گرمه و نبض داره.
ابراهیم بود که بهمون نزدیک شد و گفت: بریم؟ مردم تو بهشت زهرا
منتظرن.

همه ی کارها رو انجام داده بودن! درست موقعی که من بی خبر از دور
و برم سرمو گذاشته بودم روی بالش و خوابیده بودم، درست همون
موقع که به خیالم بابا تو اتاق در بسته اش خوابیده چشمامو روی هم
گذاشته بودم، همه بسیج شده بودن واسه به خاک سپردن پدر رفته
ی من!

باورم نمی شد! اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که هضمش نمی کردم.
تو اون لحظه ها فقط دلم می خواست کسرا و کبریا کنارم باشن! چشمم
بهشون باشه و مطمئن باشم که خوبن! که نفس می کشن! که هستن!
که این خانواده ی نصفه و نیمه ی من رو پا و مقاومن!

صدای تسلیت گفتن های طناز، پدرش، یه پسر جوون که احتمالاً
برادرش بود، دستم که به گرمی با دستهاشون فشرده می شد، آغوش
گرم کهربایی که با گریه محکم بغلم کرده بود، دست شفق که نشسته
بود تو دستم، هیچ کدوم نتونست نگاهمو از کبریای ایستاده کنار
بنیامین و عمو ابراهیم بگیره. نگرون بودم! یه نگرونی وسواسی! می
ترسیدم تکیه گاهمو از دست بدم! بنیامین از من می خواست ستون
باشم؟! ستون کبریا؟! اونم هیچکی نه من؟!!

نشستیم تو ماشین بنیامین، خودش پشت رل نشست، من و کسرا
رفتیم عقب و نگاهم گشت سمت کبریا! نمی خواستم ازم دور باشه!
نه اون! نه کسرا اما رفت و نشست تو ماشینی که طناز و پدرش
نشستن! شفق بود که کنارم نشست و با یه صدای گرفته و پربغض
گفت: برو بنیامین، بابا عبدالله رو بردن!

آرنجمو گذاشتم رو پام و سرمو بهش تکیه دادم. امروز اگه این مغز
منفجر نمی شد، زنده می موندم!

کهربا بود که به سمت عقب برگشت و گفت: کنعان جان؟!!

ترجیح می دادم تو اون لحظه ها کسی کاری بهم نداشته باشه! همین قدر که کسرا کنارم نشسته بود و دستش تو دستم بود کافی بود! همین قدر که دیده بودم دست طناز محکم تو دست کبریاست و دیگه گریه نمی کنه کافی بود! واسه خودم هیچی نمی خواستم! نه دلداری! نه حرفی!

نه جمله ای! نه حتی گریه ای!

رسیدیم بهشت زهرا، ماشین پشت سر یه نعش کش ایستاد و کسرا در رو باز کرد و پیاده شد.

سرم چرخید به عقب که بینم ماشینی که کبریا توش نشسته کجاست، دست شفق نشست رو پام و پرسید: پیاده نمی شی؟!

نگاهش کردم، یه قطره اشک از چشمش چکید و بی صدا لب زد: بریم؟ پیاده شدم، اونقدر سریع همه چیز پیش رفت که اصلاً نمی شد هیچ صحنه ای رو به حافظه سپرد!

کسرا چنان بهم چسبیده بود که حتی نتونستم برم تو غسالخونه و از بابا خداحافظی کنم! حتی نتونستم برم و برای آخرین بار دستش رو بگیرم! حتی اگه سرد، حتی اگه بی جون! ایستادم کنار اون قبر سرد، کبریا کنار عمو علی و بنیامین کنار من، کسرا چسبیده به بازوم و عمو عابد رفت توی قبر و کارهای تدفینو انجام داد! سنگها نشست روی قبر و خاک ریخته شد و تازه فهمیدم و از ته وجود درک کردم که بابا رفت.

زانوهام لرزید، کمرم گرفت و حس کردم دیگه نمی تونم سر پا بایستم!
خم شدم که خودم بشینم قبل از اینکه بیفتم، دست بنیامین نشست
زیر بازوم و آروم گفتم: کنعان کسرا چشمش به تو!

نفهمیده بودم اصلاً کی ازم جدا شده و حالا تو بغل عمو بهروز بود! خم
شدم و آروم زمزمه کردم:

کمرم گرفته!

نشستم، بنیامین کنارم زانو زد، خیره ی شفقی که سرشو گذاشته بود
رو خاک و زار زار گریه می کرد شدم و بنفشه ای که کنارش نشسته بود
و دست به پشتش می مالید! همین جمع بود چند روز پیش دور اون
میز که اون طور بی غل و غش می خندید! همین جمع که با خوشی
های کوچیک شاد می شد اگه این روزگار می داشت!

عمو عابد بود که میون تسلیت گفتن ها گفت: می رین خونه ی
خودتون یا می یاین خونه ی ما؟ می تونیم مراسم رو تو خونه ی ما
بگیریم اگه براتون راحت تره؟ هان؟

سرمو بلند کردم، مخاطبش کبریای زانو زده روبروی من، سمت دیگه ی
قبر بود. دست کبریا جلوی صورتش بود اما و بی توجه به سوال عمو
شونه هاش می لرزید. چه خوب بود که اینقدر راحت گریه می کرد! هر
چند که گریه هاش ته دل منو خالی می کرد! جواب عمو رو نداد! چه
اهمیتی داشت؟! تو تنها بودن ما سه تا برادر چه تغییری ایجاد می
شد اگه مراسم ها رو تو خونه ی برادر پدرمون می گرفتیم! چه تغییری

ایجاد می شد تو اینکه هیچ کدومشون تو روزهای سخت در کنارمون نبودن! روزهای سخت اون روزهایی بود که با هزار جون کردن داروهای کمیاب و گرون بابا رو تهیه می کردیم! روزهای سخت اون موقع ها بود! نه الان! نه الان که غصه امون باید می شد اومدن و خوردن یه عده آدم و فاتحه نخوندنشون!

یکی بازومو کشید و نگاهمو از کبریا گرفت. ابراهیم بود، آروم گفت: پاشو کنعان. کبریا بلند شو.

ملت تو گرما منتظرن. حاج عابد با بهروز هماهنگ کردیم و سپردیم کارها رو تو همون خونه راست و ریس کنن. شما دیگه نیاز نیست به زحمت بیفتی.

بلند شدم. یه چیزی تو تیره ی پشتم چنان گرفته بود که مانع می شد بتونم صاف بایستم. نگاهم چرخید که ببینم کسرا کجاست، خودش اومد سمتم و پرسید: بریم داداش؟

راه افتادیم و وقتی نشستیم تو ماشین، سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی و چشمامو بستم. دست کسرا دوباره حلقه شد دور بازوم و آروم صدام زد: داداش؟

چشمامو که به شدت می سوخت باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش. پلکهایش هنوز خیس بود.

هیچی از بچگی و نوجوونیش نفهمید و مطمئناً از این به بعد هم هیچی از جوونیش نمی فهمید! از این به بعدی که سایه ی پدر بالای سرش نبود! حتی اگه اون پدر تو بستر بیماری بود و ناتوون!

سرشو آورد زیر گوشم و آروم گفت: تو چرا گریه نمی کنی؟!

رفت عقب و خیره نگاهم کرد و منتظر موند جوابشو بدم. وقتی دید ساکت‌م دوباره زیرگوشم زمزمه کرد: چون بابا رو مقصر اون اتفاقها می دونی برات مهم نیست که مرده؟!

خشم ته صداش تنمو لرزوند! دلیل گریه نکردنم این بود؟! داشت می گفت به تلافی گذشته راضی بودم به مرگ پدرم؟!

ازم فاصله گرفت و دوباره زل زد بهم. اگه ازم عصبانی بود دلیل این چسبیدن ها و تکیه کردن هاش چی بود پس؟! چون تنها بود، چون کبریا حال و روز خوبی نداشت به من تکیه کرده بود؟! از روی غریزه بهم پناه آورده بود؟! گیج بودم! میون کلی چرا و احساس و اتفاق گم بودم!

صدای بنیامین پیچید تو ماشین: چیزی می خوای کسرا؟!

صدای پربغض کسرا جوابشو داد: چرا کنعان گریه نمی کنه!

سر عمو بهروزی که حالا جای کهربا نشسته بود جلو چرخید به سمتمون. نگاهمو از جلو گرفتم که یه درصد هم چشم تو چشمش نشم!

کسرا ازم فاصله گرفت و چسبید به در و گفت: لابد خوشحالی که بابا این طوری شده! لابد الآن داری می گی آه تو بوده که به این روز انداختت!

۴۹۱

صدای اخطاری بنیامین بود که اسم کسرا رو پر تحکم برد برای اینکه ساکتش کنه! کسرا اما مصر بود حرف بزنه! منو محکوم کنه به سنگ دل بودن! به رذل بودن! گفت! بازم گفت! با تأکید و محکم منو متهم کرد به اینکه خوشحال و راضیم به رفتن پدر!

پس چرا گریه نمی کنی؟! هان؟! کبریا رو دیدی؟! کبریا هم نه! اون همه آدم آشنا و غریبه رو دیدی چه جوری گریه می کردن؟! حتی طنز که یکی دو بار بیشتر بابا رو ندیده بود های های گریه می کرد! تو اما همین جوری ساکت ایستادی کنار قبر! هر بار که سرمو بلند کردم دیدم حتی یه قطره اشک هم نریختی! خوشحالی دیگه! یا لااقل ناراحت نیستی! بی چاره بابا!

صدای پر تحکم و تقریباً با داد عمو ساکتش کرد: بسه کسرا!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم! هیچ کس بیشتر از من نمی تونست بفهمه توی وجودم، توی دلم چه خبره و هیچ انگیزه ای برای توضیح دادن اینکه تا چه حد داغونم نداشتم! حتی اگه اونی که داشت محکوم می کرد برادر کوچیکتر و بی پناهم بود که نیاز داشت به دلداری دادن و حرفهای دلگرم کننده شنیدن!

تا برسیم کسی چیزی نگفت. ماشین که ایستاد کسرا پیاده شد و در رو محکم کوبید. از صدای برخورد در به چارچوب پلکهام برای لحظه ای روی هم افتاد و وقتی بازشون کردم عمو بهروز رو خیره ی صورتم دیدم. خواستم پیاده شم، آروم زمزمه کرد: متأسفم کنعان!

مهم نبود! تأسفش رو نه می خواستم و نه برام اهمیت داشت! دستم نشست به دستگیره ی در، اون که کامل برگشته بود به سمت عقب گفت: کنعان رفیق چندین و چند ساله ام رفت ولی سه تا یادگاری گذاشته که مطمئن باش نمی ذارم از این به بعد آب تو دلشون تکون بخوره! عین بنیامین و بنفشه هواتونو دارم. هوای کسرا رو دارم که ... ساکت شد، نفهمیدم و ندیدم چرا چون خیره ی کف ماشین بودم. صدای باز و بسته شدن در نشون داد پیاده شده، منم پیاده شدم و پا که گذاشتم تو حیاط، عزیز با دستهایی از هم باز، با پاهایی برهنه، با لباسی سر تا پا مشکی اومد سمتم، محکم بغلم کرد و آروم گفت: فدای اون غم تو صورتت بشم مادر! فدای اون دل شکسته ات بشم مادر! نگاه پر اخم کسرای ایستاده کنارمون، پوزخندی که روی لبش بود، گرمایی که روی مغزمون می تابید، واقعیت خونه ای که دیگه پدر رو توش نداشت، همه و همه واسه از پا انداختن یه فیل بس بود! من که آدم بودم! ولی... عجیب بود اون همه استقامت! عجیب بود که هنوز رو پا بودم!

عزیز با ورود کبریا از بغلم اومد بیرون، اونو به آغوش کشید و صدای گریه اش دوباره بلند شد. راهافتادم سمت ساختمون و بی نگاه کردن به اتاق بابا که همچنان درش بسته بود، رفتم نشستم رو تختم. سرم داشت می ترکید و خوب بود اگه یکی در اتاق رو می زد و با یه لیوان آب و یه مشت قرص می نشست کنارم و وادارم می کرد بخورمشون!

سرم رفته بود عقب و چسبیده بود به دیوار و چشمام بسته بودم، کف دست راستم رو گذاشته بودم روی پیشونیم و با همه ی قدرت فشار می دادم وقتی در باز شد و کبریا گفت: کنعان؟!

دستمو برداشتم و چشم باز کردم و نگاهم نشست به صورتش. از زور گریه سرخ شده بود و پف کرده! نشست رو لبه ی تخت، دست افتاده و آویزون کنارم رو گرفت و گفت: یه چیزی بگو، دل من قرص شه کنعان! نگاهش می کردم! با اون چشمای خسته و قرمز، با اون ته ریش نشسته روی صورتش و اون دستی که سرد بود و لرزش داشت منو یاد کبریای روزای بیمارستانم می نداخت! کبریای روزهایی که با چنگ و دندون سعی می کرد من دور شده از نفس کشیدن و زندگی رو به دنیا برگردونه!

کبریای اون روزی که پنهون از بهروز، با کمک عزیز منو برده بود بیمارستان واسه معالجه ی دست شکسته ام! کبریایی که به آب و آتیش می زد یه کلمه حرف از دهنم بیرون بکشه! کبریایی که نفس بریده سعی می کرد منو از درد دور کنه و نفسمو بالا بیاره!

دستم و آرام عقب کشیدم، نگاهش از یه جایی توی چشمم اومد بیرون، سیب گلویش بالا و پایین شد و با یه صدا که می لرزید گفت: کسرا بود که فهمید بابا حالش خرابه. تا رسیدم بالای سرش فهمیدم حالش خیلی بده و با عمو بهروز رسوندیمش بیمارستان، دیر نبود اما به موقع هم نبود!

شاید اصلاً موقع رفتنش رسیده بود. به یه ساعت نکشید که رفت تو کما، تا همین دم صبح که دیگه رفت.

نگاه کبریا از زمین بلند شد و دوباره نشست تو چشمم. بغضش رو فرو داد و گفت: نباید بگم، بی رحمیه اگه بگم ولی راحت شد! باهاش حرف زدی آره؟

از کجا فهمیده بود؟! نه اون، نه کسرا! هیچ کدوم خونه نبودن! خود بابا و خودم تنها شاهدهای حرف زدیمون بودیم! زبونمو کشیدم رو لب خشکم، کبریا با دست اشکی رو که نشسته بود تو چشمش پاک کرد و گفت: آرام رفت کنعان! تو خواب! راحت شد! حالا تو یه چیزی بگو که منم خیالم یه خرده راحت شه! هان؟! یه چیزی که دلم یه خرده آرام بگیره که بدونم بین دو نفری که به عنوان خونواده ام برام مونده ان یکی شون اون بیرون کنارم نشسته و اون یکی اگه پیشم نیست لااقل حال و روزش خیلی هم بد نیست!

چشممو بستم! تحمل دیدن اشکی که از چشم کبریا راه گرفته بود و میون ته ریشش گم می شدرو نداشتم!

چشم بستم و کف دستم نشست رو صورتم و چشمای بسته امو پوشوند! این صحنه ها رو نمی خواستم به خاطرم بسپرم! به اندازه ی کافی کبریای امروز منو یاد گذشته می نداخت! به اندازه ی کافی گریه های امروزش سر اون خاک سرد منو یاد روزهای موندنمون تو خونه ی عزیز، روزهای رفتن مامان، روزهای پرت شدنم از پشت بوم و فاصله ی کمم با فلج شدن می نداخت! دستش این بار نشست رو بازوم و آرام گفت: پاشو یه آبی به صورتت بزن کنعان. صورتت گر گرفته.

آره گر گرفته بودم! خوابیده بودم، بیدار شده بودم و منو برده بودن سر یه قبر و می گفتن پدرتو خاک کن! گر گرفته بودم! خوابیده بودم، بیدار شده بودم، پدرمو خاک کرده بودیم و برگشته بودم تو همین اتاق و برادر بزرگم نشسته بود کنارم و اشک می ریخت!

پاهای جمع شده امو دراز کردم و سرمو دوباره تکیه دادم به دیوار. کبریا از جاش بلند شد و گفت:

می رم یه لیوان آب بیارم، قرصاتو بخور و بخواب.

خواب؟! دو ساعت خوابیده بودم، زندگیمون از این رو به اون رو شده بود! دو ساعت خوابیده بودم چه تو گذشته و چه امروز! فقط دو ساعت! لعنت به این خواب که هر بار جای آرامش تموم آرامشمو به باد داده بود!

صدای کبریا رو شنیدم که از کسی می خواست یه لیوان آب برام بیاره. دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش و به این فکر کردم که چرا می

گن نگین راحت شد! بی رحمیه! کجاش بی رحمی بود؟! یه عمر زجر کشید، یه عمر دید و دم نزد، یه عمر خواست و نتونست حرفی بزنه، حالا آروم گرفته بود! حالا دیگه از این زنجیر، از این اسارت راحت شده بود!

دست یکی نشست رو بازوم و ناخودآگاه تکونی خوردم! بنیامین آروم گفت: خواب بودی؟! منم نترس!

خواب نبودم اما کبریا و چهره ی بهم ریخته اش منو چنان برده بود به اون روزهای چهارده سالگی که ترس و وحشت سر رسیدن هر لحظه ی کوروش با قدرت به وجودم هجوم آورده بود!

نفسی پر صدا بیرون دادم و دوباره سرمو گذاشتم رو بالش. بنیامین لیوان آب رو گذاشت روی پاتختی، رو لبه ی تخت نشست و گفت: قرصاتو پیدا نکردم.

چشم باز کردم و خیره ی کشوی پاتختی شدم. قرصها اون تو بود و دلم قرص بود از بودنشون که هر لحظه می خواستم می تونستم دست دراز کنم و با خوردنشون یه خرده آروم بگیرم اما تو اون لحظه نمی خواستم! خوابو نمی خواستم! بیداری رو می خواستم که زمان بخرم! برای خودم و برایباور رفتن بابا زمان می خواستم! یه زمان تو بیداری بیداری! حالا چی می شه ها همیشه تو این موقعیت هاست که به ذهن آدم هجوم می یاره!

حالا بی بابا، بی بابایی که شاید بود و نبودش از نظر بقیه خیلی توفیر نداشت اما برای ما پایه و ستون این خانواده ی درهم شکسته بود قرار بود چی بشه؟! یه چیزی رو حالا مطمئن بودم!

نموندن تو این خونه رو از حالا به چشم می دیدم!

کنعان نمی خوام نگرونت کنم ولی کبریا رو امروز می خواستن بستری کنن، به زور و با داد و بیداد اجازه نداده! من می دونم توقع زیادیه که بخوایم تو این موقعیت به خاطر یکی دیگه خودتو جمع و جور کنی ولی اینو به تو می گم چون می دونم شما دو تا چه جوری عجیب و غریب پشت همین!

می گم که لااقل به بهونه ی حال و روز کبریا سعی کنی حال و روز خودت یک کم بهتر بشه!

حرفهای کسرا رو جدی نگیر کنعان. بنفشه بوده و دیده که نشستی و با بابات حرف زدی. دیده و شنیده که چیا گفتی و چه جوری دلشو آروم کردی. اصلا شاید همین حرفهای تو آرومش کرد که راحت رفت. باورت نمی شه. دم صبح گفتن به هوش اومده. کبریا رفت بالای سرش، از پشت شیشه می دیدیمش. چشماشو باز کرده بود. یه خرده کبریا رو نگاه کرد، چشماشو بست. خیال کردیم دوباره بی هوش شده ولی دکتره گفت خوابیده. نیم ساعت بعد هم تو خواب تموم کرد.

لعنت به این خواب!

دست بنیامین رفت سمت لیوان و گفت: بگو قرصات کجاست من
بیارمشون.

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و چشمامو بستم. یه خرده تنهایی
و یه خرده زمان منی رو که همیشه با همه ی فاجعه ها کنار اومده بودم
آروم می کرد. دستش با مکث نشست رو بازوم، چند تا ضربه ی آروم
بهش زد و تکون خوردن تخت و بسته شدن در بهم فهموند رفته بیرون.
چشم باز کردم و نگاهم نشست به ساعت. وقت داروهای بابا بود. سر
جام نشستم، دستی به کمرم که حس می کردم درد می کنه کشیدم و
یه خرده مالشش دادم و ایستادم.

نگاهی به لباسهای تنم انداختم. با همون لباسی که از کارخونه اومده
بودم دراز کشیده و خوابم برده بود! چروک شده بودن اساسی! بلند
شدم و از اتاق رفتم بیرون. همه جا ساکت بود. یعنی کبریا و کسرا از
سر کار برنگشته بودن؟!

رفتم سمت اتاق بابا. درش بسته بود. دستم نشست به دستگیره و
پایین دادمش و ویلچر و تخت رو خالی دیدم و یخ کردم! یکی از پشت
آروم صدام زد: کنعان؟!

نگاه بهت زده ام برگشت به عقب، کبریا رو پشت سرم دیدم و لباس
مشکی نشسته تو تنش رو هم همین طور و تازه یادم افتاد! تازه بیدار
شدم! تازه هوشیار شدم! رفتن بابا از یادم رفته بود!

چونه ام بود که می لرزید یا دلم نمی دونم! شاید هم پاهام! قدم آخر رو برداشتم و رفتم تو اتاق و در رو بستم و نشستم رو تخت! تخت بابا! دستگیره ی در پایین اومد اما در باز نشد. سرم نشست بین دستام، یه قطره اشک راه گرفت سمت پایین و خالی شدم! از این خالی بودن اتاق، این نبودن پدر همیشه خوابیده روی تخت! از این خالی بودن گرمای بودنش خالی شدم! خوشحال نبودم! از نبودن بابا خوشحال نبودم برعکس اون چیزی که کسرا گفته بود! خوشحال نبودم هر چند که ته دلم صادقانه که فکر می کردم، مطمئن بودم درست وقتی رفته که هنوز ازش دلخورم! دیروز عصر اگه نشستم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم که ازش دلخور نیستم، فقط و فقط به خاطر خودش بود! برای اینکه کمتر زجر بکشه! برای اینکه کمتر عذاب ببینه! نموند که لااقل دلم صاف شه و بعد بره! نموند که لااقل موقع حرف زدن دلم رضا بده سرمو بذارم رو پاهای بی جونش! نموند که لااقل از ته دل برسم به نقطه ای که باور کنم زجرهایی که کشیده برای اشتباهی که کرده تاوان سنگینی بوده!

در باز شد، یکی کنارم نشست و شونه هامو که می لرزید محکم به بغل گرفت. بازومو زیر پنجه هاش فشرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد:خوبه! خوبه که گریه می کنی کنعان!

کبریای همیشه حاضر، همیشه محکم، همیشه تکیه گاه بود! خوب بود که لااقل اون بود! از صبح تا حالا هزار بار به خوب بودن بودنش فکر کرده بودم! سرمو از کف دستهام جدا کردم و برگشتم سمتش. گریه نمی کرد، اشکی نمی ریخت، حتی یه لبخند هم رو لبش بود! مرد یعنی

این! یعنی گریه هاتو که کردی، اشکها تو که ریختی، بعدش بشی همون که بودی! همونی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! بشی اونی که تو دلت حتی اگه ویرونی ظاهرهت سر پا باشه! محکم باشی! تکیه گاه باشی! محکم تر به خودش فشردم و گفتم: داشتم دق می کردم که یه طوریت نشه!

-من یا تو؟!

لبخندش پهن تر شد از شنیدن صدام. سیب گلوش بالا و پایین شد و گفت: تو!

یه دستمال از تو پاکت روی پاتختی برداشت و گرفت سمتم و بی حرف زل زد به چشمای خیسم.

نگاهم سر خورد و نشست روی پیرهنش، اون جایی که زیرش یه قلب نامیزون می زد. شنیدم که آروم گفتم: طوریم نبود! دکتر و طناز و بقیه شلوغش کرده بودن!

من و کبریا اصلاً نیازی به حرف زدن نداشتیم! اونقدر بهم نزدیک بودیم که فکر و احساس همو می خوندم! نگاهش کردم، دستمال رو جلوم تکون داد و گفتم: بگیر اشکاتو پاک کن! گفتم گریه کردی خیالم راحت شد، نگفتم که با دیدنشون دلم پاره نمی شه!

دستمالو گرفتم، چشمها و صورتمو خشک کردم و کبریا گفتم: یه چیزی هم بخوری دیگه آروم آروم می شم!

-صدای داییه؟! -

آره! با عهد و عیال لشکرکشی کردن واسه عرض تسلیت! خاله و بچه هاش هم هستن. تو حیاط دارن کمک می کنن و همدردی البته منهای آزاده ای که احتمالاً اجازه ندادن بیادا!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم، ازم فاصله گرفت و همون جوری که دستگاه اکسیژن رو می فرستاد زیر تخت و باقی وسیله ها و تجهیزات بابا رو از روی پاتختی بر می داشت گفت: فقط دلم یه چیز می خواد! این چند روز بگذره و همه برن سر خونه و زندگیشون!

آره خب! اون همه ای که سیاهی لشکر بودن و زخم زبون و درد مضاعف، همون بهتر که نباشن و عذاب ندن!

زل زده بودم به دستگاه فشاری که تو دستهای کبریا مچاله می شد، سرشو بلند کرد و خیره ی اشک جمع شده توی چشمام شد و بعد یه مکث با صدای دورگه ای گفت: اینم می گذره! مثل همه ی این وقتیایی که تا حالا گذشته! مگه نه؟! -

از من تأیید می خواست! می گفتم آره خیالش راحت می شد؟! چه نیازی به حرف زدن بود وقتی دیده بود که تموم اون روزهای سخت اومده و گذشته؟! می اومد، می رفت اما تموم نمی شد!

با انگشت چشمامو محکم فشار دادم که اشکها برن، دستش نشست رو پام و آروم گفت: تو حواست به منه و قلب ناسورم، من حواسم به

تو و ذهن و روح داغونت، جفتمون باید حواسمون به کسرا باشه که از هر دوی ما داغون تره کنعان! تو شوکه! ترسیده! نگرانه! سردرگمه! عین این سه چهار ساعتی رو که خواب بودی، مثل مرغ سر کنده بالا و پایین شد. هی به یه بهونه ای اومد تو اتاق یه دیدی زد و رفت! به زبون نمی یاره ولی بیشتر از همه نگران تو! یه جمله از دهنش در رفت که فهمیدم به چی فکر می کنه! می دونم بگم ممکنه حالت از اینی که هست بدتر بشه اما می گم که بدونی چی تو سرشه! رو ایوون نشسته بود، رفتم کنارش، بعد کلی ساکت موندن پرسید: "چه جوری کنعان از این بالا افتاده پایین و زنده مونده؟!" از وقتی برگشتیم دو سه باری گفته: "نمی شه از این خونه بریم؟! کاش اصلاً قبول می کردین مراسم ها رو تو خونه ی عمو عابد بگیریم، بعدش هم دیگه بریم پیش عزیز!" به خیالشه که تو ممکنه بلایی سر خودت بیاری کنعان!

هه! برادری که میون دستهای خودمون بزرگ شده بود، حالا خودشو اونقدر قوی و منو اونقدر ضعیف می دونست که به خودش اجازه می داد نگران خودکشی من باشه!

از جام بلند شدم، کبریا هم سریع تکونی خورد و روبروم ایستاد، بازومو گرفت و گفت: نگفتم که بهم بریزی! گفتم که هواشو داشته باشی! که از نگرانی درش بیاری!

-فهمیدم!

:خوبه! یه چیز دیگه!

نگاهم نشست به چشماش! هنوز هم سرخ بود! هنوز هم خیس بود
انگارا! لبی گزید و با مکت گفت: هر چرتی که شنیدیم، هر کی هر لغزی
خوند و هر بی احترامی کرد، به حرمت عزای بابا ساکت می مونیم تا
بعد مراسم خب؟!!

-دایی چیزی گفته؟!!

:آره! وقتی اومد خیلی چیزا گفت که من جوابشو ندادم! تو هم اگه
شنیدی هیچی نگو تا این روزها بگذره باشه؟!!

-چرا پس اصلاً اومده؟!!

:اومده که حرف بزنه! زخم بزنه! هیچی که نگیم به هدفش نمی رسه!

-پس چرا بیرونش نکردی که اصلاً نباشه که بخواد حرف بزنه؟!!

:کنعان! ببین منو! روز تشییع جنازه ی بابامون روز دعوا کردن نیست!
منی که همیشه همه ی کارمو با داد و بیداد حل کردم دارم اینو می
گم! پس ببین چی دیدم که دارم می گم! خب؟!!

بی حوصله سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: می خوام برم
دوش بگیرم، بعدش می شینم با کسرا حرف می زنم، بعدش هم ...
-اولش یه چیزی بخور بعد این کارایی که گفتی رو بکن.

نگاهش کردم با مکت نگاهشو از چشمام گرفت و همون جوری که مشغول جمع کردن باقی وسیله ها بود گفت:همون برو یه دوش بگیر یه خرده این جوشت بخوابه!

دوش گرفتم و برگشتم تو اتاق. نشستم رو لبه ی تخت و با دست کمرمو که درد می کرد فشار دادم و به این فکر کردم که شفق کجاست؟! از صبح و توی بهشت زهرا به این ور اصلاً ندیده بودمش! صدای قرآن پیچیده بود تو خونه و باقی سر و صداها رو خاموش کرده بود. یادم افتاد نمازمو نخوندم. با حوله موهامو خشک می کردم که برم وضو بگیرم، در باز شد و بنیامین گفت:

کنعان یه چیزی می خوری بیارم؟ -نه

نمی شه که این جوری!

-الآن نمی خورم. می خوام نمازمو بخونم.

بعدش می یای بیرون پیش مهمونا؟ سراغتو می گیرن.

-مهمونا؟!!

آره دیگه؟! هر کی می یاد واسه تسلیت گفتن.

دایی و خاله و عمو و عمه منظورته؟!!

-نه اونا که از صبح اومدن! همسایه و دوست و آشنا!

نه دوستی داشتیم، نه همسایه ای، نه آشنایی!

در اتاق بسته شد و بنیامین کنارم نشست و گفت: حالت خوش نیست
هنوز نه؟! هفت پشت غریبه ای که صدای قرآنو شنیده و پارچه سیاه
ها رو دیده و اومده رو می گم!
-حوصله ندارم.

باشه! همینو بگو خب!

-شفق کجاست؟!

بنیامین جواب نداد! نگاهمو از کم‌دیواری روبرو گرفتم و نشوندم رو
صورتش. لبی تر کرد و گفت:
همین دور و بر است.

-همین دور و برا یعنی کجا؟

با کهربا رفتن تا خونه و برگردن.

-از صبح که نبود کجا بود؟!

حالش خیلی خوش نبود، بالا دراز کشیده بود.

-چشه؟!

عزادار بابا عبدالله اشه! کنعان اینم سواله می پرسه؟!

-چرا رفتن خونه و برگردن؟!

رفتن لباس عوض کنن، خرت و پرت بیارن! من چه می دونم!
مات نگاهش کردم! از همون بچگی هم همین قدر تابلو دروغ می گفت!
نگاهشو دزدید و گفت:

حالش خوش نبود با آقا ابراهیم رفتن تا درمونگاه و برگردن!

با هول پرسیدم: چش شده؟!!

دستش نشست رو پام و گفت: هیچی به خدا! فشارش پایین بود، رفتن
یه سرم وصل کنن و بیان!

خودش که نمی تونست به خودش سرم وصل کنه!

چشمامو بستم و پلکهامو محکم روی هم فشار دادم بلکه سرم از درد
نترکه! بنیامین از جاش بلند شد و گفت: پاشو بیا تو آشپزخونه یه
چیزی بخور کنعان.

-کدوم درمونگاه رفتن؟

:می خوای بری ملاقاتش؟!!

متلک می پروند! حقم بود البته! حق داشت یعنی! چه فرقی داشت
کدوم درمونگاه رفته باشن؟!!

برگشت کنارم نشست و گفت: الان بهش زنگ می زنم، خودت باهاش
صحبت کن، خیالت تخت بشه که حالش مطمئناً از این رنگ پریده و
دستهای لرزون تو از زور ضعف بهتره!

-نه نمی خواد. گفتی می یان دیگه.

:آره. یه ربع پیش کهربا می گفت تا نیم ساعت دیگه می یان.

سری به علامت باشه تکون دادم، از جاش بلند شد و قبل اینکه بره بیرون گفت:نگران نباش.

باشه؟!

دوباره سرم به علامت باشه تکون خورد و پرسیدم: کسرا کجاست؟

-تا همین الان پیش من بود، الان پیش شروین و مهیار و اون یکی فامیلتون اسمش چیه، پیش اونه.

:آریا؟!

-آره. نگران اونم نباش. حواسمون بهش هست.

:می دونم. مرسی!

لبخندی زد و در رو باز کرد و گفت: قابل نداره!

رفت، یه خرده نشستم و بعد به اجبار رفتم بیرون و پا گذاشتم تو پذیرایی. آدمهایی که تو اون اتاق نشسته بودن به احترام من و خانواده ام اومده بودن. من و خانواده ی سه نفرم!

دایی نشسته بود صدر مجلس! عمو حمید کنارش! عمو بهروز یه سمت دیگه! عمو علی هم کنار خانومش و یه گوشه ی دیگه! خاله و آزاده کنار هم! زن دایی دور از خاله و کنار عزیز! کبریا یه گوشه ی سالن کنار برادر خانومش! طنز کنار مادرش و یه سمت دیگه ی عزیز! چند تا همسایه و آشنای دور، یه پارچه مشکی، یه عکس بابا با نوار مشکی روی میز، یه چند تا قرآن باریک، گلاب و حلوا و ...!

سلام کردم، سرهاشون برگشت سمتم و از جاهاشون بلند شدن. با آقایون دست دادم و دستم با اکراه به سمت دایی دراز شد. دستی سرسری بهم داد و بی حرف دوباره سر جاش نشست. کبریا با سر اشاره کرد برم کنارش، نشستم و رضایت رو توی صورتش دیدم.

دو به دو حرف می زدن و پیچ پیچ می کردن. عزیز قرآن می خوند و هر از گاهی سرشو می آورد بالا و نگاهی به من می نداخت، کبریا عصبی پاشو تکون می داد و به حرفهای طوفان گوش می کرد و من تو فکر بودم که چقدر معذبم از حضور تو اون موقعیت و اون محیط!

صدای سلام شفق سرمو به سمت ورودی پذیرایی چرخوند! با یه رنگ و روی زرد و نزار، با چشمایی پف کرده از زور گریه همراه کهربا و ابراهیم اومدن تو. از جام بلند شدم، دست ابراهیم نشست تو دستم و بغلم کرد و زیرگوشم پیچ پیچ وار گفت:خوبه از اون اتاق اومدی بیرون! نگرانت بودیم بچه!

شرمنده بودم از ابراز ناراحتی و نگرونی ای که می کرد و من چشمم به شفق بود! از این نگرونی برای شفق که خودم می دونستم رنگ خاصی داره شرمنده تر بودم اما! از پدر شفق به خاطر این احساسی که نباید بود و بود شرمنده بودم!

نشستم سر جام، شفق بی اهمیت به نگاه های بقیه کنارم نشست و پرسید: بهتری؟ - تو زیر سرم بودی!

۵۱۱

:چیزی نبود!

رنگ پریده اش چیزی نبود رو نقض می کرد! نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به کهربایی که با دستمال اشکهاشو پاک می کرد. چند تا از مهمونها که از جاشون بلند شدن به قصد رفتن منم بلند شدم برای اینکه برم واسه خوندن نماز. صدای دایی آروم اما زهردار پیچید تو گوشم: ما آدم نیستیم که فقط واسه هفت پشت غریبه خودتو نشون دادی و اومدی برای عرض ادب؟!!

نگاهم به آنی نشست رو صورتش، کبریا دستی به پشتم کشید و گفت: برو یه چیزی بخور، بعدش هم بشین با کسرا حرف بزن!

بدون جواب دادن به دایی که حالا عمو حمید داشت سعی می کرد مانع از بیشتر حرف زدنش بشه رفتم تو دستشویی، وضو گرفتم و برگشتم

تو اتاقم و خواستم سجاده امو از توی کشو بردارم، دیدم شفق دراز کشیده روی تختم.

به پهلو تو خودش مچاله شده بود، صورتش توی بالش بود و فینش فینش نشون می داد مشغول گریه است. پایین تخت نشستم و سعی کردم شالش رو از روی صورتش بردارم. مقاومت کرد و مانع شد. دستی به صورتم کشیدم و موندم که اصلاً چی بگم وقتی خودم تو اون لحظه پر درد بودم!

لبی گزیدم و تو سکوت به صدای گریه اش گوش دادم، خودش بود که پربغض گفت: منو به عنوان نوه اش قبول نداشتی! یادته؟! گفتی اون پدربزرگم نیست! اما من روزهایی رو که منو می نشوند رو پاش و برام حافظ و سعدی و شاهنامه می خوند یادم نمی ره! از نظر تو شاید اون پدربزرگم نبود اما برای من بابا عبدالله خیلی عزیز بود! خیلی!

-می دونم!

می دونستی و می خواستی دیگه نیام؟!!

-ببخشید.

عذرخواهیتو نمی خوام! باباعبدالله رو می خوام که بشینه رو ویلچرش منم براش حافظ بخونم!

لبم محکم تر گزیده شد! از زیر شالش اومد بیرون و زل زد به صورتم، دست دراز کرد و اشک چکیده روی صورتمو پاک کرد و گفت: گریه نکن!

برعکس همه ی اون آدمهای بیرون که هی از صبح گفتن یه کاری کنین
کنعان گریه کنه، من دوست ندارم گریه کنی!

-چرا؟! دوست داری دق کنم سر به تنم نباشه؟!

:دوست ندارم گریه کنی چون دلم نمی خواد این جور بیینمت!

-پدرم مرده!

:می دونم!

نفس عمیقی کشیدم، تکونی خوردم و سجاده رو پهن کردم، از جام
بلند شدم و گفتم: باشه! گریه نمی کنم!

دستم که بلند شد برای قامت بستن، میون راه گرفتش و گفت: کنعان؟!

برگشتم سمتش، دستمو ول کرد، سر جاش نشست و پرسید: خوبی؟!

نه! خوب نبودم! اما داشتم تمرین می کردم که عین همه ی بارهای
قبل، خوب بشم! خوب به نظر بیام و محکم باشم!

با فاصله ازش نشستم رو لبه ی تخت، سری به علامت مثبت تکون
دادم و گفتم: خوب می شم!

-از دیشب کلی به موبایلت زنگ زدیم ولی جواب ندادی!

:تا صبح تو خط بودم. موبایلم تو اتاق بود.

-می خواستیم بیای که قبل رفتنش لااقل ببینیش!

دلم می خواست دستهاشو یه بار دیگه بگیرم که نشد! انگار قسمت نبود!

-شاید خودش راضی نبود موقع رفتنش اونجا باشی و عذاب بکشی و ناراحت بشی!

وقتی می رفت من هنوز ازش دلخور بودم! هر چند که خودش خبر نداشت! اما الآن ...

-الآن چی؟ هنوزم دلخوری؟!

می دونی یه وقتیایی شده تو تکلیفت با خودت و احساست مشخص نیست! گمی تو خودت! نمی دونی چه احساسی داری! الآن اون جوریم! از یه طرف ناراحتم از اینکه مسئله ای به وجود اومد که ازش دلخور شدم! از یه طرف راضیم از اینکه وقتی باهاش حرف می زدم از ته دلم خبر نداشت و به خیالش از سهل انگاریش گذشته بودم! از یه طرف هنوز ته وجودم تردید دارم نسبت به اینکه از اذیت های کوروش بی خبر بوده باشه! از طرف دیگه عذاب وجدان دارم به خاطر این تردید! از یه طرف دیگه می دونم که دلم براش تنگ می شه! مثل یه پدر که از دست بچه اش دلخوره!

دلخوره اما دوستش هم داره! این همه سال، تر و خشکش کردم با عشق! با احترام! بیشترین حسم الآن حسرته! حسرت اینکه کاش وقتی داشت می رفت این احساسات تلخ میونمون نبود! -آروم شد که

رفت. باهاش که حرف زدی، نمی دونم چی گفتی اما هر چی که بود، انگار خیالشو راحت کرد که چشماشو بست!

:دیگه زجر نمی کشه. خوبه نه؟!

صدای گریه ی بلند شفق پیچید تو اتاق! دستم رفت سمتش برای دلداری دادن، پشیمون شدم! پا پس کشیدم! دست پس کشیدم و ایستادم به نماز! اونم چه نمازی! یه نماز با شونه های لرزون! با اشکهایی که می چکید و دستهایی که مشت بود!

نمازم که تموم شد شفق از اتاق بیرون رفته بود. سرم روی سجاده بود، ذهنم پیش بابا! می خواستم تو وقت سلامتیش به خاطرم بیارمش! می خواستم اون موقعی رو یادم بیاد که شفق ازش حرف زده بود. می خواستم اون روزایی رو که می نشوندمون رو پاهاش و شاهنامه رو با هیجان برامون می خوند به خاطر بیارم! می خواستم حماسی بودن لحنشو بشنوم! می خواستم یادم بیاد وقتی عین ماها بچه می شد، باهامون قایم موشک بازی می کرد و کل این خونه رو دنبالمون می دوید و مثلاً بهمون نمی رسید به یاد بیارم! می خواستم اون پدری رو که ستون این خانواده بود به خاطر بیارم!

در باز شد و یکی اومد تو و در رو بست. دلم نمی خواست سرمو از روی مهر بردارم و به دنیای اطرافم برگردم اما چاره ای نبود. بلند شدم و وقتی برگشتم از دیدن طنز توی اتاق جا خوردم.

لبخند همیشگی‌اش کنج لبش بود اما این بار انگار حس همدردی هم تو چهره اش دیده می شد. از جام بلند شدم، با دست به سجاده اشاره کرد و گفت: راحت باش. اگه تموم نشده می رم بیرون، وقتی نمازت تموم شد می یام.

یه نه ی آروم گفتم و زانو زدم سجاده رو جمع کردم. آروم پرسید: می تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟ سرم برگشت به سمتش. زن برادرم بود! زن کبریا! اما چقدر برام غریبه بود! چقدر در مقابلش معذب بودم! چقدر ازم دور بود! با دست اشاره ای به مبل کردم، یه خواهش می کنم گفتم و سجاده رو گذاشتم روی پاتختی.

نشست و منتظر موند من هم رو لبه ی تخت بشینم. لبی تر کرد و گفت: به خاطر اتفاقی که افتاده متأسفم.
-ممنون.

من تا حالا داغ سنگینی ندیدم، تجربه ای این چنینی نداشتم، با پدر شما هم قرابت خاصی نداشتم اما امروز کبریا رو که اون جوری دیدم واقعاً منقلب شدم. تو بیمارستان وقتی خبر بهش رسید، وقتی از هوش رفت واقعاً ترسیدم! حس کردم پدرتون که رفتن، کبریا هم قراره بره!
-بی هوش؟!!

آره! دکتر می گفت شوک عصبیه، اما با توجه به سابقه ای که داشته و با توجه به وضعیت قلبش من واقعاً ترسیدم! حس کردم دارم از

دستش می دم و با همه ی وجود درک کردم که شماها چی می کشیدین
تو این سالها!

آره! سخت بود! سخت بود با هر بار بد شدن حال بابا خودتو آماده کنی
و بگی این دیگه آخرین باره! دیگه سالم بر نمی گرده! دیگه زنده بر نمی
گرده!

طناز دستی به شالش کشید و گفت: من با خانواده ی شما تو شرایط
بدی آشنا شدم و انگار خیلی بدموقع وارد زندگی کبریا شدم اما الان
اینجام که بدونی می تونی رو من به عنوان خواهرت حساب کنی! هم
تو و هم کسرا! پدر و مادر من، اونقدری کبریا رو دوست دارن که دو تا
برادرش رو هم عین خودش دوست داشته باشن و هر کمکی از
دستشون بر می یاد انجام بدن. مسئله ی مالی رو نمی گم که خوب
می دونم شما دو تا برادر چقدر خودساخته این! منظورم مسئله ی
عاطفیه! دلم می خواد حالا که به قول کبریا تنها شدین، این فکرو
نکنین که کبریا هم نیست و سرگرم زندگی و زنشه و شما دو تا تنهایی!
متوجهی منظورم چیه؟! پامو که گذاشتم توی خانواده اتون، به کبریا
که بله گفتم معنیش دزدیدنش نیست، معنیش کم شدن عاطفه و
محبتش نیست. حالا دیگه علاوه بر کبریا یه خواهر هم دارین که قد
برادر خودش دوستتون داره، یه پدر و مادر هم دارین که قد بچه
هاشون دوستتون دارن. دلم می خواد روی این دوست داشتنه حساب
وا کنین، هم تو و هم کسرا!

باشه؟!

چی باید می گفتم؟! باشه؟! باید سری به علامت مثبت تکون می دادم، لبخندی می زدم و خوشحال می شدم؟! منی که یه عمر از فامیل و دوست کشیده بودم حالا باید باور می کردم که یه غریبه، به صرف شناخت برادرم اومده و ابراز محبت می کنه؟! یه خانواده به صرف فامیل شدن با برادرم ما رو هم جزئی از خانواده اشون می دونن؟! تو اون لحظه اون حرفها از نظرم فقط تعارف بود هر چند که قصد و نیت طنز جز خیر چیز دیگه ای نبود. پس به زور سری تکون دادم، پلکی روی هم گذاشتم و باشه ای لب زدم.

از جاش بلند شد و گفت: ببخش اگه وقتتو گرفتم.

ایستادم، یه دستم نشست تو جیب شلوارم و نگاهم خیره ی یه جایی میون دیوار روبروم شد و گفتم: ممنون به خاطر همدردیتون!
صدای گرمش رو شنیدم که گفت: با من راحت باش. دوست ندارم اینقدر رسمی حرف بزنی.

سخت بود! این یهویی اومدنش و یهویی به قول کسرا زن داداش شدنش یه خرده زمان می خواست تا هضم شه! برای من هنوز دختر رئیس شرکتی بود که من توش به صورت پاره وقت کار می کردم!
طنز که رفت، دراز کشیدم و زل زدم به سقف. خدا خدا می کردم کمری که از سر خاک بابا ساز ناسازگاری کوک کرده بود این چند روز خیلی

درگیرم نکنه و از پا نندازتم! یه ساعتی بی هدف به گذشته ها فکر کردم و سر جام غلت زدم، در باز شد و کبریا آروم پرسید: بیداری کنعان؟ ساعدمو از روی چشمم برداشتم و سرمو بلند کردم. وقتی دید بیدارم گفت: پاشو بیا یه چیزی بخور.

سر جام نشستم و پرسیدم: صبح تو بیمارستان بی هوش شده بودی؟
-نع!

چنان نه رو با تأکید و قاطع می گفت که آدم خیال می کرد صد در صد داره راست می گه! زل زدم بهش، اومد تو و در رو بست و گفت: خوبم کنعان!

بوی سیگارش زد تو دماغم و به این فکر کردم که اون بیرون هیچکی نیست ببینه این داره چه بلایی سر خودش می یاره؟!

از جام بلند شدم و گفتم: خوب بودن که نیستی! اما خوب بلدی ادای آدم های خوبو در بیاری! طنز با سیگار کشیدنت مشکلی نداره؟ مخصوصاً با این وضع جسمیت؟!

دستی بین موهاش کشید و کلافه گفت: وضع جسمی من از حال روز تو که باز روزه گرفتی و لب به هیچی نمی زنی بهتره! بیا عزیز خیلی نگرונته دلم نمی خواد پیرزن فشارش از غصه ی ماها بره بالا!

-دایی اینا هنوز هستن؟

نگاهی بهم انداخت که معنیش فقط یه جمله بود! چرا خیال می کنی
به این زودی ها می رن؟!!

همراهش راه افتادم، مستقیم رفت دم در آشپزخونه و منتظر موند برم
تو، سر عزیز که پشت میز نشسته بود برگشت سمتم و با روی گشاده
ای گفت: الهی قربونت برم. بیا مادر. بیا ضعف می کنی از زور گرسنگی!
بنیامین بود که از پشت سرم گفت: چه عجب!

سرم برگشت سمتش، کسرا رو با یه قیافه ی دمق ایستاده کنارش
دیدم. نشستم پشت میز و به این فکر کردم که باید باهاش حرف بزنم.
باید براش روشن کنم وقتی بابا می رفته از من دلخور نبوده یا من ازش
دلخور نبودم. سخت بود حرف زدن با پسر جوون و کم سن و سالی که
هم داغ دار بود، هم ترسیده و هم بی پناه و عصبی.

دست کبریا نشست روی ساعدم و گفت: کهربا با تو! کنعان!

نگاهمو از جای خالی کسرا که چند لحظه ی پیش آشپزخونه رو ترک
کرده بود، گرفتم و گیج خیره ی کبریا شدم. نشست پشت میز و
گفت:می گه غذا رو بریزه برات؟

سیر بودم اما قرار بود سعی کنیم پشت هم باشیم و غم ها و غصه
های همو کم کنیم! پس باید یه چیزی می خوردم که دلنگرونی کبریا
و عزیز کم شه. بنیامین هم کنارمون نشست و گفت: منم باهات می
خورم که تنها نباشی! مدیونین اگه فکر کنین شکموام یا گرسنه امه!

کهربا یه دیس زرشک پلو با مرغ گذاشت روی میز، دو تا بشقاب و بقیه
محتویات رو هم گذاشت و گفت: من می رم تو حیاط کمک بقیه. کاری
داشتین خبرم کنین.

کهربا رفت، کبریا هم بلند شد و گفت: می رم ببینم کسرا کجا رفت.

دست عزیز نشست رو دستم و آروم گفت: بخور دیگه مادر.

نیم نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم: به دل شما و کبریاست که
نشستم اینجا والا الان سیرم.

عزیز جوابمو داد: چیزی نخوردی که مادر از دیشب تا حالا! بخور که
سریا باشی واسه این چند روز و مراسم بابات با سربلندی و آبروداری
پیش بره.

اگه پسرش می داشت، ممکن بود یه همچین اتفاقی بیافته! برای خودم
غذا کشیدم، زرشک هایی رو که اومده بودن تو بشقابم سوا کردم و
ریختم یه گوشه، یه قاشق گذاشتم تو دهنم. بنیامین زل زد بهم و با
چشمهای گرد شده گفت: زرشکم دوست نداری؟!

شفق بود که جای من جواب داد: بیشتر چیزایی که برنجو رنگی کنه
دوست نداره! مثل کشمش، لوبیا سبز، نخود!

سرم چرخید به سمتش و ته دلم احساس آرامش کردم از اینکه دیگه
چشماش بارونی نبود!

نشست رو صندلی کنار عزیز و زل زد بهم.

بنیامین بود که معترض گفت: این جوری که شما دو تا زل زدین به این بدبخت، لقمه از گلویش پایین نمی ره که! پاشو شفق! پاشو واسه خودت هم یه بشقاب و قاشق بیار! خودت هم هیچی نخوردی!

نگاهمو دوختم بهش. لبی تر کرد و خیره ی رومیزی شد و گفت: من سیرم.

قاشق و چنگال بی اراده از دستم جدا شد و نشست تو بشقاب، مات صورتش موندم و گفتم:

نخوری منم نمی خورم!

نگاهم کرد و پر اخم گفت: خب من الان سیرم!

یه پر دستمال از تو جعبه کشیدم بیرون و گفتم: منم میل ندارم، به خاطر کبریا و عزیزه که دارم به زور می خورم!

بنیامین بود که گفت: تو هم به خاطر کنعان به زور بخور!

تیز نگاهش کردم، خونسرد رو به شفق توضیح داد: وقتی می گه اگه غذا نخوری اون هم نمی خوره یعنی دنبال بهونه است! پس لطف کن حالا که با سلام و صلوات نشسته پشت میز بهونه دستش نده!

شفق مکثی کرد، از جاش بلند شد و یه بشقاب برداشت و از عزیز پرسید: شما هم می خورین؟ عزیز یه نه فدات شمی گفت و با کمک میز از جاش بلند شد، یه خدایا شکرت هم زمزمه کرد و رو به من پرسید: مادر می رم تو اتاقت یه خرده استراحت کنم. ایرادی که نداره؟

از جام بلند شدم، بغلش کردم، پیشونیشو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:
جای شما رو سر منه عزیز!

خوبه که اینجایی!

دستی به پشتم کشید، بوسه ای به تخت سینه ام زد و گفت: فدای
تو و اون دو تا برادر مظلومت بشم که همین جوری دارین از این روزگار
می کشین! هی روزگار! هی!

عزیز رفت، نشستم سر جام و بنیامین برای عوض کردن جو گفت: کاش
منم یه عزیز داشتم!

حسودیم می شه این جوری می بینمتون!

آره! بودن عزیز خیلی خوب بود! اینکه کنارمون بود خیلی عالی بود!
نگاهم خیره ی شفق شد.

قاشقی غذا به دهنش گذاشت و با سر اشاره کرد که بخورم! به خاطر
من داشت می خورد!

سر و صداها بیرون نشون می داد دارن سفره می ندازن واسه شام.
تو تاریکی اتاق روی تختم دراز کشیده بودم. درد کمرم بدتر شده بود
اما با مسکن هایی که خرده بودم می تونستم تحمل کنم. چشمام مات
سیاهی و تاریکی اتاق بود که در باز شد و شفق با زمزمه کرد: نمی یای

شام؟ یه نه ی آروم گفتم، به تخت نزدیک شد و پرسید: خوبی؟ -کمرم درد می کنه.

مسکن خوردی؟

-آره.

می خوای بگم مامان کیسه ی آب گرم برات آماده کنه؟

-نه. چیز مهمی نیست.

از اعصابته.

-کسرا کجاست؟

کبریا رفته دنبالش.

صدای داد و بیدادشو دم غروب می شنیدم که حسابی گرد و خاک به پا و کلی بار دایی کرده بود! از جام بلند نشده و دخالتی نکرده بودم چون یه جورایی حرفهای دل منو زده بود وقتی می گفت اصلاً برای چی اومدین؟! اومدین که تیکه بیرونین و اذیت کنین؟! اومدین مراسم عزاداری بابای منو بهم بزنین؟! شماها هم فامیلین؟! به تو هم می گن دایی؟! به تو هم می گن برادر مادر؟! شماها که چشم دیدن بابای منو نداشتین، الان واسه چی اینجاییین؟!

اینا رو به اضافه ی کلی جمله ی دیگه با داد و هوار به زبون آورده بود، بی اهمیت به تلاش های کبریا و عمو بهروز و یکی دو نفر دیگه که

سعی می کردن ساکتش کنن، حرفهاشو زده بود و وادارشون کرده بود
که برن!

به زور از جام بلند شدم و پرسیدم: کجان؟! مگه کسرا کجا رفته؟!

-رو پشت بومه مثل اینکه!

انگار بهم جریان برق وصل کردن! ستون فقراتم چنان تیری کشید که
آخی از دهنم در رفت! شفق نگرون برق رو روشن کرد و پرسید: چی
شد؟!

بی اهمیت به درد از جام بلند شدم و پرسیدم: رو پشت بوم چی کار
می کنه؟!

-نمی دونم! کبریا رفته دنبالش که بیان پایین واسه شام.

پیرهنمو از روی دسته ی مبل برداشتم و تنم کردم، دکمه ها رو یه در
میون بستم و راه افتادم سمت در اتاق. شفق تو آخرین لحظه دستمو
گرفت و نگرون پرسید: چی شده کنعان؟!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی. بی اهمیت به نگاه های
متعجب باقی آدم های نشسته دور سفره ی پهن شده، هالو طی کردم
و رفتم تو ایوون و پله ها رو تقریباً دویدم بالا. اونقدر که وقتی رسیدم
رو پشت بوم نفس نفس می زدم. سر کبریا برگشت به سمت خر پشته
و متعجب پرسید: کنعان تویی؟!

نشسته بودن رو زمین و تکیه داده بودن به مخزن کولر آبی! کنار هم،
زانوها به بغل و احتمالاً گرم حرف زدن! قلبم اونقدر تند می کوبید که
حس می کردم هر آن از تپش می ایسته! آب دهنمو به زور فرو دادم
و رو به کسرا پرسیدم: این بالا اومدی واسه چی؟!

بی اهمیت به لحن عصبیم، روشو ازم گرفت و مات روبروش شد! دو
قدم برداشتم و بهشون نزدیک شدم و با صدای بلندتری پرسیدم: می
گم واسه چی اومدی این بالا؟!

کبریا از جاش بلند شد، دست گذاشت روی شونه ام و آروم گفت: چیزی
نیست کنعان!

توپیدم: چیزی نیست؟!

-هیش! یواش تر! آره چیزی نیست! همه جا شلوغ بود و پر آدم، اومد
این بالا که یه خرده آروم بگیره!

:این بالا؟! درست باید می اومدی همین بالا که آروم بگیری؟!

من مخاطبم کسرا بود، کبریا مخاطبش من! فشاری به کتفم آورد برای
اینکه از کسرا دورم کنه و در عین حال با صدای آروم و کنترل شده ای
گفت: کنعان! ببین منو! اون چیزی که تو ذهنه تو! تو ذهن کسرا نبوده!
نگاه عصبیم نشست تو چشمای کبریا! پلکم می پرید و یه رگ از توی
کمرم به سمت پاهام می کشید! دست کبریا چفت بازوم شد و گفت:
داشتیم با هم حرف می زدیم، به کسرا گفتم که قراره

یه چیزایی رو براش توضیح بدی. اون الان نمی خواد شام بخوره، تو هم اگه سیری، بشین حرفاتو بهش بگو!

کبریا راه افتاد سمت پله ها، قبل رفتن تو خرپشته برگشت سمت منی که به رفتنش نگاه می کردم و گفتم: حرف می زنین نه دعوا! با تو هم هستم کسرا! صداتون بیاد پایین، بازم بخواد یه بی آبرویی دیگه بشه، این جوری آروم نمی مونم! می شناسینم که؟!

جوابی ندادیم، نه من، نه کسرا! یه خرده نگاهمون کرد و رفت.

مستأصل و معذب از بودنم توی اون محیط، برگشتم سمت کسرای که نگاهم می کرد. تا نگاهمو دید سرش رو چرخوند و خیره ی روبروش شد. با تعلل رفتم و روبروش نشستم و تکیه امو دادم به دیوار کوتاهی که یه روزی از روی لبه اش پریده بودم پایین. لبی تر کردم و بعد یه سکوت طولانی شروع کردم به حرف زدن.

: روزی که ایستادم رو تیغه ی باریک این پشت بوم و چشمامو بستم و پریدم، فقط چشمامو به روی این ارتفاع نبسته بودم! چشمامو به روی سه تا چیز بسته بودم که نبینمشون و راحت تر کار خودمو یه سره کنم! تو، کبریا، بابا! شماها تنها چیزایی بودین که اون موقع داشتم و خب در مقابل فشارهایی که از همه طرف روم بود انگیزه ی خیلی قوی

و محکمی نبودین برای خواستن این زندگی! پریدم چون تموم خاطرات
بچگیم یه مشت کابوس بود! پریدم چون تو نوجوونیم روحم مرده بود!
پریدم چون مامان روی شونه هام مرده بود! پریدم چون همون آدمی
که امروز از این خونه بیرونش کردی، بهم انگ ناموسی زده بود! پریدم
چون بابام دیگه اون پدری که می شد بهش تکیه کرد نبود! ... اون
روزها برام مهم نبود بعد من چی می شه!... برام مهم نبود شماها چی
می شین!... مهم بود اما حس نابود کردن خودم و خلاص شدن از اون
همه عذابی که می کشیدم قوی تر بود! می خواستم از دردهام فرار
کنم! هر سمتی می رفتم هیچ راه فراری نبود، تنها جایی رو که پیدا
کردم این گوشه از پشت بوم و مرگم بود! ... امروز تو ماشین بهم گفتی
چون بابا رو مقصر اتفاقی که برام افتاد می دونم خوشحالم از
مردنش!... گفتی گریه نمی کنم چون به خیالم آه من به این روز
انداختنش!گفتی اشک نریختی چون ناراحت نیستی از رفتنش!
...ناراحت بودن واسه منی که همه ی عمرم تو غم گذشته، تو ساکت
موندن و تماشا کردن و دم نزدن گذشته تعریف متفاوتی داره! عزاداری
کردن من رنگ و شکلش با عزاداری اون آدمهایی که سر خاک اشکشونو
دیدن و با من مقایسه اشون کردی فرق داره! ... اشک نریختم، گریه
نکردم، خاک اون قبرو رو سرم نریختم چون خیلی وقته به اشتباه یاد
گرفتم دردهام فقط مال خودمه و قرار نیست کسی

توشون شریک شه! می گم به اشتباه که تو بدونی نباید این جوری باشی! می گم اشتباه که تو بدونی چقدر واسه خودمم سخته اما دست خودم نیست! اگه گریه نکردم مال این نبود که ته دلم قند می سابیدن از رفتن بابا! ... یه وقتی تو زندگیت حس می کنی اونقدر ناراحتی که گریه هم جواب نمی ده! بابایی که تو الان سیاهشو پوشیدی، توی ذهنت فقط یه تصویر داره! یه پیرمرد مریض افتاده روی تخت! ساکت و صامت و بی حرف! پدری که من امروز از دست دادم واسه من سه تا تصویر داره!...یه پدر مهربون و با حوصله که تو بچگیم دست گرمش می نشست رو سرم، بهم محبت می کرد، منو می برد بازار و برام خرید می کرد، برام قصه می خوند، شعر می خوند، باهام درس کار می کرد، وقتی خسته از سر کار بر می گشت بازم با حوصله باهام بازی می کرد، بهم کولی می داد، باهام حرف می زد، قلقلکم می داد و صدای خنده امو بلند می کرد! مریض که می شدم، دکتر که می رفتیم برام یه چیزی می خرید که ترس آمپول یادم بره، خوشحال باشم و داروهامو بی غر و نق بخورم! ... یه پدر ساکت و مریض که تموم نگاهش پر رنج بود، پر غصه از اینکه هست و پناه بچه هاش نیست! از اینکه هست و سربار بچه هاشه! یه پدر که وقتی می بردمش حموم، وقتی جمع و جورش می کردم، غمو خیلی راحت تو چشماش می خوندم و خودم بیشتر از اون زجر می کشیدم! یه پدر که تو نبود تو و کبریا شده بود گوش و دردای منو می شنید!

یه پدر که هر چند حرف نمی زد اما همون قدر که می شد باهاش درد دل کنم سبکم می کرد و نمی داشت زیر اون همه فشار خرد بشم! و پدر سوم اون پدریه که به خیال تو به خاطر یه اشتباهش راضی به مرگش بودم! به نظر تو اون همه خوبی نمی تونست اونقدری قوی باشه که اون اشتباهو کمرنگ کنه؟! ... دیروز عصر، بعد کلی فکر کردن دیدم دلم نمی یاد تو عذاب بمونه! دیدم دلم نمی یاد خیال کنه اونو مقصر اتفاقی افتاده توی زندگیم می دونم و نشستم براش گفتم که تو اتفاق افتاده فقط و فقط کوروش مقصره نه اون! دلگیر بودم ازش اما نشستم روبروش و بهش گفتم که دلگیر نیستم تا دلش آروم بگیره! مقصر می دونستمش اما نشستم روبروش و بهش گفتم که دیگه با دیدن من اشک نشینه تو چشماش! اونوقت تو بهم می گی راضی به مرگ این پدر بودم؟! که خوشحالم از اینکه مرده؟! از مردن پدری که راضی به دیدن اشکهاش نبودم خوشحالم؟! اونم منی که حتی نمی تونم دشمن خودمو و قاتل روحمو بالای دار ببینم؟! اونم منی که به خاطر طاقت دیدن جنازه ی یه آدم زنده رو نداشتن از انتقام گذشته ام و دارم این جوری زجر می کشم؟! ... منم مثل کبریا، سخته اما ته دلم اعتراف می کنم که خوشحالم از اینکه دیگه زجر نمی کشه، دیگه تحقیر نمی شه از این همه محتاج بودن ولی ... ته همون دلم، حس خودخواهی ذاتیم می گه کاش بود حتی اگه اونقدر مریض و رنجور بود!

نگاهم از صورت کسرای که از اوایل لب و او کردنم نگاهم می کرد گرفتم و خیره ی زمین شدم. با پشت دست اشکهایی رو که روی صورتم راه گرفته بود پاک کردم و نفس بریده، با چونه ای که از خیلی قبلتر شروع کرده بود به لرزیدن گفتم: می بینی؟! واسه من از هر کس دیگه ای سخت تره!

اونقدر سخت که ناخودآگاه به ساکت بودن پناه ببرم و بذارم زمان باور رفتن بابا رو بهم بقبولونه!

دست کسرا نشست رو شونه ام. کی از جاش بلند شده و اومده بود کنارم؟! سرشو کشیدم به سینه ام و بعد یه سکوت طولانی پربغض گفتم: اون روزها، اون موقع هایی که تو ذهنم طناب دار خودمو مجسم می کردم، اون موقعی که اومدم این بالا ایستادم و با چشمای بسته پریدم! خیلی چیزایی که الان دارم نداشتم! نه شغلی که روی پولش برای ساختن این زندگی حساب کنم! نه امیدی به زندگی و نه انگیزه ای! همه این نبودن ها رو اضافه کن به کلی درد که می خواستم یه جوری ازشون فرار کنم! اما الان جریان فرق می کنه! الان تو رو دارم و می دونم که دارم! کبریا رو دارم، شفق، کهربا، عزیز! حتی بنیامین و بنفشه!... الان دنبال راهی نیستم برای اینکه از دردام فرار کنم! الان فهمیدم که اگه از دردها فرار کنی می شن رنج و تا آخر دنیا آزارت می دن! الان فهمیدم وقتی دردها بشن رنج تا ابد تو ناخودآگاهت می مونن و عذابت می دن! واسه همین که دارم آروم آروم، به شیوه ی خودم با رفتن بابا کنار می یام که یه رنج به رنجایی که قراره تا آخر دنیا

تحميلشون کنم اضافه نشه! واسه همینه که می خوام با بی رحمی تموم
خیال کنم بابا که رفت آروم گرفت! می خوام فکر کنم... دردهاش تموم
شد! می خوام... می خوام فکر کنم از امشب دیگه زجری نمی کشه! که
... دیگه ...

-بسه کنعان! باشه؟! پاشو بریم پایین شام بخوریم!

می خوام فکر کنم ... بعد این همه مصیبت... دیگه قرار نیست من و
تو و کبریا... تلخی ببینیم! می خوام فکر کنم از الان تا خیلی بعدتر
این آخرین مصیبتیه که ... پشت سر می داریم! پس دیگه حتی یه
درصد هم خیال نکن که من از رفتن بابا خوشحالم یا ...

-غلط کردم داداش! اشتباه کردم! اصلاً نفهمیدم چی گفتم! بسه دیگه
باشه؟! اشتباه کردم! اصلاً دلم نمی خواد تو رو این جوری ببینم! اصلاً
دوست ندارم گریه کنی! پاشو دیگه! پاشو بریم شام بخوریم بعد من
برات تعریف کنم چیا به اون دایی نامرد گفتم که دمشو گذاشت رو
کولش و رفت!

باشه؟!

نگاهش کردم، بچه بود! خیلی بچه! بچه و بیچاره و بی پناه! از جام بلند
شدم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: پاشو تا کبریا دل باد نداده!
به خیالش الان ما دو تا این بالا سر همو کردیم زیر آب!

خندید! با وجود اشکی که نشسته بود تو چشماش خندید و گفت: کدوم
آب تو این بر بیابون!

راه افتادم سمت خرپشته و گفتم: آدم اگه بخواد آدم بکشه، با آب
دهن هم می کشه! بیا!

دنبالم اومد و قبل اینکه پامو بذارم رو اولین پله دستشو از پشت دور
شکمم حلقه کرد، سرش رو چسبوند به پشتم و آروم گفت:دیگه هیچ
وقت دوست ندارم تو رو این جوری ببینم! اشتباه کردم اگه گفتم چرا
گریه نمی کنی! گریه کنی من می ترسم! همون بهتر که با اخم زل بزنی
به روبروت اما گریه نکنی! قول می دی؟!

چرخیدم سمتش، سرش نشست تو سینه ام، دستم فرو رفت میون
موهایش و گفتم: باشه! قول می دم!

پله ها رو رفتیم پایین و تو پیچ پاگرد کبریا رو دیدم که روی یکی از
پله ها نشسته و تماشامون می کنه!

به احترام مهمونایی که به احترام ما و بابا مونده بودن پیشمون،
نشستم سر سفره، بدون نگاه کردن به قیافه های مترحمشون سرمو
انداختم پایین. کبریایی که کنارم نشسته بود پرسید: بکشم برات
کنعان؟

سری بالا انداختم یعنی نه، دستم جلو رفت و یه خرده از سبزی پلوی
توی دیس کشیدم و یه تیکه گوشت هم گذاشتم روش و مشغول

بازی شدم. شنیدم که کهربا گفت: کنعان جان سبزی پلو دوست نداری
پلوی سفید هم هست.

سرمو بلند و اول به اون و بعد به شفق نشسته کنارش نگاه کردم و
گفتم: خوبه همین ممنون.

عمو عابد و خانومش، خاله که البته و احتمالاً از ترس عمو حمید
موندگار شده بود، آریا، عمو علی و خانومش و دو تا پسرهایش سامان
و ساسان، کهربا و خونواده اش، عزیز، عمو بهروز و بنفشه و بنیامین،
طناز، اون همه آدم مونده بودن پیشمون، حرف می زدن و سعی می
کردن جو خونه رو یه جوری طبیعی جلوه بدن، چشم من اما ناخودآگاه
می افتاد به در بسته ی اون اتاق و منتظر ساکت ترین موجود طول
عمرم بودم. منتظر بودم غذا رو خورده و نخورده، یه بشقاب بردارم و برم
سراغش، بشینم و قاشق قاشق غذا بذارم تو دهنش و به چشماش که
خیره ی صورتم بود نگاه کنم و هر از گاهی لبخند بزنم که بدونه از کاری
که دارم می کنم لذت می برم و کمتر معذب باشه!

نمی دونم چند دقیقه یا ثانیه از لحظه ای که غذا رو تو بشقاب کشیده
بودم گذشته بود که از جام بلند شدم، زیر نگاه بقیه، تشکری زیرلبی
پروندم و برگشتم تو اتاقم. شب اول همیشه سخت بود!

مامان که رفت، شب اولو تا خود صبح عین مرغ سر کنده بالا و پایین
پریدیم. شب اول سخته و بعد کم کم آدم به نبود اونوی که بوده و حالا
نیست عادت می کنه!

در باز شد، بنیامین اومد تو و پرسید: غذاتو بیارم اینجا می خوری؟
زل زدم بهش، یه لبخند نصفه و نیمه نشوند رو لبش و گفت: می دونم!
سیری!

-هوای کسرا رو داری این روزا؟!

:تا حالا نداشتم؟!

سری به علامت تأیید تکون دادم. نشست روی مبل و گفت: نگران کسرا
نباش. خیلی بهتر از تو یا کبریا با این جریان کنار می یاد! چون شما
یکی مثل شما ندارین، اما اون دو تا مثل شما داره!

گیج نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: خودمم نفهمیدم چی گفتم! بی
خیال!

از جام بلند شدم واسه عوض کردن شلواری که از دیشب تو پام بود و
در همون حال گفتم: برو شامتو بخور.

-تو نمی یای؟

:نه.

باشه ای گفت و رفت. لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم و این بار وقتی
از روی تخت اومدم پایین که همه جا تو سکوت فرو رفته بود. سجاده
امو برداشتم، رفتم توی آشپزخونه و وضو گرفتم، یه مسکن قوی واسه
درد کمرم خوردم، در اتاق بابا رو آروم باز کردم و ایستادم رو به قبله.

درست خاطر من نیست چند رکعت نماز خوندم اما اونقدری دولا و راست
شدم که از درد کمر سر همون سجاده دراز کشیدم و چشمامو بستم.
دستی نشست روی بازوم، چشم باز کردم و عزیز رو با یه چادر سفید
نشسته بالای سرم دیدم.

آروم زمزمه کرد: پاشو مادر، اینجا چرا خوابیدی؟!

زمزمه کردم: نماز می خوندم.

-هنوز مونده تا اذن صبح مادر.

برای بابا نماز می خوندم. نماز شب اول قبری که می گفتمی واسه مامان
بخونیم و ...

-الهی فدات بشم پسر خلف عبدالله! پاشو مادر این جوری قلنج می کنی
زیر باد این کولر.

اومدم بلند شم، دیدم کمرم به کل قفل کرده! آخی گفتم و سر جام
موندم. دست عزیز نشست به پشتم و گفت: چی شده مادر؟
چشمم از درد بسته شده بود، آروم زمزمه کردم: هیچی. الان پا می شم،
شما برین.

دستش نشست زیر بازوم و گفت: کمتر درد می کنه؟! بذار برم کبریا
رو صدا کنم بیاد کمکت کنه.

عزیز رفت، سعی کردم از جام بلند شم و فقط تونستم از روی زمین خودمو بکشم رو تخت بابا.

خاصیت اون اتاق بود انگار که هر کی توش پا می داشت قرار بود فلج و از کار افتاده بشه!

چشمام بسته و پشتم به در بود وقتی تخت بالا و پایین شد و دستی نشست رو کمرم و شفق آروم پرسید: چی شده کنعان؟

چشم باز کردم و از اون همه نزدیکی دلم لرزید! دستمو به عقب بردم و مچ دستشو که روی کمرم بود گرفتم و از تنم دور کردم. دوباره نگرون پرسید: چته کنعان؟ اصلاً تو این اتاق چی کار می کنی؟! برگرد ببینمت!

عزیز رفته بود کبریا رو بیاره! پس چرا شفق کنارم بود؟! این نزدیکی رو حالا که پشت احساس من منظور و خواستنی بود نمی خواستم!

سعی کردم بشینم که نشد، شفق شونه امو به تخت هل داد و گفت: دراز بکش کنعان! بذار برم برات یه کیسه ی آب گرم بیارم. بیا این بالشتو بذار بین زانوهات، الان می یام. بلند نشی ها!

چشمامو از درد بستم و دستی به گردنم کشیدم. خیس عرق شده بودم از دردی که ستون فقراتمو مچاله کرده بود. نمی دونم چقدر گذشت، شفق که تی شرتمو بالا زد و کیسه رو روی پشتم گذاشت، چشم باز کردم و شنیدم که آروم گفت: نداشتم عزیز کبریا رو بیدار کنه. بعد شام به زور دارو خوابوندمش که یه خرده استراحت کنه.

-حالش خیلی خرابه آره؟

نه خیلی. همین که داییت و خونواده اش رفتن و حرص خوردن به این عزاداری اضافه نمی شه حالش بهتره!

-خودت چی؟!

شفق ساکت شد. بی اهمیت به دردم برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و اون سرشو انداخت پایین و آروم زمزمه کرد: منم خوب می شم! تو هم خوب می شی! فقط اونی که تا دیروز روی این تخت خوابیده بوده دیگه بر نمی گرده!

سرمو دوباره گذاشتم رو بالش. یه نفس عمیق که بیشتر آه بود از ته وجودم اومد بالا! شفق کیسه رو برداشت و گفت: بمالم یه خرده پشتتو؟ -نه!

:چرا آخه؟ دردت کم می شه ها!

-برو شفق، یه خرده دراز می کشم، قبل نماز مسکن خوردم خوابم می بره.

شفق اما موند، به زور وادارم کرد دوباره بهش پشت کنم، اونقدری کمرمو ماساژ داد که تو خلسه فرو رفتم و خوابم برد.

یه شب بی بودن بابا گذشت. صبح شد، سر و صداها بلند شد، رفت و آمدها و تسلیت گفتن ها از سر گرفته شد، من اما همچنان توی تختی که تا دیروز جای بابا بود موندم. کمر ناسوری که خودم ناسورش کرده

بودم باهام راه نیومده بود و نمی داشت یا نمی تونست بذاره از جام بلند شم. در اتاق که باز شد و کبریا که نگرون اومد تو، سعی کردم سر جام بشینم که بی فایده بود. درد بود و دلم نمی خواست باشه. تو اون وضعیت عصبی آستانه ی تحمل دردم اومده بود پایین انگار. سرمو دوباره گذاشتم رو بالش، کبریا شاکی اومد تو، در رو بست و پرسید: واسه چی اومدی اینجا؟!

نگاهش کردم، انگار شفق یا عزیز چیزی بهش نگفته بودن. دست به سینه ایستاد و طلبکار پرسید: با توام کنعان! نشستنی به کسرا دلگرمی دادی و بهش قبولوندی که محکمی و پشتشی حالا نشستنی به شکنجه ی خودت؟! کلی آدم رفتن و اومدن و هی سراغ تو رو گرفتن! این جوری مثلاً می خوام مراسم بابا با عزت و ...

نباید بیشتر از این حرص می خورد، میون حرفش پریدم و گفتم: کمرم گرفته!

ساکت شد و خیره و مبهوت نگاهم کرد. کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: یه خرده دراز بکشم خوب می شم.

نشست رو لبه ی تخت و دلواپس پرسید: اونقدری درد داری که از صبح موندی تو این اتاق، اونوقت می گی یه خرده دراز بکشم خوب می شم؟! چرا نگفتی یکی یه چیکه آب دستت بده لااقل؟!

-قرصامو خوردم.

صبحونه اتو چی؟!:

-عزیز آورد، سیر بودم.

کنعان!:

-خب سیرم! مگه همه ی روزا صبحونه می خوردم که امروزم بخورم؟!
ببینم اصلاً تو اونقدری که هی نگرون من یا کسرا هستی به فکر خودت
هستی؟! سر صبحی سیگار کشیدی یا از دیشب تا صبح که اینقدر بوی
گندشو می دی؟!:

هوی! چته؟؟! داغ کردی یهو!:

-دردم زیاده!

دردت زیاده بعد با خوابیدن و دراز کشیدن یکی دو ساعته خوب می
شی آره!:

از جاش بلند شد، نگاهش کردم و پرسیدم: کجا می ری!:

-می رم به بنیامین بگم بیاد کمک کنه ببریمت بیمارستان!

کبریا!:

برگشت سمتم، عصبی و شاکی! نگاهش بیشتر مثل آدمی بود که به
یه دیوونه نگاه می کنه! لابد بودم دیگه! لابد خل و چل بودم که میون
اون همه درد، اون همه ناراحتی پس ذهنم درگیر دختری بود که نباید
بهش احساسی داشتم! از صبح که بیدار شده بودم منتظر بودم شفق

بیاد تو اتاق و اون نیومده بود! از صبح تا همون لحظه که ساعت حول و حوش ۵ بود.

چشمامو بستم و گفتم: خوب می شم. اگه تا فردا بهتر نشدم می رم درمونگاهی جایی!

-چرا خب همین الان نریم؟

:الآن نمی خوام کبریا! باشه؟ نمی خوام این جور داغون از این اتاق بیام بیرون و جلوی بقیه ظاهر بشم!

-بقیه و فکراشون مهمتره یا تو و ...

:بقیه و فکراشون برای من مهمه!

تقه ای به در خورد، بنفشه با یه سینی اومد تو و در رو بست و به محض بسته شدن در یه اخم غلیظ نشوند روی صورتش و گفت:من مأموریت دارم اینا رو بریزم تو حلق این پسر نر! گنده بک برو کنار!

به کبریا می گفت که تو مسیرش ایستاده بود. کبریا لبی گزید که لبخندش رو کنترل کنه، عقب کشید و در همون حال گفت: جلوی مهمونها خوب ادای خانوم های محترمو در می یاری ها!

بنفشه سینی رو گذاشت روی پاتختی، برگشت سمت کبریا و گفت: ادا دیگه آره؟!

کبریا چشمکی به من زد و سری به علامت مثبت تکون داد، بنفشه برگشت سمت پاتختی، چاقویی رو که تو ظرف پنیر بود برداشت و گفت: الان که زبونت از حلقومت بیرون کشیده شد بهت می گم کی ادا در می یاره!

کبریا رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: کنعان جان هوای خودتو داشته باش! به این خل و چل اعتباری نیست!

می دونستم داغونه، می دونستم لبخنداش، شوخی هاش، محکم بودنش بیشتر یه اداست تا واقعیت! می دونستم واسه خاطر ماهاست که این جوری سرپاست!

بنفشه نشست رو لبه ی تخت، شالش رو از سرش برداشت، یه اوف بلند گفت و رو به من پرسید:

نمی تونی بشینی؟

-من صبحونه نمی خورم الان.

:این که صبحونه نیست! بهش می گن ساعت دَهی! کارگرهای ساختمونی معمولاً ساعت ده که می شه یه چیزی می خورن که جون بگیرن! این الان اونه!

-من الان کارگر ساختمونم؟! با این وضع و اوضاع؟! آجر تو دست من می بینی یا ماله و بیلچه دور و برم؟!!

هیچ کدوم اما اگه تصور کارگر ساختمونی بودن باعث می شه یه چیزی بخوری می تونیم تصور کنیم اینا دور و برتن! حتی می تونیم تصور کنیم یه دستمال سر با لکه های گچ و سیمان هم دور سرت بستی! داری شن و ماسه الک می کنی! یا آجر بالا می ندازی!

ماشاءالله واسه حرف زدن هیچ وقت کم نمی آورد. ف که می گفتی تموم ابیات حافظو که با ف شروع می شد از بر می گفت برات! چشمامو بستم و سعی کردم وسوسه ی پرسیدن سوالی رو که شدیداً دلم می خواست جوابش رو بدونم از ذهن و زبونم دور کنم.

دستش نشست رو دستم و گفت: پاشو دیگه.

دستمو عقب کشیدم و گفتم: باشه بعد خودم می خورم!

بعدی که می گی موقع ناهاره! اون وقت دیگه باید ناهار بخوری نه ساعت دهی! پاشو کنعان!

-بنیامین کجاست؟

:با بابا رفتن خرید.

-کسرا چی؟

:اونم با خودشون بردن.

-عزیزم کجاست؟

اون و کهربا تو آشپزخونه دارن حلوا درست می کنن، وقتی هم که مهمونی می یاد می رن تو پذیرایی. طنز و شفق رو نپرسیدی! سراغ اونا رو هم که بگیری دیگه آمار همه رو دادم!

دلم می خواست بگم خب بگو! بگو اون ها هم کجان! بگو شفق کجاست که از صبح یه سر نیومده تو این اتاق! بگو حالش خوش هست یا نه! سوالی رو که وسوسه ی پرسیدنش داره عذابم می ده بدون اینکه بپرسم جواب بده! اما ترسیدم! ترسیدم این دختر هم به زرنگی برادرش باشه!

یه خرده دیگه چونه زد و سر آخر ناامید بلند شد، شالش رو پرحرص رو سرش انداخت و گفت: می دونی چیه، تصویری که از تو تو خاطرمه یه بچه ی ساکت، آروم، مودبه که گاهی وقتها از زور حرف گوش نکن بودن صدای همه رو در می آورد! ساکت بودی اما کار خودتو می کردی! موزیانه اون چیزی رو که تو ذهنت بود انجام می دادی و برات مهم نبود بقیه موافقن یا مخالف! از همون بچگی توی این تضاد وجودت مونده بودم! مونده بودم که یه بچه ی خوب مودب آروم چه جوری می تونه اینقدر حرف گوش نکن باشه!

بنفشه رفت، چشمامو بستم و رفتم تو دنیای بچگی و غرق شدم تو خیالاتی که پر بود از تصویرهای پر محبت پدر سالم!

با خودم عهد بسته بودم نفر بعدی، هر کی که می خواد باشه باشه، پا
بذاره تو اتاق، ازش سراغ شفق رو بگیرم! ظهر که شد و خبری نشد، با
ضرب و زور سر جام نشستم و پاهامو که شدیداً گز گز می کرد از تخت
آویزون کردم! خواستم با کمک تاج تخت بلند شم که در با تقی باز
شد. سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به صورت شفق!

نشستم سر جام، اخمی نشست به پیشونیم و زل زدم بهش. دست
خودم نبود! یه واکنش ناخودآگاه! شاید یه توقع بی جا اما غیرارادی!
سند نداده بود که پرستار وقت و بی وقت من باشه!

امضا نداده بود که مرتب و پشت هم هوای منو داشته باشه و دور و
برم باشه اما نبودن اونقدر یهوییش منو نگران کرده بود! مخصوصاً با
حال و روزی که داشت!

اومد تو، در رو بست و آرام گفت: سلام.

-معلومه کجایی؟!

:چطور؟!

-چطور داره؟! اینکه از صبح تا حالا غیب شدی و نه پاتو گذاشتی تو
این اتاق و نه هر چی گوش وایسادم صدایی ازت تو خونه بود چطور
داره؟!

:نگران شدی؟!!!

-نباید بشم؟! با حال و روز دیروزت نباید نگرون بشم؟!!

:خب... یعنی ... رفته بودم خونه!

نفس داغ و عصبیم رو پر صدا از دماغم دادم بیرون و سعی کردم دوباره دراز بکشم. همون جور بهت زده تکیه داده به در موند و بعد یه سکوت طولانی گفتم: نمی خواستم نگرانت کنم. یعنی فکر نمی کردم یه صبح تا ظهر که نباشم نگران بشی. رفتم خونه یه دوش گرفتم و یه چند ساعتی خوابیدم. آخه اینجا خیلی شلوغه و ...

-آره! می دونم!

اومد جلو، با تردید یا شاید هم تعجب خیره ام شد. سرمو توی بالش فرو کردم و چشمامو بستم.

صدای گرم و آرومشو شنیدم که گفت:از صبح از این اتاق بیرون نیومدی؟! همه می دونستن که رفتم خونه. برزو که اومد وقتی داشت می رفت مسیرش می خورد و ...

چشمام باز نشد اما گوشام چرا! پلکامو محکم روی هم فشار دادم و که چشمام از زور تعجب گرد نشه! لعنت به این برزو که هر وقت نباید بود!

سکوت شفق نشون می داد انگار اسم برزو از دهنش در رفته! دستمو که گرفتم، پس کشیدم و گفتم: باشه! فهمیدم! نباید نگرون می شدم.

یه سکوت طولانی پیچید تو اتاق و بعد شفق آروم صدام زد: کنعان؟!!

چی کار داشتم می کردم! داشتم حساسیت هامو جار می زدم! داشتم به شفق، به اصلی ترین آدم ماجرا می فهموندم چه احساسی بهش دارم! احساسی که خودم تو تلاش برای سرکوبش بودم!

چشم باز کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: ببخشید. نباید عصبانی می شدم. منتها دردم زیاده، از صبح منتظر بودم بیای که یه آمپول بهم بزنی!

۵۲۱

یه خرده ساکت موند و بعد در حال بلند شدن گفتم: می گفتم بهم زنگ بزنی! خودمو می رسوندم!

یه چیزی بخور بعد.

شفق رفت، در نیمه باز موند. ذهن من درگیر حرص و جوش نزدیکی برزو به شفق موند. ذهن من درگیر شفق موند!

خواب و بیدار بودم، تازه از مسجد و مراسم سوم بابا برگشته بودیم و دراز کشیده بودم روی تخت که موبایلم زنگ خورد. دست دراز کردم و بی نگاه کردن به گوشی تماسو جواب دادم. مطمئن بودم تماس از کارخونه است چون فهمیده بودن بابا فوت شده و مرتب زنگ می زدن و تسلیت می گفتن. الو که گفتم صدای اون ور خط مو رو به تنم سیخ کرد! بی اهمیت به درد کمرم سریع خیز برداشتم و نشستم! شنیدم که

کوروش گفت: علیک سلام! سلام کردم یادت رفته؟! نکنه تو شوکی هنوز؟! یه پیرمرد افلیج که بیشتر نبود! مرد و راحت شد!

-خفه شو!

به به! ادب مدب هم که رفت پی کارش! کلاً رفتی تو تعطیلات کنعان!
می گم ها! تسلیت می گم!

غم آخرت باشه!

اومدم گوشیه قطع کنم بلند گفت:قطع نکن یه لحظه! گوش کن بین چی می گم! یه چیزایی هست که اون پیری می دونسته و من! حالا که اون پیری با خودش برده به گور، می تونی بیای و از من بخوای که برات بگم! هان؟! لال مردی پسر؟! یک کلوم نمی تونی بگی باشه؟! چشم! می یام؟! بیا که همه ی اون چیزایی که در مورد مادرت می دونم، در مورد عبدالله می دونم، در مورد گذشته می دونم برات توضیح بدم هان؟! همه ی کارهایی که کردم و تو بی خبری! یا لااقل کارهایی که من و بابات ازشون با خبر بودیم! بیا که هم با هم حرف بزنیم. هم من تو رو تو اون لباس مشکی بینم! به اون پوست سفیدت مطمئناً خیلی می یاد!

-خفه شو کثافت!

نخندون منو بچه! بین اینجا تو زندون ملاقات خصوصی هم می دن ها! مثلاً خانوم ها می یان دیدن شوهراشون! با میوه و شیرینی و غذای

خونگی و البته زنونگیشون! می خوی درخواست بدیم تو بیای، یه اتاق
خصوصی بگیریم و ...

صدای خودم نبود وقتی هوار کشیدم خفه شو! صدای خودم نبود وقتی
از ته دل داد کشیدم خفه شو! یه صدا مافوق قدرتم بود! یه هوار بلند
بلند!

در اتاق با هول باز شد درست وقتی که گوشیه پرت می کردم سمت
دیوار! یکی نشست کنارم و شونه هامو محکم گرفت! صدای هول خورده
ی شفق و بعد عزیز بود که می پرسیدن چی شده؟!

خواب دیده لابد! کنعان جان!

کبریا بود که از یه جایی نزدیک نزدیک گوشم گفت: یه لحظه ما رو تنها
بذارین!

تموم وجودم می لرزید! اون حیوون کثیف خوب بلد بود فقط با یکی
دو تا جمله تن و بدنمو بلرزونه و اعصابمو بهم بریزه! دست کبریا شونه
هامو محکم فشار داد و آروم گفت: چیزی نیست کنعان!

اون مرتیکه ی حروم لقمه بود پشت خط؟!

خودمو عقب کشیدم و از حلقه ی دستهای او مدم بیرون، سرمو بین
دستهام گرفتم و آروم تکون دادم یعنی آره!

از جاش بلند شد، در اتاقو وا کرد و گفت: یه لیوان آب می یارین؟!

بعد برگشت سر جاش نشست و گفت: چی می گفت؟!

نگاهم آتیشی نشست تو چشماش! یه خرده خیره ام شد و بعد گفت: باشه! فهمیدم! چرت و پرت گفته!

در باز شد و کهربا با یه لیوان آب اومد تو و دلواپس پرسید: چی شده؟ کبریا بود که در حال جمع کردن تیکه های موبایلم جواب داد: کوروش زنگ زده بهش و اعصابشو بهم ریخته.

لیوان آبی جلوم گرفته شد و کهربا پردرد و شرمنده پرسید: آره؟! چی می گفت؟!

چه اهمیتی داشت که هر دو همین سوالو پرسیده بودن! از حال و روز من معلوم نبود چی شنیده بودم که اونقدر داغ کرده بودم؟!

لیوان آبو گرفتم، یه خرده خوردم، دراز کشیدم و کف دستامو گذاشتم روی چشمام و محکم فشار دادم! یه لعنت به تو کوروش بی اهمیت به حضور کهربا از دهنم در رفت و بعد یه مکث صدای بسته شدن در اومد! کبریا نشست رو لبه ی تخت و گفت: خطتو خاموش کن تا بعد سیم کارتتو عوض کنی.

آره واسه شیش ماه فکر خوبی بود! نه که همین الانش خودم دو دستی شماره امو تقدیم کرده بودم! بازم می اومد بیرون به یه طریقی زهرشو می ریخت! دست کبریا نشست رو قفسه ی سینه ام که سنگین بالا و پایین می رفت و آروم گفت: کنعان جان، از یه آدم روانی چه

توقعی داری؟! اگه قرار باشه با هر بار چرت و پرت گفتنش تا این حد بهم بریزی که نمی شه! همون اول که صداشو شنیدی باید قطع می کردی!

دستم از روی چشمم برداشتم و کمرمو محکم فشار دادم و از درد نالیدم! درد کمر لعنتی بود یا درد روح و روانم نمی دونم! چه چرتی می دونست که مدام منو باهاش آزار می داد؟! چی می دونست از اون گذشته ی لعنتی که هی از من می خواست بشینم و برام توضیح بده! کبریا بالش افتاده پایین تخت رو برداشت، گذاشت بین زانوهامو گفت: می رم کیسه ی آب گرم بیارم. گوشیتم روشن نکردم. تو هم روشنش نکن.

کاش ذهنم درگیر پیشنهاد وقیح اون سادیسمی عوضی می شد اما به چیزایی که می گفت می دونه فکر نمی کردم! کاش ته وجودم می تونستم حرفهاتو بذارم به پای قصدش برای آزار دادنم! اما...

یه چیزی عجیب منو وادار می کرد که نگران باشم از اینکه در مورد مامان یا هر چیز دیگه ای تو گذشته خیلی چیزا می دونه که ما بی خبریم و این منو از درون می خورد!

دکمه های بلوزمو می بستم که شفق اومد تو اتاق و پرسید: جایی می ری کنعان؟ -آره.

عیب نداره بپرسم کجا؟!

-نه!

کجا داری می ری با این حال و روز؟

-تا جایی می رم و بر می گردم.

می دونم تا جایی می خوام بری و برگردی! می شه دقیقاً بگی کجا؟!

-رفتم و اومدم می گم.

کبریا گفت بمونی خونه تا برگرده!

-لزومی نداره بهش خبر بدین!

کنعان!

پیرهنمو گذاشتم تو شلوار، کمر بندمو بستم و برگشتم سمتش. اخم روی صورتش منو یاد خانوم ناظم دوران دبستانم می نداخت! نگاه منتظرمو که دید، در اتاق رو بست و بهش تکیه داد و پرسید:

می ری دیدن کوروش؟!

-نع!

چرا! داری می ری که اونو ببینی!

-مگه خونه باغ ارثیه ی پدریمه که هر وقت خواستم برم و خیلی راحت هم راهم بدن؟!

پس کجا داری می ری؟!

نگاهمو چرخوندم دور اتاق و موبایلمو روی تخت پیدا کردم. برش
داشتم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: می رم ببینم چه
کارهایی باید انجام بدم برای اینکه بهم اجازه بدن ببینمش!

-کنعان!

:هیش! کر شدم!

-به جهنم! یعنی چی؟!

ایستادم جلوش که از جلوی در بره کنار، مصر سر جاش موند و با نگاه
سرتقش زل زد بهم! سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: چی یعنی
چی؟!

-تازه چهار روز از فوت پدرت گذشته شال و کلاه کردی بری دیدن دشمن
خونی خودت و بابات؟!

خیال می کنی دیدن اون کمکی هم بهت می کنه؟!

:آره. یه کمک بزرگ بهم می کنه البته اگه موفق بشم ببینمش!

-کنعان به خدا زده به سرت!

دستم نشست رو بازوش، خواستم بکشمش از جلوی در کنار، سفت و
سخت ایستاد و گفت: پاتو بذاری بیرون زنگ می زنم به کبریا! به جون
خوادم کنعان!

برای لحظه ای پلکهامو روی هم گذاشتم و وقتی بازشون کردم آروم گفتم: ببین بهت گفتم کجا دارم می رم چون دوست نداشتم ازم دروغ بشنوی اما این دلیل نمی شه که منو تهدید کنی یا تو کارم دخالت!

ناراحت شد! شاید تند رفته بودم اما تنها راه برای اینکه بتونم از دستش فرار کنم همین بود! که بهش بربخوره، قهر کنه و بره تو لک و از جلوی اون در بره کنار! اما این بار انگار مصر بود نقشه های منو نقش بر آب کنه چون سر جاش ایستاد، نگاهش دلخور و درهم شد اما لب وا کرد و گفت:

به فحشمم بکشی نمی دارم بری کنعان! دیدن اون آدم آخرین کاریه که باید تو این دنیا بکنی! می ری و ...

-می رم و یه سری سوال ازش می پرسم و یا واقعیت ها رو می شنوم یا یه مشت دروغ و حرف

مفت! بر می گردم، یا حالم از حال الانم بهتره یا به همین اندازه داغون! خب؟! حالا بیا برو کنار!

تقه ای به در خورد و بنیامین آروم گفت: کنعان!؟

منتظر نگاهمو دوختم به شفق، از جلوی در رفت کنار اما خیلی محکم گفت: به کبریا زنگ می زنی بیاد. نمی دارم بری دیدن کسی که جز زخم زدن و نمک پاشیدن و مسموم کردن افکارت کار دیگه ای نمی کنه!

دستم نشست به دستگیره ی در و گفتم: باشه. زنگ بزن، منتها یادت نره که فشارش همین دیشب بود که چسبید به سقف! این جوری فقط شرایطو بدتر می کنی. فعلاً.

درو باز کردم و نگاه متعجب بنیامین پاشید تو صورتم. از کنارش رد شدم و شنیدم که پرسید: کجا داره می ره؟!

به در حیاط نرسیده بودم که بنیامین دنبالم اومد و گفت: کنعان خل شدی آره؟!

-تقریباً.

:دیگه کار از تقریباً هم گذشته!

-شاید!

:دیدن اون دیوونه چه سودی داره؟!

-سودش اینه که شاید منو از دیوونگی نجات بده!

:آره نه که کشته مرده اته! به فکر نجات و آسایش خیال تو هم هست!

وایسا یه لحظه ببین چی می گم! بذار من برم! هان؟! من می رم و باهش حرف می زنم و حرفهاشو می شنوم و...

-چرت نگو!

:خب چی بگم که نری؟!

-هیچی.

در حیاط رو باز کردم و پامو گذاشتم تو کوچه، بنیامین گفت: پس وایسا
برم سوییچو بیارم برسونمت. اصلاً بیا بریم پیش سرهنگ اون خیلی
راحت کارمونو راه می ندازه!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: الان من گوشام درازه یا
مخملی؟! یا شاید کلاً رنگم خاکستریه، هان؟!

-هر سه تاش!

:آره خب! اگه منو این جوری نمی دیدی، فکر نمی کردی با این کلمه ها
خر می شم! خدافظ!

-کنعان!

در رو بستم و راه افتادم. مصمم شده بودم به دیدن اون مردک روانی
برای اینکه ببینم حرفش چیه! برای اینکه بشنوه حرف من چیه! می
خواستم یه بار برای همیشه این من باشم که می رم سراغش! می
شینم روبروش و حرفهامو بهش می زنم! می خواستم ببینم وقتی
بفهمه می دونم که انتقام عموی منو از من گرفته چه حالی بهش دست
می ده!! می خواستم تو چشماش خیره بشم و به دروغ بهش بگم که
دیگه از حرفهای اذیت نمی شم چون می دونم دلیل این حرفها و
کارهای من نیستم بلکه حس انتقام و کینه اش نسبت به عباده!

به سر کوچه نرسیده صدای بوق ممتد یه ماشین سِرمو برگردوند و شفق
رو پشت رل ماشینش دیدم. ایستادم، ماشینو کنارم نگه داشت و
شیشه رو داد پایین و گفت: بشین من می رسونمت.

-نیازی نیست!

کنعان به قرآن داری دیوونه ام می کنی ها! بیا بشین می گم!

زل زدم بهش و به این فکر کردم که بعضی وقتها رفتارهاش چقدر شبیه
کبریاست! دقیقاً هم همون موقع هایی که باهاش تو موضوعی هم
عقیده و هم دست می شه!

تعلمو که دید دولا شد و در سمت من رو باز کرد و گفت: بشین کنعان!

با اکراه نشستم و در رو بستم، توپید: کمر بند!

برگشتم سمتش و گفتم: خیلی داری دستور می دی ها!

زل زد به چشمام و گفت: دستور دادن وقتی معنی داشت که ازت می
خواستم تو خونه بمونی و عین آدم های بی فکر راه نیفتی برای دیدن
یه آدم روان پریش که فقط تو فکر زخم زدن بهته!

-خب اون دستورو هم که دادی، منتها من زیر بارش نرفتم!

:دستور بدم و تو عمل نکنی چه فایده ای داره؟! ببند کمر بندتو!

کمر بند و بستم و خیره ی روبرو شدم. راه افتاد و چند تا خیابون پایین تر راهنما زد و یه گوشه ایستاد. برگشت سمتم و گفت: یه سوال بپرسم؟

نگاهش می کردم و منتظر بودم که بپرسه چون اگه می گفتم نه هم مطمئناً می پرسید! لبی تر کرد و گفت: واقعاً صورت از این ملاقات چیه؟

-منظورت چیه؟

یعنی می خوام بدونم اون چیزی که تو ذهنته چیه! الان برای من بگو وقتی بری و راهت بدن، فکر می کنی بعدش چی می شه!

-می شینم پشت اون دیوار شیشه ای، کوروش هم می یاد، گوشیها رو بر می داریم و حرف می زنیم! یه چیزایی هست که من می گم، مطمئناً اون هم یه مشت چرندیات بارم می کنه و ...

می ری که یه مشت چرندیات بشنوی؟! تو اگه طاقت چرندیات کوروشو داشتی که از دیروز عصر تا حالا این جوری ...

-می رم که حرفامو بهش بزنم، چند تا سوال هم بپرسم که تو چشمام نگاه کنه و جواب بده!

خیال می کنی حرف زدن با این آدم فایده ای داره کنعان؟! داری در مورد یه آدم که مشکل روحی داره حرف می زنی نه یه آدم عادی که بشه باهاش دو کلام حرف حساب زد! خیال می کنی درست و حسابی

جواب سوالاتو می ده؟! اون اگه قرار بود از تو تعلیق گذاشتن تو لذت
نبره پای تلفن همه چيو می گفت! این همه مدت همه چيو می گفت!
اصلاً تو اون سالها، ببخش اینقدر رک حرف می زنم اما تو اون سالها و
موقعی که آزارت می داد لاقلاً اشاره ای به این موضوع می کرد!
صورتتم تو هم شد، نگاه ازم گرفت و گفت: ببخشید نمی خواستم انقدر
صریح حرف بزنم ولی ...

-مهم نیست. می شه روشن کنی بریم؟

:کنعان الان داشتم برات شاهنامه می خوندم؟!

-داشتی سیاه مشقای زندگی منو مرور می کردی!

:قصدم این نبود!

-می دونم. مهم نیست. می شه حالا راه بیفتی؟!

:نه!

چنان نه ی قاطعی گفت که ناخودآگاه نگاهم نشست رو نیم رخس.
برگشت سمتم و به چشمام نگاه کرد، نگاهی از آینه به عقب انداخت
و گفت: با کبریا صحبت کن، اگه راضی شد و صلاح دونست من تا هر
جا که بخوای می برمت و می رسونمت!

سرم و بالا تنه ام به عقب برگشت و از میون صندلی های جلو گردن کشیدم و با چشمای گرد شده به کبریای عصبی و داغ کرده ای که از ماشینش پیاده می شد و به سمتون می اومد نگاه کردم!

سرمو چرخوندم و به نیم رخ و سر فرو افتاده ی شفق نگاه کردم! لبی گزید و زیر لب گفت:

متأسفم.

در سمتم باز شد، کبریا دولا شد روم و چفت کمر بند رو آزاد کرد و بازومو کشید و پرخشم گفت: بیا کارت دارم!

دستمو کشیدم که بازومو از دستش آزاد کنم، محکمتر بهش چسبید و گفت: گفتم بیا کارت دارم!

صدای شفق رو شنیدم که همزمان با پیاده شدن من از ماشین پیاده شد و ملتسانه به کبریا گفت:

کبریا قول دادی!

چه قولی؟! قول گرفته بود ازش که عصبانی نشه، که وقتی می فهمه برادرش داره می ره دیدن دشمنش، جوش نیاره و بشینه با گفتمان قضیه رو حل کنه؟!

کبریا بازومو کشید سمت ماشینش، شفق دنبالمون راه افتاد و خودشو رسوند بهمون و گفت: وایسا کبریا!

بی حرف نشستم تو ماشینی که درشو کبریا باز کرده بود و فقط در مقابل نگاه بهت زده ی شفق سری به تأسف تکون دادم! یا کبریا رو درست و حسابی نشناخته بود یا به عمق کاری که داشت می کرد فکر نکرده بود! کبریا در رو چنان کوبید به هم که چشمام بسته شد و به این فکر کردم که بعد باز کردنشون با صحنه ی افتادن در روبرو می شم!

چشم باز کردم، شفق مشغول بحث با کبریا بود! برام مهم نبود چی می گن! اصلاً مهم نبود که کبریا تا اون حد عصبانی بود که حتی می شد انتظار داشت دست رو برادرش بلند کنه! تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود! فقط منتظر بودم کبریا بیاد، داد و بیدادهاشو بکنه، هوارهاشو بکشه و فحشاشو بده! خیلی خونسرد بهش نگاه کنم و بگم که این حقمه که بخوام با کوروش روبرو بشم و باهاش حرف بزنم! همین!

در ماشین باز شد، کبریا نشست پشت رل و بی اهمیت به کبریا کبریا گفتن های شفق استارت زد و دنده عقب گرفت، از پارک در اومد و عصبی ماشینو راه انداخت. اونقدر تند می روند و اونقدر شتابزده و عصبی دنده جا می نداشت که احتمال هر تصادفی می رفت! ماشین به ماشین! ماشین به عابر! ماشین به مانع! رفت و رفت، ورودی یه اتوبانو پشت سر گذاشت و وسطهاش زد کنار و چنان ترمز کرد که اگه کف دستمو نکوبیده بودم به داشبورد سرم حتمی تو شیشه ی جلو فرو رفته بود!

ماشین که ایستاد، تعادلمو حفظ کردم و سر جام نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی.

دستهای کبریا دور فرمون گره شد و اونقدر محکم فشارشون داد که سفید شدن! بعد برگشت سمت من و پرسید: چی با خودت فکر کردی کنعان؟!

شروع شد! حالا باید می گفت و می گفت! اول آرام، در حد جمله های پرحرص و بعد داد و بیداد و هوار! تهش گاهی به مشت کوبیدنی هم ختم می شد! حالا یا به در و دیوار یا به طرف مقابل! لبی گزیدم و جواب ندادم. تن صداش بالاتر رفت: با توام کنعان! چی با خودت فکر کردی که راه افتادی بری دیدن اون حیوون؟! هان؟!

بازم ساکت موندم، دستش نشست زیر چونه امو با شدت سرمو چرخوند به سمت خودش، زل زد تو چشمام و سری به دو طرف تکون داد یعنی چی فکر کردی!

سرمو کمی بردم عقب که از دست فشار دستش روی چونه ام خلاص شم، خودش دستشو عقب کشید و این بار با صدای بلندتری پرسید: با توام! لال شدی؟! می گم چی کار داری می کنی؟! راه افتادی که بری ملاقات کی؟! هان؟! ملاقات حیوونی که زبون آدمیزاد سرش نمی شه؟! خب د آخه احمق اگه قرار بود باهاش مصالحه کنیم! اگه قرار بود بشینیم مرد و مردونه و منطقی باهاش حرف بزنیم دیگه واسه چی

انداختیمش اون تو؟! هان؟! با توام لعنتی! نمی شنوی چی می گم؟! کر
شدی؟!

با هوارهایی که می کشید، اگه تا اون موقع هم کر نبودم، یه خرده
دیگه که می گذشت حتماً کر می شدم!

یک کم تو سکوت نفس نفس زد و بعد با صدای کنترل شده ای گفت:
بگو دیگه! من فقط می خوام بدونم منطق پشت این تصمیمت چی
بوده! بگو شاید من دارم اشتباه می کنم و بفهمم و از اشتباه در پیام!
توضیح دادن برای کبریا، اون هم تو این شرایط یه اشتباه محض بود
چون اون الان گوشش نمی شنید، فقط منتظر بود من حرف بزنم، بل
بگیره و هوار کشیدن ها و داد و بیدادهاشو جهت بده و بیشتر کنه.
امتحانش مجانی بود!

لب وا کردم و آروم گفتم: می خوام برم یه چیزایی بهش بگم!
صدای پوزخندش پیچید تو ماشین و شروع کرد: چه چیزایی؟! اصلاً
چیزی هم هست که اون بخواد بشنوه و بهش اهمیت بده؟! کنعان
اون لعنتی اصلاً آدمه که بخوای بری باهاش حرف بزنی؟! نمی خوای
بفهمی که گاهی وقتها نمی شه بعضی از مسائلو با حرف زدن حل کرد؟!
نمی شه با بعضی ها تو صلح و با تو بمیری من بمیرم جلو رفت؟! د
آخه من چی بگم بهت الان؟! من بهت می گم اون گوشه وامونده رو

خاموش کن که نتونه باهات تماس بگیره، تو راه افتادی بری دیدنش؟! کمپوت و آب میوه و تخمه و تنقلات هم می گرفتی براش!

نگفتم؟! منتظر بود من یه کلمه بگم که رگبارشو از سر شروع کنه! یک کم دیگه ساکت موند و بعد پرتحکم گفت: منو ببین!

سرمو برنگردوندم! دلیلی نمی دیدم به خودش اجازه بده اون جوری با من حرف بزنه! مگه روزی که خودش می رفت دیدن کوروش از کسی اجازه گرفته بود؟! مگه روزی که می رفت بشینه و ازش بپرسه در مورد مادرمون چه چرتی پرونده و چه اشتباهی مرتکب شده به این موضوع فکر نکرده بود که کوروش حیوونه و اهل حرف زدن نیست! به من که رسید کارم غیرمنطقی ترین کار دنیا بود؟! منی که محق ترین آدم بودم برای روبرو شدن با اون عوضی و پرسیدن سوالهایی که داشت روحم و جسممو نابود می کرد!

صداش دوباره سکوتو شکست: کنعان کوروش اهل حرف زدن نیست!
می رفتی دیدنش که بپرسی چه بلایی سر مامان آورده هم اینو می دونستی؟!!

-اهل حرف زدن و توضیح دادن به تو نیست الاغ! اینو بفهم!

:توهین نکن.

-باشه! چشم! ببخشید! ولی آقای محترم بهت گفتم وقتی رفتم دیدن اون حرومزاده زل زد به چشمام و گفت که قصدش اذیت کردن و زجر

دادن توی ساده است! چه با حرف، چه با دروغ، چه با متلک، چه با چاقو، چه با غریزه ی حیوونیش! اینو می فهمی؟! می تونی بفهمی؟! می شه ازت خواهش کنم بفهمی!؟

سرم به آنی چرخید به سمتش، اونقدر با غیض نگاهش کردم که ساکت شد! دستم نشست به دستگیره ی در و گفتم: همون قدر که تو همه چیزو می فهمی کافیه!

در رو قفل کرد و پر تحکم گفت: بشین حرفهام تموم نشده!

۵۳۱

سعی کردم قفل در رو باز کنم و در همون حال گفتم: به اندازه ای که باید بشنوم شنیدم!

قفل در رو باز کردم، دوباره قفلش کرد و با صدای بلندتری گفت: گفتم بشین حرفام هنوز مونده!

برگشتم سمتش، پر اخم زل زدیم بهم، سرم ناخودآگاه به تأسف تکونی خورد، لبی گزید، پرحرص نفسش رو از دماغش بیرون داد و گفت: دیدن کوروش نمی ری و همین جا به من این قولو می دی!

مگه نه؟!

نه!

کنعان!

-قول زورکی گرفتن کاری نداره! زیر قول زورکی هم زدن عذاب وجدان
نداره! می خوام بی خودی بگم آره، باشه! حتماً! بعد که سرتو دور دیدم
کارمو بکنم!؟

:می خوام اون چشمای کورتو وا کنی و بفهمی که چرا می گم نباید بری
دیدن اون دیوونه!

-من فقط یه دلیل برای اصرارهای تو می بینم! اینکه اون یه چیزایی
بهت گفته که تو نمی خوامی من بفهمم!

:کنعان!

-به من ربطی نداره. این حساسیتی که داری از خودت نشون می دی
منو به این نتیجه می رسونه که یا نرفتی دیدنش، یا اگه رفتی چیزایی
بهت گفته که نمی خوامی من بفهمم!

سر کبریا به تأسف تکونی خورد، عصبی دولا شد و از تو داشبورد پاکت
سیگاری در آورد، روشنش کرد و پک محکمی بهش زد و بعد یه مکث
بدون اینکه دودش رو بده بیرون گفت:همین الان ماشینو روشن می
کنم، می ریم پیش شایق! اون می دونه و تو با این تصمیم احمقانه
ای که گرفتی!

نگاهم به دودهایی بود که از دماغ و دهنش می اومد بیرون. سکوتمو
که دید برگشت سمتم و گفت:

می ریم و من وادارش می کنم اگه شده با هیپنوتیزم این فکرای مسمومو از ذهن تو بیرون کنه! می ریم و من ازش می خوام کوروشو چنان تو ذهن تو تبدیل به یه هیولا کنه که از اسمش هم بترسی چه برسه به اینکه اونقدر شجاع شی که بخوای بری دیدنش! می ریم و من ازش می خوام معجزه کنه و زمانو به عقب برگردونه و تو رو بکنه کنعان چند سال یا حتی چند ماه پیش که از شنیدن اسم کوروش هم تنت می لرزید و حاضر بودی به هر قیمتی که شده باهاش روبرو نشی!

-چرا؟! -

نگاه پرخشم کبریا، میون اون همه دود نشست به چشمام، لب پایینشو محکم و پرحرص گزید و بعد یه مکث گفت: چرا دوست دارم اونقدری از این آدم بترسی که ازش دور بمونی؟! چون نزدیک شدنت به این آدم جز اینکه تو رو از لحاظ روحی متلاشی کنه هیچ فایده ای نداره! چون مغز تو رو خر گاز گرفته و نمی فهمی یا خودت اصلاً متوجه نیستی که این آدم چقدر راحت می تونه با دو تا کلمه تو رو از هم بپاشونه! چون نمی فهمی که داری با کله می ری تو تله ای که برات کار گذاشته!

چون ...

-می خوام برم که خودم حرف بزنم! می خوام برم که بفهمه دیگه ازش نمی ترسم و تیکه پرونی های هوسبازونه اش نقطه ضعفم نیست!

: آره خب! حق داری! کار خوبیه! اون هم باور می کنه!! می شینه برات دست می زنه و می گه به به!

آفرین به این تحول! آفرین که از دیشب تا حالا که پای تلفن چهار تا لیچار بارت کردم و اون جوری قاطی کردی، چنان متحول شدی که الآن اومدی و می گی دیگه ازم نمی ترسی و چرندیاتم آزارت نمی ده! خب کنعان جان! یه پیشنهاد خوب برات دارم! تو خودتو در اختیار من بذار، من خونه ی پدریتو بهت بر می گردونم! تو با من راه بیا، منم می شم یار غارت! دوست صمیمیت! تو بهم پا بده منم می شم ...

-بسه!

فریادی که کشیدم کبریا رو ساکت کرد! صدای نفسهای عصبی هردومون می پیچید تو ماشین.

دستشو برد جلو و از روی داشبورد پاکت سیگارش رو برداشت و یکی دیگه رو با قبلیه روشن کرد.

نگرون شدم از عرقی که نشسته بود رو پیشونیش و دستی که مدام روی قفسه ی سینه اش کشیده می شد. خودم در حد انفجار بودم اما سعی کردم با چند تا نفس عمیق آروم بگیرم. الآن وقت عصبانی شدن نبود! الآن وقت این بود که کبریای تا مرز سکت عصبانی شده رو آروم کنم.

دستمو که می لرزید مشت کردم و آروم گفتم: نکش دیگه.

برگشت و عصبانی زل زد تو چشمام و گفت: الآن دلت به رحم اومده واسه من آره؟! اون موقع که تصمیم گرفتی بری دیدن اون کثافت

فاسد، هوسبازِ هرزه ی آشغال عوضی به این فکر نکردی که
ممکنه وقتی برگردی و من برای بار هزارم، برای بار صد هزارم مجبور باشم
جنازه ی نیمه جونتو جمع و جور کنم چی به روزم می یاد؟! هان؟! حالا
نگران این دو تا نخ سیگار شدی؟!

حالا ... آخ!

ترس نشست تو وجودم! رنگش اونقدر پریده بود که تقریباً مطمئن
بودم داره از حال می ره! شده بود کبریای اون شب روی پشت بوم! شده
بود همون آدم تا مرز سخته رفته! دستم جلو رفت و

سیگارو از دستش گرفتم و در رو باز کردم و انداختمش بیرون، برگشتم
تا یه چیزی بگم که آرومش کنه، دیدم سرش افتاده روی صندلی و
چشماش بسته است.

کامل برگشتم سمتش و با هول دو تا دکمه ی بسته ی بالای پیرهنشو
باز کردم. دست بردم و سوییچو باز و ماشینو روشن کردم. کولرو تا
آخرین درجه زدم، پیاده شدم و از صندوق بطری آبو برداشتم و در
سمتشو باز کردم. یه خرده آب پاشدم تو صورتش و با هول تکونش
دادم و صداش زدم. فایده ای نداشت. صندلی رو کشیدم عقب، دوییدم
سمتی که خودم نشسته بودم، پاهاشو به زور کشیدم سمت صندلی و
بعد تنه اشو بلند کردم و گذاشتمش رو صندلی کنار راننده و در رو
کوبیدم به هم. دوییدم پشت رل و نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم
به اولین بیمارستان!

وقتی می گم نفهمیدم، یعنی واقعاً نفهمیدم! یعنی خدایی بود که تصادفی نشد! که عابری نرفت زیر چرخهای ماشین یا ماشین به ماشینی کوبیده نشد!

دستم و گذاشتم رو بوق که نگهبان راهو باز کنه! ماشینو دم پله ها ول کردم و داد زدم یکی بیاد کمک! همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی به خودم اومدم کبریا تو اورژانس در حال احیا بود! اگه همون روز، همون روز لعنتی می موند و رضایت می داد که معاینه های دقیقی روش انجام بدن، اگه می داشت بفهمن چشه و چرا این طوری شده حالا شاید با این عصبانیت به این روز نمی افتاد!

از خودم! از شفق! از کبریا! از کوروش! از عالم و آدم! از این روزگار! از دنیا شاکی بودم! خدای من!

وسط سالن ایستاده بودم دستم به پیشونیم بود و اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم! نگاهم افتاد به مردی که داشت با موبایل حرف می زد! با دستهایی که عین آدم های لقوه دار می لرزید شماره ی بنیامین رو گرفتم. به محض اینکه الو گفت گفتم: بنیامین ببین، کبریا رو آوردم بیمارستان!

یه چی پر بهت داد کشید و پرسید: چرا؟! تصادف کردین؟! -بیا! ببین، مدارک پزشکیش تو کشوی میزشه! ببین، الو...

کدوم بیمارستانین؟!

اسم بیمارستانو گفتم و قطع کردم! دستم مرتب و محکم و عصبی
پیشونیمو لمس می کرد یا میون موهام مشت می شد!

یه پرستار از اتاقی که کبریا رو برده بودن توش اومد بیرون. دنبالش
راه افتادم و پرسیدم: حالش چطوره؟!

-سابقه ی حمله داشته تا حالا؟!

:آره.

-چند بار؟!

:دو بار! یعنی نه! نمی دونم! شاید بیشتر از دو بار! دو بارشو می دونم!

-مشکل قلبی، ریوی، خونی یا ...

:اون دفعه تشخیص دادن که به خاطر استرس بوده.

ایستاد، برگشت سمتم و نگاهی به پیرهن مشکی تنم انداخت و پرسید:
عزادارین؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد و گفت: متأسفم. احتمالاً
به خاطر استرس بوده. حالا باید اجازه بدی دکتر نارویی که داره معاینه
اش می کنه نظر بده.

-هنوز بی هوشه؟!

بله ای گفت و من سر جام موندم و اون به رفتنش ادامه داد! ای خدا!
خدایا بگم غلط کردم، بگم اشتباه کردم در حالی که همین الان هم

مطمئنم اشتباه نکردم تو رضایت می دی که بی خیال کبریا بشی؟! خدایا
کبریا طوریش بشه، چشم رو همه چی می بندم و برای دومین بار و این
بار واسه همیشه و خیلی محکم دست از این دنیایی که برام ساختی
می شورم! دارم بهت می گم! می شنوی؟! خدا بشنو! این یه بار صدای
منو بشنو! این یه بار منو شرمنده ی لطفت کن! این یه بار منت بذار
سرم و بذار اونی بشه که من می خوام! باشه؟! خب؟! فقط همین یه
بار!

یه دکتر از اتاق اومد بیرون! دکتر نارونی؟ ناروئی؟ هر چی! نمی دونم
شاید هم اصلاً دکتر نبود.

دویدم سمتش، نگاهم کرد و گفت: همراه این مریضی؟!!

سری به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد سمتی که اون پرستاره
داشت می رفت و گفت:

وضعیتش هنوز ثابت نشده.

-مشکلش چیه؟!!

ایستاد، یه نگاه عجیب و غریب بهم انداخت و گفت: به خاطر حمله ی
قلبی به این روز افتاده، نواری که ازش گرفتیم آریتمی قلبو نشون می
ده!

-چرا؟! یعنی چی اصلاً؟!!

می دونستم آریتمی یعنی چی! چند باری موقع حمله های بابا شنیده بودم و خوب می دونستم یعنی چی اما تو اون لحظه مغزم هنگ کرده بود! نمی فهمیدم چی می گن! نمی فهمیدم چی می پرسن!

من فقط می خواستم یکی بیاد و بگه که خطر برطرف شده، که دیگه باید هوای این بیمار رو داشته باشیم و مراعاتشو بکنیم! که دیگه حرصش ندیم و من بگم چشم! باشه! از این به بعد حتماً! ای خدا!

دکتر لب وا کرد و یه چیزایی گفت. سعی کردم تمرکز کنم و بفهمم یا اصلاً بشنوم! نتونستم!

دستش نشست به بازومو تکونم داد و گفت: می شنوی چی می گم؟! راه گوشم انگار با تکونی که بهم داد باز شد. دستش نشست رو قفسه ی سینه ام و گفت: خوبی تو؟!

خودم به مرز سخته رسیده بودم! داشتم پس می افتادم! موقعی که بابا رو می رسوندن بیمارستان، موقعی که داشتن بستریش می کردن! موقعی که داشت تموم می کرد! من نبودم! اون لحظه های پر استرس رو تجربه نکردم اما حالا دقیقاً تو همون نقطه ایستاده بودم و می تونستم بفهمم کبریا چی کشیده!

دکتر لب وا کرد و گفت: شما حالت خوش نیست! فکر کنم باید بستریت کنیم! همراه دیگه ای نداره این بیمار؟!

یکی گفت: کنعان!

سرم چرخید به سمت صدا و اول بنیامین و پشت سرش شفق و ابراهیم و کهربا و عمو بهروزو دیدم. بنیامین بود که صدام می کرد. کهربا بود که به محض رسیدن بهم پرسید: چی شده؟! کبریا کو؟!!

ابراهیم بود که از دکتر پرسید: حالش چگونه آقای دکتر.

تکون خوردم و رفتم سمت اولین صندلی و تقریباً روش وا رفتم. دکتر یه چیزایی رو برای بقیه توضیح داد و اشاره ای هم به من کرد و گفت: این آقا هم حالش خوش نیست من باشم ترجیح می دم اینم بستری بشه!

سری به دو طرف تکون دادم، نگاهم نشست تو صورت خیس و پراشک شفق! نگاهشو ازم دزدید و یه خرده دورتر روی یه صندلی نشست.

سرمو گرفته بودم بین دستهام که از آرنج روی زانو هام بود و منتظر بودم یکی بیاد و بگه وضعیت کبریا ثابت شده! بنیامین کنارم نشست، دستشو گذاشت روی پشتم و گفت: کنعان جان؟!!

تغییری تو موقعیتم ایجاد نکردم. دلداری نمی خواستم! فقط می خواستم بگن حال کبریا خوبه!

ابراهیم گفت: می رم ماشینو از سر راه بردارم. سوییچ رو ماشینه؟! سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. نمی دونستم. آره دیگه! ماشینو همون جوری ول کرده بودم.

نگاه ماتمو که دید گفت: حتماً رو ماشینه. الان می یام.

ابراهیم که دور شد کهربا پرسید: چی شده کنعان؟! کسی بهتون زنگ زده؟!

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش. منظورش از کسی کوروش بود!

-دعواتون شده؟!

منظورش از دعواتون شده دعوا با کوروش بود!

:شماره ی طنازو نداری؟!

شماره ی طناز؟! ای وای من! باید به اونم خبر می دادیم! وای خدا! دستی به پیشونیم کشیدم و مشتش کردم. بنیامین دوباره آروم پشتمو لمس کرد و گفت: آروم باش کنعان! طوری نشده.

طوری نشده بود؟! برادر من، به خاطر من، به خاطر اون کوروش کثافت تا مرز سخته رفته بود!

شاید اصلاً سخته کرده بود! بعد این نشسته بود و می گفت طوری نشده؟! گفته بودم کبریا اگه بفهمه قیامت می شه! الآن قیامت بود! الآنی که کبریا تو اون اتاق لعنتی افتاده بود و من اینجا داشتم چون می دادم آخر دنیا بود! قیامت بود!

ابراهیم اومد، یه لیوان یه بار مصرف رو به سمتم گرفت و گفت: بخورش کنعان، بعد بیا این پرستاره فشارتو بگیره. رنگت خیلی پریده!

از جام بلند شدم. آب از گلوم پایین می رفت تو اون موقعیت؟! خدایا!
دستم مرتب عصبی دور لبم حلقه می شد، روی پیشونیم کشیده می
شد، مشتم می شد، بین موهام چنگ می شد! اونقدر رفتم و اومدم تا
دوباره در اتاق باز شد و این بار یه دکتر دیگه اومد بیرون و گفت: همراه
این بیمار کیه؟ دوییدم سمت اتاق، نگاهی بهم انداخت و گفت:
وضعیتش ثابت شده، به هوش اومده اما منتقلش می کنیم مراقبت
های ویژه ، باید چند روزی تحت نظر باشه تا بفهمیم علت اصلی این
حمله چیه. سری به علامت فهمیدن تکون دادم و منتظر موندم بیارنش!
منتظر موندم بیارنش در صورتی که دلم داشت پاره می شد از تصور
دیدن برادر بزرگم میون اون همه لوله و سیم و افتاده روی اون تخت!
آوردنش، هوش بود و چشماش باز اما بی حال. دولا شدم و دستم
نشست روی دستش و همراه تختی که خیلی تند می رفت راه افتادم.
بقیه رو نمی دونم اما خودم داشتم پس می افتادم!

یه لبخند کمرنگ زد و با ضعف شدید و بی حال گفت: به طنز بگو، نگي
و بعد بفهمه ناراحت می شه.

تو اون شرایط هم نگران حال بقیه بود! تختو هل دادن توی آسانسور
و دست کبریا از دستم جدا شد و بعد بسته شدن در آسانسور یکی
دستم گرفت که بدتر از من خودش یخ یخ بود. نگاهم چرخید و شفق
رو دیدم که با چشمایی پراشک نگاهم می کنه! دستم ناخودآگاه حلقه
شد دور شونه اش نه به خاطر دلداری دادن، فقط به خاطر اینکه تو اون
لحظه به یه دلگرمی، به یه تکیه گاه نیاز داشتم!

من مونده بودم و بنیامین. بنیامین کهربا و ابراهیم و شفق رو به زور فرستاده بود خونه. هنوز هم مهمون می اومد واسه سرسلامتی و تسلیت و درست نبود هیچ کدوم از بچه های عبدالله خونه نباشن! اونقدر پرت بودم که کسرا رو فراموشم شده بود. نشسته بودم روی یه صندلی تو راهرویی که به مراقبت های ویژه و CCU منتهی می شد. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و چشممو بسته بودم. کبریا رو که آورده بودن این بالا، دستم که برای چند ثانیه ی کوتاه دور شونه ی شفق حلقه شد، به خودم اومده بودم و یادم افتاده بود که پدر و مادرش درست یه جایی پشت سرمون ایستادن! دستمو پس کشیده و راه پله ها رو در پیش گرفته بودم برای اینکه پیام اینجا و بشینم و چشم بدوزم به اینکه کی این در باز می شه و کبریا رو به بخش منتقل می کنن.

بنیامین نشست کنارم و بعد یه مکث شروع کرد به حرف زدن. چشم وا نکردم. دستمو گرفت و آروم گفت: اینجا باشی فایده ای نداره کنعان. کاری از دستت بر نمی یاد. بهترین کاری که کردی همین سریع رسوندنش به بیمارستان بوده. می یای بریم خونه؟!

خودش می دونست جوابم چیه که اون جور ناامید حرف می زد و یه تیری تو تاریکی می پروند.

دستم از دستش در آوردم و کمرمو محکم فشار دادم. نشستن، ایستادن، راه رفتن و دولا راست شدن واسه ام شده بود جهنم اما این

دردها رو حاضر بودم به جون و دل بخرم ولی کبریا از این بیمارستان لعنتی بیاد بیرون. حالا دیگه خیال همه راحت شده بود که خطر رفع شده ولی کبریا رو اینقدر ضعیف دیدن مثل لق شدن کره ی زمین بود! یه ناامنی مطلق! صدای پاهایی که تند می اومدن چشمامو وا کرد. طناز، مادرش و البته آقای رحیمی. تکونی به خودم دادم و سعی کردم تو صاف ترین حالت ممکن بایستم. من بهشون زنگ نزده بودم و بنیامین این کارو کرده بود. طناز درست جلوی من ایستاد، زل زد به چشمام و با صورتی که خیس بود پرسید: چی شده؟

فقط نگاه بود. نه حرفی داشتم بزنم نه اگه هم حرفی بود با اون قیافه ی بهم ریخته ای که جلوم ایستاده بود دلی بود که بخوام لب و اکنم. بنیامین بود که سلام کرد و گفت: چیزی نیست. خدا رو شکر به خیر گذشت.

طناز نگاه از صورت من گرفت و از بنیامین عاجزانه پرسید: اگه خطر رفع شده چرا آوردنش سی سی یو؟!

بنیامین با پدر و مادر طناز هم سلام و احوال پرسى کرد و خیلی خونسرد گفت: واسه اینکه خیالشون راحت بشه. یه دلیل دیگه اش هم اینه که کبریا رو می شناسین که! دو دقیقه نخوابیده روی تخت بند می کنه منو ببرین خونه! بردنش اون تو که چشمش به ماها نیافته و هی و هر دقیقه نگه منو مرخص کنین!

مات صورت خونسردش بودم! آدم اینقدر پر روحیه باشه هم خیلی خوبه ها! دست رحیمی جلوم دراز شد، سلام کرد، حالمو پرسید و گفت: چی شد اصلاً؟

نگاهم نشست به صورت طناز. چی می گفتم؟! می گفتم با برادرش سر دیدن و ندیدن دشمن خونیشون بحث کرده و به این حال افتاده؟! می گفتم تا حد سخته حرص خورده و حالا به این روز افتاده فقط و فقط برای اینکه به خیالش برادرش رو از انجام کاری که بهش محقه منع کنه؟! کنه؟! کنه!؟

سکوت طولانی شد انگار که مادر طناز اومد جلو و با لحن گرم و دلسوزانه ای گفت: خدا رو شکر که به خیر گذشت. این چند روز روش فشار زیاد بوده. طفلک اذیت شده. شما خودت خوبی پسرم؟! کنه!؟

یه ممنون زیرلبی و آروم پروندم و تکیه امو دادم به دیوار پشت سرم. بنیامین بود که دست انداخت زیر بازوم و گفت: حالا تا طناز خانوم و خونواده اشون اینجا تشریف دارن بیا من و تو بریم نمازمونو بخونیم و بیایم. هان؟

نگاهی به ساعت انداختم، اذن شده بود. راست می گفتم اما بنیامین که نماز خون نبود! بازومو آروم از دستش در آوردم ولی همراهش شدم، تو آخرین لحظه چشمم خورد به شفق ایستاده یه گوشه از سالن. مگه همراه بابا و مامانش نرفته بود؟! روبروش ایستادم، بنیامین چند قدم رفت و برگشت سمتمون و گفت: من پایین منتظرم.

واسه بنیامین سری به علامت باشه تکون دادم، لمبو تر کردم و از شفق پرسیدم: چرا نرفتی خونه؟ سرشو بلند کرد و با اشک خیره ی صورتم شد. نگرون شدم! نه به خاطر اشکی که تو چشماش بود و من در هر شرایطی حتی وقتی اونقدر ازش شاکی بودم طاقت دیدنش رو نداشتم، نگرون شدم از اینکه اون همه آشفتگی واسه طنز جور دیگه ای تعبیر شه! دستم جلو رفت و دستشو گرفتم و همون جوری که دنبال خودم راهش می انداختم گفتم: این جوری که وایسادی و اشک می ریزی یه وقت طنز خیال می کنه عاشق پسر پدربزرگت هستی!

ایستاد، دستشو پس کشید و مات صورتم شد. ایستادم و زل زدم به صورتش و لب پایینش که پر بغض می لرزید. برای لحظه ای پلکهامو روی هم گذاشتم و بعد بازشون کردم و گفتم: بریم پایین حرف می زنیم. خب؟

دنبالم راه افتاد، تو آسانسور بود که بغضش شکست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. دستم ناخودآگاه جلو رفت، سرشو چسبوندم به سینه ام و گفتم: بسه دیگه.

میون هق هقش یه چیزایی گفت که به زور چند تا کلمه ی تقصیر و من و خودش و کاشکی رو شنیدم. آسانسور ایستاد. از خودم دورش کردم و گفتم: ببین شفق! منو ببین!

سرشو بلند کرد و زل زد به چشمام. یه خرده مکث کردم و گفتم: کبریا که وضع و حالش مشخصه! بی هوش شده، برادرش آوردتش

بیمارستان، یه عالم دکتر و پرستار و دم و دستگاہ دور و برشه و حواس همه بهش هست! منو که الان اینجا روبروت ایستاده می بینی خیلی خیلی داغونم! کبریا حرفهایی زده که نباید، رفتاری کرده که نباید، بلایی سرش اومده که نباید! لااقل تو یکی این جوری جلوی من نایست و گریه نکن! خب؟! حال منو از اینی که هستم بدتر نکن! باشه؟!

-خودش گفت....

:چی؟!

-خودش به روح... به روح بابا عبدالله... قسمم داد، به زور... که اگه ... که اگه خواستی بری... بری دیدن کوروش... بهش خبر بدم!

:خیلی خب. الان مهم این نیست. هست؟!

-من باعث شدم!

:باعث چی؟!

-همینایی که می گی!

:کدوما؟!

زل زد به صورتم. یه خرده تو چشمای خیسش نگاه کردم و بعد، دست دراز کردم و در آسانسور باز کردم و گفتم: بریم تا دوباره نرفته بالا.

پا گذاشتیم تو آسانسور، دستمو گرفت و کشید و مانع رفتنم شد.
ایستادم و زل زدم بهش. لبشو محکم گزید و بعد پریغض گفت: خوب
می شه؟ مگه نه؟

آره خب! باید خوب می شد! ایمان داشتم که خوب می شه! باید ایمان
می داشتم که خوب می شه!

سرم به علامت مثبت تکون خورد. دستمو محکم تر گرفت و گفت: تو
هم خوب می شی مگه نه؟!

-من؟! طوریم نیست که!

ناباور زل زد بهم، دستمو از دستش در آوردم و راه افتادم سمت
نمازخونه و در همون حال گفتم:

من خوبم! یه عمره که خوبم! نگران من نباش!

سرمو از روی مهر برداشتم، بنیامین نشسته کنارم آروم گفت: قبول
باشه.

سرم چرخید به سمتش، کمرمو محکم فشار دادم و یه ممنون زیرلبی
گفتم. یه خرده خودشو به سمتم کشید و آروم گفت: به طنز چیزی در
مورد بحثی که کردین یا علت این حمله نگو خب؟!

وقتی دید خیره نگاهش می کنم چهره اش رو جدی تر کرد و گفت:
ببین. می دونم به حد مرگ دوست داری صادق باشی ولی الان گفتن
همچین چیزی نه تنها شرایط رو بهتر نمی کنه بلکه طناز تازه وارد به
خونواده اتون رو هم بدبین می کنه. ضمن اینکه شاید اصلاً کبریا نخواد
اون چیزی راجع به این مسائل بدونه. درسته که زنشه ولی دلیل نداره
هر اتفاقی بین شما برادرها می افته رو بدونه. این مسائل مسائل
خصوصیه بین خودتون. هان؟! بد می گم؟!!

با کمک زمین از جام بلند شدم، نگران کنارم ایستاد و گفت: وضعت
خیلی بده ها! بیا تا تو بیمارستانیم یه دکتر کمر تو رو هم ببینه.
موافقی؟!!

-یه خواهش ازت بکنم؟!!

:جونم؟

-شفقو ببر خونه.

:می شه من یه خواهش ازت بکنم؟!!

۵۴۱

نگاهش کردم و منتظر موندم بگه تو هم بیا بریم خونه! لب وا کرد و
گفت: می شه این خواهشو ازم نکنی؟!!

راه افتادم سمت در نمازخونه، دنبالم اومد و گفت: من حریفش نمی
شم.

-من راضیش می کنم، تو ببرش. دلم نمی خواد حضورش و این
آشفتگیش واسه طنز حساسیت ایجاد کنه!

آره خب! اون جوری که این داره آبغوره می گیره، هر کی باشه فکر می
کنه عاشق و دلخسته ی کبریاست! البته یه جور دیگه هم می تونیم
قضیه رو جمع و جور کنیم! مثلاً قصه ی عشق و عاشقی شما رو به
گوش طنز...

برگشتم و تیز نگاهش کردم. ساکت شد و بعد یه مکث در حال
پوشیدن کفشاش گفت: جذبه ات فقط مال منه ها! با بقیه خیلی عادی
و ملایم و ملو و آروم رفتار می کنی!

هیچی نگفتم. درسته که از بابت تثبیت حال کبریا خیالم تا حدی راحت
شده بود اما اون چند ساعت جهنمی و سخت، از لحظه ی بحثمون توی
ماشین، از لحظه ی شنیدن حرفهای کبریا، مخصوصاً قسمت های
پیشنهاد کوروش که هر چند با تمسخر می گفت اما تو پشتش اونقدر
واقعیت تلخ بود که منو تحقیر کنه، از لحظه ی بی هوشیش و از لحظه
ی رسوندنش به بیمارستان اونقدر بهم فشار وارد شده بود که اعصابم
همچنان متشنج باشه.

تو راهرو، شفق رو ایستاده جلوی در نمازخونه دیدیم. رفتیم سمتش و
بنیامین گفت: بریم شفق؟ نگاه شفق از صورت من نشست رو صورت
بنیامین. بنیامین توضیح داد: تو رو می رسونم خونه و بر می گردم.

راه افتاد سمت پله ها و گفت: من جایی نمی رم.

دنبالش حرکت کردم و گفتم: بنیامین می بردت خونه!

-گفتم که من جایی نمی رم.

:منم گفتم که می ری خونه!

-نمی رم!

دستم نشست به بازوش مانع رفتنش شدم، به سمتم برگشت و تو یه فاصله ی کوتاه ازم ایستاد.

زل زدم به چشماش، نگاهش خیره ی چشمام شد و محکم گفتم: می ری خونه شفق! من دلم یه دردسر تازه نمی خواد!

-چه دردسری؟!

:بالا بهت گفتم!

-مگه طناز به شوهرش شک داره که بخواد همچین فکری کنه!

:منم این اشکها رو ببینم همچین شکی می کنم!

-من به خاطر اشتباهی که ...

:طناز بی خبره و قرار هم نیست بفهمه! ببین منو شفق! اینجا که باشی

من اذیت می شم! دلم می خواد بری خونه!

-چی کار به تو دارم؟!

همین که می بینم هر چی بهت می گم به هیچ وجه گوش نمی دی
واسه ام عذابه!

لب وا کرد چیزی بگه، ساکت شد و بعد یه مکث راه افتاد سمت در
ورودی بیمارستان. بنیامین دستشو گذاشت رو پشتم و گفت: نه بابا!
جذبه ات واسه بقیه هم کارسازه! می یام زود. کاری پیش اومد تماس
بگیر. فعلاً!

سرمو گرفته بودم بین دستام، دستی نشست رو شونه ام. عمو بهروز
کنارم نشست و گفت:

چطوری؟

یادم رفته بود اصلاً که اونم تو بیمارستانه. لبی گزیدم و یه خوبم زیرلبی
زمزمه کردم و نگاهمو دوختم به طنازی که از پشت پنجره ی راهرو زل
زده بود به بیرون.

عمو دستش رو روی پشتم بالا و پایین کرد و گفت: بهتر نبود بری خونه
یه خرده استراحت کنی؟ استراحت؟! مگه چند ساعت بود که نشسته
بودم پشت اون در به امید اینکه کبریا رو زودتر به بخش منتقل کنن؟!
مگه اصلاً خسته بودم؟!

جواب که ندادم از جاش بلند شد و روبروم ایستاد برای اینکه نگاهم و
توجهمو به خودش جلب کنه و بعد یه مکث گفت: با دکترها صحبت

می کردم، اطمینان دادن که حالش خوبه. فقط یه حمله ی عصبی بوده. من فکر می کنم کبریا هم باید یه دوره پیش دکتر شایق بگذرونه و ... من فکر دیگه ای می کردم! من فکر می کردم اگه کوروش و سایه ی شوم لعنتیش از سر زندگی ما برداشته می شد نه من نیاز به کمک ها و مشاوره های دکتر شایق داشتم نه کبریا! جمله های کبریا عین پتک تو سرم فرود می اومد.

" می ریم پیش شایق! می ریم و من وادارش می کنم اگه شده با هیپنوتیزم این فکرای مسمومو از ذهن تو بیرون کنه! می ریم و من ازش می خوام کوروشو چنان تو ذهن تو تبدیل به یه هیولا کنه که از اسمش هم بترسی چه برسه به اینکه اونقدر شجاع شی که بخوای بری دیدنش! می ریم و من ازش می خوام معجزه کنه و زمانو به عقب برگردونه و تو رو بکنه کنعان چند سال یا حتی چند ماه پیش که از شنیدن اسم کوروش هم تنت می لرزید و حاضر بودی به هر قیمتی که شده باهش روبرو نشی!"

دستی به صورتم کشیدم و زبری ریشی رو که نشون از عزادار بودنم می داد لمس کردم. عمو کنارم نشست و گفت: کبریا رو باید یه مدت از این محیط و این همه فشار دور نگه داریم. از این بیمارستان بیرون که بیاد، اگه قرار باشه باز زیر اون همه فشار له بشه این درمونها فایده ای نداره.

آره فایده ای نداشت تا وقتی این رابطه ی خونی، این نسبت خنوادگی وجود داشت! تا ابدی که من برادرش بودم و اون همیشه و هر لحظه نگران من و دردسرهای دور و برم بود و به حد مرگ به خاطر من حرص می خورد تلاش برای شاد زندگی کردنش فایده ای نداشت! برای تو آرومش بودنش نمی شد کاری کرد!

طناز بود که بهمون نزدیک شد و پرسید: نگفتن کی منتقلش می کنن به بخش؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. اول جوونی، تو یه ازدواج عاشقونه ی به اجبار موقت چنان مصیبت سرش باریده بود که اگه پیشمون می شد از این رابطه هم جای هیچ تعجبی نداشت. کبریا رو دوست داشت که پای کم و زیادش مونده بود. اگه دوست داشتن نبود، همین اول کاری با این همه مشکل می تونست ببُره و بریدنش هم کلی منطقی داشت!

نه نگفتن. اما حالش خوبه انگار. می خوای بپرسم و اگه شد بری ببینش؟

می ذارن!؟

-اگه بیدار باشه، شاید بشه کاری کرد.

اومدم از جام بلند شم، عمو دستش رو گذاشت روی پام و گفت: بشین من می رم.

رفت! راحت شدم از این نزدیک نبودنش چون حضورش منو معذب می کرد. سرمو تکیه دادم به دیوار و زل زدم به در شیشه ای مراقبت های ویژه و رفتم تو فکر.

"تو خودتو در اختیار من بذار، من خونه ی پدریتو بهت بر می گردونم! تو با من راه بیا، منم می شم یار غارت! دوست صمیمیت! تو بهم پا بده منم می شم ..."

وقتی برادر من با هر بار شنیدن اسم کوروش این تفکرات به ذهنش می رسید، وقتی به این موضوع فکر می کرد و خیلی راحت پیش بینی می کرد که تو هر برخورد اون کثافت با من، هر تماسش، هر کنش و واکنش بینمون این جمله ها، این پیشنهادها، این حرفها زده می شه، بقیه ای که ناخواسته به دایره ی دونستن موضوع اضافه شده بودن هم لابد همین فکرها رو می کردن، شاید هم بدتر از این! شاید هم بیشتر و سیاه تر از این فکر می کردن. شاید اصلاً بی وجود کوروش، با هر بار دیدن من، با هر بار به خاطر آوردن من یاد این موضوع می افتادن!

حرفهای کبریا امروز توی اون ماشین، گرچه که از سر درموندگی، برای چنگ زدن به آخرین ریسمون مونده بود اما برای من گرون تموم شده بود! می دونستم این جمله ها تا خیلی بعدتر بولد شده توی ذهنم باقی می مونه! از کبریا دلخور نبودم اما از شنیدن اون حرفها ناراحت بودم! عصبی بودم! دلگیر بودم!

کاش زندگی یه دکمه داشت، گاهی وقتها دستتو می داشتی روش و منتظر می موندی بره عقب، یه جاهایی رو پاک می کردی جوری که انگار اصلاً اتفاق نیافتاده و اصلاً توی ذهنت حک نشده!

کسرا اومد، دوون دوون و نگر و نفس نفس زنون. با کمک دیوار و پشتی صندلی از جام بلند شدم. جلوی من و بنیامین ایستاد و پرسید: چی شده؟!

-هیچی.

بنیامین بود که جای من جواب داد. نگاه کسرا اما روی صورت من بود. طنز نشسته کنار مادرش هم از جاش بلند شد و اومد کنارم. کسرا زل زد به چشمام و پرسید: کجاست؟ بنیامین بود که غر زد: کی به تو خبر داد؟!

صدای کسرا عصبی تر شد: کنعان با توام! کجاست؟! چی شده؟!

لب وا کردم: اون جاست ولی خوبه حالش.

با سر اشاره ای به بخش مراقبت های ویژه کردم. یه یا خدا گفت و پرسید: چی شد یهو؟

-خیلی یهو نبود!

نگاهم کرد. گنگ و متوجه نشده. نشستم سر جام و گفتم: حالش خوبه کسرا. این بارو خدا انگار ما رو دیده!

-چش شده اصلاً؟! یعنی می خوام بگم عین بابا سگته کرده؟!

کسرا!

به کسرا که می توپیدم نگاهم نشست رو صورت طناز. نگاهشو با تأخیر از چشمام گرفت و دست گذاشت رو شونه ی کسرا و گفت: نه. یه حمله ی عصبی بود، به خاطر استرس و ناراحتی. خودت که دیدی چقدر این چند روز سیگار می کشید و هی ناراحتیشو می ریخت تو خودش. الان حالش خوبه. من تازه رفتم و دیدمش. بیداره و اتفاقاً سراغ تو و کنعانو می گرفت. تا فردا هم منتقلش می کنن بخش.

-باید عمل کنه؟! یا مثلاً آنژیو و ...

نه عزیزم. این چیزا لازم نیست.

-اینا رو که نمی گین واسه خاطر اینکه منو گول بزنین و ...

آدم مرد به این بزرگی رو گول می زنه؟! بعدش هم به نظرت اگه حال کبریا بد بود من تو شرایطی بودم که بخوام به تو دلداری الکی بدم؟!

-نمی شه منم برم ببینمش؟

فردا منتقلش می کنن بخش، تو هم چند تا کمپوت و آب میوه بگیر و بیا دیدنش! بعد بهش می گیم که از دیروز تا حالا دلمون برای شنیدن غرغرهاش تنگ شده! خوبه؟!

کسرا آرام شد! با همین چند تا جمله انگار دلش قرار گرفت. حق هم داشت! طنز چنان گرم و صمیمی حرف می زد که ذهن من هم آگه آشفته ی مسائل دیگه ای نبود مطمئناً آرام می شد.

ساعت نزدیک ۱ شب بود. بلند شدم و رو به بنیامین گفتم: می رم نمازخونه.

بازمو گرفت و گفت: می ریم خونه!

دستمو عقب کشیدم و با اخم زل زدم بهش. با سر اشاره ای به طنز و کسرا که حالا کنار هم روی نیمکت نشسته بودن کرد و گفت: بچه ها اینجا هستن. می ریم یه دوش بگیر، یه چیزی بخور، یه خرده دراز بکش، صبح بر می گردیم.

یه الان می یام به طنز و کسرا گفتم و راه افتادم سمت ته سالن. بنیامین هم دنبالم راه افتاد و گفت: کنعان با خودت لج کردی یا با کبریا؟!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم؟! زل زد بهم و خیلی جدی گفت: یا با خودت لج کردی که بحثتون باعث شده کبریا به این روز بیفته و داری خودتو شکنجه می کنی، یا با کبریا لج کردی که تو کارت دخالت کرده و خودشو به این روز انداخته!

دکمه ی آسانسور رو زدم و گفتم: خوبه! خدا رو شکر تو یکی دور و بر من ادعای روانشناس بودن نداشتی که پیدا کردی!

-نشیدی طنز چی گفت؟ کبریا با تأکید گفته بری خونه.

: از حالا تا ابد، هیچ چیز من ربطی به کبریا نداره!

-یعنی چی؟!

در آسانسور بسته شد، دکمه ی همکف رو زدم و گفتم: تو هم جزء اون آدمهایی هستی که جمله های مشخص رو باید براشون تفسیر کرد؟!!

-مگه می شه که هیچ چیز تو ربطی به کبریا نداشته باشه؟!

:چرا نشه؟! وقتی قراره هر چیزی که به من مربوطه اون قدری تحت فشار قرارش بده که به این حال و روز بیفته، همون بهتر که اصلاً در جریان اتفاقات مربوط به من قرار نگیره و ...! هر چند که این خودش که مرتب سعی می کنه از همه چیز با خبر بشه و حرص بخوره و عذاب بکشه! بی خیال. الان حوصله ی بحث ندارم.

-معلومه کاملاً! مخصوصاً بحث منطقی! بریم لااقل یه چیزی بخور و برگردیم.

آسانسور ایستاد، رفتم سمت دستشویی ته سالن که وضو بگیرم. عمو عابد رو دیدم که همراه خانومش دارن با اطلاعات صحبت می کنن. مسیرو تغییر دادم و وقتی بهشون رسیدم سلام کردم. سر هر دوشون برگشت سمتم و عمو نگرون پرسید: سلام. رفتیم خونه اتون کهربا خانوم گفت کبریا رو آوردین اینجا! چی شد یهو؟!

چرا همه خیال می کردن یهویی این بلا سر کبریا نازل شده؟! از بس که خوددار بود و نشون می داد که محکمه! از بس که از ما و مشکلاتمون دور بودن و نمی دونستن چه فشاری رومونه!

در حالا باز کردن دکمه های آستینم گفتم: یه حمله ی عصبی بوده. زن عمو بود که با لحن دلسوزی گفت: حق داره بچه. داغ پدر کمرشو خم کرده.

آستینمو تا زدم و در جواب عمو که پرسید نمی شه دیدش گفتم: نه. احتمالاً تا فردا نمی شه. زحمت کشیدین که اومدین.

یه خواهش می کنم گفت، دستش رو گذاشت رو بازومو از زن عمو دورم کرد و پرسید: پولی چیزی لازم ندارین؟! اگه فیشی هست بده من واریز کنم.

مات موندم به صورتش! معجزه شده بود یا یتیم شدنمون تو دلشون احساس ترحم رو به اوج رسونده بود؟!!!

یه تشکر زیرلبی کردم، پول هستی گفتم و ادامه دادم: من باید برم. سری به علامت مثبت تکون داد، از زن عمو هم تشکر و خداحافظی کردم و بنیامین هم خداحافظی کرد و راه افتادیم سمت ته سالن.

مرگ همیشه همین جوری بوده و هست. تو مرگ آدم هاست که یه عده آدم بهم نزدیک می شن، همو یادشون می یاد و سعی می کنن مهربون تر رفتار کنن هر چند که این مهربونی و این به یادآوردن و توجه موقتییه و گذرا!

مهر تو دستم بود، دراز کشیده بودم یه گوشه از نمازخونه و حال اینکه بلند شم رو نداشتم. صدای زنگ موبایلم بود که وادارم کرد به تکون خوردن و دستم رفت سمت جیبم. شماره ی بنیامین بود.

قامت که بسته بودم موبایلش زنگ خورده و از نمازخونه رفته بود بیرون.

الو؟

-کنعان یه لحظه می یای تو محوطه؟

چه خبره؟

-بیا یه چیز بخوریم و برگردیم بالا.

تو برو خونه. نیازی نیست اینجا باشی.

-حالا تو بیا، یه چیزی بخوریم بعد من می رم.

باشه الان می یام.

-آ قربون پسر! زود بیای ها!

باشه.

تماسو قطع کردم و چشمامو بستم. چه روزی بود امروز! چه هفته ای بود این هفته! به زور به تن کرخت و خسته ام تکونی دادم و از جام بلند شدم. از بالای پله ها نگاهی به محوطه انداختم و بنیامین رو نشسته روی نیمکت کنار بنفشه دیدم.

پله ها رو رفتم پایین و نزدیکشون که شدم بنفشه از جاش بلند شد، سلام گرمی کرد و پرسید:

خوبی؟ کبریا چگونه؟

-خوبه.

نگاهم نشست روی نایلکسی که کنار بنیامین بود. گرسنه ام بود واقعاً، از صبح چیزی نخورده بودم و استرس و حرص و جوش انرژی بیشتری ازم گرفته بود. بنیامین جا باز کرد و گفت: بیا بشین.

امید به خدا سالاد اولویه که دوست داری؟!

نشستم و رو به بنفشه تشکر کردم. لبخندی زد و چیزی نگفت و مشغول لقمه درست کردن شد.

یه لقمه داد دستم، زیر نور کم چون محوطه بازش کردم، نگاهی به محتویاتش انداختم و خوردمش.

صدای جیغ و گریه سرمونو برگردوند به سمت ساختمون بیمارستان. یه خونواده انگار کسی رو از دست داده بودن. نگاهمو ازشون گرفتم و به بنفشه گفتم: از شفق تشکر کن.

با تعجب نگاهم کرد. اشاره ای به نایلکس کردم و گفتم: بابت سالاد اولویه. دست تو هم درد نکنه.

از جام بلند شدم، بنیامین هم بلند شد و گفت: نمی یای بریم خونه؟ - نه هستم.

بودنت که فایده ای نداره؟

-دل خودم این جوری آرومتره. تو دیگه برو.

نه پس منم هستم.

-برو خواهرتم برسون. این وقت شب درست نیست تنها بره.

بنفشه بود که بلند شد و گفت: تنها نیستم. شفق تو ماشینه.

متعجب نگاهش کردم و بعد یه مکث پرسیدم: کجاست؟!

-تو ماشین.

ماشین کجاست؟

-یه خرده پایین تر از بیمارستان.

نگاهم نشست رو صورت بنیامین، تو تاریکی هم می شد لبخند کمرنگ

روی صورتش رو که تلاش داشت جمع کنه تشخیص داد.

لبی تر کردم و پرسیدم: پس چرا همراهت نیومد؟!

بنفشه نگاهشو از چشمای من گرفت و گفت: خب، خیال می کنه تو
ازش دلخوری!

دست بنیامین نشست رو پشتم و با لحن شوخی گفت: اون جوری که
تو توپیدی به اون بنده ی خدا منم اگه بودم ترجیح می دادم دم پرت
نیام!

راه افتادم سمت در بیمارستان و گفتم: مشخصه کاملاً هستین تا
برگردم؟!

بله ی بلند بالای بنیامین رو نشنیده گرفتم، رفتم تو خیابون و ماشین
شفق رو یه خرده پایین تر از در بیمارستان پیدا کردم.

شفق پشت رل نشسته و سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته
بود. آروم زدم به شیشه، از جاش پرید و وقتی دید منم ترسش تبدیل
به تعجب شد. بعد یه مکث قفل در رو باز کرد، نشستم تو ماشین،
برگشتم سمتش و گفتم: سلام.

بی جواب زل زد به روبروش. لبی تر کردم و گفتم: تنهایی این وقت
شب، دو تا دختر اومدین اینجا واسه من شام بیارین؟!

- با کسرا اومدیم.

:آهان. خوبی؟!

-کبریا چطوره؟!

:خوبه.

-ندیدیش هنوز؟

:نه. ترجیح می دم فعلاً جلوش ظاهر نشم!

-چرا؟!

:می ترسم منو ببینه عصبی بشه!

-با این سر و شکل اگه ببیندت حتماً عصبی می شه!

:چمه مگه؟!

دست شفق رفت سمت سایه بون، پایینش داد و گفت: خودتو تو آیینه

ندیدی؟!

بی نگاه کردن به آیینه سایه بونو دادم بالا و گفتم: چرا نشستی اینجا

و تو نیومدی؟!

-همین جوری!

:همین جوری هم به چشمای من نگاه نمی کنی الان؟!

سر شفق بالا اومد و برای اولین بار از وقتی نشسته بودم تو ماشین

نگاهشو دوخت به چشمام!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: چی شده؟ -هنوز از دستم عصبانی هستی؟

:عصبانی بودم مگه؟!

-ناراحت که بودی!

:من اگه جای تو بودم، به زور قسم نمی خوردم که بعد مجبور شم کاری که دوس ندارم انجام بدم.

-اینکه زنگ زدم به کبریا خواسته ی خودمم بود! چون ...

:بله! اونو که خودمم فهمیدم!

-دیدن کوروش تو این موقعیت هیچ کمکی بهت نمی کنه! مخصوصاً که تو یه تصمیم احساسی خواستی بری ببینیش!

:خوبه که همه اتون یه دوره ی روان شناسی رو گذروندین! هم تو، هم کبریا، هم بنیامین، هم عمو بهروز، هم همه. منتها هنوز هم فکر می کنم دیدن کوروش حقمه و کسی حق نداره این حقو ازم بگیره.

-دیدنش و حرف زدن باهاش حقته اما نه درست چهار روز بعد فوت پدرت کنعان! خودت بهتر می دونی فوت ناگهانی یکی از اعضای خانواده چقدر آدمو از لحاظ روحی و احساسی شکننده می کنه!

۵۵۱

دقیقاً به همین دلیل بود که باید کوروشو می دیدم! چون باید رو در رو یه چیزایی رو ازش می پرسیدم! چون الان ظرفیتم به قدری تکمیل شده که تحمل فکر و خیال رو ندارم و می خوام یه جوری آروم بگیرم! -خیال می کنی اون صادقانه می نشست و جوابتو می داد؟! مطمئن باش فقط یه مشت جواب سر هم می کرد که بیشتر آزارت بده!

دستم نشست به دستگیره ی در و همون جوری که بازش می کردم گفتم: وقتی یه عمر یه آدمی شکنجه گرت باشه، وقتی یه عمر چهره اش، حرفه اش، حرکاتش کابوس روز و شب باشه، خیلی سخت نیست که تو چشماش زل بزنی و بفهمی چیزی که داره می گه واسه آزار و شکنجه اته یا واقعیت!

پیاده شدم، خواستم در رو ببندم، شفق آروم صدام زد. یه دستمو گذاشتم روی سقف، دولا شدم و نگاهش کردم، با اشکهایی که دوباره نشسته بود تو چشماش خیره ی صورتم شد و گفت: از دستت بابت حرفی که تو اتاقت بهم زدی دلگیرم اما می تونم امیدوار باشم تو به خاطر کاری که کردم و از نظرم درست هم بوده دلگیر نباشی؟!

لبخندی ناخودآگاه نشست رو لبم! سرتق بود! خیلی هم سرتق! لبخندمو که دید میون اشکهای چشمش لبخند زد و پرسید: چرا می خندی؟!

یه خرده خیره نگاهش کردم، بی حرف در رو بستم و از شیشه ی پایین اومده ی ماشین گفتم: این چند وقته هر بار که دیدمت داشتی گریه

می کردی! می تونم امیدوار باشم آخرین باریه که این جوری می بینمت؟!

لبخندش پهن تر شد، نگاه از چشمام گرفت. دستی میون موهام کشیدم و گفتم: بابت غذا ممنون!

مرسی که یادت بود من نخود فرنگی دوست ندارم! درو قفل کن تا بنفشه و کسرا بیان و برگردین خونه. فعلاً خدافظ!

آخر شب بود که به زور و با کمک مادر طناز فرستاده بودیمش خونه. من مونده بودم و یه سالن سوت و کور و کبریایی که پشت اون در شیشه ای خوابیده بود. یا شاید خواب نبود و ذهنش طبق معمول نگرون این بیرون و ما و جریانات دور و بر ما بود.

هوا که باز شد، صدای یه پا چشمامو باز کرد و با دیدن پرستاری که بهم نزدیک می شد تکیه ی سرمو از دیوار گرفتم. اومد کنار نیمکتی که روش نشسته بودم و گفت: بیمارتون می خواد برادرشو ببینه. شما برادرشی دیگه؟

از جام بلند شدم و پرسیدم: مگه بیداره؟!

-یه نیم ساعتی هست بیدار شده.

:حالش چطوره؟

-خوبه. یه ساعت دیگه دکترش می یاد و می تونی دقیق از خودش بپرسی.

راه افتاد سمت سی سی یو و گفت: بیا که ببیندت. از دیروز عصر تا

حالا ما رو دق داد بس که هی می خوام داداشمو ببینمو تکرار کرد!

راه افتادم دنبالش در حالی که ترجیح می دادم کبریا منو با اون چهره

ی داغون و خسته نبینه! پامو که گذاشتم تو اتاق، میون اون همه دم

و دستگاه، پلکهاش روی هم بود و آروم نفس می کشید.

ایستادم کنار تخت و زل زدم به صورتش. با ریش جدی تر از همیشه

نشون می داد. بدون اینکه چشماشو باز کنه آروم گفت: می دونی

دوست ندارم وقتی چشمام بسته است یکی بهم خیره بشه و باز این

کارو می کنی؟!

جوابی ندادم، چشم باز کرد و با یه لبخند کمرنگ خیره ی صورتم شد

اما با دیدن قیافه ام لبخند از رو لبهاش پرید. مکثی کرد و خودشو روی

تخت یه خرده بالا کشید و گفت: این چه سر و وضعیه؟!

بازم فقط نگاهش کردم. لبی تر کرد و پرسید: نمی خوای حرف بزنی؟ -

چی بگم؟

:هیچی همین چی بگم هم خوبه!

-بهتری؟

:برم خونه بهتر می شم!

-فعلاً باید بمونی.

:اینجا؟! تو این اتاق؟! با بوق بوق اعصاب خردکن این دستگاه؟!

-یکی دو ساعت دیگه منتقلت می کنن بخش.

:باز قابل تحمل تره. فردا ولی می یام خونه! طناز کجاست؟

-به زور فرستادیمش خونه.

:خودت چرا نرفتی؟!

بازم فقط نگاهش کردم. یه خرده تماشام کرد و بعد پرسید: کمرت
چطوره؟ -خوبه.

:معجزه شده؟

- الان مهم وضعیت تو نه من!

:اون که البته. منتها وضعیت من رابطه ی مستقیم داره با وضعیت تو!

-پس من خوبم، خوب خوب!

:برو خونه یه خرده بخواب.

سری به علامت تأیید و باشه تکون دادم و گفتم: من اون بیرونم، کاری
داشتی به پرستار بگو که بهم بگه. طناز هم احتمالاً تا یه ساعت دیگه
می یاد.

-من می گم برو خونه بخواب، با سر تأیید می کنی و بعد می گی من
اون بیرونم؟!

:منتقلت که کردن می رم.

-حالم خوب خوبه. همین قدر هم بی خودی نگه ام داشتن.

:دو بار قبل هم حالت خوب بود!

تو سکوت خیره ی صورتم شد. نگاه ازش گرفتم و زل زدم به خطهای

توی مانیتور. دستش مچ دستمو گرفت و صدام کرد: کنعان؟

سرمو چرخوندم به سمتش، بعد یه مکث آروم گفتم: بابت دیروز و

حرفهام تو ماشین ...

دستمو عقب کشیدم و بی تفاوت گفتم: مهم نیست.

-مهمه. می خوام بدونی ...

:باشه بعد در موردش حرف می زنیم.

-رفتی دیدن کوروش؟!

چشمام گرد شد و بهت زده نگاهش کردم. واقعاً خیال می کرد از تو سی

سی یو بستری بودنش سوء استفاده می کنم و می رم سراغ کوروش؟!

دستی میون موهاش کشید و گفتم:تموم ساعتیایی که منو اینجا

زندانی کردین دلهره ی اینو داشتم که به سرت نزنه بری دیدنش! دست

خودم نیست! نمی تونم بی خیال این نگرانی بشم.

-طناز بهت نگفت که کل این چند ساعتو پشت این در نشسته بودم؟!

پرستاره می گفت یه یه ساعتی دم ظهر و یه یه ساعتی هم سر شب
نبودی!

-نماز می خوندم!

:آهان.

-نصفه شب آدمو زندون راه نمی دن!

:آره.

-گونی سیب زمینی هم وقتی برادرش تو سی سی یو بستریه نمی ذاره
بره پی دلمشغولی های خودش!

:اوهوم!

-منم به اندازه ی اون گونی سیب زمینی یه خرده رگ دارم تو وجودم!

:آره!

زل زدم بهش، یه خرده نگاهم کرد و لبش به لبخند عمیقی باز شد.
دستمو گرفت و گفت: این جوری نباش. باشه؟

-چه جوری؟

:همین جوری اینقدر سرد!

-سرد نیستم. خسته ام.

نیش خندی زد و دستمو ول کرد. سرشو فرو برد تو بالش، چشماشو بست و گفت: برو خونه.

زل زدم بهش، چشماشو باز کرد، زل زد بهم و گفت: اومدم خونه، یه دعوا و بحث جانانه با هم داریم!
-باشه.

یه عذرخواهی هم طلب داری!

-باشه!

یه قولم من طلب دارم!

-باشه!

:باشه و کوفت!

-باشه!

:برو تا با همین دم و دستگاہ نزدم بلایی سرت نیاوردم!

ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم و اومدم بگم باشه، بای اول باشه رو نگفته نیم خیز شد سمتم.

حرفمو خوردم و یه خرده از تخت فاصله گرفتم و گفتم: کاری داشتی بگو بهم بگن.

اومد بگه باشه، لبهاشو روی هم فشرد، اخی به پیشونیش انداخت و
اخطارگونه انگشت اشاره اش رو به سمتم تکون داد. دستی آروم به
بازوش زدم و از اتاق رفتم بیرون. خوب بود که خوب بود! خدا رو شکر
که خوب بود!

یکی آروم تکونم داد. به زور سعی کردم هوشیار شم و بفهمم کیه و
چی می گه. عزیز بود انگار که صدام می زد.

چشم باز کردم و سرمو از روی بالش فاصله دادم و زمزمه کردم: جان؟
همون جوری که آروم روی پشتم دست می کشید گفت: پاشو مادر.

چرا باید پا می شدم؟! چند ساعت مگه می گذشت از وقتی از بیمارستان
اومده بودم و روی تختم بی هوش شده بودم؟!!

سرمو فرو کردم توی بالش و خواب آلود پرسیدم: چی شده؟ -مادر طنز
زنگ زده، کارت داره. گفت واجبه.

نیم خیز شدم و با هول پرسیدم: چی شده؟!!

-هیچی مادر. پاشو گوشیه بگیر. به موبایلت زنگ زده بود انگار جواب
ندادی، خونه رو گرفته.

از جام پریدم و اومدم برم بیرون، عزیز آروم گفت: مادر یه چیزی تنت
کن، بیرون آدم نشسته. اونقدر گیج خواب و هول تماس طنز بودم که
یادم رفته بود رکابی تنمه! پیرهن مشکیمو از روی صندلی چنگ زدم و
دکمه هاشو بسته بسته زدم از اتاق بیرون و با چند تا قدم بلند خودمو

رسوندم به تلفن. الو که گفتم طنز گفت: وای ببخشید کنعان جان. می
دونم خواب بودی.

-چی شده؟!

:کبریا لج کرده که مرخصش کنن!

-یعنی چی؟!

:چی بگم؟! نه من، نه بابا، نه عمو بهروزتون حریفش نشدیم! لج کرده
که...

-دارم می یام!

:امیدوارم اومدنت فایده ای داشته باشه!

-الآن می یام.

گوشیو گذاشتم سر جاش، کفری و عصبی، رفتم تو اتاق و شلوارمو
عوض کردم. موبایلمو از روی پاتختی برداشتم و بیرون که رفتم کهربا
و عزیز نگرون اومدن سمتم. دستی به صورت پف کرده و چشمای خواب
آلودم کشیدم، سری به علامت تأسف تکون دادم و گفتم: یکی به یکی
می گه زبون نفهم، بعد من موندم با خودش باید به چه زبونی حرف زد
که بفهمه!

کهربا دنبالم اومد و پرسید: چی شده؟

کفشامو با حرص پوشیدم و گفتم: راه افتاده بیاد خونه!

-کی؟

کبریا!

-واسه چی آخه؟!

سری به تأسف تکون دادم و وسط حیاط بودم که کسرا صدام زد و گفت: کجا می ری؟!

نگاهش کردم، دنبالم اومد و گفت: چی شده؟

-می رم بیمارستان.

:چیزی شده؟ کبریا خوبه؟

در رو باز کردم و پا گذاشتم تو کوچه و گفتم: خوبه!

-پس چرا این جوری هستی؟! وایسا ببینم!

:دیرم شده کسرا. بعد واسه ات توضیح می دم.

-وایسا منم باهات بیام. بذار برم موبایلمو بگیرم و بیام.

:نیازی نیست. فعلاً!

رسیدم بیمارستان، به زور یه جا پارک پیدا کردم و ماشینو چپوندم توش. پله ها رو چند تا یکی رفتم بالا و رسیدم به اتاقی که دم ظهر قبل خونه رفتم کبریا رو منتقل کرده بودن بهش! از همون لحظه هم شروع کرده بود به غرولند که من طوریم نیس! الکی گنده اش کردین!

اینجا نمی خوام بمونم! می خوام برم خونه! خونه استراحت می کنم!
این تخت با تخت خودم چه فرقی داره! و هزار و یک غر دیگه!

در رو باز کردم و پا گذاشتم تو اتاق، سر کبریای نشسته روی تخت
پیچید به سمتم و منو که دید متعجب پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!
حق داشت! تازه دو ساعت از موقع رفتنم می گذشت! فقط زل زدم
بهش! طناز از پشت پنجره اومد کنار و آروم سلام کرد. خبری از عمو
بهروز و پدر طناز که قرار بود باشن و در تلاش برای اینکه کبریا تو اون
اتاق بند بشه، نبود!

سلام طناز هم باعث نشد نگاهمو از کبریا بگیرم! انگار فهمید که از طناز
پرسید: تو بهش گفتی بیاد؟!

نگاهم نشست رو صورت طناز. سرش رو انداخت پایین و جوابی
نداد. رفتم جلو، مبل تختخواب شوی کنار تخت بیمار رو کشیدم و بازش
کردم، نشستم روش و پاهامو دراز کردم و به طناز گفتم:
من اینجا هستم، شما دیگه برو.

سرمو به عقب تکیه داده و چشمامو بسته بودم که کبریا معترض گفت:
پاشو کارت دارم کنعان!

یه چشممو باز کردم و زل زدم بهش. اشاره ای به در اتاق کرد و گفت:
برو بگو برگه ی ترخیصو بیارن امضاش کنم، این وامونده رو هم از
دستم بکنن بریم خونه.

چشمو بستم. دوباره معترض گفتم: با توام! همه اتون با هم دست به یکی کردین منو زندانی کنین؟! آره؟!

چشمامو باز کردم یه خرده نگاهش کردم و بعد رو به طنز گفتم: می شه من و همسر شما یه چند دقیقه با هم تنها باشیم؟!

طنز که انگار از قرار گرفتن تو اون شرایط معذب بود، از خدا خواسته سری به علامت موافقت تکون داد، البته ای گفتم و از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم، رو لبه ی تخت نشستم و گفتم:

وقتی فهمیدم باز طبق معمول بریم بریم راه انداختی، وقتی مجبور شدم پامو نذاشته خونه و خوابم نبرده لباس بپوشم و پیام فقط یه جمله گفتم! تو که به من می گی زبون نفهم، خودت چه زبونی رو خوب می فهمی که من الان سعی کنم با همون توجیهت کنم چرا اینجایی و چرا باید باشی؟!

-سفسطه نکن خواهشاً! یک کلام بگو زبون نفهم و خودتو خلاص کن! آقا جان من اصلاً خنگ، خل، دیوونه! نمی خوام اینجا بمونم وقتی حالم خوبه و وقتی کلی آدم می یان خونه برای تسلیت و ماها بی خودی درگیر اینجاییم! مراسم بابا باید با آبرو...

:مراسم بابا دیروز بود! یکی دیگه اش فرداست که یه مجلس ختمه از طرف برادرش، یکی دیگه هم چند روز دیگه است که هفته!

-آدم نمی یاد خونه امون؟! همین الان که می اومدی هیچ کی نبود
اونجا؟! نمی گن پسرهای بی خیالش کجان؟!

:دادم پارچه بنویسن تا اطلاع ثانوی به علت قلب گرفتگی مراسم دید و
بازدید و عرض تسلیت تعطیل می باشد!

-هه هه! بامزه شدی؟!

:بودم!

از تخت اومدم پایین، دوباره روی مبل ولو شدم و گفتم: بخواب، منم
یه چرت بزنم!

-می ری می گی یا باز خودم راه بیافتم کنعان؟!

چشمامو باز کردم و کلافه زل زدم بهش! حرف حساب تو کتتش نمی
رفت! هر جفتمون اونقدری خودمختار بار اومده بودیم که زبون خوش
بهمون کارساز نبود! نالیدم: به قرآن خیلی خسته ام کبریا!

طلبکارانه گفت: واسه تا تو راهرو رفتن و درخواست برگه ی ترخیص
کردن خسته ای؟!

-واسه سر و کله زدن با تو خسته ام!

:کی گفت سر و کله بزنی؟! پاشو برو کاری که می گم رو انجام بده و
بعد می ریم خونه، بگیر تخت بخواب تا فردا که مراسم ختمه!

-واسه اینکه بهت بفهمونم حالت خیلی خوش نیست خسته ام! واسه اینکه بهت بفهمونم باید بمونی تا دکتر تشخیص بده و مرخصت کنه خسته ام! برای اینکه بهت بفهمونم الان عین یه بچه ی دو ساله افتادی رو دنده ی لج خسته ام! واسه اینکه ...

هوی! چی واسه خودت می بافی؟!

-به خدا خیلی خسته ام. بگیر بخواب، نه! نخواب! دراز بکش بذار من یه ساعت بخوابم، بعد با هم در مورد اینکه چرا اینجا نگه ات داشتن بحث می کنیم، دعوا می کنیم، تو سر هم می زنیم، همو به فحش می... می...

در اتاق باز شد و شفق و بنفشه با چهره ای خندون اومدن تو و بنفشه با صدای بشاش و پرانرژی گفت: ساعت ملاقاتو خودمون کشیدیم عقب! خوبی شما جناب غرالسلطان؟!

چهره ی کبریا دیدنی بود! لبخند روی لب منم همین طور! لبهای طنازی که پشت سر بنفشه و شفق اومده بود تو اتاق و سعی می کرد با فشار آوردنشون به هم لبخندشو جمع کنه هم همین!

نه به خاطر ورود بنفشه، نه به خاطر غرالسلطانی که به کبریا لقب داده بود، به خاطر خرس بزرگ پشمالوی قهوه ای رنگی که هم قد خود بنفشه بود و البته کل هیکلش رو استتار کرده بود!

بنفشه خرس رو چپوند تو دست کبریا! در واقع عروسکه کبریا رو مورد
حمله قرار داد! اونقدر بزرگ بود که کبریای نشسته هم از پشتش دیده
نمی شد!

صدای هن هن و آخیش گفتن کش دار بنفشه پیچید تو اتاق و به
من لبخندی زد و پرسید: خوبی تو؟! شکل دکتراها شدی با این قیافه! از
اونایی که از یه عمل سنگین برگشتن و تو اتاقشون روی تخت دراز
کشیدن و خوابشون برده!

از جام بلند شدم، صندلی رو به حالت اول برگردوندم و گفتم: با این چه
جوری راهتون دادن؟!

-با کی؟! با شفق؟!

:با این خرسه!

-آهان! هیچی! گفتیم، یعنی گفتم یه مریض داریم، دلش واسه
همزادش تنگ شده! نگهبانه هم دلش به رحم اومد و اجازه داد کبریا
همزادشو ملاقات کنه! البته با عرض پوزش از طنز خانوم.

نگاهم اول نشست رو صورت طنز. چشماش می خندید! شفق رو نگاه
کردم و اون هم چشماش پر خنده بود! به دیوار تکیه دادم و دستهامو
کردم تو جیبم، بنفشه برگشت سمت کبریای مات مونده بهش و گفت:
چی شد؟! فکر نمی کردی اونقدر مهربون، زبون باز و زبر و زرنگ باشم
که بتونم این

گنده بک رو از اون در رد کنم که بیاد ملاقاتت و تو از دلتنگی در بیای؟!
اتفاقاً وقتی می آوردیمش شفق هم مرتب می گفت زشته، نمی دارن
ببریمش تو و ال و بل! نگفتم شفق؟! بهش گفتم مطمئنم وقتی اون
گنده بک رو راه دادن تو و حتی نگه اش داشتن و با غل و زنجیر به
تخت بستنش و برای درمونش اقدام کردن، این یکی که بی سر و
صداست و مدام نق و غر هم نمی زنه و بداخلاقی هم نمی کنه رو رو
هوا راه می دن!

کبریا نگاهشو دوخت به من و توپید: نیشو ببند کنعان! نقشه ی هر
چهارتاتونه آره؟!

شفق با یه نایلکس کمپوت و آب میوه اومد جلو، نایلکسو گذاشت روی
میز و گفت: نقشه کدومه پسر خوب؟! از خدات هم باید باشه، دراز
کشیدی اینجا، خانوم خوشگلت هم که پیشته، تو سکوت از
مصاحبتش لذت می بری و استراحت می کنی!

کبریا کلافه سعی کرد دراز بکشه، خرس قهوه ای پشمالو چنان کل تختو
احاطه کرده بود که اصلاً نمی تونست پاهاشو دراز کنه! رفتم جلو و
خرسو برداشتم! خداییش خیلی سنگین بود! گذاشتمش روی مبل و
پرسیدم: اینو چه جوری تا اینجا آوردیش دختر؟! خیلی سنگینه!

بنفشه لبخندی زد و گفت: بنی جونم مسئولیت حملش رو به عهده
گرفت!

بعد همون جوری که می رفت سمت در گفتم: نمی دونم بنده ی خدا
حالا کجا مونده! می گفتم دارم از خجالت آب می شستم ها! فکر کنم الان
با تی جمعش کردن طفلکی رو!

طناز می خندید، شفق لبخند می زد، کبریا سعی می کرد نخنده یا لااقل
لبخندش رو جمع کنه منم بعد مدتها لبم به لبخندی باز بود!

شفق نیم نگاهی به من انداخت و وقتی بنفشه رفت بیرون گفت: آبروی
منو این خواهر و برادر بردن!

در باز شد و بنفشه از لای در سرش رو آورد تو و گفتم: شفق مدیونی
غیبت کنی!

بعد دوباره رفت و در رو بست. طناز در حال لمس کردن خرس قهوه ای
گفت: چقدر نازه!

زدم زیر خنده! بلند و بی منظور البته! از فکر ناز بودن اون خرس و ناز
بودن همزادش خنده ام گرفته بود!

کبریا یه زهرمار گفت و شفق با لبخند ادامه داد: از لحظه ای که از مغازه
خریدیمش، بنفشه راه رفت و باهاش حرف زد. خوبی کبریا جان؟! کبریا
جان بهتری؟! کبریا جان چیزی می خوری?!

بنیامین می خوای وایسیم برایش یه بستنی بخریم؟! خرسها عسل
دوست دارن جدی؟! می خوای

یه شیشه عسل براش بخریم؟! کبریا نیاز به تقویت داره! خلاصه از همون اول اسم تو رو گذاشت روش! وسط خیابون بلند بلند باهاش حرف می زد! ملت ما رو نگاه می کردن! هی بهش می گم:

زشته! می گه: چی زشته؟! می گم: همینکه تو خیابون داری با این عروسک حرف می زنی، همینکه اسم کبریا رو گذاشتی روش! خانومش بشنوه شاید ناراحت بشه! می گه من نذاشتم که! من تحقیق کردم همزاد هر آدمی هم نامش هم هست! به من چه که این همزاد کبریاست؟! حالا همه ی این صحنه ها رو تصور کنین با بنیامینی که کنارمون اینو بغل کرده بود و راه می اومد و هن هن می کرد و نفس نفس می زد!

طناز می خندید، کبریا هم دیگه نیشش تا بناگوش باز شده بود! منم که تکلیفم معلوم بود! بیشتر از مقایسه ی خرسه با کبریا بود که نمی تونستم لبخندمو جمع کنم! هر دو گنده بودن! کبریا برنزه بود و خرسه هم قهوه ای! کبریا تو اکثر مواقع اخم داشت و یه قیافه ی جدی، خرسه هم به واسطه ی مدل چشماش یه چهره ی جدی!

بی صدا، شونه هام از خنده می لرزید، کبریا دست دراز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی روی میز رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد و با همون لبخند روی لبش گفت: زهرمار! لااقل حرمت اون سیاه تنتو نگه دار حرمت برادر بزرگترتو نگه نمی داری!

عقب کشیدن سرم برای اینکه جعبه بهم نخوره و صدای خنده ی بلند شفق و طنز همزمان شد با باز شدن و دوخته شدن نگاه متعجب آقای رحیمی و عمو بهروز به ما!

بعد سلام و احوال پرسی و دست دادن باهاشون این عمو بهروز بود که اول چشمش افتاد به خرس گنده ی روی مبل و یه قدم برداشت و پرسید: داشتین به این می خندیدین؟!

کبریا خودشو بالا کشید و در همون حال با غر گفت: بله! هنر دست دختر شماست!

عمو گیج نگاه دیگه ای به خرس انداخت و گفت: بنفشه درستش کرده؟!

کبریا با حفظ اخمهای روی پیشونیش گفت: نخیر در واقع بنفشه عَلَمَش کرده!

عمو دستی به پشمهای خرسه کشید و پرسید: واسه تو خریدتش؟!

کبریا جوابی نداد، لبخندی رو که از دیدن چهره ی جدی و پراخم کبریا روی لبم نشست بود جمع کردم و رو به شفق پرسیدم: می مونی یا می ری خونه؟

کیفش رو از روی میز برداشت و گفت: بنفشه بیاد، می رم. با ماشین اون اومدیم آخه.

به تخت نزدیک شدم و رو به کبریا پرسیدم: من برم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: مگه من خبرت کردم که از من اجازه می گیری؟!

توضیح دادم: من برم، بریم خونه بریم خونه راه نمی اندازی؟! اگه قراره نیم ساعت یه ساعت دیگه دوباره برگردم یا اصلاً تو رو تو خونه ببینم بگو همین جا بگیرم بخوابم!

دوباره چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت: اینجا هم بخوابی، بخوام برم خونه می رم!

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: اون که آره، منتها ...

پرید وسط حرفم و گفت: منتها نداره! به زور و الکی منو نگه داشتین که چی بشه آخه؟!

صدای آقای رحیمی بود که یه قدم نزدیک شد و گفت: باید اینجا بمونی که بفهمن مشکلی که پیش اومده دلیلش چی بوده، بعد که خیال همه امون راحت شد می تونی بری خونه. اگه ما اصرار داریم که بمونی فقط به خاطر خودت نیست، به خاطر خودمون هم هست. می خوایم خاطر همه امون از خوب بودن تو جمع بشه!

سری به علامت تأیید حرفهایش تکون دادم و طنز دست کبریا رو گرفت و گفت: بین عزیزم نگرونی از سلامتی تو الان شده دلمشغولی همه ی ما، دوست داری کاری برای رفع این دلمشغولی انجام بدی یا نه، می خوای بی تفاوت از کنارش رد بشی؟!

کبریا دراز کشید، ملافه رو تا زیرگردنش بالا آورد، ساعد دستشو گذاشت روی چشماش و گفت:

باشه!

بعد برای لحظه ای دستش رو برداشت و گردن کشید و رو به عمو و پدر خانومش گفت: بلانسبت شما البته، ببخشید ببخشید! روم به دیوار!

نگاهشو بین من و طنز برد و آورد و ادامه داد: خر شدم الان! خوبه؟! برین به کارتون برسین!

نگاهشو دوخت به من و با تأکید گفت: مخصوصاً تو یکی!

راه افتادم سمت در اتاق و رو به شفق پرسیدم: با من می یای؟

سری به علامت آره تکون داد، با آقای رحیمی دست دادم و خداحافظی کردم، سری برای عمو بهروز تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون.

خبری از بنفشه و بنیامین نبود. احتمالاً همون شده بود که بنفشه می گفت! آب شده بود رفته بود تو زمین! پشت در منتظر موندم تا شفق بیاد. وقتی اومد بیرون و وقتی نشستیم تو ماشین، پرسیدم: هماهنگ شده بود این نمایش؟!

سرش برگشت به سمتم و متعجب پرسید: چی؟

-همین که اون خرسه رو بخرین و خارج ساعت ملاقات بیاین که وادارش کنین بمونه.

آهان. آره البته طنز که زنگ زد به من که اگه دم دستی گوشيو بدم
بهت، جريان اينکه کبريا نمى خواد تو بيمارستان بمونه رو گفت. منم
واسه بنفشه گفتم و اين ايده به ذهنش رسيد. بنيامينو هم که با هزار
خواهش و تمنا دنبالمون راه انداخت!

-جواب داده گويا!

:اگه خيلى پايدار باشه البته!!

-اگه اين کبرياست، شب نشده تو خونه است!

يه خرده ساکت موند و بعد پرسيد: کمرت چطوره؟ -از پريروز بهتره.

:پس هنوز خوب نيست؟

-خود کرده را تدبير نيست!

:اين جورى نگو.

-مگه غير از اينه؟! خودم زدم داغونش کردم، يه عمر هم بايد تحملش
کنم. خيلى خسته ام ولى...

پايه اى بريم سر خاک؟!

:الآن؟! با اين حالى که دارى؟!

-حالم خوبه.

:خستگى از سر و روت مى باره! چند شبه نخوابيدى؟!

-خوبم شفق. می یای بریم یا تو رو بذارم خونه و خودم برم. هر جور راحت تری بگو همون کارو بکنم.

می یام اما بابا عبدالله هم راضی نیست خودتو اذیت کنی وقتی دیروز سر خاکش بودی.

-دلم تنگ شده، می رم اونجا آروم می شم. می دونی که الان چند روزه جای دو تا گوش خوب واسه شنیدن درد دلهام تو زندگیم خالیه!

تا بهشت زهرا نه شفق حرفی زد و نه من. روی زمین کنار قبر بابا نشستم و دستی به پارچه ی مشکی روش کشیدم. شفق گلهایی که پژمرده شده بودن رو از روی قبر برداشت و گلهای تازه ای که خریده بودیم رو پرپر کرد و فاتحه ای خوند. بعد نشست روبروم و پرسید: کبریا بهت چی گفته که خودش اینقدر ناراحته؟

نگاهمو از تابلوی مشکی و اسم بابا گرفتم و زل زدم بهش. لبی گزید و گفت: دوست نداری نگو.

یه خرده تو سکوت نگاهش کردم و بعد پرسیدم: مگه ناراحته؟

-امروز تو بیمارستان بهم گفت خیلی ناراحته به خاطر حرفایی که تو عصبانیت بهت زده.

یه چیزایی گفت که واقعیت داشت ولی یادآوری یه چیزایی بود که آزاردهنده بود. همین.

-ازش دلخوری؟

:از کبریا نه ولی از حرفایی که زده دلگیرم.

-ببخشید من باعث...

:دوست ندارم عذرخواهی کنی شفق!!

نگاهشو از گلهای روی قبر گرفت و خیره ی صورتم شد. زانوهامو به بغل گرفتم، یه خرده تو سکوت فکر کردم و بعد آروم گفتم: می دونی این روزها چی خیلی اذیتم می کنه؟! یه تصویر از آینده. آینده ی آینده نه، آینده ی همین چند وقت دیگه، همین چند روز دیگه. وقتی همه برن، وقتی اون خونه خالی بشه. من می مونم و شیفتهای مختلفی که دارم و ساعتیایی رو که باید تو اون خونه تنها باشم. بابا که بود، رسیدگی بهش، ضبط و ربط کردنش، غذا دادن بهش، شستنش، حرف زدن باهاش، تلویزیون دیدن باهاش، می دونی کلاً برنامه ی ساعتی تو خونه ام با اون هماهنگ بود. بیشتر کارها رو با اون انجام می دادم. بیشتر وقتهای بیداریم واسه اون و به خاطر کارهای اون می گذشت. وقتی همه برن و اون ساعتها بیاد، من انگار یه چیزی گم کرده ام. انگار یه چیز بزرگی تو زندگی خالی می شه! خلاء می شه. اینی که اینجا خوابیده به ظاهر بابامه، شناسنامه هامون اینو نشون می ده اما، سالهاست که بچه ام بوده! یه بچه که تر و خشکش کردم، بهش رسیدگی کردم و حالا از دستش دادم. متوجه می شی چی می گم؟!!

نگاهش کردم، با خیسی چشماش نگاهم می کرد. اخمی کردم و گفتم:
اینا رو نگفتم که امیدمو ناامید کنی!

فین فینی کرد و متعجب پرسید: امیدتو ناامید کنم؟!!

-دیشب دم بیمارستان بهت گفتم امیدوارم دیگه این جوری و با این
اشکها نبینمت!

آره ولی دست خودم نیست!

-پس دیگه چیزی نمی گم که این جوری حالتو بهم نریزم.

نه نه! ببین، یه لحظه دلم برای بابا عبدالله و مظلومیت و بی پناهِیش
گرفت که گریه کردم. باشه بیا! اشکهامو پاک می کنم.

-خوبه.

باید از اون خونه برین.

-آره.

می دونی؟! به نظر من افتادین توی یه چاله ی پر از بحران که من فکر
می کنم باید راه بیرون اومدن ازشو پیدا کنین تا زندگیتون رو غلتک
بیفته.

یک کلمه جواب حرف شفق بود اما برای اینکه حوصله ی باز شدن سر
بحث رو نداشتم به زبون نیاوردم! کوروش! همه چیز درست از وقتی
دوباره بهم ریخته بود که سر و کله ی اون پیدا شده بود! چاله ی پر از

بحرانی که شفق ازش حرف می زد کوروش بود! اون اگه نبود، یا بر می گشت به همون جهنمی که این چند سال توش بود اونوقت باز زندگیمون می افتاد رو روال!

از جام بلند شدم، پشت شلوارمو از خاکی که نشسته بود روش پاک کردم و گفتم: بریم دیگه خیلی گرمه.

از جاش بلند شد، کیفش رو انداخت سر شونه اش و همون جوری که همراهم می اومد، آرام دستمو گرفت و گفت: واسه اون قسمت از حرفهات که گفتی دو تا گوشو از دست دادی، می تونی رو من حساب کنی!

لبخندی محو نشست رو لبم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: دو تا گوش با یه زبون دراز به دردم نمی خوره! دو تا گوش می خوام بی وجود زبون حتی از نوع کوتاهش!

مشتش محکم نشست روی بازوم، یه خیلی دلت هم بخواد گفت، یه بی لیاقت هم تنگش چسبوند و کنارم قدم برداشت!

صدای خنده ی بلند کسرا از جا بلندم کرد. رفتم پشت پنجره و نگاهم نشست به حیاط، حیاط که نه، باغ بود! کنار بنیامین ایستاده بود به یه جایی با دست اشاره می کرد و سرخوش می خندید! دو هفته ای از رفتن بابا گذشته بود. دو هفته ی سخت اما گذرا! تلخی و دلتنگی نبود بابا، دو بار بحث و جدل با دایی، اون زنگ لعنتی و بهم ریختن افکارم، بحث شدیدم با کبریا و بستری شدنش توی بیمارستان و استرس

بیماریش و شلوغی بیش از حد خونه تو اون روزها رو که می داشتیم کنار، باقیش زندگی روزمره بود. هنوز هم چند باری در روز ناخودآگاه واسه چک کردن فشار بابا از جام بلند می شدم، هنوز هم چند باری در روز واسه دادن قرص هاش می رفتم سمت اتاقش و هنوز هم بعضی صبح ها که چشم وا می کردم تو ذهنم بود بابا رو ببرم حموم! طول می کشید این عادت های چندین و چند سال از سرم بیفته. طول می کشید این سکوتی که از بعد رفتن بابا هر روز محکم و محکم تر جا پاشو تو وجودم سفت می کرد کم رنگ بشه. طول می کشید به نبود بابا عادت کنیم اما همیشه ترس از مرگ وحشتناک تر از خود مرگه و آدم زاییده ی عادته!

به زور کبریا و بنیامین، اومده بودیم طالقون! به زور که می گم، یه چیزی بود در حد اردنگی و کتک!

تقریباً پرتم کردن تو ماشین! البته اولش با زبون خوش و خواهش تمنا جلو اومدن و وقتی دیدن هیچ رغبتی برای این سفر کوتاه ندارم، با چند تا جمله ی تحکمی موضعشون رو عوض کرده بودن و سر آخر دست و پاهامو گرفته بودن و انداخته بودن تو ماشین! ساکی رو که خودشون از قبل جمع و جور کرده بودن انداختن روم و استارت زدن! همون موقع هم بهشون گفته بودم که این کارشون آدم رباییه! یه شیشکی مشترک و همزمان بسته بودن بهم، بنیامین یه بیشین بینیم باوا!

بارم کرده بود و کبریا با یه لبخند مضحک دنده عقب گرفته بود!

ما اومدیم و کسرا همراه کهربا اینا و البته عمو بهروز با تأخیری چند
ساعته اومد و حالا از پشت پنجره مشغول تماشای شیطنت های
بنیامین بودم! یه سوسک بزرگ رو گرفته بود تو دستش و ایستاده بود
دم پله های ساختمون و به بنفشه می گفت پاشو بذاره سمتشون
سوسک رو می ندازه به جونش!

البته بیشتر انتقام بود تا شیطنت! به تلافی شیلنگ آبی که بنفشه
گرفته بود روی صورت غرق خوابش روی تخت گوشه ی حیاط!
یه دست نشست رو پشتم، کبریا آروم زیر گوشم گفت: اومدیم اینجا
یه خرده خوش بگذرونیم و از اون حال و هوا در بیایم، پس چرا همچنان
دمغی کنعان؟!

نگاهی بهش کردم، برگشتم سر جام روی مبل نشستم و گفتم: هر
آدمی یه تعریفی از

خوشگذرونی داره! یکی مثل بنفشه برادرش رو زهله ترک می کنه وسط
خواب و لذت می بره، یکی مثل تو کنار اونی که دوستش داری می
شیننی و باهاش حرف می زنی و خوش می گذرونی، یکی

مثل کهربا از سر صبح می زنه به دشت و دمن و خوشحاله، یکی هم
مثل من همینکه از محیط پر سر و صدای اون کارخونه دورم راضیم!
نشست روبروم و گفت: راضی بودن با خوشگذرونی فرق داره! ریلکس
کردن هم با تو فکر و خیال غرق شدن متفاوته!

با کنترل کانال های تلویزیون رو بالا و پایین کردم و گفتم: متوجه ام!

-دارم جدی حرف می زنم کنعان!

:منم جدی گفتم دیگه! حرفت درسته! قانعم کردی!

-پس پاشو بریم بیرون و ...

:همین جا جام خوبه.

-جلوی تلویزیون نشستن و رو کاناپه دراز کشیدنو که تو خونه هم می
تونستی انجام بدی! مگه غیر از اینه که کل این یه هفته رو هر وقت
خونه بودی دقیقاً همین کارا رو کردی!؟

:نه غیر از این نیست ولی یه کارهای دیگه ای هم تو خونه انجام می
دم. دستشویی و خورد و خوراک و حموم و ولو شدن روی تخت اتاقم و
...

صفحه ی تلویزیون خاموش شد، سرمو برگردوندم و دیدم کنترل تو
دست کبریای چهره در هم کشیده است.

زل زدم بهش و منتظر شدم بگه! اون که وقتی می اومد برای حرف زدن،
تا حرفاشو نمی زد ساکت نمی شد، پس لزومی نداشت بخوام سعی
کنم دست به سرش کنم.

کنترل رو انداخت روی میز وسط و گفتم:می دونی به چی فکر می کنم؟
این یهو این همه ساکت شدنت یه آرامش قبل از طوفانه!

-تو این طور فکر می کنی. من اصلاً معنی این همه ساکت شدنو نمی فهمم.

هه! آره! تو گفتی و من باور کردم!

-نمی گم که تو رو مجاب کنم! می گم که تو برام بگی و توضیح بدی و منو مجاب کنی!

چیو؟!

-معنی این همه ساکت بودنی که ازش می گیو!

خونه که هستی چند تا کلمه حرف می زنی؟!

-این یه هفته؟!

دقیقاً از اون روزی که من از بیمارستان اومدم خونه تا همین امروز!

-دقیقاً از اون روز تا الان چند بار فرصت شده بشینیم به حرف زدن؟! بیشتر روزها رو که من شیفت شب بودم، روزها هم که یا خواب بودم یا اگه بیدار بودم تو سر کار بودی! پس می تونیم به این نتیجه برسیم که ترس و نگرونیت از اینکه من بشم کنعان بعد فوت مامان این تخیلو تو ذهنت ایجاد کرده که من تو خودم فرو رفتم و افسرده شدم! دارم دارو می خورم کبریا! متوجهی که؟!

اصلاً من متوهم! از همین الان بیا ثابت کن دارم اشتباه می‌کنم. هم به من و هم به بقیه ای که تو این یه هفته مرتب دارن به من گوشزد می‌کنن!

-بقیه منظورت کیان؟! کی اونقدری به ما نزدیکه که کنعانو درست بشناسه و بدونه که ذاتاً کم حرفه؟!

ذات تو این جور منزوی و تو خود فرو رفته نیست! بر ذات اونی که این جور ذهنتو آشفته کرده لعنت که می‌دونم و می‌تونم قسم بخورم درست از همون شب تا حالا توی خلوتت داری فقط و فقط به چرندیاتی که گفته می‌خواد بهت بگه فکر می‌کنی!

فقط نگاهش کردم. نه حرفی بود برای زدن، نه واکنشی بود برای انجام دادن! آره حق داشت!

راست می‌گفت! یکی از بزرگترین مشغله‌های ذهنیم شده بود حرفهای کوروش! اما این فقط و تنها چیزی نبود که تو ساعت‌های بیکاری بهش فکر می‌کردم. ذهنم درگیر شفق هم بود! درگیر احساسم بهش! درگیر خواستنش! درگیر اینکه عرف چیز دیگه ای می‌گفت حتی اگه شرع اجازه ای می‌داد! تو فکر اون هم بودم که سکوت‌م اونقدری پررنگ شده بود که صدای بقیه رو در بیاره!

حتی همون بقیه ای که به زعم من شناخت کافی روی خلیاتم نداشتن!

در باز شد و شفق و طناز اومدن تو و طناز با خنده گفت: پاشین برین
جون این دختره رو نجات بدین! هلاک شد تو این گرما!

کبریا نگاه خیره اش رو با تأخیر از صورت من گرفت و همین باعث شد
شفق تیزبین غیرعادی بودن شرایط رو حدس بزنه. موشکافانه نگاهی
به من انداخت و با تکون سر پرسید: چی شده.

سری به دو طرف تکون دادم و پلک هامو آروم باز و بسته کردم، یعنی
هیچی.

کبریا از جاش بلند شد، دستش رو انداخت دور شونه های طناز و گفت:
اون وروجک حقشه! بذار یه خرده گرما به مغزش بخوره شاید قوام اومد
و دست از این شیطنت هاش برداشت!

از سالن که به مقصد طبقه های بالا بیرون رفتن. شفق رو مبل کناری
نشست و گفت: چیزی شده؟ -همون بحث های همیشگی!

یعنی باز دعوا کردین؟!

-نه. به اونجا نکشید!

:خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم: می رم یه خرده راه برم. کبریا که اومد بهش
بگو.

از جاش بلند شد و گفت: منم پیام یا می خوای تنها باشی؟

تنهایی رو هیچ وقت به حضور شفق در کنارم ترجیح نمی دادم اما
بودنش و نزدیک بودنش منو می ترسوند و من تاب و توان این ترس،
این اجبار برای خوددار بودن و تن دادن به پنهون کردن مکنونات قلب
و احساسمو نداشتم.

دلم نیومد به شفق بگم باهام نیاد، دلم نیومد یعنی هم دلم برای خودم
سوخت و هم دلم برای اون!

هم دلم نیومد خواسته ی خودم رو نادیده بگیرم و هم خواسته ی اون!
برگشتم سمتش، نگاه منتظرش رو که دیدم نیای نشسته سر زبونم رو
قورت دادم و گفتم: دوست داری بیا.

همراهم شد، پا که گذاشتیم تو ایوون، بنیامین رو نشسته رو پله ها
دیدم. جنازه ی سوسک بیچاره هم کنارش بود. از کسرا و بنفشه هم
خبری نبود.

در حال پوشیدن کفش گفتم:سلاح تو زمین گذاشتی؟!

برگشت و نگاهمون کرد و گفت: دشمن عقب نشینی کرده!

تموم لباسش خیس آب بود! لبخندی زدم و گفتم: عقب نشینی کرد یا
مغلوبه شدی؟!

از جاش بلند شد و همون جوری که پله ها رو می اومد بالا گفت: دشمن
همراه ستون پنجم و البته نماینده ی سازمان ملل رفتن ددر!

-کسرا کجاست؟

می گم که، با کهربا و ابراهیم رفتن اطرافو بگردن. شفق این مامانت
خسته نمی شه از این همه راه رفتن؟!

شفق دنبال من پله ها رو اومد پایین و گفت: مگه همه مثل تو تنبلن؟!
-من تنبلم؟!

کم نه!

-یکی طلبت! بعداً یه دونه از این صلاح های سرد حواله ات می کنم که
بی حساب بشیم!

دستامو کردم تو جیبم و راه افتادم سمت در حیات، شفق هم همراهم
شد. یه خرده از مسیر رو تو سکوت راه رفتیم، یه خرده فکر کردم برای
اینکه حرفی پیدا کنم برای از بین بردن اون سکوت سنگین و سر آخر
شفق بود که سر حرفو باز کرد: کنعان؟!

سرم چرخید به سمتش و منتظر نگاهش کردم. لبی گزید و اممم گفت
و پرسید: هیچ تصمیم خاصی برای زندگیت نداری؟ -چه جور تصمیمی
مثلاً؟!

یه تصمیم خاص! مثل ادامه ی تحصیل، مثل نمی دونم یه چیزی
که یه خرده تغییر تو زندگیت ایجاد کنه.

-الآن و در حال حاضر حوصله ی درس خوندن ندارم.

غیر درس چی؟! مثلاً یہ کلاس متفرقہ، یہ فعالیت متفرقہ، یہ ورزشی

...

-خودت ساعتہای بی کاریتو چی کار می کنی؟ البتہ می دونم کہ این
اواخر بیشترش رو خرج بابا و ماہا می کردی، غیر اومدن بہ خونہ ی ما
کار خاصی ہم انجام می دادی؟

:آرہ خب!! من کلاً آدم فعالی ہستم! تو یہ گروہ کتابخوانی عضوم، با
دوستام ہفتہ ای یہ بار بیرون می ریم، ماہی دو بار کوه می ریم، کافی
شاپ می ریم، خرید می ریم، امممم دیگہ استخر ہم ہست.

-خب اینا خیلی خوبہ! بہت تبریک می گم! احتمال اینکہ افسردہ بشی
تقریباً ہیچہ! مگہ اینکہ یہ شکست عشقی و عاطفی بخوری!

مشتی بہ بازوم زد و گفت: مسخرہ!

:مسخرہ چرا؟! بدہ دارم می گم افسردہ نمی شی؟!

۵۷۱

-بدہ منو مسخرہ کنی!

:مسخرہ نکردم کہ! دارم تشویقت می کنم! بہ فعالیت های خارج از
برنامہ ات ادامہ بدہ!

-تو چی؟ تو ہیچ کاری نمی کنی؟ یعنی می دونی می خوام بدونم تا
قبل این جریانات، تا قبل برگشتن دای.. تا قبل برگشتن کوروش ساعت

های بی کاریتو چی کار می کردی؟ :اون روز که سر خاک گفتم، به بابا می رسیدم.

-جز اون! خب بابا عبدالله که مرتب و تمام وقت نیاز به پرستاری نداشته! تازه کبریا و کسرا هم بودن!

:کسرا که هیچی، کبریا هم مرتب درگیر کارهای شرکت بوده! عملاً و بیشتر مسئولیت بابا گردن من بود و اینکه راستشو بخوای خیلی علاقه ای به این کارهایی که گفتم ندارم!

-می دونم. ولی هیچ کار دیگه ای هم نیس که بهش علاقه داشته باشی؟!

:چرا!

شفق روبروم ایستاد و با شوق پرسید: چی؟!

یه خرده نگاهش کردم و گفتم: بریدن زبون آدم فضول!

یه لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بعد دولا شد کفششو به دست بگیره، در رفتم و با فاصله ازش ایستادم و گفتم: کلاً خونوادگی علاقه ی خاصی به استفاده از سلاح های سرد دارین! کبریا ازت خواسته زیر زبونمو بکشی و سر منو یه جوری در ایام هفته گرم کنی؟!

-نه خیرم!

مامانت ازت خواسته از علایق من پرس و جو و اوقات فراغتمو باهاش
پر کنی؟!

کفش شفق پرت شد سمتم! خم شدم، از بالای سرم رد شد و یه خرده
عقب تر افتاد پایین. قدمی به عقب برداشتم و کفش رو به دست
گرفتم و همون جوری که می رفتم سمت شفق گفتم: می دونم سخته
ولی، قدم زدن با یه لنگه کفش هم عالمی داره! یه بار امتحانش کنی
بد نیست!

دستمو بلند کردم که مثلاً کفشو پرت کنم از دیوار یه خونه تو، دوید
سمتم، چفت تنم ایستاد و آستینم رو کشید برای اینکه دستمو پایین
بیاره در همون حال گفت: نندازی ها!

دستش نشسته بود روی آرنجم و عطرش پیچید بود تو وجودم و
نگاهش خیره ی صورتم بود! از همون بالا زل زدم به چشماش! چشمایی
که ترس از دست دادن یه لنگه کفش توشون دو دو می زد! برای لحظه
ای انگار زمان ایستاد! یا شاید من بودم که دلم می خواست زمان
بایسته و شفق اونقدر نزدیک، اونقدر دست یافتنی و اونقدر خواستنی
در کنارم بمونه!

اون بود که انگار جا خورد از رنگ متفاوت نگاهم، دستش رو پس کشید
و همون جوری که دولا می شد و یه لنگه دیگه کفش رو از پاش در
می آورد گفت: بندازی مجبوری از دیوار بری بالا و برام بیاریش! حالا
خود دانی!

به خودم که اومدم، پا برهنه راه افتاده بود واسه ادامه ی مسیر، با چند تا قدم بهش رسیدم، جلوش ایستادم، لنگه کفش تو دستش رو گرفتم و جلوی پاش زانو زدم، کفشها رو روی زمین جفت کردم و بی حرف منتظر شدم بپوشدشون.

تکون که نخورد، سرم رو بالا گرفتم، نگاهشو از اون پایین خیره ی صورتم دیدم، برای عوض کردن جو سنگینی که پیش اومده بود لبخندی هر چقدر مصنوعی زدم و گفتم: بپوش که یه وقت چیزی نره تو پات و مجبور نباشم جواب باباتو بدم!

کفشا رو پوشید، دوباره کنار هم راه افتادیم و بعد یه خرده سکوت گفتم: یه مدت کوتاهه که هستی، یعنی از روزیو دارم می گم که واسه کمک به بابا اومدی خونه امون، ولی فکر که می کنم انگار خیلی گذشته از اون اولین روز!

یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: آره.

نمی دونم چرا اما احساس می کردم دماغ شده! دستی رو که وسوسه شده بود دستش رو به دست بگیره نشوندم گوشه ی ابروم و شروع کردم به خاروندن و بعد یه مکث گفتم: تو اون روزهای قبلی که می خواستی بدونی ساعتهایی بوده که کاری غیر این کارهای روزمره کرده باشم یا نه، جز بودن تو خونه و کتاب خوندن و تلویزیون دیدن و به بابا رسیدگی کردن کاری نبوده که انجام داده باشم.

باشگاه و استخر نمی رم چون از محیطی که توش اون همه آدم، اون همه مرد هستن احساس ناامنی می کنم و دکتر شایق با تموم سعی و تلاشی که کرده نتونسته این ترس رو از ذهنم دور کنه. از این چیزایی که گفتم، چی بود؟ جلسه های کتابخوانی و این جور چیزا، تا حالا پیش نیومده که بخوام برم چون نه تو دوران دبیرستان رفیق صمیمی و فابریکی داشتم نه تو دوران دانشگاه که بخواد پامو به همچین جاهایی باز کنه! کوه و بیابون و جنگل و دریا رو هم جز با کبریا نرفتم اون هم به همون دلیل دومی! نداشتن یه دوست صمیمی!

-دوست داری همراه من بیای؟!

:این الان یه پیشنهاده در مورد شرکت من تو جلسه های کتابخوانی یا یه پیشنهاده برای اینکه رفیق فابریک من باشی؟!

شفق افتاد دنبالم! خندیدم و دوییدم! حرص که می خورد واکنش هاش واقعاً دیدنی بود! قیافه اش هم همچنین! وقتی ناامید شد از اینکه بهم برسه، ایستاد و گفت: دستم بهت برسه کشتمت!

-چرا آخه؟!

:واسه اینکه برعکس اون چیزی که بقیه می گن اعتماد به نفست چسبیده به سقف آسمون!

خندیدم! دوباره افتاد پی ام و بعد چند قدم ایستاد، ایستادم و گفتم:
زشته به خدا! یکی ببیندمون می گه آخر الزمون شده دختره ی پررو
افتاده دنبال پسر مردم!

یه تیکه چوب رو از رو زمین برداشت و گفت:جرات داری بیا جلو!
از همون فاصله زل زدم بهش! نور خورشید جوری افتاده بود رو صورتش
که انگار می درخشید.

خورشید رو نمی گم! شفق می درخشید! به چشم من این موجود
مهربون دوست داشتنی نور کم جون قبل از طلوع آفتاب نبود! خود
خورشید بود واسه من اما ... کاش هیچ وقت نبود که قرار باشه باشه
و بعد نباشه!

سکوتمو که دید، در هم رفتن چهره ام رو که دید، اومد جلو، از جام
تکون نخوردم. بهم که رسید، لبخندی زد و گفت: در نمی ری؟ ابرو بالا
انداختم: نه!

-می زخم ها!

لبخندی زدم، سری کج کردم، پلکی به آرومی زدم یعنی مهم نیست!
بزن!

مکثی کرد، چوب رو انداخت یه گوشه، دستم رو گرفت و گفت:
برگردیم؟

مسیر برگشتو که کنار هم قدم می زدیم ناخودآگاه گفتم: بابا عبدالله
که رفت، یه چیز دیگه رو هم جز وجود خودش با خودش برد!

-چی؟!

:حضور تو رو تو اون خونه!

ایستاد، دستم رو کشید که قدم برندارم، سرش رو بالا گرفت برای اینکه
تو چشمام نگاه کنه و متعجب پرسید: ناراحتی از این موضوع؟!

لب پایینمو به دندون گرفتم و زل زدم به چشماش. کاش شفق، یه آدم
غریبه بود، یه همسایه، یه دوست، یه آشنای دور، یه فامیل دور، یا
حتی یه دخترعمه، یه دخترعمو، یه دخترخاله، یه دختردایی! کاش شفق
هر کسی بود جز دختر دخترخونده ی بابا عبدالله ی من!

لبم به لبخندی زورکی باز شد، چشمکی زدم و گفتم: کی ناراحت نمی
شه از محروم شدن از غذای گرم و خونه ی تر و تمیز و میز آماده و
چیده شده!

موهام که چفت شد تو دستش، باور کردم این بار دیگه واسه خاطر
زبون درازیم یه بلایی سرم می یاد و راه گریزی نیست!

دستم نشست رو مچ دست شفق و با خنده گفتم: ببخشید! اشتباه
کردم!

موهامو که تو چنگش بود یه خرده کشید و گفت: با ببخشید از سر
تقصیرات نمی گذرم!

گردنم به سمتش کشید شد و گفتم: چه تقصیراتی؟!

-زبون درازیات یادت رفته؟!

:گفتم ببخشید دیگه!

-با ببخشید موضوع حل نمی شه!

:خب چی کار کنم؟!

موهامو ول کرد و گفت: یه چیزی می گم، باید قبول کنی!

-چی؟!

:اول قبول کن بعد می گم!

- یعنی قبول نکنم باز می خوام بپری بهم؟!

راه افتاد و گفت: دوست دارم قبول کنی!

با یکی دو قدم بهش رسیدم و پرسیدم:چی هست حالا این پیشنهاد؟!

:همون که گفتم، با من می یای تو جلسه های هفتگی کتابخوانی

شرکت کنیم؟

-نه!

:چرا آخه؟!

-همین جوری. حسش نیست.

اگه بیای حسش هم می یاد.

-فکرامو می کنم و بهت می گم. باشه؟!

:باشه.

تا خونه دیگه حرفی نزدیم. اون تو فکر چی بود نمی دونم، من تو فکر اون بودم اما! تو فکر احساسی که باهات درگیر شده بودم! تو فکر یه راه فرار، یه درمون واسه این درد جدید!

:کنعان بیا دیگه!

-شما شروع کنین می یام.

:الآن بیا!

-می گم شروع کنین می یام!

در نیم باز اتاق کامل باز شد و بنفشه مصر و سمج گفت: پاشو بیا تا نیومدیم سراغت!

ملافه رو کشیدم رو خودم و با کنایه گفتم: بفرما تو بیرون بده!

-کنعان می افتیم به جونت، پشیمون می شی ها!

روی شکم غلتیدم، دستهامو فرو بردم زیر بالش، سرمو تو مسیر خلاف

در گذاشتم و نالیدم: خواب از سرم پرید می یام!

-یار کم داریم!

:الآن مغز من هنوز لود نشده، نمی تونم بازی کنم.

-تو به اون هیكلت یه تكون بده ما مغزتو لود می کنیم!

سرمو از روی بالش بلند کردم و بلند گفتم: بنیامین بیا این خواهرتو

ببر!

صدای بنیامین رو از یه جا دور شنیدم که گفت: به من ربطی نداره!

سرمو کوبیدم تو بالش و پوف کلافه ای کشیدم، بنفشه ملافه رو از

روم کشید و گفت:ببین کنی، من دارم اخطار می دم، بلند شدی که

شدی، نشدی می افتم به جونت!

بدون اینکه چشمامو باز کنم زیرلب غریدم: عجب گیری افتادیم ها!

شماها چرا دست بزن دارین آخه؟!

صداش از یه جایی بیخ گوشم شنیده شد که گفت: بلند نشی به جون

خودم پشیمونت می کنم کنعان! شرط بستیم که من می تونم

بکشونمت از این اتاق بیرون، منو ضایع کنی خودت می دونی!

سرمو از بالش فاصله دادم و به سمتش برگردوندم، لبخندی با لبهای

بسته زد و منتظر موند که باهاش همکاری کنم! سر جام نشستم و

همون جوری که موهامو با انگشتهام مرتب می کردم با صدایی که

بقیه هم بشنون گفتم: تبانی نداریم! می خواستم خودم یکی دو دقیقه

دیگه پاشم، حالا تا شب همین جا می مونم که طعم تلخ شکست رو
بچشی!

صدای جیغ معترض بنفشه گوشامو خراشید! کبریا با خنده دم در ظاهر
شد و رو به بنفشه گفت:

نگفتم کنعانو تکون دادن زور مردونه می خواد؟! بیا برو اون ور بذار من
و بنیامین حسابشو برسیم!

تازه بنیامینو پشت سرش دیدم! دستهامو بردم بالا و گفتم: چند نفر به
یه نفر؟!

بنیامین اومد تو و گفت: همه ی ما به تو!

صدای شفق رو شنیدم که از تو سالن بلند گفت: نخیر! من طرف کنعانم!

کسرا هم پشت سرش گفت: منم همین!

کبریا بود که با لبخند دستی به هم مالید و گفت: خوبه! یارکشی هم
کردیم! بریم تا هوا تاریک نشده! پاشو کنعان!

رفتن بیرون، بنفشه تو آخرین لحظه برگشت سمتم و گفت: یعنی یه
جایی، یه طوری تلافی کنم که اون الفاظی رو که می گفتی عادت نداری
استفاده کنی واسه ام سیاه مشق بنویسی!

لبخندی زدم، ادایی در آورد و رفت. کش و قوسی به خودم دادم و از رو
تخت اومدم پایین. ناهار رو خورده نخورده چپیده بودم تو تنها اتاق

خواب طبقه ی اول و سرمو رو بالش نذاشته خوابم برده بود تا همین چند دقیقه پیش که بچه ها به بهونه ی بازی دژبال بیدارم کرده بودن. بنفشه قول این بازی رو از سر نهار گرفته و بنیامین هم اخطار داده بود که اگه بهش قول بدیم محال ممکنه بتونیم از زیرش شونه خالی کنیم و حالا! چشم باز نکرده باید می رفتم وسط حیاط به توپ بازی! از اتاق رفتم بیرون، کهربا با لبخند نگاهم کرد و گفت: بیدارت کردن آره؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: کبریا روز اولی که بنفشه اومد خوب حرفی زده بود! الان دارم به عمق مطلبی که گفت پی می برم! -چی؟!

خداحافظ آرامش! خداحافظ آسایش! اینو چه جوری دیپورتش نکردن این همه مدت من موندم!

-تو رو باید دیپورت کنن از این زندگی که همش داری لحظه های خوب خدا رو حیفا و میل می کنی!

با تعجب برگشتم به سمت پله ها! بر خلاف تصورم که خیال می کردم بنفشه هم رفته تو حیاط، از پله ها اومد پایین و گفت: دمار از روزگار تو یکی در می یارم، بعدش هم زبون اون داداش غرغروتو کوتاه می کنم که کمتر سر به سرم بذارین!

-فکر نمی کنی یه خرده اون پاهاتو جمع کنی که رو دم ما قرار نگیره
بهتر باشه؟!

کنارم ایستاد، بازومو گرفت و در حالی که منو به سمت جلو هل می داد
گفت: کو ببینم دمتو؟!

بازومو از دستش در آوردم و همون جوری که می رفتم سمت در ایوون
گفتم:بریم تو بازی بهت نشونش می دم!

طناز، کسرا و بنیامین یه طرف، کبریا، بنفشه، شفق یه طرف، شروین رو
نمی دونم با ابراهیم کجا بود اما نبودنش واسه من شد بهونه ی خوبی
برای اینکه سر پله ها بشینم و قرص و محکم بگم بازی نمی کنم! کلی
داد و بیداد و اعتراض کردن و وقتی دیدن بی فایده است، کبریا گفت:
یکی دو دست می زنیم، خودش راغب می شه بیاد! شروع کنیم.

یارکشی که تموم شد، شیر یا خط انداختن، تیم بنیامین رفت وسط و
کبریا توپ به دست بلند گفت: خانوم منو محکم بزنین کشمتون!

بنیامین بود که جواب داد: اصلاً کی جرأت داره خانوم یکی دیگه رو بزنه!
غیرت به خرج بده بگو کسی حق نداره خانوممو بزنه!

کبریا توپ رو محکم به سمتشون پرت کرد و گفت: واسه همین اصرار
داشتی طنازو بکشونی تو تیم خودت؟!

بنیامین جا خالی داد و همون جوری که عقب عقبی می رفت گفت:
بنفشه رو هم اون ور دادم دست تو دیگه!

بنفشه توپ رو پرت کرد سمتش و معترض گفت: گرو کشیه؟!

بنیامین پاشو بلند کرد و از روی توپ عبور داد و در حال عقبی رفتن گفت: گروگان گیریه!

بازیشون شروع شد، شفق بنده ی خدا هی و هی مجبور بود بره و توپ رو که از دستشون در می رفت از یه فاصله ی دوری بیاره. از جام بلند شدم و رفتم پشت سرشون با فاصله روی یه صندلی فایبرگلاس نشستم. کبریای توپ به دست نگاهم کرد و پرسید: چی شد، از اون نقطه احاطه ی خوبی به بازی نداشتی آقای داور؟!

-اینجا می شینم که توپتون اگه اومد این سمت بگیرمش که شفق مجبور نباشه تا ته حیاط بره و بیاد!

شفق برگشت و با لبخند نگاهم کرد، بنیامین به دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد و بنفشه یه آخ جون گفت.

بازیشونو ادامه دادن و من شدم توپ جمع کن!

توپ رو که می گرفتم ناخودآگاه پرت می کردم واسه شفق، اونقدری که بنفشه بالاخره معترض گفت: خب واسه منم بنداز دیگه!

لبخندی زدم، توپ رو به سمت شفق پرتاب کردم و گفتم: این همون دممه که می خواستی ببینی!

یه می کشمت گفت و مشغول بازی شد! نگاهم به دوییدن هاشون بود، ذهنم درگیر خیلی چیزها!

گوشم صدای جیغ و دادهای از سر هیجان‌شون رو می شنید، فکرم اما مشغول تصورات و پیشگویی ها! از هر دری که می رفتم، تهش می رسیدم به بن بست و این آزارم می داد. تو چشم این خانواده ها، این خانواده های خوشبخت و نرمال، من آدمی بودم ضعیف، بیمار، بی پول و بی آینده!

تو چشم این خانواده ها، خانواده ی شکسته و بسته ی ما خانواده نبود!

نگاهم نشست رو صورت خندون طنازی که جاخالی می داد برای اینکه توپ بهش نخوره. خانواده ی خوبی داشت حتماً که راضی شده بودن دخترشون رو به کسی مثل کبریا بدن! کسی با اون همه مشکل! با اون همه دغدغه! هر چند که وقتی خودم رو با کبریا مقایسه می کردم اون رو اونقدر بالا می دیدم که اگه دست هم دراز می کردم دستم به گرد پاش نمی رسید! یه پرونده ی تجاوز، یه پرونده ی خودکشی، یه پرونده ی درمان بحران های روحی، انزواطلبی، ترس، افسردگی، استرس و ...!

کی حاضر بود دخترشو بسپره دست من؟! کی حاضر بود اصلاً به احترام دوست داشتن و عشق چشم روی این نقطه ضعف ها ببنده! کی اصلاً حاضر بود دخترش رو بسپره دست مردی که همچنان و تو اکثر مواقع از لمس شدن واهمه داشت! از خیلی از نیازهای جسمی و روحی بشری فراری بود و نسبت به آدم های اطراف به شدت بی اعتماد؟! اینا رو

دونستن و اعتماد کردن بهمچین مردی به نظر من حماقت محض بود!
حماقت!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در ورودی، صدای کبریا بلند شد:
کجا؟!

بدون اینکه برگردم گفتم: می رم قدم بزنم.

از در رفتم بیرون و شنیدم که کبریا گفت: من بازی نمی کنم.

خدا خدا می کردم دنبالم نیادا! دلم یه خرده تنهایی می خواست و یک
کم تمرکز! می خواستم دلایل این غیرموجه بودن احساسم به شفق رو
واسه خودم مرور کنم. تو سکوت و تو تنهایی. سرپایینی کوچه ی
باریکی رو که دم ظهر با شفق توش قدم زده بودیم در پیش گرفتم و
به فکر فرو رفتم.

شفق رو می خواستم! همبازی دوران بچگیمو که تو خیلی از روزهای
تنهایی تنها دلخوشیم بودن اون و بازی کردن با اون بود چون، مثل
کبریا و بنیامین منو ضعیف نمی دید، مثل بنفشه بهم زور نمی گفت
و با جیغ و داد کارشو پیش نمی برد، مثل کوروش آزارم نمی داد، حالا
به یه چشم دیگه نگاه می کردم و این منو می ترسوند!

خواستن شفق، دوست داشتنش برای من یه فرصت بود! یه فرصت
برای اینکه با این دنیا، با قشنگی هاش، با سفیدی هاش آشتی کنم اما
مطرح کردن این عشق، این خواستن، این دوست داشتن رو فرصت

نمی دیدم وقتی قرار بود همه چیز مانع بشه بین من و اون! سد بشه
بین دیدنش! بین حتی تو دلم و یواشکی خواستنش!

از کهربا و ابراهیم مطمئن بودم که با دونستن اتفاقات گذشته محاله
به من به چشم دوماد، یه مرد و کسی که بشه بهش اعتماد کنن و
دخترشون رو به دستش بسپرن نگاه کنن!

حضور آدمی مثل کوروش این میون، یه مانع بزرگ بود و حس انتقامی
که قرار بود تا ابد وجود داشته باشه می تونست زندگی و آرامشی که
شاید در کنار هم قرار بود بهش برسیم به چالش بکشه!

گذشته ی من، منِ الآن و شخصیتیم به عنوان کسی که شفق رو
خوشبخت کنه اونقدری موجه و مقتدر نبود که کهربا بخواد چشم روی
دشمنی من و برادرش ببنده و راضی به این وصلت بشه!

شرایط من، شرایط مالی و خونوادگیم هم در حدی نبود که بشه به
عنوان مرد زندگی، بهش نگاه کرد! من ۷۲ ساله از مال دنیا هیچ چیز
نداشتم جز حقوقی که تا به امروز حتی قرونی پس انداز

ازش باقی نمی موند! شفقِ تو ناز و نعمت بزرگ شده دلیلی نداشت به
دست من آس و پاسپرده بشه!

از همه ی این ها بدتر، عرفی بود که دهنم رو بسته نگه می داشت
وقتی یادم می افتاد در و همسایه سراغ خواهرم رو ازم می گرفتن و

حال کهربا رو به عنوان خواهر ازم می پرسیدن! وقتی یادم می افتاد فامیل مادری کهربا رو دخترخونده ی عبدالله می دونست و ما رو دایی های شفق و شروین! وقتی یادم می افتاد ابراهیم رو دومادمون می دونستن و تو مراسم فوت مامان یا چرا راه دور بریم، همین هفته ی پیش و تو مراسم فوت بابا جمله های تسلیت می گم دخترم ها رو جوری می گفتن که انگار کهربا دختر تنی عبدالله است!

تو کل فامیل می پیچید که کنعان، عاشق دختر خواهرش شده! عاشق خواهرزاده ی خودش! این دید فامیل و دوست و غریبه و آشنا بود و فقط کافی بود به گوش ابراهیم برسه! همین روزها و ساعت‌های کوتاه دیدنش رو هم برای همیشه از دست می دادم! حرف مردم می شد آب و می ریخت تو لونه ی مورچه! حرف مردم می شد آتیش و می افتاد به زندگی‌مون و متأسفانه جایی زندگی می کنیم که نمی شه بی خیال حرف مردم سر کرد! من اگه می خواستم، شفق هم اگه رضا می داد به این خواستن، بقیه، پدر و مادری که همه ی چیزهای خوب رو برای تنها دخترشون می خواستن نمی تونستن با این حرف و حدیث ها کنار بیان!

اصلی ترین موضوع هم اصلاً خود شفق بود! کدوم دختری حاضر می شد با من اینقدر ضعیف همراه بشه! شفق خواهرانه های قشنگی داشت، دوست داشتن های بی دریغ و بی منظور اما چه تضمینی بود وقتی از احساس واقعی من با خبر بشه منو تحقیر نکنه! منو به جرم اینکه به چشم دیگه ای بهش نگاه کردم متهم به بی اخلاقی نکنه! چه

تضمینی بود اصلاً شفق منو به عنوان یه مرد، مردی که قراره آینده اش رو بسازه قبول داشته باشه؟! چه تضمینی بود معیارهای شفق برای انتخاب مرد آینده اش یکی باشه مثل من، این قدر بی پول، این قدر آروم، این قدر حساس؟! اصلاً از کجا معلوم شفق دل به کس دیگه ای نبسته باشه؟! از کجا معلوم اصلاً بتونه به من دل ببنده و منو بخواد، منو با همه ی ریز و درشت هام، با همه ی کم و کاستی هام، با همه ی نداشته هام؟! اصلاً از کجا معلوم نگاه خواهرانه اش به من بشه تغییر کنه و بشه که عاشقونه بشه؟! از کجا معلوم اونقدری از احساس من جا نخوره که ازم متنفر نشه؟! اصلاً از کجا معلوم تو ذهنش حتی اگه من برادر نه، دایی نباشم؟! من برادر مادر نباشم؟! از کجا معلوم اونقدری منو بخواد که بتونه چشم روی عرف و حرف مردم ببنده؟! چه تضمینی بود همین شفق گاه و بی گاه حاضر رو هم از دست ندم؟!!

همه ی درها بسته بود، همه ی راه ها بن بست بود! این فرصتی که جلوم راه باز کرده بود فرصت نبود! شاید هم بود و من راه وارد شدن بهش رو باز نمی دیدم!

۵۸۱

نشستم رو یه تخته سنگ زیر یه درخت و زل زدم به مورچه های درشتی که با عجله می رفتن و می اومدن. نمی دونم چقدر گذشت که دو تا پا جلوم ظاهر شد و سر که بلند کردم بنیامین رو روبروم دیدم!

تماشای بازی ما از زیر نظر گرفتن تردد این مورچه ها سرگرم کننده تر نبود؟!

-اونقدر تند تند می رن و می یان انگار همه اشون دیرشون شده!

دیرشون نشده آی کی یو! غول به این گندگی رو سرشون خیمه زده احساس خطر کردن! بشینم؟ سری متمایل کردم یعنی هر جور راحتی. کنارم نشست و گفت: هوای خیلی خوبیه با اینکه یه خرده گرمه.

-آره. بازیتون بهم خورد؟

تو که زدی بیرون کبریا می خواست بیاد دنبالت واسه همین بازی بهم خورد.

-پس تو اینجا چی کار می کنی؟

بهش گفتم بذاره من پیام و با هم یه خرده گپ بزنینم.

-آهان.

یه چیزی بپرسم جبهه نمی گیری؟

-نه.

خوبه. چرا نسبت به احساسات به شفق گارد گرفتی و ...

-چه احساسی؟!

لزومی به انکارش نیست پسر خوب!

-انکاری در کار نیست چون احساسی که تو خیال می کنی وجود نداره!
بنیامین ساکت شد، یه خرده تو سکوت به روبروش نگاه کرد و بعد
گفت: دو سال پیش، دختری رو شناختم که تو نظرم همه چی تموم
بود. یه دختر چشم بادومی، از یه فرهنگ و نژاد و کشور دیگه اما اونقدر
خواستنی که خیلی زود خودمو بهش نزدیک کردم. با هم صمیمی
شدیم و اونقدر با هم خوب که به خیالم اون همه محبت و صمیمت
رو گذاشته پای دوستی، پای عشق! تموم ساعت‌های فراغتمونو با هم
می گذروندیم، تموم آخر هفته ها رو ، همه ی وقت‌های بیکاری رو. با هم
رابطه هم داشتیم، تا ته تهش! اصلاً خودش بیشتر وقتها راغب بود که
جای بیرون رفتن و تو شلوغی سر کردن، بیاد به آپارتمان من، با هم
باشیم، ساعتی رو خوش بگذرونیم، نیازهای همو برآورده کنیم، فیلم
بینیم، حرف بزنیم! یکی دو ماه قبل اومدمن، یه شب تا صبح تو تخت
خواب من مشغول عشق بازی با من بود، صبح موقع رفتن گفت: قصد
ازدواج داره و قراره با پسر دوست صمیمی پدرش که بهش پیشنهاد
ازدواج داده عروسی کنه! نه جنگیدم، نه داد و بیداد کردم، نه برای به
دست آوردنش دندون تیز کردم. فقط تو سکوت به رفتنش نگاه کردم!
می دونی چرا؟! چون خیلی صریح و واضح بهم گفت من مرد خوبی
هستم، نقطه های قوت زیادی دارم و می تونم هر دختری رو خوشبخت
کنم اما ملاک های اون برای ازدواج متفاوته!

شوکه شده بودم. تو تموم اون دو سال همین که تو بغلم بود، همین
که همه ی ساعتها مال هم بودیم، همین که همیشه ی خدا دستش

محکم تو دستم بود خیال می کردم تا ابد مال منه! خیال می کردم اون هم به این رابطه همین قدر جدی نگاه می کنه! حقم بود بدونم با منه چون فقط می خواد روزهاش بگذره! این حق من بود که بدونم این رابطه رو موندگار نمی بینه اما با سکوتش و با نزدیکی های هر دقیقه و هر ثانیه ایش منو تو توهم عشقی که خیال می کردم دو طرفه است گذاشت و رفت! به همین آسونی! رفت که به سرم زد برگردم اینجا و اینجا موندگار شم. می خوام بگم چشم رو هم که بذاری، یهو فرصتهایی که پیش اومده پر می کشه! چشم رو هم که بذاری خبر می دن شفق به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داده و تا به خود بیای مجبوری بری بشینی تو مراسم عروسیش و واسه اش آرزوی خوشبختی کنی! اونم وقتی دستش تو دست یه آدم دیگه است!

من نمی دونم دلایل این کتمان و خودداریت چیه ولی هر دلیلی که هست، هر چقدر هم قانع کننده و منطقی این حق شفقه که از احساسات با خبر بشه! این حقشه که بدونه نگاهت بهش چه جوریه!

اونقدر هم منطقی هست که بخواد درست ترین تصمیم رو بگیر و هر تصمیمی هم که بگیره من فکر می کنم تو اونقدری دوستش داری که به نظرش احترام بذاری!

ساکت موندم چون بنیامین چنان محکم و قاطع از احساس من به شفق حرف می زد که اگه باز هم جمله ی کلیشه ای اشتباه می کنی رو به کار می بردم واقعاً لوث بود!

دستی بین موهاش فرو برد، لبخندی زد و گفت: می خوام کمکت کنم؟
تو این وانفسا تنها چیزی که می تونه یه خرده بهت روحیه بده همین
تلاش برای به دست آوردن کسیه که اینقدر با عشق بهش نگاه می
کنی! می خوام واسه به دست آوردنش هم نه، واسه اینکه فقط اون
هم از احساسات با خبر بشه یه کوچولو باهات همدست بشم؟!

-نه!

یه نه ی آروم بود اما صدای خنده ی بلند بنیامین رو تو محوطه پخش
کرد. با اخم زل زدم بهش که دلیل اون خنده رو بفهمم، با لبخند زل زد
بهم و گفت: تا حالا خیال می کردم تموم اعترافای عشقی دنیا به بله
ختم می شه! این یکی یه نه ی قاطع پشتش بود!

از جام بلند شدم و گفتم: اعترافی نکردم! دارم می گم واسه چیزی که
اصلاً وجود نداره ایده پردازی و برنامه ریزی نکن!

هم قدمم شد و گفت: دوست داشتن شفق تو وجودت وجود نداره؟ -
آره!

می خوام بهت ثابت کنم؟! هر چند که وقتی خودت کاملاً به نوع
احساسات اشراف داری یه کار بی خوده ولی من می تونم بهت ثابت
کنم با همه ی تلاشت منی رو که تو این راه تجربه ی خوب اما تلخی
رو پشت سر گذاشتی نمی تونی دور بزنی!

جوابی ندادم، یه خرده تو سکوت راه رفتیم و بعد بنیامین گفت: از همین الان من لحظه لحظه هایی رو که رفتارت اون احساس متفاوت رو در مورد شفق نشون می ده برات سرشماری می کنم!

ایستادم، برگشتم سمتش و زل زدم بهش و گفتم: ببین بنیامین، من دلم نمی خواد این حرفهایی که زدیم، این چیزی که تو تو خیالت داری بال و پرش می دی به گوش کسی برسه و جریان جدی بشه! خب؟!!

-پس عشقه هست، فقط تو داری سعی می کنی مخفیش کنی! چرا اونوقت؟!!

راه افتادم و جوابی ندادم. با یه قدم خودشو بهم رسوند و گفت: به هر حال، هر لحظه و هر جا که دیدی دیگه نمی تونی تحمل کنی و داری می بُری بهم بگو که یه فکر با هم بکنیم. فقط یه چیزی رو بدون، نمی تونی تا ابد به این لبها مهر بزنی، حالا هر چقدر تودار و هر چقدر خوددار باشی! اینو بهت قول می دم!

دُنْت دیس کبریا! جر نزن!

-چه جری زدم؟!!

:داری آمار ورقهای تو دستتو می دی به طنز!

-ثابت کن!

:که ثابت کنم آره؟! باشه! مچتو گرفتم باید ظرفها رو تو بشوری!

-قبول!

نشسته بودم رو مبل، پامو انداخته بودم رو پام، یه دستمو رو پشتی مبل دراز کرده بودم و به بازی ورقشون نگاه می کردم! درست تر بود اگه طنز اصلاً کنار کبریا نمی نشست که کبریا هر دقیقه آروم بهش گرا نده و راهنماییش نکنه که چه برگی رو بندازه براش بهتره!

از تیزی بنفشه و همین طور اعتماد به نفس کاذب کبریا که با پرویی تموم می گفت تقلب نمی کنه لبخندی نشست رو لبم! بیچاره برادرم که شستن ظرفهای شام از همین الان به گردنش بود چون بنفشه اگه قرار بود ته توی ماجرای رو در بیاره حتماً این کار رو می کرد!

دو ساعتی از برگشتن من و بنیامین می گذشت، حرفهای بنیامین رو، فکرهای خودم رو برای بار هزارم مرور کرده بودم و ته تهش فقط یه نتیجه بود! سکوت!

صدای زنگ در که بلند شد، کهربا از آشپزخونه سرک کشید و پرسید: کیه؟ از جام بلند شدم و گفتم: شاید آقا ابراهیم برگشته.

شفق بود که از تو آشپزخونه گفت: نه بابا گفت دیروقت می یان، احتمالاً عمو بهروزه.

رفتم سمت آیفون و کسی رو تو مانیتور ندیدم. گوشی رو برداشتم و از شنیدن صدای کسی که می گفت باز کن بند بند اعصابم به حد انفجار رسید!

با مکت دکمه ی باز کردن در رو زدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش، پکر برگشتم سمت بقیه و در جواب سوال بنیامین که می پرسید کیه غریدم: رفیق شفقت!

-کی؟!

:برزو!

کبریا رو نگاه می کردم وقتی اسم برزو رو به زبون می آوردم. به آنی چهره اش در هم شد و برگه های توی دستش رو ریخت رو برگه های چیده شده ی روی زمین، از جاش بلند شد، دست طناز رو گرفت و گفت: پاشو بریم یه دوری بزنیم.

راه افتادم برم سمت پله های طبقه ی دوم، کهربا صدام زد. برگشتم و منتظر موندم حرفش رو بزنه، به سمتم اومد و آرام گفت: قرار نبود بیان!

آروم زمزمه کردم: ویلای بابای ما که نیس.

اخمی به صورتش نشست، پامو گذاشتم رو اولین پله و گفتم: مشکل برزو نیست، مشکل ماییم که از پونه بدمون می یاد.

دراز کشیده بودم روی تخت، یه دستم روی پیشونیم بود، یه دستم روی قفسه ی سینه ام، میخ سقف بودم و سفیدیش، تقه ای به در خورد و شفق پرسید: پیام تو؟

دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و گردنم رو به سمت در چرخوندم.
جواب که ندادم در رو باز کرد و اومد تو، نگاهی بهم انداخت و پرسید:
تو مطمئنی داروهایی که می خوری خواب آور نیست؟ -چطور؟

آخه تا فرصت گیر می یاری یه جایی پهن می شی!

-مگه چترم یا زیلو که می گی پهن می شی؟!

والله با فرش کف زمین یا روتختی روی تخت خیلی هم فرق نداری!
به پهلو چرخیدم، چشمامو بستم و گفتم: از شب هفت بابا جز دو روز
باقی روزها رو شیفت شب وایسام، خستگیش هنوز تو تنمه.

-خب چرا؟!

جای روزهایی که مرخصی گرفته بودم، همکارام تلافی کردن!

-واه! چه بی رحم!

کاری داشتی؟!

-وا کن اون چشما رو تا حرفمو بزنی! خوشم نمی یاد دارم حرف می زنی
نگاهم نمی کنی!

من این جوری راحتم. بگو می شنوم!

-کنعان!

:چشمامو بستم، گوشامو که نگرفتم!

-پاشو ببین چی می گم بعد بگیر تا هزار و یک شب بخواب!
چشم باز کردم و زل زدم بهش! شهرزاد قصه گو بود الآن؟! منم پادشاه
قصه؟!

وقتی دید تماشاش می کنم گفت: چیزی شده؟ -چی؟!

از من ناراحتی؟!

-نه چطور؟!

از وقتی برگشتیم، از اون پیاده روی دم ظهرو می گم، یه جوری شدی!

-چه جوری؟!

نمی دونم انگار دلخورت کردم!

-نه.

جدی می گم! ناراحت شدی که خواستم باهام بیای اون جلسه ی ...

-نه شفق! چرا همچین فکری کردی؟!

خب، رفتارت یه جوری شده! منو نگاه نمی کنی، باهام حرف نمی زنی،

جوابمو نمی دی، تو خودتی!

نیم خیز شدم، آرنجمو گذاشتم روی بالش و دستمو تکیه گاه سرم

کردم، زل زدم بهش و گفتم: تو خودم که یه عمره هستم، همین الآن

دارم نگاهت می کنم و باهات حرف می زنم و جوابتو می دم!

-الآن که به زور اومدم و وادارت کردم نمی گم، کل از ظهر به این ورو دارم می گم. ببین نه قصدم ترحم بوده نه دخالت! فقط می خواستم به آدمی که کلی کتاب خونده و سوادشو داره و همین طور علاقه اشو، تو این جلسه ها همراهیم کنه، که اگه من حرفی واسه زدن ندارم اون جای من بشه زبون و اطلاعات بده و هم اینکه دیدم وقتی اینقدر علاقه داری حیفه که پات به همچین جاهایی باز نشه.

:مرسی از لطف.

-دارم جدی می گم!

:چرا فکر می کنی من دارم تیکه می ندازم؟!

-نمی دونم اما ... یه چیزی بهم می گه یه چیزی سر جاش نیست و تو ازم دلخوری!

:به فرض محال که دلخور باشم، تو مهمه برات؟!

-نگفتم ازم دلخوری؟! چی شده؟! دقیقاً بگو از کدوم حرفم ناراحت شدی که من برات توضیح بدم. :حرف نیست! یه کاری کردی که دلخور که نه، یه کوچولو نگرونم!

-چی؟!

:تولد بنفشه رو یادته؟!

-خب؟!

سر جام نشستم و گفتم: یادته آوردمت پایین و بهت گفتم که از برزو دور بمون چون آدم درستی نیست؟!

شفق جوابی نداد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون روز بعد فوت بابا، گفتمی که بهش اجازه دادی برسوندت خونه! زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره، یعنی حق دخالت توشو ندارم اما، برزو آدم شریفی نیست شفق! بچه ی عمه ی مادرته و با هم رفت و آمد تنگاتنگی دارین درست! خیلی صمیمی هستین اینم درست، من فقط حس می کنم باید بهت اخطار بدم که به نفعته ازش دور بمونی. از این یه آدم توی فک و فامیل و دوست و آشنا دور بمون خب؟!

-چرا؟!

چرا دور بمونی؟! به خاطر اون چیزایی که من ازش می دونم و تو تو روزای جنوب بودنت ازشون بی خبر موندی!

-چی مثلاً؟!

فکر می کنم بهتر باشه رازهای آدم ها رو فاش نکنیم. هان؟!

دراز کشیدم، ساعدمو گذاشتم روی چشمم و زمزمه کردم: گفتم که زندگی خصوصی تو محلی واسه دخالت کردن من نداره اما اگه می گم ازش فاصله بگیر، فقط و فقط واسه خاطر خودته نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه!

مچ دستم رو گرفت و ساعدمو از صورتم جدا کرد، چشم باز کردم و زل زدم بهش. اخمی کرد و گفت: این جمله رو می شه هی و هی تکرار نکنی؟!

-کدوم؟!

:همین زندگی خصوصی که مرتب تکرارش می کنی!

-دوبار بیشتر نگفتم که! اولی که واسه اطلاع رسانی بود و دومی هم واسه یادآوری و تأکید!

ساعدمو گذاشت روی صورتم و گفت: بگیر بخواب! یه چیزیت شده که من نمی دونم چیه و نمیتونم بفهمم و وای به روزی که بفهمم و بدونم که بی خودی ذهنت رو درگیر کردی!

داشتم به رفتنش نگاه می کردم. تا نزدیک در رفت، برگشت و با لحن ملایمی گفت: خودم از این آدم کنه خوشم نمی یاد، اگه اون روز هم مجبور شدم باهش برم به خاطر مامان و البته عمه بهناز بود که اگه قبول نمی کردم ممکن بود براشون سوء تفاهمی ایجاد بشه! من کسی رو که بهترین همبازی دوران بچگیمو فرستاده تو کما به هیچ وجه قبول ندارم! حتی اگه پاک ترین مرد روی زمین باشه!

همراه با لبخند چشمکی زد، دل و دینم رو به طوفان داد و رفت!

تا وقتی کبریا نیومد و برای شام صدام نزد از اتاق نرفتم بیرون. آخرین چیزی که تو اون روزها تحملش رو داشتتم دیدن و تحمل کردن برزو بود!

بی رغبت تکونی خوردم و از اتاق رفتم بیرون. کبریای مشغول صحبت با طناز برگشت سمتم، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و آرام گفت : هر چرتی گفت نشنیده بگیر، به خاطر کهربا و عمو بهروز، خب؟!!

طناز اگه نبود، مطمئناً گوشزد می کردم که اگه لب رو لغزهای برزو می بندم فقط به خاطر کهرباست نه بهروز!

سری به علامت باشه تکون دادم و پله ها رو رفتم پایین. همه پشت میز بزرگی که یه گوشه از سالن بود نشسته بودن، سلام که کردم سرها به سمتم چرخید، هر کی جوابی داد و اون میون شنیدم که برزو با لحن کشاداری گفت : سلام بر زیبای خفته!

بی اهمیت به تیکه ی مسخره اش نشستم روی اولین صندلی خالی و کهربا پرسید : با سر و صداهای پایین تونستی اصلاً بخوابی؟

نگاهم نشست رو صورت برزو که نگاهم می کرد و گفتم : بیدار بودم! خاله بهناز بود که بعد پرسیدن حالم گفت : ببخشید تو رو خدا. هی به اینا گفتیم یواشتر، مگه گوش می دادن؟!!

لبخندی کمرنگی زدم و گفتم : نمی خواستم بخوابم.

برزو بود که باز تیکه پروند : مهمون طاقت مهمونو نداشت فرار کرد!

حتی نگاهش هم نکردم، این بشر فقط به اندازه ی افسیلونی از کوروش کمتر منفور بود!

کبریا و طنز که او مدن همه مشغول کشیدن و خوردن غذا شدن. ماکارونی رو به خاطر اون همهفل دلمه ی توش دوست نداشتم اما پاستایی رو که روی میز بود می شد خورد.

دست دراز کردم ظرفش رو بردارم دستی همزمان به سمتش دراز شد! سرمو بلند کردم، شفق با لبخند دستش رو عقب کشید و گفت: تو بکش بعد من می کشم.

ظرف رو برداشتم و به سمت بشقابش متمایل کردم، با لبخند مشغول کشیدن شد و برزو تیکه پروند: چه نقطه نظر و سلیقه ی مشترکی! کنعان دست و پای بلند واسه همین مواقع خوبه ها!

به اینکه شفق با کمی فاصله از من نشسته بود اشاره می کرد و دست من که تا نزدیکی بشقابش رسیده بود. کلاً چرند پرونده بود. بنیامین بود که جواب داد : تو هم کم دراز نیستی!!؟!

برزو خندید و شنیدم که جواب داد : اونکه آره اما هیچ کدوم به کنعان نمی رسیم! از چند سال پیش تا حالا همچنان داری رشد می کنی، آره؟! نگاهش می کردم که دست کبریا آروم روی پام بالا و پایین شد، یعنی هیچی نگو!

ساکت شدم اما نمی دونستم این سکوت قراره تا کی ادامه پیدا کنه!

ابراهیم و عمو بهروز ساکت و نظاره گر تنش های پنهونی من و برزو مشغول حرف شدن، خاله و کهربا هم همین طور و این جوری شد که برزو هم زبون به دهن گرفت و دیگه متلکی نپروند و خوشمزگی از خودش در نکرد!

هر چند که ناقوس اعلان جنگ رو به صدا درآورده بود!

ظرفیتم از شب قبل تا اون لحظه که حوالی یازده صبح بود پر شده بود! پر پر بودم از حرکات مورد دار برزو! به مرز انفجار رسیده بودم بس که دور و بر شفق پلکیده بود و زیر گوشش پچ پچ کرده بود و بس که نگاه های معذب و خجالت زده ی شفق خیره ی چشمام شده بود! همون شب قبل، بعد شام و وقتی بیتا و شفق مشغول شستن ظرفها بودن و برزو در تموم مدت دور و برشون پلکیده بود هم به حد انفجار رسیده بودم اما خودم رو به سختی کنترل کرده بودم تا حرفی نزم! گرچه که سکوت خیلی دووم نیاورد و تو یه فرصت مناسب، میون راه روی خلوت طبقه ی بالا گیرش آورده و بهش اخطار داده بودم که از شفق دور بمونه!

رفته بودیم پیکنیک تو حاشیه ی رودخونه ی شاهرود طالقون. همراه شفق، بنفشه، بنیامین، بیتا و البته برزو ایستاده بودیم تو شیب تند اما کم ارتفاع ساحل رودخونه و هر کدوم مشغول یه کار.

بنیامین با برزو حرف می زد، برزو واسه شفق و بنفشه خوش سر زبونی می کرد، شفق سرش توگوشیش بود، بنفشه و بیتا با هم حرف می زدن و من تماشاشون می کردم و هر از گاهی جواب سوال های بنیامین رو می دادم.

بقیه هم رو زیلوی پهن شده نشسته بودن و مشغول صحبت و البته کبریا و طناز با فاصله از ما لب ساحل نشسته بودن و گرم صحبت.

یه ساعتی گذشت، کهربا صدامون زد و گفت برای خوردن هندونه بریم بالا، رسیده بودم بالای شیب که شنیدم شفق صدام زد و گفت: کفشم سره، دستمو می گیری؟!

برگشتم که برم سمتش، برزو زودتر خودش رو رسوند و گفت: بده من دستتو.

نگاه شفق برای لحظه ای روی صورت من موند، به ثانیه ای نگاهم نشست رو صورت بنیامین خیره بهمون و برگشت روی شفق. شفق بی اهمیت به دست دراز شده ی برزو گفت: خودم می رم مرسی.

تو فاصله ای که تصمیم بگیرم برم سمتش یا نه، برزو بهش نزدیک تر شد و آروم گفت: می خوای بغلت کنم؟! پر وزنی کاری برام نداره ها؟!

نگاه شاکی و پراخم شفق نشست رو صورت برزو و بعد نیم نگاهی به من انداخت. ایستادنو جایز ندونستم، راه گرفتم برم سمتش و دستش رو برای بالا کشیدنش بگیرم، برزوی بی ملاحظه و گستاخ مچ دست

شفق رو چسبید و گفت:هر جوری حساب کنی هیکل و زور من مطمئن تر از این لاغر دیلاغه!

شفق دستش رو عقب کشید برای اینکه خودش رو از حلقه ی دست برزو خلاص کنه، تو صدم ثانیه اتفاقی که نباید افتاد، پاش سر خورد و دستش از دست برزو بیرون کشیده شد و جلوی چشم ما سه تا نره غول پرت شد تو آب! صدای جیغ بلندش بود که از شوکی که دچارش شده بودم بیرونم آورد. همزمان با من بنیامین هم دوید سمت آب، هر دو زدیم به رودخونه و دست من زودتر نشست به یقه ی مانتوی شفق و بالا کشیدش. آب عمق نداشت، اما اونقدری سرد بود که شوک وارد کنه! دست بنیامین به سمتون دراز شد، صدای چی شده، چی شده های بقیه فضا رو پر کرد و من فقط ذهنم حول و حوش یه چیز می گشت! مشت محکمی که باید تو دهن برزو می کوبیدم!

شفق رو به سمت دستهای بنیامین هل دادم، از آب که بیرون اومدیم، هم اون می لرزید و هم من!

اون از سرما، من از خشم! شفق نشست رو زمین و صدای چیزیم نیست چیزیم نیست های هول خورده و پرترسش بلند شد، بنیامین رو که کنارش زانو زده دیدم و بقیه رو که داشتن می اومدن به

۵۹۱

سمتش، خیالم از بابتش راحت شد و راه افتادم سمت برزویی که تو بهت نگاهمون می کرد! کبریا بود که دوید به سمتون و قبل از اینکه

دستم به برزو برسه بینمون قرار گرفت و گفت: چیزی نیست کنعان! به خیر گذشت!

گردن کشیدم و از روی شونه های کبریا زل زدم به چشمای برزو و آتیشی گفتم: قبلاً هم بهت گفته بودم! از این دختر دور بمون!

برزو که از شوک بیرون اومده بود و البته پرروتر از اونی بود که میدونو خالی کنه همون جوری که کبریا رو از میونمون کنار می زد خیلی خونسرد گفت: کی؟! یادم نمی یاد؟!!

پرحرص و از بین دندونام گفتم: همین دیشبی که سعی می کردی راضیش کنی یه جوری بهت پا بده و ...

صدای بسه ی آروم کبریا حرف منو قطع کرد اما برزو پرسید: تو وکیل وصیثی؟!!

-وکیل وصیث نیستم اما این دختر قد هرزگی های تو نیست!

دست کبریا نشست تخت سینه ام، آروم هلم داد و گفت: زشته کنعان! ابراهیم بشنوه شر به پا می شه! بیا بریم!

نگاه خیره و عصبیم رو از چشمای گستاخ برزو گرفتم و راه افتادم تا یه جای هموار پیدا کنم برای بالا رفتن از حاشیه ی رودخونه، شنیدم که گفت: قد چشم چرونی های تو چی؟! نکنه خوابوندیش تو آب نمک واسه ی خودت؟!!

یه چیزهایی، یه وقتیایی فقط و فقط و شدیداً مردونه است! هیچ کسی جز یه مرد نمی تونه درستیش رو درک کنه! حق بودنش رو بفهمه! مثل مشتی که باید می کوبیدم تو صورت برزو! مثل مشتی که با یه قدم عقب گرد، کوبوندم تو صورت کثیفش! مثل مشتی مردونه ای که جوری تو صورتش کوبیده شد که روی زمین پرتش کرد! مثل مشتی که خورد و حقش بود!

صدای جیغ کسی بلند شد، بی توجه راه افتادم سمت بالا و شنیدم که برزو گفت: یکی طلبت!

نشستم روی زیلو، دست انداختم توی جیبم و موبایلی رو که خیس خیس شده بود در آوردم. خودم هم دست کمی از اون موبایل نداشتم، از کل هیکلم آب می چکید!

صدای کبریا بود که گفت: بدش من، بذارمش تو آفتاب.

موبایل رو گرفتم سمتش، همون جوری که در پشتش رو باز می کرد و باطریش رو در می آورد گفت: رودخونه تو این حاشیه هاش عمقی نداره.

-می دونم!

:بیشتر ترسیده و هول خورده!

-می دونم کبریا!

:پس رنگ و روت واسه چی اینقدر پریده؟!

-آب سرد بود، شوک بهم وارد شد یهو!

:لابد همون شوکه هم باعث شد بزنی دهن پسره رو پر خون کنی آره؟!

نگاهمو از جایی که شفق داشت با کمک پدرش و شروین بالا می اومد
گرفتم و زل زدم به کبریا!

نصیحت نمی کرد و ادای پدربزرگها رو در نمی آورد نمی شد!

-اون حقش بود!

:چرا؟! فقط می خواست به شفق کمک کنه بیاد بالا همین! کاری که
دقیقاً دست دراز شده ی تو هم داشت انجام می داد! فکر نمی کنی
الکی روش حساس شدی؟!

-الکی؟! اون عوضی رو نمی شناسی و این جوری حرف می زنی؟!

:اونو می شناسم اما شفق رو مطمئناً بهتر از اون می شناسم که چقدر
دختر عاقلیه! پاشو برگردیم ویلا لباساتو عوض کنی.

از جام بلند شدم و گفتم: بر می گردم ویلا و نمی یام اینجا. حوصله
ندارم.

راه افتاد سمت ماشینش و گفت: یا دکتر شایق باید در مطبشو تخته
کنه، یا کارخونه های داروسازی!

سرم چرخید به سمت بقیه که داشتن می اومدن سمت زیلو، نگاهم نشست رو صورت گرفته و خیس شفق و شنیدم که بنیامین گفت: با شفق می ریم ویلا که لباسامونو عوض کنیم. تو هم بیا.

نگاه از چشمای شفق که خیره ام بود گرفتم و گفتم: دارم با کبریا می رم.

بنیامین که حالا رسیده بود نزدیکم به کبریای ایستاده دم ماشین گفت: تو بمون ما می ریم.

کبریا سری به علامت منفی تکون داد و گفت: با کنعان کار دارم. طناز جان پیش بچه ها بمون تا بگردم خب؟!

راه افتادم سمت ماشین کبریا، معذب از خیس بودنم نشستم تو ماشین و خوشحال شدم از اینکه جنس روکش صندلی های ماشینش از چرمه! استارت زد و راه نیفتاده گفت: جریانی که چند سال پیش بین من و برزو اتفاق افتاد و پای تو اشتباهی وسطش کشیده شد تموم شده کنعان. شاید دوستی و رفاقتی بینمون نباشه اما دلیل این دشمنی تو رو نمی فهمم!

-ازش خوشم نمی یاد!

دلیلش چیه؟!

-تو نمی شناسیش؟! نمی دونی چقدر سر و گوشش می جنبه؟! نمی دونی به هیچ دختری رحم نداره و فامیل و دوست و غریبه و آشنا نمی

شناسه؟! نمی دونی غیرت سرش نمی شه و براش اصلاً مهم نیست انگشت رو چه دختری می ذاره؟! نمی شناسیش که مرتب و رنگ به رنگ با این دختر و با اون دختره؟! نمی دونی تو اون خونه ی مجردیش حتی با زن شوهردار هم رابطه داره؟! خودت نبودى که گه گاهی آمارشو می دادى؟! خودت نبودى که می گفتى برزو رو امروز با فلانى دیدى که زن فلانیه و دختر فلانى؟!!

اینکه برزو می خواد چقدر کثیف زندگى کنه به من و تو ربطى داره؟
-اینکه بخواد به شفق دست درازى کنه به من ربط داره! به تو هم همین!
آره خب! اما واقعاً چى فکر کردى با خودت؟! اینکه شفق اجازه ی همچین کارى رو می ده؟!
-اون نمی ایسته اجازه بگیره!

کنعان جان داریم در مورد یه محیط گرم خونوادگى حرف می زنیم! پدر و مادر شفق هستن! مادر برزو هم همین طور! عمو بهروز و ما هم همین! نهایت غلط اضافى و گ... زیادى که بخواد بخوره همون چهار تا تیکه است! همین! باور کن زیادى روش حساس شدى!
-آره خب! شاید ولى هول خوردم از پرت شدن شفق و عصبى بودم که زدمش!

حتى ذره ای پشیمون نبودم از مشتی که کوبیده بودم! حتی ذره ای جمله ی خودم رو قبول نداشتم اما تو اون لحظه تنها راه برای پایان

دادن به بحث همین بود! اینکه کوتاه پیام و اظهار ندامت کنم! تأثیرگذار بود انگار که کبریا دیگه تا دم ویلا حرفی نزد. ایستادیم تا ماشین بنیامین هم از راه برسه، به فاصله ی یه دقیقه بعد پشت سر ماشین کبریا پارک کرد و همون جوری که پیاده می شد گفت: موبایلت خیس شد؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، نگاهم روی شفق بود که همراه بنفشه از ماشین پیاده میشد. هنوز رنگ پریده بود و حالت طبیعی نداشت.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: برو تو.

سر شفق بالا اومد و نگاهم کرد، به کبریا گفتم: تو برو الان می یام و از شفق پرسیدم: خوبی؟!

بنفشه بود که به جای شفق گفت: چیزیش نیست! ترسیده! آب هم حسابی سرد بود، شوکه شده!

الآن یه دوش بگیره خوب خوب می شه! عجب پیکنیک اکشنی شده! حالا تو چرا کوبیدی تو دهن برزوی بدبخت؟! البته حقش بود! زیادی حرف می زنه! خدا کنه یکی دو تا از دندوناشو شکونده باشی، یا لااقل یه جوری زده باشیش که فکش در رفته باشه که تا وقتی هستن نتونه دیگه زیاد حرف بزنه! سرمونو برده به خدا! خیال می کنه خیلی بامزه...

بنفشه می گفت و می گفت، دستش دور بازوی شفق حلقه شده بود و تند و تند راه می اومد! از کنارمون که رد می شد، ایستاد و شفق رو هم وادار به ایستادن کرد، زل زد به چشمای من و گفت:

یه وقتیایی پیش خودم می گم خوش به حال اونی که قراره زن تو بشه! مردونگی هات خیلی زیاده!

آدمو به خودش جذب می کنه!

خوب بود که بنیامین و کبریا لاقل جلوتر از ما رفته بودن تو! خوب بود که لاقل اونها جمله های بی پروای بنفشه رو نمی شنیدن! جاش نبود که اگه بود یه بی حیا نثارش می کردم!

نگاهمو دوختم به شفق، لبخندی از سر قدردانی زد و همراه بنفشه پا توی ویلا گذاشت.

از حموم اتاق خواب بالا استفاده کردم، دوش گرفتم و بعد خشک کردن تنم یه شلوار راحتی پوشیدم و ولو شدم روی تخت و چشمامو بستم. صحنه ی پرت شدن شفق یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نمی شد! نه، از یه جایی عقب تر از افتادنش توی ذهنم مرور می شد! صحنه ای که دست برزو دور دست شفق گره شد! صحنه ای که شفق نگاهم کرد! حرف گستاخانه ی برزو! می خوام بغلت کنم؟! دستی که پس کشیده شد و پرت شدن شفق! ذهنم رفت کمی عقب تر، به شب قبل، به جمعی

که توی ایوون نشسته بودن و ورق بازی می کردن، به دستی که گه گاهی بی بهونه روی دست شفق می نشست، به هواخواهی های بی مورد برزو از شفق و البته نزدیک شدن های بی خودش! یه خرده عقب تر، موقع شستن ظرف ها و چرندیاتی که بلغور می کرد و خودش می خندید! به دستی که نشست روی شونه ی شفق ایستاده دم سینک و چیزی رو زیر گوشش زمزمه کرد! به بیتایی که از شنیدن حرف برزو چشم غره ای بهش رفت و تکون شونه ی شفق که می

خواست خودش رو از زیر دست برزو خلاص کنه!! عملاً و تو یه جمع خونوادگی دختر میزبان رودستمالی می کرد و کبریا حرف از حریم خونواده می زد! این بشر اصلاً حرمت سرش می شد؟!

الحق که پسرعمه ی کوروش بود و نسبت خونی شدیدی باهاش داشت!

تقه ای به در خورد و شفق آروم سرش رو آورد تو گفت: پیام تو؟!

سر جام نشستم، دست دراز کردم و تی شرتم رو برداشتم و در حال پوشیدنش گفتم: آره.

اومد، در رو بست و بهش تکیه داد و خیره ام شد، سرم رو از یقه ی لباس عبور دادم و در حال پوشیدن آستین هاش پرسیدم: چی شده؟!

-نمی یای بریم؟!

:نه! شماها برین.

-خب نمی شه که! ماها بریم تو اینجا تنها بمونی؟!

چه ایرادی داره؟ نترسین طوریم نمی شه! اما اگه پیام اونجا و بخوام
رفتارهای اون عوضی رو باز و هی ببینم مطمئناً یا یه کاری دست خودم
می دم یا دست اون!

-می دونم آدم شریفی نیست اما شاید تو اون جریان فقط قصدش
کمک بوده!

زل زدم به چشماش! باور نمی کردم به همچین حرفی ایمان داشته
باشه! با یه مکث سری به تأسف تکون دادم و گفتم: آره. خوبه! احتمالاً
قصدش فقط و فقط کمک بوده، منتها تو که می دونستی چرا دستتو
پس کشیدی؟!

تو سکوت نگاهم کرد. از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم
سمتش گفتم: برین خوش بگذرونین، دارین می یاین فقط یادتون
باشه موبایل منو از روی اون تخته سنگ کنار زیلو بیارین.

البته اگه دیگه کار کنه! کار خیر انسان شریفی مثل برزو وسیله ی
ارتباطی منو با دنیای اطرافم تبدیل به یه تیکه آجر پاره کرده!

سرش رو انداخت پایین و شاکی اما با صدایی آروم گفت: متلک نگو
کنعان!

تو فاصله ی چند سانتیش ایستادم، دستم نشست زیر چونه اش و
سرشو بالا آوردم، خیره ی چشماش شدم و پرسیدم: اینکه گوشیم الان

تبدیل به آجر پاره شده متلکه؟! یا حرف با منظور اون بی شرف که
پیشنهاد داده بغلت کنه؟!!

نگاه شفق از چشمام کنده شد و یه جایی وسط یقه ی لباسم گم شد.
دستم ناخودآگاه بالا اومدبرای اینکه گونه ی سرخش رو لمس کنه، به
خودم اومدم، عقب کشیدم و گفتم: ببخش، نمی خواستم معذبت کنم
فقط خوبه که بدونی این آدم جایی برای دفاع کردن از خودش باقی
نداشته!

می دونمی رو با پایینترین صدا زمزمه و در رو باز کرد و گفت:خدافظ!

شفق که رفت، نشستم روی تخت، سرمو گرفتم بین دستام و به فکر
فرو رفتم. فکر دفاع شفق از برزو رو که بی خیال می شدم، حرفهای
کبریا رو که نشنیده می گرفتم و نگاه معنادار بنیامین رو هم ندید،
ذهنم درگیر یه چیز می شد! اینکه الان، همین الان که من راحت تر
بودم اگه می موندم تو ویلا و برنمی گشتم به اون محیط، کبریا قرار
بود میون اون جمع حاضر باشه اما ذهنش درگیر من و تنهاییم باشه.
نه لذتی از در کنار نامزدش بودن ببره و نه لذتی از طبیعت و آرامشش.
از جام بلند شدم و بر خلاف میلم شلوارمو عوض کردم. پله ها رو رفتم
پایین و تو آخرین لحظه قبل از اینکه بنیامین در حال رو ببندد گفتم:
وایسین منم بیام.

در نیمه باز رو باز کرد و سرش رو آورد تو و چشمکی زد و گفت: آفرین
پسر خوب! میدونو که نباید خالی کرد و سپرد دست دشمن!

همون جوری که از در بیرون می رفتم گفتم: به خاطر کبریاست که می
یام! والا برزو عددی نیست که حتی بخواد دشمن محسوب بشه!
اوللی کشیده ای پروند، دستی به شونه ام زد و گفت: موفق باشی
قهرمان!

از در ویلا که رفتم بیرون اولین چیزی که به چشمم خورد نگاه متعجب
کبریای نشسته پشت فرمون بود. با دیدنم شیشه ی ماشین رو پایین
داد و پرسید: پشیمون شدی یا راه افتادی برگردی تهران؟!
نشستم تو ماشین و در رو بستم و گفتم: پشیمون شدم.

-چرا؟

:همین جوری.

-اگه قراره بیای و عین خروس جنگی بپری به برزو همون بهتر که نیای!
در رو باز کردم و در حال پیاده شدن گفتم: باشه نمی یام!
بازومو چسبید و گفت: بشین مرتیکه!

نشستم و دوباره در رو بستم و گفتم: واسه خاطر تو دارم می یام که
نشینی اونجا و غصه ی من از آدم به دورو بخوری!

تکون که نخورد کامل برگشتم سمتش و زل زدم به صورت بهت زده
اش. نگاه ازم گرفت و استارت زد، وقتی راه افتاد گفت: از اون روز تو

ماشین که اون حرفها رو زدم، خیال می کردم همچنان ازم دلخوری که
همش ازم کناره می گیری!

-چی کار کردم که به خیالت اومده دارم ازت کناره می گیرم؟!

:این همه شب شیفت وایسادن و درست ساعتیایی که با هم خونه
بودیم رو خوابیدن اگه اسمش کناره گیری نیست چیه؟!

-بابت حرفهای اون روزت هنوز هم دلگیرم و اگه بگم فراموششون کردم
دروغه اما شیفت شب بودم به خاطر روزهای زیادیه که مرخصی گرفتم
و کارخونه نبودم. مجبور شدم جای بچه ها بایستم و اونا مرخصی
بگیرن.

:دلخوریتو چه جوری می تونم برطرف کنم؟

-بگی برو دیدن کوروش همه چی حله!

:الآن چون من گفتم نرو تو هم نرفتی؟! قبلاًها که کله شق تر از این
حرفها بودی؟!

- چون حال و روز تو خوب نیست و می ترسم وقتی بفهمی رفتم
دیدنش دوباره حرص بخوری و بهم بریزی و بیمارستان لازم بشی نرفتم
دیدنش والا ...

:دیدن اون بهت هیچ کمکی نمی کنه!

-باشه.

باشه یعنی دهنمو ببندم و حرف نزنم! آره؟!

-نمی خوام بحث کنیم.

بحث نمی کنیم داریم حرف می زنیم. به قول خودت گفتمان می کنیم!

-باشه واسه یه وقت دیگه. خب؟

باشه. هر جور راحتی!

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزدیم. پیاده که شدم بنفشه هم از ماشین بنیامین پیاده شد و گفت: وای کنعان! از در خونه اومدی بیرون ها من دهنم وا موند! چقدر سبز ماشی بهت می یاد!

لبخندی زدم، تشکری کردم و نگاهم نشست رو صورت شفق که نگاهم می کرد. پرسیدم: خوبی؟ سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: خوب شد که نظرت عوض شد و تو ویلا تنها نموندی.

راه افتادم سمت زیلو و گفتم: کبریا نظرمو عوض کرد.

یه خوب کاری کرد گفت و کنار مادرش نشست. کنار ابراهیم نشستم و سعی کردم نگاهم برزوی سر تو موبایل فرو برده نیافته. شاید قرار بود ساعت های سختی رو تحمل کنم اما دیدن کبریایی که حالا دست تو دست طناز ازمون دور می شد، اونقدری ارزش داشت که بیام و بشینم و دقیقه ها رو برای گذشتن بشمرم!

کنعان تو چی می گی؟

-دایی رو چی کار کنیم؟! خاله رو چی؟!

قرار نیست که مادام العمر اونجا باشیم! موقتیه. تا وقتی واحدهای

اون برج پیش فروش بشه و ...

-تو بگو دو هفته، یه هفته، دو روز! خیال می کنی دایی راحتمون می

ذاره؟! مخصوصاً با فهمیدن جریان اون زمین!

اون زمین هیچ جوره هیچ ربطی به دایی و هفت جدش نداره!

-تو اینو می گی و قبول داری! اون که قبول نداره، اون که ...

گور بابای اون!

-زشته کبریا!

باشه! ببخشید! آره! زشته! اما اینقدر طمع داشتن هم زشته! اینجا

نمی مونیم کنعان!

-طوری نشده آخه! واسه چی یهو اینقدر بهم ریختی؟!

نصفه شب از خواب بلند می شم می بینم در حال بازه، برادرم هم سر

جاش نیست! در به در دنبالش می گردم و کاشف به عمل می یاد که

از زور فشار عصبی دوباره تو خواب راه افتاده و این بار رفته چمباتمه

زده ته اون انباری لعنتی! چیز کمیه؟! داری خل می شی تو این خونه

کنعان! از همون دیشب تا حالا دارم تو این خونه به زور نفس می کشم!

-فردا عصر پیش دکتر شایق نوبت دارم.

اگه قرار بود فرجی بشه همون دور که رفتی می شد! موندنت تو این خونه همه ی مشاوره های اون بنده ی خدا رو به باد می ده! خودش هم اینو هم به تو گفته و هم با تأکید به من! باید از این خونه بریم! -من می رم پیش عزیز، یه چند وقتی هستم تا یه خرده ذهنم آرام بگیره و بعد...

:برمی گردی اینجا و دوباره روز از نو و روزی از نو و ...

-می مونم تا یه خونه پیدا کنیم. سر فرصت. بالاخره یه جای جمع و جور اون پایینا می تونیم پیدا کنیم.

:می ری پیش عزیز؟!

-حالا بذار فردا برم پیش شایق.

:د نشد دیگه! من نمی تونم منتظر بشینم یه نصفه شب جنازه اتو از کف این حیاط جمع کنم! اگه می ری که خب من می گردم و سر فرصت یه جایی رو پیدا می کنم اگه هم نه که هیچی، کلاً جمع می کنیم و می ریم اونجا!

-می رم. خوبه؟! اگه این جوری از خیر این اسباب کشی می گذری، یکی دو هفته می رم پیش عزیز.

:خوبه. یعنی خوب نیست اما از هیچی بهتره!

-حالا اجازه صادر می کنین من برم؟

:کجا؟!

-کارخونه.

:بازم شیفت شب وایسادی؟!

-بین خطها و با چشمای باز راه برم بهتر از راه رفتن تو این خونه اونم با چشمهای بسته است!

دم ورودی سوله ی تولید ایستاده و زل زده بودم به بارونی که یه ساعتی از شروعش می گذشت.

هوا دیگه رو به سردی می رفت و یه ماه و نیمه دیگه که می گذشت زمستون از راه می رسید.امروز عصر به کبریا گفته بودم می رم خونه ی عزیز و یه مدت اونجا اتراق می کنم تا یه خونه پیدا کنیم اما فقط گفته بودم که چیزی گفته باشم. خودم هنوز تصمیمی برای این کار نگرفته بودم و هنوز دلم رضا نمی داد خودمو از خونه و کسرا و کبریا دور کنم.

دو ماه دیگه کوروش آزاد می شد و دوباره و هر لحظه می تونست پا بذاره تو اون خونه و آزار و اذیت هاشو شروع کنه.شمارش معکوس واسه ی ما به صدا در اومده و کبریا هم بدتر از ذهن آشفته ی من احساس خطر کرده بود!

برگشتم توی سوله و راه افتادم بین خط، نگاهم به ورق هایی بود که
روکش می شد، ذهنم درگیر درگیری های ذهنیم!

شفق رو دو ماهی می شد ندیده بودم، بعد برگشتن از طالقون، یکی دو
باری همراه کهربا اومده بود خونه امون و یکی دو باری هم ما رفته
بودیم خونه اشون، چند باری هم اومده بودن که من کارخونه بودم،
چند باری هم کهربا دعوت کرده بود که من از رفتن سر باز زده بودم.

شفق تنها نمی اومد چون دیگه بهونه ای برای اومدن به خونه ی ما
نداشت، من هم اونجا نمی رفتم چون رغبتی برای رفتن نداشتم. وقتی
قرار باشه احساساتو سرکوب کنی، بهترین راه دور موندن از کسبه که
اون حس رو شدیداً قلقلک می ده!

سخت بود، سخت بود وقتی دلت چیزی رو می خواست و عقلت می
گفت نه! سخت بود وقتی پاهات به رفتن التماس می کرد و عقلت
بهت دستور ممانعت می داد! بهم حسابی سخت گذشته بود، به خودم
حسابی سخت گرفته بودم اما تو اون روزها فکر می کردم این بهترین
گزینه و بهترین راهه!

تازه از خواب بیدار شده بودم. داشتم اخبار می دیدم و چایی می
خوردم، زنگ تلفن خونه بلند شد.

از جام بلند شدم و الو که گفتم کبریا پرسید: سلام. وسیله هاتو جمع کردی؟ -چه وسیله ای؟

وسيله هايي كه قراره با خودت ببری خونه ی عزیز!

-حالا شب بیا با هم حرف می زنیم.

۶۱۱

کنعان، شب پیام و خونه باشی، با کمر بند می افتم به جونت!

-منم می شینم که کتکم بزنی!

کنعان!

-خب تهدید بی خودی داری می کنی دیگه! با بچه ی ۵۱ ساله طرفی؟!!

تو از صد تا بچه هم زبون نفهم تری!

-مرسی!

کنعان، وسیله هاتو جمع کن، برو مطب، می یام دنبالت و می ریم

برشون می داریم و می رسونمت پیش عزیز. با عزیز هم هماهنگ کردم،

به دایی و بقیه هم قراره بگیم چون حال عزیز خوش نیست، واسه

اینکه شبها تنها نباشه تو می ری اونجا می مونی!

-دروغ تابلوتر سراغ نداشتین سر هم کنین؟! منی که نصف بیشتر

هفته رو شب خونه نیستم، می رم پیش عزیز که شبها تنها نمونه؟!!

روزهایی که شبش شیفتی رو یکی دیگه می ره می مونه! دروغ چیه
پسر خوب! واقعاً حال عزیز خیلی خوش نیست و تصمیم گرفته شبها
تنها نمونه.

-دلم نمی خواد برم کبریا! داری از خونه ی خودمون بیرونم می کنی!
مظلوم نمایی نکن که جواب نمی ده! اونجا خونه ی خودمون نیست.
از اول هم قرار بود موقت باشیم تا ...

-خب الآن هم موقت می مونیم تا یه جایی رو پیدا کنیم. ما که هنوز
نگشتیم! هنوز ...

با این پولی که داریم جز یکی از این خونه های قمرخانومی چیزی
نصیبمون نمی شه کنعان! کسرا رو نمی تونم تو یه همچین محیطی
وارد کنم! نمی تونم یه در اتاق کرایه کنم که بچپیم توش و تو اتاق
بغلی بشینن تریاک بکشن! نه تو تموم مدت بالای سرشی نه من! باید
سر فرصت...

-من بمونم اینجا این فرصتو ازت می گیرم؟!
ما حرفامونو زده بودیم کنعان! همین دیروز عصر قبل از اینکه بری
کارخونه گفتی که می ری پیش عزیز و ...

-گفتم که بتونم زودتر برم و از سرویسم جا نمونم!

:ببین، بمون خونه من می یام ...

-کمر بند می کشی بهم؟!!

:خودتو مسخره کن! می یام با هم می ریم پیش شایق و من ازش می پرسم و هر چی اون گفت همون کارو می کنیم! خب؟!!

جواب ندادم. الویی گفت و پرسید: خب؟!!

-خودت می دونی اون چی می گه!

:آره خب! اون می گه باید از اون خونه بری!

-باشه، کاری نداری؟!!

:باشه چی؟! می ری خونه ی عزیز یا من پیام و با دکتر صحبت کنم؟!!

-می رم خونه ی عزیز، یکی دو هفته ای می مونم و ...

:پام برسه خونه، کمر بند که خوبه با شلاق می افتم به جونت! آدم اینقدر کله خر؟! حاضر شو یه ساعت مونده به نوبتت می یام با هم بریم مطب!

-نیازی نیست.

:با دکتر کار دارم! می خوام شکایتتو بکنم!

-به اندازه ی کافی دفعه ی پیش خودش سرزنش کرده، نیازی به شکایت تو نیست!

آهان همینو بگو! واسه همینه که این بار از زیر رفتن به مطبش شونه
خالی نکردی آره؟!

-کاری نداری؟!

صدای خنده ی کبریا بلند شد، با تأکید بهم گفت وسیله هامو جمع
کنم و تماسو قطع کرد.

کبریا کنارم نشست و زل زده بود به تابلوی اسبی که وسط یه منظره ی
سرسبز چرا می کرد. هر از گاهی به ساعت نگاه می کرد و دوباره خیره
ی تابلو می شد.

آروم زیر گوشش پرسیدم: به چی گیر دادی تو اون تابلو؟!

نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:سایز اسبه در مقایسه با باقی منظره
جوریه که بیشتر انگار خره!

لبخندی زدم و گفتم: حالا اسب یا خر چه فرقی داره؟!

زیرگوشم آروم گفت: یاد این بیت شعر افتادم " هرکسی را که بخت
برگردد// اسبش اندر طویله خر گردد" عجیب حکایت ماست! احتمالاً
نقاش این تابلو هم همین وضعیت ما رو داشته که جای اسب تو دشت
و دمن، خر کشیده! باید به دکتر بگم این تابلو رو برداره! جای اینکه بار
مثبت روانی داشته باشه بار منفی داره!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: حالت خوش نیس! می خوای تو
هم خودتو بهش نشون بده!

چیزی نگفت، نگاهمو دوختم به صفحه های مجله ای که توی دستم بود، بعد یه مکث ناخودآگاه سرم بالا اومد و زل زدم به تابلو! راست می گفت، اسب عجیب خر بود! یا شاید هم الاغ!

بار قبلی که اومده بودم پیش دکتر شایق، یه ماهی از فوت بابا می گذشت! سیاه تنم و قیافه ی بهم ریخته ام رو که دید از جاش بلند شد و متعجب پرسید: چی شده؟!

وقتی گفتم که پدرم فوت کرده خیلی متأسف شد، تسلیت گفت و برامون آرزوی روزهای خوبی کرد.

نشستیم به حرف زدن، از دلتنگیم واسه نبود بابا گفتم و کابوسهایی که شروع شده بود. از بی خوابی هایی که یا از ترس کابوسها اومده بود سراغم یا به خاطر فکر و خیال. از بی تأثیر یا به قول کبریا گچ بودن داروها گفته بودم و از تمایل شدیدم برای تنهایی و انزوا. سرزنشم کرده بود به خاطر دیر بهش سر زدن! سرزنشم کرده بود به خاطر جدی نگرفتن و دقیق حاضر نشدن تو جلسه های مشاوره و با تأکید ازم خواسته و قول گرفته بود که دیدنش رو پشت گوش نندازم و درمون رو جدی بگیرم. این شده بود که تو زمان تعیین وقت بعدی شیفتم رو تغییر داده و خودمو رسونده بودم.

منشی که ازم خواست برم تو، کبریا هم از جاش بلند شد و گفت: با دکتر هماهنگ کردم و ایشون می خوان منو هم ببینن.

منشی پرسید: یعنی شما هم ویزیت می شین؟

کبریا توضیح داد: نه، یه سوالی می پرسم و می یام بیرون.

باشه ای گفت، در اتاق رو باز کردم و منتظر موندم کبریا بره تو و پشت سرش رفتم تو. با دکتر که از پشت میزش بلند شده بود دست دادیم، سلام و احوال پرسى کردیم، هنوز ننشسته کبریا گفت:

دکتر یه خواهش، این تابلوی اسب، اسب که چه عرض کنم قاطر سالن انتظار رو بی زحمت بگین عوض کنن!

دکتر متعجب اما با لبخندی روی لب پرسید: چطور؟!

-والله فکر کنم طرف خیلی مهارت نداشته، جای اسب خر کشیده، آدم یاد بدبختی هاش می افته!

:خر چه ربطی به بدبختی داره؟!

کبریا رو به من چشمکی زد و گفت: حالا بماند!

دکتر لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: فکر کنم باید از دخترم بخوام یه دونه دیگه بکشه و این بار با دقت بیشتر!

از چهره ی جا خورده ی کبریا زدم زیر خنده و دکتر نشست پشت میزش و گفت:البته تو اینکه خیلی استعداد نقاشی نداره شکی نیست ولی شما به اون طبیعت سرسبز پشت سرش دقت کن جای اون حیوون زبون بسته!

فکر اینکه کبریا از تک و تا بیفته و جوابی نده یه فکر محال بود! پاشو انداخت رو پاش و با اعتماد به نفس گفت: البته ولی اون خر بیچاره که معمولاً و از بچگی یاد گرفتیم تو طویله بسته باشه یا ته تهش در حال بار آوردن، یه خرده با اون منظره ی سرسبز دشت و دمن ناهمگونه! دکتر خندید، سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: حق ویزیتت رو یادم باشه بگم خانوم مجیدی تقدیمت کنه!

کبریا لطف دارینی گفت و ادامه داد: خب بریم سر اصل مطلب که بعد من از حضورتون مرخص بشم، اومدم اینجا که بپرسم با اوضاع و احوال کنعان، با علم به اینکه کوروش دو ماه دیگه از زندان آزاد می شه شما صلاح می دونین کنعان توی اون خونه بمونه یا نه! ضمن اینکه وقتی من رفتم بیرون کنعان ماجرای خوابگردی دوباره اش رو هم براتون تعریف می کنه!

نگاه جدی شده ی دکتر نشست رو صورت من و پرسید: دوباره؟!

کبریا بود که جواب داد: تو یه هفته دو بار! یه بارش ته اون انباری و یه بار دیگه اش تو پله های منتهی به پشت بوم پیداش کردم!

دکتر نگاهش رو دوباره به من دوخت و گفت: خودت چی فکر می کنی؟! فکر می کنی موندنت توی اون خونه به صلاحته؟!

-خودم دلم نمی خواد از برادرهام دور بشم!

مگه قراره دور بشی؟!

-اگه بخوام از اون خونه بیام بیرون مجبورم یه مدت دور از اینا باشم!

گزینه ی دیگه ای نیست؟

-فعلاً نه!

پس بهتره همین گزینه رو انتخاب کنی! موندنت تو اون خونه رو همون طور که قبلاً گفتم صلاح نمی دونم و حالا با این توصیفات، من فکر می کنم تا وقتی از اون محیط دور نشی، اومدنت به اینجا و خوردن اون قرصها هم بی تأثیره! ذهنت ناخودآگاه داره تو اون خونه اذیت می شه و تو هر چقدر هم سعی کنی اون آزاردیدن، اون خاطره های بد رو پس بزنی فایده ای نداره!

کبریا از جاش بلند شد و رو به من گفت: پس بحث تموم! می رم خونه یه چیزایی جمع کنم تا تو بیای و تو جمع کردن بقیه اش کمک کنی!
معارض گفتم: کبریا!

کبریای ایستاده نشست، به خیالم نشسته که اجازه بده باهاش، باهاشون در واقع، با اون و دکتر چونه بزمن اما نشست و رو به دکتر گفت: یه موضوع دیگه هم هست! می شه در حین مشاوره دادنتون بهش تفهیم کنین که عاشقی و دوست داشتن حق هر آدمیه؟! می شه بهش بگین جای فرار کردن، بایسته و حقشو طلب کنه؟!

تعجب نکردم! روح از بدنم جدا شد! با چشمای گرد شده زل زدم به کبریا، برگشت سمتم و نگاهشو دوخت به چشمام! لبخندی زد و گفت: خیلی چیزها می دونم که تو از دونستنم مدتهاست بی خبری!

صدای دکتر بود که سکوت رو شکست و مشتاق و همراه با لبخند گفت : خب خب! بوهای خوبی می یاد! جریان چیه؟!

کبریا لب وا کرد برای حرف زدن، با لحنی اخطاری صدایش زد : کبریا! بی اهمیت نیم نگاهی بهم انداخت و رو به دکتر گفت : بوهای خوبی می اومد اگه کنعان دست از این توداری و کتمان برمی داشت.

اخم نشست به صورت من و زل زدم بهش، دکتر از پشت میزش بلند شد و کنارمون نشست و از من پرسید : جریان چیه؟!

قبل از اینکه لب باز کنم برای حاشا کردن، کبریا نیم خیز شد و گفت : من مرخص می...!

دکتر دستش رو نشوند روی پای کبریا و گفت : بمونی بهتره!

ای خدا! جلسه بازجویی راه انداخته بودن!

لبی تر کردم و از کبریا پرسیدم : از چی حرف می زنی؟! می شه به منم بگی بدونم؟!!

لبخندی زد و گفت : اصلاً نمی تونم مثل تو باشم! آدم هم اینقدر خوددار؟!!

بعد دکتر رو مخاطب قرار داد و گفت : طرف آشناست. شاید هم بشه بهش گفت فامیل. در واقع دختر دخترخونده ی پدرمونه اما هیچ مانع شرعی این میون وجود نداره و من دلیل این سکوت چند ماهه ی کنعانو نمی فهمم. چند ماهه که از دیدن این دختر سر باز زده، چند ماهه به هر بهونه ای ازش دوری کرده و چند ماهه با رفتارهای سردش ذهن این دختر رو هم درگیر کرده، به حدی که طرف از من پرسیده به نظرت کاری کردم که کنعان از من رنجیده؟!

کبریا نگاه از دکتر گرفت و رو به من گفت : هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم چون خداییش منم اگه بودم همین برداشتم از رفتارات می کردم!

دکتر بود که پرسید : و دلیل این خودداریت چیه؟!

حال حرف زدن نداشتم . توضیح مشغله های ذهنیم وقتی قرار بود درک نشن واقعا آزاردهنده بود.

لب گزیدم و کبریا گفت : بگو دیگه! منم مشتاقم بدونم جریان این ساکت بودن چیه!

نگاهم نشست به میز جلوی پام و گفتم : تو که می گی همه چیو می دونی، دلیل سکوتمو نمی دونی؟!

: نه! یعنی یه حدسهایی می زنم که اگه درست باشه واقعا باید بهت کاپ خودخورترین آدم روی زمینو داد!

: دلیلی زیادی واسه اشتباه بودن این احساس دارم!

دکتر بود که گفت : صبر کن ببین! پس این آقا کنعان ما ذهن و احساسش درگیر کسی شده آره؟!

سری آروم به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم نشست روی کبریا. با یه لبخند گرم نگاهم می کرد! دکتر رو به کبریا گفت : شما اگه می خوای بری برو.

بعد رفتن کبریا دکتر پرسید : خب دلایلی که می گفتی چیه؟! یعنی اونقدری قوی هست که تو خودتو از این دوست داشتن محروم کنی؟! : اولین دلیلش خودمم. به نظر شما من آدم ایده آلیم برای ...

-تا ایده آل از نظر تو چی باشه!

: مساله ی مالی رو نادیده بگیریم من و این همه مشکل به نظر شما اصلا جایی واسه عاشق شدن دارم؟!

-به فرض که جایی برای عاشق شدن نداشتی، عاشق نشدی؟!

: می شه سرکوبش کرد!

- چرا؟! برام مهمه بدونم اصلا چرا خودتو محق این دوست داشتن نمی دونی؟

: شفق دختر دخترخونده ی پدر منه.

-محرم که نیستین به هم پس...

: همه کهربا رو خواهر ما می دونن!

-کهربا مادر شفق و البته خواهر کوروشه؟!

: بله.

-خب. پس یکی از دلایل این انکار و خودداری وجود کوروشه آره؟!

: نه.

: پس بزرگترین مشکل اشتباهیه که دیگران دچارش؟!

-کم چیزیه؟!

: بی اهمیت ترین مساله است از نظر من!

ساکت موندم و نگاهمو دوختم به دکتر. پاشو انداخت رو پاش و گفت : می دونی مثل چیه؟! مثل خیلی از اشتباهات رایج تو عرف که خیلی از ماها بهش تن نمی دیم و سعی داریم اصلاحش کنیم.مثل خیلی از خرافه ها. چقدر بهشون معتقدی؟ : به خرافه؟!

-بله.

: تقریباً هیچی.

-یه زمانی چون گاليله از قانون کوپرنیک حرف زد، چون گفت زمین دور خورشید می چرخه می خواستن بسوزوننش. به نظرت پافشاریش رو مسئله ای که از نظرش درست بود و واقعاً باورش داشت کار اشتباهی بود؟!یقین داشت حرفش حقیقت و درستی محضه، اونو همه جا جار

زد. من نمی گم خواستن اون دختر درسته بلکه می گم به صرف اشتباه بودن چیزی از نظر دیگران اون هم به اشتباه، نباید از خواستنش سر باز بزنی و فرصت داشتنش رو از خودت بگیری. به کسی گفتی؟ یعنی می خوام بدونم با خودش در میون گذاشتی؟ به خودش گفتی تا بفهمی دیدش نسبت به خودت و احساست چیه؟!

: نه!

-چرا؟

: نمی دونم. شاید چون وقتی قراره این درگیری رو تو خودم خفه کنم دلیل هم نداره که اونو درگیر کنم!

-مشکلت فقط اون عرفیه که می گی؟

: نه. مشکل بزرگتر خودمم!

-چه مشکلی با خودت داری؟

: یه عالمه مشکل هست، مشکلات مالی و مشکلات خونادگی رو بذاریم کنار راستش هنوز تو خودم نمی بینم بخوام مسئولیت کسی رو به عهده بگیرم.

: از کبریا شنیدم تو مسئولیت های زیادی تو اون خونه به عهده داشتی! پرستاری از یه پدر بیمار و از کار افتاده کار خیلی آسونی نیست. همین الانش هم پسری که یه مسئولیت سنگین تو اون کارخونه رو دوشش نباید حرف از بی مسئولیتی بزنه. مشکلات

خونوادگیت هم که الان فکر می کنم تو وجود یه برادر کوچیکتر خلاصه شده که تا سال بعد دانشجو می شه و مستقل. مسائل مالی هم که الان واسه تقریباً ۸۱ درصد مردم به همین صورته پس من فکر می کنم داری زیادی سخت می گیری. نمی خوام بگم واسه بهتر شدن روحیه ات کسی رو تو زندگیت وارد کن اما حالا که کبریا از احساسات گفته،حالا که درگیر شدی می خوام بدونی هر آدمی این حقو داره که دوست داشته باشه،دوست داشته بشه،هیجانان یه رابطه ی احساسی رو تجربه کنه و از زندگیش لذت ببره.

کنعان جان زندگی جز روزمرگی ها و دردها چیزای دیگه ای هم داره که باید از بودنشون لذت ببریم و البته در اکثر مواقع هر چقدر هم که واسه اون اتفاقات محق باشیم بدست آوردنشون خیلی اسون نیست. گاهی وقتها باید برای بدست آوردنشون تلاش کنیم و بجنگیم. اتفاقای خوبو خودت باید به خودت هدیه بدی. کنعان باید باور کنی که این زندگی قسمتهای خوبی هم داره که باید به دستشون بیاری. من پیشنهاد می کنم بشینی با خودت فکر کنی و ببینی اگه واقعاً اون دختر رو می خوای و البته اگه واقعاً لیاقتت رو داره و می تونین در کنار هم خوشبخت بشین موضوع رو باهش در میون بذاری و بذاری اون باشه که در مورد ادامه ی این احساس و موندگاری و پر و بال دادن بهش تصمیم بگیره.

با دکتر از خیلی چیزها حرف زدم و با تأکید گفتم که دلم نمی خواد از اون خونه که نه ولی از پیش برادرهام برم. راه حل خلاصی از خوابگردی

هایی رو که کم کم می رفت خطرآفرین بشه رفتن از اون خونه می
دونست و مجبورم کرد ساکمو جمع کنم و برم پیش عزیز.

پا تو سالن انتظار که گذاشتم دیدم کبریا نشسته روی صندلی و باز
هم نگاهش به اون تابلوه!

رفتم جلوش و پرسیدم: چرا نرفتی پس؟!

نگاهشو از تابلو گرفت، سرشو آورد بالا و بعد یه مکث گفت: از این
زاویه ارتفاعت انگار بیشتره!

زل زدم به صورتش، لبخندی زد و گفت: گفتم از فرصت استفاده کنم و
تا تو بیای از این منظره لذت ببرم!

با سر به تابلو اشاره کرد، دست انداختم دور بازوش و همون جوری که
وادارش می کردم به بلند شدن گفتم: پاشو بابا! پدر تابلو و صاحب تابلو
رو با هم در آوردی!

از منشی خداحافظی کردیم و از مطب رفتیم بیرون. تو ماشین که
نشستیم کبریا بعد یه سکوت گفت: به شفق می گی؟!

-تو از کجا موضوعو فهمیدی؟!

:داداش کبریاتو دست کم گرفتی ها؟!

-بنیامین دهن لقی کرده و آمار داده آره؟!

:کی؟! بنیامین؟! مگه اونم می دونه؟!

-فیلم بازی نکن!

:صبر کن ببینم! الآن یعنی منو از بنیامین خنگتر فرض کردی؟! اون فهمیده اونوقت توقع داری من متوجه نشده باشم؟! منی که بزرگت کردم و همین که یه چین به ابروت می افته می فهمم مثلاً مثانه ات پر شده و دستشویی لازمی؟!!

-مثال مؤدبانه تر سراغ نداشتی؟!!

:چرا! مثلاً منی که تا ابروت تاب ور می داره می فهمم ظرفیت روده هات پُر...!

-مرسی! کافیه! متوجه شدم چقدر منو خوب می شناسی! حالا حرفو عوض نکن! بنیامین گفته آره؟!!

:نه!

-پس چی؟!!

:راه بیفت برو کراچی!

-امروز شرکت نبودى؟!!

:بودم، چطور؟!!

-شک کردم آخه!

به چی؟!:

-به اینکه جای شرکت رفتن، تو آب نمک خوابیده باشی!

:خوشحالم که داری از پیش ما می ری، روحیه گرفتم و واسه همینه
که اینقدر بانمک شدم!

-نهایت لطفت به منو می رسونه!

:باور کن یه بار سنگین داره از رو دوشم برداشته می شه!

-من بار سنگینم رو دوش تو؟!:

:نه! اما ترس اینکه شبی، نصفه شبی تو اون خونه بلایی سرت بیاد
داشت دیوونه ام می کرد.

-چه تضمینیه تو خونه ی عزیز همچین اتفاقی نیفته?!

:همه چیز از اون خونه شروع شده کنعان و تو خودت خوب می دونی
که چقدر حالت تو اون خونه خوش نیست!

-پیش شما نباشم هم خیلی سرخوش نمی شم کبریا!

:منو فرض کن رفتم سر خونه و زندگیم، کسرا رو هم تصور کن دانشگاه
قبول شده و رفته راه دور!

با این تفاوت که هر وقت بخوای می تونی ببینیمون اما دلم می خواد
یه مدت نیای اونجا، یه مدت از

اون خونه دور باشی که بشی کنعان قبل برگشتن کوروش! درسته که اون موقع ها هم مثل الان گنددماغ بودی ولی خب نگرونی من از این در خود فرو رفتگی شدیدت کمتر بود.

یه خرده ساکت موندم و بعد پرسیدم: نگفتی جریانو از کجا فهمیدی!
-از ذهن خلاق، فعال، باهوش، زیرک...

اگه نگی، سر چهارراه بعدی پیاده می شم و مستقیم می رم خونه، از جام هم تکون نمی خورم و خونه ی عزیز بی خونه ی عزیز!
-هوی! باج نمی دم ها! حواست باشه!

نمی گی؟!

-چرا ولی یه درصد هم خیال نکن تهدیدت کارساز بوده!
خب!

-باور کن خودم متوجه شدم.

از طالقون به این ور؟

-نه بابا! یه کوچولو برو عقب!

از تولد بنفشه؟!

-نچ! یک کم دیگه دنده عقب بگیری می رسی!

:امممم. نمی دونم!

-از اون روزی یقین پیدا کردم که یه چیزی تو دلت تکون خورده که دست منو پس می زدی اما دست شفق می شد پناحت!

:تو خونه ی کهربا؟!

-آره! البته قبلش حدسهایی زده بودم، اون موقع حدسم به یقین تبدیل شد!

:ولی من خودم هم اون روزها خیلی این حس رو تو وجودم کشف نکرده بودم!

صدای خنده ی بلند کبریا نشون می داد سرخوشه! خوشحاله از اعتراف من! دستش رو گذاشت روی سرم و همون جوری که موهامو بهم می ریخت گفت: این پیرهنی که تو امروز تنته، من یه چند سالی هست پوشیدم و پاره کردم!

دست به سینه به در تکیه دادم و زل زدم به کبریایی که مصر یه ساک انداخته بود روی تخت و مشغول جمع کردن وسیله های من بود! اول رفت سراغ لباس های توی کمد دیواری، بعد هم مدارکم رو از کشوی پاتختی در آورد و ریخت توی ساک، نیم نگاهی به من ایستاده دم در انداخت و گفت: خسته نشی؟!

-دلم نمی خواد برم!

:هزار و یکمین باریه که داری این جمله رو تکرار می کنی!

-خب بفهم که چقدر سخته این رفتن!

:هی وای من! نکنه جای شفق عاشق چشم و ابروی من شدی؟!

-بذار بمونم، شبها قرص خواب قوی می خورم که ...

رفت سر دراور، یه دست لباس زیر برداشت و حوله امو، پرتشون کرد
توی صورتم و گفت: برو یه دوش بگیر، تا برگردی من آت و آشغالاتو
ریختم تو این ساک!

-داری منو از خونه امون بیرون می کنی!

کبریا شاکی اومد سمتم، بازومو گرفت و همون جوری که از اتاق می
انداختم بیرون گفت: برو یه دوش بگیر من ده دقیقه صداتو نشنوم!
برو! یالا!

-نمی خوام برم خونه ی عزیز.

:چرا؟! با عزیز مشکلی داری؟! نکنه به خاطر دایی و ...

-به خاطر هیچ کس نیس! دلم نمی خواد شب ها جایی سر بذارم زمین
که شماها نیستین!

:نی نی کوچولو، دلت هم نخواد خواه ناخواه یکی دو سال دیگه این
اتفاق می افته! اون موقع ما هستیم که تو رو می ذاریم و می ریم!الآن
هم نمی ری واسه همیشه! بهت قول می دم خیلی زود یه جایی رو

پیدا کنم که سه تایی باز توش جمع بشیم! البته که تو هم باید زودتر
یه فکری به حال اون دل و روده ی بدبخت بکنی!

-دل و روده؟!!

کبریا چشمکی زد و همراه با لبخند گفت: دل! دل تنها! عاشقیتو می گم
قشنگ خان! برو دوشتو بگیر که منم وسیله هاتو جمع کنم!

لباس و حوله ای که تو دستم بود رو گذاشتم روی مبل، برگشتم توی
اتاقم و گفتم: نیازی نیست نقش برادری که برادرش رو با شوق و ذوق
و سنگدلی تموم از خونه بیرون می کنه به خودت بگیری! خودم وسیله
هامو جمع می کنم!

باشه ای گفت و همون جوری که می رفت سمت اتاقش ادامه داد: همه
چیو بردار که هر دقیقه به بهونه ی اینو می خوام، اونو جا گذاشتم بلند
نشی بیای تو این خونه ی کذایی!

کلاً تو تصورش این بود که من قراره برم حاجی حاجی مکه! در صورتی
که من تو ذهنم بود یه هفته یا فوقش دو هفته برم، کبریا از صرافت
این اصرار بیافته و برگردم پیششون!

سه روز از روزی که شبها رو تو خونه ی عزیز سر می کردم می گذشت.
کبریا و کسرا هر سه روز رو اومده و شام رو با ما خورده بودن و واسه
خوابیدن، برخلاف اصرارهای عزیز نمونده و برگشته بودن خونه.

عزیز کلید خونه اش رو داده بود بهم که هر وقت خواستم برم و پیام و اونجا رو خونه ی خودم بدونم، هر چند که من همچنان منتظر پایان دو هفته مهلت بودم تا برگردم پیش برادرهام!

کلید انداختم و پا گذاشتم تو حیاط و به محض بستن در شفق رو نشسته سر ایوون و در کنار عزیز دیدم! متعجب رفتم جلو و از همون پایین پله ها سلام کردم. نگاهش رو که دوخته بود بهم، از صورتم گرفت و زیرلب جواب داد و این یعنی اعلان جنگ!

کفشهامو در آوردم و رفتم بالا، سر عزیز رو بوسیدم و حالشو پرسیدم. قربون صدقه رفتنش که تموم شد نگاهم نشست رو صورت شفق که گیر صورت عزیز بود! شاید هم قبلش کمی بالاتر بود و حالا برای اینکه من پی به دلخوریش ببرم نگاه ازم دزدیده بود!

همون جوری که کیفم رو از سر شونه ام بر می داشتم پرسیدم: خوبی شفق؟

یه ممنونم خشک و خالی نثارم کرد! دلم لرزید از این دلخوری و راه افتادم سمت هال. تاب و تحمل دیدن این سردی رو نداشتم، مخصوصاً وقتی پیش خودم اعتراف می کردم که باعث و بانیش خودمم!

پیرهن و شلوار پارچه ایم رو با یه تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم، مشغول گره زدن بند شلوار بودم که تقه ای به در اتاق خورد، برگشتم سمت در و بی حرف منتظر موندم. کسی جز شفق نمی تونست باشه! از لای در آروم پرسید: پیام تو؟!

-البته!

اومد تو، ابروهاش همچنان در هم بود و نگاهی بهم نمی کرد! فرصت خوبی بود! فرصت خوبی بود برای اینکه خیره ی چهره اش بشم! چهره ای که تو تموم این روزها تو هر ثانیه هزاران بار از جلوی چشمام رد شده بود! نگاهم نشست به تک تک اجزاء صورتش! حافظه ی دستهام بدجوری برای لمس و به یاد سپاریشون بی تاب می کرد!

نگاه ازش گرفتم، لبی گزیدم و همون جوری که دولا می شدم برای در آوردن جورابهام پرسیدم:

از این ورا؟!!

جوابی نداد! سرمو بلند کردم و دیدم با اخم زل زده به صورتم! با یه چهره ی طلبکار! دو تا چشم آتیشی و فک به هم قفل شده!

نشستم رو لبه ی تخت، دستی بین موهام فرو بردم و در حال باز کردن بند ساعت پرسیدم: چی شده که این جوری مورد غضب شفق خانوم قرار گرفتم؟!!

-خودت نمی دونی؟!!

نگاهمو از ساعتی که حالا میون پنجه هام بود گرفتم و زل زدم به صورتش. به اون قیافه نمی اومد به این زودی ها نرم بشه! وای که چقدر دلتنگش بودم! دلتنگ صداهش! دلتنگ غدبازی ها و سرتق بودن هاش! دلتنگ اون چشمها! با همه ی وجود دلتنگ همه ی وجود شفق

بودم و حالا که اونجا ایستاده بود و می تونستم ببینمش می فهمیدم
که چقدر سخت گذشته بهم این ندیدن و این کناره گرفتن!

از جام بلند شدم، ساعت رو گذاشتم رو لبه ی پنجره و با لحن خونسردی
پرسیدم: چی شده؟ -پرسیدم خودت نمی دونی؟!

می خوای بگی اونقدر خنگم که وقتی جواب سوالی رو می دونم باز و
دوباره و دوباره می پرسم؟

- تو خنگ بودنت شکی نیست ولی ...

من خنگم؟ خداییش؟!

-خنگی که وقتی از کسی دلخوری جای اینکه بیای و بهش بگی، چند
ماه تموم ازش دوری می کنی! خنگ نیستی در واقع! شدیداً بچه ای که
قهر کردن تنها سلاحتت!

قهر؟! خیال کردی با تو قهرم؟! سر چی آخه؟!

-من اگه اون روز توی اون ویلا حرفی از بی منظوری کار اون مردک
مورددار زدم فقط و فقط برای این بود که تو کمتر باهاش درگیر بشی!
همین! مثلاً می خواستم شرایط رو آروم کنم! مثلاً می خواستم یه جوری
کارشو توجیه کنم که تو کمتر حرص بخوری! نمی دونستم قراره منو تا
اون حد دست کم بگیری که حتی لایق یه احوال پرسی هم نباشم از
نظرت!

رفتم سمتش، دستم رفت جلو برای لمس صورت گر گرفته و عصبانیش، پس کشیدم، به زور، به اجبار! زل زدم به چشماش و گفتم: من هیچ وقت دست کمت نگرفتم و نمی گیرم! این مدت یه مقدار سرم شلوغ بود و روحیه ام هم خراب. حتی از کسریایی که بیخ گوشم زندگی می کرد هم غافل می موندم! البته هیچ وقت هم فکر نکردم از گفتن اون جمله قصد بدی داشتی!

-بهونه هات واسه سر شلوغی و روحیه ی خراب رو قبول نمی کنم اما برام مهمه که بدونم چرا رفتارت با من اینقدر سرد شده! اینو از کبریا هم پرسیدم و اون جوابشو نمی دونست! حالا می خوام بهم بگی جریان چیه! بگو که اگه سوء تفاهمی ایجاد شده برطرفش کنیم.

نگاه از چشماش گرفتم، سخت بود دیدن اون چشم ها و دم نزدن! سخت بود دیدن اون چشم ها و پا پس کشیدن! سخت بود وقتی تموم روحت داشت به سمت خواستنش پیش روی می کرد، تو بخوای عقب نشینی کنی و پشت خاکریز دروغی نخواستنش سنگر بگیری!

اومد جلو و ساعدم رو تو دست گرفت و خیلی جدی و پر تحکم پرسید:
چی شده کنعان!؟!

لبخندی زدم و یه جایی روی موهاشو نگاه کردم و گفتم: باور کن هیچی. فقط اینکه خیال می کنی ازت دلخورم یه سوء تفاهمه که فکر می کنم حالا با توضیح من باید حل شده باشه!

فشاری به دستم آورد، تکونی بهم داد و گفت: کدوم توضیح؟! الان که
گفتی باور کن هیچی باید بذارم به حساب توضیح؟!!

یه خرده عقب کشیدم، دستم از دستش جدا شد. رفتم سمت تخت و
نشستم رو لبه اش و گفتم:

هیچ طوری نشده. یه فکر اشتباه بوده که خیال کردی من ازت دلخورم.
من این ماه ها و این روزها کلاً حوصله ندارم و این ربطی به تو یا اون
ویلا یا برزو یا هرچیز دیگه ای که مربوط به تو بشه نداره. واسه همینم
هست که حرفتو در مورد سوء تفاهم تأیید کردم. چون تو دچار سوء
تفاهم شدی که خیال می کنی ازت ناراحتم!

-که ناراحت نیستی! آره؟!!

آره!

-خیلی و خب باشه. فعلاً!

از جام بلند شدم و قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسه بازوشو
گرفتم و گفتم: وایسا ببینم!

ایستاد اما برنگشت سمتم. بازوشو کشیدم، برگردوندمش سمتم و
گفتم: این خیلی و خب باشه منو می رنجونه شفق!

زل زد به صورتم، با همون گره میون ابروهاش و همون چهره ی درهم!
دستم اومد بالا، چین میون ابروش رو با انگشت لمس کردم و گفتم:
اینو وا کن می شینیم با هم حرف می زنیم!

بی حرکت و بدون تغییر خیره ام موند. حس می کردم ضربان قلبم داره می ره بالا! حس می کردم این نزدیکی داره خودداریمو از بین می بره. دستم شل شد و بازوشو ول کرد، اومدم ازش فاصله بگیرم این بار اون بود که دستمو گرفت و مانع عقب رفتنم شد.

همون جووری که نگاهم می کرد گفت: چته کنعان؟! این رفتارهای متناقض چیه؟! منو که می بینی یاد چی می افتی که ازم فاصله می گیری؟! به همون خدایی که واسه اش می شینی پای قبله اگه بازم بخوای انکار کنی که چیزی نیست، می رم و دیگه بهت اجازه نمی دم حتی واسه خاطر یه جمله باهام هم کلام بشی! خودت که می دونی وقتی قسم بخورم تا تهش می رم؟! هان؟!

زل زدم به صورتش، بی حرف و بی حتی پلک زدن! ندیدن شفق، همکلام نشدنش باهام، قهر کردنش، دلخور بودنش، ناراحت بودنش منو عذاب می داد! واسه ام شکنجه بود. آروم عقب کشیدم و نشستم روی تخت. همون جا ایستاد و منتظر نگاهم کرد. دستی میون موهام کشیدم و ذهنم گشت تا حرفی برای زدن پیدا کنه. هیچ چیز نبود! جز خواستن شفق، جز اینکه دلم با قویترین احساس ها درگیر خواستن و نخواستنش شده بود چیز دیگه ای تو ذهنم جا پیدا نمی شد. نه واکنشی، نه حرفی، نه حتی دروغی!

سکوتمو که دید گفت: پس یه چیزی هست و حرف نمی زنی! ببین یه تعداد آدم تو زندگی من هستن که من به شدت معتقدم نباید ازم

برنجن! نباید ناراحتشون کنم و اگه ناخواسته این اتفاق افتاد باید از دلشون در بیارم! تو، کبریا، بنیامین، مامانم، بابام و چند نفر دیگه جزو این لیستین! حالا بگو چی کار کردم که این چند ماه اینقدر ازم ناراحتی که باهام سردی می کنی و ازم دوری تا بتونم از دلت در بیارم.

زل زده بودم به صورتش! شفق و این روی مهربونش رو به حدی دوست داشتم که حتی خیالش هم تموم کمبودهای محبتم رو برطرف می کرد! خدایا یه کمکی برسون، یه تقلب کوچیک، یه راهنمایی، یه چیزی بهم الهام کن که از این مؤاخذه، از این بازجویی خلاص شم!

لبی تر کردم و گفتم: ازت دلخور نیستم. می خوام به روح بابا عبدالله قسم بخورم؟ -نیازی نیست!

:هیچ دلخوری و رنجشی ازت ندارم. اصلاً این همه مهربونی تو جایی هم واسه رنجش می ذاره؟!

این همه لطفی که در حق من و برادرانم و بابام داشتی اجازه می ده که ازت دلخور بشم، باهات قهر کنم و سرسنگین باشم؟!

-پس چی؟!

:یادته سر خاک بابا، بهت گفته بودم حالا که بابا رفته بودن تو رو هم از اون خونه با خودش می بره؟!

-آره! یادمه! خب؟!

:برد دیگه!

-چی؟!

:بابا که رفت، تو هم رفتی.

-یعنی چی؟! نمی فهمم!

:بودنت تو اون خونه، پیش ما سه تا برادر و پدر پیر و مریضمون
اونقدری گرمی داشت که نبودنت آزاردهنده باشه!

-خب

:خواستم این جوری علاوه بر نبودن بابا، با رفتن تو هم کنار بیام! یه
لیستی واسه خودت نوشتی و یه سری اسم، از آدم هایی می گی که
هیچ وقت دلت نمی خواد ازت برنجن یا کینه به دل بگیرن.

منم یه لیستی دارم که توش، یه سری آدم هستن که وقتی بهشون
وابسته می شم دلم نمی خواد این وابستگی کم رنگ بشه! دلم نمی
خواد یه روز باشن و یه روز نه! مثل همین عزیز. هر وقت بخوام، هر
وقت اراده کنم می تونم پیام دیدنش. مثل کبریا و کسرا که الان سه
روزه دارم دیوونه می شم واسه برگشتن به اون خونه و مجبورم اینجا
باشم و به روی خودم نیارم که یه وقت عزیز ناراحت نشه!

-مگه هر وقت بخوای نمی تونی به من زنگ بزنی و منو ببینی؟! مگه
چیزی عوض شده که نتونی وقتی اراده می کنی منو ببینی؟!

:آره!

مات نگاهم می کرد. بلند شدم، دستش رو گرفتم و وادارش کردم رو تشکچه ی گوشه ی اتاق بشینه و به پشتی تکیه بده، روبروش دوزانو نشستم و گفتم: ببین شفق واسطه ای که به واسطه اش می تونستی با ما بری و بیای حالا دیگه نیست! بابا دیگه نیست که تو اون خونه محرمت باشه و پدرت مشکلی با رفت و آمدت نداشته باشه! الآن دیگه واسه نیومدنن به خونه ی ما هزار و یک دلیل هست، اولیش هم حرف مردم و دوست و آشنا! مطمئناً پدرت هم از این همه نزدیکیت به ما خیلی راضی نیست چون دلش نمی خواد مردم پشت سر دخترش حرف...

-به مردم چه؟! کدوم مردم اصلاً؟! منو این جوری شناختی که حرف مردم برام اهمیت داشته باشه؟! بابا عبدالله رحمت شده و رفته، گذشته ی ما که پوچ نشده! رابطه ی ماها که از بین نرفته!

من الآن چه نسبتی باهات دارم؟!

-تو همبازی دوران بچگی منی و البته دوست صمیم هم هستی الآنم!

به بابات هم همینا رو می گی وقتی می خوای منو ببینی یا بیای خونه امون؟!

-به بابام توضیحی نمی دم چون مشکلی با پیش شما اومدن نداره! چون بابام عین چشماش به شماها اعتماد داره! چون مامانم شماها رو مثل بچه هاش دوست داره!

تنم لرزید از شنیدن اعتماد ابراهیم به ما! تنم لرزید وقتی به ذهنم
خطر کرد آگه بفهمه احساسم کج رفته و از این اعتماد سوء استفاده
کرده چقدر بهم می ریزه و عصبانی می شه!

لبمو می گزیدم که انگشتش رو آورد بالا، با فشاری لبمو از زیر دندونم
آزاد کرد و گفت: نکن این جوری! ببین کنعان، من که کلاً و اصلاً نمی
فهمم دردت چیه اما این طور که معلومه قصاص قبل از جنایت کردی،
واسه اینکه به ذهنت رسیده ممکنه منو کمتر ببینی ازم دور شدی!
یعنی قبل از اینکه من بخوام محو بشم، خودت محوم کردی! واسه خاطر
این کار یه توسری لازم داری که به موقعش می زنم! چندین و چند ماه
تموم منو زجر دادی و ذهنمو درگیر کردی که چی کار کردم تو اینقدر ازم
ناراحتی این هم یه چک محکم لازم داره که به خاطر کنعان بودنت و
اینکه اینقدر آقایی از خیرش می گذرم! ببین، بابای من از اون روزی که
داشت اجازه می داد من پیام پیش شما و پیش بابا عبدالله می دونست
که تو و برادرات به من محرم نیستین! همین پدر به من اجازه داده
سالها تو دورترین نقطه ی ایران درس بخونم و هرگز به این مسئله فکر
نکرده که من از اعتمادش سوء استفاده می کنم و بهش هم ثابت کردم
که این اتفاق هرگز نمی افته! پس بی خودی از طرف بابای من نشستی
و تصمیم گرفتی و به خیالت اومده که من ممکنه دیگه رابطه ام رو با
شماها کامل قطع کنم! ضمن اینکه مامان من همچنان دخترخونده ی
پدر شماست! تا ابد هم می مونه حتی آگه اون پدرخونده دیگه وجود
نداشته باشه! همه ی اینا رو هم که بذاری کنار، منکر اون گذشته و

رابطه ی تنگاتنگ ما دو تا خونواده نمی تونی بشی! این از این! یه مسئله ی دیگه هم اینکه تو انتخاب دوستام اونقدری آزاد هستم که تو رو نه به عنوان فامیل، نه به عنوان همبازی قدیمی، بلکه به عنوان یه دوست در کنار خودم حفظ کنم! همین امروز تو بیمارستان که بودم به مامان زنگ زدم و گفتم می خوام برم خونه ی عزیز کنعان، کنعانو ببینم و وادارش کنم باهام بیاد جلسه ی کتابخوانی! خیلی استقبال کرد و مشتاق گفت که اگه با زبون خوش قبول نکردی با توسری وادارت کنم همراهم بیای!

بهم ریخته بودم از حرفه‌اش اما لبخندی مصنوعی به لب آوردم و گفتم:
کلاً تو کار توسری هستین مادر و دختر آره؟!

از جاش بلند شد و گفت: واقعاً موندم این افکار عجیب و غریب چه جوری به ذهنت خطور می کنه!

چند ماه تموم عین آدمهای یوبس باهام رفتار می کردی که چی مثلاً؟! واسه اینکه بابا عبدالله رفته و بهونه ای واسه دیدن من ندارین؟! خدا بهت عقل بده کنعان! انگار رابطه های عاطفی زنجیرن که یه حلقه مفقود بشه اونا هم نابود بشن! رابطه های عاطفی کلافن! کلاف های سردرگم! یه تیکه از این کلاف کنده بشه، پاره بشه، باز هم گره های کورشون باز نمی شن! پاشو یه چیزی بذار دهنتم، یه چایی بخور بریم.

-کجا؟!

پدر یکی از دوستام مریضه بریم عیادتش!

-پدر دوست تو چه ربطی به من داره؟!

:آخه من یه دوست دارم که دوست داره...

-مسخره!

:همین الان دلیل اومدنم رو نگفتم؟!

-دلیل اومدنم مواخذه و بازجویی و دلجویی از من بود دیگه!

یه بچه پرروی زیرلبی پروند و همون جوری که می رفت سمت در گفت:لباساتو عوض کن، تو ایوون منتظرم. ساعت ۲ جلسه شروع می شه!

خودم اصلاً نفهمیده بودم چیا سر هم کرده بودم برای دست به سر کردن شفق! اما میون حرفه‌اش یه چیزایی دلگرم کننده بود و یه چیزایی آزاردهنده. اینکه مدام از اعتماد ابراهیم به ما می گفت، وجدانمو بیدار می کرد و عذابم می داد. اینکه میون حرفه‌اش به دوستی با من اعتراف کرده بود اونقدری خوشحالم می کرد که بهم دو تا بال می داد واسه پرواز!

رو ابرها بودم وقتی عزیز اومد تو اتاق و منو همچنان خیره به دیوار روبروم دید. آروم صدام زد و گفت: کنعان مادر؟

برگشتم و نگاهمو دوختم به صورتش. لبخندی زد و گفت: طوری شده؟
از جام که بلند می شدم گفتم: نه.

همون جوری که از اتاق می رفت بیرون گفت: پس بیا واسه ات چایی
ریختم.

پوفی کشیدم، دستی میون موهام بردم و راه افتادم. صداشون از
آشپزخونه می اومد. رفتم تو حیاط و آبی به دست و صورتم زدم و
برگشتم بالا. نشستم توی هال و تکیه دادم به پشتی، سرمو گذاشتم
رو لبش و چشمامو بستم. جلسه ی کتابخوانی و هر چیزی که شفق
می گفت خوب بود اما من ترجیح می دادم بمونم خونه، پاهامو دراز
کنم، چایی بخورم و به خیلی چیزا فکر کنم.

صدای شفق رو شنیدم که آرام پرسید: خوابیدی؟!

-چشم باز کردم و نگاهمو دوختم به صورتش. با یه لیوان چایی ایستاده
بود بالای سرم. لیوان رو همراه پیشدستی گذاشت کنارم و گفت: قدر
این عزیزتو بدون ها! خداییش خیلی ماهه!

صدای عزیز نگاهمو از صورت شفق گرفت. تو آستانه ی در آشپزخونه
ایستاد و گفت: خدا تو رو برای مادر و پدرت حفظ کنه عزیزم! آفرین به
کهربا جان! واقعاً آفرین داره داشتن همچین دختر متین و مؤدبی.

نگاه عزیز انگار یه جوری بود! شاید من خیال می کردم، شاید هم کبریا
چیزی گفته بود! صاف نشستم و گفتم: بله. واقعاً آفرین به کهربا!

شفق آروم با پاش فشاری به پام آورد و گفت: بخور بریم، دیر می شه!

۶۲۱

-کجا؟!

ای وای! حافظه ی کوتاه مدتت منفجر شده؟!

-می دونی، رغبتی به اومدن ندارم. نمی شه جای جلسه ی کتابخونی یا

همین جا بمونیم یا پاشیم بریم دو تا بستنی بخوریم و برگردیم؟!

:واقعاً که! یعنی کار فرهنگی کتابخونی رو با بستنی خوردن یکی می

کنی؟!

-هر دوش خوردنیه دیگه! چه فرقی می کنه! یکی غذای روحه، یکی

غذای جسم! الان هم روح من نیازی به غذا نداره و سیره!

:روحت نیاز به غذا نداره یا رژیم گرفته داره خودشو به کشتن می ده؟!

-حالا هر چی! اصلاً تو پیش عزیز که اینقدر ماهه بمون، من می رم یه

ظرف فالوده می گیرم ...

شفق دولا شد و آروم گفت: حامله ای؟! و بیار کردی؟! چله ی تابستونش

می گفتی بستنی دوست ندارم، فالوده چیه می خورین حالا تو این

بارون و سرما می گی بریم بستنی و فالوده بخوریم؟!

نگاهمو دوختم به صورتش و جمله ای که از زبونم در اومد غیرارادی

بود: چون تو عاشق فالوده و بستنی هستی پیشنهادشو دادم!

اول مات موند و بعد یه خرده نگاه زمزمه کرد: دردت، درد سرد بودنت، اونی نبود که واسه ام تو اون اتاق سر هم کردی! فقط منتظرم ببینم کی قفلی که زدی به دهننت باز می شه و دردتو جار می زنی!

بهت زده خیره ی رفتنش شدم! چیزی می دونست؟! چیزی فهمیده بود؟! کسی چیزی بهش گفته بود؟! من دیوونه شده بودم؟! متوهم شده بودم؟! خیال می کردم همه از ته قلبم با خبرن؟!!

با انگشت سبابه ام دور لیوان چایی رو لمس می کردم که شفق از اتاق اومد بیرون و پرسید : پس نمی یای؟

-کجا؟!

گفتم کجا و پشیمون شدم ! از ترس کتکی که احتمال می دادم بخورم از جام بلند شدم! چپ چپ نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت : شانس آوردی عزیزت اینجاست و الا آدرس اون کجا رو همچین برات کروکی می کشیدم که هرگز یادت نره!

گفتم : اصلاً حس و حال کار فرهنگی نیس امروز،مخصوصاً که در یک اقدام بی فرهنگی با یکی از کارگرای کارخونه حرفم شده و کارش کشیده به مدیریت.

: ای وای سر چی؟!

رفتم سمت اتاقی که وسیله هام توش بود و گفتم : کاره دیگه، این اعصاب خردکنی ها رو هم داره. حتما باید تو اون جلسه شرکت کنی؟

: حتما نه ولی ...

-بیا به جاش بریم ...

: بستنی و فالوده نمی خورم!

-شام هم نمی خوری؟!!

: داری دعوت می کنی؟!!

-اممم...

شفق اومد سمتم، خندیدم و فرار کردم تو اتاق و در رو بستم.

: عزیز با شفق می رم بیرون، کاری ندارین، چیزی نمی خواین؟!!

-نه مادر، مراقب خودتون باشین.

: به کبریا هم زنگ می زنم که واسه شام نیان.

-نمی یان مادر. خودش زنگ زد که امشب دیگه خونه هستن.

باشه ای گفتم، خدا حافظی کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

شفق تو ایوون منتظر بود. رفتم بیرون و گفتم : به مامانت گفتی؟

همون جوری که نگاهم می کرد گفت: زنگ زدم گوشیشو جواب نداد، به

بابا گفتم که بهش خبر بده.

سری به علامت تایید تکون دادم و از پله ها رفتم پایین، کفشامو می پوشیدم که شفق گفت : خودکار همراهت نداری؟!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم : خودکار واسه چی؟!

از پله ها اومد پایین، کفشاشو پوشید و مشتی به بازوم زد و گفت : کوفتت بشه که اینقدر سرمه ای بهت می یاد! می ترسم بریم

بیرون، ازت امضا بخوان، خودکار همراهت نباشه ضایع بشی!

نگاهمو دوختم بهش و به این فکر کردم که رنگ سبز شالش چقدر به رنگ چشماش می یاد!

ماشینو تو اولین پارکینگ پارک کردم و راه افتادیم. شاید اولین باری بود که همراه شفق می اومدم انقلاب.

به بستنی و فالوده خوردن رضایت نداده بود و وقتی بی میلی منو واسه شرکت تو اون جلسه دیده و پیشنهاد شامو شنیده بود، ازم خواسته بود قبلش بیایم انقلاب تا چند تا کتاب بخره.

شونه به شونه ی هم راه افتادیم، یه خرده ساکت بودیم و تو فکر، یه خرده بعد من بودم که پرسیدم : چه کتابهایی می خوای بخری؟!

از توی کیفش برگه ای در آورد و گفت : اینارو می خوام.

برگه رو گرفتم و نگاهمو بهش دوختم: وقتی سَموم بر تن یک ساق می
وزید، عقرب روی پله های راه آهن اندیمشک، پاگرد، پرتره ی ملینا.
برگه رو برگردوندم سمتش و پرسیدم: آخریه مال کیه؟ -حسن شکاری.
آهان. نخوندمش.

-مگه بقیه رو خوندی؟!

:اولیش مال حمزویه، دومیش مال آبکناره، سومیش هم مال
شهسواری. همون آخری رو بخر، باقیشو لطف می کنم و بهت می دم.
البته قرض! چون من معمولاً کتابهامو به کسی حتی قرض هم نمی دم!
ایستاد، بازومو به سمت خودش کشید و وقتی نگاهم نشست به
صورتش گفت: جدی داریشون؟!

-عجیبه؟!

:خوندیشون؟!

راه افتادم و گفتم: نه! واسه ویتترین کتابخونه ام خریدمشون!

:تو جداً سه تا از این چهار تا کتابو خوندی؟!

-شفق اینقدر هم عجیب و غریب نیست ها!

:چرا هست وقتی من به هر کی گفتم کسی اصلاً اسمشونو هم نشنیده
بود!

-خب لابد از آدم های کتابخون نپرسیدی!

:چرا اتفاقاً دو تاشون کلی ادعای ادبی و کتابخون بودن رو دارن!

-اونا رو نمی دونم اما من با این سه تا کتاب زندگی کردم. دوستشون

دارم و اگه بهت قرضشون بدم سر هفته باید بهم برشون گردونی!

آروم زد به بازوم و گفت: برو خسیس! خودم می خرمشون!

خندیدم، خندید و گفت: وای تو واقعاً حیفی کنعان!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اون که آره! واقعاً حیفم که

الآن دارم در کنار تو راه می رم و ...

با آرنج آروم زد به پهلوم و گفت: پررو نشو دیگه!

دوباره خندیدم و این بار شنیدم که گفت: واقعاً حیفه که نمی یای تو

این جلسه های کتابخوانی شرکت کنی! به خدا اکثر ماها اصلاً کتابهایی

که معرفی می کنن رو نخوندیم و مجبوریم از این هفته تا اون هفته

در به در بگردیم تا پیداشون کنیم و بخونیمشون که دو خط حرف واسه

گفتن داشته باشیم!

-الآن حوصله ندارم اما شاید یه روز همراهت اومدم.

:حتماً این کارو بکن! مطمئنم اگه بیای خوشت می یاد.

کتابی که می خواست رو خرید، دو ساعتی میون قفسه های کتاب بعضی از کتاب فروشی ها بالا و پایین رفتیم و در مورد بعضی از کتابها صحبت کردیم تا وقت شام از راه رسید.

سرمو از توی منو بالا آوردم و پرسیدم:چی می خوری؟ :اممم، پیتزا قارچ و گوشت.

-نوشابه زرد یا مشکی؟

:نوشابه نمی خورم. آب می خوام.

-سیب زمینی چی؟

:نه.

-می شه سرتو از توی اون کتاب بیاری بیرون؟!

سرشو بلند کرد، نگاهشو دوخت به صورتم، کتاب رو بست و گذاشت روی میز، لبخندی زد و گفت:

می خواستم تا غذا بیاد یه ورقه بزخم ببینم چی نوشته.

غذا رو سفارش دادم و گارسون که رفت گفتم: من می خونمش بعد واسه ات می گم توش چی نوشته!

کتاب رو هل داد به سمتم و گفت: فکر خوبیه فقط اگه خلاصه نویسی کنی بهتره که من حفظ کنم و تو جلسه تحویل بدم.

کتاب رو برداشتم و همون جوری که ورق می زدم گفتم: فکر خوبیه.
چشم!

یکی دو دقیقه محو خطهای یکی از صفحه های کتاب بودم که گفتم: می
شه سرتو از تو کتاب بیاری بیرون؟!!

با لبخند کتاب رو بستم و گفتم: امکان نداره تلافی نکنی و جمله های
منو به خودم پس ندی نه؟!!

بیمارستان خوبه؟

-بیمارستان هیچ وقت خوب نیست. جایی که فقط و فقط درد و مریضی
آدم ها رو می بینی جای خوبی نیست اما همینکه می شه دردی از
دردهاشون کم کنی جای امیدواری داره.

آره. چند وقت پیش به این فکر می کردم که اگه قرار بود پرستار نشی،
باید یا پزشک می شدی یا ناظم!

-چرا حالا ناظم؟!!

جدیتت منو عجیب یاد ناظم دوران ابتداییمون می ندازه!

خندید و گفتم: برای تو اگه قرار بود یه شغلی انتخاب کنم دلم می
خواست موزیسین می شدی!

-چرا حالا موزیسین؟!!

چون واقعاً آرامشی که تو رفتارته عجیب منو یاد موزیسین ها می ندازه.

-من و آرامش؟

آره خب! تو آروم و شمرده حرف می زنی، آروم و شمرده کارهاتو انجام می دی، آروم آروم غذا می خوری و کلاً همه ی کارهات با یه طمأنینگی خاصه!

ابروهام بالا رفت و گفتم: تا حالا کسی بهم همچین چیزی رو نگفته بود!

-جدی؟!

آره!

-ولی کبریا یکی دو باری پیش ما به این موضوع اشاره کرده!

آهان. جالبه.

رفتم تو فکر، راست می گفت! کبریای همیشه عجول بارها شده بود وقتی منو پی کاری می فرستاد می گفت: بجنب کنعان! وای تا تو بیای شب می شه! زود باش دیگه!

لبخند شفق کنجاوم کرد و پرسیدم: به چی می خندی؟

-به جمله ای که کبریا در موردت همین چند وقت پیش که اومده بودیم خونه اتون به کار برد!

چی؟!:

-نگی به خودش ها!

:نه، نمی گم.

-یادت می یاد فرستادت که بری نوشابه بخری؟!:

:آره.

-حالا سفره هم پهن بود دیگه! هی ما منتظر موندیم بیای، هی نیومدی!
کبریا هم گرسنه اش بود، وقتی دید خیلی طول کشید تا بیای، با غر از
جاش بلند شد و گفت: کنعانو از بالای مناره بندازی زمین به صد جا گیر
می کنه!

لبخند پهنی نشست رو صورتتم، می تونستم کبریا رو دقیقاً تصور کنم
چون وقتی برگشتم با یه قیافه ی برزخی مشغول پوشیدن کفشهاش
بود برای اینکه بیاد دنبالم!

شفق بود که خندید و گفت: راستش من اون لحظه یه صحنه ای تو
ذهنم مجسم شد که زدم زیر خنده، کبریا هم با یکی از اون چشم غره
های معروفش منو مستفیض کرد!

غذامونو آوردن، مشغول باز کردن سس قرمز شدم و پرسیدم: چه صحنه
ای؟

-راستش من تصویری که از مناره دارم مناره های منارجنبون اصفهانه!
وقتی این جمله رو گفتم، تو رو تصور کردم که دست و پاهات تو یکی
از اون مناره ها گیر کرده و پایین نمی یای!

خندیدم، سس باز شده رو گرفتم سمتش و گفتم: آره خب! خندیدن
هم داره! دست و پاهای منم که دراز، صد در صد اگه از اون بالا پرتم
کنن توش، یه جایی تو گلوش گیر می کنم!

چه شبی بود و چه لحظه هایی! اونقدر شیرین، اونقدر خواستنی که
دلم می خواست تا ابد به همون پرنگی تو ذهنم بمونه! اولین باری
بود که با یه دختر، با اون کسی که دوستش داشتم، با شفقی که
همیشه برام قابل احترام بود و حالا برام مفهوم دوست داشتن رو معنی
می کرد، رفته بودم بیرون.

تنهایی، بی حضور شخص سومی! این تجربه ی بکر واسه من همیشه
تنها و منزوی یه تجربه ی بی مانند بود!

شب که سر روی بالش می داشتم ذره ذره ی صحنه ها از جلوی چشمم
می گذشت! اصلاً دلم نمی خواست بخوابم که اون شب تموم بشه!
دلم می خواست تا سپیده ی صبح! تا خود شفق به شفق فکر کنم!

با هم شام خورده بودیم، یکی دو باری دستش رو دراز کرده و سس
گوشه ی لبمو پاک و همزمان منو به دیدن یه لبخند گرم مهمون کرده
بود! با هم از خیلی چیزها، از خیلی خاطره ها حرف زده بوده و خندیده
بودیم! زیر بارون ملایمی که به پاهای عابرها سرعت داده بود، آروم

آروم راه رفته و به ماشین رسیده بودیم. تو سکوت و دست تو دست هم به بهترین حس هایی که می شد یه آدم داشته باشه!

شفق خندیده و آروم زمزمه کرده بود حس می کنه داره با یه آدم مشهور قدم می زنه و من بهش یادآور شده بودم با اون شال سبزی که با چشماش ست کرده محشر شده و نگاه آدمهای روبرو و لبخندهاشون بیشتر معطوف اونه نه من!

توی ماشین که نشسته بودیم یادآور شده بود خیلی خسته است و آرزو کرده بود چشماشو رو هم بذاره و دم خونه اشون چشم باز کنه، مستقیم رفته بودم دم در خونه اشون و بی توجه به اعتراض هاش پیاده راه افتاده بودم سمت خونه ی عزیز. می خواستم فکر کنم. می خواستم حس خوب اون خاطره ی قشنگ رو با بند بند وجودم به خاطر بسپرم.

خونه که رسیده بودم عزیز خواب بود، بی حرف و بی سر و صدا لباسامو عوض، موهامو که خیس شده بود خشک کرده و روی تختی که حالا چند روزی می شد مال من بود دراز کشیده و اجازه داده بودم غرق بشم تو یاد تصویرهایی که شاید یکی از قشنگترین خاطره های زندگیم بود. تو یاد یه تجربه ی بکر و ناب لذت در کنار شفق بودن.

از کارخونه اومده و در نبود عزیزی که روز قبل بهم گفته بود می ره خونه ی دایی، دراز کشیده بودم که یه خرده بخوابم. شب قبل فقط دو

ساعت خوابیده و باقی ساعتها رو به شفق و خودم و اینکه قراره چی بشه فکر کرده بودم.

نمی دونم چقدر از زمونی که چشمام گرم خواب شده بود می گذشت که با حس لمس آروم دستی که روی سینه ی خالی از پوششم بالا و پایین می رفت، به خیال حضور کوروش توی اتاق، چنان از جام جهیدم و چنان هول خوردم که احساس می کردم قلبم در حال از کار افتادنه!

نگاهم نشست به آزاده ای که لبه ی تخت نشسته و بی توجه به حال خراب من و نفس نفس زدن هام با لبخندی خیره ی صورتم بود! به آنی دستها و پاهام از ترس یخ کرد و قلبم به شدت شروع کرد به تپش. نگاه ترس خورده ام رو که دید آروم و با لحن گرمی گفت: ترسوندمت؟!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید تا به خاطر بیارم اصلاً چه وقتی و من کجام و آزاده اینجا چی کار می کنه، دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نمی خواستم بیدارت کنم اما خیلی هم بد نشد. این طوری می تونیم یه خرده با هم صحبت کنیم.

با حال خراب از تخت رفتم پایین. اونقدر ترسیده بودم که تموم تنم سست شده بود و حالا عصبی هم بودم از حضور آزاده و اون لحن اغواگر و منزجرکننده اش!

راه گرفتم به سمت تی شرتم که روی دسته ی صندلی بود، سرم تو یقه اش نرفته دست آزاده از پشت حلقه ی تنم شد، سرش رو گذاشت رو پشتم و آروم گفت: به خیال همه اتون، من یه دختر آویزونم که با

جلف بازی هام آبروی خونواده امو بردم ولی کنعان، تو یکی باید باور کنی که من فقط عاشقم! یه عاشق! همین!

دستم نشست رو گره ی دستهایش برای اینکه بازش کنم، محکمتر کیپشون کرد و بی توجه به تکونی که خورده بودم برای اینکه ازم فاصله بگیره، سرش رو به پشتم چفت تر کرد و گفت: کنعان عاشق نیستی که بفهمی! نمی تونی درک کنی دارم چی می کشم! خواهش می کنم ازت!

فشار بیشتری روی دستش آوردم و عصبی گفتم: ولم کن!

با یه تکون از خودم دورش کردم، عصبی تی شرتم رو پوشیده نپوشیده توپیدم: داری چی کار می کنی؟!

یه قدم بهم نزدیک شد، ازش فاصله گرفتم و گفتم: شنیده بودم زمونه عوض شده ولی فکر نمی کردم دیگه تا این حد؟! اصلاً اینجا چی کار می کنی؟! چه جوری اومدی تو؟!

بی توجه به لحن حرصی من، بهم نزدیک شد، دستم رو چسبید و بی اهمیت به تلاش من برای پس کشیدن دستم گفت: کنعان با من این جوری رفتار نکن! کنعان بهت التماس می کنم. بهت قول می دم! تو فقط قبول کن من و عشقمو بپذیری، من دنیا رو واسه ات زیر و رو می کنم!

رفتم سمت در اتاق! از زور عصبی بودن نفسهام درست بالا و پایین نمی شد! عصبی بودن هم هولی و استرسی که از تصور حضور کوروش تو اون اتاق بهم دست داده بود و هم این نزدیکی بی مورد آزاده و حرفه‌اش! گوشام گر گرفته بود و کف دستهام خیس عرق بود. دلهره ی از راه رسیدن کسی، مثلاً عزیز، دلهره ی تکرار اتفاق اون روز توی این خونه داشت دیوونه ام می کرد.

پا که گذاشتم تو هال با فاصله ازش ایستادم و با صدای پرتحکمی همون جور که در هال رو نشونش می دادم گفتم: برو آزاده! از این خونه برو بیرون!

لبخندی به لب آورد و با لحن آرومی گفت: اینجا خونه ی مادر بزرگمه! صدام رفت بالا: به نیت دیدن مادر بزرگ که نیومدی اینجا! نشستی به دیدن زدن پسر نامحرمی که هیچ علاقه ای بهت نداره! اینو باید هزار بار دیگه بهت بگم؟! چه جوری راضی می شی؟! کی قراره دست از این کارات برداری؟! پدرت، عزیز یا هر کس دیگه ای الان از راه برسن چی فکر می کنن؟! هان؟! هان!؟

-چی فکر می کنن؟! اصلاً هر فکری می خوان بکنن! اگه تو پشتم باشی، اگه بهشون بگی که منو می خوای اونا هم از خدا خواسته قبول می کنن! اجازه می دن دست من و تو تو دست هم باشه!

می تونیم تا ابد با هم ...

بسہ دیگہ! بسہ!

-کنعان بہت التماس می کنم!

سرم بہ علامت تأسف تکون خورد، دستی بہ پلکم کہ می پرید کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. نگاہمو دوختم بہ صورتش و گفتم : برو آزادہ! خواہش می کنم.

بہم نزدیک شد و دستش رو نشوند بہ بازوم و گفت: کنعان من ازت خواہش می کنم!

قدمی برداشتم کہ ازش فاصلہ بگیرم، چنگ انداخت بہ تی شرتم و گفت:کنعان تو رو ہمون خدایی کہ می پرستی، من بدون تو نمی تونم بمونم! تا ہمین جاش ہم بہ زور دووم آوردم! می دونی چند

سال گذشتہ؟! می دونی چند سالہ کہ دوستت دارم؟! کنعان من از خیلی قبلتر از اون روزی کہ عکست از لای کتابم بیرون افتاد و دستم برای ہمہ رو شد دوستت داشتم. کنعان تموم این تابستون، تموم روزها و ساعتہایی رو کہ می رفتی سر خاک عمو می شستی کنارت بودم، یہ جایی یہ خردہ دورتر اما نزدیکت بودم! کنعان با ہر اشکی کہ از صورتت چکید و ہر تکون شونہ ات من خرد شدم! نابود شدم. کنعان خواہش می کنم!

دستمو گذاشتم روی دستش و لباسمو از گیر انگشتاش آزاد کردم و همون جوری که می رفتم سمت در هال عصبی و پرحرص و با تحکم گفتم: بیا برو بیرون آزاده! داری این جوری با اعصاب و روان من بازی می کنی!

دنبالم کشیده شد و در حالی که التماس می کرد: کنعان بذار عشقمو بهت ثابت کنم! بهم این وقتو بده که بهت بفهمونم وقتی می گم دوستت دارم یعنی چی!

دستم نشست به دستگیره ی در، بازش کردم، دست آزاده نشست به بازوم و محکم چسبید بهش و گفت: کنعان نکن این کارو! به خدا اگه این بارم منو برونی، می رم و خودمو می کشم! این چند وقت همش منتظر یه فرصت بودم که بتونم این جوری باهات حرف بزنم! اینقدر نزدیک و رو در رو!

می خواستم حرفهامو بهت بزنم و حالا ازت خواهش می کنم این فرصتو بهم بدی که خودمو بهت ثابت کنم.

اونقدر تند و پرصدا نفس می کشیدم و اونقدر از زور عصبانیت گر گرفته بودم که حد نداشت! تو ایوون بودیم، دستم روی دستش بود برای اینکه از خودم دورش کنم، صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و در حیاط باز شد!

نگاهم نشست تو نگاه بهت زده ی کبریای ایستاده دم در حیاط و زل زده به ما! دیدن آزاده رو در اون وضعیت، اون جور چنگ زده به لباس من و اونقدر نزدیک نمی تونست باور کنه!

نمی دونم کدوممون زودتر از بهت در اومدیم و تکونی خوردیم. من که دست آزاده رو از بازوم جدا می کردم، آزاده ای که خودش رو عقب می کشید یا کبریایی که با صورتی پراخم و عصبانی بهمون نزدیک می شد؟! پای پله ها که رسید پرتحکم پرسید: چه خبره اینجا؟!

زل زدم بهش! زل زدم به کسی که با ایده پردازیش منو از خونه ی خودم دور کرده بود، فرصتی داده بود تا آزاده خودشو بهم نزدیک کنه، منو تا سر حد مرگ بترسونه، تا حد جنون عصبی کنه و ملتمسانه از من عشقی رو طلب کنه که صاحبش کس دیگه ای بود!

۶۳۱

راه افتادم سمت هال. درست نبود اون سر و صداها و حرف و حدیث ها به گوش همسایه ها برسه!

درست نبود آبروی صاحب اون خونه در نبودش ریخته بشه! به کبریا و قیافه ی جدیش نمی اومد بخواد ساکت بمونه و داد و هوار راه نندازه و من ترجیح می دادم این اتفاق توی ساختمون بیافته نه روی ایوون، نه وسط حیاط.

رفتم تو آشپزخونه، آب رو باز کردم و دست خیس رو به گردنم کشیدم.
وسط سرمای آبان ماه چنان گر گرفته بودم که حس می کردم صورتم
از گرما سرخ شده. صدای کبریا رو از توی هال شنیدم که عصبی پرسید:
تو اینجا چی کار می کنی؟! عزیز کجاست؟! کنعان؟!

از آزاده می پرسید، منو صدا می زد چون مطمئن بود اون لب به حرف
زدن باز نمی کنه. رفتم تو هال، با صورتی درهم زل زدم به آزاده ای که
یه گوشه از اتاق ایستاده بود و گفتم: چیه؟ کبریا بود که اومد سمتم
و پرسید: جریان چیه؟!

-از من می پرسی؟!

از کی پرسم؟! از این می پرسم جواب نمی ده! تو لااقل بگو!

-چرا جواب نمی دی آزاده؟! وقتی من جواب سوال کبریا رو نمی دونم
و تو می دونی پس باید بگی.

بگو اینجا چی کار می کنی وقتی عزیز رفته خونه ی دایی!

کبریا بود که پرسید: صبر کن ببینم! می دونستی عزیز نیست، می
دونستی کنعان تنهاست و از فرصت استفاده کردی واسه اینکه !
به چه جرأتی آزاده؟! هان؟! اصلاً فکر می کنی داری چی کار می کنی؟!
به این فکر می کنی که پدر و مادرت چه بلایی می تونن سر برادر من
بیارن؟! می دونی اگه کسی بفهمه می تونه پای برادر منو به کلانتری
و هزار جای دیگه باز کنه؟! برات مهم نیست؟!

اینقدر عشق کورت کرده که حاضری به هر طریقی به هدفت برسی؟! با توام؟! دفعه ی قبلو یادت رفته؟! برادر من یه هفته ی تموم از کمردرد نمی تونست درست دولا و راست بشه! نمازشو نشسته می خوند چون تو اشتباه کردی و اون تاوان داد! دایی رشید تو ذهنت نبود وقتی می اومدی اینجا؟! در اون کمد لعنتی تو اون اتاقو یادت نبود وقتی پاشدی اومدی اینجا؟! تو چرا درو به روش باز کردی؟! تو چرا راهش دادی تو؟! نگفتی تله باشه چی؟! نگفتی سر اون زمین کوفتی کسی بخواد این جور پاتو به کلانتری و زندان و شلاق باز کنه چی؟! نگفتی کسی بخواد زهرشو به ما بریزه چی?!

لبی گزیدم و به این فکر کردم که کبریا به حدی کفریه که حتی جرأت ندارم ازش بخوام آروم باشه. صدای داد بلند کبریا نگاهمو از زمین گرفت و به صورتش دوخت.

با توام واسه چی راهش دادی تو؟!

-خودم اومدم!

خودت اومدی؟! چه جوری؟! با کدوم کلید؟!

-اگه کلید خونه ی مادر بزرگمون دست تو هست، پس می تونه دست منم باشه!

: کلید خونه ی اون پیرزن دستته که بیای و کنعانو وادار کنی به بی آبرویی؟! که بچسبی به پسری که حتی تو پس و پشت ذهنشم اثری

از آثار تو نیست؟! آره؟! مگه بار قبل، مگه بعد اون قشقرق نکشوندت بیرون و تو اون کافه ی لعنتی سنگامو باهات وا نکردم؟! مگه بعد اون بلبشویی که دایی رشید راه انداخت بهت زنگ نزدم، نرفتیم با هم بیرون؟! مگه اون روز بعد شنیدن حرفهام بهم قول ندادی از کنعان دور بمونی؟! مگه قول ندادی به خاطر اینکه دوستش داری، به خاطر اینکه برات قابل احترامه، به خاطر همین عشق یه طرفه ای که ازش دم می زنی دیگه کاری به کارش نداشته باشی و بذاری راحت باشه؟! هان؟!

-نمی تونم! سعی کردم! سعی کردم ازش دور بمونم اما نشد! نمی تونم!
نمی تونی؟! آره خب! راس می گی! نمی شه! تو رو جمع کردن کار خودت نیست! بابات باید باشه، بزنه زیرگوشه، پرتت کنه گوشه ی اتاق و درو روت چهارقفل کنه که عشق و عاشقی از سرت بپره!

دست کبریا رفت تو جیب شلوارش، موبایلش رو در آورد و در حال پیدا کردن شماره ی عمو حمید پرحرص ادامه داد: اون بابای خوش غیرتته که باید تو مغزت فرو کنه وقتی کسی بهت می گه نمی خوامت یعنی نمی خوادت!

رفتم سمت کبریا، دست دراز کردم و موبایلو ازش گرفتم و پرسیدم: چی کار می کنی؟!

عصبی و پرحرص زل زد بهم و گفت: زنگ می زنم به حمید! بده من گوشو!

-نیازی نیست!

تو نیازشو تشخیص نمی دی! بده به من گفتم!

- یه لحظه وایسا!

یه لحظه که خوبه، از خیلی قبلتر تا حالا وایسادم که این دختر عاقل بشه اما انگار ایستادن و صبر کردن خیلی جواب نمی ده! بده به من گوشو!

-کبریا! یه لحظه گوش کن! نیازی نیست پای کس دیگه ای رو این وسط وا کنی! بیا برو یه لیوان آب بخور بعد حرف می زنیم.

کبریا چشم غره ای بهم رفت، راه افتاد سمت تلفن خونه و گفت: تو نیاز نیست واسه آرام کردن من نسخه تجویز کنی! همون موقع هایی که می گفتم اینقدر نرم نباش، اینقدر ملایم رفتار نکن، اگه از همون روزها دو بار! فقط دو بار لب و می کردی و سرش هوار می کشیدی حساب کار دستش می اومد و خودشو جمع و جور می کرد!

رفتم جلوش، بین میز تلفن و هیکل تنومندش ایستادم و گفتم: کبریا! نگاهم کرد، تند و خشن! سری به دو طرف تکون دادم یعنی کار اشتباهی کشوندن کس دیگه ای به این داستان! یعنی اون پدر گناه داره بخوای پای تلفن اون جور غیرت و ناموسشو زیر سوال ببری! یعنی یه دقیقه آرام بگیر!

یه خرده خیره ی چشمام موند، عقب کشید و پراخم خیره ی آزاده شد. رو کردم سمت آزاده ی سر به زیر انداخته و گفتم: آزاده این آخرین باریه که دارم یه چیزایی رو برات روشن می کنم و دلم می خواد وادارم نکنی به جای حرف زدن از راه های دیگه ای این مشکلو حل کنم! از اینکه این همه به من لطف داری ممنونم، از اینکه اینقدر بهم ابراز علاقه می کنی شرمنده ام و از اینکه وجودم باعث شده از همون دوران نوجوونی احساست درگیر یه عشق اشتباهی بشی ناراحتم اما همون قدر که تو واسه دوست داشتن حق انتخاب داشتی، منم دارم! وقتی در مقابل این همه اصرارت ازت می خوام بری، وقتی می گم من این رابطه رو نمی خوام، دلایل مختلفی داره، اول اینکه تو مثل خواهرمی! مثل خواهرم دوستت دارم و دلم نمی خواد خواهرم تا این حد خودشو کوچیک کنه! دوم اینکه من کسی دیگه ای رو دوست دارم و ...

نگاه آزاده چنان بهت زده به صورتم نشست که برای لحظه ای لب بستم! قطره اشکی رو دیدم که از چشم پرازش چکید روی گونه اش. نگاه از صورتش گرفتم و گفتم: دوست ندارم این جریان از این خونه درز پیدا کنه، اول به خاطر تو، دوم به خاطر خودم، به خاطر خانواده ات، به خاطر خانواده ام، به خاطر عزیز و البته به خاطر کسی که شاید چند وقته دیگه بخواد بیاد تو زندگیم! متوجهی چی می گم؟! اینکه کاری برات از دستم بر نمی یاد متأسفم می کنه ولی من فکر می کنم تنها کسی که می تونه کاری برات انجام بده خودتی. چه جوریشو نمی دونم! اصلاً نمی دونم چه جوری می شه کسی رو که دوست داری از

ذهنت بیرون کنی، خود من چند وقتی سعی کردم اما نشد، پس کاملاً درکت می‌کنم اما فکر می‌کنم تو هم باید درکم کنی وقتی از دوست داشتن کس دیگه ای باهات حرف می‌زنم! این طور نیس؟!

اشکهای آزاده قطره قطره نمی‌چکید، دیگه راه گرفته بود و یه سره از صورتش می‌اومد پایین.

بهش نزدیک شدم، شالی رو که افتاده بو روی گردنش بالا آوردم و گذاشتم رو سرش، دستم رفت واسه پاک کردن اشکهایش اما مشت شد و عقب نشست. لبی تر کردم و گفتم: برات آژانس خبر می‌کنم برو خونه. خوب؟!

بی حرف و همچنان که اشکهایش می‌ریخت، فقط زل زد بهم. راه افتادم سمت تلفن گوشه ی اتاق، شماره ی آژانس رو از تو دفترچه پیدا کردم و در حال شماره گرفتن بودم که صدای بسته شدن در سرمو برگردوند.

رفته بود تو حیاط و مشغول پوشیدن کفشاش بود. نگاهم نشست رو صورت درهم و پراخم کبریا، نفسمو پارسا بیرون دادم و راه افتادم سمت در هال، مچ دستم گیر دست کبریا شد و شنیدم که پرتحکم گفت: نرو!

دستمو کشیدم و از دست کبریا در آوردم. همون وسط هال ایستادم و به رفتن آزاده نگاه کردم و وقتی در رو بست برگشتم سمت کبریا! نگاهش به صورت من بود! اخم روی صورتم به آنی غلیظ تر شد و

همون جوری که می رفتم سمت اتاق خواب گفتم: همینو می خواستی
آره؟!

-به من چه؟!

:بهت گفته بودم اومدن به این خونه اشتباه محضه!

-تو نمی خواستی بیای اینجا چون نمی خواستی از پیش ما بری! چه
ربطی به اومدن و آویزون شدن این دختره به گردنت داره؟!

جوابشو ندادم، مستقیم رفتم سراغ کمد گوشه ی اتاق، ساکی رو که
موقع اومدن خودش نصف وسیله هامو ریخته بود توش پرت کردم
روی تخت و مشغول جمع کردن وسیله هام شدم.

کبریا تو چارچوب در ایستاد و پرسید: داری چی کار می کنی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: معلوم نیس؟!

یه قدم اومد تو اتاق و پرسید: یعنی چی؟!

لباسا رو چپوندم تو ساک و دوباره برگشتم سمت کمد، کبریا صداشو

بالتر برد و پرسید: واسه چی داری وسیله هاتو جمع می کنی؟!

برگشتم سمت تخت و گفتم: واسه اینکه برگردم خونه! خونه ام!

-دنبال بهونه بودی؟!

:آره! اگه دوس داری این جوری تصور کنی بکن!

اومد کنارم، ساکو از زیر دستم کشید و گفت: وایسا ببینم! واسه چی همچین می کنی؟!

زل زدم به چشماش و گفتم: واسه چی دارم جمع می کنم بر گردم خونه ی خودم؟! واسه چی داره که می خوام اینجا نباشم و برگردم خونه؟! واسه چی داره که دلم نمی خواد دوباره اتفاقی که یه ساعت پیش افتاد تکرار بشه؟!

-تو اگه خیلی دلت می خواست این اتفاق نیافته باید می داشتی به باباش زنگ بزنی! نه اینکه اون دل رحمی کذائیت جلوی منو بگیره و بترسیم از اینکه ادب نشده باشه و باز این کارو تکرار کنه!

:مدرک داشتی که آزاده به خواست خودش اومده اینجا؟!

-چنان مدرکی نشونشون می دادم که دخترشونو با دستهای خودشون چال کنن!

یه خرده نگاهش کردم و بی حرف دست دراز کردم ساک رو بگیرم، دستشو عقب کشید و گفت:

کافیه کنعان!

-نمی خوام اینجا بمونم!

:به خاطر آزاده؟! انقدر ضعیفی که داری از یه دختر فرار می کنی؟!

خودم کفری بودم، با این جمله به حد دیوونگی رسیدم! پنجه ی دستم
مشت شد و ناخونام تو کف دستم فرو رفت. آتیشی زل زدم به
چشماش و پرسیدم: با خودت چی فکر کردی کبریا؟! اینکه چون بزرگتر
از منی هر بار هر چی دلت می خواد و هر چی به زبونت می رسه بارم
کنی و من هیچی نگم؟! آره؟!

با لحن ملایمی گفتم: منظور بدی نداشتی، ببخشید.

-ببخشم؟! به همین راحتی؟! اون از دفعه ی قبل، اینم از الان؟! صد بار
دیگه هم بهت گفتم! تو اگه با مشت و لگد و داد و بیداد کارتو راه می
ندازی من آدم خشونت به خرج دادن نیستم! من دلم می خواد همه
ی شرها بخوابه! من دلم می خواد با حرف و با ملایمت بحران ها رو از
بین ببرم! به موقعش هم بدم هوار بکشم! بدم صدامو ببرم بالا! بدم
مشت بکوبم! بدم دیوونگی کنم!

بله مشخصه از این هوارهایی که می کشی!

-می خوام برگردم خونه! می خوام اونجا باشم! نمی خوام عین تبعیدی
ها، به زور و اجبار تو این جا بمونم!

کنعان!

-کنعان چی؟! یه ذره فکر نمی کنی داری با این کارت منو تحقیر می
کنی؟! فکر نمی کنی داری با این کارت ضعفهای منو فریاد می زنی؟!

من می خوام از اون خونه که اعصاب و روانتو به بازی گرفته دور
بمونی! همین!

-دور بمونم که چی بشه؟! اینجا اعصابم راحته؟! اینجا که وقتی کلید
می ندازم تو در همش می ترسم کسی تو خونه باشه و منو یه جور
دیگه نگاه کنه؟! بودی ببینی تو خواب و بیداری چه حالی شدم وقتی
حس کردم یکی کنارم نشسته؟! بودی ببنی چه حالی شدم وقتی آزاده
رو بالای سرم دیدم?!

:آزاده رو دیدی و تا مرز سخته رفتی، کوروش که دو ماه دیگه بیاد
بیرون و پاش به اون خونه باز بشه رو ببینی قراره چه واکنشی نشون
بدی؟! هان?!

-کوروش قرار نیست برگرده به اون خونه!

:کنعان یه لطفی کن و کمتر شر بباف! بهروز هی و هی می گه دیگه
نمی ذاره کوروش پاشو بذاره تو اون خونه، درسته کلید اون خونه رو
عوض کرده اما من حرفم کوروش نیست! من حرفم بهم ریختگی روحی
توا که وقتی شب پاتو می ذاری تو اون خونه و سرتو می ذاری رو بالش
معلوم نیست نصفه شب از کجا باید پیدات کنم!

-داری با حرفهات ناراحتم می کنی!

:قصه من ناراحت کردنت نیست! من فقط می خوام روشنت کنم اگه
می گم نیا تو اون خونه و تو اون خونه نمون به خاطر خودته! چه

بخوای چه نخوای این ضعف تو وجودت هست که اون خونه داره اذیتت می کنه! چه بخوای قبول کنی یا نه رفتنمون به اون خونه از اول هم حماقت بوده! حالا هم باید جلوی این حماقت از یه جایی و به یه صورتی گرفته بشه! می مونی اینجا، از اون خونه ی لعنتی می یایم بیرون و تو دوباره بر می گردی پیشمون! همین! این چیز خیلی ناراحت کننده و سختیه؟! اصلاً این جریان چه ربطی به حضور آزاده داره؟! اینکه پاشده اومده اینجا از خیره سری و سبک سری خودشه! چه ربطی به حضور تو توی این خونه داره؟! ببین کنعان من خودم هم از این وضعیت راضی نیستم! دُم خودمم گردو نمی شکنه از خوشحالی که برادرم جایی ساکن شده که راضی نیست! اما فعلاً کار دیگه ای نمی شه کرد! اینکه قرار باشه با هر بهونه ای جمع کنی و بیایخونه منو ناراحت می کنه! منو آزار می ده! فکر مشغول منو مشغول تر می کنه!

-از اولش هم گفتم فقط دو هفته اینجا می مونم! حالادو هفته نه یه هفته! چه فرقی می کنه!

از اولش بهت گفتم باید تا وقتی خونه امونو عوض کنیم اینجا بمونی! به من بگو به چه زبونی باهات حرف بزنی که متوجه ی حرفهام بشی کنعان؟! سخته فهمیدن این موضوع که موندن تو تو اون خونه برات خطرناکه؟! سخته خیلی واقعاً؟!!

-سخته بخوام این ضعف لعنتی رو قبول کنم! سخته! منو از اون خونه بیرون کردی و برای همه جار زدی که کنعان فرار کرده!

من جار زدم؟!:

-با این کارت آره! جار زدی کنعان از ترس از اون خونه در رفته!

:هیچ کس همچین فکری نمی کنه کنعان!

-چرند نگو!

:اوف! شروع شد باز!

-تموم نشده بود که شروع بشه! از اولش هم من راضی به این کار نبودم، اگه هم دیدی قبول کردم پیام فقط برای این بود که عصبانیت تو بخوابه! الآن ولی من عصبانیم! شاکیم! ناراحتم! الآن من احساس حقارت می کنم ازاین وضع! ناراحت نمی شی؟! اینکه غرور من این جور خرد می شه معذب نمی شی?!

:می شه که نشم؟! ولی داری اشتباه می کنی که پای غرورتو وسط می کشی! داری اشتباه می کنی که احساس حقارت می کنی!

-جای من نیستی بفهمی!

:جای تو نیستم اما جای تو خیلی وقتها زندگی کردم! جای تو خیلی وقتها نفس کشیدم و جای تو خیلی دردها رو تجربه کردم!

-پس چه جوریه که درک نمی کنی من اینقدر تو عذابم?!

:درک می کنم اما کاری از دستم بر نمی یاد! کنعان یه خرده فقط یه ذره باید تحمل کنی! همین!

ازش فاصله گرفتم،نشستم رو لبه ی تخت، یه خرده میونمون سکوت شد و بعد گفتم: باشه. -باشه ی این جوری؟!!

سرمو بلند کردم و گفتم: چه جوری؟! وقتی حرف از تحمل می زنی توقع داری با شادی بگم باشه؟!!

خوشحال و مسرور؟!!

نشست گوشه ی اتاق و تکیه داد به پشتی، سرشو تکیه داد به دیوار و با چشمای بسته گفت: آره خب! حق داری!

این بار سکوتمون طولانی تر بود و بعد کبریا در حال بلند شدن گفت: با عزیز در مورد کار امروز آزاده صحبت کن. بذار بدونه جریان چی بوده که پس فردا اگه از تو این جریان بامبولی بلند شد یکی لااقل از اصل قضیه با خبر باشه!

کبریا از اتاق رفت بیرون،سرم بین دستام بود و منتظر بودم صدای بسته شدن در حال رو بشنوم، به جاش صدای سلام و احوال پرسى کبریا و عزیز به گوشم رسید.

سرمو از بین دستام جدا کردم و صاف نشستم، عزیز سراغ منو گرفت و کبریا گفت که توی اتاقم.

از جام بلند شدم و ساکی رو که وسط اتاق افتاده بود برداشتم و برگردوندم تو کمد. حوله و لباس برداشتم برای اینکه دوش بگیرم و از

اتاق رفته بیرون. سلام که کردم سر عزیز برگشت به سمتم، همون طور که چادرش رو تا می کرد گفت: خوبی مادر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و زیر لب ممنونی گفتم. راه افتادم برم سمت در حال، کبریا پرسید: می ری دوش بگیری؟

دوباره سرم به علامت مثبت تکون خورد، کبریا نگاهی به عزیز انداخت و با سر اشاره ای بهش کرد، یعنی لب وا کنم و حرفی بزنم. مردد بین گفتن و نگفتن بودم که کبریا گفت: عزیز می خوای نماز بخونی؟

عزیز راه افتاد سمت پشتی و همون جوری که می نشست گفت: نه مادر، نمازمو که همون دم اذون خوندم. چیزی شده؟ کارم داری؟

کبریا نگاهی به من یه لنگه پا ایستاده وسط حال انداخت و منتظر موند حرفی بزنم. لبی گزیدم، نگاهی به عزیز منتظر انداختم و قبل از اینکه تصمیم بگیرم به حرف زدن خود عزیز لب باز کرد:

چی شده بچه ها؟! اتفاقی افتاده؟!

دو زانو نشستم کنار عزیز، حوله و لباسها رو گذاشتم کنارم روی زمین و گفتم: اتفاق که نه ...

با هول پرسید: پس چی مادر؟! یه طوری شده لابد که جفتتون این جوری برآشفته این. هان؟! چیشده باز؟! رشید بی ربطی گفته؟!

-نه عزیز. اممم. امروز عصر شما که نبودین... راستش ... می شه اول قول بدین این جریان بین خودمون بمونه؟!

کدوم جریان؟!:

-همینی که می خوام الان بگم!

:اول بگو چی شده که ببینم راه علاجش پنهون کاریه یا جار زدنش!

-نه. اول قول بدین به کسی چیزی نمی گین بعد ...

کبریا که انگار حوصله اش از این چک و چونه زدن سر رفته بود اومد با فاصله ازمون نشست و گفت: من می گم! عزیز عصری که نبودی اون نوه ی چشم سفیدت بلند شده اومده اینجا سراغ کنعان!

-نوه ام؟!:

:بله! چند تا نوه ی چشم سفید داری مگه؟!:

-آزاده؟!:

:آفرین!:

-اومده اینجا؟! تو هم درو وا کردی که بیاد تو؟!:

:خودش کلید داشته عزیز! کنعان باقیشو دیگه زحمت بکش خودت بگو!

نگاهمو از چشمای منتظر کبریا گرفتم و دوختم به یه جایی میون تشکچه ای که انگشتهای عزیز با لبه اش بازی می کرد. لبی گزیدم و وقتی دست عزیز نشست رو پام سرمو بلند و نگاهش کردم.

سری به دو طرف تکون داد و با نگاه مطمئنی پرسید: چی شده مادر؟
اینجا اومده بود واسه چی؟ -خواب بودم وقتی اومد. نمی دونم چقدر
تو اتاق نشسته بوده یا اصلاً کی اومده ولی از دیدنش که اون جور
نشسته بود بالای سرم سخته کردم! کلید داشته و بی سر و صدا اومده.
ای وای من!

-داشتم ازش می خواستم بره بیرون که کبریا سر رسید. یه خرده بحث
شد، گریه کرد، یه چیزایی بهش گفتم و ازش خواستم بره. همین.

ای خدا خودت همه رو به راه راست هدایت کن! بابا و مامانش بفهمن
قیامت می شه!

نگاهم نشست به صورت کبریا، اومد از جاش بلند شه که بره، گفتم:
یه چیز دیگه ام هست!

نشست و منتظر نگاهم کرد، خیره ی صورت درهم عزیز شدم و گفتم:
میون التماسها و گریه هاش حرف از این می زد که اگه پیش بزنم
خودشو می کشه! راستش اون جوری که اون رفت می ترسم بلایی سر
خودش بیاره!

کبریا بود که با تمسخر گفت: می خوام زنگ بزن از دلش در بیار هان؟!
عزیز با لحنی اخطاری گفت: کبریا!

از جام بلند شدم و لباسها و حوله رو برداشتم و همون جوری که می
رفتم سمت در گفتم:دلم یه عذاب جدید نمی خواد عزیز، با نوه اتون
حرف بزنین و راضیش کنین از این خر شیطونی که پریده روش بیاد
پایین.

دوش می گرفتم که کبریا در زد و گفت: می رم کسرا رو می یارم، از
بیرون هم یه چیزی می گیرم که شامو با هم بخوریم.
لای در رو باز کردم و گفتم: نیازی نیست.
-خودم دلم می خواد.

برو به کارات برس، احتیاجی نیست هر شب هر شب پاشین بیاین
اینجا اونم به خاطر من!
-اینقدر خودتو تحویل نگیر! به خاطر تو نیست! واسه خاطر خودمون
می یایم!

نگاهش کردم.دستشو دراز کرد و نشوند روی موهای خیسم، بهمشون
ریخت و گفت:خوش تیپ بپا کف نره تو چشت! فعلاً!
کبریا رفت! ایستادم زیر دوش، دستامو از دو طرف چسبوندم به کاشی
های روبروم و خیره ی چاهی شدم که آبو تو خودش فرو می برد!

لبی به دندون گرفتم و پر غصه شدم! پر غصه بودم، غصه هام سر باز کرد. به مغزم هجوم آورد! از این همه استیصال و بی چارگی برادر بزرگم دلگیر شدم. از اینکه دلش می خواد کاری بکنه و کاری

۶۴۱

از دستش بر نمی یاد! از این ناصبوری خودم شرمنده شدم! از اینکه دلم می خواد اعتراضی نکنم و نمی تونم! چشمامو بستم، دستهامو از کاشی های روبرو جدا کردم، سرمو بالا گرفتم و صورتم رو به هجوم آب سپردم. خدایا ببخشید! اگه درموندگی برادرم رو براش یادآوری کردم، اگه رنجوندمش، اگه ناراحتش کردم، اگه یادم رفت صبوری کنم، اگه کنعانم و صبور و تو یه لحظه فراموشم شد و لب و وا کردم و دردهامو فریاد زدم تو ببخش، بذار برادرم هم ببخشه! بذارین خودم هم خودمو ببخشم!

همون جوری که با حوله موهامو خشک می کردم از پله ها رفتم بالا و پا گذاشتم تو هال. دیدم عزیز نشسته و با یه اخم غلیظ داره با تلفن صحبت می کنه! دستم بی حرکت روی حوله موند! با حرکات چشم و ابرو بهم اشاره کرد بشینم و هیچی نگم.

نشستم یه گوشه و زل زدم بهش. همون جوری که با انگشتش پزرهای فرش رو جمع می کرد گفت: نه مادر. بین چی می گم، حمید بفهمه نه من نه تو ها! اینم که می بینی بهت گفتم واسه این نیست که جوش بیاری و المشنگه به پا کنی! گفتم که حواست به دخترت باشه که یه

وقت بلا ملایی سر خودش نیاره! این گره با دندون باز نمی شه! هر چی هم بکشیش سفت تر می شه! باید با نرمش جلو بری! باید آرومش کنی و نذاری عصبانی بشه که یه وقت خدای نکرده کاری دست خودش بده... آره مادر می دونم ... آره فدات شم... گریه نکن مادر. من می دونم تو چی می گی...

خدا خودش کریمه، خودش همه چیو درست می کنه. آره مادر. باشه. الان برو... برو یه آبی به صورتت بزن که هر وقت اومد خونه نفهمه گریه کردی. تو کاری که گفتمو بکن، باقیشو بسپر به من. باشه. به آقا حمید سلام برسون. به امون خدا.

عزیز گوشو گذاشت، نگاهشو دوخت به نگاه بهت زده ی من و با لحن آرومی گفت: باید می گفتم مادر. مادرش باید می دونست چی شده. باید می فهمید دختر عین برگ گلش تهدید کرده خودشو سر به نیست می کنه. کم حرفی نیست، مخصوصاً که کبریا می گفت با گریه هم از این خونه رفته!

مخصوصاً که می گفت تو بهش گفتی یکی دیگه رو دوست داری که دست از سرت برداره! شماها بهش می گین شکست عشقی! کم چیزی نیست. ناامید از این خونه راهی شده، باید به مادرش می گفتم که حواسش جمع باشه، که درد دخترش رو بدونه و یه کاری براش بکنه. دلت رضا می داد ساکت بمونیم و بعد خبر بیارن یه بلایی سر خودش آورده؟ هان مادر؟! راضی می شدی؟!

نه! راضی نبودم اما... حالا با این وضع می ترسیدم قبح همه چی پیشش از بین رفته باشه و خیلی راحت یه بلایی سر خودش بیاره. می ترسید خاله خیلی رازداری نکنه و جریانو به عمو حمید بگه و شر به پا بشه! می ترسیدم دختره دستی دستی خودشو نابود کنه!

عزیز از جاش بلند شد، بهم نزدیک شد و روبروم تو فاصله ی کمی نشست. حوله رو از دستمگرفت و گفت: دولا شو.

ناخودآگاه خم شدم و عزیز مشغول خشک کردن موهام شد. لبخندی نشست رو لبم و یاد مامان افتادم. چقدر دور بود اون روزهایی که مامان تر و خشکمون می کرد. چقدر دلم برای اون همه مادرانه ی بی توقع و خالصانه تنگ شده بود. چقدر دلتنگ نبودن مهرش بودم. دستم نشست رو دست عزیز، سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش. دستش رو کشیدم به سمت صورتم، گذاشتمش رو گونه ام و آروم گفتم: کاش مامان بود!

شاید نباید می گفتم. شاید نباید داغ دل مادر داغ دیده ای رو تازه می کردم اما دلتنگ بودم. دلم برای خیلی چیزا تنگ بود! دست عزیز صورتمو نوازش کرد، سرمو به بغل گرفت و پریغض گفت: همه چی درست می شه کنعان! می دونم الان سالهاست دارم همین جمله رو بهت می گم اما اگه ایمان داشته باشی، اگه از خود اون بالایی بخوای، همه چیو درست می کنه مادر!

خودمو عقب کشیدم و از بغلش اومدم بیرون، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش. لوس بازی نبود، لوس بازی یه پسر بچه ی نر نبود، یه دلتنگی بود، یه احساس نیاز. دستش نشست میون موهام و آروم پرسید: حرفی که به آزاده زدی واسه اینکه دست به سرش کنی، می تونه واقعی هم بشه کنعان. چرا یه کاری نمی کنی مثل کبریا از تنهایی در بیای؟

چشمامو باز نکردم که نگاهم به نگاهش بیافته. دلم نمی خواست تو لحظه ای که با عزیز صادق نیستم، نگاهش کنم. موهای دم پیشونیم رو هوایی می داد که گفت: لب تر کنی، انگشت رو هر کی بذاری بهت نه نمی گه با این همه آقایی و مردونگی که تو وجودت هست! به خدای محمد قسم یه تار موی تو رو به صد تا مثل مجید نمی دم! نه تو نه کبریا رو! شما دو تا قد یه مرد صد ساله از این زندگی کشیدین و من می دونم که چقدر مرد بار اومدین. حیف نیست این مردونگی سایه ی سر کسی نباشه؟ کبریا راه درستو پیدا کرده، گشته و گشته و جفتشو پیدا کرده! تو چی؟! تو نمی خوای سر و سامون بگیری؟ نمی خوای از این تنهایی در بیای؟ یه دختر خیلی خوب سراغ دارم، می خوای بهت پیشنهادش بدم؟

چشمامو باز کردم و طاق باز شدم و از همون پایین زل زدم به چشمای پرلبخندش. با انگشت سبابه اش آروم زد به دماغم و گفت: اسم دختر آوردم از خواب ناز بلند شدی؟!

-بیدار بودم!

می دونم! نگفتی! معرفیش کنم؟ قرار بذارم بریم خونه اشون واسه
ات خواستگاری؟

-کی به من زن می ده عزیز! اونایی که گفتی الان معیارهای خوبی واسه
زن گرفتن نیست! یعنی باون چیزایی که گفتی به آدم زن نمی دن!
مردونگی تنها به درد زن گرفتن نمی خوره! باید حساب بانکیت پر پول
باشه و یه خانواده ی درست و حسابی داشته باشی که ...

مگه من مرده ام؟! من مگه خانواده اتون نیستم؟! بعدش هم پسر
به این پاکی از کجا می خوان پیدا کنن؟! تو این دوره ی آخر الزمون با
این اوضاع ناجور یکی مثل تو یه طلای اصله میون کلی بدل! از خدشون
هم باشه انگشت بذاری رو دخترشون!

لبخند زدم! به دل ساده ی عزیز و به لحن متعصبانه اش لبخند زدم،
اخمش باز شد و گفت: تو بگی باشه، همین امشب قرارشو می دارم.

-کی هست این دختر خوشبخت؟!

:غریبه نیس! شناسه!

اخمی از تعجب نشست رو صورتم و منتظر موندم. لبخندی زد و گفت:
تو بگو باشه تا من اسمشو بگم!

برای لحظه ای به خیالم نشست عزیز از سر دلسوزی شاید می خواد
آزاده رو یه جوری بهم بچسبونه! شاید می خواد منو راضی به وصلت با

آزاده بکنه تا این شر بخوابه! شاید از نظرش آزاده و دوست داشتنش
گزینه ی خوبیه برای من با اون همه کمبود محبتم! یادم بود همین
چند دقیقه ی پیش به خاله می گفتم باقیشو بسپار به من!

چشمامو بستم و گفتم: بی خیال عزیز. من زن بگیرم زن کیو بگیره؟!

-یعنی چی مادر؟!

:یعنی زن بی زن!

-تا کی آخه؟!

:من تازه ۷۲ سالمه!

-کمه؟! آقاچونت ۵۱ سالش بود یه بچه داشت!

:اون مال اون موقع بود عزیز نه مال حالا!

-سِنتو بهونه نکن! قد و قواره ات چسبیده به این طاق اونوقت می
گی زوده واسه زن گرفتنت؟! زود نیست اما هر وقت کسیو که مناسبم
بود پیدا کردم حتماً خبرتون می کنم که برام پا پیشبذارین! خوبه؟

-من که دارم می گم دختر مناسبتو پیدا کردم!

:خودم باید پیداش کنم قربونتون برم. خودم باید یکی که جفت و جورم
باشه پیدا کنم!

کف دست عزیز روی پیشونیم قرار گرفت و آروم پرسید: شفق جفت و
جورت نیس؟!

چشمام باز نشد، چشمام از تعجب گرد نشد، در واقع از حدقه افتاد بیرون! متعجب زل زدم به صورت خندون عزیز، با یه مکت نیم خیز شدم و از جام بلند، برگشتم سمتش و خیره شدم بهش.

دستم رو گرفت توی دستش و همون جوری که پشتشو نوازش می کرد گفت: چی شده؟ پیشنهاد بدیه؟ دختر خوبی نیست از نظرت؟ جفت و جورت نیست؟ -عزیز!

عزیز چی؟ خیال می کنی اونقدری تجربه ندارم بفهمم تو نگاه نوه ام چی قایم شده وقتی سرشو می ندازه پایین و سعی می کنه به دختر مردم نگاه نکنه؟

-شفق دختر مردم نیست! بعدش هم من کی نگاهمو ازش گرفتم؟!!

عزیز با تکیه به پشتی از جاش بلند شد، با حفظ لبخندش بالای سرم ایستاد و گفت: هر چه به گوش شنیده ای، ما به چشم دیده ایم! آره مادر! شاید سواد درست و حسابی نداشته باشم اما درد بچه ام، برق نگاهشو، شوقی که از دیدن اونی که تو دلش جا خشک کرده می شینه تو چشماش رو می بینم. این حرفها مال دیروز که شفق اومده بود اینجا نیست ها! مال اون چند روزیه که واسه مراسم بابای خدا بیمارزت اومده بودم خونه تونه! همون موقع هم می تونستم ببینم با اون غم بازم وقتی شفقو می بینی گل از گلت می شکفه! می دیدم آروم می شی! می دیدم قرار می گیری!

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم: دارین اشتباه می کنین!

وسط آشپزخونه ایستاد، برگشت سمتم و گفت: باشه. اگه می گی اشتباه می کنم لابد اشتباه می کنم که دل بستنی به دختر کهربا! قبول! حالا دارم پیشنهادشو بهت می دم! بده؟! دختر به اون خوبی و با کمالاتی! فکر می کنم خیلی هم بی میل بهت نباشه. گفتنش که ضرر نداره! داره؟! به کهربا می گیم، اگه صلاح دونست و قبول کرد، با ابراهیم صحبت می کنه و اگه اونم رضا داد می ریم جلو. هان؟

بد بود؟! بد نبود اگه همه چیز به این آسونی بود که عزیز می گفت! نشستم پشت صندلی میزناهارخوری چهارنفره ی وسط آشپزخونه و چیزی نگفتم. هیچی نداشتم که بگم. پس برخلاف همه ی سعی که برای خوددار بودنم می کردم و بر خلاف تموم تلاشی که برای کتمان اون چیزی که ته دلم دو دو می زد می کردم خیلی ها از موضوع با خبر شده بودن. یعنی اینقدر رفتارهام تابلو بوده؟!

عزیز روبروم نشست، دستم رو بین دستهایش گرفت و گفت: به چی فکر می کنی قربونت برم؟!

بده که می گم بریم واسه ات خواستگاری؟! ناراحتی از اینکه شفقو بهت پیشنهاد دادم؟! دختر به اون خوبی و با کمالاتی، دل خودت هم که گیرشه، آخ نه! گفتمی دلت پیشش نیست، پیری و هزار درد! فراموشم شد یهو!

با لبخند زل زدم بهش! داشت بهم متلک می گفت! نیش بازمو که دید گفت: نگفتم؟! نَقْل خواستن تو توی چشمت خون کرده، نیازی به به زبون آوردنش نیست! فقط کافیه یک کلمه بگی تا همین شبونه چادرچاقچور کنم برم دم خونه ی کهربا! تازه من فکر...

صدای صاحبخونه کجایی کسرا حرف عزیز رو نیمه تموم گذاشت. از جاش پا شد و با صدای بلندی گفت: بیا تو قربونت برم. با داداشت اینجا بیا تو آشپزخونه.

کسرا با یه نایلکس غذا تو درگاه در ایستاد، نگاهی به من انداخت همون جوری که می رفت سمت عزیز گفت: سلام دادش، خوبی؟

خوب بودم؟! دست دلم برای عزیز رو شده بود و این زنگ خطر رو برام به صدا در آورده بود که شاید اصلاً خود شفق هم پی به موضوع برده! یا کهربا یا حتی ابراهیم! یعنی مشکلی نداشتن با نزدیک بودن شفق به من؟! یعنی واقعاً می دونستن تو دل من چه خبره؟! ابراهیم و کهربا رو نمی دونم اما این جور که عزیز حرف می زد احتمال اینکه شفق فهمیده باشه خیلی دور از ذهن نبود!

پس چرا ازم کناره نمی گرفت؟! چرا باز بهم نزدیک می شد؟! چرا اصلاً عزیز که یه زن سنتی بود با این مسئله مشکلی نداشت؟! چرا عزیز که در جریان همه ی اتفاقات بود و از کوروش منتفر با این مسئله اینقدر راحت برخورد می کرد؟!!

خوب نبودم! گیج شده بودم! کلی سوال، کلی حس و حال عجیب و غریب به ذهنم فشار آورده بود، اونقدری که متوجه ی بیرون رفتن عزیز از آشپزخونه و ورود کبریا نشدم. دستش رو جلوی چشمام تکون داد و گفت: الو کجایی؟!

نگاه خیره ام رو از روبرو گرفتم، سرم رو بالا آوردم و زل زدم به صورتش. نگاهم نشست به صورتش و به خاطر آوردم یه چیزایی رو باید بهش بگم. تصمیمی بود که زیر دوش گرفته بودم. باید یه جوری خیالشو راحت می کردم از اینکه تا وقتی وضعیت خونه مشخص بشه اینجا میمونم. باید بهش خاطرجمعی می دادم که یه خرده از فشار روش کم بشه!

نشست کنارم و آروم پرسید: طوری شده؟ -عزیز جریان آزاده رو به خاله گفت.

جدی؟!

-آره. گفت بهتره بدونه که یه وقت دختره یه بلایی سر خودش نیاره.

آهان! خوب کاری کرد! الان ناراحت اونی؟!

-ناراحت نیستم.

تو قیافه ای آخه!

-تو قیافه نیستم، تو فکر بودم. داشتم...

صدای کسرا حرفمونو برید.

داداش خبرو به کنعان گفتی؟!

کبریا بود که توپید: کسرا!

کسرا دستی به پیشونیش زد و گفت: آخ ببخشید! یادم نبود!

متعجب و کنجکاو پرسیدم: چی شده؟!

کسرا نگاهشو از صورت کبریا گرفت و خیره ی من شد، یه خرده مکث

کرد و بعد رو به کبریا گفت:

چه ایرادی داره خب بهش بگیم؟! خوشحالم می شه که!

اخم کبریا پررنگ تر شد. نگاهمو دوختم به کسرا و پرسیدم: چی شده؟!

لبخندی پهن روی صورت نشست و گفت: کوروش از زندان ...

کبریا بود که اخطاری اسم کسرا رو برد: کسرا!

کسرا بود که معترض یه ا خب بگیم دیگه گفت و من بودم که همه ی

وجودم پر استرس شد!

دوباره رو به کسرا گفتم: چی شده کسرا؟! بگو!

کسرا نشست کنارمون، برق شادی اگه تو چشماش نبود مطمئن می

شدم خبر آزادی زودهنگام کوروشو قراره بده! اما با خوشحالی گفت:

کوروش از زندان زنگ زده به داداش و گفته می خواد خونه رو پسمون
بده!

نگاهم با تأخیر از صورت کسرا چرخید روی صورت کبریا. بدون اینکه
نگاهم کنه گفت: فعلاً فقط در حد حرفه!

-برای چی می خواد این کارو بکنه؟!

:نمی دونم.

-تو چی گفتی بهش؟!

:چی باید می گفتم؟!

-چی گفتی؟!

:راستشو بگم؟!

-نه پس! نشستم دروغ تحویلم بدی!

کسرا بود که گفت: داداش بستش به فحش! اونم فحش های مورد
دار! بعدش هم گوشیهو قطع کرد!

نگاه از کسرا گرفتم و زل زدم به کبریا! نگاهم کرد و گفت: اون خونه
واسه من خیلی مهمه اما کثافت کاری های اون حروم زاده اونقدری از
نظر من نابخشیدنی هست که نخوام باهاش سازش کنم!

دستم ناخودآگاه رفت سمت دستش که مشغول بازی با رومیزی بود،
محکم تو دستم گرفتمش و زیرلب زمزمه کردم: مرسی!

نگاه سردش به آنی گرم شد، لبخندی زد و رو به کسرا گفت: زمینی که عزیز بهمون داده مشکلاتمونو حل می کنه! احتیاجی به بذل و بخشش اون رذل نداریم!

کسرا از پشت میز بلند شد و همون جوری که می رفت سمت در آشپزخونه گفت: آره خب! ولی حالا اگه داد شماها قبول کنین! چه ایرادی داره پول رو پول بیاد بده؟! تازه اشم، بذل و بخششی نیست که! داره مال دزدیده شده ی خودمونو به خودمون بر می گردونه! عزیز کنترل تلویزیون کجاست؟

کسرا رفت بیرون، نگاهمو دوختم به کبریایی که به بخار سماور نگاه می کرد و گفتم: بابت امروز ببخشید!

سرش چرخید به سمتم و متعجب نگاهم کرد. لبی گزیدم و گفتم: دلتنگ بودم، عصبی شدم، یه چیزی گفتم. با این جا موندن مشکلی ندارم جز همون که شماها نیستین که اون هم به قول تو امروز اتفاق نیافته بالاخره می افته و باید عادت کرد!

لبخندی زد و در حالی که از جاش بلند می شد گفت: دروغ گوی خوبی نیستی پسر خوب! ولی مرسی که می خوای بهم روحیه بدی!

ایستاده بودم کنار دستگاهی که از نصفه شب خراب شده بود و همچنان سرپرست مکانیک کارخونه مشغول ور رفتن باهاش بود و راه به جایی نمی برد. تموم سفارشها مونده و جواب دادن به اون بالایی ها که خرابی دستگاه ها رو به هیچ وجه منطقی خوبی نمی دونستن، واقعاً

یه کار شاق و عذاب آور بود! صدای موبایلم بلند شد، گوشیه از تو جیب لباس فرم در آوردم و به صفحه اش نگاه انداختم. کبریا بود. الو که گفتم، شاکی پرسید: کجایی کنعان؟!

-کارخونه ام. چطور؟

:از دیروز عصر رفتی همچنان اونجایی؟! شیففت بیست و چهار ساعته اس؟!

-یه گیر فنی، موندم تا حل بشه!

:مگه تو مسئول فنی هستی؟!

-چی شده؟ کاری داشتی؟!

:جمعه است مثلاً!

-خب؟

:خب و کوفت! مگه نگفتم امروز کهربا اینا می یان این وری تو هم بیا؟!

-خب من که هنو از کارخونه بیرون نیومدم که این جوری شاکی هستی! هر وقت کارم تموم شد مستقیم می یام خونه.

:الآن ساعت ۵۷ ظهره! تا راه بیافتی و بیای می شه یک و نیم ، دو!

-کبریا، یادآور بشم که کارخونه ارث پدریمون نیست، منم مدیرعاملش نیستم.

باشه بابا! زودتر کارتو تموم کن و بیا. فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و همکارم پرسید: باید بری؟

-فکر کنم برم، موندنم که فایده ای نداره، به رجبی می گم بیاد خطو تحویل بگیره.

باشه. گزارشو کی رد می کنی؟

-بمونه واسه شب که اومدم.

:الآن بری دوباره باید شب بیای؟

-آره دیگه.

:نچ، پس برو آقا. برو یه خرده استراحت کن.

-قربونت. فعلاً.

رسیدم خونه. خونه ای که دیگه خونه ی من نبود. کلید انداختم و پا نداشتم تو حیاط صدای جیغ های مقطع مقطعی قلبمو ریخت! پا تند کردم سمت ساختمون و وقتی در حال رو باز کردم و رفتم تو کبریا رو دیدم که دنبال بنفشه کرده! صاحب اون جیغهای بنفش هم بنفشه بود!

نگاه متعجبم نشست رو صورت کهربا و شفق و بنیامین و طنازی که می خندیدن، بنیامین بود که گفت: آقا یه لحظه استپ!

بهت زده زل زدم به کبریایی که یه سمت مبل ایستاده بود و پرسیدم:
چی شده؟!

بنیامین از جاش بلند شد، اومد سمتم و همون جوری که باهام دست
می داد گفت: سلام! خسته نباشی! هیچی! اتفاق تازه ای نیافتاده!

کبریا بود که گفت: ولی یه خرده صبر کنین یه اتفاق تازه قراره بیافته!
دوباره راه افتاد دور مبل، بنفشه هم حرکت کرد برای اینکه دست کبریا
بهش نرسه! کهربا هم از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت
سمت آشپزخونه جواب سلام من رو داد و گفت:خدا به جفتون یه
عقل درست و درمون بده! شوخی شوخی قضیه رو جدی می کنین یه
بلایی سرتون می یادا!

می رفتم سمت شفق و طناز، شنیدم که کبریا گفت: شوخی شوخی؟!
من جدی جدی دستم به این هیولا برسه با خاک باغچه یکسانش می
کنم!

شفق و طناز از جاشون بلند شدن. سلام و احوالپرسی کردم، خوش آمدی
گفتم و پرسیدم: چی کار کرده؟!

طناز بود که با لبخند به کبریای ایستاده و بنفشه ی آماده به فرار نگاهی
انداخت و توضیح داد:

بنفشه جان با اصرارهای کبریا رفت چایی بریزه، منتها تو چایی کبریا یه
مقداری نمک ریخت!

کبریا معترض گفت: یه مقدار؟! همون یه قلپی که خوردم فکر کنم
فشار خونمو رسونده به بیست و دو! من اگه تو رو از این گیست به
سردر این خونه آویزون نکنم کبریا نیستم!

راه افتادم سمت اتاقم و در همون حال گفتم: بی خیال کبریا، تو
بزرگتری ببخشش!

-چیو ببخشم! جرمش یکی دو تا نیست آخه! این روزها منو به مرز
جنون رسونده! اون از پریروز که به بهونه ی آب دادن به گلهای آب
بارون خورده ی باغچه منو عین موش آب کشیده کرد، اون از دیروز که
با اون صدای انکرالاصواتش سگ خواب شدم، اینم از امروز! اذیت و
آزارهای هفته های قبلش هم بماند!

صدای معترض بنفشه تو آستانه ی در نگه ام داشت، برگشتم سمتش
و اون توضیح داد: مقصر خودشه! کادوی تولد منو که نداده بماند! راه
می ره منو صدا می کنه جغجغه، جینگولک، خرزهره!

نگفته بودم بهت اگه یه بار دیگه منو این ریختی صدا کنی ازت انتقام
می گیرم؟!

کبریا راه افتاد سمتش و در همون حال گفت: انتقام می گیری؟! یه
انتقامی بهت نشون بدم یادت بره اصلاً املاش چه ریختیه!

بنفشه دوید و اومد پشت من پناه گرفت و گفت: املاش اصلاً چه ریختی هست؟!

کم نمی آورد! در عین حال که فرار می کرد تند تند حاضر جوابی هم می کرد!

نگاهم نشست به نگاه خندون شفق، سری به علامت تأسف تکون دادم و به کبریا گفتم: حالا این یه بارم بگذر اگه دوباره تکرار شد انتقام بگیر! کبریا روبروم ایستاد و گفت: بیا برو اونور من کار دارم با این چشم سفید!

دست بنفشه چنگ شد به لباس من و ملتمس گفت: تو رو خدا کنعان منو از این جن بو داده دور کن!

خنده ام گرفت و همون جوری که با دست مانع جلو اومدن کبریا می شدم به بنفشه گفتم: تو وقت کردی هی یه چیزی بیرون که اینو مصمم تر کنی تو کارش! بی خیال کبریا، به خدا خیلی خسته

۶۵۱

ام، گرسنه امم هست، سرمم خیلی خیلی درد می کنه! به خاطر من این یه بارو هم از سر تقصیرش بگذر، دفعه ی دیگه دو برابر سرش خالی کن!

کبریا راه افتاد سمت طنز و در همون حال گفت: این یه بارو هم به خاطر تو می گذرم، دفعه ی دیگه خود خدا هم بیاد و وساطت کنه قبول نمی کنم!

گشتم میون لباسهایی که هنوز توی کشوی دراورم مونده بود، یه تی شرت و گرمکن پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. خدا رو شکر که آتش بس حکمفرما بود و کسی دنبال کسی نیافتاده بود!

اومدم برم سمت دستشویی، سوال طنز مانع شد: شیفتات یه خرده طولانی نیس؟!

نگاهی به شفق که نگاهم می کرد انداختم و گفتم: همیشه این جوری نیس.

شفق بود که معترض گفت: همیشه این جوری نیس، اما چون کنعان مرتب جای همکارهاش می ایسته و اونا می رن مرخصی تقریباً ۵۱ ماه از سال همین جوریه!

لبخندی به ابراز دلنگرونیش زدم و گفتم: دیگه تا این حد هم نیست! همون جوری که از جاش بلند می شد گفت: آره خب! یه خرده غلو کردم! تقریباً ۱ ماه و ۷۱ روزش همین ریختیه!

از کنارم رد شد، با لبخند چشمکی بهم زد و راه آشپزخونه رو در پیش گرفت. رفتم تو دستشویی و زل زدم به تصویر خودم توی آیینه. درست از همون عصری که عزیز دوست داشتن شفق رو به روم آورده بود تا

امروز داشتم با خودم کلنجار می رفتم! اونقدر دو به شک شده بودم که خارج از نوبت به دیدن دکتر شایق رفتم تا از راهنمایی هاش استفاده کنم. نیاز داشتم کسی به کاری که دلم می گفت انجام بده مطمئنم کنه هر چند که حرفهای دکتر خیلی هم تأثیرگذار نبود و دست و دل من همچنان می لرزید برای لب باز کردن. اون همه مشکل همچنان سر جاش بود حتی اگه برجی قرار بود ساخته بشه تا وضع مالیمون یه تکونی بخوره، حتی اگه از نظر همه این ازدواج مشکل شرعی و عرفی نداشت، حتی اگه من از نظر عزیز مرد ایده آلی برای یه زندگی مشترک بودم! مشکلات زیادی همچنان این وسط بود اما یه حرف، یه جمله ی دکتر شایق منو همچنان مردد نگه داشته بود! منو به سمت باز کردن قفل لبهام سوق داده بود. اینکه گفته بود شاید مهری هم تو دل شفق باشه، شاید با اون مهر بشه خیلی از این مشکلات رو از سر راه برداشت!

تقه ای به در خورد و بنیامین گفت: کنعان سند بیارم؟!

شیر رو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم. چشمام از زور بی خوابی و البته آلودگی هوای کارخونه و شهر سرخ سرخ بود.

دستامو شستم و از دستشویی که رفتم بیرون یه سفره وسط هال پهن شده بود و شفق در حال چیدن بشقاب ها.

رفتم جلو و دست دراز کردم سمتش و گفتم: بدشون به من.

صاف ایستاد و با لبخند گفت: نه، بشین خسته ای.

سمت دیگه ی بشقاب ها رو تو دست گرفتم و گفتم: خسته هستم
ولی نه دیگه تا اون حد که وظیفه ی خودمو فراموش کنم!

لبخندش پررنگ شد! پس یادش بود به چی اشاره می کنم! بچه تر که
بودیم، قانون نانوشته اما بیان شده ای تو خونه حکمفرما بود! مخصوصاً
وقتایی که مهمون می اومد و تعدادمون بیشتر می شد. بشقاب ها رو
من می چیدم! قاشق ها و چنگل ها رو شفق! لیوان های آبو بنیامین!
کاسه های ماست رو بنفشه و کبریا هم دیس های برنج و ظرف های
خورش رو می داشت سر سفره!

مشغول چیدن بشقاب ها بودم، کبریا با دیس برنج اومد بیرون و نگاه
من و شفق با لبخند پت و پهنی نشست روش! متعجب نگاهی بهمون
انداخت و گفت: خنده داره؟!

شفق در حال پخش کردن قاشق و چنگال ها گفت: اگه بنیامین لیوان
ها رو بیاره و بنفشه هم ظرفهای ماستو، می شیم همون پنج شیطون
سیاه پوش!

اسم گروهمون بود و شفق چه خوب به خاطر داشت! کبریا دیس برنج
رو گذاشت روی سفره و رفت سمت آشپزخونه و به بنیامینی که با یه
دیس برنج و یه ظرف خورش اومده بود بیرون گفت:

خارج برنامه کار نکن که من لیوان ها رو جای تو نمی یارم ها!

خندیدم! اعتراضش دقیقاً مثل همون روزها بود! همون قدر تخس و جدی! سرم رو بلند کردم و نگاهم نشست به صورت خندون شفق! من چه عجیب محتاج این گرما بودم!

ناهار تو یه محیط شلوغ خرده شد، کسرا و شروین که به جمعمون اضافه شدن دیگه صدا به صدا نمی رسید و نصف بیشتر اون شلوغی هم مربوط به بنفشه بود! سفره که جمع شد، خواستم برم یه خرده دراز بکشم، شفق گفت: کنعان می ری بخوابی؟

برگشتم سمتش و با سر جواب مثبت دادم. از جاش بلند شد و گفت: کتابها رو بهم می دی؟ شاید عصری موقع رفتنمون تو خواب باشی.

اوهومی گفتم و رفتم سمت اتاق، همراهم شد و قلبم رو به دهنم آورد از زور هیجانی که دچارش شده بودم! تا چند وقت پیش حضور شفق توی اون اتاق، در کنار من، نزدیک من، تنگاتنگ من، هرگز این حس و این میزان هیجان رو در من بیدار نکرده بود اما، امروز و این ساعت، به آنی سرخوش شده بودم از این موهبت!

رفتم تو اتاق، مستقیم رفتم سراغ کتابخونه ام. در اتاق رو بست و پرسد: خوبی کنعان؟

برگشتم سمتش و متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد برای اینکه شرایط رو عادی جلوه بده و گفت: کتابها رو بده.

سرم رو بردم سمت کتابخونه و در حال پیدا کردن کتابها پرسیدم: این خوبی کنعان یه جورایی بوداره! طوری شده؟!

-نه، حس کردم یه خرده گرفته ای واسه همین پرسیدم.

:گرفته نیستم، خسته ام.

-آخه سر ناهار خیلی تو فکر بودی!

راست می گفت، سر ناهار با وسوسه ی به زبون آوردن و اعتراف احساسم به شفق درگیر بودم!

سر ناهار ذهنم مشغول مهار احساس سرکشم بود! سر ناهار داشتم از ذهنم نقشه ی حرف زدن با شفق و مقدمه چینی کردن و مزه ی زبون اون رو چشیدن رو بیرون می کردم! اما انگار فایده ای نداشت! فایده ای نداشت که حالا از زور غلیان احساس قفسه ی سینه ام سخت و سنگین بالا و پایین می شد!

کتاب ها رو پیدا کردم، با دستهایی که از زور هیجان لرزش خفیفی داشت گرفتم سمتش و گفتم:

اینا رو خوندی بگو بازم چند تایی بهت معرفی کنم.

-فقط معرفی کنی یا می تونم امیدوار باشم بهم قرض هم بدی؟!

نگاهمو دوختم به صورت خندون و چشمای شیطونش و گفتم: کل این کتابخونه مالِ تو! اگه گفتم دفعه ی دیگه واسه این بود که سنگین می شن و بردنشون برات سخت می شه. همین.

با حفظ لبخندش کتاب های توی دستش رو گذاشت روی تخت، خودش هم نشست و گفت:

مرسی از لطف.

نشستم روی صندلی، نگاهمو به زور از صورتش گرفتم و گفتم: وقت داری یه موضوعی رو باهات مطرح کنم؟

کنجکاو زل زد بهم. لبی تر کردم و بعد یه خرده من و من و مزه مزه کردن حرفم زیر دندون، گفتم:

یه چیزی می خوام بگم، نمی دونم اصلاً مطرح کردنش با تو درسته یا نه.

نگرون پرسید: چی شده؟

:چیزی نشده. یعنی اتفاق بدی نیافتاده ولی ...

-کسی کار اشتباهی کرده؟

:فکر می کنم من یه اشتباه بزرگی مرتکب شدم که نه راه پس دارم نه راه پیش!

-امکان نداره! تو و اشتباه؟! اونم از نوع بزرگش!؟

راستش یه چند وقتییهامممم

-وای کنعان! جون به لبم کردی! بگو دیگه!

:هول نکن. چیز بدی نیس.

-خب؟

:یه چند وقتییه حس می کنم نگاهم به یکی یه جور دیگه شده.

-نگاهت به یکی یه جور دیگه شده یعنی چی؟!

ای وای! چقدر سخت بود! حرف زدن از یه تجربه ی نو و تازه، برای منی که هرگز تو همچین موقعیتی نبودم، به زبون آوردن و حرف زدن از احساساتم اون هم در مقابل کسی که باعث و بانی ایجاد اون همه احساس ناب بود یه جور جون کندن واقعی بود! نگاه منتظر شفق باعث شد لب باز کنم.

:می دونم قبلاً پرسیدم و گفتمی که تا حالا به کسی احساس خاصی پیدا نکردی و یادمه که گفتمی تجربه اشو نداشتی ولی ...

-عاشق شدی؟!!!

بهت نبود، یه جور شوک بود توی لحنش! یه جور ناباوری! لب بستم و فقط نگاهش کردم. زمان انگار ایستاده بود که نه اون حرفی می زد نه من! می دونستم دارم به بدترین شکل همه چیزو عنوان می کنم اما قصدم اصلاً حرف زدن از احساسم به خودش نبود! قصدم اعتراف نبود!

من هنوز اونقدری اعتماد به نفس پیدا نکرده بودم که بخوام به عشقش اعتراف کنم! فقط می خواستم ببینم دل بستن من از نظر اون توجیه داره یا نه! می دونم شاید خودخواهی بود اما بی تجربگی همیشه راه های اشتباه رو پیش روی آدم می ذاره!

اون بود که بعد یه مکث طولانی به حرف اومد. دستی به شال روی سرش کشید و آروم پرسید:

کی هست؟

-یه دختر!

نه بابا! فکر کردم عاشق یه پسر شدی! خب می دونم دختره! کی هست؟!

-تو نمی شناسیش!

:آهان! خب؟! چه کاری از دست من بر می یاد؟!

تو سکوت خیره ی صورتش شدم. راست می گفت خب! من دل بسته بودم، به اون چه؟! به اون چرا می گفتم اگه دل بسته ی یکی دیگه شده بودم! مگه قرار بود واسه ام بره خواستگاری؟! مگه قرار بود جای من بره با طرف مقابلم حرف بزنه؟! خوب بود اگه یک کلوم می گفتم می شه بری باهاش حرف بزنی؟ می شه تو آئینه وایسی و بهش بگی که من چقدر می خوامش؟!

لبی تر کردم و قبل اینکه چیزی بگم گفتم: مشکل چیه؟ طرف تو رو نمی خواد؟ اصلاً به خودش گفتی؟ -نه

:چرا؟ واسه چی این احساسو اشتباه می دونی؟

-به خاطر شرایط خودم.

:شرایط خودت مگه چشه؟

-شرایط منو نمی بینی؟

:اون چیزی که از نظرت باعث مشکله رو نه می بینم و نه می دونم چیه!

ضربان قلبم داشت بالا می رفت، گر گرفته بودم، ذوق بود؟! ذوق و شوق بود که از زبون شفق می شنیدم از نظرش مشکلات من مشکل نیست؟!

-این وضعیت خونه و زندگی، وضعیت مالی و شرایط روحی منو نمی بینی؟!

:وضعیت خونه و زندگی چشه؟! خیلی ها مثل تو پدر و مادر ندارن! به جاش تو یه برادر داری که عین کوه پشتت وایساده! در ضمن فکر می کنم این مسائل واسه دخترها بیشتر مشکل آفرین باشه تا پسر! وضعیت مالیت هم خب من اصلاً نمی فهمم چه جور خاصیه که از نظرت مشکله. تو یه کار خوب و آینده دار داری که خیلی از جوون های امروز همینو هم ندارن! با رفتن بابا عبدالله و حذف مخارجی که برای درمانش داشتین فکر می کنم از این به بعد بتونی یه مقدار پس انداز

داشته باشی، این طور نیس؟ شرایط روحیت هم من فکر می کنم اونقدری خوب شده که حالا حرف از دل بستن می زنی! به نظرم تا فرصت هست و تا قبل از اینکه به فکر و خیالت زیادی بال و پر بدی، اول با خود طرف حرف بزنی و مزه ی دهنش رو بفهم که اگه اونم موافق بود زودتر از این سردرگمی در بیای.

شفق ایستاد، قلبم از زور خوشحالی ایستاد! بلند شدم و گفتم: اگه بخوام این کارو بکنم، تو حاضری کمک کنی؟

-باهاش در موردت حرف بزنی؟

:آره.

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: هر وقت خواستی بهم بگو که این کارو برات انجام بدم.

-یعنی منو اونقدری موجه می دونی که حاضری برام پیش قدم بشی؟

:چرا اینو می پرسی؟

-چون تأیید تو برام خیلی مهمه! تو به عنوان تنها دختری که من باهش در تماسم ...

:به غیر اون خانوم البته!

-آره خب! منظورم کسیه که همه ی روحیات منو می شناسه و از زیر و بم زندگیم با خبره...

من اگه جای اون خانوم بودم، اگه ملاکم برای ازدواج وجود یه پسر پاک و آینده دار بود، حتماً بهت بله می گفتم! الان باید برم، هر وقت خواستی بهم زنگ بزن که بهت کمک کنم.

- کجا باید بری؟

:بیمارستان.

-شیفتی؟

:شیفت نیستم اما باید جای یکی از همکارام برم.

-آهان.

:بابت کتابها مرسی.

شفق از اتاق رفت بیرون، منم دنبالش. نگاه کنجکاو و مشتاق کبریا نشسته بود رو صورتم وقتی پا توی هال می داشتم. بی حرف روی یه مبل کنار بنیامین نشستم و شفق رو به مادرش گفت: مامان من باید برم. شما هستین؟ کهربا بود که متعجب پرسید: کجا؟!

شفق در حال پوشیدن مانتوش توضیح داد: بیمارستان. برای یکی از همکارام کاری پیش اومده باید برم جاش بایستم!

صدای اعتراض کهربا رو می شنیدم اما ذهنم درگیر رفتن شفق بود! تا حالا، تا همین چند دقیقه ی پیش، یا حتی از قبل ناهار حتی گوشیش

دم دستش هم نبود! پس چه جوری اینقدر یهویی متوجه شده بود
باید بره بیمارستان؟! داشت فرار می کرد؟!

چی کار کردی، چی گفتی که دختره این جوری رم کرد؟!

-زشته کبریا!

زشت اینه که تو به اون دختر بدبخت یه چیزی بیرونی جوری که با
رنگ پریده از اتاقت بیاد بیرون و اون جور درهم و اون جور سریع از
این خونه بزنه بیرون!

-چیزی نگفتم!

نیم ساعت تو اون اتاق نشسته بودین در مورد نقش پررنگ کویر و
مردم بیابون در کتاب های دولت آبادی بحث می کردین؟!

-نع!

پس چی؟! از حس و حالت باهش حرف زدی، بهش بر خورده، شوکه
شده، جا خورده و رفته که فکر کنه؟!

-نه!

د حرف بزن دیگه! نیم ساعته نشسته هی یه ریز تکرار می کنه نع نع!
-بهش گفتم یکیو دوست دارم اما به دلایلی به روش نمی یارم.

یکی؟!

-یه آدم، یه خانوم، یه دختر دیگه!

:چی گفتی؟! به شفق چی گفتی؟!

-گفتم یه دختری رو دوست دارم ولی به خاطر مشکلاتم نمی تونم پا
پیش بذارم و بهش بگم!

:به شفق اینا رو گفتی؟! واسه چی آخه؟!

-برای اینکه بفهمم تا چه حد تو ذهنش من آدم موجهی هستم!
موجه هم نبودى اون میومد می گفت؟! گند زدی کنعان! یه گند
اساسی! یعنی من اگه جای شفق بودم یه نر و ماده می خوابوندم زیر
گوشت که آدم شی!

-خودم می دونم که ناراحتش کردم ولی ...

:ولی و کوفت! خودت می دونی گند زدی و اینقدر خونسرد ازش حرف
می زنی؟!

-خب می خواستم ببینم شفق منو قبول داره یا نه که دیدم خیلی هم
منو غیرموجه نمی دونه!

:عالم و آدم جمع شدن می گن این غلطی که کردی خیلی هم اضافی
نیست بعد تو واسه تأییدیه گرفتن زدی تو برجک اون بدبخت؟! حالا
تأییدت کرد واسه یکی دیگه خیالت راحت شد؟!

زل زدم به صورت به خون نشسته و نگاه پر حرص کبریا! ایستاده بود
وسط هال و بی اهمیت به حضور طنز توی اتاقش با من داد و بیداد
می کرد! حتماً جریان دلباختن برادرش رو به محرم اسرارش گفته بود
که سعی نمی کرد حفظ ظاهر کنه و صداشو بیاره پایین!

نگاهم نشست به کسرای ایستاده دم در اتاق، کبریا بود که پرسید: تا
کی قراره کشش بدی؟!

مهمترین کار زندگیتو هم قراره حلزون وار پیش ببری؟! می خوام من
بیافتم جلو و یه قدمی برات بردارم؟!

-نه!

ای نه و مرض! قرص نه خوردی؟! کنعان این دیگه خودت تنها نیستی
که هر چقدر دلت می خواد فزش بدی و هر وقت دلت خواست یه
قدمی برداری! الان یه نفر دیگه هم پاش این وسط گیره!

یکی دیگه هم هست که منتظر نمی شینه تو هر وقت از خواب
خرگوشیت بلند شدی و هر وقت دلت خواست بهش پیشنهاد بدی! اون
داره زندگیشو می کنه و این وسط، با این لاک پشتی حرکت کردن تو
ممکنه هزار و یک اتفاق بیافته! ممکنه یه وقت به خودت بیای و ببینی
دختره رفته پی زندگیش! همه که مثل تو اینقدر آروم آروم جلو نمی
رن! بعضی ها تصمیمای مهم زندگیشونو یهویی می گیرن! همین الان
خبر بیارن خواستگار اومده دم خونه اشون، همین الان که به دختره

گفتی یکی دیگه رو می خوای، بشنوی جواب بله رو داده نمی میری از زور ناراحتی؟! پس نمی افتی از غصه؟!

از جام بلند شدم، خودم به اندازه ی کافی بهم ریخته بودم کبریای داغ کرده هم داشت به این بهم ریختگی دامن می زد!

صدای پرتحکمش پیچید تو خونه: کجا؟!

-می رم یه خرده بخوابم، شب باید برم کارخونه!

:بادمجون واکس نمی زنم! دارم باهات حرف می زنم!

-باهام حرف نمی زنی، داری ذهن آشفته ی منو آشفته تر می کنی!

:تو احتمالاً مبتلا به بیماری خود آزاری هستی که ذهنتو آشفته می کنی والا گره ای که با دست وا می شه لزومی نداره با دندون کشیدش و سفت ترش کرد!

-باشه، حق داری! مازوخیسم دارم و راه درمانی هم نداره!

:آره دقیقاً! ببین منو، تا آخر این هفته اون زبون وامونده رو تکون دادی و جریانو به خودش گفتی که گفتی، اگه نه، دست عزیزو می گیرم، یه دونه هم می کوبم تو سر تو و می برمت خونه اشون!

-منم می شینم نگاه می کنم که تو با زور کارتو راه بندازی!

:کار من نه! کار تو!

-باشه. کار من. الان برم بخوابم؟!

خوابت می بره با این گندی که زدی؟!:

-برم سعی کنم یه خرده چشم رو هم بذارم؟!:

کبریا سری به تأسف تکون داد و رفت سمت اتاقش و قبل از اینکه در رو باز کنه گفت: اولتیماتوم آخر هفته ام جدیه، فکراتو بکن گندی که امروز زدو یه جوری جمع کن والا خودم دست به کار می شم!

خنده ام گرفت! چنان هول بود و شاکی که انگار دختر مورد علاقه ی اونو پر داده بودم! دلم یه خرده خواب می خواست! می خواستم برم تو عالم بی هوشی و به حرفهای تلخ اما واقعی کبریا فکر

نکنم! دلم می خواست یه خرده بخوابم و ذهنم مشغول بالا و پایین کردن درستی یا اشتباه کاری که کردم نشه! خوب بود که به حد مرگ خسته بودم! خوب بود که از بی خوابی تا مرز بیهوشی رفته بودم!

خستگی شیفت های طولانی، سفر ناگهانی شفق به جنوب، شنیدن خبر ازدواج نابهنگام آزاده و نزدیک شدن به روز آزادی کوروش اونقدری بهمم ریخته بود که تعداد کلمه هایی که در روز از ذهنم بیرون می اومد فقط در حد رفع احتیاج بود. عزیز مدارا می کرد. زیاد دور و برم نمی پلکید و خیلی منو مخاطب قرار نمی داد که مجبور و وادار به حرف زدنم کنه. یک ماهی از اون آخر هفته ای که کبریا قرار بود با یه تو سری منو وادار به حرف زدن و اعتراف احساس و عشقم به شفق و کهربا و

ابراهیم بکنه می گذشت. گرچه که مرتب و وقت و بی وقت بهم گیر می داد برای اینکه لب و اکنم، گرچه که یکی دو باری با شفق رفته بودیم بیرون، قدمی زده و در مورد خیلی چیزا بحث کرده بودیم اما تردید من انگار قصد بیرون رفتن از مغزم رو نداشت! انگار قرار نبود مهر این سکوت باز بشه! نمی دونم شاید منتظر یه اتفاق بودم! شاید منتظر بودم کوروش از زندون آزاد بشه، باور کنم که همه چیز حتی با وجود اون نرماله و بعد کسی رو درگیر خودم کنم! شفق دیگه سوالی از اون دختر نپرسیده بود. حتی اون روز بعد از ظهر توی اتاق و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود رو به روی من نیاورده بود. کبریا می گفت شاید این نشونه ی رضایت شفق، شاید دلش نمی خواد دل من گیر کس دیگه ای باشه اما من، جز اون همه مشکل مشکل بزرگتری هم تو وجودم می دیدم که شده بود یه بار اضافی و شونه هامو بیشتر به سمت زمین خم می کرد!

می ترسیدم. می ترسیدم در مقابل شفق یه مرد کامل نباشم. می ترسیدم توانایی برآورده کردن نیازهای جسمی و روحیش رو نداشته باشم! می ترسیدم گذشته اونقدر پررنگ توی آینده امون حضور داشته باشه که همه چیز رو به نابودی بکشونه! می ترسیدم، می ترسیدم با وجود اون خاطره ی وحشتناک توی ذهنم همه ی عشق بازی ها به یادآوری اون کابوس ختم شه و شفق رو ناامید و دلسرد کنه! من خود مشکل بودم! خود خود مشکل! مرکز یه مشت مشکل! حتی اگه خود شفق هم اون مشکلات رو نمی دید!

طبق روال روزهای اخیر دراز کشیده بودم به شکم روی تخت و سرمو فرو کرده بودم توی بالش و نگاهم به دیوار سفید کنارم بود، در نیمه باز اتاق کامل باز شد و کبریا پرسید: بیداری کنعان؟ به پهلو چرخیدم و سرمو بلند کردم. سلامی کرد و اومد تو، نشست رو لبه ی تخت و پرسید:

چطوری؟

۶۶۱

-خوبم. کی اومدی؟

:همین الان.

-طوری شده؟

:نه. یعنی لباس بیوش بریم بیرون یه دوری بزنیم، همزمان یه خرده صحبت هم بکنیم.

-در مورد چی؟!

:پاشو لباس بیوش، تو ماشین می گم بهت.

نشستم سر جام و مصر و البته نگران گفتم: الان بگو! همین جا!

اخمی کرد و گفت: می میری مخالفت نکنی آره؟!

-حال بیرون رفتن ندارم، تازه یه ساعته برگشتم خونه. چی شده؟!

وکيل کوروش امروز اومده بود شرکت.

-کی؟!

وکيل کوروش!

-کوروش وکيلش کجا بود؟! اون موقعی که می نداختيمش زندون، اون موقع که دادگاهی می شد پس چرا خبری ازش نبود؟!

-نمی دونم شاید تازه وکيل گرفته!

واسه چی اومده بوده اصلاً؟!

دو هفته ی ديگه کوروش آزاد می شه.

- هيچکی بيشرت از من آمار ثانيه و دقيقه ی آزاد شدن اون دستش نيس! وکيله اومده بگه دو هفته ی ديگه موکولش آزاد می شه؟!

همراه يه وکالتنامه اومده بود واسه اينکه من و تو با مدارکمون بريم محضر و خونه رو بهمون برگردونه!

-يعنی چی؟!

همين که گفتم! يعنی چی داره؟!

-خونه ی بابا رو به ما برگردونه؟!

آره! خودش که قبلاً زنگ زده بود و گفته بود!

-برای چی آخه بايد يه همچين کاری بکنه؟!

به من که اون روز پای تلفن چرند گفت، اما به وکیلش گفته اون خونه رو نمی خواسته و فقط قصدش اذیت بوده!

-معجزه شده که حالا دیگه قصد آزار ما رو نداره؟!

می گفت می خواسته بابا رو اذیت کنه، حالا که اون نیست دیگه خونه رو نمی خواد.

دستم چنگ شد میون موهام! لعنت به تو کوروش! لعنت به اون روح خبیثت! لعنت به ذات کثیفت!

دست کبریا نشست رو پام و گفت: همراهش نرفتم و گفتم باید با برادرم مشورت کنم. چی کار کنیم؟! خونه رو پس بگیریم؟! -نمی دونم!

کسرا بدجوری پیله کرده! می گه حق خودمونه، حالا که داره پس می ده باید بگیریم!

-یه نقشه ای زیر سرشه! اینو مطمئنم!

چه نقشه ای وقتی قراره همه چیز محضری و قانونی باشه؟!

-نمی دونم! اما این لطف اصلاً رنگ و جنس کارهای اون پست فطرت نیس!

می دونم! درست از همون روزی که خودش بهم زنگ زد خیلی به این موضوع فکر کردم اما هیچ نیت خبیثی توش پیدا نکردم!

-با ذهن مریض اون باید به ماجراها نگاه کنی تا راه های آزار رسوندن
جلوی چشمت باز بشه!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در شنیدم که
پرسید: چی کار کنم؟ -نمی دونم! می خوام برو محضر و بذار خونه رو
به نامت کنه!

تو نمی یای؟!

-نه! من ترجیح می دم حتی چشمم به وکیلش هم نیافته! اما جای تو
بودم با اون سرهنگه، همونی که تو جریان کسرا بهمون کمک کرد یه
مشورتی می کردم.

:باشه. فردا قبل اینکه به وکیله زنگ بزنی با اونم یه تماسی می گیرم.

-خوبه.

:کنعان؟

تو درگاه در ایستادم و زل زدم بهش. از جاش بلند شد و گفت: شفق
هفته ی دیگه بر می گرده.

-خب؟

:خب و درد... نمی خوام یه غلطی بکنی؟!

-کوروش آزاد بشه، یه خرده ذهنم آروم بگیره بعد...

کورش آزاد بشه، ذهنت آروم می گیره؟! اون مرتیکه بیاد بیرون کل
آرامشمون به باد می ره! قبل ول شدنش پا پیش می داشتی که لااقل
تو اون بحران ها یکی باشه که آرومت کنه!

بی جواب رفتم تو هال. عزیز خونه نبود. کبریا هم دنبالم اومد و گفت:
پس فردا شب بله برون آزاده است!

-می دونم.

دختره ی خل و چل از چاله در اومد با سر شیرجه زد تو چاه!

-داره با حماقتش هم خودشو بدبخت می کنه هم یه بنده ی خدای
دیگه رو! به عزیز گفته به کنعان بگو زندگیمو به آتیش کشیدم که تا
آخر عمر عذاب وجدان ولش نکنه! من عذاب وجدانی ندارم اما دلم به
حال اون مردی که پایه های زندگیش اینقدر لقه می سوزه!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: در عجبم خاله و عمو
حمید که از موضوع با خبرن چرا زیر بار همچین چیزی رفتن!

-اونو فقط می خوان دخترشونو با شوهر دادن جمع و جورکنن! می خوان
یه جوری قضیه رو حل کنن، نمی دونن که دارن صورت مسئله رو پاک
می کنن و کلی مشکل دیگه به وجود می یارن!

گور بابای آزاده و ننه و باباش صلوات! تو فعلاً تنبون خودتو سفت
بچسب که یه وقت باد نبردش!

- چشم!

داشتم می رفتم تو آشپزخونه وقتی اون چشم رو گفتم! دست کبریا
نشست پس گردنم و گفت:

چشم و زهرمار! زبون من مو در آورد و تو به راه راست هدایت نشدی!
یعنی اگه تا حالا این همه اصرار به این چوب رختی کرده بودم راه افتاده
بود رفته بود خواستگاری شفق!

دستم پس گردنم رو می مالید، نگاهی به چوب لباسی ایستاده ی کنج
اتاق انداختم و از تصور راه افتادنش خنده ام گرفت! یه کوفت نثارم
کرد و همون جوری که می رفت سمت در حال گفتم: کاری نداری؟

-کسرا کجاست؟

:با شروین رفته استخر.

-شام و نهارو چی کار می کنین؟

:شکوفه خانوم می یاد بالا، آشپزی می کنه و واسه ما هم می فرسته
پایین.

-خوبه.

:واسه بله برون آزاده می خوامی بری؟!

-من؟!

:از این منی که گفتمی جوابمو خیلی دقیق و قاطع گرفتم. ما هم نمی
ریم.

-دعوتیم اصلاً؟! -

با وضعیت دفعه ی پیش گفتم دیگه به ما نمی گن اما امروز خاله زنگ زد دعوتمون کرد. البته من تشکر کردم و عذرخواهی که نمی تونم برم.

-خوب کردی.

من برم. کاری نداری؟

-نه. به سلامت.

فعلاً:

کبریا رفت، ذهن من اما درگیر این بذل و بخشش بودار کوروش، آزادی دو هفته ی دیگه اش و البته برگشتن به خونه ی خودمون شد!

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم! برگشتیم خونه! خونه ی خودمون! خونه ای که کوروش به زور غصب کرده بود! اونقدر غرق آرامش بودیم که بقیه اش مهم نبود! مهم نبود اگه پس دادن این خونه نقشه بود! تو اون روزها به خیالمون می تونستیم خیلی راحت همه ی نقشه های کوروشو نقش بر آب کنیم! قفل در رو عوض کردیم، یه گارد آهنی جلوی در ورودی هال نصب کردیم و پنجره ها هم با دزدگیرهای فلزی محفوظ شد. نمی دونستم اون تجهیزات چقدر می تونه مانع ورود دزدکی و یهویی کوروش بشه، نمی دونستم اصلاً با اون تهدیدهای توی دادگاهش قراره تو خونه بیاد سراغم یا تو کوچه و خیابون خفتم کنه

اما همین قدر که وقتی خونه بودم احساس عدم امنیت با دیدن اون میله های آهنی کم می شد خوب بود.

یه روز قبل از آزادی کوروش، اونقدری ذهنم آشفته شده بود که رفتم پیش دکتر شایق. با دیدنم با لبخند گرم همیشگیش از جاش بلند شد، باهام دست داد و پرسید: از این ورها؟! خیال می کردم هفته ی دیگه باید بیای.

نشستم روی صندلی جلوی میزش و بی مقدمه و یهویی گفتم: کوروش فردا آزاد می شه!

-خب؟

:خب؟!

-مگه از قبل نمی دونستی؟!

:چرا ولی ...

-حالا که موعدهش رسیده خودتو و روحیه اتو باختی آره؟!

زل زدم به چهره ی خونسرد دکتر. از جاش بلند شد، اومد روبروم نشست، نگاهی به دستهام که لرزش داشت انداخت و گفت: داروهاتو می خوری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. لبی گزید، متفکر نگاهم کرد و گفت: چی شده کنعان؟ اگه اینقدر ناراحت کوروشی چرا یه کاری نمی کنی؟!

چرا نمی داری برای همیشه از زندگی‌تون بره بیرون؟ -من؟! مگه دست منه که بخوام بره بیرون؟!

کنعان چند تا راه داری! اولیش همون شکایته، بعدیش هم پیشنهاد من!

ساکت موندم و زل زدم به صورتش. سکوتمو که دید گفت: می خوای یه بار دیگه EMDR رو امتحان کنیم؟!
-تأثیر هم داره اصلاً؟!

واقعاً نمی دونم دیگه چه جوری می شه بهت کمک کرد. متأسفانه ذهن خلاق تو واسه آزار دادن و شکنجه کردن خودت مهارت خاصی پیدا کرده و این هیچ خوب نیست! این همه مقاومت در مقابل درمان از پا می نذازدت کنعان! داروهاتو از این قوی تر کنم مرتب خوابی و از کار و زندگی می افتی!

-دارو نمی خوام! یه جمله می خوام! یه چیزی که این ترسو از بین ببره!
دکتر ساکت شد، یه خرده نگاهم کرد و پرسید: خیال می کنی اگه کوروش بیاد سراغت تو حریفش نمی شی؟! به خیالت هنوز همون بچه ی ۵۱ ساله ای؟! مگه نه اینکه بار قبل، با وجود چاقوی توی دستش تونستی باهاش بجنگی؟

-دوستم سر نرسیده بود معلوم نبود با اون چاقو چه بلایی سرم بیاره!

پس یه کاری می کنیم، همین فردا، من با وکیل صحبت می کنم. از طریق مدارکی که گفتم بهش می فهمونیم پاشو بذاره نزدیکت اعدامه! خوبه؟!

-می شه؟

قبلاً که بهت گفته بودم! چرا که نه! فقط کافیه بری اون جواب آزمایش هایی که گفتم همون موقع دادی رو بیاری. منم یه سری دیگه رو برات ردیف می کنم. باقیشم می سپریم دست وکیل من. این بار به جای اینکه کوروش بیاد سراغ تو ما می ریم سراغش. آزاد بشه کجا می ره؟ -نمی دونم قبل آزاد شدنش تو خونه ی ما زندگی می کرده انگار!

:خب؟

-خونه رو پس داده و ما الان برگشتیم خونه امون.

:به چه دلیل این لطفو کرده؟

-نمی دونم.

:پس دلیل این آشفتگی برگشتن به اون خونه هم هست آره؟!

-نه. این آشفتگی هر جای دیگه هم که باشم می یاد سراغم! کوروش اونقدری برام خطرناک بوده که حتی تو خواب هامم دست از سرم بر نمی داره چه برسه به بیداری!

خب تا وقتی این آدم اینقدر بهت نزدیکه و تو براش دست یافتنی، منم جای تو بودم همین قدر آشفته می شدم و این اصلاً غیرطبیعی نیست! اتفاقاً یه واکنش نرمال ذهنته! آدم ها تو شرایط خطرناک احساس عدم امنیت می کنن! زنگ خطر ذهنشون به صدا در می یاد و تو دقیقاً تو همون وضعیتی. خب برای از بین بردن این خطر باید یه فکر اساسی بکنیم و من امیدوارم که این نقشه جواب بده. در ضمن علاقه ی زیادی هم دارم یه قرار با این کوروش بذارم و شاید راضیش کنم به شروع درمان!

از جام بلند شدم و در همون حال گفتم: آدرسش رو از طریق خواهرش، البته اگه بدونه، گیر می یارم و بهتون می دم.

دکتر باشه ای گفتم و پرسید: چرا پاشدی؟!

-برم بگردم جواب آزمایش ها رو پیدا کنم.

:اگه نبود هم خیلی مهم نیست، می تونیم یه فکری بکنیم.

-به این سرعت؟!

:همین فردا که از زندون آزاد بشه قرار نیست بیاد سراغت. اینو هم یادت نره که اصلاً شاید نخواد بیاد سراغت.

زل زدم به چشمای دکتر که حالا روبروم ایستاده بود، سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

کورش می یاد! من مطمئنم! حرفهایی داره که از خیلی قبل تر نتونسته بهم بزنه! برای گفتن اون حرفها هم که شده می یاد!

-سعی کن شبها تنها نباشی. هنوز در مورد احساسات با دختر مورد علاقه ات صحبت نکردی؟

تنها چیزی که تو اون لحظه درگیری ذهنیم نبود یا لااقل تو اولویت افکارم نبود شفق بود! برگشته بود، با یه تماس کوتاه حالش رو پرسیده بودم، از خوب بودنش گفته بود و اینکه بهشون سر بزنی و تماسو قطع کرده بودیم.

جواب که ندادم، دکتر مصمم گفت: بشین یه داروی دیگه برات بنویسم، یه چند وقت اینو مصرف کن. این قدر که تو بهم ریخته ای فکر می کنم بدنت به اون داروها مقاوم شده.

نسخه رو از دکتر گرفتم، ازم خواست فردا جواب آزمایش ها رو براش ببرم و اگه پیداشون نکردم خبر بدم که از طریق وکیلش یه مشت مدرک جور کنه و کورش رو بترسونه!

از مطب که رفتم بیرون، آرام نشده بودم اما فکر اینکه پیشنهاد دکتر یه خرده تأثیرگذار باشه نور امیدی به دلم تابیده بود! شاید می شد کورش رو این جوری از زندگیم بیرون کنم. یه جوری که باشه، زنده باشه اما کاری به کار من و زندگیم نداشته باشه! دستم ناخودآگاه نشست روی گوشی و شماره ی شفق رو گرفتم. بهش نیاز داشتم. به نزدیک بودنش، به دلگرمی دادنش، به حرف زدنش.

اون شب شفق تماسو جواب نداد. دلش رو نمی دونستم اما مصمم شدم به اینکه در اسرع وقت باهاش تماس بگیرم و ازش بخوام همراهم بیاد، بشینم روبروش و براش اعتراف کنم که اون دختر، دختری که ذهنم مدتهاست درگیرش شده، خودشه!

روزی که از شیش ماه قبل دل دل می کردم از راه نرسه رسید، کوروش آزاد شد و ته مونده ی حس خاطرجمعی من که ذره ذره و با نزدیک شدن به روز آزادیش تحلیل می رفت کاملاً به نابود شد!

از کارخونه که برگشتم، خونه رو که خالی دیدم ترسیدم اما هوا هنوز روشن بود و کبریا هم گفته بود تا یکی دو ساعت دیگه همراه بنیامین و کسرا می یان خونه. با وجود خستگی نشستم پای کامپیوتر، نگاهم از موبایلی که منتظر تماس شفق بود برداشته شد و نشست به مانیتور، ویندوز که بالا اومد دستم رو گذاشتم روی موس و مشغول گشتن توی نت شدم. دنیای مجازی گاهی اوقات جای خوبی برای گم شدن بود! یه جای خوب برای فرار از مشکلات و دلمشغولی های دنیای حقیقی!

خسته بودم، دلم یه خواب راحت می خواست، داروهایی که دکتر داده بود حس گیجی بهم می داد و پلکهامو سنگین می کرد اما منتظر اومدن کبریا اینا بودم. دلم می خواست اونها بیان که من چشم رو هم بذارم. می خواستم از حضورشون مطمئن باشم، تنها نباشم و خاطر جمع از تنها نبودنم خودمو بسپرم به دنیای بی هوشی.

صدای زنگ موبایل از جا پروندم. شفق بود. با لبخند گوشیه جواب دادم
همین که الو گفتم گفت:

خوبی کنعان؟

-دیروز عصر بهت زنگ زدم جواب ندادی.

:دیروز که زنگ زدی بالای سر یه مریض بد حال بودیم. بعدش هم یکی
دو بار من بهت زنگ زدم و گوشیت خاموش بود.

-کی؟

:امروز.

-آهان. تو جلسه بودم.

:خوبی؟ کارم داشتی؟

-می خواستم یه قرار بذارم همو ببینیم. البته اگه می شه.

:طوری شده؟

-نه. یعنی اتفاق خاصی نیافتاده. می خواستم کتابمو ازت پس بگیرم!

:خسیس خان اونا رو پریروز که کارخونه بودی شروین برات آورد، کسرا
هم گذاشت تو کتابخونه ات!

-آهان. خب می خواستم یه سری کتاب بهت قرض بدم!

:کی؟ کجا؟ وقت و جاشو تو بگو.

-من ساعت شیش از کارخونه می یام.

:یعنی شیش تازه راه می افتی؟

-نه شیش می رسم خونه.

:خب من شیش و نیم می یام دم خونه اتون. خوبه؟

-عالیه.

:پس می بینمت.

-باشه. یه چیزی، اون شال سبز و ننداز سرت!

-چرا؟!!

:زیادی خوشگل می شی!

-کنعان!

:همینی که هست!

-شال سبز که خوبه، سر تا پا سبز ست می کنم!

:خب اون جوری خوبه، عیب نداره!

-چرا؟!!

:ملت با یه تیکه علف متحرک اشتباه می گیرنت!

-مگه دستم بهت نرسه! یه سوال بپرسم؟

:جان؟

-اون خانومی که ازش حرف می زدی...-

:شفق فردا که دیدمت در موردش با هم حرف می زنیم. خب؟ شفق
مکثی کرد و بعد گفت: باشه. پس تا فردا.

-الآنم بیمارستانی؟

:امروز و فردا شیفت نیستم.

-آهان. باشه. برو به کارات برس.

:قربونت. فعلاً.

گوشیو گذاشتم روی میز و نگاهم افتاد به صفحه ی مانیتور که حالا
به حالت استند بای در اومده بود و با دیدن تصویر کسی که پشت
سرم ایستاده بود حس کردم خونرسانی به مغزم متوقف شده!

حتی توان برگشتن نداشتم! بهم نزدیک شد و آروم زیر گوشم گفت:
منم باهات موافقم که شال سبز به خواهرزاده ی من خیلی می یاد! با
رنگ چشماش همخونی داره اما رنگ سبز به تو هم خیلی می یاد!
محشرت می کنه! یادمه اون روز هم یه تی شرت سبز تنت بود! همون
روزی که تو اون اتاق، روی تخت خوابیده بودی! یادت می یاد؟!

از نفسهای گرمش که به گوش و گلو می خورد تهوع گرفته بودم! از جام تکونی خوردم که بلند شم، دستش رو نشوند روی شونه ام، پر قدرت فشار داد و گفت: بشین، حرف دارم!

رو در روی من می ایستاد زهله ام می رفت چه برسه به پشت سرم! باید هر جور شده تکونی به خودم می دادم و رو در روش می ایستادم!! با یه حرکت از جام بلند شدم، برگشتم سمتش. با یه لبخند چندان نگاهم کرد و زد زیر خنده و به آنی ساکت شد و دوباره خیره ی صورتم.

۶۷۱

نمی تونستم بفهمم اصلاً چه جوری اومده تو خونه! در کرکره ای رو بسته بودم! پنجره ها نرده داشت! در کرکره ای موقع اومدنم بسته بود اما قفل نبود! یعنی از قبل توی خونه بوده؟! یاد حرف دکتر افتادم! قرار نبود همون شب آزادی بیاد سراغم! هه!

لب باز کردم و صدایی که از گلوم بیرون اومد مال خودم نبود: اینجا چی کار می کنی؟!

-اومدم باهات حرف بزنم! راستی خونه ی نو مبارک! یعنی خونه ی قبلی قدیمی نو مبارک!

:چی می خوای؟!

-گفتم که اومدم باهات حرف بزنم! بشین.

خودش نشست رو لبه ی تخت و خونسرد زل زد بهم. شاید بهتر بود با
نشستن و گوش دادن به حرفهایش وقت می خریدم. شاید بهتر بود
زمان رو می کشتم تا کبریا و بنیامین برسند!

نشستم، لبخند رضایتی روی لبش نشست و گفت: آفرین پسر خوب!
فکر کنم اولین باریه که این قدر حرف گوش کن می بینمت!

-چرا اینجایی؟! چرا نمی خوای دست از سرم برداری؟!

خندید! بلند و عصبی! یه خرده بعد گفت: منم نباشم، گذشته ای که
برات ساختم دست از سرت بر نمی داره! مگه نه؟! البته بهتره بگیم
گذشته ای که دیگرون برای من و تو ساختن!

-گذشته ی تو و هر اتفاقی که توش افتاده ربطی به من نداشته! نباید
منو به جرم مرتکب شده ی یکی دیگه می سوزوندی!

پس جریانو می دونی!

-بهر روز بهم گفته!

عمو بهروز! تو بچگی که خوب عمو عمو می کردی! حالا کلمه ی عمو از
زبونت افتاده؟! عارت می یاد بگی عمو؟!

-اون مال بچگی بود، مال قبل از اینکه بفهمم چه بلایی با سکوتشون
سر تو و بعدش سر من آوردن!

خب من که دارم می گم اونا بودن که این گذشته رو برای من و تو ساختن!

-اونا گذشته ی تو رو به گند کشیدن، تو گذشته و بچی منو!

خیلی هم گذشته ی گندی نداشتی ها! تو اون گذشته ای که تو ازش حرف می زنی روزهای خیلی خوب و خاطره انگیزی واسه من وجود داشته!

صدای خنده ی چندش آور کوروش دوباره به آسمون رفت، نگاهم نشست به ساعت! یک ساعت و نیم دیگه به اومدن کبریا و بنیامین مونده بود، البته اگه سر ساعت می اومدن! می شد حتی امیدوار بود که زودتر از راه برسن!

خنده اش که بند اومد جدی شد و گفت:از عمو عباد چه خبر؟ عمو بهروز که گذشته رو واسه ات ریخته رو داریه، از اون حرفی نزده؟ -نه!

:وقتی فهمیدی منم یه گذشته داشتم عین تو چه حسی بهت دست داد؟! منو بهتر و بیشتر درک نکردی؟! بهم حق ندادی؟! دلت برام نسوخت برام؟! احساس نزدیکی بهم نکردی؟! من خودم بعد اون روز، بعد اون غروب که چیزی به تموم شدن کارم نمونده بود و داداشت همه چیو خراب کرد، احساس می کردم خیلی بهت نزدیک شدم! انگار یکی بودی عین خودم! انگار یکی عین خودم ساخته بودم! صدای هوارها و کمک خواستن هات! صدای التماسهات! صدای زجه هات!

صدای گریه هات! صدای کبریا کبریا گفتن هات! همه اش منو یاد خودم می نداشت! با این فرق که من جای کبریا، جای داداش نداشته ام بابای تو رو صدا می زدم! بابا بابا می گفتم که بیاد و نجاتم بده! عبدالله اما به موقع نیومد! عباد کارشو تا ته انجام داد! منو به گند کشید و حتی وقتی از عبدالله کتک می خورد با عزت و احترام از خودش دفاع کرد! لاقل یه لباسی تنش بود، نه مثل من اون جور لخت، زیر دست و پای اون برادر وحشیت!

داشتم بالا می آوردم! از حرفه‌اش، از نگاهش، از حضورش! نفس هام به شماره افتاده بود. عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود به سمت پایین. دستی به پیشونی خیسم کشیدم، کوروش از جاش بلند و به صدلی که روش نشسته بودم نزدیک شد و گفت: می دونم، سخته! سخته بخوای یاد اون روز بیافتی! واسه منم سخت بوده! من تو رو بیشتر از هر کسی درک می کنم! من خود توام اصلاً!

با همون زیاد و کم ها!

-من مثل تو دوره نیافتادم انتقامم رو از کس دیگه ای بگیرم!
آره خب! تو موقعیت فرق داشته با من! تو عزیز دردونه ی یه خانواده بودی! تو حمایت برادرت رو داشتی!

-بهر روز واسه تو کم نداشت! همین طور پدرم!

بله! اونم درسته! ولی بابای تو تو بچگی من مادرم رو ازم دزدید! تا اومدم به این سرقت عادت کنم، مادرم رفت! تا اومدم رفیق صمیمی پدرمو، به عنوان بابا قبول کنم مادرت اومد و این پدر قلبی رو هم ازم دزدید! تا اومدم به اون مادر و پدر اسقاطی عادت کنم شماها اومدین و شدین سر خر! اینا فرق داره با زندگی تویی که هم بابا داشتی هم ننه! هم یه داداش قلدر!

-هیچ کدوم از حرفهات توجیه جنایتی که در حقم کردی نیست! می دونی می تونستم کاری کنم اعدام بشی!؟

صدای خنده ی مضمئنکننده اش بلند شد و بعد پرسید: با کدوم مدرک؟!
-مدرک هست!

چرت نگو بچه! می دونم که همون موقع بهروز در دهن تو و داداشتو بسته که شکایت نکنین و همین هم شده که پا تو پزشکی قانونی نداشتین!

ناشیانه گفتم:اگه بخوای می تونم مدارکشو بهت نشون بدم!
لبخندی از سر هوس به لب آورد، بهم نزدیک شد و گفت: جدی؟! پس پاشو بکش پایین ببینم!

خفه شوی غلیظی که از دهنم بیرون اومد ارادی نبود، کشیده ای که کوروش به صورتم زد اما عمدی و ارادی بود!

سرم به شدت به یه سمت پرت شد و تا به خودم اومدم دستش حلقه شده بود دور یقه ام و از جا بلندم کرده بود! گیج شده بودم که سرم رو از عقب به دیوار کوبید، یه بار، دو بار، سه بار، محکم، محکم، محکم تر!

گیج تر شدم، منگ شدم اصلاً و دستش که از یقه ام جدا شد نقش زمین شدم! بین مرز هوشیاری و بی هوشی معلق بودم وقتی مشغول شد! دستهامو از پشت بست، پاهامو با طناب محکم به هم چفت کرد. پارچه ای رو توی دهنم گذاشت و طنابی رو از میون لبهام رد کرد و پشت سرم گره زد!

اونقدر محکم، اونقدر سفت که حس می کردم دو طرف لبم در حال پاره شدن! کبریا نمی رسید، مرگم حتمی بود! اینو از چشماش می شد خوندا اینو از چشمای سرخ و عصبیش می تونستم به وضوح بخونم!

سرش به گوشم چسبید و میون گیجی و گنگی شنیدم که گفت: بهت گفته بودم پشیمونت می کنم! یادته؟! بهت گفته بودم می یام سراغت! یادته؟! بهت گفته بودم کار نکرده امو تموم می کنم! یادته؟!

پلکای سنگینم میل شدیدی به روی هم افتادن داشت اما کوروش یقه ام رو به سمت خودش کشید، کشیده ی محکم دیگه ای به صورتم زد و پلکهامو وادار به باز شدن کرد. نگاه تارم نشست به صورتش، پشت

سرم احساس سوزش شدیدی می کردم و راه نفسم بدجوری بسته شده بود.

کاش لااقل اون پارچه ی لعنتی رو از دهنم در می آورد! طنابی که از روی صورتم رد می شد بدجوری صورتمو آزار می داد، فکر و خیال حضور کوروش و بلاهایی که قرار بود تو این یه ساعت و نیم سرم بیاره اما بیشتر اذیتم می کرد!

به زور و با دستهایی که چفت یقه ام بود، وادارم کرد بشینم، زل زد به چشمای ترس خورده ام و گفتم: یه وقتیایی تو یه سری از بازی ها، همیشه ی خدا فقط یه طرف برنده است! تو تموم مسابقه های بین من و تو، این منم که می برم و نمی دونم چرا نمی خوای اینو قبول کنی!

دهنم باز نبود که بگم خوبه آخرین نبردمون توی اون دادگاه به نفع من تموم شد اما خودش خندید و گفتم: هر چند یه پاتک شیش ماه پیش به من زد اما همون موقع هم گفتم این جنگی که راه انداختی تموم نشده! اینکه منو انداختی تو هلفدونی خیلی شاه کار نبوده! باید تن به تن بجنگی تا اگه برنده شدی بهت بگن برنده! حریفو بچپونی تو قفس که جنگ نیس! نارو زدنه! نارو زدن هم خیلی دردناک تر از جنگه! اینکه رو در رو از دشمن شمشیر بخوری دردش خیلی کمتر از اینه که از پشت خنجر بزنی بهت! اون همه بهت ابراز محبت کردم، بهت اون

پیشنهاد منصفانه رو دادم، تهش منو پرت کردی تو چهاردیواری! خیلی این کارت برام گرون تموم شد! خیلی درد داشت!

مشت محکم کوروش نشست رو صورتم، پاهامو جمع کردم و دماغمو محکم به زانوم چفت کردم که دردش کم شه، موهامو از عقب کشید، هیستریک خندید و گفت: وقتی دارم باهات حرف می زنم دوست دارم با اون چشمای خوشگلت نگاهم کنی! اگه اون همه که اصرار کردم، زنگ زدم به خودت و به اون داداش هیچی نداشت پیغوم دادم، راضی می شدی که بیای دیدنم، روبروم می نشستی و به حرفام گوش می دادی، الان لازم نبود دهنتمو ببندم برای اینکه گوشتات مال من بشه! کاش یه کوچولو، یه ذره مطیع بودی! اگه همه ی عمرت اینقدر سرکش نبودی خیلی راحت می تونستیم با هم کنار بیایم! من از درد مشترکمون برات می گفتم، تو هم منو کاملاً درک می کردی و می شدیم دو تا یار شفیق! اوخ گفتم شفیق! به خواهرزاده ی من دل بستنی؟! شفق دختر خوبیه اما تو به دردش نمی خوری!! حیفه یه پسر دستمالی شده بشه سایه ی سرش!

عصبانیت، تنفر، ترس، خشم، همه و همه ی حس های بد بهم هجوم آورده بود، دستها و پاهام بسته بود و کاری از پیش نمی بردم! چاقویی که کوروش از وسط های صحبتش رو کرده بود، تسلیم ترم می کرد! رگ گردنم می زد، رگ دو شاخه ی روی پیشونیم هم همین طور! خیس عرق شده بودم و نفسم بالا نمی اومد و این بدتر شد وقتی دست

کوروش نشست روی صورتم و آروم اما با لحن چندش آوری گفت: اون روزها اگه با من راه می اومدی، تصمیمم بود همه ی ارث پدریمو خرجت کنم! اون روزها اگه می داشتی عین دو تا کفتر عاشق نیازهای همو برآورده کنیم، اونقدر محبت خرجت می کردم که نیاز به یه جنس مخالف نداشته باشی! نداشتی! بچگی کردی! بی خودی ترسیدی! الکی گنده اش کردی! حق هم داشتی ها! می دونم خیلی دردناکه! خیلی درد داره! اولش همیشه درد داره! اولین بارش همیشه درد داره! خون داره! خشونت داره! اما بعدش عادی می شد واسه ات!

عادت می کردی! اونقدر به وجود من عادت می کردی که دیگه نمی ترسیدی! دیگه از من نمی ترسیدی! متنفرم از این نگاه پرتراست! اینو گفته بودم بهت تا حالا؟! دلم یه عالمه محبت می خواست نه این همه تنفر!

کوروش ایستاد! ناخودآگاه سرم برای دیدنش بالا رفت! می خواستم هر حرکتی که می کنه رو با چشمای باز ببینم! می خواستم ذهنم راه فراری از اون موقعیت پیدا کنه! دستش نشست به سگک کمربندش! قفسه ی سینه ام از حجم قلبم خالی شد!

لبخندی زد و به من که همه ی وجودم از درون می لرزید گفت: همیشه خودت شرایط رو ، بهونه اش رو مهیا کردی! هر چند که من یه تخت نرم و لطیفو ترجیح می دادم اما این جوری هم خوبه!

درسته که حس بدی دارم از این دست و پای بسته ی تو، درسته که ترجیح می دادم باهام راه بیای اما این جوری منو بیشتر یاد خودم می ندازی! عبادو ندیدی مگه نه؟! من دیدمش! یکیه درست عین خودت! هر چند الآن تو بیشتر شبیه منِ اون موقعی! همون روز کذایی که اومده بود سراغم! تو الآن درست منی! الآن که این جوری و این ریختی خفتت کردم، شدی عین خود خودم تو اون روز! یه فرقهایی هست ها، اما کلیت همینه! تو دهن تو الآن یه تیکه پارچه اس، تو دهن من ولی یه تیکه از حریم شخصی اون! تو منتظر اومدن کبریایی، من منتظر اومدن بابای تو!

صدای خنده ی کوروش روانیم کرده بود! چند تا جمله می گفتم، خنده ای عصبی سر می داد و دوباره با جدیت شروع می کرد! حرفهات روحمو خراش می داد اما خوشحال بودم که داره حرف می زنه! هر جمله ای که از دهنش در می اومد منو خوشحال می کرد! خوب بود که زمان رو به حرف زدن می کشت! خوب بود!

صورتتم سوخت از تماس شلاق کمر بند و من خوشحال شدم وقتی شنیدم که کوروش گفت: می زدها! منو همین جوری که الآن تو رو دارم می زدم می زد و من خوشحال بودم که از خیر استفاده از این سگک آهنی گذشته و فقط چرم کمر بندو استفاده می کنه!

آره منم خوشحال بودم وقتی اون جوری می زد و می خندید! خوشحال بودم که می زنه! خوشحال بودم که می خنده! خوشحال بودم که اصلاً

اومده که بزنه و تحقیر کنه و خدا خدا می کردم دستش هرز نره برای نیتی که اصلاً به خاطر اون اومده بود سراغم!

دست از زدن برداشت، دستهام پشت سرم زنجیر بود، پاهای بهم بسته شدم بین پاهای اون رذل کثیف گیر و این جوری بود که پناهی برای پنهون کردن سر و صورتم نداشتم! زد و زد و زد و وقتی به نفس نفس افتاد، ازم فاصله گرفت و آروم گفت: شروعش دقیقاً یادمه! همین جوری بود! با همین ضربه ها! با همین شلاقها!

دستش نشست به یقه ام و بلندم کرد، زل زد به چشمام و با لبخند گفت: می خوای این صحنه ها رو نبینی؟! می خوای دستاتو باز کنم که مثل اون روز بذاریشون روی چشما و زار بزنی؟!

پرت شدم روی زمین، اومدم خودمو جمع و جور کنم، چاقو رو نشوند زیر چشمم و فشاری آورد و گفت: تخم چشما تو در بیارم که نبینی؟! این چشما اگه نباشن دیگه هیچی نمی بینی! هان؟! می خوای؟!

فشار دستش اونقدری بود که پوست پلک پایینم رو خراش بده! مهم نبود برام! این کتک ها رو به جون می خریدم اگه فرصتی می خرید برای اومدن کبریا و بنیامین و ناکام موندنش تو رسیدن به نیت کثیفش!

شروع کرد به زدن، اول با مشت و بعد با لگد! صورتم رو به سمت زمین گرفته بودم که از ضربه های نوک کفشش در امون باشه! صدای بریده بریده اش رو می شنیدم که فریاد می زد: همین بود! همین جوری کتک

می خوردم! منو همین جوری می زد! اون بی شرفِ دَ ... حروم زاده منو
همین جوری گرفته بود به باد کتک!

نایی برام نمونده بود، دیگه حتی نفس هام هم بریده بریده بالا می
اومد و حس خفگی بهم دست داده بود. یقه ام نشست بین دستهایش،
پرت شدم روی تخت و شنیدم که پر خنده گفت: لباساتو در می یارم،
کارتو تموم می کنم، می رم و دیگه هیچ وقت بر نمی گردم هر چند که
دلم می خواست تا ابد با هم باشیم!

دهنم باز نبود که بگم تو مریضی! که هوار بکشم تو بیماری! که فریاد
بکشم تو محصول یه مشت اشتباهی! دهنم باز نبود که تف بندازم تو
صورتش! دهنم باز نبود که بگیرمش به فحش و اون رگ بالا زده رو از
خطر انفجار دور کنم!

با چاقو تی شرت تنم رو جر داد، زل زد به چشمای از حدقه در اومدم و
خندید! بلند بلند و بعد آروم زیر گوشم زمزمه کرد: تو لقمه ی جوییده
شده ی منی که کبریا نداشته قورت بدم! آرزوی چشیدنت مونده سر
دلم! امشب اومدم که این عقده ی چندین و چند ساله رو باز کنم!

دستش رفت سمت طناب بسته شده ی پشت سرم، گره رو با تقلا باز
کرد و پارچه ی چپیده شده توی دهنم رو در آورد، افتادم به سرفه و
میون سرفه هام شنیدم که گفت: این جوری می شه عین اون روز!
مثل همون روزی که من زیر دست عباد واسه کمک التماس می کردم!
یاالله! التماس کن!

یه چیزی بگو! به خودت فحش بده! خودتو تحقیر کن! بجنب! زود باش!
منو قسم بده! به هر چی که باور داری! هر چی که برات مهمه قسم
بده! زود باش!

حالا که فکم از زیر فشار اون طناب در اومده بود لرزشش مشهود بود!
از درد بود، از خشم بود، از تنفر بود نمی دونم هر چی که بود دندونامو
بهم می کوبید! خودمو روی تخت به زور و با ته مونده ی توانم بالا
کشیدم، کوروش وسط اتاق ایستاد و زل زد به صورتم و گفت: تو هم
واسه من عذاب بودی! تو و حضور لعنتیت توی اون خونه ی لعنتی! تو
و این قیافه ی نحست! تو و اون پچ پچ های یواشکی بزرگترها! تو و
اون چیزی که نباید می شنیدم و شنیدم!

خدایا باید بی هوش شم! هر اتفاقی که می خواد بیافته بذار تو
بیهوشیم بیافته! بذار تو بی خبریم بیافته! خدایا تو این لحظه راضیم
به مردن! خدایا خوشحالم اگه چشمامو هم بذارم و دیگه باز نشن! خدایا
معجزه اتو بهم نشون بده! خودتو اصلاً به من نشون بده! بذار باور کنم
که هستی! بذار ببینمت!

نگاه کوروش به یه نقطه خیره بود! می گفت و می گفت! از کهربایی
می گفت که خیلی قبل تر ازش قطع امید کرده بود و کاری به کارش
نداشت! از خواهری می گفت که سن پایین ازدواجش باعث شده بود
از هم دور شن! از خواهری می گفت که براش مادری نکرده بود چون

برادری مثل اون خیلی لایق محبت نبود! برادری که مرتب در دسر درست می کرد خیلی نیاز به دلسوزی نداشت!

از بابا می گفت، فحش می داد، بد و بیراه می گفت! می گفت اصلاً خونه رو پسمون داده که تو این خونه بیاد سراغم، تو خونه ای که به خیالش روح بابا عبدالله توش حضور داره و لحظه لحظه ی زجر کشیدن منو می بینه!

بهم که نزدیک شد، نفس های پرهوشش که نشست میون گردنم، دستش که برای هرز رفتن آماده شد، تکونی به خودم دادم، با ضربه ی زانوهام پرتش کردم هر چند که اونقدر کتک خورده بودم که زوری برام نمونده باشه!

بلند شد و زد زیر خنده و به سمتم حمله ور شد، با پاهام لگد محکمی به تخت سینه اش زدم، دوباره به عقب پرت شد! جنگ نابرابری بود! نابرابر بود من با اون دست و پای بسته از خودم و حیثیتم دفاع کنم! نامردی بود! ناجوون مردی بود! نابرابرتر شد وقتی چاقو رو گرفت سمتم و گفت:

تکون بخوری می زنمت! جوری می زنم که زنده بمونی اما زجر بکشی! تا آخر عمر زجر بکشی!

آرزوی شفقو به گور ببری! آرزوی پدر شدنو به گور ببری! گرفتی چی می گم؟!

تقلا می کردم که صدای معجزه رو شنیدم! معجزه بود صدای ماشین کبریا که توی حیاط پارک می شد! معجزه بود که کوروش ازم فاصله گرفت و گوشاش تیز شد! معجزه بود که کبریا و بنیامین زودتر از اون دو ساعتی که می گفتن رسیدن اما ... یه جمله، یه مفهوم، یه معنی تموم معادلات ذهنمو بهم ریخت! منو از هم پاشوند! منو حتی از کنعان روزهای ۵۱ سالگیم هم متلاشی تر کرد!

کوروش قبل فرار، قبل در رفتن، قبل دوپیدن و بیرون رفتن از اون اتاق لب باز کرد و گفت: پسر عبادی! اینو بهروز و کبریا بهت نگفتن نه؟! صدایی رو نمی شنیدم، بنیامینو اما می دیدم که وحشتزده تو درگاه در تو بهت فرو رفته بود.

ذهنم فرمون گارد گرفتن داد، به زور و با همون دست و پای بسته خودمو بالا کشیدم و اونقدر عقب رفتم که پشتم به دیوار خورد. هیچ چیزی نمی شنیدم، جز درد، ترس، ناامنی، ناامیدی، گیجی و یه غم وحشتناک هیچ حس دیگه ای نبود.

انگار اعصاب بدنم از کار افتاده بود.

بنیامین اروم به تخت نزدیک شد من بیشتر به دیوار فشرده شدم. نگاهم از تکون خوردن لبهاش نشست رو دستاش برای اینکه هر حرکت احتمالیشو به چشم ببینم و مانع تماسش با تنم بشم.

پاهای جمع شده امو بیشتر تو سینه ام فشار دادم. دل وروده ام، زیر دلم و تموم دنده هام از لگدها و مشتتهای محکم کوروش دردناک بود اما مغزم از اون واقعیت در حال انفجار بود. جمله ی اخر کوروش مرتب تو سرم اکو می شد! بهت نگفته بودن؟! تو بچه ی عبادی!!! تو بچه ی عبادی!!!

کبریا اومد، با صورت آشفته،دستی که روی قفسه ی سینه اش بود و نگاهی که خیره ی من مچاله شده کنج تخت بود!

بهم نزدیک شد،آروم و با احتیاط،دستش رو جلو آورد و من مچاله تر شدم. تماس دستش با پام یه جریان برق بهم وصل کرد و صداها برگشتن!

: کنعان جان چیزی نیس. ببین منو، می خوام این طنابا رو وا کنم. خب؟!

نفس هام سنگین بود،سنگینتر شد، قلبم تو سینه می کوبید،کوبیدنش بیشتر شد! گلوم خشک بود کویر شد! بیابون شد!

کبریا آروم نزدیک تر شد و گفت : کاریت ندارم کنعان. فقط این طنابو باز می کنم خب!؟

نگاه ترس خورده ام بین اون و بنیامین می رفت و می اومد. دست کبریا نشست به گره طناب و بازشون کرد. نزدیکتر که شد عقبتر کشیدم

اما جایی نبود،هیچ جایی برای فرار نبود! دست کبریا با احتیاط نشست روی زانوم و آرام گفت : می خوام دستتو باز کنم خب؟!

سرم به دو طرف تکونای ریزی خورد یعنی نه!یعنی به من نزدیک نشو! کبریا رو به بنیامین بهت زده وسط اتاق توپید : بیا کمک کن دیگه!

بنیامین تکون خورد، وحشت همه ی وجودمو گرفت،سرم به زور دستای کبریا فرو رفت تو سینه اش و بنیامین مشغول باز کردن طناب دستام شد و من و توان تحلیل رفته ام حریف دستای پر قدرتشون نشد!

صدای کبریا رو می شنیدم که حرف می زد،همه ی سعیشو می کرد بهم آرامش تزریق کنه.

: کنعان گوش کن ببین چی می گم، طوری نشده،خب؟ کوروشو گرفتن، الان دست مأموراس.

دیگه دستش بهت نمی رسه.

دستام باز شد کبریا رو به عقب هل دادم که ازم فاصله بگیره،دستاشو نشوند دو طرف صورت درب و داغونم و گفت : چیزی نیست کنعان،منم کبریا! ببین منو!

زل زدم به چشماش،شنیدم که گفت : زنگ می زنم به شفق که بیاد خب؟ می گم بیاد با اون می ریم بیمارستان، باشه؟

سرفه کردم،دهنم طعم خون می داد و چشمام می سوخت اما دلم بیشتر!دردی که یهو به همه ی وجودم هجوم آورده بود خارج از ظرفیتم

بود. منو به جنون کشیده بود! بنیامین بود که دستشو دراز کرد، بلوزی
رو به سمتمون گرفت و گفت : اینو تنش کن، من می رم زنگ می زنم
به شفق!

اصلا نمی دونستم می خوام شفق رو ببینم یا نه! اصلا نمی دونستم
تو اون موقعیتی که همه ی هویتت زیرسوال رفته بود، همه وجودت
تحقیر شده و پر زخم بود اصلا می خواستم شفق رو ببینم یا نه! اصلا
می خواستم شفق منو اونقدر زبون ببینه یا نه!

دستم مشت شد روی شکم دردناکم و روی همون تخت دراز کشیدم و
تو خودم مچاله شدم. کبریا آروم گفت : کنعان جان پاشو اینو بپوش
بریم بیمارستان.

تصویرای چند دقیقه ی پیش عین یه فیلم اکشن، عین یه فیلم ترسناک
از جلوی چشمم رد می شد!

حرفهای کوروش مرتب تو ذهنم تکرار می شد و جمله ی آخرش هزار
باره رومو هزار تیکه می کرد!

کاش بیهوشی می اومد، کاش دنیای تاریکی می اومد، کاش مرگ می
اومد و خلاصم می کرد.

عباد کی بود که شلاق می زد، لگد می زد، چاقو می کشید، آزار می
داد، تجاوز می کرد و حالا پدر من بود؟!!

من کی بودم اصلاً؟! چرا بودم اصلاً؟!

یه چیزی تو معده ام وول می خورد، یه مایعی مرتب راه می گرفت به سمت گلوم، گلویی که تلخ بود و طعم خون می داد.

میون نفسهای سنگین و صدا دارم، میون صداهایی که تو ذهنم کوبیده می شد، کم کم مقاومتتم از بین رفت و پلکام روی هم افتاد.

هوشیار شدم، تو یه اتاق بودم و چند نفری هم بالای سرم. صداهاشونو گنگ و کشدار می شنیدم.

: به هوش اومده انگار.

: صدامو می شنوی؟!

: اسمش چی بود؟!

: ببینم می تونی اسمتو بگی؟ می تونی بگی چت شده؟

وحشت همه ی وجودمو پر کرده بود، صدای کبریا رو می شنیدم که با حالتی عصبی می گفت : بذارین من بالای سرش باشم. به هوش بیاد و شما رو ببینه بیشتر بهم می ریزه.

آره! بهم ریخته بودم! از استرس قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت. دست یکی اومد جلو برای اینکه پلک چشمم رو پایین بیاره، وحشت زده خودمو عقب کشیدم و دستمو از دست کسی که دنبال رگ بود بیرون کشیدم. صدای مردی رو شنیدم که گفت : ببین منو جوون،

برادرت و دوستت آوردنت بیمارستان، من دکتر شاکرم، الانم تو اورژانسی.

دستش اومد سمتم، خودمو عقب کشیدم، خدایا آرومم کن! خدایا نجاتم بده!

۶۸۱

مچ دستامو می چرخوندم که از دست های پر قدرت دو نفری که محکم نگه ام داشته بودن خلاص شم. در باز شد و صدای شفق رو شنیدم که گفت : دکتر شاکر یه لحظه اجازه بدین.

دستهام از حلقه ی دستاشون خلاص شد. به زور سعی کردم بشینم اما درد اونقدر زیاد بود که نمی تونستم. دست شفق نشست روی شونه هام، فشاری بهشون آورد و گفت : کنعان جان منم.

شونه هامو عقب کشیدم که از تماس دستاش خلاص شم! به جنون رسیده بودم! از نفس افتاده بودم اما تقلام برای دور موندن از هر بنی بشری همچنان پا برجا بود!

شفق بود که دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت : کنعان جان می خوان معاینه ات کنن. می خوایم ببریمت رادیولوژی. بعد بهت آرامبخش می دیم که بخوابی. طوری نیس. گوش کن ببین چی می گم. باهامون همکاری کنی حالت خیلی زود بهتر می شه. خب؟

خب بی‌خب، ذهن معلق در خلای من یه امنیت می‌خواست! یه تنهایی
مطلق بدون حضور هیچ آدمی!

آروم نگرفتم، بی‌توجه به اشکهای از سر استیصال شفق، اونقدر تقلا
کردم، اونقدر هوار کشیدم و اونقدر التماس کردم که از هوش رفتم و
اینبار وقتی به هوش اومدم که کلی سیم و لوله بهم وصل بود.

درد عجیبی توی سرم می‌پیچید و چیزی به یاد نمی‌آوردم. نمی
فهمیدم چرا تو اتاق مراقبت‌های ویژه ام. چشمامو بستم و برای لحظه
ای فکر کردم، آخرین تصویر ذهنم چی بود؟!

شفق! چشمای پرآبش و لحن ملتشمش که اسمو بلند صدا می‌زد و
مرتب می‌گفت چیزی نیست، بسه کنعان!

دستای مشت شده ام، رگهای گردن بیرون زده ام، دردهای تنم، سری که
رو به انفجار بود، گلویی که از زور ضجه خراشیده شده بود!

کوروش، حرفه‌اش، لگد کوبیدن هاش، فحش دادن هاش، شلاق‌های
کمربند و تصویر تاریکش توی مانیتور! به اون یه جمله نمی‌خواستم
فکر کنم، نمی‌خواستم یاد همه‌ی گذشته ام، همه‌ی هویتم،
همه‌ی بچگیم، همه‌ی کس و کارم به باد رفته! نمی‌خواستم به چیزای
وحشتناکی که بعد اون یه جمله به ذهنم هجوم آورده بود فکر کنم!
نمی‌خواستم حتی یه درصد بگردم و بگردم تا بفهمم اگه پدرم عبدالله
نیس پس مادرم کیه؟! نمی‌خواستم اون کلمه‌ی تابو جلوی چشمام
حک بشه!

دستم مشت ملافه ای شد که روی تن بی پوششم کشیده بودن. صدای شفق بود که چشمامو باز کرد : کنعان؟

نگاهم نشست روی صورتش، چشماش سرخ بود، از بی خوابی بود یا گریه؟

دستم رو بی اهمیت به پس کشیدم با اصرار توی دست گرفتم و گفت : کنعان جان؟!

چشمامو بستم، می ترسیدم از این بودنی که آرومم نمی کرد! می ترسیدم وقتی می دیدم شفق همیشه آرامش بخش، حالا دریای متلاطم وجودمو آروم نمی کنه!

نفس هام که سنگین شد، قفسه ی سینه ام که با شدت شروع کرد به بالا و پایین رفتن، شفق گفت : می رم به دکترت بگم بیاد. باشه؟

چی باید می گفتم؟! باشه؟! نباشه اونوقت چی بود؟!

مثلا اگه دلم نمی خواست اونجا بمونم می داشتن برم؟!

شفق رفت، من تو استرس اومدن یه آدم غریبه، یه کسی که شفق می گفت دکتره فرو رفتم اما بعد لمس دستم، بعد اینکه از ترس خودم رو جمع کردم و وحشت زده زل زدم به مرد بالای سرم! دکتر شایق رو دیدم! لبخند همیشگیش همراهش نبود، با یه چهره ی درهم نگاهم می کرد وقتی لب باز کرد و گفت : می تونم امیدوار باشم اسمت رو بهم بگی؟ بی حرف فقط نگاهش کردم.

لبی تر کرد و گفت : دیروز که نیومدی برای اینکه مدارک رو برام بیاری از منشیم خواستم باهات تماس بگیره که کبریا جواب داد و خواست باهام صحبت کنه. همون ساعت خودمو رسوندم بیمارستان ولی خب انگار باید یه روز و نیم دیگه هم صبر می کردیم که به هوش بیای و حرف بزنی تا بفهمیم حالت اونقدری که ما فکر می کنیم بد نیست. حالا یه چیزی بگو که وقتی من رفتم اون بیرون حرفی داشته باشم برای اینکه برادرت رو آرام کنم!

برادر؟! کبریا رو می گفت؟! برادرم بود مگه؟؟!

دکتر حرف زد، از کوروشی گفت که کبریا ازش شکایت کرده! از کبریایی گفت که این نخ سیگار رو با اون نخ سیگار روشن می کنه و این دو روزی که چشمام بسته بوده نه خواب داشته نه خوراک! از گریه های عزیز گفت که پشت در این اتاق بست نشسته و منتظره منو ببینه، از کسرای گفت که از همون شب نشسته تو محوطه و هر کاریش کردن خونه نرفته، از شفقی گفت که شیفتهاشو

طولانی تر کرده برای اینکه تو بیمارستان بمونه و ساعت های غیرشیفتش رو هم بالای سرم بوده اما ...!

اینا دواي درد من نبود! اینا، اینایی که می گفت، این آدمهایی که ازشون حرف می زد، تا قبل اون روز، تا قبل اون اتفاق که از حرفهای دکتر انگار سه شب پیش بوده، با یه زنجیر محکم به م وصل بودن اما حالا این

زنجیر متلاشی شده بود! حالایی که کوروش می گفت من برادر برادرانم
نیستم، این زنجیر از هم وا شده!

ملافه ای رو که روی تنم بود کشیدم تا بالای سرم یعنی بسه! یعنی
حرفهات منو آروم نمی کنه!
یعنی تمومش کن.

با اصرار و به زور ملافه رو پایین داد و گفت: ببین منو کنعان!
چشمام بسته بود، من یه ذره تنهایی می خواستم، یه فرصت تو بیداری
که بتونم خودمو جمع و جور کنم! که ببینم اصلاً انگیزه ای واسه زندگی
مونده یا نه! ببینم اصلاً می تونم دوباره آروم بگیرم یا نه! من تنهایی
می خواستم! حرف دواي دردم نبود! یه خرده سکوت می خواستم و یک
کم فکر که بتونم اون روح متلاشی رو به این تن رنجور برگردونم! من
فقط و فقط خودم رو لازم داشتم!

خود گم شده ام رو!

صدای پایی چشمامو باز کرد، یه مرد جوون با لباس سفید به تخت
نزدیک شد و با خوشرویی گفت: می بینم که بیمارتون به هوش اومده!
تبریک می گم. خوبی پسر؟! حسابی خونواده اتو نگران کردی ها!

دستش اومد جلو، سرم توی بالش فرو رفت برای اینکه ازش فاصله
بگیرم. متعجب نگاهم کرد و گفت: می خوام معاینه ات کنم که
بفرستیمت بخش.

نگاه ترس خورده ی من اما رنگی از اعتماد نگرفت!

دکتر شایق بود که به حرف اومد: کنعان؟

نگاهم چرخید روش، لبخند گرم همیشگیش برگشته بود. دستش رو جلو آورد، دستم رو گرفت و گفت: چیزی واسه ترسیدن هست؟ اونی که باید اینجا نباشه نیست! پس دلیلی نداره به این ترس اجازه بدی آزارت بده! همه ی اونایی که اینجان اومدن که بهت کمک کنن. از دکتر گرفته تا بقیه ی پرسنل، من و برادرات که اون بیرونن. دوستت، مادر بزرگت! کسی قرار نیست بهت آزاری برسونه.

چشماتو ببند، نفسهای عمیق بکش و به این فکر کن که اگه آرام بگیرم و همکاری کنی خیلی زود از این محیط خلاص می شی.

راست می گفت، قبلاً تجربه اش رو داشتم هر چند که من و کبریا نشون داده بودیم خیلی تو بیمارستان موندگار نیستیم حتی اگه موندنمون لازم باشه!

چشماتو بستم، بی اهمیت به ضربان قلبی که بالا می رفت، بی اهمیت به برگشت حس وحشتناک لمس تنم با دستهای کثیف اون رذل، اجازه دادم دکتره معاینه اشو بکنه و بره! دکتر شایق راست می گفت، همکاری که می کردی زودتر دست از سرت بر می داشتن و تنهات می داشتن.

ملافه رو که دوباره تا روی سینه ام بالا آورد و یه تموم شد گفت، دکتر شایق آرام زمزمه کرد: یه آرامبخش بهت می زنن که بخوابی، بعد

منتقلت می کنن بخش. به کبریا بگم بیاد کمکت کنه پیره
بیمارستانو بپوشی؟ اگه نخوای اون بیاد یکی از خدمه این کارو می
کنه.

چشمامو بستم، اون همه اضطراب برام زیادی بود. کاش می داشتن
بخوابم، کاش اصلاً تو همون بی هوشی می موندم!

دکتره که رفته بود با دو تا آمپول توی دستش برگشت، یکی رو ریخت
تو سرم و یکی رو هم خالی کرد تو آنژیوکت و بعد رو به دکتر شایق
گفت: شما می مونین؟ دکتر یه نه الان می رم گفت و از من پرسید:
کبریا بیاد؟

رفتم تو فکر، می خواستم ببینمش؟! می خواستم ببینم و خیالش از
خوب بودنم راحت شه؟! خوب بودم اصلاً؟!!

دکتر دوباره پرسید: بیاد؟

چشمامو آروم باز و بسته کردم یعنی بیاد. انگار پیشرفت خیلی بزرگی
بود که گل از گل دکتر شکفت و گفت: عالیه! واسه گرفتن داروهات
هم همین قدر همکاری کن خب؟! فردا دوباره می یام دیدنت.

دکتر رفت، چشمامو بستم که سر در حال ترکیدنم یک کم آروم بگیره،
صدای پایی اومد و عطر کبریا پیچید تو دماغم. یه خرده مکث کرد و
وقتی لب وا کرد و آروم اسمو برد از صدای سرد و خش دارش متعجب
چشم باز کردم. کبریا نبود که کنار تخت وایساده بود، حتی کبریای

ایستاده بالای سرم بعد خودکشیم هم نبود! یه مرد ته ریش دار، بهم ریخته با چشمای به خون نشسته بود که جز نگرونی زیاد هیچ چیز دیگه ای ته نگاهش وجود نداشت!

یه بلوز و شلوار گل و گشاد آبی رنگ رو گذاشت روی تخت و آروم پرسید: خوبی؟... درد داری؟ ...

کنعان می شه یه کلمه فقط حرف بزنی؟...دلم داره پاره می شه... دو روزه اینجا خوابیدی، من اون بیرون جون کنم که بذارن پیام و ببینمت!... یه چیزی بگو این دل صاحب مرده قرار بگیره!

کبریا حرف زد و حرف زد، دستش رو با احتیاط گذاشت رو دستم و از بهم ریختگیش گفت، از نگرونیش، از روی پا بند نبودنش و من فقط تو سکوت نگاهش کردم. چشمام داشت سنگین می شد اما نه اونقدری که اشکهای کبریا رو نبینم. دارو داشت اثر می کرد اما نه اونقدری که متوجه نشم پیشونی کبریا روی دستم گذاشته شده و شونه هاش می لرزه!

دستم از زیر سرش عقب کشیدم که سرشو بلند کنه! با همه ی بهم ریختگی، با وجودی که تموم وجودم پر از خالی بود اما طاقت دیدنش رو تو اون وضع نداشتتم! مخصوصاً که من باعثش بودم!

من و زندگیم! من و وجودم! برادری رو در حقم تموم کرده بود حتی اگه برادرم نبود! حتی اگه از خیلی قبلتر می دونست که من برادرش نیستم!

نگاه ماتش رو از صورتم گرفت و دستی به صورت خیسش کشید و با صدایی گرفته گفت: برم بگم بیان این سیمها رو قطع کنن که پیرهنتو تنت کنی.

یه پرستار اومد، دوباره با چشمای بسته چون کندم تا دم و دستگاها رو ازم کشید و رفت، کبریا کمک کرد بشینم و پیرهن رو بالا آورد که بپوشمش، چشمش افتاد به کبودی های تنم، با یه لب گزیده نگاهشو بالا آورد و زل زد به صورتم و به آنی چشماش پر اشک شد و چونه اش شروع کرد به لرزیدن! با کبریا باید می رفتی مراسم تشییع جنازه! یا عیادت یه بیمار بد حال! کلی روحیه می گرفتی با این حال و وضع و روحیه ی داغونش!

پیرهنو پوشیدم و خسته دراز کشیدم، کبریا آرام پرسید: شلوارو نمی پوشی؟

چشمامو بستم یک کم تو سکوت کنارم ایستاد و بعد گفت: کنعان جان؟ ببین چی می گم، شده زندگیمو بذارم، شده از جونم مایه بذارم نمی ذارم دیگه دستش بهت برسه! قسم می خورم! به روح بابا! به روح مامان! به جون طناز! به جون خودت اصلاً! به همون قبله ای که به نمازش می ایستی، دیگه نمی ذارم اسمی از این آدم جلوت برده بشه! یه لحظه چشمامو وا کن ببینمت.

نگاهمو دوختم بهش، لبخند محو و خسته ای به لب آورد و گفت: سخته شنیدنش ولی دلم می خواد بدونم چی بهت گفته، چی کارت

کرده! دلم می خواد ثانیه به ثانیه اشو برام تعریف کنی! می دونم خودت نمی خوای! می دونم اگه بخوای هم الآن نمی تونی، به مرگ خودت اگه گفتنش برای تو سخته، شنیدنش برای من وحشتناکه! اما تو روح بابا این جوری نریز تو خودت! داری خودتو داغون تر از اونی که هستی می کنی! بذار منم تو اون چیزی که سرت اومده، تو زجری که کشیدی شریک شم!

داشت خوابم می برد. داروها دیگه اثر کرده بود و کبریا و چهره ی درهمش رو تار می دیدم. پلکام سنگین شده بود و صدای کبریا رو گنگ می شنیدم. انگار فهمید که دستش رو نشوند روی پیشونیم و گفت: بخواب.

عجیب بود! تو اون حال آشفته، بودن کبریا، گرچه تو لحظه ی اول حس خوبی بهم نمی داد اما حالا که کنارم ایستاده بود، یه دستم تو دستش بود و یه دستش رو پیشونیم، آروم می کرد! کبریا چه برادرم می بود چه پسرعموم، جایگاهش توی ذهن و روح من یه چیز بود! پدر!

تو خواب و بیداری صدای پچ پچی رو می شنیدم اما انگار توان باز کردن پلکهامو نداشتم. ترس به دلم افتاده بود از اینکه کی تو اتاقه! نکنه اصلاً پچ پچی در کار نیست و کوروشه که داره حرف می زنه! نکنه اصلاً پچ پچ نمی کنه و این گوشهای منه که درست نمی شنوه! صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم. بین خواب و بیداری حضور کوروشو دور و برم حس کردم. سوزش دستم رو گذاشتم به حساب چاقوی توی

دستش که بی مهابا خراش می داد و می برید! دستم رو با هول و با شدت پس کشیدم و چشمامو باز کردم. شفق بود که سرنگ به دست نگاهم می کرد. دستم نشست روی قفسه ی سینه ام که با شدت بالا و پایین می شد و شنیدم که گفت: منم کنعان جان، وقت داروته.

نگاهم از صورتش گرفته و به اتاق دوخته شد. دیگه خبری از اون دستگاه ها و اون پنجره ی شیشه ای نبود. حالا تو یه اتاق یه تخته بودم. با پنجره ای که پرده ی کشیده شدش مانع از دیدن منظره ی بیرون می شد.

دستم نشست میون دست گرم شفق، نگاهم چرخید به سمتش، لبخندی زد و گفت: اینو بزnm، بعدش برم برات کنترلو بیارم که بازو ببینی، باشه؟ شروین و کسرا می گفتن خیلی حساسه!

هه! خیلی فاصله داشتیم با روزهایی که همراه کسرا می نشستیم و فوتبال جام باشگاه های اروپا رو می دیدیم و واسه هم کوری می خوندیم! حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به دیدن مسابقه و ورزش و برنامه های تلویزیونو!

ماده ی توی سرنگ که توی رگم خالی شد، دستم شروع کرد به گز گز و سوزش، شفق بود که آروم گفت: می ذاری رگتو بمالم؟

دستمو پس کشیدم، باشه ای گفت، کارش رو تموم کرد و بعد پرسید: تلویزیونو روشن کنم؟ چشمامو بستم، سرنگ رو گذاشت روی میز کنار تخت و برگشت کنارم و گفت: دوباره می خوای بخوابی؟

چشمامو باز کردم و زل زدم بهش. دنبال یه چیزی تو وجودش می گشتم. تو ناخودآگاه و پس ذهنم یه آلامی روشن شده بود برای اینکه تو وجود شفق آرامشمو جستجو کنم! باید یه جوری خودمو آرام و جمع و جور می کردم. باید خودمو پیدا می کردم. باید از اون اتاق و اون بیمارستان خلاص می شدم که بتونم بفهمم اصلاً عباد کی بوده! زنش کی بوده! من کی ام!

شفق نشست رو لبه ی تخت، با فاصله از تنه ام و تو سکوت زل زد به صورتم. با یه مکث طولانی لبخند کمرنگی زد و گفت: ته ریش خیلی بهت می یاد! هر چند که سیخ سیخی می شی اما خداییش جذابترت می کنه! راستی کنعان، می دونم الآن حوصله نداری اما سالهای ابری علی اکبر درویشیان رو خوندی؟ آخه من پس فردا باید تو جلسه ی کتابخونیمون یه خلاصه ازش بگم، بچه ها هم گفته ان دو جلده و خیلی هم طولانی! ... امممم... هیچی نمی گی؟! خب مجبورم برم یه سرچی بدم تو نت! ...کنعان باورت نمی شه یه طبقه بالاتر یه خانومی رو آوردن بستری کردن، بنده ی خدا زمین خرده لگنش شکسته، پیر هم هست! می دونم عجیب نیست که یه خانوم پیر زمین بخوره و لگنش بشکنه، قسمت عجیبش اسمشه! اسم خانومه گلابیه! من وقتی شنیدم تا ده دقیقه تو بهت بودم! یعنی نشنیدم ها، رو تابلوی بالای سرش اسمشو دیدم، خیال کردم یکی از بچه ها می خواسته شوخی کنه! بعد پیگیر شدم دیدم اسمش گلابیه! فکر کن! بعدش رفتم سرچ دادم تو نت دیدم مثلاً تو ایران اسم خانوم داریم خرما! یا مثلاً اسم آقا

داریم چاه! فکر کن تو! اسم بچه اتو بذاری چاه! چاه جونم، گلم، بیا ببرمت پارک! یارو حتماً اگه دختر دار می شد اسمشو می داشت چاله! خنده داره نه؟! در واقع گریه داره بیشتر تا خنده دار! ... کنعان؟! با این حرف نزدنت داری از چاله خودتو پرت می کنی تو چاه! نمی شه یه کلمه... مثلاً لب وا کنی و بهم بتویی که من ساکت شم چون دارم سرتو می برم؟! هه! این شد یه جمله! مثلاً نمی شه یک کلمه بگی خفه! که من از خوشحالی پر در بیارم؟! فکر کن! یکی به خودش جرأت بده به من بگه خفه بعد من از خوشحالی پرواز هم بکنم!

دستم آروم نشست رو شکمم. درد داشتم. قیافه ام در هم شد انگار که شفق دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: درد داری؟! چشم بستم و شنیدم که پرسید: کنعان یه کمپوت باز کنم یه خرده می خوری؟

چی تو رگم ریخته بود که بیدار نشده دوباره چشمم سنگین شده بود! چرا نمی داشتن یه خرده تو بیداری بمونم و فکر کنم؟! می ترسیدن از فکر و خیال زیاد دیوونه بشم؟! الان دیوونه نبودم که

دست خودم نبود وقتی لبم برای گفتن هیچ حرفی باز نمی شد؟! الان به سرم نزده بود که از عالم و آدم وحشت داشتم! که شفق نشسته روی تخت هم بهم احساس عدم امنیت می داد؟!

شفق از روی تخت رفت پایین، دستش رو جلو آورد و با احتیاط نشوند میون موهام و زیرگوشم زمزمه کرد: دکترت بهم گفته بود بهتره ازت

دور بمونم، یا لاقل وقتی می یام دیدنت لمست نکنم اما من دلم طاقت نمی یاره! نمی تونم حتی یه لحظه هم فکر کنم از بودن من یا نزدیک شدنم بهت بترسی! اینو به اون ذهن کله شق و غد و تخست هم بگو! باشه؟! می رم برات کمپوت بیارم.

شفق رفت، چشمامو بستم و به این فکر کردم که وقتی بود خوب بود! لاقل ترس اینو نداشتم که در باز بشه و کوروش بیاد تو! کف دستامو گذاشتم روی چشمامو محکم فشار دادم برای اینکه اون صحنه ی لعنتی جلوی چشمام رژه نره! برای اینکه نبینم و نشنوم جمله ی کوروش رو که می گفت:

شفق دختر خوبیه اما تو به دردش نمی خوری!! حیفه یه پسر دستمالی شده بشه سایه ی سرش!

نمی دونستم چه ساعتی بود، نمی دونستم چقدر دوباره و دوباره با دارو خوابوندنم و نمی دونستم تو اون لحظه ها که خواب بودم کیا اومدن و رفتن اما الان که هوشیار بودم و با چشمای بسته به پهلو دراز کشیده بودم، صدای همکار شفق رو می شنیدم که مشغول حرف زدن باهاشه. فامیلتونه؟

-آره.

لابد خاطرش برات خیلی عزیزه که با این همه خستگی، شیفتت هم که تموم می شه نمی ری خونه آره؟!

-آره!

کی باهش دشمنی داشته که این جوری زده داغونش کرده؟

-یه فامیل!

نچ! بنده ی خدا! بچه ها می گن رقیب عشقیش این بلا رو سرش آورده!

-بچه ها؟!

خب از خانوم بهروزنیا شنیدم.

-بهتره به خانوم بهروزنیا بگی عوض پشت سر مردم داستان خلق کردن

یه خرده تو آمپول زدناش دقت کنه!

صدای خنده ی آروم همکار شفق پیچید تو اتاق و بعد یه مکث پرسید:

نمی ری خونه یه خرده استراحت کنی؟ به خدا ما حواسمون بهش

هست ها! بدتر از داداشش که بست نشسته اون بیرون تو هم

بیمارستانو دو قبضه اشغال کردی؟!

-حالش که بهتر بشه می رم.

نگفتی چه نسبتی باهات داره! بینم نکنه خبریه؟!

-مریم!

باشه بابا ببخشید! من برم الان دکتر ملکی می یاد پاسم می زنه!

-بهش نگو که من هنوز تو بیمارستانم.

چرا؟

-دیشب گیر داده بود چرا نمی ری خونه، این جوری دقتت می یاد پایین
یه بلایی سر مریضای بدبخت می یاری!

تو چی گفتی؟

-گفتم اگه این جوری فکر می کنه می تونم یه هفته مرخصی بگیرم!

اونم می داد!

-همینی که هست هست!

شفق بود! عین همیشه تخس و یه دنده و محکم! صدای فعلاً مخاطب
گفتگوهای شفق رو شنیدم و در باز و بسته شد و صدای آروم کبریا
پیچید تو اتاق: سلام.

-سلام. مگه نرفتی خونه؟

حالش چطوره؟

-کبریا خودت داری از پا می افتی!

چیزی نگفته هنوز؟

-خوب می شه. فقط باید بهش زمان بدیم. کوروشو پیدا کردین؟

نه هنوز! کثافت معلوم نیس تو کدوم سوراخ قایم شده! وضع طحالش

چطوره؟

-اونم خوب می شه. همونقدر که پاره نشده باید خدا رو شکر کنیم.

:چیزی نخورد؟

-داروهایی که دکتر شایق براش تجویز کرده خواب آورده، همش خواب بوده این چند ساعت.

شرکت هم نمی ری این روزا؟ دست و دلم به کار نمی ره!

-کنعان خوب می شه کبریا! قوی تر از اونیه که ما فکر می کنیم. وقت داروهاشه، برم خودم بیارم.

تو هستی؟

آره ی کبریا رو شنیدم و درک کردم که چرا بست نشسته تو بیمارستان! کوروش هنوز اون بیرون یه جایی ول می گشت و هر وقت اراده می کرد می تونست بیاد و ...! دست کبریا فرو رفت تو موهام. دلم فرو ریخت اما چشم باز نکردم! مقاومت، استقامت، محکم بودن واسه من توی اون لحظه همین بود! همین که این ترس بریزه! همین که درست یه دقیقه بعد فهمیدن موضوع آزاد بودن کوروش چشم رو ترسم ببندم و واکنشی نشون ندم از اون تماس!

کبریا که اسممو زیرلب زمزمه کرد، چشم باز کردم. دستش نشست روی پیشونیم و آروم و گرم گفت: سلام.

من اگه آوار بودم، کبریا دیوار شکسته بود تو اون لحظه! اینو راحت می شد از قیافه اش، از چشمای بی نورش، از دست سردش فهمید! در آستانه ی فروپاشی بود این مرد!

با وجود دردی که هنوز پر قدرت توی دلم احساس می کردم چرخیدم و طاق باز شدم. نگاهم از صورت داغون کبریا نشست روی سقف و شنیدم که گفت: خواب که بودی کهربا و ابراهیم اومدن دیدنت. کهربا برات کمپوت گیلاس آورده که دوس داری؟ بیارم بخوری یه خرده.

با من تو اون لحظه نباید از کمپوت حرف می زد! با من باید از کوروش حرف می زد! از کوروشی که الان اون بیرون داشت راست راست راه می رفت، نقشه می کشید و باز و هی و هی تو فکر انتقام بود! انتقام؟! از منی که هیچ گناهی تو گذشته اش نداشتم؟! از منی که حتی وقتی اون اتفاقها براش می افتاد توی این دنیا هم نبودم؟! اصلاً این چه انتقامی بود که قرار نبود تموم شه! کی قرار بود این عطش بخوابه؟! کی قرار بود آروم بگیره؟! تا ته ته قضیه رفته بود! کتک، تحقیر، تجاوز! دیگه چی می خواست؟! چی قرار بود اون خشمو کنترل کنه؟! قتل؟! کشتن من؟! به خدا راضی بودم! صد بار مردن از این جوری زجر و شکنجه دیدن بهتر بود!

دستمو گذاشتم روی پهلوم که درد می کرد، کبریا بود که پرسید: درد داری؟ آره! درد داشتم! دردم این بود که دیگه نای داد زدن دردامو نداشتم!

دلم آینه می خواست. می خواستم ببینم سر و صورتم در چه وضعیه. صدای سوت شلاق اون کمر بند چرمی قهوه ای هنوز تو گوشم بود! من تا ابد از همه ی چرم های قهوه ای منتفر بودم!

صدای فین فین و گریه ی آرومی بیدارم کرد. شفق رو دیدم که نشسته روی صندلی، سرش رو گذاشته میون دستاش روی تخت و داره گریه می کنه! بهتم برد! نگاهی به پنجره انداختم، هوا روشن بود. تکون که خوردم سرش رو بلند کرد و با چشمای پراشک زل زد به صورتم. دلم پاره شد! دلی هم مونده بود انگار! انگار دلی برای شفق داشتم که اشکش رو تاب نیارم!

لبخند سردی زد، دستمالی که تو دستش بود رو کشید به چشماش و با صدای گرفته ای گفت:

بخش بیدارت کردم.

مات صورتش موندم که توضیح بده چی شده و چرا گریه می کنه! نکنه فهمیده بود؟! نکنه کوروش بهش گفته بود که من بچه ی عبادم؟! شاید هم از قبل می دونسته؟! شاید اصلاً همه می دونستن!

عزیز هم می دونسته که شفق رو به من پیشنهاد می داده بدون
نگرونی از حرف مردم؟!

تو اون لحظه مهم نبود، مهم بود اما جاش نبود بخوام ذهنمو درگیرش
کنم! تو اون لحظه ای که شفق اون جور دلش به درد اومده بود که بر
خلاف تموم سعیش نمی تونست جلوی اشکهاشو بگیره مهم نبود من
کیم! مهم این بود شفق چرا اون جوریه!

لب باز کرد و پربغض گفت: یه دختر کوچولو، یه مدت طولانی اینجا
بستری بوده، به من می گفت خاله فشق!

دست شفق نشست رو صورتش و صدای هق هقش بلند شد! نیازی
نبود باقیشو بگه! می شد حدس زد اون بچه فوت کرده! دستم رفت
جلو، نشست روی دستش برای اینکه از صورتش جداش کنه! از تماس
دستم، خودش متعجب دستهاشو آورد پایین! با نوک انگشت رد
اشکهاشو پاک کردم و انگار فهمید به چی دارم فکر می کنم که بعد یه
مکث طولانی که انگشتمو به دست گرفته بود گفت: می دونم! ازم قول
گرفتی منو این جوری نبینی ولی ...

لب و چونه اش شروع کرد به لرزیدن، پلک هامو چند بار باز و بسته
کردم تا سنگینیشون کم بشه و بهتر بتونم ببینمش. با دستمال
اشکهاشو پاک کرد و گفت: منم تو رو این جوری می بینم ناراحت می
شم! الان چند روزه حرف نزدی کنعان! چند روزه هیچی نخوردی! چند
روزه همش با دارو خوابوندنت که آروم بگیری! من کنعان قبلی رو می

خوام! همونی که همون موقع هم ساکت بود اما نه این جوری! چرا
هیچی نمی گی؟! نمی خوام بهم دلداری بدی؟! نمی خوام یه چیزی
بگی و دردمو کم کنی!؟

چشمامو بستم و آروم، اونقدری که مطمئن نبودم اصلاً بشنوه گفتم:
درد دارم!

اولین واکنشش بعد یه مکث طولانی فشردن دستم بود و بعد زمزمه
کرد: می دونم! همه امون با دردت درد کشیدیم این چند روز! من چی
کار می تونم بکنم که دردت کم شه!؟

چشمام باز بود و نگاهش می کردم! اشکهایی که سر می خورد رو
صورتش رو می دیدم! من چه پسر عباد بودم چه پسر عبدالله، شفق
برام یه چیز بود! قدیسه! قدیسه ها گریه نمی کردن! نباید گریه می
کردن! دستم رو میون دستش چرخوندم و حالا این من بودم که دستشو
به دست گرفته بودم! آروم لب زدم: گریه نکن.

میون اشکهایش لبخند عمیقی زد و گفت: از خوشحالیه! باور کن! از
خوشحالی شنیدن صداته! می تونم امیدوار باشم یکی دو روز دیگه کل
شاهنامه رو برام بخونی!؟ به تلافی این چند روز که هیچی نگفتی!
نداشتی کسی صداتو بشنوه!

سعی کردم بشینم، درد پهلو و شکمم اجازه نداد. دستش رو گذاشت
روی شونه ام و گفت: بذار تختو بیارم بالا.

دستش رو کشید که ازم فاصله بگیره، نذاشتم! تو اون لحظه حتی یک قدم، یک سانت فاصله نمی خواستم! ایستاد. بهت زده و منتظر خیره ی صورتم شد و بعد یه مکث دولا شد و لبش رو به پیشونیم چسبوند.

حالا من بودم که بهت زده نگاهش می کردم! سرشو که بلند کرد، زل زد به چشمام و با بغض گفت: بهت بدهکار بودم! از خیلی قبلتر! از همون روزی که به خاطر من پرت شدی توی اون انباری و کتک خوردی! به خودم قول داده بودم وقتی بیای بیرون، جای کتکی که خوردی رو ببوسم که دردت زود خوب شه! از اون موقع مونده بود! قول بده زود خوب شی کنعان! خب!؟

اشک که از چشمای شفق چکید، چشمامو بستم! بستم و آروم گفتم: منو صدا کن! منو صدا کن که خودمو پیدا کنم ولی نه با این بغض! منو صدا کن یادم بیاد کی ام ولی نه با این گریه! منو صدا کن که بدونم هنوز کنعانم!

کنعانی که گفت پربغض ترین کنعانی بود که به عمرم شنیدم! بغض من بود که سر باز کرد و اشک بی اجازه ی من بود که از گوشه ی چشمم راه گرفت میون موهای شقیقه ام.

کجای این شب غریبمو کجای این کرانه ی کبود کجای این شبی که از
ازل چراغ ماه قسمتش نبود کجای این همیشه ابریم که آسمان نشان
نمی دهد به گریه میرسم ولی سکوت به گریه هم امان نمی دهد کجای
این شبم که می کشد هوای گریه ام به نا کجا از این خرابیم که می
برد به خانه ای که نیست ای خدا کسی نمانده پا به پای من مگر غمی
که خانه زاد توست مگر صدای سرمه ریز من

که شعر سر به مهر یاد توست

به پهلو چرخیده بودم، سرم توی بالش فرو رفته بود و دست شفق رو
روی بازوم حس می کردم.

یک کم سبک شده بودم هر چند که سنگینی اون ضربه ها اونقدری
بود که خارج از توانم باشه! چه پوست کلفت بودم که به جنون نرسیده
بودم! چه پوست کلفت شده بودم از اون همه زجر که دیگه تحمل
دردها برام آسون شده بود!

شفق آروم اسمو برد که آرومم کنه، در اتاق باز شد و شنیدم که کبریا
متعجب پرسید: چی شده؟!

شفق جوابی نداد، دست کبریا بود که جاشو به دست شفق داد، بازومو
به سمت خودش کشید و گفت: ببینمت کنعان!

مقاومت کردم، ملافه ای که روی سرم کشیده بودم به زور پایین کشید، روی تنم دولا شد که صورتمو ببینه و آروم گفت: کنعان جان نباید به اون سمت بخوابی. برگرد ببینمت یه لحظه.

آره راست می گفت. درد بد پهلوی چپم با چرخیدن به اون سمت بیشتر می شد. کبریا با دستهای پر قدرتش به زور وادارم کرد طاق باز شم و بعد از شفق پرسید: چی شده؟ صدای گرفته ی شفق رو شنیدم که تهش یه خوشحالی خاص بود!

می رم داروهاشو بیارم. تا پیام می تونین دو تایی با هم حرف بزنین!
دو تایی رو با تأکید خاصی گفت، جوری که کبریا متعجب زل زد به چشمای خیس من و پرسید: دو تایی؟!

گیج بود، دلم این گیجی رو با وجود اون خستگی وحشتناک نشسته توی چهره اش تاب نمی آورد، دستم رفت سمت دستش، متعجب نگاهشو از صورتم به سمت دستمون که تو هم گره بود برد و ناخودآگاه یه لبخند نشست رو صورتش، برگشت سمت شفق و با شوق خاصی گفت: کار خودتو کردی؟!

نمی دونستم از چی حرف می زنه! نگاهم نشسته بود رو صورت شفق که کبریا با لحن شوخی گفت:

بدو خانوم پرستار! بدو برو آمپولتو وردار بیار تا من دو کلوم با داداشم مردونه صحبت کنم! بجنب!

شفق با لبخند عمیق روی صورتش برای من سری تکون داد و رفت.
کبریا نشست کنارم رو لبه ی تخت و همون جوری که دستش تو دستم
بود گفت: یه چیزی می گم تو تکرار کن خب؟!!

گیج زل زدم بهش! مگه کلاس ادبیات بود؟! لبخند روی صورتش نشون
می داد سرخوشه و از سر این خوشی داره شوخی می کنه! لبی تر کرد
و گفت: بگو بیمارستان خر است!

یه لبخند هر چند کمزنگ نشست کنج لبم! بلند خندید و گفت: عین
خودمی! به نظر منم بیمارستان خر است! آمپول خر است! سرم خر
است! سوند خر است! هر چیزی که مربوط به بیمارستان است خر است!
البته منهای پرسنل زحمتکش!!!

ساکت شد، بعد یه مکث دستش اومد جلو دم صورتم مردد نگهش
داشت و یه خرده انگشتهاشو باز و بسته کرد و بعد تصمیمشو گرفت. یه
سمت صورتم نشست میون دستش و با یه لحن و چهره ی جدی
پرسید: خوبی؟

سری به علامت آره تکون دادم. دوباره دستمو گرفت، لبخند برگشت به
صورتش و گفت: نمی خوای بگی؟!!

گره ی کوچیکی نشست به صورتم. دلم نمی خواست از اون روز لعنتی
حرف بزنم! کبریا اما خندید، انگشتش رو گذاشت میون ابرو هام که
اخمو باز کنه و گفت: نمی خوای بگی بگو بیان این سرمو در بیارن؟! این
لوله رو بکشن، لباسامو بدین، مرخصم کنین؟! عادت که داریم جفتمون!

آره عادت بود واسه امون که با وجود همه ی دردهامون خودمونو خوب نشون بدیم. عادت شده بود برای جفتمون که تظاهر کنیم به ایستاده بودن! عادت داشتیم بدمون بیاد از ضعف، از بیماری، از زمین خوردن! عادتمون شده بود پشت بند هر زمین خوردن فوری بلند شیم و به روی خودمون نیاریم که چقدر درد داشته اون افتادن! اصلاً قصه ی فراری بودن من و کبریا از بیمارستان همین بود! همین تظاهر به محکم بودن!

آروم پرسیدم: چرا نمی ری خونه یه خرده بخوابی؟

اول پر بهت و بعد با لبخند زل زد بهم. یک کم ساکت موند و بعد گفت: همین یه جمله کافیه برای اینکه همه ی خستگیم در بره! کسرا پایینه، یه خرده می شینم بعد می رم که اون بیاد ببیندت؟ خب؟

سخت بود! وحشتناک سخت بود که بخوای فکر کنی کسرا و کبریا، با اون همه نزدیک بودنشون حالا اون جایگاه سابق رو ندارن! وحشتناک سخت بود که این دو تا برادر رو از دست بدم! حتی شناسنامه ای! حتی صوری! حتی در حد حرف! این تنهایی منو می ترسوند! منو خیلی بیشتر از خیلی می ترسوند!

دستم انگار فشار بیشتری به دست کبریا آورد که با جدیت پرسید: جانم کنعان؟ به چی فکر می کنی که این جوری مستأصلی؟

چی می گفتم؟! می گفتم به تو، به کسرا، به همه ی زندگی گذشته ام که با وجود همه ی تلخیش پوچ شده بود حالا؟!!

در اتاق باز شد، شفق اومد تو و با لحن شادی گفت: به عزیز زنگ زدم و گفتم که حالت خوبه! قول یه مزدگونی خوشمزه رو هم ازش گرفتم! نگاه کبریا با تأخیر از چشمای من چرخید روی صورت شفق و پرسید: خوشمزه؟

شفق اومد جلو و همون جوری که آستینمو بالا می زد گفت: آره! قول گرفتم ازش که برام یه قرمه سبزی خوشمزه درست کنه! قرار شد به زور هم یه پرس به خرد کنعان بدسلیقه بدیم!

کبریا از روی تخت اومد پایین و قبل از اینکه شفق گوشی رو به گوشش بذاره گفت: کنعان خیلی هم بدسلیقه نیست!

اشاره اش به خود شفق بود! به دل بستنم به شفق! به خواستنی بودن شفق برام! به انتخابم که شفق بود!

رفت سمت در، چشمکی به لبخند کمرنگ و بی جون رو لب من زد و گفت: می ریم به خرده بخوابم!

آمیپول تو دست شفق رو که دیدم معترض گفتم: نمی خوام بخوابم.

نگاهشو از سرنگی که داشت هواگیری می کرد گرفت و به صورتم لبخندی زد و گفت: منم خیلی علاقه ندارم هر بار که می یام تو این اتاق خواب باشی! خواب آور نیس. دکتر یه کم دیگه می یاد برای چکاپ. درد داری خیلی؟

با یه نگاه معنادار چشم دوختم بهش، لبخند تلخی زد و گفت: می دونم درد داری! اون دردو نمی گم، این دردو می گم. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد نداری؟

سردرد که بود اما اون دو تای دیگه نه. یه نه ی زیرلی پیروندم، آمپول رو خالی کرد تو آنژیوکت و گفت:اگه یه وقت هر کدوم از این علامتها رو داشتی حتماً بگو خوب؟

سری به علامت باشه تکون دادم،رفت سمت یخچال گوشه ی اتاق و گفت: آب آناناس که دوس نداری! آب پرتقالم که یادمه می گفتمی خوری. می مونه اممممم... آب آلبالو می خوری؟ آب چند میوه هم هست، آب زردآلو هم هست که فکر کنم بخوری برات خوب باشه! چی میل دارین آقای محترم؟

برگشت ستم و منتظر نگاهم کرد. آروم پرسیدم: نباید بری خونه؟ لبخندی زد و گفت:یه چیزی بخوری، دکتر بیاد و معاینه ات کنه می رم. کدومشونو می خوری؟ چشمامو بستم و ترجیح دادم نگم چیزی نمی خورم که اعتراض نکنه! هر چند که مصرتر از این حرفها بود! صداش بهم نزدیک شد و شنیدم که گفت: کنعان! یه کوچولو به خاطر من بخور. هان؟ زل زدم به صورتش، لبخندی زد و گفت: بخور بعدش من می خوام یه خرده وراجی کنم در مورد کتاب همسایه های احمد محمود! باشه؟!

پاکت آب میوه رو گذاشت کنارم روی تخت، تخت رو یه خرده بالا آورد
و برگشت کنارم، رو لبه ی تخت نشست و در حالی که نی رو از توی
پوششش در می آورد گفت: اگه چیزی نخوری، حالا حالاها باید بمونی
اینجا! مرخصت نمی کنن! تازه این سِرمه هم همین جوری بهت بند
می شه!

دوست داری اینجا باشی؟

دوست داشتم؟! دوست نداشتم؟! اگه قرار بود تو این اتاق بمونم،
کوروشی تو این دنیای کوچیک وجود نداشته باشه و شفق اینقدر
نزدیک باشه و پرتوجه، آره دلم می خواست تا ابد همین جا زندونی
باشم!

دنیای اون بیرون پر از واقعیت هایی بود که منو می ترسوند، منو آزار
می داد و بهم می ریخت!

زبونمو کشیدم رو لبهای خشکم و آروم گفتم: آب می خوام.

لبخندی زد و گفت: اینو بخور تشنگیت برطرف می شه.

دستم جلو رفت که پاکت رو ازش بگیرم، لبخندش پهن تر شد، دستش
رو آورد جلو و همون جوری که نی رو می گرفت سمت دهنم گفت: من
می دم بهت!

چشمام خیره ی چشماش بود، نگاه اون به لبهای من و منتظر برای اینکه
ببینه چقدر می خورم.

طعم زردآلو نشست تو دهنم، سرمو عقب کشیدم و گفتم: خیلی خسته ای.

با تأکید دستش رو جلو آورد و گفت: بخور! آره. این چند روز هیچ کدوممون درست و حسابی نخوابیدیم. خیالم که راحت بشه از بابتت می رم می خوابم.

-خوبم.

آره خب الان که حرف می زنی و یه کوچولو از این آب میوه می خوری به نظرم خیلی خوبی!

اونقدری که می تونم بگم معجزه شده! دکتر شایق خیلی نگرانت بود و حتی می گفت بهتره بعد بهتر شدن وضعیت جسمیت یه چند وقتی هم به خاطر وضعیت اعصابت بستری بمونی. ولی من مطمئن بودم زودی خوب می شی! اینو به همه اشون گفتم! گفتم که تو قوی تر از اونی هستی که اونا فکر می کنن! این جوری نگاهم نکن! قصد ندارم سرت شیره بمالم یا الکی بهت روحیه بدم!

جای تو بودم، هر کسی دیگه ای جای تو بود شاید این قدر خوب با این همه مشکل کنار نمی اومد!

درسته الان روی این تخت دراز کشیدی، درسته که چند روزی طول کشید تا لب و اونی اما من فکر می کنم تو مرد خیلی خیلی قوی و محکمی هستی که بحران های زندگیتو اینقدر خوب تحمل می کنی.

مات صورتش مونده بودم! لذت بخش بود، روحیه می داد، هزار تا سرم و آمپول تقویتی بود وقتی از زبون شفق می شنیدم که منو مرد خطاب می کرد! یه مرد خیلی خیلی قوی و محکم!

دستش رو جلو آورد برای اینکه یه خرده دیگه آب میوه بخورم، سرمو عقب کشیدم و گفتم: بسه دیگه.

با لبخند پاکت آب میوه رو از صورتم دور کرد و همون جوری که از تخت می رفت پایین گفت: دراز بکش، برم بینم دکتر کجا موند.

دلم نمی خواست تو اتاق تنها بمونم! حالا که می دونستم کوروش بیرونه، دلم می خواست یکی تو اتاق بمونه! یه آشنا، یکی مثل شفق یا کبریا یا حتی بنیامین.

لب باز کردم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: می شه تا اومدن کسرا صبر کنی؟ متعجب برگشت سمتم و پرسید: چطور؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و گفتم: نمی خوام تنها بمونم!

به تخت نزدیک شد و خواست چیزی بگه، آروم گفتم: نگو که کوروشو گرفتن چون می دونم اون بیرونه!

دستم رو گرفت و گفت: نمی تونه بیاد تو این اتاق. کبریا حتی دیگه نمی ذاره از کنار سایه ات رد بشه! اینو مطمئن باش!

مطمئن نبودم! کوروش رو اونقدر پر کینه می دیدم که مطمئن باشم برای آزار رسوندن به من هر کاری می کنه!

سری به علامت ناباوری تکون دادم، لبخندی زد و گفت: باشه. می مونم تا بیاد.

چقدر خسته بودم از اون همه دراز کشیدن! دستی به پهلوام کشیدم و گفتم: دلم می خواد یه خرده راه برم.

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: دکتر بیاد اجازه بده بعدش پاشو راه برو! ما که خوشحالم می شیم!

-کی مرخصم می کنن!؟

صدای خنده ی شفق پیچید تو اتاق، انرژی گرفتم و با یه لبخند کم رنگ زل زدم به صورتش.

نگاهش نشست روی صورتم و گفت: شما دو تا برادر هم دیگه رو از برین! یعنی همو حفظ حفظین! کبریا مرتب می گفت هی به این خواب آور بزنین که اگه هوش باشه و لب و وا کنه قرص برم برم می ندازه بالا! دکتر اومد، کسرا و کبریا رو از اتاق بیرون کردن برای اینکه معاینه ام کنه و اونجا بود که دوباره به خاطر آوردم هنوز تا خوب شدن روح بیمارم خیلی راه دارم!

چشمامو بستم و پلکهامو محکم روی هم فشار دادم! دست دکتر نشست به دکمه هام، دست کوروش بود که لباسمو جر می داد! سردی فلز گرد گوشه نشست روی قفسه ی سینه ام، چاقوی تو دست کوروش بود که سرما رو بهم منتقل می کرد، که پوست تنم رو جر می داد!

صدای دکتر بود که ازم می خواست نفس بکشم، نفس عمیق بکشم،
نفس نکشم، صدای نفس های پرهوس کوروش بود که منو به تهوع
می نداخت!

اونقدر سرمو توی بالش فرو کرده بودم که انگار انتظار داشتم کف تخت
باز و راه فراری برام پیدا شه. دست شفق بود که نشست روی پیشونیم
و صداشو شنیدم که گفت: چیزی نیس کنعان.

چشم باز کردم و زل زدم به صورت مطمئنش! اون که می گفت چیزی
نیست، شاید نبود اما من زمان می خواستم! خیلی چیزها با حرف درست
نمی شد! یه چیزایی دوباره برگشته بود که زمان می خواست تا کمرنگ
شه! مثل این عدم اعتماد به غریبه ها، به آدم ها، حتی به آشناها!
دست دکتر پهلوها و شکمو فشار داد و گفت: هر جا درد داشتی بگو،
خب؟

همه جام درد بود! من با لمس دستهای اون سرتا پا درد می شدم! شفق
سرش رو دولا کرد و زیرگوشم زمزمه کرد: یه شام دو نفره، تو یه رستوران
و بعد هم می شینیم در مورد اون موضوعی که قرار بود باهام حرف
بزنی حرف می زنیم. یادت می یاد؟! من با کمال میل پای حرفهات می
شینم و هر کاری از دستم بر می اومد برات انجام می دم! قول! تازه
بنفشه هم بسط نشسته که باید کادوی تولدش رو بهش بدی! آخه
قراره چند وقت دیگه برگرده استرالیا، می گه همه اتون دورم زدین و

کادوهامو بالا کشیدین! از تو هم خواسته تو یه مهمونی همراهش
شرکت کنی!

دکتر بود که با لحن شوخی گفت: پچ پچتون تموم شد، بهم بگین یکی
دو تا سوال بپرسم و برم!

سر شفق از دم گوشم فاصله گرفت، دکتر با لبخند زل زد به صورت شفق
و بعد رو به من گفت:

یکی از بهترین پرسنل ما که پرستارت باشه، این همه پیشرفت اصلاً
جای تعجب نداره. اگه احیاناً

درد شکمیت بیشتر شد، یا علائمی مثل خونریزی، تهوع و سرگیجه و
دوبینی داشتی حتماً بگو.

دستور قطع سرم و سوند رو می دم، بعدش یه خرده آروم آروم راه برو.
بعد رو کرد به شفق و گفت: داروهاشو مرتب بگیره اما دیگه نیازی به
سرم نیس. کم کم مایعاتو شروع کنین، برای غذا سوپ هم بخوره
مشکلی نیست.

بعد رو به من کرد و پرسید: می خوری دیگه ایشالله؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبخندی زد و گفت: قدر این خانوم
فتحی ما رو حسابی بدون!

بد جوری واسه ات نگران بوده!

نگاهم نشست به صورت شفق با لبخند نگاهم می کرد. تو محبت خالصانه داشتنش به من هیچ شکی نبود!

دکتر رفت، شفق هم یه الان می یام گفت و رفت و وقتی برگشت یه آمپولو خالی کرد توی رگم و گفت: با این آمپول بخواب که بیان کارتو انجام بدن. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی. الان می یام.

از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد که اومد، رو لبه ی تخت نشست و زل زد به صورتم و گفت:

چند وقت پیش کتاب همسایه ها و داستان یک شهر احمد محمود رو خوندم! تو قسمت دومش مخصوصاً، تو داستان یک شهر خلیل منو بدجوری یاد تو می نداخت!

-خالدا!

:چی؟

-خالد منظورته؟ نقش اولش؟!

:آهان آره!

-اون تبعیدی سیاسی کجاش شبیه منه؟!

:خیلی از اخلاقیات عین تو! عین عین خودت! از اول که داستانو می خونی، با اون همه بلایی که سرش اومده همش توقع داری یه جایی

زانوهایش خم بشه، بیافته و دیگه بلند نشه ولی اونم عین تو محکمه!
تا ته تهش! خونسردیش و اینکه با شرایط تبعید اونقدر راحت کنار
اومده بود منو خیلی یاد تو می نداشت!

۷۱۱

پلکهای سنگین شده بود و حس می کردم موقع حرف زدن کلمه ها تو
دهنم کش می یان، دست شفق رو تو دست گرفتم و پرسیدم: تو می
مونی اینجا وقتی همکاریات می یان؟!

لبخندش رو تار می دیدم و صدایش رو گنگ می شنیدم: می مونم، تو
با خیال راحت بخواب.

با ذهن گنگم دنبال کلمه ها گشتم و به زور جمله ای رو سر هم کردم:
بعدش برو... یه خرده...

بخواب... خب؟

باشه اش رو شنیدم، دستش رو به زور و با قدرتی که داشت تحلیل
می رفت بردم سمت دهنم، آروم لبمو به پشتش چسبوندم و بدون
اینکه برش دارم چشمامو بستم.

تشنه ام بود وقتی چشم باز کردم و نگاهم ناخودآگاه دور تا دور اتاق
به دنبال شفق چرخید. هم تشنه ی یه خرده آب بودم و هم تشنه ی
محبت های شفق. کسی تو اتاق نبود، نیم خیز شدم و با احتیاط

نشستم. از شر لوله ها و سیمها خلاص شده بودم و حالا می تونستم از اون تخت بیام پایین. یه جا خوابیدن کمردردو هم به کلکسیون دردهام اضافه کرده بود. پاهام از تخت آویزون بود و دنبال یه دمپایی می گشتم برای اینکه بیوشمش، در اتاق باز شد و نگاه من به آنی دوید روی در.

حس ناامنی، حس از راه رسیدن کابوسهای خواب و بیداریم اونقدری قوی تو وجودم بود که نمی تونستم نادیده بگیرمش. نمی تونستم کنترلش کنم. نمی تونستم سرکوبش کنم. کبریا بود. با یه قیافه ی مرتب و اصلاح شده و چشمایی که نشون می داد یه چند ساعتی، درست وقتی من اینجا خواب بودم اون هم تو خونه خوابیده بود.

سلام کرد و با لحنی نگران پرسید: چرا بلند شدی از جات؟ -می خوام یه خرده راه برم.

به تخت نزدیک شد، نگاهی به میله ی سرم خالی انداخت و گفت: دکترت اجازه داده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دولا شد از زیر تخت یه جفت دمپایی در آورد و گفت: دستتو بده من.
-خودم می تونم.

با غر توپید: اونو که می دونم!

بعد دستمو با اصرار گرفت و کمک کرد بیام پایین، هنوز اونقدری درد بود که نتونم صاف بایستم.

دستم نشست رو پهلو و یه خرده صبر کردم تا حالم جا بیاد و کبریا بود که پرسید: خوبی؟ سرم به علامت مثبت بالا و پایین رفت، کبریا پرسید: می خوای یه خرده تو راهرو راه بری؟ -نه.

پس بیا یک کم روی این مبل بشین.

-می خوام برم دم پنجره.

ایستادم کنار پنجره ای که رو به خیابون باز می شد، زل زدم به ماشین هایی که می رفتن و می اومدن و کبریا ازم فاصله گرفت، نشست رو مبل گوشه ی اتاق و بعد یه مکث طولانی گفت: دکتر شایق می گفت بهت گفته که از کوروش شکایت کردم.

نگاهم از خیابون گرفته و روی صورتش نشست. تو سکوت خیره ی صورتم شد و بعد یه مکث طولانی گفت: فقط به جرم ضرب و شتم ازش شکایت نکردم! پرونده ی گذشته رو هم رو کردم.

رفتم پیش همون قاضی و ازش کمک گرفتم! سرهنگی که رفیق عمو بهروزه هم کلی کمکم کرد!

گزارش بیمارستانو بردم پزشکی قانونی و یه چند باری هم یکی دو تا مأمور اومدن که باهات حرف بزنن اما خواب بودی. البته دکتر شایق هم خیلی تمایل نداشت بخوای باهاشون روبرو بشی. می خوای

بشینی؟ چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟! نکنه بازم توقع داشتی ساکت بمونم؟!

-عادت داری به ساکت موندن! نداری؟!

:یعنی چی؟!

-هیچی!

نه! وایسا ببینم! یعنی چی که عادت دارم به ساکت موندن؟! از چی حرف می زنی؟!

راه افتادم سمت تخت، نمی تونستم رو پاهام بایستم، از جاش بلند شد که کمک کنه، دستمو عقب کشیدم و گفتم: خودم می تونم.

بی اهمیت به حرفم دستش رو نشوند زیر آرنجم و کمک کرد برگردم تو تخت، نفس نفس زنون دراز کشیدم و سرمو فرو بردم تو بالش. دلخور نبودم از اینکه کبریا رفته و جریان گذشته رو ریخته رو داریه اما اعصابم بهم ریخته بود. من تازه و نصفه نیمه بیرون کشیده شده از یه بحران وحشتناک روحی تو توانم نبود تحمل فکر و خیال دادگاه و نگاه های عجیب و غریب و پرترحم و معنادار آدم ها از شنیدن جریان تجاوز کوروش به خودم!

یه دست کبریا نشست روی پیشونیم و یه دست دیگه اش دستمو گرفت و گفت: ناراحتت کردم؟ با چشمای بسته سری به علامت منفی

تکون دادم و شنیدم که گفت: کار بدی کردم؟ می خواستی همچنان
جریان مسکوت بمونه؟

نمی دونستم چی می خواستم! نمی دونستم اگه مثلاً کوروش گیر
بیافته و بخواد تو دادگاه هر چرت و پرتی رو به زبون بیاره من اصلاً
توان ایستادن و شنیدن دارم یا نه! اما اینو مطمئن بودم که نمی تونم
بایستم جلوی چند نفر و بگم که کوروش چه بلاهایی سرم آورده! ای
خدا، یه کاری بکن از شر این وضعیت خلاص شم.

کنعان؟

-نمی خوام برم واسه کسی چیزی بگم! نمی خوام...

می دونم ولی کنعان اون بی شرف دستش دوباره بهت برسه می
کشدت! می شنوی چی می گم؟!

باید این آدم از زندگیمون محو بشه! باید سایه ی نحس کوروشو از
زندگیمون بیرون کنیم! باید بره بمیره کنعان! می شنوی دارم چی می
گم؟!

-بایستم جلوی اون آدم ها بگم که چه بلایی سرم آورده خودم می
میرم! تو می شنوی چی می گم؟!

باشه خیلی و خب! می رم شکایتو پس می گیرم. خوبه؟

به پهلو چرخیدم و چشمامو بستم، کبریا دستش رو گذاشت روی بازوم
و گفت: کنعان؟ می رم شکایتو پس می گیرم. باشه؟

چرخیدم و طاق باز خوابیدم، نگاهمو دوختم به صورتش و اون بود که گفت: بهش فکر نکن. خب؟ قبل اینکه بخوام جوابی بدم در اتاق باز شد و اول یه دسته گل و پشت سرش بنیامین اومد تو و با یه لحن بشاش و پرانرژی گفت: سلام!

نگاه من و کبریا نشست رو صورتش، بنیامین یه خرده نگاهمون کرد و گفت: چطورین؟!

کبریا جواب سلام و احوال پرسیش رو داد، بنیامین دسته گل رو گذاشت روی میز، کنار تخت ایستاد و گفت: خوبی؟

یه خوبم زیرلبی پروردم، کبریا رفت سمت در و پرسید: می مونی تا من بیام؟

بنیامین یه بله ی بلند و کشیده گفت و نشست رو لبه ی تخت و از من پرسید: دردت کمتره؟ -خوبم.

: دکتر نگفته کی مرخص می شی؟

-نه.

:داشتم می اومدم دکتر شایقو تو راهرو دیدم، گفت یک کم پیشت بمونم که بعد اون بیاد پیشت.

سعی کردم بشینم، بنیامین از روی تخت اومد پایین و گفت: بذار تختو بیارم بالا.

اعصابم دوباره بهم ریخته بود، تصور اون دادگاه دیوونه ام می کرد.
تصور اومدن آدم هایی که قرار بود بیان برای بازجویی دیوونه ام می
کرد! فکر روبرو شدن با کوروش بیچاره ام می کرد!

بنیامین برگشت کنار تخت و گفت: یه آب میوه می خوری بیارم برات؟
نه.

شفق می گفت صبحونه اتو هم نخوردی. دوباره می بندنت به سرم ها!
حرفی نزدم، دست بنیامین رفت تو جیبش و یه تیکه کاغذ در آورد و
گفت: اینو بنفشه داد بدم بهت.

کاغذ رو گرفتم و به خیالم اومد نامه ای چیزیه اما زرد بودن کاغذ دودلم
کرد. بازش کردم و نگاهم نشست به یه نقاشی بچه گونه! من، بنیامین،
کبریا، شفق، بنفشه! وسط حیات مشغول بازی بودیم.

رو سر هر کدوممون چند تا ابر کوچیک بود که به یه ابر بزرگ منتهی
می شد و فکریایی که توسرمون بود رو نمایش می داد.

تو سر کبریا یه آتاری! تو سر بنیامین یه دوچرخه ی بزرگ، تو سر شفق
یه عالمه بستنی و تو سر بنفشه یه مداد رنگی بزرگ. ابر بالای سر من
اما خالی بود! نگاهم به نقاشی بود، ذهنم درگیر اون روز تو گذشته!
بنفشه آرزوهای همه رو پرسیده بود عکسشون رو کشیده بود، من
جوابی نداده بودم. من آرزویی داشتم که فکر کردن بهش هم برام
سخت بود چه برسه به به زبون آوردنش!

بنفشه کلی التماس کرده بود، کلی جیغ و داد و کلی پاکوبی و لچ و آخر هم نتونسته بود از زیر زبونم حرفی بیرون بکشه! وقتی بزرگتر شدیم، یه روز وقتی بنفشه زنگ زده بود ازم در مورد آرزوی اون روزم پرسیده بود و من بهش گفته بودم که تو اون روزها آرزوی من خیلی هم بچه گونه یا حتی مثبت نبود و این بود که ساکت مونده بودم!

سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم به نگاه خیره ی بنیامین. لبخند محوی زد و گفت: بنفشه گفت بگم اگه دوست داری می تونی حالا آرزوتو بگی که توش بکشیم.

حالا آرزوم چی بود؟! از همون گذشته تا همین الان و روی این تخت، من فقط یه آرزو خیلی خیلی مهم داشتم! دور شدن کوروش از من و زندگیم!

نگاهم نشست به کاغذ و آروم پرسیدم: خودکار داری؟

از تخت اومد پایین و گفت: نه ولی الان می رم از یکی از این پرستارها می دزدم!

بنیامین که رفت، سرمو گذاشتم رو بالش، نقاشی همچنان بین انگشتم بود و ذهنم من درگیر حرف کبریا! کوروش باید به هر طریقی شده از زندگیمون محو بشه! زندگیمون! زندگی من و اون و بقیه!

همه ی اون بقیه ای که این روزها شدیداً درگیر درگیری های من بودن! از کبریای از کار و زندگی افتاده گرفته تا همین بنیامین یا حتی اون

بنفشه! کوروش باید به هر نحوی شده از این زندگی محو می شد! باید
به آرزوم می رسیدم! باید آرزومو به دست می آوردم! باید آرزویی رو
که برای من اونقدر بچه زیادی بزرگ بود برآورده می کردم!

در باز شد، کبریایی که بوی تند سیگار می داد اومد تو اتاق و پرسید:
بنیامین کو پس؟!

نگاهم از نقاشی نشست روی صورتش و به زور لب وا کردم: نمی خوام
شکایتو پس بگیری!

بهت زده خیره ی صورتم موند. آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم:
بذار تا تهش بریم!

ناباور اومد سمت تخت، دستم رو گرفت و گفت: مطمئنی؟

سرم به علامت مثبت تکون خورد، نگاهش نشست به نقاشی و دوباره
نگاهم کرد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم، چشمامو بستم و گفتم:
تهش اگه نبودن کوروش باشه، به خاطر شما هم که شده حاضرم پا
بذارم تو این راه، حتی اگه وقتی رسیدیم به اون ته دیگه منی وجود
نداشته باشه!

دست کبریا نشست میون دستم و محکم فشارش داد و گفت: خیلی
مردی! خیلی!

چشم باز کردم، بنیامین رو با یه لبخند دم در دیدم که نگاهمون می
کرد. نقاشی رو تا کردم و گرفتم سمتش و گفتم: به بنفشه بگو هنوز

وقتش نشده که چیزی تو این ابره بکشم، هر وقت یه آرزوی قشنگ
جای آرزوی تلخ زندگیمو گرفت خودم توشو پر می کنم!

در اتاق که باز شد و دکتر شایق با یه لبخند گرم اومد تو اتاق، کبریا و
بنیامین باهش دست دادن و تنهامون گذاشتن.

دکتر اومد کنارم، دستمو گرفت و نگاه موشکافانه اش رو دوخت به
صورتم برای اینکه واکنشم رو از این تماس ببینه و پرسید: خوبی؟

خوب نبودم و دلم هم نمی خواست بگم خوبم! آدم اگه جلوی دکتر
خودش فیلم بازی کنه که دیگه کلاشهش پس معرکه است! سری به دو
طرف تکون دادم یعنی بیشتر از خوب از وضعیت خودم متأسفم!

با انگشت دست نبضم رو چک کرد و گفت: هنوز مضطربی آره؟ -از چی؟

از این تماس ها!

سری به علامت مثبت تکون دادم. لبخندی زد و گفت: درست می شه.
حرف بزنیم؟ از چی؟! از چی می خواست حرف بزنیم که می پرسید و
موافقت من رو می خواست؟!

نشست رو لبه ی تخت و با لحن شوخی گفت: در باز بشه و یکی بیاد
تو آبروم رفته! دکتر مملکت نشسته رو لبه ی تخت! پرستیژم رفت زیر
سوال! خب! پس این شفق خانومی که دل بهش بستن همین خانوم
مصر و یک دنده ایه که ایستاد تو روی من و توپید بهم آره؟!

-شفق؟!

بله! تعریف نکرده برات؟

-یه چیزی در مورد اینکه ازش خواستین نزدیکم نشه گفت!

از اون نخواستم داشتم به همه ی همراهات می گفتم که روشنشون کنم شرایط روحیت چه جوریه، اون با سر اومد تو شکمم که یعنی چی؟! من نمی تونم از کنعان دور بمونم و ...! خلاصه زیربار نرفت که نرفت! آخرش هم انگار اون تونسته قفل زبونتو باز کنه! دختر برازنده ایه! خب! بگذریم. بریم سر اصل مطلب. برام می گی اون شب چه اتفاقی افتاد؟ نمی تونستم! نمی شد انگار! نمی خواستم برگردم به اون شب! نمی خواستم از حرفها و کارهای کوروش حرف بزنم! نمی تونستم مرورشون کنم! سخت بود! وحشتناک بود! در توانم نبود اما این خود دکتر بود که شروع کرد: تو خونه بود وقتی رفتی و تو اتاق بودی وقتی بهت حمله کرد آره؟!

دست و پاهاتو بست و شروع کرد به کتک زدن! چاقو هم داشته انگار که تونسته مهارت کنه مگه نه؟! از دیدنش اونقدری شوکه شدی که نتونستی به موقع واکنشی نشون بدی آره؟! افتاده به جونت برای اینکه تهدیداشو عملی کنه! با مشتم و لگد و کمر بند و چاقو! می زده تو رو برای اینکه انتقام کار نکرده اتو بگیره! اون جوری که تو رو زده قصدش کشتنت بود این بار این طور نیس؟!

-نه!

چی؟ پس چی؟

-اومده بود که کار نیمه کاره اشو تموم کنه!

پس نیتش کشتن نبوده!

-از عباد می گفت! از اون روزی می گفت که عباد بهش دست درازی

کرده! منو می زد که اون روز رو صحنه سازی کنه!

خب؟

-همین!

کنعان برام بگو چی شد، بذار اون صحنه ها از ذهنت بریزه بیرون!

-با گفتن هیچ چیزی پاک نمی شه!

:تحملش اما راحت تر می شه!

سرم ناباور به دو طرف تکون خورد. ضربان قلبم بالا رفته بود. دست
دکتر نشست روی دستم و با صدای مطمئنی گفت: بگو چی شد که یه
خرده آروم بگیری پسر خوب. بریزی تو خودت، یا مجبوری همین جا
بمونی یا نرفته بیرون باز باید برگردی. اینو می خوای؟ می خوای کوروش
به قصدش برسه و از زندگی کردن بندازدت؟

-من چه بخوام چه نخوام اون این کارو می کنه! داره می کنه! کل
زندگیمو فرستاده هوا! همه ی گذشته امو! همه ی آینده امو!

: از چی حرف می زنی؟!

-هیچی!

کنعان! چرا سعی نمی کنی همکاری کنی که اوضاع زودتر به حالت عادی برگرده؟!

-دیگه هیچ وقت هیچی مثل قبل نمی شه!

چرا آخه؟! مگه وقتی اومد سراغت تونست به هدفش برسه؟ کبریا که می گفت فقط پیرهنتو در آورده؟! شواهد پزشکی هم که اثری از تجاوز نشون نمی ده! این کتکها اونقدری برات گرون تموم شده که فکر می کنی دیگه هیچ چیز به حالت عادی بر نمی گرده؟! الان درد داری کنعان و به خاطر اینکه شاید که فکر می کنی دیگه سرپا نمی شی! یکی دو هفته ی دیگه می تونی خیلی راحت به فعالیت های سابق برگردی!

دوباره سری به علامت ناباوری به دو طرف تکون دادم، با دست چونه اش رو لمس کرد و بعد بهمکت گفت: اتفاقی جز کتک و یا گفتن حرفهای نامربوط و بد و بیراه توی اون اتاق افتاده آره؟ -نه!

آره! یه چیزی هست که تو رو اونقدر بهم ریخته که دو روز تموم بی هوش بشی! یه تکونه ی عصبی و یه شوک بزرگ بوده برات که ذهن و جسمت تحملش رو نداشته! و الا ذهن تو آماده ی اومدن کوروش بوده! احساس عدم امنیت می کردی که اون شب اومدی پیش من پس قاعدتاً نباید اون جوری شوکه می شدی از دیدنش و حتی از کتک زدن ها و حمله کردن هاش!

قفسه ی سینه ام سخت بالا و پایین می شد! دکتر اگه پیش می رفت
مقاومتش شکسته می شد! یه خرده دیگه حرف می زد لو می دادم چی
تا اون اندازه منو از پا در آورده و من اینو نمی خواستم!

ملافه رو تا بالای سرم آوردم و از همون زیر خفه گفتم: نمی خوام ازش
حرف بزنم!

دستش نشست روی دستم که ملافه رو مشت کرده بود و گفت:
ببینمت کنعان! نکنه چیزی که کبریا حدس می زنه درسته؟!

دستم ناخودآگاه ملافه رو پایین کشید و زل زدم به صورت دکتر! کبریا
چه حدسی می زد؟! دکتر با یه مکث چند لحظه ای خیره ی چشمام شد
و بعد پرسید: آره؟! اون حرفی رو که توی زندون، وقتی کبریا رفته بوده
ملاقاتش قسم خورده بوده بهت می گه رو گفته و این جوری بهمت
ریخته؟!

نه می تونستم تأیید کنم نه رد! دکتر هم مستقیم نمی گفت چه
حرفی! بازم یه راز جدید؟! یا همون راز؟!

دکتر دوباره لب وا کرد و پرسید: کنعان؟! چی بهت گفته؟!

-به کبریا چی گفته؟!

می خوام تو بگی!

سعی کردم صاف بشینم، درد بدی پیچیده بود تو دل و روده و مخصوصاً
پهلوی چپم. دکتر شونه هام رو به عقب هل داد و گفت: دراز بکش!

بعد از تخت اومد پایین، تخت رو خوابوند و دوباره برگشت کنارم و گفت: چی شنیدی کنعان که اون قدر ناجور بهم ریختی؟!

-هیچی!

همکاری نکنی، اجازه نمی دم مرخصت کنن! از اینجا می فرستمت بخش اعصاب و روان! اینو می خوای؟!

تا حالا دکتر رو اونقدر خشن ندیده بودم! همیشه نرم و ملایم بود! همیشه با زبون خوش پیش می رفت نه با تهدید و تنبیه!

صداشو شنیدم که گفت: سرتو کوبیده به دیوار، اونقدر که منگ بشی، دست و پاهاتو بسته، کمربندو کشیده به روت، زده داغونت کرده، با لگد افتاده به جونت، مشت کوبیده، فحش داده، از عباد گفته، از بلایی که سرش اومده گفته، از حس انتقامش گفته، لباس تنت رو پاره کرده، بهت حمله ور شده که نیت کثیفشو عملی کنه، کبریا و بنیامین سر رسیدن و نجات پیدا کردی اما اون میون حرفه‌اش ضربه ای بدتر از اون کتک ها بهت زده آره؟! یه چیزی که گذشته اتو به باد داده! یه چیزی که هویتتو زیر سوال برده تا اون حد که از شفق بخوای صدات بزنه برای اینکه خودتو پیدا کنی! برای اینکه باور کنی کنعانی! برای اینکه به خودت بقولونی هنوز همون کنعانی! درست نمی گم؟!

یه قطره اشک راه گرفت سمت شقیقه ام، حرفهای دکتر یه سری جمله ی پشت هم ردیف شده نبود! حرفه‌اش برای من مثل یه فیلم بود! تصویرای اون روزو برام زنده می کرد! چشمامو بستم و شنیدم که دکتر

با لحن آرومی گفت: حدس کبریا درسته؟! یه چیزی از اون گذشته گفته؟!

-نمی خوام چیزی بشنوم! نمی خوام هیچی بگم!

:با نگفتن هیچ چیزی درست نمی شه!

چشم باز کردم و زل زدم بهش و پرسیدم: توی اون زندون لعنتی چی به کبریا گفته؟!

-توی اون اتاق چی به تو گفته؟!

:بازم رازی هست که من ندونم؟! بازم چیزی هست که وقتی بفهمم تا مرز فروپاشی برم؟! آره؟!

-شاید اون چیزی که به کبریا گفته با اون چیزی که به تو گفته یکی باشه! شاید هر دوش یه راز باشه! شاید اصلاً رازی در کار نباشه و یه دروغ محض باشه! حرف بزن کنعان جان! بگو بدونم چی شده!

دستم نشست روی صورتم، فشار محکمی به پیشونی و چشمم آوردم و نالیدم: به من گفته به من گفته پسر عبادم!

واکنشی که از دکتر ندیدم، حرفی که نزد، دستمو از روی صورتم برداشتم و زل زدم به صورتم!

بهت زده نگاهم می کرد! اونقدر که می شد فهمید این راز اون رازی نبوده که کوروش در موردش

به کبریا حرفی زده! تعجب و بهت دکتر ثابت می کرد این جمله رو، این راز رو برای اولین باره کهمی شنوه!

نگاهم خیره ی صورتش بود وقتی لب باز کرد و متعجب پرسید: کوروش چی گفته؟!

جوابی ندادم چون خودش شنیده بود چی گفتم! سیب گلوش پایین و بالا شد، کمی خودش رو جمع و جور کرد و پرسید: کوروش گفته تو پسر عبادی؟! واقعاً؟!

تاب خوردن یه ضربه ی دیگه رو نداشتم و الا باید لب وا می کردم و تا وقتی از رازی که کبریا با خبر بود با خبر نمی شدم ساکت نمی نشستم. چشمامو بستم و سعی کردم آروم بگیرم. دکتر بود که دستم رو گرفت و گفت: کنعان؟

لب پایینم چفت دندونام و دستم عقب کشیده شد، دکتر دوباره کنارم نشست و پرسید: حرفشو باور کردی؟

چشم باز کردم و زل زدم بهش. نباید می کردم؟! من هنوز تو تردید و دودلی دست درازی کردنش به مادرم، مادرم؟! زنی که یه عمر برام مادری کرده بود مونده بودم، چرا باید به حرفهایش شک می کردم؟! چرا باید فکر می کردم کوروش دروغ می گه وقتی از این زندگی هر چیزی دیده بودم؟! چرا باید شک نمی کردم راست گفته وقتی زیر و بالاها ی این

زندگی رو اونقدری دیده بودم که بدونم خارق العاده ترین اتفاق ها هم ممکنه غیرممکن نباشه؟!

دستهام سرد شده بود، اصلاً سردم شده بود! سعی کردم بشینم برای اینکه پتوی تا شده ی پایین تخت رو روی خودم بکشم. انگار متوجه شد که گفتم: چی شده حالت خوب نیس؟

یک کلمه مرتب تو سرم می کوبید! یکی بهم دستور می داد! بپرس! بپرس! رازی رو که کبریا می دونه بپرس! اما طاقتشو نداشتم! نه طاقت دروغ شنیدن داشتم نه طاقت شنیدن یه واقعیت جدیدو!

دولا شدم، یه دستم نشست روی شکمم و یه دستم رفت سمت پتو، دکتر از تخت رفت پایین، پتو رو برداشت و گفت: چی شده کنعان؟ سردته؟ نالیدم: می خوام بخوابم.

درازم داد، پتو رو کشید روم و گفت: ببین منو، چی کار داری می کنی با خودت؟! اون آدم مریض یه جمله گفته تو هم خیلی راحت باور کردی و خودتو به این حال و روز انداختی؟! بدون اینکه حتی بخوای در مورد راست بودنش پرس و جو کنی؟!

۷۱۱

مستأصل نگاهمو دوختم به دکتر، اومده بود منو آروم کنه یا اومده بود بدتر بهمم بریزه؟! سری بهعلامت تأسف تکون داد و گفت: خوب که شدی، پاتو که از این بیمارستان گذاشتی بیرون می تونی بگردی و

بفهمی که پسر عبادی یا عبدالله! به هر حال آدمهایی اون بیرون هستن که ۷۲ سال پیشو به خاطر بیارن. نیستن؟! عزیزت، بهروز، خواهر کوروش، فامیل های مادری یا پدریت! بهتر نیست اول بگردی و ببین واقعیت چیه بعد تا این حد خودتو زجر بدی!؟

آره فکر خوبی بود، به شرطی که عزیز، بهروز، کهربا، عموهام یا حتی دایی لب و ا می کردن! آره فکر خوبی بود اما نه تا وقتی همه اشون قرار بود انکار کنن! اون جوری تا ابد ته دلم یه چیزی می گفت انکار کردن که من از هم نپاشم! دروغ گفتن و واقعیت رو پنهون کردن که من به زندگی برگردم! من یه چیز مستدل تر می خواستم! یه سند مسجل! یه مدرک درست و حسابی!

سرم که به دو طرف تکون خورد، دکتر دستم رو تو دست گرفت و گفت: با کبریا در این مورد صحبت کنم؟

-نه!

چرا آخه؟! من به عنوان یه پزشک تعهد دارم چیزی رو که می خوام مثل راز پیشم بمونه به کسی نگم اما فکر می کنم این گره به دست کبریا یا لاقل با کمک اون باز بشه. چرا نمی خوام اون چیزی بدونه؟!

-الآن نمی خوام!

کی قراره بهش بگی؟! وقتی حسابی خودتو داغون کردی؟! حتی از الانت هم داغون تر؟!

-الآن نمی خوام کسی چیزی بدونه!

دکتر یه خرده فکر کرد، دستی به صورتش کشید و گفت: می خوای صبر کنیم تا مرخص شی بعد با هم بگردیم و بفهمیم موضوع چیه؟!

-منتظرم از این اتاق خلاص شم اما گفتن تنهای آدم های اون بیرون درد منو دوا نمی کنه! من می خوام بهم ثابت بشه! می خوام یه جوری باور کنم دروغه که مو لای درزش نره!

:می فهمم.

-الآن گیجم! اونقدری که حتی جرأت یا شاید انگیزه ی اینو ندارم که از شما بپرسم اون رازی که کوروش به کبریا گفته و این راز که منو از هم پاشونده نبوده چی بوده!

دکتر مات صورتم شد! شاید توقع نداشت با اون همه بهم ریختگی اونقدری سرم بشه و بفهمم که یه چیز دیگه هم این وسط گمه! پنهونه! مخفیه! رازه!

چشمامو بستم و گفتم: خسته ام. از فکر و خیال خیلی خسته ام. از این همه خواب مصنوعی، از این همه درد، از این همه نگفته هایی که دونه دونه داره رو می شه خسته ام! دارم زجر می کشم! دارم ذره ذره جون می کنم! کاش یکی پیدا بشه یه کاری کنه یهو جونم از تنم در بره و راحت شم! کاش یکی منو از این دره ای که دارم آروم آروم سقوط

می کنم تهش یهو پرت کنه پایین که لااقل تهش سرمو بذارم پایین و
آروم بگیرم!

چشم باز کردم و زل زدم به نگاه دکتر و گفتم: خسته شدم بس که
همه چیز یه چیز دیگه بود! چرا یکی نمی یاد بشینه همه ی گذشته رو
تعریف کنه؟! چرا اون کوروش لعنتی وقتی می یاد نمی شینه کل
گذشته رو رو کنه؟! چرا اصلاً یه آدم، یه نفر که به قول شما از ۷۲ سال
پیش تو زندگی من بوده و همه چیزو می دونه نمی یاد بگه تو اون
گذشته ی لعنتی چه اتفاقی افتاده؟!

دکتر دستمو گرفت و گفت: هیش! آروم پسر خوب!

دستمو پس کشیدم! سردم بود! از اون همه تاریکی، از اون همه سرمای
ندونسته ها سردم بود. در اتاق باز شد، ندیدم و نفهمیدم کسی اصلاً
اومد تو یا دکتر رفت بیرون. چشمام بسته بود وقتی یه حس سوزش
تو دستم حس کردم. چشمام بسته بود وقتی خوابم برد.

:پاشو کنعان، پاشو ببینم! چقدر می خوابی؟!

به زور پلکهای سنگینمو باز کردم، شفق کنار تخت وایساده بود و نگاهم
می کرد. دستشو گذاشت رو یه سمت صورتم و با لبخند گفت: خوبی؟!
سرمو به سمت دستش متمایل کردم، دستش بین صورتم و بالش
فشرده شد و گرماش به تنم ریخت. چشمام بسته بود که آروم زمزمه
کرد: خوابت برده باز؟

بدون اینکه سرمو تکون بدم یا حتی چشم باز کنم یه اوهوم زیرلبی نالیدم. با دست پرس شده اش صورتمو آروم لمس کرد و گفت: نمی خوای پاشی؟ با همون چشمای بسته زمزمه کردم: اگه اینجا بمونی نه! صدای گرم و لحن سرخوشش رو شنیدم که گفت: پاشو اعجوبه ی هفت سر الان سر می رسه!

چشم باز کردم و زل زدم بهش! اعجوبه ی هفت سر دیگه کی بود؟! لبخندی روی لبش نشست بود. آروم پرسیدم: بنفشه؟! بلند خندید، دستش رو که حالا آزاد شده بود گذاشت روی دستم و گفت: دور و برت جز بنفشه کس دیگه ای رو اعجوبه نمی دونی؟! اومدم بگم نه، در باز شد و بنفشه پر سر و صدا اومد تو!

سلام! سلام!

نگاهم نشست به صورتش، چشماش بسته بود! شفق بود که با خنده پرسید: چشمت چرا بسته اس؟!

بنفشه همون جوری که دستش رو گرفته بود جلوش برای اینکه به مانعی برخورد نکنه گفت: امن و امانه؟! بیمار لباس تنشه؟! حجابش حفظه؟!

شفق با خنده گفت: واکن چشمتو مسخره!

بنفشه یه چشمش رو اول باز کرد و با احتیاط چرخوند دور اتاق و رو به من ثابت موند، بعد چشم دومش رو هم باز کرد، یه نفس عمیق کشید و گفت: سلام علیکم! خوبی شما؟!

مسخره ای که شفق بهش گفته بود کمش بود! اومد کنار تخت ایستاد و با لبخند گفت: والله چند روزه هی من می خوام پیام دیدنت، هی بنیامین بهونه می یاره می گه باشه بعد! باشه سر فرصت!

دیگه دیروز عصبانی شدم پرسیدم چرا نمی ذاری برم کنعانو ببینم! اونم گفت پسره افتاده رو تخت بری چیو ببینی! خب منم با خودم گفتم! خب بیافته رو تخت! چه ایرادی داره برم ببینمش!

خب آدم تو بیمارستان می افته رو تخت دیگه! بعد با خودم فکر کردم خب لابد پوشش مناسبی نداری که داداش ما غیرتش گل کرده اجازه نمی ده ببینمت! ولی حالا که اومدم می ببینم، وایسا...

دستش رو آورد جلو و دکمه ی بالای یقه ام رو بست، پتو رو هم تا خرخره ام کشید بالا و گفت:

آهان! حالا خوب شد! حالا که می بینم با یک طالبانی از جنگ برگشته خیلی هم فرق نداری!

با لبخند سری به تأسف تکون دادم و نگاهم نشست رو صورت خندون شفق! بنفشه برگشت سمت شفق و گفت: بد می گم؟! با این ریش و پشم شده عین برادران طالبان! فقط اخلاق تند و تیز کبریا رو کم داره!

-غیبت کردن موقوف!

سرم برگشت سمت در، کبریا هم اومد تو اتاق، با لبخند چشمکی به من زد و رو به بنفشه گفت:

کجا در رفتی عین فنر؟!

بنفشه بود که پرسید: بنیامین کو؟

-تو ماشین موند.

:کادوی کنعان کو؟!

-اونم پیش بنیامین موند!

:وای! چرا نیاوردیش؟!

-واقعاً فکر کردی من اون عروسک مسخره رو می گیرم دستم و راه می افتم تو بیمارستان؟!

:چه ایرادی داره خب؟! اصلاً کجاش مسخره اس عروسک به اون نازی؟!

شفق خندید و پرسید: یه خرس گنده ی دیگه خریدی؟!

نشستم روی تخت و زل زدم به بنفشه و منتظر که ببینم باز چه آتیشی سوزونده، کبریا بود که گفت: خرس نخریده! رفته یه مارمولک خریده به چه درازی!

متعجب پرسیدم: مارمولک؟!

بنفشه به کبریا اعتراض کرد: مارمولک کدومه! رنگو رو خریدم! کارتونشو که دیدی؟! یه لباس گل من گلی قرمز داره!

لحن مظلومی که به صداش داده بود واقعاً خنده دار بود! کارتون رنگو رو ندیده بودم اما عکساشو تو نت دیده بودم! وجه تشابهی اما با خودم توش نمی دیدم که خود بنفشه توضیح داد: می دونی دست و پاهای درازش، منو عجیب یاد تو می ندازه!

سری به تأسف تکون دادم، کبریا رو مبل گوشه ی اتاق نشست و گفت: واجب شد برم یکی دو تا مغازه عروسک فروشی رو بگردم، یه اژدهای سه سر پیدا کنم، برات کادو بخرم!

نگاهم از صورت بنفشه که مشغول ادا در آوردن برای کبریا بود چرخید رو صورت شفق. با لبخند گرمی نگاهم می کرد. بنفشه نشست رو لبه ی تخت و گفت: خب! اصل حالت چطوره؟! خوب بلیط رفتن منو به کنسل کردی ها!

متعجب نگاهش کردم! با لبخند گفت: اگه صحیح و سالم بودی، الان به وقت استرالیا من تو رخت خوابم بودم!

انگار جز من همه خبر داشتن که کسی متعجب نشد. پرسیدم: می خواستی برگردی به خاطر من بلیطتو کنسل کردی؟!

یه اوهوم گفت و از تخت پرید پایین و رفت سراغ یخچال و همون جوری که محتویاتش رو زیر و رو می کرد گفت: آب انبه ندارین؟

شفق رفت سمت یخچال و گفت: یه آب آلبالو بده من بدم کنعان بخوره،
بگردی فکر کنم آب انبه هم باشه.

بنفشه یه آب آلبالو داد دست شفق و بعد چند ثانیه گفت: آره هست!
آب گریپ فروت ندارین؟ شفق اومد سمت من و گفت: نمی دونم ببین
شاید باشه!

بنفشه دوباره نگاهی تو یخچال انداخت و پرسید: نه ندارین! آب لیتچی
یا آب پاپایا ندارین؟!

کبریا بود که پر حرص گفت: آب زرشک داریم! آب زهره لاهل هم بگردی
هست، از این جک و جونورهای عجیب و غریب خوشمزه تره! می خوری
برات بیارم؟!

بنفشه و شفق زدن زیر خنده، بنفشه در یخچال رو بست و برگشت
سمت کبریا و گفت: طناز تو رو چه جوری تحمل می کنه؟!

کبریا با جدیت گفت: همون جوری که قراره شوهر بدبخت تو رو
تحمل کنه!

لبخند نشسته بود رو لبم، آب آلبالو رو از دست شفق گرفته بودم، نی
اش تو دهنم بود، همینکه اومدم یه قلپ بخورم بنفشه در جواب کبریا
گفت: آب دراگون هست می خوری؟!

از نیم خیز شدن کبریا و فرار کردن بنفشه به سمت در چنان خنده ام
گرفت که آب آلبالو جست تو گلوم، افتادم به سرفه و بنفشه بود که
گفت: عوض حمله کردن به من داداشتو در یاب که خفه شد اژدها!

بنفشه بعد کلی سر به سر کبریا گذاشتن و کلی خندوندن شفق و لبخند
به لب من آوردن رفت، کبریا هم از جاش بلند شد و گفت: با طنز باید
برم جایی، می خواست بیاد دیدنت، من فعلاً ترجیح دادم نیاد. ناراحت
که نشدی؟

ناراحت؟! هر یه نفر آدم که منو تو اون وضعیت نمی دید من از خوشی
پرواز می کردم! سری به علامت نه تکون دادم و گفتم: می شه یه
خواهش ازت بکنم؟ -جونم؟

می شه شب دیگه نیای؟

-نه!

:خواهش کردم!

-خونه دلم آروم نمی گیره!

:این جوری بخوای ادامه بدی همین فردا پا می شم می یام خونه که
دلت آروم بگیره!

-من راحتم، مشکلی ندارم!

من با اینجا موندنت مشکل دارم! چه باشی چه نباشی، کوروش اگه
بخواد بیاد می یاد!

-به خاطر اون نیست که می مونم! به خاطر خودته خنگول!

اگه به خاطر منه که من می خوام بری خونه!

-لج کردی ها!

هر چی! لج، گیر، غدبازی، مرغ یه پا! هر چی دوست داری اسمشو بذار
اما شبو برو خونه! خب؟

-حالا بینم چی می شه! شفق هستی؟

:امشب شیفتم. کنعان راست می گه، نیازی نیس بیای.

کبریا باهام دست داد، رفت سمت در و بی جواب دادن به حرف شفق
گفت: فعلاً!

فعلاً یعنی می اومد! می اومد که باز و مثل هر شب روی اون مبل
ناراحت گوشه ی اتاق بشینه و تا صبح چشم رو هم نذاره!

وقتی رفت شفق پرسید: می خوای یه خرده بریم تو راهرو قدم بزنی؟
چینی به پیشونیم افتاد و گفتم: با این لباسا؟!

لبخندی زد، دولا شد و دمپاییهامو روی چهارپایه ی پایین تخت جفت
کرد و گفت: حالا این یه بارو کوتاه بیا، دفعه ی بعد می گم بنفشه واسه
ات یه لباس شیک و پیک انتخاب کنه!

نگاهم رو صورتش بود، تیکه می نداخت! حساسیتش رو نسبت به کار بنفشه تو روز جشن تولدش بهم گوشزد می کرد انگار! چی تو ذهنش بود؟! من کجای احساسش بودم؟! بهتم رو که دید لبخند زد و دستش رو نشوند زیر بازوم و گفت: پاشو تنبل! پاشو زخم بستر می گیری بس که دراز کشیدی تو تخت!

از تخت اومدم پایین، بازومو از دستش جدا کردم و گفتم: خودم می یام.

به یه لبخند گرم مهمونم کرد و گفت: خیلی خیلی مغروری کنعان! بریم بیرون؟

-نه می خوام کنار پنجره وایسم.

:بیرون هم بریم این لباسها عادیها ها! همه الان همین تنشونه! کسی بهت نمی خنده!

-همین جا خوبه.

:هر جور راحتی. پس بمون دو دقیقه برم و پیام خب؟

-کجا؟!

صدای خنده ی شفق بلند شد و یه قدم به سمت در برداشت و گفت: مثل اینکه شیفته ها! زود بر می گردم.

مچ دستش رو گرفتم، از رفتن جا موند و متعجب نگاهم کرد، آروم کشیدمش طرف خودم و سرش نشست میون سینه ام و زمزمه کردم: مرسی!

تکونی نخورد، حتی سرش رو از سینه ام جدا نکرد یا سوالی نپرسید! قلبم تند می زد و اون خیلی راحت می تونست تپش هاشو بشمره! می تونست اون تند تند زدن ها رو بشنوه!

مکثی کردم و توضیح دادم: بابت این چند روز، بابت اینکه اگه نبودى شاید همچنان تو بهت اتفاقی که افتاده بود مونده بودم، مرسی!

سرش رو از سینه ام فاصله داد و نگاهشو دوخت به صورتم، لبخند کمرنگی زد و گفت: کاری نکردم، خودت خواستی که خوب شی! خودت خواستی که دوباره پاشی!

از اون همه نزدیکی، از اون همه حس های خوبی که بعد چند روز سختی، مریضی، درد و زجر به وجودم تزریق شده بود سرخوش شدم، سبک شدم! نگاهم قفل چشمای سبزش شد و زمزمه کردم: یه قولى بهم بده!

حتی نپرسید چه قولى! فقط منتظر نگاهم کرد! آروم پیچ زدم: قول بده هر چی که شد، هر چی که شنیدی، من برات همونی باشم که بودم، که هستم!

رنگ نگاهش عوض شد و نگرון پرسید: چيو قراره بشنوم؟!

راست می گفت! قرار بود چپو بشنوه که می ترسیدم نظرش نسبت بهم عوض بشه؟! اینکه بهش دل بسته بودم یا اینکه پسر متجاوز داییش بودم؟! قولو ازش می گرفتم که در مقابل کدوم یکی از این واقعیت ها نسبت بهم بدبین نشه؟!

دستی که روی کمرش بود رو شل کردم، چند سانتی ازم فاصله گرفت، دستهام نشست دو طرف صورتش و آروم گفتم: مهم نیس! اینکه چپو قراره بشنوی مهم نیس! فقط می خوام قول بدی من در هر صورت همونی باشم برات که الان هستم! این قولو می دی؟! خیالمو از این بابت راحت می کنی؟!

لبخند نصفه و نیمه ای برای لحظه ای نشست رو لبش و محو شد، دستم رو گرفت و گفت: نیازی به قول دادن نیست وقتی آینده اینو بهت ثابت می کنه! جایگاهت تو ذهن من اونقدری سفت و محکم هست که با هیچ چیز متزلزل و لق نشه!

نمی دونم چقدر مات چشماش موندم، نمی دونم اصلاً چه نیرویی وادارم کرد، فاصله ی بینمون رو از میون بردارم و محکم محکم به بغل بگیرمش! اصلاً نمی دونم از اون تو آغوش من بودن چه حسی بهش دست داد! من اما یه حس خوب، یه حس اعتماد به نفس، یه حس آرامش پیدا کردم!

چیزی که سخت و خیلی سخت دنبالش بودم!

سرمو گذاشتم رو بالش و سعی کردم با نفس های عمیق، استرسی رو که به جونم افتاده بود از بین ببرم. برگشتن به خونه خوبی های خودشو داشت اما دیدن اتاقی که قرار بود محل استراحتم باشه، محل آرامشم باشه ولی خاطره ای اونقدر تلخ رو برام تداعی می کرد خیلی راحت نبود. به اصرار کبریا، بعد یه دوش گرفتن با آب گرم، رفته بودم تو اتاق اون. اصرار که نه، دو بار با تأکید پیشنهاد داده بود، من هم بی حرف قبول کرده بودم. لعنت به کوروش که همه جا یه ردی از خودش باقی گذاشته بود! چشمام بسته بود وقتی شفق آروم کنارم نشست و گفت: فشارتو بگیرم بعد یه چیزی بخور خب؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم سری به علامت تأیید تکون دادم، آستینم رو بالا زد و در حال بستن فشارسنج دور بازوم گفت: رو به راهی کنعان؟ پلکهامو باز و نگاهش کردم. با لبخند کم‌رنگی بی صدا لب زد: خوبی؟! سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم نشست به موهای خوش‌رنگش! همه چیز این دختر برام خواستنی بود! تو اوج فلاکت و بدبختی هم که غرق بودم این دختر منو به عرش کبریا می رسوند! فشارم رو گرفت و گفت: داروهاتو سر ساعت بخور خب؟ -می خواهی بری؟

باید برگردم بیمارستان، ولی عصری می یام پیشت. تازه الان عزیز هم می یاد، کبریا هم که پیشته.

مشکلی با نبودن کسی نداشتم! مشکلم نبودن و رفتن شفقی بود که تو اون یه هفته بدجوری بهش عادت کرده بودم. به بودنش، به نزدیک بودنش، به شنیدن صداش، به لمس دستهایش، به عطر ملایمش، به چهره ی قاب گرفته اش توی مقعنه، به آرامشش، به محبتش!

انگار نارضایتی رو تو نگاهم دید که با لبخند از جاش بلند شد و گفت: یه چیزی بپرسم نمی ذاری پای فضولی؟

خطی به پیشونیم افتاد و سرم به دو طرف تکون خورد یعنی چی؟! نگاهشو از صورتم گرفت و به نقشه ی پهن شده روی میز کار کبریا دوخت و پرسید: این چند وقت ندیدم کسی بیاد ملاقاتت، یعنی اون خانومی که می گفتی بهش دل بستنی اصلاً سراغتو نگرفته! چیزی از بستری بودند نمی دونه؟

نگاهم خیره ی صورتش بود! دنبال یه واکنش بودم! یه لحن ناراحت یا حساسیت خاص خانوم ها اما چیزی از نیم رخش متوجه نمی شدم. لبی تر کردم و گفتم: می دونه.

سرش رو به سمتم چرخوند و با اخم گفت: پس چه دل گنده است که حتی یه تک پا نیومده ببیندت!

لبخندی زدم و آروم گفتم: دل گنده نیست! اتفاقاً خیلی هم دل نازکه! تای یه ابروش بالا رفت و گفت: پس احتمالاً یا خیلی سنگ دله یا تو براش خیلی مهم نیستی!

لبخندم پهن تر شد و گفتم: هم من براش مهمم، هم اصلاً سنگ دل نیست! اتفاقاً خیلی هم مهربونه!

گره ای به پیشونیش انداخت و گفت: پس چرا این چند وقت نیومده دیدنت؟ لبی تر کردم و پرسیدم: چرا فکر می کنی نیومده دیدنم؟!

متعجب نگاهم کرد، سر جام نشستم، دستم رو به سمتش دراز کردم برای اینکه بیاد نزدیک، نگاه مرددش از چشمام به دستهام رفت و برگشت و خیره ام موند. با سر بهش اشاره کردم بهم نزدیک بشه، یه قدم به سمت تخت برداشت، منتظر موندم دستشو بذاره تو دستم. دستم رو گرفت و منتظر موند حرف بزنم.

نشوندمش کنارم، دستش رو تو دستم محکم نگه داشتم که یه خرده جرأت پیدا کنم و آرام گفتم:

تقریباً بیشتر روزها رو تو بیمارستان پیشم بوده!

نگاهمو از دستش که میون دستم بود گرفتم و زل زدم بهش. از نگاهش چیزی رو نمی شد خوندن.

کاش یه کمکی می رسوند، یه قلبی می کرد! من به بودنش، به اینکه بدونه چه حسی بهش دارم و اجازه بده بهش نزدیک بشم و احساساتم رو براش بگم نیاز داشتم. آب دهنم رو به زور فرو دادم، نگاهی به

سیب گلوم که بالا و پایین شد انداخت و آروم پرسید: کی می اومده
که من نمی دیدم؟!

لبخندی نشست رو لبم، دستم محکمتر دستش رو گرفت و گفتم: هر
وقت که تو بودی اونم بود!

بهت نبود اما انگار جا خورد از حرفم! برخلاف انتظارم دستش رو پس
نکشید، عقب نشست! موند و مبهوت صورتم شد! لبخندی اومد بشینه
رو لبم، از استرس جمع و محو شد، دوباره آب دهنم رو به زور فرو دادم
و گفتم: دختر خوب، مهربون، با محبت و خوشگلیه که اگه تو اون
روزهای سخت کنارم نبود شاید من الآن اینجا نبودم! که اگه با اصرار
بهم نزدیک نمی شد و منو به خودم نمی آورد شاید من الآن اوضاع
خیلی بدتری داشتم! اما دلیل من برای اینکه دوستش داشته باشم
اینا نیست! من دوستش دارم فقط و فقط به خاطر خودش! به خاطر
وجود مهربون خودش! من دوستش دارم چون به محبتش نیاز دارم،
چون اون خیلی خوب بلده مهربونی کنه! چون دوست دارم بهش محبت
کنم! عشقمو بهش نشون بدم که بیینه از خیلی قبلتر تا الآن چقدر
دوستش دارم!

آروم زمزمه کرد: کنعان!

همون جوری که انگشتهاشو لمس می کردم با صدای آرومی گفتم: ازت
قول می خواستم که نظرت نسبت به من عوض نشه چون نمی دونستم
وقتی بفهمی نگاهم بهت یه جور خاصه چی در موردم فکر می کنی!

حالا ولی لب وا کردم که احساسمو بهت بگم چون برام مهم نیس قراره در موردم چی فکر کنی! چون دیگه طاقت ندارم! دیگه نمی تونم خوددار باشم! تو ولی این حقو داری که بعد فهمیدن راز دلم ازم فاصله بگیری، ازم دوری کنی یا حتی ازم متنفر بشی این میون اما اون چیزی که تغییر نمی کنه احساس منه! هر تصمیمی که بگیری، اگه اجازه بدی به این عشق، به این دوست داشتن دامن بزنیم یا اگه نخوای و ازم بخوای که تو نطفه خفه اش کنم، باز هم جایگاهت تو ذهن و قلب من اونقدری سفت و محکم هست که با هیچ چیز متزلزل و لق نشه!

دوباره بی صدا لب زد: کنعان!

خیره ی اشکی شدم که نشسته بود تو چشماش، دستم جلو رفت برای پاک کردنشون و گفتم: قول دادی نذاری هیچ وقت این جوری ببینمت!

۷۲۱

با چونه ای که می لرزید، دست سردش رو از دستم بیرون آورد و دستمو که نشسته بود روی گونه اش برای اینکه رد اشک چکیده رو دنبال کنه به دست گرفت و گذاشت روی چشمش و پیشونیشو بهش تکیه داد!

نفس راحت نبود اون چیزی که از گلوم بیرون اومد! سنگینی یه عالمه بار بود که انگار از روی شونه هام برداشته شد! نفس های خسته ای بود که ازم دور شد! بغلش کردم ، یه دستم نشست روی سرش، یه

دستم چسبید به پشتش و به خودم فشردمش! اونقدر محکم که هیچ نیرویی، هیچ اراده ای از هم جدامون نکنه!

سکوتی نشست بینمون اونقدر سنگین که صدای نفس های پرهیجانمون اتاقو پر کرد! آروم زیر گوشش زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم شفق! خیلی خیلی! تا همیشه! حتی اگه این من، من نباشم! حتی اگه یه وقتی برسه که تو این دوست داشتن رو نخوای! حتی اگه آدم هایی اون بیرون باشن که ما رو کنار هم نخوان!

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم و من آرامش گرفتم از اون گرما، از اون آغوش. تکون آرومی که خورد، دستهامو شل کردم، یه خرده ازم فاصله گرفت، همون جوری که به چشمام خیره بود لبخند نیمه جونی زد و گفت: واقعاً نمی دونم چی بگم! تو شوکم! یعنی ... کنعان ... اممم... واقعاً آدم غیرقابل پیش بینی و عجیبی هستی!

لبخند نشست رو لبم، خوب بود که گارد نگرفته بود! خوب بود که هنوز مهربون بود! هنوز کنعان رو با همون لحن خواص خودش می گفت! نه با دلخوری! نه با توهین! نه با تحقیر!

دستام جلو رفت و دستهای سردشو تو دست گرفتم و منتظر موندم. لبی گزید و بعد یه مکث گفت: صادقانه اگه بخوام حرف بزنم، تا یه جاهایی می دونستم اون دختری که ازش حرف می زنی کیه! اون روز نه، اون روزی که برای اولین بار از اون دختره حرف زدی شوکه شدم! اون روز یه لحظه شک کردم، گفتم شاید تا حالا داشتم اشتباه می

کردم! شاید رفتار و واکنش هات شب تولد بنفشه، تو طالقون یا بعدش
یه جور عرق بود به همبازی دوران بچگیت اما ته تهش هر چقدر که
رفتارها تو زیر و رو می کردم به اون احساسی می رسیدم که الان بهش
اعتراف کردی. تو بیمارستان، وقتی بیهوش بودی، وقتی کبریا تو
محوه رو نیمکت نشسته بود و یه جوری

غیرمستقیم جریانو بهم گفت شوکه شدم! از اینکه یه ماه و خورده ای
سعی کردم باور کنم کسی تو زندگیت و حالا می شنیدم که اون آدم
خودمم و نیازی به اون همه تلاش نبوده شوکه شدم! برای همین بود
که ایمان داشتم بودنم کنارت حالتو بدتر نمی کنه! برای همین بود که
با دکتر شایق مخالفت کردم!

می دونست؟! تموم این مدت از احساسم با خبر بود؟! پس حال الانش
و بعد شنیدن اعتراف من چی بود؟! چرا یهو اونقدر بهت زده و مات
شده بود؟! نیاز نبود بپرسم چون خودش انگار ذهنم رو خوند که توضیح
داد: الان هم که می بینی این طور ماتم برد به خاطر این بود که توقع
همچین چیزی رو نداشتم! فکر نمی کردم تو این وانفسا، تو این اوضاع
که ذهنت درگیر خیلی چیزهاست اونقدری تو فکرت پررنگ باشم که
بخوای جریانو به زبون بیاری! پیش خودم حساب کرده بودم کنعان این
طور بهم ریخته، حالا مدتها طول می کشه بخواد از جاش بلند شه،
زندگی عادیشو در پیش بگیره و سعی کنه خودشو راضی کنه به اعتراف!
دلیل این همه مدت ساکت بودن تو چی بوده کنعان!؟

-خیلی چیزا! خیلی چیزا که شاید اگه قرار بود منطقی فکر کنم همین
الآن هم باید دهنمو بسته نگه می داشتم ولی ...

لبخند شیرینی که رو لب شفق نقش بست فقط یه لبخند نبود! تصویری
از یه رویا بود، یه عشق پاک دو طرفه! یه هدیه ی آسمونی! یه نیروی
زندگی!

گرم شدم! سرمای همه ی عمرم، از همون بچگی تا همین بزرگی، تا همین
الآن که جای بزرگی، جای جوونی، پیر بودم رو از بین برد! خدا شفق رو
جای همه ی نداشته هام بهم داده بود! یه آرامش دلچسب! یه خواب
ایده آل!

دستم جلو رفت، نشست رو سمتی از صورتش و همون جوری که با
شست دستم گونه اش رو لمس می کردم گفت: خیلی حرفها هست،
خیلی چیزا که باید از همین اول در موردشون صحبت کنیم، بحث کنیم
و به نتیجه برسیم. خیلی چیزها هست که باید سبک و سنگین کنی!
باید دو دو تا چهارتاشونو حساب کنی و بعد بهم بگی تو این راه
همقدم هستی یا نه!

-می دونم.

:پس پاشو، پاشو برو بیمارستان، بعد می شینیم و با هم حرف می
زنیم. باشه؟

دستم رو از صورتش جدا کرد و اما از دستش جدا نکرد، لبخند گرمی زد و گفت: خیلی دل گنده ای کنعان! خیلی صبوری! خیلی خیلی خودداری!

پلک چشمامو همراه با یه لبخند گل و گشاد به هم فشار دادم و باز کردم و حرفشو تایید، از جاش بلند شد و همون جوری که همچنان دستم تو دستش بود گفت: می رم زنگ بزنگ مرخصی بگیرم!

امروزی رو که کنعان همیشه ساکت سر به تو لب به اعتراف باز کرده رو به هیچ عنوان از دست نمی دم!

بلند خندیدم! اونقدر سرخوش که شفق هم به خنده افتاد! اومد بره سمت در، بلند شدم، دستش رو کشیدم و با یه حرکت به بغل کشیدمش و زیرگوشش زمزمه کردم: تو قراره کی اعتراف کنی؟!

لحن صداش مهربون بود اما سرتقی خاص خودش رو هم داشت وقتی پرسید: چیو؟!

آروم زیرگوشش گفتم: همون اعترافی که منتظر بودی از زبون من بشنوی!

بالاتنه اش رو عقب کشید، سرش رو بالا آورد و با نگاه شیطونی زل زد به چشمام و گفت: خانومها هیچ وقت همچین اعترافی رو نمی کنن! چون ممکنه بعداً بر علیه اشون استفاده بشه!

فشار دستم رو روی کمرش بیشتر کردم، با نگاهم تا عمق چشماش
پیش رفتم، نگاهم بین چشماش و لب هاش رفت و برگشت و اون جا
بود که فهمیدم آدم هر چقدر هم سرد، هر چقدر سرسخت، هر چقدر
هم خوددار در مقابل نیروی دوست داشتن، نیروی خواستن، نیروی
عشق نمی تونه مقاومت کنه!

تقه ای به در خورد و شفق ازم فاصله گرفت، صدای کبریا رو شنیدم که
گفت: کنعان عزیز اومده.

شفق مشغول جمع کردن دستگاہ فشار شد، راه افتادم سمت در اتاق و
اون بود که آروم پرسید:

کجا؟!

متعجب و منتظر برگشتم سمتش، اشاره ای به تخت کرد و گفت: تا دو
دیقه پیش نا نداشتی از رو تخت نیم خیز شی!

لبخندی زدم و گفتم: اون مال دو دقیقه پیش بود! الان بنزین زدم، شارژ
شارژم!

یه بچه پرروی زیرلبی پروند، چشمکی زدم و در رو که وا کردم نگاهم
نشست به نگاه کبریای ایستاده وسط هال! یه نگاه عادی نبود! نگاه
موشکافانه ی کسی بود که انگار با دو تا چشم ماورائی اتفقای پشت
اون در بسته رو دیده بود! اومد جلو، با یه لبخند معنادار نگاهم کرد و
آروم گفت: بله رو گرفتی یا نه؟!

زل زدم بهش، لبخندش پهن تر شد و اشاره ای به لبم کرد و گفت:
پاکش کن!

دستم ناخودآگاه و سریع رفت سمت صورتم، صدای خنده ی بلندش
نشون داد یه دستی زده دو دستی بگیره! لبخندمو که دید دستی به
پشتم زد و زیر گوشم زمزمه کرد: مبارکه!

صدای سلام عزیز سرم رو چرخوند. نیومده تو آشپزخونه چی کار می
کرد؟ سلام کردم ، چادر افتاده سر شونه اش رو برداشت و گذاشت رو
دسته ی مبل، اومد جلو و محکم بغلم کرد. از درد پهلو چهره ام در هم
شد، چیزی نگفتم و شنیدم که با بغض گفت: بمیرم الهی برات مادر!
آروم و همون جوری که دستم روی روسریش بود گفتم: خدا نکنه عزیز.
سرش رو از سینه ام دور و نگاهشو به صورتم دوخت، دستش بالا اومد
و همون جوری که صورتمو لمس می کرد گفت: چی به روزت اومده تو
این خونه؟! چی کشیدی عزیز دلم؟! کاش پیش خودم می موندی! کاش
اصلاً از خونه ی من نمی رفتی که این جوری ببینمت و سوی چشمم
بره!

یه لبخند نشوندم به صورتش که آروم بگیره، کبریا از پشت سرم گفت:
بسه عزیز داری لوسش می کنی ها!

عزیز از بغلم اومد بیرون نگاهشو دوخت به کبریا و گفت: بچه ام انقدر
آقا هست که با دو تا قربون صدقه اش رفتن لوس نشه! حالا تو آگه
حسودی می کنی نقلش جداست!

داشتم با لبخند به کبریا نگاه می کردم، اخمی تحویلیم داد و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: ببند اون نیشو! چه خوشش هم اومده! بعله دیگه! منم یه هفته دراز به دراز می افتادم رو تخت، پادشاهی می کردم و همه دورم می گشتن و تازه از اون مهمتر یه پرستار مخصوص و متعهد هم داشتم که بیست و چهارساعته تیمارم کنه همین قدر مشعوف و با انرژی می شدم!

عزیز نشست رو مبل، کنارش نشستم، دستم رو به دست گرفت و به کبریا گفت: شق القمر که نکردی! هر کاری کردی واسه برادرت بوده! منظور کبریا رو از پرستار به اشتباه خود کبریا برداشت کرده بود! چه خوب!

شفق بود که با یه سلام نگاه شوخ عزیز رو از صورت کبریا به سمت خودش چرخوند. عزیز از جاش بلند شد و جواب سلام شفق رو گرم داد و حال و احوال کرد. نگاه معناداری به صورت من انداخت و به شفق گفت: حسابی این یه هفته ای افتادی تو زحمت مادر.

شفق یه نه بابا این حرفها چیه گفت و بعد یه عذرخواهی توضیح داد: من یه تماس با بیمارستان می گیرم و می یام.

وقتی برگشت تو اتاق، دست عزیز دستم رو فشرد و آروم گفت: وقتشه ها! به دلت راه بیای دنیا به کامت می شه پسر خوب.

دست خودم نبود که جای اخم، جای یه واکنش منفی یه لبخند نشسته بود رو لبم و هیچ جوهره از بین نمی رفت! دست خودم نبود که وقتی نگاهم افتاد به کبریای ایستاده دم در آشپزخونه جای جمع کردن اون لبخند، مات صورتش موندم و در جواب چشمکش چشمکی زدم! دست خودم نبود که رو ابرا بودم!! حس خوب خوشحالی رو هیچ جوری نمی شه پنهون کرد!

با من کاری ندارین؟

-کجا؟

تا شرکت می رم و بر می گردم.

-مگه نگفتی امروزو خونه می مونی؟!

دست کبریا نشست رو بازوی من ایستاده میون هال و گفت: بیا کارت دارم.

کشیده شدم سمت اتاقش و در همون حال معترض گفتم: وایسا یواش!

دستمو ول کرد، رفت سمت اتاقش و گفت: یه دقیقه بیا و برو.

رفتم تو، با سر اشاره ای به در کرد و گفت: ببندش.

در رو بستم و منتظر موندم حرفیو که می خواد بزنه. نشست رو لبه ی تخت و گفت: امروزو خونه بمونم، فردا رو باید برم سر کار! پس فردا تو

باید بری سر کار! نمی خوام یه تک پا بیای بریم حرفی که تو بیمارستان
زدی رو عملی کنیم؟ -شکایت؟

آره!

-با شفق حرف می زنم بعد ...

الآن تصمیم گیرنده اونه؟!

-اونم باید بدونم! اگه قرار باشه شکایت از داییش رو رابطه ی ما تأثیر
بذاره ...

شکایت نمی کنی آره؟!

-نمی دونم!

نمی دونم یعنی چی؟!

-یعنی الآن هیچی نمی دونم! نه نه! یه چیزی رو می دونم! تو باید برای
من یه کاری انجام بدی که از اون شکایت مهم تره!

چی؟!

-یه آزمایش می خوام!

چی؟! درست حرف بزن ببینم چی می گی!

-می خوام با من بیای یه آزمایش بدی!

چه آزمایشی؟!

-DNA!

نگاه بهت زده ی کبریا نشست رو صورتم! دستش رو که روی گردنش بود با مکتی برداشت، ابروهاش درهم تر شد و پرسید: آزمایش چی؟!

-D ...

فهمیدم! واسه چی؟!

قفسه ی سینه ام از زور هیجان، از زور فشار تند و سخت بالا و پایین می شد! حرفی به زبونم نمی اومد برای توضیح دادن! کاش نگفته حرفمو می خوند و ازم نمی پرسید واسه چی!

از جاش بلند و نگاه موشکافانه اش میخ چشمام شد، تو یه قدمیم ایستاد و پرسید: بازی جدیده؟!

لبمو گزیدم و بی حرف نگاهش کردم. داشت کم کم از کوره در می رفت! تن صداش بالا رفت و پرسید: تو برادری من شک داری؟!

-تو برادری تو شک ندارم! تو پسر عبدالله بودن خودم شک دارم!

یعنی چی؟!

-هیس! داد نکش عزیز خوابه!

یعنی چی که شک داری پسر عبدالله باشی؟!

-کوروش که می گفت تو با خبری؟! تو و بهروز!

کور... کی؟! اون بهت همچین خزعبلی گفته؟!!

-خزعبل یا واقعیت! می خوام بهم ثابت بشه!

حرف اون روانی رو باور داری، یه عمر پدری کردن بابا، یه عمر برادری کردن منو نه؟! سه سالم بود وقتی به دنیا اومدی اما اونقدری ناراحت بودم از به دنیا اومدن یه رقیب که یادم باشه!

-حرفت منو آرام نمی کنه کبریا.

می گی دروغ می گم؟! اون د...ث بی شرف راست می گه من دروغ؟!!

-نمی گم تو دروغ می گی، می گم برای اینکه باورم بشه مدرک می خوام نه حرف!

مرده شورتو ببرن که آدم نیستی کنعان! هنوز نفهمیدی اون هیچی ندار خیلی راحت با دروغاش بهمت می ریزه؟! وایسا ببینم، روزه ی سکوت گرفتنت و داغون بودنت تو بیمارستان واسه همین چرتی بوده که از زبون اون شنیدی؟!!

-چرت بوده یا واقعیت کاری ندارم! می خوام این شکی که افتاده به جونم از بین بره!

دست کبریا نشست رو پیشونیش، سرش رو به سمت بالا گرفت و کلافه نالید: ای خدا!!

لحظه ای بعد سرش رو پایین آورد، زل زد به صورتم، سری به تأسف
تکون داد و گفت: پسر بابا نیستی، پسر کی هستی پس؟!!

-عباد!

خوش شانسی بود که چشمای کبریا از حدقه نیافتاد بیرون! جوری که
اون تعجب کرده بود، گفتم الآن قلبش می ایسته! اومدم یه چی بگم،
دستش رو آورد بالا و وادارم کرد به سکوت، آب دهنش رو به زور فرو
داد و پرسید: کوروش گفته تو پسر عبادی؟!!

-گفته تو و بهروز هم از این موضوع باخبرین!

اون گُ... خورده با هفت جدش! تو واسه چی چرندیات اون مرتیکه رو
باور می کنی کنعان؟!!

-تو مگه حرفشو در مورد مامان باور نکردی؟! مگه همین تو نبودى که
رفتی زندون دیدنش؟! مگه همین تو نبودى که خودتو به آب و آتیش
زدی ببینیش و ازش بپرسی راسته یا دروغ؟! خب ...

:اینکه کوروش دست به یه جنایت دیگه زده باشه خیلی دور از ذهن
نیست! اینکه وقتی به تو، به کلی آدم اون بیرون و به ... به هر کسی
دست درازی کرده باشه خیلی عجیب نیس! اما خیال می کنی بابا می
یاد بچه ی برادر ترد شده اشو این جوری به دندون بکشه؟! خیال می
کنی بابا اونقدر بی غیرته که بچه ی برادر متجاوزشو بزرگ کنه؟!!

-برادرش جرم کرده، بچه اش که نکرده!

کنعان!

-داد نکش کبریا! داریم حرف می زنیم!

تو حرف نمی زنی! داری خودتو به لجن می کشی! با این شکی که کردی هم خودتو، هم بابا رو، هم مامانو، هم همه ی آدمایی که تو اون گذشته ی لعنتی بودنو داری می بری زیر سوال! خیال می کنی اگه همچین چیزی بود تا الان بی خبر می موندی؟! کنعان دست بردار از این مزخرفات! یه مشت چرندیات گفته، خیلی راحت مغزتو بهم ریخته، یه هفته ی تموم عین مار به خودت پیچیدی، حالا اومدی می گی بریم آزمایش؟! تو همون بیمارستان خراب شده نمی تونستی بگی که بفهمم دردت چیه؟!

-چه اون موقع چه حالا! هیچ فرقی نمی کرد! واکنش تو همین بود که الان هست! همین قدر بی منطق و احساسی! این حقمه بهم ثابت بشه کیم! مثل وقتی می گفتم حقمه برم زندون و از اون بی شرف بیرسم چه بلایی سر مامان آورده! که همین الان هم فکر می کنم یه چیزی بوده، تو هم حتی می دونی و نخواستی من بدونم!

-دِهه! بیا حالا درستش کن! کلاً به همه شک داری مگه خلافش ثابت بشه آره؟!

به تو یکی که حتی از کوروش هم بیشتر شک دارم!

-دستت درد نکنه!

تویی که رفتی زندون، یه چیزی از کوروش شنیدی که عین راز ته دلت
نگه داشتی و من ازش بی خبرم از همه مشکوک تری!

-کنعان!

ببین کبریا! می خوام یه کاری کنم! دونه دونه گره های این زندگی
لعنتی رو می خوام باز کنم! چه با تو، چه بی تو! چه با وجود کوروش،
چی بی وجود اون بی وجود! می خوام بفهمم تو اون گذشته چه خبر
بوده! عباد کیه! الان کدوم گوریه! پدر من کیه؟! من کیم اصلاً! مادرم
کی بود؟! مادرم مامان بوده یا نبوده! من اصلاً مشروع هستم یا نه!

دست کبریا بلند شد چک خوابوندن، رو هوا نگه اش داشت، یه
استغفرالله گفت و سری به تأسف تکون داد و پر حرص غرید: یعنی گند
زدی به کل خانواده! ببین ذهن مریضت تا کجاها پیشرفته که خیال
می کنی ممکنه نامشروع هم باشی!

-تو بودی شک نمی کردی؟!

:من بودم حرف اون آدم روانی رو باور نمی کردم!!

-من تو نیستم!

:آره خب! تو من نیستی که اگه بودی یه لحظه هم به این برادری شک
نمی کردی!

-گفتم به برادری تو شک ندارم اما...

نکنه خیال می کنی منم پسر عبادم؟!

کلافه از بحثی که انگار افتاده بود رو دور تسلسل، دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم و گفتم: من خیال نمی کنم تو پسر عبادی! حتی تا حالا خیال هم نمی کردم خودم هم پسر بابا نباشم اما با حرفی که کوروش زده باید بهم ثابت بشه! این حقمه، نه تو، نه داد و بیداد کردنت، نه بحث کردنت، نه بالا و پایین پریدنت، نه حتی مراعات حال مریضتو کردن نمی تونه این حقو ازم بگیره؟!

می یای آزمایش یا جریانو به کسرا بگم؟!

با یه چهره ی آتیشی زل زد به صورتم، بعد یه مکث لب وا کرد چیزی بگه پشیمون شد، کیف و کتش رو از روی تخت برداشت، تنه ای بهم زد که چهره امو از درد درهم کرد، از کنارم رد شد و از اتاق رفت بیرون! می دونستم چی تا اون حد عصبیش کرده! می فهمیدم شوکه شده از شنیدن چیزی که کوروش بهم گفته که تا اون حد بهم ریخته! می رفت بیرون، خودشو می بست به چهار تا نخ سیگار، چند تا مشت به فرمون می کوبید، چند تا فحش می داد و بعد یه تصمیم می گرفت! کبریا بود! قابل پیش بینی سر راست!

کبریا رفت، خسته از بحث مسخره و چونه زدن بی خود، دراز کشیدم رو تخت اتاقش و خیره ی سقف شدم. تقه ای به در خورد و شفق بود که پرسید: پیام تو؟ نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به صورتش. با لبخند گفت: پیام؟ - به اجازه نیازی نیس!

اومد تو، در رو بست و پرسید: چی شد باز؟! کبریا چرا اینقدر آتیشی از
خونه رفت؟!

دستمو دراز کردم که بیاد کنارم، دستم رو گرفت و نشست پهلوم و
آروم پرسید: چی شده کنعان؟ -صدامون بیرون نمی اومد؟
من تو آشپزخونه داشتم ظرف می شستم.

-اینم جزء همون چیزایی که باید با هم در موردش حرف بزنیم.

چی؟! ظرف شستن؟!

تو اون هیر و ویر از پرت بودن شفق خنده ام گرفت! لبخندی زدم و
گفتم: نه دختر خوب! موضوع بحثم با کبریا رو می گم!

-آهان! خب؟! چه موقعیتی از این بهتر! بشینیم حرف بزنیم دیگه!

نگاهمو از بالای سرش دوختم به صورتش، سرش رو بالا آورد و زل زد
به چشمام. لمو تر کردم و گفتم: می ترسم. می ترسم بفهمی، بعد...

-هر چی بگی هیچ تغییری تو نظر من نسبت به خودت ایجاد نمی کنی
کنعان!

حتی اگه بفهمی شاید شاید من پسر متجاوز داییت باشم؟!

بهت زده شد، انگار نفس کشیدن هم یادش رفت! بد گفته بودم! خودم
می دونستم اما می خواستم واکنش واقعیشو ببینم! نمی خواستم
فرصتی بهش بدم برای تظاهر! برای نقش بازی کردن!

از جام بلند شدم و یه خرده وسط اتاق راه رفتم و بعد زل زدم بهش.
هنوز پر بهت نگاهم می کرد.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: خیلی سخته شنیدنش نه؟! حالا
فکر کن من چی کشیدم وقتی شنیدم!

-یعنی ...

:کوروش گفته، کبریا می گه چرته، من می گم باید ثابت شه!

-خب یه آزمایش DNA می تونه ثابت کنه تو برادر کبریایی!

:آره خب. منتها اینو تو کله ی کبریا فرو کردن مثل میخ آهنی رو تو
سنگ فرو کردنه! زمان می خواد که از شوک در بیاد!

-منم عین کبریا می گم دروغه!

:اگه نباشه؟!

-خب ... اممم...

سر شفق ناباور به دو طرف تکون خورد، متفکر خیره ی صورتم شد و
گفت:خب تنها راه اطمینان همون آزمایشه. البته می تونی از عزیز یا

...

-حرف بقیه منو قانع نمی کنه! من یه مدرک محکم می خوام!

پس تنها راهش همون آزمایشه.

نشستم رو تخت، دستهای شفق رو تو دست گرفتم و پرسیدم: یه درصد اگه همچین چیزی صحت داشته باشه نظرت نسبت به من چقدر عوض می شه؟!

-هیچی! پدری که نه دیدی، نه تا ۷۲ سالگی اصلاً از وجودش خبر داشتی چه اهمیتی داره که بخواد سرنوشتت رو عوض کنه!

:اون آدم سرنوشت منو از همون بچگی عوض کرده، چه پدرم باشه چه عموم ولی ... اینو مطمئنم که اگه کهربا بفهمه هیچ جوره نمی پذیره دخترش رو بده به پسر کسی که زندگی برادرش رو به باد داده!

-مامان جریان عبادو نمی دونه!

:تا وقتی کوروش هست می تونه همه چیو بگه! عمو بهروز هم هست که بخواد حرفی بزنه و ...

-عمو بهروز این کارو نمی کنه!

:نمی دونم! یه عالمه سنگ، یه عالمه گره وسط این رابطه است که ...

-اگه من و تو بخوایم می تونیم برشون داریم! فقط کافیه تو آرامش فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

اینا به کنار، کبریا اصرار داره از کوروش شکایت کنیم! یعنی فکر کنم خودش این کارو...

-آره متوجه شدم تو بیمارستان.

از من می خواد برم سیر تا پیاز اتفاقها رو برای پلیسا بگم و بسپرمش دست قانون. اگه این اتفاق بیافته، اگه بشه ثابت کرد تو گذشته تا ته اون قضیه رفته و الان هم دوباره اومده بود برای ... یعنی می دونی! تو قانون ما جرمی که کوروش یا عباد انجام دادن حکمش مرگه!

-آره می دونم!

برم شکایت کنم، اگه همچین چیزی ثابت بشه ، برادر مادرتو اعدام می کنن!

-من کلاً با قضیه ی اعدام مشکل دارم اما ... حقته بخوای شکایت کنی کنعان! حقته این آدم از تو و خانواده ات دور بمونه اما فکر می کنی جریان ۵۱ سال پیشو بشه ثابت کرد؟! بذار رک حرف بزیم. بذار واضح توضیح بدم. همون ۵۱ سال پیش که اون اتفاق افتاده شماها شکایت کردین؟ پزشکی قانونی رفتی؟ یا حتی پیش دکتری رفتی برای معاینه که ثابت کنه یه همچین بلایی سرت اومده؟!!

نه ولی قاضی اون پرونده می گفت، اگه شکایت کنی، اگه خودش اقرار کنه کافیه.

-آهان.

خب... چی کار باید بکنم؟! کوروش این بیرون باشه زندگیم زندگی بشو
نیس! باعث اعدامش هم که بشم رابطه ی من و تو احتمالاً به هیچ
جا نمی رسه!

-هر تصمیمی که خیال می کنی حقته بگیر کنعان! اگه قراره کوروش
آزاد باشه و بخواد هر بار که از راه می رسه تو رو تا پای مرگ ببره، من
حاضرم از در کنارت بودن بگذرم اما تو سالم بمونی! ولی خب ... نمی
شه مثلاً ازش شکایت کنیم که خواسته تو رو بکشه؟ منظورم اینه
گذشته رو رو نکنیم ولی ...

-کبریا می گه رفته همه چیو به اون قاضیه گفته.

:آهان. خب پس راهی نمی مونه مگه اینکه تو هم بری و همه چیو
بگی.

-تو چی؟! مامانت چی؟! به نظرت قبول می کنه دخترش رو ...

:همین الان هم با وجود زنده بودن کوروش مامان دل خوشی ازش نداره
و تو جبهه ی تو! اما اینم هست که ممکنه تا وقتی همچین جبهه ای
رو داشته باشه که پای مرگ وسط نباشه! یه کاری کن، شکایت کن و
بعد شکایتتو پس بگیر!

-که چی بشه! جرمش جنبه ی عمومی داره و قانون حکم اعدامشو می
ده، چه من ببخشم و بگذرم چه نبخشم!

:خب اون موقع دیگه قانون حکمشو صادر و اجرا کرده نه تو!

-یه چیز بزرگی این وسط اشتباهه! یه چیز خیلی بزرگ که من و تو رو از هم دور می کنه شفق! اگه تا حالا دهنم بسته مونده، اگه حرفی نزدم، واسه همین چیزا بوده!

سکوتی بینمون شد، هر دو غرق شدیم تو یه مشت فکر بی هدف و شفق بود که بعد یه مکث گفت: ببین کنعان، شکایت کردن از آدمی که به اشتباه داره انتقام یکی دیگه رو از تو می گیره حخته ولی ... نباید بگم اما ... امممم... خب می دونی، کبریا هنوز شکایت نکرده! یعنی شکایت کرده اما نه به خاطر اون چیزی که تو گذشته اتفاق افتاده! پلیسا دنبال کوروش هستن ولی نه به خاطر اتهام تجاوز، دنبالشن به جرم اقدام به قتل تو!

نگاه متعجبم نشست رو صورتش. لبی تر کرد و گفت: قول داده بودم نگم اما تو رو این جوری می بینم، این قدر آشفته و بهم ریخته، خودم بهم می ریزم. در هر حال این حخته بخوای شکایت کنی ولی اگه فکر می کنی با شکایت علیه کوروش، منظورم در اون زمینه است، آرامشی به خودت و زندگیت بر نمی گرده خب این کارو نکن اما اگه مطمئنی که این کار درست ترین کاره حتماً واسه انجامش قدم جلو بذار! حتی اگه برای راضی کردن مامان قرار باشه یه جنگ تمام عیارو پشت سر بذاریم!

-مادرتو بذاریم کنار، خودت چی؟! پس فردا نمی یای بگی ...

این تو نیستی که کوروشو اعدام می کنی! قانونه! جرم خودشه! عباده!

اینا رو یادت نره! منم تا ابد یادم می مونه!

چی باید می گفتم؟! چه واکنشی باید نشون می دادم؟! چه جوری باید

خدا رو شکر می کردم؟! به چه زبونی؟!

یکی صدام می زنه، دستی آروم با موهام بازی می کنه و چشم که باز

می کنم کوروش رو بالای سرم می بینم! قلبم از تپش می ایسته! به

آنی عرق سردی به سر تا پام می شینه و نفس کشیدن یادم می ره!

می خوام از جام بلند شم اما دستها و پاهام رو بسته به تخت می

بینم!

سرش که به گوشم نزدیک می شه، صدای پرشهووتش رو که می شنوم

چشمامو می بندم! آروم زمزمه می کنه: گفته بودن تا سه نشه بازی

نشه، فکر می کردم فقط یه شعاره! اما انگار شدیداً در مورد تو صدق

می کنه خوشگله! حالا که قراره اعدام بشم، حالا که قراره ازم شکایت

کنی پس بذار کامیاب بشم بعد! هان؟! موافقی؟!

صدای خنده ی کریهش پرده ی گوشمو خراش می ده! دستش می شینه

به تنم و شروع می کنه به باز کردن دکمه ها، تقلا می کنم برای خلاص

شدن از اون موقعیت و تنها چیزی که نصیبم می شه سوزش شدید

مچ دست ها و پاهامه! سعی می کنم کمک بخوام، سعی می کنم خدا

رو بلند صدا بزنم چون تنها کسی که می تونه نجاتم بده اونه! تنها کسی که می تونه به دادم برسه اونه!

دستش که سر می خوره سمت کمربندم، سگک رو که باز می کنه! خودمو نابود شده می بینم! با خودم قسم می خورم بعد تموم شدن کارش هم خودم رو بکشم و هم اونو! با خودم عهد می بندم اگه خدا از راه نرسه و نجاتم نده خودمو از این زندگی فلاکت بار خلاص کنم! خدا نمی یاد! معجزه ای نمی شه! اتفاقی که نباید بایفته می افته! تحقیر می شم! زجر می کشم! درد می کشم! هوار می کشم! ضجه می زنم و توی ذهنم طناب دار خودم رو می باقم!

از جام پریدم، اونقدر پر صدا و اونقدر یهویی که صدای شکسته شدن چیزی پیچید تو اتاق! گنگ زل زدم به کسرای ایستاده بالای سرم! دستم نشست به خرخره ام و سعی کردم با نفس های عمیق هوا رو ببلعم اما حس خفگی به قوت خودش باقی بود!

نشست کنارم دستش رو گذاشت روی پشتم و همون جوری که بالا و پایینش می کرد گفت: چیزی نیس داداش خواب دیدی!

با یه تکون نارضایتیمو از تماس دستش نشون دادم. از جاش بلند شد و گفت: می رم برات آب بیارم، از جات که پریدی دستت خورد لیوان از دستم افتاد.

وقتی برگشت سرم میون دستهام بود! بیدارم نکرده بود دل باد می دادم از کابوس اون تجاوز! پای تخت زانو زد و آروم گفت: داداش؟
سرمو با یه تأخیر طولانی از میون دستهام جدا کردم و زل زدم به صورتش. لیوان آبی رو گرفت سمتم و گفت: بخور یه خرده حالت بهتر شه.

به کجا رسیده بودم که برادر کوچیکترم این جوری باید نگران زل می زد به صورتم! برادر؟! خدایا خلاصم کن از این همه درد!
لیوانو با دستهای لرزون گرفتم، یه قلپ خوردم و نگاهم نشست به ساعت. ۱ صبح بود. لیوانو گذاشتم روی پاتختی و پرسیدم: چرا بیداری؟
-داشتم فوتبال می دیدم. خوبی؟

کبریا اومد؟

-آره. دو ساعتی می شه.

کجا بوده؟

-نمی دونم، نگفت. الآن رو تخت من خوابیده.

بی حال سرمو گذاشتم رو بالش، شفق که می رفت یه قرص گذاشته بود روی پاتختی برای همچین مواقعی. سرم چرخید و دنبالش گشتم، دست دراز کردم و برش داشتم، نیم خیز شدم و خوردمش کسرا بود که رو لبه ی تخت نشست و گفت: داداش من تا نزدیکهای صبح بیدارم، بعدش هم که عزیز بلند می شه واسه نماز. مطمئن باش کسی پا بذار

تو خونه ما می فهمیم! سرم رو بالش بود، نگاهش می کردم! بیدار
مونده بود برای اینکه از من محافظت کنه؟! بیدار مونده بود برای اینکه
خیال منو قرص کنه!؟

کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و محکم فشار دادم. هنوز و با شدت
به خوابهای مصنوعی نیاز داشتم! به خوابهایی که اونقدر عمیق بود که
اجازه ی اومدن و حمله کردن کابوس ها رو نمی داد!

صدای کبریا بود که آروم پچ زد: چی شده؟

اعصابم بهم ریخته بود! یه بغض ناجور نشسته بود بیخ گلوم! دلم
تنهایی می خواست! کاش می رفتن و می داشتن به درد خودم بمیرم!

صدای آروم کسرا رو شنیدم اما متوجه نشدم چه توضیحی داد، صدای
بسته شدن در اتاق هم اومد و تخت تکونی خورد و شنیدم که کبریا
گفت: چی شده کنعان؟ خواب بد دیدی!؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به چشمای سرخش. دستی
به صورتش کشید و گفت:

خیلی درب و داغونم آره؟! کلی کار تو شرکت بود که باید برای فردا
آماده می کردم. شفق کی رفت؟

با وجودی که حوصله ای برای حرف زدن نبود اما با یه صدای خش دار
گفتم: بعد شام، کهربا و ابراهیم و شروین یه سر اومدن اینجا، یه خرده
نشستن و با هم رفتن.

-کهربا چیزی نگفت؟

:در چه مورد؟

-شکایت

:نه.

-داروهاتو خوردی؟

:آره.

-یه آرامبخش می خوری بهت بدم؟

:خوردم الان.

-در مورد آزمایش هر وقت خواستی بگو با هم بریم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.مچ دستمو با احتیاط گرفت و در حال چک

کردن نبضم گفت: رنگ خیلی پریده. دلت درد نمی کنه؟

-نه

:اگه یه وقت حس کردی درد داری باید بگی که بریم بیمارستان.

-می دونم. برو بخواب.

:کنعان یه خواهش ازت بکنم می شه نه نگی و بهم قول بدی انجامش

می دی؟!

-چی؟

یه مدت کوتاه، مثلاً فقط یه هفته یا دو هفته می شه بی خیال همه ی این اتفاقاتی که افتاده بشی و با شفق خوش بگذرونی؟! اصلاً به هیچی فکر نکنی! اینکده فردا چی می شه، دیروز چی شده، حتی رابطه ی تو و شفق قراره به کجا بکشه! همه چی! همه ی این فکر و خیالا رو بریز دور و بی خیال بی خیال زندگی کن! می شه؟!

-به نظر تو می شه؟!

آره! می شه! اگه بخوای می شه! فقط یه هفته! صبح با هم می ریم آزمایش بعدش برو بزن به طبل بی عاری و یه خرده آروم بگیر خب؟! دور نگه داشتن اون کوروش بی همه چیز از تو هم با من!

خوبه؟!

کاش می شد! کاش واقعاً می شد!

شفق بیمارستانه، می خوای شماره اشو بگیرم یه خرده باهاش حرف بزنی که آروم شی؟

-نه.

یه دوش می گیری یه خرده سبک شی؟

فکر خوبی بود! حتی کابوس هرز رفتن دستهای اون کثافت هم منو تا مرز نجاست، تا مرز لجن مال شدن می برد! از جام بلند شدم، کبریا راضی از اینکه وادار به واکنشم کرده همراهم شد و گفت:

می خوام چایی بذارم، می خوری؟

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: برو بگیر بخواب. یه دوش می گیرم آروم می شم.

-خواب از سرم پریده. برو زیر دوش فکراتو بکن! هم در مورد پیشنهادم، هم در مورد چایی! شماره ی شفق رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده. چند تا بوق خورد و به محض اینکه برداشت گفت: دارم می یام. تو رسیدی؟

-دم درم.

:اومدم اومدم. برو یه چیزی سفارش بده تا من بیام، من بستنی می خورم!

-عجله نکن. فقط یه سوال، چرا وقتی قراره بستنی سفارش بدی به من می گی یه چیزی سفارش بده؟!

:می کشمت کنعان! برو تا بیام!

-بیرون منتظر می مونم تا بیای!

:بی خیال، با آدم برفی اشتباهت می گیرن شیربرنج!

-می کشمت شفق!

صدای خنده اش پیچید تو گوشم، با یه لبخند تماسو قطع کردم و موبایلو گذاشتم تو جیبم. یقه ی کاپشنمو بالا دادم و نگاهمو دوختم

به خیابون. هوا دیگه سرد شده بود. با شفق قرار گذاشته بودیم بشینیم تو یه کافی شاپ و حرف بزنینم. داشتم به توصیه ی کبریا عمل می کردم. روزها رو می رفتم کارخونه، عصرهام هم با شفق می گذشت البته غیر روزهایی که اون شیفت بود. من که کلاً تا یه ماه دوباره صبح کار شده بودم! شاید یه خوش شانسی بود!

اومد، تند و نفس نفس زنون. دستش رو آورد جلو و گفت: وای! ... ببخشید! دیر کردم!

از دیدنش خود به خود یه لبخند نشست رو لبم، دستش رو گرفتم و همون جوری که می رفتم سمت در کافه گفتم: عجله ای هم نبود حالا! نشستیم پشت میز، زل زدم به صورت گل انداخته اش، نگاهشو از اطراف گرفت و نگاهمو که دید با لبخند گفت: آشنا می زنی واسه اتون آقای محترم؟!

با یه لبخند جواب لبخندش رو دادم و گفتم: خیلی! یه جای دوری اون ته ته ذهنم یه خاطره ازتون دارم که حسابی جا خوش کرده!

سرش رو با حالت خاصی کج کرد و پرسید: چه خاطره ای اونوقت؟!

-امممم، دانشگاه قبول شدنت رو یادته؟

آره!

-مهمونی مفصلی که مامان و بابات برات گرفتن رو هم که یادته!

اوهوم!

-همه برات کادو خریده بودن.

جز تو!

-خب پس یادته!

ازت کادومو می خواستم، تو هم فقط با یه لبخند مسخره نگاهم می کردی!

-چرا باید بهت کادو می دادم؟!

روتو برم!

نه جدی می گم! مناسبت اون کادو چی بود؟! اینکه دانشگاه قبول شدی؟! من اصلاً دلم نمی خواست پا توی اون جشن بذارم چه برسه به اینکه ...

حسود خان!

-آدم واسه دور شدن و رفتن همبازیِ دوران بچگی و رفیق دوران نوجوونی و جوونیش جشن نمی گیره!

شفق مات چشمام موند! برای لحظه ای منم حرف نزدم! ذهنم اون روز رو مرور می کرد، اون روزی که خبر قبولی شفق رو شنیده بودم و در کمال تعجب اصلاً خوشحال نشده بودم! خودم از وجود اون حس ناراحت در عذاب بودم، خودم شرمنده بودم از اینکه شنیدن قبولی شفق تو

اون دانشگاه راه دور تا اون حد ناراحتم کرده اما هر چی فکر کردم، هر چی گشتم و هر چی خودمو زیر سوال بردم حسی از حسادت پیدا نکردم! حسودی نمی کردم به شفقی که سال اول کنکور دادنش دانشگاه قبول شده بود و من یه سال پشت کنکور مونده بودم! وقتی نشستم و حسابی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اگه شفق یه دانشگاه تو همین شهر قبول می شد شاید از خوشحالی پرواز هم می کردم اما رفتنش، دور شدنش برای من تنهای بی رفیق گرون تموم می شد! گرون هم تموم شد! لابد گرون تموم شد که چند ماه بعد، تو اوج درگیری های ذهنی، بی بودن اون و دلگرمی ها، امید دادنهایش قصد جون خودمو کردم!

دستام جلو رفت، دستهای سردش رو که روی میز بود به دست گرفتم و گفتم: اون روز حس می کردم خیلی تغییر کردی. توی اون جشن همش خیال می کردم دیگه هیچ وقت شفق اون شفق سابق نمی شه! می ره، سرگرم درس و کار و آینده می شه و منو فراموش می کنه! دوستت داشتم، به بودن در کنارم عادت کرده بودم اما رنگ دوست داشتنه رنگ این دوست داشتن نبود، یعنی نباید هم می بود چون ذهنم درگیرتر از اون بود که تو ۱۵سالگی بخواد عاشقی کنه! ولی هر چی که بود، از اون دور شدن راضی نبودم. عذاب می کشیدم! تو خوشحال بودی، می خندیدی، شوخی می کردی، بالا و پایین می پریدی و یادمه مرتب به من می گفتی "چیه نماد بی حوصلگی؟ چرا اینقدر بق کرده ای!"

-تو گلو دردو بهونه کردی و قبل از اینکه شام سرو بشه رفتی خونه!
مامان بعد اومدنش از مهمونی کلی سرم غر زد! کلی باهام دعوا کرد
که چرا نموندم! کجا اصلاً غییم زد و چرا اینقدر از آدم به دورم. ساکت
فقط نگاهش کردم، جوابی نداشتم بدم. تو از آدم به دور بودنم شکی
نبود ولی رفتن تو برام گرون تموم شده بود، سور دادن بابتش گرون
تر!

لبخند شفق پهن تر شد، دستش رو محکم تر گرفتم و آرام گفتم: تو
ناخودآگاه من، از همون موقع ها، از همون روزهایی که الان انگار خیلی
ازمون دوره تو سهم من از دوست داشتن بودی! اون روز یه حرفی هی
می یومد بیخ گلوم که بهت بگم اما مهارش می کردم و قورتش می
دادم!

گارسون اومد، بستنی شفق و قهوه ی منو که اول ورودمون سفارش
داده بودم آورد و رفت، با سر اشاره کردم: بخور قندیل ببندی! آدم تو
این سرما بستنی می خوره؟!

لبخندی زد و پرسید: چه حرفی رو قورت داده بودی؟!
دستم نشست دور فنجون، زل زدم به صورتش و گفتم: به نظرم تو اون
لباس کرم واقعاً خوشگل شده بود!
-هی وای من! لباسم یادته؟!

اینکه بهم گفتمی به خاطر تو نداشتی ماما تو ی سالاد فلفل دلمه بریزه
رو هم یادمه!

-ای جونم! ماشاءالله حافظه!

خندیدم، شفق بود که با لحن مرددی پرسید: یه چی بگم؟!

-جانم؟

با ماما صحبت کردم!

-چی؟!

راجع به یه آدمی که خیلی دوستش دارم، اون هم منو خیلی دوست
داره و ...

-وای شفق!

:چیه؟! نباید می گفتم؟!

-چرا! ولی لاقل به من اینقدر بیهویی نمی گفتمی! قلبم از کار افتاد!

صدای خنده ی سرخوش شفق بلند شد، دستش رو گذاشت روی دهنش
و خنده رو مهار کرد، نگاهشو دوخت به آدم های تو ی کافه و وقتی
دوباره به من رسید گفت: ماما کلی پرس و جو کرد که طرف کیه؟
همکارته؟ مال همین شهره؟ ما می شناسیمش؟ فامیله؟ منم هیچی
نگفتم، فقط گفتم بذارین با خونواده اش بیاد جلو می بینینش.

-عزیز دیروز به کبریا گفته منتظر خبری از ماست که پا پیش بذاره ولی
خب ... جریان بابا و ...

کنعان ما با هم حرف زدیم! این که عزیز بیاد جلو واسه خواستگاری
دلیل بر بی احترامی به عزادار بودنتون نیست! قرار هم نیس دادار
دودور راه بیافته! فقط می خوایم مامان و بابا بدونن همین.

-به نظرت کهربا قبول می کنه؟!

مامانم الان از خدایه منو شوهر بده بس که همه ی خواستگارامو رد
کردم!

گره ای انداختم به ابروم، خندید و گفت: غیرتی نشو! واسه هر دختر
دم بختی خواستگار می یاد!

اخمم بیشتر شد، دستم رو محکم فشار داد و با لحن شوخی گفت: تازه
خواستگارهای من که دم خونه امون صف کشیدن!

سری به تأیید تکون دادم و گفتم: که خواستگارهای دم خونه اتون
صف کشیدن آره؟!

با لبخند شیطونی سری به علامت تأیید تکون داد، نیم خیز شدم،
خندید و گفت: حالا بشین قهوه اتو بخور بعد برو سراغشون!

لبم به لبخندی باز شد، نشستم و صندلی رو کشیدم جلوتر و آرام
گفتم: مطمئنی به این کار شفق؟ به آنی لبخندش جمع شد، قاشق
بستنی رو گذاشت تو ظرف و پرسید: چه کاری؟!

-بودنت با من، انتخاب من؟

:مطمئن نبودم الان اینجا نبودم!

-چرا من؟!

:چرا تو نه؟!

۷۴۱

-نمی دونم! تو بگو!

:امممم! یعنی الان دلایل اینکه تو رو به عنوان یه مرد ایده آل قبول

دارم بگم؟!

-من و اون همه ضعفی که دارم کجام ایده آله آخه!

:ببین، این کیفو می بینی؟ شاید کوچیک باشه اما اگه از این کنج تو

سر کسی کوبیده بشه طرف حتماً می ره تو کما! می خوام بکوبم تو

سرت؟!

-واسه چی؟!

:خب! واسه اینکه خوشم نمی یاد خودتو اینقدر ببری زیر سوال و

کوچیک فرض کنی! تو رو انتخاب کردم چون یکی از مهمترین

خصوصیات اخلاقی ایده آل منو داری! چشم و دلت پاکه! به عشقت

بله گفتم چون یکی از خوبترین ویژگی های شخصیتی رو داری، آرومی!

آروم بودنت آرامش می ده!

تو رو انتخاب کردم چون می شناسمت، با زیر و بالاهاات آشنام و با همه اشون کنار اومده ام! تو رو انتخاب کردم چون چون ... امممم... تا مدتها بعد رفتنم به جنوب، میون دلتنگ بودنهام برای مامان و بابا، تو هم یه جای ثابت داشتی!

عقب نشستم، تکیه امو دادم به پشتی صندلی و نفس حبس شده امو بیرون دادم! معجزه ای که قرار بود تو زندگیم اتفاق بیافته همین بود! همین آدم، همین موجود ظریفی که روبروم نشسته بود!

همین برق چشمایی که بهم امید می داد! بهم زندگی می بخشید!

دولا شدم، فنجون قهوه و ظرف بستنی رو از میون راه برداشتم، دستهای شفق رو به دست گرفتم، بالا آوردم و بوسه ای بهشون زدم و این درحالی بود که در تمام مدت چشمم به چشماش میخکوب بود! به دو تا نگین یشم پرتلاؤ!

تازه از سرویس کارخونه پیاده شده بودم که موبایلم زنگ خورد. کبریا تماس گرفته بود برای یادآوری اینکه باید برم مطب دکتر شایق. باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم، نگاهم افتاد به یه تماس بی پاسخ با یه شماره ی ناشناس. گوشیه قفل کردم و خواستم بذارمش تو جیبم، صدای زنگش بلند شد و دیدم همون شماره است. الو که گفتم کوروش خیلی شیک و خودمونی گفت:

سلام پسر خوب! خوبی؟! رسیدن به خیر! همیشه به سلامتی؟! بلا دور شفا نزدیک! شنیدم مرخص شدی! بهتری ایشالله!؟

هنگ نکرده بودم! اتفاقاً منتظر تماسش بودم! منتظر بودم زنگ بزنه! از من همیشه گریزون از اون بعید بود اما این یه بار تو تموم عمرم منتظر تماسش بودم! چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و شنیدم که گفت: الو؟! هنگیدی؟! زیرلفظی می خوای؟!!

-الو!

:جونم!

جونم کش دارش حالمو تا مرز بالا آوردن پیش برد، نفس عمیق دیگه ای کشیدم و خیلی سردپرسیدم: چی کار داری؟!!

-می بینم دوره افتادی دنبال بابات می گردی!

عالیه! همه جا دوربین داشت! کلاً کار و بارو تعطیل کرده و افتاده بود دنبال من! لابد فهمیده بود رفتم سراغ عمو علی و در مورد عباد پرس و جو کردم! احتمالاً هم فقط دیده بود رفتم اونجا حالا داشت یه دستی می زد چون دلیل رفتن من رو به خونه ی عمو نمی دونست!

سکوتم که طولانی شد گفت: کجایی پسر؟! حواست به من نیستها!

اتفاقاً حواسم جمع جمع اون پست فطرت بود که کلمه ها به زور از دهنم بیرون می ریخت. لبدو از گیر دندونام آزاد کردم و گفتم: برای چی زنگ زدی؟! چی کارم داری?!!

-کارو که خودِ گلت می دونی گل پسر! اما از کار که بگذریم یه چیزی فرستادم دم خونه اتون، گفتم شاید به دست خودت نرسه یا نذارن که برسه، سراغشو از اون داداش هرکولت بگیر.

می خوام ازت شکایت کنم!

-جدی؟!!

آره!

-به جرم...؟!!

همون جرمی که خودت خوب می دونی!

-کدوم، عشق و حال قدیما رو می گی یا تنبیه چند روز پیشو؟! بابا بی خیال چوب معلم گله هر کی نخوره خیلی ک... خله!

صدای خنده ی چندش آورش حالمو بد کرد! خدا می دونه چند بار تصمیم گرفتم تماسو قطع کنم و پشیمون شدم! شاید با خودم لج افتاده بودم! شاید با آرامش اعصابم لج کرده بودم که اجازه می دادم هر چرندی می خواد بارم کنه! شاید هم داشتم فولاد آبدیده می شدم!

وقتی بگیرنت، حکمت اعدامه!

صدای خنده اش بلندتر شد! به چی می خندید؟! قانونو اینقدر دست کم گرفته بود یا خودشو خیلی قَدَر می دونست؟!!

خنده اش که بند اومد گفت: خوبه خوبه! هیجان داره! همیشه معتقد بودم حیفه آدم سرشو بذاره زمین و بمیره! اعدام هم مدل خوبیه برای جون دادن! تازه کلی تماشاچی هم می یان واسه تشویق!

بین منو جوجه اول برو اون کادویی که برات فرستادم بگیر، بعد بشین تصمیم بگیر می خوای منو بفرستی اون بالا یا نه!

دلهره بهم هجوم آورده بود. نمی فهمیدم از چی حرف می زنه اما هر چی که بود مشخص بود یه شری پشتشه!

الویی گفت، آب دهنم رو به زور فرو دادم، دست آزادم نشست به پیشونی خیس عرقم و گفتم: سر بریده هم که برام فرستاده باشی، دلم می خواد بیام و سرتو بالای اون چوب بینم کوروش!

-ای جونم! قربون اون کوروش گفتنت بشم! باور کن اولین باره اسممو بردی!

مطمئن باش آخرین بار هم هست!

-زبون در آوردی خوشگله!

زبون در نیاوردم! هار شدم! از ببر زخمی شنیدی؟! الان دقیقاً من اونم! به هر دری می زنم که گیرت بیارم!

-وایسا پسر خوب! جوش نزن! هر جا بخوای می یام نیازی به این در و اون در زدن نیس!

:خوبه! عالیه!

-فقط اگه یه جای دنج باشه که بتو...

:آره اتفاقاً، یه جای دنج هم برات سراغ دارم! منتها بذار اول یه سری کار نصفه و نیمه دارم انجام بدم بعد خبرت می کنم!

-برو کره بزا! برو خودتو خر فرض کن! تو از صد فرسخی منو ببینی شلوارتو خیس می کنی! حالا واسه من شاخ و شونه می کشی؟! خیال می کنی نمی دونم قرارو می ذاری و آقاییون زحمتکش نیروی انتظامی رو می فرستی سراغم؟!!

عجب کثافتی بود این آدم و من چه گناهی مرتکب شده بودم که عدل باید به زندگی من این جور ی گند می زد!

از فشار عصبی تموم پوست لبمو جوییده بودم! اون بود که گفت: گوش کن کنعان، قبل اینکه گند بزنی به زندگی خودت، اول برو اون امانتی رو بگیر بعد می شینیم با هم حرف می زنیم!

تماسو قطع کردم و برای لحظه ای ایستادم! اونقدر بهم فشار اومده بود که نفسهام سخت بالا و پایین می شد! انگار تموم مسیر رو دوییده بودم! با دستهایی که می لرزید شماره ی خونه رو گرفتم، کسرا بود که گوشيو برداشت. الو نگفته گفتم: برای من بسته ای، نامه ای، چیزی نیومده خونه؟

-داداش تویی؟

آره! می گم برای من ...

-چرا شنیدم! نه! فکر نکنم! یعنی اون یکی دو ساعتی که من بودم چیزی نیومده. می خوام از عزیز بپرسم.

آره.

-چیزی شده داداش؟

نه! زود باش وسط خیابونم!

-الآن.

صداشو گنگ می شنیدم که بلند از عزیز سوال منو می پرسید، جواب عزیز رو نشنیدم اما کسرا بعد چند لحظه گفت: الو داداش. عزیز می گه نه!

-کبریا چی؟

اون که خونه نیس. شرکته.

-آهان. باشه . فعلاً

وایسا داداش! چی شده؟ صدات خیلی گرفته است.

-نه، سرده، تو ترافیک هم بودم اعصابم بهم ریخته. کاری نداری؟

عزیز می گه کی می یای؟

-تازه دارم می رم پیش دکتر شایق.

:! باشه پس. فعلاً.

تماسو قطع کردم و شماره ی کبریا رو گرفتم چند تایی بوق خورد و بر
نداشت. راه افتادم و در همون حال شماره ی شرکت رو گرفتم. صدای
پرناز و عشوه ی ساناز پیچید تو گوشى و گفتم: الو بفرمایید.

-سلام خانوم.

:سلام. بفرمایید.

-ادیب هستم. ببخشید براد...

:سلام آقا کنعان خوبین؟! خوشین؟! اتفاقاً من همیشه سراغتونو از آقا
کبریا می گیرم! آقا نیومدین جشن تولدم کلی دلخور شدم ها! به آقا
کبریا هم گفتم بهتون بگه.

-شرمنده، کار واجبی پیش اومد و ...

:دشمنتون شرمنده. راستی تسلیت می گم. ببخشید تو رو خدا نشد
پیام واسه عرض تسلیت!

-خواهش می کنم. لطف دارین، کبریا هست؟ می تونم باهاش صحبت
کنم؟

:بودن که هست منتها تو اناق آقای رحیمیه، صبر کنین ببینم می تونم
وصل کنم اونجا یا نه.

حالت عادی اگه داشتتم باید می گفتم لازم نیس! اما تو اون لحظه باید با کبریا حرف می زدم! باید می فهمیدم اون چیزی که کوروش می گفت فرستاده چیه!

یه خرده پشت خط موندم و ساناز دوباره یه الو گفت و توضیح داد: آقا کبریا می گه تا ده دقیقه دیگه باهاتون تماس می گیره .

باشه ای گفتم و گیج و گنگ و قبل از اینکه اصلاً مهلت خداحافظی بدم تماسو قطع کردم! به اون بود تا فردا صبح زمین و زمان رو به هم می بافت و حرف می زد!

اگه جریان اون بسته یا هر کوفتی که فرستاده بود رو نمی فهمیدم رفتنم پیش دکتر شایق هم خیلی مفید نبود چون ذهنم درگیر چیز دیگه ای جز درمان بود!

راه افتادم سمت مطب، ده دقیقه شد یه ربع تا اینکه کبریا زنگ زد. تماسو جواب دادم و گفتم: الو کبریا یه سوال. برای من بسته ای یا نمی دونم نامه ای چیزی نیومده؟

-الو؟! کجایی تو؟!

:جواب بده دیگه!

-حالت خوشه؟! مگه الان نباید مطب دکتر شایق باشی؟!

:کبریا یه کلمه پرسیدم یه چیزی نیاوردن دم در خونه برای من؟!

-من چه می دونم! مگه من خونه ام که می پرسی؟!!

:الآنو نمی گم! کلاً می گم! این چند روزو می گم!

-نه! نیاوردن!

:مطمئنی؟!!

-خیال می کنی من آلازایمر دارم؟!!

:آخه عزیز و کسرا هم می گن چیزو تحویل نگرفتن.

-چی بوده حالا که اینقدر هول برت داشته؟!!

:نمی دونم!

-یعنی چی؟!!

:یعنی ... چیزه... اممم. این ... یه چیزی از نت خریدم قرار بود برام

بیارن.

-چی؟!!

:حالا!

-حالا؟! یه چیزی که از نت خریدی چیه؟! کفش طبی، فیلم، تابه ی

رژیمی، کرم حلزون، قرص تقویت قوای...

:فیلم! فیلم خریده بودم.

-اوه! داداش ما رو ببین! تو این چند وقت کی نشستی پای نت که خرید
هم کرده باشی؟!

:کبریا اصول دین می پرسی؟! کاری نداری؟!

-کار دارم! همین که دارم سوالهامو می پرسم خودش یه جور کاره! یالا
جواب بده ببینم! چه جور فیلمی خریدی که این جوری با هول و ولا
داری سراغشو از من می گیری؟!

:فیلم دیگه!

-ببینم نکنه افتادی تو خط فیلم های مورددار؟!

:یعنی چی؟!

-ببین هر چیو که نمی دونی خودم بهت یاد می دم نیازی به این کارها...

:چرت نگو! خدافظ!

-وایسا ببینم! با کوروش حرف زدی؟!

ماتم برد! پاهام از حرکت ایستاد و با مکث پرسیدم: پس خبر داری!

-با اون حرومزاده حرف زدی آره؟!

:چی فرستاده برام؟!

-مهم نیس!

:کبریا!

-کنعان، یه چرتی فرستاده برای اینکه اعصابتو بهم بریزه، منم جر و
واجرش کردم و ریختم دور!

:همون که می گی چرت بوده چی بوده!

-اگه قرار بود بذارم ببینی نمی ریختمش دور!

:کبریا!

-کر شدم!

:بمون شرکت دارم می یام اونجا!

-نه بابا! الآن تهدید حساب کنم این حرفو؟!

:کارت دارم کبریا، بمون دارم می یام.

-بهت گفته بودم تماسهای ناشناسو جواب ندی! این بود حرف گوش
دادنت؟!

:خدافظ!

تماسو قطع کردم و بی خیال رفتن پیش دکتر شایق شدم! باید می
فهمیدم توی این زندگی چه خبره! باید می فهمیدم کبریا چی دیده و
چیو ریخته دور! بس بود اون همه پنهنون کاری! بس بود اون همه
ندونستن!

نزدیکای شرکت بودم که کبریا زنگ زد و شاکی پرسید: کدوم گوری
هستی؟ -نزدیکای شرکت!

جدی جدی نرفتی مطب آره؟!

-زنگ زدم کنسل کردم!

:زحمت کشیدی واقعاً! پایین تو ماشینم.

-باشه.

نگاهمو چرخوندم دور تا دور خیابون و ماشین کبریا رو یه خرده پایین تر از ورودی ساختمون شرکت پیدا کردم. به محض اینکه نشستم تو ماشین نگاهم نشست به صورت شاکی و پرغرش!

سلام کردم، جواب نداد و پرسید: باید حتماً نوبتو کنسل می کردی؟! اونم تو این شرایط که یه هفته است به زور قرص خواب هم نمی تونی درست و حسابی بخوابی؟!

-چند روز دیگه می رم.

:باید همین امشب می رفتی!

-کوروش چی فرستاده برام؟! کجا انداختیش؟! اصلاً چرا به من نگفتی؟!
:کوروش کوفت فرستاده بود برات! انداختمش تو سطل آشغال! به تو هم نگفتم چون فقط اعصابت بهم می ریخت!

-چی بوده؟!

کبریا مستأصل و درمونده زل زد به نگاه مصمم من! سری به دو طرف تکون دادم و پرسیدم:چی؟!

-یه مشت نامه بوده!

:نامه ی چی؟!

-نامه ی فدایت شوم!

:کبریا!

-دارم جدی می گم! تو زندون نوشته بودشون! یه مشت چرندیات حالت تهوع آور! همین!

:داری سرم شیره می مالی آره؟!

-اگه این طوری فکر می کنی که خب کاری برات از دستم بر نمی یاد!

:حرفتو باور نمی کنم!

-مرسی!

:بهم می گفت یه چیزیه که اگه ببینم شاید از شکایت صرف نظر کنم!

-خب آره دیگه! نامه های فدایت شوم فرستاده بود که شاید دلت به رحم بیاد و ...

:بس نیس؟!

-چی؟!

:این نقش بازی کردن و منو هی و پشت هم گول زدن!

-گولت نمی زنم دارم ...

داری راستشو نمی گی!

-اون چیزی که دوست داری بگم و بشنوی چیه؟! تو بگو من همونو برات تکرار کنم!

داری این جوری با اعصابم بازی می کنی کبریا! حرف نزن می زنگ می زدم به خودش!

-خودش کیه؟!

کوروش! زنگ می زدم از خودش بشنوم چی فرستاده!

-آهان! الان حرف اون می شه برات سند، حرف من می شه دروغ آره؟! البته چیز عجیبی هم نیس!

اولین بارت هم نیس! دقیقاً این سومین باره که خیال می کنی من دارم بهت دروغ تحویل می دم اما کوروش حقیقتو می گه! اول جریان مامان، بعدش جریان آزمایش دی ان ای و پسر عباد بودن و اون مسخره بازی و حالا هم جریان اون بسته ی ارسالی! همچنان قراره اجازه بدی این آدم باهات بازی کنه آره؟

نباید بدون اجازه من می ریختیشون دور! هر چی بود مال من بود! حقم بود ببینم! حقم بود ببینم چی فرستاده برام! حقمه که بدونم چیو می دونی که به من نمی گی کبریا! چرا این جوری رفتار می کنی؟! چرا با من عین یه بچه رفتار می کنی؟! مثلاً داری ازم محافظت می کنی؟! این

جوری؟! این جوری که از هزار راه می فهمم برادرم یه چیزایی واسه پنهون کردن از من تو چنته داره؟! بس نیس؟!

-برادرت؟! حالا شدم برادرت؟! اول هفته که پاتو کردی تو یه کفش بریم واسه آزمایش دی ان ای شک کرده بودی به این برادری، حالا چی شده؟! هنوز که جواب آزمایش نیومده که!

:بهت گفتم! چه جواب اون آزمایش مثبت باشه چه نباشه، تو برادرمی! اما می خوام بدونم خودم کیم! پدرم کی بوده! الان می شه سفسطه نکنی؟! می شه بحثو عوض نکنی؟! می شه بگی وقتی رفتی زندون کوروش چی...!

-می شه هی و هر دقیقه اسم اون بی همه چیزو نیاری؟! تموم تنم کهیر زد!

:چی بهت گفته که به من نگفتی کبریا؟!

-هیچی!

:که هیچی آره؟! دکتر از یه رازی حرف زد و واکنشش طوری بود که راحت می شد فهمید اون رازی نیست که کوروش به من گفته! خب؟!

-خب؟!

:چی گفته بهت تو زندون؟!

دست کبریا رفت سمت داشبورد، دستم رو گذاشتم روی در داشبورد و گفتم: نمی خوام جلوی من سیگار بکشی!

-تا مرز سخته منو حرص می دی عیب نداره، حالا می خوام یه نخ هوای آلوده بفرستم تو ریه ام عیب داره؟!

دستمو بردم جلوش و گفتم: ببین! اونی که الان داره سخته می کنه از حرص و جوش منم نه تو! می بینی چه جوری می لرزن؟! تو با این کارات از من محافظت نمی کنی فقط داری منو ذره ذره چون به سر می کنی!

نگاه ماتش از دستهام نشست تو صورتم و بعد یه مکث، نفس کلافه اش رو پر صدا بیرون داد و گفت: بعضی چیزا بزرگتر از تحملته کنعان! من فقط نمی خوام بیشتر از این بهم بریزی، بیشتر از این داغون بشی و حالا که داری رو به جلو حرکت می کنی پا پس نکشی!

-همون بعضی چیزا رو هر چقدر هم که تلاش کنی، چون یه ور قضیه اش وصله به کوروش، به هر حال من می فهمم! یعنی به طریقی به گوش من می رسونه! می شه خودت بگی و خلاصم کنی؟!

می شه قبل از اینکه با یه حالت افتضاح از اون بشنوم، با یه حالت خوشایند از تو بشنوم؟!

-چیزی که من می دونم، هیچ حالت خوشایندی نداره و تنها نتیجه ای که دونستن تو داره شکایت نکردنت از اون بی شرفه!

مات صورتش موندم! پس کوروش حق داشت! پس اون رازی که کبریا ازش خبر داشت، با اون چیزی که کوروش برای من فرستاده بود بی ارتباط نبود!

تو تاریک و روشن نور کم جون چراغ خیابون برق اشکی رو توی چشمای کبریا دیدم! تنم خالی شد از حجم قلبم و عرق سردی به جونم نشست. لبهای پایینش رو محکم به دندون گرفت و بعد یه مکث گفت: یه فیلم فرستاده!

چشمام گرد شد، مات صورت کبریا و قطره اشکی که از چشمش چکید شدم. نگاهشو ازم گرفت، تکیه داد به عقب و سرش رو چسبوند به پشتی صندلی و چشماشو بست! شونه هاشو می دیدم که به وضوح افتاد، دست چفت شده اش دور فرمون رو می دیدم که از زور فشار بی خون شده بود. با اون حال خراب، گذاشتن همه چیز کنار هم و حدس اینکه اون فیلم چی بوده خیلی سخت نبود.

صدای خودم نبود وقتی پرسیدم: فیلم چیه؟!

جوابشو تا حدودی می دونستم وقتی پرسیدم: تو اتاقم دوربین کار گذاشته بوده؟!

سر کبریا از پشتی صندلی جدا شد، سیب گلوش بالا و پایین رفت، دستش رفت سمت داشبورد و یه پاکت سیگار در آورد، یه نخ آتیش زد و رو به من پرسید: می کشی؟

چشمام گردتر شد! نگاه بهت زده ام رو که دید، خودش یه پک زد و من به این موضوع فکر کردم که چی توی اون فیلم بوده؟! کبریا چی دیده که الان حتی جرأت گفتن هم نداره و ... برای لحظه ای حس کردم بهم شوک الکتریکی وصل کردن! کامل برگشتم سمتش و به زور از گلوم کلمه ها رو بیرون فرستادم: فیلم ۵۱ سال پیشه!!

پک محکمی به سیگار زد، بدون اینکه نگاهم کنه سری به علامت تأیید تکون داد، دوباره تکیه اشو انداخت به پشتی صندلی و این بار کف دستهاشو محکم گذاشت روی چشمها و پیشونیش!

یه تصویرایی عین اکران خصوصی فیلم از جلوی چشمام می گذشت! فقط من می دیدم، کوروش می دید و حالا هم کبریا! یه چیزایی، یه شکنجه هایی روحمو خراش می داد تو اون لحظه! خودمو جلوی تلویزیون می دیدم، مشغول تماشای فیلم سیاه زندگیم! خودمو جلوی مانیتور کامپیوتر می دیدم، مشغول دانلود فیلم تجاوز به یک پسر بچه ی نوجوان! پسر بچه ی ۵ ساله! پسر بچه ی ...! حس می کردم سرم به آنی به اندازه ی یه بالون بزرگ شده و رو به انفجاره! حس می کردم همه جا تاریک شده، نورهای خیابون پخش شده ان و در هم قاطی، کف ماشین داره می لرزه وهوای توش ظهر مرداده!

یکی در سمتم رو باز کرد، یکی چند باری صدام زد و یکی محکم تکونم داد! طول کشید تا از جلوی اون تلویزیون، از جلوی اون مانیتور برین کشیده بشم. نگاهم چرخید به کبریای ایستاده بالای سرم و وقتی دید نگاهش می کنم پرسید: کنعان خوبی؟! آره؟ یه چیزی بگو!

-فی... فیلم کجاست!

بدون اینکه جوابم رو بده دستش اومد جلو، دکمه ی دوم یقه ی پیره‌نمو باز کرد و گفت: بمون برم برات یه لیوان آب بیارم. جایی نرو باشه؟! باشه کنعان؟!

جواب دادم یا نه نمی دونم! نمودنم به هر حال و رفت. با کمک چهارچوب در پیاده شدم و وقتی برگشت سرم تو جوب کنار خیابون دولا بود و عق می زدم! این زندگی رو، اون گذشته رو، اون بچگی رو، اون همه سیاهی رو، اون همه دردو، اون همه رنجو داشتم بالا می آوردم! کبریا شروع کرد به مالیدن پشتم و آروم گفت: چیزی نیس کنعان. چیزی نیس فدات شم.

دل و روده ام بالا اومد، جون کندم و به زور از جام بلند شدم، وقتی برگشتیم تو ماشین، کبریا عصبی و پرخدا چند پر دستمال کشید بیرون و گرفت سمتم. لیوان آب رو هم داد به دستم و گفت:

بخور اینو.

ذهنم درگیر یه چیز بود و اون اینکه فیلم کجاست؟! برای بار دوم پرسیدم، بی جواب استارت زد و بی حرف ماشینو راه انداخت، یه خرده روند و بعد گفت: تو... تو که از من نمی خوای اون فیلمو بدم بهت هان؟!!

می خواستم؟! می دیدمش، چشمم به یه ثانیه از محتویاتش می افتاد با جنازه یکی می شدم! آب دهنمو از گلوی خش دار و بدمزه ام فرو دادم، دستهامو محکم به پیشونیم گرفتم و فشردم و شنیدم که کبریا گفت: انتظار می رفت یه چیزی تو چنته اش باشه که اینقدر راحت جولون می ده و عرض اندام می کنه اما حکم مرگشه کنعان! دیگه نیازی به سگ دو زدن برای ثابت کردن گذشته نیس! دیگه حتی نیازی برای تو سرش زدن برای اینکه اقرار کنه نیس! خودش با دست خودش مدرک سیاه جنایتشو گذاشته تو دستمون.

آره مدرک خوبی بود که هم می شد علیه اون استفاده بشه و هم علیه من! لعنت به همه ی این زندگی! از سر تا پا! لعنت به کوروش هم نه! لعنت به من! فقط و فقط خود من!

دست کبریا اومد که بشینه روی پام، پشیمون شد و پشش کشید و گفت: تهدید کرده، ازش هم هیچ چیز بعید نیست اما اگه خوش شانس باشیم و بتونیم بهش تفهیم کنیم که به خاطر اقدام به قتل ازش شکایت کردیم نه به خاطر ۵۱ سال پیش، اونوقت می شه شرشو از این زندگی کم کنیم.

چی می گفت کبریا؟! از چی حرف می زد؟! چقدر راحت نقشه می کشید؟! چقدر راحت برنامه می ریخت؟! زندگی من بود! آینده ی من بود! آبروی من بود! حیثیت من بود! من بود! فیلم اگه پخش می شد، نه کاری می موند برام، نه عشقی، نه نفس کشیدنی، نه انگیزه ای، نه دوست و آشنایی، نه فامیلی!

دستم رو روی معده ی در حال غلیان فشار دادم، سر کبریا برگشت سمتم و گفت: فشارت افتاده.

رنگت زرد زرده. بذار برم یه چیز شیرین بگیرم و بیام.

ماشین رو جلوی یه سوپر نگه داشت، برگشت سمتم و گفت: بمون تا بیام باشه!؟

از چی می ترسید، اینکه به سرم بزنه و سر به بیابون و خیابون بذارم؟! حق هم داشت!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، کبریای نصفه و نیمه پیاده شده برگشت و گفت: ببین کیه.

نمی خواستم! حوصله ی هیچ کسو نداشتم! دست کبریا اما رفت سمت جیبم، موبایل رو در آورد و بعد نگاه کردن به صفحه اش گفت: شفق. چشمام نشست به گوشه ی روشنی که گرفته بود به سمتم. سری به دو طرف تکون دادم و کبریا بود که گفت: بگیرش کنعان. بگیر باهاش حرف بزن تا برگردم.

دستهای من نبود که رفت سمت گوشی، دستهای یه پیرمرد ۸۱ ساله ی لقوه دار بود که تموم جونش می لرزید! کبریا تماسو آن کرد و گوشو داد بهم و خودش پیاده شد.

به محض اینکه گوشو گذاشتم دم گوشم شنیدم که شفق شاکی گفت: الو! کنعان معلومه کجایی؟!

اومدم دم مطب دکتر دنبالت اما منشی گفت امروز نیومدی! الو کنعان؟!

به زور لب وا کردم و گفتم:همراه کبریا.

از لحن صدام بود یا گرفتگی و سردیش نمی دونم! هر چی که بود برای لحظه ای بهت زده سکوت کرد و بعد پرسید: چی شده؟! -هیچی.

:هیچی؟! صدات این جوریه بعد توقع داری من باور کنم هیچی؟! کجاییین الآن؟! کسی طوریششده؟! عزیزت خوبه؟! کبریا خوبه؟!

کبریا رو می دیدم، از لحظه ی ورودش به مغازه، دم یه قفسه ایستاده بود، یه دستش نشسته بود به کمرش و دست دیگه اش به پیشونی و مات زمین شده بود! چی کشیده بود وقتی اون فیلمو دیده بود؟! عصبی کف دستم رو سابیدم روی ته ریشم و گفتم: خوبن.

-کجاییین شما؟! چی شده کنعان؟! هان؟!

داریم می ریم خونه.

-باشه. می یام اونجا ببینم چی شده.

شفق بود، آرامش گمشده ام رو بهم بر می گردوند همیشه و من... من نمی تونستم تو اون لحظه ی بحرانی بگم نیا، نیا و کنارم نباش! یه باشه ی زیرلی پروندم و تماسو قطع کردم. گوشی پرت شد روی داشبورد، کبریا در رو باز کرد، نشست و یه چیزی رو از توی نایلکس در آورد و گرفت ستم و گفت: بیا، اینو بخور فشارت یه خرده بره بالا.

دستم ناخودآگاه به سمتش دراز شد، بدون اینکه ببینم چی هست اصلاً گرفتمش و چشمامو بستم.

اونقدر درد، غصه، فشار و بی چارگی و بدبختی از اون گلو فرو داده بودم که دیگه جایی برای خوردن نمی موند!

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد، صدای شماره گرفتن گوشی کبریا بلند شد و بعد چند دقیقه گفت:

سلام بنیامین جان. ... کجایی؟ ... یه کاری می کنی؟ ... برو خونه ی ما کسرا رو به یه بهونه ای بکش بیرون ... نه طوری نشده با کنعان می خوایم در مورد یه چیزایی حرف بزنیم، نمی خوایم کسرا باشه... قربون دستت. کی می رسی؟ ... آهان باشه فعلاً.

چشم باز کردم و زل زدم به نیم رخش. گوشیه گذاشت رو داشبورد، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بخور اونو حالت بهتر شه کنعان.

-خوبم.

:اگه نمی خواستم بفهمی واسه همین بود!

-تو خواستی من نفهمم، منم نفهمیدم آره؟! این جوری خوبه نه؟! این جوری که اون مریض روانی زنگ می زنه و ...

دستم نشست جلوی دهنم برای اینکه خفه شم! برای اینکه هیچی نگم! برای اینکه یه خرده دیگه پیش می رفتم صدا نبود که از گلوم در می اومد هوار بود! هوارهایی که یه عمر جاگیر شده بود پشت حنجره ام!

چراغ سبز شد، کبریا با مکث و بعد بلند شدن صدای بوق ماشین های پشتی راه افتاد. تا خونه هیچی نگفتم، ماشین که ایستاد چشمم خورد به ماشین شفق. حالا که اومده بودم، حالا که اومده بود اصلاً نمی دونستم می خوام تو اون لحظه باشه یا نه! اصلاً نمی دونستم دلم می خواد جریانو بفهمه یا نه! هر چند که اینم مثل باقی جریانا همه قرار بود ازش مطلع بشن! همه ی همه!

عصبی توی کیفم دنبال کلید می گشتم، کبریا اومد در رو با دست هل داد و گفت: بازه در، برو تو.

ایستاد تا برم تو، رفتم و نزدیک پله های ساختمون بازومو کشید و گفت: کنعان.

برگشتم سمتش، زل زد به چشمام و گفت: عزیز و شفق چیزی نمی دونن، می خوای بذاریم بعداً در موردش حرف بزنیم؟!

بازومو آزاد کردم، کفشامو در آوردم و از پله ها رفتم بالا. اونقدری داغون، اونقدری عصبی، اونقدری بهم ریخته بودم که خودداری یادم بره! آب هم که از سرم گذشته بود، چه یه وجب چه صد وجب!

تازه! از کجا معلوم یه نسخه از اون فیلم رو برای شفق نفرستاده باشه؟! پا تو هال نذاشته عزیز بود که از جاش بلند شد و نگران پرسید: سلام مادر، چی شده باز؟!

نگاهم چرخید رو صورت دلواپس شفق. راه افتادم سمت اتاق خودم و شنیدم که کبریا گفت:

سلام. هیچی عزیز. طبق معمول پریدیم به هم!

شفق بود انگار که پرسید: سر چی؟!

نشیدم کبریا چی جواب داد. بعد مرخص شدنم از بیمارستان این اولین باری بود که پا تو اتاقم می داشتم. اولین باری بود که می ایستادم وسطش و ذهنم اونقدری آشفته و درگیر ۵۱ سال پیش بود که چند هفته ی قبل رو به خاطر نیاره و آزارم نده! یه سری دردها هست که درمون نمی شه اما با دردهای بزرگتری کمرنگ می شه! من الان دقیقاً دچار همون دردها بودم! همون دردهای مزمن بزرگ!

تقه ای به در خورد، کبریا اومد تو اتاق و پرسید: حرف بزنیم یا ...

برگشتم سمتش، ساکت شد و زل زد بهم. دستم نشست به دکمه های پیرهنم و در حال باز کردنشون پرسیدم: رفتی زندون چی بهت گفت؟

-هَم...!

دروغ نمی خوام بشنوم کبریا! یه جمله، یه کلمه، یه حرف دروغ بشنوم
گورمو از این خونه گم می کنم و خودمو سر به نیست!

-بشین حرف بزنی.

دارم می شنوم!

-در مورد همین فیلم حرف زد!

درو...

-به جون خودت، به جون طناز! به روح بابا!

الآن باید بدونم؟!

-الآنش هم زود بود برای اینکه بفهمی! اصلاً نباید می فهمیدی!

چرا؟!

-هیس! یواشتر کنعان!

چرا؟! تو خودتو خیلی قوی تر از من فرض می کنی آره؟! تو تاب اینکه
بفهمی، بشنوی، پنهون کنی، بشینی و ببینی رو داشتی من ندارم؟! من
پس می افتم؟!

-کنعان!

کنعان چی؟! رفته بودم شکایت کرده بودم چی؟! با خودت نگفتی اگه اون گ...ی که نباید بخوره رو بخوره چی سر برادرم می یاد؟! نگرون اینکه من بفهمم یه همچین فیلمی هست بودی نگرون اینکه من همچین فیلمی رو ببینم نبودی؟!

-کنعان ببین...

چیو ببینم؟! می دونی داری چی کار می کنی کبریا؟! اشتباهی! اشتباهاً! به اشتباه داری منو به سمت شکست هل می دی! داری منو به سمت پرت شدن هل می دی! داری منو نابود می کنی! دستتو گذاشتی جلوی چشمم که ببینم دور و برم چی می گذره بدون اینکه ببینی ممکنه با مخ بخورم زمین! جریانو مخفی کردی که از شکایت صرف نظر نکنم! باقیش چی؟! بعدش برات مهم نبوده؟! -بعد چیش برام مهم نبوده؟! بس نیست؟! این همه سال ساکت موندنت بس نیس کنعان؟! چرا نمی فهمی تا وقتی اون آدم داره نفس می کشه نمی تونیم سر راحت رو بالش بذاریم؟! چرا نمی خوای بفهمی تا وقتی نسپریش دست قانون ما نمی تونیم رنگ آسایش ببینیم؟! باید ازش شکایت کنی! باید سرش بره بالای دار کنعان! باید بمیره! می فهمی اینو؟! می شنوی من چی می گ...

همین به همین راحتی؟! جمله ها رو ردیف می کنی، یه باید دستوری هم می ندازی اولش بدون اینکه اصلاً یه خرده فکر کنی؟!

-یه خرده فکر؟! من کلاً شدم یه غده ی سرطانی پر فکر چرک! بعد می گی بدون یه خرده فکر؟! کجا بودی وقتی من رفتم و نشستمت پشت اون شیشه ی لعنتی و از اون بی شرف بی ناموس شنیدم که از جنایتش فیلم هم گرفته؟! کجا بودی ببینی چی به روزم اومد؟! کجا بودی وقتی نشستمت پای اون مانیتور لعنتی و اون صحنه ها رو دیدم؟! کجا بودی ببینی به چه جنونی رسیدم!؟!

هان؟! به خیالت کمتر از تو درد داشته برام؟! کمتر از تو روانمو بهم ریخته؟! اره؟! تو بخوای بشینی پاش، بخوای یه همچین چیزی رو ببینی واسه ات تکراریه! درد داره! روانیت می کنه اما یه فرقی هست بین تو و منی که هیچ تصویری از اون اتفاق تو ذهنم نبوده و نخواستم که باشه و حالا به عینه دیدمش! من دیدم، داد کشیدم! هوار کشیدم! ضجه زدم! فحش دادم! مشت کوبیدم اما بعدش فقط و فقط به یه نتیجه رسیدم! باید کوروش اعدام بشه کنعان! باید بمیره! بین منو شکایت نکنی، به قانون نسپریش، نایستی و اون صندلی رو از زیر پاش نکشی، سرشو بالای دار نبری با همین دستهام خفه اش می کنم! تا حالا عین یه بشکه ی باروت بودم، ندونستن تو، نخواستن بهم ریختن بیشترت آرومم می کرد، الان دیگه منفجر شدم! کنعان یه راه بیشتر نیس!

مرگ کوروش! کاری به گذشته اش ندارم! کاری به قربانی بودنش ندارم! کاری به اون عباد گور به گور شده که دور از چشم من دوره افتادی واسه پیدا کردنش هم ندارم! من به خود خود خود اون پست فطرتی

که برنامه ریخته واسه ذره ذره ی قدمهاش کار دارم! گذاشتی بگیرنش، گذاشتی بکشنش که هیچ، نذاری، یه بار دیگه بگذری من می کشمش! می شنوی چی می گم؟!

کبریا رفت، در رو چنان کوبید به هم که چهارستون خونه لرزید! رفت و من هاج و واج ایستادم وسط اون اتاق! هاج و واج و متحیر اینکه اصلاً قرار هست یه روزی برسه که دیگه رنگی از کوروش تو زندگیمون نباشه؟! که زندگیمون یه خرده آروم باشه؟!

نشسته بودم روی تخت، آرنج دستم روی زانوم بود و پنجه هام پشت گردن خم شده ام رو فشار می داد، در اتاق با تقه ی آرومی باز شد و شفق پرسید: کنعان پیام تو؟

جوابی ندادم، خودش اومد و پاهاش ایستاد روبروم، مکثی کرد و جلوم زانو زد، یه دستش گره شد دور دستم و یه دستش نشست رو پام و گفت: ببینمت کنعان.

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. انگار رنگ پریده بود. انگار نه، واقعاً رنگ پریده بود. دستم نشست زیر بازوش برای اینکه از رو زمین بلندش کنم، خودش تکونی خورد و پاشد، کنارم نشست، دستم رو محکم تو دست گرفت و پرسید: واقعاً نمی دونم چی بگم!

دست آزادم خیلی محکم روی چونه ام کشیده می شد، پام عصبی تکون می خورد و خودمم مونده بودم واقعاً چی بگم!

دست شفق بالا اومد و نشست زیر چونه ام، سرم رو به سمت خودش چرخوند و وقتی نگاهم نشست به چشماش مکثی کرد و گفت: پاشو لباساتو عوض کن، عزیز داره یه جوشونده دم می کنه جفتتون بخورین و آروم شین بعدش اگه خواستی یه چیزی هست که می خوام بهت نشون بدم.

خب؟ -چی؟

:چیز خاصی نیس، یه مقاله است. چند روز پیش تو نت پیداش کردم و پرینت گرفتم.

-در مورد چیه؟

:می گم حالا بهت.

بلند شدم برم سمت کمد لباسام شفق گفت: لباسات اونجا نیس.

برگشتم و گیج و گنگ نگاهش کردم. اونقدر خسته و آشفته ی ذهنی بودم که نمی فهمیدم چی می گه. از جاش بلند شد و گفت: کسرا و کبریا وسیله هاتو بردن تو اتاقی که قبلاً بابا عبدالله توش بود.

فکر کنم این جوری کمتر اذیت شی.

یه خرده طول کشید تا متوجه ی منظورش بشم. تازه هوش و حواسم اومد سر جاش و تازه متوجه ی جای خالی یه تخت تو اتاق شدم. اومد سمتم، دستم رو گرفت و همون جوری که راهم می نداخت گفت: اینجا دیگه اتاق نیس.

پا که گذاشتم تو هال، عزیز با یه سینی و دو تا لیوان از آشپزخونه اومد بیرون، نگاهشو دوخت به من و گفت: بیا مادر، اینو بخور آروم بگیری، منم برم اون یکی لیوانو به زور بدم داداشت بخوره.

شفق بود که لیوان رو از توی سینی برداشت، تشکری کرد و گفت: من می دم بهش.

رفتم تو اتاق جدیدم، شفق هم دنبالم اومد. پیرهنمو در آوردم و برگشتم سمتش، لبخندی زد وگفت: بشین اینو بخور بعد من می رم بیرون.

نشستم رو لبه ی تخت، کنارم نشست، لیوان رو داد دستم و گفت: خدا عزیزت رو براتون نگه داره.

چقدر خوب بود که بند نکرده بود به موضوع و حرفی نمی زد! هر چی می خواست بدون شنیده بود!

هر چی می خواستم بدونم شنیده بودم و دلیلی نبود در مورد مسئله ای به اون آزاردهنده ای حرف بزنیم. لیوان توی دستم مونده بود، خیره ی یه جایی روی زمین بودم و ذهنم درگیر اون فیلم. دست شفق نشست رو دستم و گفت: بخورش کنعان.

نگاهمو از زمین گرفتم و دوختم به صورتش. به آرامشی که سعی می کرد داشته باشه و به من هم منتقل کنه. اون بود که دستش رو بلند کرد، نشوند روی صورتم و آروم گفت: درست می شه کنعان!

همه چی درست می شه! با هم درستش می کنیم منتها باید بشینیم
و راهشو پیدا کنیم. مطمئنم یه راهی هست! یا شاید هم راه هایی!

-کاش منم به اندازه ی تو خوشبین بودم!

من خوش بین نیستم! دارم واقع بینانه فکر می کنم. اینو بخور من
برم از تو کیفم برگه ها رو بیارم.

شفق رفت، یه قلپ از محتویات لیوان که خیلی هم بد مزه بود و حتی
شیرینی نبات هم نتونسته بود طعمشو عوض کنه خوردم و لیوان رو
گذاشتم روی میز. شفق برگشت، نگاهش از دستم رفت سمت میز و
گفت: نخوردی؟

-مزه اش افتضاحه!

مزه اش تلخ هست اما کارسازه!

زل زدم به صورتش و سعی کردم مفهوم نشسته پشت حرفش رو
بفهمم. کنارم نشست، برگه ها رو گرفت سمتم و گفت: بخونشون.

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به برگه ها، تکونی بهشون داد و با
تأکید گفت: بخون کنعان.

شاید راهی که باید بهش برسی رو این جوری پیدا کنی.

برگه ها رو گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم.

صادق مرادی معروف به عقرب سیاهفردی بود که سال ۵۱۸۲ و پس از تلاش برای ربودن یک زن توسط پلیس در جنوب تهران دستگیر شد و اواخر سال ۵۱۸۱ به اتهام آزار و اذیت و سرقت اموال

۱۱ زن و دختر جوان در دادگاههای ایران محاکمه شد. او در محاکمه اول به اعدام محکوم شد و در محاکمه دوم تبرئه گردید. تبرئه او باعث ایجاد بحثهای اعتراضآمیز در میان رسانه های اجتماعی شد و قربانیان هم نسبت به نقض حکم اعدام توسط دیوانعالی کشور، اعتراض کردند. این مسئله حتی باعث اعتراض رئیس قوه قضائیه به حکم شدوی در سومین محاکمه در بهمن ۵۱۱۱ به اعدام محکوم شد. برخی رسانهها معتقد به تلاش یکی از بستگان ثروتمند وی در بازار آهن برای نجات او هستند.

وی پس از محاکمه مجدد به اعدام محکوم و مقرر شد در ۷۵ شهریور ۵۱۱۵ در چهار راه نظام آباد تهران اعدام شود.

یکی از شاکیان ضمن توضیح ربایش به بهانه مسافرکشی میگوید: «... نمیدانم چقدر زمان گذشته بود زیرا ساعت را از دستم باز کرده بود اما به محض آنکه به هوش آمدم دیدم روی تپهای به صورت دراز کش رها شدهام و عقرب سیاه در حال زدن ضربه با سنگ به گیجگاهم است.. بدنم هیچ گونه احساسی نداشت تنها گریه میکردم از اینکه چرا لباسی بر تن ندارم حتی نمیتوانستم خودم را تکان بدهم. نمیتوانستم فریاد

بزنم. از او پرسیدم چرا این کار را میکند و مدعی شد من صورت وی را دیده‌ام و باید بمیرم تا او شناسایی نشود. نه فقط سنگ نبود بدنم بیحس بود اما متوجه شدم که با یک پیچگوشتی دارد بدنم مرا سوراخ میکند تمام بدنم غرق در خون شده بود.

سرم داد و هوار کرد و از من خواست تا روش کشتنم را انتخاب کنم گفت یا باید مرا زنده زنده دفن کند یا اینکه من را زیر چرخهای خودروی پرایدش له کند. به او گفتم من طاقت زجر کشیدن ندارم مرا خفه کن اما از تو یک درخواست دارم. به او گفتم داخل کیفم یک قرآن است و عکس پسرم تورو خدا قرآن را به من بده و اجازه بده با عکس پسرم وداع کنم اما او قرآن را به صورت من کوباند و عکس پسرم را هم پاره کرد و در قبری که برای من کنده بود ریخت. عقرب سیاه دستان مرا از پشت بسته بود مانند متهمانی که از پشت سر به آنها دست بند زده میشود. پاهایم را با شال و روسری سرم بسته بود و اجازه هیچ گونه تکان خوردنی را به من نمیداد. بعد روی سینهام نشست و شروع کرد به فشار دادن گلوی من و مرا خفه کرد. باورتان نمیشود اما بالای سر جنازه خودم ایستاده بودم و داشتم میدیدم که گلویم را دارد فشار میدهد اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد.

ظاهراً بسیاری از قربانیان این پرونده از ترس آبروریزی یا تهدید شکایت نکرده یا شکایت خود را پس گرفته‌اند. ولی الله حسینی قاضی دادگاه کیفری استان تهران در این باره میگوید:

به عنوان مثال در پرونده عقرب سیاه که همکاران من حکم برائت آن را دادند با اینکه نظر من اعدام متهم بود خانمی آمد و گفت من شکایتی ندارم. از اول هم شکایتی نداشتم ولی میخواهم

۷۶۱

نکته‌های به شما بگویم واقعاً او این کار را با من کرد. این نکته قابل تاملی است چقدر قربانیان اینحوادث می‌آیند و اعلام شکایت میکنند. اتفاقاً به نظر من بر خلاف نظر شما، کسانی که می‌آیند و در این نوع پرونده‌ها شکایت میکنند افراد ساده‌ای هم نیستند. بیشتر قربانیان ساده اعلام جرم نمیکنند.

یکی دیگر از شاکیان نیز میگوید:

بله عقرب سیاه از زندان به من و مابقی زنانی که طعمه وی بوده‌اند تماس میگیرد و مدعی میشود اگر به دادگاه برویم و علیه او شهادت بدهیم ما را خواهد کشت.

سرم رو بلند کردم و نگاهم نشست به نگاه موشکافانه ی شفق، از جاش بلند شد و گفت: نمی خوام بگم اعدام یه آدم کار درستیه یا نه! نمی گم مثلاً بیجه که زد و اون همه بچه ی بی گناهو کشت باید اعدام می شد یا نه که اگه قرص وایسم و بگم نباید اعدام می شد خیلی هم واقعبینانه حرف نزدم! چون من جای اون مادر و پدرهایی که جنازه ی

بچه اشونو تو کوره های آجرپزی پیدا می کردن نیستم، چون شاید یکی اگه با پاره ی تن من همچین کاری بکنه و تو موقعیتش قرار بگیرم جز مرگ اون آدم چیزی نخوام. اینو هم می دونم که امثال کوروش هم خودشون قربانی هستن اما اینکه به صرف قربانی بودن، به صرف بلایی که سرمون می یاد پا روی انسانیت بذاریم کار درستی نیس! اینو مطمئنم که ما آدم ها مسئولیم! مسئول کارهایی که در قبال دیگران انجام می دیم. تو امروز به این نقطه رسیدی چون بابا عبدالله و عمو بهروز در قبال مسئولیتشون کوتاهی کردن! چون کوروش در مقابل انسان بودنش کوتاهی کرده! کبریا مسئله چون ۵۱ سال پیش تو جایگاه باباعبدالله و عمو بهروز بوده و کوتاهی کرده! تو امروز مسئولی چون ممکنه اون آدم این انسان نبودن رو در مورد آدم های دیگه ای هم اجرا کنه! کوروش با علم به همه ی زاویه های این جنایت داره قدم به قدم می یاد جلو و من و تو و همه امون نمی دونیم روزها و ساعتی که سرش به نقشه کشیدن گرم نیست به چه کاری مشغوله. از مامان شنیدم چند سالی رو به جرم آزار و اذیت زندون بوده! تو این پرونده ای که خوندی، تو دادگاه اول تعداد شاکی ها ۷ نفر بودن، ۷ نفر از ۱۱ نفر! یه بابایی، یه بی وجدانی که می گن از تاجرهای تهرانیه با تهدید به بی آبرویی پای باقی شاکی ها رو از پرونده کشیده بیرون، تو دادگاه بعدی ولی تعداد شاکی ها شد ۸ نفر! ۱ نفر دیگه فکر کردن، دیدن باید شکایت کنن، باید پای این آدم رو از جامعه ببرن که ۱۱ نفر نشن ۱۱۱ نفر! نشن ۱ هزار نفر! نباید بشینم و تو رو وادار کنم که بری و

از دایی من شکایت کنی اما کنعان هیچ رابطه‌ی عاطفی بین من و اون آدم نیست! جز حس تنفر هیچ حسی بهش ندارم! می‌دونی چرا؟! چون آدم بودنو یادش رفته! چون دارم می‌بینم که چه جوری داره به آب و آتیش می‌زنه برای زیر سوال بردن انسانیت! یه وقتی می‌شینم و فکر می‌کنم که بشر می‌تونه تا چه حدیست باشه و اون موقع است که دلم می‌خواد برم وسط مردم و داد بزنم من شفق یک حیوان هستم! به خدا حیوون‌ها با خودشون این کارها رو نمی‌کنن که ما آدم‌ها داریم با همون‌ها می‌کنیم! اون‌ها که اسلحه دست می‌گیره و آدم می‌کشه هم جانی، اون‌ها که تجاوز می‌کنه و با وقاحت تموم فیلم‌ها می‌گیره جانی! حتماً که نباید یکیو بکشی تا بشی قاتل! یه وقتی روح و روان و آرامش و آسایش یکیو ازش می‌گیری و تا ابد داغونش می‌کنی جوری که شاید هرگز یه زندگی عادی نداشته باشه! به خدا اینم جنایته! اینم آدم کشیه! اون جسم کشیه، این روح کشیه! باید این آدمو مهار کنی کنعان که دیگه نتونه به جنایت‌هاش ادامه بده! آگه یه درصد هم خیال می‌کنی با شکایت کردن علیه اش خللی تو رابطه‌ی ما به وجود می‌یاد سخت در اشتباهی. مادر من، آگه با دیدن یه آدم بخواد به موضوع نگاه کنه باید چشم رو این برادری ببندد! هر چند که سال‌هاست این کارو کرده! فقط یه چیزی رو بدون کوروش مریض نیست یا حتی آگه باشه اونقدری مریض نیست که نتونه مسئولیت رفتارها و کارهاشو به عهده بگیره! جرم کرده، باید عواقبشو قبول کنه!

شفق ساکت شد، نگاهم مات صورتش موند، اومد جلو، دستهامو گرفت و گفت: حالا این خودتی که باید تصمیم بگیری. بشین فکراتو بکن، اصلاً یه شب تا صبح تو همین اتاق راه برو و فکر کن و فکر کن و تهش به یه نتیجه ای برس. این جوری که دست و پا شکسته داری جلو می ری ممکن نیس از زمین بلند شی. یه دیواری پیدا کن که محکم باشه، بهش تکیه کن و بلند شو. تو این بلند شدن رو کمک منم حساب کن.

سرمو فرو بردم تو آغوشش، چشمامو بستم و سعی کردم نفس بکشم! تو عطر آرامش وجود شفق می شد بی اکسیژن هم نفس کشید! می شد اصلاً چشم بست، دست تو دستش گذاشت و راه باز شدن تموم گره های کور دنیا رو پشت پلکهای بسته مرور کرد!

دستش نشست بین موهام، یه خرده لمسشون کرد و آروم گفت: پاشو یه دوش بگیر، بیا شام. تا خود صبح وقت داری برای اینکه فکر کنی.

سرمو از تنش فاصله دادم، زل زدم به صورتش، لبخندی زد و گفت: برم به طناز زنگ بزوم بیاد به درد دل اون داداش بی کله ات برسه!

دوش گرفتم، تو همون رخت کن لباس تنم کردم و اومدم تو هال. شفق نگاهش رو از تلویزیون گرفت و با یه لبخند گرم گفت: عافیت باشه.

زیرلیبی یه ممنون گفتم و رفتم تو اتاقم، داشتم حوله رو می کشیدم رو موهام که اومد تو اتاق، حوله رو ازم گرفت و بی حرف شروع کرد به خشک کردن موهام. صدای زنگ در رو شنیدم و حدس زدم که یا کسرا برگشته یا طناز اومده. شفق بود که آروم گفت: طنازه. الان می شه آب

رو آتیش کبریا، بعد می شینیم دور یه میز و شام خوشمزه ی دست
پخت عزیز رو می خوریم. حوصله داری یه چی بگم یا...

سرم رو از زیر حوله ای که می کشید روی موهام کشیدم عقب و
پرسیدم: چی؟ لبخندی نشوند روی صورتش و گفت: عزیز می خواد فردا
با مامان حرف بزنه.

-در چه مورد؟

کنعان!

-خب... آهان... ببخشید ذهنم اونقدر درگیره که به کل گیج می زنم!
خودش گفت؟

نه، به من الهام شد که قصد همچین کاری رو داره!

:چه جوری؟!

-کنعان!

:آهان. پس خودش گفت. خوبه. یعنی خیلی هم خوب نیس!

-کنعان!

نه منظورم از اون لحاظی که تو فکر می کنی نیس! یعنی می خوام
بگم استرس می گیرم وقتی پای فهمیدن مامان و بابات می یاد وسط.

-آره خب ولی به هر حال یه گام به جلو محسوب می شه دیگه!

دستم رفت سمت دستش، نشوندمش کنار خودم، دستمو حلقه کردم دور شونه اش و به خودم چسبوندمش، یه خرده تو سکوت سرمو بین موهاش پنهون و بعد زمزمه کردم: ببخشید.

خواست ازم فاصله بگیره و نگاهم کنه، نذاشتم و همچنان که سرم به سرش چسبیده بود توضیح دادم: روزهای خوبی که واسه هر دختری پر از شور و شغفه واسه تو شده استرس و اضطراب و نگرونی حال و روز من داغون!

-این حرفو نزن کنعان!

:حرفشو نزنم چیزی تغییر می کنه؟! واقعیت که عوض نمی شه!

-بهت گفتم من تو رو با کم و زیادت قبول کردم! با علم به مشکلاتت! اونم به این دلیل که کفه یخوبی هات از کفه ی مشکلاتت خیلی سنگین تره!

یه نفس عمیق کشیدم و عطر موهاشو فرستادم تو اعماق وجودم. چند لحظه ای بی تکون کنارم موند و اجازه داد آروم بگیرم و بعد زمزمه کرد: برم به عزیز کمک کنم میز شامو بچینه؟

دستم از دور شونه اش برداشتم و روی تخت دراز کشیدم، ساعدم نشست روی صورتم و چشمام بسته شد.

تخت تکونی خورد و فهمیدم که شفق بلند شده، منتظر شنیدن صدای باز شدن در بودم اما دستم از روی چشمام برداشته شد، لبهای شفق

اول نشست رو چشم راستم و بعد چشم چپم، با یه مکث طولانی صورتش رو عقب کشید و زمزمه کرد: این جوری، وقتی چشمات اینقدر پر غم و سرخن، من اذیت می شم اما خوشحالم که کنارتم! خوشحالم که انتخابم تویی! خوشحالم که انتخاب تو منم!

چند دقیقه ای چشم رو هم گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، تقه ای به در خورد و شفق گفت: پاشو بیا شام کنعان.

ساعدمو از روی صورتم برداشتم و سرمو به سمت بالا متمایل کردم تا ببینمش. لبخندی بهم زد و گفت: پاشو تنبل، تو فتوسنتز می کنی ما از گرسنگی پس افتادیم.

تکونی به خودم دادم و سر جام نشستم. می دونستم لبخندهاش واقعی نیست! می تونستم از چشماش بخونم که وقتی تو زیر دوش بودم گریه کرده، می تونستم بفهمم چقدر از شنیدن موضوع فیلم بهم ریخته و چقدر خوب داره حفظ ظاهر می کنه. از جام بلند شدم، رفتم سمتش، کشیدمش توی اتاق و در رو با پام بستم، یه دستم نشست پشت کمرش، یه دست دیگه ام زیر چونه اش. سرش رو بالا آوردم و گفتم: لبخند می زنی، شوخی می کنی، سعی می کنی عادی رفتار کنی اما اونقدری می شناسمت که بفهمم تو نبودم نشستی به گریه!

لبخندی رو لبش نیومد، مات چشمام شد، سعی کرد اشکی به چشماش نشینه و نتونست، پیشونیش رو به تنه ام چسبوند و خفه گفت: ببخشید!

دستم نشست دو طرف صورتش و از خودم جداش کردم، زل زدم به چشماش و پرسیدم: چیو؟! با چونه ای لرزون و پر بغض گفت: اینکه هی و همش می زرم زیر قلم!

وقتی گفتم نمی خوام با این چشمای بارونی ببینمت منظورم این نبود که در نبود من بشینی به گریه و وقتی هستم تظاهر کنی به خوب بودن!

نیمرخش رو چسبوند به قفسه ی سینه ام و زمزمه کرد: می دونم.

دستم رو فرو بردم بین موهایش و گفتم: قولی که دادی رو پسِ تِ می دم! از این به بعد هر وقت و هر ثانیه که حس کردی دلت پره، درد داری و ناراحتی، فقط و فقط رو این شونه ها گریه کن! خب؟!

سرش رو از سینه ام جدا کرد و زل زد بهم، میون گریه لبخندی زد و گفت: باشه!

سرمو جلو بردم، قطره اشکی رو که روی گونه اش چکیده بود بوسیدم، دهنم طعم شوری گرفت، پلکهای خیسش رو بوسیدم و وقتی چشمام نشست توی چشماش گفتم: این قطره ها درسته شورن اما وقتی می

بینم اونقدری دوستم داری که به خاطر من اجازه می دی سرریز بشن
برام شیرینن! به قول خودت مزه اشون تلخ هست اما کارسازه!

خندید، دلم آرام گرفت یه خرده از شنیدن صدای خنده اش، مچ دستم
رو چسبید و کشیدم سمت در و گفتم: بریم الان عزیز می گه نه چک
زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه!

همراه شفق رفتیم تو آشپزخونه، عزیز در حال کشیدن غذا بود، خبری
از طناز و کبریا نبود. سلام کردم و نشستم پشت میز، شفق هم کنارم
نشست و عزیز با لبخند ظرف غذا رو گذاشت روی میز و گفت: بهتری
مادر؟

با یه نیمچه لبخند سری تکون دادم که خودم هم معنیشو نمی
دونستم! یه ساعت بعد از فهمیدن اینکه کابوس همه ی عمرم مجسم
شده، ضبط شده و به تصویر کشیده شده، سلاح شده و افتاده دست
کسی که از هر فرصتی برای ضربه زدن استفاده می کنه، باید حالم
چطور می بود؟! همین قدر که تونسته بودم خیلی سریع خودمو جمع و
جور کنم یه جور شق القمر بود!

صدای سلام طناز سرم رو به سمت در آشپزخونه چرخوند، از جام بلند
شدم، جواب سلامش رو دادم و حالشو پرسیدم، با یه لحن گرم و
صمیمی جوابم رو داد و از عزیز پرسید: کمک نمی خواین؟

عزیز با خوشرویی یه نه قربونت برم بهش گفت، طناز نشست کنار شفق
و از من پرسید: بهتری؟ ممنونی رو زیرلبی گفتم و نگاهم نشست به

لبخند گرم روی صورت شفق. کبریا اومد، با همونقیافه ی درهمِ موقع بیرون رفتنش از اتاق، نشست کنار طناز و بی حرف زل زد به یه جایی روی میز.

عزیز بعد کشیدن غذا گفت: دیگه بیشتر از این از دستم بر نمی اومد. نگاه کبریا از میز گرفته و به لبخند گرم روی لب عزیز دوخته شد، عزیز دستش رو گذاشت رو پشت کبریا و گفت: بخورین مادر، من می رم یه خرده دراز بکشم.

شفق بود که پرسید: خودتون چی؟

عزیز هم تو میونه ی راه بیرون رفتن از آشپزخونه گفت: من زودتر خوردم که قرصامو بخورم. شما بخورین نوش جونتون.

عزیز که رفت یه سکوت بدی شد، کبریا ظرف غذا رو اول گرفت سمت طناز و بعد سمت شفق، اونها که غذا رو کشیدن، گرفتش سمت من و منتظر موند من بکشم، با دست ظرف رو به سمت خودش هل دادم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و مشغول کشیدن غذا شد و بعد ظرف رو گذاشت روی میز. داشتم برای خودم یه خرده می کشیدم و مطمئن بودم که قراره فقط باهاش بازی کنم که شفق طناز رو مخاطب قرار داد و پرسید: پنج شنبه می رین محضر؟

نگاهم نشست رو صورت طناز و منتظر جواب موندم. لقمه ی توی دهنش رو فرو داد و با یه لبخند و یه نیم نگاه به کبریا گفتم: اگه همه چی خوب پیش بره آره.

شفق بود که با ذوق یه مبارک باشه ایشالله گفتم. چند روز پیش کبریا بهم خبر داده بود برای دائمی کردن صیغه ی محرمیتشون قراره برن محضر و ازم خواسته بود در کنارش باشم. حالا که فکر می کردم می دیدم با این اوضاع، با به وجود اومدن این همه مشکل باز هم بهترین روزها و بهترین خاطره های کبریا و خانومش با بدترین اتفاقها یکی شده و از شیرینیش کم می کنه.

شفق و طناز مشغول صحبت بودن، هر از گاهی کبریا یا من رو هم مورد خطاب قرار می دادن و چیزی می پرسیدن، جواب هایی سرسری و تک کلمه ای می گرفتن و دوباره به حرف زدن خودشون ادامه می دادن. کاملاً مشخص بود برای عوض کردن جو سنگین حاکم از هر دری حرف می زنن. به زور یکی دو لقمه خوردم و به حرفهای شفق و طناز گوش دادم این در حالی بود که ذهنم عجیب درگیر اون فیلم بود، کبریا که لیوان های همه رو پر دوغ کرد، چند قلیپی خوردم و از جام بلند شدم. شفق بود که گفت: نخوردی که کنعان.

در حالی که صندلی رو به سر جاش هل می دادم گفتم: سیر بودم. بعد رو به طناز گفتم: ببخشید که زودتر میزو ترک می کنم.

لبخندی زد، پلکهاشو برای لحظه ای باز و بسته کرد و یه راحت باش
گفت. از آشپزخونه که بیرون می رفتم صدای غرولند زیرلی کبریا رو
شنیدم اما متوجه ی حرفش نشدم.

یه مشت قرص رنگ و وارنگ ریختم تو معده ام، دراز کشیدم روی
کاناپه، به پهلو چرخیدم و پاهامو تو شکمم جمع و سعی کردم یه خرده
بخوابم. مغزم اگر نمی پکید مطمئناً می شد اسمش رو گذاشت معجزه!
صدای شفق و طناز و کبریا رو می شنیدم که مشغول حرف زدن بودن،
چشمام سنگین شد و کم کم خوابم برد.

با صدای آروم حرف زدن شفق هوشیار شدم. نمی دونم چقدر از وقتی
خوابم برده بود می گذشت.

خواستم بلند شم که با شنیدن اسمم بی تگون سر جام موندم. شفق
و کبریا در مورد من حرف می زدن.

به نظرم داری زیادی به کنعان فشار می یاری کبریا!

-به من داره زیادی فشار می یاد ایرادی نداره؟!

می دونم برای تو هم سخته اما تصمیمی که کنعان می خواد بگیره
هم خیلی سخته! باید بهش زمان داد!

-چقدر؟! این همه سال کم بوده برای زمان؟! اصلاً سال نه، این چند وقته
که سایه ی نحس اون آدم دوباره افتاده رو زندگیم وقت کمی بوده
برای فکر کردن؟!

خب کنعان تا الآن فکر کرده و به این نتیجه نرسیده که می تونه با اعدام یه آدم کنار بیاد! تو نمی تونی وادارش کنی به کاری که از لحاظ روحی اصلاً آمادگیشو نداره. کم چیزی نیس! پای جون یه آدم در میونه!

-کورش آدم نیس!

کورش آدم نیس درست! کنعان که آدمه! بچگیشو یادت رفته؟! اون همه عز و جزش برای اینکه پا تو باغچه نداریم که یه وقت مورچه ها له نشن رو یادت رفته؟! اون همه کتک خوردنش از دست تو و بنیامین رو به خاطر اینکه میزد تیرکمون هاتونو خراب می کرد برای اینکه گنجیشکهای بدبختو باهاش نزنین یادت رفته؟! کنعان همون آدمه! که اگه نبود، بعد اون اتفاق به طور حتم می شد یکی عین کورش! روح لطیفش بوده که نداشتن خطرناک بشه! انگل بشه! جانی بشه یا به فکر انتقام بیافته! من و تو اگه یکی باهامون بد کنه تا تلافی نکنیم یا حداقل کاری رو که در حقمون کرده همه جا جار نزنیم آروم نمی شیم، کنعان ولی این جور نیس! ذاتش اینه و تو نمی تونی تغییرش بدی. نمی خوام تغییرش بدم، فقط می خوام یه خرده همکاری کنه و شر اون کثافتو از سر زندگیمون بر داره! به ولای علی اگه خودم می تونستم تا حالا صد دفعه رفته بودم و این کارو کرده بودم. نمی رم و شکایت نمی کنم چون می ترسم با همکاری نکردن کنعان پای خودش هم گیر بشه! من برم شکایت کنم، کنعان نخواد همکاری کنه، نخواد حرف بزنه،

کوروش زرنگی کنه و بگه اولین بارو به زور بوده باقی بارها رو با میل خود کنعان بوده سر برادر خودمم می ره بالای دار!

-بارهای بعد؟!

:مثلاً می گم! ادعای دروغی اون بی همه چیزو می گم!

-آهان!

:ببین شفق کاری به حقوق بشر ندارم! کاری به بد یا خوب بودن اعدام یا بازدارنده بودن و نبودنش ندارم! کوروش کار رو به جایی رسونده که بودنش شده عذاب! نبودنش آسایش! خب! انتخاب دیگه ای نمی مونه که! من رفتم زندان، نشستم باهاش حرف زدم! عین آدم! گفتم هر چی بخواد بهش می دم فقط بکشه کنار! واکنشش می دونی چی بود؟ هر هر خندید! اون کثافت به من ریگ تحویل داد و مسخره ام کرد! بهش گفتم خیلی خب اصلاً تو متمول، پولدار پولدار! بگو بهم یه کاری برات انجام بدم، هر کاری که می خوای، بعد دست از سر برادر من بردار! فکر می کنی چی گفت؟!

گفت "بکِشِ پای...". استغفرالله! یه چرتی گفت که نمی تونم جلوت به زبون بیارم! یه پیشنهاد مزخرف که از ذهن مریضش تراوش کرده بود! هر چند که از نظر من کوروش از صد تا آدم سالم هم سالم تره! بعد دوباره زد زیر خنده به ثانیه نکشیده حرفشو پس گرفت و گفت: "نه نه! تو به دردم نمی خوری! جفت من فقط کنعانه!" خیال می کنی آسون بود بشینم و به اون مزخرفات گوش بدم؟! بازم صبوری کردم،

نشستم، چرندیاتشو گفتم، ته تهش هم جریان فیلمو گفتم و گفتم دادتش دست یه دوست که اگه بلایی سرش اومد طرف فیلمو پخش کنه! حالا کنعان این موضوع رو نمی دونه! که اگه بدونه مطمئناً از صد فرسخی کلانتری و آگاهی هم رد نمی شه!

-جریان فیلمو که می دونه!

فیلمو آره اما اینکه کوروش گفته داده دست یکی از دوستاش که اون به موقعش پخشش کنه رو نمی دونه! هر چند که با این تماسهای کوروش اینها رو هم به زودی می فهمه!

-با کنعان حرف زدم، بهش گفتم که به نظرم باید یه فکر اساسی در مورد کوروش و حضورش تو زندگیتون بکنه.

چی گفت؟! قسم می خورم که فقط نگاهت کرد و ساکت موند! یا ته تهش بحثو عوض کرد!

سالهاست داره این کارو می کنه!

-باید بهش زمان بدی کبریا، با زور و داد و بیداد نمی تونی حرفتو به کرسی بشونی. باید بذاری خودش تصمیم بگیره! تو اگه زورش کنی، شکایت هم که بکنه، پا هم که پیش بذاره، باز وسطها چون با تردید قدم برداشته پا پس می کشه! شکایتشو پس می گیره، اونوقته که وقتی کوروشو بفرستن بالای دار می شینه و خودشو مقصر می دونه و

عذاب وجدان بیچاره اش می کنه! خودش که باید به این نتیجه برسه
که کوروش آدم خطرناکیه برای این جامعه.

می دونم.

-تو که تا حالا صبر کردی، بذار یه خرده دیگه بگذره، شاید اصلاً خودش
از این وضعیت خسته بشه و یه فکر اساسی بکنه!

کی؟! کنعان خسته بشه؟! کنعان صبر ایوب داره! یه وقتیایی می گم
اصلاً واسه چی بابا اسم این آدم رو گذاشت کنعان! به قرآن محمد در
حقیقت ظلم بوده این کار!

سر جام نشستم، دستی بین موهام فرو بردم، نگاهی به ساعت انداختم
و دیدم دو ساعتی می شه خوابم برده. ملافه ای که یکی روی تنم
کشیده و حالا دور تنم پیچیده بود رو از خودم جدا کردم و از جام بلند
شدم.

پا که گذاشتم تو اتاق کبریا سر هر دوشون به سمتم چرخید، شفق
بود که از جاش بلند شد و گفت: بیدار شدی؟ منتظر بودم پاشی که
برم.

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به کبریا و با یه صدای دو رگه
گفتم: فیلم کجاست!؟

بهت بود توی چشماش وقتی زل زد بهم. کف دست دراز شده ام رو به
سمت بالا گرفتم و گفتم:

بده اش من!

دست شفق نشست به بازوم و اسمو آروم زمزمه کرد، نگاه من اما از
چشمای ترس خورده و بهت زده ی کبریا گرفته نشد! یه قدم جلو رفتم
و گفتم: نشنیدی کبریا؟! فیلمو می خوام.

انگار به خودش اومد که تکونی خورد، از پشت میز کارش بلند شد و
عصبی گفت: اینجا نیست!

قرص و محکم ایستادم سر جام و پرسیدم: کجاست؟!

-یه جای امن!

:اون جای امن یا تو این خونه است یا نه! اگه این جاست که برو ورش
دار بیار، اگه اینجام نیس که پاشو بریم بیاریم!

-به همین راحتی؟! اصلاً اون فیلمو واسه چی می خوای؟!

زل زدم به چشماش، سرخ بود و مردمک هاش عصبی تکون می خورد.
از جواب ندادنم استفاده کرد و رو به شفق گفت: اینو امشب ببر یه
بادی به سرش بخوره! واقعاً قاطی کرده!

سرم چرخید سمت شفق، با ترس نگاهمون می کرد. یه قدم دیگه
برداشتم و تقریباً رسیدم به وسط اتاق و گفتم: فیلمی که نقش اولش
خودمم رو می خوام کبریا!

خفه شوی زیرلبیش رو هم من شنیدم و هم شفق، شفق بود که اومد کنارم و گفت: کنعان جان یه لحظه گوش کن!

نگاهم همچنان خیره ی چشمای کبریا بود و گفتم: فیلمی که یه نسخه اش هم دست دوست صمیمیه کوروشه رو می خوام کبریا!

سری به دو طرف تکون داد، یا از سر استیصال یا از سر تأسف، رو لبه ی تختش نشست و گفت:

یه کارهایی رو آدم حاضره جون بده ولی انجام نده! دادن اون فیلم هم به تو دقیقاً جزء همون کاراست برای من! هر چقدر هم عربده بکِشی، بزنی، بشکونی، بکشی فیلم رو بهت نمی دم!

کفری شده بودم! عصبی شده بودم! مستعد مشت کوبیدن تو در و دیوار و حتی فک برادر بزرگترم هم بودم! شفق اگه نبود، اگه اون جور نگران خیره ی این دو تا برادر بریده از مشکلات زندگی نبود، مطمئناً با هم درگیر می شدیم. نگاه کبریا اومد بالا و خیره ی صورتم شد، مکثی کرد و از جاش پاشد، تو یه قدمیم ایستاد و گفت: ببین کنعان، خودآزاری چیز خوبی نیس! دیدن اون فیلم کوفتی هم جز خودآزاری چیز دیگه ای واسه ات نداره! خب؟! برو لباسو عوض کن همراه شفق برو یه دوری بزن، یه خرده اعصابت آروم شد برگرد خونه!

سرم چرخید سمت شفق، مکثی کردم و پرسیدم: می شه ما رو تنها بذاری.

یه ولی کنعان گفت و قبل از اینکه جمله اشو ادامه بده گفتم: خواهش می کنم!

خواهش می کنم بیرون اومده از دهن من شاید دستوری ترین جمله ای بود که شفق از زبونم

شنیده بود. مردد نگاهشو دوخت به کبریا، سرم چرخید سمت کبریا، اون بود که با تکون سر بیرون

۷۷۱

رفتن شفق رو تأیید کرد. در اتاق که بسته شد، اومدم حرفمو بزنم کبریا پرسید: فیلمو برای چی می خوای؟

-می خوام بشینم ببینم!

:خل شدی؟!

-تو این جوری فرض کن!

:دلایلش چیه؟! چیو می خوای ببینی؟!

دلایلش چی بود؟! چیو می خواستم ببینم؟! می تونستم اصلاً ببینم؟!
روحم تاب می آورد مرور اون صحنه ها رو؟! اصلاً می تونستم تا تهش
زنده بمونم؟! زنده بمونم؟! مهم بود مگه؟! اصلاً بهتر نبود بمیرم؟! خلاص
نمی شدم از اون وضعیت با مردن؟!

دست کبریا نشست رو بازوم، ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم و پچ پچ وار گفتم: می خوام ببینم چقدر واضحه! می خوام ببینم دوربین کجا بوده اصلاً! می خوام ببینم اگه پخش بشه چقدر از زندگی ساقط می شم! می خوام ببینم ته تهش، وقتی سر کوروش می ره بالای دار من چیو می بازم!

-قرار نیس اون فیلم پخش بشه کنعان!

آره! اونوقت این قرارو تو با کی گذاشتی؟! با کوروش؟! با کوروشی که می شینه جلوت و بهت یه پیشنهاد بیشرمانه می ده؟! با اون که در جا می زنه زیر پیشنهادش و اعتراف می کنه که من فقط براش خواستنیم؟!

-کنعان!

:فیلمو بده!

-گفتم که...

:آره گفتم ولی یه راه دیگه ام هس واسه اینکه من اون فیلمو ببینم! زنگ بزنی به کوروش، ازش فیلمو بخوای یعنی نقطه ضعف نشون دادی!! یعنی تا ابد بنده اش می شی! امروز بهت می گه شکایت نکن والا اون فیلمو پخش می کنم، فردا ازت هزارتا کار بی شرمانه می خواد! پس فردا وادارت می کنه خودتو در اختیارش بذاری برای اینکه فیلمو پخش نکنه! کنعان واقعاً موندم تو اینا رو نمی فهمی؟!

مات صورت کبریا موندم! مات نموندم، ذهنم اصلاً هنگ کرد! دست کبریا بود که نشست رو بازوم، وادارم کرد بشینم رو لبه ی تخت و با لحن آرومی گفت: شفق می گه نباید اصرار کنم به کاری که نمی خوای ولی یه وقتی یه وقتهایی ما آدم ها برای انجام یه سری کارها آفریده نشدیم و وقتی مجبوریم به انجامشون باید تن بدیم! باید قبول کنیم! حالا هر چقدر هم سخت! کنعان می فهممت! به روح بابا می فهممت! اگه اینقدر اصرار می کنم نه به خاطر خودمه نه به خاطر کسرا و نه حتی به خاطر آدم های اون بیرون! گور بابای همه! گور بابای من! گور بابای بقیه! اگه اصرار می کنم فقط و فقط به خاطر خودته! این فیلم! این فیلم لعنتی می تونه راحت همه ی زندگیتو به باد بده! ولی نه با پخش شدنش! با مسکوت موندنش! کنعان جان یه جایی باید جلوی این آدم گرفته بشه! نه به خاطر این جامعه، فقط به خاطر خود خودت! اصلاً به خاطر شفق! مگه اونو نمی خوای؟! مگه عاشقش نیستی؟! خیال می کنی با این وضع می تونین یه زندگی آروم داشته باشین؟! اصلاً وجود این فیلم نمی ذاره تو بخوای زندگیتو بکنی! کوروش که بره، این فیلم هم باهاش دفن می شه!

امکان نداره کسی این فیلمو پخش کنه و تو جنایت کوروش هم دست بشه! اصلاً چه سودی برای طرف داره؟! هان؟! سود هم داشته باشه ضررش می شه پای چوبه ی دار رفتن و هیچکس یه همچین لطفی رو حتی در قبال پول واسه کوروش انجام نمی ده! می خوام فکراتو بکنی ببینی می تونی هر لحظه و هر ثانیه با دلهره ی پخشش زندگی کنی؟!!

کوروش که باشه این دلهره هم هست! کوروشو بگیرن، به فرض محال هم که فیلمو دست کسی سپرده باشه، تا بیاد و بخواد طرفو خبردار کنه مقرش می یارن! یارو رو هم می گیرن!

کبریا ساکت شد، سرمو محکم بین دستهام گرفتم و آروم گفتم: تو نمی تونی بفهمی من چمه کبریا! هیچ کی نمی تونه بفهمه!
-می دونم! آره! معلومه که هیچ کس نمی تونه بفهمه! اما ...

کاش یه راه دیگه بود! مثلاً اصلاً اعدامش نمی کردن! تبعیدش می کردن، می نداختنش تو سلول انفرادی یا چه می دونم...

-اینا جزو قانون این مملکت نیس! خب؟! چون نیس تو باید بذاری این آدم راست راست راه بره و ککش نگزه؟! نمی دونم! شاید اصلاً نباید اینقدر اصرار کنم ولی اون چیزی که من دارم می بینم یه فردای سیاهه واسه همه ی ما و مخصوصاً خود تو! دو تا انتخاب بیشتر نداری، یا ساکت بمونی و بذاری زندگیتو به گند بکشه! یا به حرف بیای و از شرش خلاص شی! بشین ببین کدومش به نفع خودت و خونواده اته همونو انتخاب کن!

دل تو دلم نبود، هم واسه شکایتی که بالاخره تصمیم گرفته بودم علیه کوروش ترتیب بدم و هم به خاطر اینکه عزیز قرار بود همین روزها با کهربا در مورد خواسته ی قلبیم صحبت کنه. بهش گفته بودم زمان دقیق پیش کهربا رفتنش رو به من نگه! طاقتش رو نداشتم و ترجیح

می دادم عزیز بره و بیاد و بگه چی شده و چه خبر بوده و واکنش کهربا
چی بوده!

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، نگاهی به ساعت انداختم ۵ صبح بود.
سر و صدای خط اجازه نمی داد صدای اون طرف گوشی درست بهم
برسه. پا تند کردم سمت اتاقک شیشه ای و به محض بستن در تماس
هم قطع شد. شماره ی خونه ی عزیز بود. شماره رو گرفتم، بعد یکی دو
تا بوق برداشت و گفت: سلام مادر، صحبت به خیر. خوبی؟!!

-سلام عزیز. شما خوبین؟ طوری شده؟!!

نه مادر، چه طور می خواستی بشه؟

-آخه این ساعت زنگ زدین.

رفته بودم پیش کهربا، شفق همین الان منو رسوند خونه. گفتم بهت
زنگ بزخم و خبر بدم.

دلم فرو ریخت! ولو شدم روی صندلی پشت سرم و با تته پته پرسیدم:
صبح به این... یعنی می خوام بگم ... رفتین... یعنی..

صدای خنده ی عزیز پیچید تو گوشی و با لحن مادرانه و مهربونی گفت:
الهی قربون اون دل عاشقت بشم. هول ورت نداره! آره صبح زود رفتم
واسه پسر خودم یه دیگ آش بار بذارم با یه وجب روغن روش!

-چی شد عزیز، کهربا خیلی ناراحت شد؟!!

ناراحت واسه چی؟! نه مادر! تعجب کرد ولی انگار شفق یه چیزایی گفته و آماده اش کرده بود.

ناراحت هم اصلاً نشد فقط گفت قبل مطرح کردن موضوع با ابراهیم می خواد خودتو ببینه.

-منو؟! منو واسه چی?!

کنعان جان! چرا انقدر هول ورت داشته؟! مادر دختر است خب، می خواد قبل اینکه جریانو با شوهرش در میون بذاره دو کلوم با خواستگار دخترش حرف حساب بزنه!

-یعنی اصلاً ناراحت نشد، عصبانی یا چه می دونم مخالفتی، اما و اگری،
...

نه مادر! بهت که گفتم! اونقدری که خودت با این جریان مشکل داری بقیه مشکل ندارن. حالا پسرم خودت به کهربا زنگ می زنی؟

-من؟! من روم نمی شه!

کنعان جان! با این روی نداشته بهت زن نمی دن ها! زنگ بزن ببین کجا باید بری ببینیش، برو ببینش.

-شفق شما رو می رسوند خونه هیچی نگفت؟!!

چی مثلاً؟!!

-اینکه حالت مادرش چه طوری بوده؟! لحنش مخالف بوده یا نه و ...

کنعان جان خودت به کهربا زنگ بزنی و بشینی پای حرفه‌اش می فهمی
مخالف هست یا نه.

-باشه. بهش زنگ می زنم.

پسر جون همین الان زنگ بزنی ها،اگه پشت گوش بندازی به خیالش
می رسه که واسه حرفش ارزش قائل نبودی.

-چشم عزیز، همین الان زنگ می زنم. ولی بگم ها! خداییش روم نمی
شه!

گفتم که به آدم خجالتی یه کف دست نون هم نمی دن چه برسه به
زن! یه آیت الکرسی بخون، دلت آروم که گرفت بهش زنگ بزنی.
-باشه عزیز.

آ قربون پسرم برم. به کارت برس.

با این اوضاع حتماً هم می تونستم به کارم برسم! از عزیز که خداحافظی
کردم، زل زدم به صفحه ی گوشیم و فکر کردم که کهربا چی کار می
تونه داشته باشه! استرس گرفته بودم از اینکه نکنه بخواد خبرم کنه
و رو در روی خودم خبر مخالفتش رو بده! دستم ناخودآگاه شماره اش
رو گرفت و با خودم گفتم شاید شنیدن لحن صداش دستم بیاره که تا
چه حد مخالف یا ناراحته از این پیشنهاد. بعد چند تا بوق کهربا بود
که با لحن خیلی گرمی گفت: سلام کنعان جان خوبی؟ آب دهنم رو به
زور فرو دادم و گفتم:سلام. من خوبم. شما خوبی؟ -سر کاری آره؟

بله. عزیز می گفت می خواپی...

-آره می خوام ببینمت. امکانش هست بعد کارخونه بیای اینجا؟

می شه حول و حوش ساعت ۱ ایرادی نداره؟

-نه عزیزم. بیا به کبریا و کسرا هم زنگ می زنم که واسه شام بیان اینجا.

تشکری کردم و باشه ای گفتم. صحبتتم که با کهربا تموم شد، تماسو که قطع کردم، زل زدم به روبروم و به این فکر کردم که این لحن مهربون و صمیمی چه معنی و مفهومی داره! نکنه کهربا داشت با پنبه سر می بریدی؟! نکنه می خواست کبریا رو خبر کنه که اتمام حجت کنه برای پا پس کشیدن من از زندگی دخترش؟!

شماره ی شفق رو گرفتم، چند تا بوق خورد و آروم گفت: سلام.

-سلام. خونه ای؟

:آره.

-مامانت می خواد منو ببینه.

:آره می دونم.

-نمی دونی چی کارم داره؟

:می خواد گوشتو بکشه!

-چرا؟!

:چرا داره؟! می خوای دخترشو ازش بگیری بعد توقع داری بشینه و ...

-شفق آخه الان وقت شوخیه؟!

صدای شوخ شفق پیچید تو گوشی: شوخیه چیه پسر خوب! دارم جدی حرف می زنم!

-پس نمی گی چی کارم داره نه؟!

:منم نمی دونم اما فکر کنم یه چیزایی رو می خواد ازت بپرسه.

- وقتی عزیز جریانو گفت خیلی شاکی شد؟

:شاکی برای چی؟! نه اصلاً فقط یه خرده جا خورد. البته من قبلاً یه ریزه پخته بودمش. حتی به عزیز گفت که یه حدسایی می زده! مامانم عین دخترشه! خیلی خیلی تیزه!

-اون که البته! بر منکرش لعنت!

شفق خندید و آروم گفت: من باید برم. الان با سفارت گینه ی بیسائو هم حرف بزوم مامان خیال می کنه تو پشت خطی!

-عصری می یام اونجا اگه تا قبلش چیزی در مورد نظر مامانت فهمیدی بهم بگو که آروم بگیرم.

:باشه. حتماً.

-کاری نداری؟

نه. یه چیزی! خیلی استرس داری؟!

-معلوم نیس از صدام؟!

چرا. حق هم داری البته! از دست دادن من بزرگترین شکست زندگیته!

به هر حال شانس یه بار در خونه ی آدمو می زنه!

-تو الآن شانس منی یعنی؟!

نیستم؟!

-بر منکرش لعنت!

برو زبون باز!

-فعلاً!

تماسو قطع کردم و از جام بلند شدم. شنیدن صدای شفق به خودی خود لبخند رو به لبم می آورد، آرومم می کرد! کهربا رو هر طور شده به این وصلت راضی می کردم! نمی داشتم بزرگترین شانس زندگیم بشه بزرگترین شکست عمرم!

تا برم خونه و دوش بگیرم، اصلاح کنم، لباس بپوشم و بزخم از خونه بیرون ساعت شد پنج و نیم.

داشتم با عجله خودمو می رسوندم سر خیابون، بوق ماشینی سرمو برگردوند و شفق رو پشت رل ماشینش دیدم. اومد کنارم، شیشه رو

داد پایین و با یه لبخند سلام کرد. جوابش رو دادم و پرسیدم: از این
ورا؟!

-مسیرم می خورد!

:مطمئنی؟!

-نه! یه خرده مسیرمو کج کردم که با یه آقای جنتلمن و خوش تیپ
همراه و هم قدم بشم!

نیشم گوش تا گوش باز شد، خندید و گفت: چه خوشش هم اومده!
بیا بالا خیس شدی!

بارون دو ساعتی می شد یه ضرب می بارید. نشستم تو ماشین، دستی
به صورت خیسم کشیدم و گفتم: خوبی؟
-مرسی. کمر بندو ببند بریم.

گیره ی کمر بند رو انداختم تو چفت و شفق همچنان راه نیافتاد! زل زدم
به صورتش که منو نگاه می کرد و پرسیدم: طوری شده؟!
لبخند گرمی زد، راه افتاد و گفت: نه.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: البته خب چی مهمتر از
اینکه یه پسر به این خوشتیپی تور زدی!

نیشگونی از بازوم گرفت، آخم که در اومد یه حقت بود گفت و دنده رو عوض کرد. یه خرده تو سکوت به آهنگی که گذاشته بود گوش دادم و بعد پرسیدم: مامانت هیچی نگفت؟!

یه چشم غره بهم رفت و گفت: هزارمین باره که از صبح این سوالو می پرسی!

حق داشت، هر یه ساعت یه بار بهش پیام داده بودم و پرسیده بودم، اون هم یه نه چ خشک و خالی در جواب برام فرستاده بود. به سمتش چرخیدم، تنه ام رو به در تکیه دادم و زل زدم به نیم رخش و گفتم: استرس دارم خب!

-چرا اونوقت؟!

تو استرس نداری؟!

-نه!

:عجیبه والله! برعکسه نه؟! تو الآن باید بترسی و رنگت عین گچ دیوار باشه و ...

-عروس بی حیا ندیده بودی؟!

خندیدم، لبخند زد و گفت: من استرس ندارم چون ایمان دارم همه چی به خوبی و خوشی پیش می ره!

-کاش منم عین تو خوش بین بودم!

خوش بین نه! واقع بین!

-کاش منم عین جنابعالی واقع بین بودم! بعد اونوقت رضایت پدر و مادرت رو چه جوری در واقعیت به عینه دیدی که اینقدر مطمئنی؟!

حالا حالا!

-یعنی چی؟!

:ببین یه دختر خوب، هیچ چیزی رو از خانواده اش پنهون نمی کنه! مخصوصاً یه دونه دخترها همیشه رازهای مهم زندگیشون رو به باباهشون که دوستهای خوبی محسوب می شن می گن!

چشمام گرد شد و پرسیدم: به بابات در مورد احساس من گفته بودی؟!

-اوهوم!

کی؟!

-اممممم! دقیق دقیق بخوام بگم فکر کنم فردای اون روزی که قفل دهن تو باز شد!

:جدی می گی؟!

-آره!

:بابات مشکلی نداشت؟!

-چرا! مگه می شه مشکل نداشته باشه؟!

با من؟!:

-با شوهر دادن دختر دردونه اش!

با من چی؟!:

-امممم! خب مامان خانوم بهش گفته بود که فکر کنم دخترمون داره از دست می ره اما بابا وقتی متوجه شد کیس مورد نظر یه آقای خوشتیپ و خوش قیافه و خوش اخلاق و خوش مرامه خیلی هم خوشحال شد!

:اینارو می گی به من روحیه بدی آره؟! مامانت می خواد الان منو بشونه جلوی خودش، نصیحتم کنه که ما به درد هم نمی خوریم و این دندون پوسیده رو بکشم و بندازم دور و ...!

-الآن تو دندون پوسیده ای، من دندون پوسیده ام یا احساسی که بینمون هست؟!:

:خب نه منظورم ...

-زود باش بگو ببینم! کدوم؟!:

:خب به نظرم از نظر مامان تو این احساسی که بینمون ...

مشت شفق نشست رو رون پام، آخی گفتم و جای مشتش رو مالیدم. با اخم گفت: حق نداری حتی از زبون کس دیگه ای به این احساس توهین کنی!

غر زدم: بابا نگه دار اصلاً! من پشیمون شدم! عروسی که هنوز هیچی نشده این جوری دست بزن داره واویلا به آخرش!

-آخر و اول نداره! نیچه می گه به سراغ مرد اگر می روی تازیانه را فراموش نکن!

زن بود اون فکر کنم!

شفق برگشت سمتم، چپ چپ نگاهم کرد و نتونست خودش رو نگه داره، خندید و ادامه داد: اون مال دوره ی نیچه بوده، الآن زمونه عوض شده!

یه خرده ساکت شدیم و بعد من بودم که پرسیدم: مطمئنی شفق؟ -به زن یا مرد بودنش؟!

به ...

-قبلاً هم پرسید و من با دلیل بهت گفتم که چقدر به انتخابم ایمان دارم!

آره! اما وقتی من به خودم خیلی ایمان ندارم نمی تونم درک کنم که تو چه طور می تونی به من اینقدر اعتماد و اطمینان داشته باشی!
-چون جای من نیستی که بتونی درک کنی!

رومن رولان می گه "کسی که دوستش می داریم همه گونه حقی نسبت به ما دارد، حتی حق اینکه دیگر دوستان نداشته باشد!" -جان شیفته!

اوهوم!

-خودت می گی دیگر! بذار من اول دوستت داشته باشم، بعد بهم این حق رو بده که در آینده بخوام دوستت نداشته باشم! هر چند که یه عمره ...

یه عمره چی؟!

-هیچی!

شفق نداشتیم ها! حرفتو کامل بزن!

-نچ!

دارم برات! بذار!

شفق خندید! صدای خنده هاش آروم می کرد! صدای خنده هاش از یادم می برد حس به مسلخ رفتن دارم! صدای خنده هاش از یادم می برد فردا که سپیده بزنه قراره برم و همه ی تاریکی های گذشته رو برای دادخواهی جار بزنم!

دوباره ساکت شدیم و این بار شفق پرسید: فردا همراه کبریا می ری؟
بعد یه مکث طولانی گفتم: آره.

-خودت به این نتیجه رسیدی یا کبریا وادارت کرده؟

:خودم هیچ وقت به نتیجه ی مرگ یه آدم نمی رسم شفق! حتی اگه
اون آدم بدترین و شرورترین آدم روی زمین باشه. از مرگش شاید
ناراحت نشم اما از اینکه خودم مسبب مرگش باشم چرا! بین خودمون
بمونه من تو این دو سه روز چند باری با کوروش تماس گرفتم بلکه
بتونم ببینمش، بشینم باهاش حرف بزنم و یه راه چاره ای جز این پیدا
کنم! اما جواب تماسهامو نداد!

-کنعان!

:از پای تلفن نمی تونست بهم آسیبی بزنه!

-با حرفه‌اش می تونه از هزارها کیلومتر اونورتر هم آزارت بده!

جوابی ندادم! حق داشت! یه خرده ساکت موندیم و بعد شفق گفت:می
دونی چیه کنعان، دیشب وقتی پای تلفن بهم گفتی قراره بری شکایت
کنی، از لحن صدات نارضایتی رو حس کردم و همون لحظه یاد یه جمله
افتادم! عادت بدترین بیماریه، کاری می کنه که آدم به هر بدبختی و
هر دردی، سر خم کنه و بتونه کنار آدمای نفرت انگیز دووم بیاره!

۷۸۱

-یک مرد! اوریانا فالانچی!

بله!

-من به این بدبختی عادت نکردم شفق که اگه کرده بودم نباید این قدر بهم می ریختم و اینقدر...

داری سعی می کنی به حضور کوروش عادت کنی! داری به اذیت و آزارش کم کم عادت می کنی کنعان! اینکه خودت تلفن دست می گیری و بهش زنگ می زنی، اینکه کنعانی که از اسم کوروش هم فراری بود حالا به جایی رسیده که خودش پیش قدم می شه برای رفتن به سمت اون آدم نفرت انگیز این یعنی عادت! همون اورینا یه جای دیگه گفته زخم ها خوب می شن اما خوب شدن با مثل روز اول شدن، خیلی فرق داره! این آدم تا وقتی هست، مرتب به تو زخم می زنه و یه زخم به زخم هات اضافه می کنه! دردها می رن، زخم ها خوب می شن ولی جاشون می مونه! روح همیشه از به خاطر آوردن اون دردها اذیت می شه! آزار می بینه! من واقعاً به این همه صبوری و تحمل تو غبطه می خورم کنعان!

-دو صد خورشیدرو رو خوندی؟!

چی؟!

هزار خورشید تابان.

نه.

بادبادک بازو چی؟!:

-فیلمشو دیدم. خالد حسینی!

آره. دومین کتابش هزار خورشید تابانه! یه جایی توش از زبون یه خانومی مسنی نوشته "فقط یه هنر رو باید یاد بگیری و اونم تحمله، دختره که مخاطبش بوده می پرسه تحمل چی؟ طرف هم جواب می ده: نگرون اون نباش! موضوع کم نمی یاری!" من الان این هنر رو به نحو احسن یاد گرفتم و البته زندگی هم جوری داره پیش می ره که به حمد خدا موضوع واسه تحمل کردن کم نمی یارم!

-آره دقیقاً! فکر کنم بابتش باید بهت دیپلم افتخار هم بدن!

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی میونمون زده نشد. دلم آروم گرفته بود از دونستن ابراهیم و مخالفت نکردنش! این یعنی خیلی از راه رو رفته بودم و حالا فقط می موند نشستن و با کهربا حرف زدن! حرف زدن از خواستن شفق و از تصمیمی که قرار بود فردا به هر جون کندنی بود عملیش کنم! شکایت از کوروش!

پیاده شدم، شفق دستم رو محکم چسبید و دکمه ی آیفون رو زد، به هوای اینکه شاید کسی از تو آیفون ما رو دست تو دست هم ببینه خواستم دستم رو پس بکشم، محکم نگه اش داشت. به شروین که می پرسید کیه گفت باز کن، در رو هل دادم و ایستادم تا بره تو، منو دنبال خودش کشید و وقتی در رو بستم گفت: هیچ وقت هیچ وقت دستت رو از دست من نکش بیرون کنعان!

براش توضیح دادم: خب ترسیدم یه وقت مامانت ببینه و زشت باشه!
اخمی کرد و دکمه ی آسانسور رو زد و گفت: من کاری که از نظرم زشت
باشه رو هیچ وقت انجام نمی دم! اینو خاطرت جمع باشه!

لبخندی به اعتماد به نفسش زدم، آسانسور رسید، رفتیم تو و در بسته
شد، شفق دکمه ی طبقه ی خودشون رو زد و از تو آینه خیره ی صورتم
شد و گفت: نباید بگم ولی خیلی خوشحالم!

-چرا نباید بگی؟!

:چون ممکنه بعداً بر علیه ام استفاده کنی!

-منو این جور شناسختی؟!

:مردها رو نمی شه هیچ وقت شناخت!

-یه چیزیه بهت بگم! زل بزنی تو چشمام و هزار بار بگی دوستم داری،
یادآوری کنی که انتخابم درست درست بوده و به خاطرم بیاری که
همونقدر که من تو رو می خوام تو هم منو می خوای، نه تنها سوء
استفاده نمی کنم بلکه محکمتر و قرصتر پای این احساس می ایستم!
برگشت سمتم، با لبخند زل زد تو چشمام، روی پاهاش ایستاد و
دستهاشو حلقه کرد دور گردنم و آروم گفت: به موقعش هزار بار اون
جمله ای که می خویو بهت می گم! اما الان وقتش نیس!

دستام دور کمرش حلقه شده بود، نگاهم خیره ی صورتش بود و هیچ حرفی برای زدن نداشتم!

آدم کادویی به این بزرگی رو توی دستهایش لمس کنه، باورش کنه و واژه ای برای گفتن داشته باشه؟! محال ممکنه اون همه احساس خوش توی واژه بگنجه!

آسانسور با تکون آرومی ایستاد، شفق بوسه ای به گونه ام زد و خواست راه بیافته، دستش رو کشیدم و مانع شدم، جایزه ی بوسه اش رو با بوسه ای روی پیشونیش دادم، با دست گونه ام رو از لک رژ لب پاک کرد و با لبخند گفت: بریم!

پا که گذاشتیم تو راهرو، کهربا رو ایستاده دم در دیدیم. سلام کردم، با لبخند و به گرمی جوابمون رو داد و راه رو برای ورودمون باز کرد. به دنبال شفق رفتم تو و حال ابراهیم رو پرسیدم. کهربا تشکری کرد و به شفق گفت: پالتوی کنعانو آویزون کن من برم یه چایی براتون بریزم که گرم شین.

کهربا که فاصله گرفت آروم زیر گوش شفق گفتم: به مامانت بگو ما سردمون نیس!

مشت آرومی به قفسه ی سینه ام زد، لبخندی زدم، پالتوم رو در آوردم و خودم آویزون کردم و نشستم روی مبل. شروین از اتاقش اومد بیرون و سلام کرد. بلند شدم و باهاش دست دادم، سراغ کسرا رو گرفت و کهربا بود که در جوابش گفت: مثل تو نیس که به بهونه ی درس

خوندن همراه بابات نمی ری مغازه و یه سره نشستی پای بازی های کامپیوتری! اون بنده ی خدا روزها می ره مدرسه عصرها هم می ره پیش عمو بهروز!

شروین نشست روبرومون و حق به جانب گفت: منم اگه یه جایی کار می کردم که بنیامین اونجا بود، کلی عشق و حال می کردم و از خدام بود برم! پیش بابا که باشم همش باید کار کنم!

شفق در حال باز کردن دکمه های پالتوش پرسید: بعد اونوقت با بنیامین بودن یعنی عشق و حال؟!

شروین سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: خب معلومه! کسرا می گه با بنیامین یه سره می گن و می خنده!

فروشگاه پر زرق و برق عمو بهروز رو تصور کردم، با صدای هرهر و کرکهای بنیامین و کسرا! به سال نکشیده عمو دیپورتش می کرد کره! کهربا با یه سینی چایی اومد کنارمون، به احترامش نیم خیز شدم، سینی رو گرفت سمتم و گفت:

راحت باش. بخور گرم شی. امسال چه زود هوا سرد شد!

نگاهم افتاد به نگاه شیطان شفق، لبخند سمج اومده روی لبم رو جمع کردم، شفق بود که گفت:

من الآن لباسمو عوض می کنم و می یام.

وقتی رفت یه خرده گذشت و بعد از تو اتاقش شروین رو صدا زد و موقعیت رو جور کرد برای تنها شدن من و کهربا!

کهربا بود که پرسید: خوبی؟

-ممنون.

دیگه مشکلی نداشتی؟

-مشکل؟

به خاطر اون ضربه ها!

-آهان. خب یه مقدار زمان می بره تا خوب خوب بشم.

شفق گفته بود زخم ها خوب می شن اما مثل روز اولشون نمی شن!

کهربا اشاره ای به فنجون چایی کرد و گفت: بخورش سرد می شه. صبحی عزیز اینجا بود.

فنجون رو میون دستم فشار دادم طوری که گفتم هر آن ممکنه بشکنه! آب دهنم رو به زور فرو دادم و زل زدم به چشمای کهربا و اون ادامه داد: وقتی شفق بهم گفت یکی هست که دوستش داره و اونم دوستش داره دهنم به هر کسی خطور کرد الا تو!

آب شدم از خجالت و سرمو انداختم پایین. کهربا مکثی کرد و گفت: خب می دونی! یه مقدار دور از ذهن بود برام که فکر کنم تو این

وانفسای درگیریت با کوروش دل بسته ی کسی شده باشی! اون هم
هیچکی نه شفق!

به زور لبهامو وادار کردم برای حرف زدن و جون کندم و گفتم: می دونم
جسارت بوده اما دل بستن دو دو تا چهارتا نمی کنه! یهویی پیش می
یاد!

کهربا چیزی نگفت، نگاهمو از فنجون گرفتم و با تعلل بالا آوردم. لبخند
روی صورتش دلم رو یه خرده قرص کرد. یه قلپ از چایی خوردم که
گلوی خشک شده ام تر بشه، کهربا گفت: عزیز امروز خیلی حرفها زد.
از تردیدت و از اینکه نگران حرف مردم بودی!

خودمو آماده کردم که کهربا بند کنه به عرف و حرف مردم و اینکه ما
رو با هم خواهر و برادر می دونن و این وصلت درست نیست!

تا لب باز کنه و جمله ی بعدی رو بگه جون از تنم در رفت. از جاش بلند
شد و کنارم نشست و گفت: یه عمر از ابراهیم شنیدم که هیچ وقت
بر اساس حرف مردم تصمیمی نگیرم! یه عمر هر جور دو تایمون صلاح
دونستیم زندگی کردیم و این حاجبی که الآن رو سره منه نشون می ده
که به حرف مردم و اینکه به خیالشون من و تو خواهر و برادریم اهمیتی
نمی دم ولی ... می تونی شفق رو خوشبخت کنی کنعان؟! چشم رو
همه ی اون حرفها و حدیثها ببندیم، می تونی مرد خوبی برای شفق
باشی!؟

کهربا ساکت موند، مونده بودم داره واقعاً سوال می پرسه یا قصدشه
منو زیر سوال ببره که گفت:

منتظر جوابم.

لبی تر کردم و گفتم: خب... راستش... به نظرم اگه کسی باشه که در
جواب همچین سوالی قاطعانه بگه آره یه مقداری بلوف زده! چون آدم
آینده رو ندیده و نمی دونه قراره زندگی چه طور پیش بره اما من ...
یعنی ... من به شخصه چون از احساس خودم ... یعنی می خوام بگم
....

-راحت باش کنعان! نشستی اینجا روبروی کهربا، نه روبروی مادر دختری
که اومدی خواستگاریش!

خب اونقدری شفق رو دوست دارم که همه ی تلاشمو برای خوشبخت
شدنش بکنم. حقیقتشو بخوای اگه تا چند وقت پیش مردد بودم برای
اینکه احساسمو رو کنم یه دلیلش فقط حرف مردم بود، یه سری از
دلایل هم مربوط می شد به خودم! به هر حال این روزها وضعیت مالی
تو خوشبختی خیلی موثره! بعدش هم گذشته ی من و جریان کوروش!
خب اینا یه واقعیتهایی که نمی شه نادیده گرفت. یعنی تلخن دیگه!
ولی هستن!

-پس چی شد که بالاخره تصمیم گرفتی لب وا کنی؟

اممم. به شما که کهربا هستی و مادر دختری که دوستش دارم نیستی
خیلی رک و صریح می گم که دوست داشتن شفق اونقدری قوی بود
که به زانو درم بیاره!

جمله رو گفتم، آب دهنم رو فرو دادم، سیب گلوم به زور بالا و پایین
شد، گوشام گر گرفت و حس کردم ازشون بخار می زنه بیرون! لبخند
کهربا اما آب روی آتیش شد انگار.

یه خرده بینمون سکوت شد و کهربا بود که گفت:می دونی دوست
داشتن تنها برای خوشبخت کردن یه آدم کافی نیس؟!

-بله!

حالا این دوست داشتن اگه در حد حرف هم باشه که اصلاً ملاک خوبی
نیس!

-می خوای که حرفمو اثبات کنم؟!

مسلماً این جوری خیالم راحت تر می شه!

-واسه اثبات دوست داشتن شفق همین بس که ...

که چی؟!

-که فردا دارم می رم و از کوروش شکایت کنم!

کهربا مات صورتم شد! زمان ایستاد انگار که نه اون حرفی زد و نه من
واکنشی نشون دادم.

سکوت بینمون طولانی شد، صدای شفق بود که مادرش رو مخاطب قرار داد و ما رو به تکون وا داشت!

سر هر دومون چرخید سمتش، اشاره ای به تلفن توی دستش کرد و گفت: باباست می گه چیزی نمی خواین؟!!

چه بابای وقت شناسی! چه تماس به موقعی برای از بهت در آوردن یه آدم!

کهربا ناباور و حتی یه مقدار مبهوت و گیج زل زد به صورت شفق و بعد گفت: بگو نه.

شفق رفت نگاهم نشست به صورت کهربا و اون هم زل زد به من. به این نتیجه رسیدم که خودم باید دنباله ی حرف رو بگیرم، پس گفتم: به خاطر اینکه کوروش دیگه هیچ راهی باقی نذاشته! به خاطر اینکه من دلم نمی خواد تو زندگی آینده ام، وقتی قراره تموم سعیمو بکنم که شفق خوشبخت بشه کسی باشه که حتی خوشبختی خودم رو هم ازم بدزده، مجبورم ازش شکایت کنم!

کاری که کوروش تو تموم این سالها کرده و همچنان هم مصره به انجامش از بین بردن آرامش روح و روان و تن و بدن منه! می دونم سخته از من بشنوی دارم می رم از برادرت شکایت کنم!

می دونم سخته شنیدن اینکه خواستگار پر و پا قرص دخترت قراره بشه عامل مرگ برادرت ولی ...

سخت تر از شنیدن این جمله ها برای شما، واسه منی که قراره به همچین غولی بدل بشمه! این نقشو هیچ وقت تو زندگی نخواستم که ایفا کنم ولی کوروش نمی ذاره! من حتی تو این چند روز چند بار باهاش تماس گرفتم به امید اینکه گوشيو برداره و بذاره باهاش حرف بزنم که یه راه حل دیگه غیر شکایت پیدا کنیم ولی جواب زنگامو نداده! راه دیگه ای ندارم! بین آسایش خودم و خانواده ام و زنده موندن و مجازات نشدن اون باید یکیو انتخاب کنم! شما بودی روی کدوم انگشت می داشتی؟!

کهربا جواب نداد! همچنان تو بهت بود یا شاید... نمی دونم! اصلاً حالتش رو نمی فهمیدم. خودم اما تن لرزه ای که دچارش شده بودم رو خوب حس می کردم! سرد شده بود! کهربا راست می گفت که امسال هوا خیلی زود سرد شده! با وجود شوفاژهای روشن اون خونه انگشت های دست و پای من از سرما سر شده بود! دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم و دو دل بین گفتن و نگفتن، حرفی رو که حقارت می آورد برام اما منو تبرعه می کرد به زبون آوردم: نمی دونم می دونی یا نه!

نمی دونم کبریا یا شفق گفته ان یا نه! یه فیلمی هس، که کوروش چند وقتییه سعی داره باهاش از من اخاذی کنه! تو یه اخاذی هم همیشه پای پول در میون نیس! امروز باهاش می خواد دهن منو ببنده، فردا هم به قول کبریا قراره هزار و یک کار دیگه ازم بخواد! من نشستم و فکر کردم و دیدم دیگه نمی خوام به کوروش باج بدم! به اندازه ی

کافی زندگی و روح و روانم به بازی گرفته شده و فکر می کنم حقمه که رنگ آرامشو ببینم!

-چه فیلمی؟

:شما چی فکر می کنی؟!

-فیلم چند وقت پیش که اون جور ناجور زده اتت؟!

:فیلم چند سال پیش که از اون جور ناجور هم ناجورتر زده اتم!

-وای خدای من! داری جدی می گی؟!

دندونهام چنان به هم قفل شده بود که یا بنا بود اونا بریزن یا فکم در بره! دست کهربا بی توجه به محرم و نامحرم بودنش نشست روی دستهای به هم گره شده ام، با اشک خیره ی صورتم شد و گفت: کسی در این مورد چیزی به من نگفته بود!

چه خوب! آدم های رازداری دور و برم بودن! دستم رو از زیر دست کهربا بیرون کشیدم، چونه و فکم رو به مشتم گرفتم و کهربا پرسید: حرفش چیه؟! یعنی ... فقط گفته ازش شکایت نکنی؟ -به من اینو گفته، به کبریا چیز دیگه ای!

:چیز دیگه یعنی چی؟!

سخت بود توضیح دادن از اون همه پستی برای کسی که شاید قرار بود یه عمر به چشم مادرزن بهش نگاه کنم! سخت نه وحشتناک بود

توضیح دادن از خواسته های نامشروع برادری که مایه ی ننگ خانواده بود! مایه ی خجالت و شرم تنها کس خانواده! تنها خواهری که داشت!

دست کهربا نشست رو زانوم و مصر پرسید: چی خواسته از کبریا!

سرم به پایین ترین حد رسید، نگاهم مات گلهای قالی شد و زمزمه کردم: منو!

صدای ای وای کهربا پیچید تو هال، دستش از روی پام بلند شد و بعد چند لحظه پربغض گفت:

پس چرا تا حالا ازش شکایت نکردی؟!

-گفتم که ...

پدر و مادرها رو دیدی؟! بچه هاشون پاره های تنشونن! با هزار جون کندن بزرگشون می کنن!

براشون هزار تا آرزو و نقشه می کشن و وقتی می بینن اونی نشدن که می خوان، وقتی می بینن اون بچه مایه ی ننگشونه، عاقش می کنن! من دیگه از پدر و مادرم که بالاتر نیستم! اونا اگه یه همچین چیزی رو می شنیدن از جون پسرشون می گذشتن! منم حالا که همچین چیزی رو شنیدم از جونش می گذرم! هر کاری می تونی بکن برای اینکه از خودت و آینده ات دورش کنی! نه به خاطر شفق و دوست داشتنش و آسایشش! به خاطر خودت! به خاطر اینکه حقه رنگ آسایشو ببینی! برادری که تا حالا برام برادری نکرده از این به بعد برام مرده!

سرمو بلند کرده و زل زده بودم به نگاه پر اشکش! شرمنده بودم! از اون همه غمی که به دلش نشونده بودم شرمنده بودم! از اون خبر شومی که بهش داده بودم شرمنده بودم! شرمنده بودم که وقتی رفت، وقتی از جاش بلند شد و به اتاقش پناه آورد، سرم به زیر افتاد! شرمنده بودم که وقتی شفق اومد کنارم نشست، دستم رو گرفت به هوای دلداری دادن و خواست حرفی بزنه وادارش کردم به سکوت! گناه رو یکی دیگه مرتکب شده بود بار شرمندگیش رو شونه های افتاده ی من سنگینی می کرد!

پا که گذاشتم تو خونه اولین کسی که به اعتراض لب وا کرد کبریا بود!

کجایی کنعان!

به سرعت آدم های نشسته تو سالن رو مرور کردم. شفق، ابراهیم و کبریا. بی جواب دادن به کبریا سلام کردم، آقا ابراهیم از جاش بلند شد و باهام دست داد و حالمو پرسید. با صدای بلندتری به کهربای ایستاده پای گاز هم سلام کردم، به گرمی اما با یه چهره ی همچنان ناراحت جواب سلامم رو داد. پالتوم رو در آوردم و نشستم کنار کبریا و اون گفت: پاشو برو خودتو خشک کن سرما می خوری.

سری به علامت باشه تکون دادم، کهربا از تو آشپزخونه رو به شفق گفت: شفق یه حوله بده به کنعان.

همزمان با من شفق هم از جاش بلند شد، رفتم تو اتاقش، همراهم اومد، در مقابل معذب بودنم به خاطر حضور ابراهیم در اتاق رو بست، اومد روبروم ایستاد، دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: دلم نمی خواد این جوری ببینمت کنعان!

-چه جوری؟

:این جوری ناراحت!

-ناراحت نیستم.

:دو ساعت و نیم زیر بارون راه رفتی، عین موش آب کشیده اومدی و همچنان قیافه ات گرفته است اونوقت می گی ناراحت نیستی؟!

-فردا روز مهمیه شفق، باید بهم حق بدی که مضطرب باشم.

:اضطراب با این احساس شرمندگی توی چشمتا فرق می کنه! نباید از مامانم خجالت زده باشی وقتی خود کوروش هیچ راه دیگه ای نداشته.

سری به علامت تأیید بالا و پایین کردم. حق داشت نباید شرمنده می بودم اما از نبایدها با چیزهایی که بود خیلی فاصله بود!

شفق ازم فاصله گرفت، از کمد گوشه ی اتاقش حوله ای در آورد و گفت: بشین موهاتو خشک کنم.

دستم رو دراز کردم به هوای گرفتن حوله و گفتم: زشته جلوی بابات. تو برو منم می یام.

لحظه ای نگاهم کرد، لبخندی زد، حوله رو به دستم داد، سرش رو دوباره کرد توی کمد و این بار یکی از تی شرت هامو در آورد، گرفت سمتم و گفت: از دفعه ی پیش اینجا جا گذاشته بودیش!

نگاهم میخ چشمای مهربونش شد، لبخند پت و پهنی زد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: مدیونی اگه فکر کنه عمداً نگه اش داشته بودم!

این دختر ته ته احساس بود!

داشتم تی شرتمو تنم می کردم که صدای زنگ در رو شنیدم و بعدش صدای شفق رو که خبر از اومدن عمو بهروز اینا می داد.

از اومدن اونا بی خبر بودم. از اتاق رفتم بیرون، کنار کبریا نشستم و اون آرام پرسید: رو به راهی؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و پرسیدم: شرکت خوب بود؟ -ای!

جلسه چه طور پیش رفت؟

-ما مناقصه رو نبردیم.

!!:

-به جاش قرارداد یه پروژه ی خصوصی مربوط به یکی از کله گنده های شرکت کننده تو مناقصه رو امضا کردیم.

:آهان. خوبه.

- کجا رفته بودی؟

:خیابون گردی!

-تو این بارون؟!

جوابی ندادم، عمو بهروز اول و پشت سرش بنیامین و بعدش هم بنفشه ی پر سر و صدا وارد شدن، بعد احوال پرسی های معمول، بنیامین کنارم نشست و پرسید: چه طوری؟!

نگاه از نگاه عمو بهروز که خیره ی صورتم شده بود گرفتم و چشمم افتاد به دست بنیامین و کادویی که تو دستش بود. ذهنم دنبال مناسبتی گشت. تولد کسی بود توی اون جمع؟! نه! یا شاید آره و من به خاطر نمی آوردم!

منتظر موندم خودش به حرف بیاد. کادو رو گذاشت روی میز و گفت: نگفتی! چه طوری؟!

-خوبم.

:به گوشیت زنگ زدم بر نداشتی.

-کی؟

:یه نیم ساعت پیش.

-احتمالاً سایلنت بود نشنیدم.

لابد. خوبی کبریا؟!

کربیا میون حرفش با ابراهیم و عمو بهروز جواب احوال پرسی بنیامین رو داد، بنیامین سری چرخوند و پرسید: پس شروین و کسرا کجان؟ شفق بود که گفت: فکر می کنی کجان؟!

صدای بنفشه رو از تو آشپزخونه شنیدیم: تو مانیتور کامپیوتر!

شفق به تأیید سری تکون داد، یه آفرین به بنفشه گفت و بنیامین زیر گوش من پرسید: رفتین واسه شکایت؟

۷۹۱

سری به دو طرف تکون دادم و پچ پچ وار گفتم: فردا.

یه آهان گفت و وارد بحث ابراهیم و کبریا شد. نگاهم دوباره افتاد به عمو بهروز، عجیب بود که هر بار چشمم بهش می افتاد می دیدم داره نگاهم می کنه. نه تو بیمارستان و نه بعدش به دیدنم نیومده بود و می شد حدس زد به خاطر اینکه اعصاب و روان بیشتر بهم نریزه از اومدن خودداری کرده بود.

بنفشه و صدای بلند خنده هاش سکوت آزاردهنده ی خونه رو شکسته بود، خانوم ها تو آشپزخونه بودن و آقایون در حال ساخت و ساز و خرید و فروش، من اما از فکر فردا آشفته بودم و بی حوصله.

شفق و بنفشه که از آشپزخونه اومدن و روبروی ما نشستن بنفشه از کبریا پرسید: خانومت خوبه؟ نیاوردیش؟

کبریا پاشو انداخت رو پاش و گفت: مهمونی دعوت بودن نشد که بیاد.
-مهمونی دعوت بودن یا ترجیح داد چند ساعتی از تو دور بمونه و انرژی بگیره؟!

صدای اخطاردهنده ی عمو بهروز که بنفشه رو خطاب می کرد بلند شد،
کبریا با لبخند برگشت سمت عمو و گفت: من خودم دخترتو حریمم
عمو! شما نیازی نیس خودتو ناراحت کنی!

بعد رو کرد به بنفشه و گفت: اتفاقاً چون متوجه شد تو هم قراره امشب
بیای نیومد!

بنفشه میدونو خالی نکرد و جواب داد: از بی عرضگیِ تو! دیگه! نتونستی
اون درون بیوتیفول من رو بهش بشناسونی! حالا یه دوره باید براش
بذارم، هم سیرت خبیث تو رو براش رو کنم و هم خودمو....

صدای سلام طناز سرمون رو به سمت در بالکن چرخوند. تلفن به دست
اومد تو هال! از دیدنش متعجب شدم چون از حضورش بی خبر بودم!
اتفاقاً وقتی کبریا رو بدون طناز دیدم برام سوال پیش اومد که چرا
تنهاست.

طناز بعد احوال پرسى کنار کبریا نشست و یه عذرخواهی بابت طولانی
شدن صحبتش با تلفن کرد و از بنفشه پرسید: خوبی گلم؟!

چشمای بنفشه برق زد، با لبخند تشکری کرد و رو به کبریا گفت: دیدی؟!
همه که مثل تو بی علم و دانش نیستن؟! طناز خانوم گوهرشناسه!

بنیامین دست دراز کرد، کادویی رو که گذاشته بود روی میز برداشت و در همون حال گفت: گوهر و خوب اومدی!

نگاهم روی کادو زوم بود و کنجکاو بودم بدونم مناسبتش چیه پس پرسیدم: این چیه؟!

-سنگواره ی انسان نئاندرتال!! هدیه است دیگه! نمی بینی؟!

:اونو که دارم می بینم! واسه کی خریدیش؟!

-واسه شفق!

:به چه مناسبت؟!

-امممم! اممممممم! تولدش!

:تولدش که چند ماه دیگه اس!

-خب اون موقع احتمالاً من یه سفر می رم کره واسه همین گفتم پیش پیش بدم بهش! تازه کادویی که گرفتم الان به دردش می خوره، ممکنه اون موقع مناسبتش نباشه!

به اصرار ما شفق میون تعجب و لبخند و شک کادو رو باز کرد! نگاهش برای لحظه ای روی جلد کتاب موند، بعد سر بلند کرد و زل زد به بنیامین! دستش رو می دیدم که آرام آرام داشت می رفت سمت دمپاییش! بنیامین احساس خطر کرد و از جاش بلند شد و ازمون فاصله گرفت. کبریا بود که پرسید: چی هس حالا که این جوری آتیشی شدی؟!

شفق بی خیال دمپایی پرتاب کردن شد و کتاب رو به سمتون گرفت!
ایام بی شوهری!

همراه با ما شفق هم زد زیر خنده! انگشت اشاره اش رو به سمت
بنیامینی که برگشته بود کنارم و می نشست گرفت و گفت: یکی طلبت!

سر بنیامین به گوشم نزدیک شد و آروم زمزمه کرد: مبارکت باشه!

ایستاده بودم نزدیک لبه ی پشت بوم، به پایین و آدم هایی که حالا
خیلی کوچک به نظر می رسیدن نگاه می کردم. کبریا و بنیامین یه
گوشه ایستاده و سیگار می کشیدن و حرف می زدند.

ذهنم درگیر فردا بود، درگیر اون فیلم لعنتی و اینکه خب، حالا چی می
شه؟! همزمان که کبریا اسمو برد و ازم خواست برم کنارشون، موبایلم
زنگ خورد. نگاهم نشست به صفحه اش و سرم چرخید سمت کبریا و
بنیامین! یه خرده ازشون فاصله گرفتم و تماسو جواب دادم!

-الو؟!

به سلام! چطوری جوجه؟!

جوابی ندادم، مکثی کرد و گفت: آخرش یاد نمی گیری تو احوال پرسه
وقتی یکی حالتو پرسید دو کلوم جواب بدی! کادوم به دستت رسید؟!
فقط خیلی ناراحت شدم که چرا همراهش یه پاکت تخمه نفرستادم
واسه ات!

بازم چیزی نگفتم و دوباره اون بود که شروع کرد!

: شماره ات افتاده بود رو گوشیم! کارم داشتی؟!!

-آره!

:از اون کارایی که من دوست دارم؟!!

سرم چرخید به سمت کبریا، سعی می کرد تظاهر کنه به حرفهای بنیامین گوش می ده اما نگاه هر از گاهش که می نشست رو صورتم مشخص بود علاقه داره بفهمه کی پشت خطه!

لبم رو از گیر دندونم آزاد کردم، کف دستم کلافه نشست رو پیشونیم و گفتم: می خوام ببینمت!

-جانم؟!!

:می خوام ببینمت!

-تنها؟!!

:آره!!

-جراثشو داری؟!!

:آره!

-خب؟! بعد توقع داری من باور کنم که بی مأمور و پلیس بازی قراره باهام قرار بذاری؟!!

:من هنوز ازت شکایت نکردم!

-اون داداش ول...ات چی؟!

:درست صحبت کن!

صدای خنده ی بلند کوروش عصبیم کرد! گوشیه برای لحظه ای از گوشم فاصله دادم، چند باری الو الو گفت تا دوباره به گوشم چسبوندمش و گفتم: بی مأمور و پلیس بازی می خوام ببینمت!

-سر فیلم باهات توافق نمی کنم!

:ربطی به اون فیلم نداره!

-البته! حالا که فکر می کنم می بینم شاید بتونیم بشینیم و حرف بزنیم و یه معامله ای داشته باشیم!

:گفتم که کاری که دارم ربطی به فیلم نداره!

-آهان! آره گفتم! ولی می گم حالا که می خوایم دو تایی بشینیم و گپ بزنیم، خب سر فیلم هم به توافق برسیم چه ایرادی داره؟!

نفس عمیقی کشیدم تا تظاهر به خونسردی کنم! ناخن دست آزادم توی گوشت کف دستم فرو رفته و نفس هام به شماره افتاده بود. به کبریا و بنیامین پشت کرده بودم برای اینکه چهره ی بهم ریخته ام رو نبینن!

با زبون لبم رو تر کردم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: یه جایی رو تعیین کن، من می یام!

-همین جایی که هستم خوبه؟! اتفاقاً یه تخت...!

دارم عین آدم باهات حرف می زنم! پس سعی کن اینقدر حیوون نباشی!

-اوهو! دم در آوردی؟!

چه با دم چی بی دم! می گم می خوام ببینمت! می خوام بشینم و بهت بگم قراره چه بلایی سرت بیاد! می خوام باهات معامله کنم!

-سر من قراره بلایی بیاد یا سر تو؟!

مهم الان این نیست که قراره چه بلایی سر من بیاد! مهم الان اینه که قراره چی کار کنم، قراره چه بلایی سر تو بیاد! می شنوی چی می گم؟! من در عین ناباوری دارم عین یه انسان با یه حیوونی مثل تو رفتار می کنم فقط برای اینکه پیش خودم و وجدانم شرمنده نباشم!

-سرمو بفرستی بالای دار وجدانت ناراحت می شه؟!

نه اون جوری که تو خیال می کنی! مردن تو جزء آرزوهای خیلی خیلی بزرگ منه! اینو یادت نره!

منتها ...

-آهان! پس هول کردی که یه وقت بعد دستگیری من سی دی فیلمت دست به دست تو کل دنیا بچرخه و پخش بشه آره؟!

تواز چی می ترسی؟!

-من؟!!

آره! از چی می ترسی که حاضر نیستی بیای همو ببینیم؟!!

-مطمئناً از توی جوجه نمی ترسم!

پس چی؟! دارم می گم جاشو خودت تعیین کن! خودت وایسا یه

گوشه و وقتی مطمئن شدی تنهام بیا بیرون!

-امممم! باید فکر کنم! فقط یه سوال! تو نمی ترسی؟! مطمئناً جای

زخمها هنوز رو اون پوست سفید و ...

کجا پیام؟!!

-امممم! گفتم که باید فکر کنم! تا فردا بهت خبر می دم! فقط یه چند

لحظه صبر کن.

یه لحظه سکوت شد، برگشتم سمت جایی که کبریا و بنیامین ایستاده

بودن، اخم نشسته رو صورت کبریا رو از همون فاصله هم می تونستم

ببینم. دوباره بهشون پشت کردم و خیره ی خیابون شدم و برای لحظه

ای چیزی رو شنیدم که مو به تنم سیخ شد!

صدای کمک خواستن ها و ضجه زدن هام! صدای کبریا کبریا گفتن

هام! صدای ...

تماسو قطع کردم، گوشيو محکم توی مشتتم گرفتم و فشار دادم و لب
پایینم رو بین دندونم گرفتم که صدای هوارم رو خفه کنم. دستی
نشست رو شونه ام و حدس اینکه کبریاست خیلی سخت نبود!

برگشتم سمت کبریا، با چشمای ریز شده زل زد به صورتم و پرسید: کی
بود؟ سعی کردم خونسرد باشم، گوشيو گذاشتم تو جیبم و گفتم: یکی
از بچه های شرکت!

-با یکی از بچه های شرکت این جور با استرس حرف می زدی؟
یه مشکلی تو خط پیش اومده.

-مگه شیفت تو که نگران جواب پس دادن باشی؟!
شیفت من نیس، اما برنامه ریزی تو شیفت من شده! کد اشتباه
خورده، محصول اشتباه تولید شده.

-تو الآن باید جواب پس بدی؟!!

یه آره ی کلافه گفتم و راه افتادم سمت خرپشته. مچم گیر دست کبریا
شد، برگشتم سمتش، زل زد به چشمام و گفت: با کوروش که قرار مدار
نداشتی؟!!

-خواستم بذارم، تماسو جواب نداد!

فردا با من می یای دیگه؟!!

-نه!

یعنی چی؟!

-صبح باید برم کارخونه!

:دو ساعت دیرتر برو خب!

- ما اگه بخوایم بریم واسه شکایت معلوم نیس کی کارمون تموم بشه!
دست کبریا کلافه از دستم جدا شد! بنیامین که چند لحظه ای می شد
اومده بود کنارمون پرسید:

خب نمی شه بری کارخونه، کارت که راه افتادبیای؟! یعنی نمی شه
شکایت رو بندازیم بعد برگشتنت از کارخونه؟!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: معلوم نیس چقدر کارم طول
بکشه. تا حالاش که صبر کردیم یه روز دیگه هم روش!
کبریا بود که پرحرص گفت: پس فردا پنج شنبه است!

-خب؟!

:خب؟!

-می دونم روز عقد تو! لزومی نداره اصلاً تو بیای! من می تونم خودم
برم یا اصلاً با بنیامین بریم.

فقط ساعت محضر رو بگو که اون موقع نرم.

:لطف می کنی!

-ای وای! کبریا بارها گفتم الان هم یادآوری می کنم کار من عین کار تو نیست! یه سری اختیاراتی که تو داری رو من ندارم!

کبریا راه گرفت سمت پله ها و در همون حال غرید: با کارخونه رفتن تو مشکلی ندارم! بدبختی اینه که حس می کنم زیادی مشکوک می زنی! نگاهم نشست به صورت متعجب و ابروهای بالا رفته ی بنیامین. دنبال کبریا راه افتادم و برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه چیزی نگفتم. بنیامین بود که وسط پله ها پرسید: جدی اگه کوروش گوشو بر می داشت می خواستی بری دیدنش؟!

-آره!

جدی جدی خیال می کنی آدمیه که بشه باهاش حرف زد؟!

-نه! مطمئنم که همچین آدمی نیس!

کبریا شاکی برگشت سمتم. میون پله ها ایستادم، زل زد به چشمام و با اخم و حرص گفت: پس واسه چی چند بار باهاش تماس گرفتی که بری دیدنش و یه گپ و گفت دوستانه ترتیب بدی باهاش؟!

راه افتادم و از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم: که وجدانم پس فردا آسوده باشه!

-این همه ازش کشیدی، این همه بدبختی دیدی وجدانت آسوده نشد؟! ببین می خوام اصلاً یه کاری کنیم؟! می خوام اصلاً من یه جوری پیداش کنم، خِرکَشش کنم بیارمش بندازمش به جونت که وجدانت

درست و حسابی آسوده بشه؟! اگه دلت می خواد می تونم یه کاری کنم باز دوباره تو رو تا پای مرگ ببره! یا اصلاً بهتر نیس ازش خواهش کنیم بکشدت و خلاص؟!!

سری به علامت تأیید تکون دادم، یه فکر بدی نیست گفتم و دکمه ی آسانسور رو زدم، شنیدم که کبریا به بنیامین گفت: آخر آخرش من از دست کسرا دق نکنم کنعان حتماً دقم می ده!

یه روز سرد بارونی، یقه ی پالتومو داده بودم بالا، ایستاده بودم دم یکی از ایستگاه های مترو به انتظار اومدن کوروش! خودش اینجا قرار گذاشته بود! خودش می خواست در ملاء عام باشه که بتونه راه فرار داشته باشه و البته مخفیگاهش هم لو نره! نمی تونستم تشخیص بدم از زور استرسه یا از زور سرما که تنم از درون می لرزه اما عرق نشسته به کف دستهام رو می تونستم بفهمم که از استرس و اضطرابه.

تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناس بود و وقتی جواب دادم کوروش گفت: رسیدی پسر؟!!

-آره!

:خب! خدا رو شکر! نخورنت تو اون شلوغی هلو!

-چرت نگو!

چشم! می گم! خوب شد تو لااقل رسیدی! آخه من نرسیدم!

صدای خنده ی مضحک و چندش آورش روانمو بهم ریخت! ساکت که موندم گفتم: الو! می شنوی چی می گم؟! من نرسیدم! یعنی بن کل قرار نیست برسم! یعنی خر تویی و هفت جد و آبادت! البته دور از جون مأمورین خدوم و زحمتکش نیروی انتظامی!

-من تنها اومدم!

هه هه هه ! تو گفتم منم باور کردم که یه علف بچه حالا واسه من شاخ شده!

-می دونم یه جایی وایسادی و داری منو تماشا می کنی! همین الان بگو راه بیافتم و هر جا خواستی برم، بعد خودت ببین که هیچ احدی دنبالم راه نمی افته!

نچ! راه نداره! راسیتش من خیلی دلم می خواد مثلاً همین الان تو راه بیافتی و بری اون خونه ای که من توش زندگی می کنم، بعد منم بیام، بعد دو تایی جای حرف زدن در مورد مسائل ناراحت کننده از چیزهای خوب حرف بزنیم و کارهای خوبی با هام بکنیم!

-خفه شو کوروش!

چشم! تو جون بخواه! خفه شدن که چیزی نیس!

-وقتی قرار بود نیای برای چی منو کشوندی اینجا؟!!

می خواستم ببینم خداییش می یای یا نه!

-حالا که اومدم!

من آمده ام وای وای، من آمده ام! عشق بنیاد...

-پس قرار نیست بیای آره؟!

گفتم که! من آمده ام وای ...

-برو به جهنم روانی!

هوی! توهین نکن ها! من از عشق می گم برات، تو از بی وفایی؟! روانی

که هستم! منتها روانی توام!

-نمی فهمم! هزار سال دیگه هم بیاد و بره نمی فهمم این کینه از کجا

می یاد! پسر عباد باشم یا نه! جواب اون آزمایش مثبت در بیاد یا نه!

هیچ توجیهی برای اینقدر رذل بودن نداری!

اممم، آره خب! اینم می دونی به چی بر می گرده به اینکه من توی

توی تو رو می خوام! نه...

-خفه شو بابا!

گفتم که چشم! خفه می شم!

-قرار نیست همو ببینیم دیگه؟! آره؟!

اوهوم! من ترجیح می دم یه خرده بگذره، احساس امنیت به وجودم

برگرده بعد تو رو ببرم یه جایی و حسابی از وجودت لذت ببرم!

-متأسفم برات! یه بچه ی معصوم و پاک به دنیا اومدی، یه هرزه ی

آشغال عوضی از دنیا می ری!

ای جونم. مودب خان! یه چهارتا فحش ناموسی هم از اون داداش

بدهنت یاد می گرفتی بد نبوده!

تماسو قطع کردم! اگه قرار بود خودشو نشون بده تا حالا می داد! راه

افتادم برم سمت ایستگاه مترو برای اینکه برم سمت شرکت کبریا، یکی

مچ دستم رو محکم چسبید!

نه پریدم از جام و نه با شدت و هول به عقب برگشتم! اونقدر شوکه

شده بودم که توان حرکت ازم سلب بشه! به کندی برگشتم و وقتی

کبریا رو با اون قیافه ی آتیشی پشت سرم دیدم هر چند که قیافه و

حال و روز اون هم کم از خطرناکی کوروش نداشت اما یه نفس آسوده

کشیدم!

بی اهمیت به وجود اون همه آدم بدون اینکه مچ دستم رو ول کنه راه

افتاد. منم عین یه بچه ی مطیع و حرف گوش کن دنبالش حرکت کردم!

اونقدر که اون آتیشی بود، اونقدر که اون سرخ بود از زور عصبانیت،

می ترسیدم حرفی بزنم، حرکتی بکنم منفجر بشه!

کلاً دیگه عادت کرده بودیم! مچ منو می گرفت! دستمو می چسبید! پرتم می کرد تو ماشین! در رو می کوبید به هم! راه می افتاد! ویراژ می داد! بوق می زد! عصبی رانندگی می کرد! یه گوشه می ایستاد! شروع می کرد به فحش دادن! بد و بیراه گفتن! داد و هوار کشیدن! بعدش هم اگه قبلاً بود پیاده می شد و در رو می کوبید بهم! اگه الان بود که خب احتمالاً قلبش می گرفت و از حال می رفت و روز از نو روزی از نو!

تا لحظه ای که در رو بکوبه بهم که درست بود پیش بینیم! نشستم، کمربندم رو تو فاصله ای که ماشین رو دور بزنه و بشینه پشت رل بستم! اومد و در رو کوبید به هم و بر عکس پیش بینی هام

راه نیافتاد! یه نخ سیگار روشن کرد! تا تهش رو بی صدا و پرحرص کشید! ته سیگار رو تو زیرسیگاری پایین داشبورد خاموش کرد و بعد استارت زد! خوب که دقت می کردم می دیدم برعکس دفعه های پیش خیلی هم ویراژ نمی ده! خیلی هم عصبی نمی رونه! نیم نگاهی به نیمرخش انداختم. عصبانی و آتیشی بود هنوز! نمی فهمیدم این درست و درمون رانندگی کردنش رو باور کنم یا اون چهره ی درهم و عصبی رو! به جای اینکه بایسته کنار خیابون مستقیم رفت خونه! ماشین رو دم در نگه داشت و پیاده شد و بدون اینکه چیزی به من

بگه راه افتاد و رفت سمت در! منتظر موندم کلید بندازه اما زنگ رو زد و در باز شد. کی تو خونه بود مگه؟!

پیاده شدم، دنبالش راه افتادم. در رو بی توجه به حضور من کوبید، در اما با شدت به چهارچوب خورد و برگشت. رفتم تو و وارد هال که شدم بنیامین رو نشسته رو مبل دیدم!

متعجب از حضور بی وقتش توی خونه، خواستم علت رو جویا بشم، خود بنیامین پیش دستی کرد و پرسید: کارهای کارخونه ردیف شد؟! سرم چرخید سمت کبریا، یه سیگار دیگه لای انگشتهای دستش دود می کرد، میون جعبه ی دارو ها دنبال یه ورق قرص می گشت و عصبی، تند و پشت هم به سیگار پک می زد!

نشستم رو مبل، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. چقدر خوب بود که خونه اینقدر گرم بود! چقدر خوب بود که کوروش نیومده بود! چقدر خوب بود که جای نشستن و با کوروش حرف زدن و حرص خوردن و عذاب کشیدن توی خونه بودم! چقدر خوب بود که کبریا هنوز لب و ا نکرده بود!

چشمامو باز کردم و نگاهم اول نشست رو صورت درهم بنیامین و بعد کبریایی که قرصی رو همراه آب می خورد. صاف نشستم و منتظر موندم شروع کنه، ته سیگار توی دستش رو تو زیرسیگاری روی میز خاموش کرد، پالتوش رو در آورد انداخت روی مبل، پلیورش رو هم در آورد،

مشغول باز کردن دکمه هاش و بالا زدن آستین های پیرهن مردونه
اش شد!

خب الحمدالله این بار به حرف و فحش و داد و بیداد قناعت نکرده بود
و می خواست بزنه!

آستیناشو که تا زد، نگاهش نشست رو صورت من! بنیامین بود که با
احساس خطر از جاش بلند شد و گفت: ببین کبریا!

کبریا اما بی اهمیت به حرف بنیامین بهم نزدیک شد، نشست روبروم
و بعد یه مکث طولانی پرسید: دردت چیه؟!

۸۱۱

رگ برجسته ی گردنش و صورت کبودش نشون می داد باید باهاش با
ملایمت جلو رفت! هر چند که اون اگه قرار بود منفجر بشه چه با سکوت
من، چه با دهن جوابی من، چه با جواب دادن من، چه با جواب ندادن
من و حتی با عذرخواهی کردن من هم منفجر می شد!

نگاهمو از چشماش گرفتم، نیم نگاهی به بنیامین یه لنگه پا ایستاده
بالای سرمون کردم و گفتم:

درد چیم چیه؟!

تن صدای کبریا بالا رفت اما همچنان سعی می کرد تو مرز انفجار بمونه
و پا اونورتر نذاره!

درد اینکه دوره افتادی کوروشو ببینی!

-آهان. خب ... امممم... می خواستم ببینمش و باهاش حرف بزنم.

در چه مورد؟!

-در مورد اینکه دست از این کاراش برداره و نذاره من مجبور شم ازش شکایت کنم و ...

خودت که دیشب به بنیامین گفتی اون اهل شنیدن نیس!

-آره خب. اینو هم توضیح دادم که می خوام وجدانم...

چی کار کنم این وجدان بی وجدانت که پیر ما رو در آورده یه چند روزی گم و گور بشه؟! بکپه اصلاً؟! به خواب مرگ بره؟!

-فردا می رم شکایت می کنم.

کبریا پوزخندی زد، تکیه داد به پشتی صندلی، کلافه دستی به گردن و گلوش کشید و گفت: یه ذره اگه این دلرحمی تو تو وجود کل دیکتاتورهای دنیا بود هیچ وقت این همه ظلم نداشتیم!

-دست خودم نیس کبریا!

پس دست کدوم بی همه چیزیه کنعان!

-آره خب! راست می گی! یعنی حق داری! شاید باید بیشتر رو خودم کار کنم که کمتر با وجدان باشم یا دلرحم یا حتی ترسو!

ترسو؟! ترسویی که این جوری با کله شیرجه می زنی تو دهن شیر؟!
تو اگه یه خرده می ترسیدی باید تا حالا هفت دفعه ازش شکایت می
کردی!

-الآن دیگه می خوام این کارو بکنم!

چرا؟! تو که ندیدیش!

-نیومد!

آهان! پس یه جورایی شانس آوردیم!

لبم رو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم ،بنیامین کنار کبریا نشست،
دستش رو گذاشت روی پای کبریا و گفت: پاشو برو سرکار، من و کنعان
می ریم واسه شکایت!

کبریا از جاش بلند شد یه نه ی کوبنده و قاطع گفت و ما دو تا رو
متعجب و بهت زده کرد!

نگاهم نشسته بود رو صورتش، برگشت سمت من و گفت:از همین
الآن تا وقتی خودت به این نتیجه نرسیدی که باید از اون آدم شکایت
کنی حق نداری از کنار کلانتری و دادسرا و دادگاه رد بشی! بشین فکراتو
بکن بعد تصمیم بگیر! من دلم نمی خواد پس فردا وجدان بیش از حد
بیدارت منو بیچاره کنه واسه خون ریخته ی اون موجود کثیف!

بعد رو کرد به بنیامین و گفت: حق نداری باهاش بری! اصلاً حق نداری
برین! نه امروز! نه فردا!

می خوام چند وقت بگذره! فهمیدی؟!

از جام بلند شدم، پالتوم رو در آوردم و گفتم: خودم دارم می گم می خوام شکایت کنم، پس به این نتیجه رسیده ام که دارم می گم! فقط یه چیزی!

کبریا تو نیمه راه رفتن به اتاقش برگشت سمتم و منتظر موند، مردد نگاهمو دوختم به بنیامین و تصمیم گرفتم بگم! با استخون پایین کف دستم فشاری به پیشونیم آوردم و گفتم: اون فیلم پخش بشه، منو زنده نمی بینی!

چشماش ریز شد، ابروهاش در هم رفت و یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: تهدیده این الان؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: بار اون ننگ اونقدری سنگین هست که منو از پا بندازه!

نیازی به کشتن خودم نیس!

کبریا برای لحظه ای ناباور و پربهت زل زد به صورتم، بعد بی حرف عقب کشید و رفت تو اتاقش.

در که بسته شد بنیامین بود که سکوتو شکست و گفت: کبریا اگه حرفی می زنه، نگرانته همین!

سرم چرخید به سمتش. تا قبل پیدا شدن سر و کله ی کوروش یه زنجیره ی کوچیک از آدم های دور و برم جریان سیزده سال پیش رو

می دونستن و حالا! حالا خیلی ها به این زنجیره اضافه شده بودن و حتی ممکن بود یه دنیا هم بهش اضافه بشه! کل دنیا!

دست بنیامین اومد جلو و گفت: من برم، با من کاری نداری؟

موندم اصلاً که چرا اومده بود، چرا تو خونه مونده بود و کبریا تنهایی اومده بود دنبال من؟! شاید به خیالشون رسیده بود کوروش با من قرار می ذاره و بعد مثل دفعه ی قبل تو خونه پنهون می شه!

شاید. ازش بعید نبود!

باهاش دست دادم و گفتم: ببخش از کارت افتادی.

لبخندی زد، دستم رو محکم فشرد و گفت: فردا می بینمت.

نفهمیدم منظورش از فردا رفتن و شکایت کردنم از کوروش بود یا عقد کبریا! بنیامین که رفت، نشستم رو مبل وسط هال و زل زدم به ساعت. شب باید می رفتم کارخونه و خوب بود اگه یکی دو ساعتی می خوابیدم اما ذهن آشفته ی من خوابآلودگی رو فراموش کرده بود!

سرمو تکیه داده به پشتی مبل و زل زده بودم به سقف، صدای موبایلیم بود که سرم رو بلند و نگاهمو به پالتوم دوخت. تکونی خوردم، در اتاق کبریا باز شد، دست به سینه زل زد بهم برای اینکه ببینه اونی که پشت خطه کوروشه یا نه! شفق بود، تماسو که آن کردم گفتم: سلام شفق جان!

جواب سلامم رو گرم داد و پرسید: خوبی؟

-ممنون. بیمارستانی؟

:نه. خونه ام. چه خبر؟ کارخونه نرفتی؟

-شب کارم.

:آهان. پس هیچی.

-چطور؟

:گفتم اگه الآن کارخونه ای عصری بریم خرید.

-فکر کنم بذاریم واسه شنبه.

:شنبه هم من شیفتم، باشه یه شنبه.

-باشه.

:کنعان؟

-جانم؟

:طوری شده؟! صدات انگار گرفته است.

-نه.

:پس خواب بودی بد موقع زنگ زدم آره؟

-نه قربونت برم. بیدار بودم. تازه از بیرون اومدم.

:آهان. برو به کارت برس. راستی، عزیز رسید؟

-عزیز؟

قرار بود برم دنبالش با هم بریم ابن بابویه، زنگ زد گفت می خواد بیاد پیش شما و یه روز دیگه می ریم.

سرم چرخید به سمت در اتاق کبریا که دوباره بسته شده بود! پس واسه همین بود که نمی رفت سر کار! منتظر بود عزیز بیاد، بیای من بشه تا خودش با خیال راحت از خونه بره بیرون.

نفسم رو کلافه و پرصدا بیرون دادم و گفتم: هنوز که نیومده.

-آهان. باشه پس اومد سلام برسون. کاری نداری؟

:قربونت.

-ولی پکری ها! نگو نه که کاملاً تابلو!

پوزخندی نشست رو صورتم! پکر نبودم! یه خرده از پکر هم اونورتر بودم! زبونم رو کشیدم رو لب پایینم و گفتم: فردا می بینمت.

-آره حتماً . وای برای کبریا خیلی خوشحالم! هر چند که آقا قایمکی داماد شده ولی بازم خوشحالم که لحظه ی بله گفتن طناز تو محضر هستم!

:آره لحظه ی قشنگیه.

-وای کنعان! ته احساسی ها! یه خرده با شور و شوق تر بگو لااقل!

خب چی بگم؟! لحظه ی قشنگیه دیگه! لحظه ی خیلی خوبیه! حالا شوق و ذوقمو اون لحظه ای که تو بهم بله بگی نشون می دم که با پوست و استخونت کامل درکش کنی خوبه؟!

-منحرف! خدافظ!

تو اون هیر و ویر خنده ام گرفت! یه مراقب خودت باش گفتم و تماسو قطع کردم. زنگ در نشون از اومدن عزیز می داد. رفتم تو حیاط و دستم نشست به دستگیره ی در و خواستم زنجیر رو بکشم، یهو یاد صحنه ای که قبلاً اتفاق افتاده بود افتادم! اون لحظه ای که در رو باز کردم و کوروش پشت در بود! اون صحنه ای که بعد از سالها دوباره باهش روبرو شده بودم و چشمم به قیافه ی نحسش خورده بود.

آروم پرسیدم: کیه؟

صدای عزیز که می گفت وا کن مادر خیالمو تخت کرد. نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم.

لبخندش پاشیده شد به صورتم و گفت: خوبی مادر؟

-دوباره افتادین تو زحمت؟!

زحمت کدومه قربونت برم، خودم می خواستم پیام که فردا از همین جا یهو بریم محضر.

-کبریا اشتباه کرد بهتون زنگ زد و کشوندتون این جا! من نیازی به مراقب نداشتم!

مراقب کدومه مادر؟! گفتم که اومدم تا فردا دیگه مجبور نشین تا اون

سر شهر بیاین دنبال من، اونم تو این ترافیک!

همون جوری که حرف می زدیم رسیدیم تو حال. عزیز نشست روی مبل،

چادرش سر خورد روی شونه هاش و گفت: یه لیوان آب به من می دی

مادر؟

رفتم تو آشپزخونه و وقتی برگشتم کبریا پالتو پوشیده در حال سلام

و احوال پرسى با عزیز بود.

پیشدستی و لیوان رو جلوی عزیز گرفتم، برداشت و یه پیر شی الهی

گفت، صاف ایستادم و زل زدم به صورت درهم کبریا و گفتم: نیازی

نبود عزیزو بندازی تو زحمت!

راه افتاد سمت در حال و رو به عزیز گفت: اگه چیزی خواستین بهم

خبر بدین.

عزیز یه باشه مادر گفت، دستش رو دراز کرد و دست من رو به دست

گرفت و با لحن ملایمی گفت: خودتو اذیت نکن قربونت برم.

اعصابم بهم ریخته بود! از اینکه کبریا منو اینقدر بچه فرض می کرد

بهم ریخته بودم! یه لحظه کنار عزیز نشستم و به محض بیرون رفتن

کبریا از جام بلند شدم. باید یه دوش آب سرد می گرفتم تا آرام شم.

هم به خاطر نیومدن کوروش، هم به خاطر تصمیم شکایت از کوروش،

هم به خاطر رفتار کبریا و هم به خاطر به یاد آوردن اون فیلم لعنتی!

از زیر دوش اومدم بیرون، با حوله یه خرده خودمو خشک کردم و حوله رو بستم دور کمرم، پا که گذاشتم تو هال صدای شیر آب باز آشپزخونه نشون می داد عزیز اون جاست. بلند گفتم: عزیز من اومدم بیرون، تو اتاقم، کارم داشتین صدام کنین.

عزیز اومد دم در آشپزخونه و گفت: عافیت باشه پسر. برو به کارت برس، من کاری ندارم.

-آشپزی که نمی کنین؟ از دیروز نهار کلی غذا مونده تو یخچال.

:حالا که من هستم یه روز غذای گرم بخورین، اون باشه واسه یه وقت دیگه اتون. برو خودتو خشک کن سرما می خوری.

رفتم تو اتاق، یه خرده نشستم رو لبه ی تخت حالم جا بیاد، یک کم حوله ی کوچیکی که تو دستم بود رو کشیدم به موهام و بعد از جام بلند شدم. لباس زیر و شلوارمو که پوشیدم، دولا شدم تو کشو برای اینکه یه تی شرت انتخاب کنم، دستی نشست به بازوم، چنان از جام پریدم که اگه تو آخرین لحظه بازوی شفق رو به دست نمی گرفتم از عقب پخش زمین می شد! حالم بد بود بدتر شد! بهم ریختم اصلاً! ضربان قلبم اونقدر تند می زد که حس می کردم نفسم بالا نمی یاد! به آنی تموم تنم خیس عرق شد! هم از ترسی که به جونم ریخته بود و هم از شرم اون ترس!

دست شفق جا خورده رو ول کردم و نشستم رو لبه ی تخت، آرنج دستهامو گذاشتم روی پاهام و سرمو گرفتم بینشون! شفق بود که بعد

مکثی طولانی کنارم نشست، دستش رو آروم گذاشت رو پشتم و گفت:
ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

اون چرا عذرخواهی می کرد؟! اینکه من اینقدر غیرعادی بودم چه ربطی
به اون داشت که بخواد عذرخواهی کنه؟!

دست شفق رو پشتم بالا و پایین شد برای دلجویی و آروم گفت:
کنعان؟!

سرم رو از کف دستهام جدا کردم اما نگاهم از نگاه کردن به صورتش
گریزون بود. انگشتهاش انگشتهای سرد شده ی دستم رو چسبید و
آروم گفت: کنعان جان؟!

سرم به تأسف تکونی خورد، لب پایینم بین دندونام چفت شد و خیره
ی یه جایی از زمین موندم و شنیدم که گفت: باید حواسم می بود.
نباید اون جوری یهویی پشتت ظاهر می شدم. هر کس دیگه ای هم
بود می ترسید. چیز عجیبی نیس که اینجوری بهم ریختی! منم اگه ...

سرم چرخید به سمتش، زل زدم به چشماش و اون ساکت شد. شاید از
نگاهم فهمیده بود تلاشش برای دلداری دادن به من اونقدر بهم ریخته
فایده ای نداره که ساکت شد!

از جاش بلند شد و رفت سمت در و گفت: می رم یه لیوان آب برات
بیارم.

وقتی رفت با یه مکث تکونی به خودم دادم و تی شرتمو تنم کردم،
دراز کشیدم رو تخت و ساعدمو گذاشتم روی چشمام.

تخت تکونی خورد، شفق آروم اسمو برد و گفت: پاشو هم برات آب
آوردم هم چایی. دستمو با تأخیر از روی چشمام برداشتم و زل زدم به
صورتش. سینی تو دستش رو گذاشت روی میز کنار تخت، لبخندی زد
و گفت: می خواستم یه خرده از اون نون قندی هایی که عزیز آورده
بدزدم، اجازه نداد و گفت ناهار نمی خورین!

ساکت موندم، لبخندش محو شد و دستش نشست سمت چپ صورتم
و آروم گفت: به خدا طوری نیس کنعان! چرا اینقدر بزرگش می کنی؟!
-بزرگ نیس؟!

چی؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: تو اینکه یه چیزایی اونقدر با آدم
عجین می شه که از بین رفتنشون غیرممکنه هیچ شکی نیس!
دست شفق نشست رو سینه ام و پرسید: چی مثلاً؟! الان منظورت
چی؟!

دستهامو زدم به زیر سرم و نگاهم نشست به سقف و آروم گفتم:
همین ترسها! همین ترسهایی که آدم به خاطرشون احساس ضعف و
حقارت می کنه اما نمی تونه از بین بردشون!
-همه ی آدم ها از یه چیزایی می ترسن!

ترس ها تا وقتی امنیت آدم ها رو تأمین کنن خوبن اما وقتی مرضی می شن، وقتی می شن فوبیا، وقتی می شن غیرعادی، وقتی احساس امنیت آدم رو بی جهت از بین می برن چیز خوبی نیستن!

-کنعان نباید اینقدر خودتو اذیت کنی! نباید اینقدر به خودت سخت بگیری! هنوز خیلی از زمانی که تو همین خونه یکی تا سر حد مرگ کتک زده نمی گذره!

این ترس ربطی به جریان چند هفته پیش نداره شفق و خودت خوب می دونی! یه چیزایی هست که ... می دونی یه چیزایی هست که دلم می خواد تا قبل جدی شدن رابطه امون، یعنی رابطه امون که جدی هس، منظورم محرم شده انمونه، باهات در موردشون حرف بزنم ولی ... راستش ... من خیلی می ترسم! یه دلهره ی عجیبه که درست از لحظه ی کشف خواستنت به وجودم افتاده و هر روز هم بیشتر و بیشتر شده! من می ترسم نتونم اونی باشم که تو می خوای! نه من نوعی یا توی به شخصه! یه نیازهایی هست که من می ترسم به عنوان یه مرد نتونم برای همسرم به نحو احسن برآورده کنم! تو اینکه یه جایی از مغز من یه تجربه ی وحشتناک از...

ساکت شدم. فکر کردن به اون موضوع هم برای یه مرد وحشتناک بود چه برسه به به زبون آوردنش! دست شفق روی سینه امو نوازش کرد و گفت: اون چیزایی که می خوای در موردشون حرف بزنی و اونقدری سخته که چشمتو ازم می دزدی رو خودم خوب می دونم و مطمئناً

دکتر شایق می تونه بهمون در موردشون کمک کنه! برای من دور از ذهن نیس درک اینکه وقتی از لمس شدن می ترسی از خیلی چیزای دیگه هم اذیت بشی! برام اصلاً غیر قابل باور نیس که یه تجربه ی اشتباهی توی ذهنت ثبت شده که ممکن هر بار و به هر دلیلی از لایه های تویی مغزت بیرون بیاد و شروع کنه به اذیت و آزار اما من به کمک دکتر شایق خیلی امیدوارم. منو ببین کنعان!

نگاه معذبم با تأخیر از سقف گرفته و به صورتش دوخته شد. منو به یه لبخند مهمون کرد و گفت:

با چشمای باز انتخابت کردم کنعان چون ... امممم.... می گم حتی اگه بر علیه ام استفاده بشه!

چون یه عمره دوستت دارم!

ابری نبود، آسمونی نبود، حتی فضایی هم نبود برای اینکه بال هامو باز کنم و از خوشحالی اوج بگیرم! تنها کاری که تونستم بکنم نشستن، زل زدن به صورت شفق، دستها رو دو طرف صورتش نشوندن و بوسه ای به پیشونیش زدن بود! تنها راهی که تو اون لحظه می شد اوج احساسم، اوج آرامشم رو بهش نشون بدم همین راه بود!

شفق تو آشپزخونه مشغول کمک به عزیز بود وقتی کبریا اومد، زیر
زیبونی و خیلی آروم یه سلام پروند و رفت تو اتاقش. اخم صورتش اگه
دلخوریش رو نشون نمی داد سلام زورکیش مشخص می کرد هنوز
کفریه! از جلوی تلویزیون بلند شدم و کنترل رو دادم دست کسرا و
رفتم تو اتاق خودم، نگاهم افتاد به صفحه ی موبایلم و یه شماره ی
ناشناس! احتمال اینکه این شماره هم مربوط به کوروش باشه خیلی
محال نبود. نشستم روی تخت و زل زدم به صفحه ی گوشی! چی کار
داشت یعنی؟! اگه قرار بود یه قرار دیگه بذاره چی؟! می رفتم؟! مسلماً
با اوضاع پیش اومده کبریا اونقدری حواسش جمع بود که نذاره برم!
رفتم هم حالا دیگه از نظر خودم خیلی کار درستی نبود! تلفن دوباره
زنگ خورد، الو که گفتم کوروش گفت: سلام جوجه!

ساکت موندم و منتظر که حرفشو بزنه! مکثی کرد و گفت: علیک
سلام سالار! خب کم کم یاد می گیری! ببین می گم یه بسته ی خوشگل
کادوپیچ شده فرستادم حدس بزن کجا!

از جام بلند شدم، یک آن پر استرس شدم و خیس عرق! صدای خنده
اش رو شنیدم و بعد گفت: حدس بزن کجا فرستادم! فهمیدی خبرم
کن! فعلاً!

هوار کشیدم: قطع نکن عوضی!

هوار نبود، یه چیزی مافوق صوت بود اون صدایی که از گلوم در
اومد! کبریا اولین کسی بود که با هول پرید تو اتاق، من اما پشتمو

کردم به در که چشمم به هر کسی که قرار بود کنجاو و نگرون بیاد و بایسته تو چارچوب در نیافته! خنده ی دوباره اش که تموم شد گفت: حالا یه خرده به اون دوگولت فشار ببار، اگه نفهمیدی که خب هیچی، فهمیدی هم که می تونی سریع خودتو برسونی و اگه شانس بیاری نذاشته باشن تو دستگاه و ندیده باشنش، بقاپیش و آبروتو بخری! آکه هی!! دیدی لو دادم تو بسته ام چی بوده؟! منتها این بار یه خرده تخمه ام تنگش ریختم که اون فیلم مهیج خشک و خالی از گلوشون پایین نره! می گم، به نظرت اون جور فیلما رو هم با تخمه می شینن می خورن یا چیز دیگه ای نیازه؟!

از ته ته گلو، اونقدری که حنجره ام توان داشت، می داشت، بهم اجازه می داد هوار کشیدم خفه شو! دست کبریا چفت دستم شد برای اینکه گوشو ازم بگیره، سرم رو عقب کشیدم و گفتم: ببین عوضی! زر نزی، نگی چه گ...ی خوردی من از زیر سنگم شده پیدات می کنم و به آتیشت می کشم! یه کاری می کنم صد بار آرزوی طناب دار کنی! بلایی سرت می یارم که خودت از زنده موندنت پیشمون بشی!

با وقاحت تموم و خیلی خونسرد پرسید: از بلایی که من سرت آوردم بدتر؟!

-کثافت آشغال! تو حیوون هم نیستی! اصلاً می دونی چیه؟! من الان دارم لحظه ای رو می بینم که تو رو کشون کشون می برن سمت اون جرثقیل و من به هیچ وجه ناراحت نیستم! خوب که فکر می کنم می

بینم خوشحال هم هستم! می فهمی؟! می شنوی چی می گم؟! اون
وقتی برسه که بالای دار ببینمت دیگه ناراحت نیستم! خوشحالم که
باعث و بانی مرگت من بودم!

آره خب، البته منم خیلی خوشحال و امیدوارم که روحم بتونه
سرگردون بمونه و ببینه که بعدش قراره تو با اون رسوایی چه کنی!
-من اگه شده جون بدم، می ایستم اول جون دادن تو رو می بینم
و بعد خودم می میرم! می شنوی چی می گم؟! می شنوی کثافت؟!
آره بابا! کر شدم! ببین، تنبونتو بکش بالا، سفت کن و بدو خونه ی
مادرزن آینده ات! شانس بیاری زودتر از اینکه فیلمو ببینن بررسی!

نفهمیدم اصلاً تماسو چه جوری قطع کردم، برگشتم سمت در، با
انگشتهایی که از زور لرزه حتی نمی تونست درست شماره بگیره مشغول
پیدا کردن شماره ی کهربا شدم، راه افتادم سمت هال و شنیدم که
کبریا گفت: وایسا ببینم کنعان!

حالم بد بود! حالم وحشتناک بد بود! عین آدمی بودم که می برنش
برای اعدام! نه! این جون دادن، از صد بار اعدام شدن هم بدتر بود! این
جون دادن نبود اصلاً این ذره ذره شکنجه شدن بود!

دست کبریا بود که قبل پا گذاشتم به ایوون دستم رو کشید! شماره
ی کهربا رو گرفته بودم اما جواب نمی داد! یه بوق! دو بوق! سه بوق!

برگشتم سمت شفقِ هاج و واج ایستاد وسطِ هال و پرسیدم: مامانت کجاست؟

اونقدر هول بود که ذهنش نمی کشید بفهمه ارتباطِ سوالم با تماسِ کوروش چیه! وقتی جوابِ نداد بلندتر و محکمتر پرسیدم: شفق! مامانت کجاست؟!

دستپاچه و با تته پته گفت: اممم، نمی دونم، یعنی خونه بود. عصبی و ناخودآگاه سرم به معنی گرفتن حرفش بالا و پایین شد و راه افتادم. کبریا بود که دنبالم راه افتاد و پرسید: چی شده کنعان؟! دست خودم نبود که عین دیوونه ها راه افتاده بودم سمت در حیات! دست خودم نبود که از هولم اصلاً فراموش کرده بودم کفشی به پام کنم! دست خودم نبود که وقتی کبریا بازومو محکم کشید، عصبی هوار کشیدم: ولم کن!

جلوی در ایستاد، مانع بیرون رفتنم شد و گفت: کجا داری می ری؟! می خوای بری سراغ اون بی ...

مستأصل زل زدم به صورتش، سعی کردم به زور یه خرده اکسیژن از هوا بگیرم و اون بود که دست گذاشت رو بازوم و گفت: برو کفشاتو بپوش هر جا خواستی بری با هم می ریم!

نگاهی به پاهام انداختم، برگشتم سمت پله ها و این درحالی بود که هی و مرتب زمزمه می کردم، دیر می شه! دیر می شه!

شفق رو تو آخرین لحظه دیدم که حاضر و آماده دویید از پله ها
پایین، صدای کسرا رو شنیدم که می پرسید: داداش منم پیام؟! کجا
دارین می رین؟!

صدای پیش عزیز بمون کبریا رو هم شنیدم، راه افتادم سمت در
حیات و وقتی نشستم تو ماشین کبریا، اون بود که پرسید: کجا باید
برم؟! چی شده اصلاً کنعان؟!

۸۱۱

با ناامیدی تموم فقط زمزمه کردم: برو خونه ی کهربا!

نمی دیدمش اما استارت نزدنش رو می شد گذاشت پای بهتش!
برگشتم سمتش، نگاه از صورتم گرفت و استارت زد، دنده عقب که
گرفت به شفق گفت: شماره مامانتو انقدر بگیر تا جواب بده. شروین یا
بابات الان خونه نیستن؟ -نمی دونم! چرا خب! باید باشن.

یه کدومشونو بگیر تا جواب بدن. یا اصلاً به خونه زنگ بزن اول!

فهمیده بود انگار! اونقدری باهوش بود که نیازی نباشه مو به مو
بهش بگی چه خبره و چه اتفاقی افتاده! با سرعت که پیچید تو خیابون
اصلی و راه افتاد، دستش نشست رو پام و آرام گفت: می رسیم کنعان!
هیچ طوری نمی شه!

تلفن خونه جواب نداد و شروین هم که گوشیه برداشت گفت همراه
پدرش تازه راه افتادن سمت خونه! وحشتناک بود! اون همه دلهره واسه

روح من، واسه قلب من زیادی زیاد بود! داشتم پس می افتادم! اون پست فطرت چه راحت می تونست منو به مرز فروپاشی بکشونه!

چون کندم، شر شر عرق ریختم، دستم مرتب نشست به پیشونیم، به گلو و گردنم، به دور لبم تا رسیدیم. خواستم پیاده شم، کبریا بازومو گرفت و گفت: صبر کن!

نگاهش کردم! جایی هم برای صبر مونده بود؟! سر کبریا به عقب برگشت و رو به شفق گفت: تو برو، اگه بسته ای بود، اگه ... اگه هنوز باز نشده بود بگو مال دوستته و برش دار بیار. فقط ...

پریدم میون حرفش: کهربا جریان فیلمو می دونه!

نگاهی بهم انداخت و گفت: می دونم!

بعد دوباره به عقب برگشت و به شفقی که در حال پیاده شدن بود گفت: بسته رو که آوردی بدش به من! فقط من!

زل زدم به صورت جدیش! شفق رفت و کبریا یه نخ سیگار روشن کرد! پک محکمی بهش زد و گفت: خوبه که ابراهیم و شروین خونه نیستن!

تو دلم گفتم "الآن نیستن! یه بار دیگه که این کارو بکنه چی؟! کبریا گفت: حتی یه حیوون هم اینقدر دشمنی کردن بلد نیس!

تو دلم گفتم "حیوونا دشمنی کردن بلد نیستن! حتی یه ذره!"

کبریا گفت: باید جلوش گرفته بشه!

تو دلم گفتم "آره باید! ولی چه جوری؟! حتی با اعدامش هم می تونیم
یه درصد احتمال بدیم که فیلم رو سپرده باشه دست کسی آشغال تر
از خودش!"

دستم از تو یقه ی تی شرت سه دکمه ام فرستادم تو و نشوندم روی
قلبی که ناجور می زد! دست کبریا نشست رو پشتم و آروم گفت: چند
تا نفس عمیق بکش، آروم بگیری کنعان! این جوری پس می افتی!

سرم چرخید سمتش و نگاهم نشست به صورت رنگ پریده اش! کی
کیو دلداری می داد! نگاهی به در نیمه باز آپارتمان انداختم، با کف
دستم شقیقه هام رو محکم فشار دادم که از بیرون ریختن مغزم
جلوگیری کنم، کبریا بود که با هول گفت: اومد!

سرم چرخید سمت شفق، بسته ای تو دستش نبود اما سی دی چرا!
دستم نشست به دستگیره ی در و تا کبریا به خودش بجنبه، پیاده
شدم و سی دی رو قبل از اینکه شفق هم بتونه مانع بشه از دستش
گرفتم. برگشتم سمت کبریا، بهت زده کنار کاپوت ماشین ایستاد و
خیره ام شد! صدای شفق رو شنیدم که گفت: کنعان!

لرز کرده بودم، من تازه از زیر دوش بیرون اومده با یه لا پیرهن آستین
کوتاه، وسط اون هوای سرد از سرمای هوا نبود که می لرزیدم! از سردی
صفحه ی اون سی دی تو مشتم بود لرزشم!

راه افتادم سمت ماشین، قبل سوار شدن سی دی رو گذاشتم تو جیب
گرمکنی که تو پام بود، کبریا و شفق هم سوار شدن، ماشین راه افتاد

و بعد یه خرده سکوت شفق گفت: می خوام چی کار کنی کنعان؟!
بشین بیینیش؟! آره؟!

فکمو چفت کردم که نلرزه اما می لرزید! قرار نبود حرفی بزنم! قرار هم
اگه بود توانش نبود. کبریا بود که بخاری ماشینو روشن کرد و به شفق
گفت: اون پشت، اون بالا، یه کاپشنه بده این تنش کنه!

یه کاپشن جلوم گرفته شد، آروم پیش زدم و لب گزیدم. کبریا نیم
نگاهی بهم انداخت و گفت:

اون فیلمو ببینی، مستقیم باید ببریمت تیمارستان! همینو می خوام؟!
... کنعان من تا حالا التماس هیچ احدی رو نکردم! خواهش چرا اما
التماس نه! الآن می خوام به تو التماس کنم! چون می دونم خواهش
جواب نمی ده! بهت التماس می کنم نشینی پای اون فیلم!

هیچی نگفتم! حتی سرم به سمتش بر نگشت! دست خودم نبود، هیچ
کدوم از واکنش هام ارادی نبود! ارادی هم اگه بود، مغزم فقط به یه
چیز فرمان می داد! به خودخواهی! به اونقدر خودخواه بودن و محق
دونستن خودم که برای پیدا کردن یه خرده آرامش فیلم رو ببینم! من
می خواستموضوح تصویر اون فیلم، وضوح صداهای اون فیلمو ببینم
و بشنوم! می خواستم با چشمای باز برم واسه شکایت! می خواستم
ببینم قراره بعدش چی بین این ملت، ملتی که یکی از تفریحات
مهیجشون دیدن و دست به دست کردن خصوصی ترین فیلم های
هموطناشون، هموعاشون بود!

من می خواستم ببینم چه فیلمی قراره پخش بشه اگه اصلاً قراره پخش بشه! این حقم بود! حقی که شاید به ضررم بود اما بود! حق من بود!

دست کبریا نشست رو پام و گفت: کنعان!

سرم به دو طرف تکون خورد یعنی مخالفم! یعنی اگه شده پام به تیمارستان باز بشه باید اون سی دی تو دستهای خودم باشه! باید اون فیلمو ببینم!

دست شفق از پشت نشست سر شونه ام و آرام گفت: کنعان این راهی که انتخاب کردی بیشتر شبیه مجازات کردن خودته! اینو می فهمی؟! می خوای خودتو شکنجه بدی؟! یه کابوس چندین ساله رو به تصویر بکشی و بذاری از جلوی چشمت رد بشن؟! آره؟!!

دستام از فشار عصبی سر شده بود. پنجه هامو چند باری باز و بسته کردم، شفق ناامید از جواب دادنم عقب کشید و هیچ کدوم تا خونه حرفی نزدیم.

صدای کنعان گفتن های کبریا رو می شنیدم، صدای چفت شدن قفل در اتاق کسرا رو هم قاطی اون کنعان گفتن ها! در که بسته شد، خاطرتم که از قفل بودنش راحت شد، دکمه ی روشن شدن کامپیوتر رو زدم و نشستم جلوی مانیتور! سی دی رو گذاشتم توی سی دی رام و دکمه ی بسته شدنش رو زدم! سی دی رام با صدا بسته شد و قلب من بی صدا فرو ریخت!

یه دستم روی موس بود، یه دستم نشست به یقه ام و کشیدمش
برای اینکه یه خرده از گلوم فاصله بگیره و راه نفسم باز شه!
مشتی به در کوبیده شد، کبریا با عربده اسممو برد. بی اهمیت به
تهدیدش برای شکوندن در، برنامه ی مدیا رو باز کردم و دکمه ی پلی
رو زدم!

ناباور خیره ی صفحه ی مانیتور شدم و بعدِ ثانیه ای جفت دستهام
نشست جلوی دهنم! روی هم دیگه، محکم محکم! اونقدر محکم که
صدای بهتم، صدای دردم، صدای زجرم، صدای ضجه ام، صدای شکستنم
رو خفه کنه!

تموم عضلات صورتم به سمت پایین کش اومده بود! دهنم رو به بی
هوشی می رفت اما در تلاش بود برای دیدن! برای دیدن چیزهایی که
شاید اون روز فقط دستهام دیده بود! فقط دستهام به حافظه سپرده
بود! حالا با چشمای باز! باز باز! چیزی رو می دیدم که شاید یه عمر تو
کابوسهای خواب و بیداریم دیده بودم!

تلاش یه پسریچه ی نوجوون برای فرار از دست یه مرد بالغ، تلاش یه
مرد تنومند برای دست درازی به یه نوجوون، مشت و لگدهای نشسته
رو تن اون پسریچه! پرت شدن های چند باره اش، کشیده شدنش روی
زمین، پرت شدنش روی میز، برهنه شدنش، دست نشسته جلوی
صورتش، ضجه زدنش، التماس کردنش، کمک خواستنش، برادر رو صدا
زدنش، تو رو خدا تو رو خدا گفتنش! درد کشیدنش! چون دادنش!

فیلم از یه جایی و با صدای کوبیده شدن در به چارچوب تموم می شد!
صفحه سیاه می شد! ناتموم می موند!

یه چیزی تو معده ام جوشید. یه دستم نشست به لبه ی میز، دولا
شدم و هر کاری کردم نتونستم مانع عق زدنم بشم! مشت‌های محکمی
کوبیده می شد به در! من اما عق می زدم! خالی خالی! بدون هیچ بالا
آوردنی! چرا! داشتم روحمو بالا می آوردم! داشتم جونمو بالا می آوردم!
از اون همه ددمنشی، از اون همه پستی، از اون همه وحشیگری بیزار
شده بودم! سعی کردم هوا رو بلعم!

خودم رو از صندلی پایین کشیدم، سجده وار نشستم روی زمین و
سعی کردم اکسیژن رو به ریه هام بکشم! نبود! هیچ هوایی نبود! تو
هوایی، تو زمینی که پست فطرتی مثل کوروش زنده بود، زندگی می
کرد، هیچ اکسیژنی نبود!

حقم این نبود! حقم این زندگی نبود! حقم اصلاً این طور حقیرانه زجر
کشیدن نبود! من برای تو، برای خود خود تو بنده ی بدی نبودم! من
برای این مردم هم بنده ی بدی نبودم! کج شاید رفتم، دلی شاید
شکستم، حرف نامربوطی شاید زدم اما حق من، حقی که اگه پایمال می
شد تو قرار بود ازش نگذری این نبود! می شنوی خدا؟! هستی اصلاً
خدا؟! وجود داری؟! سمت اون قبله ای که این همه سال برای عبادتت
به سمتش سجده کردم هستی؟! منو می بینی؟! صدامو می شنوی?!

اشکهای یه مردو می بینی؟! زجرهایی که کشیدم و می کشمو می بینی؟! منو مثل یه جنس بنجلِ ته انبار فراموش کردی؟! من تن و روح خسته رو به حال خودم رها کردی؟! که این طور، این قدر عاجزانه صدات کنم و شک کنم به بودنت اصلاً؟! که داد بکشم: هستی؟! هستی و می بینی و هیچ کاری نمی کنی؟! هستی خُدا؟!!

خیس عرق، با چشمایی پر اشک خودمو کشوندم رو تخت کسرا، دراز کشیدم و مچاله شدم تو خودم! درد بود! تموم دردهای ۵۱ سال پیش به اضافه ی دردهای بعدش، به اضافه ی دردهای اون لحظه، به اضافه ی دردهای آینده همه و همه با هم به وجودم هجوم آورده بود! سرم تو بالش فرو رفت، پاهام تو شکمم جمع شد و من فرو ریختم! شونه هام لرزید! صدای هق هقم تو بالش خفهد و من خفه شدم!

نفهمیدم اصلاً کبریا چه طوری تونست بیاد تو اتاق. نفهمیدم اصلاً کی زانو زد کنار تخت و دستش رو گذاشت روی بازوم و اسمو برد. نفهمیدم اصلاً از کی دندونهام شروع کرده بود به هم خوردن و سرما وجودمو گرفته بود. دست کبریا نشست زیر شونه ام و به زور نشوندم، محکم محکم بغلم کرد و من چشم باز کردم برای اطمینان از بسته بودن در! نمی خواستم کسی منو تو اون وضعیت، اونقدر شکسته و اونقدر داغون ببینه!

دست کبریا روی پشتم بالا و پایین شد و من میون لرزش شونه های خودم حس کردم که شونه های اونم می لرزه! شونه های برادری که یه

عمر پا به پای برادر کوچیکترش یا شاید پسرعموی کوچیکترش زجر کشیده بود و حالا و حتی وقتی قرار بود دلداری بده و پناه باشه هم می لرزید!

یه خرده گذشت، از بهم ریختگی روح و جسمم هق هق خفه ای موند و خیزی پلکی، کبریا تنم رو از آغوشش فاصله داد، دستهایش رو نشوند دو طرف صورتم، با چشمای خیس زل زد به چشمم، انگار دنبال حرفی گشت برای زدن و وقتی پیداش نکرد، سرم رو به سمت خودش کشید، بوسه ی گرمی به پیشونی سردم زد و بی حرف از جاش بلند شد. نگاهش می کردم وقتی از اتاق می رفت بیرون و امیدوار بودم کسی جز اون پا توی اتاق نذاره.

دراز کشیدم، سرم دوباره روی بالش قرار گرفت، اما قرار نگرفت! آرامشی نبود وقتی چشم می بستم و مرتب صحنه ای رو که به حافظه سپرده بودی مرور می کردی! قراری نبود وقتی یه کابوس حالا جزء پررنگترین تصویرهای ذهنت شده بود!

دستی نشست رو بازوم، بی رمق چشم باز کردم، کبریا با یه لیوان آب کنار تخت زانو زد و با صدایی گرفته گفت: پاشو اینو بخور.

نگاهم از صورتش نشست به قرص توی دستش. خوب بود اگه اون قرص قرار بود ارتباطم رو با این دنیای بی رحم قطع کنه! اون هم نه برای چند دقیقه و چند ساعت! برای همیشه!

نشستم، قرص رو با چند قلپ آب خوردم، پشتم رو تکیه دادم به دیوار و پاهام رو قائم گذاشتم، آرنج دستهام نشست روشن و سرم بینشون قرار گرفت و شنیدم که کبریا آروم زمزمه کرد: نباید می دیدیش کنعان. هر چند که اگه منم بودم، مطمئناً می نشستم پاش و می دیدمش!

حس می کردم تب دارم. حس می کردم از گونه ها و گوشهام حرارت بیرون می ریزه! حرارتشرم بود یا عصبانیت نمی دونم اما یه چیزی رو خوب می دونستم! کوروش باید می مرد! زمین سنگین بود از حضور همچین آدمی! دنیا یه مرگ به من بدهکار بود!

دست کبریا نشست رو شونه ام، یه خرده با انگشت بهش فشار آورد و گفت: به شفق بگم بیاد پیشت؟

سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد، از کف دستهام جدا شد و نگاهم نشست به صورتش. لبی تر کردم و میون نفسهای سنگینم با صدایی که برای خودم هم غریبه بود زمزمه کردم: نمی... نمی خوام! الآن نمی تونم!

دست کبریا دستمو فشرد و آروم گفت: باشه. می فهمم.

-الآن می خوام تنها باشم. الآن حتی ... من ... الآن حتی از خودمم خجالت می کشم!

دیگه بهتی تو نگاه کبریا نبود! فقط ماتم بود! ماتم! لبی گزید، دستش کلافه نشست روی ته ریشش و بعد چند دقیقه من بودم که گفتم: پس

فردا می رم واسه شکایت! فردا نمی رم! فردا که بهترین روز زندگی برادرمه نمی رم! نمی خوام کوچیکترین اثری از کوروش تو بهترین روز زندگی برادرم باشه! نمی خوام جشن سالگرد عقدتون هر سال منو یاد یه مرده بندازه! دیوونه بودم نه؟!

خل بودم که دلم نمی خواست اعدامش کنن! این همه سال اشتباه می کردم که گذاشتم این همه سال زندگی کنه، نفس بکشه.

-هیش! کنعان، به تو اگه بود، کوروش همون روزهایی که تو از عصبانیت و تنفر و انزجار به حد جنون رسیده بودی مجازات می شد! یه سکوت اجباری، قبح و عمق فاجعه رو تو ذهنت کمرنگ کرد! گذاشت جای کوروش خودتو مقصر بدونی و تو خودت دنبال اشکال بگردی و همین شد که ذهنت اجازه نداد برای مجازاتش حالا بعد سالها قدم برداری! شاید اصلاً باید این فیلمو می دیدی!

باید می دیدی و یادت می اومد چه بلایی سرت اومده تا با رضایت قلبیت پا پیش بذاری! می خوای همین فردا، قبل محضر با هم بریم؟

-نه! فردا نه! با هم هم نه! تنها! می خوام تنهایی برم!

:خوبه. باشه! چرا این جوری نفس می کشی؟! می خوای الان یه سر بریم درمونگاهی جایی؟!

دراز کشیدم، چشمامو بستم، سری به علامت منفی تکون دادم و شنیدم که کبریا در حال کشیدن پتو روی تنم پرسید: یه قولی بهم می دی؟! یه قسمی می خوری؟!

چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. کنار تخت زانو زد و تا چشم تو چشمم بشه، دستش از روی پتو نشست روی بازوم و گفت: به روح مامان و بابا قسم می خوری که دیگه هیچ وقت اون فیلمو نبینی؟!

دیگه چه نیازی بود؟! صحنه هایی رو که یه عمر دستهام دیده بود، به حافظه سپرده بود، چشمام ندیده بود و براش تاریک بود، تار بود، یه جاهاییش گنگ بود، حالا اونقدری واضح دیده بودم که تا ابد از خاطرم نره! دیگه چه نیازی بود برای مرور؟!

چشمامو بستم، کبریا آروم و منتظر زمزمه کرد: کنعان؟!

بی صدا لب زدم: باشه.

دستی به بازوم کشید و بعد چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق اومد. این تنهایی رو حتی اگه قرار بود با این شرایط روحی تا ابد داشته باشم با کمال میل می خواستم! من باشم، فکرهای دردآور، تصویرهای مسموم، دردهای پنهون، زخمهای کاری و یه قلب پریشون! این جوری اگه قرار بود باشم هیچ کسی رو نمی خواستم! هیچ احدی رو برای اینکه اینقدر درمونده ببیندم نمی خواستم!

چشم باز کردم، اتاق تاریک و سکوت خونه نشون از اومدن شب می داد. سرم چرخید به سمت ساعت و سعی کردم تو نور کم جونی که از درز در می ریخت تو عقربه ها رو بخونم. دو و بیست دقیقه رو نشون می داد.

پتو رو زدم کنار و کرخت و خسته از جام بلند شدم. دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. نمازم قضا شده بود. نماز؟! حالا قرار بود دوباره رو به قبله بشینم و خدایی رو که تو بودنش شک کرده بودم پرستش کنم؟! خدایی که بلند اسمشو صدا زده بودم که ببینم اصلاً هست یا نه، حالا اصلاً عبادت این بنده، دوست داشتن این بنده براش ارزشی داشت؟!!

نگاهم تو حال چرخید و عزیز رو خوابیده روی تشکی تو کنج حال دیدم و یه تشک خالی هم کنارش! نگاه گردوندم و شفق رو دراز کشیده روی کاناپه دیدم، تو خودش مچاله، شال سرش دور گردنش پیچیده و موهای پریشون روی صورتش.

مونده بود اینجا؟! از نگرونی من بود که روی کاناپه ی نزدیک در اتاق دراز کشیده و همون جا خوابش برده بود؟! رفتم سمت تشک خالی، بالش و پتو رو برداشتم و کنار شفق ایستادم، توی تاریکی زل زدم بهش و به این فکر کردم که مطمئناً حق این دختر این همه ناراحتی نیست! پتو رو کشیدم روی تنش، زانو زدم و آرام صداش کردم برای اینکه بالش رو بذارم زیر سرش: شفق؟! بیدار نشد. دستم جلو رفت، موهای

ریخته روی صورتش رو کنار زد، نگاهم نشست به نیم رخ وچشمای بسته اش. حق این دختر من این همه ناراحت، من این همه آشفته نبودم!

دستش رو تو دست گرفتم، لبم به پشت دستش چسبید و وقتی جدا شد دوباره صداش زدم:

شفق؟!!

خسته ی چه خاطره ی تلخی بود که این طور عمیق خوابش برده بود؟! اون هم تو این وضعیت نابسامون و ناراحت؟! سرم جلو رفت، لبم نشست بین موهایش برای یه بوسه اما فقط و فقط عطرش رو بو کشیدم، فقط و فقط سعی کردم آرامش بگیرم از اون همه آشفستگی موهایش و این بار وقتی عقب کشیدم تکونی به دستش دادم و گفتم: خانومی؟!!

چشم باز کرد، اول بهت زده و ناباور و بعد ترس خورده خیره ی صورتم شد، پشت دستش رو دوباره به لبم چسبوندم و تو سکوت خیره ی نگاهش شدم. انگار ترسش از بین رفت که تکونی خورد، نشست و مات صورتم شد اما این بار با غم!

دستش رو عقب کشید، به خیالم خطور کرد که دلخوره از اینکه نخواستم ببینمش، اما وقتی از مبل پایین خزید، کنارم نشست، دست انداخت دور گردنم و محکم بغلم کرد فهمیدم روحش بزرگوارتر از این حرفهاست!

دستمو به پشتش کشیدم، بوی موهاشو نفس کشیدم، یه دنیا حسرت کشیدم و شفق ازم فاصله گرفت و لب زد: خوبی؟!

سری تکون دادم یعنی آره! یه وقتیایی ترجیح می دی اگه قراره دروغی بگی لااقل بی صدا باشه که خودت نشنوی و شرمنده نشی!

بلند شدم، همراهم شد و وقتی پا گذاشتیم تو آشپزخونه و در رو بست دلخور گفت: چی کار کردی با خودت کنعان؟!

زل زدم بهش، به نگاه پریشونش و سرزنش نشسته تو چشماش. بهم نزدیک شد، دستهامو تو دستاش گرفت و گفت: چی کار کردی با خودت که حس می کنم از دم ظهر تا حالا زیر چشمتا گودتر شده؟! هان؟! حالا خوب شد که خودتو به این روز انداختی؟! ارزششو داشت؟!

لب وا کردم و گفتم: آره!

-کنعان!

ارزششو داشت شفق! یه ... یه دوئل بود انگار! برای اینکه یه چیزایی یادم بیاد، یه چیزایی رو باچشم ببینم و با یه قدم محکم حریفمو از سر راه بردارم! از کوروش شکایت می کنم حتی اگه قرار باشه همه ی زندگیم نابود بشه! من اگه ببازم، من باخته، باختم! اون اگه ببازه، یه عمره که برده و حالا می بازه! درد اون بیشتر! واسه اون زمین خوردنش سخت تره! می خوام ازش شکایت کنم، می خوام مجازات بشه! می خوام درد بکشه! دیگه نمی خوام آدم باشم! دیگه نمی خوام شریف

باشم! می خوام در مقابل کوروش عین خودش باشم! می خوام بفهمه
واسه هر گناهی که مرتکب شده یه مکافاتی هست! حتی اگه این
آخرین فهمیدنیِ عمرش باشه!

دست شفق دوباره نشست دور گردنم، خودش رو بالا کشیده بود برای
اینکه قدش بهم برسه و بتونه دستهاشو گره کنه! خم شدم برای اینکه
همقدش بشم و محکم تر از اون من به آغوشم کشیدمش!

یکی آروم تکونم می داد اما اسمو نمی برد که بفهمم کیه. دلم نمی
خواست چشمامو باز کنم.

خیلی خسته بودم، خیلی خوابم می اومد. کاش طرف بی خیال می شد
و می رفت! تکونها بیشتر شد، به زور پلکهای سنگینمو از هم وا کردم
و کسرا رو بالای سرم دیدم. چشمامو دوباره بستم، چرخیدم و روی شکم
خوابیدم، دستهامو فرستادم زیر بالش و یه هوم سوالی از گلوم بیرون
اومد.

صداشو شنیدم که گفت: نمی خوای پاشی؟ -اوهوم

:اوهوم یعنی می خوای پاشی یا نه؟! یه ساعت دیگه باید محضر باشیم
ها!

چشمام باز شد، سرم از بالش فاصله گرفت و وزنمو انداختم روی ساعدم
و زل زدم به صورتش.

لبخندی زد و گفت: داداشمون قراره دوماه بشه، بعد تو گرفتی خوابیدی؟! پاشو دیگه!

سر جام نشستم، با کف دست صورتمو مالیدم و کسرا از تخت فاصله گرفت و در حال لباس پوشیدن گفت: داداش نداشت زودتر بیدارت کنیم. آخه شفق گفت نزدیک صبح خوابیدی.

-کبریا کجاست؟!

اون که صبح زود رفت. زنگ زد گفت نیم ساعت مونده به وقت عقد محضر باشیم خوبه.

-آدرسو داده؟

:آره. برام اس اس کرده. داداش می گم ...

دستمو که در حال مالیدن چشمام بود از روشن برداشتم و زل زدم به صورتش. شلوارشو عوض کرده بود و کت به دست جلوم ایستاده بود. سری به دو طرف تکون دادم یعنی چیه، نشست رو صندلی کامپیوتر و با من و من پرسید: می گم ... حالا داداش کبریا که زن بگیره، بعدش هم که ایشالله تو و شفق چیز بشین، یعنی عروسی کنین. من باید تنها زندگی کنم؟

مات صورتش موندم. هیچ جوابی نداشتم برای اینکه بهش بدم! با اون ذهن خواب آلود هیچ ایده ای به ذهنم نمی رسید! هیچ جمله ای به زبونم نمی اومد.

لبخندی زد، از جاش بلند شد و در حال پوشیدن کتش گفت: اگه تا اون موقع دانشگاه قبول بشم، می تونم با یکی دو تا دانشجو همخونه شم، اگه هم نه که بازم می تونم با دو تا آدم غریبه ی دیگه همخونه شم. از تخت اومدم پایین، دستم نشست رو یقه ی کتش و در حال مرتب کردنش گفتم: حالا خیلی مونده تا اون موقع! روی دو یا سه سال حساب کن!

-دو یا سه سال؟! چه خبره؟!

کبریا امروز تازه روز عقدشه! هنوز معلوم نیس کی بتونه خودشو جمع و جور کنه و مراسم عروسی بگیره. تازه حالا تا یه سال که به خاطر فوت بابا هیچ جشنی در کار نیس! منم که هنوز نه به دار، نه به باره! بعدش هم نه من می ذارم و نه کبریا که بخوای بری با دو تا آدم غریبه همخونه شی!

راستی شفق کجاست؟!

-با عزیز رفتن گل و شیرینی بخرن.

راه افتادم سمت هال، تی شرتمو در آوردم و انداختم رو مبل و وقتی از دستشویی اومدم نگاهی به ساعت انداختم. وقتی برای صبحونه خوردن

نبود هر چند که نصف شب نشستم با شفق و نهار و شام نخورده ی
روز قبلم رو با هم خوردم و حالا خیلی هم گرسنه نبودم.

صدای کسرا رو از تو آشپزخونه شنیدم که بلند پرسید: چایی می خوری؟
-دیر می شه.

:همون جوری که حاضر می شی بخورش دیگه!

-باشه بریزو.زیر کتری رو خاموش کن.

اومدم برم تو اتاق، کسرا دوباره با صدای بلند گفت: شفق یه دست
لباس برات آماده کرد، پیرهنتم اتو کرد گذاشت روی تخت. گفت بهت
بگم، انتخاب اونو نپوشی خودت می دونی!

۸۲۱

لبخندی نشست رو لبم! تیکه اش به روز تولد بنفشه بود که لباس
منتخب بنفشه رو نپوشیده بودم!

حاضر شدم و برگشتم تو هال، چایی رو از روی میز برداشتم و یکی دو
قلپ خوردم، کسرا از اتاقش اومد بیرون، نشست رو مبل و مشغول
پوشیدن جوراباش شد و گفت: می ری از کوروش شکایت کنی داداش؟
-آره!

:فکر خوبیه! خیلی وقت پیش باید این کارو می کردی!به قول بنیامین
اون مرتیکه باید بره به درک!

-عمو بهروز چیزی در مورد این جریان نمی گه؟

نه! هر وقت هم بنیامین چیزی می گه اون فقط نگاه می کنه!

کتم رو که می پوشیدم راه افتادم سمت در هال و گفتم: زنگ بزن به آژانس، موبایلمتم بیار که آدرسو به راننده بگیم.

-شفق گفت بمونیم می یاد.

برگشتم سمتش، بلند شد و از تو جیب کتتش یه کروات در آورد و گفت: اینم کبریا داد و گفت حتماً بزنی!

نگاهی به کروات کردم، نگاهی به کسرا، چشمکی زد و گفت: حسابی باید دل فک و فامیل عروسو ببریم!

-داریم می ریم محضر! جشن که نمی ریم!

از محضر می ریم خونه ی پدر عروس برای صرف ناهار دیگه!خب اونا هم که حتماً دعوتی دارن!

البته از سر تو که گذشته، من باید حسابی خوشتیپ کنم و چشمامو باز که یه مورد خوب تور بزنم!

کروات رو از دستش گرفتم، یه بیا برو بچه هم بهش گفتم و صدای خنده اش بلند شد!

شفق و عزیز اومدن، به محض ایستادن ماشین، شفق پیاده شد و قبل از اینکه به من فرصت اعتراض بده نشست عقب و گفت: بشین کنعان، بریم دیر شد.

نشستم پشت رل، به عزیز سلام کردم، با خوشرویی جوابمو داد و حالمو پرسید. کسرا هم نشست عقب و به شفق گفت: مأموریتمو خوب خوب انجام دادم!

از تو آینه نگاهی به شفق انداختم و پرسیدم: چه مأموریتی؟!

شفق لبخند به لب گفت: هیچی! یه چیزی بود بین من و کسرا!

برگشتم سمتشون، نگاهم اول نشست به صورت کسرا و بعد شفق و وقتی حرفی نزدن شونه ای بالا انداختم و راه افتادم.

دم در محضر به زور یه جای پارک پیدا کردم و پیاده شدیم. دست عزیز رو می گرفتم برای اینکه کمک کنم از ماشین پیاده شه، کسرا بود که گفت: داداش اینا هم رسیدن. اوناهاشن.

سرمو بلند کردم و کبریا و طناز رو اول و پشت سرشون پدر و مادر و برادرش رو دیدم. شفق دسته گل رو گرفت سمتم و گفت: اینو تو بیار، من شیرینی رو می یارم.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: من روم نمی شه!

خندید، دسته گل رو تقریباً کوبید تو شکمم و وادارم کرد به دست بگیرمش و گفت: بگیرش بابا!

همچین می گه انگار داره می ره خواستگاری!

عزیز بود که گفت: الهی قربونش برم! اون موقع هم می رسه که پسر
واسه عروس خودش دسته گل دست بگیره!

نگاه من و شفق به هم گره خورد، هر دو لبخندی زدیم، کسرا بود که از
وسطمون رد شد و با لحن شیطونی یه اوهوم اوهوم گفت!

سلام و احوال پرسى های معمول انجام شد، کهربا و ابراهیم هم رسیدن،
نشستیم تو سالن محضر برای اینکه نوبتمون بشه، نگاهم زوم کبریا
بود و حواس اون که مرتب پی من بود!

خوشحال بودم، هم برای اینکه برادرم داشت به عشقش می رسید و
هم برای خودم که یه تصمیم درست و حسابی گرفته بودم! خوشحال
بودم از اینکه از همون نصفه شب گوشیمو خاموش کرده بودم برای
اینکه کوروش با تماس هاش نتونه بهمم بریزه! خوشحال بودم از اینکه
قرار بود یه قدم بلند و محکم رو به جلو بردارم!

نوبت ما که شد، وارد دفتر که شدیم، کبریا آروم پرسید: شناسنامه اتو
آوردی؟!

با صدای آرومی پرسیدم: شناسنامه واسه چی؟!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت: که تا
وقت هس و تنور داغه تو و شفقو هم عقد کنیم و به ریش ابراهیم و
کهربا بخندیم!

این بار من بودم که چپ چپ نگاهش می کردم! نیشش باز شد، چشمکی زد و رو به کسرا پرسید: شناسنامه ی کنعان دست تو؟! کسرا سری به علامت مثبت تکون داد و شناسنامه امو در آورد و داد دست کبریا.

طناز و کبریا نشستن کنار هم، نشستیم روی مبل های چیده شده ی اطراف، عاقد شناسنامه ها و مدارک رو گرفت و زیر و رو کرد و گفت: جواب گروه خون؟

نگاهم نشست به صورت کبریا و کبریا نگاهی به ساعت انداخت و صدای بنیامین بود که از دم در گفت: آوردمش جناب! داغ داغه! خدمت شما!

چه خوب بود که اومده بود! خوشحال شدم از دیدنش! برگه رو داد دست عاقد، نشست کنارم و نفس نفس زنون پرسید: چطوری؟! یه ممنون گفتم، لبخندی زد و زیر گوشم گفت : ایشالله قسمت شما بشه!

جوابش فقط یه لبخند بود و نگاهم که چرخید رو صورت پرمهر و بشاش شفق! پلکهاشو به هم فشرد و باز کرد، لبخندی بهش زد و صدای آخم از نیشگونی که بنیامین از دستم گرفته بود رو تو دهنم خفه کردم! تور سفید رو کهربا و مادر طناز روی سر عروس و دوماد نگه داشتن، شفق ایستاد به قند سابیدن و قلب من از هیجان شروع کرد به تند

تند زدن. باورم نمی شد! درست یه روز بعد دیدن اون صحنه های وحشتناک، نه تنها زنده باشم بلکه از خوشحالی روی پا بند هم نباشم! برای کبریا یه دنیا خوشحال بودم. واسه خاطر اون همه خوشحالی که تو چشماش بود، واسه نگاه های پرمهر هزارگاهش به طنز، واسه اونقدر خوش تیپ شدنش توی اون کت شلوار دومادی، واسه خاطر بله ای که قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه بگیره و بده!

بنیامین آروم زیرگوشم گفت: آخرین لحظه های زندگیمه!

نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم یعنی چرا؟!!

دوباره صورتش رو به سرم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: بنفشه دستش بهم برسه می کشدم!

قرار بود برم دنبالش و با هم بیایم!

با چشمهای گرد شده زل زدم به صورتش، لبخند نیم بندی زد و دوباره زیرگوشم گفت: وقت نشد دیگه!

باورم نمی شد! چه طوری تونسته بود همچین کاری اونم در حق بنفشه بکنه! خب مسلماً قرار نبود زنده بمونه!

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه، نگاهم از صورت خندون شفق می رفت رو صورت کبریا و بر می گشت، هر از گاهی هم که محو تماشای شفق می موندم، آرنج بنیامین می نشست تو پهلوام!

خطبه خونده شد، طنز بعد گلاب آوردن و گل چیدن زیرلفظی رو گرفت و بله رو گفت. بعد اینکه کبریا هم بله رو داد، همه از جامون بلند شدیم، جعبه ی مخملی زنجیر و پلاک ظریفی رو که از طرف خودم و کسرا و از خیلی قبلتر خریده بودم گرفتم سمت طنز و با لبخند تبریک گفتم، سرش رو بلند کرد، نگاهی از سر مهربونی بهم انداخت و جعبه رو از دستم گرفت و گفت: راضی به زحمت نبودم عزیزم.

قابل نداره ای گفتم و دستم دراز شد سمت کبریا، دستش نشست تو دستم، محکم به بغلم کشید، دستی به پشتش کشیدم، مبارک باشه رو از ته دل گفتم، ازم فاصله گرفت و با یه صورت خندون زل زد به چشمام و خواست چیزی بگه که عاقد صداش کرد برای امضا زدن.

عقب ایستادم، دستم نشست به کرواتم و یه خرده شلش کردم، شفق اومد کنارم و با خوشحالی گفت: وای خیلی هیجان زده ام! خیلی خوشحالم!

نگاهمو دوختم به صورت خندونش و گفتم: چرا؟!

با اخم زل زد به صورتم و گفت: بی ذوق، یخ، آدم آهنی!

خنده ام گرفت و دوباره گره ی کروات رو شلتر کردم. کاش می شد اون دکمه ی بالای یقه ام رو باز کنم که این حس خفگی از بین بره! نگاه شفق به آنی پرشیطنت شد و گفت: خوب از کبریا حساب می بری ها؟!

سوالی نگاهش کردم، اشاره ای به کروات کرد و با لحن شوخی گفت:
اگه کبریا دستور نداده بود عمراً می زدیش نه؟!

مشکوک نگاهش کردم و از چشماش جریان مأموریتی که به کسرا داده
بود رو خوندم و پرسیدم:

کلک زدین که به زور این دراز آویز زینتی رو بندازم گردنم آره؟!

-اوهوم! چه ایرادی داره! اگه بدونی چقدر خوشتیپ شدی!

دولا شدم و زیرگوشش گفتم: یکی طلبت اساسی!

خندید، بلند و بی اهمیت به ابروهای گره شده ی من یا حضور پدر و
مادرش! و من ترسیدم!

ترسیدم که زندگی کردنش در کنار من این همه انرژی و سرخوشی رو
سرکوب کنه!

کلید انداختم و بی سر و صدا رفتم تو خونه. کسرا و بنیامین که مطمئناً
خواب بودن و کبریا هم احتمالاً هنوز نیومده بود خونه و تا بعد ناهار
هم نمی یومد.

دیروز و بعد مراسم عقد رفته بودیم خونه ی آقای رحیمی، روز خوبی
بود در کل. تو خونه ی آقای رحیمی گرچه معذب بودم اما حضور
بنیامین و بنفشه و شوخی ها و خنده هاشون جو رو گرم کرده بود.

بودن در کنار شفق که واقعاً یه نعمت بود! لبخندهای گرمش، نگاه های تحسین برانگیزش، دستش که گه گاهی برای صاف کردن کروات می نشست به یقه ام، عطر خوش بویی که زده بود، لباس قشنگی که پوشیده بود، محبت های بی دریغش! اینا منو از آسایش لبریز می کرد! اینا چیزایی بود که اون روز ویژه رو برای من هم یه روز شیرین کرده بود، حالا نه به اندازه ی کبریایی که تو بیشتر اوقات دست طناز رو تو دست داشت و مرتب و بی بهانه و با بهانه به شوخی های بنیامین و طوفان سرخوشانه می خندید!

رفتم تو اتاقم و بنیامین رو رو شکم ولو روی تختم دیدم. یه دستش آویزون بود و یه پاش هم در آستانه ی آویزون شدن! نگرون شدم از اینکه یه وقت از روی تخت بیافته! هر چند که اونوقت می شد یه دل سیر بهش خندید! شبو اومده بود خونه ی ما که کسرا تنها نباشه وقتی من مجبور بودم شب عقد برادرم برم کارخونه و شیفت شب بایستم! پالتومو در آوردم و آویزون کردم به پشت در، تی شرت و گرمکنم رو برداشتم و اومدم برم از اتاق بیرون، شنیدم که با صدای خواب آلودی سلام کرد.

برگشتم سمتش، در حال مالیدن دست آویزونش پرسید: کی اومدی؟
-همین الان. همیشه همین ریختی رو تخت می خوابی؟!
برو بابا! نیم متر عرض تختشه، توقع داره من

وسط غرغر کردن نگاهش افتاد به صورتم، ساکت شد، چند باری پلک زد، سر جاش نشست و متعجب پرسید: چی شده؟!

یه چیزی نیست گفتم و اومدم برم بیرون، از تخت پرید پایین و بازومو کشید، برگشتم سمتش و نگاهی به هیکل لختش انداختم و گفتم: یه چیزی بپوش لااقل!

بی اهمیت به حرف من دست انداخت زیر چونه ام و صورتم رو بالا گرفت، نگاهی به زیرچشم راستم که حالا اونقدری ورم کرده بود که نذاره چشمم کامل باز بشه انداخت و با اخم پرسید: چی شده؟!

سرمو عقب کشیدم و گفتم: چیزی نیس!

معترض پرسید: یه ور صورتت کبوده و زخمی بعد می گی چیزی نیس؟! پلیورم رو در آوردم و انداختم روی تخت، در حال باز کردن دکمه های پیرهنم گفتم: یه ور صورت نیست و زیر چشمه اولاً ...

-کار کوروشه؟!

نگاهم نشست رو صورتش و سری به علامت منفی تکون دادم! اون یه همچین چیزی به ذهنش رسیده بود احتمالاً کبریا قبل پرسیدن می رفت می گشت کوروشو پیدا می کرد و می کشت.

دکمه های آستینم رو باز کردم و پیرهن رو در آوردم، تی شرتمو روی رکابیم پوشیدم و گفتم: یه چیزی تنت کن نجایی!

از اتاق رفتم بیرون، شلوارمو عوض کردم و رفتم تو دستشویی. زل زدم به آیینه و به زیر چشمی که هم خراشیده بود، هم کبود بود و هم ورم کرده. سرمو عقب نکشیده بودم، کور می شدم! شاید هم نه، اگه قرار بود اون ورق چند سانت بالاتر و به چشمم بخوره الآن دید اون چشم رو از دست داده بودم!

چیو می خواستی بهم ثابت کنی؟! اینکه هستی؟! اینکه این معجزه های کوچیک یعنی بودند؟!

عصبانی بودم اگه حرفی زدم! دلگیر بودم ازت! می شه دیگه! نمی شه؟! مگه با هم رفیق نیستیم؟!

خب من از رفیقم دلگیر بودم که اون حرفها رو زدم! می دونم هستی! به بودند شکی ندارم! در واقع به اینکه بنده ی بدی هستم برات و لایق لطف نیستم شک دارم! یعنی شک داشتم! الآن و با این اتفاق، با این صورت ورم کرده و چشم خون افتاده، الآنی که به چشم دیدم اون ورق ام دی اف پرتاب شده از زیر دستگاه می تونست سرم رو ببره یا حتی کورم کنه و نکرد، باور دارم که حتی منو فراموش هم نکردی! منو به حال خودم رها نکردی!

تقه ای به در خورد و کسرا پرسید: داداش خوبی؟!

در رو باز کردم و به نگاه نگرون و خواب آلودش و گفتم: بنیامین از بچگی هم دهن لق بود!

از کنارش رد شدم، دنبالم راه افتاد و نرسیده به آشپزخانه پرسید: چی شده کنعان؟!

برگشتم سمتش، نگاهم افتاد به نگاه بنیامین و گفتم: هیچی بابا! ورق در رفت خورد تو صورتم.

بنیامین بود که اومد جلو و پرسید: ورق؟! کاغذ می زنه سر و صورتو این جوری می کنه؟!

-ورق بابا! ورق ام دی اف!

:چه جوری آخه؟!

کتری رو گرفتم زیر شیر آب و منتظر شدم پر شه، رومو کردم سمت بنیامین و گفتم: چه جوری ورق در رفت؟! بیا کارخونه برات تصویری توضیح می دم.

رفت سمت یخچال و چند تا تیکه یخ از قالب در آورد و از کسرا پرسید: کیسه فریزرتون کجاست؟ کتری رو گذاشتم روی گاز و زیرشو روشن کردم و در همون حال گفتم: نیازی نیس، هر چی می خواست بشه تا حالا شده!

یخ ها رو ریخت تو کیسه فریزری که از کسرا گرفته بود، بازومو کشید و وادارم کرد بشینم، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و یخ ها رو گذاشت روی زخم، دستمو بلند کرد و نشوند روشن و گفتم:

باید می رفتی بیمارستان از صورتت عکس بگیرن! اینو نیگه دار تا بیام.

از آشپزخونه که می رفت بیرون پرسیدم: کجا؟ برگشت سمتم و گفت: دستشویی! البته با اجازه!

بنیامین که رفت، کسرا نشست روبروم و پرسید: داداش جدی ورق در رفته خورده تو صورتت یا کوروش این بلا رو سرت آورده؟

کیسه ی یخ رو از چشمم فاصله دادم و گفتم: ربطی به اون حیوون نداره!

ناباور لباشو به سمت پایین آویزون کرد و ابروهاشو بالا داد، از جام بلند شدم و در حال چیدن میز صبحونه پرسیدم: چیه؟

از جاش بلند شد، دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و گفت: باورش سخته!

کره رو از جلدش در آوردم و گذاشتم تو پیش دستی و گفتم: اون یا نمی یاد سراغم یا اگه بیاد دیگه به یه مشتم بسنده نمی کنه! برو صورتتو بشور بیا صبحونه.

با سر و صدایی که بیرون اتاق راه افتاده بود چشمامو باز کردم. چشمام که نه البته، یکی باز شد، اون یکی باهام راه نیومد. انگشتمو آروم به پلک ورم کرده ام کشیدم و سعی کردم چشممو باز کنم، یه مقدار باریکی باز شد. به پشت خوابیدم و زل زدم به سقف. صدای خنده و جیغ و داد بنفشه رو از همه واضحتر می شد شنید. یه خرده تو همون حالت موندم، از جام بلند شدم و پتو رو زدم کنار.

در اتاقو که باز کردم بنفشه با هین بلندی که کشید ازم استقبال کرد! یه سلام جمعی کردم، کبریا از کنار طناز بلند شد و اومد جلو، نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چی کار کردی با خودت پسر؟!

با طناز سلام و احوال پرسى کردم، نگاهم چرخید دنبال شفق و تو هال ندیدمش و همون جوری که می رفتم سمت دستشویی در جواب کبریا گفتم: من کاری نکردم، اتفاقه دیگه می افته!

می دونستم باور نمی کنه! می دونستم یه سوزن هم بره تو پام ذهنش کشیده می شه سمت کوروش.

از دستشویی که اومدم بیرون بنیامین هم موبایل به دست از اتاق کبریا اومد بیرون و گفت: صحت خواب!

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: یه خرده بیشتر سر و صدا می کردین همین دو ساعتو هم نمی خوابیدم!

بنیامین معترض گفت: به من چه؟! من که...

کبریا پرید میون حرفش و گفت: این بنده ی خدا که عین این دو ساعتو چپیده بوده تو اون اتاق مشغول صحبت با تلفن! به اون خواهر ورپریده اش بگو که یه دقیقه هم آرام نمی شینه!

صدای بنفشه از تو آشپزخونه بلند شد: کنعان اول از همه گوش همون داداشتو بکش که بلد نیس با یه خانوم متشخص چه جوری رفتار کنه!

پامو گذاشتم تو آشپزخونه، سر شفق چرخید به سمتم و با دیدن صورتم لبخند از رو لبش کنار رفت، قاشق توی دستش رو گذاشت تو بشقاب روی کابینت و اومد سمتم و دستش رو آروم کشید به جای زخم و گفت: خواب بودی اومدم بالای سرت ولی مشخص نبود اینقدر ناجوره.

دستش رو تو دستم گرفتم، نگاهی به بنفشه که مشغول درست کردن سالاد بود انداختم و یه بوسه ی یواشکی به انگشتهای شفق زدم و گفتم: چیزی نیس. فقط ظاهرش غلط اندازه!

دستش رو تو دستم چرخوند و دست منو میون انگشتهاش گرفت و پرسید: آخه چه جوری همچین اتفاقی افتاده؟!

قبل اینکه جواب بدم کبریا هم اومد تو آشپزخونه و گفت: مطمئنی جای مشت کوروش نیس؟!

رفتم سمت کابینت، یه لیوان از تو سینک برداشتم و همون جوری که برای خودم چایی می ریختم گفتم: جای مشت اون نیس، ولی فکر کنم بتونم جای مشت خدا حسابش کنم!

بنفشه بود که متعجب پرسید: مشت کی؟!

یه هیچکی به بنفشه گفتم، شفق دستی به بازوم کشید و گفت: واقعاً خدا رحم کرد، یه سانت بالاتر بود خدای نکرده کور می شدی!

بنیامین از تو حال بلند گفت: اونوقت دیگه هیچ دختری راضی نمی شد
بهت بله بگه!

نگاهم نشست رو صورت شفق، یه لبخند گرم زد و منو از جلوی گاز آرام
هل داد کنار تا مرغهای سرخ شده اش رو از تو ماهیتابه بر داره. نشستم
پشت میز و از کبریا پرسیدم: قرار بود عصری بیاین که؟

قندون قند رو از توی کشو در آورد و گذاشت جلوم و گفت: اون آتیش
پاره ای که کنارت نشسته زنگ زد به طناز و اونقدر اصرار کرد که دیگه
پاشدیم اومدیم!

برگشتم سمت بنفشه، با شیپنت ابرویی بالا انداخت، ادایی برای کبریا
در آورد و رو به من گفت: هفته ی دیگه می خوام برم، گفتم یه خرده
بیشتر دور هم باشیم!

ناهار رو میون خنده ها و کل کل های بنفشه و کبریا خوردیم و به
پیشنهاد بنفشه شام رو قرار شد بریم دربند.

نشسته بودم تو حال و داشتم اخبار می دیدم، شفق کنارم نشست و
گفت: سرتو تکیه بده به پشتی.

برگشتم سمتش و نگاهم افتاد به ظرفی که تو دستش بود. یه تیکه
گوشت قرمز ورقه شده.

این چیه؟

سرمو با دست آزادش هل داد سمت پشتی مبل و گفت: چشمتو ببند،
بذارمش رو صورتت.

اومدم بگم نمی خواد، بنفشه در حال رفتن تو اتاق کسرا گفت: حرف
خانوم پرستارو گوش ندی، اون گوشتو خام می کنه تو حلقه!
گفته باشم!

چشم نیمه باز و ضربه خورده ام رو بستم اما با اون یکی چشم تک تک
اجزای صورت شفق رو از بر کردم. ورقه های گوشت رو گذاشت روی
زخم، نگاهی به چشم بازم انداخت و آروم پرسید: بد نگذره؟!
نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: بد که نمی گذره اما می شه که بیشتر
هم خوش بگذره!

مشت آرومی به کتفم زد و برای عوض کردن حرف گفت: یه هفته اگه
تو رو سالم ببینیم باید نماز شکر بخونیم!

آروم پچ زدم: من اگه تو رو هر روز اینقدر نزدیک و در دسترس ببینم
نماز شکر می خونم!

اخمی کرد و آروم گفت: زشته بقیه می شنون!

بقیه تو ایوون نشسته بودن و مشغول حرف زدن و قلیون کشیدن!
بنفشه فقط تو ساختمون بود که اونم تو اتاق کسرا داشت با تلفن
حرف می زد!

شفق از جاش بلند شد که بره، مچ دستش رو گرفتم و پرسیدم: کجا؟! دستش رو کشید اما نتونست از دستم خلاص شه و در همون حال گفت: هم برم دستمو بشورم، هم برم چایی بریزم و هم ... -دستتو بعداً بشور، چایی رو هم هر کی خواست خودش می ریزه! هم چی؟!

آروم دولا شد و زیرگوشم گفت: هم از دست تو در برم تا رسوامون نکردی!

خواست ازم فاصله بگیره، آروم گفتم: یه راه حل راحت تر هم واسه خوب شدن این زخمها بود!

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه، بنفشه که از کنارمون رد می شد گفت: راست می گه دیگه، یه بوس کوچولو روی اون چشم اوف شده می زدی، زودی خوب می شد!

با این سر و صورت داغون در بند اومدن هم داشت! اینو فکر کنم سه باری از لحظه ای که راه افتاده بودیم تو سر بالایی گفته بودم، بار آخر بنفشه بود که گفت: حالا همیشه به خاطر خوشگلیت زل می زنن بهت، یه بارم واسه خاطر از ریخت افتادنت! چه ایرادی داره؟!

خندیدم و دست شفق رو محکم تر گرفتم. داشتیم می رفتیم سمت باغچه ای که کبریا از غذاهاش حسابی تعریف می کرد. اون و طناز

جلوتر از همه، بنفشه و بنیامین پشت سرشون و من و شفق هم آخر همه راه می رفتیم.

بنفشه بود که هر دو سه دقیقه یه بار یه غری در مورد تنها بودنش می زد: آخه اینم شد وضع؟! ملت با جفتشون می یان دربنند، من که بعد سالها اومدم باید با داداشم راه برم! همون بهتر که دارم بر می گردم والا این جوری می خواست پیش بره باید خودمو ترشی می انداختم!

سرم چرخید سمت صورت پرلبخند شفق، پا کند کردم که از بقیه یه خرده فاصله بگیریم و وقتی به اندازه ای ازشون دور شدیم که گوشهای تیزشون صدامونو نشنوه گفتم: بنفشه حق داره!

۸۳۱

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد، لبخند گرمی زد و گفت: آره خب! منتها من ترجیح می دم این جور جاها رو اگه قراره با داداشم قدم نزنم با مرد آینده ام قدم بزنم نه دوست پسر!

-چرا اونوقت؟!

:چون دوست ندارم وقتی یه روزی بعداً با همسرم اومدیم اینجا یاد روزهای قدم زدنم با دوست پسرم بیافتم!

دستم نشست دور شونه اش، فشاری بهش آوردم و به خودم چسبوندمش! عاشقش بودم عاشق!

برای منی که تا به حال چشمم هیچ وقت دنبال هیچ دختری نبوده، برای منی که شفق اولین تجربه از دوست داشتن جنس مخالف بوده، اولین تجربه از عشق، افتخار بود وقتی می شنیدم که شفق هم قبل من با کسی نبوده! هر چند که من شفق اون لحظه، بی خبر از گذشته و آینده اش رو، همون جور که بود می خواستم! همه ی کارهایش، همه ی رفتارهایش، خندیدنش، نگرین بودنش، محبت کردنش، دست نشسته اش تو دستم، دیدن صورتش، بوسیدنش، به آغوش کشیدنش یه حس قشنگ به رگهام تزریق می کرد که توصیفش تو هیچ واژه ای نمی گنجید! مثل تشنه ای که وسط کویر به یه آب زلال رسیده، اول از خیالش رد می شه که شاید سرابه و بعد با لمسش ایمان می یاره که

آبه ۵

شفق بود که پرسید: به چی می خندی؟!

لبخندی از افکارم به لبم نشسته بود که با سوال شفق جمعش کردم و گفتم: به اینکه تو آبی!

-آب؟!

آره آب! واسه من تشنه، وسط کویر، می شد هر کس دیگه ای جای تو باشه و یه سراب بیشتر نباشه اما تو خود خود آبی!

- نگو کنعان این جوری! پررو می شم ها!

-برام اهمیت نداره، مهم اینه که دوست دارم اون چیزایی که تو ذهنمه و مربوط به تو می شه رو باهات شریک شم! دلم می خواد تو این احساسی که خیلی قویه باهات سهیم شم که یه وقت باعث نشه منفجر بشم!

دست شفق دستم رو محکم تر چسبید، سرخوش خندید و گفت: تا حالا نشنیده بودم کسی از عشق بترکه!

خندیدم و یه خرده از راه رو سکوت کردیم و بعد پرسیدم: مامان یا بابات چیزی نگفتن هنوز؟ -مامان با بابا صحبت کرد، اما من از نتیجه صحبتهاشون چیزی نمی دونم.

:آهان.

-ولی دلم خیلی روشنه! دلیلی برای مخالفت مامان یا بابا وجود نداره!
تو این طور فکر می کنی، ولی از دید خیلی ها من اونقدرها هم که تو خیال می کنی مرد ایده آلی واسه زندگی نیستم!

مشت شفق نشست به بازوم، دردم نیومد اما گفتم: در آینده باید یه فکری به حال این دست بزنی که داری بکنم!

خندید، خندیدم و سر بنیامین برگشت به سمتمون، چشمکی همراه با لبخند بهم زد و مسیرو ادامه داد.

دست شفق رو تو دستم گرفتم و پرسیدم: فکر می کنی روزی برسه که همه چیز عادی شه؟ -عادی؟! چی غیرعادیه الان؟!

هه! خیلی چیزا شفق! این جوری که حرف می زنی منو می ترسونی! می ترسم به خاطر دوست داشتن، چشمتو رو خیلی از واقعیت ها بسته باشی!

-من چشممو روی هیچ چیز نبستم اما امیدوارم! به آینده خوشبینم، به این دوست داشتنمون، می دونم که ممکنه بعد گذشت سالها از این همه احساس کم بشه اما، تو اونقدری نکات مثبت داری که نیازی به نگرانی بابت چیزایی که دیگران، دیگران هم نه! به شخصه کوروش بهت تحمیل کرده نباشم! تو یه زندگی مشترک، وقتی قراره با یه مرد غریبه وصلت کنی، هر چقدر هم که در ظاهر خوب باشه، تا وقتی باهش نری زیر یه سقف نمی تونی خصوصیاتش رو کامل بشناسی، چقدر احتمال می دی اگه زن کسی می شدم که ازش شناختی نداشتی، یا حداقل یه شناخت کلی داشتی خیلی خوشبخت می شدم؟! من تو رو می شناسم، با کم و زیادت کاملاً آشنا! نقطه های ضعف تو می دونم، نقطه های قوتت می دونم و این برای یه شروع خیلی خوبه! البته همه ی اینا از نظر منه ها! شاید از نظر آدم های دیگه ایده هام اشتباه باشه!

-نقطه های قوتت چیه؟!

:اممم، فکر کنم قبلاً هم گفتم! اولیش محکم بودن!

-منو محکم می بینی؟!

:تو رو محکم می دیدم، منتها پریشب و بعد اون اتفاق، وقتی از اون اتفاق اومدی بیرون و اونقدر نرمال رفتار کردی ایمن آوردم به اون چیزی

که تو وجودت از قبل می دیدم! چیز دیگه هم صداقتت، دیگه اینکه
خب با محبت بودنت خیلی واسه یه خانوم ارزش داره، اینکه از گفتن
احساست و بروزش ابایی نداری هم خیلی عالی! حالا تو نقاط قوت منو
بگو.

-امممم! نقاط قوت؟! داری مگه؟!

مجبور شدم یکی دو قدم از شفق فاصله بگیرم، در واقع در برم! یه می
کشمت کنعان گفت، بنیامین و بنفشه ایستادن و برگشتن به عقب،
بنیامین بود که گفت: بابا لااقل بذار عین اون دو تا حلقه بندازی
دستش بعد این جوری سابقه اتو خراب کن!

شفق بهم رسید، یه دارم برات گفت و اجازه داد دستش رو محکم تو
دستم بگیرم و زیر گوشش زمزمه کنم: شفق!

برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی؟!

با لبخند زل زدم به صورتش و گفتم: نقاط قوتت رو گفتم! شفق بودنت
نقطه ی قوتت! نقاط هم نه!

یه نقطه ای که همه اش قوته!

نشستیم رو تخت ها، طناز نگاهی به اطراف انداخت، نفس عمیقی
کشید و گفت: وویی! همه چی عالی فقط یه خرده سرده!

کبریا نیم خیز شد، پالتوش رو در آورد و انداخت سر شونه ی طنازی
که ممانعت می کرد برای قبول پالتو. بنیامین چشمکی به ما زد و به

طناز گفت: کبریا به اندازه ی کافی از شور عشق گرم هس، شما نگران نباش، سرما نمی خوره!

دست کبریا رفت تو جیبش و فندکش رو پرت کرد سمت بنیامین، اونم رو هوا قاپیدش و گذاشتش تو جیب خودش و گفت: مصادره می شه تا دیگه چیزی سمت کسی ول ندی!

غذا رو سفارش دادیم، داشتیم به بنیامین که از یه خاطره ی خنده دار حرف می زد گوش می دادیم که موبایل کبریا زنگ خورد. یه ببخشید گفت، نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با هول گفت: عزیزه!

کسرا همراهمون نیومده بود، مونده بود خونه و قرار بود شروین هم بره پیشش تا دو تایی بشینن پای پلی استیشن شروین و بازی کنن. یه حس دلهره ای افتاد به جونمون که نکنه بلایی سرش اومده باشه! مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسید!

کبریا تماسو جواب داد و یه جانم عزیز گفت و مشغول گوش دادن به حرفهای عزیز شد، اخمهاش تو هم رفت و چند باری باشه باشه گفت و بعد توضیح داد: گوشه کنعان خاموشه. آره. خودش خاموش کرده.

قلبم اومده بود تو دهنم! اونقدری که شفق دستش رو نشوند روی دستم و آروم فشاری بهش آورد یعنی آروم باش، طوری نشده!

لب پایینمو از فشار دندونام خلاص کردم و عصبی دستی به پیشونیم کشیدم. کبریا یه چشم عزیز گفت و تماسو قطع کرد. نگاهش نشست رو صورت من! ترسیدم از جدیتش و سری به دو طرف تکون دادم یعنی چی شده!

لبی تر کرد و گفت: عزیز بود!

با هول گفتم: اونو که گفتی! کسرا خوبه؟!

جدیتش رو هر چقدر که سعی کرد نتونست حفظ کنه و با یه لبخند گل و گشاد گفت: مامان و بابای عروس خانوم تماس گرفتن و گفتن یه روزی که آقا دوماد شیفت نداره رو تعیین کنیم واسه خدمت رسیدن! مات نگاهش کردم، یه خرده طول کشید تا بفهمم مفهوم حرفش چیه! بنیامین بود که محکم کوبید تو پشتم و گفت: مبارکه دیگه! بزن کف قشنگه رو!

بچه ها دست زدن، نگاه ماتم نشست رو صورت پرلبخند شفق و بنفشه بود که گفت: بنیامین شلوغش نکن الکی! مگه همین جوریه؟! خیال کردین دخترمونو به همین راحتی می دیم بهتون ببرین؟! خواستگاری تازه اولین مرحله اشه! تازه بعدش باید کلی مرحله ی دیگه رو رد کنی و از کلی امتحان بگذری تا دختر بدیم بهت!

خندیدم، سرخوش و با خیالی آسوده! کهربا آدمی نبود که اگه قرار بود جوابم کنه بساط خواستگاری رسمی راه بندازه! خوشحال بودم! خیلی

خیلی! اونقدری که فراموش کنم فردا اول وقت قراره برم و از کوروش شکایت کنم! تو اون لحظه ها باور داشتی که خوشحالیمو هیچ چیزی زایل نمی کنه!

به سر به سر گذاشتن ها و تیکه انداختن های بنیامین می خندیدیم، کبریا سر به سر بنفشه می داشت و حرصشو در می آورد، طنز از بنفشه دفاع می کرد و بنیامین از کبریا! تا آستانه ی جنگ خانوم ها و آقایون پیش رفته بودیم که شفق آروم زیرگوشم گفت: می خوام برم دستشویی، می یای باهام؟!

دولا شدم و زیرگوشش گفتم: یه درصد فکر کن بذارم تنها بری! لبخند گرمی زد، از تخت رفت پایین و مشغول پوشیدن کفشاش شد. پاهامو آویزون کردم و در حال پوشیدن کفشام گفتم: تا دستشویی می ریم و می یایم.

بنیامین بود که گفت: غالمون نذارین ها! گیرتون بیاریم مجبورین شام امشبو حساب کنین!

باشه ای گفتم و راه افتادیم. دست شفق نشست تو دستم و آروم گفت: خوشحالم که فردا قراره یه قدمی برای ساختن یه آینده ی بهتر برداری!

-آره!

:هنوز دودلی؟

-به هیچ وجه! راهیه که خودش انتخاب کرده و منو توش هل داده!

:آره دقیقاً!

-فقط یه چیزی خیلی عذابم می ده.

:چی؟

-اینکه برم بشینم با یه نفر دیگه در مورد اون اتفاق حرف بزنم! می دونی، واقعاً تحقیرکننده است!

یه جور خرد شدن! حس می کنم غرورم می ره زیر سوال! خب به هر حال، درسته که دادگاه غیرعلنی برگزار می شه اما چهار نفر آدم که هستن؟!

-وکیل نمی گیری؟

:کبریا می گه حتماً این کارو بکنیم. نگرونه از اینکه شاید کوروش بتونه یه جوری خودشو تبرعه کنه!

-مدرک از اون فیلم واضح تر؟!

:نمی دونم! به هر حال احتمال هر چیزی رو می شه داد! قانون هزار تا راه در رو داره!

-نه دیگه واسه همچین جرمی!

:زندگی به من و کبریا یاد داده در بهترین حالت هم یه مقدار ته ته دیدمون بدبینی بذاریم! واسه محکم کاری!

-خب به هر حال وجود یه وکیل خبره می تونه خیلی کمک کنه!
:حالا فردا برم شکایتو بکنم تا بعد با وکیلی که دکتر شایق معرفی کرده
تماس بگیریم و صحبت کنیم. یه سوال بپرسم؟
-جانم؟

:وقتی رفتی خونه اتون برای اینکه سی دی رو بیاری بسته کجا بود؟

-چه اهمیتی داره کنعان؟!

:می خوام بدونم!

-داری به این موضوع فکر می کنی که کوروش بعد گیر افتادنش سی
دی رو پخش می کنه آره؟

:وقتی بگیرنش در جا اعدام نمی شه! قرار نیس همون فرداش سر به
نیستش کنن! یه مدت می افته زندون! تو اون فاصله می تونه حتی
از طریق همون زندون هم هر غلطی که می خواد بکنه!

-نمی ذارن! اگه تو شکایتت مطرح کنی و ...

:انقدر بدبینم که حتی می ترسم از فیلم به عنوان مدرک استفاده کنم!
می ترسم از طریق همون دادگاه هم به دست کسی بیافته و کپی بشه
و ...

-کنعان! مملکت اینقدر بی قانون نیست ها!

:می دونم ولی خب ترسه دیگه!

-نگرون نباش، خودتو بسپر دست همون خدایی که امروز می تونست
بینایی یه چشمتو ازت بگیره یا حتی از اون بدتر، ضربه مغزیت کنه و
نکرد! منم برات دعا می کنم و مطمئنم خدا صدامونو می شنوه!

دستم رو انداختم دور شونه اش، به خودم چسبوندمش و گفتم: مرسی
از دلگرمیت!

رسیدیم به دستشویی، ایستادم دم در و گفتم: برو زود بیا که تا برسیم
فکر کنم غذا رو آورده باشن!

شفق رفت دستهامو زده بودم زیربغلم برای اینکه گرم بشن، نگاهم به
روبرو خیره بود و ذهنم درگیر مسئله ی فردا و مسئله ی خواستگاری و
هزار و یک گرفتاری دیگه، صدای پایی سرم رو برگردوند و کوروش رو تو
فاصله ی چند قدمیم دیدم!

زل زدم به صورتش، لبخندی که روی لبش بود محو شد و خیلی جدی
پرسید: صورتت چی شده؟!

بی جواب فقط نگاهش کردم! تموم سعیم این بود ضربان قلبم از اونی
که بود بالاتر نره! می خواستم در مقابل این هیولا خونسرد باشم تا
بتونم درست فکر و عمل کنم.

یه قدم جلوتر اومد و پرسید: به غیر من کس دیگه ای هم هس که
تو رو این جوری زخم و زیلی بخواد؟!

-این جا چی کار می کنی؟!

:حرفهای خنده دار نزن! مگه خودت نمی خواستی همو ببینیم!

سرم به تأسف تکونی خورد و اون بود که گفت: خوب با دختر خواهر
من چیک تو چیک شدین ها!

خودش خبر داره؟! این جوری عاشقونه، دست تو دست هم و بغل به
بغل و حرفها و نگاه های عاشقونه؟!

-به تو ربطی نداره!

:آره خب! ولی فکر کنم به اونی که رفته اون تو ربط داشته باشه بفهمه
داره چه غلطی می کنه!

-خفه شو کوروش!

:چشم! به موقعش خفه هم می شم! شفــــق!

بلند اسم شفق رو صدا زد، اونقدری که مطمئناً به گوش خود شفق هم
می رسید صداش! دلم نمی خواست بیاد بیرون! دوست داشتم اون جا
بمونه اما محفوظ باشه از آزار کوروش! از دیدن روی نحسش!

به ثانیه نکشیده اما شفق بود که پشت سرم ایستاد و پر بهت گفت:
دایی!

برای لحظه ای برگشتم سمتش، مچ دستش رو گرفتم و هلش دادم پشتم، رو به کوروش کردم و گفتم: وقتی قرار بود تو رو ببینم می خواستم یه قرار دو نفره باشه! نه حالا و ...

کوروش چندش وار خندید و گفت: گفتم که یه چیزایی هست که باید برای این خانوم روشن بشه!

اصلاً نیومدم تو رو ببینم که! اومدم با این خانوم محترم دو کلوم حرف بزنم!

شفقی رو که سر کشیده بود از پشتم و با چهره ای ترس خورده به داییش نگاه می کرد دوباره هل دادم پشتم و پرحرص به کوروش گفتم: کاری به کار شفق نداشته باشه!

یه قدم دیگه نزدیک شد و گفت: خانوم خوشگله، بیا بیرون یه چیزی رو می خوام برات روشن کنم!

دستم حلقه شد دور مچ شفق و دوباره هلش دادم عقب و این بار خودم یه قدم رفتم سمت کوروش! کفری بودم! اونقدر که حتی می تونستم دستمو به خونش هم آلوده کنم! تا وقتی با من کار داشت، تا وقتی قرار بود به من آسیب برسونه باز می تونستم آروم بگیرم اما در مورد بقیه، بقیه ای که حالا اتفاقاً یکی از عزیزترین هاشون پشت سرم ایستاده بود، نمی تونستم کوتاه بیام! نمی تونستم آروم بگیرم!

پالتوم از پشت کشیده شد و شفق ملتمس گفت: کنعان تو رو خدا!

کوروش بود که با لحن مزخرفی گفت: ببین شفق! یه بار بهت گفتم، برات مدرک فرستادم، هم واسه مامان و بابای بی غیرت و بی عارت، هم واسه خودت اما انگار ننشستین ببینین و بفهمین که این آدم به دردتون نمی خوره! نه به درد شوهری واسه تو، نه به درد دومادی واسه ننه بابات! این آدم دستمالی شده به درد تو و خانواده ات نمی خوره! یه خفه شو گفتم و اومدم برم سمتش، شفق بازو و پالتومو رو محکم کشید و مانع شد.

کوروش به حرف اومد و گفت: چشم! گفتم که حرفمو بزنم خفه می شم! ببین منو شفق، عاشق هر آدمی روی این زمین می خوای بشی بشو، اما این پسر مال منه! حق نداری بهش چشم داشته باشی! فهمیدی؟! دلم نمی خواد پشیمونت کنم اما اگه بخوای ادامه بدی شاید بلایی سرت اومد که دیگه به درد این آقا ژینگول نخوردی! هان؟!

تهدید بود دیگه؟! شفق رو جلوی چشم من داشت تهدید می کرد دیگه؟! رگ گردنم نبض می زد، رگ دوشاخه ی پیشونیم از زور حرص زده بود بیرون و در حال انفجار بود! یه قدم بزرگ برداشتم سمت کوروش و گفتم: چه غلطی کردی؟! هان؟!

شفق با هول اسممو صدا کرد و دوباره پالتومو کشید، این بار عقب نشستم و رفتم سمت کوروش.

برق چاقوش که تو هوا درخشید، شفق جیغ کوتاهی کشید و التماس کرد: کنعان تو رو خدا!

کوروش بود که چشم تو چشم من گفت: نمی دارم زندگی عادی داشته باشی! اینو قسم می خورم!

اگه بخوای ازم شکایت کنی، اگه بخوای منو بندازی تو هلفدونی، از همون تو هم از زندگی ساقطت می کنم! بلایی سر این خوشگل خانوم می یارم که حتی خودش هم نتونه خودشو تو آینه نگاه کنه!

بلایی سر خودت می یارم که روت نشه حتی به صورت خودت نگاه کنی! فهمیدی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و اون یه قدم فاصله رو هم از میون برداشتم. یه عمر پشت اون چاقو قایم شده بود! یه عمر از برق اون چاقو ترسیدم! دیگه وقتش نبود! دیگه وقت این نبود که از تهدیداش بترسم! شاید تو اون لحظه ترس پررنگ ترین احساسم بود اما وقتش نبود که اون بفهمه! وقتش نبود که از برق اون چاقو بازم سوء استفاده کنه!

دندونام چفت هم بود وقتی از بینشون پر حرص گفتم: تهدیدات منو نمی ترسونه! دیگه نمی ترسونه! ولی ... قرار نیست تو رو بندازم تو هلفدونی! لااقل نه اون هلفدونی که تو خیال می کنی!

می دونی می خوام چی کار کنم؟! می خوام عبادو واسه ات رو کنم! می دونی واسه چی؟! نه برای اینکه ازش انتقام بگیرم، نه برای اینکه ازش بیپرسم چرا یه همچین آتیشی رو به پا کرده! می خوام روش کنم فقط برای اینکه بندازمش به جونت! فقط برای اینکه عین یه عذاب مجسم

وایسه جلوت و پر نفرتت کنه! دقیقاً عین همین الان من! تصورش هم
سخته برات نه؟!

دست کوروش اومد بالا، چاقو رو نشوند زیر چشم آسیب دیدم اما
فشاری نیاورد، صدای جیغ کمک خواستن شفق بلند شد، دستهام
ناخودآگاه نشست رو یقه ی کوروش و پر حرص گفتم: بزن! هر چی
بیشتر زخم بزنی زجر کشیدنت بدتره! انباری اون خونه رو یادته؟! این
چند وقت رفتی اونجا؟!

بهش سر زدی؟! واسه ات مرتبش کردم! واسه یه ضیافت سه نفری
خیلی شیک! تو باشی، من باشم، عباد هم باشه! عالیه نه؟! هه!
دیدنیه! دلم می خواد اون لحظه واکنشتو ببینم! دوست دارم ببینم
وقتی کسی که تو رو دستمالی کرده، اون هم اونقدر ناجور که حتی تو
این سالها نتونستی به کسی دل ببندی، رو می بینی چه حالی بهت
دست می ده! می دونی عباد همین جا زیر گوشت بوده؟!

دست کوروش شل شد و چاقو رو از پوست صورتم فاصله داد و دستاش
رو زد زیر دستام که یقه اش رو آزاد کنه و در همون حال گفت: چرت
نگو! اون خیلی ساله که گم و گور شده! من وجب به وجب این خاکو
گشتم اما نبود!

-نبوده ها نمی تونن یه روزی بود بشن؟! نمی تونن وقتی یه مدت از
رفتنشون گذشت، وقتی آب ها از آسیاب افتاد برگردن؟! هان؟! به
خیالت وقتی آدرس یه پدر نداشته رو بهم می دی می شینم و دست

رو دست می ذارم واسه پیدا کردنش آسمونو به زمین نمی بافم؟! خیال کردی دلم اونقدر آروم می گیره که یه ماه منتظر جواب آزمایش اثبات برادریم با کبریا بمونم؟! آره؟! واقعاً خیال کردی همه مثل خودت اونقدر احمقن که خیال کنن وقتی یکی رفت دیگه واسه همیشه رفته؟! برای منی که یه عمر منتظر بودم هر ثانیه و هر لحظه تو رو سرم آوار بشی، خیلی سخت نبود حدس اینکه عباد هم می تونه برگشته باشه! می تونه با یه اسم جعلی یه عمری همین بغل و زیر آسمون همین شهر زندگی کرده باشه!

دست کوروش دوباره اومد بالا، چاقو نشست روی شاهرگم، صدای جیغ خفه ی شفق و دستش که نشست به بازوم رو شنیدم و کوروش پرحرص پرسید: کجاست؟!

یه لبخند نشست رو لبم، جدی جدی باورم نمی شد از اون همه زجر توی چشماش اونقدر لذت ببرم، جدی جدی باورم نمی شد که اصلاً بتونم تا اون حد حرصش بدم!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: قراره سوپرایز باشه! قرار نیس بدونی کجاست که تو بری سراغش! گفتم که یه ملاقات می خوام ترتیب بدم، اون در مقام قدرت، تو زیر دست! می خوام بشینم و لذت ببرم از اینکه ببینم تا سر حد مرگ پر نفرت می شی و کاری از دستت بر نمی یاد واسه انجام دادن!

هوار کوروش بلند شد: داری دروغ می گی! داری شر می گی!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: ازت که خواسته بودم بیای همو ببینیم! خودت نخواستی خودتو نشنون بدی! همون موقع می خواستم قرار یه ...

- جریزه ی تنها اومدن داشتی من خودمو نشون می دادم! اون داداش آشغالتو دنبال خودت راه نمی نداختی می اومدم و بهت نشون می دادم قرار گذاشتن با من یعنی چی!

من دنبال خودم راهش نداختم! خودش اومده بود!

فشار چاقو روی پوست گردنم بیشتر شد و کوروش پرحرص پرسید: کجاست؟! آدرس عباد رو ندی، همین جا می کشمت!

سرم دوباره به دو طرف تکونی خورد و کوروش بود که با یه هل محکم پرتم کرد رو زمین، درگیریمون شروع شد و شفق رو دیدم که جیغ کشون و در حال کمک خواستن رفت سمت تخت ها! دستم نشست رو مچ پر قدرت کوروش نشسته روی سینه ام، برای اینکه نتونه چاقو رو فرود بیاره! با همه ی قدرتم پرتش کردم روی زمین، خیز برداشتم سمت چاقویی که حالا رو زمین افتاده بود، برش داشتم و حالا این من بودم که نشسته بودم روی سینه اش برای اینکه چاقو رو یه جایی وسط قلبش بیارم پایین!

من همون آدم بودم؟! همون آدمی که از کِ اول اسم کوروش هم می ترسید؟! همون آدمی که وقتی کبریا گفت برگشته تموم تنش لرزید؟! همون آدمی که تا سایه ی کوروش روی زندگیش می افتاد نفسش پس می رفت و عرق می کرد؟! همون آدم بودم که حالا با تنی خیس عرق و نفس هایی شمرده شمرده اما پر از حرص خیمه زده بودم روی کابوس زندگیم؟! همون آدم بودم که حالا هجوم آورده بودم برای پس گرفتن زندگیش؟! باور نداشتم! اگه یه روزی تو گذشته کسی بهم می

۸۴۱

گفت روزی می رسه که از زور حرص، از زور درموندگی تیزی اون چاقو رو می ذاری رو قلب کوروش و بی اهمیت به اینکه بعدش چی پیش می یاد می یاریش پایین شاید می خندیدم! شاید یه تمسخر بهش می خندیدم و ناباور از کنارش رد می شدم اما امروز، الآن و این لحظه، این من، خود خود من بودم که با کمال میل حاضر بودم کوروش رو از زندگیم محو کنم! که بفرستمش به جهنم! بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کنم که این به مسلخ برده شده خودش قبلاً قربانی شده!

چشمامون میخ هم بود، دست پرقدرت اون نشسته روی مچ دست من برای اینکه مانع فرود چاقو بشه، ساعد یه دست من روی خرخره ی اون و یه دست دیگه ام هم چنگ زده به تیزی کثیفی که یه عمر روح و روان منو خراش داد!

صدای شفق رو شنیدم که پراتماس اسممو برد و شروع کرد به حرف
زدن: کنعان! تو رو خدا!

کنعان جان! ببین منو! این کارو بکنی زندگیت برای همیشه به باد می
ره! ارزششو داره؟! ارزششو داره که به خاطر کسی که یه عمر زندگیتو
ازت دزدیده روزهای خوب باقی عمرتو هدر بدی؟! آره!؟!

ببین منو، هیچ کس نمی تونه عشق من و تو رو ازمون بدزده! این آدم
نمی تونه هیچ کاری بکنه!

نمی تونه ما رو به زور از هم جدا کنه! کنعان می شنوی؟! تو رو خدا!
تو رو روح بابا عبدالله! بذار بره!

بذار الان بره کنعان! اون چاقو رو بیاری پایین هیچ فرقی بین تو و اون
نیس! می فهمی چی می گم؟! کنعان!

دلم به درد اومد از اون همه هول و ولا و التماس نشسته تو صدای
شفق! دلم به درد اومد از اون همه نگرونیش برای به خون آلوده شدن
دستم اما من تو اون لحظه فقط یه چیز می خواستم! اینکه کوروش
از زندگیم پاک بشه! به هر قیمتی! با هر بهایی!

دستی دور کمرم حلقه شد و محکم عقبم کشید، تقلا کردم اما فایده
ای نداشت، کوروش از جاش بلند شد و دستی دور مچ دست چاقو به
دستم محکم حلقه شد برای اینکه چاقو رو بندازم، تلاشم برای اینکه
مانعش بشم فایده ای نداشت، فشار دستش رو آنقدری زیاد کرد که

خون توی دستم خشک شد، برگشتم برای اینکه ببینم طرف کیه، بنیامین بود که آروم زیرگوشم گفت: کنعان بندازش، خواهش می کنم! دستم از زور فشاری که به مچم می آورد شل شد و چاقو روی زمین افتاد، صدای می کشمت کبریا سرم رو به سمتش برگردوند، دوید که به کوروش برسه، بنیامین بود که منو ول کرد و جلوی اون قد علم کرد، محکم کوبید تخت سینه اش، هلش داد عقب و داد کشید: وایسا عقب کبریا! بسه! نگاهم از تقلای کبریا برای خلاصی از دست بنیامین و حمله کردن به کوروش نشست رو صورت کوروش گرفتار میون دستهای یه عده غریبه! چرا پس تقلایی برای فرار نمی کرد؟! چرا سعی نمی کرد دور شه؟! چرا اون جمعیتی که ایستاده بودن به تماشا به پلیس خبر نمی دادن اصلاً؟!!

دولا شدم و چاقو رو از روی زمین برداشتم، دو قدم فاصله بود، یه دست بالا رفته لازم بود و یه فرود محکم برای اینکه یه کابوس برای همیشه تموم شه! یه قدم رو برداشتم، قدم دوم رو برنداشته شفق ایستاد روبروم، زل زد به چشمام و سری به دو طرف تکون داد و ملتمس گفت: نه کنعان! به خاطر من!

نفسم بالا نمی اومد، اونقدر اکسیژن تو هوا نبود که بخواد ریه های سنگین منو پر و خالی کنه!

سنگین بودم! از این همه مصیبت، از این همه بلا، از تهدید کوروش در مورد شفق، از اینکه شاید یه روزی برسه که پشیمون بشم از

انداختن اون چاقو روی زمین و نکشتن کوروش با دستهای خودم
سنگین بودم!

دست شفق بود که او مد سمت دستم، نشست روی پنجه های مچاله
شده ام دور دسته ی چاقو و آروم گفتم: بدش به من خب!؟

با فکی به هم فشرده شده، با قلبی که محکم تو سینه ام کوبیده می
شد، با نفس هایی پر حرص، با نگاهی مردد مات صورتش مونده بودم،
اصلاً شاید تا حالا کوروش در رفته بود اما ول کردن اون چاقو انگار به
اراده ی خودم نبود! انگار دستم نشسته بود دور اون دسته برای اینکه
تموم خشم چندین و چند ساله ام رو به دل خودش بکشه! انگار درد
دردهایی که به وجودم ریخته بود رو حالا داشت به وجودش می ریخت!
صدای بگیرینش بگیرینش ها راه افتاد، نگاه من اما از چشمای شفق
تکون نخورد! سرش رو چند بار به پایین تکون داد برای تأیید کاری که
هنوز تو ذهنم دستوری برای انجامش نبود، دستش رو محکم تر روی
دستم فشار داد و منتظر موند.

پنجه هام شل شد، اون همه سردی از دستم افتاد روی خاک و شفق
محکم بغلم کرد.

سر شفق نشسته بود به سینه ام، نگاهم یه جایی تو روبروم گم بود و
سر و صداها و تلاش بنیامین و یکی دو تا از کارمندای رستوران رو برای
متفرق کردن مردم می شنیدم. دستی بازومو کشید، سر شفق از تنه

ام جدا شد، برگشتم و کبریا رو با رنگی پریده کنارم دیدم. نگاه دقیقش رو دوخت به صورتم و پرسید: چیزیت نشده؟

چیزیم نشده بود؟! زخمی زده بود؟! چرا! یه بار دیگه و برای بار هزارم یه زخم به زخمام اضافه کرده و رفته بود!

میون نفس های پرحرص و صدادارم، میون دردی که می پیچید تو ستون فقراتم و میون قلبی که هنوز داشت محکم می کوبید، سری به علامت منفی تکون دادم و راه افتادم. نمی خواستم دیگه اونجا بمونم. نمی خواستم حتی واسه یه لحظه میون اون تاریکی، جایی که کوروش ایستاده بود و منو، شفقو، عشقمونو تهدید کرده بود بایستم!

یکی دستم رو تو دست گرفت، حدس اینکه اون دستهای ظریف مال شفق باشه کار خیلی سختی نبود و شنیدم که بنیامین گفت: شفق دم در وایسین ما هم برسیم!

نشستیم تو ماشین، خیالم از بابت اینکه طناز پشت رل ماشین کبریا نشسته بود راحت شد، سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ماشین بنیامین و چشمامو بستم. چقدر خوب بود که هیچ کی هیچ حرفی نمی زد!

نمی دونم چقدر گذشت اما یه مدت طولانی همه ساکت موندن تا اینکه بنفشه گفت: بنیامین اینو یه کاریش بکن، تو کیفمه حس بدی دارم!

چشمامو باز کردم و سرم چرخید به سمت عقب، نگاهم اول نشست به چاقویی که دست بنفشه بود، بعد هم صورت در هم شفق رو دیدم که زل زده بود به بیرون. با من که می موند، با وجود کوروش روز و شبش همیشه همین بود! همیشه پر ترس و اضطراب بود!

بنیامین دستشو عقب برد و چاقو رو از بنفشه گرفت. دستم رو فرستادم پشتم تا یه خرده کمرمو بمالم، بنیامین بود که پرسید: کمتر درد گرفته؟ زیرلب زمزمه کردم: خوبم.

بنفشه بود که گفت: یه چیزی بگم؟!

کسی جوابشو نداد، یه خرده مکث کرد و گفت: می گم خب، چیزه، کنعان می شه یه چیزی بگی؟!

سرم چرخید به سمتش، لبخندی با دهن بسته زد و مظلومانه گفت: خب ما عادت نداریم تو رو این جوری ببینیم، الآن من خیلی اعصابم خرده که این طوری عصبانی هستی!

دست شفق نشست رو دستش و فشار آرومی بهش آورد، برگشتم سر جام و زل زدم به روبرو.

حرفی آخه نمی اومد برای زدن!

جای من شفق بود که پرسید: عبادو پیدا کردی؟!

بالا تنه ام دوباره به عقب چرخید و زل زدم به چشمای شفق. سری به علامت مثبت تکون دادم و اون پرسید: کجاست؟!

-همین جا! تو همین شهر!

:دیدیش؟!

-آره!

:تو رو دیده؟یعنی می خوام بگم باهش حرف زدی؟!

-نه!

:چه طوری تونستی پیداش کنی؟! کی اصلاً پیداش کردی؟!

-مهمه؟!

:وقتی تو پیداش کردی یعنی کوروش هم می تونه پیداش کنه! حالا

ممکنه بره سراغ اون!

-مهمه؟!

:نیس؟!

برگشتم سر جام، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم

و گفتم: نه! نیس!

رفتیم دم خونه ی ما، من و شفق پیاده شدیم، دستمو بردم جلو و

همون جوری که با بنیامین دست می دادم گفتم: ببخشید، شبتون

بهم ریخت.

بنیامین لبخند گرمی زد و گفت: تو چرا عذرخواهی می کنی؟! صبح پیام
با هم بریم؟!

سری به علامت منفی تکون دادم یعنی نه و گفتم: خودم می رم.

-باشه. کاری نداری؟ چیزی پیش اومد بهم خبر بده.

:باشه. قربونت.

ایستادیم کنار هم و تا وقتی ماشین بنیامین از تیررس دور نشد حرفی
نزدیم، شفق بود که برگشت سمتم و گفت: دلم می خواد شبو بمونم
پیشت ولی ...

راه افتادم سمت ماشینش و گفتم: با هم می ریم تو که رفتی تو خونه
اتون و خیالم راحت شد من بر می گردم خونه!

با اعتراض گفت: کنعان! نیازی نیس!

برگشتم سمتش و گفتم: یه ساعت پیش تو اون باغچه ی لعنتی،
کوروش ایستاد روبروم و دختری رو که تا سر حد مرگ دوست دارم
تهدید کرد! حالا خیال می کنی این وقت شب می دارم این دختر تنهایی
راه بیافته تو این جنگل ناامن؟! با وجود یه گرگی که معلوم نیس کجا
به کمین نشسته؟!

یه خرده نگاهم کرد، سوییچ رو گرفت به سمتم و گفت: پس با ماشین
من برگرد. پیاده بخوای برگردی من از نگرانی دیوونه می شم.

سوییچ رو گرفتم و ریموتش رو زدم. نشستم پشت رل، اومد نشست و وقتی راه افتادم و گفتم:

کمربندتو نمی بندی؟

سرم چرخید به سمتش، نگاهی به چهره ی پراضطرابش انداختم و دستم نشست به کمربند. کمک کرد تا گیره اش رو بندازم توی چفت و بعد یه خرده سکوت پرسید: فردا که حتماً می ری واسه شکایت، مگه نه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم یعنی آره!

دستش رو نشوند روی دستم که روی دنده بود و گفتم: خوب می کنی! یه خرده ساکت موندیم و بعد من بودم که گفتم: می دونی چیه، من هیچ وقت دایی نمی شم اما دایی بودن بابام رو واسه خواهرزاده هاش دیده ام، از خیلی از آدم ها هم شنیدم که دایی ها آدم های خیلی خوبی برای خواهرزاده هاشونن. یه جورایی قهرمان دوران بچگی و مرد محترم روزهای بزرگین! اما نه دایی خودم برام دایی بوده، نه دایی تو برای تو دایی! مگه می شه یه مردی خواهرزاده ی خودشو تهدید کنه؟! اونم این جوری؟! هان؟!

-کنعان فقط برای اینکه آزارت بده، ذهنتو درگیر کنه یا اصلاً پشیمونت کنه از شکایت این کارو کرده!

انگل کثافتی که یه فیلم مستهجن می فرسته واسه خواهر خودش که خوی حیوونی خودش توش به نمایش گذاشته شده به نظرت این چیزا بارشه؟!

شفق ساکت شد و بعد یه مکث یه نه ی آروم زمزمه کرد. دستی به پیشونی در حال انفجارم کشیدم و گفتم: به بابات بگو. خب؟! اصلاً خودم می یام بالا و جریانو براش می گم. می خوام حواسش جمع باشه. نه نه کنعان! با دونستن اونا چیزی تغییر نمی کنه، فقط باعث می شیم اونا نگران بشن. بابام که از صبح تا ظهر اداره است، بعدش هم که می ره مغازه! دونستن اون چه کمکی می تونه بکنه هان؟! تازه، ما می تونیم از طریق همون عباد، کوروشو گیر بندازیم! اون الان تشنه است برای دونستن آدرس عباد. اینا رو فردا به مأمورا می گیم. منم باهات می یام. قبلش باید بیای دنبال من!

خب؟!

جوابی ندادم چون علاقه ای به اومدنش نداشتم! درسته که همیشه و همه جا به بودنش، به محکم بودنش، به تکیه گاه بودنش احتیاج داشتم اما فردا رو نه! فردا رو می خواستم خودم باشم و خودم!

تنهای تنها!

دست شفق نشست رو پس گردنم و همون جوری که آروم نوازشم می کرد گفت: می یای دنبال من؟ دستم رو گذاشتم روی دستش، آوردمش

پایین و گذاشتم رو دنده و دست خودم رو هم روش قرار دادم و گفتم:
می خوام تنهایی برم.

-می تونی؟

:باید بتونم!

صدای زنگ موبایل شفق باعث شد دستش رو از زیر دستم برداره،
موبایلش رو از تو کیفش در آورد و گفت: کبریاست.

یه خرده پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و دنده رو عوض کردم. درد
کمرم بیشتر شده بود و امیدوار بودم منو نندازه که دیگه به هیچ وجه
مرخصی بهم نمی دادن!

گوشمو سپردم به حرف زدن شفق با کبریا.

:نه نه، منو می رسونه خونه و می یاد... آره ... نه، با ماشین بر می
گرده... آهان... باشه... تو خودت خوبی؟ ... باشه. فعلاً.

گوشیو گذاشت تو کیف و گفت: کبریا رفته خونه، گفت منتظره که
بیای.

سری به علامت مثبت تکون دادم و دیگه تا لحظه ی رسیدن به خونه
حرفی نزدیم، ماشین که ایستاد، کمر بند رو باز کردم و خواستم پیاده
شم، شفق بازومو چسبید و پرسید: کجا؟

-می خوام یه خرده راه برم، خودت ماشینو ببر تو پارکینگ باشه؟

امشب که یه گرگ ول شده تو این جنگل می خوی قدم بزنی؟! اون آدم بیشتر از اینکه واسه من خطرناک باشه واسه تو خطرناکه! کبریا گفت اگه با این ماشین بر نمی گردی، بمونی تا بیاد دنبالت! -نیازی نیس.

از نظر تو شاید نیازی نباشه اما همون قدر که تو نگران بودی برای اینکه من تنها بیام، منم نگرانم که تنها و پیاده برگردی! کلافه دستی میون موهام بردم و نفسم عمیقی کشیدم. شفق دستم رو تو دست گرفت و گفت:

فردا کارات که تموم شد بهم زنگ بزن، باشه؟ -باشه.

:اینقدر هم گرفته نباش و فکر و خیال نکن باشه؟

زل زدم به چشماش، لبم رو به دندون گزیدم و دستی به ته ریشم کشیدم، شفق لبخند گرمی به لب آورد و گفت: برو خونه، یه دوش بگیر، قرصاتو بخور و بخواب. واسه فردا نیاز به نیرو داری.

سری به علامت تأیید تکون دادم، دستش رو جلو آورد، انگشتشو تو مسیر رگ بیرون زده ی پیشونیم حرکت داد و آروم گفت: مراقب خودت باش، باشه؟

بی جواب خیره ی نگاهش که حالا نشسته بود توی چشمم شدم، دستش رو پایین آورد، دستهامو تو دست گرفت و گفت: این دستها

اهل خشونت نیستن! نذار کوروش به جایی برسوندت که بخوای
باهاشون خون بریزی! این قولو بهم می دی؟!

دستهاشو محکم گرفتم، نگاهمو اما از چشماش گرفتم و گفتم: نبودی
اون چاقو رو آورده بودم پایین!

آروم زمزمه کرد: می دونم!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: می کشتمش! به همین راحتی!
دستش نشست زیر چونه ام و نگاهمو وادار کرد که بهش نگاه کنه،
مکشی کرد و گفت: خوشحالم که عشق معجزه کرده کنعان! شاید هر
کس دیگه ای جز تو بود اون چاقو رو پایین می آورد! شاید هر کس
دیگه ای بود از اون موقعیت استفاده می کرد و چند تا جمله مانعش
نمی شد! اما بهم نشون دادی که بودنم برات مهمه، خواستنم از ته ته
قلبته! این کم چیزی نیس! خب؟! پس به

حرمت همین خواستن و دوست داشتن ارزش دور بمون و بذار قانون به
خدمتش برسه! اون آدم باید مجازات بشه اما نه با دستهای تو! نذار به
هدفش برسه! شاید باز هم بیاد سراغت اما اینو یادت باشه که اگه با
همین دستها خونشو بریزی، اون به هدفش می رسه! قصدش تو همه
ی این سال ها زجر دادن و زندگی تو رو ازت دزدیدن بوده، نذار با مردنش
به قصدی که داره برسه! خب؟!

این قولو بهم می دی؟!

سرم به علامت تأیید بالا و پایین شد، لبخند دلگرم کننده ای به لب آورد و گفت: دیگه برو، کبریا الان نگرانته. رسیدی بهم خبر بده. باشه؟ -باشه. برو تو تا خیالم راحت شه بعد می رم.

لبخندی گرمی بهم تحویل داد، یه دستش نشست به دستگیره در و بازش کرد، قبل از اینکه پیاده شه دستش رو کشیدم و مانع شدم، برگشت و منتظر نگاهم کرد، محکم بغلش کردم، سرم نشست روی شونه اش و آرام زمزمه کردم: مرسی!

دستی به پشتم کشید و گفت: مرسی از تو!

رسیدم خونه، در رو باز کردم و دیدم کبریا ماشینش رو طوری پارک کرده که بشه ماشین شفق رو هم برد تو. لنگه های درو باز کردم و ماشینو بردم تو، نگاهی به کوچه انداختم و در رو بستم. کبریا رو ایستاده روی ایوون دیدم، زیرلبی سلامی کردم و از کفشهای طناز فهمیدم که برای تنها نبودن کبریا شبو پیشش مونده.

از پله ها رفتم بالا، از کنارش که رد می شدم پرسید: خوبی؟

خوب که نبودم، از این همه بهم ریختی زندگی همه، اون هم به خاطر حضور خودم کلافه بودم! از تفریح خوب و سالمی که اگه من نبودم این جوری تبدیل به یه جنگ اعصاب نمی شد و از دماغ همه در نمی اومد اعصابم خرد بود!

سری به علامت مثبت تکون دادم و به محض رفتن توی هال، مستقیم رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

نیاز به یه خرده تنهایی داشتم اما مطمئن بودم کبریا تا باهام حرف نزنه آرام نمی گیره.

نشستم رو لبه ی تخت و زل زدم به دیوار روبروم، تقه ای به در خورد، سرم رو از بین دستهام جدا کردم و منتظر موندم، اومد تو اتاق و در رو بست، بعد اینکه چند لحظه خیره ی صورتم موند پرسید:

تو عبادو چه جوری پیدا کردی؟!

جا خوردم! جز شفق تو اون لحظه کسی کنارم نایستاده بود برای اینکه از عباد چیزی بشنوه! توقع نداشتم بعد رفتنم تلفن دست گرفته و جریانو به کبریا گفته باشه!

اخم نشسته روی صورتمو که دید گفتم: کجاست اصلاً این آدم؟!

سری به تأسف تکون دادم، از جام بلند شدم و همون جوری که پلیورمو در می آوردم گفتم: به شفق هم گفتم اون آدم کوچکترین اهمیتی نداره! حتی اگه جواب آزمایش نشون بده که پدرمه!

-پس برای چی رفتی دنبالش؟! برای چی به کوروش گفتم که پیداش کردی و می خوای یه ضیافت ترتیب بدی؟! هان؟!

:چیز دیگه هم جا مونده که شفق نگفته باشه بگو من بگم!

-شفق؟!

اونقدر متعجب اسم شفق رو برد که سرم فوراً به سمتش چرخید، دست از باز کردن دکمه های پیره‌نم برداشتم و پرسیدم: کس دیگه ای که جریان عبادو بهت نگفته! اون بوده دیگه!

-کوروش بهم زنگ زد!

از تعجب چشمام گرد شد! نشست رو صندلی کنار دیوار و من بودم که پرسیدم: واسه چی؟!

-اون واسه چی به من زنگ می زنه؟! به تو زنگ می زنه دری وری بارت می کنه، به من زنگ می زنه تهدید می کنه!

:چه تهدیدی؟!

-گفته باید تا فردا صبح آدرس عبادو بهش بدیم!

:گ... زیادی خورده!

-اینکه گ... زیادی خورده رو نمی دونم، اما اینکه ازش بعید نیس هر گ... دیگه ای بخوره رو خوب می دونم!

:تو چی گفتی بهش؟

-گفتم تشریف بیار منزل، بشینیم برات کروکی بکشیم آدرس اون بی شرفو تقدیم کنیم!

:جدی می گم! چی گفتی بهش؟

-گفتم اگه آدرسو می خوای یه قرار با من بذار بهت بدمش!

:اونم می یاد! اون روز دم مترو تو رو دیده که خودشو نشون نداده!

-سراغ من نیاد، سراغ تو ولی می یاد و من می ترسم این بار یا تو رو بکشه یا تو اونو بکشی!

پیرهنمو در آوردم و انداختم روی تخت، دستم نشست به کمربندم و همون جوری که بازش می کردم گفتم: من نمی کشمش!

-امشب داشتی می کشتیش!

:تو هم مرتب از بنیامین می خواستی ولت کنه که همین کارو بکنی!

-من می خواستم دو تا مشت بکوبم تو صورتش و نگه اش دارم که پلیس بیاد و بردش!

:خوبه. خیلی خوبه که تو همچین مواقعی اینقدر خونسردی!

-ببین منو کنعان! منو مسخره نکن!

:مسخره نمی کنم! تا حالا نشده کنترل اعصابتو از دست بدی؟! اون لحظه عصبانی شدم!

-دفعه ی دیگه عصبانی نمی شی؟! تا بار دیگه که بخوای کوروشو ببینی یوگا و مدیتیشن کار می کنی اعصابت قوی شه؟!

مسخره نکن!

-مسخره نمی کنم! وقتی یه بار تا پای کشتنش رفتی چه تضمینی هست دفعه ی دیگه نرنی نکشیش؟

نگاهمو نشوندم به چشمای نگرون، سرخ و خسته اش و گفتم: به شفق قول دادم.

با یه مکت طولانی خیره ی چشمام شد، نشستم رو لبه ی تخت و همون جوری که کمرو می مالیدم گفتم: فردا صبح می رم و ازش شکایت می کنم و امیدوار می مونم که خیلی زود بگیرنش!
-باهات می یام.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: لزومی نداره.

-چرا! می خوام باهات باشم! می خوام اگه چیزی از قلم افتاد یا فراموش کردی که بگی من یادآوری کنم!

چی مثلاً؟!

-مثلاً اینکه با همین جریان عباد می تونیم یه تله براش بذاریم و گیرش بیاریم!

۸۵۱

-شفق هم همینو می گفت!

آره! اتفاقاً فکر می کنم راه حل خوبیه برای دستگیریش!

-امیدوارم. برو استراحت کن، خانومتتم منتظر نذار. از طرف منم ازش
عذرخواهی کن.

:شام گرفتیم.

-الآن سیرم.

:پاشو بیا دور هم بخوریم.

-می خوام دوش بگیرم و بخوابم.

:باشه.

از جام بلند شدم، ساعتت رو باز کردم و گذاشتم روی میز، از تو کشوی
دراور حوله و لباس برداشتم و برگشتم که برم بیرون، دیدم کبریا
همچنان ایستاده جلوی در و تماشام می کنه. ابرویی در هم کردم و
سری به دو طرف تکون دادم یعنی چیه؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت: عبادو چه جوری پیدا کردی؟ -از
طریق یه بنده ی خدا!

:عمو علی؟!

-نه!

:عمو عابد؟!

-نچ!

بنال دیگه! معما طرح کردی نصفه شبی!؟

راه افتادم سمت در، بازش کردم و قبل از اینکه برم بیرون گفتم: عمو
بهروز!

از حموم اومدم بیرون، صدای حرف زدن کسرا و شروین از تو آشپزخونه
نشون می داد هنوز نشسته ان سر میز شام. رفتم تو اتاقم، در حال
خشک کردن موهام موبایلمو روشن کردم و شماره ی شفق رو گرفتم، با
اولین بوق برداشت.

:سلام!

-سلام. ببخش فراموشم شد بهت خبر بدم.

:زنگ زدم خونه اتون و کبریا گفت رفتی دوش بگیری. روبراهی؟

-چی بگم والله.

:شام خوردی؟

-نه.

:پس برو بخور، بعد هم بگیر بخواب. می خوام من صبح زنگ بزنم و
بیدارت کنم؟

-گوشیم خاموشه. آهان راستی، کبریا هم همراهم می یاد.

:اها؟! چه خوب!

نفهمیدم بودن کبریا چرا خوبه وقتی قراره برم و جون بدم و از چیزایی
حرف بزنم که منو تا پای مرگ عذاب می ده اما یه آره گفتم و پرسیدم:
تو خوبی؟

-بد نیستم. نگرانتم اما امیدوارم که همه چی خوب خوب تموم بشه.
خوب خوبی که می گفت تهش مردن کوروش بود! تهش یه طناب دار
بود! البته اگه قبل از اینکه کوروش خاندانمونو به باد بده دست مأمورا
بهش می رسید!
منم همینطور.

-برو دیگه، وقتتو نمی گیرم.
تا خود صبح هم بشینی و باهام حرف بزنی وقتتو نمی گیری اما فکر
کنم برم سر میز شام بهتر باشه. طناز اینجاست می ترسم برداشت
اشتباهی بکنه.

-باشه. برو، شام هم نوش جونت. کاری نداری؟
فردا کارم تموم شد و اومدم خونه باهات تماس می گیرم.
باشه منتظرم. فعلاً.

موبایلو خاموش کردم و گذاشتم روی میز، حوله رو هم گذاشتم روی
صندلی و رفتم سمت آشپزخونه. یه یاالله گفتم، طناز بود که گفت: بیا
تو کنعان.

رفتم تو، رضایت رو رو صورت کبریا دیدم و به طنز خوش آمد گفتم و همون جوری که برای خودم از تو کابینت بشقاب و قاشق و چنگال بر می داشتم گفتم: بابت امشب شرمنده.

کبریا بود که گفت: چرت نگو کنعان! چه ربطی به تو داشت؟!!

من اگه نبودم، کوروشی هم نبود که بخواد اون جوری تفریحشونو بهم بریزه.

نشستم پشت میز، مشغول غذا کشیدن شدم و کسرا پرسید: یعنی همش اینجاها وایساده کشیک می کشه؟! خب این جوری که خیلی خطرناکه! چرا همین امشب نرفتین کلانتری ازش شکایت کنین؟

کبریا جوابشو داد: سر پرونده ی اون دفعه هنوز مأمورا دنبالشن منتها دم به تله نمی ده! حیف که شهر شلوغ شد و تونست در بره والا همین امشب کارش تموم بود!

کاش واقعاً با دستگیریش کارش تموم بود! کاش دستگیریش نشه شروع یه سری مصیبت جدید!

یه خرده روی گوجه ها نمک پاشیدم و بی حرف مشغول خوردن شدم، طنز بود که گفت: به کبریا هم گفتم، بابا آشنا زیاد داره، از اون بالایی ها، اگه بخواین بگیرینش می تونیم از اونا استفاده کنیم تا زودتر دستگیرش کنن.

نگاهش می کردم و تو این فکر بودم که چقدر می تونه بدشانس باشه که شوهرش یه همچین گیر و گرفتاریِ بزرگی داره! کم چیزی نبود! یه قاتل جانی و روانی که هر لحظه ممکن بود زهرشو بریزه.

پارچ آب رو که کج می کردم سمت لیوان گفتم: ممنون ولی فکر می کنم دیر یا زود خودش خودشو تو دردرس بندازه.

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره! باید امیدوار باشیم. دیگه کسی در مورد کوروش حرفی نزد، باقی ساعت صرف شام به حرفهای شروین و کسرا در مورد بازی هیجان انگیزشون گذشت، از کبریا بابت شام تشکر کردم و اجازه ندادم طناز ظرفها رو بشوره. وقتی کار شستن ظرفها تموم شد، قرصامو خوردم و رفتم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم.

کمردرده همچنان به قوت خودش باقی بود و حتی دوش آب گرم هم بهترش نکرده بود.

امشب اگه می گذشت و فردا می شد ظهر شاید یه خرده آروم می گرفتم هر چند که حالا یه نگرونی به نگرونی های دیگه ام اضافه شده بود! شفق و سلامتیش! از کوروش هیچ کاری بعید نبود! باید با ابراهیم حرف می زدم! باید جریانو بهش می گفتم. اون به عنوان پدر شفق حق داشت بدونه که دخترش در خطره حتی اگه این احساس خطر باعث می شد تو وصلت من و دخترش تردید کنه و حضور من رو در نزدیکی شفق خطرناک بدونه!

اونقدر پهلو به پهلو شدم تا خستگی و دارو چشمامو بست اما ای کاش
نمی خوابیدم! یه کابوس خیلی وحشتناک چنان خوابمو پریشون کرد
که از هر چی پلک رو هم گذاشتن بود پشیمون شدم!

آبازور رو روشن کردم و نگاهی به ساعت مچیم که روی میز بود
انداختم. اذون صبح رو گفته بودن.

بلند شدم، وضو گرفتم و نشستم به نماز. نشستم به دعا واسه سلامتی
همه ی اعضای خانواده ام، واسه در امان موندنشون از هر بدی و شر!
ته دلم می ترسیدم از تهدید کوروش! از اینکه گفته بود بلایی سر شفق
می یاره یا با کبریا تماس گرفته و تهدید کرده بود می ترسیدم! از خدا
کمک خواستم! چشم ناسورم یادم می نداخت که خدا هست! یادم می
نداخت که باید ازش کمک بخوام و یادم می نداخت که باید ایمانمو
حفظ کنم.

صدای سلام آروم کبریا سرم رو برگردوند. خواب آلود و با چشمایی پف
کرده نشسته بود روی مبل.

متعجب و پچ پچ وار پرسیدم: چرا پاشدی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: خواب بد دیدم. تونستی یه خرده
بخوابی؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و خیره ی مهر شدم. سری به علامت مثبت
تکون دادم و برگشتم سمتش و پرسیدم: به نظرت این اتفاقا یه روزی
تموم می شه؟ -بی وجود کوروش بی وجود آره!

دیشب تو اون باغچه شفقو تهدید کرد.

-کارش شده تهدید! ترسیده که هی لغز می خونه!

اگه واقعاً کاری بکنه چی؟! نه فقط شفق، تو، کسرا، حتی طناز! می تونه
خیلی راحت آسیب بزنه!

این همه اسیدپاشی، این همه چاقوکشی، این همه قمه کشی که هر
روز داره تو این مملکت اتفاق می افته واسه حس انتقامه دیگه!

-باید حواسمونو جمع کنیم تا بگیرنش. یه چیزی، واسه این خونه
مشتری اومده. قیمت خوبی هم می ده. تو فکرمه بفروشیم و یه
آپارتمان بخریم.

سری به علامت تأیید تکون دادم! آره، لااقل امنیت آپارتمان بهتر از یه
خونه ی حیاط دار بود!

-فکر خوبیه.

حالا بذار بعد مراسم خواستگاری، می ریم می شینیم پای معامله
بینیم جوش می خوره یا نه!

سری به علامت باشه بالا و پایین کردم، کبریا خمیازه ای کشید و از جاش بلند شد و گفت: دو ساعت دیگه صدات می کنم که بریم. باشه؟ سجاده رو جمع کردم و در حال بلند شدن از جام گفتم: نیازی نیس بیای. تو برو به کارات برس من...

همون جوری که می رفت سمت در اتاقش گفت: خودم می خوام که بیام.

یه کلمه هم حرف بزنی به جایی بر نمی خوره ها!

سرم چرخید به سمت کبریا و زل زدم به نیم رخش. خوشحال بود و اینو خیلی واضح می شد از چشماش و لحن حرف زدنش فهمید. تازه کارمون تموم شده بود و داشتیم می رفتیم خونه ی عزیز. با کبریا عقلامونو ریخته بودیم رو هم و به این نتیجه رسیده بودیم ساعتی که یک کدوممون تو خونه تنهایییم یا یکی بیاد پیشمون یا ما بریم جایی و حالا که کسرا مدرسه بود و کبریا هم باید می رفت شرکت صلاح بود که منم تنها خونه نباشم.

کار شکایت از کوروش تموم شد. شاید هم تازه شروع شد! نمی دونم! شکایت رو وقتی ثبت می کنی تازه باید بیافتی دنبال اثباتش! باورم نمی شد از کوروش شکایت کرده باشم اون هم بابت!

هنوزم برام تابو بود! هنوز هم گفتن ازش برام سخت بود! هنوزم و با اینکه دیگه همه چیز با اون شکایت علنی شده و پای خیلی ها رو وسط

کشیده بود متنفر بودم از اینکه در موردش حرف بزنم یا حتی فکر کنم!
اونقدری امروز بهم فشار عصبی وارد شده بود که دلم می خواست برم
یه جایی که هیچ آدمی نباشه.

دست کبریا نشست رو پام و گفت: به چی زل زدی نیم ساعته؟!!

نگاهمو از نیمرخش گرفتم و خیره ی روبرو شدم. نفسش رو پرصدا
بیرون داد و گفت: حس می کنم یه کوه بزرگ از رو دوشم برداشته
شده! کاری که ۵۱ سال انجام دادنش به تعویق افتاد حالا انجام شده و
من خیلی خوشحالم. می دونم امروز زیر اون نگاه ها و با گفتن اون
حرفها خیلی اذیت شدی ولی کنعان این اتفاق باید می افتاد! باید یه
جایی با یه پاکن می افتادی به جون کوروش و از زندگیت پاکش می
کردی! قبول نداری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم بدون اینکه اصلاً اهمیت بدم نگاهش
به روبروشه و ممکنه این تأیید رو نبینه. وقتی دید علاقه ای به حرف
زدن ندارم اونم ساکت شد.

دم خونه ی عزیز ماشینو نگه داشت و گفت: من تا یکی دو ساعت می
مونم شرکت و کارامو ردیف می کنم و می یام اینجا، طوری شد زنگ
بزن. خب؟

-طوری نمی شه.

:ایشالله. آهان کسرا بعد مدرسه می ره خونه عمو بهروز.

-باشه. خدافظ

:کنعان!

یه پام از ماشین بیرون بود، برگشتم سمتش و منتظر موندم کارشو بگه. مکثی کرد و گفت: به کوروش حرفی از شکایت نزن خب؟

-موبایلم خاموشه.

:حتی اگه دوباره مثل دیشب باهش روبرو شدی، مثل جریان عباد نشه که بخوای کفرشو در بیاری و بهش حرفی بزنی! جریتش نکن! بذار بیافته تو هلفدونی بعد برو هر چقدر دلت خواست بارش کن تا خنک شی!

-باشه.

:یه سوال، عباد کجاست؟

-یه جایی تو همین شهر!

:کجای این شهر!

-چه فرقی می کنه؟!

:می خوام بدونم که اگه یه وقتی غیب شدی و ردی ازت نبود اونجا پیدات کنم!

-قرار نیس برم سراغش. فقط می خواستم برای یه بارم شده ببینمش همین.

اون پدر تو نیس کنعان!

-جواب آزمایش چند هفته ی دیگه می یاد!

آره و اونوقت من همچین می زنم پس سرت که صدای آخت تا قله ی

قاف بره! نگفتی!

-چیو؟

آدرس عبادو!

-گفتم که یه جایی تو ...

کجای این شهر کنعان!

- به عمو بهروز قول دادم حرفی از این موضوع نزنم، یعنی حرفی از اینکه عباد کجاست نزنم اما با خودم هم یه قراری گذاشتم! اینکه اگه کوروش دستگیر شد، اگه از همون تو خواست پای عباد رو هم به پرونده باز کنه و به محاکمه بکشوندش، آدرسشو به مأمورا بدم که بگیرنش! همین!

کله خر کله خراب می دونی چیه؟! یه موجودیه به اسم کنعان! پیاده شو دیرم شد!

پیاده شدم و ایستادم که بره، زنگ زدم و عزیز درو باز کرد. خبر نداشت که چه روز سختی بوده برای من و کبریا! نمی دونست که سینه سپر کردیم برای یه جنگ تموم عیار. بهش نگفته بودیم که نگران نشه.

بهش گفته بودیم برای خونه مشتری می یاد و روزهایی که من شب کارم می یام اونجا بخوابم که کسی مزاحم خوابم نشه و بتونم شب تا صبح بیدار بمونم.

به پله ها که رسیدم و سلام کردم، لبخندی نشست رو لبش، یکی دو تا پله رو با وجود پا دردش اومد پایین و پیشونیمو بوسید، یه خسته نباشی هم گفت و کنار ایستاد که برم بالا.

دلم یه دوش درست و حسابی می خواست! دلم می خواست اون سایه های سنگین، اون نگاه های ترحم برانگیز به وجودمو بسپرم به دست آب! دلم می خواست خودمو از اون همه کثافت پاک کنم!

عزیز ازم خواست لباسامو عوض کنم و بشینم ناشتایی بخورم، گفتم سیرم و می خوام دراز بکشم و پامو گذاشتم تو اتاق. خیال می کرد از کارخونه می یام و خسته ام که گفت: رو مادر بخواب برای نهار بیدارت می کنم.

باشه ای گفتم، در رو بستم و پیرهنمو در آوردم و گذاشتم رو لبه ی چوبی تخت، کمر بند و ساعتو باز کردم و موبایلمو از تو جیبم در آوردم و دراز کشیدم. شماره ی شفق رو گرفتم که بر نداشت.

صبح قبل رفتن به دادسرا بهش زنگ زده بودم و گفته بود که تا عصر شیفته و ممکنه جواب نده.

بهش گفته بودم که می یام خونه ی عزیز که خاطرش جمع باشه.

موبایل رو گذاشتم رو شکمم و چشمامو بستم. صحنه های دادسرا و نگاه های عجیب و غریب و پر از ترحمی که زوم صورتم می شد از زیر پلکهام می رفت و زجرم می داد اما یه راز همیشه یه راز باقی نمی مونه و یه روزی می رسه که سر باز می کنه و امروز واسه من اون روز بود! هر چند که این راز خیلی وقت بود برای خیلی ها فاش شده بود!

ویبره ی موبایلم تکونم داد، نگاهم نشست به شماره ی ناشناسی که حدس کوروش بودنش سخت نبود! موبایل رو خاموش کردم و گذاشتم پایین تخت رو زمین و به پهلو چرخیدم. این بشر واقعاً جسور بود! واقعاً غیرقابل کنترل شده بود! لج کرده بود انگار! با خودش هم لج کرده بود انگار! شاید هم ترسیده بود! احتمالاً ترسیده بود که افتاده بود تو هول و ولا! اصلاً نمی دونستم تنها بودنم و عزیز تو این شرایط درسته یا نه! در واقع بیشتر فکر می کردم اومدنم به این خونه می تونه جون عزیز رو هم به خطر بندازه! هر چند که کبریا برای راحتی خیال خودش ترجیح می داد با عزیز و تو خونه ی عزیز باشم تا تنها و تو خونه ی خودمون!

وقتی زیادی و هر دقیقه و هر لحظه از چیزی بترسی، اونقدر خسته می شی که تهش پی همه چیو به تنت می مالی و می گی باداباد! من دقیقاً تو اون نقطه بودم. خسته بودم از اون همه درگیری و دلم می خواست تموم شه. تشنه ی یه ذره آرامش بودم! تشنه ی یه ساعت خاطرجمعی! بی خوابی شب قبل باعث شد چشمام خیلی زود رو هم بره. خواب و بیدار بودم که دیدم عزیز ایستاده بالای سرم و یه چیزایی می

گه. سری به علامت تأیید تکون دادم بدون اینکه بدونم چی می گه و خیلی زود خوابم برد.

دستی محکم تکونم داد، از جام پریدم و ترس خورده خیره ی صورت نگران شفق شدم! پوف بلندی کشیدم، یه دستم نشست روی قلبم و یه دستم روی پیشونیم، سرم برگشت روی بالش و شنیدم که با لحن طلبکاری گفت: معلوم هست کجایی؟!

تا مرز سخته منو برده بود بعد می پرسید کجام! خب معلوم نبود که رو تخت خونه ی عزیزم دراز کشیدم؟!

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به صورت عصبانیش! پیرهمنو از رو لبه ی تخت برداشت و پرت کرد تو صورتم و گفت: به خدا الان هر چقدر بزنت سیر نمی شم!

پیرهمنو از روی صورتم برداشتم و زل زدم به صورتش. خوشگل شده بود! اون قیافه ی عصبانی خداییش چلوندن داشت! نیشم که باز شد، از بازوی لختم نیشگون محکمی گرفت و گفت: ببند نیشتو! واسه چی می خندی؟! آدمو از نگرانی منفجر می کنی بعد به ریش آدم می خندی؟!

مچ دستشو بی هوا کشیدم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: منو سخته دادی بعد خودت شاکی هستی؟!

این چه وضع بیدار کردن آدمه؟!

دستش رو عقب کشید و گفت: پاشو بیا برو برای کبریای بدبخت یه لیوان آب قند درست کن! پس افتاد!

نیم خیز شدم و وزنم رو انداختم روی دستم و پرسیدم: واسه چی آخه؟!

-موبایلت که خاموشه! جواب تلفن خونه رو هم که نمی دی! سخته کردیم تا خودمونو برسونیم اینجا!
عزیز مگه نیس؟!

-خونه ی همسایه اش بود همین الان با ما اومد! می گه به تو گفته که می ره! خب نباید هوش می موندی که ما زنگ می زنیم جواب بدی؟! یا لااقل به یه بهونه ای عزیزو نگه داری تو خونه؟!

من که نمی تونم به خاطر خودم اونو تو خونه زندونی کنم!

-تو و کبریا هم نشستین فکراتونو ریختین رو هم و شاهکار آفریدین؟! اگه اومدی اینجا بمونی که تنها نمونی، خب باید به عزیز می گفتین! نه اینکه چاخان تحویلش بدین و بنده ی خدا تنهات بذاره و بره بیرون! دوباره سرمو گذاشتم روی بالش، با این اوصاف زندگی می شد جهنم! مگه می شد آدم تو شرایطی باشه که هم خودش و هم همه ی دور و بری هاش از سایه ی خودشون هم بترسن؟!

شفق رو لبه ی تخت نشست، دستی به جای نیشگونش روی بازوم کشید و گفت: ببخشید ولی خیلی نگران شدم. تا خودمو برسونم اینجا نصفه عمر شدم.

دستمو بردم بالا و همون جوری که گونه اشو نوازش می کردم گفتم: حق داری. خدا کنه زودتر بگیرنش!

-باید یه خط جدید بگیری.

:آره. به عزیز گفتین جریانو؟

-کبریا بهش گفت.

:اونم به نگرونها اضافه شد!

-پاشو حالا یه آبی به صورت بزن، نهار بخوریم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تو برو من می یام.

از جاش بلند شد، قبل از اینکه از تخت فاصله بگیره دستش رو گرفتم، آروم بوسیدم و گفتم:

ببخشید به خاطر این همه دلنگرونی!

لبخندی زد و گفت: اونی که باید عذرخواهی کنه تو نیستی! پاشو بیا کبریا هم یه فصل خدا بکوبدت بعد بشینیم سر سفره!

یه هفته تو هول و ولا و استرس گذشت، نه خبری از کوروش شد و نه خبری از دستگیری‌ش! برایچند ساعت استرس مراسمی که پیش رومون بود با استرس وجود کوروش همراه شد! داشتیم حاضر می شدیم که بریم خواستگاری! یه خواستگاری رسمی برای رسیدن به شفق!

دکمه های پیرهنمو می بستم که کبریا اومد تو اتاق و غرولندکنان گفت: یعنی الان من می خوام بدونم تو استرس نداری؟!

برگشتم سمتش و گره ای به ابرو هام انداختم تا منظورش رو توضیح بده! اومد جلو و شروع کرد تند تند دکمه های پیرهنمو بستن در همون حال گفت: بجنب دیگه! ملت معطلن تو داری فس فس حاضر می شی؟!

نیشم باز شد، دستمو گرفت و همون جوری که دکمه ی آستینمو می بست گفت، گل و شیرینی رو سفارش دادم، باید بریم اونم بگیریم، بعدش هم باید بریم دنبال عزیز و بعدش هم باید بریم ...

اممممم. کجا دیگه باید بریم؟!

زدم زیر خنده، انگار اون قرار بود بره خواستگاری که اینقدر استرس داشت! یه مشت آروم کوبید تو شکمم و گفت: کوفت! خنده ات واسه چیه؟!

همون جوری که پیرهنمو می کردم تو شلوارم و کمر بندمو می بستم گفتم:خوبه طنازو داری والا خیال می کردم داریم می ریم خواستگاری واسه تو که این جوری هول می زنی!

هی وای منی گفت و راه افتاد سمت در اتاق! پرسیدم: چی شد؟!
همون جوری که به ساعتش نگاه می کرد گفت: دنبال طناز هم باید
بریم!

دلم می خواست دکمه ی بالای پیرهنمو همراه اون کروات مزخرف
آویزون از گردنم باز کنم! حس کسیو داشتم که دارن خفه اش می
کنن! کبریا اگه وادارم نکرده بود و اگه به خاطر آروم آروم حاضر شدنم
از دستم کفری نبود عمراً اگه حاضر می شدم اونو بندازم دور یقه ام!

نشسته بودیم تو ماشین منتظر که کبریا شیرینی رو بگیره و بیاد. عزیز
یه تسبیح تو دستش بود و مرتب دعا می خوند. شاید نگرون بود که
همه چیز خوب پیش نره! شاید هم می ترسید از حضور بی موقع
کوروش و بهم ریختن اوضاع و ختم شدنش به فاجعه! دلهره ای که تو
دل من هم بود و هیچ جوری نمی تونستم نادیده بگیرمش! درسته که
از مراسم امشب خبر نداشت، درسته که اصلاً با کهربا در تماس نبود
اما می تونست با تعقیب ما متوجه ی همه چیز بشه! اگه می دید که
با یه

۸۶۱

سبد گل و یه جعبه شیرینی وارد خونه ی کهربا شدیم نتیجه گیری
سخت نبود که بفهمه جریان از چه قراره!

پیاده که شدیم، طناز سبد گل رو گرفت سمتم و با لبخند گفت:
بفرمایید آقای داماد!

لبخندی زدم و سبد رو ازش گرفتم و یاد اون روز دم محضر افتادم و
دسته گلی که به شکمم کوبیده شده بود! شفق بود و اون خشونت
های گاه و بیگاه و جدیت های پرحرص و جوشش!

زنگ رو زدیم، کهربا بفرمایدی گفت و در رو باز کرد. توی آسانسور که
ایستادیم، با دستمالی که تو جیبم بود عرق پیشونیم رو پاک کردم و
نگاهم افتاد به نگاه شاد کبریا! چشمکی بهم زد، لبخندی بهش تحویل
دادم و نگاهمو دوختم به گلهای توی دستم و سعی کردم سایه ی
سنگین کوروش رو برای چند ساعت هم که شده فراموش کنم.

در واحد باز بود و ابراهیم و کهربا دم در منتظرمون. ایستادیم تا عزیز
روبوسی کنه و بره تو، پشت سرش طناز، بعد هم کبریا و کسرا و من!
داشتم آب می شدم از خجالت و دروغ بود اگه می گفتم عرق نشسته
رو پیشونیم از هیجانه! بیشترش از خجالت بود! حتی روم نمی شد تو
چشمای ابراهیم نگاه کنم! شاید اگه شفق اینقدر آشنا نبود، شاید اگه
دلایل ممانعتم برای بیان احساسم هنوز یه کنجی از ذهنم خونه نکرده
بود، تا اون حد معذب و خجل نبودم!

نفهمیدم اصلاً چه طوری با ابراهیم دست دادم و احوال پرسى کردم،
نفهمیدم اصلاً چه جوری جواب احوال پرسى کهربا رو دادم اما صدای
سلام گرم شفق دلم رو گرم کرد! نگاهم رو بالا آوردم و نشوندم تو

چشم‌اش، دست اون بود که جلو او‌مد برای گرفتن سبد گل، وقتی دید
همچنان دارم مات نگاهش می‌کنم، سبد رو آروم کشید سمت خودش
و گفت: مال منه دیگه؟!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد، دستم رو شل کردم و لبخند پت و پهنی
نشست رو لبم. نشستم کنار کبریا، دست کبریا نشست روی پشتم و
آروم پایین و بالا شد، دست خودم نشست به یقه ام که دکمه‌ی بالای
رو باز کنم!

ابراهیم هم روبرومون نشست و رو به عزیز گفت: خیلی خوش اومدین
حاج خانوم.

عزیز تشکری کرد و به کهربا و شفق که تو آشپزخونه بودن گفت: بیاین
بشینین کهربا جان!

کبریا بود که گفت: بدون چایی که نمی‌شه عزیز!

خندیدیم! دیگرانو نمی‌دونم اما من خنده هام کاملاً مصنوعی بود! اگه
همه جا ساکت می‌شد شاید همه می‌تونستن صدای ضربان قلبم رو
بشنون! استرس اینکه مراسم چی می‌شه یه طرف، استرس سر رسیدن
کوروش هم یه طرف!

کبریا و ابراهیم با هم حرف می‌زدن، عزیز و طناز با هم، شروین و کسرا
هم که طبق معمول تو گوش هم پچ پچ می‌کردن! از اون جایی که

نشسته بودم دیدی به آشپزخونه نداشتم برای اینکه ببینم شفق کجاست اما صدای حرف زدن آرومش رو با کهربا می شنیدم.

دست کبریا میون حرف زدنش با ابراهیم نشست روی پام برای اینکه مانع تکون خوردن عصبیش بشه! تموم مدت حواسش به من بود و جالب اینکه خودش هم حال و روز خوشی نداشت! دستش رو فشردم و شفق بود که آروم گفت: بفرمایین.

سرم رو بلند کردم، سینی رو گرفته بود جلوی عزیز، کهربا هم اومد و نشست کنار طناز، آب دهنم رو به زور فرو دادم و نگاهمو از شفق گرفتم. چایی رو دور داد و آخر هم سینی رو جلوی من گرفت و گفت: مامان توش هل نریخته!

دستم به فنجون بود و نگاهش می کردم، کبریا بود که با لحن شوخی گفت: آفرین عروس خانوم لااقل لو نمی دادی که چایی رو مامان خانوم دم کرده!

شفق خندید، فنجون رو برداشتم، کنار مادرش نشست و کهربا بود که گفت: دیگه کدبانو بودن دخترم به تو یکی که ثابت شده کبریا!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و اومد حرفی بزنه، صدای زنگ موبایلش بند دلم رو پاره کرد! گوشیش رو از توی جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت، تماس رو رد کرد و گوشیه خاموش، یه عذرخواهی کرد و رو به ابراهیم گفت: بهتر نیس بریم سر اصل مطلب؟

می دونستم شور چپو می زنه! نتونسته بودم شماره رو بخونم اما حتی اگه کوروش هم نبود، صدای اون زنگ زنگ هشدار بود برای اینکه بهتره همه چیز زودتر به سرانجام برسه.

کهربا رو به شفق گفتم: مادر شیرینی رو تعارف نکردی.

شفق بلند شد و مشغول دور دادن ظرف شیرینی شد و من به این فکر کردم که کاش می شد بشینه کنار من، دستای یخ زده ام رو محکم تو دست بگیره و بهم دلگرمی بده.

ابراهیم بود که شروع کرد، قلب من بود که از حرکت ایستاد! این ایستادن دیگه از روی ترس و استرس نبود! از زور هیجان بود! خوشحال بودم! چند روز قبل و سر جریان تهدید کوروش رفته بودم دیدنش، با هم حرف زده بودیم، در مورد کسرا پرسیده بود، در مورد شرایط زندگیمون پرسیده بود و اینکه برنامه ام برای آینده چیه! برایش توضیح داده بودم که کسرا تا سال بعد قراره دانشجو بشه، هر چند که اگه تو همین شهر باشه من و کبریا اجازه نمی دیم دور از ما زندگی کنه.

قرارم رو با کبریا برایش توضیح داده بودم، اینکه بعد ساخته شدن اون برج، یه جایی دو واحد آپارتمان بخریم، یکی رو کسرا بشینه و یکی رو کبریا تا این جوری حواس کبریا بهش باشه و همه اینا منوط بود به اینکه دانشگاه رو تو همین شهر قبول بشه نه راه دور. در مورد برج و واحدهایی که قرار بود پیش فروش بشه صحبت کرده بودیم، در مورد خونه ی بابا و فروشش حرف زده بودیم و اینکه قرار بود تا ساخته شدن

اون برج ها با پولش یه آپارتمان رهن کنیم، من یه ماشین بخرم و البته کبریا ماشینش رو ارتقاء بده. حرفهای مردونه ای میونمون رد و بدل شده بود، از کوروش و شکایتی که ازش کرده بودم گفتم، از تهدید علنیش در مورد شفق و ابراهیم ازم تشکر کرده بود بابت احساس مسئولیتتم و اینکه اونو در جریان گذاشته بودم.

خب، اولش باید بگم که واقعاً جای آقا عبدالله و نرگس خانوم بینمون خالیه. ایشالله که عمر نکرده ی اونا رو این بچه ها بکنن.

عزیز و کهربا یه ایشالله گفتن، ابراهیم ادامه داد: دیگه اینکه همه می دونیم چرا اینجا دور هم جمع شدیم و تقریباً همه هم می دونیم که نظر جمع در مورد این وصلت چیه. من با خانوم صحبت کردم، نشستیم فکر کردیم و سر اصل قضیه به توافق رسیدیم. به اینکه یه عمر به این سه تا برادر به چشم بچه های خودمون نگاه کردیم و حالا هم دوما و پسر فرقی برامون نمی کنه اما به هر حال اون چیزی که رسمه تو این جور مراسمها، یه سری مسائلیه که باید مطرح بشه، دو تا خانواده توش به تفاهم برسیم تا یه مبارک باشه بگیریم و همه چیزو بسپریم دست خدا.

این بار عزیز بود که تنهایی یه ایشالله گفت، دست من نشست به گره ی کرواتم برای اینکه شلش کنه و کهربا بود که گفت: عزیز شما بفرمایین.

عزیز نگاهی به من انداخت و رو به ابراهیم گفت: خب تو این سالها اونقدر شناخت روی این بچه ها دارین که نیاز نباشه آدم از عقب بگه و بگه و بیاد جلو. شما مهری که برای دخترت در نظر گرفتی رو بگو، رسم و رسوم رو هم بگو، تا بعد بریم سر باقیش.

دیگه نگاهمو از صورت عزیز نگرفتم بندازم رو صورت ابراهیم. میخ یه جایی وسط گلهای قالی شدم و منتظر که زودتر همه چی به خیر و خوشی تموم شه.

ابراهیم بود که گفت: والله با شفق در این مورد صحبت کردم، خب می دونین دیگه نظر دخترم واسه من خیلی مهمه، اون پیشنهاد ۵ تا سکه به نیت ۵ معصومو داد، منم گرچه که می دونم هیچ مهری ضامن خوشبختی نیست اما کردمش ۵۵ تا سکه اگه البته شما حرفی نداشته باشین.

نگاهم نشست رو صورت شفق، همین چند روز پیش بود که پای تلفن منو مسخره می کرد و می گفت به بابام گفتم می خوام مهرم دو تن بال مگس باشه! منم جواب داده بودم، عندالمطالبه در جا بهت تحویل می دم! منتها باید یه نقبی به توالت عمومی پارک های شهر بزنم! ایش کشیده ای تحویلم داده بود و کلی خندیده بودیم!

نگاهم کرد و هر دو لب گزیدیم برای اینکه لبخندمونو جمع کنیم، عزیز بود که گفت: خوب سه تا کالای بزرگ هم که به گردن دوماده، می مونه شیربها و مراسم عقد و عروسی.

کهربا رو به کبریا گفت: تو حرفی نداری کبریا جان؟!!

کبریا لبخندی زد و گفت: تا بزرگتر هستن دیگه جایی برای حرف زدن ما نیس، ولی شما برین جلو، من از عقب هوای داداشمو دارم!

زدیم زیر خنده، کهربا یه شما لطف داری گفت و رو به عزیز ادامه داد: شیربها که دیگه ور افتاده، در مورد مراسم عقد هم که گویا جوونا خودشون با هم به یه توافقاتی رسیدن، یعنی خب با وجود فوت بابا عبدالله خدابامرز، جشن که منتفیه، کلاً هم ما ترجیح می دیم جشن عقد و عروسی رو با هم بگیریم که هزینه ی کمتری داشته باشه که اونم می شه بعداً از تو تقویم یه تاریخی رو مشخص کنیم. مطمئناً هم می افته واسه بعد سال بابا عبدالله.

عزیز یه خدا عمرتون بده گفت و کهربا ادامه داد: در مورد عقد هم من و ابراهیم معتقدیم بچه ها هر چه زودتر به هم محرم بشن بهتره. خب شما در جریان هستین دیگه، از بچگی تا حالا اونقدری فرصت داشتن که بخوان همو بشناسن و نیازی به دوران نامزدی نباشه!

کبریا بود که رو به شفق پرسید: شفق خانوم تو ترکیبات خورش قیمه کنعان چیو دوست نداره؟!!

شفق با لبخند و زیرلیبی گفت: لپه!

طناز بود که با خنده گفت: خسته نباشن آقا دوما!

و جمع بود که زد زیر خنده! کبریا ادامه داد: خب این از آزمون نامزدشناختی که عروس خانوم توش قبول شدن! کنعان جان عروس خانوم معمولاً واسه زدن از چه وسیله ای استفاده می کنه! دوباره همه خندیدیم، نگاهم نشست به ساعت و خدا خدا کردم زودتر همه چی تموم شه، گره ی کروات رو شل تر کردم و کبریا بود که آروم زیرگوشم گفت: می خوای کلاً وازش کن! این جوری شبیه عرق خورای مست آخر شب شدی!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، همراه با چشمک لبخندی زد و صدای کسرا سرم رو به سمتش چرخوند: خب بگین دیگه!

منتظر موندیم منظورش رو توضیح بده، لبخند پت و پهنی روی صورتش نشوند، دستهاشو به هوای دست زدن آماده گذاشت و گفت: مبارکه رو بگین دیگه!

کبریا یه مبارکه ی بلند گفت، همه شروع کردن به دست زدن و من از خجالت خیس عرق شدم!

پاشو بینم گرفتی خوابیدی؟!

-هوم؟!

هوم و کوفت! مگه نگفتم خواب تا پیام؟! پاشو شلمن، باز تو زنگت خورد؟!

-ول کن تو رو خدا کبریا!

پاشو! پاشو کارت دارم!

به زور غلت زدم و از روی شکم به پهلو شدم و با چشمای خوابآلود زل زدم به صورت بشاش اما همراه با اخم کبریا!

بالش رو از زیر سرم کشید، سرم محکم افتاد روی تشک و شنیدم که گفت: بلندشو برو یه آبی به صورتت بزن کارت دارم!

طاق باز شدم، چشمامو بستم، یه پوف کلافه کشیدم و گفتم: قرار بود بری ده دقیقه با طناز تلفنی حرف بزنی و بیای! یک ساعت و نیمه رفتی حالا اومدی توقع داری من بیدار باشم؟!

بالش رو محکم کوبید تو صورتم و گفت: یعنی بی ذوق تر از تو همون خودتی! آدم شب خواستگاریش گوشی دست می گیره تا صبح با طرف از آینده می گه، تو همینکه اومدی زرتی گرفتی خوابیدی؟!

-اون مال نامزدایی که همو نمی شناسن!

واقعاً که خری! من دارم می رم چایی بذارم، اومدی که اومدی نیومدی با اردنگی می یام بلندت می کنم!

نیم خیز شدم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون پرسیدم: طوری شده؟ برگشت و با لبخند گفت: اتفاق از این مهمتر که آقا داداش دوماد شده؟!

-هنوز که خبری نیس که!

برگشت ستم و برگشتنش طوری بود که احساس خطر کردم، سریع
سر جام نشستم و دستامو به علامت تسلیم بلند کردم و گفتم: خیلی
و خب بابا!

با لبخند سری به علامت تأسف تکون داد و گفت: مطمئنی شفقو می
خواهی؟!

براق شدم: پس چی؟!

خندید و گفت:والله این جور که تو خنثی هستی آدم خیال می کنه به
زور وادارت کردن!

پتوی پیچیده دور پامو زدم کنار، دستی به موهام کشیدم و گفتم: به
نظرت نصفه شبی من باید چه رفتاری بکنم که نشون از عشق بده؟!
-پاشو اون تلفن وامونده رو از پریز بکش بیار بزن به این سوراخ، بعد
شماره ی شفقو بگیر و اونقدر باهاش از عشق و دوست داشتن بگو که
دود کنه!

کی شفق؟!

-یعنی خاک تو سرت کنن! تلفنو می گم!

:آهان! بنده ی خدا باید صبح بره بیمارستان! بهش گفتم که فردا نهار
می رم دنبالش، همون موقع حرفهای عاشقونه امونو می زنیم!

اومد جلو، دستش که بلند شد، سرمو عقب کشیدم، موهامو تو دست گرفت و یه خرده کشید و سرمو تکون تکون داد و گفت: واقعاً تو این کله تیرآهنه جای مغز!

خندیدم، یه کوفت تحویلیم داد و همون جوری که از اتاق می رفت بیرون گفت: بگیر بخواب! صبح خود شفق می یاد می افته به جونت و انتقام من و خودشو می گیره!

دراز کشیدم و گفتم: صبح بیمارستانه!

دولا شد، بالش افتاده روی زمین رو برداشت، پرت کرد سمتم و گفت: معلوم می شه!

برق رو خاموش کرد و خواست بره بیرون، یه لحظه پشیمون شد و گفت: سوال موال داشتی در خدمتم ها!

سرم روی بالش متمایل شد به سمت بالا برای اینکه ببینمش و در همون حال پرسیدم: سوال؟!

لبخند شیطونش رو از همون سایه روشن نور لامپ هال می شد دید! حالت فرارش رو هم وقتی داشت جواب می داد همین طور!

:هر سوالی در مورد تنظیم خانواده و ...

بالشو از زیر سرم کشیدم و پرت کردم سمتش، خورد به در بسته و افتاد رو زمین!

سر و صداها رو می شنیدم اما حال چشم باز کردن نداشتم! در واقع نمی خواستم باور کنم که وقت بیدار شدن! انگار همین ده دقیقه پیش بود که چشم رو هم گذاشته بودم! شاید هم واقعاً کبریا بود که نصفه شبی اون جور سر و صدا راه انداخته بود برای اینکه بیدارم کنه، بشینیم چایی بخوریم و از آینده بگیم! بنده ی خدا حسابی ذوق داشت! ولی خب منم واقعاً انرژی منم تموم شده بود! پنج صبح رفته بودم کارخونه تا پنج و نیم شیش غروب! استرس مراسم و کوروش هم بماند!

ضربه ای به در خورد، چشم باز کردم و کبریا رو با یه لبخند ایستاده دم در اتاق دیدم!

با کف دست پیشونیمو محکم فشار دادم و با صدای خواب آلودی گفتم: یعنی باید دخیل ببندم به یه امامزاده ای که تو امشب بذاری یه خرده بخوابم!

صدای متعجبش رو شنیدم که پرسید: بذارم بخوابی؟! پاشو مرتیکه ببینم؟! معتاد شدی رفت ها!

چشم باز کردم و نگاهم افتاد به ساعت، ۸ صبح بود! کبریا پتو رو از رو تنم زد کنار و گفت: پاشو کله پاچه گرفتم.

بهش پشت کردم، دست به سینه شدم و چشمامو بستم و گفتم: من کی کله پاچه خوردم این دومین بارم باشه!؟

-پاشو حلیم هم گرفتم!

:اونم کی خوردم این دومین بارم باشه؟!

-تو زهرهلاهل بخوری بدغذا! پاشو شله قلمکارم هست!

واقعاً سر گذشتن از بلند کردن منو نداشت! صدای دور شده اش رو می شنیدم که می گفت: جهنم که پا نشدی، مرتیکه ی مافنگی چرتی معتادا!

به فاصله ی کوتاهی از بیرون رفتن پرغر کبریا، تخت تکونی خورد، چشم باز کردم و گردنم به عقب چرخید و شفق رو نشسته کنارم دیدم! چند بار پلک زدم برای اینکه مطمئن شم درست می بینم، لبخندی زد و گفت: صبح به خیر!

صد و هشتاد درجه چرخیدم و به سمتش شدم، دستش رو تو دست گرفتم و گفتم: اینجا چی کار می کنی؟!

با حفظ لبخندش گفت: ناراحتی؟!

فشاری به نشونه ی اعتراض به انگشتهاش که توی دستم بود آوردم! خندید و گفت: پس خوشحالی! پاشو می خوایم دور هم صبحونه بخوریم!

-دور هم؟

با طنز رفتیم کله پاچه و حلیم و آش گرفتیم مردان ادیب رو شرمنده
و خجل کنیم!

خندیدم و ته دلم قند آب شد از این همه مهربونی، از این همه توجه،
از این همه بودن شفق!

انگشتهای دست آزادش رو آروم کشید روی بازوم و در همون حال
گفت: برای فردا کلی ذوق و البته استرس دارم!

-چرا؟

به خاطر جواب گروه خون.

-اون که مثبته مثبته!

:چطور؟

-جرأت داره منفی بشه؟!

خندید و گفت: خوش به حالت که اینقدر سرخوش و شادانی!

با لبخند زل زدم به صورتش، با انگشت ابرو هامو مرتب کرد و گفت:
بلند نمی شی؟ -نچ!

:می خوای همچنان بخوابی؟!

طاق باز شدم، دستامو روی سینه ام گره زدم و دست شفق رو هم قفل
دستام کردم، چشمامو بستم و گفتم: اوهوم!

با دست آزادش موهامو بهم ریخت و گفت: من برم بیرون کبریا با پارچ
آب می یاد سراغت ها! قبل تو اومدم تهدیدو کرده!

بدون اینکه تغییری تو وضعیتم بدم گفتم: بذار یه خرده انرژی بگیرم
بلند می شم!

-الآن داری انرژی می گیری مثلاً؟!!

نفس عمیقی کشیدم ، چشمامو باز کردم و گفتم: اوهوم! نفس بکش!
حس نمی کنی؟!!

بو کشید و گفت: چیو؟!!

-این بوی انرژی رو!

:بوی انرژی دیگه چه سیغه ایه؟!!

نیم خیز شدم، سرش رو جلو کشیدم، پیشونیشو بوسیدم و گفتم:
عطر شفق یعنی عطر انرژی واسه من! برو الآن می یام!

جمعه هایی رو که صبح نباید می رفتم کارخونه دوست داشتم، جمعه
هایی رو هم که بعد از ظهر هم نباید می رفتم کارخونه خیلی دوست
داشتم. اینکه وقتی همه خونه ان تو هم خونه باشی حس خیلی خوبیه!

نگاه دقیقی به کبودی های کمرنگ شده ی زیر چشمم انداختم، آبی به
سر و صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون. با صدای بسته شدن
در دستشویی صدای کبریا از تو آشپزخونه بلند شد:

سالها بعد! کنعان جان چند سال پیش یه روز بعد مراسم خواستگاریت
عروس خانوم با ظرف آش تشریف آورد میزان ارادت و محبتش رو بهت
نشون بده، آش کپک زد نمی ری بخوریش؟! کنعان:

دارم می رم! بذار مسیر تو آلت تا آشپزخونه رو طی کنم! خدا تو خلقت
این آدم یه مقداری از عصاره ی کرم حلزون استفاده کرده!

خنده ام گرفت، سری به تأسف تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه و
گفتم: سلام!

سرشون برگشت سمتم، طناز جواب سلامم رو به گرمی داد و گفت: یه
روز جمعه هم که شما می تونستی بخوابی ما بیدارت کردیم! می بینی
تو رو خدا!

یه نه بابا این چه حرفیه گفتم، داشتم برای خودم چایی می ریختم که
کبریا گفت: حرف خوابو بزنین من همین ظرف کله پاچه رو خالی می
کنم تو حلقوم کنعان!

بچه ها خندیدن، قیافه ی من در هم شدم و نشستم پشت میز، بین
شفق و کبریا و گفتم: شکنجه بهتر از این سراغ نداشتی؟!

طناز بود که با لبخند گفت: تا حالا ندیده بودم مردی کله پاچه دوست
نداشته باشه!

قبل اینکه چیزی بگم کبریا جواب داد: مرد دیدی سلام برسون! مردی که بشینه تو خونه خانومش صبح جمعه ای بره صف حلیم وایسه مرد نیس که! الآن شما دو تا ما رو با خاک یکسان کردین! ما در واقع داریم متلک و کنایه و تیکه می خوریم جای این غذاها!

برای خودم یه خرده آش ریختم و طناز پرسید: جدی حلیم هم دوست نداری؟!

با یه لبخند شرمسار نگاهی به صورتش انداختم، یه آخی گفت و رو به شفق ادامه داد: این آقات حسابی مظلومه ها! باید هواشو داشته باشی! نیشم بازتر شد، کبریا در جواب طناز گفت: این مظلومه؟! گریه ی چکمه پوش تو شرک رو دیدی؟!

اون سکانسی که خودشو به موش مردگی می زنه و با نگاهش مظلومنمایی می کنه؟! این همونه!

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: بلاخره من گریه ام، حلزونم، چه موجودی هستم؟!

کبریا اومد جواب بده، طناز کف دستش رو بالا آورد و گفت: نه تو نگو کبریا! شفق بگه!

نگاهم همراه با یه لبخند پت و پهن نشست رو صورت شفق، شفق هم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

امممم، حتماً باید حیوون باشه؟!

قاشق رو تو دهنم نذاشته گفتم: دست شما درد نکنه!

بچه ها خندیدن و شفق گفت: امممم، خب سخته! امممم!

کبریا از جاش بلند شد و در حال ریختن چایی گفت: می خوامی من کمکت کنم؟! یه دو جین حیوون می شناسم که یکی از مشخصات کنعان ویژگی بارزشونه!

با لبخند سری به تأسف تکون دادم و شفق بود که از طنز پرسید: در دنیای شیرین حیوانات کدوم موجود زیادی گر می زنه؟!

طنز نیم نگاهی به من انداخت و از شفق پرسید: مگه کنعان گر می زنه؟!

شفق چشمکی به من زد و گفت: نه! ولی فکر کنم کبریا زیادی گر می زنه!

خیلی وقت بود اینقدر راحت، اینقدر بی غل و غش و اینقدر با آسودگی خاطر نخندیده بودم!

۸۷۱

کبریا و طنز رفتن چون نهار رو خونه ی طنز اینا دعوت بودن، ما هم قرار بود طبق قرار دیروز با هم بریم رستوران. شفق مشغول گرم کردن حلیم و آش برای کسرای تازه از خواب بیدار شده بود، رفتم سمتش، از

پشت دستم رو حلقه کردم دور گردنش و بوسه ای از روی شال به موهایش زدم و گفتم: می رم یه دوش می گیرم و می یام، ایرادی نداره تنها بمونی؟

با لبخند سرش رو به سمتم متمایل کرد، بوسه ام رو با چسبوندن لبش به گونه ام برگردوند و گفت: راحت باش!

سر جام بی حرکت موندم و گره دستام شل نشد، با دست آزادش دستم رو نوازش کرد و گفت:

پس چرا نمی ری؟!

آروم زمزمه کردم: دل ندارم!

با لبخند سرش رو به سمتم چرخوند و آروم گفت: یه وقت کسرا می یاد!

مات چشماش شدم و جمله ی خودش رو به خودش تحویل دادم: من کاری که از نظرم زشت باشه رو هیچ وقت انجام نمی دم! اینو خاطرت جمع باشه!

خندید، آروم روی بازوم زد و گفت: برو بچه ادای خودتو در بیار!

خندیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: زودی می یام.

باشه ای گفت، تا دم در رفتم و برگشتم سمتش و پرسیدم: راستی مگه تو نگفتی امروز صبح شیفتی؟!

با لبخند گفت: گفتم ولی یه وقتهایی آدم دروغ می گه که سوپرایز کنه!

انگشت اشاره ام بالا رفت و تو هوا تکونی خورد و گفتم: یکی طلبت!

تازه از زیر دوش اومده بودم بیرون، نشسته بودم روی مبل که نفسم جا بیاد، تلفن خونه به صدا در اومد و از اون جایی که کسرا توی مانیتور کامپیوتر فرو رفته بود، از جام بلند شدم و جواب دادم.

الو؟

-عباد کجاست!

جریان برق بهم وصل شد! چشمام گرد شد و سیب گلوم به زور بالا و پایین شد!

کری؟! نشیدی چی گفتم؟!

-من نمی دونم!

می دونی خوب هم می دونی! داری عین سگ دروغ می گی!

-دلیلی نداره بخوام دروغ بگم! دلیلی نداره بخوام ازش دفاع کنم!

حروم زاده هم که باشی، وقتی بفهمی بابات کیه ازش دفاع می کنی!
خون خونو می کشه!

-خفه شو کوروش!

باشه! ولی نه تا وقتی نفهمم عباد کجاست! رفتی سراغ علی! از اون
آدرس داداش ...ی شو گرفتی آره؟!

-هه! واقعاً اونقدر احمقی که ساده ترین جواب ها به ذهنت می رسه
نه؟!

:احمقو وقتی خ ...تو رو سرت پاپیون کردم می فهمی کیه! من دمار از
روزگارت در می یارم بچه!

التماسای بچگیت یادته؟! التماسات تو همون انباری که قراره برامون
مهمونی ترتیب بدی یادته؟!

التماسات تو اون اتاقو یادته؟! ضجه هاتو یادته؟! به از اون بدتر وادارت
می کنم!

عصبی دستم رو به پیشونیم کشیدم و خواستم تماسو قطع کنم، هوار
کشید و چند تا فحش ناموسی ردیف کرد و سر آخر گفت: آدرس اون
مرتیکه ی بی همه چیز رو بده!

-اگه بخوای ببینیش باید با هم بریم! من می خوام لحظه ای که چشم
تو چشم هم می شین رو ببینم! می خوام لحظه ای که یاد التماسای
خودت می افتی رو ببینم!

یه خفه شوی بلند تحویلیم داد و گفت: یعنی زبونتو چنان کوتاه می کنم که لال شی و حتی فرصت التماس هم نداشته باشی! حالا بشین ببین!

-باشه! می شینم و می بینم! نگفتی! می خوام یه قرار ملاقات با عباد ترتیب بدم؟! یا قراره بازم عین دفعه ی پیش تو هفتاد تا سوراخ قایم شی؟!

:ببین منو! می ری می چپی تو خونه ی اون پیری به خیالت پناه گرفتی و در امانی آره؟! آدرس عباد که خوبه، آدرس هفت جدتو از حلقومت می کشم بیرون! بشین تماشا کن!

تماس قطع شد! انگار خودش بود که گوشیه گذاشت یا دکمه ی قطع رو زد! کلافه، عصبی و داغ کرده نشستم روی مبل و سرمو گرفتم بین دستام! تنها راه برای اینکه بگیرنش دیدنش بود! باید می اومد سراغم، یا باید یه جایی قرار می داشت و من فقط امیدوار بودم دیدن عباد اونقدر براش انگیزه باشه که بخواد راضی به اون قرار ملاقات بشه و دم به تله بده!

شفق نشست کنارم، دستش رو گذاشت روی پشتم و پرسید: کوروش بود؟

بدون اینکه سرمو از دستام جدا کنم تکونش دادم یعنی آره! دستش رو روی پشتم بالا و پایین کرد و گفت: می گیرنش کنعان!

روز به اون خوبی رو با چند تا جمله به گند کشیده بود! تا بخوان
بگیرنش احتمالاً من کارم به تیمارستان می کشید!

از جام بلند شدم و گفتم: می رم لباس بپوشم بریم بیرون.

رفتم تو اتاق و موبایلمو روشن کردم. وقتی به هر طریقی حرفشو به
من می رسوند دیگه نیازی به خاموش کردن گوشی نبود که! تی شرتمو
در آوردم و انداختم روی تخت، تقه ای به در خورد و شفق گفت: کنعان؟
-بیا تو.

اومد تو اتاق، بدون اینکه چیزی بگه، پیرهنمو تنم کردم و برگشتم
سمتش، اومد جلو و همون جوری که دکمه هامو می بست سرشو بالا
گرفت، زل زد تو چشمام و گفت: تو که با کوروش قرار نمی ذاری؟!
-نه!

ولی داشتی پای تلفن می گفتی که ...

-اون جوری گفتم، باهام قرار بذاره، بعد هم به مأمورا خبر بدیم که بیان
و ...

تو بشی طعمه؟!!

-یه همچین چیزی!

کنعان!

-راه دیگه ای نیس! اون آدم دم به تله نمی ده مگه بخواد بیاد سراغ
من یا از طریق من بخواد عبادو ...

:کنعان اون آدم چندین و چند بار تو رو تا پای مرگ برده!

-می دونم ولی...

دست شفق نشست به یقه ی پیره‌نم و صافش کرد و در همون حال
گفت: می دونی اما انگار نمی دونی اون آدم چقدر خطرناکه!

دست انداختم دور کمرش و گفتم: راه دیگه ای هست؟

-گرفتنش وظیفه ی مأموراست نه تو!

:می دونم اما بدون کمک من ممکنه حالا حالاها طول بکشه تا بتونم
دستگیرش کنن و من نمی تونم یه مدت طولانی با کابوس این آدم
زندگی کنم! تو از چی می ترسی؟! وقتی قول دادم بهت پای قوالم
هستم!

-پس بی خیال این طرح شو و بذار ...

:باهاش قرار تنهایی نمی دارم شفق، هرجا باشم که اونم باشه، مطمئن
باش نفر سوم یه مأمور اداره ی ...

-من نمی خوام حتی به عنوان طعمه باشی!

:همین الانشم من برای اون یه طعمه ام! یه لقمه ام! یه هدفم! ببین
شفق، اینکه با علم به اومدنش منتظر اومدنش باشیم بهتر از اینکه که

بی هوا بیاد و غافلگیرمون کنه! این طور نیس؟! اینکه من باهاش قرار
بذارم بهتره یا اون بخواد یهویی بیاد سراغم؟! حالا هم اونقدر ترسیده
که به هیچ وجه زیر بار این قرار ملاقات نرفته!

-کاش اصلاً آدرس عبادو بهش بدی، بعد به مأمورا بگی برن دم خونه ی
اون کشیک بکشن و بگیرنش!

:اونو پیدا کنه می کشدش!

-خب به جهنم!

:اونو بکشه، اونو که آدرسشو داده هم همدستش می شه!

-کی گفته؟! قانون هیچ وقت ...

:قانون من اینو می گه شفق!

اومد حرفی بزنه، سرمو بردم جلو و یه بوسه رو این چشم و یه بوسه
روی اون چشمش زدم و گفتم: قربون اون نگاه نگرونت برم، این روزا
تموم می شه، خودت گفتی دیگه! هان؟! بیا به آینده امیدوار و
خوشبین و واقع بین باشیم! باشه؟!

ناراضی سری به علامت باشه تکون داد، دستم رو گرفت و گفت: بریم؟

از جام تکون نخوردم، برگشت، نگاهی بهم انداخت، به گرمکن تو پام
اشاره کردم و گفتم: با این پیام؟!

لبخندی زد و گفت: حواسم نبود!

شلوارمو از روی چوب لباسی پشت در برداشتم، برگشتم و دیدم مات
کمد دیواریه و تو فکر! نیشم باز شد و گفتم: این یکی دیگه فقط یه
دکمه داره، می خوای وایسی اینم ببندی؟!

برگشت سمتم و اشاره امو که به شلوار دید، اومد جلو و دستشو بلند
کرد، جا خالی دادم با لبخند یه بچه پررو گفت و رفت بیرون!

اون روبرو یه سوپره برم یه چیزی بگیرم بخوری؟

-نه!

:امممم، می خوای یه خرده بریم تو ماشین تا جواب...

-نه!

:می خوای در مورد یه چیزی حرف بزنیم که زمان بگذره و ...

-نه! حوصله ندارم!

:نچ! می خوای من برم سرمو بکوبم به اون ستون تو این جوری نباشی؟!

سرش چرخید به سمتم و زل زد به چشمام، لبخندی زدم و گفتم: جواب
آزمایش مثبته! من بهت قول می دم!

-اگه نبود چی؟!

:اگه نبود تو هر بلایی خواستی سر من بیار! خوبه؟!

-اونوقت دیگه چه فایده داره؟!

کامل چرخیدم سمتش و گفتم: وایسا ببینم! یعنی الان جواب آزمایش منفی باشه دیگه هیچ کاری با من نداری؟! حتی همبازی دوران بچگیم هم نیستی؟! کل اون خاطره ها رو می ریزی دور و تو رو به خیر و منو به سلامت؟!

چند لحظه ساکت به چشمام نگاه کرد و گفت: گذشته امون که همیشه می مونه، آینده امون ولی ...

دستشو گرفتم و گفتم:اینکه جواب مثبت آزمایشو گرفتیم اونوقت من می دونم و تو به کنار! یعنی دمار از روزگارت در می یارم که از دیروز تا حالا سر و دل منو خوردی بس که آیه ی یأس خوندی!

اما جواب منفی هم که باشه، من ترجیح می دم تا آخر عمرم به مثبت ترین آدم زندگیم وصل باشم تا بخوام به خاطر یه سری چیزا قیدشو بزنم! باقیش دیگه تصمیم خودته!

دستمو محکم تو دستش گرفتم، یه لبخند گرم زد و نگاه همچنان نگرانش رو دوخت به روبرو!

شعار نمی دادم، حرفی که زده بودم از ته دلم بود! واسه منی که تا چند وقت پیش هیچ امیدی به آینده نداشتم شفق همه ی آینده ام بود و تصور نبودنش همه ی من رو از من می دزدید!

جواب آزمایش اومد، مثبت بود، برگه رو گرفتم و برگشتم سمت شفقی
که با لبی خندون و برقی توی چشماش نگاهم می کرد! یه تای ابروم
رفت بالا و گفتم: جواب مثبته!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می دونم!

یه قدم رفتم سمتش و گفتم: گفته بودم جواب مثبت باشه دمار از
روزگارت در می یارم!

بی توجه به آدم هایی که نگاهمون می کردن خندید و گفت: می دونم!

یه قدم دیگه رفتم سمتش و گفتم: که می دونی آره؟!

باز هم با لبخند سری به علامت مثبت تکون داد و یه قدم عقب و به
سمت در ورودی رفت!

ادای خیز برداشتن رو در آوردم، جیغ کوتاهی کشید و در رفت!

حلقه رو خریدیم، یه جلد قرآن هم هدیه کردیم، به پیشنهاد من یه
جعبه شیرینی گرفتیم برای اینکه به عزیز سر بزنیم. شماره ی کبریا رو
گرفتم و چند تا بوق خورد، وقتی گوشیه جواب داد قبل اینکه الو یا
سلامی بگه گفت: گوشیتو چرا روشن کردی؟!

-خوبی؟!

می گم چرا گوشیتو روشن کردی؟!

-از دیروز روشنه!

:واسه چی آخه؟!

-جواب آزمایشو گرفتیم، مشکلی نیس، الان هم داریم می ریم خونه
ی عزیز. واسه نهار نمی یام خونه، گفتم که نگران نشی!

:با اون گوشه روشن من نگران خیلی چیزا می شم! خاموشش کن
کنعان!

-وقتی کوروش بخواد منو پیدا کنه می کنه پس نیازی به خاموش کردن
گوشیم نیس!

:مرتیکه در طول روز می دونی چندین و چند بار منو تو اس ام اس
هاش می بنده به فحش؟! می خوام اعصابت بهم بریزه؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: واسه تو پیام می فرسته و با
اعصاب تو بازی می کنه چون گوشه من خاموشه! وقتی بدونه
پیامهاش به دست من می رسه دیگه به تو کاری نداره!

-من می خوام به من کار داشته باشه اما به تو نه! نمی فهمی اینو؟!

:چرا؟! اعصاب تو از فولاده مال من از...

-نه انگار اعصاب تو هم از آهنه که داری سر چیز بی خود با من بحث
می کنی! دارم می رم جلسه، برگشتم بهت زنگ می زنی گوشیت روشن
باشه می یام هر جا هستی گیرت می یارم و می کنمش تو ...

زشته پسر! حرص نخور! خدافظ!

-زهرمار!

:خدافظ!

تماسو قطع کردم و گوشيو گذاشتم تو جيبم، شفق برگشت سمتم و گفت: کبريا حق داره که نگران باشه و اين جوري هوار بکشه که صداش به گوش منم برسه!

دنده رو عوض کردم و گفتم: آره! می دونم اما من ترجیح می دم کوروش با من طرف باشه تا با اطرافيان من!

-اين همه فداكاريت واقعاً قابل ستايشه اما حال آدمو بهم می زنه!

خنديدم، بلند و پرصدا، برگشت سمتم و گفت: به چی می خندی کنعان؟! نه به اون روزهايی که بايد با زیرلفظی يه کلوم از دهنت حرف بيرون بکشيم نه به امروز که کلاً سرخوشی!

-روز به اين خوبی، نامزدم ديگه با يه قيافه ی بغ کرده کنارم ننشسته، همه چيز رو به راهه، البته منهای کوروش و جريانات مربوط بهش، اونقدری سرم گرمه که به چیزای بد و گذشته ی سياهم فکر نمی کنم، يه پنجره ... پنجره؟! نه! چی می گن اين جور مواقع؟! يه دريچه به روی آينده برام باز شده که اميدو به قلبم تابونده، امممم اون بار سنگيني رو که ۵۱ سال به قول کبريا روی دوشم سنگيني می کرد بالاخره و با هر جون کندی بود زمين گذاشتم، امممم ديگه اينکه، آهان! صاحب يه

حلقه ی خوشگل شدم البته فعلاً از دیدم خوشگله احتمالاً یه روزی تو
آینده اقرار می کنم که بیشتر حلقه ی بندگیه تا ...

مشت شفق آروم نشست رو رون پام، خندیدم و ماشین رو پشت چراغ
قرمز نگه داشتم. دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: همه ی اینا رو
که نادیده بگیریم، همین که تو هستی و حالا می دونم که مال همیم
بهم انرژی عجیبی داده که خیلی راحت جای تموم این سالها می تونم
بخندم و خوشحال باشم!

بی لبخند نگاهشو دوخت به صورتم، نگاهی به شمارشگر چراغ راهنمایی
انداختم و پرسیدم: چی این طوری ناراحت کرده که کلاً جای من و تو
انگار برعکس شده شفق؟!

مکثی کرد، دستش رو عقب کشید و گفت: تو اون آزمایشگاه که
نشسته بودیم هر لحظه منتظر بودم کوروش برسه! اصلاً نصف نگرونیم
مربوط به اون بود! نمی خواستم بهت بگم اما فکر کردم اگه بگم چی
جای من و تو رو با هم عوض کرده شاید یه کاری بکنی، یه قدمی برداری،
یه قولی بدی واسه خاطر جمعی و آرامش من!

-چه قولی می خوای؟! چه کاری می تونم بکنم؟! چیز جدیدیه دشمنی
چندین و چند ساله ی کوروش با من؟! اتفاق جدیدیه که می خواد سر
به تن من نباشه؟! اینو از قبل نمی دونستی؟!

خودت نبودی که بهم امید می دادی؟ اصلاً خودت نبودى منو تشویق
می کردی به اینکه برم و شکایت کنم؟! شفق نشستم جلوی یه قاضی،

دادرس، دادیار، چه می دونم! یه آدم! یه موجود! یه مرد غریبه! نشستم جلوش و تموم گذشته رو ریختم رو میزش و تموم اون لحظه های پردرد فقط فکر تو بود که نمی داشت به جنون برسم! وقتی برگه ی شکواییه رو دادم دستش باید بودی و می دیدی بعد خوندنش چه طوری سرش رو آورد بالا و چه طوری نگاهم کرد! می دونی اولین چیزی که پرسید چی بود؟! تا حالا کجا بودی؟! هیچی نگفتم! اما یه جواب تو ذهنم بود واسه این که چرا الان و بعد سال ها اومدم! تو! وجود تو و امیدم به آینده ای که باید سعی کنم برای بهتر شدنش، باعث شد یه قدمی برای از میون برداشتن کوروش بردارم! حالا چی شده؟! چه اتفاق جدیدی افتاده که تو و من جامون با هم عوض شده هان؟! البته عوض که نشده! تو شدی من، من همون من باقی موندم!

-جریان عبادو که به کوروش گفتی اونو جری کردی کنعان! تحریکش کردی!

:تا قبلش تحریک نبود؟! من ضربه مغزی شده ی دل و روده بهم ریخته توی اون بیمارستان با دستهای اون کثافت به حال مرگ نیافتاده بودم؟! اون موقع که منو اون جوری می زد حرفی از عباد بود؟! حرف از عباد که بود! حرفی از جای عباد و اینکه کجاست بود؟!!

-بین کنعان! تو داری با دم شیر بازی می کنی! انگار اصلاً خوست اومده اون شب تو دربند کوروش اون جوری به جرز و ولز افتاد با شنیدن اسم عباد و پیدا شدن آدرسش و حالا این جوری می خوی بجزونیش!

بدم نیومد که بهم ریختنشو دیدم!

-همین دیگه! اونقدر خوست اومده که می خوی از این طریق دوباره
باهاش روبرو بشی و زجر کشیدنشو ببینی!

داری اشتباه می کنی!

-من اشتباه نمی کنم، اما خیلی خوشحال می شم یه جوری بهم ثابت
کنی که اشتباه می

کنم! جریان تماس دیروز رو به کبریا نگفتی! چرا؟! حتی به مأمورا هم
زنگ نزدی خبر بدی! خب اینا چیو نشون می ده؟! اینکه تو از خداته
کوروشو یه جا ببینی و ...

:بهت قول دادم واسه انتقام ازش کاری نکنم شفق! ازم قول گرفتی که
بذارم قانون مجازاتش کنه!

-من حتی نمی خوام تو خودتو طعمه کنی!

دنده رو جا زدم و راه افتادم و گفتم: باشه! خوبه؟! خیالت اگه این جوری
راحت می شه باشه! از دیروز تا حالا بغ کردی، هی جواب آزمایشو بهونه
می کنی که اینو بشنوی ازم؟! باشه! من کاری به کار کوروش ندارم!
خوبه؟! منتها ببین این باشه فقط شامل حال من می شه ها! اون دیگه
اومد سراغ من به من ربطی نداره!

:منم همینو می گم دیگه! بیا آدرس عبادو به مأمورا بده، اونو بکنن
طعمه و ...

-قول دادم شفق!

:عباد آدمه؟! آدمه که به خاطرش قول دادی؟!

-اونم تاوان گناهشو تو این سالها پس داده! خیال نکن اگه کوروش بخواد بره سراغش یه آدم خیلی درست و درمون و با زندگی آنچنانی جلوی روش قرار می گیره و کوروش می شه آوار رو سرش! مرگ واسه اون آدمی که من دیدم نعمته! آدرس عبادو بدم کوروش، عباد به بزرگترین آرزوش می رسه! حیف نیس؟! هم دست من به خون آلوده بشه، هم اون کثافت از زندگی نکبتی که داره خلاص بشه و هم کوروش به خواسته اش برسه؟ برای بار هزارم انتقام بگیره و دل خودشو خنک کنه؟!

:آدرسو بده به مأمورا کنعان!

-دختر گلم، عزیزم، شفق جان! دخالتی تو این جریان نمی کنم! نه آدرسو می دم به مأمورا، نه با کوروش قرار ملاقات می دارم! تموم شد رفت! خوبه؟! یعنی خوب هم نباشه، بحث تمومه!

:قول دادی ها!

-آره قول دادم!

:ولی تو اینکه کوروش به بهونه ی عباد می یاد سراغت شکی نیس!

-کوروش واسه سراغ من اومدن هزار و یک بهونه داره، یکیش هم تویی!
شفق ساکت شد، روز خوبمون یه جورایی تحت الشعاع اون بحث قراره
گرفته بود و در واقع خورده بود تو حالم اما شفق حق داشت! حق داشت
نگرون باشه و از نگرونیش با من حرف بزنه!

هر چند که کار چندانی از دستم بر نمی اومد جز امیدواری و دعا برای
دستگیری هر چه سریعتر کوروش!

ماشینو دم خونه ی عزیز پارک کردم و پیاده شدیم، شفق گفت: بذار
حلقه ها رو بیارم که عزیز ببینه.

سری به علامت باشه تکون دادم، ساک کاغذی کوچیکی که طلافروش
جعبه های حلقه رو گذاشته بود توش از عقب ماشین برداشت و در رو
بست، دزدگیر رو زدم، سرکی کشیدم به اطراف بلکه کوروش رو پنهون
شده تو پشت و پسلی ببینم، چیزی ندیدم و دستم رو نشوندم روی
زنگ.

دو باری زنگ زدم و عزیز جواب نداد. شفق بود که گفت: نیست لابد.
شاید خونه ی همسایه اشونه.

۸۸۱

با سوییچ تو دستم به در چند تا تقه زدم و گفتم: شاید برق قطعه یا
سر نمازه یا شاید همدستشوییه.

شفق لبخندی به لب آورد و گفت: احتمالات دیگه رو هم بگو! شاید خوابه و نمی شنوه، شاید هم حمومه اصلاً یا ...

دو تا تقه ی بلندتر به در زدم، صدای مردونه ای گفت: کیه؟! اومدم!

نگاه متعجب من و شفق به هم گره خورد، در باز شد و مرد جوون غریبه ای سلام کرد! نگاهم نشست به صورتش و شک کردم به اینکه اصلاً دم در خونه ی عزیز ایستادیم یا نه!!!

مرد غریبه دستی به سمتم دراز کرد، نگاهم از صورتش نشست روی دستش و شنیدم که گفت: آقا کنعان درسته؟!

پس خودی بود که منو می شناخت، اما کی بود که من نمی شناختمش؟! خیلی سریع باهاش دست دادم و دستم رو پس کشیدم، راه رو برای ورودمون باز کرد و گفت: بفرمایین عزیز سر نمازه.

عقب ایستادم و با دست شفق رو هدایت کردم برای اینکه بره تو، سلامی کرد و وارد شد، پا که گذاشتم تو خونه و اومدم بپرسم ببخشید شما، صدای آزاده بود که حرفم رو تو دهنم نگه داشت!

-کیه سامان جان؟!

بهتم برد، بهتم نبرد! یخ کردم! فکر اینکه تو یه همچین موقعیتی با آزاده و همسرش مواجه بشم رگهای تنم رو خشک کرد! به خودم اومدم، فیلم بازی کردن مال این موقعیت ها بود! برگشتم سمت سامان و گفتم: همسر آزاده هستین شما بله؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و دستمو که دوباره به سمتش دراز شده بود گرفت، خوشوقتمی گفتم و اون بود که گفت: تعریفتونو شنیده بودم، عکستونو هم دیده بودم اما قسمت نشده بود رو در رو باهاتون آشنا بشم.

سری به علامت تأیید تکون دادم و راه افتادیم سمت ایوون. شفق مشغول روبوسی با آزاده ی مات شده بود! بنده ی خدا شفق از همه جا بی خبر! ایستادم تا سامان از پله ها بره بالا، قبول نکرد و دستش رو روی پشتم گذاشت برای اینکه جلوتر برم! روی ایوون که رسیدم سلامی گذرا به آزاده کردم، یه جواب زیرلی هم شنیدم و دنبال شفق رفتم تو حال.

یکی از مبل های گوشه ی حال رو به شفق نشون دادم و گفتم: بشین الان می یام.

رفتم تو آشپزخونه، جعبه ی شیرینی رو گذاشتم روی کابینت و برای لحظه ای گیج و منگ ایستادم تا به خودم بیام! یعنی من تو کار خدا مونده بودم! کم هیجان داشت زندگیم، مرتب و از آسمون هم برام می بارید!

دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم و صدای عزیز رو شنیدم که با شفق روبوسی می کرد و هر یه کلمه سه تا عروس گلم عروس خانوم می گفت!!

رفتم تو هال، نگاهم نشست به نگاه ناباور آزاده که خیره ی شفق بود، عزیز برگشت سمتم و با لبخند اومد جلو، محکم بغلم کرد و سینه امو بوسید، سرش رو بوسیدم و پرسیدم: خوبین عزیز؟!

ازم فاصله گرفت و گفت: قربونت برم. بشین، بشین برم یه چایی بریزم براتون. با آقا سامان آشنا شدی؟!

سری به علامت تأیید تکون دادم، لبخندی زد و گفت: ایشالله هر چهارتاتون خوشبخت عالم بشین. ایشالله خیر از جوونی و زندگیتون ببینین. برو مادر پیش خانومت بشین!

تعمدی بود که اینقدر رو اینکه شفق همسرمه تأکید می کرد! رفتم کنار شفق نشستم، شفق از جاش بلند شد و گفت: عزیز شما بفرمایین من چایی می ریزم.

میون تعارف ها و ممانعت عزیز شفق رفت تو آشپزخونه، عزیز روبروم نشست و پرسید: رفتین آزمایش؟ همه چی خوب بود دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، عزیز پرسید: حلقه ها رو هم خریدین؟ کبریا صبحی زنگ زده بود می گفت واسه فردا ساعت پنج عصر وقت محضر گرفته.

نگاهمو از صورت سامانی که زل زده بود به صورتم گرفتم و جواب عزیز رو دادم: حلقه ها رو هم گرفتیم. اتفاقاً شفق آورده که شما ببینین.

عزیز شروع کرد به قریون صدقه رفتن من و شفق و دعا برای خوشبختیمون، نیم نگاه من نشست به صورت آزاده ی در بهت فرو رفته و شنیدم که سامان گفت: عزیزم چرا اینقدر ساکتی؟!

قبل از اینکه آزاده بخواد جوابی بده صدای زنگ موبایلی بلند شد، سرم چرخید و دیدم موبایل سامانه و سامان با یه عذرخواهی از اتاق رفت بیرون. آزاده بود که با به حرف اومدنش دوباره خون رو تو رگ هام خشک کرد: دختری که می گفتم دوستش داری شفق بود؟!

عزیز اخطاردهنده اما با صدای آرومی اسم آزاده رو صدا زد، نگاهمو نشوندم به چشماش و سری به علامت تأیید تکون دادم و یه بله گفتم! یه بله ی خیلی محکم! دست از کندن پوست لبش کشید و گفت: ایشالله خوشبخت شین!

نمی تونستم پیش بینیش کنم! نمی تونستم فکر کنم اگه سامانی در کار نبود، یا تو اون لحظه تو خونه حضور نداشت هم رفتار آزاده همین طور بود و برای خوشبختیمون آرزو می کرد یا نه اما، سرم تکون آرومی خورد و تو هم همینی گفتم. شفق با سینی چای اومد بیرون، سینی رو اول گرفت جلوی عزیز و بعد جلوی آزاده، نگاهم رو دوختم به صورت آزاده و نوع نگاهش به شفق. محبتی توش نبود، شاید حتی خصمانه هم بود اون نگاه!

باید چایی رو به زور و داغ داغ می فرستادم پایین و به بهونه ای می رفتیم تا گند کار در نیومده!

البته من که مشکلی نداشتم اما می ترسیدم عین جریان مجید، آزاده
بزنه به سرش و رفتاری بکنه که زندگی خودشو به باد بده!

شفق سینی رو جلوم گرفت، با یه لبخند گرم، ازش تشکر کردم و کل
سینی رو ازش گرفتم و گفتم: بشین کنارم.

نشست، فنجونی رو براش گذاشتم روی میز و برای خودم هم برداشتم.
سینی رو گذاشتم کنار مبل رو زمین و عزیز گفتم: من چهار رکعت دیگه
از نمازم مونده مادر، می رم می خونم و می یام.

بخشیدها!

شفق یه راحت باشین گفتم، عزیز که رفت از توی اتاق آزاده رو صدا زد
و آزاده هم دنبالش رفت!

امیدوار بودم بخواد نصحیتش کنه که حرفی نیپرونه یا حرکتی نکنه!

شفق آروم زیر گوشم گفتم: این دخترخاله ات یه جوریه!

نگاهمو دوختم به صورتش و پرسیدم: چه جوری؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم: رفتارش یه طوریه، همچین سرد برخورد
کرد که پشیمون شدم از اینکه باهاش روبوسی کردم!

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: ای جونم! از این به بعد همین
بساطه!

گره ابروهاش رو محکمتر کرد و پرسید: چطور؟!

بوسه ای آروم به پشت دستش زدم و با لبخند گفتم: با تو که حرف می زنی آینده ی من روشنه!

دنیام دستهای تو! که تو دستهای منه! ثانیه ها کنار تو به مردن عادت می کنن!

شفق بود که با لبخند ادامه اشو گفتم: حتی به راه رفتن ما همه حسادت می کنن!

لبخندم عمیق شد، خندیدم، دستم رو محکم فشار داد و گفتم: چاییتو بخور بریم.

با سر حرفش رو تأیید کردم و فنجونم رو از روی میز برداشتم، سامان اومد و عذرخواهی کرد و نشست، آزاده هم اومد. کنار شوهرش نشست و به سامان توضیح داد: کنعانو که می شناسی، ایشون هم شفق هستن، تا حالا که تو فامیل همه خیال می کردن کنعان دایی ایشونه، ولی خب گویا محرم نیستن به هم!

زل زدم به صورتش! مشخص بود این آدم ساکت نمی شینه! فنجون رو گذاشتم روی میز، دست شفق رو تو دست گرفتم و شفق بود که بی محابا در جواب چطور کنجکاو سامان گفتم: خب این بر می گرده به دانش و اطلاعات عمومی پایین اونایی که منو خواهرزاده ی کنعان می دونن! چون من و کنعان با هم محرم نیستیم! نسبت فامیلی چرا ولی محرمیت نه! من ربیبه ی پدر کنعانم چون مادرم دخترخونده اش بوده اما این محرمیتی بین من و پسرهای بابا عبدالله ایجاد نمی کنه!

دستهای شفق سرد بود، می دونستم دلش نمی خواد با این موضوع روبرو بشه و در موردش به احدی توضیح بده! خودم هم همین طور بودم و همین شد که گفتم: چاییتو بخور بریم که واسه فردا کلی کار داریم!

از جاش بلند شد، شال روی سرش رو مرتب کرد و گفت: بذار حلقه ها رو به عزیز نشون بدم بعد!

خب خدا رو شکر خانوم ها برای به خاک و خون کشیدن هم نیازی به کمک آقایون نداشتن! جنگ رو آزاده شروع کرده بود و با اون چیزی که من از بچگی تا بزرگی شفق تو وجودش سراغ داشتم حدس اینکه پیروز این میدون باشه خیلی سخت نبود!

عزیز اومد، دیس شیرینی رو از روی میز برداشت و بهمون تعارف کرد، شفق با ذوق و شوق ساک حلقه ها رو برداشت و جعبه ها رو در آورد و به عزیز گفت: عزیز حلقه ها رو آوردیم شما اولین کسی باشین که می بینین!

عزیز با لبخند کنار شفق نشست، نگاهم افتاد به نگاه عصبی آزاده، شفق که شروع کرد از حلقه ها با آب و تاب تعریف کردن من به زور لبخندم رو جمع کردم و ترجیح دادم سرم رو توی موبایلم فرو کنم!

ناهار رو با هم خوردیم، شفق منو رسوند خونه و خودش رفت که بره بیمارستان. کلید انداختم و رفتم تو، در حال در آوردن کفشهام چند بار امن یجیب خوندم و به خودم فوت کردم که از غضب کبریا در امان

باشم، پامو که گذاشتم تو هال، کنار بخاری نشسته بود و تماشام می کرد!

یعنی آدم اینقدر بدشانس؟! یکی نیس بگه بهتر نیس بعد ناهار یه چرت بخوابی جای اینکه اونجوری زل بزنی به قیافه ی من؟! یه جنگ و تازہ پشت سر گذاشته بودم، حالا افتاده بودم تو میدون یه جنگ دیگه! هر چند که بعد فخر فروختن درست و حسابی شفق به آزاده، ترجیح داده بودم برای جلوگیری از هر بحث احتمالی یا انفجار آزاده از جمع خداحافظی کنیم و زودتر از اون خونه بزیم بیرون اما همون یکی دو جمله و چند تا چشم ابرو اومدن هم کافی بود برای اینکه شفق تیز و باهوش بفهمه جریان حسادت از کجا آب می خوره! توی ماشین که نشسته بودیم بعد یه سکوت طولانی پرسیده بود: احتمالاً آزاده حس خاصی به پسرخاله اش نداشته؟!

سرم چرخیده بود به سمتش و متعجب پرسیده بودم: پسرخاله؟! سری به علامت مثبت تکون داده و گفته بود: بله! همون پسرخاله اش که تو کل فک و فامیل و دوست و آشنا از قیافه و اخلاقش حرف می زنی و تعریف می کنی!

خودمو زده بودم به اون راه و پرسیده بودم: کی هست حالا طرف؟! برگشته بود سمتم، یه نیشگون درست و حسابی از رون پام گرفته و گفته بود: همون زبون درازی که الان کنار من نشسته!

کلی مجبور شده بودم زبون بریزم، کلی قربون صدقه اش برم و کلی جملات عاشقانه ردیف کنم تا بی خیال گذشته ی و احساس آزاده بشه! منتها اینا روی کبریا جواب نمی داد! خشن تر از این حرفها بود که با قربون صدقه رفتن کوتاه بیاد!

سلام کردم، کبریا سری به علامت مثبت تکون داد، پالتومو در آوردم و آویزون کردم و پرسیدم:

چه خبر؟!

از جاش بلند شد و همون جوری که از کنارم رد می شد و می رفت تو آشپزخونه گفت: خبرها که پیش شماست!

پلیورمو در آوردم و از همون جایی که ایستاده بودم پرتش کردم رو تخت اتاقم، دکمه هامو که باز می کردم دنبالش راه افتادم توی آشپزخونه و پرسیدم: چه خبرایی؟!

-خبرهای هیجان انگیز!

از کوروش خبری ندارم کبریا! خودتم خوب می دونی از متلک پروندن و تیکه انداختن خوشم نمی یاد، اگه حرفی داری بشین بزن، منم جوابتو می دم. خبر؟

بدون اینکه برگرده سمتم همون جوری که سرشو فرو برده بود تو یخچال گفت: آره خبر! نه که با مستقیم باهات حرف زدن مشکلی حل می شه،

جواب درست و درمون به آدم می دی یا اصلاً واسه نظر بقیه ارزش
قائلی، باید هم بشینم باهات سرراست حرف بزنم!

-بهت که گفتم، دلیلی نداره بخوام گوشیمو خاموش کنم وقتی اون
خیلی راحت از جیک و پوک من با خبر می شه! اصلاً گوشیم روشن
باشه بهتره!

سر کبریا برگشت به سمتم و پرحرص گفت: چرا؟! چون احتمال اینکه
دوباره باهات یه قرار بذاره بیشتر می شه آره؟!!

-آره!

پس کسرا راست می گفت که بهش پیشنهاد دادی با هم برین سراغ
عباد!

سرم چرخید به سمت کسرای که چند لحظه ای می شد اومده و
ایستاده بود تو آستانه ی در، ابرویی بالا انداخت و لبی به سمت پایین
کج کرد که برای من هیچ مفهومی نداشت! برگشتم سمت کبریا و
گفتم: راه حل دیگه ای برای دستگیریش سراغ داری؟!

-آره! بتمرگ زندگیتو بکن بذار اونایی که باید بگیرنش بگیرنش!

راه افتادم سمت در آشپزخونه و گفتم: باشه!

شنیدم که پرحرص و با تمسخر گفت:هه! باشه! تا جایی که یادمه
همیشه همین بودی! یه باشه می گی، بحثو تموم می کنی بعد هر
کاری خودت دلت می خواد انجام می دی!

بدون اینکه برگردم سمتش سری به علامت مثبت تکون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون. در اتاقمو که بستم مشتم محکمش نشست رو در و هوار کشید: اون موبایل کوفتیتو خاموش کن کنعان!

یه باشه ی دیگه از پشت در بسته گفتم، شنید و بلند و با حرص گفت: باشه و کوفت!!

پیرهنمو در آوردم، خودمو پرت کردم روی تخت و سعی کردم به فردا فکر کنم!

آدم شب قبل روز عقدش مجبورشه شیفت وایسه واقعاً نوبره! باز اگه خونه بودم، یه مشتم قرص می خوردم و سرمو می داشتم رو بالش و تا خود صبح یه کله می خوابیدم! بیدار بودن، اون هم تو شب، زمانو کش می یاره! اونقدر که از هر چی فکر و خیاله سرت دود می کنه و دلت می خواد بکوبیش به ستونی، دیواری، کوهی، پاره آجری، جایی!

تو اتاقک شیشه ای نشسته بودم، خط بی مشکل کار می کرد و سفارشها پشت سر هم آماده میشد، ذهن من اما خورده بود به کلی مشکل و درست کار نمی کرد!

اینکه فردا چی می شه، اینکه کوروش سر و کله اش پیدا می شه یا نه، اینکه فردا به خیر می گذره یا نه، اینکه قبول کردن پیشنهاد بنیامین در مورد رفتن من و شفق به شمال و یکی دو روزی رو تو ویلاشون سر کردن کار درستی هست یا نه و خیلی اینکه های دیگه ذهنمو بدجوری درگیر کرده بود. این میون یه چیزی خیلی پررنگ تر از

باقی دلمشغولی هام آزارم می داد! شفق رو می خواستم، با همه عشق و احساس و دل و جونم! اصلاً تو تصورم هم نمی گنجید غیر اون کس دیگه ای همراه و همدم بشه! یا شفق غیر من همدم و همراه کس دیگه ای بشه اما برام سخت بود تصور برآورده کردن نیازی که عامل بقا انسان ها بود، اون هم به بهترین نحو! می ترسیدم! ترسم از تفکرات مسموم بود! از ذهنیتی که نسبت به روابط دو نفر داشتم! ذهنیتم از بالاترین نیاز و اوج لذتی که کوروش اونو با بی رحمی تموم تبدیل به کثیف ترین و سیاه ترین تجربه ی عمرم کرده بود! می ترسیدم اون ذهنیت روی مرد بودنم، روی برآورده کردن نیاز جفتمون، روی با شفق بودنم تأثیر سوء بذاره! ترسی که نه فقط یه استرس بلکه یه ترس بدیهی بود، از یه واقعیت شفاف! از قدیم و هر وقت که چشم می بستم و به برآورده کردن نیازهای غریزی انسان ها فکر می کردم تصویر اون روز نحس، اون اتاق نکبت، اون کوروش منفور پشت پلکهام نقش می بست و منو به ویرونی می کشوند! و حالا و با نزدیک شدن به روز دامادیم، من می ترسم مرد کاملی برای شفق نباشم! می ترسیدم اون تصویرها تو رابطه امون اثر منفی داشته باشه و تقریباً مطمئن بودم که سخت می شه پیش رفت یا لااقل بی کمک دکتر شایق اصلاً نمی شه قدمی برداشت! برای دیدنش تو همون هفته به مطب سر زده بودم اما نبود، مسافرت برای شرکت تو یه همایش رو برای دکتر می شد یه فرصت تلقی کرد، برای من یه بدبختی تمام!

صدای زنگ موبایلم از فکر و خیال بیرونم کشید. شماره ی شفق بود.
امشبو شیفت وایساده بود بیمارستان که با من همدردی کنه! چه
عروس و دومادی می شدیم ما! جفتمون خواب آلود و خسته!

کبریا که وقتی فهمید شب کارم فقط مونده بود بلند شه همراهم بیاد
و کارخونه رو به آتیش بکشه!

مجبور شده بودم برای بار هزارم بهش بفهمونم من تو اون کارخونه هزار
تا بالادستی دارم و خودم مدیرعامل یا پسر صاحب کارخونه نیستم!
دکمه ی سبز رو زدم و گفتم: جانم؟

-سلام!

:علیک سلام!

-خوبی کنعان؟

:بگم خوبم دروغ گفتم، بگم خوب نیستم هم غلو کردم! ای بد نیستم
بهترین گزینه است!

-چرا حالا ای بد نیستی؟!

:هم کفریم از این شب کاری، هم فکریم از بابت فردا!

-استرس داری یعنی؟

:بابت شب کاریم؟!

-خنگ نشو کنعان!

لبخندی نشست رو لبم، با لحن شوخی گفت: می دونم الآن یه لبخند
نشسته رو لب، دوست داشتم اونجا بودم، انگشتمو می داشتم دو
طرف دهنتم و می کشیدم!

-ای جانم! یادش بخیر! بدبخت مامان و کهربا چقدر حرص می خوردن!
یادمه کهربا هی حرصی به تو می گفت نکن دختر دهنتم گشاد می شه
هیچکی نمی یاد تو رو ببره!

-کهربا چیه؟! از این به بعد باید بگی مامان کهربا! آقایون محترم به
مادر خانومهاشون می گن مامان!

:سخته خوب! یه عمر گفتم کهربا، حالا سخته که ... بعدش هم با
مامانت مشورت کردی از من همچین چیزی رو می خوای؟! پس فردا
طلاق دخترشو ازم می گیره و شاکمی می شه که چرا تا اون حد سن
دارش کردم!

شفق خندید و پرسید: مزاحمت نباشم؟!

-تو هیچ وقت مزاحم نبودی!

:دروغ نگو! شبهایی که واسه کنکور درس می خوندی، وقتی می اومدیم
خونه اتون، وقتی می اومدم تو اتاقت که اذیتت کنم می گفتی برو
بیرون مزاحم درس خوندم نشو!

-جدی؟! یادم نیس!

آره جون خودت! روزها و شب هایی که بعد اون اتفاق، همون که زده بود به سرت و اون بلا رو سر خودت آورده بودی هم وقتی می اومدم برای اینکه آمپولاتو بزnm، بهم می گفتی برو شفق راحتم بذار مزاحمم نشو!

-جدی داری می گی؟! اونم یادم نمی یاد!

: هر هزار ماه در میون که از جنوب می اومدم، بهت زنگ می زدم و می گفتم دست کبریا و کسرا رو بگیر و بیا خونه امون می گفتی، بی خیال شفق کلی کار دارم مزاحمم نشو!

-اینو هم یادم نمی یاد!

:یه متخصص مغز و اعصاب سراغ دارم زمینه تخصصیش آلزایمره! می خوای واسه ات نوبت بگیرم?!

خندیدم، با خنده گفت: یه وقتهای دیگه هم هی بهم می گفتی شفق مزاحم نشو!

-کی?!

:اون وقتهایی که روم به دیوار روم به دیوار، می رفتی می چپیدی تو دستشویی!

-این یکیو خوب یادمه! دختره ی تخس نر! عمداً می اومدی هی در می زدی، هی پا می کوبیدی که من دستشویی دارم! دارم خودمو خیس می کنم! الان می زنم! الان می زنم! مامان می اومد می کوبید به در

که بیا بیرون بچه مردم خودشو خیس کرد، من می اومدم بیرون، تو
واسه من زیون در می آوردی و می رفتی تو دستشویی الکی با صابون
بازی می کردی!

وای عاشق این بودم صابونو بگیرم زیر شیر آب، نرم که شد بهش شکل
و فرم بدم!

-جنایت می کردی، آثار جرمو می داشتی بمونه، بعد هم با کمال پررویی
به روی خودت نمی آوردی کی اون صابون کت و کلفت رو در عرض نیم
ساعت آب کرده! مامان هم می نداخت گردن من!

تو چرا هیچ وقت لو نمی دادی؟! یا لاقل نمی گفتی کار من نبوده؟!

-چون فکر می کردم اگر هم بگم کسی باور نمی کنه!

لااقل از گردن خودت وا می کردی! همیشه منتظر بودم یه بار هم که
شده بگی بابا جان من نبودم!

من دست به اون قالب صابون نزدم!

-اعتماد می دونی چیه؟! کوروش از همون بچگی تو وجودم کشته
بودش! هم اعتماد به دیگرانو هم اعتماد به خودمو!

می فهمم!

-ولش کن! نمی خوام ازش حرف بزنم! سرت شلوغ نیس؟

نه. می گم، فردا کروات یادت نره ها!

-بی خیال شفق!

می کشمت!

-یادته که سر جریان عقد کبریا می خواستم تلافی کنم! فردا همون روز

تلافیه!

:ببین کنعان! بی کروات بیای محضر، از همون سردر محضر آویزونت

می کنم!

-کلاً خیلی خشنی ها!

:همینی که هست!

خندیدم، به تخس بودنش، به غد بودنش و قلدر بودنش! خندید و

گفت: جون شفق بی کروات نیای ها!

-چشم! به خاطر شفق خانوم اون طناب دار رو هم می ندازم گردنم! امر

دیگه؟!

:کت و شلوار سرمه ایتو بپوش.

-اونم به چشم، اینا رو دیروز و پریروز هم گفتی! جورابام چه رنگی

باشه؟!

:مشکی یا سرمه ای. سفید نباشه خواهشاً!

-اونم چشم! پیره‌نم چی؟!

:همون پیره‌ن سرمه ایت که ست کت شلوارته رو بیوش!

-اونم چشم! دیگه چیز دیگه ای رو نمی خوام انتخاب کنی؟!

:بچه پررو!

-اگه می خوام بگو، راحت باش!

-بگم؟! اممم،

:بی حیای بی شرم!

شفق خندید و گفت: باید برم، بازم اگه شد بهت زنگ می زنم!

-نیازی نیس.

۸۹۱

:هست! فکر می کنم امشب‌ی که کبریا می گفت از دم ظهر یه ریز و
الکی تو تختت غلت زدی و فکر و خیال کردی لااقل با حرف زدن صبح
بشه خیلی بهتر از با فکر و خیال زمان رو کشتنه!

چقدر خوب بود که شفق بود! چقدر خوب بود که خیلی چیزها رو می
فهمید! چقدر خوب بود که این دختر این قدر با درک و فهم بود!

آروم گفتم: دوستت دارم شفق.

با لحن گرمی گفت: منم همین.

-منتظر تماس هستم!

:حتماً!

-فعلاً.

صبح زود رسیدم خونه، در حال رو قفل کردم، کل خونه رو حتی توی کمددیواری ها رو هم چک کردم برای اینکه کوروش تو پشت و پسلی قایم نشده باشه، خیالم که تخت شد، پلیور و پیرهن و شلوارمو در آوردم و پریدم روی تخت، زیر پتو! باید یه خرده می خوابیدم که عصری گندماغ نباشم!

روی شکم ولو شدم رو تخت، دستهامو بردم زیر بالش و سرمو فرو کردم توش و چشمامو بستم.

کاش می شد آدم ها سرشونو تکون بدن و هر چی فکره بریزه بیرون! عین نمکپاش! بعد چقدر خوب می شد! راحت سر خالیتو می داشتی رو بالش، بدون فکر و خیال اضافی فقط آرام می گرفتی و انرژی ذخیره می کردی! یا کاش می شد یه ریموت تو دستت داشتی وقتی دکمه اش رو می زدی نگرونی هات استپ می شد، خاموش می شد!

دروغ و تظاهر بود اگه می گفتم نگرونی هام فقط به افکار سر شبم ختم می شه! یه چیزی از نزدیک های صبح افتاده بود به جونم که بد جوری داشت از درون پوکم می کرد! یه فکر وسواس گونه، یه ترس افتاده بود تو جونم و منتظر بودم هر آن کوروش تماس بگیره و بهم

در مورد پخش فیلم بگه! دلشوره ی عجیبی که حتی با راه رفتن های بی هدفم بین خط های تولید هم از بین نرفته بود! واقعاً اگه این اتفاق می افتاد باید چی کار می کردم؟! زندگیماً اصلاً با شفق پا می گرفت؟!!

میون اون همه فکر و خیال خوابم برد، در حال دیدن یه کابوس وحشتناک بودم، خودم انگار شده بودم نقش سوم، خودم انگار شده بودم دوربین و از یه کنج اتاق و از بالا صحنه ی وحشتناک اون اتفاق تو طبقه ی دوم خونه ی عمو بهروز اینا رو می دیدم! به نفس نفس افتاده بودم از تلاشی که کنعان برای نجات می کرد! خیس عرق شده بودم از شرم دیدن اون صحنه ها و پر خشم شده بودم از اینکه کاری از دستم بر نمی اومد برای نجات کنعان! شده بودم کنعان نشسته پشت مانیتور و اون فیلم رو دوباره مرور می کردم و دوباره جون می دادم و دوباره و دوباره آرزوی مرگ می کردم!

دستی تکونم داد، سرم رو به عقب چرخوندم برای اینکه ببینم کیه که تکونم می ده، چشمم باز شد و کبریا رو بالای سرم دیدم. گیج و گنگ خیره ی صورتش شدم. اصلاً نمی دونستم کیه، کجام، چی شده، کبریا چرا این جاست؟!!

دستش دوباره نشست رو بازوم، صدام کرد و گفت: هوشی کنعان؟! بیداری؟!!

چند بار پلک زدم و که ذهنم بیدار شه ، نیم خیز شدم و سری به دو طرف تکون دادم یعنی چی شده؟!!

دستش نشست رو بازوم، ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم، با یه چهره ی جدی و ابروهای درهم و گفتم: خواب می دیدی.

آب دهنمو به زور فرو دادم، نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم، کبریا کنارم نشست و گفت: دیدم صدای ناله ات می یاد، گفتم بیدارت کنم بهتره.

سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم افتاد به ساعت، ۵۵ صبح بود تازه! اینجا چی کار می کرد این وقت روز؟! زل زدم به صورتش و پرسیدم: چی شده؟! اینجا چی کار می کنی این وقت روز؟!

از جاش بلند شد، از تخت فاصله گرفت، ایستاد و کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: یه چیزی شده!

تموم وجودم شد استرس! با هول پرسیدم: چی شده؟!

برگشت سمتم، زل زد به صورتم و گفت: کوروش...

دل باد دادم! قبض روح شدن همین بود دیگه؟! هزار تا کلمه به آنی نشست پشت اون کلمه ی نحس کوروش! کوروش فیلمو فرستاده برای ابراهیم! کوروش فیلمو پخش کرده! کوروش با تهدید ابراهیمو پشیمون کرده! کوروش یه بلایی سر شفق آورده! نفس تو سینه ام حبس شد، اونقدری که حتی نتونستم بپرسم کوروش چی؟! خود کبریا بود که کنارم نشست، دست گذاشت روی دستم و گفت: کوروش بیمارستانه!

گیج بودم گیج تر شدم! نمی فهمیدم اصلاً چی می گه و چی شده؟! دستمو پس کشیدم و کفشو محکم به چشمام فشار دادم و پرسیدم: چی شده؟!

کبریا : نمی دونم ولی انگار وضعیتش خوب نیس. یعنی پرس و جو که کردم پرستار بخش مراقبت های ویژه می گفت تو کماست و دکترها هم جوابش کردن.

مات موندم به صورت کبریا! خواب آلودگی نبود که گیجم کرده بود ناباوری بود! ناباوری بود که مفهوم اون چیزی که به گوشم رسیده بود رو به ذهنم مخابره نمی کرد!

کبریا ادامه داد: بهم زنگ زدن! از بیمارستان، به آخرین شماره ای که روی موبایلش بوده! آخه دیشب زنگ زده بود بهم و چرت و پرت می گفت برای اینکه آدرس عبادو گیر بیاره!

-به کسی خبر دادی؟!

فقط به ابراهیم. گفت فعلاً کهربا چیزی نفهمه. خودش الان بلند شده رفته بیمارستان.

نمی فهمیدم چه حسی دارم! احساسی رو که تو اون لحظه داشتم گم کرده بودم. ناباوری، خوشحالی، ناراحتی، آسودگی، تأسف! گیج شده بودم! تو شوک بودم انگار! دست کبریا روی پام نشست و آروم پرسید: خوبی کنعان؟!

نگاه ماتمو از دیوار روبروم گرفتم و زل زدم بهش. با انگشتهاش آروم پامو فشار داد و گفت:رنگت پریده، پاشو یه چیزی بذار دهنتم. خوب نبودم. حس می کردم عضلات صورتم به سمت پایین کش اومده، فشارم انگار افتاده بود!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: برو لباس می پوشم می یام.

کبریا از جاش بلند شد، دم در ایستاد و برگشت سمتم و گفت: عذاب وجدان دارم از اینکه خوشحالم! ولی خوشحالم! صادقانه که بخوام فکر کنم از مردن این آدم اونم بدون طناب دار و جرثقیل و دادگاهی خوشحالم! تو هم اگه ته وجودت آروم شده از شنیدن همچین چیزی نباید ناراحت باشی از داشتن همچین حسی! یه آدم هایی هستن که وقتی روی زمین و زنده فقط بار اضافه ان! فقط زمینو سنگین می کنن! وقتی می شنوی که دیگه نیستن، یا نزدیک نابودین، خواه ناخواه خوشحال می شی! مثل همه ی جبارهای طول تاریخ! کوروش هم گرچه که آدمیزاد بوده اما از همون نوعش بوده، همون نوع جبار و جلادش! پس خیلی ذهن خودتو درگیر اینکه چرا احساس آرامش می کنی با شنیدن خبر رو به موت بودنش نکن!

یه تی شرت تنم کردم و گرمکنم از پشت در برداشتم، داشتم می پوشیدمش که صدای حرف زدن کبریا با تلفن بلند شد: بله... بله... از بیمارستان باهام تماس گرفتن... بله... درسته... ممنون که خبر دادین. البته.

رفتم بیرون، کبریا ایستاده بود بین در حال و آشپزخانه. منو که دید گوشیشو گذاشت توی جیبش و رفت تو آشپزخانه. دنبالش رفتم و پرسیدم: نگفتن اصلاً چه جوری به این روز افتاده؟ جوابمو نداد و مشغول روشن کردن کتری شد. صداش کردم و پرسیدم: کبریا؟! طوری شده؟!

کبریت رو گذاشت بالای هود و برگشت سمتم. یه خرده متفکر نگاهم کرد و بعد نشست پشت میز.

دستی به صورتش کشید و بعد یه مکث طولانی گفت: یادت می یاد چند وقت پیش تو اون اتاق قسم خوردم کوروشو ازت دور کنم؟!

دلَم هوری ریخت! یه لحظه به ذهنم رسید اون یه بلایی سر کوروش آورده! با چشمایی گرد شده زل زدم بهش و پرسیدم: تو این بلا رو سرش آورده؟!

خیره ی چشمام موند، یه قدم به میز نزدیک شدم و با دلهره پرسیدم: کوروشو تو فرستادی تو کما؟! تو قصد جونشو کردی؟!

-بهم گفתי آدرس عبادو از بهروز گرفتی، بهروز هم یه عمر خیلی چیزا رو به من و تو و کسرا و حتی حالا طناز و شفق بدهکار بود!

:چی کار کردی کبریا؟!

-آدرس عبادو از بهروز گرفتم و دادم به مأمورا! اونی که دو نفر نه، چندین و چند نفر رو قربانی کرده بود باید طعمه می شد نه یکی از قربانیا!

:دیشب که کوروش بهت زنگ زد، آدرس عبادو دادی بهش؟!

-آره! مأمورا ازم خواستن! خونه ی عبادو زیر نظر گرفتن.

-کبریا!

:چیہ کنعان؟! وهم ورت داشته که پیغمبری؟! این همه خوب بودن به درد نمی خوره کنعان! دلیلی نمی دیدم عباد از این ماجرا کنار گذاشته بشه! باید می ایستاد و تاوان می داد و طعمه می شد حتی اگه به قیمت جانش تموم می شد! اصلاً به جهنم که می مرد! از اینکه برادر من باز و برای هزارمین بار تا پای مرگ بره یا اصلاً بمیره بهتر بود! بهترین گزینه اصلاً همین بود!

-عباد کوروشو فرستاده تو کما؟!

:نه! مثل اینکه اومده از دست مأمورا فرار کنه یه ماشین زده بهش.

یه صندلی رو کشیدم جلو و نشستم روش. اون همه حجم عظیم اطلاعات واسه مغز خسته و خواب آلود و آشفته ی من زیادی بود! یعنی اونقدری بود که هنگ کنم و مات و مبهوت بمونم!

کبریا دستش رو گذاشت روی دست ولو شده ی من روی میز و گفت: بین کنعان، با یه صورت کبود و داغون و چشم پف کرده اومدی خونه،

گفتی احتمالاً این جای مشت خداست! این اتفاقو هم می‌تونیم خیال کنیم دست خدا توش دخیل بوده! هان؟! نمی‌شه؟! من فقط خوشحالم که کوروش هنوز نمرده! می‌دونی چرا؟! چون دلم نمی‌خواد بهترین روز زندگی برادرم روز سالگرد مرگ اون عوضی باشه!

تو سکوت زل زدم به صورتش. فشاری به دستم آورد و گفت: تو چه فکری هستی؟!!

-نمی‌دونم.

:احساست چیه؟!

سرم به دو طرف تکون خورد و زمزمه کردم: گیجم کبریا!

-حق داری! زمان می‌بره تا درک کنی چی به چیه! برو یه آبی به تنت بزن آروم شی، منم به ابراهیم زنگ می‌زنم یه خبری می‌گیرم.

:همین الان زنگ بزن.

-دوش نمی‌گیری؟

:بعدش می‌رم.

موبایلش رو از تو جیبش در آورد و شماره ی ابراهیم رو گرفت و صدا رو گذاشت رو پخش. بعد چند تا بوق و وقتی دیگه ناامید شده بودیم از جواب دادنش، تماسو جواب داد و گفت: الو کبریا؟ -بیمارستانی آقا ابراهیم؟

آره.

-خب؟

:همونی که گفتیه. تو کماست، وضعیتش هم وخیمه.

-به کهربا خبر می دی؟

:نه، بذار عقد تموم شه بعد. به کنعان گفتی؟

-الآن داره صدای شما رو می شنوه.

:آهان. اینجا مأمورا هم هستن.

-آره به منم زنگ زدن. جریانو گفتن.

:پس می دونین چی شده. نمی دونم واقعاً چی بگم. به خونه زنگ زدم و گفتم تو اداره کار پیش اومده و نهار نمی یام. تا یکی دو ساعت دیگه اینجا می مونم، اگه خبری شد یا وضعیتش تغییری کرد بهت زنگ می زنم.

-باشه. دست شما درد نکنه.

:فقط بازم تأکید کنم، کهربا چیزی نفهمه خب؟!!

-باشه. حتماً.

:برین به کاراتون برسین.

-قربان شما. فعلاً.

کبریا گوشیه گذاشت رو میز و از جاش بلند شد، دست انداخت زیر بازومو گفت: پاشو! پاشو برو یه دوش بگیر، الان سر و کله ی شفق پیدا می شه!

-شفق؟! -

به موبایلت زنگ زد، خواب بودی انگار که گوشیتو جواب ندادی، با من تماس گرفت و گفت می یاد اینجا کارت داره.

-نگفت چی کار؟ -

نه. تا از حموم بیای بیرون اونم می رسه و می فهمیم. یالا برو، این ریخت و قیافه رو هم جمع و جور کن! آدم روز دامادیش شگون نداره این جور بغ کرده باشه!

ایستادم زیر دوش اما نه دوش آب سردی که آرومم کنه! آب گرم رو باز کرده بودم برای اینکه سرد بودم و نیاز داشتم که گرمم کنه! سردم شده بود از اون شوک بزرگی که بهم وارد شده بود. از اون همه سردرگمی لرز کرده بودم انگار. تقه ای به در خورد، شفق پرسید: کنعان خوبی؟

نفهمیدم چقدر گذشته بود از وقتی ایستاده بودم زیر دوش. یه الان می یام گفتم، آروم گفتم:

لباس و حوله برات گذاشتم روی سکو.

یادم رفته بود لباس بردارم. یادم رفته بود حوله بردارم. اصلاً کبریا مستقیم هلم داده بود تو حموم و یادش رفته بود بهم بگه که قراره شفق جریانو بفهمه یا نه! اگه ازم می پرسید چمه نمی تونستم دروغ بگم. می خواستم هم بلد نبودم!

تقه ی دوباره ای به در خورد و این بار کبریا گفت: کنعان آب رفتی بیا بیرون دیگه!

شیر آب و بستم، درو نیم لا باز کردم و دستمو فرستادم بیرون، صدای کبریا رو شنیدم که گفت: بله قربان! بفرمایین!
حوله رو داد دستم، آروم گفتم: وایسا کارت دارم.

یه جان یواشکی و سوالی گفت، حوله رو دور کمرم بستم و در رو باز کردم، بخار حموم که زد بیرون کبریا متعجب گفت: سونا بودی جای حموم؟! اوه اوه نیگا کن! پخته شدی رفت!

-شفق جریانو می دونه؟

:نمی دونم.

-بدونه؟

:نمی دونم!

-اگه ازم بپرسه چه مرگمه نمی تونم بهش دروغ بگم!

به اون دروغ نگو، ولی قبلش به من بگو چه مرگته، بعد برو برای شفق
توضیح بده! چه مرگته؟!

-نمی دونم!

خب خدا رو شکر! اینم جای شکر داره که لااقل نمی گی به عزای کوروش
نشستی!

کبریا راه افتاد سمت در رخت کن، قبلش برگشت و گفت: به شفق
خواستی بگو، مطمئنم ناراحت که نمی شه هیچ، خوشحال هم می شه!
لباسایی رو که شفق برام گذاشته بود رو سکوی رخت کن پوشیدم،
رفتم بیرون. شفق تو حال نبود، رفتم تو اتاقم، نشسته بود سر یه ساک
و داشت چند دست لباس از تو دراور بر می داشت و می ریخت توش!
سلام کردم، سرش چرخید به سمتم، مکثی کرد، متعجب از جاش بلند
شد، اومد روبروم ایستاد و گفت: چی شده؟

سری به دو طرف تکون دادم و پرسیدم: چی؟!

کبریا از تو حال گفت: سر و ریخت به عزا نشسته ات رو می گه!
در اتاق رو بستم و نشستم رو لبه ی تخت، کنارم نشست، لبی تر کردم
و پرسیدم: چرا نرفتی خونه بخوابی یه خرده؟

-خسته نبودم. دلم می خواست ساک مسافرتمونو خودم ببندم!

واسه جمع کردن وسیله های من اومدی؟

-اوهوم! شاید عجیب باشه ولی دوست داشتم این کارو بکنم! حالا بگو
ببینم چی شده که اینجوری هستی؟! نکنه از استرس عقده؟!

:کوروش تو کماست.

-چی؟!

:تصادف کرده! بابات الآن بیمارستانه!

-خب ... یعنی ... یعنی وقتی به هوش بیاد پلیسا دستگیرش می کنن!
این که خیلی خوبه؟!

:دکتر جوابش کردن، احتمالاً دیگه به هوش نمی یاد!

نگاه ناباور شفق نشست تو چشمام، دستش رو با مکثی جلو آورد و
موهای خیس روی پیشونیمو کنار زد و پرسید: از مردنش ناراحتی؟!
آب دهنمو به زور از گلوی خشکم پایین دادم و گفتم: ناراحت نیستم،
فقط گیجم.

دستم شروع کرد به لمس سر انگشتهای دست شفق، نگاهم خیره ی
مرکز چشماش شد و گفتم:

تو بهتم، باورم نمی شه شاید همه چیز تموم شده باشه. از اینکه یه
احساس آرامش بهم دست داده عذاب وجدان دارم، از اینکه خدا تو یه
فاصله ی کم وجودشو بهم ثابت کرده شرمنده اشم، نباید بگم ناراحت

نیستم، ناراحت هم هستم و همین ناراحتی منو بیشتر از هر چیزی
بهم می ریزه!

-چرا ناراحتی؟!

:اونم آدم بوده، می تونسته یه زندگی ایده آل داشته باشه، می تونسته
برای خواهرزاده هاش دایی خوبی باشه و این شانسو عموی من و عموی
خودش و بابا عبدالله ازش گرفتن. شاید هم اصلاً مادرش! می دونی اصلاً
به نظرم ازدواج فرخنده با بابای من، با صمیمی ترین دوست پدر کوروش
یه اشتباه محض بوده! اونم وقتی بچه هاش اونقدر کوچیک...

-هی هی! صبر کن ببینم! کنعان خوبی؟! واسه کوروش ناراحتی؟!

یه حس گنگ و چند وجهی تو وجودم بود که انگار داشت پوسته امو
می شکافت و از درون منفجرم می کرد.

از جام بلند شدم و گفتم: حتی نمی تونیم بگیریم خدا کنه زنده بمونه!
خدا ایسالله شفافش بده! می دونی چرا؟! چون زنده بمونه یه مرگ بدتر
می یاد سراغش!

شفق هم ایستاد، دستامو محکم تو دستش گرفت و گفت: داری در
مورد شکنجه گرت حرف می زنی کنعان!

-دارم در مورد یه انسان حرف می زنم!

:کوروش انسان بوده؟!

-انسان بوده ولی یه قربانی که قربانی گرفته!

:کنعان حاضرم قسم بخورم حالت خوش نیس!

-آره! روم خیلی فشاره! امیدوارم اگه تقدیرشه که این طوری بمیره امروز
لااقل این اتفاق نیافته!

باورم نمی شه دیگه نباشه! اصلاً دنیا رو بی تصور ترس اون نمی تونم
تجسم کنم! آرامش بخشه مگه نه؟! اصلاً فکر کنم هیچیم نیس، فقط
تو شوکم! یه اتفاقی که به مخیله ام راه پیدا نمی کرده افتادنش،
افتاده و حالا زمان می خواد تا باور کنم! مگه نه؟!

بازوم کشیده شد، شفق به زور وادارم کرد بشینم رو لبه ی تخت و
گفت: بشین الان می یام.

رفت، با انگشت شروع کردم به مالیدن شقیقه هام، کبریا بود که جلوی
پام زانو زد، دستش رو گذاشت روی پام و گفت: کنعان ببین منو.

چشمامو باز کردم، دستهامو از سرم فاصله دادم و منتظر موندم. زل زد
تو چشمام و گفت: می خوای من بگم چه احساسی داری؟! خوشحالی!
می دونی چرا؟! چون دیگه نه کوروشی هست که بخواد رسوایی راه
بندازه، تهدید کنه، شکنجه کنه و زجر بده! نه دیگه کوروشی هست که
بخواد به دست تو و به خاطر تو اعدام بشه! نه دیگه کوروشی هست
که بخواد به تو نظر داشته باشه! نه دیگه کوروشی هست که تو بخوای
بهش حس خشم و تنفر داشته باشی! نه دیگه کوروشی هست که از

ترسش دلنگرون بیرون بودن زنت باشی! یک کدوم اینا هم کافیه برای اینکه خوشحال باشی! خیلی و خب؟! بگیر بخواب، الآن شفق بهت یه قرص می ده، ساعت ۱ هم بیدارت می کنم که حاضر شی با هم بریم محضر. خب؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، دراز کشیدم و چشمامو بستم! باید به چیزای خوب فکر می کردم. نه به چیزای خوبی که مرگ کوروش، مرگ یه آدم به زندگیم هدیه می داد! باید به شفق، به عقدمون، به محرمیتمون، به خواستنش، به دوست داشتنش، به در کنارش بودن، به لمس تنش، به خنده هاش، به فرداهامون، به آینده امون، به زندگیمون و آرامشمون فکر می کردم.

قبل ساعت سه و قبل از اینکه کبریا بیدارم کنه، خودم بیدار شدم. خواب خوبی بود بعد اون دوش آب گرم و سبکم کرد. آروم شدم از اون همه آشفتگی و انرژی گرفتم. رفتم توی هال، کبریای دراز کشیده روی کاناپه با دیدنم سر جاش نشست و پرسید: بهتری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، کسرا از اتاقش اومد بیرون و گفت: سلام داداش.

جواب سلامش رو دادم، اومد روبروم نشست و گفت: وای من خیلی خوشحالم کنعان!

نگاهش کردم و منتظر موندم که توضیح بده به خاطر مراسم عقد دو ساعت دیگه خوشحاله یا به خاطر تو کما بودن کوروش. با هیجان ادامه داد: واقعاً باورم نمی شه داریم از شر کوروش خلاص می شیم! اگه بدونی چند بار با خودم گفتم، بلند شم برم پیداش کنم و با آسفالت کف خیابون یکیش کنم! ولی باز جلوی خودمو می گرفتم و می گفتم اگه بلایی سرش بیارم خودم گرفتار می شم و شماها رو تو دردمس می ندازم!

پس معلوم شد از چی تا اون حد خوشحاله! کبریا خمیازه ای کشید و گفت: پاشو عوض فک زدن سه تا فنجون چایی بریز بیار، بخوریم بریم حاضر شیم!

کسرا از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: فقط خدا کنه زنگ نزنن و نگن که مثلاً معجزه شده و به هوش اومده!

نگاه کبریا مات صورتم موند، لبی تر کردم و گفتم: خوشحالم.

لبخندی از سر رضایت نشست رو لبش و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: فکر اینکه تا دو ساعت دیگه من و شفق به هم محرم می شیم قند تو دلم آب می کنه! راستی شفق کو؟

صورت کبریا به اخم نشست و گفت: اولش، خاک بر سرت چون خیال کردم خوشحالی به خاطر وضعیت کوروش! دوم هم خاک بر سرت که عوض اینکه تا پاتو گذاشتی تو هال سراغ عروس خانومو بگیری تازه از

خواب ناز بیدار شدی! سوم هم اینکه خاک بر سرت که ... نه دیگه
سومی خاک بر سرت لازم نداره! خدا رو شکر که ما یه بار یه اعتراف به
خوشی از تو شنیدیم و دیدیم که از چیزی قند تو دلت آب می شه!

۹۱۱

-روزی که نتیجه های کنکور اومد هم قند تو دلم آب شده بود!

:خسته نباشی! فشار نیاد بهت یه وقت؟!

-روزی که تو بیمارستان چشم باز کردی و دکتر گفت که مشکل برطرف
شده هم قند تو دلم آب شد!

:مشخص بود از اون لحظه ای که تو سی سی یو اومدی دیدنم!

-از دستت ناراحت بودم اما دلیل نداشتم از شنیدن خبر خوب بودن
حال داداشم خوشحال نباشم!

:بله! خوشحالیتم هم به آدمیزاد نرفته! خب این شد سه مورد! باز
هست؟

-اون لحظه ای که طنز تو محضر بهت بله رو گفت هم قند تو دلم آب
شده بود!

:خب خدا رو شکر که شد چهار مورد! یعنی آدم تو زندگیش فقط چهار
بار قند تو دلش آب بشه؟!

-وقتی شفق بهم بله رو داد هم همین طور!

خب این شد پنج تا!

-وقتی به این فکر می کنم که هست و اون همه بهم توجه داره هم
قند تو دلم آب می شه!

خب خدا رو شکر! این شد شیش تا بازم هست؟!

-جواب آزمایش هم که بیاد و مثبت باشه می شه هفت تا!

روزی که بعد اون اتفاق برای اولین بار شروع کردی تو بغل عزیز گریه
کردن و باهش حرف زدن، قند تو دلم آب شد! روزی که دیپلم گرفتی،
روزی که دانشگاه قبول شدی، روزی که از اون حماقت بی خودت زنده
بیرون اومدی و چشم باز کردی، روزی که شنیدم تا پای فلج شدن رفتی
اما خدا به همه امون رحم کرده، روزی که راضی شدی با دکتر شایق
همکاری کنی، روزی که لیسانستو گرفتی، روزی که تونستی یه کار
درست حسابی پیدا کنی، روزی که بعد جریان برزو به هوش اومدی،
روزی که فهمیدم به شفق دل بستنی، روزی که تو بیمارستان برای بار
سوم چشم باز کردی و از کما بیرون اومدی، روزی که تو اون بیمارستان
شفق گفت بشینیم و دو تایی با هم حرف بزنیم، هر باری که از دست
کوروش جون سالم به در بردی، زنده موندی و دوباره از رو زمین بلند
شدی، روز شکایتت از اون ملعون، روز خواستگاریت، موقع بله گرفتنت
از شفق و خانواده اش، تو همه ی اون روزها و ساعتها تو دل من قند
آب شد! کم چیزی نیس! ۵۱ سال پیش جلوی روم یه مریض به کما
رفته ی فلج شده ای بود که امیدی به خوب شدنش نداشتم اما امروز

این مریض نه تنها چشم باز کرده، حالا حتی داره می دوا! سیزده سال پیش و وقتی اون طور بی روح از اون خونه کشیدمت بیرون، درسته که خودم سنی نداشتم اما یه همچین روزایی رو نمی دیدم! اصلاً تا دم خونه ی عزیز مرتب می گفت کنعان زنده نمی مونه! کنعان زنده نمی مونه! اون شب تا صبح تو حیاط خونه ی عزیز راه رفتم و گفتم: کنعان زنده از این ماجرا بیرون نمی یاد! ولی تو همیشه بهم ثابت کردی که خلاف اون چیزی که فکر می کنم عمل می کنی! کنعان اینا رو نگفتم که ربطش بدم به وضعیت کوروش، اینا رو گفتم که در مورد از ساعت ۱ عصر به بعد که قراره متأهل بشی حرف بزنم. یه چیزایی شاید تو هر زندگی تازه پا گرفته ای سر جاش نباشه و این مربوط به توانایی ها یا کاستی های دو طرف نیست و زمان می خواد تا رو به راه بشه! متوجهی چی می گم؟

منو از بر بود! نگرونی های منو مو به مو می شناخت و از حفظ بود! سکوتمو گذاشت پای بی علاقمیم به ادامه ی بحث، لبی تر کرد و گفت: می دونم شاید غرورت جریحه دار بشه که اینا رو می گم ولی می گم چون دلم نمی خواد کنعانی که امروز عصر قراره دست خانومش، عشقش، خاطره ی بچگیش رو بگیره و بزنه به جاده پس فردا یه شکست خورده ی بی اعتماد به نفس درب و داغون برگرده! باید به خودت فرصت بدی، به شفق هم همین طور! خب؟!

-همیشه بیشتر از اون چیزی که باید نگرون نگرونی ها و دردهای من بودی!

همیشه و هیچ وقت یادم نمی ره روزی که مامان و بابا داشتن می رفتن مسافرت تو رو به من سپردن و من چقدر کوتاهی کردم!

-اون اتفاق می تونست هر زمون دیگه ای هم بیافته! کوروش منتظر یه فرصت بود!

فرصت رو من خوب دستش دادم اما دلیل این توجه ها عذاب وجدانم نیس! من پا به پات زجر کشیدم، پا به پات خوشحال شدم، پا به پات غصه خوردم چون از نظر من تو ارزششو داشتی!

چون کمتر آدمی رو دیدم که اونقدر انسان باشه که بعد اون همه اتفاق بد همچنان انسان بودن رو بلد باشه و بیشتر از همه ی آدم هایی که می شناسم انسانیت کنه!

از جام بلند شدم، از جاش بلند شد، محکم بغلش کردم، دستش نشست به پشتم و آروم بالا و پایین شد، کسرا بود که از پشت سر و با لحن شوخی گفت: اوه اوه! فیلم هندی! دیر می شه ها! عروس خانوم هم که بی اعصاب، بله رو نمی گه و دستمون می مونه تو پوست انار! گفته باشم!

از کبریا جدا شدم، اون بود که به کسرا گفت: پوست گردو، من بودم که پرسیدم: راستی شفق کو؟!

مشت کبریا نشست به شونه ام و گفت: بتمرگ چاییتو بخور!

رسیدیم دم محضر و این در حالی بود که از لحظه ی راه افتادنمون از خونه و رفتن دنبال عزیز تا وقتی برسیم دلم از استرس پیچ می زد و حالم شدیداً خراب بود! من اینقدر استرس داشتم شفق در چه حالی بود خدا می دونست!

به عزیز کمک کردم پیاده شه، یه پیر شی الهی مادر گفت و همون جوری که زیر لب ذکرهاشو می گفت از روی جوب رد و توی پیاده رو مشغول مرتب کردن چادرش شد. کبریا ماشین رو قفل کرد، اومد روبروم، گره ی کرواتم رو سفت کرد و گفت: دستتو کنترل کن که هر دقیقه نشینه رو این یقه و رو این گره!

کسرا بود که با خنده گفت: راس می گه داداش، می خوایم فیلم بگیریم، اگه قراره وسط کار وازش کنی و بذاریش تو جیبت، همون بهتر که همین الان برش داری!

راه افتادم سمت در محضر و گفتم: اونوقت شفق منو با امواتم قرین رحمت می کنه!

کبریا با خنده یه زن ذلیل گفت، عزیز با لحنی اخطاری ازشون خواست سر به سر پسرش نذارن و من ایستادم که اول عزیز و بعد کبریا پا بذارن تو راه پله ها.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: تو جلو برو که خیلی بهت اطمینان ندارم! با این رنگ و رویی که بهم زدی، می ترسم از ترس پا به فرار بذاری!

لبخندی زدم، با یه لبخند جوابمو داد و من دنبال عزیز راه افتادم.
نشستیم منتظر برای اینکه بقیه بیان. بنفشه بود که لک و لک کنان و
نفس زنون اومد و با انرژی و پر سر و صدا گفت: سلام!

برگشتیم سمتش، با یه لبخند شیطون اول به منشی یه حال شما
چطوره گفت، بعد با عزیز روبوسی کرد و تبریک گفت و در نهایت رو کرد
به من و گفت: خوب شد که داری متأهل می شی!

حالا من دم شفقو می بینم که وادارت کنه بری تو کار بازیگری یا
مدلینگ!

کبریا بود که گفت:خدایا شکرت که شر این بشر رو به زودی از سر ما
کم می کنی!

قبل از اینکه بنفشه جواب بده کسرا ازش پرسید:مگه کی می ری؟
بنفشه در حالی که سرش تو کیفش بود و دنبال چیزی می گشت گفت:
پس فردا ساعت ۵ شب بلیط دارم. نج!

پرسیدم: دنبال چیزی می گردی؟

-موبایلم. آهان . پیداش کردم!

انگار موبایلش رو ویبره بود و یکی باهاش تماس گرفته بود اما نمی
تونست پیداش کنه. نشست کنار عزیز و تماسو با صدای آرومی جواب
داد: الو سلام. جونم عزیزم... شما حرص نخور واسه پوستت خوب

نیس! ... آخی! ... حیوونی! ... اوه مای گادا! ... اوه اوه! ... اوهوم...
اوهوم... باشه...

حتماً یادم می مونه... قربونت برم... می بوسمت! ... خدافظ!

تماسو قطع کرد، نگاهی به کبریا که نگاهش می کرد انداخت و گفت:
بنیامین بود سلام نرسوند اما اگه تا این حد عصبانی نبود مطمئناً می
رسوند پس شما بذارین به حساب اینکه سلام رسوند!

خنده ام گرفت و پرسیدم: از چی عصبانی بود؟!

لبخند شیطونی به لب نشوند، از توی کیفش یه سوییچ در آورد و
گرفت جلومون. یه خرده خیره نگاهش کردم و بعد ناباور پرسیدم:
سوییچ ماشین بنیامینه؟!

با دهنی بسته لبخندی تحویلیم و سری به علامت تأیید تکون داد! با
وجود تموم استرسی که داشتم زدم زیر خنده و گفتم: می کشدت!

بنفشه دوباره سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: حقشه! می
خواست سر عقد این عتیقه منو نکاره! البته عزیز جون ببخشید ها!

عزیز در تموم مدت با لبخند نگاهش می کرد اما همچنان زیرلب ذکر
می گفت. ذکر گفتنش آرومم می کرد. سرمو تکیه دادم به دیوار و
شروع کردم تو دلم با خدا راز و نیاز کردن. کبریا که تا حالا یه گوشه
ایستاده بود کنارم نشست، دست گذاشت رو پام و گفت: زیرلفظی رو
یادت نره ها حتماً بده.

سرمو از دیوار جدا کردم و تکون دادم یعنی آره، مکثی کرد و گفت:تو جاده هم آروم برونین.

دوباره سرمو تکون دادم یعنی باشه، همون جوری که نگاهم می کرد گفت: رسیدین به من خبر بدین.

بازم سرمو به علامت مثبت بالا و پایین کردم، مکثی کرد و گفت: آخر هفته هم که گفتم شاید ما بیایم پیشتون دیگه؟

بازم سری به علامت مثبت تکون دادم، زل زد به نیم رخم و دیگه چیزی نگفت، نگاهش که طولانی شد سرمو برگردوندم سمتش و پرسیدم: چی شده؟

دستی به ریش نداشته اش کشید و متفکرانه گفت: تو فکر بودم این وجه تشابهت رو هم به لیستم اضافه کنم!

-کدوم وجه تشابه؟! چه لیستی?!

همین وجه تشابهت با بز اخفش و لیست مشترکات با حیوانات عالم! کلاً مزرعه ی حیواناتی واسه خودت!

خنده ام گرفت، خندید و گفت:این عادت سر تکون دادنتو ترک کن کنعان، والا یکی دو سال دیگه با هر سری که بالا و پایین کنی، یه پس گردنی هم از شفق نوش جون می کنی! من دارم آینده رو از همین الان می بینم.

صدای سلام طناز سرمون رو بلند کرد، از جامون پا شدیم، با عزیز و بنفشه روبوسی کرد و به من تبریک گفت و کنار کبریا نشست. سعی کردم صدای حال و احوال و احیاناً ابراز عشق و محبت و دلتنگی‌شون رو نشنوم!

شفق و پدر و مادرش و برادرش از راه رسیدن، با یه لبخند گرم، با کلی دلخوشی و با یه عالمه مهربونی! باورم نمی شد! چند ماه پیش هرگز حتی به خیالم هم خطور نمی کرد به یه همچین نقطه ای برسم! کنار هم که نشستیم، حتی حضور عمو بهروزی که همراه بنیامین اومده بود برای اینکه شاهد عقدمون باشه هم اذیتم نمی کرد! اونقدر خوشحال بودم که هیچ فکر منفی و هیچ چیز سیاهی به ذهنم راه پیدا نمی کرد. دست شفق رو تو دست گرفتم، قرآن رو جلومون باز کردیم و با دیدن سوره ی نور، دلم لرزید، یه بار دیگه خدا رو کنار و نزدیک خودم حس کردم، تور سفیدی روی سرمون قرار گرفت و من به این فکر کردم که شفق با اون آرایش ملایم چقدر خواستنی شده، اونقدری که می تونستم ساعتها بی حرکت بهش خیره بشم و خسته نشم از اون همه سکون! دل دل می کردم زودتر همه چیز تموم شه! دلم می خواست چشم ببندم و به آنی من باشم، شفق باشه، جاده ای که قرار بود باشه و یه موزیک ملایم. دلم یه عالمه تنهایی های دو نفره ی پر از آرامش می خواست!

عاقده که شروع کرد به خوندن خطبه، دلم فرو ریخت! نه از ترس که حالا و وقتی ابراهیم اطمینان داده بود که کوروش همچنان تو کماست و

معجزه ای نشده، هیچ ترسی از بی موقع اومدنش و بهم ریختن تموم خوشی هام نداشتم! یه ترس، یه اضطراب دلنشین! مثل نشستن تو ترن هوایی شهربازی! مثل وقتی از ته ته خوشی ته ته قلب آدم هوری می ریزه!

عرق نشسته رو پیشونیم رو با دستمالی پاک کردم، دست شفق فشار آرومی به دستم آورد و این در حالی بود که رفته بود گل بچینه و گلاب بیاره! عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند و من تو این فکر بودم که چرا سه بار و چرا همون بار اول نه! والله! گل و گلاب می خواستیم چی کار؟! نیشگونی از بازوم گرفته شد، سرم برگشت سمت کبریا و لبخند مضحکی به لب آورد و فهمیدم که اوخ! زیرلفظی رو فراموش کردم بدم، دست انداختم تو جیبم و زنجیر و پلاکی رو که خریده بودم گرفتم سمت شفق، با لبخند ازم گرفت و گفت: با اجازه ی بزرگترها بله!

دلم دوباره هری ریخت! عرق و مست خوشی شدم! باورم نمی شد اصلاً! مرتب منتظر بودم یکی تکونم بده تا از خواب بیدار شم! دلم یه لیوان آب خنک تگری می خواست که اون همه تشنگی و اون همه حرارت رو بشوره و ببره!

بله رو که گفتم، سرم رو به سمت شفق چرخوندم برای اینکه حلقه رو به دستش بندازم، نگاهم قفل چشماش شد، دستش رو تو دستم گرفتم، انگشت حلقه اش رو از باقی انگشتهاش فاصله داد برای اینکه حلقه رو بندازم تو دستش، دوباره نگاهمو بالا آوردم و خواستم با

اطمینانی که تو چشماش بود باور کنم که هیچ چیز خواب نیست، بنیامین بود که با لحن شوخی زیر گوشم آروم گفت: کنعان جان حلقه ی استوا رو نمی ندازی دور کره ی زمین که این قدر متمرکز و با تفکر داری عمل می کنی! ملت معطلن! بجنب!

لبخندی پهن صورتم شد، حلقه نشست به انگشت ظریف شفق، صدای مبارک باشه ها و دست زدن ها بلند شد، دست شفق اما با سرعت حلقه رو به دستم کرد و دوباره همه دست زدن!

هزار تا امضا رو که زدیم، عزیز اولین کسی بود که کادوی شفق رو داد و روشو بوسید، روبروم ایستاد، وادارم کرد خم شم، بوسه ی طولانی و دلنشینی به پیشونیم زد و با چشمایی که نم داشت و لبخندی که روی لبش بود گفت: مبارکت باشه پسر. ایشالله خوشبخت شین.

بغلش کردم، آرامشی به وجودم تزریق شد و نگاهم نشست به صورت کبریایی که دست به سینه یه گوشه ایستاده بود، با یه لبخند پرمعنی و یه آرامش خاص نگاهم می کرد و چشماش از شادی برق می زد! نگاهمو که دید به سمتم اومد و من خیلی واضح تو چشماش می خوندم که انگار سبک بال شده!

عزیز که ازم فاصله گرفت، دست کبریا اومد جلو، محکم و مردونه باهام دست داد و منو به سمت خودش کشید! محکم تر از اون دستی که بهم داده بود بغلم کرد و هیچ چیز به زبون نیاورد و خیلی سخت نبود

حس کردن بغضی که راه گلوش رو حتی برای گفتن یه تبریک بسته بود!

نشستم تو ماشین، کمربندمو می بستم که تقه ای به شیشه خورد، سربرگردوندم و بادیدن کبریای ایستاده دم پنجره سوییچ رو باز و شیشه رو دادم پایین و گفتم: چشم، تند نمی رم، رسیدیم زنگ می زنم، درهای ویلا رو هم حتماً قفل می کنم، دو روز دیگه هم احتمالاً تو و طناز می یابین!

با لبخند زل زده بود به منی که سفارشاتش رو برای بار چهارم و این بار از زبون خودم تکرار می کردم. حرفم که تموم شد، دست دراز کرد و کارت ملی و گواهینامه ام رو گرفت به سمت شفق و گفت: این که گیج عشقه، تو لااقل یه خرده حواستو جمع کن!

سرم چرخید سمت شفق، با لبخند و تکون سر حرف کبریا رو تأیید کرد و مدارک رو ازش گرفت!

استارت زد و کبریا زیرگوشم گفت: حرفهای عاشقونه بزنین اما باقیشو بذارین واسه تو ویلا!

دختر مردم و نفرستی ته دره کنعان!

برگشتم سمتش و با لبخند زل زدم به صورتش. با دست چند تا ضربه ی آرام به کتفم زد و گفت: برین به سلامت.

دنده رو جا زدم و گفتم: خبری شد بهم زنگ بزن.

-برو به چیزی فکر نکن!

:جواب آزمایشم گرفتی بهم خبر بده.

-جواب آزمایشو می دارم وقتی برگشتیم خودت برو بگیر که نگی جعلیه
و دروغیه و ال و بل!

:باشه.

-حالا می ری یا بگم شفق یه دونه بکوبه پس گردنت تا راه بیافتی؟!
خندیدم، یه خداحافظ گفتم، به سلامتی در جواب خداحافظی من و
شفق گفت و راه افتادم.

شیشه رو دادم بالا، دست شفق رو که روی پاش بود تو دست گرفتم
و نگاهی به حلقه ی نشسته بین انگشتش کردم. انگشتهاشو تو دستم
چرخوند و دست منو به دست گرفت و با لحن شوخی گفت: حواست به
رانندگیت باشه!

خندیدم! بی دلیل نبود خنده های بی دلیل و بی بهونه ام! از خوشی و
آرامشی بود که تو وجودم موج می زد! استرس داشتم هنوز اما اونقدری
نبود که بخواد اون لحظه های خوش رو به کامم تلخ کنه. هنوز نتیجه
ی اون آزمایش، هنوز وضعیت کوروش، هنوز مسئولیت های سنگینی
که به دوشم گذاشته شده بود مضطربم می کرد اما تو اون لحظه ها
همین که شفق کنارم بود، همین که با وجود اون همه مانع حالا محرمم

بود و مال هم بودیم آرومم می کرد، خوشحالم می کرد، به لبم لبخند می نشوند و بی دلیل و با دلیل به خنده وادارم می کرد!

یه خرده تو سکوت روندم، تو افکارم غرق بودم که شفق گفت: تو چه فکری هستی؟

سرم برگشت به سمتش، دوباره خیره ی روبرو شدم و گفتم: خیلی چیزا! دست شفق نشست به پشت گردنم و همون جوری که با موهام بازی می کرد پرسید: چی مثلاً؟!

پر شدم از آرامش وقتی انگشتهاش نشست بین موهام و گفتم: به اینکه پس چرا کسی بیدارم نمی کنه!

-دوست داری بیدار شی؟

نه ولی عادت به رویا دیدن ندارم! همه ی خواب هام پر بوده از کابوس و این همه خوشی و آرامش تو مخیله ام نمی گنجه!

شفق آروم گردنم رو نوازش کرد و گفت: تازه داری به اون چیزی که حفته توی این زندگی می رسی و مطمئن باش که خواب نیست! یه بیداری مطلقه!

نیم نگاهی بهش انداختم، با لبخند خیره ی صورتم بود. لبخندی زدم و پرسیدم: تو چی؟ خوشحالی؟ هنوز مطمئنی؟ یه لحظه هم تردید نکردی به این تصمیم؟!

-نه!

نه ای که گفت اونقدری قاطع بود که خوشحالم کنه، دستم رو که نشسته بود روی دنده تو دو تا دستهایش گرفت و گفت: منم باور ندارم که همه چیز اینقدر آروم رو به جلو حرکت می کنه اما وقتی به خدا ایمان داشته باشی و خوشبختی رو حق خودت بدونی می تونی باورش کنی.

به خدا ایمان داشتتم! تا خود جهنم هم اگه منو می فرستاد دیگه هرگز به نبودنش شک نمی کردم!

یا لااقل از سر حرص به زیون نمی آوردم!

دوساعتی می شد تو جاده بودیم، صدای برف پاککن می پیچید و ماشین. هر دو ساکت بودیم و تو فکر. شفق رو نمی دونم من اما به اتفاقات گذشته فکر می کردم و اتفاقاتی که قرار بود تو آینده رخ بده و این میون یه چیزی عجیب ذهنمو درگیر کرده بود! کوروش اگه می مرد تکلیف اون حلقه فیلم چی می شد؟ اصلاً کسی خبر داشت زار و زندگیش بعد آزاد شدن از زندون کجاست؟! من که همه ی دار و ندارش رو به آتیش کشیده بودم اصلاً فیلمو کجا گذاشته بود که بین وسیله هاش نبود؟!

شفق آروم اسممو برد: کنعان.

از افکارم جدا شدم و سرم به سمتش متمایل شد، دستش رو گذاشت
رو پام و پرسید: چرا اینقدر تو فکری؟

لبخند کمرنگی زدم و پیچ روبرومو رد کردم و گفتم: تو هم تو فکر بودی!
آره ولی نه فکراهایی که این جوری صورتمو درهم کنه! چایی می
خوری؟!

-از دست تو جام شوکرانو هم سر می کشم چایی که دیگه شهد
شیرینه!

خندید، نگاهمو برای ثانیه ای از جاده ی تاریک روبروم گرفتم و انداختم
رو نیمرخش و همزمان پرسیدم:به چی می خندی؟!

با لحن شیطونی گفت: خداییش فکر نمی کردم این جوری حرف زدنو
بلد باشی!

خندیدیم و گفتم: بالاخره اون همه کتابی که خوندم باید یه جا به کارم
بیاد دیگه!

شفق یه خرده از شیشه رو داد پایین و لیوانی رو که از چایی پر کرده
بود گرفت جلوش. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: سرما می خوری.

برگشت سمتم و پرسید:سردته؟!

-یه خانوم خوشگل کنارم نشست، به نظرت هیجان می ذاره سردم
باشه؟!

دوباره خندید و این بار گفت: می دونی تو چه فکری بودم؟!

به اینکه چه آقای خوشگلی کنارت نشسته؟!

با خنده گفت: نه! داشتم به این فکر می کردم که این دو سه روز رو

چقدر می تونیم آرامش داشته باشیم و انرژی ذخیره کنیم!

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: بزن به تخته چشم نخوریم!

-تو داشتی به چی فکر می کردی؟!

به اینکه اگه اون شیشه رو ندی بالا گوشام از سرما قندیل می بنده!

مشت آرومی به بازوم زد و گفت: مسخره!

بعد شیشه رو داد بالا و توضیح داد: اون موقع رو می گم نه الان!

-کدوم موقع؟

:ه! کنعان!

-به چیزای خوبی فکر نمی کردم! ترجیح می دم در موردش حرف نزنم!

دوباره مشتت به بازوم کوبید و گفت: بچه پرروی منحرف...!

خندیدم بلند و پرصدا و گفتم: منظورم اون نبود!

صدای زنگ موبایل شفق ساکتم کرد، لیوان رو داد دستم و موبایلش

رو از تو داشبورده در آورد.

کهربا بود که می خواست بدون کجاییم و در چه حالی هستیم. تماسو
که قطع کرد گفت: مامان سلام رسوند.

سلامت باشه ای گفتم، شفق خمیازه ای کشید و گفت: خیلی خسته
ام.

یه قلپ از چایی خوردم و گفتم: خب یه خرده بخواب.

یه حبه قند گرفت جلوی دهنم و گفت: مامان سفارش کرده نخوابم که
یه وقت تو خوابت نبره!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بخواب دختر خوب! هر جا حس
کردم خسته ام می زنم کنار و یه چرت می خوابم!

آروم زمزمه کرد: مطمئنی؟

نه-پس، همین پشت رل و در حال رانندگی به خواب عمیق فرو می رم
و با هم به ته دره سقوط می کنیم. بخواب عزیزم. خاطرت جمع باشه.

شفق خواب بود، بی خوابی شب گذشته و استرس روز عقد و شوک خبر
تو کما رفتن کوروش اونقدری بود که خیلی خسته اش کنه. صدای
ضبط رو کم کرده بودم و برف پاکن دونه های بارونو از رو شیشه پاک
می کرد. موبایلمو سایلنت کرده بودم که زنگش شفق رو بیدار نکنه.

ساعت حوالی ده شب بود که رسیدیم دم ویلا، ماشین که ایستاد،
چشمای شفق باز شد خواب آلود و گیج به تاریکی بیرون چشم دوخت
و بعد سرش به سمت من چرخید و ناباور پرسید: رسیدیم؟ با لبخند زل
زدم به صورتش، با دست چشماشو مالید و دوباره نگاهی به من انداخت
و پرسید:

جدی رسیدیم؟!

همون جوری که کمر بندو باز می کردم گفتم: شام بی شام! رستوران
هم بی رستوران! اینم تنبیه که منو از وسطهای راه تنها گذاشتی و
گرفتی خوابیدی!

پیاده شدم و در ویلا رو باز کردم، دوباره که نشستم تو ماشین شفق
سرش تو گوشیش بود. در رو که بستم سرش رو آورد بالا و گفت: کبریا
بهم زنگ زده.

۹۱۱

ماشینو راه انداختم برای اینکه ببرم تو حیاط و در همون حال گفتم:
بهش زنگ می زنم.

ماشینو خاموش کردم، کلیدها رو گرفتم سمت شفق و گفتم: تو برو
تو، من این خرت و پرتها و ساک و چمدونو می یارم.

متعجب پرسید: خرت و پرتها؟

با سر اشاره ای به عقب کردم و گفتم: این نایلکسهای خریدو.

برگشت و صندلی عقب رو نگاه کرد و متعجب پرسید: اینا رو کی خریدی؟

زل زده بودم به صورتش که اینقدر نزدیک صورتم بود. عطر خوشبویی که زده بود رو واضح تر حس می کردم. نگاهم نشست بین موهایش و دلم خواست که لمسشون کنم. باورم نمی شد که چند دقیقه ی دیگه می تونم به آغوشش بگیرم و تا ابد تو آرامش فرو برم بدون اینکه نگران نامحرم بودنمون باشم! نگاهم نشست به چشماش، وقتی دید جواب نمی دم برگشت و خیره ی چشمام شد. نمی دونم چند ثانیه تو همون حالت بودیم اما یه ثانیه خیره شدن به اون چشما هم بس بود واسه اینکه ضربان قلبم بالا بره. نفس عمیقی کشیدم، لبخندی زدم و گفتم: وقتی خواب بودی. گفتم هر دو خسته ایم و بهتره بشینیم تو خونه و غذا بخوریم.

لبخندی زد و با مکت صورتش رو آورد جلو و گونه امو بوسید و گفت: مرسی عزیزم! بریم.

پیاده شدیم، سرم توی صندوق عقب بود برای اینکه چمدون شفق رو بکشم بیرون، اومد کنارم و گفت: ساک خودتو بده من.

چمدونو گذاشتم رو زمین و ساک رو انداختم رو دوشم و همون جوری که در صندوق رو می بستم گفتم: برو بچه!

دست دراز کرد سمت ساک روی شونه ام و گفت: بدش من می یارم، کمرت درد می گیره!

چمدون رو هم از روی زمین برداشتم و همون جوری که نایلکس ها رو از عقب ماشین بیرون می کشیدم گفتم: دیگه خیلی خیلی منو دست کم گرفتی ها! برو درو وا کن.

راه افتاد سمت ساختمون، با خودم فکر کردم که اگه الان کوروش تو تخت بیمارستان نبود ما با این همه خیال راحتی پا تو ویلا نمی داشتیم. باید اول تموم سوراخ سمبه های ویلا رو می گشتیم که مبادا جایی قایم شده باشه، تموم طول شب رو هم با پلکهای باز می خوابیدیم و هوشیار می موندیم که نکنه سر و کله اش پیدا بشه!

پله ها رو رفتم بالا، شفق مشغول سر و کله زدن با قفل نرده ی کرکره ای جلوی در بود. چمدون و نایلکس ها رو گذاشتم روی زمین و گفتم: بیا کنار من بازش می کنم.

عقب ایستاد و گفت: اصلاً قفله تو کلید نمی چرخه مطمئنی بنیامین کلیدو اشتباه نداده؟

در حال پیچوندن قفل گفتم: اشتباه داده باشه که همین شبونه بر می گردیم من تبدیل به کلیدش می کنم!

قفل با تقی باز شد، کرکره رو دادم عقب و گفتم: کار رو باید دست کاردون سپرد!

دستی به پشتم کشید و گفت:قربون این کاردون برم! فقط یه خرده
عجله کنه و اینقدر آروم آروم کار نکنه که تبدیل به مخروط های یخی
نشیم لطف می کنه!

خندیدم و در رو باز کردم و ایستادم کنار، پا گذاشت تو ویلا و پرسید:
برقش کجا بود؟

چمدون رو گذاشتم تو، ساک و نایلکس ها رو هم همین طور و گفتم:
بمون برم کنتورو بزمن و بیام.

راه افتادم پله ها رو برم پایین،شفق نگرون پرسید: کجا می ری؟

برگشتم و تو نوری که از چراغ تیربرق به صورتش می پاشید گفتم:
می رم کنتورو بزمن و بیام.

همراهم شد و گفت: منم می یام.

با لبخند زل زدم بهش و گفتم: از تاریکی می ترسی؟

-از خونه ی خالی می ترسم!

دستش رو تو دست گرفتم و گفتم: آهان.

پله ها رو رفتیم پایین، کنتور رو نزدیکی های در حیاط پیدا کردیم و
دکمه هاشو زدم بالا. برق های حیاط روشن شد! لبخندی به هم زدیم و
شفق راه افتاد که بره سمت ساختمون، سر جام ایستادم، دستش
کشیده شد و برگشت سمتم، دستم رو انداختم دور کمرش، محکم به

خودم چسبوندمش و خیلی محکم گفتم: بذار یه قانونی رو برات همین
الآن توضیح بدم!

زل زد به چشمام و منتظر موند، نگاهم از چشماش رفت پایین و میون
لبه‌اش نشست، به سمت صورتش متمایل شدم، تو اون سرما و زیر
اون بارون نم نم هر دومون گر گرفتیم و گرم شدیم، عقب که کشیدم،
سرش رو به سینه ام چسبوند، نفسم که آروم گرفت آروم زمزمه کردم:
هر بوسه ای که بهم جایزه بدی، عوضشو باید و حتماً ازم بگیری! این
یه قانونه!

خندید، بلند و از ته دل، دستم رو انداختم دور شونه اش و به خودم
چسبوندمش و گفتم: این جوری که می خندی می شه هشت تا!
متعجب پرسید: چی؟!

با لبخند گفتم: هشتمین دلیلی که قند تو دلم آب می شه!
یه چی گنگ گفت، یه هیچی گفتم و رفتیم تو ساختمون.

نشستم رو تشکچه ای که جلوی شومینه بود و دستای یخ زده و سرخمو
گرفتم جلوی شعله هاش، چند لحظه بعد دست شفق نشست رو شونه
هام و همون جوری که آروم فشارشون می داد گفت:

خسته شدی ها!

دستم نشست روی دستهای گرمش، از سرشونه هام جداشون کردم، هدایتش کردم بیاد کنارم بشینه، زل زدم به صورتش و گفتم: خسته نیستم.

گردنش رو از زیر دستم عبور داد و سرش رو به سینه ام تکیه داد و گفت: هم دیشب شب کار بودی، هم امروز درست و حسابی نخوابیدی، هم کل جاده رو رانندگی کردی و حالا هم این همه خرده ریز واسه رو به راه شدن وضعیت ویلا. کلی کاره دیگه!

لبم رو به موهای سرش چسبوندم، لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم: یه هدیه ی بزرگ امروز از خدا گرفتم که خستگی کل این سالها رو از رو شونه ام برداشته، این کارا که دیگه چیزی نیس!

سرش به سمت صورتم چرخید و زل زد به چشمام، با لبخند خیره ی چشماش شدم و اون بود که گفت: خوشحالم که اینو می شنوم.

دستش رو به لبم چسبوندم و بعد یه مکث گفتم: من خوشحال ترم که به همچین چیزی اذعان دارم!

سرش رو تو بغلم فرو برد و گفت: خوبه که خوشحالی کنعان. خوشحالم که خوشحالی! یه روزهایی بود که با خودم فکر می کردم اصلاً این آدم می تونه خوشحالی کنه؟! می تونه از چیزی خوشحال باشه؟! یا اصلاً یاد گرفته خوشحال بودن چه طوریه؟! بعضی وقتها با خودم می گفتم، کنعان خیلی مهربونه اما هیچ وقت این مهربونی رو نشون نمی ده! یعنی محبت کردنش فقط تو کارهایی که برای آدم انجام می ده! یا

گذشت هایی که می کنه خلاصه می شه! ولی این چند وقت که به خاطر بابا عبدالله بیشتر می اومدم اونجا تازه تونستم یه روی دیگه از تو رو ببینم. اون موقع بود که کشف کردم مهربونی کردنت اتفاقاً و برعکس خیلی های دیگه که من دیدم یا شنیدم خیلی هم خاص و متفاوت!

بوسه ی دیگه ای به موهایش زدم و پرسیدم: چه جوری یعنی؟!

سرش تکون ریزی خورد و گفت: نمی دونم. یه جور خاص که نمی شه تعریف کرد. نمی شه به زبون آورد. خب اگه می شد به زبون آورد که خاص خودت نبود! بود؟!

لبخندی نشست کنج لبم، تو دلم خدا رو به خاطر این فرشته ای که سرش رو سینه ام نشسته بود و نفسهای گرمم می کرد شکر کردم و چیزی نگفتم. بعد یه مکث طولانی سرش چرخید به سمتم و گفت: گرسنه ات نیس؟

زل زدم به چشمهایش، یه عمر هم اگه گذشته بود از آخرین باری که چیزی خورده بودم ولی باز هم دلم می خواست زمان تو اون لحظه بایسته و من بعد اون همه طوفانی که توی زندگیم به پا بود، یه خرده آرامش بگیرم. صدای ویبره ی موبایلم بود که سر شفق رو از سینه ام جدا کرد، گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شماره ی کبریا رو دیدم.

الو که گفتم پرسید: کجایی کنعان؟!

نگاهم دنبال شفقی که از جاش بلند شده بود و دکمه های پالتوش رو باز می کرد و ازم دور می شد رفت، به کبریای شاکی گفتم: تو ویلاییم. تازه رسیدیم.

-نباید یه خبر می دادین؟!

:هنوز پالتوم تنمه کبریا جان! مهلت می دادی برسیم، یه نفسی تازه کنیم، زنگ می زدم!

صداشو پایین آورد که انگار کسی نشنوه و بعد گفت: غلط کردی! من خودم مدادرنگی بیست و چهار رنگه با جعبه ی فلزیم! کاری نداری؟ مزاحم خلوتتون نمی شم.

-مزاحم نیستی. از بیمارستان خبری نشده؟

:نه. کنعان خواهشاً یه امشبو خیال کن تو تازه از کره ی ماه به زمین فرود اومدی! بی هیچ گذشته ای! خب؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که با یه دست دکمه های پالتومو باز می کردم رفتم سمت اتاق خواب و آروم گفتم: دقیقاً همین امشب که ذهنم پر شده از گذشته و هر کاریش هم می کنم خالی نمی شه!

-کنعان جان گذشته ای که داری ازش حرف می زنی، همون جوری که خودت داری می گی گذشته!

خب؟ تو برای مواجه شدن با یه همچین روزهایی بارها و بارها رفتی پیش دکتر شایق و اون بهت گفته که چه جوری تو همچین مواقعی

سعی کنی هر چیزی رو که تو گذشته اتفاق افتاده همون جا جا بذاری!
فقط کافیه يه خرده فکر و تمرکز کنی تا يادت بياد چه تکنیکهایی رو
بهت ياد داده.

همين. شايد من نتونم کمک زيادی بهت بکنم اما يه چیزی رو بهت
می گم، آویزه ی گوشت کن!

هم به خودت و هم به شفق فرصت بده. از امشب تا يه عمر وقت
دارين که کنار هم باشين. بذار آروم آروم باورت بشه که حال و آینده
ات قراره يه چیز متفاوت از گذشته ی پر تنشت باشه! خب؟ -باشه.

می دونم مطمئناً در کنار اون قندی که کنج دلت آب شدهف خیلی
هم بهم ريخته ای، ببين اگه هيچ جوری آروم نمی شی بشين از نگرونی
هات با شفق حرف بزن، يا اگه اون جوری هم سختته، بشين بنويسش.
همون کاری که اگه دکتر شايق بود ازت می خواست انجام بدی.
-باشه.

من برم که تو هم در کنار شفق بانو حسابی خوش باشی. فردا باهام
تماس بگیر. خب؟

-باشه.

خوشحالم.

-چرا؟

چون تو الآن کنارم نیستی که جای این کلمه های باشه، هی سرتو
عین بز اخفش تکون بدی!

خدافظ!

لبخندی نشست رو لبم، خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم روی میز
توالت، پالتومو در آوردم و به چوب لباسی پشت در آویزون کردم و از
اتاق رفتم بیرون. نگاهم چرخید دنبال شفق و سر و صدایی رو از اتاق
خواب یه سمت دیگه ی سالن شنیدم. راه افتادم سمتش تقه ای به
در نیمه باز زدم و پرسیدم: پیام تو؟

در رو کامل به روم باز کرد، جای پالتوی تنش، یه پلیور قرمز پوشیده
بود و موهاشو بالای سرش بسته بود. تو اون رنگ قرمز محشر شده بود!
به دید من می درخشید!

دستش رو بالا آورد و همون جوری که گونه امو با انگشت لمس می
کرد گفت: رژی شده.

متعجب پرسیدم: اِ؟ پاک کرده بودم که؟!

خندید و همون جوری که از کنارم رد می شد گفت: مال اونیه که تو
هوا واسه ام فرستادی، عوضشو همون جوری تو هوا بهت پس دادم!

خونه داشت با وجود بخاری های توی اتاق خواب ها و شومینه ی تو
هال گرم می شد. پلیورمو در آوردم و گفتم: یه دوش کوچولو بگیرم و
زود پیام؟

از تو آشپزخونه گردن کشید سمتم و پرسید: شام نمی خوری؟

-می یام بعد، البته اگه تو گرسنه اته که ...

نه اتفاقاً من زیاد گرسنه ام نیس. برو بیا بعد اگه گشنه بودیم می خوریم .

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق خواب ، حوله و یه دست لباس زیر و رو برداشتم گذاشتم روی تخت و رفتم تو حموم. زیر دوش ایستادم و به حرفهای کبریا فکر کردم. به امشب که قرار بود شفق برای اولین بار تو آغوش من بخوابه. می ترسیدم. می ترسیدم وجودش بهم استرس بده. می ترسیدم ذهنم مثل یه آپارات قدیمی مرتب و مرتب تصویر اون فیلمو تو ذهنم پخش کنه و تموم شبم رو بهم بریزه! می ترسیدم شفق از وجودم، از سردیم بترسه! من خوب بودم، مهربون بودم، محبت می کردم اما مطمئناً از یه جایی به بعد ذهنم دستامو پس می زد! دستور ایست می داد! نمی داشت جلوتر برم و من می ترسیدم حتی اجازه ی بودن شفق در کنارم رو بهم نده! این ذهن بیمار، خیلی کارها ازش ساخته بود!

دوش گرفتم، آب رو بستم و در حموم رو باز کردم، صدای حرف زدن شفق با تلفن به گوشم خورد.

لابد داشت با کهربا حرف می زد. دست دراز کردم و حوله رو از روی تخت برداشتم، لباس که می پوشیدم شفق بلند پرسید: کنعان چایی می خوری بذارم؟

-خودت اگه می خوری آره همراهت می خورم.

حوله رو انداختم رو شونه ام و از اتاق رفتم بیرون. نشستم روی مبل، در حال پر کردن کتری از آب برگشت سمتم و گفت: عافیت باشه! با لبخند سری به علامت مثبت تکون دادم و اون گفت: مامان زنگ زد، تازه انگار بابا جریان کوروشو بهش گفته.

-خب؟

:هیچی، زنگ زده بود ببینه رسیدیم یا نه، آخرش به موضوع اونم اشاره کرد.

-بهش گفتمی که ما می دونستیم؟

:بابا انگار بهش گفته بود.

-ناراحت بود؟

:بیشتر شوکه بود انگار. یعنی هر کی شنید شوکه شد. کبریا هم که به من زنگ زد و گفت...

ابروهام به آنی در هم گره و نگاهم مات صورتش شد. حرفش رو نیمه کار گذاشت و برگشت به سمتم. زمان برای لحظه ای ایستاد و بعد اون بود که به خودش اومد، آب رو بست و با چند قدم فاصله امونو طی کرد و کنارم نشست، دستم رو تو دست گرفت و بعد یه مکث گفت:

کبریا بهم خبر داد! من فقط نگرانت شدم و خواستم تو اون لحظه کنارت باشم. ساک بستن رو بهونه کردم که ...

انگشتم نشست روی لبه‌اش برای اینکه ادامه نده، زل زدم به چشماش و بعد چند لحظه سکوت گفتم: هر کس دیگه ای الان تو این نقطه و روبروی من نشسته بود، من مجبور بودم براش نقش بازی کنم! خودم نباشم، گذشته ام نباشم ولی تو منو اونقدر از بری که نیازی نیس! نیازی نیس فیلم بازی کنم و گذشته‌امو پنهون و این خیلی خوبه! یه حس اطمینان بهم دست می‌ده وقتی می‌بینم تو منو اونقدری می‌شناسی که حتی می‌دونی از شنیدن خبر رو به مرگ بودن دشمنم هم شوکه می‌شم!

لبخندی پاشوند به صورتم، محکم بغلش کردم و آرام گفتم: فقط خدا رو صدا می‌زنم که کمکم کنه کاری نکنم که دلسرد شی!

دستش روی پشتم بالا و پایین شد به نشونه‌ی نوازش و گفت: اینکه خدا رو صدا بزنی و ازش کمک بخوای خوبه اما می‌تونی رو کمک منم حساب کنی!

حلقه‌ی دستام محکم تر شد، شاید می‌خواستم تو وجودم حلش کنم! اونقدری که تموم گرمای وجودش سرمای اون همه سال بوران زدگی رو از وجودم بیرون ببره. بعد چند لحظه، ازم فاصله گرفت، دستی میون موهام کشید و گفت: می‌خوای بخوابی؟ حس می‌کنم یه خرده بی‌حالی.

تکیه امو دادم به پشتی مبل و همون جوری که شست دستم رو می کشیدم روی ناخنهایم گفتم:

می ترسم شفق.

بهم نزدیک شد، تکیه اش رو داد به پشتی مبل و سرش رو به شونه ام چسبوند و پرسید: از چی؟ -تو نمی دونی؟

می خوام باز و هی و هی خودت بگی!

-اگه نتونم هیچ وقت تو روابط زناشویی نرمال رفتار کنم چی؟!

:چرا نتونی؟! وقتی خودت می خوای چرا نشه؟!

-اون گذشته، اون فیلم، اون ...

:کنعان هر کاری یه راهی داره! هر راهی هم زمان می بره تا طی بشه! فقط یه خرده واقع بین بودن و البته خوشبین بودن می تونه کمک بزرگی باشه. نباید از خودت توقع زیادی داشته باشی، همون طور که من ازت توقع ندارم یه شبه چشم رو اتفاقای گذشته ببندی!

-می ترسم ناامیدت کنم، می ترسم ازم سرد شی!

: می دونی چی جالبه؟! من وقتی کنار تو هستم خیلی از ترسهایم فراموشم می شه! منم به عنوان یه دختر استرس های خاص خودمو دارم اما وقتی در کنار تو هستم، همه ی این استرس ها کمرنگ می شه! یه جور اطمینان می ریزه تو دلم که همه چی خیلی خوبه. همین

که من و تو مال همیم و همین که کلی فرصت داریم برای اینکه همو بهتر و بیشتر بشناسیم منو آروم می کنه.

شفقِ نشسته کنارم، عطر و گرمای تنش، لمس سرانگشتهای ظریفش، حس مالکیتی که بهم داشتیم، عشقی که تو وجودمون بود، تماس صورتت با موهای لطیفش، حرفهای دلگرم کننده ای که می زد، سکوت و تاریکی خونه، تنها بودنمون، همینا بس نبود برای اینکه ضربان قلبم رو شدید کنه، نفس هامو سخت کنه و حس خواستنش رو تو ذره ذره ی وجودم بریزه؟! همینها بس نبود برای اینکه احساسم به ذهن بیمارم غلبه کنه؟! اون همه تصویر عاشقونه کافی نبود برای اینکه حافظه ی دستهام گذشته رو از یاد ببره و پر بشه از تصویر لمس پوست ظریف شفق؟! پر بشه از رویای با شفق بودن!؟

برگشتم سمتش، نگاهش نشست به چشمام، خیره ی هم موندیم، یه حس ناب، یه حس نیاز توی رگهام جریان پیدا کرد، صدای نفس های شمرده ام با صدای سوختن چوب های توی شومینه پیوند خورد. دستهام نشست دو طرف صورتش و سرم پیش رفت، چشمام بسته شد و پر شدم از گرمای عشقش، از گرمای وجودش!

دست شفق بود که به هوای لمس تنم رو قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد و منو بهم ریخت، عقب کشیدم و کف دستم جایگزین لب های شفق شد و نشست رو لبهام! سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم.

صدای زمزمه وار شفق بعد چند دقیقه سکوتو شکست.

کنعان؟

عصبی با کف دست پیشونیمو فشار دادم. دستش نشست رو پام و آروم گفت: پاشو برو رو تخت یه خرده دراز بکش. خسته ای کنعان.

چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: پاشو. چیزی نمی خوری؟

بی حرف از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب. خیلی چیزا تو این مغز لعنتی حک شده بود که خیلی خیلی زمان می برد تا کمرنگ بشه، با هر تلنگری خودشو نشون نده و اذیت نکنه!

خیس عرق نشستم رو تخت و سرمو بین دستام گرفتم. نمی دونستم نفس های شمرده شمرده ام از شرمندگیه، از شهوت چند دقیقه ی پیشه یا از عصبانیت! با دست یقه ی تی شرتمو کش آوردم برای اینکه راه نفسم باز شه اما فایده ای نداشت. درش آوردم و انداختمش یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم. خوب بود که اتاق تاریک بود، خوب بود که خونه ساکت بود.

نمی دونم چقدر گذشت که تخت آروم تکون خورد، شفق کنارم نشست و آروم گفت: یه چیزی می کشیدی تنت لااقل. کنعان؟

ساعدمو از روی چشمام برداشتم و تو نور کم جونی که از حال می ریخت تو اتاق زل زدم به شفق.

پلیورش رو با یه تاپ صورتی عوض کرده بود و موهاشو هم باز و رو سرشونه اش ریخته بود.

احتمالاً آماده ی خوابیدن شده بود بدون اینکه شامی خورده باشه. این جوری قرار بود از امانت کهربا نگهداری کنم؟!

دستشو با احتیاط جلو آورد و موهای نم دار پیشونیمو کنار زد و آرام گفت: من گرسنه ام نیس اما اگه تو گشنه اته می تونم غذا رو گرم کنم که با هم بخوریم.

غذا نمی خواستم، گرسنه نبودم، گرسنه بودم اما روحم گرسنه بود نه جسمم! یه خرده خودمو عقب کشیدم و جا باز کردم، بی اینکه بخوام منظورم رو بفهمونم خودش متوجه شد و کنارم دراز کشید، به پهلو چرخیدیم و رخ به رخ شدیم. انگشت سبابه اش رو جلو آورد و در حال لمس رگ پیشونیم گفت: کنعان یه خواهشی ازت بکنم؟

نگاهش می کردم، چشماش انگشتشو دنبال می کرد، من اما داشتم تک تک اجزای صورتشو از اون فاصله ی نزدیک مرور می کردم. وقتی دید جواب نمی دم دست از لمس پیشونیم برداشت و خیره ی چشمام شد و پرسید: خواهش کنم؟

پلکهامو آرام باز و بسته کردم، لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: می شه اینقدر خودتو مقید به انجام چیزی که فعلاً آزارت می ده نکنی؟!

می شه به خودت یه خرده زمان بدی؟ می شه به خودت این فرصتو بدی که به من اینقدر نزدیک عادت کنه؟! من می دونم چه فشاری روته، می دونم داری چه قدر اذیت می شی و وقتی می بینم حضور من باعثشه ناراحت می شم.

-حضور تو باعثش نیست.

پس چی؟ الان اگه من کنارت نبودم، به این چیزا فکر می کردی؟ این جورى خودتو اذیت می کردی؟ کنعان باید به خودت زمان بدی!

همون جورى که دستم با موهاش بازی می کرد زمزمه کردم: می دونم.

دستش نشست رو دستم و اونو برد سمت لبش، بوسه ای به انگشتم زد و گفت: اگه کاری از دستم بر می یاد واسه آروم کردنت بگو.

-برعکس شده.

چی؟

-برعکس شده. امشب جای اینکه مرد تو بهت آرامش بده، استرس هاتو ازت دور کنه این تویی که داری سعی می کنی روان پریشون اونو آروم کنی!

من با علم به همه ی این چیزا تو رو انتخاب کردم کنعان! قرار هم نیس این مشکلات تا ابد سر جاش بمونه. الان خسته ای، روت فشار بوده، اعصابت تحریک شده. یه خرده بخوابی حالت بهتر می شه.

خودمو کشیدم سمتش، فاصله امونو از میون برداشتم و محکم به
آغوش کشیدمش و زمزمه کردم:

دستت که لمسم کرد، پشت پلکهام یه تصویرایی از گذشته نشست
که روانمو بهم ریخت. اینا پاک می شه؟! یادم می ره یعنی؟! می ترسم
شفق، می ترسم از دستت بدم!

شفق سرش رو از میون سینه ی لختم بیرون کشید، دستش رو آرام
گذاشت رو قفسه ی سینه ام جایی که قلبم محکم و پرحرص می کوبید
و همون جوری که زل زده بود به چشمام گفت: آره حل می شه! به این
قلبی که الان زیر دستم اینقدر نامنظم داره می کوبه فرصت بده عشقو
باور کنه، بعد کم کم همه چی می افته رو روال. باید ذره ذره پیش بری
کنعان. باید ذره ذره پیشرفت رو ببینی، یعنی با هم ببینیم. مطمئنم
اونوقت کلی امیدوار می شی و بیشتر تلاش می کنی. یه قرص می
خوای برات بیارم؟ داروهاتو اصلاً خوردی؟

۹۲۱

کشیدمش سمت خودم، دوباره که تو بغلم جاگیر شد زیر گوشش زمزمه
کردم: قرص نمی خوام.
همین که کنارم باشی کافیه.

دستشو از زیر دستم رد و آرام پشتمو نوازش کرد و گفت: بخواب کنعان. صبح کلی برنامه داریم واسه انجام دادن. می خوام کلی خوش بگذرونیم.

هوا روشن شده بود، یه ساعتی می شد بیدار شده و زل زده بودم به شفقی که کنارم آرام خوابیده بود. بی خوابی به سرم زده بود و اما از تخت نرفته بودم پایین. ترجیح می دادم ساعتها همون جا دراز بکشم، دستم رو اهرم سرم کنم و زل بزنم به چهره ی غرق در خواب شفق.

دلم می خواست موهاشو که ریخته بود روی صورتش با انگشتهام عقب بزنم، ترس بیدار شدنش دستم رو پس می زد.

دلم می خواست سرمو جلو ببرم و تک تک اجزای صورتشو ببوسم، ترس چشم باز کردنش سرمو عقب می کشید.

دلم می خواست لحاف مشترکی رو که رومون کشیده شده بود بردارم و زنی رو که حلقه ی ازدواج و تعهد من توی انگشتش بود کشف کنم، ترس از بیدار شدنش بهم این اجازه رو نمی داد.

وقتی فکر می کردم و به این نتیجه می رسیدم که با علم به همه ی این مشکلات همسرم شده، منو انتخاب کرده بیشتر و بیشتر پی به بزرگی روحش می بردم! چقدر من خوشبخت بودم که یه همچین کسی

در کنارم بود! چقدر من خوشبخت بودم که این فرشته اینقدر منو دوست داشت!

چقدر باید تلاش می کردم که بفهمه من کم از اون دوستش ندارم! چقدر باید تلاش می کردم برای اینکه عاشقم بمونه! چقدر راه بود که باید با هم می رفتیم!

تکونی خورد، موهایش از جلوی صورتش کنار رفت، آروم چشم باز کرد و وقتی دید دارم تماشا می کنم متعجب و بعد یه مکث پرسید: چرا بیداری؟

دستم جلو رفت، موهایش گذاشتم پشت گوشش و زمزمه کردم: جام عوض بشه نمی تونم خوب بخوابم.

خودش رو به سمتم کشید و بازومو تو بغل گرفت و سرش رو تو سینه ام فرو برد و با صدای خواب آلودی گفت: پس پاشو کتری بذار و صبحونه رو آماده کن!

لبخندی رو لبم نشست، آروم گفتم: این جوری که منو سه قفله کردی چه جوری پاشم؟!

یکی دو سانت سرشو عقب کشید، مشتی به شونه ام زد و دوباره به آغوشم پناه برد و خوابآلود گفت: هر وقت دوباره خوابم برد پاشو!

آروم پرسیدم: بازم می خوای بخوابی یعنی؟ -اوهوم.

خوابت ببره که دیگه نمی تونم تکون بخورم.

-چرا؟

:می ترسم بیدار شی!

-نمی شم!

:نمی شه حالا نخوابی؟

-نچ!

:خواهش کنم چی؟

-نچ!

خودمو عقب کشیدم، یه چشمش رو باز کرد و زل زد به صورتم، سرمو جلو بردم و آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: دوست ندارم بخوابی! چشماشو بست و لبخندی زد، بهم پشت کرد و لحافو کشید رو سرش و از همون زیر گفت: به دوست داشتن تو نیس که! به احساس خواب آلودگی منه!

بهش نزدیک شدم، لحافو از رو سرش عقب کشیدم، دستمو از زیر دستش رد کردم و به آغوش گرفتمش، سرمو به گوشش نزدیک کردم و زیرگوشش گفتم: اتفاقاً به دوست داشتن منه! پاشو تنبل خان! لبخند نشسته رو نیمرخش رو دیدم، بوسه ای به بناگوشش زدم و گفتم: پاشو با هم میز صبحونه رو بچینیم.

با دست آروم به روی ساعدم که تنشو در بر گرفته بود زد و گفتم: تنبل خان خودتی! من می خوام صبحونه رو آقام آماده کنه!

لبخند پهنی نشست رو صورتم، برش گردوندم به سمت خودم، طاق باز شد و زل زد به چشمم، نگاهم از چشماش کنده شد و اومد پایین. خودش دیشب گفته بود! خودش گفته بود باید ذره ذره پیش رفت! اون بوسه های آتشین هم می شد مقدمه دیگه؟! هان؟! حرکت دستهام برای لمس و کشف وجود زنی که متعلق به من بود، متعلق به اون بودم هم می شد ذره ای از اون پیشرفت دیگه؟! هان!؟

شفق بود که بین نفس گرفتن هاش آروم گفتم: دوش نمی گیری؟

زل زدم به چشماش، لبخند شیطونی زد و گفتم: دیشب از خدا کمک می خواستی، منو به عنوان یاررست فرستاده! دوست دارم رو موهات شامپو بریزم و وقتی حسابی کفی شدن، هوایی بدمشون و عین بستنی قیفی درستشون کنم و بعدش کلی بهت بخندم!

یه لبخند عمیق نشست رو لبم، دل گرم شدم از اینکه شفق اونقدر محکم و اونقدر بی خجالت داره پا به پام جلو می یاد و با پیشنهادهاش کمکم می کنه! دستم که رفت زیر تاپش و دهن که وا کردم و گفتم: که به من بخندی آره!؟

جیغی کشید و تقلا کرد که از شر قلقلک دستم خلاص شه، میون خنده های پر جیغ و می کشمت کنعان هاش خندیدم و همون جوری که از تخت می اومدم پایین، دست انداختم زیر زانوها و شونه اش، به بغل

گرفتمش و راه افتادم سمت حموم و گفتم: منم خیلی دوست دارم
وقتی پرت می شی تو وانی که از دیشب توش آب مونده و قیافه ی
قندیل بسته ات رو ببینم و صدای جیغتو بشنوم!

شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن، تنها راه واسه اینکه کر
نشم، یه قفل بود برای اینکه بشینه به لبه اش و ساکتش کنه! دستهام
که بند اندامش بود، لبام ولی قفل خوبی بود!

صدای زنگ موبایل شفق، باعث شد از دست و پا زدن دست برداره،
صورتمو از صورتش فاصله دادم و زل زدم به چشماش! لبخندی زد و
آروم گفت: می تونم بعداً به هر کسی که پشت خطه زنگ بزنم!

خندیدم اما ذهنم رفت سمت کوروش، سمت اینکه شاید کسی که
پشت خطه قراره خبری از اون بده! خنده دار بود ولی، ترس از حضور
کوروش تو لحظه لحظه های زندگیم اونقدر پررنگ بود که هنوز هم با
وجودی که می دونستم کوروش تو کما رفته اسیر دست مأموراست باز
هم می ترسیدم کسی خبر از فرارش بده، خبر از اینکه ممکنه بیاد
سراغمون و یه جوری باز بهمون آسیب برسونه!

برگشتم سمت تخت و دولا شدم، شفق رو گذاشتم روی تخت و
خواستم ازش فاصله بگیرم برای اینکه موبایلش رو از روی پاتختی
سمت دیگه ی اتاق بردارم، دست حلقه شده اش رو از دور گردنم آزاد
نکرد و به سمتش کشیده شدم، لبش رو نزدیک لبهام آورد و آروم
زمزمه کرد: قانون قانونه! عوضشو باید پس بگیری!

اومدم حرفی بزمن، مهلت نداد و لبهام دوخته شد و صدای زنگ موبایل قطع. صدای نفس نفس زدن هامون بهم گره خورد، گر گرفتم و داغ شدم. دست شفق آروم روی پشتم خزید، برای لحظه ای مکث کردم، دستش شل شد و مطمئناً مکثم رو گذاشت پای عقب کشیدم اما یه وقتهایی، یه حسهایی اونقدر قوی و پرننگ توی رگها جاری می شن که هر کاریش کنی نمی تونی بهشون مغلوب نشی! یه وقتهایی یه نیازهایی اونقدر قوی برات خواستنی می شن که نمی تونی اولویتی بهشون ندی! یه وقتهایی اونقدر تشنه می شی که نمی تونی ننوشی، نمی تونی برای سیراب شدن تلاش نکنی حتی اگه نوشیدن برات مضر باشه! یه وقتهایی نمی تونی مانع رخداد بعضی از اتفاق ها باشی حتی اگه ذهنت، ذهن پر از خاطرات دردناکت نخواد یه تجربه ی شیرین رو جایگزین یه تجربه ی تلخ کنه!

صورتتم که دوباره نزدیک صورتش شد، تمایلم رو که به جلو رفتن، به پیشرفت دید، چشماشو دیدم که خندید، برق رضایت رو دیدم که درخشید، دستش رو حس کردم که محکم تر به پشتم نشست و عشق آمیخته با تمنا رو دیدم که به سمتم ریخت.

خسته از طی کردن یه راه سخت، کرخت از رسیدن به اوج لذتی که گرچه با فلش بک های تلخی همراه بود اما یه تجربه ی عالی، بکر و بی نظیر بود، تو آغوش هم دراز کشیده بودیم. باورم نمی شد، ناباوریم

حتی از لحظه ی شنیدن خبر تو کما رفتن کوروش هم بیشتر بود. باورم نمی شد تابویی به اون بزرگی پیش چشمم شکسته باشه! باورم نمی شد گرچه سخت اما با کمک شفق از عهده اش براومده باشم. باورم نمی شد شفقی که این طور آروم سرش رو به سینه ام چسبونده و با چشمای بسته نفس می کشه تا این حد منو به زندگی برگردونده باشه، به زندگی کردن، به درست زندگی کردن، به انسان زندگی کردن، به خوشبخت زندگی کردن!

دستم آروم بازوی بی پوشش رو نوازش کرد، چشماشو باز و سرش رو به سمت صورتم متمایل کرد، بی صدا لب زدم: خوبی؟

لبخندی رو مهمونم کرد، خودش رو بالا کشید و گونه ام رو بوسید و آروم پرسید: خوب بود؟ با لبخند زل زدم به صورتش، موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم: تو که باشی همه چی عالیه! سرش رو دوباره روی سینه ام گذاشت و با چشمای بسته گفت: قرار بود ذره ذره بریم جلو، تو ولی با دو تا قدم بزرگ به نوک قله رسیدی!

خندیدم و از خنده ام سر چسبیده اش به سینه ام بالا و پایین شد. چشم باز کرد، سرش رو بالا آورد و با لبخندی همراه با اخم گفت: مرد من قرار بود امروز به من صبحونه بده!

با لبخند عمیقی زل زدم به صورتش، بوسه ای به پیشونیش زدم و سر جام نشستم، دولا شدم و دست دراز کردم برای برداشتن لباسای افتاده

پای تختم و در همون حال گفتم: تا تو دوش بگیری منم صبحونه رو آماده می کنم.

ملافه رو روی تنش بالا کشید و گفت: باشه، صبحونه آماده شد صدام کن که برم دوش بگیرم و بعد پیام دو تایی با هم بخوریم!

شلوارمو پام کردم و از تخت رفتم پایین، تختو دور زدم، دولا شدم روش و شقیقه اشو بوسیدم و گفتم: چشم بانو!

بدون باز کردن چشماش فقط لبخند زد!

بعد صبحونه بریم دریا؟

-تو این سرما؟ جفتمون هم تازه دوش گرفتیم به نظرت سرما خوردنمون قطعی نیست؟

نه!

-مرسی!

خب لباس گرم بپوشیم که سرما نمی خوریم!

-من هیچی، تو سرما بخوری، صدات هم تو دماغی بشه من کلی بهت می خندم ها!

:هر چقدر هم بخندی به اون بستنی قیفی بالای سرت نمی رسه!
مضحک!

-جدی می خواستی بری موبایل بیاری و عکس بندازی؟!

:گردن به بالات بود خب! یادگاری واسه خودم!

-خاطره بهتر نبود واسه ثبت؟!

:چرا ولی اونو دیگه مطمئناً نمی داشتی!

یه تیکه از گردویی که داشتم گاز می زدم رو پرت کردم سمتش و
گفتم: بی حیا!

خندید، سرش که می رفت عقب، موهای نم دارش که به حرکت در می
اومد و صدای خنده اش که می پیچید تو گوشم انرژی می گرفتم و
لبخند مهمون صورتم می شد!

از جاش بلند شد و گفت: می رم حاضر شم یه زنگ هم به اون بنفشه
ی خروس بی محل بزnm!

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: ببین من جای تو باشم از
خصوصی ترین مسائل زندگیم با بنفشه حرف نمی زنم! اعتباری بهش
نیست!

با لبخند حرفمو تأیید کرد و رفت، میز صبحونه رو جمع کردم و موبایلم
رو برداشتم و شماره ی کبریا رو گرفتم، با دومین بوق برداشت.

:الو جانم کنعان.

-سلام. خوبی؟

سلام. تو فکر کنم بهتری! خوش می گذره؟

لبخند زدم، نمی دید اما قبل اینکه حرفی بزنم گفتم: ببند نیشتمو! داداش
بزرگی گفتن، حجب و حیایی گفتن!

خندیدم، بلند و پرصدا، یه ای جونمی گفتم و بعد جدی شد و پرسید:
همه چی مرتبه؟ -اینجا آره.

اینجا هم اوضاع همون ریختیه که دیروز بود.

-کوروش چی؟

وقتی می گم همه چی اونم جزء همه چیه دیگه پسر خوب!

-آهان.

شفق خوبه؟

-خوبه.

اذیتش که نمی کنی؟

-نه

اون ولی مطمئناً اذیتت می کنه! بهش بگو یه مو از سر داداشم کم

شه، خال خال اون موهاشو عین پر مرغ می کنم!

با لبخند گفتم: با خانوم من درست صبح کن داداش!

خندید، بلند و از ته دل و بعد گفت: ای جونم خانوم من! طناز سلام می
رسونه.

-سلامت باشه. تو هم سلام برسون.

:چشم. برو به زندگیت و خانوم گلت برس. کاری نداری؟

-قربونت.

:آهان راستی!

-جان؟

:دلم طاقت نیاورد.

-بابت؟

:جواب آزمایش.

-جدی؟ خب؟

:تو پسر ...

-پسر عباد؟!

:پسر سلطان عبدالله ادیب بجنگردی نیشابوری هستی!

مات موندم به شعله های شومینه ای که جلوش ایستاده بودم، کبریا
یه الو گفت و پرسید: زنده ای؟! جواب آزمایش الان رو به رومه،

متأسفانه تو همچنان داداشمی! پسر اخوی عبدالجواد بجنگردی ملقب
به ادیب نیشابوری! الو کنعان!

-خوبه!

:کنعان؟

-خوبم.

:پس چرا لال مردی؟! نترس بابا تهدیدمو عملی نمی کنم!

-تهدید؟

:همون که اون روز تو ماشین گفتم! که اگه جواب مثبت باشه چنان
بزنم پس سرت که صدای آخت تا قله ی قاف بره! اونو طناز وساطت
کرد که بی خیال شم! من به جوونی و تازه دومیادی و از پیرپسری در
اومدنت می بخشم!

-زشته جلوی طناز!

:اینجا نیس پسره ی گوگولی با حجب و حیا! برو دیگه. دارم می یام
جوابو هم می یارم که ببینی.

-باشه.

:رو به راهی؟

-خوشحالم کردی.

:خبر مرگتو نیارن که خوشحالیته هم مثل خبر مرگ شنیدنه! خدافظ!

تماسو قطع کردم و برگشتم، شفق ایستاده بود جلوی در اتاق خواب و نگاهم می کرد، با دو قدم جلوش ایستادم، دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم: می تونم یه خواهش ازت بکنم؟ ابروهاشو بالا انداخت و پرسید: چی؟ -منو بزن.

:چی؟!

-منو بزن!

:چرا آخه؟!

-می خوام ببینم خوابم یا بیدارم!

:تو با منی با من! همراه و همسایه! نزدیک تر از پیرهه!

-با این ترانه ای که داری می خونی من بیشتر باور می کنم که خوابم و دارم رویا می بینم شفق!

دستهاش نشست دور گردنم، خودشو بالا کشید، پاهاش دور کمرم گره کرد و گفت: ده دقیقه منو این طوری تحمل کنی، مهره های کمرت به فغان در می یان و باور می کنی که خواب نیستی ولی خب نمی شه خیلی راحت از کنار این پیشنهاد وسوسه انگیز گذشت!

دندونهاشو عین دراکولا آورد بیرون و تا به خودم بجنبم سرشو تو گردنم
فرو کرد و گازم گرفت! با خنده آخ بلندی گفتم، از بغلم پرید پایین و
ازم فاصله گرفت و گفت: دیدی بیداری!

راه افتادم برم سمتش، کف دستش رو به سمتم گرفت و گفت: استپ!
گفتی تو اون قانون بوسه عوض داره! گاز جزوش نبود!

خندیدم و راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: اون قانون اول بود! این
یکی شامل قانون دوم می شه!

شنیدم که پرسید: چی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: گاز بگیری، کتک بزنی، دریا بی دریا! واسه
ناهار بیدارم کن!

صدای جیغ کنعان می کشتمش پیچید تو ویلا، در رفتم تو اتاق و
خودمو انداختم روی تخت!

صدای شفق رو زیرگوشم شنیدم که اسمو آروم زمزمه کرد: کنعان؟

چشمامو به زور باز کردم و سرم به سمتش چرخید، کنارم نشسته بود
و با لبخند نگاهم می کرد.

چند بار پلک زدم که تصویر صورتش از تاری در بیاد، دستم رو از زیر
لحاف بیرون آوردم و دستش رو تو دست گرفتم و با صدای دورگه و
خوابآلودی پرسیدم: ساعت چنده؟ -نزدیک غروب! پا نمی شی؟

چشمام گرد شد و ابروهام رفت بالا! لبخندش همراه شد با اخم و در همون حال گفت: عروستو تنها ول کردی تو این ویلا گرفتی یه کله خوابیدی؟! الانم بیدارت نمی کردم می خواستی تا فردا صبح بخوابی؟ مثلاً قرار بود بریم با هم دریا، جدی جدی اومدی رو تخت ولو شدی و تا من جواب تلفن مامانمو بدم خوابت برده بود؟! درسته اصلاً که ...

دستشو کشیدم، افتاد رو قفسه ی سینه ام و ساکت شد! بوسه ای نشوندم بین موهایش و همون جوری که انگشتهامو آروم روی بازوش بالا و پایین می کردم گفتم:غرک خانوم، خسته بودم خیلی.

شما به بزرگی خودتون ببخشین!

سرشو بلند کرد، چونه اش رو به قفسه ی سینه ام تکیه داد و همون جوری که با انگشت رگ پیشونیمو لمس می کرد گفت: دیشب اصلاً خوابیدی؟ -نچ!

:یعنی عین این فیلم هندی ها تا خود صبح دستتو زدی زیر سرت و خیره ی عروس خوشگلت شدی؟! -نچ!

-نچ!

:نچ و کوفت!

خندیدم! چونه و سرش تکون خورد، زبونمو کشیدم رو لبم و گفتم: یه خرده به عروسم خیره موندم، یه خرده به سقف، یه خرده به این پنجره، یه ذره هم به اون کمد!

لبخندی نشست رو صورتش، دستهامو انداختم زیر بازوهاشو بالا کشیدمش، گرمش کردم از مهري که تو وجودم نسبت بهش شعله ور بود، لبش رو که از لبم جدا کرد و صورتش رو که عقب کشید گفت: بریم دریا؟

تو فکر بودم، نگاهم خیره ی چشماش بود، ذهنم درگیر چیزی که این بار نه تنها ناراحت کننده نبود بلکه خیلی هم آرامش بخش و شیرین بود! ذهنم برگشته بود به عقب، به روزهای بچگی، به شفقی که شدیداً دلم می خواست همبازیم باشه، به شفقی که وقتی تو خونه امون بود، سرم به خیلی چیزا گرم می شد. به شفقی که وقتی برای اولین بار از جنوب برگشت اونقدری لاغر شده بود که صدای اعتراض منو هم در آورد. به شفقی که به خاطر وضعیت جسمی من بعد پریدنم از بالای اون پشت بوم، قید دانشگاه رو برای یه ماه زد و تهرون موند و هر روز و گاهی وقتها روزی چند بار بهم سر زد و ازم پرستاری کرد!

نگاه ماتم رو که دید دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت: الو! با چشمای باز خوابیدی؟!

دستش رو دوباره کشیدم و این بار سرش رو روی بازوم جاگیر کردم و گفتم: دارم به تو فکر می کنم.

-خب!

:خیلی قبلتر از من به احساست پی برده بودی و من فکر می کنم خیلی
بهت بدهکارم!

-چرا بدهکار؟!

:اون همه محبت، اون همه توجه، اون همه دوست داشتن، اون همه
اذیت شدن از دوست داشتن کسی که خیلی خیلی پرت بود از احساس
واقعی ته قلبش، اینا کم چیزی نیست!

-یه وقتیایی می شد که فکر می کردم تو سردترین و سنگدل ترین آدم
روی زمینی. اون اوایل که حس می کردم به خاطر چهره اته که کسی
رو تحویل نمی گیری. وقتی کوروش جریانو بهم گفت، وقتی کم کم
تونستم واقعاً بشناسمت تازه فهمیدم چقدر در موردت اشتباه می
کردم!

۹۳۱

:اولین باری که دلم لرزید، تو تولد بنفشه بود! با اون لباس و با اون
آرایش ملایم که دیدمت واقعاً لرزیدم و البته ترسیدم!

-چرا ترس؟!

:نمی دونم. تو رو ممنوعه می دیدم. شرمنده می شدم که این احساس
یه جورایی داره به امانت ابراهیم خیانت می کنه! اولین نفری که جریانو
فهمید بنیامین بود.

-تو همون تولد منو کشید کنار و بهم گفت کنعان یه طوریش شده!
ازش پرسیدم چطوری؟! اونم گفت نمی دونم اما من فکر می کنم یه
جایی تو مغزش با احساسش درگیره!

خب؟

-حرفی از من نزد اما منو خیلی ترسوند. تو اون تولد چشمم دنبال خیلی
ها گشت و همه ی دخترها رو به دید یه گزینه واسه اینکه دل تو رو
لرزونده باشن نگاه کردم!

نتیجه ای هم داشت؟!:

-آره! شکم نشست رو بنفشه یا بیتا!

خندیدم، بلند و پر صدا! نیش گونی از بازوم گرفت و گفت: نخند!

به سمتش چرخیدم، دستم رو اهرم سرم کردم و همون جوری که با
دست دیگه ام با موهای پیشونیش بازی می کردم خیره ی چشماش
شدم و گفتم: اون روز دلم می خواست سر برزو رو بکوبم به دیوار!

-منم همین!

دستم شروع کرد به لمس تک تک اجزای صورتش، چشماشو بسته بود
و بهم این اجازه رو می داد که با سر انگشتهام منحنی های صورتش
رو به حافظه بسپرم.

دلم می خواست دست تو رو بگیرم و ببرمت جایی که هیچ آدمی نباشه که تو رو اون طور خواستنی ببینه! یه کار دیگه هم خیلی دوست داشتم انجام بدم! خودمو به خاطر دلی که لرزیده بود به دار بکشم! الان اصلاً باور نمی کنم دختری که تا اون حد از خودم دور می دیدم شده همسر، حلقه ی ازدواجمون تو دستشه، منو به زندگی برگردونده و البته و از همه مهمتر اینکه نفسمه و دیگه بدون وجودش نمی تونم نفس بکشم!

چشماشو باز کرد، دستم از لمس تیغه ی بینیش عقب کشیده شد، با پشت دستش ته ریشمو لمس کرد و آروم گفت: من به این حس خیلی وقته رسیدم! می دونی از کی؟! همون باری که رسیدم بالای سرت و تو چشمات بسته بود ولی ناله می کردی!

مات موندم به چشماش که بیشتر توضیح بده، با مکث نگاهشو از چشمم گرفت و زل زد به موهام و گفت: وقتی مامان بهم خبر داد که بیمارستانی نفهمیدم اصلاً خودمو چه طوری رسوندم تهران.

اون موقع دیگه برده بودنت خونه، به کبریا زنگ زدم، اومد دنبالم و یه چیزایی سر هم کرد که تصادف کردی و از این حرفا!

-یادمه دستمو گرفتی، کلافه بودم، حوصله ی خودمو هم نداشتم، دردم هم زیاد بود، دستمو که عقب کشیدم انگار ناراحت شدی چون صداتو شنیدم که دلخور گفتمی کنعان منم! می دونی تو اون لحظه به چی فکر کردم؟! به اینکه خب تو باش! به من چه! شفق و غیرشفق نداره که!

نیشگون شفق چنان محکم از بازوم گرفته شد که آخم در اومد، ازش
فاصله گرفتم و همون جوری که دستمو می مالیدم گفتم: اینا رو جمع
می کنم یهو تلافی می کنم! بشین و ببین!

نشست و با لبخند گفت: اینو واسه این حرفت نگرفتم! اینو ازم طلب
داشتی! از همون وقتی که از کوروش شنیدم خودت اون بلا رو سر
خودت آوردی!

دستم روی بازوم بود، با لبخند نگاهش می کردم! قصدمو انگار از
چشمام خوند که اومد عقب بکشه، خیز برداشتم سمتش و مانع فرارش
شدم. جیغ کشید اما میون دستها و تنه ام اسیر شد!

دست و پای بی خود زد و وقتی آروم گرفت زل زد تو چشمام و گفت:
قانون سوم، جنس قوی باید به جنس ضعیف آوانس بده!

با خنده سری تکون دادم به علامت آره، محکم چلوندمش و گفتم:
آوانس می خوای آره؟!

خندید و گفت: به جون خودم هیچ وقت فکر نمی کردم تو این رو هم
داشته باشی!

-کدوم رو؟!

:همین روی پررو و شیطون و شر و ...

ساکت شد! یعنی نداشتتم دیگه بیشتر از این صفات اون روی منو
لیست کنه! سیراب نمی شدم! از وجود این فرشته، این معجزه سیراب

نمی شدم! هر چقدر هم از این آب گوارا می نوشیدم باز هم پرعطش
می موندم! باز هم دستهام برای پاک شدن حافظه اشون، برای جایگزین
کردن خاطرات جدید، نیاز به بودنش داشت، نیاز به محکم به بر
گرفتنش! نیاز به لبریز شدن ازش! نیاز به پر شدن از مهرش!

کنعان.

-هوم؟

:پاشو موبایلته.

-باشه.

کنعان!

چشمامو باز کردم و زل زدم به قیافه ی خواب آلود و شاکی شفق. دوباره
بازومو تکون داد و گفت:

موبایلت داره زنگ می خوره.

سرم چرخید و موبایل رو روی پاتختی پیدا کردم. با دیدن شماره ی
بنیامین نچی کردم و گفتم:

بنیامینه.

-جواب نمی دی؟

:چرا شاید از بیمارستان خبری داره.

دکمه ی سبز رو زدم و الو گفتم. بنیامین بود که پرسید: بترکی کنعان خوابی؟!

-نه بیدارم که دارم با تو حرف می زنم دیگه!

:غلط کردی! صدات داد می زنه خواب بودی! بد نگذره؟! فامیل ما رو برداشتی بردی شمال بعد یه کله تو رخت خوابی؟!

دست شفق حلقه شد بین بازوم و عین یه بچه گربه ی خواب آلود سر و صورتشو تو پهلو پنهون کرد. لبخندی زدم و گفتم: این جا یه سره بارونه، کجا بریم خب؟!

بلند خندید و گقت: بارونو بهونه نکن! بگو دل ندارم خلوت دو نفره امونو خراب کنم! چطورین؟!

اوضاع ردیفه؟

-عالی.

دوباره خندید و گفت: نمردیم و راضی بودن کنعانو هم دیدیم! تا یکی دو ساعت دیگه کبریا و طنز می رسن ویلا.

-آره. بهم گفت. چطور؟

:گفتم که آمادگیشو داشته باشین یه وقت در شرایط خاصی غافلگیرتون نکنن!

-گمشو منحرف! خدافظ!

کنعان!

-هان؟

هان چیه بی تربیت! باید با شفق صحبت کنم یه دوره ی ادبیات برات
بذاره!

-توقع که نداری یه جان خرجت کنم؟!

نه جان ها رو بذار واسه شفق! بله هم بگی کافیه! چیه هم می تونی
بگی!

-خب چیه؟!

می خواستم بگم اگه دلتون خواست، تو کابینت زیرسینک، پشت اون
سطل برنج آب شنگولی هم

...

-خدافظ!

می چسبه ها! تو و عشقت و جام شراب شیراز و گرمای شومینه! یه
موزیک ملایم و ...! کوفتت بشه! خدافظ!

خنده ام گرفت! خل بود این پسر! نگاهی به ساعت انداختم. ۱ شب بود.
موبایل رو گذاشتم روی پاتختی و گفتم: مسافرت خود را چگونه گذرانده
اید!

شفق با صدای خفه ای از بین هیکلم گفت: مقداری خوابیدیم، یه
مقداری خوابیدیم، یک کم دیگه هم خوابیدیم، باز هم خوابیدیم!

به سمتش چرخیدم، صورتش از تنه ام فاصله گرفت، موهایی رو که
ریخته بود رو صورتش پس زدم و گفتم: نه دیگه به این فاجعه ای هم
نبوده! غذا خوردیم! حرف زدیم! شیطنت کردیم! کتک کاری کردیم!
قلقلک دادیم! حموم کردیم! آدم هم خوردیم!

برق دندونامو که دید، جیغ کشید، یه گاز درست و حسابی از بازوش
گرفتم و گفتم: اینم عوض اون یکی که ازت طلب داشتم! با گازی که
ازم گرفتی منو هم تبدیل به خون آشام کردی!

می خندید، از ته دل، دستها و هیکل قفل شده اش رو تکون می داد
واسه اینکه از شرم خلاص شه، صدای خنده هاش روحمو تازه می کرد!
بوسیدمش و گفتم: پاشو جمع و جور کنیم که کبریا و طناز تا یکی دو
ساعت دیگه می رسن.

سر جاش نشست و گفت: بلکه اونا بیان تا لب آب بریم!

همون جوری که از رو تخت می رفتم پایین گفتم: دریا به این آرومی،
از دیروز صبح تا حالا توش غرق و در حال شنایی، دیگه اون بیرون دریای
طوفانی رو می خوای چی کار؟!

سر جاش نشست و با لبخند خیره ام شد، همون جوری که تی شرتمو
می پوشیدم گفتم: بمون برم از اون اتاق لباس گرم برات بیارم. هیزم

شومینه تموم شده سالن خیلی سرده. این جوری بیای بیرون مریض می شی.

لبخندشو حفظ کرد، چشمکی بهش زدم و رفتم که براش یه پلیور بیارم تا با اون پیراهن سفید ساتنی که تنش کرده و تبدیل یه یه فرشته شده بود عوضش کنه.

همراه شفق رفتیم تا رستورانی همون نزدیکی و چهار پرس غذا گرفتیم، یخ زده و سرخ با چشمایی که از سوز سرما پر اشک شده بود یه خرده لب ساحل قدم زدیم و برگشتیم خونه.

نایلکس غذاها رو گذاشتم روی میز وسط آشپزخونه و گفتم: سرما رو حتماً می خوریم! آدم دوش بگیره، بعد بره زیر برف و بارون قدم عاشقونه بزنه؟!

شفق که با پالتو ایستاده بود دم شومینه گفت: نفوس بد نرنی ایشالله سرما نمی خوریم!

دکمه های پالتومو باز کردم و گفتم: باشه، من نفوس بد نمی زنم ولی اگه سرما بخوری، اونوقت منم تو رو می خورم ها!

خندید، برگشت و زل زد به صورتم، پالتومو آویزون می کردم که شنیدم گفت: همیشه همین جوری بمون. باشه؟

متعجب برگشتم سمتش و خیره ی چشماش شدم. بهم نزدیک شد،
دستهای یخ زده امو گرفت تو دستهایش و گفت: همین جوری، مهربون،
خوش اخلاق، شوخ و شیطون!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: آهان! پس تو علاقه ای به یه همسر
مهربون، خوش اخلاق و همسرخوار داری آره؟!

خندید، روپاهش ایستاد و گونه امو بوسید و گفت: آره!

یه دستم از دستش آزاد شد و نشست رو پشتش، به خودم
چسبوندمش و گفتم: اگه زندگی و بالا و پایین هاش بذاره من واقعی
همینه! همه ی سعیمو می کنم اما خب، اینکه بگم باشه، حتماً یه
بلوف محضه!

لبخند زد، انگشتهاشو تو دست آزادم فرو برد و یه دستش نشست سر
شونه ام و گفت: برای من همین که همین قدر مهربون باشی عالیه!
مهربون عصبانی، مهربون خسته، مهربون خوشحال، مهربون شیطون،
مهربون بی حال، مهربون کلافه، مهربون با حوصله، مهربون خواب آلود،
مهربون مهربون! مهم اینه که مهربون باشی! باقیش مهم نیست!

یه آهنگ کم بود واسه اینکه عین تو این فیلمها و رمان های عاشقونه
یه رقص دو نفره داشته باشیم، سر شفق بشینه رو سینه ام، سر من
فرو بره تو موهایش و عطرشو با تموم وجود به رگهام جاری کنم.

دستش رو از دستم در آورد و گفت: بمون الان می یام.

متعجب پرسیدم: کجا؟

-الآن می یام.

رفت سمت در، صداش کردم و گفتم: شفق بیرون بارونه! کجا داری می
ری؟ -می رم سی دی تو ماشینو بیارم.

:برای چی؟

-الآن می یام. کتری رو بذار تا بیام.

رفتم سمتش و گفتم: تو بیا برو کتری رو بذار، من می رم سی دی رو
بیارم.

با لبخند تشکرآمیز یه بوس تو هوا برام فرستاد و گفت: عوضشو شب
ازت مفصل می گیرم!

خنده ام گرفت، یه بچه پررو تحویلش دادم و پالتوی آویزون شده ام
رو دوباره تنم کردم. تا دم ماشین دوییدم، سی دی رو از تو ضبط
برداشتم و برگشتم تو. دستهامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم و گفتم:
بیا. اینم سی دی.

سی دی رو ازم گرفت و گذاشت تو پخش، آهنگ ها رو همون جوری
که عقب و جلو می کرد گفت:

طناز اس ام اس زد گفت: تا بیست دقیقه نیم ساعت دیگه اینجا.

باشه ای گفتم و پالتومو آویزون کردم. صدای آهنگ پیچید تو فضا، شفق اومد روبروی منی که ایستاده بودم وسط سالن و منتظر بودم ببینم می خواد چی کار کنه، یه دستش رو گره ی انگشتم کرد، یه دستش رو روی سرشونه ام گذاشت، لبخند نشسته رو لبم رو که دید گفت: چیه مگه؟! دلم می خواد با همسرم برقصم!

دست آزادمو گذاشتم رو پشتش، به سمت خودم کشیدمش و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: قربون این خانوم خوشگل که اینقدر هواخواه همسر خوش تیپشه!

خندید، سرش رو به سینه ام تکیه داد و من به این موضوع فکر کردم که چقدر به هم نزدیکیم که فکرهامون، رویاهامون، آرزوهامون هم مشترکه!

تو این دنیای آرومی که میبینی فقط آغوشتو هر لحظه کم دارم همش دلتنگتم با این که اینجایی نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم تو با یک بوسه دستاتو به من میدی چه احساسی من از حس تو میگیرم

همه دنیامو من پای تو میریزم نباشی بی تو از این زندگی سیرم منو با بوسه ای عاشق ترم کردی نمیدونی چه سخته زندگی بی تو تو تصویر تمام آرزوهامی یه وقت از من نگیری آرزو هامو

سر شفق از روی سینه ام برداشته شد و زل زد به چشمام، غرق اون چشمها که شدم آروم گفتم:

کاش می شد همیشه این جا و تو این نقطه جا بمونیم!

سرش دوباره نشست رو سینه ام، فشار دستم روی پشتش بیشتر شد و چیزی نگفتم. حرفی برای توصیف نبود! حرفی برای بیان احساسم پیدا نمی کردم! هیچ چیزی برای گفتن نبود! هر چیزی که قرار بود بگم رو اون ترانه داشت زمزمه می کرد!

نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم نمیخوام و تو میدونی نمی تونم چه دنیای قشنگی باتو میسازم تا پآخرین نفسهام با تو میمونم

♪♪♪

یه رویای قشنگ و دیدنی میشه اگه ما زیر سقف خونه تنها شیم تو زیبایی این دنیای آرومی نمیخوام لحظه ای از هم جدا باشیم
منو با بوسه ای عاشق ترم کردی نمیدونی چه سخته زندگی بی تون تو
تصویر تمام آرزوهای یه وقت از من نگیری آرزو هامو

♪♪♪

صدای زنگ آیفون همزمان شد با تموم شدن آهنگ. شفق سرش رو بلند کرد و زل زد به چشمام، دستهامو نشوندم دو طرف صورتش، خم شدم و بوسیدمش، طولانی و پرآرامش، ازش که جدا شدم گفت:مرسی

همون جوری که می رفتم سمت آیفون پرسیدم: بابتِ؟

رفت سمت آشپزخونه و گفت: این لحظه ی عاشقونه ای که برام رقم زد.

دکمه ی آیفون رو زدم و گفتم: برامون! مرسی از تو!

زیر کتری رو کم کرد، اومدم برم سمت در هال، صدام زد: کنعان؟

برگشتم سمتش، با لبخند و اشاره ی ابرو گفت: بالای لبتو پاک کن!

خندیدم، با انگشت دستی به بالای لبم کشیدم و در هالو باز کردم. طناز

جلو و کبریا چمدون به دست پشت سرش می اومدن. از همون فاصله

هم می شد لبخند روی لبهاشونو دید!

رسیدن به ایوون، سلام کردم، طناز با خوشرویی و با یه لبخند گرم

جوابمو داد و حالمو پرسید، از کنارم رد و مشغول روبوسی با شفق

ایستاده پشت سرم شد. دست کبریا رو که به سمتم دراز شده بود تو

دست گرفتم و اومدم در جواب چطوریش تشکر کنم و بگم خوبم،

نگاهم افتاد به یه سمت صورتش و ابرو هام به آنی در هم شد. لبخندی

زد و قبل از اینکه چیزی بپرسم گفت: چیزی نیست گرفته به دست

کسی!

ته دلم یه چیزی فرو ریخت، یه احساس عصبانیت یا ترس یا ... نمی

دونم یه حس بد! یه حس منفی نشست به جونم. کبریا دستش رو از

دستم در آورد و گفت: بریم تو قندیل بستیم!

از کنارم رد شد و قبل از اینکه پا توی ساختمون بذاره برگشت و بازوی منو هم کشید و گفت: بیا بابا شب تو الکی خراب نکن.

دنبالش راه افتادم و پرسیدم: چی شده؟

چمدون رو گذاشت گوشه ی سالن و همون جوری که پالتوشو در می آورد بی توجه به سوال من مشغول احوال پرسی با شفق شد. رفتم جلوش و دستم رو گذاشتم زیر چونه اش، لبخندی زد و سرشو عقب کشید، پالتوشو در آورد و گفت: طوری نیس فقط یه خرده کبودی و خونمردگیه.

به این می گی کبودی؟! کار کیه؟

-تصادف کردم.

:دروغ نگو کبریا!

اخمی نشست به پیشونیش و گفت: بذار اول از راه برسیم، یه نفسی تازه کنیم، ببینیم عروس خانوم و آقا دوماد میونه اشون در چه حاله، بعد بشین بازجویی کن!

شفق دستی به پشتم کشید، رومو کردم سمت طناز و پرسیدم: شما بگین! چی شده؟

طناز هم پالتوشو به سمت کبریا گرفت برای اینکه آویزونش کنه. همون جوری که شالش رو بر می داشت گفت: کبریا جان بشین توضیح بده که کنعان هم از نگرانی در بیاد.

کبریا دستهاشو به هم مالید برای اینکه گرم بشن در همون حال گفت:
اگه اجازه بدین اول برم گلاب به روتون به مثانه و مجاری ادراریم یه
صفایی بدم و بیام! بعد می شینم از سیر تا پیازو تعریف می کنم!

کبریا رفت سمت دستشویی، نشستم رو مبل و شنیدم که شفق گفت:
طناز جان لباس می خوای عوض کنی اون اتاق آماده است.

نگاهم از روی در بسته ی دستشویی چرخید رو صورت طناز و پرسیدم:
کوروش تو بیمارستانه؟ با مکث لبخندی به لب آورد و گفت: آره. کار
اون نیست.

کلافه دستی میون موهام بردم، شفق در حالی که همراه طناز به سمت
اتاق خواب می رفت گفت:

کوروش از اون بیمارستان زنده بیرون نمی یاد کنعان! بی خودی خودتو
نگرون نکن.

از جام بلند شدم، چمدونشون رو برداشتم و تا دم اتاق بردم، طناز تشکر
کرد، دوباره برگشتم سر جام، نشستم و پامو انداختم رو پام، یه دستم
دراز شد در امتداد پشتی صندلی و منتظر بیرون

اومدن کبریا شدم. صورتش تقریباً داغون بود! حتی از صورت من وقتی
از کوروش کتک خورده بودم یا ورق در رفته و کوبیده شده بود به زیر
چشمم هم بدتر!

کبریا با صورتی خیس در حالی که چند پر دستمال کاغذی تو دستش بود اومد بیرون، همون جوری که صورتش رو خشک می کرد نشست روبروم و با لبخند پرسید: خوش می گذره؟ فقط نگاهش کردم. گردنش رو خاروند، پاشو انداخت رو پاش و گفت: دعوام شده.

-با کی؟!

:یکی از همکارام!

-کدوم یکی از همکارات اونقدر وحشیه که بزنه این جوری داغونت کنه!

:یکیشون!

-کدومشون؟!

:کار داییه!

-چی؟! واسه چی؟!

:نمی تونی حدس بزنی؟!

کلافه دستی به پلک چشمم که می پرید کشیدم و گفتم: سر زمین؟! -آره.

نفسهام سنگین و پرحرص بالا و پایین می شد، لب و چونه ام رو عصبی چلوندم و گفتم: کی؟ -شب عقد تو! تو جاده که بودی!

:اومده بوده خونه؟! حرف بزن دیگه! تعریف کن بگو چی شده؟!

-چند وقت پیش سر زمین شکایت کرده بود. بهت نگفته بودم که
ذهنت درگیر نشه. رفتم و سند رو نشون دادم، عزیز هم اومد به عنوان
شاهد و جریان شکایت تموم شد.

:الآن می گی؟!

-اونقدر ذهنت درگیر اون مرتیکه ی عوضی بود که نیاز نبود من بیشتر
بهمت بریزم.

:بعد اومد سراغت؟!

۹۴۱

-آره. اومد دم خونه، یکی اون گفت یکی من و دعوامون شد! تو دعوا
هم که حلوا خیرات نمی کنن!

:ازش شکایت نکردی؟!

-نه.

:گذاشتی بره؟

-به حرمت عزیز. مهم اون زمینه که هر کاریش کنه نمی تونه به
دستش بیاره!

کلافه و بهم ریخته از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب،
کبریا صدام کرد، برگشتم سمتش، به عقب برگشته بود و نگاهم می
کرد. منتظر موندم حرفشو بزنه، از جاش بلند شد و همون جوری که می

اومد سمتم گفتم: طوریم نشده کنعان! می خواستم نیام اما ترسیدم
شک کنی که یه اتفاق دیگه ای افتاده! نمی خوام وضعیت صورت من
خوشی این چند روزتو خراب کنه.

دستی به پس گردنم کشیدم، سرمو آروم تکون ریزی دادم به تأیید
حرفش و رفتم تو اتاق خواب.

پلیورم رو در آوردم و روی رکابیم یه تی شرت پوشیدم. گر گرفته بودم
از چیزی که می شنیدم.

شکایت، دعوا، شاهد!! چقدر راحت منو بی خبر گذاشته بود و چقدر
راحت خودش درگیر خیلی چیزا بود!

تقه ای به در خورد، شفق اومد تو اتاق، کنارم روی تخت نشست و
دستم رو گرفت و گفت: صورت کبریا فقط کبوده همین کنعان! خدا رو
شکر به خیر گذشته.

سری به علامت مثبت تکون دادم، با دستش بازومو نوازش کرد و گفت:
جوری رفتار نکن که کبریا از اومدنش پشیمون بشه کنعان. تکلیف
داییت هم با ساخته شدن اون برج مشخص می شه. کسی که ته
تهش بازنده است اونه. پس اگه این جوری تو لک بری و ناراحتی کنی
فقط روزهای خوبمونو تلخ می کنی و اعصاب خودتو داغون.

برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش، با لبخند خیره ی صورتم شد،
بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم: باشه. فقط یه خرده شوکه
شدم با دیدن قیافه ی کبریا. برو منم الآن می یام.

نکش کبریا!

-یه نخ دیگه عیب نداره! هوف! چقدر سرده ها! این دو تا هم خداییش
خیلی سرخوشن!

از پریشب شفق دلش می خواست بیایم ساحل!

-خب؟

منم گفتم طناز و کبریا بیان بعد می یایم!

-یعنی از پریشب که اومدین ویلا یه سر نیومدین ساحل؟

:چرا همین پیش پای شما، مسیر برگشت از رستورانو از لب آب اومدیم
ولی خب این دو روزه این جا یه سره بارون بود! خودت که دیدی که!
تازه یه نیم ساعته بارون بند اومده!

-از این نیم ساعت ها مطمئناً چند باری بوده که شما دو تا متوجه اش
نشدین!

برگشتم سمتش و زیر نور آتیشی که روشن کرده بودیم، خیره ی
چشمای شیطون و خندونش شدم! چشمکی بهم زد، پکی به سیگارش
و بعد جدی شد و پرسید: اوضاع روبه راهه؟!

نگاهمو دوختم به شفق و طنازی که تو امتداد ساحل مسیری رو می
رفتن و بر می گشتن، سرم به علامت مثبت تکون خورد و گفتم: آره.

-روبه راه رو به راه؟!

:آره.

-یعنی مشکلی نیس؟!

:چرا ولی نه اونقدر حاد که بخواد تو کیفیت رابطه امون تأثیری بذاره.

-چه جوری مثلاً؟!

:هنوز یه فلش بکایی هست به گذشته، یا خواب های آشفته ای که
بیدارم می کنه یا لمسهایی که آزارم می ده اما کنار شفق که هستم
خیلی آرومم. اون چیزای آزاردهنده گذرا می شه و دوباره به حالت نرمال
بر می گردم.

-پس جای امیدواری هست که اون فلش بکها هم از بین بره!

:نمی دونم ولی وقتی برگردیم باید دو تایی بریم پیش دکتر شایق.
مطمئناً زمان که بگذره و این تب و تاب که بخوابه، مشکلاتمون بیشتر
می شه اما به کمک دکتر و کمک شفق خیلی امیدوارم.

دست کبریا نشست رو پشتم و آروم گفتم: عالیه.

برگشتم سمتش و پرسیدم: چرا کسرا رو نیاوردی؟

ته سیگارش رو انداخت تو آتیش و گفتم: خودش نخواست بیاد.

-نگرونشتم.

نیازی نیست نگران اون باشی! زندگی جلو می ره و اونم وقتی بره

دانشگاه بزرگ می شه!

-دانشگاه دولتی قبول نمی شه!

:مهم نیس! می ره آزاد!

-با کدوم پول؟!!

:خودم خرجشو می دم!

-تو خودت زن نداری؟! زندگی نداری؟! نمی خوای دست زنتو بگیری و

ببریش سر خونه

اش؟!قراره تا ابد یک کدوم از ماها به ریشت بسته باشیم؟! اولش

بدهی بابا، بعدش خرج و مخارج مریضیش، بعدش خرج خونه، بعدش

قسط ...

:هوی! وایسا ببینم! چیه تخته گاز راه افتادی داری می ری؟! از پول

فروش اون آپارتمان ها خرج دانشگاه کسرا هم در می یاد! کنعان جداً

من موندم تو چه نسبتی با من می دونم ما موفق نمی شیم داری!

با چوبی که تو دستم بود آتیشو زیر و رو کردم تا خاموش نشه و گفتم:
کارفرما کیه؟ -غریبه نیس.

کیه؟

-پدرخانومم!

جدی؟

-یه چیز دیگه هم هست که می خواستم باهات مشورت کنم. پیشنهاد
داده خونه ی خودمون رو هم بدیم واسه آپارتمان سازی. تو راضی
هستی؟

تو اون مدت خودمون کجا زندگی کنیم؟

-واسه امون خونه اجاره می کنه. جزء قانون این کاره.

آهان.

-حالا یه سوال بپرسم؟

چی؟

-قول می دی جواب بدی؟

بپرس.

-قول بده تا بپرسم!

تو بپرس اگه قابل جواب دادن باشه یا اصلاً جوابشو بدونم می گم!

-تو الآن يه جوون ناکامی یا به کام! یعنی می خوام بدونم مرد شدی یا همچنان پیرپسری؟!

زل زدم به صورتش، از نگاهم انگار فهمید که هوا پسه، آروم آروم ازم فاصله گرفت، دوییدم دنبالش، در رفت، فرز تر از من بود اما قدمهای من بلندتر بود و رسیدم بهش! پخش ماسه ها شدیم، صدای پرخنده اش بلند شد: می کشمت کنعان! همه ی لباسم خیس و شنی شد!

نشسته بودم رو شکمش، پاهام دو طرف هیکلش بود و زانوهام چسبیده به زمین، دستهام نشسته بود دور گردنش و مثلاً داشتم خفه اش می کردم که شفق از دور و با ترس داد کشید: چی شده کنعان؟!

سرمو بلند کردم و همین که حواسم رفت پی اون، کبریا هلم داد روی زمین و حالا اون بود که خیمه زده بود روم، با یه دست دستهامو محکم مهار کرد و بلند و با خنده به شفق و طناز گفت: یه دعوی دوستانه است! شما به غیبتتون ادامه بدین!

بعد رو کرد به منی که نیشم تا بناگوش باز بود و گفت: منو با شفق اشتباه گرفتی آره؟!

بلند خندیدم، دستهامو زیر زانوهاش قفل کرد و گفت: بگو غلط کردم تا ولت کنم!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی عمراً! خندید و دوباره گفت: به جون خودت نگی غلط کردم پشیمونت می کنم!

سعی کردم تقلا کنم و دستهامو از زیر زانوهاش بکشم بیرون، با یه دست محکم نگه اشون داشت و گفت:دو روز نگذشته هوا ورت داشته عین یه پلنگ نر قوی هستی آره؟! پس نمی گی غلط کردم؟!

ابرو بالا انداختم یعنی نه! افتاد به جونم واسه دادن قلقلک، میون تقلا و خنده بودیم که یه لحظه بهم ریختم! یه چیزایی از گذشته، از اون انبار تاریک، از اون اتاق طبقه ی دوم، دستهای قوی کوروش که همیشه و همیشه زورش به من می چربید، صدای التماسم و گریه های بی صدام. عرق سردی نشست روم. خنده از رو لبم رفت و داد کشیدم: ولم کن کبریا!

به خیالش که هنوز تو فاز شوخی هستیم، بی اهمیت گفت: تا نگی غلط کردم عمراً!

دستهای قفل شده ام بین دست و پاهاشو محکم تکون دادم و با جدیت هوار کشیدم: ولم کن!

خنده از رو لبه‌اش رفت، مات صورتم شد و دستهایش شل.

خودمو از زیر هیکل سنگینش بیرون کشیدم و سر جام نشستم، دستی به پیشونیم کشیدم و کبریا بود که پرسید: خوبی؟

سرم بالا و پایین رفت اما خوب نبودم! اومد روبروم زانو زد و گفت: کمرت گرفته؟

نگاهمو بالا آوردم و زل زدم به صورتش. تو نور کم چون یه کانکس که کمی باهامون فاصله داشت انگار از اون چیزی که تو چشمام بود پی به قضیه برد که از جاش بلند شد و گفت: ببخشید. قصد نداشتم چیزی رو به خاطرت بیارم.

از رو زمین بلند شدم، نگاهی به شفق و طنازی که به سمتمون می اومدن انداختم و بی حال گفتم:

مهم نیس. برگردیم دیگه، خیلی سرده.

کبریا بلند طناز رو صدا کرد و با دست اشاره داد که بیان، هر چند که اونا داشتن می اومدن. راه افتادم سمتشون. دلم دستهای شفق رو می خواست. دستهایی رو که بهم آرامش می داد، دستهایی رو که وقتی می نشست بین دستهام، حافظه اشون رو پر می کرد و نمی داشت به چیزای تلخ، به گذشته ی سیاهم فکر کنه!

وقتی بهشون رسیدم، خودش بود که دستش رو از جیبش بیرون آورد و جلوم درازش کرد. محکم گرفتمش، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و سعی کرد تو تاریکی حالمو تشخیص بده. لبخند بی جونی زدم و گفتم: برگردیم دیگه واقعاً سرده.

طناز بود که به سرعت پاهاش اضافه کرد برای اینکه به کبریا برسه و در همون حال گفت: آره.

برگردیم کبریا هم خیلی خسته است.

تازه رسیده بودم خونه. خسته بودم اما دلم می خواست اولین کاری که می کنم زنگ زدن به شفق و شنیدن صداش باشه. به قول کبریای این روزها دلم تو اکثر مواقع هوای یار رو داشت! چپ و راست می رفت و وقتی منو ساکت می دید می پرسید: دلت هوای یارو کرده؟!

سرد و یخ زده از برفی که چند ساعتی می شد زمین رو سفید پوش کرده بود کفشهامو در آوردم و پا که گذاشتم تو هال از دیدن کهربا متعجب شدم. سلام کردم. گرمی صداش خیالم رو کمی راحت کرد که برای گله گذاری نیومده. هر چند که گله ای هم نبود، بین من شفق شاید خیلی چیزها سر جاش نبود، شاید مثل خیلی از آدم های معمولی یه زندگی عادی نداشتیم اما از خیلی ها خوشحال تر بودیم، خوش تر بودیم، بی گله و شکایت تر بودیم! عاشقانه تر بودیم!

حال کهربا رو پرسیدم، سرم چرخید روی صورت گرفته ی کبریا و آروم پرسیدم: طوری شده؟ فقط نگاهم کرد، جوری که حس کردم ازم دلخوره، کیفم رو گذاشتم گوشه ای، مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم و چشم دوختم به کهربایی که چشم دوخته بود به کبریا.

پالتو رو در آوردم و آویزون کردم، رفتم و ایستادم کنار بخاری، دستهامو گرفتم روش که حس برگرده بهشون و رو به کهربا پرسیدم: چی شده؟ نگاهشو از کبریای بادکرده گرفت و دوخت به من، رفتم سمتشون، نشستم رو یه مبل تکی و منتظر موندم. من صبر رو خیلی

خوب بلد بودم! تا خود فردا هم که جفتشون حرف نمی زدن می تونستم
صبر کنم تا قفل لب یک کدومشون وا شه!

کهریا بود که بی اهمیت به نگاه درهم کبریا لب وا کرد: کنعان یه
خواهشی ازت بکنم؟ سرم به دو طرف تکون خورد: جانم؟ -می ری
بیمارستان؟

کجا؟!

-بیمارستان! دیدن کوروش!

کبریا بود که غرید: کهریا!

نگاه کهریا از صورت من رفت رو صورت کبریا و برگشت و توضیح داد:
برو ببینش، برو حرفاتو بهش بزن، برو هر چقدر دلت خواست بهش
فحش بده، نفرینش کن! فقط برو بالای سرش و بذار جون بکنه و خلاص
شه از این وضعیت. کنعان رو به احتضاره اما انگار تو عذابه که نمی
ره، که دل از این دنیا نمی کنه! می دونم بد کرده! می دونم اصلاً جنایت
کرده! به همون خدایی که می پرستی، که می پرستین منم دل خوشی
ازش ندارم! اصلاً هفت پشت غریبه! برادر من نیست اما تو بزرگی کن
بذار خلاص شه.

کبریا عصبی از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش. مات صورت کهریا بودم
و استیصال و التماسش و خواهشی که ازم داشت! برم بیمارستان؟!
برم دیدن کسی که می خواستم سر به تنش نباشه و حلالش کنم که

راحت جون بده؟! می شد اصلاً؟! منطقی بود این کار؟! اصلاً می
تونستم؟!

دستهای یخ زده ام نشست رو صورتم و بوی سیگار پیچید تو دماغم.
برگشتم و دیدم کبریا سیگار به دست تکیه داده به چارچوب در و
متفکر نگاهم می کنه. احتمالاً منتظر بود من بگم باشه، بپره به من و
حرفهایی که به کهربا نتونسته بزنه به من بزنه!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم:
فکرامو می کنم و اگه تونستم خودمو راضی کنم بهت خبر می دم!

صدای پرتحکم کبریا پیچید تو اتاق: وایسا ببینم!

ایستادم و با تعلل برگشتم سمتش. پک محکم دیگه ای به سیگار زد
و بی اینکه دودش رو بیرون بده، چند قدم از در فاصله گرفت و پرسید:
فکراتو می کنی؟! فکر کردن داره؟!

سرم برگشت سمت کهربا، بنده ی خدا عجیب درگیر احساس دو گانه
اش بود. اونم یه خواهر بود، یه همخون و حالا می خواست هر کاری
می تونه بکنه تا برادری که هیچ وقت براش برادری نکرده بود تا شاید
دل خودش آروم بگیره.

برگشتم سمت اتاقم و گفتم: فکر می کنم باید روش فکر کنم! با داد
و بیداد کردن هم نمی تونی این فکرو از سرم بیرون کنی کبریا. نه
خودتو عصبانی کن، نه موضوعو بیش از حد گنده.

بازوم کشیده شد و کبریا از بین دندونهای چفت شده اش گفت: می
دونی می خوای به چی فکر کنی؟! به اینکه بری و اون آدمو حلال کنی
یا نه!

نگاهم بین صورت پرحرص اون و صورت مغموم کهربا رفت و برگشت،
بازومو پس کشیدم و گفتم:

بحث حلال کردن نیست! بحث گذشت کردن هم نیست! بحث قدمیه
که شاید بتونی برای یه آدم برداری و ...

لب کبریا باز شد برای گفتن حرفی، میون حرفش پریدم و گفتم: در
مورد این موضوع هر وقت که تصمیم گرفتم برم بحث می کنیم! خب؟
کهربا از جاش بلند شد و گفت: هیچ فشاری نیست کنعان! دوست
داشتی برو، دوست نداشتی هم این حقو داری که نری. من فقط به
عنوان یه انسان، یه کسی که حس می کنه باید کاری انجام بده گفتم
این درخواستو ازت بکنم. تو بدون در نظر گرفتن رابطه امون می تونی
هر تصمیمی بگیری و من بهش احترام می ذارم.

عزم رفتن کرده بود، تا توی ایوون همراهش رفتم، دستم رو از سرما
توی جیب شلوارم کردم و گفتم: از کبریا ناراحت نشو، اون ...

در حال پوشیدن کفشهایش گفت: حق داره. بهش حق می دم.

سرش رو بلند کرد، زل زد تو چشمام و گفت: شاید همه اش خرافات
باشه، شاید اشتباه باشه اما به فکرم رسید شاید این جوری یه آدمی

که یه روزی خودش هم قربانی بوده، حالا از زجر کشیدن خلاص می شه. هم از زجر کشیدن هم از زجر دادن.

سری به علامت تأیید تکون دادم، یه خداحافظ گفت و من ایستادم تا در حیاط پشت سرش بسته شد!

برگشتم تو، کبریای همچنان آتیشی رو دیدم و گفتم: لااقل جلوش یه خرده مراعات می کردی!

توپید: یه ساعت مراعات کردم نتیجه ای نداشت!

نشستم روبروش و پرسیدم: چی الان اینقدر عصبانیت کرده؟!

-تو! کهربا! پیشنهادش!

من چرا؟!

-فکر می کنی؟! فکر کردن داره؟! اون اصلاً آدمه که بخوای دل بسوزونی

و ...

من که آدمم! نیستم؟! حق دلسوزی کردن ندارم؟! من به عنوان یه

آدم نمی تونم دلم برای کسی بسوزه؟!

-کسی؟! داری کوروشو می بندی به آدم؟! اون حتی واحد شمارشش

نفر هم نیست!

من گفتم می رم که تو حالا داری این جور حصر می خوری؟!

-حال منو داری با این آرامشت بهم می زنی کنعان! با این حس گذشت و فداکاری و آدم بودن؟!

نمی رم! خوبه؟! نمی رم دیدنش. به شفق می گم به مادرش بگه که هر کاری کردم نتونستم خودمو راضی کنم! راضی می شی این جوری؟!
-من موندم جدی جدی می خوام فکر کنی که بری یا نه؟!

از جام بلند شدم و گفتم: نه دیگه! گفتم که! به کهربا می گم نمی رم!
-الآنی که من گذاشتمت لای منگنه رو نمی گم! فکر خودتو می گم!
تصمیم خودتو می گم! به تو باشه می خوام روی این موضوع فکر هم بکنی نه؟!

برگشتم سمتش و گفتم: آره! به من باشه ترجیح می دم فکر کنم ببینم می تونم برم و یا نه! من تو نیستم کبریا! تو هم من نیستی! به من باشه شاید اصلاً بی فکر و بی اراده بلند شم برم اما به خاطر تو، به خاطر اینکه این جوری آتیشی شدی، هر چند که من درکت نمی کنم اما نمی رم.

خوبه؟

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت اتاقش گفت: خوب اونه که تو بفهمی دیدن این آدم، چه در حالت احتضار، چه در حالتی که داره جون می ده، چه در حالتی که می خواد جون تو رو بگیره یه نتیجه بیشتر نداره! بهم ریختن روان و روح تو! تویی که هنوز که هنوز

داری با کابوشش سر می کنی! تویی که تو اون ساحل، روی اون شنا،
یه لحظه ساده ترین شوخی برادرت رو با کثافت کاری های اون آدم
اشتباه گرفتی! هر کاری دوست داری بکن! دلم نمی خواد من باعث
بشم از انسان بودن دور بشی!

صدای بسته شدن در اتاقش پیچید تو خونه، رفتم تو اتاق و مشغول
عوض کردن لباسام شدم! باز تهرون! باز خونه! باز بحث! باز جدل! باز
کوروش! باز گذشته! باز سیاهی! باز اعصاب خردکنی!

تقه ای که به در خورد ساعدمو از روی چشمام برداشت. در باز شد و
عطر شفق پیچید تو مشامم.

لبخندی نشست رو لبم، با مهربونی همیشگیش سلام کرد.

نشستم، اومد کنارم، دست دراز کردم، دستش رو گذاشت تو دستم و
گفت: با کبریا حرفت شده، با خودت هم قهری؟ ناهار چرا نخوردی؟

روی پام نشوندمش و دست دراز کردم شال رو از رو سرش برداشتم.
داشتم گیره ی سرش رو باز می کردم که گفت: کنعان باز چی شده؟

همون جوری که موهاشو باز می کردم پرسیدم: اونی که بهت گزارش
داده نگفته چی شده؟ دستش رو گذاشت زیر چونه ام و تکون آرومی
بهش داد برای اینکه نگاهش کنم. نگاهمو از موهاش گرفتم و زل زدم
به چشماش. مکثی کرد و گفت: قرار بود پیام که با هم بریم خرید،
یادت رفته؟ -نه.

اومدم، اوضاع خونه غیرعادی بود، از کسرا پرسیدم گفت تو و کبریا با هم حرفتون شده.

-خیال کردم کبریا باز بهت زنگ زده واسه اینکه بیای و منو آروم کنی!
اینقدر ناآروم بودی که کبریا یه همچین کاری بکنه؟! سر چی حرفتون شده؟

-سر کوروش!

از روی پام رفت پایین و همون جوری که دکمه های پالتوشو باز می کرد و درش می آورد گفت:

یعنی چی سر کوروش؟!

خودمو ولو کردم روی تخت و پوف کلافه ای کشیدم. تلفنی همچین پریده بودیم به هم که هنوز هم گوشم از صدای هوارهای کبریا درد می کرد! قصدمو واسه بیمارستان رفتن فهمیده بود، آتیش گرفته و زنگ زده بود واسه اینکه مانع بشه! نمی فهمیدم چرا اینقدر حساسیت به خرج می ده!

درست شده بود همون کبریایی که تا مرز سخته رفت برای اینکه مانع من بشه واسه رفتنم به ملاقات کوروش! کوروش که حالا نمی تونست حرف بزنه؟! اون جسم بی روح افتاده روی تخت که دیگه نمی تونست

لب وا کنه و با دروغ هاش روح منو خراش بده پس کبریا برای چی
اینقدر تأکید داشت نرم و کوروشو ببینم!

شفق کنارم روی تخت نشست و آروم گفت: این اتاق خیلی سرده
کنعان، کاش یه چیزی تنت می کردی بعد می خوابیدی!

دست نشسته اش روی قفسه سینه ام رو گرفتم و کشیدمش سمت
خودم، کنارم براش جا باز کردم و وقتی تو بغلم جاگیر شد، گفتم: تا
قبل اومدنت که به لطف کبریا گر گرفته بودم، حالا هم که تو اینجایی
وجودت گرمم می کنه!

-زبون نریز کنعان! بگو ببینم چی شده؟!

می خوام برم دیدن کوروش!

-چی؟!

می خوام برم بیمارستان. مامانت ازم خواست، یعنی یه پیشنهاد بود
اما ...

-بری که چی بشه؟!

خب. مامانت ازم خواسته برم که یه جورایی کوروش دل بکنه و خلاص
شه از این وضعیت اما ...

-کبریا راضی نیست؟

اون می گه اگه بری و ببینیش، چه مرده چه زنده، چه با روح چه بی روح، این آدم بهمت می ریزه.

-خب به نظرم حق داره!

من ولی یه جور دیگه فکر می کنم!

۹۵۱

-چه جوری؟

می خوام برم ببینمش که حرفامو بهش بزنم! من دلم می خواد فکر کنم این آدم، روحش در واقع، توی اون اتاق حضور داره و حرفامو می شنوه!

-حرفاتو هم بزنی، چه فایده ای داره کنعان؟!

به پهلو چرخیدم، دستمو اهرم سرم کردم و همون جوری که به صورتش نگاه می کردم گفتم: برای خودم فایده داره شفق. این جوری آروم می شم.

-مگه الان ناآرومی کنعان؟! مشکل تو اینه که بعضی وقتها ذهنت بر می گرده به عقب و صحنه هایی رو که نباید به خاطر بیاره به خاطر می یاره و آزارت می ده. با رفتنت پیش اون آدم...

می خوام آخرین تصویری که ازش تو ذهنمه تصویری ازش باشه که نمی تونه بهم آسیب برسونه. دیدنش روی اون تخت منو خوشحال

نمی کنه اما دروغ هم نگم ناراحت هم نمی شم از اینکه مطمئن شم
جهنم از زندگیم پر می کشه! می خوام برم ببینمش، حرفایی رو که بیخ
گلووم سالهاست گیر کرده به زبون بیارم و خودمو خالی کنم. می دونی
مثل چیه؟! مثل وقتی که می ریم سر خاک یه عزیز و باهوش درد و
دل می کنیم. به خیالمونه که اون آدم داره می شنوه! هر چقدر هم که
این خیال غیرواقعی اما آرومومون می کنه!

نگاه شفق میخ چشمام موند، یه خرده فکر کرد و بعد گفت: نمی دونم.
شاید درست می گی. شاید باید بری و ...

صورتمو بردم جلو، بوسه ای به لبهش نشوندم، عقب که رفتم گفتم:
شاید نه! حتماً درست می گم!

خندید و دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: چشم! وقتی آقامون می
گه حتماً درست می گه!

خندیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم و از رو تخت پیام پایین، دستش
رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش چسبوندم. سرم رو یه جایی
بین گردنش پنهون کردم، بوسیدمش و بعد آروم گفتم: مثل اینکه
قصد بازار رفتن نداری!

خندید و آروم گفت: تو این سرما به نظرت دیوونه ام که بغل گرم
عقشمو ول کنم و برم بازار؟!!

لبخندی زدم و لب گزیدم و با ابرو اشاره ای به در کردم یعنی کسرا
ممکنه بشنوه! لبخند گرمی زد و گفت: من که اومدم، اون رفت!

نیشم بازتر شد، برق شیطننت رو انگار تو چشمام دید که آروم و با لحن
شوخی گفت: کبریا بدونه، اون جوری حرصش دادی حالا داری عشق
بازی می کنی، اول منو بعد تو رو تیربارون می کنه! خندیدم، لب به
لبش دوختم و مست شدم از حضور گرم عشقم تو آغوشم.

ضربان قلبم بالا بود، اونقدری که یکی دو باری دست کشیدم رو قفسه
ی سینه ام و برای نفس کشیدن هوا رو بلعیدم. دست شفق نشست
رو پام و آروم گفت: مجبور نیستی بری کنعان.

با مکثی طولانی لب وا کردم: خودم می خوام برم.

دستم رو تو دست گرفت و گفت: این جوری؟ این چه خواستنیه که
داره این جوری عذابت می ده؟ -تو عذاب نیستم.

پس چی؟! این چه حال و روزیه پس؟! من نمی شناسمت؟ نمی دونم
وقتی مرتب دست می کشی به پلکت و هی سعی می کنی نفس های
عمیق بکشی یعنی چی؟! اینکه حرف نمی زنی، عین کبریا داد و بیداد
راه نمی اندازی و زمین و زمانو به باد سرزنش نمی گیری یعنی بقیه
نمی فهمن بهم ریخته ای؟! تو این هفته تو هر بیست و چهار ساعت
دو ساعت هم نخوابیدی! وقتی پیشت بودم ذهنت کلاً درگیر و حواست
یه جای دیگه بوده، کبریا هم که می گفت درست و حسابی غذا نمی
خوری! اینجوری می خواستی بری کوروشو ببینی و آروم بگیری؟! این

جوری که فکر و خیالش هم از زندگی ساقط کرده؟! الو! چرا هیچی نمی گی؟!

-اجازه بدین منم از خودم یه دفاعی می کنم!

:بفرمایید!

-شب های قبل امتحان استرس نداشتی؟

:که چی؟

-تو دوران دانشجویی استرس امتحان بی چاره ات نمی کرد؟ البته دور از جونت!

:مگه می شه نکرده باشه؟!

-خب؟! پس واسه چی درس می خوندی وقتی قرار بود بهت فشار بیاد؟! درس می خوندی که آینده اتو بسازی! درس می خوندی که تو آینده با شغلی که پیدا می کنی، با ارج و قربی که پیدا می کنی، با جایگاه اجتماعی برای خودت آرامش فراهم کنی! استرس شبهای امتحانو به جون می خریدی که این روزها از شغلی که داری لذت ببری و از درسی که خوندی استفاده کنی! این یه هفته بهم ریخته بودم چون داشتم با خودم کلنجار می رفتم که برم یا نه! داشتم با خودم حسابامو صاف می کردم و الآن و این وضعیت هم به خاطر استرسیه که دارم. دارم می رم با کابوس روز و شبهای یه عمرم روبرو بشم. سخته اما می خوام که بشه. می خوام که اتفاق بیافته! ببین باور نمی کنی من از دیشب

هزار بار این تصویر اومده جلو چشمم که وایسادم تو اون اتاق شیشه ای ودارم با کوروش حرف می زنم، اون چشم وا می کنه! فکر کن! ببین ذهن من تا کجاها رفته! ولی مهم نیس! می خوام برم و ببینمش و حرفامو بزمنم حتی اگه قرار باشه جسم بی جونش حرفامو نشنوه! به حرف مامانت کاری ندارم! به اینکه روحش منتظر نشسته من برم و حرفامو بزمنم و حلالش کنم کاری ندارم! من اصلاً اعتقادی به این موضوع ندارم! من معتقدم پیمونه ی عمرش هر وقت که سر بیاد! اون آدم باید هر چی که کاشته هر چی که داشته بذاره و بره! اصلاً نمی رم که ببخشم! نمی خوام ببخشم یا نبخشم! فقط می خوام برم که حرفامو بزمنم، که ببینمش، که یه جوری واسه خودم یه خرده آرامش جمع کنم! چیزی که یه عمر اون آدم ازم دزدیده! همین!

شفق دستم رو فشرد، دنده رو عوض کردم و گفتم: تو برو خونه، من کارم تموم شد و رفتم کارخونه بهت زنگ می زنم.

-پایین می مونم که بیای.

:نیازی نیس. بری خونه من خیالم جمع تره. نمون تو سرما. برو من بهت زنگ می زنم.

-باشه.

:باشه ی الکی نه شفق!

-باشه دیگه. می رم خونه اما منتظر زنگم خب؟

باشه.

-باشه ی الکی نه کنعان!

ماشینو دم بیمارستان نگه داشتم و برگشتم سمتش، با لبخند نگاهم کرد، کف دستش رو نشوند رو یه سمت صورتم و گفت: همین جا منتظرت می مونم. برو به سلامت.

با یه دستم دستش رو تو دست گرفتم، با انگشت دست دیگه ام آروم گونه اش نوازش کردم و چیزی نگفتم. پیاده که شدم شیشه رو داد پایین و گفت: زود بیا.

سری به علامت مثبت تکون دادم و راه افتادم سمت بیمارستان.

خیلی سخت بود اما شد! خیلی سخت بود قدم گذاشتن تو اتاقی که کوروش توش دراز کشیده بود.

خیلی سخت بود پا بذارم تو اتاقی که حس می کردم خودش هست! یه پشت و پسلی قایم شده واسه اینکه بهم حمله ور بشه! واسه اینکه بهم آزار برسونه!

از پشت شیشه تماشاش می کردم قبل پا گذاشتن تو اون اتاق! شیشه همون شیشه بود، همون شیشه ای که قرار بود یه روز برم و بشینم پشتش، یه گوشه سرد و خشک رو به دست بگیرم و حرفامو بهش بزنم و حرفهای اونو هم بشنوم منتها حالا! حالا این شیشه یه جای دیگه کار

گذاشته شده بود! این ملاقات یه جای دیگه اتفاق افتاده بود. تو بیمارستان به جای زندان. این بار انگار من مغلوبه ی این جنگ نبودم! این باری که کوروش قرار نبود بشینه و با حرفه‌اش، با زخم زدن هاش، با تحقیر کردن هاش آزارم بده! این بارو من اومده بودم که ببرم! حتی اگه این اومدن می شد یه راهی واسه خلاصیه اون!

هماهنگی‌ها شده بود و این اجازه رو داشتم که برم تو اتاق. پا که گذاختم تو اتاق، یخ بستم. از سرمای اتاق نبود، از سنگینی فضا بود مطمئناً! خون تو رگ هام خشک شده بود و ضربان قلبم اونقدری بالا بود که شاید باید منو هم رو یکی از اون تخت‌ها بستری می کردن. صورتش داغون بود، بعد گذشت این همه روز هنوز هم آثار تصادف پیدا بود. میون اون همه سیم و لوله دراز کشیده بود، ریه هاش با دستگاہ بالا و پایین می شد و مانیتور نوار ضربان قلبش رو نشون می داد! قلبی که شاید هیچ وقت به مهر زده نشد! شاید هم هیچ وقت فرصتی پیدا نکرد برای اینکه مهر و محبت رو یاد بگیره و تو خودش جا بده!

زبون خشکم رو به روی لبهای خشک ترم کشیدم و یه قدم دیگه جلو رفتم. بغضی که نشسته بود بیخ گلوم نه از دیدن بیمار رو به احتضاری که نسبتی نزدیک باهام داشت بلکه به خاطر خودم بود!

اشکی که جمع شده بود توی چشمام نه به خاطر وضعیت اسفبار کوروش بلکه به خاطر خودم بود!

به خاطر خیلی از روزهای عمرم که به جرم گناه نکرده گذشت! به خاطر خیلی از روزهام که تباه شد! به خاطر خیلی از تجربه هایی که می تونستم داشته باشم و به خاطر مجازات جرم نکرده ام نتونستم یا نخواستم که داشته باشم! ... می شنوی کوروش؟! می شنوی؟! منو می بینی؟! همونیم که همیشه و همیشه سعی کردی از این زندگی سیرش کنی! همونیم که همیشه ی خدا سعی کردی آزارش بدی! از همون بچگی تا همین الان! تا همین الانی که به خیال همه همه چیز داره رو به جلو می ره، رو به آرامش، رو به خوبی، رو به خوشی! تا همین الان که فقط خودم می دونم تو وجودم، توی ذهنم، توی روحم چقدر درد هست که شاید هیچ وقت خوب نشه! می شنوی؟! صدای دردهامو می شنوی؟! صدای ناله هامو می شنوی؟! مگه می شه نشنوی؟! یه عمر فقط می خواستی همینو ببینی! فقط می خواستی لحظه های درد کشیدن منو ببینی! یه عمر فقط می خواستی صدای التماس های منو بشنوی! فقط می خواستی صدای درد کشیدن های منو بشنوی! ... حالا اومدم که بهت بگم! حالا که می دونم دیگه حتی اگه بشنوی هم نمی تونی از روی این تخت بلند شی و به خاطر اعترافم بهم بخندی و بدتر آزارم بدی می خوام بهت بگم! تونستی! با همه ی تلاشی که کردی و حتی بیشتر از اون سعی و تلاش تونستی منو آزار بدی! تونستی روحمو شکنجه کنی، جسممو ازم بگیری، بچگی و نوجوونی و جوونیمو نابود کنی! پیرم کنی! روحمو بیمار کنی اما ... می بینی؟! روحم هر چقدر هم که مریض هنوز مال خودمه! هنوز با منه! امروزی که تن تو افتاده روی

این تخت و روحت میون این دنیا و اون دنیا سرگردونه، روح من هر چقدر هم که زخم خورده هنوز مال منه و هنوز فرصت دارم برای اینکه مرهم بذارم روش و آرومش کنم! حتی اگه این فرصت یه دقیقه بعد باشه! حتی اگه خیلی کوتاه باشه! ... نمی دونم شاید باید بودی، می نشستیم و حرف می زدیم و تو حرفامو می شنیدی و جای به سخره گرفتنتشون حرفاتو می زدی! حرفایی که یه روزی نشستی و به پدرم گفتی و باعث شدی از زندگی انسانی ساقط بشه! شاید باید این حرف زدن یه گفتگوی دو نفره بود اما... از روی بدجنسیم نیست... از روی بد بودن زیاد تو! که خوشحالم از اینکه این فرصتو نداری! خوشحالم که نمی تونی بشینی و برام از دلایلی بگی که هیچ وقت قرار نیست منطقی باشه حتی اگه منطقی ترین دلایل دنیا باشه! هیچ منطقی قبول نمی کنه منو به صرف شباهتم به آدمی که هرگز ندیدم اونقدر زجر بدی که چندین و چند بار قصد مرگ کنم، که هر ثانیه و هر لحظه آرزوی مرگ کنم! از همون بچگی تا حالا! از همون موقع که مفهوم مرگ رو خوب درک نمی کردم تا همین حالا! تا حالایی که بعضی وقتها وقتی دست همسرم، عشقم، همون دختری که یه روز نشستی و بهش گفتی من دستمالی شده به درد همسری واسه اش نمی خورم، منو لمس می کنه دلم می خواد به خاطر اون حال بدی که باید بهترین حالها باشه و نیست سرمو بذارم زمین و بمیرم! ... می شنوی صدامو کوروش؟! می تونی منو ببینی؟! لابد می تونی! یعنی من می خوام فکر کنم که می تونی! می خوام فکر کنم می تونی بشنوی وقتی می گم حیفا اون اسم

که روی تو بود! ... دلم می خواد فکر کنم می شنوی وقتی می گم گرچه به خاطر اون قسمت از زندگی که تو رو قربونی هوس بازیِ یه مرد کرد ناراحتم اما به خاطر اون همه حقی که ازم گرفتی و اون همه ساعت های خوبی که ازم دزدیدی ناراحت نیستم. ... من توام! من توی پاکم! تو توی ابلیسی! من توی فرشته! می تونستی مثل من باشی! می تونستی سعی نکنی با آزار مردم خودتو آروم کنی! می تونستی سعی نکنی با لذت بردن از رنج یه بچه، یه نوجوون، یه جوون عقده های وجودتو سرکوب کنی! اما خودت راحتترین راه رو انتخاب کردی! راحتترین راه واسه آروم کردن خودت! بدون اینکه فکر کنی سر بقیه ای که باید بی خودی تاوان بدن چی می یاد! ... من نمی دونم چند نفر اون بیرون تاوان گناه عبادو دادن! نمی دونم چند نفر رو قربونی کردی اما آروم نگرفتی ولی من به اندازه ی همه ی آدم های اون بیرون ازت شکیم! به اندازه ی تموم لحظه هایی که می تونستم خوب زندگی کنم و نداشتی! به اندازه ی همه ی ثانیه هایی که از این به بعد می تونم خوب زندگی کنم اما همچنان سایه ی شوم رفتار تو روشونه! ... به اندازه ی همه ی اون خاطره های سیاهی که این دستها به حافظه اشون سپرده ان ازت متنفرم کوروش! اما ... چون من تو نیستم! چون من عین تو نیستم! چون من عین تو اونقدر سیاه نیستم! چون اونقدر سیاهی دیدم که از هر چی سیاهیه گریزونم! دعا می کنم زودتر از این وضعیت خلاص شی! دعا می کنم زودتر همه چی برات تموم شه! همه چیز این دنیایی که هم تو رو زجر داد، هم نداشت زندگی کنی و هم تو

نداشتی که من توش زندگی کنم برات تموم شه!... برات دعا می کنم!
... به خاطر اون خواهری که ناخواسته خواهر همچین برادری بوده! به
خاطر دل اون خواهری که بهترین هدیه ی عمرم رو یه عمر به رسم
امانت پیش خودش نگه داشته برات دعا می کنم! برای رفتنت دعا می
کنم کوروش!

راه افتادم سمت در، بی توجه به نگاه متعجب پرستارها و پرسنل زدم
از بیمارستان بیرون و این در حالی بود که اون بغض لعنتی، اون
اشکهای لعنتی دست از سرم بر نمی داشتن!

نشستم رو یه نیمکت خیس از بارون. زل زدم به آسمون و اجازه دادم
دونه های بارون بشینه رو صورتم و با اشکهام قاطی شه. اجازه دادم
بارون گذشته امو، دردهامو، خاطره هامو، رنجهامو بشوره و ببره! باید
برای خوشبختی یه جایی باز می کردم. باید تو وجودم، میون اون همه
بدبختی یه جایی واسه خوشبختی باز می کردم که عشق شفق روز به
روز بزرگ و بزرگتر و پررنگ و پررنگ تر بشه! من به فردا امیدوار بودم!
به فردایی که می خواستم بی وجود سایه ی شوم کوروش و با وجود
عشق و محبت شفق بسازم امیدوار بودم!

دستی نشست رو پام، نگاهمو از آسمون گرفتم و عمو بهروز رو نشسته
کنارم دیدم. زل زده بود به صورت خیسم، آستین پالتومو کشیدم به
صورتم و شنیدم که گفت: کهربا بهم گفت که می یای.

زل زدم به روبروم، نفس عمیقی کشید و گفت: یه اشتباه بزرگ اونقدر بزرگ و بزرگتر شد که تبدیل شد به فاجعه! عبدالله دهن منو بست، منم همون اشتباه رو در مورد تو مرتکب شدم. عبدالله شاید با بیماریش تاوان اشتباهشو داد من اما مطمئنم یه جایی باید چوب خدا رو بخورم و از این می ترسم که جزای اشتباهمو بچه هام پس بدن!

آره خب! باید هم می ترسید! بابا تاوان اشتباهشو با بیماریش نداد! تاوان اشتباه اونو پسرش پس داد! پسرش داشت پس می داد! هنوز هم داشتم پس می دادم!

صدای عمو بهروز سرم رو به سمتش چرخوند: کوروش توی اون دادگاه بهت گفت که چون جریانو به پدرت گفته به این حال و روز افتاده اما این طور نبود. چند سال بعد اون اتفاق، دلم طاقت نیاورد!

همه چیو به عبدالله گفتم. قبل حرف زدن کوروش با پدرت، قبل اینکه سر و کله اش دوباره پیدا بشه جریانو فهمیده بود. دستش از کوروش کوتاه بود! قسمم داد بگردم و پیداش کنم اما نتونستم.

گشتم ولی پیداش نکردم. پیداش هم می کردم مطمئن نبودم بخوام مجازات بشه! عباد هنوز جلوی چشم بود! عبدالله بهم گفته بود بگردم و کوروشو پیدا کنم، اون عبادو به دست قانون می سپره ولی خب... نمی گم به اندازه ی شماها اما منم پا به پای شماها، پا به پای عبدالله زجر کشیدم. عذاب وجدان بیچاره ام کرد! اینکه کاری هم از دستم بر نمی اومد بدتر دیوونه ام می کرد.

با هر گندی که کوروش می زد، به خودم می گفتم این آدم محصول
اشتباه تو و رفیق صمیمیته!

اصلاً شاید از همون اول باید مانع ازدواج پدرت با فرخنده می شدم! بی
عرضگی کردم، برای صغیرای برادرم پدری نکردم. کوروش یه بار وسط یه
دعوا بهم گفته بود از کجا معلوم که عبدالله از قبل مردن بابام با مادرم
رابطه

زل زدم به صورتش، نگاهش که نشست تو صورتم اشک رو می شد
زیر اون بارون و تاریکی هم تشخیص داد. اینا رو قبلاً و از زبون کوروش
هم شنیده بودم. توی اون دادگاه گفته بود چه تفکرات احمقانه ای در
مورد مرگ یا حتی قتل پدرش داره!

عمو بغضش رو فرو داد و گفت: با توهم اینکه پدرت پدرش رو به
کشتن داده، و مادرشو ازش دزدیده بزرگ شد، بزرگ نشده برادر پدرت
بچگیشو ازش دزدید و ...! من می دونم که همه ی اینا هیچ توجیهی
برای اشتباهاتی که مرتکب شده نیست! اینا رو نمی گم که اونو تبرئه
کنم! اینا رو می گم که گناه بزرگ خودمو به خودم یادآوری کنم! اهمالی
که کردم و تاوانشو خیلی های دیگه پس دادن! حلالم کن کنعان، هر
چند که می دونم تو هم اگه ببخشیم، خدایی که اون بالاست نمی
بخشه!

از جام بلند شدم، دستهای یخ زده ام رو فرو بردم توی جیبهای پالتوم
و گفتم: چیزی برای بخشیدن وجود نداره! شما رو مقصر نمی دونم!

مقصر نکبتی که به زندگی من زده شد، فقط خود کوروشه! خود اون که بی دلیل منو قربانی گناه یکی دیگه کرد! خدافظ.

کنعان کجایی تو؟ ماشین راه افتاد، بجنب دیگه!

دور خودم چرخیدم، نگاهی به اطراف انداختم و همون جوری که دو تا ساک رو از روی زمین بر می داشتم گفتم: دارم می یام.

پا که گذاشتم تو هال، قاطی اون همه کارتن و بار و بندیل کبریا رو دیدم که داره با زیپ یه چمدون کلنجر می ره. ساک ها رو گذاشتم روی زمین، رفتم سمتش و گفتم: چی کار می کنی؟ نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با چمدون شد. کنارش زانو زدم و همون جوری که چمدون رو به سمت خودم می کشیدم گفتم: از چی اینقدر کفری هستی؟

چمدون رو به دست من سپرد، از جاش بلند شد و گفت: هزار بار که تو یه سال اثاثکشی کنی کفری نمی شی؟!

زیپ رو باز کردم، یه خرده لباس های توی چمدون رو مرتب کردم و گفتم: تا دو هفته ی پیش که خیلی هم ذوق و شوق داشتی واسه این اسباب کشی!

-تا دو هفته ی پیش قرار نبود برادرم دست عروسشو بگیره و عین این بی کس و کارها و اینقدر سوت و کور برن سر خونه و زندگیشون!

غیرمنطقی رفتار نکن کبریا! این چیزیه که هم من و هم شفق می
خواستیم!

-الآن که داغین آره! پس فردا همون شفق دلش لباس عروس می خواد!
دلش عکس عروسی می خواد! دلش مهمونی می خواد!

پس فردا اگه همچین چیزی خواست یه جشن کوچیک می گیریم!

-کنعان به قرآن چنان می زخم پس سرت که ...

از جام بلند شدم و رفتم میون حرفش: بیا، بستمش. بریم؟

اول یه چشم غره بهم رفت و بعد گفت: تو برو من پشت سرتون می
یام. آهان راستی، شفق گفت داری می ری بالا تو صندوق عقب یه ساک
دیگه هم هست اونو هم ببری.

-باشه. کاری نداری فعلاً؟

نه برو به سلامت. فقط من قبل اومدن باید برم دنبال طناز.

-باشه.

شامو هم می گیرم و می یام.

-باشه.

بالا سر کارگرها وایسا که وسیله هاتونو نزنن درب و داغون کنن.

-باشه.

خودت بار بلند نکنی ها!

-باشه!

آخرین باشه رو که گفتم مجبور شدم پشت دو تا کارتن سنگر بگیرم که سوییچ تو دست کبریا رو سر و صورتم فرود نیاد! از پناهگاه که اومدم بیرون گفتم: برو به سلامت. اینا رو هم من و کسرا می داریم تو ماشین واسه ات می یاریم.

از در حال رفتم بیرون، قبل اینکه بندمش، سرمو بردم تو و گفتم: باشه! با یه لبخند عمیق زل زد بهم و سری به دو طرف تکون داد. دستی تکون دادم یعنی خدافظ، چشمکی زد و به سلامتی گفتم.

می رفتیم سر خونه زندگیمون. در عرض دو هفته با جهاز مختصری که کهربا و ابراهیم فراهم کرده بودن، با چیزایی که با کمک یه وام خریده بودم و البته با کم توقعی و لطف بیش از حد شفق. این جوری بهتر بود. با پولی رو که از قرارداد ساخت خونه و ساخت اون برج بهمون داده بودن یه خونه رهن کرده بودیم، کارفرما که پدر طناز بود یه جایی رو برای کبریا و کسرا اجاره کرده بود و ما هم که مستقل می شدیم. یه روز سرد زمستون، دو ماه بعد از اون شبی که تو بیمارستان بالای سر کوروش حاضر شده بودم خبر اومده بود که تموم کرده. این جوری بود که به این نتیجه رسیدیم بهتره بی خیال مراسم و جشن بشیم و زندگی دو نفره امونو شروع کنیم.

ولو شده بودم روی مبل و به این موضوع فکر می کردم که این بنیامین این همه انرژی رو از کجا می یاره! در واقع داشتم غبطه می خوردم! از غبطه هم گذشته بود کارم! عملاً داشتم بهش حسودی می کردم! یه دستم نشسته بود به کمرم که داشت از درد وا می شد، کف دست دیگه ام هم روی پیشونیم بود و می شنیدم و می دیدم که بنیامین چه جوری داره کفر کبریای خسته از اسباب کشی اون خونه و جهاز برون این خونه رو در می یاره!

-کبی جان از اول هم بهت گفتم، تلویزیون باید این سمت باشه، این مبل تکی هم اون سمت!

:تو ده دقیقه پیش می گفتمی تلویزیون باید جلوی پرده باشه چون نور پنجره نیفته توش و ...

-خستگی بهت فشار آورده کبریا جان! ده دقیقه پیش هم همینو می گفتم!

:خب حالا که چی؟! جا به جاشون کنیم!؟

-آره دیگه، تازه اون جوری سیم آنتن هم به تلویزیون نمی رسه!

:باشه بیا اون سرشو بگیر.

بنیامین برگشت سمت من، چشمکی بهم زد و راه افتاد طرف کبریا!
دقیقاً ده دقیقه قبل همون حرفی رو زده بود که کبریا می گفت! تقریباً
داشت از خستگی کبریا سوء استفاده می کرد!

تلویزیون رو جا به جا کردن! بنیامین دست به کمر ایستاد، نچی کرد و
اخم کبریا در هم شد: چیه باز؟!

-خب ببین، اینجوری دقیقاً نور این لامپ می افته توی تلویزیون! بیا
بیا تماشا کن!

:خب چی کار کنم الان؟!

-بیا تلویزیونو بذاریم جلوی پنجره که نورش نیافته توش و ...

با کمک پشتی و دسته ی مبل از جام بلند شدم و میون حرف بنیامین
گفتم: گیر آوردی داداش منو؟!

زد زیر خنده بلند و پر انرژی و بعد رو به کبریای دوژم گفت: واقعاً صد
بار دیگه هم می گفتم جای این تلویزیون باید عوض بشه همکاری می
کردی؟! عجیبه به خدا! مطمئنی چیز میزی نزدی بالا؟!

اومدم برم سمت دستشویی که یه آبی به سر و صورتم بزنم، بنیامین
بود که پرید و پشتم پناه گرفت تا از حمله ی کبریا در امان بمونه!
برگشتم سمت کبریا، دستهامو بالا بردم و گفتم: همین یه بار به خاطر
من عفوش کن!

کبریا نگاهشو از بنیامین گرفت، نشوند تو چشمای من، لبخند کمرنگ
و خسته ای به لب آورد و گفت: یه بار هم ضمانت اون خواهر گیس
بریده اشو کردی و رو سیاهت کرد! حالا هم این! ببینم شما دو تا چرا
خاک وطن رو به مقصد دیار غربت ترک نمی کنین؟!

صدای بنفشه بود که از تو اتاق خواب جواب داد: من که می خواستم
برم، منتها گفتن هنوز موعد فرار مغزها نرسیده! در ضمن کادوی تولد
من هنوز مونده!

صدای کبریا بلند شد: ای تو روحت با این کادوی تولدت! طنز همین
فردا اینو ور می داریم می بریم بام تهران که دهنش بسته بشه!

صدای شفق بلند شد: شنبه شب به چه درد می خوره کبریا جان! یه آخر
هفته ببرش بلکه یکی بیاد ورش داره ببردش و ما رو خلاص کنه از
دستش!

صدای کسرا از تو آشپزخونه بلند شد: منم می یام!

۹۶۱

زدیم زیر خنده! کبریا برگشت یه بچه پررو نثارش کرد، بنفشه بود که
گفت: تازه کنعان هم هنوز کادومو نداده! باید منو ببرین یه رستوران
شیک، یه شام خوشمزه بهم بدین تا دست از سرتون بردارم!

لبخندی نشست به لبم، کبریا در جوابش گفت: اون شیکم تو رو اگه
مستقیماً ببندیم به آشپزخونه ی هتل هیلتون هم باز سیرمونی نداری!

راه افتادم سمت دستشویی، کبریا معترض گفت: کنعان اون تختو راه انداختیم که بری یه خرده استراحت کنی ها!

بنیامین بود که با صدای آرومی برای اینکه طناز و شفق صداشو نشنون گفت: تنهایی دل نداره بره تو اون اتاق!

برگشتم و یه دونه محکم خوابوندم پس گردنش! آخی گفت و همون جوری که گردنشو می مالید یه خیلی نامردی نثارم کرد! کبریا در حال ولو شدن روی مبل گفت: حقت بود! از طرف منم یکی می زدی!

رفتم تو دستشویی، آبی به سر و صورتم زدم و اومدم بیرون. به هر ضرب و زوری بود کیفمو میون بهم ریختگی خونه پیدا کردم و دو تا مسکن خوردم. صدای تقه ای به در و پشت سرش صدای کهربا بود که صدامون می کرد: بچه ها؟

رفتم سمت در، در نیمه باز رو کامل باز کردم و سلامی گفتم. با خشرویی جوابم رو داد، قابلمه ای رو که توی دستش بود به سمتم گرفت و گفت: اینم غذا. گرمه گرمه. همین الان سفره رو بندازین که از دهن نیفته.

تشکری کردم ، سراغ شفق رو گرفت و همون لحظه شفق اومد دم در. مادر و دختر رو تنها گذاشتم و وقتی سفره رو پهن می کردم طناز رو دیدم که اومد تو آشپزخونه و مشغول کمک شد.

بر خلاف شفق، دلش یه جشن عروسی درست و حسابی می خواست و به خاطر همین حاضر بود صبر کنه. من اما خوشحال بودم که شفق از خدش بوده که مستقل شیم. خوشحال بودم که از فرداشب توی اون خونه لحظه های خوبی رو برای هم خاطره می کنیم.

نشستیم دور سفره، صدای خنده های پرانرژی بنفشه و بنیامین و طنز، شفق و کسرا لبخندهای گرم کبریا و دل پر امیدم آرامش رو تو رگ و پی ام به جریان می نداخت. خوشحال بودم که از بودن تو این جمع! آدم هایی که یه زمونی تو گذشته وقتی دور هم جمع می شدن هیچ لذت و خوشی خاصی برای من نداشتن و امروز و بعد گذشت این همه سال لبخند رو مهمون لبم می کردن! خوشحال بودم که بنفشه دل نکنده و نتونسته بره! خوشحال بودم از اینکه با کوچکترین اراده ای بنیامین موندگار شده تو همین شهر رو می تونستم ببینم! خوشحال بودم برادرهام زیر آسمون همین شهر و زیر گوشم زندگی می کنن! خوشحال بودم محبوبترین آدم اون جمع قرار بود یه عمر همدم باشه! خوشحال بودم که این جمع هر روز و هر روز به تعدادش اضافه تر می شه!

نشسته بودم روی مبل، زل زده بودم به شفقی که از این سمت آشپزخونه می رفت یه سمت دیگه و تماشاش می کردم. با عشق، با آرامش، با محبت و با همه ی حس های خوب دنیا، همسری رو که خدا بهم هدیه داده بود برای اینکه منو به زندگی، به خوشی ها یا حتی به روزمرگی های زندگی برگردونه تماشا می کردم و غرق می شدم تو اون همه حال خوش. کسی رو که دستم رو گرفته بود و از سیاهی کشیده

بود بیرون، کسی رو که تونسته بود به خاطرم بیاره زندگی اگه برام ۷۲ سال فقط جهنم بوده می شه که بهشت هم بشه نگاه می کردم و غرق خواستنش می شدم.

تو رفت و آمدش بین یخچال و گاز نگاهش افتاد به من، لبخند گرمی زد و گفت: بیدار شدی؟ لبخندش رو با لبخند جواب دادم، اون بود که گفت: سر و صدا کردم آره؟!

تکونی به تن کرختم دادم و از جام بلند شدم. رفتم سمتش و گفتم: این صداها سر و صدای آزاردهنده نیس، صدای زندگیه!

لبخندش عمیق تر شد، ایستادم جلوش، دستهامو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش و گفتم: یه زمونی آرزوم بود این سر و صداها تو خونه امون بیچه! این بوها! این گرمی! این همه زندگی!

با یه لبخند گرم زل زد به چشمام و گفت: مرسی عزیزم!

لبهامو چسبوندم به پیشونیش، گذاشتم تک تک سلول های تنم از وجودش پر بشه و بعد با یه مکث طولانی سرمو عقب کشیدم، زل زدم به چشماش و گفتم: من به تو نمی گم مرسی یا ممنون یا متشکرم!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چرا؟!

گفتم: چون اینا عمق فاجعه رو بیان نمی کنه!

متعجب پرسید: فاجعه؟!

حلقه ی دستهام رو دور کمرش محکم تر و از روی زمین بلندش کردم.
گره ای افتاد به پیشونیش و گفت: وای کنعان! بذارم زمین با اون
وضعت!

خندیدم و همون جوری که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم: همچین
می گی انگار من حامله ام!

دست و پا زد برای اینکه بیاد پایین، نزدیک در اتاق خواب ایستادم و
گفتم: این جوری که تو تقلا می کنی وزنت بیشتر می شه پر کاه جان!
دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: غذام جزغاله شد!

خندیدم، در اتاق رو که نیم لا بود با پام کامل باز کردم و همون جوری
که می داشتمش روی تخت گفتم: بمون برم اجاقو خاموش کنم و بیام!
معارض گفت: کنعان!

با لبخند زل زدم به صورت اخم آلودش و گفتم: دلم غذا نمی خواد خب!
-دو دقیقه پیش که می گفتم صدای زندگی و ...

سر و صدای آشپزخونه رو می گفتم نه غذا رو! پاتو بذاری از این تخت
پایین خودت می دونی!

صدای کنعان گفتن معترضش رو نشنیده گرفتم و رفتم تو آشپزخونه،
زیر گازو خاموش کردم و برگشتم پیشش.

روی تخت نشسته بود و لب ورچیده نگاهم می کرد. کنارش نشستم و پرسیدم: چیه بداخلاق؟!

با اخم زل زد به چشمام و گفت: مگه دکتر نگفته بود نباید بار سنگین بلند کنی؟!

پامو کشیدم بالا، دستمو دور شونه اش حلقه کردم و همون جوری که به خودم می چسبوندمش گفتم: تو سنگینی یعنی؟!

-نیستم؟!

نه!

-کنعان!

:جونم؟!

-من سنگین نیستم؟!

:واسه من تو پر آرامشی! آرامش که وزن نداره؟! داره؟! سبک سبکه!
سبکه که واسه آدم سبکی می یاره!

-واقعاً اگه فکر می کردم پشت این چهره ی مظلوم و بی سر و زبون یه شاعر قهار پنهونه یه خرده رو ادبیات خودم بیشتر کار می کردم!
سرمو میون موهاش بردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فیزیوتراپییم فردا تموم می شه.

-دکتر گفت باید بیشتر مراعات کنی!

دارم می کنم دیگه! مراعات از این بیشتر؟!

سرش برگشت به سمت صورتم و زل زد به چشمام، دستشو بالا آورد و همون جوری که رگ پیشونیمو با انگشت لمس می کرد گفت: دلم نمی خواد درد داشته باشی والا کی بدش می یاد یه پسر خوشگل و خوش تیپ به بغل بگیردش؟!

یه لبخند عمیق به روش زدم و گفتم: تو که باشی دردی نیست! اگه هم باشه تحملش آسونه!

پس اون عمق فاجعه چی بود که گفتی؟!

-عمق فاجعه وقتی که سه هزار متر زبون داشته باشی اما قاصر باشه از بیان احساسات! عمق فاجعه وقتی که خودتو لایق این همه دوست داشتن یه موجود دوست داشتنی ندونی! عمق فاجعه وقتی که اون مرسی و متشکرم و ممنون نتونن میزان سپاسگزاریتو به طرف مقابل برسونن!

مشغول بازی با نوک انگشتم شد در همون حال گفت: دیروز طناز بهم زنگ زده بود، می گفت کبریا انگار یه آدم دیگه شده! می گفت از وقتی شما دو تا رفتین سر خونه و زندگیتون کبریا روحیه اش چند برابر شده!

-منم اون آدم سابق نیستم! هستم؟! سایه ی سنگین کوروش که از زندگیمون برداشته شد انگار همه چی افتاد رو غلتک. خدا منو ببخشه ولی خب، از شنیدن خبر مردنش واقعاً آروم گرفتم. اینو هم می دونم

که زندگی هنوز هم پستی و بلندی داره اما ایمان دارم که در کنار تو می‌تونم از عهده‌ی خیلی از سختی‌ها بر بیام! مخصوصاً حالا که خیالم از خیلی چیزا راحته!

-خوشحالم که اینو می‌شنوم.

دراز کشیدم و وادارش کردم کنارم دراز بکشه، دستمو حلقه کردم دورش و همون جوری که به خودم می‌چسبوندمش گفتم: دکتر شایق گفته تو غذای روح منی و نباید منو گرسنه بذاری! یادته که؟!

خندید و سرش رو تو سینه ام فرو کرد. بوسه ای بین موهاش نشوندم و گفتم: می‌دونی باید بهت شیرینی بدم؟

سرش رو عقب کشید و نگاهشو دوخت به چشمام. لبخندی زدم و گفتم: عصری که اومدم میخواستتم جریانو بگم، گفتم بذارم به موقعش که تو هم بهم مژدگونیمو بدی!

-فیلم پیدا شده؟!

:آفرین!

-کجا؟!

:از طریق موبایلش بالاخره تونستن جایی رو که زندگی می‌کرده پیدا کنن.

-کجاست الان؟

دم غروب با کبریا رفتیم و گرفتیمش و منهدمش کردیم! هم اون نوار

رو هم یه مشت سی دی و خرت و پرتی که همراهش بوده!

-وای کنعان! چه جوری تونستی تا الان بهم نگی!

:همش یکی دو ساعت بود ها!

-بگو یه دقیقه! کابوسی که هر شب باهات بوده رو از سر گذروندی! این

خیلی عالیه!

:آره!

موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم: یه خبر دیگه هم هست.

-چی؟

:تو کیفمه.

-چی؟

:خبره دیگه!

از جاش بلند شد و با ذوق گفت: وای چیه؟! بدو زود باش بگو!

-برو از تو کیفم برش دار.

تر و فرز از رو تخت پرید پایین و بعد چند لحظه صدای جیغ خوشحالش

پیچید تو خونه، اومد تو اتاق و خودشو پرت کرد رو تخت و لبشو

چسبوند به لپم و یه بوسه ی صدادار کرد و با ذوق گفت:

وای! وای! آخ جونم! باورم نمی شه! تو که گفתי بهت مرخصی نمی دن
و یه هفته ی اول شیفتی که؟!

-به زور گرفتم!

:عالیه! وای من واقعاً آرزوم بود یه سال تحویلو تو حرم باشم!

لبخندی به صورت شادش زد، بلیط های پروازو گذاشت زیر بالش و
گفت: بذارم این زیر که خواب اون سفرو ببینم!

خندیدم و گفتم: جای تو بودم می داشتمش رو پاتختی که صبح وقتی
پاشدم باور کنم که خواب نبوده!

با خنده بلیط ها رو برداشت و گذاشت رو پاتختی، برگشت سمتم و
نگاهشو دوخت به چشمام و با یه مکث بوسه ای طولانی مهمونم کرد.
دستمو حلقه کردم دور کمرش و به خودم چسبوندمش و گفتم: این
جایزه حساب نیست!

- برای کمرت خوب نیس کنعان!

:برای روحم ولی خوبه!

لبخندی زد و گفت: کبریا سفارش کرده کمتر شیطنت کنیم تا دوره ی
درمانت تموم شه!

خندیدم، محکم به بغلم گرفتمش، سرمو بین موهاش فرو کردم و
گفتم: کبریا اگه می دونست تو چقدر مرهم دردای منی هیچ وقت یه
همچین سفارشی نمی کرد! شفق؟!

-جانم؟!

:بهت گفته بودم؟

-چیو؟

:اینکه چقدر دوستت دارم؟

-نچ!

:هیچ وقت؟!

-هیچ وقت!

:نچ! ای بابا! جدی می گی؟!

-اوهوم!

:عجبا!! واقعاً؟!

-اوهوم!

:عجیبه! اصلاً نمی شه باور کرد!

سرشو از تو بغلم آورد بیرون و زل زد به چشمم، لبخندی زدم و گفتم:
واقعاً بهت نگفته بودم چقدر دوستت دارم؟!

یه تای ابروش رفت بالا و گفت: نه! نگفته بودی!

-آهان! باشه خب! وقتی می گی نگفتی یعنی نگفتم دیگه!

خب؟

-خب که خب؟! چی خب؟!

می گم نگفته بودی چقدر دوستم داری!

-آره! متوجه شدم! خیال می کردم گفتم!

کنعان!

-جونم؟!

که خیال می کردی گفتمی آره؟!

-اوهوم!

خیلی و خب! خودت خواستی!

دستهایش رفت زیر تی شرتم و شروع کرد به قلقلک دادنم! همون جوری

که سعی می کردم از خودم دورش کنم، میون خندیدنهای پرصدام

گفتم: خیلی نامردی! قول داده بودی دیگه قلقلکم ندی! هی! شفق!

هوارتا دوست دارم شفق! اندازه نداره اصلاً! تو رو خدا! بسه!

دست از قلقلک برداشت، نفس نفس زنون زل زدم به صورتش، با یه

حرکت درازش دادم روی تخت و خیمه زدم روش و گفتم: گرسنه امه.

خندید و گفت: غدام آماده رو گازه! اگه دستهامو از قفل دستهاست باز کنی و بری کنار می تونم سر ا دیقه یه میز خیلی عاشقونه برات بچینم! لبخند روی صورتتم رنگ شیطننت گرفت، بلند خندید و گفت: آهان! گرسنه اته!

سری به علامت مثبت تکون دادم: اوهوم!

خندید و گفت: تا حالا بهت گفته بودم وقتی این جوری شیطون می شی چند تا دوستت دارم؟ -نچ!

جداً نگفته بودم؟!

-اوهوم!

واقعا؟! جای تعجب ...

لبهاشو به لبهام دوختم و نذاشتم ادامه بده! غرق هم شدیم و لحظه های نابی رو برای خودمون رقم زدیم! غرق خواستنش بودم، غرق عشقش بودم، غرق وجودش شدم و برای هزارمین بار ایمان آوردم که خوشبختی اون چیزیه که ما با دستهای خودمون می سازیم! ما به دنبالش می ریم!

ما از خدا طلبش می کنیم! خوشبخت بودم گرچه که هنوز خیلی ضعفها بود و مطمئناً هم تا ابد می موند! خوشبخت بودم گرچه که خیلی حسرت ها بود و مطمئناً تا ابد می موند! خوشبخت بودم گرچه که

بهترین روزهای زندگیم، خیلی از فرصتهام، خیلی از لذت هام سوزونده شده بود!

خوشبخت بودم حالا که روزنه ی امیدی پیش روم بود. خوشبخت بودم حالا که عشقی برای نفس کشیدن بود.

سخن آخر:

سلام. یه دنیا ممنون از دوستای گلی که تو این مدت، از همون حسرت تا همین دستهایم حافظه دارند نوشته های منو دنبال کردن و تحمل. یه دنیا ممنون از دوستای گلی که از میونه ی راه همراهم شدن و یه دنیا ممنون از دوستای گلی که از میونه ی دستهایم حافظه دارند بهم پیوستن.

یه حرف و تنها یه حرف جز تشکر میمونه که باید بگم: هیچ ادعایی تو نوشتن ندارم، فقط و فقط دل نوشته هام رو با دوستای خوبم تقسیم می کنم و از کم و کاستی های زیادش هم مطلع هستم و امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین.

محرابه سادات قدیری|رهایش*

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

 انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)

 وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)

 اینستاگرام: @cafewriters.xyz

 ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz

 ID: @cafewriters_xyz

 ۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰